یافته درمیان مردم در دادوستد بکارمیرفت بااینکه پول‌فلزی مسکوك سالهاپیش‌از آن درچین رواج داشت . » (١)

درایران‌هم در زمان داریوش و جانشینان وی با آنکه پول مسکوك موجود بود ، چیزهای دیگر هم بجای سکه بکار میرفت وازآن یاد خواهیم کرد . اززمان اولیه که بگذریم در نزد بسیاری از اقوام شبان و گله‌دار ، چار پایان خانگی چون گاو و گوسفند وسیله معامله بوده ، چنانکه در اشعار هومر یونانی ارزش زین افزار های (اسلحهٔ) برخی ازناموران و دلیران به گاو بر آورده شده‌است ودراشعار اشیل یونانی (٥٢٥ـ ٤٥٦ پیش از مسیح) گفته شده زبان خموشی کسی را میتوان به گاو خرید و روی زبانش یك گاو گذاشت ، از این عبارت پول اراده شده ، زیرا گاو وسیلهٔ خریدوفروش‌بود . همچنین لغت پکونیه(٢) که درزبان لاتین‌بمعنی پول و ثروت آمده ازپکوس(٣) که‌چارپای‌خانگی یا گله‌ورمه است درآمده است . پلینیوس در نخستین سدهٔ میلادی مینویسد: «نام پول‌پکونیه از پکوس درآمده که گله‌یاچارپای اهلی‌است. نخستین کسی که مس سکه زد پادشاه سوریوس(٤) بود . پیش از اودرروم پاره فلز بدون‌اینکه سکه خورده باشد ودارای نشانی‌باشد بجای پول‌بکارمیبردند »(٥) . در زبان فرانسه کلمهٔ پکون (٦) بمعنی پول و مشتقات آن پکونیو . پکونیر(٧) یادگاری است ازهمان روزگاران . دیگر از چیزهایی که در مرز و بوم معینی رواج داشته ووسیلهٔ معامله بوده برنج است ، در ژاپن و بستهٔ چای قالب زده در آسیای مرکزی و پوست جانوران (مانند سمور وسنجاب) در سرزمینهای خلیج هودسون در آمریکای شمالی و پارچهٔ پنبه ای یا نمك کلوخی در افریقای مرکزی . درمیان همهٔ اینها و بسا چیز های دیگر که هر یك در جایی چون پول بکار میرفت ، برخی ازهمان روزگاران کهن برتری‌یافته بده وبستانها با آنها انجام‌میشده ورفته‌رفته درهمه‌جا ونزدهمهٔ مردم روی زمین پذیرفته گردید وآن زر و سیم و مس است که در طبیعت بیش از هر چیز پایدارتر است و دیرتر تباه میگردد .» (٨)

درتوراة هم در کهن‌ترین بخش آن مانند اوستادر بسیاری‌ازموارد‌مبادلهٔ کالا بهمدیگر یادشده، بویژه سیم (نقره) وسیلهٔ دادوستد بوده ، در سفر پیدایش ، باب ٢٣ از این سخن رفته که‌ساره‌زن ابراهیم درصدوبیست وهفت سالگی‌در کنعان ازجهان در گذشت، ابراهیم‌درآنجاسرزمینی برگزیدچهارصدو پنجاه مثقال سیم باترازو سنجید وآن‌زمین را خرید وساره‌را بخاك‌سپرد . دربخشهای پسین‌تراز «اسفارخمسه» ازدرم‌زرسخن‌رفته، چنانکه درباب‌دوم‌از کتاب‌عزرا که ازآزاد- شدن اسرائیلیان بفرمان کورش هخامنشی و از بردگی بیرون‌آمدن آنان وبرگشتن از بابل باورشلیم برای ساختن خانهٔ خدا ، سخن رفته در فقرات ٦٨ ـ ٦٩ آمده : «ازجملهٔ هدایائی که آنان ازبرای پیشرفت کار بگنجینهٔ آنجا دادند. شصت و یکهزار درم زر وپنج هزار منای سیم و صد دست رخت از برای کاهنان بود .» (٩) هم‌چنین در بسیاری از جا های توراة از شقل که آنرا یاد خواهیم کرد ، نامبرده شده است و درسفر خروج(١٠) درباب٣٠ فقرهٔ ١٣ گفته شده یك شقل بیست قیراط است . درآن بخشهائی ازنامهٔ دینی یهود از پول سکه زده‌یادشده که پس‌از تأسیس‌پادشاهی هخامنشیان نوشته‌شده ، یعنی زمانی پس‌از گشوده شدن بابل (درسال ٥٣٩ پیش از مسیح) بدست ایرانیان‌وآزادشدن یهودیان بفرمان کورش . (١١)

پیدایش سکه- آنچنانکه‌درتاریخ‌معروف است اختراع سکه از سدهٔ هفتم پیش از مسیح از کشورلیدیا سرچشمه گرفته است. هردوت‌هم درسدهٔ‌پنجم پیش‌ازمیلاد نوشته: «درمیان مردمان وملتهائی که ما میشناسیم مردمان لیدیا نخستین کسانی هستند که از برای‌مصرف خود از زروسیم سکه زدند» (١٢) . بنابتحقیق‌دانشمندان امروزه ثابت است که اختراع‌سکه درروزگارشهریاری خاندان مرمناد بود .(١٣)

پنج‌تن ازاین خاندان درلیدیا که پایگاهش ساردس (درفرس هخامنشی‌سپردا) (١٤) خوانده شده پادشاهی‌راندند(١٥) . این خاندان‌تاریخی بخشی‌ازآسیای کوچك‌رااز کرانهٔ‌دریای‌اژه گرفته‌تارودهالیس (امروزه قزل‌ایرماق) بفرمان‌خودداشتند،درمرزجنوب غربی‌لیدیا سرزمین‌یونیه (درفرس‌هخامنشی یوانا) بود که ازسدهٔ‌هفتم پیش‌ازمسیح‌جزء پادشاهی‌لیدیا گردید. گروهی‌ازدانشمندان برآنند که این یونها (مهاجرین یونانی) بودند که در خدمت دولت لیدیا سکه زدند واین اختراع راکه پس از پیدا شدن‌خط، بزرگترین اختراع است جهانیان مدیون یونهامیباشند. کهن‌ترین سکه‌ای که امروزه در دست داریم ازقرن هفتم پیش از میلاد است . اختراع‌سکه اززمان گیگس [ـِ گ] سرسلسلهٔ خاندان مرمناد آغاز شده است . بنا بیك سنگنبشتهٔ (کتیبهٔ) آشوری این پادشاه‌درسال ٦٦٠ پیش ازمیلاد هنوززنده وفرمانروای لیدیا بود . کار سکه در زمان پنجمین‌پادشاه ، کروسوس بخصوصه‌رونق یافت . این کروسوس همان آخرین پادشاه لیدیا است که در سال ٥٤٧ یا ٥٤٦ پیش از مسیح بدست کورش شکست یافت و کشورش جزء امپراطوری هخامنشیان گردید . کشور لیدیا بخصوصه از فلزات گرانبها بسیار برخوردار بود . کهن‌ترین سکهٔ لیدیاازفازی‌است که الکترون خوانده میشود وآن‌فلزی است آمیختهٔ بزروسیم ، درحدودسی‌درصدآن‌نقره است . الکترون ازرودپاکتولوس که‌پایگاه ساردس (سپردا) در کنارآن‌افتاده‌بدست‌میآمد(١٦). گویند ورقهای‌زرین باآب‌روان بود، هنوزهم در زبانهای‌اروپائی‌نام‌پاکتولوس‌درمجازواستعاره بمعنای « سرچشمهٔ ثروت» گرفته میشود . کوه‌تمولوس که اسپردا در پایهٔ آن افتاده ازکان‌زربهره‌مند بود ، ازآنجاست‌ورقهای زرین‌رود پاکتولوس که ازآن کوه‌سرازیر میشد(١٧) . پول مسکوك ازلیدیا درهمان

---

(١) China Seine Dynastien Von F. Heigel Berlin 1900 S. 127.

(٢) Pecunia. (٣) Pecus. (٤) Severius (٥) Plinius, Historia Naturalis XVIII 3.2, XXXIII 13.2.

پکوس Pecus لاتین مطابق است با پسو Pasu یا فشو Fshu اوستایی که نیز بمعنی چارپای خانگی وجانور اهلی است ، از همین‌کلمه است شبان (بضم شین) در فارسی که درپهلوی شوپان گویند ـ لفظاً یعنی نگهبان گله ورمه فشو+پا Pa یعنی‌پائیدن . افتادن حرف فاء اوستائی از سر واژه های فارسی بسیار رایج است مانند فشرمه Fsharema که در فارسی شرم شده است ـ هیئت دیگری از این‌کلمه درفارسی چوپان است . پس‌این‌کلمه با چوب وچماق ترکیب نیافته است . (٦) Pecune. (٧) Pecunieux و Pecuniaire

(٨) Cours D, Economie Politique Par Charles Gide. 3. Edition Paris 1913 P. 335 - 6.

(٩) به نحمیا باب ٧ فقرات ٧٠ ـ ٧٢ نیز نگاه کنید که از درم طلا و منای نقره یاد شده است .

(١٠) Exodus. (١١) Numismatique Ancient Par J. B. A. A. Barthelemy, Paris 1866 P. 7.

(١٢) Herodotos 1,94 (١٣) Mermnade. (١٤) Sparda. (١٥) Gyes, 2 Ardys, 3 Sadyattes, 4 Alyattes, 5 Kroisos.

(١٦) Geschichte des Altertums von E. Meyer. Band III Stuttgart 1937. S. 507-8

(١٧) Leitfaden Der Alten Geografhie Von H. Hohn. Leipzig 1882 S. 94 - 5,

سدهٔ هفتم پیش از میلاد ، بشهرهای یونانی نشین و مرکزهای بازرگانی یونانیان راه یافت(۱). و درقرن ششم پیش ازمیلاد به سیسیل و ایتالیا رسید ، چندی پس از آن بمردم خاور زمین شناسانده شد .

سکه درایران - بی‌شك پیش ازبسر کار آمدن هخامنشیان و گشوده شدن لیدیا بدست کورش در سال ۵۴۷ یا ۵۴۶ پیش از میلاد مسیح ، ایرانیان از اختراع پول و رواج آنها در خاك همسایهٔ خود آگاه بودند ، زیرا ایرانیان در روزگار شهریاری مادها بالیدیا همسایه بودند و با آن مرز وبوم سرو کار بهمرسانیدند . در زمان سومین پادشاه توانای ماد هوخشتره (۶۲۴ - ۵۸۵)(کیاکساره)ازسال ۵۹۰ پیش از میلاد میان ایران و لیدیا جنگ در گرفت این نبرد هوخشتره باآلیاتس ، پدر کروسوس پنج‌سال دوام داشت. گاهی بسود ایرانیان و گاهی بسود مردمان‌لیدیا بود ، در این گیرو دار هوخشتره در سال ۵۸۵ از جهان درگذشت و پسر جوانش ایشتوویگو(آستیاج)جانشین‌وی آن‌جنگ را هم چنان ادامه‌داد تااینکه در روز۲۸ ماه‌مه ۵۸۵ کسوف‌تمام روی داد ،تاریکی همه‌جارافرا گرفت، هماوردان این گرفتگی خورشید را نشانهٔ خشم آسمانی دانسته ، بیم وهراس بهمه چیره شد و دست ازپیکار بداشتند وباشتاب باهمدیگرسازش وآشتی آغاز کردند گویند تالس فیلسوف‌ودانای یونانی ازیونهای آسیای کوچك که درسال ۶۲۴ درمیلتوس تولدیافت ودرسال ۵۴۳ در گذشت‌این گرفتگی خورشید راازپیش خبر داده بود . دراین میان پادشاه بابل‌و پادشاه کیلیکیا میانجی این‌سازش‌بودند ، زیرا پیشرفت و کشور گشائی ماد از برای این دو سرزمین پر آسیب مینمود (۲) . رودهالیس مرزخاوری لیدیا وامپراطوری ماد گردید . دراین سازش وآشتی ارینیس دختر آلیاتس بازدراج به ایشتوویگوپسر هووخشتره داده شد(۳) . این سرگذشت تاریخی را ازینرویاد کردیم تادانسته شود که ازاختراع سکه یاپول درلیدیا ایرانیان نسبةً زود آگاه شدند . پس ازافتادن‌لیدیا بدست کورش ، این کشور باسرزمین یونه یکی از خشتره پاون نشین (ساترابی) هخامنشیان گردیدوساردس(سپردا)همچنان پایتخت آن بود درکارگاه‌سکه‌زنی(ضرابخانهٔ) آنجا در زمان کورش و کمبوجیه نیز پول سکه میزد (۴) .

سکهٔ‌داریوش - داریوش بزرگ‌سومین شاهنشاه خاندان هخامنشی (۵۲۱ - ۴۸۵ پیش ازمسیح) پس ازآرام کردن کشور-های پهناور خود و فرونشاندن آشوبهائی که با بسرکار آمدن گوماته (اکتبر ۵۲۲ کشته شد) و دست‌اندازی وی بتاج وتخت هخامنشیان ، برخاسته بود ، بر آن شد که پولی بوجود آورد که در همه‌جا پذیرفته‌شود و شایستهٔ شاهنشاهی وی باشد ، بویژه در زمان وی بواسطهٔ سکه های گوناگون ، کار داد و ستد درهم وبرهم بود وبایستی سکه‌ای بمیان‌آید که در سراسر کشورهای فراخ هخامنشیان ، درنزد همهٔ اقوام اعتبار داشته باشد وبرخلاف مسکوکات موجود ، ارزش محلی نداشته باشد یا شهروا نباشد که در دیاری رواج داشته ودردیار دیگر بهیچ نستانند (۵) .

این سکه‌های گوناگون که تاآنروز درمرز وبومهای شاهنشاهی ایران روان بودهیچ-یك از آنها از پادشاهان ماد نبود و نه از کورش و پسرش کمبوجیه . نخستین سکهٔ ایرانی که بما رسیده ودرنوشتهای پیشینیان یاد گردیده ، همان سکهٔ زرین داریوش است که شهرت جهانی یافت و در همه‌جا و نزد همه کس پذیرفته بود . این سکه را نویسندگان یونانی بنام خود داریوش ، دریکوس (۶) خوانده اند . یعنی از نام « داریه و هو(۷)» که یونانیان داریوس گفتند ، صفت دریکوس (۶) (داریوشی) ساخته شده است . (۸) این صفت چنانکه برخی‌پنداشته‌اند(۹) بهیچ روی پیوستگی با لغت‌درنیه(۱۰) ندارد که‌درپارسی باستان بمعنی زرین‌است ودراوستائی‌زرنیه (۱۱) و در سانسکریت هیرنیه (۱۲) بهمین معنی است (۱۳) همچنین کلمهٔ مرکب دارنیه کره(۱۴)درفارسی‌باستان(فرس‌هخامنشی) بمعنی زرگر است . از اینکه سکه‌ای در روزگاران کهن بنام پادشاهی که‌آنراسکه زده ، نامیده شده . همانند بسیار دارد ، از آنهاست کروسوس پولی که بنام آخرین پادشاه لیدیا خوانده میشد وعباسی‌،درزمان متأخر که هنوز در سر زبانهاست و به شاه عباس بزرگ صفوی (۱۰۰۳ - ۱۰۳۸ هجری) باز خوانده شده و محمودی ،

---

(۱) Geschichte Des Orientalichen Völker im Altertum von Justi, Berlin S. 342 - 3 , Griechische Geschichte Von Ettore Ciccotti, Gotha 1920 S. 48.

(۲) دوپادشاه که میانجی سازش بودند : پادشاه کیلیکیه بنام Siennésis و پادشاه بابل بنام Labynète (Herodotos 1.74) خوانده شده چنانکه نولدکه Nöldeke گوید ، هرودوت باشتباه نام پادشاه بابل‌آنزمان را Labynetus (= Nabunaïd درفرس هخامنشی نبونیئته Nabunaita) یاد کرده ، این‌پادشاه نبوکد ندر Nebucad nezar بوده که نبونئید Nabunaid جانشین اوست . نگاه کنید به : .Aufsätze Zur Persischen Geschichte, von Nöldeke, Leipzig 1887 S. 10 - 11

(۳) نگاه کنید به : Geschichte der Meder und Perser von Justin v. Pràsak I Band Gotha 1906 S. 163; Geschichte des Alten Persiens von F. Justi, Berlin 1874 - S. 13 - 14; Gechichte Des Altertums von Eduard Meyer 3. Band Zweite völlig neubearbeitete Auflage, Stuttgart 1937 S. 163 - 166; Orientalische Und Griechische Geschichte von Wilh, Soltau I Band, Breslau 1913 S. 94 - 96.

کسوف کامل که در هنگام جنگ هووخشتره درلیدیا روی دادهمان کسوف معروف۲۸ ماه مه ۵۸۵ پیش ازمیلاد مسیح است ، نه کسوفی که پیش تر از آن در ۳۰ ماه سپتامبر ۶۱۰ پیش از میلاد روی داده و درمیان تاریخ نویسان نو ، رانکه Ranke باشتباه آن را در جنگ‌لیدیایاد کرده‌است: Geschichte Des Altertums von Leopold v. Ranke, Berlin-Stuttgart 1937 - S. 108.

(۴) Histoire De L'Art Dans L'Antiquité Par Georges Perrot et Charles Chipiez Tome V. Paris 1890 P. 856.

(۵) وجودمردم‌دانامثال‌زرتلی‌است کههر کجا که‌رودقدروقیمتش‌دانند بزرگ‌زادهٔنادان‌بشهرواماند کەدردیارغریبش‌بهیچ‌نستانند . سعدی .

(۶) Dreikos. (۷) Daraya vahu.

(۸) خود نام داریوش که در فرس هخامنشی داریه و هو Dârayavahu بوده لفظاً یعنی دارندهٔ و هی = بهی یا نیکی نگاه کنید به : Altiranisches Wörterbuch von Bartholomae SP. 138; Old Persian (Gram. Tex. Lex.) By Roland G. Kent New Haven 1950 P. 187.

(۹) Akkadische Fremdwörter von Heinrich Zimmern, Leipzig 1917 S. 21; Histoire de la Civilisation (11 La Judée. La Perse, L' Inde) Par Will Durant. Traduction De Charles Mourey. Paris 1946 P.76.

(۱۰) Daraniya. (۱۱) Zaranya. (۱۲) Hiranya.

(۱۳) دال درفارسی باستان درزبان اوستائی به زا مبدل میشود نگاه کنید بفرهنگ ایران باستان تألیف‌آقای پورداود جلد اول ص۷۲ .

(۱۴) Darniyakora.

سکه‌ایست منسوب به محمود افغانی که چندسالی درایران پادشاهی راند (۱۱۳۵-۱۱۳۷) وجزاینها (۱).

برای اینکه سکهٔ داریوشی درهمه‌جا رواج گیرد و همه کس آنرا بپذیرد، داریوش فرمان داد که آنرا از زر ناب بسازند.

هردوت گوید: «ارزش زر نسبت بسیم سیزده بار بیشتر بود، زر و سیم را که به رسم باژوساو پرداخته میشد، گداخته در قالبهای سفالینی میریختند پس از آنکه آن گداخته سرد میشد قالبها را شکسته شمشها را در گنجینهٔ انباشته نگاه میداشتند و باندازه‌ای که لازم میآمد آنها را سکه میزدند.» (۲). دیودروس در تاریخ خود که درآخرین‌قرن پیش ازمیلاد نوشته شده در سخن از رزم اسکندر با داریوش سوم، آخرین پادشاه هخامنشی مینویسد: «آنگاه که اسکندر در شهر شوش بکاخ پادشاهی درآمد در خزینهٔ آنجا بیش از چهل‌هزار تالنت(۳) سیم و زرغیرمسکوک انباشته دید، اینها را پادشاهان از زمان پیش دست نخورده بجای گذاشته بودند، تا اگر روزی ناگهان حادثه‌ای روی آرد از این ذخیره پولی بدست آید، از این گذشته، زر مسکوک یعنی داریوشی (دریکوس) بارزش نه هزار تالنت‌موجود بود. (۴).

جز شاهنشاه کسی حق ضرب پول‌طلانداشت. خشتره پاونها (ساترابها) وشهریارانی که در کشورهای خود نمایندهٔ شاهنشاه بودند، اجازه داشتند تا باندازه‌ای درقلمرو فرمان روائی خود پول نقره ضرب زنند. ده‌سکهٔ نقره مساوی بود با یک سکهٔ طلا. هردوت مینویسد: «اریاند (۵) را که کمبوجیه بحکومت مصر گماشته بود. چندی پس از آن کشته شد، برای اینکه خود را با داریوش یکسان پنداشت. چون‌اوشنیده‌و دیده بود که داریوش میخواهد یادگاری از خود بجای گذارد، که هیچیک از پادشاهان بدان دست نیافته بودند، او نیزهمانرا تقلید کرد تا اینکه بسزای خود رسید. داریوش از خالص ترین طلا سکه زد. اریاند، مرزبان (ساتراپ) مصرهم ازنقره سکهٔ زد بنام «اریاندی» هنوزهم‌اریاندی ازخالص‌ترین سکه‌های نقره بشمارمیرود. پس از آنکه داریوش از آن آگاه شد فرمان داد او را بگناه خود سری بکشند. (۶) اما از همین سختگیریها واعتبار دولت هخامنشی و عیار درست و فلز خالص خود سکه‌های طلای آن دوران بود که‌درزمانی پول ایران درسراسر جهان اعتبار ورواج داشت.

کرشه. واحدپول رایج زمان هخامنشیان کرشه (۷) خوانده شده است و این یگانه کلمهٔ درست ایرانی است که درمیان‌نامهای گوناگون که هر کدام از سر زمین و قوم بیگانه‌ایست، بمارسیده است بجا بودهمین کلمه‌را بجای «ریال» برمیگزیدند. اینچنین یك لغت بسیار کهنسال زنده میشد و ایراد تغییر دادن (قران) عربی به «ریال» اسپانیائی که هیچ یك از این دو نزد ماشرافت قدمت‌هم‌ندارد، برکسی وارد نمی گردید. چنانکه میدانیم نامهائی که به بسیاری از مسکوکات داده اند وبرخی ازآنها را یاد خواهیم کرد، ازنامهای‌اوزان‌است، کرشه هم‌نام وزنی‌است وهم نام‌یك پول مخصوص. هم چنین در سانسکریت کرشه‌پنه (۸) که نام وزنه و پولی است، درست مانند کلمهٔ دیگرسانسکریت‌نیشکه (۹) میباشد (۱۰) چندین کرشه یا وزنه ازروزگارهخامنشیان بیادگار مانده. یکی از آنها اینك در موزهٔ ایران باستان در تهران نگهداری میشود. این وزنه از یك پاره سنگ سخت تیرهٔ سبز رنگ تراشیده وصیقلی گردیده وبروی آن بـه‌زبان پارسی‌باستانی وبابلی‌وعیلامی بخط میخی کنده گری شده و یادگاری است از زمان خود داریوش، کسی که‌نخستین بار درایران پول‌سکه زد. این وزنه صدوبیست کرشه است. در سال ۱۳۱۶ هجری خورشیدی درهنگام خاك برداری یکی‌از سراچه های طرف جنوبی گنجینهٔ تخت جمشید پیدا شده است(۱۱). نبشته‌ای که در آن بزبان پارسی باستان کنده‌گری شده این است: «صدوبیست کرشه - منم داریوش، شاه بزرگ، شاه شاهان، شاه دیها (=کشورها)، شاه این [مرزو] بومها، پسر ویشتاسب (گشتاسب) هخامنشی(۱۲)وزنهٔ‌دیگر بوزن‌شصت کرشه که آنهم درست مانند وزنهٔ موزهٔ تهران‌از داریوش بزرگ است ونبشتهٔ آن‌بـه‌زبان بی کم‌و بیش همانند آن‌وزنه است اکنون درموزهٔ آسیائی‌لنینگراد میباشد. این‌وزنه‌را خاور شناس امریکائی جکسن در سال ۱۹۰۳ میلادی در سفر خود بایران، در مزارشاه نعمت الله ولی، در ماهان نزدیك کرمان‌دیده ودر کتاب‌خود «ایران پارینه وکنونی» بتفصیل‌ازآن سخن داشته وبه عکس آنرا که هریك نمودار خط میخی پارسی باستان و عیلامی وبابلی است چاپ کرده است. (۱۳)

دو کرشهٔ دیگر از داریوش بجای‌مانده‌که یکی ازآنها درموزهٔ لندن نگاهداری می‌شود. (۱۴) یك وزنه نیز بشکل شیر در موزهٔ لوور پاریس‌موجود است و نبشته‌ای ندارد. (۱۵) گفتیم وزنه ای که درموزهٔ

---

(۱) Numismatique Ancienne Par Barthelemy P. 3-4; The Coins of the Shahs of Persia (Safavi, Afghan, Efsharies, Zend and Kajars) by R. S. Poole, Paris 1887 P. XXXIII and LXXXIII; Coins, Medals and Seals of the Shahs of Iran (1500 - 1941) by H. L. Rabino 1945. P.32 and 48.
(۲) Herodotos III, 95 - 96.
(۳) Talente.
(٤) Diodorus Siculus XVII, 66 übersetztvon Julius F. Wurm, Stuttgart 1839
پوستی گویدداریوشی‌طلابارزش ۲۱ مارك Mark وهزارداریوشی‌یك‌تالنت‌زر Goldtalente بود. نگاه کنید به: Geschichte Irans von Ferd. Justi im grundriss der Iranischen Philologie .2. Band Strassburg 1896 - 1904 S. 439.
(٥) Aryandes
(٦) Herodotos IV, 166 Translated by G. Enoch Powell, vol. I, Oxford 1949 P. 339; Encyclopédie - Robert Numismatique Ancienne Par B. A. A. Barthelemy, Paris 1866 P. 15 وفقرات ۲۷ - ۲۹ ازبخش هفتم کتاب هردوت هم ملاحظه شود که از فراوانی داریوشی طلا یادمیکند.
(۷) Karsha
(۸) Karshapana
(۹) Niska
(۱۰) درهمهٔ فرهنگهای سانسکریت این دولت یاد گردیده است.
(۱۱) گزارشهای باستان شناسی تألیف محمد تقی مصطفوی تهران ۱۳۲۹ ص ۱٤
(۱۲) کلماتی که درفارسی آوردیم درمتن پارسی باستان هم بکاررفته. پوسه Pusa که درمتن‌آمده درفارسی‌وپهلوی پس[پ‌] شده بمعنی پور و پسر: بیامد نخست‌آن سوار هژیر پس شهریار جهان اردشیر. فردوسی.
(۱۳) Persia Past and Present by A. V. Williams Jackson New York 1906 P. 181 - 4
(۱٤) دربارهٔ این چهار کرشه و نبشتهٔ آنها نگاه کنید به: Old Persian by R.G. Kent, New Haven 1950 P. 114 and P. 156 - 7; Die Keilinschriften der Achämeniden von F. H. Weissbach, Leipzig 1911 S. 104.
ویسباخ دانشمند آلمانی که روز چهارم دسامبر ۱۹٤۳ از جهان درگذشت در این کتاب فقط کرشهٔ موزه لندن را یاد کرده است.
(۱٥) نگاه کنید به: History of the Persian Empire by A. T. Olmstead Chicago 1948. Plate XXIX

تهران است یکصد و بیست کرشه است و آن بوزن امروزی میشود۹ کیلو و ۹۵۰ گرام ، یعنی ۵۰ گرام کمتر از ده کیلو گرام . این چنین یك کرشه نزدیك به ۸۳۰ گرام است . (۱)

از همین وزن کـه بجای پوندو (۲) لاتین است واحد پول ایران خوانده شده، کرشه گفتند . در لوحه های عیلامی که در پایان سال ۱۳۱۲ درتخت جمشید پیدا شده (در حدود ۳۰ هزار لوحه) مزد کارگران به کرشه و شکل (۳) (بکسرشین و کاف) پرداخته شده وبساهم مزدکار باجنس داده میشد، چون گوسفند وشراب . یك گوسفند معادل سه شکل و یك کوزه (سبو) شراب بجای یك شکل بشمار آمده (٤). کرشه در متون عیلامی این الواح کورشه اوم (۵) آمده است .

شکل-شکل(۳)ازمسکوکات رایج روزگار هخامنشیان ، یك دهم کرشه میباشد (٦) . آنچنانکه نام سکهٔ کرشهٔ هخامنشی ازوزنهٔ کرشه است . نام سکهٔ شکل از یك وزنهٔ معین است .

گفتیم پیش ازاختراع سکه خود فلزچون زر وسیم غیر مضروب ، بجای پول یا فلز ضرب شده بکار میرفت ، شکل هم دراصل مقداری ازهمان فلز است . این کلمه که دیر-گاهی است بایران راه یافته ، از لغتهای سامی است و در همهٔ زبانهای سامی چون اکدی وبابلی و آشوری و فنیقی وارامی وسریانی وعبری همین واژه با اندك تغییری موجود است .

شقالو(۷) در زبان بابلی بمعنی سنجیدن است ودرزبان عربی شقل بهمین معنی یادآور مفهوم اصلی ودیرین کلمه است . همچنین در بابلی شیقلو نام وزنی است(۸) در توراة شقل دربسیاری ازموارد نام پول است . در یونانی این کلمه سیگلس(۹)شده است(۱۰).

من و سیر :

تو گوئی کز ستیغ کوه سیلی
فرودآرد همی احجار صد من . منوچهری.

آن چنانکـه لغت شکل بهیئت آرامی از سرزمین بابل بایران رسیده و سکه‌ای که دهیك کرشه بوده درزمان هخامنشیان چنین خوانده شده، لغتهای «من» و «سیر» هم که هنوز درفارسی رواج دارد ازهمان سرزمین است ودراصل نامهای اوزانی بوده وبساهم مسکوکات را چنین خوانده‌اند . من، وزنی که امروز رسماً برابر است باسه کیلو ، در هرجای ایران متفاوت بوده ، مقداری کم و بیش داشته است ، مثلاً من آذربایجان دوبرابر من ری است . درعربی من وجمع آن أمنان نزد جوالیقی معرب است : «المن الذی یوزن به ، قال اصمعی هو اعجمی معرب» (المعرّب ص ۳۲٤). اگر ازاعجمی ایرانی اراده شده باشد ، بی شك سهوی است مانند بسیاری از سهوهای دیگر در تشخیص کلمات . ممکن است کلمهٔ من اصلاً سامی نباشد زیرا در زبان شومر قوم غیرسامی و غیرآریائی لغت منه(۱۱) بجای مانده و ازآنان باکدیها رسیده منو (۱۲) گفتند ودرعبری مانه (۱۳)شده است وهمین کلمه است که دریونانی منا(۱٤) ودرلاتین مینه (۱۵) ودرهندی‌قدیم‌منا(۱٤) گردیده است . «من» اساساً وزنی بود پس ازآن نام پولی گردید و بمرور زمان نزد اقوام مختلف ، ارزشهای مختلف پیدا کرد .

نزدشومریها واکدیها یك‌من (درحدودنیم کیلو)دارای‌شصت شیقلو(شکل)بود(۱٦) الخوارزمی درقرن سوم هجری وزن یك‌من را درزمان خود چنین یاد کرده : « المنا وزن مائتین وسبعة وخمسین درهماً و سبع درهم وبالمثاقیل مائة و ثمانون مثقالاً » . (مفاتیح‌العلوم ص ۱۱) :

سیر = ستیر :

خدنگی وبیکان او ده ستیر
زترکش برآورد گرد دلیر . فردوسی .

سیر = استیر = ستیر که در هند هم امروزه نام وزنی است و در عربی استار و جمع آن اساتیر از لغات بسیار کهنسالی است که ازسرزمین‌بابل بایران‌وکشورهای دیگر رفته است . وزن استیر یا استار متفاوت یاد شده ، امروزه در ایران ۷۵ گرم است . در نوشته‌های پهلوی ستیرنام پول ووزنی است . درشایست نه‌شایست در فصل اول فقرات ۱ - ۲ گفته شده که« در وندیداد (فرگرد ٤ فقرات ٥٤ - ۱۱٤ مراد است) ازهشت پایه گناه سخن رفته‌و ازبرای‌هریك‌ازاین گناهان وزنی معین‌شده چون فرمان چهارستیر وهرستیرچهاردرهم (= جوجن) باشد » . در بحرالجواهر آمده : « استار هو اربعة مثاقیل اوستة دراهم‌ودانقان اواربعة مثاقیل ونصف ، قال الاقسرائی ، هوستة دراهم و ثلاثة اسباع درهم قال صاحب التذکرة الاستار الطبی ستة دراهم و ثلثا درهم قال الشیخ الاستار ستة دراهم‌ونصف‌فی‌الصراح . استار،ده‌درم سنگ باشد و در بعضی موضع شش‌و نیم درم سنگ دارند باختلاف مواضع » . ابومنصور عبدالملك ثعالبی (۳۵۰-٤۲۹) درسخن از زردشت وآئین وی مینویسد : «وقال‌الاطلاق الاباحد ثلاثة الزناوالسحر وترك الدین وحرم السکر والزنا والسرقة وجعل‌عقوبة الزانی ان یضرب ثلاثمائة‌خشبة اویؤخذ منه‌ثلاثة اساتیر فضة وعقوبة‌السارق اذا شهد بسرقته بها ان یخرم فی‌انفه‌اواذنه ویغرم‌مثل‌قیمة ماسرق » (۱۷) . گفتیم سیر (= استار = استیر) هم از سرزمین‌بابل است . این کلمه دراصل ایشتار است که نام الههٔ نامور آشور وبابل‌است ، اوپروردگار زندگی و نمایندهٔ ستارهٔ زهره و معشوق پروردگارتموز است . تموز هم نزدماجزو ماههای سریانی(۱۸) معروف‌است .

بسا در ادبیات فارسی از این کلمه تابستان اراده میشود :

عمر برف است و آفتاب تموز (سعدی) .

ستایش ایشتار در سرزمین عراق کنونی بسیار قدیمتر از روزگار فرمانروائی بابل و آشور است ، زیرا ستایش وی میراثی است که از شومرواکد ببابلیها وآشوریها رسیده است . درفلسطین وفنیقیه‌هم‌ستایش وی بنام‌استرته(۱۹) رواج داشت . بخشی

(۱) گزارشهای باستان شناسی تألیف محمدتقی مصطفوی ص۱٤ . (۲) Pondô. (۳) Shekel.

(٤) Persepolis Treasury Tablets by George G. Cameron, Chicago 1948 P.2 (۵) Kur - Sha-um.

(٦) از برای ارزش کرشه وشکل نگاه کنید به :
History of the Persian Empire by A. T. Olmstead, Chicago 1948. P. 186 - 191

(۷) Shaghâlu. (۸) شقل الدینار ، وزن کرد دینار را ، بسنجید (منتهی‌الارب) . (۹) Siglos.

(۱۰) Assyrisches Handwörterbuch von F. Delitzsch, Leipzig 1896 S. 685 - 6 Akkadische Fremdwörter von H. Zimmern, Leipzig 1917 S.23; The Foreigne Vocabulary of the Qurân by Arthur Jeffery, Baroda, 1938 P.258; Websters New International Dictionory

درمتن عیلامی الواح‌پن سو کش Pan-su Kash بجای‌شکل آمده‌است . همین کلمه‌است که درآلمانی Sekel ودرفرانسه Sicle شده است .

(۱۱) Mana. (۱۲) Manu. (۱۳) Mâneh. (۱٤) Mnâ. (۱۵) Mina.

(۱٦) Histoire de l'Asie Antérieure de l'Inde et de la Créte par Hrozny, Traduction Française Par Madeleine David, Paris 1947 P. 144-5

(۱۷) غرر اخبار ملوك الفرس و سیرهم تألیف ابوالمنصور الثعالبی باهتمام زتنبرك (Zotenberg) . پاریس ۱۹۰۰ ص ۲٦۰-۲٦۱

(۱۸) دوتشرین و دو کانون وپس آنگه شباط وآذرونیسان ایاراست . حزیران‌وتموز وآب وایلول نگهدارش که ازمن‌یادگاراست .
(نصاب الصبیان ابونصر فراهی) .

(۱۹) Astarté.

از توراة ، کتاب استر معروف است . در این کتاب ازاخشورش (خشایارشا) چهارمین شاهنشاه هخامنشی و زنش استریاد گردیده است . آنچنانکه در آنجا آمده : «خشایارشا در سال سوم شهریاری خویش بزمی از برای همهٔ بزرگان و سران کشور های خویش در پایتخت شوش بیاراست . در هفتمین روز آن جشن با شکوه پادشاه خواست که ملکهٔ ایران وشتی (۱) با تاج خسروی بآن جشن درآید تامهمانان اورا بهبینند، زیرا ملکه بسیار زیبا بود امّاملکه فرمان نپذیرفت و نخواست خود نمائی کند ، پادشاه ازاین نافرمانی خشمگین شد و داوران دربار آن سراسر پیچی ازفرمان شاه باز شناختند، آنگاه پادشاه همه را آگاه ساخت که دیگر وشتی ملکهٔ ایران نیست و بجای وی ملکهٔ دیگری خواهد برگزید . پس از آن از سراسر کشورهای ایران دختران زیبا در شوش گرد آمدند ، در میان آنان دختر یتیمی بود از خاندان یهود که در هنگام استیلای پادشاه کلده ، نبوکدنذر (۲) (در سال ۵۸۶ پیش ازمسیح) ازاورشلیم بشوش مهاجرت کرده بود وپسر عمش مردخای اوراتربیت میکرد ، پسند خشایارشا گردید ، این دختر یهود همان استر است که تاج شاهی بسر او گذاشتند» . غرض ازیادآوری این داستان کهنسال همان نام استر (= ایشتار = استار = استیر = ستیر = سیر) است .

برخی از دانشمندان وخاورشناسان خواسته اند میان ایشتار الاههٔ بابلی واناهیتا (ناهید) ایزد مؤنث ایرانی ارتباطی بدهند ، پنجمین یشت که یکی از دلکش ترین بخش های اوستاست و آبان یشت خوانده میشود در نیایش ناهید است . ناهید فرشتهٔ نگهبان آب آنچنانکه در آبان یشت تعریف گردیده یادآور ایشتار بابلی است (۳) . از اینکه نام این الهه بمفهوم وزنی گرفته شده وبسا هم مسکوکاتی بنام او خوانده شده ، ازاینروست که پیش از اختراع پول درلیدیا در روی پاره‌های زروسیم که از برای مبادله وداد و ستد بکار میرفت ، سروپیکر برخی ازخدایان ضرب میشد . سرایشتار هم درسرزمینهائی که ستایش وی رواج داشت درروی اینگونه فلزات ضرب شده بنام سرایشتار معروف بود . پس از اختراع سکه هم دربسیاری ازپولهای رایج یونان وسرزمینهای دیگر سرخداوندگارانی چون زئوس (۴) ، اپولون (۵) ارتمیس (۶) ، افرودیته (۷) و دیگران ضرب شده است .

توکیدیدس (۸) تاریخ نویس یونانی که در سال ۴۶۴ تولد یافت وگویا درحدود سال ۳۹۵ پیش ازمیلاد درگذشت وبنا براین همزمان اردشیراول وداریوش دوم هخامنشی بوده ، در تاریخ خود «جنگ پلوپونس (۹) سکهٔ زرین داریوش را باکلمهٔ استتر (= استیر) آورده (استاتر دریکوس) (۱۰) یعنی استیر داریوشی» .

چنانکه دیده میشود در پانصد قرن پیش ازمسیح پول طلای ایران استتر (=ایشتار) خوانده شده وبسیاری از مسکوکات یونانی نیز چنین نامیده میشد ، از آنهاست استتر فیلیپ مقدونی ، پدر اسکندر . گذشته ازاینکه این کلمه نام برخی از مسکوکات بوده ، نام وزنی هم بوده . درسراسر دوران تاریخی ایران این کلمه خواه سکه و خواه وزن ، رایج بود و در زمان ساسانیان یك ستیر چهار درهم ارزش داشت . جوالیقی در المعرب گوید : «الاستار : قال ابوسعید سمعت العرب تقول لاربعة «استار» لانه بالفارسية (چهار) فأعربوه فقالو «استار» ...

نویسندهٔ فرهنگ انجمن آرای ناصری در کلمهٔ «ستیر» بفرهنگ نویسان دیگر تاخته و گوید «آنچه دربارهٔ وضع آن نوشته‌اند خطاست ونیز : «ستیر» مخفف استار است و عربی است نه پارسی ووزن استار چهار مثقال ونیم بود » .

دانگ . درمیان لغتهای اوزان ومسکوکات شایسته است که دانگ یاد گردد . دانك یا دانگ برخلاف بسیاری ازاینگونه لغات فارسی است و در اوستادانا (۱۱) و در سانسکریت دهنا (۱۲) (دهانیه) (۱۳) بمعنی دانه است ودرپهلوی دانك (۱۴) بهمین معنی است . در برخی ازفرهنگهای فارسی ، چنانکه درسروری ، دانگ بمعنی دانه یاد گردیده است (۱۵) . از اینکه وزن معینی و سکهٔ مخصوصی ازکلمهٔ دانه گرفته شده همانند دارد، چون جو (شعیرة) و خردل (۱۶) و نخود وباقلی (۱۷) وفندق وجزاینها و خودکلمهٔ حبة (عربی) معادل دو جو است . (۱۸) درزبانهای فرانسه وانگلیسی نیز گرن (۱۹) از کلمهٔ لاتین گرانوم (۲۰) که بمعنی دانه است ، نام کوچکترین وزن هم میباشد . در نوشته‌های پهلوی دانگ هم وزن واندازه وهم پول است و بسا بجای آن لغت ارامی (هزوارش) مد (۲۱) بکار رفته است .

مد در زبان عربی هم داخل شده ، الخوارزمی درمفاتیح العلوم (ص ۱۱) در سخن ازمکائیل العرب واوزانها در بارهٔ مد (جمع امداد) گوید : «المدرطل وثلث» . درمقدمة الادب زمخشری (ص ۶۶ سطر ۹) آمده : «مد» پیمانهٔ یك منی . المدرطل وثلث عند اهل الحجاز ورطلان عنداهل العراق» . میدانی درالسامی فی الاسامی درست مانند زمخشری المدرا تعریف کرده است .

درمنتهی الارب آمده : «مدة بالضم پیمانه است باندازهٔ دورطل نزد اهل عراق ویك و ثلث رطل نزد اهل حجاز یامقدار پری دو دست مرد میانه چون هر دو کف راپر کند . » (۲۲) .

در فارسی نیز دانگ ودانگانه بمعنی پول است :

اژدهائی چون ستون خانه‌ای
میکشیدش از پی دانگانهٔ . مولوی .

معرب آن دانق (۲۳) وجمعش دوانیق است.

ابودوانیق کنیهٔ دومین خلیفهٔ عباسی ابوجعفر المنصور معروف است که مردی بخیل بود. در بسیاری از کتب تواریخ آمده که بمناسبت بخل وی و اندوختن سیم و زر و فراهم

---

(۱) Washti (۲) Nabukadnazar. (۳) نگاه کنید بجلد اول یشتها ص ۱۵۸ - ۱۷۶ تفسیر آقای پورداود .

(۴) zeus (Jupiter) . (۵) Apollon . (۶) (Diana) Artemis. (۷) Aphrodite . (۸) Thukydides.

(۹) Peloponnesos. (۱۰) Stater Dereikos. (۱۱) Dânâ. (۱۲) Dhànâ. (۱۳) Dhâniya. (۱۴) Dânak.

(۱۵) دانو کرش dânô - Karsh یعنی دانه کش دراوستا صفت مورچه است . نگاه کنید بجلد اول فرهنگ ایران باستان ، تألیف آقای پورداود ص ۱۹۸

(۱۶) والشعیرة ایضا ستة خرادل . نگاه کنید به بحرالجواهر .

(۱۷) باقلاة یونانیة وزن اربع وعشرین شعیرة ؛ باقلاة مصریة وزنها ثمان واربعون شعیرة وهواثناعشر قیراط ؛ باقلاة اسکندریه تسعة قراریط ، البندقة وزن درهم . نگاه کنید به مفاتیح العلوم خوارزمی طبع مصر ۱۳۴۲ ص ۱۰۵ و به بحرالجواهر.

(۱۸) شعیرة ، یك جو . حبة ، دو-الحبة ، شعیرتان . نگاه کنید بمقدمة الارب ز مخشری ص ۶۶

(۱۹) Grain. (۲۰) Granum. (۲۱) Mad.

(۲۲) نگاه کنید به مناختای (فرهنگ پهلویك) فصل ۱۸ ترجمهٔ Haug و Asa و به Junker ص ۱۱۴ .

(۲۳) دانج هم معرب دانگ چنانچه در «شاه دانج» - دنق ، هوسدس درهم معرب ، وهوعندالاطبّاثمان شعیرات ویقال دانق بفتح النون وکسرها ودوانق . نگاه کنید بمفید العلوم و مبیدالهموم (و هو تفسیر الفاظ الطبیة واللغویة الواقعه فی الکتاب المنصوری للرازی) لابن الحشاء طبع رباط ۱۹۴۱ ص ۴۷ ؛ الدرهم ستة دوانیق و الدانق ست حبات والحبة شعیرتان . نگاه کنید به السامی فی الاسامی در «باب الثانی والعشرون فی ذکر الموازن والحساب» .

آوردن درهم و دینار یا انباشتن دانگ (پول) او را چنین خوانده‌اند . در نامهٔ پهلوی «شهرستانهای ایران» ابومنصور با همین کنیه یاد گردیده . « شاترستان بکدات ابو گافر چگون‌شان ابو دوانیك خوانتنت کرت .» یعنی‌شهرستان بغدادرا ابوجعفر که اورا ابودوانیق خوانند ساخت .» (۱) ابوجعفرالمنصور (برادرابوالعباس السفاح) در ذیحجهٔ ۱۳۶ بخلاف رسیده و در ذیحجهٔ ۱۵۸ مرد، همان خلیفهٔ بدکنشی است که تیسفون پایتخت ساسانیان را ویران کرد و بغداد را ساخت .

دینار و درهم :

بی‌آنکه درآید بخزانه درمی سیم
اندر همه گیتی نه درم ماند و نه‌دینار .
فرخی سیستانی. (۲)

دینار و درهم که دیرگاهی است در ایران زمین شناخته شده هنوز در سرزبانهاست. ریال‌واحد پول ایران بصددینار تقسیم‌شده، چنانکه پیش از رسمی شدن ریال در ۲۷ اسفند ۱۳۰۸ هجری خورشیدی، قران‌نیز عبارت بوده ازهزاردینار . درهم در هنگام چیره شدن اسکندر بایران ، دریایان سدهٔ چهارم پیش‌از میلاد بدستیاری یونانیان در ایران رواج گرفت ، دینار ازکلمهٔ یونانی دناریوس (۳) (= دناریون) (٤) میباشد و درلاتین دناریوس (٥) شده (٦) و یك سکهٔ قدیم فرانسه‌بنام‌دنیه (۷) ازهمین لغت‌لاتینی است .

همچنین درهم (= درم) از کلمهٔ یونانی دراخمه (۸) میباشد و معنی لفظی آنرا در یونانی یك مشت پر یا یك چنگ پر یاد کرده‌اند. (۹) خوارزمی در مفاتیح العلوم درخمی (جمع درخمیات) را که بخوبی یادآور تلفظ یونانی کلمه است ، یکی از اوزان طبی یاد کرده : « درخمی اثنتان و سبعون شعیرة» (۱۰). محمدبن‌زکریای رازی در کتاب طب‌المنصوری که در میان سالهای ۲۹۰-۲۹۶ تألیف شده دروزن درهم مینویسد: « الدرهم الطبی هو ثمانیة واربعون شعیرة من اواسط حبوب الشعیر، ینتقص عن درهم الکیل بشعیرتین وخمس شعیرة . » (۱۱) .

غرض از ذکر این چند فقره از اوزان برای اینست که دینار و درهم درایران در قرون متفاوت چه پیش از اسلام و چه پس ازآن نام اوزانی هم بوده آنچنانکه نزد یونانیان هم نام اوزان ومسکوکاتی بوده . در یونانی بودن این دوکلمه امروزه کسی اندك شبهه ای ندارد اما در پارینه نویسان عرب زبان درسر آنها بسیار گفتگو کرده‌اند بویژه که هردوی آنها درقرآن آورده‌شده، در سورهٔ آل عمران آیهٔ ٦٨ کلمهٔ دینار و در سورهٔ یوسف آیهٔ ۲۰ کلمهٔ دراهم جمع درهم آمده است . ابن درید و جوالیقی و راغب اصفهانی وسیوطی درمزهر و ثعالبی در فقه‌اللغة از دینار و درهم سخن‌میدارند: ابن درید در جمهرة اللغة گوید : والدینار فارسی معرب ؛ درهم معرب و قد تکلمت به العرب قدیماً اذلم یعرفوا غیره » ؛ جوالیقی در المعرب گوید : الدینار فارسی معرب و اصله دنار و هو وان کان معرباً فلیس تعرف له العرب اسماً غیرالدینار . و باز جوالیقی گوید : درهم معرب و قد تکلمت به‌العرب قدیماً اذلم یعرفوا غیره . »

راغب الاصفهانی که گویا در سال ۵۰۲ هجری در گذشت ، در کتاب المفردات الفاظ‌القرآن کلمهٔ دینار را از دولغت‌فارسی مرکب دانسته : « و قیل اصله بالفارسیه دین‌آر ، أی الشریعة جائت به » .

شك نیست که دینار و درهم در زبان عرب از کلمات دخیله است و معرب از فارسی نیست . این دو لغت دیرگاهی است که از یونانی داخل زبانهای سامی چون عبری و سریانی وآرامی وحبشی (امهری) وجزاینها گردیده ، ناگزیر از این زبانها بزبان عربی رسیده است . در سرزمین سوریه از آغاز سال چهارم میلادی سکهٔ طلای دینار رواج داشت ، ناگزیر عربها نیز درزمانی نسبةً قدیم با این مسکوکات آشنا شدند و نام آنرا شنیدند هر چند که خود سکه‌ای نداشتند . در روزگار ساسانیان دینار ، سکهٔ زر ، ودرهم ، سکهٔ سیم بوده . ازهمهٔ پادشاهان خاندان‌ساسانی مسکوکات‌فراوان بجای‌مانده‌است . چون دراین گفتارمقصود ما بحث سکه شناسی (۱۲) نیست ، باید از جزئیات بگذریم .

در نوشته‌های پهلوی دینار ودرهم یادشده از آنهاست در کارنامك اردشیر پاپکان و شایست نه شایست و شکند گمانیك‌ویچار و جز اینها و بسا بجای درهم (۱۳) علامت (ایدئوگرام) (۱٤) جوجن که ازلغات آرامی (هزوارش) است‌بکاررفته‌وازآن یاد کردیم. درمیان مسکوکات گوناگون ، دینارودرهم در ادبیات ما پایهٔ استواری پیدا کرده و هرگاه که سخن از پول یا مسکوکی باشد همین دوکلمه بکار رفته و بسا هم بجای‌پول که گفتیم درنوشته‌های پیشینیان‌دیده نشده، درم گفته‌اند . در حدود العالم در سخن از ناحیت هند گوید: « سلابورشهری بزرگ است با بازارها و بازرگانان وخواسته‌ها و پادشاهی ازآن رأی قنوج است ودرم‌های‌ایشان گوناگون‌است که داد و ستدشان بر اوست . . . » (۱۵)

پس‌ازبرچیده شدن دستگاه‌شاهی ساسانیان، دینار و درهم فراوان بدست عربها افتاد ، در سال شانزدهم‌هجرت که تیسفون گشوده و غارت شد بهریك از شصت هزار تن از لشکرعرب،دوازده هزاردرهم‌رسید. (۱٦) سکه های دینار و درهم ساسانی با تصویر پادشاهان این خاندان وخط‌پهلوی‌وعلامت آتشکده‌هم چنان درمیان عربها وایرانیان رواج داشت ، جزآنکه درکنار آنها «بسم الله» افزوده شده است . تا اینکه عبدالملك بن مروان پنجمین خلیفهٔ اموی (٦٥-٨٦ هجری) نخستین‌بار یك سکهٔ عربی‌بوجود آورد . ابن‌رسته (ابوعلی احمدبن‌عمر) در کتاب‌الاعلاق‌النفیسة (ص ۱۹۲ چاپ لیدن) که درسال ۲۹۰ هجری نوشته شده گوید : « واول‌من‌نقش‌بالعربیة‌علی‌الدراهم‌عبدالملك بن مروان . . . » .

---

(۱) شاتراستانهای ایران فقرهٔ ٦۱ ؛ جمله‌ای که در بارهٔ بنای بغداد یاد شده گویا بعدها در عهد خود المنصور افزوده شده است . خود شاتراستانها باید کهنتر ازآن عهد باشد نگاه کنید به A Catalogue of the Provincial Capitals of Erànshahr by J. Markwart Edited by G. Messina : Roma 1931 P.5 and 114.

(۲) فردوسی درنامهٔ یزدگردسوم بمرزبان طوس درم ودانگ راچنین یاد کرده ، بدین روزگار تباه ودرم بیابد زگنجور ماچل درم
پس‌آنکه کسی کو بود زیردست یکی‌زان درمها گراید بشصت ازاین‌شصت برترشش وچاردانگ بیابد نوشته بخواند بیانگ.

(۳) Denarios. (٤) Denarīon. (٥) Denarius. (٦) نگاه کنید به : Historia Naturalis Plinius XXXIII 13

(۷) Denier. (۸) Draxme. (۹) «as much as one can hold in the hand.»
نگاه کنید به : The Foreigne Vacabulary of the Qurân by Arthur Jeffery, Baroda 1938 P. 129 and 133; Griechische Geschichte Von Ettore Ciccotti, Gotha S. 48 (Hand voll).
درهم لفظاً یك چنگ پرمیباشد چنانکه ابلس (= پول) که یك ششم درهم است ، لفظاً بمعنی خرده و پاره یا مقداری کم و ناچیزاست .

(۱۰) مفاتیح العلوم ص ۱۰۵ . (۱۱) مفید العلوم و مبید الهموم ابن‌الحشاء طبع رباط ۱۹٤۱ ص٤۷ .

(۱۲) Numismatigue. (۱۳) Drahm. (۱٤) Ideogramme.

(۱۵) حدودالعالم چاپ تهران ص ٤۵ ، در این کتاب یکی‌ازآن درمهای رایج سلابور،شبانی یاد شده . در چاپ لنین گراد هم شبانی یاد گردیده ، درفرهنگ اسدی چاپ گتنگن (از شهرهای آلمان) وهم چاپ تهران ، شیانی آمده و بشعرفرخی گواه آورده شده : باندازهٔ لشکر او نبودی ـ گرازخاك وازگل زدندی شیانی . برهان قاطع شیانی را مانند اسدی چاپ تهران درمی رایج خراسان دانسته است .

(۱٦) Geschichte des Alten Persien Von F.Justi, Berlin 1879 S. 242

الیعقوبی معروف بابن واضح (احمدبن‌ابی یعقوب‌بن جعفربن وهب‌الکاتب) که درسال ۲۹۲ هجری درگذشت مینویسد: «وفی ایام عبدالملک نقشت الدراهم والدینار بالعربیة(۱)». قدیمترین سکه‌ای که‌میتوان آنرا عربی نامید ازهمین عبدالملک است که در تاریخ ۷۵ هجری زده شد. این سکه نقره بیشک بتقلید درهم ساسانی‌ضرب شده است. درهم که بااردشیر پاپکان (۲۲۶ - ۲۴۱ میلادی) بوجود آمد تاسال ۱۸۰ هجری درتبرستان باخاندان‌اسپهبدان پایدار ماند(۲) آخرین‌سکهٔ ساسانیان ازیزدگرد سوم است که در سال بیستم پادشاهی وی یعنی همان سالی که کشته شد در یزد ضرب شده‌است. (۳) کهن‌ترین سکهٔ زر، دیناری است که درتاریخ ۷۷ ازهمین عبدالملک بجای مانده وبتقلید دینار بیزانس (روم‌السفلی) ضرب شده است. آخرین دینار اندکی پیش‌از برافتادن خلافت عباسی و کشته‌شدن مستعصم در سال ٦٥٦ هجری، در بغداد سکه خورده(٤) همین عبدالملک بن‌مروان که دینار ودرهم ایرانی را بدینار و درهم عربی بگردانید، در زمان او دیوان را از لغت پارسی بلغت‌عربی نقل کردند(٥). دینار ودرهم هنوزهم دربرخی از کشور ها نام سکهٔ مخصوصی است، آنچنانکه دراخم‌در یونان و دینار در یوگسلاوی وعراق ودر ایران‌هم یک‌ریال بیکصد دینار تقسیم شده است.

در پایان ناگفته نماند فلس جمع فلوس، نام سکهٔ مسین‌عرب نیز یونانی‌است، ازیونانی بیزانس (روم‌السفلی) فولیس (٦) گرفته شده وخوداین کلمه ازلاتین «فولیـر(۷)» میباشد، چنانکه پشیز ایرانی که بجای‌فلس عربی است‌وپشیزه که‌بمعنی فلس ماهی گرفته شده وپشی که‌همان پشیزاست اصلاً ایرانی نیست، بلکه آرامی است(۸). این است باختصار نامهای بعضی ازسکه‌ها که بجزدو سه‌تای از آنها، هریک ازسرزمینی بکشور ما راه یافته است، همچنین است نامهای بسیاری ازسکه‌ها نزد اقوام دیگر. دراین گفتار فقط بذکر نامهای برخی‌ازاین‌سکه‌ها که‌درایران رواج داشته وارزش تاریخی و لغوی یافته بسنده کردیم تا نمونه‌ای باشد از برای صدها سکهٔ دیگر که بانامهای گوناگون خود بابسر کار آمدن پادشاهی ازخاندان ایرانی یابیگانه، چندی دراینجا ماندند وسپس سپری شدند.

پول. (اِخ) قصبهٔ‌ازدهستان زانوسرستاق بخش مرکزی شهرستان نوشهر. واقع در ۳٦هزار گزی‌جنوب نوشهر و ۱۲هزار گزی باختری کجور: کوهستانی سرد سیر دارای ۲۲٥٠سکنه. کردی و گیلکی و فارسی‌زبان‌و کردها ازایل خواجوندهستند آب ازچشمه ورودخانه‌مونج - محصول‌غلات و ارزن و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری‌است - عده‌ای درزمستان‌بقشلاق حدودشوـهٔ چالوس برای تهیهٔ چوب‌وزغال میروند. راه مالروست. (فرهنگ‌جغرافیائی ایران ج۳).

پول. (اِخ) پاولوس. پاولو. رجوع به این دو کلمه درقاموس الاعلام ترکی‌شود.

پولا. (اِخ)(۹) اسکله وشهر مستحکم درخطهٔ ایستریا ازاطریش. واقع در ۱۱٠ هزار گزی جنوبی‌تریست، درساحل دریای آدریاتیک. دارای ۲٥۱۷٥ سکنه‌ولنگرگاه نظامی‌زیبا وصیدماهی واستحکامات ومرکز نیروی دریائی اطریش. دارالصنایع بحری دارد وازشهرهای‌قدیمی‌است. دراطراف‌و حوالی آن برخی از آثار قدیمه مربوط بزمان‌رومیان مشاهده میشود. ریگی که در شیشه‌ها وآئینه های ونديك بكار ميرود در حوالی این‌شهریافت شود. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پولاب. (اِ) بمعنی حس باشد (برهان قاطع). و ظاهراً پولاب و پولابی هردو مجعول باشد.

پولابی. (ص) منسوب بپولاب. حسی باشدیعنی آنچه‌بحس ونظردرآید. (برهان).

ورجوع به پولاب شود.

پولاتان. (اِخ) قریهٔ درنواحی جنوبی مرو شاهجان بجنوب بخشی.

پولاتی. (اِخ) یکی از مالیسیاها یعنی نواحی کوهستانی اشکودره میباشد که در شمال شرقی اشکودره ودرشمال غربی‌رود درین روبروی ناحیهٔ دکاکین واقع شده و رودخانهٔ شاله که آب نهرشوشی رااخذ می کند نیزاز وسط این‌ناحیه جاری میشود و بگودالی‌میریزد. اراضی‌این‌قطعه کوهستانی و سنگلاخ است لذا محصولات‌کلی ندارد، اهالی آن‌مرکب ازلاتن و مسلم‌اند مانند مالیسورهای دیگر در تحت ادارهٔ بیرقدار خود میزیند. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پولاد. (اِ) آهن‌خشکه و آبدار که‌شمشیر وجز آن کنندومعرب‌آن‌فولاداست. مصاص الحدید المنقی من خبثه. (المعرب‌جوالیقی ص۲٤۷). آهن ناب پاک. یلب. (منتهی‌الارب). ابن البیطار از قول غافقی نقل کند: «فولاد، هوالمتخلص‌من‌نرم‌آهن.» ودر بعض لغتنامه ها آمده است که پولاد قسمی از حدید جوهردار است. و صاحب غیاث نقل‌ازمؤید و کشف ورشیدی گوید: نوعی از آهن که بغایت سخت باشد. آهن پاک و ناب (آنندراج). فولاد. فولاذ. ذکر (زمخشری). ذکور (منتهی‌الارب). روهینا. بلارک. (منتهی‌الارب). روهینی پولاد طبیعی، شاپورکان، شابورقان. (ازمفردات کتاب قانون ابن‌سینا). شابرن [بُ رَ]. روهنی. شاپورن[رَ]. شابرقان. آهن خشک. مقابل نرم آهن. انیث:

انگشت بَر رویش مانند بلوراست(۱٠)
پولاد بَر گردن او همچون لاد است.
ابوطاهرخسروانی.

چو روزش فرازآمد و بخت شوم
شد آن‌ترگ‌پولادبرسان‌موم. فردوسی.

بجنبید دشت و بتوفید کوه
ز بانگ سواران هردو گروه
همی گرز پولاد همچون‌تگرگ
ببارید برجوشن‌وخودوترگ. فردوسی.

---

(۱) تاریخ‌الیعقوبی‌الجزء الثالث طبع نجف ۱۳٥۸ ص ۲٦. در مجمل التواریخ چاپ تهران۱۳۱۸ شمسی ص۳٠٤ درسخن ازعبدالملک گوید: «واندر سال‌هفتاد و شش نقش زر و درم فرمود کردن» و نگاه کنید به:
A Catalogue of the Arab - Sassanian coins by John Walker, London 1941 P. XXXIX.
(۲) Coins of Tabarestân and Some Sassanian Coins From Susa, by J. M. Unvala, Paris 1938 P. 7.
(۳) Zeitschrift des Dedschen Morgenländischen Gesellschaft, 33. Band, Leipzig 1879 S. 83.
(٤) Encyclopédie de L' Islâm. Tome I, P. 1002-3 et P. 1005-6.
(٥) تجارب السلف چاپ تهران ۱۳۱۳ ص ۷٥.
(٦) Phollis. (۷) Follis.
(۸) پشیزبمعنی پول خرد و ریز و کم بها بجای فلس یاابلس Obolos میباشد:

چه فضل میرابوالفضل برهمه ملکان — چه فضل گوهر و یاقوت برنبهره پشیز. رودکی.
سخن تا نگفتی بدینار مانی — ولیکن چوگفتی پشیز مسینی. ناصرخسرو.

بمعنی پولک ماهی: می برآن ساعدش ازساتگنی سایه فکند — گفتی ازلاله پشیزستی برماهی شیم. معروفی.
یکی پیکر بسان ماهی‌شیم — پشیزه برتنش چون کوکب سیم. (فخرگرگانی درویس ورامین).

پشی بمعنی پشیز دریک شعرشرم انگیز سوزنی بکار رفته است. و نگاه کنید به: Encyclopédie de L' Islâm Tome I P. 50; -
Zeitschrift der Deutschen Morgenländischen Gesellschaft, Leipzig 1894 S. 491-2
(۹) Pola.
(۱٠) ن ل: مانند ملوک؛ ن ل: مانند تگرگ است.

برآمد چکاچاک زخم سران
چو پولاد با پتك آهنگران . فردوسی .
ببالا شود چون یکی سرو برز
بگردن برآرد زپولاد گرز. فردوسی.
نبینند رویش (سلم‌وتور روی منوچهررا)
مگر باسپاه
نهاده ز پولاد برسر کلاه . فردوسی .
هرآنکس که از شهر بغداد بود
ابا نیزه و تیغ پولاد بود . فردوسی .
که یابد بگیتی رهائی زمرگ
اگر تن بپوشد بپولاد ترگ . فردوسی .
وگرنه بپولاد تیغ و تبر
ببرم همه سنگ را سربسر . فردوسی .
زبسکه رنج سفر برتن عزیز نهد
همی‌ندانم کان‌تن‌تن است یاپولاد . فرخی.
پری‌زادگان رزم را دل‌پسند
بپولاد پوشیده چینی پرند . عنصری .
ببرت ماندکافور که در فنصوراست
بدلت ماند پولاد که درایلاق‌است .رافعی.
ازاین‌گونه سنبادهٔ زربرند
هم ارزیزو پولادو گوهر برند . اسدی .
طمع چون کردی از گمره دلیلی
نرویدهر گز ازپولاد شمشاد . ناصرخسرو.
رسته ز دلشان خلاف آل محمد
همچودرخت‌زقوم‌رسته‌زپولاد . ناصرخسرو.
دل سندان ازو گربد سگالد
فرو ریزد دل سندان پولاد . ناصر خسرو.
بیك زخم آن گرز پولاد لخت
ستد جان ازآن آبنوسی درخت . نظامی .
که ازپولادکاری خصم خونریز
درم‌را سکه زد برنام پرویز . نظامی .
همچنان لادست پیش تیغ توپولاد نرم
پیش‌تیغ‌دشمنانت‌همچنان‌پولادلاد . قطران.
تن قلعه‌ها پیش‌پولاد تیغش
چوقلعی حل کرده لرزان نماید . خاقانی .
شایدم‌کالماس‌بارد چشم ازآنك
بندمن بر کوه پولادست باز . خاقانی .
پولاد بسی دیدم کوآب شد ازآتش
توآب شوی زین پس پولاد نخواهی‌شد .
خاقانی .
درآن چه‌عیب که ازسرب بشکند الماس
هنر درآنکه زالماس‌بشکندپولاد . خاقانی.
ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست . سعدی .
پولادهندی‌بحلب‌وآبگینه‌حلبی‌بیمن.سعدی.
گرتیرتو ز جوشن پولاد بگذرد
پیکان آه بگذرد ازکوه آهنین . سعدی .
نکته‌ها چون تیغ پولادست تیز
گر نداری توسپر واپس گریز . مولوی .
بشمشیر پولاد به دستبرد
که‌ازخنجر گوشتین کس‌نمرد . امیرخسرو.
آهن‌و پولاد گرچه‌هردوازیك جوهرست
این یکی‌تیغ شهان‌وآن‌دگرنعل خرست .

مثل : پولادبهند بردن ، زیره‌بکرمان‌بردن.
مثل پولاد ، سخت محکم ؛ المذکر ، آن
شمشیر که کناره‌پولاد بود ومیانه نرم‌آهن.
(مهذب‌الاسماء) ؛ ذکرة ، پارهٔ پولاد که‌بر
تیر وجز آن باشد. (منتهی‌الارب) ؛ ذکیر ،
آهن‌وپولادنیکو. (منتهی‌الارب)؛ تذکیر ،
پولاد نهادن بر سرتیر وجز آن . (منتهی‌-
الارب) . || گرز (آنندراج) :
نمایم بگیتی یکی دستبرد
که گردد زپولاد من کوه خرد . نظامی .
|| شمشیر (آنندراج) :
مخور غیرت هند بی یاد من
که هندی ترست ازتو پولاد من . نظامی.
پولاد . (اِخ) نام پهلوانی ایرانی به
روزگار کی‌قباد .(شاهنامهٔ فردوسی) .||نام
پهلوانی تورانی که بمدد افراسیاب آمد و
رستم‌اورابکشتی‌برزمین‌زد واو راپولادوند
نیز گفتندی. (شرفنامه) (شاهنامهٔ‌فردوسی).
نام‌دیوی‌ازدیوان مازندران. (جهانگیری) .
رجوع به‌پولاد غندی شود .
|| نام‌غلام امیرتیمور گورکان . (تاریخ‌عصر
حافظ تألیف دکترغنی ص۴۳۳) .
پولاد. (اِخ) بن‌شادی‌بیك . ازفرزندان
جوجی‌خان‌بن چنگیزخان (بیست‌وششمین)
حاکم دشت قبچاق . (حبیب السیر چاپ
خیام . تهران ج۳ ص۷۶) .
پولاد . (اِخ) (قلعه . . .) نام قلعتی به
مازندران . (حبیب‌السیر چاپ خیام تهران
ص ۴۶۶) .
پولادبازو . (اِ مر کب)آنکه بازو از
پولاد دارد. مردی سخت زورمند :
هرکه با « پولاد بازو » پنجه کرد
ساعدمسکین(۱)خودرارنجه کرد. سعدی .
پولاد بست . [بَ] (ص‌مر کب) باپولاد
استوار کرده :
کشیده شد از صف پیلان مست
یکی باره ده میل پولاد بست . اسدی .
بزیر اندرش گفتی آن پیل مست
سیه کش دزی بود پولاد بست . اسدی .
ز گردش چو دیوار پولاد بست
گرفتند وبر وی گشادند دست . اسدی .
پولادبیك . [بَ](اِخ) ازکسان‌ویاران
ظهیرالدین بابر (تاریخ شاهی ص۱۳۰) .
پولادبهادر . [بَ دُ](اِخ)فولادبهادر.
نام‌یکی‌ازسرداران‌سپاه‌تیمور گورکان . واو
آنگاه که ترکن‌ارلات‌یاغی‌شده بکزروان
گریخت بموجب فرمان‌تیمور پولادبهادراو
راتعاقب کردودر کنارآب‌فاریاب‌بوی‌رسید
وپس ازجنگی ترکن منهزم گشت وپولاد
بهادرشخصاً بوی‌رسیده‌اورابکشت . (جزو
سوم ازمجلدثالث حبیب‌السیرچاپ‌قدیم‌تهران
صفحهٔ ۱۳۵ وچاپ‌خیام‌تهران ج۳ص۴۲۴).
پولادپای . (ص مر کب) که پائی چون
پولاد سخت ونیرومند دارد :
اشتر پویندهٔ پولاد پای
کوه‌نما ازتن کوهان نمای . میرخسرو .
پولادپشت . [پُ] (ص‌مر کب) که‌پشتی
چون پولاد ضخم و قوی دارد :
بدین گونه آن مرد پولاد پشت
بسی مرد لشکرشکن‌را بکشت . نظامی .
پولادپوش . (ن ف) که پولاد پوشد .
|| که زره‌وجوشن‌یابرگستوان‌آهنین‌دارد:
توگفتی که دریا بجوش آمده است
بروموج پولادپوش‌آمده‌است . فردوسی.
ز پولاد پوشان لشکر شکن
تن کوه لرزنده برخویشتن . فردوسی .
آهنین رمحش چوآید بردل پولاد پوش
نه‌منی تیغش چوآید برسرخنجر گذار . . .
منوچهری .
هزار دگر پیل پولاد پوش
اباچل هزار ازیل رزم کوش . اسدی .
نشستند برتازی تیز جوش
همه خاره خفتان وپولاد پوش . نظامی .
خبرشد بخاقان که صحراو کوه
شداز نعل پولاد پوشان ستوه . نظامی .
شبیخون دارا درآمد ز راه
زپولاد پوشان زمین شد سیاه . نظامی .
همه پولاد پوش و آهن خای
کین کش ودیوبند وقلعه‌گشای . نظامی .
بپیش اندرون پیل پولاد پوش
پس او دلیران تندر خروش . نظامی .
ز پولاد پوشان الماس تیغ
بخورشید روشن درآورد میغ . نظامی.
چگونه بود پیل پولاد پوش
زشیر ژیان چون برآید خروش . نظامی .
پولادپیکان.[پَ](ص‌مر کب)تیر که پیکان
پولادین‌دارد . || دارندهٔ پیکان پولادین .
پولاد ترگ . [تَ] (ص‌مر کب) که
ترگ ازپولاد دارد. آهنین خُود :
بگوش جوانان پولاد ترگ
زبان سنان گفت پیغام‌مرگ .
(از حبیب‌السیر) .
پولادتن. [تَ](ص‌مر کب) که‌تن‌سخت
وقوی دارد :
همه خیل‌کابل شدند انجمن
برآن کشته پیلان پولادتن . اسدی .
پولادچنگ . [چَ](ص مر کب) که
چنگی ازپولاد دارد . که چنگی‌سخت قوی
دارد .فولادین مخلب :
پس وپیش ترکان طاووس رنگ
چپ‌وراست شیران پولادچنگ . نظامی .
چنان تیشه‌زد مرد پولاد چنگ
که آتش برون آمد ازتاب سنگ .
نظامی .

(۱) ن ل : سیمین .

زیبم عقابان پولاد چنگ
نگردد کسی گرد آن خاره سنگ . نظامی .

پولادچنگ‌سانگ . [اِخ] (امیر...) یا پولاد چینگ سانگ . سفیر قاآن در دربار کیخاتوخان . صدر جهان با مشاورهٔ اوبه تهیهٔ چاو ورائج کردن آن بجای پول طلا ونقره پرداخت . (تاریخ مغول عباس اقبال صفحهٔ ۲۴۹) . در زمان غازان خان عدهٔ از کودکان مغول که مانند غلامان فروخته میشدند بامر غازان خان درعرض دو سال نزدیک بیک تومان مغول بچه خریده شد و ولایت مراغه در وجه اقطاع لشکر زر خرید معین شد وامارت آن تومان به پولادچنگسانك مفوض گشت . (حبیب السیر چاپ قدیم تهران جزو اول ازجلد ثالث ص ۶۱). وبروزگار سیور غتمش پولاد چینگ سانك واسطهٔ ازدواج پادشاه خاتون بکیخاتوخان گردید . و آنگاه که رشید الدین فضل الله در زمان غازان خان بنوشتن تاریخ مغول پرداخت اطلاعات شفاهی ازپولاد چینگ‌سانگ سفیر خاقان چین در دربار ایلخان گرفت. (رجوع به صفحات ۴۷و۶۱ حبیب السیر چاپ قدیم تهران جزو اول ازمجلد ثالث وصفحات ۲۴۹و۳۰۴ و۴۸۸ و ۴۰۶ تاریخ مغول مرحوم عباس اقبال وص ۶۵ و۷۵ و ۱۱۱ و۱۴۲و۳۱۲ تاریخ غازان خان شود) .

پولاد خایه . [نَ] (اِخ) رجوع به پولتخانه شود .

پولاد خای . (ن ف) مردیا اسب قوی وپرزور . آهن خای . صاحب انجمن آرا گوید : کنایه از اسب پرزور باشد و آنرا آهن رگ و آهنین رگ نیز گویند . (انجمن آرای ناصری) . وآهن خای یعنی لجام خای چه وقتی اسب مستعد دویدن است لجام و دهنه میخاید :
ز آواز او اندر آید زجای
دل مرد جنگی پولاد خای . فردوسی .
زپولاد خایان شمشیر زن
کمر بسته بودی هزار انجمن . نظامی .
زراجه منم پیل پولاد خای
که بر پشت پیلان کشم پیل پای . نظامی .
روارو زنان تیر پولادسای
در اندام شیران پولاد خای . نظامی .
نجنبد ز یأجوج پولادخای
سکندرچوسد سکندر زجای . نظامی .

پولاد درع . [دِ] (اِمرکب) که زره پولادین دارد . مرد قوی :
زپولاد درعان الماس تیغ
بسی کشت وهم کشته شد ای دریغ . نظامی.

پولاددست . [دَ] (اِمرکب) دارای پنجه ودستی چون پولاد . خداوند دستی نیرومند:
بدو گفتا من آن پولاد دستم
که دینت را بدین خواری شکستم . نظامی.
نخستین دلیران پولاد دست
ببستند دست وگشادند شست . هاتفی .

پولاد رگ . [دَ] (اِمرکب) آهن رگ . کنایه ازاسب پرزور باشد . (برهان قاطع) .

پولاد سای . (ن ف) که پولاد راساید. بسیار سخت ومحکم :
روارو زنان تیر پولاد سای
دراندام شیران پولاد خی . نظامی .
چوشه دید کز سنگ پولاد سای
خراشیده میشد سم چارپای . نظامی .

پولاد سم . [سُ] (ص مرکب) که سمی سخت دارد :
سیه چشم و بور ابرش وگاودم
سیه خایه و تند و پولادسم . فردوسی .
چنان تاخت ارغون ؟ پولاد سم
که در گنبد ازگرد شد ماه گم . اسدی .

پولادسنب . [سُ] (ن ف) که پولاد را سنبد . عظیم سخت :
عزم تو کشور گشا وخشم تو بدخواه سوز
رمح توپولاد سنب وتیغ تو جوشن گذار . فرخی .

پولادسنج . [سَ] (ن ف) جنگی . دلاور. شجاع. اسلحه‌دار . (انجمن آرا) ج ، پولاد سنجان :
ترازوی پولاد سنجان بمیل
ز کفه بکفه همیراند سیل . نظامی .
گرازنده‌شد تیغ بی‌هیچ رنج
دونیمه شد آن کوه پولاد سنج . نظامی .
رسیدند پولاد سنجان چوباد
اساسی نهادند محکم نهاد . میرخسرو .

پولاد غندی . [غُ] (اِخ) نام دیوی مازندرانی :
نه ارژنگ مانم نه‌دیو سپید
نه سنجه نه پولاد غندی نه بید . فردوسی .
نمائی مرا جای دیو سپید
همان جای پولاد غندی و بید . فردوسی .

پولاد قیا . (اِخ) یا پولاد کیا یا پولاد آقا صورتی دیگر ازنام‌پولاد چینگسانگ است.رجوع به پولاد چنگسانگ ورجوع به‌صفحات ۲۶۵و۲۸۴ تاریخ‌مغول مرحوم عباس اقبال و ص ۱۱۱ و ۱۱۵ و ۱۱۶ تاریخ غازان‌خان شود .

پولادکانی . [دِ] (اِ مرکب) فولاد معدنی.شاپورکان . شابرقان. ذ کر. اسطام.

پولاد کلا . [کَ] (اِخ) دهی از دهستان نائیج بخش نورشهرستان آمل . واقع در ۱۰ هزارگزی باختر آمل . دشت ـ معتدل مرطوب مالاریائی ـ دارای ۳۰۰ سکنه ـ مازندرانی‌وفارسی زبان.آب از چشمه‌ـمحصول برنج‌ولبنیات ـ شغل‌اهالی زراعت ومکاری . صنایع دستی زنان شال‌و جوراب بافی ـ راه مالروست ـ تابستان اهالی اکثر به ییلاق گزناسرا میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۳) .

پولاد کوه . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان کوهستان بخش چالوس شهرستان نوشهر . واقع در ۲۵ هزارگزی جنوب باختری مرزان آباد و۶ هزارگزی شوسهٔ چالوس به تهران‌دارای ۱۷ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۳) .

پولادگر . [گَ] (ن ف) آنکه پولاد سازد . توسعاً آهنگر :
بدان دست بردند آهنگران
چوشد ساخته‌کار گرزگران
به‌پیش جهاندار بردند گرز
. . . .
پسند آمدش‌کار پولادگر
ببخشیدشان جامه و سیم و زر . فردوسی .
بفرمود خسرو (کی خسرو) بپولادگر
که بندگران ساز مسمارسر
هم اندر زمان پای گردش(گرگین‌را)ببند
که ازبندگیرد بداندیش پند . فردوسی .
بفرمود خسرو بپولادگر
که سازد ب و بند وغل‌وتبر (؟) .
(فردوسی . بنقل ازآنندراج) .

پولادلو . (اِخ) دهی از دهستان بار‌اندوز چای‌بخش حومهٔ شهرستان رضائیه. واقع در ۲۲ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه ـ در مسیر شوسهٔ رضائیه بمهاباد ـ جلگه ـ معتدل مالاریائی ، دارای ۷۰ ـ سکنه آب از رود درین قلعه ـ محصول غلات وحبوبات و انگور وتوتون وچغندر. شغل اهالی زراعت ـ صنایع دستی جوراب بافی و راه شوسه است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

پولاد محله . [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) موضعی بمازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۶ بخش انگلیسی) .

پولادمخلب . [مِ لَ] (ص مرکب) که مخلب ازپولاد دارد . که مخلبی قوی دارد . پولاد چنگ . فولادین چنگال .

پولاد میخ . (ص مرکب) دارای میخ فولادی ومحکم (چنانکه نعل) :
زنعل سمندان پولاد میخ
زمین‌را زجنبش برافتاد بیخ . نظامی .

پولادنعل . [نَ] (ص‌مرکب) که نعل پولادین دارد :
سم بادپایان پولاد نعل
بخون دلیران زمین کرده لعل . نظامی .
زتاج مرصع بیاقوت و لعل
ز تازی سمندان پولادنعل . نظامی .

پولادنهاد . [نَ] (ص مرکب) ازصفات دلاوران (آنندراج) . دارای نیرویی بسیار وقوی .

پولادوند . [وَ] (اِخ) تیرهٔ ازطائفهٔ چهار لنگ بختیاری . (جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷۶) دارای شعب : هیودی . سالاروند. خانه‌جمالی . خانه‌قائدی. گراوند.

پولادوند . [وَ] (اِخ) نام پهلوانی تورانی که رستم اورا بیفکند. (شاهنامه) :
چو خارا شکافی کند آهنش
چه پولادوندوچه روئین‌تنش . امیرخسرو .
رجوع به‌پولاد شود .

پولاده. [دَ] (اِ) جنس‌فولاد. جوهرپولاد:

پولادهٔ تیغ مغز پالای
سرهای سران فکنده در پای . نظامی .

پولادهندی . [د ـِ ه] (اِ مرکب) کنایه از شمشیر است . (برهان) :
زده برمیان گوهر آگین کمر
در آورده پولاد هندی بسر . نظامی .

پولادی . (و) **پولادین .** فولادی . فولادین . منسوب بپولاد . از پولاد :
مجرمانرا تن پولادی فرسوده شدی
گر تواند خورهر جرم دهی بادافراه . فرخی .
چون سنجق شاهیش بجنبد
پولادین صخره را بسنبد . نظامی .
|| برنگ پولاد . فولادی .

پولانی . (اِ) نوعی از آش آرد . (برهان) . طعامی است (شرفنامه) .

پولب . [لَ] (اِخ) قومی در شمال هند طبق سنگهت (ماللهند بیرونی ص۱۰۶) درسانسکریت پئوروه (۱).

پولپ . (اِ) (۲) نام عمومی نواعم مرجول الرأس ، دارای ضمایم متحرك که گاه قد آنها بسیار بلند شود .



پولپ .

پول پرست . [پَ رَ] (ن ف) پول دوست. که بپول علاقهٔ وافر دارد .

پول پرستی . [پَ رَ] (اِمص) صفت پول پرست .

پول پول شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) . شکسته شدن ظرف چینی ومانند آن بقطعات بسیارخرد . بقطعات خرد و کوچك شکسته شدن چنانکه ظرفی چینی یا سفالی .

پول پولی . (اِ) نام قسمی مالیات اصناف. پولی پولی. رجوع بهپولی پولی شود.

پولتخانه. [لَ نَ] (اِخ) پولادخانه . این کلمه محرف پلاتانه است که بمعنی چنار است و نام اسکله وقصبه ایست مرکز قضای آقچه آباد واین قضا در ولایت و سنجاق طرابزون واقع است ، قصبهٔ نامبرده در ۱۷ هزار گزی غربی طرابزون واقع است و قریب ۵۰۰۰ سکنه ویك لنگرگاه مستحکم دارد . قرب قصبه قلعهٔ قدیمی دیده میشود که از سنگ سفید بنا شده و بمناسبت همین دژ سفید نام قضا را آقچه آباد گذارده اند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پول خرد . [خُ] (اِ مرکب) پول خرده . پول سیاه . پشیز .

پول خسرو . [خُ رَ] (اِخ) موضعی نزدیك ابوبکر آباد موغان آذربایجان . (تاریخ غازان خان ص۸۸) .

پولشری . [شِ ری] (اِخ) پولخری. پولخریه(۳). یکی ازملکه های مشرق دختر ارکادیوس. مولدقسطنطنیه در ۳۹۹ میلادی. وی از سال ۴۱۴ میلادی تا ۴۵۳ امپراتریس شد و درزمان برادرش تئودر دوم صاحب نفوذ وامر ونهی گردید و پس ازوفات وی بتخت نشست. درهمین اوقات باییکی ازرجال معروف موسوم به مارکیان ازدواج کرد وبموجب تعهد قبلی از معاملهٔ زن و شوهری امتناع ورزید و تارك دنیا شد وقصر خود را بصورت یك صومعه درآورد وبقیام بعبادت وریاضت عمر گذرانیده. بدینجهت ازمقدسات رومیان بشمارست. ذکران وی ۱۰ ایلول و باحترام او روزمذکور تعطیل عمومی است .

پولدار . (ن ف) (۴) که پول دارد . غنی. توانگر . ثروتمند .

پولداری . (اِمص) صفت پولدار . توانگری . ثروتمندی .

پول دوست . (ن ف) که بنقدینه عشق ورزد || مجازاً زفت وبخیل .

پول دوستی. (اِمص) حالت پول دوست. عمل پول دوست .

پول زرد . [زَ] (اِ) پول ازطلا . رجوع بپول شود .

پولس. [لُ] (اِخ) (۵) پولس السلیح (ابن الندیم) . صاحب قاموس کتاب مقدس آرد : در لغت بمعنی کوچك میباشد واورا درزبان عبرانی شاول میگفتند و اوحواری ممتاز قبایل بود بعضی برآنند که سبب تسمیه وتبدیل شاول بهپولس که اسم رومانی است مطابق رسم یهودیانی بود که دردول خارجه میبودندویااینکه بواسطهٔ احترام سرجیوس پولس که دوست اوویکی ازجدیدالایمانان سلف بود این اسم را بر خود قبول نمود ، امکان دارد که درطفولیت هم بهمین دواسم خطاب شده معروف بوده است. واودرش ر طرسوس قلیقیه متولد گشته است و امتیاز رعیتی روم را ارثاً از پدریافته. والدینش از سبط بن یامین بودند که اورا برحسب رسوم وقواعدیهود تربیت نمودند. تحصیلات خودرا در اورشلیم فراگرفته صنعت خیمه دوزی را نیزیاد گرفت درراه دمشق اعجازاً هدایت یافته تابع مسیح شده مسیح برای او عمدهٔ مقصد گردید دل وجان واندیشه وقوت وقدرت خودرا تماماً بمسیح سپرده من بعد چه در حیات وچه در ممات غلام عیسی مسیح شد. (قاموس کتاب مقدس) . شهادت وی بسال ۶۷ م . درروم صورت گرفت . ذکران وی ۲۹ ژوئن است .

پول سفید . [لِ سِ] (اِ) پول ازنقره . رجوع به پول شود .

پولسی . (اِخ) (۶) شاعر ایتالیائی .مولد فلورنس بسال ۱۴۳۲ ومتوفی بسال ۱۴۸۴ میلادی .

پول سیاه . [لِ سِ] (اِ) پول خرد . پشیز. مس مسکوك که بهندی پیا گویند(غیاث). پول ازغیر سیم وزر ؛ بیك پول سیاه نیرزیدن ، سخت بی ارزش بودن . رجوع بهپول شود .

پول سیلان سیر . [سِ ی] (اِخ) (۷) شاعر و مورخ یونانی قرن ششم ، رئیس (سیلان سیر) ها یا منشیان (ژوستی نین) .

پولك. [لَ] (اِ) مصغر پول. پول خرد. پول کوچك. ||مصغر پول،پل بمعنی پل کوچك ؛ سر پولك نام محلهٔ ازطهران . || صفحه . صفحهٔ کوچك مدور . || جای کلید قفلهای مغزی وپشتی . || فلوس ماهی . (آنندراج) ||دندهٔ سیر. ||پشیزه . پشیزهٔ فلزین . زرك. نقده . فلس(۸) فلوس. پشیزه ازبرنج ومس وجزآن . حرشف. || پشیزهٔ زرین یاسیمین یاازجنسی دیگر که برجامه دوختندی یا بر روی عروس چسبانیدندی . چیزی از فلز برنج برنگ زر باندازهٔ عدس وسوراخی در میان که از آن جامه ها را زینت میداده اند بدوختن آن درجامه بصورواشکال گوناگون.

پولك دوزی . [لَ] (اِمص) عمل دوختن پولك واز آن صورتها واشکال بر آوردن جامه ها وپرده ها و گستردنیها چون سوزنی وروسینی وغیره .

پولکی . [لَ] (ص) منسوب به پولك . پولك دار . ||که پول دوست گیرد ؛ بچه را نباید پولکی کرد . ||که رشوه پذیرد . که عادت بپول گرفتن دارد . آنکه معتاد بپول گرفتن است . مرتشی . رشوه گیر . رشوه خوار . معتاد برشوه .

پول کیاده . [دَ] (اِخ) دهی ازدهستان دابو بخش مرکزی شهرستان آمل. دشت. معتدل - مرطوب مالاریائی - دارای ۱۴۰ سکنه.مازندرانی وفارسی زبان. آب ازچشمه - محصول برنج وصیفی - شغل اهالی زراعت - راه مالروست.این ده ازدومحل بالا وپائین تشکیل گردیده است (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

پولکی بودن. [لَ دَ] (مص) اعتیاد باخذ پول ورشوه .

پولکی شدن . [لَ شُ دَ] (مص) عادت یافتن باخذ پول ورشوه.

پول مول . از اتباع است . پول وپله . رجوع به پول وپله شود .

پول مون . [لِ] (اِخ) (۹) نام سفیری که فرهادچهارم پادشاه اشکانی باسکندریه نزد آن تونیوس فرستاد . (ایران باستان ج ۳ ص۲۳۷۴) .

پولند . [ ] (اِخ) (دیه . . .) منزل هفتم ازشیرازآباده در ۴۲ فرسنگی شیراز.

---

(۱) Paurava. (۲) Poulpe. (۳) Pulchérie. (٤) Pecunieux. (٥) Saint Paul.
(٦) Pulci. (۷) Paul le Silentiaire. (۸) Paillette. (۹) Polémon.

(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ١٦١) .

پول وپله . [وَ پَ لَ] از اتباع . پول مول . رجوع به پول شود .

پولوس پرسا . [پ] (اِخ) مردی عیسوی بعهدانوشیروان. وی‌ظاهراً بزمان جاثلیقی یوسف جانشین ماربها ، مطران نصیبین بوده ومختصری‌ازمنطق ارسطورا برای‌شاه بسریانی‌ترجمه کرده است .(ترجمهٔ ایران‌درزمان‌ساسانیان چاپ دوم‌ص ٤٤٩)

پولوست. (اِخ) نام طایفهٔ کدر گذشته‌در حوالی بحرخزرسکنی‌داشته‌اند. (التدوین).

پولو کدر. [کُ دُ] (اِخ) (١) ازجزایر کشنشین هندوچین. دارای ١٠٠٠ سکنه.

پوله . [لَ] (اِ) خربزه‌وهندوانه کدرون آن فاسد وتباه شده باشد ومیوه‌های دیگر را نیز که درونشان نرم وگندیده شده باشد پوله گویند . تلیده(در تداول مردم‌قزوین). لق . لهیده . له . چریده .

پوله. [لَ] (اِخ) قریهٔ در کنار رودخانهٔ خرسان‌ازناحیهٔ‌نوئی‌فارس . (فارسنامهٔ‌ناصری ص ٢٧٥) .

پولیا. (اِخ) دهی ازدهستان‌حومهٔ بخش اشنویه شهرستان رضائیه. واقع در٤ هزار گزی شمال خاوری اشنویه‌و سه‌هزار گزی شمال‌باختری‌راه‌ارابه رونالیوان. کوهستانی سردسیر — دارای ١٢٠ سکنه. آب‌ازچشمه. محصول غلات‌وتوتون ـ شغل اهالی زراعت وگله‌داری ـ صنایع دستی جاجیم‌بافی ـ راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ٤).

پولی پولی . (اِ) پول پولی . قسمی مالیات که ازدکانها میگرفتند .

پولین. [یَ] (٢) در باب عملی ا ملاق میشد که بوسیلهٔ آن طلبکاری می‌توانست الغای‌حکمی راکه بدهکاری‌برای اثبات‌حق خود بتقلب صادر کرده است بخواهد .

پولین. (اِخ) (٣) رجوع‌به‌بناپارت‌شود . || یکی از قهرمانان (پولیوکت) داستان حزن‌انگیز (کرنی) .

پولین دنل . [دُ نُ] (اِخ) (سن) (٤) کشیش (نُل).متولددربُردو(٣٥٣-٤٣١).

پوم . (اِخ) دهی از دهستان انگهران بخش کهنوج. شهرستان جیرفت . واقع در ١٥٠هزار گزی‌جنوب کهنوج سرراه‌مالرو انگهران به میناب . کوهستان گرمسیر . دارای ٥٠ سکنه . آب ازرودخانه. محصول غلات و خرما . شغل اهالی زراعت و راه مالروست . (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ٨).

پوم . (٥) (کلمهٔ فرانسه) نام نوعی‌بازی.

پوما . (اِ) (کلمهٔ فرانسه) (٦) یکی‌از حیوانات پستاندار آمریکا . نام عامیانهٔ‌آن کو گوارا (٧) است .



پوما .

پومار [مم] (اِخ) (٨) نام کمونی‌ازکت‌در.آرندیسمان بن‌بفرانسه.دارای ٩٠٧ سکنه وشرابهای ارغوانی مشهور .

پوماره . [رِ] (اِخ) (٩) نام‌سلسله‌ایکه در تائیتی پس‌ازسال ١٧٩٣ سلطنت کرده‌است.

پوما کسارث . (اِخ) (١٠) نام مردی پارتی کشندهٔ کراسوس سردار لشکر روم درجنگ باسورنا سردار ایرانی بعهدارد اول اشک‌سیزدهم پادشاه اشکانی . (ایران باستان ج٣ص٢٣٢٢ و ٢٣٢٦و٢٣٢٧).

پوم بادیثا. (اِخ) (١١) موضعی دربین‌النهرین قدیم (ایران در زمان ساسانیان ترجمهٔ یاسمی چاپ دوم ص ٥٤) .

پومپادور. (اِخ) (١٢) (آنتوانت‌پواسون مارکیزدو) محبوبهٔ لوئی پانزدهم . مولد پاریس (١٧٦٤ — ١٧٢١) .



پومپادور .

پومپئی . [پِ] (اِخ) (١٣) نام ناحیه و شهری‌دردامنهٔ کوه‌آتش‌فشان وزو باپتالیا . نزدیک‌ناپل‌وآن شهر کی بوده است‌دارای سی هزار جمعیت که در سال ٧٩ میلادی زیرمواد مذاب آتشفشان کوه وزو مدفون گردید، ودر١٧٤٨ دهقانی مجسمه‌هائی از آنجایافت‌وپس ازچندی حفاری شروع شد وتاقرن بیستم بطول کشید .

پوم‌پلی. (اِخ)ازعلماءمعروف آمریکائی. وی‌درنزدیکی عشق آباد حفریاتی کرد ودر گورکان آنو بعضی اشیاء یافت که شباهت باشیاء سومری وعیلامی‌داشت.(ایران‌باستان ج ١ ص٣٣) . مأمور مؤسسهٔ کارخانهٔ جی امریکائی برای تحقیقات راجع بآثار عتیقهٔ بابل وکلده . کارهای مهمی‌بدست‌وی‌انجام یافته است . (ایران باستان ج ١ ص ٥٥) .

پومپونیوس ملا . [مِ] (اِخ) (١٤) جغرافیادان رومی در قرن اول میلادی . (احوال واشعار رودکی ج ١ ص ١٦٦) .

پومپه. [پِ](اِخ) (١٥) (کنئوس)ملقب به کبیر. کنسول روم باتفاق کراسوس از ٧٠ پیش از میلاد و از یاران سیلا . مقتول در ٤٧ ق.م. هنگام فرارازجنگ سزار بمصر. (رجوع به‌تاریخ رُم‌آلبرماله وایران باستان ج ٣ شود) .

پومپه دیوس . [پ] (اِخ) از سر-کردگان‌پارتی‌بعهد ارد اول‌پادشاه‌اشکانی. (ایران‌باستان ج ٣ ص ٢٣٤٥) .

پومپه‌یوپولیس. (اِخ)(١٦)نام‌شهری بآسیای صغیرساختهٔ پومپه . (ایران باستان ج ٣ ص٢٣٩٧) .

پومپی. [پ](اِخ) (١٧) کمونی‌از مُرت-اِ - مُزِل . آرندیسمان‌نانسی .نزدیک‌مُزِل بفرانسه . دارای ٤٨٠٤ سکنه وراه‌آهن .

پوم پینیان . (اِخ) (١٨) (ژاک ، لو-فرانس . مارکی‌دو) . شاعر فرانسه . مولد مُنتوبان . (١٧٨٤ — ١٧٠٩) .

پومریوم . [م] (اِخ) نام جاده ای بعرض ١٦٦ پا که گرداگرد شهر روم ساخته بودند و فی‌الحقیقة حدّ مقدس شهر مزبوربود ، پومریوم‌راچندین نفر ازسران روم مانند رومولوس و سرویوس تولیوس واگوستوس‌و کلودیوس‌وامثال‌آنان ازمحل نخستین فراتر بردند وبنا بر اصول مذهبی تغییر پومریوم جز بواسطهٔ کسانیکه رومرا بعظمت رسانده بودند امکان پذیر نبود . (ترجمهٔ‌تمدن‌قدیم‌فوستل‌دکولانژص ٤٦٧).

پومنان . [م](اِخ)ده کوچکی‌ازدهستان منوجان بخش کهنوج شهرستان جیرفت . واقع در ٨٤ هزارگزی جنوب کهنوج . سرراه فرعی کهنوج بمیناب . دارای ٤٠ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج٨) .

پومون. (اِخ) (١٩) الههٔ میوه ها و باغها دراساطیر یونان .



پومون .

پومیه. [یِ](ص) (٢٠) (مأخوذازفرانسه) استاددربازی « پوم » . || سازنده وفروشندهٔ ادوات لازم برای بازی «پوم» .

پون . (اِ) نمدزین . (برهان) . تکلتو (آنندراج) .

پون . [پَ وَ نَ] (اِ) در سانسکریت پونه(٢١) . درزیجات هندبرای‌عدد ٩ بکار رود . (مالله‌ندبیرونی ص٨٦) .

پونا. (اِخ)(٢٢)شهری‌ازهند. درایالت

---

(١) Poulo - Codor. (٢) Paulien. (٣) Pauline. (٤) Pauline de Nole (Saint).
(٥) Paume. (٦) Puma. (٧) Couguara. (٨) Pommard. (٩) Pomaré.
(١٠) Pomaxarthe. (١١) Pumbaditha. (١٢) Pompadour. (١٣) Pompéi.
(١٤) Pomponius Mela. (١٥) Pompée. (١٦) Pompeiopolis. (١٧) Pompey.
(١٨) Pompignan. (١٩) Pomone. (٢٠) Paumier. (٢١) Pavana. (٢٢) Poona [pou].

بمبئی دارای ۲۴۰ هزار سکنه و آب و هوای معتدل . رجوع به پونه شود .

پون تارناس . [رِ] (اِخ) (۱) نام شهری دریائی از شیلی . کرسی ناحیهٔ ماژلان . دارای ۲۴ هزار سکنه .

پونتاریون . (اِخ) (۲) نام کرسی در کانتون (کروز) . آرندیسمان گره بفرانسه . دارای ۴۱۸ سکنه .

پونتامارك . [رِ] (اِخ)(۳) نام کرسی بخش (نرد) . آرندیسمان لیل بفرانسه . دارای ۸۷۵ سکنه و راه آهن .

پونتاموسون . (اِخ) (۴) نام کرسی بخش (مرت - ا مزل) آرندیسمان نانسی بفرانسه . دارای ۱۲۶۴۶ سکنه .

پونت او کسن . [سَ] (اِخ)(۵) دریای سیاه . بحر اسود . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۶۸۶) .

پونتوس . (اِخ) (کشور) نام قدیم ناحیتی درساحل غربی دریای سیاه . (یشتها ج ۱ ص ۳۹۳ و ۴۰۹) .

پونتی فکس . [فِ] (اِخ) کاهنان بزرگ روم را پونتی فکس میخواندند و این مقام در آغاز امر فقط بافراد طبقهٔ پاتریسیوس اختصاص داشت ، درسال ۳۰۰ پیش از میلاد بموجب قانون (اگولینا) افراد طبقهٔ پلبس نیز بمقام پونتی فکس نائل آمدند ، عدهٔ پنتی- فکس‌ها نخست سه نفر بود واز زمان سیلا بپانزده نفر رسید . وظیفهٔ آنان مراقبت در انجام شرایط دینی وتقدیم قربانیها و تعیین اعیاد و تنظیم تقویم بود . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ - ص ۴۲۸) .

پونخو . (اِخ) نام جزیرهٔ ازجزایر مملکت چین .

پوند . [پَ] (اِ) (کلمهٔ انگلیسی) سکهٔ طلای انگلیسی . || معادل آن اسکناس . || وزنی از اوزان .

پوندر . [پَ رَ] (اِخ)(۶) نام ناحیتی از مشرق هند بنا بر آنچه در سنگهت آمده است . (ماللهند بیرونی ص ۱۵۳ و ۳۱۴) .

پوندیشری . [شِ] (اِخ)(۷) ازشهرهای هندوستان که از مستملکات فرانسه بود . دارای ۴۸۸۰۰ سکنه .

پونربس . [نَ بَ] (اِخ)(۸) نام منزل هفتم ازمنازل قمر بهندی . رأسا التؤمین . الذراع . (رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۰۷ ، ۱۴۸ ، ۲۳۳ ، ۲۴۳ ، ۲۴۵ ، ۲۶۲ ، ۲۸۶ ، ۲۸۸ شود) .

پونك . [نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کن شهرستان تهران . واقع در ۶۰۰۰ گزی خاوری کن و ۱۲۰۰۰ گزی راه عمومی . دامنه - معتدل دارای ۱۷۵ سکنه آب ازقنات ، محصول غلات ، انار وانجیر و میوه‌جات و صیفی . شغل اهالی زراعت است . امامزاده دارد . ازطریق باغ فیض ماشین میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱) .

پونك . [نَ] (اِخ) (قنات . . .) از قنوات شهر تهران در سمت مغرب ، مقدار آب آن سه سنگ ومسافت مادرچاه تاشهر یك فرسنگ و نیم است .

پونل . [نِ] (اِخ) مهمترین قریهٔ ناحیهٔ گل دولاب درطالش دولاب گیلان ، بین چاپ سرا وشفارود و بواسطهٔ راه آهن کوچکی بمرداب متصل شود . ومعدن سنگ دارد .

درفرهنگ جغرافیای آمده : دهی جزء دهستان میانده . بخش رضوان ده شهرستان طوالش . واقع در ۳۶ هزار گزی جنوب هشت پر و ۳۸ هزار گزی بندر پهلوی - سر راه شوسهٔ پهلوی به آستارا . دهنهٔ کوه . معتدل مرطوب . دارای ۱۷۶ سکنه آب ازرودخانهٔ شفارود محصول برنج وپشم ولبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وجوراب بافی است - راه آهن که برای حمل سنگ ساختمانی موج شکن احداث شده بود دراین نقطه تمام میشود . چند بنای مرغوب متعلق باداره بندر دارد که فعلاً بخشداری از آن استفاده مینماید . و باغ محله وبیجار کن جزء این ده بوده وییلاق ساکنین آن آق مسجد است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

پون نان . (اِخ) نام ایالتی ازچین . مساحت آن ۳۲۰۵۱۰۰۰ گزمربع و عدهٔ نفوس آن نزدیك دوازده ملیون .

پونو . (اِخ) دهی ازدهستان کوهسارات بخش مینودشت شهرستان گرگان واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب خاوری مینودشت . کوهستانی - سردسیر - دارای ۳۰۰ سکنه - فارسی زبان . آب از رودخانه - محصول غلات ولبنیات وابریشم . شغل اهالی زراعت و گله‌داری - صنایع دستی زنان بافتن پارچهٔ ابریشمی و چادرشب - راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

پونه . [نَ] (اِخ)(۹) شهری بهندوستان رجوع به پونا شود .

پونه . [نَ] (اِ)(۱۰) پودنه . پودینه . فودنج . غاغ . حبق . سنبهاری (برهان) . جلنجوجه (برهان) . جلنجویه . سعترالفرس . نعناع . نمام . حبق التمساح . نعنع الماء . فوتنج نهری . حبق الماء . غلیجن (برهان) . رافونه (برهان) . غاغه (برهان) . راقونه (برهان) . فوتنج . پودن (درتداول مردم شیراز) . پونا (درتداول مردم قزوین) . پوینه [یِ نَ] (درتداول عامه) . || پونهٔ جویباری . پودنهٔ لب جوی ، حبق الماء(۱۱) . آنکه امروز پونه گویند باطلاق .

مثل : مارازپونه بدش می آید در لانه‌اش سبز میشود . رجوع به پودنه شود .

پونه زار . [نَ] (اِخ) ازتوابع تهران و دارای معدن زغال سنگ است .

پونی . [یِ] (رائول) (اِخ)(۱۲) استاد پیانو وترانه‌ساز فرانسوی . مولد پاریس (۱۸۵۲ - ۱۹۱۴) .

پونیس . (اِخ) (۱۳) قبیلهٔ هندی (سرخ پوست) درممالك متحدهٔ امریکا (نبراسکا) .

پونیك . (اِخ)(۱۴) (جنگهای ...) نامی که بمشاجرات طولانی میان روم وقرطاجنه (کارتاژ) که منتهی بخرابی ناحیت اخیر گردید ، دهند .

پونیك . (اِخ) از قرای بلوك ورامین در ایالات تهران .

پوویس دشاوان . [دُ] (پیر) (اِخ)(۱۵) نقاش فرانسوی ، مولد لیون (۱۸۲۴ - ۱۸۹۸) .



پوویس دشاوان .

پوهو . (اِخ) (۱۶) نام شهر بخارا بنا بضبط هوان چوانك مسافر چینی که در ۶۳۰ میلادی بآنجا رفته است . (احوال واشعار رودکی ج ۱ ص ۷۶) .

پوهول . [هَ وَ] (اِ) نام طعامی شیرین بهندی . (ماللهند بیرونی ص ۲۹۰) .

پوی . حاصل مصدر پوییدن . رفتنی باشد نه بشتاب و نه نرم . رفتار متوسط نه تند و نه آهسته و برخی رفتار تند را گویند . (آنندراج) . تك . عدو . پویه :

شیر گام و پیل زور و گرگ پوی و گور گرد
ببر دو آهوجه و روباه عطف و رنگ تاز .
منوچهری .

گورساق و شیرزهره یوزتاز وغرم تك
پیل گام و گرگ سینه رنگ تاز و گرگ پوی .
منوچهری (درصفت اسب) .

یوزجست و رنگ خیز و گرگ پوی وغرم تك
ببرجه آهو دو و روباه حیله گوردن .
منوچهری .

(۱) Punta-arenas [Poun'tarénas] (۲) Pontarion. (۳) Pont-a-Mareq. (۴) Pont-a-Musson.
(۵) Pont-Euxin. (۶) Paundra. (۷) Pondichery. (۸) Punarvasu. (۹) Poona [pou]. (۱۰) Pouliot.
(۱۱) Menthe aquatique. (۱۲) Pugne. (۱۳) Pawnies [Pônis']. (۱۴) Punique (guerres).
(۱۵) Puvis de Chavannes. (۱۶) Pu-hoe.

نوند شتابنده هنجار جوی
چنان شدکه بادش نه دریافت پوی. اسدی.
بس سالها برآمد تا تو همی بپوئی
زین پوی پوی حاصل پررنج ودرعنائی. ناصر خسرو.

رجوع به پوی پوی شود.
|| این کلمه با کلمات دیگری ترکیب‌شود و افادهٔ معنی‌خاص کند چون: چالاك پوی:
چو بادند پنهان و چالاك پوی
چوسنگند خاموش وتسبیح گوی. سعدی.
راه‌پوی؛ سگ‌پوی؛ گرگ‌پوی (رجوع بشعر شاهد منوچهری درفوق شود). شلپوی. پویه پوی (فردوسی) (رجوع به پویه پوی شود)؛ تکاپوی:
ازین صرف دهروتکاپوی دوران
غرض چیست آنراکه این کرد باور. ناصر خسرو.
با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی. سعدی.
سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار
تحصیل‌کام دل بتکاپوی خوشتر است. سعدی.
تکاپوی حرم تاکی خیال ازطبع‌بیرون کن
کەمحرم گرشوی ذات‌حقایق‌راحرم گردد. سعدی.
|| امرازپوییدن بمعنی رفتن و خرامیدن.

پوی. [یْ ی ْ] (اِ) (۱) نام مرغی خوش‌آواز.



پوی.

پوی. (اِخ) (۲) یا آپولیا (۳) نام خطه‌ای‌ازپادشاهی قدیم ناپل شامل‌ایالات: کاپیتاناته، تراوی لاپوروواوترانتهٔ امروزی ودراواسط قرن ۱۱ میلادی اول بصورت یك کنتی و بعداً بشکل یك دوکی دولت مستقل جداگانهٔ درآمده ودرزمان‌بنی‌اغلب بدست اعراب‌افتاد و درعصرسلطان سلیمان قانونی، ازطرف پیاله پاشا ضبط وتخریب شد. (قاموس الاعلام ترکی).

پویا. (ص ف) پوینده. رونده و برخی دونده راگوینده. (برهان). که پوید:
طفل تاگیرا و تا پویا نبود
مرکبش جز شانهٔ بابا نبود. مولوی.
عشوه کرد اهل عشق را پویا
بلبل از عشق گل شده گویا. لطیفی.

پویائی. (اِمص) حالت وچگونگی پویا. صفت پویا. پوینده گی:
چند پوئی (گردی) بگرد عالم چند
چند کوبی (پوئی) طریق پویائی. عمعق.

پویاپوی. (اِ مرکب) پویان پویان. پوی پوی.

پویاستروك. (اِخ) (۴) نام کرسی بخش در (پیرنهٔ علیا) از ایالت تارب بفرانسه. دارای ۳۷۴ سکنه.

پویاقه. [ق] (۵) نیام کرسی (لوار علیا) ازناحیهٔ (بریبود) بفرانسه. دارای ۱۴۷۲ سکنه و راه آهن.

پویاك. [یْ ی] (اِخ) (۶) مرکز (ژیرند) از ناحیهٔ (بردو)درکنار(ژیرند) بفرانسه. دارای۴۸۳۶ سکنه، ولنگرگاه وشراب و راه‌آهن.

پویان. (صف، حال) پوینده. دونده (صحاح‌الفرس):
نوندی برافکند پویان براه
بنزدیك پیران ایران سپاه. فردوسی.
جوانمرد پویان بگلنار گفت
کەاکنون کەبارنج گشتیم جفت. فردوسی.
هوای گریان لؤلؤ فشاند برصحرا
صبای پویان شنگرف ریخت‌بر کهسار. مسعود سعد.
گرآئی بدین جای جویان‌شده
چنین درتك پای پویان‌شده. گرشاسبنامه.
کفر ودین هردو در رهت پویان
وحده لاشریك‌له گویان. سنائی.
نمدها و کرباسهای سطبر
ببندند برپای پویان هزبر. نظامی.
|| درحال پوییدن:
فرستاد نزدیك افراسیاب
همی تاخت پویان‌چوکشتی برآب. فردوسی.
پیاده شدازاسب زوبین بدست
همی‌رفت پویان بکردارمست. فردوسی.
همی‌راند پویان براه دراز
چو خورشید تابان بگشت‌ازفراز. فردوسی.
وزان روی رومی سواران شاه
برفتند پویان بدان بارگاه. فردوسی.
همی رفت یکماه پویان براه
چوآمد بدان مرزاو باسپاه. فردوسی.
شتابید گنجور و صندوق جست
بیاورد پویان بمهر درست. فردوسی.
بیامد سخن جوی پویان زپس
نبد آگه ازراز اوهیچکس. فردوسی.
همی‌راند یکماه پویان براه
برنج آمد ازراه شاه وسپاه. فردوسی.
زنی باجوالی میان پرزکاه
همی بود پویان میان سپاه. فردوسی.
فرستاد اورا پیاده زراه
بیاورد پویان بپیش‌سپاه. فردوسی.
برفتند پویان برشهریار
همه زیج وصلاب‌اندر کنار. فردوسی.
دوان داغ دل خستهٔ روزگار
همیرفت پویان سوی مرغزار. فردوسی.
چون بره‌کاید بمادر گوسپند چرخ‌را
سوی‌تیغ حاج پویان وغریوان‌دیده‌اند. خاقانی.
چوگاوی درخراس افکنده پویان
همه ره‌دانه ریز ودانه جویان. نظامی.
زیدازپس او چوسایه پویان
وزسایهٔ اوخلاص جویان. نظامی.
آمد بدیار یار پویان
لبیك زنان وبیت‌گویان. نظامی.
سوی ملك مداین رفت پویان
گرامی ماهرا یك‌ماه جویان. نظامی.
مثنوی پویان، کشنده ناپدید
ناپدید ازجاهلی کش نیست دید. مولوی.
روزگاری درطلبش متلهف بود وپویان و مترصد وجویان. سعدی.
دگرروز آمدش پویان بدرگاه
بپوی آنکه تمکینش کند شاه. سعدی.
|| شتابان. دوان:
جهانجوی پویان ز بردع براند
زگردان‌لشکر کسی را نخواند. فردوسی.
برین شهر بگذشت پویان دوتن
پراز گرد وبی‌آب گشته دهن. فردوسی.
نهادند برنامه برمهرشاه
فرستاده برگشت پویان براه. فردوسی.
برفتند پویان بکردارغرم
بدان بیشه کش‌نامورخواندخرم. فردوسی.
چوبشنید پویان بشد پیشکار
بنزد براهام شدکاین سوار. فردوسی.
برین گونه پویان براه‌آمدند
بهفتم بنزدیك شاه آمدند. فردوسی.
با بانگ وشغب و خروش می‌آمدند دوان و پویان. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۳۴ چاپ ادیب).
بدان گنج پویان شدم چون عقاب
سوی پشتهٔ مال کردم شتاب. نظامی.
|| پویان در ترکیب باکلماتی آورده شود چون: راه پویان. (فردوسی).

پویان. (اِخ) این اسم تحریفی است‌از کلمهٔ آپولونیا وچند پارچه قریه با این نام در آرناؤدستان یافت میشود که هریك از آنها در زمانهای گذشته شهر یا شهرکی معمور بوده، چنانکه وبرانه های موجود در گرداگرد اکثر آنها شاهد صادق این‌معنی‌میباشد. ومشهورتراز‌همهٔ‌این‌تری‌سه قریه‌است‌که یکی ازآنها قریهٔ یونانیکه در قضای‌آولونیه ازسنجاق‌برات‌ازولایت یانیه است که در۲۵ هزار گزی شمالی آولونیه واقع شده است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

(۱) Pouillot. (۲) Pouill. (۳) Apulie. (۴) Pouyastruc.
(۵) Paulhaguet (Pôyaghè). (۶) Pouillac.

پویان. (اِخ) قریه‌ایست در سنجاق وقضای کوریجه در ۱۰ هزار گزی شمال شرقی کوریجه. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پویان. (اِخ) دهی ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۲۶ هزار گزی خاوردیز گران و ۳ هزار گزی جنوب کلکان‌نسار. کوهستانی سردسیر. دارای ۲۲۰ سکنه. کردی فارسی‌زبان. آب‌ازچشمه وزه‌آب رودمحلی - محصول غلات وحبوبات ولبنیات - میوه‌جات - شغل اهالی زراعت - صنایع‌دستی قالیچه‌وجاجیم‌بافی. راه‌مالروست وتانزدیکی آبادی ازشاهپور آباد اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥).

پویاندگی. [نَ دَ] (اِمص) حالت و چگونگی پوینده. عمل‌پوینده.

پویانده. [نَ دَ] (ن ف) آنکه کسی را بپوییدن دارد. براه برنده. دواننده. بپویه دارنده. بپویه برنده.

پویان‌هزبر. [هِ زَ] (اِ مرکب) کنایه از اسب است. (آنندراج).

پویانیدن. [دَ] (مص) به پویه بردن. اِخباب ؛ اَخبَّ فَرَسَهُ ، پویانید اسب را. (منتهی‌الارب). ایجاف ، پویانیدن ستور. (تاج‌المصادر). ارتاك ، پویانیدن شتر (تاج‌المصادر).

پویانیدنی. [دَ] (ص لیاقت) که‌توان پویانید. که بپوییدن توان داشت. که توانش بپویه برد.

پوی پوی. (اِمر کب) مبالغه‌در آمدن‌و رفتن یعنی‌تندتند ودوان دوان (آنندراج):

بره گیورا دید پژمرده روی
همی آمد آسیمه و پوی‌پوی. فردوسی.
نبد راه بر کوه از هیچ روی
بگشتم بسی گرد او پوی پوی. فردوسی.
به پیشم همه جنگجوی آمدند
چنین خیره‌و پوی پوی آمدند. فردوسی.
کنون‌ای سرافراز باآبروی
بایران بباید شدن پوی‌پوی. فردوسی.
بدو گفت‌شاه‌از کجایی بگوی
کجارفت خواهی‌چنین پوی‌پوی. فردوسی.
وان یارجفت جوی بگرد تو‌پوی‌پوی
با جعد همچو قیر دمیده درو عبیر.
ناصر خسرو.
کجاعزم راه آورد راهجوی
نراند چو آشفتگان پوی‌پوی. نظامی.

بنزدیك من‌پوی‌پوی آمدی. حملهٔ‌حیدری. || امر به‌پوییدن. یعنی بدو و زود براه‌برو (آنندراج).

پویچه. [پَ چَ] (اِ) عشقه وآن گیاهیست که بر درخت پیچد. (برهان). مهربانك. داردوست. عشق پیچان. لبلاب. رجوع به‌لبلاب شود.

پوی‌دودوم. [دُ] (اِخ) (۱) سلسلهٔ جبال کوچکی است بفرانسه میان ایالت همنام‌خود که ازجبال‌سونه معدود وازطرف جنوب بامونت‌دوره مربوط است - ٤٥ هزار گز درازا دارد وبلندترین قلهٔ آن دارای ۱٤٦٥ گزارتفاع‌است. پاسکال عالم‌طبیعی معروف تجارب اولیهٔ بارومتری خود را بالای این کوه انجام داده است.

پوی دودوم. [دُ] (اِخ) (۱) ازایالات وسطای‌فرانسه. مرکب ازاورنی وبوربونه و فرز. متشکل از ٤ آرندیسمان وپنجاه کانتون و٤٧٣ کمون و٤٨٦١٠٥ سکنه.

پویش. [ ] (اِ) پوپو. پوپك. هدهد. شانه‌بسر. مرغ‌سلیمان. (شعوری ص۲٦٦ ج۱) وکلمه مصحف پوپش است.

پویگان. (اِ) رحم. (آنندراج). || چیزی‌آب‌زده. (آنندراج).

پویلورنس. [لَ رِ] (اِخ) (۲) نام کرسی بخش (تارن). آرندیسمان کاستر بفرانسه. دارای ۳٥۰٦ سکنه.

پویلوك. [لِ وِ] (اِخ) (۳) نام کرسی بخش (لت) آرندیسمان کائوس نزدیك لُت بفرانسه. دارای ۱٧٤٥ سکنه وراه‌آهن.

پویندگان. [یَ دَ] ج ِ پوینده:

زپویندگان هر که مویش نکوست
بکشت وبرایشان برآهیخت پوست.
فردوسی.
ببالا ندارد جزاین نیرویی
نپوید چوپویندگان هرسویی. فردوسی.
زپویندگان هر که بدتیزرو
خورش کردشان سبزه وکاه وجو.
فردوسی.
بدینگونه از چرم پویندگان
بپوشید بالای گویندگان. فردوسی.

پویندگی. [یَ دَ] (اِ مص) حالت و چگونگی پوینده. عمل پوینده.

پوینده. [یَ دَ] (ن ف) دونده. پویان. دوان. جانور متحرك. آنکه پوید. ج ، پویندگان (رجوع به پویندگان شود):

چوپوینده نزدیك دستان رسید
بگفت آنچه دانست ودید و شنید.
فردوسی.
تورا ای پدر من‌یکی بنده‌ام
همه بارزوی توپوینده‌ام. فردوسی.
چوپوینده در زابلستان رسید
سراینده نزدیك دستان رسید. فردوسی.
چونامه بمهر اندر آورد گفت
که پوینده‌را آفرین باد جفت. فردوسی.
برانگیخت آن رخش پوینده‌را
همی جست آن جنگجوینده را. فردوسی.
زمین سم‌اسب ورابنده بود
به‌رایش فلك نیز پوینده بود. فردوسی.
تو گفتی همه دشت پهنای اوست
زمین زیرپوینده بالای اوست. فردوسی.
بفرمود تامرد پوینده تفت
سوی کلبهٔ مرد نخّاس رفت. فردوسی.
چوپوینده بشنید گفتار اوی
بگردید وآمد سوی نامجوی. فردوسی.
اگر تخت‌یابی وگر تاج وگنج
وگرچند پوینده باشی برنج. فردوسی.
بگرد بیابان همی بنگرید
دو ترك اندرآن دشت پوینده دید.
فردوسی.
که پوینده گشتیم گرد جهان
بشرم آمدم از کهان ومهان. فردوسی.
بجنبید گودرز ازجای خویش
بیاورد پوینده بالای خویش. فردوسی.
براین کار پوینده‌ای کرد راست
ز شاه کیان هم بدین نامه خواست.
اسدی.
اگر کژ اگرراست پوینده‌اند
همه کس ره‌راست جوینده‌اند. اسدی.
همواره پشت و یارمن پوینده برهنجار من
خاراشکن‌رهوارمن‌شبدیزخال ورخش‌عم.
لامعی.
وانکس که بخود فرو نیامد
پویندهٔ حق گزین شمارش. خاقانی.
زره‌پوشان دریای شکن گیر
بفرق دشمنش پوینده چون تیر. نظامی.
گنبد پوینده که پاینده نیست
جز بخلاف تو گراینده نیست. نظامی.
نگویم چون اگر گویندهٔ گفت
که من بیدارم ارپویندهٔ خفت. نظامی.
بچاره گری نامد آن دربچنگ
که‌پوینده یابد زمانی درنگ. نظامی.
جهاندار چون دیدکان آب وخاك
زپوینده اسبان برآرد هلاك. نظامی.
بدو هیچ پوینده را راه نیست
خردمند ازین حکمت آگاه نیست.
نظامی.
برو راه بربسته پوینده را
گذر گم‌شده راه جوینده‌را. نظامی.
همه رهگذرها برو بندپاك
زسنگی که پوینده شدزوهلاك. نظامی.
خری دید پوینده وباربر
توانا وزورآور وکارگر. سعدی.
پس‌ای مرد پوینده برراه راست
ترانیست منت خداوند راست. سعدی.

(۱) Puy de Dôme.
(۲) Puylaurens.
(۳) Puy -l' évêque.

پوی و تک. [تَ] ازاتباع. رجوع به پوی. ورجوع به تک. و رجوع به تک وپووتکاپو شود :

راهشان یوز گرفتست و ندارند خبر
زان چو آهو همه در پوی و تک وبابطرند. ناصر خسرو.

پویه. [یَ] اسم از پوییدن. رفتاری متوسط نه آهسته‌ونه تند. (برهان). رفتن نه بشتاب ونه‌نرم. رواغ. (منتهی‌الارب). تاخت ؛ بپویه رفتن ، پوییدن :

زواره چو بشنید آن پندا‌وی
بپویه فکنداسپ و بنهاد روی. فردوسی.
یکی شارسان دیدو جای بزرگ
براندندباپویه اسپان چو گرگ. فردوسی.
تا کی دوم از پویهٔ او (تو) رسته برسته. (بوطاهر. ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
بگرمی چو برق و بنرمی چو ابر
بپویه چو رنگ و به کینه چو ببر. لبیبی.
تا کیست که برپشتهٔ حرف متشابه
آورد کنداسبش باپویه‌وجولان.
ناصر خسرو.
روز گذشته را وشب نارسیده را
درهم زنی بپویهٔ اسبان بادپای. سوزنی.
پایی که بسی پویهٔ بیفایده کرده است
دیریست که دردامن اندوه کشیده است.
عطار.
چو زین برپشت گلگون بست شیرین
بپویه دست برد ازماه و پروین. نظامی.
درین منزل که پای ازپویه فرسود
رسیدن دیر می‌بینم شدن زود. نظامی.
عقاب خویش را در پویه پرداد
ز نعلش گاو و ماهی را خبر داد. نظامی.
بحکم آنکه این شبرنگ شبدیز
بگاه پویه بس تندست و بس تیز. نظامی.
پایش ازان پویه درآمد زدست
مهره‌دل و مهرهٔ پشتش شکست. نظامی.
درشب تاریک بدان اتفاق
برق شده پویهٔ پای براق. نظامی.
تیز بآن پایه ازو در گذشت
رخش بآن پویه بگردش نگشت. نظامی.
رقص میدان گشادو دایره بست
پردرآمد بپای وپویه بدست. نظامی.
هردو درپویه گشته باد خرام
تازشب رفت یک‌دوپاس تمام. نظامی.
رونده یکی تخت شاهنشهی
نشینندش از پویه بی آگهی. نظامی.
بپویه سوی کرهٔ نغز خویش
برون آورد ره بهنجار پیش. نظامی.
دگر مرکب عقل را پویه نیست
عنانش بگیرد تحیر که ایست. سعدی.
بپویه که این گرگ چوسگ میزند
مرد چنانست که تگ میزند. امیرخسرو.
غرش تندر زعکس دود چه‌جوئی
پویهٔ آهو ز نقش یوز که دیده.
حاج سید نصرالله تقوی.

مثل :
بر بتک وپویه فربه نگردد. جامع‌التمثیل.

اراجیح ، جنبش شتران درپویه. (منتهی‌الارب) . ابل مراجیح ، شترانی که درپویه دویدن بجنبند. جنب ، پویه دویدن. (منتهی‌الارب) . انضاف ، پویه دویدن ناقه وپویه دوانیدن . (منتهی الارب) . حَفد ، رفتاری کم‌ازپویه . (منتهی‌الارب). دالان ، پویهٔ گرگ . (منتهی‌الارب) . تضرّع ، قریب بپویه دویدن . (منتهی‌الارب) .|| هوا. هوس . آرزو . پویه(۱) اشتیاق . شوق . تمنی . آرزومندی :

ترا پویهٔ دخت لهراسب خاست
دلت‌خواهش سام‌وکابل کجاست . فردوسی.
مرا پویهٔ پورگم کرده‌خاست
بدلسوز گی‌جان‌همی‌رفت‌خواست . فردوسی.
کرا پویهٔ وصلت ملک خیزد
یکی جنبشی بایدش آسمانی . دقیقی .
چون مرا پویهٔ درگاه توخیزد چکنم
رهی‌آموز رهی‌را وازین غم‌برهان .فرخی.
دلاور نپذرفت ازو هرچه گفت
که ُبد دردلش پویهٔ روی‌جفت . اسدی .
بجوشید مغز سپهبد بمهر
بخوناب مژگان بیاراست چهر
کهن پویهٔ جفت نوباز کرد
هم اندر زمان راه را ساز کرد . اسدی .
چوشاهنشه بشد رامین بیاسود
همه دردی ز اندامش بپالود
دگر ره زعفرانش ارغوان گشت
کمانش باز شمشاد جوان گشت
فتادش پویهٔ دیدار دلبر
چو آتش در دل و چون تیر در پر .
ویس‌ورامین .
ای درحرم جاه توامنی که نیابد
از پویهٔ او خواب خوش آهوی حرم را.
انوری .

رجوع به بویه و بوبه شود. || دونده دوان چنانکه گویند اسپ را پویه کردم . (غیاث) .

پویه . [یَ] (اِخ) دهی از بلوک کلانه دهستان مرکزی بخش میامی شهرستان شاهرود واقع در ۳۲هزار گزی‌شمال‌میامی و ۸ هزار گزی شمال راه آهن خراسان . جلگه ـ معتدل ـ دارای ۲۰۰ سکنه ـ فارسی زبان . آب ازقنات ـ محصول‌غلات ولبنیات ـ شغل اهالی زراعت و گله داری و راه مالروست و مزارع تقی‌آباد و کزوان جزء این‌ده‌است .(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌ج۳).

پویه‌پوی . [یَ] (امر کب)پوی‌پوی . شتاب شتاب . یعنی پوینده بطور پویه که رفتار مخصوص باسب است ، یاهاء آن بدل ازالف باشد ، پس دراصل پویاپوی باشد . (آنندراج) :

فکندی مرا درتک و پویه‌پوی
بگردجهان‌اندرون چاره جوی . فردوسی.
وزان پس بدان‌لشکر خویش روی
نهاد و همی رفت درپویه پوی . فردوسی.
بره گیو را دید پژمرده روی
همی آمد آسیمه و پویه پوی . فردوسی .
وزآنجا بزد اسپ و برگاشت روی
بنزدیک گودرزشد پویه‌پوی . فردوسی.
جز ازرفتن آنجا ندیدند روی
بناکام رفتند پس پویه پوی . فردوسی .
همه سوی دستان نهادند روی
ز زابل بایران شده پویه پوی. فردوسی .
بدو گفت شاه از کجایی بگوی
کجارفت خواهی‌چنین پویه‌پوی . فردوسی.
همه پیش‌من جنگجوی آمدند
چنان چیره وپویه‌پوی آمدند . فردوسی .
بنرمی بدو گفت کای جنگجوی
چرا آمدی‌نزدمن‌پویه‌پوی . فردوسی.

پویه‌دوان. [یَ دَ] (صف . حال) پویه دونده ؛ فرره ، بسیار گریزنده وپویه‌دوان. (منتهی‌الارب) . رجوع به پویه شود.

پویه‌دونده. [یَ دَ وَ دَ] (نف)پویه‌دوان؛ فرّار ، سخت گریزنده و پویه دونده . (منتهی‌الارب) .

پویه دویدگی . [یَ دَ دَ] (امص) حالت و چگونگی پویه دویده ؛ مهزی ، پویه دویدگی اسپ . (منتهی‌الارب) .

پویه دویدن . [یَ دَ دَ] (مص)ضباح . (منتهی‌الارب) ضبح (منتهی الارب) . رقص (رَقَ) .(منتهی‌الارب). رَقص.(منتهی‌الارب). رقصان . (منتهی الارب) . فرار . (منتهی‌الارب) ؛ فرّ. (منتهی‌الارب) . شطف و شطوف.(منتهی‌الارب).مغر.(منتهی‌الارب). وقصة.(منتهی‌الارب). عسل‌وعسلان .(منتهی‌الارب). رمل(صراح) . خبب؛ ارتجج‌البعیر، جنبید شتردرپویه دویدن . (منتهی‌الارب) . ارقال، پویه‌دویدن‌شتر. رجوع به‌پویه شود.

پویه رفتن . [یَ رَ تَ] (مص) خبب ؛ ارقال ، پویه‌رفتن ناقه (صراح). روغ، پویه رفتن روباه . رجوع به پویه شود .

پویه کردن . [یَ کَ دَ] (مص) رفتن نه‌نرم ونه بشتاب :

برطرازآخته پویه کند چون عنکبوت اسب
بر بدستی جای برجولان کند چون بابزن.
منوچهری .

پوییدگی. [دَ](امص)حالت وچگونگی پوییده .

پوییدن . [دَ] (مص) رفتن . دویدن . رفتنی نه بشتاب ونه‌نرم . (لغت‌نامهٔ اسدی) (صحاح‌الفرس) . خبب . رفتن نه بشتاب ،

(1) Désir.

از آنراه نزدیك بهرام پوی
سخن هرچه بشنیدی از من بگوی .
فردوسی .
یکی گازر آن خرد صندوق دید
بپویید وزکار که بر کشید . فردوسی .
بدو گفت رو با سپهبد بگوی
کامشب ازاینجا کههستی مپوی . فردوسی.
بپویید اشتاد وآن بر گرفت
بمالیدش از خاك و بر سر گرفت .
فردوسی .
ببالد ندارد جز این نیرویی
نپوید چو پویندگان هرسویی . فردوسی .
کسی سوی دوزخ نپوید بپای
اگر خیره سوی دژم اژدهای . فردوسی .
سوی شارسانها گشاده است راه
چه کهتر بدان مرز پوید چه شاه .
فردوسی .
وگر چو گرگ نپوید سمندش از گرگانج
کی آرد آن همه دینار و آنهمه زیور .
عنصری .
هر کجا پویی زمینا خرمنی است
هر کجا جویی زدیبا خرگهی . منوچهری.
بره چون روی هیچ تنها مپوی
نخستین یکی نیك همره بجوی .
گرشاسب نامه .
پویم پی کاروان وسواس
غم بدرقه همعنان ببینم . خاقانی .
وراست گفته است - آن حکیم که سگرا
گرسنه‌دار تا براثر تو پوید . (کلیله) .
تا قدم باشدم اندر قدمش افتم و خیزم
تا نفس ماندم اندر عقبش پرسم و پویم .
سعدی .
بگرد او نرسد پای جهد من هیهات
ولیك تا رمقی درتنست میپویم . سعدی .
که ای خیره سرچند پویی پیم
ندانی که من مرغ دامت نیم . سعدی .
برو سعدیا دست و دفتر بشوی
براهی که پایان ندارد مپوی . سعدی .
سبك طوق و زنجیر ازو باز کرد
چپ و راست پوییدن آغاز کرد . سعدی .

پوییده . [دَ] (ن مف) دویده . رفته نه بشتاب ونه نرم . برفتار آمده . رجوع به پوییدن شود.

په . [پِ ه] (اِ) مخفف پیه . وزد . پی . شحم . دژیه . دریه :
دولت بمن نمیدهد از گوسفند چرخ
ازبهر درد دنبه و بهر چراغ په . خاقانی .
صد جگر پاره شد ز هرسویی
تا درآمد پهی به‌پهلویی . نظامی .

ای دریغا گر بدی پیه وپیاز
به پیازی کردمی گرنان بدی . مولوی .
رجوع به پیه شود .

په . [پَ ه] (اِ) بلهجهٔ طبری، پود، مقابل تار .

په . [پَ ه](اسم صوت) کلمهٔ تعجب است. کلمهٔ تحسین‌است بمعنی خوشا وحبذا وآن‌هنگام تحسین یا حیرت آمیخته بر زبان رانند و مکرر نیز گویند و آن بدل وَه است . (آنندراج). آفرین. به. کلمه‌ای که درهنگام شگفتی گویند ؛ په په . به به . رجوع به په په شود.
|| اسم صوت ، آوائی که ازدهان برآرند بادم زدن ؛ کوه ، کیه ، په گفتن کسی را تابوی دهن اومعلوم شود(منتهی الارب) . کهوب ، په کردن مست بر روی کسی . (منتهی الأرب) .

پهابس . [بَ] (اِ) (۱) از اصطلاحات فلکی هندی (ماللهند بیرونی ص ۲۶۵).

پهاره . [رَ] یا **پهاریه** (اِخ) قصبه ایست بقسمت شمالی هندوستان در ایالت اگره ، در ۶۳ هزار گزی شمالی مانپور . دارای کارخانه‌های نیل و تجارت حبوبات و پنبه .

پهاگواره . [رَ] (اِخ) (۲) قصبهٔ است بهندوستان بخطهٔ پنجاب در ایالت کپورتاله . در ۵ هزار گزی ساحل چپ رودخانهٔ سفیدین که تابع نهرستلج است ، روی خط آهن میان دهلی و لاهور . (قاموس الاعلام ترکی) .

پهالاوده . [دَ] (اِخ) (۳) نام قصبهٔ است درقسمت شمالی‌هندوستان ، درسنجاق موانه‌ازایالت‌میرات. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

پهالتان . (اِخ) (٤) نام قصبهٔ زیبائی است در خطهٔ دکن ازهندوستان ، در ۵۵ هزار گزی‌شمال‌شرقی‌ستاره ، ومرکزناحیتی بهمین نام‌است . (قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

پهالتان . (اِخ) نام امارتی است در هندوستان از طرف شمال بوسیلهٔ نهرنیره از سنجاق پونه مجزا گردد وسنجاق ستاره جهات دیگر آنرا فراگرفته است . دارای ۱۰۲۸ هزار گز مربع مساحت و چمن زار های بسیار و حبوبات فراوان . اهالی از ابریشم وپنبه و با برخی منسوجات وسنگ بت میسازند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پهالگو . (اِخ)(۵) نام نهری است‌در خطهٔ بهاراز کشورهندوستان که پس‌از طی ۳۰۰ هزار گز وارد رود معروف گنگ میشود . (قاموس الاعلام ترکی) .

پهالیان . (اِخ) (٦) نام قصبهٔ مرکز قضائی درهندوستان، درایالت روال پنبیری از خطهٔ پنجاب . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پهالیان . (اِخ) (٦) . نام قضائی در هندوستان ولایت پنبیری از خطهٔ پنجاب . (قاموس الاعلام ترکی) .

په‌آن . [پِ] (اِخ) (۷) درباستان - شناسی یونان سرودی بافتخار آپولون رب. النوع سرود جنگ و پیروزی .

په‌آن . [پِ] (ژول) (اِخ) (۷) جراح فرانسوی . مولد ماربوئه (اور- ا- لوار) (۱۸۳۰ - ۱۸۹۸) .

پهانه . [بَ نَ] (اِ) چوبکی باشد که درودگران در شکاف چوبیکه باره می‌شکافندفرو برندو کفشگران مابین کفش و قالب نهند وگاهی در زیر در گذارند تا بسته‌وگشوده گردد . (برهان) . پانه . فانه . فهانه . رجوع به‌پانه شود .

پهای . [پُ یَ] (اِخ) از اعیاد هندوان در روز پانزدهم که قمر در منزل (پوتی) است. (ماللهند بیرونی ص۲۸۸) .

په‌ان .[پِ اُ] (اِخ) (۸) پزشك خدایان. وی(مارس)راکه بدست(دیوبد)مجروح شده بود ، معالجه کرد .

په‌اونیه.[پِ یِ](اِ)(۹) در گیاه شناسی بنوع پیوآن(۱۰) اطلاق میشود .

په‌ای با . [پِ](اِخ) (۱۱) نام کشور هلند . رجوع به هلند شود .

په بپهلودر آمدن . [پِ بِ دَ مَ دَ] (مص مرکب) فربه شدن :
صد جگر پاره شد ز هر سوئی
تا درآمد پهی به پهلوئی. نظامی.

پهپشت .[پَ پُ] (اِخ) موضعی به‌هزار جریب مازندران(سفرنامهٔ رابینوس ۱۲۳ بخش انگلیسی).

په‌پگی. [پَ پَ](اِمص)(۱۲) حالت و چگونگی په‌په (پپه) ، پخمگی . چلمنی . گولی . رجوع به پپه و په‌په شود .

په‌پن . [پِ پَ] (اِخ) (۱۳) لوویو یا (په‌پن‌دلاندن). مباشر کاخ (استرازی) ، در زمان (کلوتردوم) ، (داگوبراول) و (سی‌ژبردوم). وی پدراگری‌موالدومتوفی بسال ۶۳۹ میلادی است .
|| په‌پن دریستال(۱٤)مباشر کاخ(استرازی) پسر (آن سژیز) ونوادهٔ په‌پن دلاندن . چون در تستری ، (تیری سوم) ، پادشاه (نوستری) را مغلوب کرد ، آن کشور را مسخر ساخت (۶۸۷) . وی بسال ۷۱٤ وفات کرد واو پدر شارل مارتل است .
|| په‌پن‌لوبرف (۱۵)، متولد در ۷۱٤، در

(۱) Bhâva. (۲) Phagvara. (۳) Phalaouda. (٤) Phaltan. (۵) Phalgou.
(٦) Phallian. (۷) ' éan. (۸) Péon. (۹) Paeonié. (۱۰) Pivoine.
(۱۱) Pay - bas. (۱۲) Bonhomie. (۱۳) Pépin le Vieux ou de Landen.
(۱٤) Pépin d' Héristal. (۱۵) Pépin le bref.

ژوبیل (بلژیك)، پسر (شارل مارتل)، دوك (نوستری)، (بورگنی) و (پرونس). بسال ۷۴۱ با برادر خود (کارلمان) شرکت داشت و کارلمان (استرازی) را اداره میکرد. وی برضد (آکی‌تن‌ها)، (آلامان ها)، (باواری ها) و (ساکسن ها) جنگید. وی با حمایت کلیسا، در ۷۵۱ پادشاه فرانسه گردید و (شیلدریك سوم) را برانداخت و (لمباردی‌ها) را مجبور کرد که اکزارك - نشین (راون) و (پانتاپل) را بپاپ تسلیم کنند. وی با (برث بزرگ‌پا) ازدواج کرد و از او دو پسر یافت: شارلمانی، کارلمان. وی نخستین پادشاه سلسلهٔ (کارلن ژین) میباشد. او بسال ۷۶۸ وفات کرد.

په‌پن. [پِ پَ] (اِخ)، پسر شارلمانی، پادشاه ایتالیا از سال ۷۸۱ تا ۸۱۰ میلادی.

په‌پن اول. [پِ پَ] (اِخ)، پسر لوئی دبونر، پادشاه (اکیتن) از ۸۱۴ تا ۸۳۸ میلادی.

په‌پن دوم. [پِ پَ] (اِخ) پسر په‌پن اول.

په‌په. [پِ پِ] (فلورستان) (۱) سرتیپ ایتالیائی، متولد در (سکیلاس) (۱۷۸۰ - ۱۸۵۱) || برادرش، گیوم وطن‌پرست وسرتیپ (۱۷۸۲-۱۸۵۵). این دو برادر در حکومت آزادی خواه سال ۱۸۲۰ شرکت کردند.

په‌په. [پَ هَ - بَ هَ] (اِصوت) کلمه‌ایست از توابع که در هنگام تحسین باحیرت آمیخته گویند. (برهان). آفرین. زه. مخفف واه واه. (غیاث). مکرر په. به به:

روحانیان چوبینند ابکار فکر من
په‌په زنند بروی و نام خدا برند.
کمال اسماعیل.

دیده را وموژه رادید دلم خشك وچه گفت
گفت په‌په نبود بخت بدین شادابی.
مسیح کاشی.

بوحدت فروناوری هیچگه سر
چوحلواخوری زود گویی که‌په‌په.

|| به‌به در زبان اطفال، شراب یا غذائی شیرین یالذیذ؛ با په په چیزی را خوردن، باالتذاذتمام خوردن، خوردن چیزی را و تحسین کردن آنرا؛ سخت از آن ملتذ شدن.

په‌په. [پَ پَ] (اِ) (۲) پپه. پخمه. گول. چُلمن. سلیم. یفیوز. آبدندان. ساده. ساده دل. چُچمه. صاف و ساده. رجوع به پپه شود.

په‌په‌گی. [پَ پَ] (اِمص) په پگی. پپگی. رجوع به پپگی وبه‌پپگی شود.

په‌پیاز. [پِ] (اِ) اشکنه. پیازو. (پیاز آب):

ای دریغا گربدی په پیاز
به پیازی کردمی گرنان بدی. مولوی.

نقل است که وقتی خادمهٔ رابعه په پیازی میکرد که روزها بود تاطعامی نساخته بودند. (تذکرة الاولیاء).
گفت توامروزچه خوردی؟ گفت اندکی په پیاز. (تذکرة الاولیاء عطار).

پهتکری. [پَ] (اِ) اسم‌هندی زاج‌سفید است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

په‌تی‌ریس. (اِخ) نام مردی که در تقسیم مصر توسط اسکندر بدوایالات والی یکی ازدو ایالت شد اما نپذیرفت. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۵۸).

په‌تیك. [پِ] (اِخ) ولایتی ازتراکیه (آسیای صغیر) (ایران باستان ج ۲ص۱۲۴۵).

پهدررود. [پَ دَ] (اِخ) نام موضعی بمازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۶ و ۲۰ بخش انگلیسی).

پهر. [پُ] (اِ) مدرسهٔ جهودان. دبستان یهودان. (برهان).

پهر. [پَ] (اِ) یك حصه از چهار حصهٔ روز و چهار حصهٔ شب و بیشتر در تداول مردم هندوستان باشد. (ازبرهان). بهر:

چو پهری زتیره شب‌اندر چمید
که آن نام درپیش یزدان خمید.
(فردوسی. ازجهانگیری).

پهر. (اخ) نام رودی در سند. رجوع به پهن شود. (پهن) (مجمل التواریخ والقصص ص ۱۰۷).

پهرآباد. [پَ] (اِخ) دهی از دهستان بناجو بخش بناب شهرستان مراغه. واقع در ۱۳ هزار گزی شمال خاوری بناب. در مسیرشوسهٔ مراغه بمیاندوآب. جلگه معتدل مالاریائی. دارای ۱۱۱۷ سکنه. آب از رودخانهٔ صوفی‌وقنات. محصول غلات وچغندر و کشمش وحبوبات وبادام. شغل اهالی زراعت صنایع دستی جاجیم بافی. راه شوسه است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

په‌ریتاس. [پِ] (اِخ) نام سگ اسکندر مقدونی. || نام شهری که اسکندر بیادسگ محبوب خود وپس ازمرگ آن حیوان بنا کرد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۹۳).

پهرست. [پُ رُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بیرم. بخش گاوبندی شهرستان لار. واقع در ۹۱ هزار گزی شمال خاوری گاوبندی. دارای ۲۰ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پهرك. [پَ رَ] (اِخ) بهره. فهرج رجوع به فهرج شود (تاریخ سیستان).

پهرو. [پَ] (اِ) (۳) دریی. وصله. بینه.

پهرو کردن. [پَ كَ دَ] (مص) (۴) دریی کردن. وصله کردن. پینه کردن.

پهره. [پَ رَ] (اِ) پاس و محافظت. (برهان).

پهره. [پَ رَ] (اِخ) (قریه ...) محلی در حدود افغانستان وسیستان. پهرك. رجوع به‌فهرج شود. (تاریخ سیستان). (حبیب - السیر چاپ قدیم تهران ج ۲ ص ۲۶۰). || بهیره. از نواحی هند. (تاریخ شاهی ص ۱۵۷).

پهره‌دار. [پَ رَ] (اِ) پاسدار. محافظت کننده. (برهان):

خلیل ازبیم آن زنهار خواران
مرتب داشت جمعی پهره‌داران.
(نزاری. ازجهانگیری).

پهریخته. [پَ تَ] (ن ف) پرهیخته. مؤدب. فرهخته: هفت‌مردبودند ... بغایت عظیم پهریخته بودند. (مقدمهٔ ارداویرافنامه ترجمهٔ قدیم. مصحح دکترمعین در کتاب یادنامهٔ پورداود ص ۲۰۸). رجوع به‌پرهیخته شود.

په‌ریداس. [پِ] (اِخ) نام مردی که اسکندرمقدونی همراه رسولان سکائی مقیم آن طرف سیحون که بدربار او آمده بودند بسفارت نزد سکاها فرستاد. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۲).

په‌ست. [پِ سِ] (اِخ) په ستاس (سوماتوفیلاکس). نام مردی مقدونی از یاران اسکندر و کسیکه درجنگ مالیان اسکندر را نجات داد. وی آنجا نخست کسی بود که اسکندر را باسپر پوشید. پس ازمرگ اسکندر در تقسیم ثانوی ولایات، پارس بالاخص نصیب این مرد گردید. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۵۷، ۱۸۲۵، ۱۸۲۷، ۱۸۷۵، ۱۸۸۴، ۱۸۸۵ و ۱۸۹۳ و ج ۳ ص ۱۹۹۳، ۲۰۰۸ تا ۲۰۱۰، ۲۰۱۳، ۲۰۱۴، ۲۰۱۶، ۲۰۲۰ و ۲۰۳۰).

په‌ستاس. [پِ سِ] (اِخ) رجوع به په‌ست شود.

په ستاس سوماتوفیلاکس. [پِ سِ] (اِخ) رجوع به په ست شود.

په‌سوس. [پِ] (اِخ) ازشهرهای آسیای صغیر. داریوش کبیر آنرا هنگام تسخیر مجدد یونیه وکاریه گشوده است. (ایران باستان ج ۱ ص ۶۵۱).

پهطه. [ ] (اِ) هریسه. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پهك. [پَ هَ] (اِ) خرمای بسیار ریز نضج ناگرفته پیش ازآن که خمال شود.

په‌کلاتیس. [پِ كُ] (اِخ) په سلاتیه. نام ناحیتی درحدود سند. (ایران باستان - ج ۲ ص ۱۷۶۶).

پهل. [پَ] (اِخ) پهلو. پارت در تداول مردم ارمنستان (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۴-۲۶۱۱). || بلخ. باکتر. باختر. (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۸۴).

(۱) Pepe[pépé]. (۲) Débonnaire. (۳) Pièce rapportée. (۴) Rapiécer.

پهل . [پَ] (اِ) انبوه وجماعت مردمان . (آنندراج) .

پهل . [پُ] (اِ) پل . پول . پوهل . قنطرة (معجم البلدان ذیل قصر روناش) ونیز رجوع به پول و پل و پوهل شود .

پهل . [پَ هِ] (اِخ) دهی از دهستان خمیر بخش مرکزی شهرستان بندرعباس. واقع در ۷۹ هزار گزی جنوب باختری بندر عباس. سرراه فرعی خمیر به بندرعباس .جلگه. گرمسیر . دارای ۶۲۳ سکنه . آب از چاه وباران . محصول خرما وغلات . شغل اهالی زراعت وصیدماهی وراه فرعی است .(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پهل آراوادن . [پَ لِ دَ] (اِخ) نام شهری در کوشان . پهل شاهسدان بگفتهٔ موسی خورنی . (ایران باستان ج ۳ ص ۲۵۸۴ و ۲۵۹۵) . رجوع به پهلو و رجوع به پهل شاهسدان شود .

پهلانوه . [ ] (اِ) بهندی بلادراست (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

پهلبذ. [پَ بَ] (اِخ) بهلبذ. فهلبذ. باربذ. رجوع به باربد ورجوع به ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم ص ۵۰۶ شود .

پهل شاهسدان. [پَ لِ هِ] (اِخ) (پهل-شاهستان) پهل آراوادن (موسی خورنی) . پارت بالاخص در تداول ارامنه یا آنچنانکه درمدارك ارمنی آمده است . این صفحه بین کپت داغ وسرخس بوده است (ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۳ و ۲۵۹۵ و ۲۵۹۷ و ۲۶۱۱) . رجوع به پهلوشود .

پهلنگ . [پُ لِ] (اِخ) نام طائفهٔ قدیم ساکن ناحیهٔ وسطای هند . (رجوع به ماللهند بیرونی ص ۱۵۰ شود) .

پهلو . [پَ] (اِ) جنب . هر دو طرف سینه وشکم . (غیاث) . حقو . راستاوچپای شکم مـردم . (شرفنامه) . صقلة ، صقل . (منتهی الارب) . ضیف . (منتهی الارب) . معد . (منتهی الارب) . دثّ (منتهی الارب). ملاط . (منتهی الارب). فقر .(منتهی الارب). کشح.(منتهی الارب).صفح.(منتهی الارب). جانحة . (دهار) (منتهی الارب) . نضفان . (منتهی الارب) :

فرو ریخت ازدیده سیندخت خون
که کودك زپهلو کی آید برون. فردوسی.
زپهلوش بیرون کشیدم جگر
چه فرمان دهد شاه پیروز گر . فردوسی .
اگربامن دگرکاوی خوری ناگه
بسربرتیغ وبر پهلوی شنگینه . فرالاوی .
دوچیزش بشکن ودوبر کن
مندیش ز غلغل و غرنبه
دندانش بگاز ودیده بانگشت
پهلو بدبوس وسر به چنبه . لبیبی .
رویت زدرخنده وسبلت ز در تیز
گردن زدر سیلی و پهلو ز در لت . لبیبی .
چریده دیولاخ آکنده پهلو
بتن فربه ، میان چون موی لاغر. عنصری.
تانیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد
باخردمندان نشاید جستنت همپهلویی .
ناصرخسرو .
گشت زپهلوی بادخاك سیه سبزپوش
گشت زپستان ابردهر خرف شیرخوار .
خاقانی .
ترا به بیشی همت بکف شود ملکت
بلی ز پهلوی آدم پدید شد حوا .
خاقانی .
ترا پهلوی فربه نیست نایاب
که داری دریکی پهلو دوقصاب . نظامی.
بسی کوشید شیرین تابصدزور
غذای شیر گشت ازپهلوی گور . نظامی .
زن از پهلوی چپ گویند برخاست
مجوی ازجانب چپ جانب راست . نظامی.
ترا تیره شب کی نماید دراز
که خسبی زپهلو بپهلوی ناز . سعدی.
بمرد ازتهیدستی آزاد مرد
زپهلوی مسکین شکم پرنکرد . سعدی.
توبرداشتی آمدی سوی من
همی درخلاندی بپهلوی من . سعدی .
خارست بزیر پهلوانم
بیروی توخوابگاه سنجاب . سعدی .
بیاد روی گلبوی گل اندام
همه شب خاردارم زیرپهلو . سعدی.
زدن برخر بیگنه چندبار
سرودست وپهلوش کردن فکار . سعدی .
درخواب نمیروی که بی یار
پهلو نه خوشست برحریرم . سعدی .
شبی کردی ازدرد پهلو نخفت
طبیبی درآن ناحیت بود گفت . سعدی .
حرامش باد بدعهد بداندیش
شکم پر کردن ازپهلوی درویش . سعدی.
هر که این روی ببیند بدهد پشت گریز
گر بداند که من ازوی بچه پهلو خفتم .
سعدی .
هرجا که عدلت بگذرد بوم آن زمین رانسپرد
درپهلوی آهوخورد خون جگر شیراجم .
سلمان .
خدا جبرئیل را بفرستاد که ایشان را از این پهلو بآن پهلو بگرداند . (قصص الانبیاء-ص ۲۰۰) .
پرستاری ندارم برسر بالین بیماری
مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند .
شفائی .
مطلب کام که در کشور هندای درویش
تن مردم همه چربست وپی وپهلو نیست .
(سلیم . از آنندراج) .
انقراع ، پهلو بپهلو گشتن .(منتهی الارب). جحشر ، اسبی که استخوان پهلوی او کوتاه باشد . (منتهی الارب) . تدغلب ، بر پهلو خفتن . (منتهی الارب) . متدغلب ، برپهلو خفته . (منتهی الارب). عکم ، اندرون پهلو (منتهی الارب) . اعکی ، درشت و سطبر هردو پهلو . (منتهی الارب) . هزر ، بعصا سخت زدن برپهلو وپشت کسی . (منتهی-الارب). اهضم ، بهم درآمده پهلو.(منتهی-الارب). هضم ، بهم در آمدن پهلو(منتهی-الارب) . جانحة ، استخوانهای پهلونزدیك سینه (منتهی الارب). تکبیث، پهلوخمانیدن کشتی را ونقل کردن رخت آن بدیگر کشتی . (منتهی الارب) . تشطیب ، پهلو بپهلو کردن جوزوخربزه ومانندآن .(تاج المصادر) . جنب ، بپهلو چسبیدن شش از غایت تشنگی . (منتهی الارب) . جنبه ، شکست پهلوی اورا . (منتهی الارب) . ضجوع ، ضجع ، پهلو بر زمین نهادن . (منتهی الارب).اضطجاع ، (دهار). (منتهی-الارب) برپهلوخفتن . (منتهی الأرب).
|| دنده . ضلع : جانحة . (منتهی الارب) : وده پهلوهاء دیگر که باقیست از هرسوئی پنج پاره است ، طبیبان آنرا اضلاع الخلف گویند ، یعنی پهلوهاء پس . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . وبجانب پهلوهای کوچك که اضلاع الخلف گویند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و از این جمله چهارده پاره است که آنها را پهلوهای سینه گویند (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
جوانح ، کش ها واستخوانهای پهلونزدیك سینه . (منتهی الارب) .
|| ضلع ، کناره . حد؛ شش پهلو، چهارپهلو؛ سه پهلو، دوپهلو: (مربع) آنست که هرچهار پهلوی او بایکدیگر راست وبرابر باشند و زاویهٔ هرچهارقائمه . (التفهیم) . پهلوی سه سو، ضلع مثلث(دانشنامهٔ علائی ص ۳۹).
درختیست شش پهلو وچار بیخ
تنی چندرا بسته برچارمیخ . نظامی .
بمیدان درآمد چوعفریت مست
یکی حربهٔ چارپهلو بدست . نظامی .
فرق میان ارکان و حدود آنست که ارکان چهار زاویهٔ مربع باشد وحدود چهارپهلو باشد (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۲۰) .
|| قـاج : همچون خربزهٔ دوازده پهلو . (التفهیم) ؛ پهلو کردن خربزه را ، کوزه کوزه کردن آنرا ، تشرید . (زمخشری) .
|| جانب (منتهـی الارب) (۱) . جنبة . (منتهی الارب) . جنب . کنار :
ز پهلوی ره شیری آمد پدید
غریونده چون رعد در کوهسار . فرخی .
لجیفةالباب ، پهلوی در . (منتهی الارب) .

(1) Côté.

خطل ، پهلوی خیمه وجامه که درازابرزمین کشان بود (منتهی الارب) . تخویع ، شکستن توجبه پهلوهای وادی را . (منتهی الارب) . دف ، پهلو از هرچیز یا کنارهٔ آن . (منتهی الارب) . دفة ، پهلویا کنارهٔ هرچیز و روی آن . (منتهی الارب) . کبد ، پهلو و مابین دو طرف علاقهٔ کمان . (منتهی الارب) ||چای قندپهلو ، مقابل چای شیرین . قند نیامیخته. که حبه‌های قندبکنار استکان نهند .||سو ، جهت :

شدم باز پس چشم برهرسوی
زمانی دویدم زهر پهلوی . فردوسی .

|| طرف . دست . قبل . سوی . جانب :

بگشا بندقبا تابگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود .
حافظ .

||نزد . پیش . جوار. کنار: پهلوی ... ، بر ، نزد ، پیش ، نزدیك : پهلوی اونشستم . پهلوی او رفتم : آغاز کرد تاپیش خواجه رود، گفت بجان وسرسلطان که پهلوی من روی.(ابو الفضل بیهقی ص ۶۶۲ چاپ ادیب).

چنان چون بگویند اندرمثلها
که پهلوی هر گل نهاده‌است خاری .
فرخی .

المطیع ، ویرا هم کور کردند و هم در آن بمرد و بپهلوی دیگرانش دفن کردند . (مجمل التواریخ والقصص) .

سروبالادار در پهلوی مورد
چون درازی در کنار کوتهی . منوچهری .

پروین چو هفت خواهر خود دایم
بنشسته اند پهلوی یکدیگر .ناصرخسرو.

آنجا طبلی دید (روباه) پهلوی درختی افکنده (کلیله) .

پهلوی عیسی نشینم بعدازین
برفرازآسمان چارمین . مولوی .

گفت آری پهلوی یاران خوشست
لیك ای جان درا گر نتوان نشست . مولوی .

منغص بود عیش آن تندرست
که باشد بپهلوی بیمارسست . سعدی .

برلوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم . سعدی .

ای بسا اصحاب کهف اندرجهان
پهلوی تو، پیش توهست این زمان. مولوی.

|| سود ونفع . (آنندراج).|| سخت نزدیك. (شرفنامه) .

کلمهٔ پهلو را در معانی فوق ترکیباتیست چون :

هم پهلو (رجوع به هم پهلوشود) :

تانیاموزی اگر پهلو نخواهی خسته کرد
باخردمندان نشاید جستنت هم پهلویی .
ناصر خسرو .

چو بربارگی کامرانیش داد
بهمپهلوی پهلوانیش داد . نظامی .

یك وپهلو، اتباع ؛ سینه پهلو، ذات الجنب ؛ چرب پهلو (رجوع به چرب پهلو و پهلو چرب شود) . چهار پهلو ؛ شانزده پهلو (سفرنامهٔ ناصرخسرو) . یك پهلو ، یك دنده، لجوج ، سخت سمج درعقیده‌های غلط خود ؛ هشت پهلو ، مبهم ؛ دو پهلو (سخن) ، که دومعنی تواند داد . ایهام . رجوع به دوپهلوشود ؛ درست پهلو:

اسلام فخر کرد بدورهمام و گفت
ملت درست پهلو ازین پهلوان ماست .
خاقانی .

|| از پهلوی کسی کاری کردن ، کاری بامداد وی کردن :

دیده‌ام گوهر بدامان ریخت ازپهلوی اشك
ابر دایم ریزش ازپهلوی دریا میکند .
(هاشم . از آنندراج) .

|| از پهلوی خود یا او خوردن، غم بسیار خوردن ، ازطرف او متمتع شدن ، ازاصل مایه خوردن :

نباشی بس ایمن ببازوی خویش
خورد گاونادان زپهلوی خویش. فردوسی.

بد خواه دولت تو ز پهلوی خودخورد
همچون سگی که اوخورداز استخوان خویش.
معزی .

|| بپهلوی نازخفتن ، در بستر راحت و آسایش غنودن :

ترا تیره‌شب کی نماید دراز
که خسبی زپهلو بپهلوی ناز. سعدی .

|| پهلوی کسی راه رفتن ، درعرض او رفتن، برابر او رفتن . || پهلوی خود خوردن ، بکسب دست ورنج خود چیزی بهمرسانیدن ومنت کسی نکشیدن .(آنندراج) .||پهلوی چرب، چرب پهلو، پهلودار. رجوع به پهلو چرب شود .

پهلو. [پَ لَ](اِخ) نام پسرسام بن نوح و پارس پسراو بوده وپارسی وپهلوی بدیشان منسوب است. ومعرب آن فهلو است.(برهان).

پهلو. [پَ لَ] (اِخ) پهله . پارت .(ایران باستان ج ۳ ص ۲۰۹۲ و ۲۰۹۳). پرتو. اسم پارت درزبان پارسی باستان پرثوه(۱) بوده (کتیبه‌های داریوش بزرگ) . بمرور زمان پرثوه به پرهوه و پلهوه بدل شده است ، بعضی نویسندگان ارمنی « پهلوانی »را موافق تلفظ زمان خود پلهونی (۲) ضبط کرده‌اند ، سپس برای سهولت تلفظ «ه» بر «ل» مقدم شد وحرکت واوحذف گردید وپهلو(۳)شد(ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸٤) بنابراین معنی اصلی واولی پهلو یعنی پارت و پهلوی یعنی پارتی. فردوسی بهمین معنی گوید (درلشکر کشیدن سیاوش) :

گزین کرد ازآن نامداران سوار
دلیران جنگی ده و دو هزار
هم از پهلوی ، پارس ، کوچ وبلوچ
زگیلان جنگی ودشت سروچ .

وبعدها بهمین مناسبت عنوان ولقب رؤسای خاندانهای : قارن ، سورن و اسپاهبذ که از نژاد اشکانیان بوده‌اند و هم در عهد اشکانی وهم ساسانی اعتبار داشتند«پهلو» بود، چنانکه میگفتند : قارن پهلو ، سورن پهلو ، اسپاهبذ پهلو (ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان کریستن سن چاپ دوم ص ۱۲٤) اما اینکه مؤلف برهان قاطع «پهلو»را بمعنی شهردانسته وهمچنین نواحی اصفهان ، بعید نیست چنانکه ماد - نام قوم بزرگ شمال و شمال غربی ایران - بعد ها بصورت ماه (پهلوی ماد) بعده‌ای ازشهرها ونواحی مانند ماه نهاوند وماه بصره وماه کوفه و ماهی دشت (تبریز) و غیره اطلاق شده است ، همانگونه نیز نام پرثوه ، پارت ، پهلو ، بعده‌ای از شهر ها ونواحی که بااین قوم رابطه داشته اطلاق شده است ازآن جمله است پهل شاهسدان، مورخان قدیم ، پهل شاهسدان را درناحیتی در صفحهٔ کوشان دانسته‌اند و شاهسدان مبدل شاهستان است وموسی خورنی مورخ ارمنی(در کتاب ۲ بند ۲) پهل شاهسدان را پهل آراوادن نوشته . ارشك بزرگ(مؤسس سلسلهٔ اشکانی)درهمین پهل سلطنت رابدست گرفت و ظاهراً پهل شاهسدان همان گرگان کنونی است (ایران باستان ص ۲۰۹۵ متن و حاشیه) (نقل ازحاشیهٔ فرهنگ برهان قاطع تصحیح دکتر معین ذیل لغت پهلو) . || نواحی اصفهان . (برهان). اصفهان وری وهمدان و نهاوند . و زبان منسوب بدین شهرها پهلوی است . (انجمن آرا) .(آنندراج) .

پهلو.[پَ لَ] (اِ) شیرمرد ودلیرومردانه بود.(لغت نامهٔ اسدی). مردشجاع ودلاور . (برهان). دلیر بمناسبت شجاعت ودلیری قوم پارت. پهلوان. گرد. گندآور. ج ، پهلوان:

چودستور گردنکش پاك تن
چو نوش آذر آن پهلو رزم زن .
(ازشاهنامهٔ دقیقی) .

بیارند زی پهلو نامدار
بر آن تابرآرد ز دشمن دمار . فردوسی .

سرانجام سنگی بینداختند
جهانرا ز پهلو بپرداختند . فردوسی .

رمیدند از ان پهلو نامور
دلاور بیامد بنزدیك در . فردوسی .

بیك هفته می بود باسوك و درد
سرهفته پهلو سپه گرد کرد . فردوسی .

بنامه درون سربسر نیك وبد
نمودش برآن پهلو پرخرد . فردوسی .

وزو آفرین بر سپهدار زال
یل زابلی پهلو بی همال . فردوسی .

برآن کوه برخویش کیخسرو است
که یك موی او بەزصدپهلواست . فردوسی .

---

(۱) Parthava. (۲) Palhowni. (۳) Pahlow.

فراوان از آن لشکر بیشمار
بگفتند با پهلو نامدار . فردوسی.
که تا کیست این پهلو پر گزند
کجا شیر گیرد بخم ّ کمند . فردوسی .
فریبرز باشد سپه کش براه
چو رستم بود پهلو کینه خواه . فردوسی.
همی بود تا نامور شهریار
ز پهلو برون رفت بهر شکار . فردوسی .
از آن پس پراکنده شد انجمن
سوی خانه شد پهلو پیلتن . فردوسی .
گرفتش سنان و کمان و کمند
گران گرز را پهلو دیوبند . فردوسی .
چه دانستم ای پهلو نامور
که باشد روانم بدست پدر . فردوسی .
گزین بزرگان کیخسرو است
سر نامداران و هم پهلو است . فردوسی .
ببخشایدت شاه پیروزگر
که هستی چو من پهلو پیرسر . فردوسی .
خروشی بر آمد ز هر پهلوی
تلی کشته دیدند بر هر سوی . فردوسی .
که فرمود سالار گیتی فروز
سرسر کشان پهلو نیمروز . فردوسی .
هزار آفرین باد بر شهریار
بویژه برین پهلو نامدار . فردوسی .
ستودش فراوان و کرد آفرین
بر آن پرهنر پهلو پاکدین . فردوسی .
دهاده بر آمد ز هر پهلوی
چکاچاک برخاست از هر سوی . فردوسی.
نبشتیم نامه سوی مهتران
بپهلو بزرگان وجنگاوران . فردوسی .
سواری برافکند بر هر سوی
فرستاد نامه بهر پهلوی . فردوسی .
دو پهلو بر آشوبد از چشم بد
نخستین ازین بد بایران رسد . فردوسی .
چو بازارگانان درین دژ شویم
نداند کس از دژ که ما پهلویم . فردوسی .
چو نزدیک رستم فراز آمدند
به پیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلو نامدار
نشاید از اینجات کردن گذار . فردوسی.
ببردند نامه بهر پهلوی
کجا بود در پادشاهی گوی . فردوسی .
ز لشکر گه پهلوان تا دومیل
کشیده دورویه رده ژنده پیل . فردوسی .
دل پهلو پسر بساز آورد
سازمهرش(۱) همه فراز آورد . عنصری .
بقلب اندرون پای خودرا فشرد
بهر پهلوی پهلوی راسپرد . نظامی.
کند هر پهلوی خسرو نشانی
تو هم خود خسروی هم پهلوانی. نظامی.
شه ایران و توران را مسلم شد بیك هفته
بلاد خسرو و توران بسعی پهلو ایران .
عبدالواسع جبلی .

پهلو ایران گرفت رقعهٔ ملکت
وز دگران بانگ شاه مات بر آمد. خاقانی.
هستند گاه بخشش و کوشش غلام او
حاتم بزرفشانی و رستم به پهلوی. ابن یمین.
|| نجیب . اصیل . آزاده . مردم بزرگ و صاحب حال را گویند چه مراد از راه پهلوی راه بزرگان یزدانی است . (برهان). ج ، پهلوان :
چنان بد که هر شب دو مرد جوان
چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان . فردوسی .
جوان بود وبیدار و روشن روان
خردمند واز گوهر پهلوان . فردوسی .
نبشتیم نامه سوی مهتران
بپهلو بزرگان وجنگ آوران.
|| شهر :
ز پهلو برون رفت کاوس شاه
بهر سو همی گشت گرد سپاه .فردوسی.
از آن پس بر آمد ز ایران خروش
پدید آمد از هر سویی جنگ و جوش
پدید آمد از هر سویی خسروی
یکی نامجویی ز هر پهلوی .فردوسی.
ز پهلو همه موبدان را بخواند (کیخسرو)
سخنهای بایسته چندی براند.فردوسی.
بفرمود تا قارن رزمجوی
ز پهلو بدشت اندر آورد روی .فردوسی.
بفرمود پس تا منوچهر شاه
ز پهلو بهامون گذارد سپاه. فردوسی .
سپاهش پراکنده بر هر سوی
بتاراج کردن بهر پهلوی. فردوسی.
ز پهلو برفتند پرمایگان
سپهبدسران و گران مایگان.فردوسی.
سپاه اندر آمد بهر پهلوی
همی سوختند آتش از هر سوی. فردوسی.
یکی لشکر آمد ز پهلو بدشت
که از گرد اسپان هوا تیره گشت.فردوسی.
چو زال سپهبد ز پهلو برفت
دمادم سپه روی بنهاد تفت .فردوسی.
برافروختند آتش از هر سوی
طلایه بر آمد ز هر پهلوی . فردوسی .
چو آمد ز پهلو برون پهلوان
همه نامزد کرد جای گوان.فردوسی .
بفرمود تاجله بیرون شدند
ز پهلو سوی دشت وهامون شدند. فردوسی.
ز پهلو همه موبدان را بخواند
سخنهای بایسته چندی براند.فردوسی.
ز پهلو بپهلو پذیره شدند
همه با درفش وتبیره شدند . فردوسی.
خروشی بر آمد ز هر پهلوی
تن کشته دیدند بر هر سوی. فردوسی .
همی بود تا نامور شهریار
ز پهلو برون رفت بهر شکار.فردوسی.

پهلو آکندن . [پَ کَ دَ] (مص) فربه شدن . رجوع به آکندن شدن شود .

پهلو آکنده . [پَ کَ دَ] (ن مف) فربه شده ، آکنده پهلو :
چریده دیولاخ آکنده پهلو
بتن فربه میان چون موی لاغر. عنصری.
رجوع به آکندن شود .

پهلوار . [پَ] (ص) مانند پهلو. چون پهلو از دلیری وشجاعت . کلمه در شاهنامه آمده وممکن است مصحف پیلوار باشد . رجوع به پیلوار شود.

پهلوان . [پَ لَ] (اِ) منسوب به پهلو (= پارت) باالف ونون علامت نسبت نه جمع ، و مجازاً بمعنی سخت توانا ودلیر و زورمند بمناسبت دلیری قوم پارت (از حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین). مردم سخت وتوانا ودلاور وقوی جثه وبزرگ وضابط ودرشت اندام ودرشت گوی . (برهان). دلیر(۲) . بطل . مرد زورمند . یل. کمی؛ پهلوان این کارست، بنیرو ودلیری ازعهدهٔ آن برمی آید. || امیری که بمردی وسپاه کشی ازو بهتر نباشد (نسخهٔ از لغت نامهٔ اسدی) . سپهبد برلشکر (صحاح الفرس) . سپهبد لشکر باشد بر لشکر تمام . (نسخهٔ ازلغت نامهٔ اسدی) . اما جهان پهلوان بزرگتر مرتبتی بوده است ازبعدشاه واز فرود آن پهلوان و سپهبد بر آنسان کما کنون امیر گویند(مجمل التواریخ والقصص ص ٤٢٠) :
همانا بفرمان شاه آمدی
گراز پهلوان سپاه آمدی. فردوسی.
نهادند آوردگاهی بزرگ
دوجنگی بکردار غرنده گرگ
بآوردگه شد سپه پهلوان
بقلب اندرون باگروه گوان.فردوسی.
بدان تن سراسیمه گردد روان
سپه چون زیدشاد بی پهلوان. فردوسی .
برآراست رستم سپاهی گران
زواره شدش برسپه پهلوان .فردوسی.
بسا پهلوانان کز ایران زمین
که بالشکر آیند پردردو کین.فردوسی .
کسی کو بود پهلوان جهان
میان سپه در نماند نهان . فردوسی .
نه موبد بود شاد و نه پهلوان
نه او در جهان شاد و روشن روان .
فردوسی .
ورا پهلوان کرد بر لشکرش
بدان تا بآیین بود کشورش . فردوسی .
بزانوش بد نام آن پهلوان
سواری سر افراز و روشن روان .
فردوسی .
چو شب تیره شد پهلوان سپاه
به پیلان آسوده بربست راه . فردوسی.
بیامد سبك پهلوان با سپاه
بیاورد لشکر بنزدیك شاه . فردوسی .

(۱) ن . ل : لهوش.

(۲) Brave, vaillant.

چنین گفت پس شاه با پهلوان
که ایدر همی‌باش روشن روان . فردوسی .
همه پهلوانان ایران زمین
بشاهی بر و خواندند آفرین . فردوسی .
فرستادهٔ جست روشن روان
فرستاد موبد بر پهلوان . . .
فرستادهٔ موبد آمد دوان
ز جائی که بد تا در پهلوان . فردوسی .
یکی پهلوان داشتی نامجوی
خردمند وبیدار و آرامجوی . فردوسی .
چو جنگ آمدی نو رسیده جوان
برفتی ز درگاه با پهلوان . فردوسی .
چه نیکو تر از پهلوان جهان
که گردد زفرزند روشن روان . فردوسی .
چنین گفت باپهلوان زال‌زر
چوآوند خواهی بتیغم نگر . فردوسی .
که تامن شدم پهلوان ازمیان
چنین تیره شد بخت ساسانیان . فردوسی.
شهنشاه را نامه کردی بدان
هم از بدهنرمرد وازپهلوان . فردوسی .
بپرسید ازو پهلوان از نژاد
براویك بیك سروبن کردیاد . فردوسی .
چو دانی و از گوهری پهلوان
مگر باتو او بر گشاید زبان . فردوسی .
مرا با چنین پهلوان تاو نیست
وگررام گردد به‌از ساو نیست . فردوسی .
کجا او بود من نیایم بکار
که‌او پهلوانست و گرد وسوار . فردوسی.
اگر پهلوان زاده باشد رواست
که‌برپهلوانان دلیری سزاست . فردوسی .
یکی جام پر بادهٔ خسروان
بکف بر نهاد آن زن پهلوان . فردوسی .
یکی پهلوان بود شیروی نام
دلیر وسرافراز و جوینده نام . فردوسی .
یکی پهلوان بود دهقان نژاد
دلیر وبزرگ وخردمند و راد . فردوسی .
خروشیدن پهلوانان بدرد
کنان گوشت ازبازو آزاده‌مرد. فردوسی.
جوان بود واز گوهر پهلوان
خردمند وبیدار وروشن روان. فردوسی.
بیامد سوی کاخ دستان فراز
یل پهلوان رستم سرفراز . فردوسی .
زخوشی بود مینو آباد نام
چوبگذشت ازو پهلوان شادکام . اسدی .
خضر علیه‌السلام گفت پهلوان ومقدمهٔ لشکر مرا بایدبودن ، پس اسکندرهمهٔ لشکردرفرمان او کرد. (اسکندرنامه نسخهٔ آقای نفیسی) .
فرزانه سیداجل مرتضی رضا
کاولادمرتضی ورضاراست پهلوان. سوزنی.
نامیست از پهلوان شرق و همچون پهلوان
دل زمهر زربریده همچو مهرزرنگار .
سوزنی .
کیخسرو دین که در سپاهش
صد رستم پهلوان ببینم . خاقانی .
وی پهلوان ملکت داودیان بگوهر
شایم بکهتریت که بدگوهری ندارم . خاقانی.
روز وشب است ابلق‌دورنگ وگفته‌اند
کز نام‌پهلوان‌عجم‌داغ‌ران‌ماست . خاقانی .
اسلام فخر کرد بدور همام و گفت
ملت‌درست‌پهلوازین‌پهلوان‌ماست. خاقانی.
شهریار فلك غلام که هست
هر غلامیش پهلوان ملوك . خاقانی .
از غلامان سرایش هروشاق
برعراقین پهلوان باد از ظفر . خاقانی .
شمشیر دو قطعتش بیك زخم
پهلوی سه پهلوان شکافد . خاقانی .
سلام من که رساند بپهلوان جهان
جز آفتاب که چون من درم‌خریدهٔ‌اوست .
خاقانی .
ترسان عروس ملك چو دخت فراسیاب
درظل‌پهلوان‌تهمتن‌مکین گریخت. خاقانی.
هر غلامیش را ز سلطانان
پهلوان جهان خطاب رساد . خاقانی .
تو ای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار پهلو ز پهلوی من . نظامی .
کند هر پهلوی خسرو نشانی
توهم خود خسروی هم پهلوانی . نظامی.
گفت پیغمبر که ان فی البیان
سحراًوحق گفت آن‌خوش‌پهلوان. مولوی.
مثل : پهلوان‌زنده‌را عشقست. گرز خورند پهلوان باید باشد. || جمع ِ پهلو :
چو پرویز بیباك بودوجوان
پدر زنده وپور چون پهلوان. فردوسی.
چنین بود آیین شاه جهان
چنین بود رسم سرپهلوان . فردوسی .
چنین گوید از دفتر پهلوان
که پرسید موبدزنوشین‌روان. فردوسی.
|| پهلوان‌افسانه ، بطل‌الروایه، بطل‌القصة، ترجمهٔ کلمهٔ فرانسهٔ هرو (۱) ، قهرمان ، مرد داستان، مرد فوق‌العاده . || درتداول فارسی‌زبانان قرون اخیر ، کشتی گیر ، زور خانه‌کار، که‌فنون کشتی‌نیك‌داند . که بفنون زورآوری و ورزشکاری آشنا باشد . ج ، پهلوانان. || این کلمه را ترکیباتی‌است چون سپه پهلوان (فردوسی) ؛ جهان پهلوان؛ پهلوان سپهر ، مریخ . رجوع بهریك از این کلمات در ردیف خود شود .

پهلوان . [پ َ ل َ] (اِخ) جدنهم‌بختیار جهان‌پهلوان وسپهبد خسروپرویز. (تاریخ سیستان ص ۸) .

پهلوان . [پ َ ل َ] (اِخ) دهی از بخش میان کنگی شهرستان زابل. واقع در ۸ هزار گزی جنوب باختری ده دوست محمد و یکهزار گزی جنوب راه مال رو ده دوست محمد به زابل . جلگه ، گرم،معتدل، دارای ۱۱۲ سکنه . آب ازرودخانهٔ‌هیرمند. محصول غلات ولبنیات . شغل اهالی زراعت وگله داری . راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پهلوان . [پ َ ل َ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش تکاب شهرستان مراغه واقع در ۷ هزار گزی شمال باختری تکاب - و پانصد گزی جنوب راه ارابه رو تکاب به‌شاهین‌دژ. دامنه - معتدل - دارای ۱۹۵ سکنه . آب ازچشمه سارها - محصول غلات . بادام حبوبات . کرچك - شغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری- صنایع‌دستی گلیم‌بافی- راه‌مالروست.(فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ٤).

پهلوان ابوبکر دیوانه . [پ َ ل َ نِ اَ ب َ ب َ ک ِ رِ] (اِخ) رجوع بکتاب جهانگشا ج ۱ ص ۱۲٤و۱۲٦ و۱۳۲ شود.

پهلوان‌افکن. [پ َ ل َ اَ ک َ] (ن‌ف) که‌پهلوان‌افکند. قوی. زورمند. مردافکن.

پهلوان‌بایزید . [پ َ ل َ ی] (اِخ) رجوع به بایزید و رجوع به حبیب‌السیر ج ۳ چاپ خیام ص٤٤٤ شود .

پهلوان‌بچه. [پ َ ل َ ب َ چ َ](امر کب). پهلوان زاده . بچهٔ‌پهلوان. کودك‌زورمند. پهلوان خردسال . بچه پهلوان (درتداول مردم قزوین) :
یکی پهلوان بچهٔ شیر دل
نماید بدین کود کی چیر دل . فردوسی .
پس از باره رودابه آواز داد
که ای پهلوان بچهٔ گردزاد . فردوسی .
|| نوچه .

پهلوان پای‌تخت . [پ َ ل َ نِ ت َ] (اِ مرکب) رئیس‌پهلوانان . پهلوان پهلوانان.

پهلوان پنبه . [پ َ ل َ پ َ ب َ] (اِ مرکب) (۲) مسخره‌ایکه تمام تن خود را به پنبه گیرد و او باحلاجی که‌کمان‌دردست دارد برقص آیند و حلاج در میان رقص کم‌کم‌پهلوان را بازدن کمان عور وبرهنه کند یعنی تمام پنبه های تن‌اورا برباددهد ودراصطلاح پهلوان پنبه مردی‌درشت‌اندام و قوی هیکل‌بی‌زور و قوت راگویند . که ظاهری‌دلیرودلی‌جبان دارد. بظاهر پردل و بباطن ترسو. یالانچی پهلوان . لاف‌زن ؛
به بیکار سرما که تنها بلرزد
مگر پهلوان پنبه باشد محارب .
(نظام قاری ص ۲۸) .
زانهمه رخت زنانرا بگه آرایش
پهلوان پنبه خوش‌آمد بنظر وافزارش .
(نظام قاری ص ۸۷) .

پهلوان پور . [پ َ ل َ] (اِ مرکب) پسر پهلوان .

پهلوان جمال . [پ َ ل َ ج َ] (اِخ) رجوع به جمال. . . ورجوع به حبیب‌السیر ج ۳ ص ٦۰۳ چاپ خیام شود .

پهلوان‌جهان . [پ َ ل َ ن ِ ج َ] (اِخ) ضیاءالدین . قاضی‌تولك . رجوع به قاضی تولك و رجوع به لباب‌الالباب ج ۲ ص ۲۳٤ و ۲۳٥ شود .

(۱) Heros. (۲) Rodomont.

پهلوان حاجی . [پ َ ل َ] (اِخ) رجوع به حاجی و رجوع به جامع التواریخ رشیدی ص ۸۷ شود .

پهلوان حسن دامغانی . [پ َ ل َ ح َ س َ] (اِخ) نام پادشاه یازدهم از خاندان سربداران است(۷۶۲-۷۶۶)واین خاندان یکی ازخاندانهایست که پس ازانقراض سلالهٔ چنگیزیان درایران ظهور کرده‌اند. این مرد پس ازوفات پهلوان حیدر بسبب جلوس خواجه لطف‌الله شد ، و بعدها بسال ۷۶۲ وی را بقتل رسانید و خود بتخت نشست و آنگاه بمحاصرهٔ استرآباد پرداخت . درخلال این احوال خواجه علی مؤید ، سبزوار پایتخت اورا ضبط کرد ویکی از نزدیکان وملازمان پهلوان سر اورا بریده و نزد خواجه علی برد (قاموس‌الاعلام ترکی . ونیز رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۶۵ ببعد وتاریخ مغول تألیف اقبال ص ۴۷۵ ببعدشود).

پهلوان حسنعلی سلطان . [پ َ ل َ ح َ س َ ع َ س ُ] (اِخ) رجوع به‌حسنعلی سلطان ... شود . (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ ص ۲۹۵-۲۹۷) .

پهلوان حسین . [پ َ ل َ ح ُ س َ] (اِخ) رجوع به حسین ... شود . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۵۳ ، ۵۶ ، ۶۴ ، ۶۵ ، ۷۵ ، ۹۲ و مجالس النفائس ص ۵۲ و ۲۲۵) .

پهلوان حیدرقصاب . [پ َ ل َ ح َ دَ ق َ ص ص] (اِخ) نام پادشاه نهم از ملوک سربداران. درغیبت خواجه ظهیر بسال ۷۶۰ هجری بتخت سلطنت جلوس کرد وسیزده ماه حکم راندودرهنگام محاصرهٔ اسفراین یکی از اطرافیانش اورا کشت.(قاموس‌الاعلام ترکی). دولتشاه در تذکره گوید : او از دِه جشم است ونوکرخواجه علی شمس‌الدین بوده ودرروزگار مشارالیه یکی ازتربیت یافتگان او حیدر بوده و بعد از خواجه علی شمس‌الدین در میان سربداران حشمتی یافت و مرد پهلوان و اهل مروت بود وسفرهٔ عام داشت ، مدت یکسال ویک‌ماه حکومت کرد و نصرالله باشتینی در اسفراین بدو یاغی شد و او بپنج‌هزار مرد بدر قلعهٔ اسفراین آمد ومدت یک‌ماه حصار را دربندان کرد و بعد ازآن روزی پهلوان حسن دامغانی که از بزرگان سربدار بود و از روزگار خواجه مسعود در میان سربداران مشارالیه بود و سپهسالار پهلوان حیدر قصاب بود با محمد حنطابادی و قتلوق بوغا اتفاق کردند و در طهارت‌گاه پهلوان حیدر را زخم زده شهید کردند و در بیرون حصار شهر، سر او را ببریدند و پهلوان نصرالله باشتینی را آواز دادند و خواجه لطف‌الله پسر خواجه مسعود در حصار اسفراین بود و پهلوان نصرالله و پهلوان حسن دامغانی هر دو اتابک خواجه لطف‌الله بودند، نقاره بنام امیرزاده لطف الله زدند و سر پهلوان حیدر را بسبزوار فرستادند وکان ذلک فی شهر ربیع‌الثانی سنه‌احدی وستین وسبعمائة (تذکرهٔ دولتشاه سمرقندی . ونیز رجوع بتاریخ مغول تألیف اقبال ص ۴۷۳ ببعد شود .)

پهلوان درویش محمد . [پ َ ل َ دَ م ُ ح َ م ْ م َ] (اِخ) رجوع به درویش محمد ... وحبیب السیر چاپ خیام. فهرست جلد ۴ شود .

پهلوان رئیس . [پ َ ل َ رَ] (اِخ) نام کشتی گیری کرمانی بعهد شاه شجاع آنکه یمش چکچك پهلوان خراسانی را بیفکند . (تاریخ عصر حافظ مرحوم دکتر غنی ج ۱ ص ۲۷۹).

پهلوانزاده . [پ َ ل َ دَ] (امر کب) زادهٔ پهلوان ، فرزند پهلوان . ازنسل پهلوان :

نگهبان بروکرد پس چندمرد
کوپهلوان زاده‌باداغ ودرد. دقیقی.

چنان پهلوان زادهٔ بی گناه
ندانست رنگ سپید ازسیاه (۱). فردوسی.

که ای پهلوان زادهٔ پرهنر
زگردان گیهان برآورده سر. فردوسی.

بپرسید چون دید روی هجیر
که‌ای‌پهلوان‌زادهٔ‌شیرگیر. فردوسی.

که‌ای پهلوان زادهٔ بچه‌شیر
نزاید چوتو زورمند دلیر . فردوسی.

که‌ای پهلوان زادهٔ بی گزند
یکی رزم‌پیش‌آمدت سودمند. فردوسی.

اگر پهلوان زاده باشد رواست
که از پهلوان این دلیری سزاست .
فردوسی .

پس آگاهی آمد بکاوس کی
از آن پهلوان زادهٔ نیك پی . فردوسی .

که چون بودی ای پهلوان زاده مرد
بدین راه دشوار باباد و گرد . فردوسی.

پهلوان‌زنده . [پ َ ل َ ن ِ زِ دَ] (ص مرکب) پهلوان‌زنده راعاشق‌است ، تعبیری مثلی نظیرسبلی نقد به از حلوای نسیه :

پهلوان زنده را عشق‌است ساقی می‌بیار
چند میگوئی سخن از رستم واسفندیار.
دهقان‌سامانی.

پهلوان صلاح‌الدین . [پ َ ل َ ص َ ح ُ دْ دی] (اِخ) میزبان. رجوع به‌صلاح‌الدین ... شود (حبیب‌السیرچاپ خیام ج۴ ص۶۳۸).

پهلوان علی. [پ َ ل َ ع َ] (اِخ) دارکی. رجوع به‌علی دارکی ... شود . (حبیب السیرچاپ خیام ج۳ ص ۲۸۲).

پهلوان‌علی. [پ َ ل َ ع َ] (اِخ) قورچی . رجوع به علی قورچی ... شود . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۱۸) .

پهلوان علیشاه بمی . [پ َ ل َ ع َ ب َ] (اِخ) رجوع به علیشاه بمی ... شود. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۸۴) .

پهلوان کاتب . [پ َ ل َ ت ِ] (اِخ) رجوع به کاتب ... شود. (مجالس النفائس ص۸۸ و۲۶۲) .

پهلوان کچل. [پ َ ل َ ک َ چ َ] (امر کب) نام یکی از بازیها [تآترها] ی متداول ایرانست که مقلدین و بازیگرها در مجالس عروسی وغیره آنرا می‌نمودند . فسوسی . رجوع به فسوسی شود. قهرمان خیمه شب بازی . پهلوان کچلك(۲).

پهلوان کشی. [پ َ ل َ ک ُ] (اِخ) دهی از دهستان ساحلی بخش اهرم شهرستان بوشهر، جلگه، سردسیر، مالاریائی. دارای ۱۰۰ سکنه . واقع در ۲۴ هزار گزی باختر اهرم و پنجهزارگزی خاور ساحل خلیج فارس . آب ازچاه . محصول غلات . شغل اهالی زراعت و راه فرعی است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷) .

پهلوان کل . [پ َ ل َ ک َ] (اِخ) دهی از دهستان چالانچولان . بخش‌حومهٔ‌شهرستان بروجرد . واقع در ۲۹ هزار گزی جنوب خاوری بروجرد وچهار هزار گزی خاور راه شوسهٔ‌بروجرد به دورود . جلگه‌معتدل دارای ۳۸۸ سکنه . آب ازقنات . محصول غلات وتریاك ولبنیات . شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری . صنایع دستی زنان قالی‌بافی وراه مالروست .(فرهنگ جغرافیائی‌ایران- ج ۶).

پهلوان محمد . [پ َ ل َ م ُ ح َ م ْ م َ] (اِخ) رجوع‌به محمد... ورجوع به (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۰۷ ومجالس‌النفائس ص ۲۶۴ شود) .

پهلوان محمد . [پ َ ل َ م ُ ح َ م ْ م َ] (اِخ) ابوسعید . (رجوع به محمد مکنی به ، ابوسعید ... و رجوع به مجالس النفائس ص ۴۶ و ۸۹ تا ۹۱ شود).

پهلوان محمود . [پ َ ل َ م َ] (اِخ) فهّاد . رجوع به محمود فهاد ... شود . (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۷۵) .

پهلوان محمود بکیار. [پ َ ل َ م َ ب َ] (اِخ) رجوع به محمود بکیار... شود ، یکی ازمتابعان پهلوان محمود بکیارقدس روحه درآمد . (انیس الطالبین بخاری نسخهٔ مؤلف ص۱۱۵). درویشی ازمتابعان پهلوان محمود بکیار علیه‌الرحمة نیز بخدمت‌ایشان موافقت کرد . (انیس الطالبین ص ۱۰۷) .

پهلوان محمود خوارزمی . [پ َ ل َ م َ] (اِخ) متخلص به قتالی وملقب به

(۱) نسخهٔ خطی : چوآن ... بدانست...

(۲) Marionnette .

پوریای ولی . در جوانی بر همه پهلوانان
ایران و توران بقوت جسمانی غلبه داشت
ودر پیری برجمعی سالکان و راهروان عالم
به نیروی روحانی مقدم شد و بسال ۷۲۲
درگذشت . مزارش در خیوق زیارتگاهی
بزرگست . اوراست: مثنوی کنزالحقائق .
رجوع به‌پوریای ولی‌شود .

پهلوان ملك غوری . [پ َ ل َ م َ ل ِ] (اِخ) نام یکی از سران غازان خان .
هنگام قتل صدر جهان صدر الدین احمد
زنجانی، روزیکشنبه بیست‌ویکم رجب، در
جوی جاندار یکدست صدر جهان‌را امیر
سوتای ودست دیگر اورا این پهلوان‌ملك
غوری گرفت و قتلغشاه اورا ازمیان‌دونیم
زد .(حبیب‌السیرچاپ خیام تهران ج۳ص -
۱۵۰) .

پهلوان مراداخی ابرك . [پ َ ل َ م ُ ا َ اَ رَ] (اِخ) رجوع به مراداخی ابرك(؟) . . شود . (ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۱۶۳) .

پهلوان مهذب [پ َ ل َ م ُ هَ ذْ ذَ] (اِخ)
رجوع به‌مهذب...ورجوع به‌حبیب السیرچاپ
خیام ج ۳ ص ۳۱۶-۳۱۷-۳۲۰ شود.

پهلوانی . [پ َ] منسوب به پهلوان و
پهلوانان‌وپهلو(پارت) (۱) بمناسبت‌شجاعت
ودلیری این‌قوم. پارتی. پهلوی :

فزون ازپسر داشتی قیصرش
بیاراستی پهلوانی برش . فردوسی .
سکندر دل پهلوانی گرفت
سخن گفتن‌خسروانی گرفت.فردوسی.
تنش را یکی پهلوانی قبای
بپوشیدواز کوه‌بگذاردپای.فردوسی.
که برگیرد این گرزو کوپال من
همین‌پهلوانی بروبال من. فردوسی.
نهادند برپشت شبرنگ زین
کمرخواست با پهلوانی‌نگین. فردوسی.
ورا گفت کاین کاویانی درفش
هم‌این‌پهلوانی وزرینه‌کفش . فردوسی.
سپاه ترا مرزبانی دهم
ترا افسر پهلوانی دهم . فردوسی.
یکی جامهٔ خسروانی بخواست
همان جوشن پهلوانی‌بخواست. فردوسی.
بیابانیان پهلوانی کنند
ملکزادگان دشتبانی کنند. نظامی.
اگام پهلوانی برسرش کن
بزیرخودریاضت‌پرورش کن. نظامی.
نه‌هر که دعوی زورآوری کند بابا
بسررود، که‌سعادت‌پهلوانی‌نیست. سعدی.

|| اعصار پهلوانی، ادوارقهرمانیت؛ دورهٔ
پهلوانی، دورهٔ پارتی. (ایران باستان
ج ۲ ص ۲۲۶۵ و ۲۶۰۱) . || شهری .
زبان شهری(برهان). زبان فارسی باستانی.
(جهانگیری)(برهان) (ومراداز‌فارسی‌باستانی
زبان‌پهلوی‌است).منسوب‌به‌پهلو،پارت(۱)،
پهلوی . رجوع به پهلوی(زبان ... خط ...)
شود :

کجا بیور ازپهلوانی شمار
بود درزبان دری‌ده هزار . فردوسی .
اگر پهلوانی ندانی زبان
بتازی‌تواروند را دجله خوان . فردوسی.
ورانام کندز بدی پهلوی
اگرپهلوانی سخن بشنوی . فردوسی .
ابر پهلوانی برومویه کرد
دورخسارهٔ زرد و دل پرزدرد. فردوسی .
اگرپهلوانی ندانی زبان
ورزرود را(۲) ماورا لنهرخوان. فردوسی.
سیاوش‌غمی گشت از ایرانیان
سخن گفت برپهلوانی زبان . فردوسی .
سکندر دل خسروانی گرفت
سخن‌گفتن پهلوانی گرفت . فردوسی .
چنین تابتازی سخن راندند
ازآن پهلوانی همی خواندند . فردوسی.

|| پارسی (فصیح) :

بسی‌رنج بردم بسی‌نامه خواندم
بگفتار تازی‌و ازپهلوانی . فردوسی .
گشاده زبان‌و جوانیت هست
سخن گفتن پهلوانیت‌هست . فردوسی .

|| جوانمردی .(تاریخ تمدن جرجی‌زیدان
ج۵ ص۶۱) . || زرد آلوئی خاص شهر
یزد (ازشرفنامهٔ منیری) .

پهلوانی . [پ َ ل َ] (اِخ)از عبارت‌ذیل
محمد عوفی درلباب‌الالباب (ج۲ ص۳۳۴
چاپ اروپا) ذیل‌ترجمهٔ احوال‌مجدالدین
افتخارالحکماءابوالسحری‌الصندلی که گوید:
«صندلی که در زیرفلك‌آبنوسین خورشید
برمثل‌ِ اوسایه‌نگسترده‌ومادردولت‌درحجرهٔ
فضل‌فرزند چون اونپرورده ، خاطرخطیر
او در اختراع لطایف معانی واقتراع‌ابکار
یدبیضا ودم مسیحا نموده وآفتاب سمائی
که برسپهر ازرقی دعوی انوری میکند
وازعلو مدایح معزی ولطایف پهلوانی‌او
درحجاب خجلت‌محتجب گشته . . . . الخ»
برمی‌آید که نام شاعری لطیفه سراست .

پهلوانی . [پ َ ل َ](اِخ)دهی‌ازدهستان
آس‌پاس بخش مرکزی شهرستان‌آباده .
واقع در۴۶هزارگزی‌جنوب باختری‌اقلید
ویکهزارگزی‌راه‌فرعی‌آسپاس به ده بید .
جلگه. گرمسیر . مالاریائی . دارای ۴۹۶
سکنه.آب‌ازچشمه وقنات . محصول‌غلات و
تریاك‌وحبوبات . شغل اهالی زراعت وراه
مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران
ج ۷) . قریه ایست دریك فرسنگی جنوب
اسپاس (فارسنامهٔ ناصری ص۲۲۰) .

پهلوانی دادن . [پ َ ل َ دَ] (مص)
بزرگی واعتبار دادن (آنندراج) :

چو بربارگی کامرانیش داد
بهم پهلوی پهلوانیش داد . نظامی .

پهلوان یزدی . [پ َ ل َ یَ] (اِخ)
پهلوانی در دربار ناصر الدین شاه که
بردیگر پهلوانان غالب آمد .

پهلوان یزدی . [پ َ ل َ یَ] (اِخ)
ابوالبشر. دجال . ابوالبشر پهلوان‌بن‌شهر
مزن‌بن محمدبن بیوراسف(کمارایته‌بخطه
هکذا فی‌آخر شرح المصابیح للبغوی)
الیزدی‌دجال کذاب ، زعم‌انه سمع‌من‌شخص
لایعرف‌بعدالسبعین‌وخمسمائة صحیح‌البخاری
قال اخبرنا الداودی (تاج‌العروس) .

پهلوانی سخن . [پ َ ل َ س ُ خَ]
(امرکب) سخن‌پهلوی. زبان‌پهلوی. ||که
بپهلوی سخن گوید . که سخن و زبان
پهلوی داند :

یکی پیر ُبد پهلوانی سخن
بگفتار و کردار گشته کهن . فردوسی .
ورانام کندز بدی پهلوی
اگر پهلوانی‌سخن بشنوی . فردوسی.

پهلوانی‌سرود .[پ َ ل َ س ُ] (امرکب)
سرود بزبان پهلوی یا پارسی فصیح :

تراگاه بزم‌است وآوای رود
کشیدن‌می‌وپهلوانی‌سرود. فردوسی.
بفرمود تا خوان بیاراستند
می ورود و رامشگران خواستند
برامشگری گفت کامروز رود
بیارای با پهلوانی سرود . فردوسی .
سخنهای رستم به‌نای و به‌رود
بگفتند برپهلوانی سرود . فردوسی .
مغنی سحرگاه بربانگ رود
بیادآورآن پهلوانی‌سرود. نظامی .

پهلوانی‌سماع .[پ َ ل َ س َ] (امرکب)
سرودوآوای‌خوش‌به‌پهلوی‌یاپارسی‌فصیح:

بشنو ونیکو شنو نغمهٔ خنیاگران
بپهلوانی سماع بخسروانی طریق .
مسعود سعد .

پهلوان یوسف . [پ َ ل َ ُ] (اِخ)
شیرازی . رجوع به یوسف شیرازی . . .
شود .
(حبیب‌السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٨٩) .

پهلوئی . [پ َ] منسوب به پهلو ، جنبی
جانبی ، کناری . || قسمت جنبین دامن :

آنکه پهلو همی زند بامن
پهلوئی را نداند ازدامن . سنائی .

پهلو بچیزی زدن . [پ َ بِ زَ دَ]
(مص) برابری آن کردن . (آنندراج) .
رجوع به پهلو زدن شود .

پهلو بن اسود .[پ َ ل ُ ن ِ اَ وَ] (اِخ)
نوادهٔ سام بن نوح بروایت حمدالله مستوفی.
(تاریخ گزیده ص۲۷ چاپ اروپا) .

---

(۱) ایران باستان ج ۳ ص ۲۱۸۳ و ۲۲۶۵ و ۲۶۲۳ . (۳) نسخه : ورارود .

پهلوبندی . [پَ بَ] (اِمص) مددمالی بکسی. کمك ومساعدت مالی نسبت بزیردستی.

پهلو بپهلوشدن . [پَ بِ پَ شُ دَ] (مص) درحال دراز کشیدگی ازطرفی بطرفی غلطیدن.

پهلو بپهلوی کسی‌زدن . [پَ بِ پَ یِ كَ زَ دَ] (مص). برابری کردن با . رجوع ببهلو زدن شود .

پهلو تهی کردن . [پَ تُ كَ دَ] (مص) کناره کردن از کاری . (غیاث) . پرهیز کردن و کناره نمودن از کاری و چیزی .(انجمن آرا) . کناره کردن ودوری گزیدن وپرهیز واجتناب نمودن ازچیزی واز کسی تنهاشدن . (برهان) . پهلوخالی کردن . گریختن . پشت‌دادن (شرفنامه) . اززیر کاردررفتن . شانه‌خالی کردن . پهلو کردن (آنندراج) :

پهلو ازمن تهی مکن که مرا
پهلوی چرب هم ز پهلوی تست . خاقانی.

کسی کانچنان دید بنیاد او
تهی کرد پهلو زپولاد او . نظامی .

توبصد تلطیف پندش میدهی
او ز پندت‌میکند پهلوتهی . مولوی.

پهلوتهی کند اجل ازتیغ تو ولی
از دشمنان دولت تو پر کند شکم .
ظهیر فاریابی .

آنکه پهلو تهی کند از کان
صرهٔ سیم وزر کجا یابد . ابن یمین .

پهلوتهی زنکهت گل میکند مشام
امشب که دربر آن بت مشکین کلاله‌نیست.
طالب .

زلعب آنچه درین هفته الب سنقر کرد
زحل بترسدوپهلوتهی کندبهرام. مختاری.

پهلوچرب .[پَ چَ](ص مر کب)چرب پهلو . پهلودار .

پهلوچرب.[پَ وَ چَ] (اِمر کب‌اضافی) پهلوی چرب . || جمعیت و فائدهٔ معتدبه (آنندراج) :

در روز گار پهلوی چربی ز کس ندید
دائم بود مکیدن انگشت کارشمع .
ملك قمی .

رجوع به پهلو شود .

پهلوخالی کردن . [پَ كَ دَ](مص) پهلو تهی کردن . شانه خالی کردن .

پهلو خاریدن . [پَ دَ] (مص) (... کسی را) کاستن از وی :

تونی برخواب‌وخوررفتنه همانا خودنئی آگه
که‌مر پهلوت‌را گیتی بخواب‌وخورهمی‌خارد.
ناصرخسرو .

پهلوخوردن. [پَ خَ دَ] (مص) صدمه خوردن درپهلو وبدن (غیاث .آنندراج) :

زموج لاله ازپی خورده پهلو
بود راهش بصد باریکی مو . ملاطغرا .

پهلوداد‌ن.[پَ دَ](مص)(کسی‌را)غنی کردن . سود رساندن . مدد کسی نمودن (غیاث) . منفعت رسانیدن .(برهان). امداد وعنایت :

در پناه عارضت خط ملك خوبی‌را گرفت
دشمن خود را چرا کس اینقدر پهلودهد .
کلیم .

درخراباتست هر کس‌صاحب دست‌ودلیست
خورش‌سبوی‌باده پهلویی بمستان‌داده‌است.
دانش .

اهل دنیا کی بوالاقدر پهلو میدهند
بدقماشانرا برنگ آستررومیدهند . تأثیر .

|| نزدیکی نمودن (برهان) : اکثبك‌الصید فارمه ، یعنی پهلو داد و توانا کرد ترا شکارپس‌تیر بینداز بروی . (منتهی‌الارب) . ||دوری کردن . (برهان) . پهلو کردن . کناره گزیدن (برهان) . رو گردانیدن . (برهان). گریختن‌وروی بر تافتن . (انجمن‌آرا) . اجتناب واحتراز کردن . (انجمن آرا) . رجوع به پهلو کردن شود .

پهلودار . [پَ] (نف) دارندهٔ پهلو . || چرب‌پهلو . ||که بکسان و نزدیکان و چاکران خود نعمت و مال رساند . که نوکران اواز اوبسیار منتفع شوند. منفعت رسان . (برهان) . سود رسان . نافع . کریم و جوانمرد . (آنندراج) ؛ آقائی پهلودار ، کـه نفع او بچاکران و نزدیکان برسد ، که بزیردستان خود فوائد بسیاررساند ، که چاکران بسبب کمکهای وی غنی شوند :

روزگاریست ز ابنای زمان غیر سخن
هیچکس را نشنیدم که بودپهلودار.
ظهوری .

و این شعر برای معنی ذیل نیز شاهد تواند بود .

||سخن پهلودار، گوشه دار ، که گزندگی ودشنامی درضمن داشته باشد (برهان) . سخن کـه زیاده از یك محمل داشته باشد و میان دو کس نفاق اندازد . (آنندراج) . کلامی متضمن معنایی تند و گزنده :

گر گشایی درچمن بند قباگاه خرام
بشنوی‌ازلاله و گل‌حرف پهلودار سرد .
اسیر .

||عیش‌پهلودار، ثابت وپایدار(آنندراج) :

غم بسی را کرده صاحب دستگاه
پشت کس‌برعیش پهلودارنیست . ظهوری.

پهلوداری. [پَ] (اِمص) حالت، عمل وچگونگی پهلودار .

پهلوداشتن . [پَ تَ] (مص) نفع وفایده داشتن . نفع و فایده دادن بکسی . مفید بودن . خلاف بی‌پهلوئی :

پهلودرد . [پَ دَ] (اِمر کب) (۱) دردپهلو. رجوع به دردپهلو و رجوع به ذات‌الجنب شود.

پهلو دریدن . [پَ دَ دَ] (مص) پاره کردن پهلو . دریدن‌پهلو :

درم پهلوی پهلوانان بتیغ
خورم گردهٔ گردنان بیدریغ . نظامی .

|| دریده شدن پهلوی کسی . || رسیدن صدمه به پهلوی کسی . (ازآنندراج).

پهلودزدیدن. [پَ دُ دَ](مص)خویشتن را بازداشتن از چیزی بنهجی که کسی بر آن مطلع نشود . (غیاث) (آنندراج) :

بغیراز تکیه‌ام کزسیم وزر دزدیده پهلو را
غنی ، ازپهلوی من هرتهیدستی توانگرشد .
غنی .

پهلورسانیدن.[پَ رَ دَ] (مص) صدمه زدن. (آنندراج).||برابری کردن درقدر ومرتبه باکسی.(آنندراج) . پهلوزدن .

پهلوزبان . [پَ لَ زَ] (ص مر کب) پهلوی زبان . متکلم به زبان پهلوی . که بپهلوی سخن گوید :

بهرای گنجش چوپدرام کرد
بپهلو زبانش هری‌نام کرد . نظامی .

پهلوزدن.[پَ زَ دَ](مص) (... باچیزی یاکسی)برابری کردن باکسی. با اودعوی برابری کردن. برابری کردن درمال وقدر ومرتبه (برهان). پهلوسودن. پهلوساییدن. مقابلی. مقابلی‌بااو کردن‌پهلورسانیدن‌قصری که بآسمان‌پهلوزدی(ازبلندی)؛ جمالی که با فرشتهٔ‌آسمان پهلوزدی (اززیبائی):

با بزرگان بزرگان جهان پهلو زدی
ابله‌آنکس کو بخواری‌جنگ باخارا کند.
منوچهری .

آن قصر که باچرخ همی زد پهلو
بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره‌اش فاختهٔ
بنشسته‌ومیگفت که‌کو کو کو کو . خیام .

تخت‌سازاز حرص‌تا فرمان دهی‌بر تاج‌بخش
پشت کن بر آز تا پهلو زنی با پهلوان .
خاقانی .

زمانه با تو چه دعوی کند به بدمهری ؟
سپهر با تو چه پهلوزند به غداری ؟
سعدی .

آنکه پهلو همی‌زند با من
پهلویی را نداند از دامن . سنائی .

با ژنده پیل پشه چو پهلو همی زند
گرجان بباد بر دهد الحق سزای اوست .
ابن یمین .

هر چند لاله صحن چمن را دهد فروغ
پهلو کجا زند به بهی با گل طری؟
مجدهمگر.

سحر با معجزه پهلو نزند دل خوشدار
سامری کیست که‌دست از ید بیضا ببرد .
حافظ .

(۱) Fausse pleuresie.

ندارد کوتهی دردلربائی زلف ازعارض
که مصرع چون رسا افتد بدیوان میزند پهلو.
صائب .
ستاره‌ایست دُرگوش آن هلال ابرو
ز روی حسن بخورشید میزند پهلو
ریاحی .
با تن خاکی زبس آتش مزاج افتاده‌ایم
شعله بگذارد اگر پهلوزند بر گرد ما.
طالب آملی .
ای که با شیر میزنی پهلو
پهلوی خویش‌را دریده بدان . شیبانی.
||برچرخ پهلوزدن، برابری کردن باآسمان (در بلندی و رفعت) :
آن قصر که با چرخ همی زد پهلو. خیام .
||(... بر کسی)، بر او برتر آمدن. بروی فائق آمدن .

پهلوزن .[پَ زَ] (ن ف) که پهلوزند. پهلوسای . مدعی بزرگی وهمسری . برتری جو :
اگر تیر پهلو زنی را بکشت
ازو بهتری را قوی کرد پشت . نظامی.

پهلو سای . [پَ] (ن ف) پهلوزن . (برهان) برابری کننده درمال و قدر و مرتبه . (برهان) . رجوع به پهلوساییدن و پهلوسودن شود .
مسای با من پهلو بابلهی چندین
که‌نیک‌ناید باپیل‌پشه پهلوسای . سوزنی .
نی که یك آه مراهم صد موکل برسرست
ورنه چرخستی مشبك زآه پهلوسای‌من.
خاقانی .
||هم‌مرتبه. (شرفنامه). همنشین .(شرفنامه). موازی . (شرفنامه) .

پهلوساییدن . [پَ دَ] (مص) پهلوزدن. مقابلی کردن. دعوی برابری کردن . پهلو سودن:
هرجای که مسعودسعد باشد
کس‌با او پهلوچگونه ساید. مسعودسعد.
رجوع به پهلوسای و پهلو سودن شود.

پهلوسودن . [پَ دَ] (مص) پهلوزدن. پهلوساییدن . ادعای برابری کردن.مقابلی کردن .

پهلوشدن.[پَ شُ دَ] (مص) بیکسو شدن . گوشه گرفتن .

پهلوشکاف.[پَ شِ] (ن‌ف). که پهلو شکافد .درندهٔ پهلو :
چو فردا علم بر کشد بر مصاف
خورد شربت تیغ پهلو شکاف . نظامی.
بمقراضهٔ تیر پهلو شکاف
بسی آهو افکنده باناقه ناف . نظامی.

پهلوغلط . [پَ غَ] (ن ف) کسیکه بپهلو غلطد (آنندراج) :
رود بکوی توام طفل اشك پهلوغلط
که همچوزابعه آمدبکعبهٔ احباب . ملاطغرا.

پهلوکردن . [پَ كَ دَ] (مص) کناره کردن (غیاث) . پهلو تهی کردن . روی برتافتن (برهان) . دوری کردن . احتراز کردن (اوبهی) . پرهیز کردن . گریختن (شرفنامه) . اجتناب نمودن (برهان) :
بااینکه حلال تست باده
پهلو کن ازآن حرام‌زاده . نظامی .
بکنج گلخنم نی‌بستری باشد نه‌بالینی
چوخاکستر براخگرمی‌نهم پیوسته پهلورا .
کلیم .
شه آزرم او به که یکسو کند
کزآن پهلوان پیل‌پهلو کند . نظامی .
به ار پهلو کند زین نرگس مست
نهد پیشم چوسوسن دست بردست .
نظامی .
پهلو کند ازآهم آنراکه‌دلی باشد
تا درکه رسد ناگه سوزدل پردردم .
نزاری .
خار پهلو کند ز صحبت گل
گرزخلق تو بو ستاند باغ . مجدهمگر.
||(... خربزه) ،کوزه کوزه کردن . تشرید (زمخشری) .

پهلوکژ.[پَ كَ] (ص مرکب) کژپهلو. قُصیری(زمخشری) . که پهلو یعنی طرفین شکم ناراست دارد .

پهلوگرفتن . [پَ گِ رِ تَ] (مص) (... کشتی) ، بساحل پیوستن آن . بکران آب آمدن آن . بساحل‌آمدن‌آن :
کشتی خاص خلیفه پو گرفت
درکران اندرزمان پهلو گرفت . دهخدا .

پهلوگذار . [پَ گُ] (ن ف) که از پهلو بگذرد . که از پهلو تواند گذشت :
زدندش یکی تیغ پهلوگذار
که ازخون زمین‌گشت چون لاله زار .
نظامی .

پهلوگه.[پَ گَ] (اِمرکب). کنار،جنب:
پهلوگه دخمه راگشادند
در پهلو لیلیش نهادند . نظامی .

پهلومنش.[پَ لَ مَ نِ] (ص مرکب) که منش پهلوان دارد ، پهلوطبیعت . پهلوان طبیعت. دارای‌طبع پهلوانان.

پهلونژاد . [پَ لَ نِ] (ص مرکب) پهلونسب . از دودهٔ پهلوانان و بزرگان :
که شاید چرما هر دوپهلو نژاد
زکار بشایسته آریم یاد . فردوسی .
چونامه بمهر اندر آمد بداد
بدست یکی گرد پهلو نژاد . فردوسی
چهارم سپه را بگودرز داد
بدوگفت‌کای گرد پهلو نژاد . فردوسی .

پهلو نشین . [پَ نِ] (ن ف) مصاحب ومقرب (آنندراج) . یار . همدم :
آیینه‌دار روی توشرم‌و حیا بسست
پهلو نشین سرو توبند قبا بسست.صائب.

پهلونگاهداشتن،پهلونگهداشتن. [پَ نِ گَ تَ] (مص) پهلوکردن . دوری کردن :
توای پهلوان کامدی سوی من
نگهدار پهلو ز پهلوی من . نظامی .

پهلو نهادن . [پَ نَ دَ] (مص) خوابیدن (غیاث).دراز کشیدن(آنندراج):
پهلومنه که یارت پهلوی تو نشسته
برگیرسر که‌این‌سرخوش‌زان‌سرست امشب.
مولوی .
یار ازچاك دلم خاتم‌دهد عکس نگین
مینماید‌حال‌دل‌برخاك‌اگرپهلونهد . وحید .
هر که اورا خار خار بستر سنجاب نیست
میتواندبردم تیغ بلا پهلو نهد . ملك‌قمی .
بتی کز غایت خوبی زند بامهرومه پهلو
بیك‌جاکی نهد باعاشقان رو سیه پهلو .
بابا فغانی .

پهلوی.[پَ لَ] (ص)منسوب‌به‌پهله،پارت. پهلوانی (جهانگیری) . فهلوی(شرفنامه):
بیامد هم اندر زمان بیدرفش
گرفته بدست آن درفش بنفش
نشسته برآن بارهٔ خسروی
بپوشیده آن جوشن پهلوی .
(ازشاهنامهٔ دقیقی).
بیاورد پس‌جامهٔ پهلوی
یکی‌اسب باآلت خسروی. فردوسی.
همه جامهٔ پهلوی کردچاك
خروشان‌بسر برهمیریخت‌خاك.فردوسی.
بفرمود پس خلعت خسروی
زرومی وچینی وازپهلوی. فردوسی.
چو نزدیکی شهر ایران رسید (رستم)
همه جامهٔ پهلوی بردرید(ازشنیدن خبر قتل سیاوش) . فردوسی .
زاسب اندر افتاد پیران بخاك
همه جامهٔ پهلوی کرد چاك. فردوسی.
زره نیز کرده ببرپهلوی
درفشان سرازمغفرخسروی.فردوسی.
همه کار ایران مراوراسپرد
کاورا بدی پهلوی دستبرد. دقیقی.
همه بارشان دیبهٔ خسروی
زرومی وچینی وازپهلوی .فردوسی.
وزان پس بدو گفت رستم‌تویی
کداری‌برو‌بازوی پهلوی. فردوسی.
درآمد برو پیلتن همچو باد
بکین بازوی‌پهلوی‌برگشاد.فردوسی.
چو بشنید بابك فروریخت آب
ازآن چشم روشن کزودید خواب
بیاورد پس جامهٔ پهلوی
یکی اسب باآلت خسروی.فردوسی.
شه ترك ناگه یکی بنگرید
کشاورز مردی تناور بدید
ستاده بدان دشت همچون هیون
بتن همچو کوه وبچهره چوخون
قوی گردن وسینه وبر فراخ
بتن چون درخت وبیازو چوشاخ
بدان پهلوی بازوان دراز
همی‌شاخ‌بشکست‌آن‌سرفراز.
(ازملحقات شاهنامهٔ فردوسی. داستان برزو).

پرستندهٔ سوی در بنگرید
بباغ اندرون چهرهٔ جم بدید
جوانی همه پیکرش پهلوی
فروزان ازو فرهٔ ایزدی . اسدی .
هستند گاه بخشش و کوشش غلام او
حاتم بزرفشانی ورستم به‌پهلوی.ابن‌یمین.
ورجوع به‌پهلوانی شود .
|| (بیت ...) ، فهلویه شعر بلحن پهلوی .
رجوع به فهلویه شود :
لحن اورامن و بیت پهلوی
زخمهٔ رود و سماع خسروی .
بندار رازی .
|| (ره...یا راه...) ،آهنگی‌است درموسیقی:
سرایندگان ره پهلوی
زبس نغمه داده نوارا نوی. نظامی.
|| (سرود ...) ، لحنی است در موسیقی :
سرود پهلوی درنامهٔ چنگ
فکنده‌سوزآتش دردل‌سنگ.نظامی.
|| (سنجق ...) ، علم پهلوانی :
هزار وچهل سنجق پهلوی
روان درپی رایت خسروی . نظامی.
|| (غزل ...)، سرود وتصنیف بلحن پهلوی :
مرغان باغ قافیه سنجند وبذله گوی
تا خواجه می‌خورد بغزلهای‌پهلوی .
حافظ . (۱)
|| (گلبانگ ...) ، لحن پهلوی . آهنگ پهلوی :
بلبل‌زشاخ سرو بگلبانگ‌پهلوی
میخواند دوش درس‌مقامات‌معنوی.حافظ.
||منسوب‌به‌پهله بمعنی‌شهر، شهری(برهان).

پهلوی . [پَ لَ] (اِخ)(زبان وخط...)

زبان پهلوی . زبان پهلو یا پهله ، پارت ، پرثوه ، پهلوانی . زبان متداول دورهٔ اشکانیان و ساسانیان . فارسی میانه و آن میان فرس باستانی و فرس امروزی جای دارد . این زبان را فرس متوسط نیز گویند . زبان مردم پارت ، پارتها بزبان پهلوی شمالی (پارتی) که جزئی تفاوت باپهلوی جنوبی دارد سخن‌میگفتند (ایران باستان ج ۳ ص۲۱۹٤) و پهلوی جنوبی (پارسیك) در عهد ساسانیان رواج داشته است . زبان‌پهلوی،زبان ایران‌دورهٔ اشکانیان‌وساسانیان بودولی آثارآن‌غالباً از دورهٔ ساسانیان باقی مانده یعنی از وقتیکه با کتیبه های سلسلهٔ ساسانی ادبیاتی خاص روبترقی گذاشت، اما بما فقط کتب مذهبی رسیده است . آموختن زبان‌پهلوی بطرز منظم و مرتب اشکال دارد و دلیلش یکی آنست‌که این زبان علامات کافی برای آوازها واصوات خود ندارد ودیگر آنکه ایدئوگرامها بجای مانده است یعنی کلمات رابسامی‌نویسندو بپهلوی خوانند(هزوارش. زوارش) . (راهنمای زبان پهلوی دکتر آبراهامیان ص ٦۹) . زبانی که مردم آذربایجان وری وهمدان واصفهان و ماه نهاوند بدان‌تکلم میکرده‌اند . (ابن‌المقفع بنقل ابن الندیم درالفهرست) . فهلویه . یاقوت در معجم البلدان (چاپ مصر ج ٦ ص٤٠٦) ، بنقل ازحمزهٔ‌اصفهانی در کتاب التنبیه آرد :
« پهلوی ، کلام پادشاهان درمجالس‌خویش بدانزمان بود ، واین لغتی‌است منسوب به فهله . . . » و مؤلف غیاث آرد : پهلوی زبان پهلوانان پای‌تخت کیان :
تهمتن ازو درشگفتی بماند
همی پهلوی نام یزدان‌بخواند . فردوسی.
ورا نام کندز بدی پهلوی
اگر پهلوانی سخن بشنوی . فردوسی .
نگه‌کن سحرگاه تا بشنوی
زبلبل سخن گفتن پهلوی . فردوسی .
همان بیور اسبش همی خواندند
چنین نام برپهلوی راندند . فردوسی .
نبشته من این نامهٔ پهلوی
به پیش تو آرم مگر نغنوی . فردوسی .
بیامد سپینود را برنشاند
همی پهلوی نام یزدان بخواند . فردوسی .
یکی نامه بنوشت برپهلوی
بر آئین شاهان خط خسروی . فردوسی .
اگر پهلوی را(۲)ندانی زبان
بتازی تو اروندرا دجله خوان.فردوسی.
کلیله بتازی شد از پهلوی
بدینسان که اکنون همی بشنوی.
فردوسی .
فراوانش بستود برپهلوی
بدو داد پس نامهٔ خسروی .فردوسی.
چنان‌دان که این هیکل ازپهلوی
بود نام بتخانه اربشنوی . فردوسی .
چنین گفت‌کای داور تازه روی
که برتو نیابد سخن عیب جوی .
نوشتم سخن چند در پهلوی
ابر دفترو کاغذ خسروی . . . فردوسی.
ولیکن پهلوی باشد زبانش
نداندهر که بر خواند بیانش
نه هر کس آن زبان نیکو بخواند
وگر خواند همی معنی نداند
فراوان وصف چیزی بر شمارد
چو بر خوانی بسی معنی ندارد .
ویس ورامین .
بلفظ پهلوی هر کس سراید
خراسان آن بود کزوی‌خورآید
خراسان پهلوی باشد خورآمد
عراق وپارس رازوخوربرآمد .
ویس‌ورامین .
|| زبان شهری (برهان) . زبان فارسی. (برهان). مقابل تازی. فارسی‌فصیح . زبان معمولی امروز :
زمن گشت دست فصاحت قوی
بپرداختم دفتر پهلوی . فردوسی .
در فضل و گوهرش بتوان یافتن کنون
مدح هزارساله بگفتار پهلوی.فرخی.
گر سخن را قیمت ازمعنی پدید آیدهمی
معنوی باید سخن‌چه‌تازی‌وچه‌پهلوی.
ادیب صابر .
مثنوی مولوی معنوی
هست قرآن در زبان پهلوی. جامی.
|| لهجات محلی ایران که بنیاد قدیم و با زبان پهلوی‌قرابت دارند. فهلویه (معرب) جمع فهلویات :
اگر روزی دو سه بارت بوینم
بجان مشتاق بار دیگرستم
زبان پهلوی را اوستادم
کتاب عاشقی رامسطرستم
خدایاعشق طاهر بی‌نشان به
که از عشق بتان بی‌پا سرستم .
بابا طاهر .
مردمش سفید چهره وترك وش میباشند و بیشتر برمذهب حنفی میباشند و زبانشان پهلوی معرب است (حمدالله مستوفی راجع بمردم مراغه در قرن هفتم - نزهةالقلوب). روخ چکاد، مرداصلع باشد بپهلوی‌مرغزی (فرهنگ‌اسدی نخجوانی) . نیزرجوع به فهلویه و فهلویات و ص ۷٦ المعجم چاپ اول آقای مدرس رضوی شود .
منقولات فرهنگها و کتب دیگر :
ابن‌الندیم گوید : (الفهرست چاپ قاهره ص ۱۹) . « قال عبدالله ابن‌المقفع : لغات الفارسیة : الفهلویة و الدریة . . . فاما الفهلویة فمنسوب الی فهلة اسم یقع علی خمسة بلدان وهی : اصفهان و الری و همدان و ماه نهاوند و اذربیجان » .
یاقوت در معجم البلدان ذیل فهلو (چاپ مصر ج ٦ ص ٤٠٦ - ٤٠۷) آرد : « کلام ایرانیان درقدیم برپنج زبان جاری بود ازاین‌قرار: پهلوی ، دری ، پارسی... اما پهلوی کلام پادشاهان درمجالس‌خویش بدان زبان بود ، واین لغتی است منسوب بفهله ، و آن نامی است‌که بر پنج شهر اطلاق شود : اصفهان ، ری ، همدان ، ماه نهاوند و آذربایجان ، و شیرویه بن شهردار گوید : وشهرهای پهلویان هفت است : همدان ، ماسبذان ، قم ، ماه بصره

---

(۱) حافظ گاهی زبان خود و مردم زمان‌خود را زبان پهلوی و گاهی دری میخواند مثل‌اینکه این دوکامه را مترادف میشمارد :
زمن بحضرت آصف که میبرد پیغام   که یاد گیرد مصرع زمن‌بنظم دری.

(۱) ن ل: اگر پهلوانی.

صیمره ، ماه کوفه ، کرمانشاه ، و ری و
اصفهان و کومش وطبرستان وخراسان و
سگستان و کرمان ومکران وقزوین و دیلم
وطالقان از شهرهای پهلویان نیست ... »
(ازمقدمهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین
ص بیست و نه).

صاحب غیاث اللغات آرد : نام زبانیست از
هفت زبان فارسی وآن زبان شهری است
چه پهلو بمعنی شهر است وبعضی گویند
منسوب به پهلو که نام ملک ری واصفهان و
دینور است و جمعی گویند که پهلوانان
پای تخت کیان بدان تکلم میکردند ، از
برهان ، ودرسراج اللغات نوشته که پهلوی
منسوب به پهلو که بمعنی اعیان وارکانست
و مجازاً برمحل اجتماع ایشان که اردوست
اطلاق کنند . پس پهلوی زبان اردوست و
دری منسوب به درب خانهٔ پادشاه است .
(غیاث) . صاحب قاموس الاعلام ترکی
گوید : پهلوی ، یك لسان قدیمی ایرانی
است ودرزمان ساسانیان زبان رسمی کشور
مزبور گردید ، کلمات و تعبیرهای بسیاری
از زبان سریانی داخل این لسان شده بودو
با ۲۶ حرف که هم از زبان سریانی اخذ
کرده بودند می نوشتند واین الفباازطرف
راست بچپ نوشته میشد . با این لسان در
جهات موسوم به پهله یعنی ری و اصفهان
ودر واقع نقاطیکه ازطرف یونانیان قدیم
بمیدیاشهرت یافته بود تکلم می نمودند . در
کردستان و عراق عرب تابع ایران هم
شیوع داشت ، و ازاین رو بالسان سریانی
هم روبرو شده بود . زبان اوستا که زبان
دینی قدیم ایران بود وبمرورزبانی غیرقابل
فهم گشته بود ، درزمان ساسانیان این کتاب
را بزبان پهلوی ترجمه کردند ، این ترجمه
الیوم موجودمیباشد وعلاوه براین کتیبه‌های
موجوده درابنیه وآثارباقیهٔ آن دوره‌ها نیزبا
این لسان نوشته شده اند، لسانیون وعلمای تحقیق
السنه کتاب لغت وکتاب صرف زبان پهلوی
را ترتیب داده و مناسبات آنرا با زبان قبلی
وبعدیش یعنی فارسی امروزی تعیین نموده
وکلمات مأخوذه از زبان سریانی رامفروز
کرده اند . هنگامیکه در ایران لسان
پهلوی جای زبان رسمی و تحریری را
اشغال کرد یك زبان دیگرمسمی به «دری»
هم معتبر بود و در دربار شهریاران آن
زمان این زبان را بکار می بردند فتوحات
اسلامی ضربهٔ بزرگی بزبان پهلوی وارد
آورد و خط پهلوی هم متروك گشت
وچند صد سال بعد ، ایرانیان زبان خود
را باالفبای عربی بکار می بردند . از روی
اتفاق شیوهٔ اقلیم پارس یعنی فارسی کنونی
تفوق پیدا کرد و در نتیجه زبان ادبی و
تحریری گشت ، زبان پهلوی بزبان فارسی
بسیار شباهت دارد ، و کلمات و تعبیرات
سریانی مستعمله درپهلوی در فارسی جای
خود را بکلمات و تعبیرات عربی واگذار
کرده اند . (از قاموس الاعلام ترکی .)
نیز رجوع به ص ۵۷۱ ستون ۱ سطر ۱۴
همین کتاب شود .

خط پهلوی - خط مردم پهلو ، پارت،
پرتوه ، پرثوه . این خط درزمان اشکانیان
و ساسانیان معمول بوده و درسکه ونقوش
و کتب آن عهد دیده میشود . و غیر از
منقورات احجاروسکه‌ها ومهرها قدیم ترین
نوشتهٔ که بدست آمده یکی الواحی است
راجع بمذهب مانی که درخرابه های شهر
تورفان (در ترکستان چین) بدست آمده
و دیگر عدهٔ اوراق که در ناحیهٔ فیوم مصر
برروی پاپیروسها(بیزر) نوشته شده است :

نبشته برآن تیر بد پهلوی
که‌ای شاه داننده گر بشنوی . فردوسی .
نبشتن یکی نه که نزدیك سی
چه رومی چه تازی و چه پارسی .
چه سغدی چه‌چینی وچه پهلوی... فردوسی.
نوشتن بیاموختش پهلوی
نشست سرافرازی و خسروی . فردوسی .
یکی خط نوشتند برپهلوی
بمشك از بردفتر خسروی . فردوسی .
ز عنبر نوشتند برپهلوی
چنان چون بود نامهٔ خسروی . فردوسی.
نبشتند برنامهٔ خسروی
نبدآن زمان خط مگرپهلوی . فردوسی.

خط پهلوی از خط آرامی گرفته شده است
یعنی خط مذکور در ایران تبدیل به
پهلوی گردیده است توضیح اینکه خط میخی
برای نقر ونقش کتیبه ها بکار میرفته است
ومناسب نامه‌ها ودیگر نیازمندیهای عمومی
نبوده ازاینروخط ساده والفبائی آرامی که
ازعهد کلدانیان در آسیای صغیر معروف
بودبتدریج اهمیت پیدا کرد ، ابتدابمناسبت
سهولت هرجابخط میخی چیزی نوشته میشد
نام صاحب خط یااگر آن چیز ظرف سفالی
یاجنسی دیگر بود نام خریدار یا فروشنده
را در کنار آن بخط آرامی مینوشتندولی
بعدها وسعت استعمال این خط بتمام قلمرو
ایران و آسیای صغیرومصر رسید وعمومیت
یافت ومکاتیب حکام وپادشاهان و روابط
ملل وروز نامه های حکومتی وفرمانها و
نوشته های عادی همه با خط آرامی انجام
میگرفت. ترقی روزافزون این خط باحمایت
وتقویت شاهنشاهان هخامنشی حاصل آمد که
در شاهنشاهی فاضل و عالی خود متعرض
آیین و رسوم و خط و زبان ملل تابعه
نمیشدند . مخصوصاًخط آرامی را ازلحاظ
سهولت آن رواج دادند وبکار بردن آنرا
در ممالك مفتوحه انتشار دادند .

زبان آرامی بدو لهجه منشعب گردید :
لهجهٔ عراقی که آرامی شرقی نامند ولهجهٔ
سوریه و فلسطین وطور سینا که آرامی
غربی گویند . خط آرامی هم بچند شیوه
و رسم الخط در آمد و آنچه در ایران
مادر خط پهلوی قرار گرفت شیوه و قلم
آرامی عراقی بود .

اصل خط آرامی از کجا شاخه گرفته است ،
محقق نیست. بعضی آنرا تقلیدخط هیروگلیف
مصر میدانند و گروهی آنرا از مخترعات
یکی ازملل سامی میگویند و جمعی مأخوذ
از خط فینیقی و جماعتی هم خط فینیقی را
مأخوذ ازخط آرامی پنداشته اند (۱) . پس
ازقتل داراوغلبهٔ اسکندر وتسلط سلوکیان
برایران خط وزبان ورسوم وآداب یونانی
درایران رواج یافت ، اما دیری نگذشت
که خط پهلوی جای خط یونانی راگرفت
وسکه‌هاونوشته‌های ملی باخط پهلوی شروع
شد و خط میخی بعللی که گفته شد دیگر
موقعی برای اعاده نیافت .

حروف پهلوی :

خط پهلوی دارای ۲۵ حرف باآواست ،
(ا ، ب ، ک ، ج ، د ، ه ، و ، ز ، ی ،
ك ، ل ، م ، ن ، س ، ف ، پ ، چ ، ژ ، ر ،
ش ، ت ، ث ، خ ، ذ ، غ) ولی برای
حروف (ح ، ط ، ص ، ع ، ق) که درالفبای
آرامی هست نیز حروفی دارد یعنی (ه)
گاهی آوای (ح) میدهد و (ت) گاهی
آوای (ط) و (الف) گاهی آوای (عین)
و (چ) گاهی آوای (ص) و(کاف)
گاهی آوای (ق) را دارا میشده اند ، و
اگر چه برای «ث» و «ذ» هم حرف
خاصی ندارد ، اماحرف «ت» گاهی بجای
«ث» وگاهی بجای «ذ» می نشسته است .

وحرف (پ) که آوای «چ» و «ف» و
«ژ» نیز میداده ، گاهی آوای واو داشته
وظاهراً واو مذکور واوی بوده است میان
« پ » و «و» و « ف » که آنرابعدها
« فاء عجمی » نام نهادند مانند حرف دوم
کلمهٔ اوام ، افام و جزآن .

خط پهلوی ولهجهٔ پهلوی بدو دسته تقسیم
شده است : یکی خط و لهجهٔ اشکانی که
آنرا پهلوی شمالی مینامند وسابقاً پهلوی
کلدانی میگفتند (۲) - دیگر خط و لهجهٔ
ساسانی(۳) که آنرا پهلوی جنوب وجنوب
غربی میگفتند . سوای این دوقسم خط که
باحروف مقطع نوشته میشده است وگویا
مختص کتیبه‌ها بوده ، خط دیگری هم داشته
اند که از برای تحریرات معمولی بکاربرده

(۱) الفبای آرامی از الفبای فینیقی مأخوذ است . رجوع بفرهنگ ایران باستان آقای پورداود ج ۱ ص ۱۵۰ - ۱۶۱ و برهان قاطع مصحح دکترمعین « آرامی » شود . (۲) پارتی . (۳) - پارسیك .

میشده و این خط با حروف متصل نوشته میشده و از حیث شکل با خطوط دیگر تفاوت داشته است.

خط پهلوی بعد از اسلام بسبب دشواری که در خواندن و نوشتن داشت نتوانست مانند دیگر آداب و فرهنگ ملی ساسانی مقاومت کندودرملت غالب‌اثربخشد ، چندی نگذشت که خط مذکور منحصر بموبدان زردشتی شد وبسرعتی عجیب روبفناوزوال نهاد (۱).

صاحب مجمل التواریخ گوید : خط پهلوی مأخوذ از عبری است . (مجمل التواریخ والقصص ص۳۰۴) .



جدول الفبای پهلوی (شامل الفبای کتیبه ها والفبای نسخ خطی) .

درنوشته‌های محققان‌غالباً بحث‌اززبان‌پهلوی با خط پهلوی آمیخته است ، وما در ذیل نمونهٔ از آنهارا نقل‌میکنیم. آقای‌پورداود نوشته‌اند : پهلوی یاپارسی میانه یعنی لهجهٔ سرزمین‌پارت ، همان سرزمینی که درپارسی باستان در سنگ نبشته های هخامنشیان پرتهوه (۲) خوانده شده ، یعنی خراسان کنونی و میان پارسی میانه و پارسی نو که زبان رایج کنونی است یا فارسی ، زبان دیگری فاصله نیست . وجه تسمیهٔ مذکور ناگزیر باین اعتبارست که پس از برچیده شدن شاهنشاهی هخامنشی و سپری شدن شهریاری خاندان سلوکس ، زبان رسمی ایران لهجه‌یی بوده زبانزد اقوام پارت ، خاندان پادشاهی اشکانیان یکی از آن‌اقوام بود . آنچنانکه پارسی باستان و پارسی‌نو (= فارسی) بسرزمین پارس باز خوانده شده زبان پهلوی هم بمرز و بوم پارت (=خراسان) بازخوانده شده است . کلمهٔ پهلوی بزبان دورهٔ اشکانیان و بزبان‌دورهٔ ساسانیان اطلاق میشود . نامی که خاور-شناسان در این اواخر باین زبان داده و پارسی میانه خوانده اند . باین اعتبارست که زبانیست در میان زبان رایج روزگار هخامنشیان و زبانی که پس‌ازاسلام‌درایران رواج یافته است . دورهٔ رسمی زبان‌پهلوی نهصد سالست یعنی از سال ۲۵۰ پیش از میلاد مسیح با سر کار آمدن نخستین اشك ، سرسلسلهٔ اشکانیان که ازپارت (= خراسان) برخاست، تا ۶۵۱ پس‌ازمیلاد (۳۱ هجری) که سال کشته شدن یزدگرد سوم ، پسین پادشاه دودمان‌ساسانیست که ازفارس‌بودند. باین مدت باز باید چند سال دیگر افزود ، زیرا درقرن سوم و چهارم هجری نیز چند کتاب بسیار گرانبها بزبان پهلوی نوشته شده و امروزه از اسناد خوب وپرمایهٔ این زبان بشمار میرود . از قرن پنجم و ششم‌یا پیشتر هم نوشته هایی بزبان پهلوی بما رسیده است اما سستی و نادرستی آنان گویای زبان‌ساختگی‌است وبخوبی‌پیداست که از روزگار رواج آن سالهاست دور شده‌اند . از برای این مدت طولانی که بیش از هزار و دویست سالست آثار کتبی که اززبان‌پهلوی بما رسیده ، نسبتاً بسیار کم است و میتوان گفت ناچیز است . در تألیفات نویسندگان ایرانی و عرب قرون پیش ، نامهای بسیاری از کتب پهلوی یاد شده و در طی تاریخ هم بر میخوریم که بسیاری از کتابهای یونانی و سانسکریت بپهلوی گردانیده شده است اما امروز با افسوس ودریغ جز همان نامها چیزدیگری بجای نمانده است .

باید بیادداشت که گزندهای‌سهمگین‌بایران روی داد ، آنچه را عرب در این سرزمین برنینداخت و تباه نساخت پس‌از چند قرن دیگر یکسره بدست مغول نابود گردید . دراینجا باید بیفزائیم که گذشته ازشکست ایران بدست تازیان که بناچار در اینگونه پیش‌آمدهای سخت سرمایهٔ معنوی قومی‌از دست میرود. بویژه‌اگر آن‌هماورد پیروزمند خود بهیچروی‌ازتمدن بهره‌یی نداشته‌باشد و بتعصب شدید هم دچار باشد - سبب دیگری که از ذخیرهٔ هنگفت کتب پهلوی روزگار ساسانیان بی بهره ماندیم ، تغییر یافتن خط پهلویست بخط ملت فاتح . پس ازرواج خط‌عربی درایران زمین ومنسوخ شدن خط دیرین ، دیگر کسی‌نسخ موجود پهلوی را بهمان خط ننوشت ، رفته رفته باآن بیگانه شدند و از یاد بردند ، دیگر کسی نتوانست آنرا بخواند ، جز مشتی زردشتیان . ناگزیر آنچه طرف توجه و استفادهٔ کسی نبود . . . از پهلوی دورهٔ اشکانیان (۲۵۰ پیش‌ازمیلاد تا ۲۳۴ پس از میلاد) جز ازنام چند کس وچند نوشتهٔ کوتاه سند کتبی دیگری دردست نداریم، آنچه امروزه از این زبان در دست داریم همه از روزگار ساسانیان یا از قرون اولی هجری است . این آثار عبارتست ازسنگ نبشته‌ها وسکه‌ها ونگین‌ها ومهرها و ظرفها و کتابها. همین‌آثار پراکنده وپریشان‌اگر گرد شودتصور نمیرود که کمتر ازده‌هزار لغت غیر مکرر درآن بکار رفته باشدواین خود گنجینهٔ گرانبهئیست. تاکنون‌فرهنگی که دارای همهٔ لغات پهلوی باشد فراهم نشده اما چند نوشتهٔ پهلوی ، از آنجمله تفسیر پهلوی وندیداد و تفسیر پهلوی‌یسنا وچند کتاب دیگر پهلوی که لغات آنها در فهرستی یاد شده ، بخوبی میرساند که از زبان روزگار ساسانیان لغات فراوان بجای مانده است . اگر بخواهیم همهٔ این‌اسنادرا بشمریم‌سخن بدرازا خواهد کشیدازاینروی کوتاه‌گرفته برخی از آنانرا یاد خواهیم کرد . در سر اسناد کتبی پهلوی‌بایدتفسیر اوستا(=زند) را یاد کرد. تفسیریا گزارش پهلوی‌اوستامانند خودمتن‌اوستا ، ازآسیب زمانه بر کنار نمانده‌چون تفسیر پس‌از هر آیهٔ‌اوستایی می آمده ، ناگزیرآنچه ازمتن از میان رفته با تفسیرش از میان رفته است تفسیری که امروزه دردست داریم‌عبارتست از : تفسیر پهلوی یسنا ؛ تفسیر پهلوی ویسپرد ؛ تفسیرپهلوی‌وندیداد؛تفسیرپهلوی برخی از یشتها چون هرمزدیشت و اردی بهشت یشت وبهرام‌یشت وجز اینها ؛ تفسیر پهلوی پنج نیایش و دوسی روزهٔ (کوچك وبزرگ) وبرخی دیگر نمازها ودرودهای خرده اوستا .

تفسیر پهلوی اوستا ناگزیر از روزگار اشکانیان آغاز شده اماآنچه از تفسیر اوستا امروزه‌در دست داریم‌همه بزبان‌پهلوی‌رایج روزگار ساسانیان‌یعنی بلهجهٔ جنوبی‌ایران است که پس‌ازبسر کار آمدن ساسانیان ، که از فارس بودند ، زبان رسمی گردید .

(۱) سبك شناسی ج ۱ ص ۷۰ - ۷۴ و ۸۶ .

(۲) Parthava.

این تفسیر ناگزیر در سراسر دوران پادشاهی آنان دوام داشت و در طی همین تفسیر نام گروهی از گزارندگان یا مفسران اوستا نیز یاد گردیده است. در فرگرد (=فصل) چهارم وندیداد در فقرهٔ ۴۹ از مزدك بامداتان یاد شده و یك فریفتار نابکار خوانده شده است این نام میرساند که نگارش تفسیر اوستا تا زمان مزدك پسر بامداد که در سال ۵۲۸ میلادی کشته شده است دوام داشت.

از تفسیر پهلوی اوستا (=زند) که بگذریم سنگ نبشته هائی که از خود پادشاهان ساسانی مانده کهنترین نوشتهٔ پهلوی است. این سنگ نبشته‌ها که از سدهٔ سوم وچهارم میلادی است یادگاریست که از نخستین پادشاهان ساسانی واز خود سرسلسلهٔ این دودمان آغاز میگردد. اردشیر بابکان (۲۲۶ - ۲۴۱ میلادی)، شاپور (۲۴۱ - ۲۷۲)، نرسی (۲۹۲ - ۳۰۱) وچند سنگنبشتهٔ دیگر از برخی پادشاهان دیگر این خاندان نقش رجب ونقش رستم وحاجی آباد و غار شاپور (در فارس) وطاق بستان (نزدیك کرمانشاه) از آن جاهایی است که ازاین سنگنبشته‌ها برخوردار است. درمیان اینها سنگنبشتهٔ شاپور در حاجی آباد و در کعبهٔ زرتشت بزرگتر ومهمتراست. بویژه این سنگنبشتهٔ اخیراز دومین پادشاه ساسانی است در اهمیت همانند سنگنبشتهٔ بغستان (= بیستون) است که از داریوش سوم هخامنشی است - چهار سنگنبشته نیز از کرتیر(۱) موبدان موبد ایران درروزگار شاپور؛ بهرام دوم بجای مانده: یك سنگنبشتهٔ کوتاه در نقش رجب. یك سنگنبشتهٔ بلند در کعبهٔ زرتشت در زیر سنگنبشتهٔ شاپور و دو سنگنبشتهٔ بلند دیگر در نقش رستم ودر سر مشهد. درهمین سرمشهد آثاری از بهرام دوم (۲۷۵ - ۲۹۲) پنجمین پادشاه ساسانی بسه زبان وبسه خطست، پهلوی اشکانی یا پارتی و پهلوی ساسانی یا پارسیك و یونانی. یکی ازاین سنگنبشته‌های بزرگ ومهم امروزه بیرون ازمرز وبوم ایران در سرزمین کرد نشین عراق کنونیست وآن ازآثار نرسی است درپایکولی(۲) درجنوب سلیمانیه. نخست درسال ۱۸۳۶ میلادی راولنسون(۳) بویرانهٔ پایکولی برخورد و پس از وی درماه ژوئن ۱۹۱۱ میلادی هرتسفلد(۴) آثار آن بناهای فرو ریخته و خطوط آنهارا کاملا مورد آزمایش وتحقیق قرار داد.

خواندن خط پهلوی که برسنگها کنده گری شده بسیار دشوار است و همانند خطی که براوراق نوشته شده نیست. خط پهلوی سنگنبشته‌ها در یکصد وشصت سال پیش از این بدستیاری سیلوستر دوساسی(۵) کشف شده است.

در سالهای آغاز قرن بیستم میلادی اسناد گرانبهایی در فیوم (مصر) و در تورفان (ترکستان شرقی چین) راجع بدین مانی پیدا شده است. میتوان امیدوار بود که باز درتك ریگ وخاك نوشته‌ای پهلوی پنهان باشد وآشکار شدن آن در آینده بنیاد بسیاری از لغتهای فارسی را استوار تر گرداند.

اینك نامهای برخی از کتابهای پهلوی را دراینجا میشمریم؛ برخی ازاین نامه‌ها از روزگار ساسانیانست و بیشتر آنها پس از استیلای عرب نوشته شده و نامهای بسیاری از نویسندگان و زمان تألیف آنان معلوم است:

کارنامهٔ اردشیر بابکان.
یادگار زریران.
خسرو کواتان وریتك
درخت آسوریك
ویچارشن شترنگ (ماتیکان شترنگ)
ماتیکان هزار داتستان
فرهنگ اوئیم
فرهنگ پهلویك.
شهرستانهای ایران
ارداویرافنامه.
اندرز آذرپاد مهراسپندان
اندرز پیشینکان
اندرز اوشنرداناك.
پندنامك زرتشت.
پند نامك بزرگمهر.
اندرز خسرو کواتان.
چیتك اندرز پوربوتکیشان.
خرداد روز فرودینماه.
دینکرد.
ماتیکان گجستك ابالیش.
یوشت فریان.
بندهشن (= دین آگاسیه)
نامیکهای منوچهر.
داتستان دینیك.
چیتکیهای زادسپرم.
شکند گمانیك ویچار.
شایست نشایست.
نیرنگستان.
هیرپتستان.
پهلوی روایات. اودیهای سیستان (شگفتی های سیستان) و جز اینها.

چند نامهٔ اولی این فهرست غیر دینی است و بیشتر احتمال میرود که از خود روزگار ساسانیان باشد. شهرستانهای ایران که در جغرافیاست درزمان ابوجعفرالمنصور معروف بابودوانیق (برادرابوالعباس سفاح) که در ذی‌الحجهٔ ۱۳۶ هجری بخلافت رسیدودر ذی‌الحجهٔ ۱۵۸ مرد...، باید نوشته شده باشد، زیرا در پایان این کتاب درفقرهٔ ۱ المنصور دومین خلیفهٔ عباسی با کنیه‌اش یاد گردیده: «شاترستان بگدات ابو گافر چگونشان ابو دوانیك خوانتنت کرت». تاریخ تألیف برخی ازاین نامه‌ها چنانکه گفتیم روشن است ازبرای اختصار ازذکر آنها خودداری می‌شود. درمیان این کتابها اتفاقاً فرهنگ اوئیم وفرهنگ پهلوی دولغت نامه است. «اوئیم» نامه‌ایکه باولین کلمهٔ کتاب باز خوانده میشود، یك فرهنگ اوستا وپهلویست دارای ۱۰۰۰ لغت اوستائی و ۲۲۵۰ لغت پهلوی ودر حدود ۸۸۰ لغت اوستائی در آن بپهلوی معنی شده است. این لغت نامه بسیاری ازجمله‌های اوستایی را، که امروزه در اوستایی که دردست داریم دیده نمیشود دربردارد، بنابراین آیاتیست ازنسکهای از دست رفتهٔ اوستا. درفرهنگ پهلویك که آنرا هم باولین کلمهٔ کتاب بازخوانده مناختای نامندازبرای هریك ازلغات سامی (آرامی) که هزوارش خوانند معادل آن یك لغت ایرانی یاد کرده است چون منا = ختای (خدای)؛ میا = آب؛ تورا = گاو وغیره.

هزوارش - در سراسر نوشته‌های پهلوی، چه در سنگنبشتها وچه درگزارش پهلوی اوستا (=زند) ودر کتابهای پیش ازاسلام و پس از اسلام (باستثنای آثار تورفان مانوی). هزارها کلمهٔ سامی ازلهجهٔ آرامی بکار رفته است. باینگونه کلمات که فقط در کتابت می آمده و بزبان رانده نمیشده هزوارش نام داده‌اند. بعبارت دیگرهزوارش ایدئوگرام یاعلامت ونشانه بوده بهیئت یك کلمهٔ آرامی که بجای آن در خواندن یك کلمهٔ ایرانی می‌نشاندند. مثلا بجای ایدئوگرامهایی که بایستی بلهجهٔ آرامی: جلتا - ملکا - شپیر - یقیمون بخوانند، معادل آنها را که لغات ایرانی: پوست - شاه - وه= به - استادن باشد بزبان می آوردند.

خود کلمهٔ هزوارش (زوارش) از مصدر اوزوارتن(۶) بمعنی بیان کردن، تفسیر کردن و شرح دادن است وبهمین معنی درنامهای پهلوی چون دینکرد وبندهش ونامکیهای منوچهر، وچیتکهای زادسپرم وشکند گمانیك ویچار ودر نوشته‌های تورفان (ایزوارتن) بکاررفته است. بنابراین اسم مصدر اوزوارش (هزوارش) درپهلوی بمعنی شرح و تفسیر وتوضیح وبیان است.

اگر اصلا یاد کردن اینگونه لغات هزوارش

(۱) Kartir. (۲) Paikuli. (۳) Rawlinson. (۴) Hertzfeld.
(۵) Silvestre de Sacy. (۶) Uzvârtan.

(= آرامی) در فرهنگهای فارسی لازم باشد ، نگفته پیداست که باید ریشه و بن آنها را از همان زبان آرامی یا زبانهای دیگر سامی چون سریانی وعبری وبالاتر از آنها ، از زبانهای بابلی و آشوری و اکدی بدست آورد . معادل بسیاری از آنها در زبان عربی که هم از خویشاوندان این زبانهای سامی است موجود است . همین کلمات آرامی است که در برهان قاطع بی دردسر همه از «لغات زند و پازند» یاد گردیده است .

اما زند و پازند - زند در اوستا ازنتی(۱) بمعنی شرح و تفسیر است و جز این معنی دیگری ندارد . زند اوستا یعنی متن اوستا با تفسیر پهلوی آن که یاد کردیم . بنابراین زند زبان یا لهجه ای نیست . گاهی درادبیات ماهمین کلمه بجای اوستا بکار رفته است :

که ما راست گشتیم و هم دین پرست
کنون زند زردشت زی ما فرست .
(دقیقی . در شاهنامه) .

پازند ، گویا از (پا+زند) ترکیب یافته باشد و آن پس از اسلام در ایران بوجود آمده و عبارتست از پهلوی ساده تر شده بدون لغات هزوارش ، یعنی بجای آن ایدئو گرامهای آرامی ، خود کلمات ایرانی معادل آنها را نگاشته اند . پازند معمولاً بخط سادهٔ اوستایی که دین دبیری خوانند نوشته میشود نه با خط دشوار و ناخوانای پهلوی ، و گاهی نیز بخط فارسی نوشته میشود . بسیاری از نامه های پهلوی که برشمردیم نسخه‌ای از پازند آنها را نیز دردست داریم و درمیان نوشته های پازند سه کتابرا که سودمندتر است و باید درردیف مآخذی که از پارسی باستان واوستا و پهلوی بجای مانده بشمار آوریم و از سرچشمه‌های بسیاری از لغتهای فارسی بدانیم ، دراینجا یاد میکنیم : دانای مینوخرد ؛ ائو گمدئیچا ؛ ایاتکار جاماسپیک . درپایان یادآور میشویم که درنامهٔ زند ائو گمد ئیچا بیست و نه فقرهٔ اوستایی بکار رفته که رویهمرفته ۲۸۰ واژه است و ۱۴۵۰ واژهٔ پازند در آن آمده است . وفقط پنج فقرهٔ اوستایی آن دراوستایی که امروزه دردست داریم یافت میشود . بیست وچهار فقرهٔ دیگر ازنسکهای ازدست رفته است . (مقدمهٔ برهان قاطع چاپ دکتر معین مقالهٔ آقای پورداود ص هفت تا ده) .

دین محمد درکتاب قواعد دستور زبان پهلوی آرد : زبانی که در اواخر دورهٔ اشکانی وعصر ساسانی لغت رسمی و دینی و ادبی ایران بود باسم پهلوی نام زد میشود . سوای اوستاتمامی آثار ادبی راجع بدین زردشتی که در میان ماباقی است بخط و زبان پهلوی است و پهلوی مبداء زبان کنونی ایران که به فارسی معروف است میباشد .

پهلوی تا چند قرن پس از اسلام نیز بین ایرانیان متداول بود و بعضی از تصنیفات مهمه که درآن زبان یافت میشود در عصر اسلامی انشاء شده است ولی بعد از نقل دیوان فارسی به عربی که در اواخر قرن اول هجری در زمان عبدالملك بن مروان بوقوع پیوست پهلوی کم کم جای خود را به عربی که ازهر حیث کامل تر وسودمندتر بود داد و ایران و ایرانیان را سبب پیش رفت عظیمی درمعارف وادبیات شد ، چنان که اگر ایران دراین سالیان متمادی همان خط پهلوی را داشت حصول آن ممکن نبود . فرهنگ نویسان فارسی مراد از کلمهٔ پهلوی را بتفاوت چنین گفته اند : منسوب به «پهلو» که اسم پدر (پارس) بود یا پهلوی به (پهله) نسبت داده شده که اسم ولایتی درایران میباشد که مشتمل برری واصفهان ودینوربوده است . پهلو نیز به معنی (شهر) آمده و زبانیکه مردم شهر ها بدان ناطق می بوده اند پهلوی خوانده شده وازاینجهت (پهلوی) باسم شهری هم یاد شده است : پهلوی بمعنی زبان پایتخت شاهان کیان نیز هست .

چنان آشکاراست که سه وجوه اخیر درحقیقت یکی است که پهلوی را نسبت بمقامی یاولایتی میدهند ، وجه اول بدون شك بنای آن یکی ازروایات قدیمه میباشد وسزاوار اعتنا نیست . لفظ پهلوی درفارسی بمعنی مرد دلیر وتوانا و ضابط آمده است و شجاعت و درشتی و خوبی را نیز به پهلوی تعبیر کرده اند :

بدان پهلوی بازوان دراز
همی شاخ بشکست آن سرفراز . فردوسی .

جوانی همه پیکرش پهلوی
فروزان ازوفرهٔ خسروی . اسدی .

هستندگاه بخشش و کوشش غلام او
حاتم به زرفشانی و رستم به پهلوی .
ابن یمین .

پهلوان و پهلو نیز بمعنی مذکورهٔ در فوق آمده :

به بابك چنان گفت زان پس جوان
که من پورساسانم ای پهلوان . فردوسی .

فرستاد نزدیك شاه اردوان
فرستادهٔ بابك پهلوان فردوسی .

چونزدیك رستم فراز آمدند
به پیشش همه در نماز آمدند
بگفتند کای پهلو نامدار
نشاید ازاین جات کردن گذار . فردوسی .

زبان پهلوی به اسم پهلوانی نیز خوانده شده :

اگر پهلوانی ندانی زبان
به تازی تو اروند را دجله خوان . فردوسی .

بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم
بگفتار تازی واز پهلوانی(۲)
بچندین هنر شصت ودوسال بودم
که توشه برم ز آشکار ونهانی . فردوسی .

(که) تهم است در پهلوانی زبان
به مردی فزون از اژدهای دمان . فردوسی .

ایران شناسان اروپائی نیز دراین خصوص نظریات مختلفی ابراز داشته اند . بنابقول دکتر اشپیگل آلمانی پهلو هم معنی پرتهو است که در سانسکریت معادل عظیم یاوسیع میباشد . محقق فرانسوی انکی تیل دوپر"ون گمان کرد که پهلوی مشتق از پهلو یاپهله است . وچنان که معلوم است اسم یکی ازولایات ایران میباشد . مارتن هوك انگلیسی با محقق نامبرده هم عقیده بوده است . کامر فرانسوی را عقیده این بود که پهلو یکی از اسماء شاهان اشکانی بود وبعلت آن که اشکانی ها یك ملت بسیار دلیر و جنگ جو بوده اند از پهلو و پهلوی و پهلوانی مرد شجاع و جنگ آزما اراده شده است . از بیانات «سخن دان پارس» که تألیف ذی قیمتی به زبان اردو راجع بتاریخ زبان فارسی دارد چنان بر میآید که در کتب مقدسهٔ هندوان ازقومی ذکر شده است که ازاصل ایرانی و اسم آن پهلوا بوده و زبان آن قوم پهلوی نام داشته .

چنان که ظاهرست پهلوی و پهلوان و پهلوانی هرسه کلمه ازپهلو مشتق است و ازاینجهت معانی مختلفه که در فوق از برای این کلمه آورده شده هر کدام قرینهٔ صحت این قیاس است ولی بعقیدهٔ نگارنده نزدیك تر به حقیقت این است که پهلوی به پهله یا پهلو نسبت داده شود که اسم یکی ازولایات ایران است ، زیرا زبان یك ملت معمولا باسم مملکتی یاولایتی منسوب می شود که اهالی بدان ناطق میباشند . مثلا عربی وچینی و ژاپنی و کردی علی الترتیب زبان های عرب ، چین ، ژاپن یا کردستان را میگویند - بعلاوه وقتی زبانی در مملکت دیگری رائج میشود اسم اصلی آن برقرار میماند مثلا زبان ولایات متحدهٔ امریکا ومصر به اسماء اصلی خود یعنی بترتیب انگلیسی وعربی نامیده می شود . این هم درست است که گاهی اسم یك زبان بعضی ازمزایای مخصوصهٔ آن زبان را نشان میدهد چنان که زبان ساکنین ساحلی عربی افریقا سواحلی خوانده میشود .

ونیز (اردو) که درهند حاضر متعارف است چندین قرن پیش در عهد مغول زبان اردو (یعنی لشکر) بوده اما این ازنوا درست . عقیدهٔ نگارنده ازجهت دیگری نیز تقویت میشود

(۱) azanti.

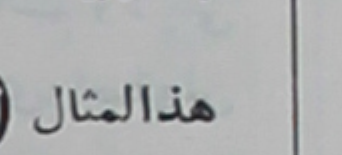
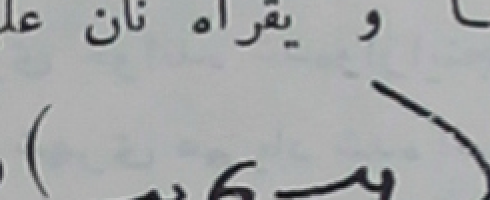
(۲) در اینجا مراد فارسی است .

وشرح آن این‌است که ازکلمهٔ پهلوی لهجهٔ فرعی یا لغت ولایتی هم اراده شده است . حمدالله مستوفی در کتاب «نزهة القلوب» که درقرن هفتم هجری نوشته شده راجع بزبان اهالی بلدهٔ مراغه چنین مینویسد :
« مردمش سفید چهره وترک‌وش‌میباشندو بیشتر بر مذهب حنفی میباشند و زبان شان پهلوی معرب است » .
مقصوداز پهلوی معرب ، لغت بومی یامقامی است که مخلوط به کلمات عربی بوده . کسروی تبریزی که از نویسندگان معروف ایران حاضر است دررسالهٔ کوچکی بنام (آذری) که دراین سالیان اخیر بطبع رسیده است میگوید : «دراین روزهاست که نام آذری ازمیان رفته ودیگر ازآن نام در کتاب ها دیده نمیشود وزبان آذربیگان‌را ماننذزبان های ولایتی بنام (پهلوی) میخوانند » .
درجای‌دیگر دررسالهٔ‌مزبور چنین میخوانیم:
« اساساً مردم بلکه شعرا هم بر ضبط و نگهداری این آثار کمتر میکوشند چنانکه در بسیاری از تذکره ها حتی یك بیت از فهلویات یا اشعار ولایتی نتوان یافت » .
بندار رازی که در لهجهٔ ولایت خود یعنی «ری» شعر گفته‌است‌زبان‌اشعارش «پهلوی رازی » نامیده میشود و بابا طاهر عریان زبان اشعار خود یعنی لهجهٔ لرستانی‌یالری را دراشعار ذیل به‌اسم پهلوی تعبیر کرده است :

اگر روزی دوسه بارت بوینم
به جان مشتاق بار دیگرستم(۱)
زبان (پهلوی) را اوستادم
کتاب عاشقی رامسطر ستم(۱)
خدایا عشق طاهر بی‌نشان به
که‌ازعشق بتان بی‌پا سرستم.(۱)

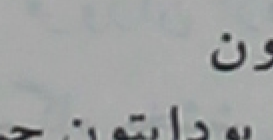
یك نفر سیاسی گفته است که مقصود از تکلم و تحریر پنهان کردن افکاروخیالات پشت الفاظ میباشد شاید این قول نسبت بزبان های دیگر اشتباه باشد ولی در حق پهلوی تا اندازهٔ درست است .
فخرالدین گرگانی شاعر معروف که‌مثنوی ویس ورامین را از پهلوی به فارسی نظم کرده زبان پهلوی‌را دراشعار ذیل وصف کرده است وحق گفته :

ولیکن پهلوی باشد زبانش
نه داند هرکه برخواند بیانش
نه هرکس آن زبان نیکو بخواند
وگر خواند همی معنی نداند .
فراوان وصف چیزی برشمارد
چو برخوانی بسی‌معنی‌ندارد

برفرض اگر از پیچیدگی وابهام رسم‌الخط که‌ازآن درجای خود صحبت میرود‌صرف نظرشود، عنصرزوارشن که دخالت عظیمی در نوشتن و خواندن پهلوی میداشته‌است موجب زحمات بسیاردرتحصیل پهلوی‌میباشد در اینجا لازم است که کلمهٔ زوارشن بطور مختصر شرح داده شود - چنان که مؤلف فرهنگ جهانگیری ، درحق‌پهلوی‌میگوید زوارش (نوعی از خواندگی است) که از روی آن برخی کلمات راکه عدهٔ آن بالغ بر یك هزار میباشد به لغات سامی می‌نوشتند ولی در موقع خواندن لغات پهلوی‌میگذاردند- ابن‌الندیم‌در «الفهرست» درجایی که از خطهای قدیم ایران صحبت داشته (زوارش) را باین نحو وصف کرده است : «ولهم هجاء یقال‌له زوارشن یکتبون بهاالحروف موصول ومفصول‌وهونحوالف کلمة لیفصلوابها بین المتشابهات مثال ذلك انه من‌اراد ان یکتب گوشت و هواللحم بالعربیه کتب بسرا (۲) ویقرأه گوشت علی هذالمثال ()واذا اراد ان یکتب نان و هوالخبز بالعربیة کتب لهما و یقرأه نان علی هذا المثال () و علی هذا کل شیئ ارادوان یکتبوه‌الااشیاء لایحتاج‌الی قلبها تکتب علی‌اللفظ » .
(زوارش) برکلمات‌مفرد فقط محدودنمیباشد بلکه الفاظ مرکب نیز به‌این طریق نوشته و خوانده میشود . . .
اینك نمونهٔ از عبارت پهلوی که کاشف هر دو طریق نوشتن و خواندن است (۳) :

(یمللونیت) ریتك (ایغ) انوشك
(گویت) ریتك کوانوشك
(یهوونیت) مرتان ی پهروم
(بویت) مرتان ی پهروم
سپرم یاسمین هو بودتر
سپرم ی یاسمین هوبودتر
(ماش) بود ایتون چیگون
(چه‌اش) بودایتون چیگون
بودی خوتایان مانیت
بودی خوتایان مانیت .
اردوان رای کنیز کی اپایشنیك
اردوان رای کنیز کی اپایشنیك
بوت (مون) (من) اپاریك کنیژکان
بوت (که) (اژ) اپاریك کنیژکان
اژرمیك تروگرامیك‌تر
اژرمیك تروگرامیك تر
داشت و (یون) (کلا)
داشت و (یه) (هر)
اینی نك پرستش اردوان
اینی نك پرستش اردوان
(یهوونت) (زك) کنیژك کرت
(بوت) آن) کنیژك کرت
(یکوی مونات) - (یومی) (امت)
(ایستات) - (روژی)(چیگون)
ارتخشیر (یون) ستورگاس
ارتخشیر (یه) ستورگاس
(یتی بونست) تنبورزت و
(نشست) تنبورزت و
سروت واژیك‌وخورمی کرت
سروت واژیك وخورمی کرت
(ول) ارتخشیردیت وبتش
(اوی) ارتخشیردیت وبتش
نیباژان بوت نیباژان بوت
فراژ(یا متونیت) پیشوتن‌ی بامیك
فراژ (رسیت) پیشوتن‌ی بامیك
فراژ (یامتونیت) (لوتا) ی
فراژ (رسیت) (اباك) ی
۱۵۰ (گبرا) ی هاوشت
۱۵۰ (مرت) ی هاوشت
(مون) سیه سمور (یخووند)
(که) سیه سمور (دارند)
و (وخدوند) تخت گاس ی
و (گیرند) تخت گاس ی
دین و خوتایه‌ی (نفشا)
دین وخوتایه‌ی (خویش)

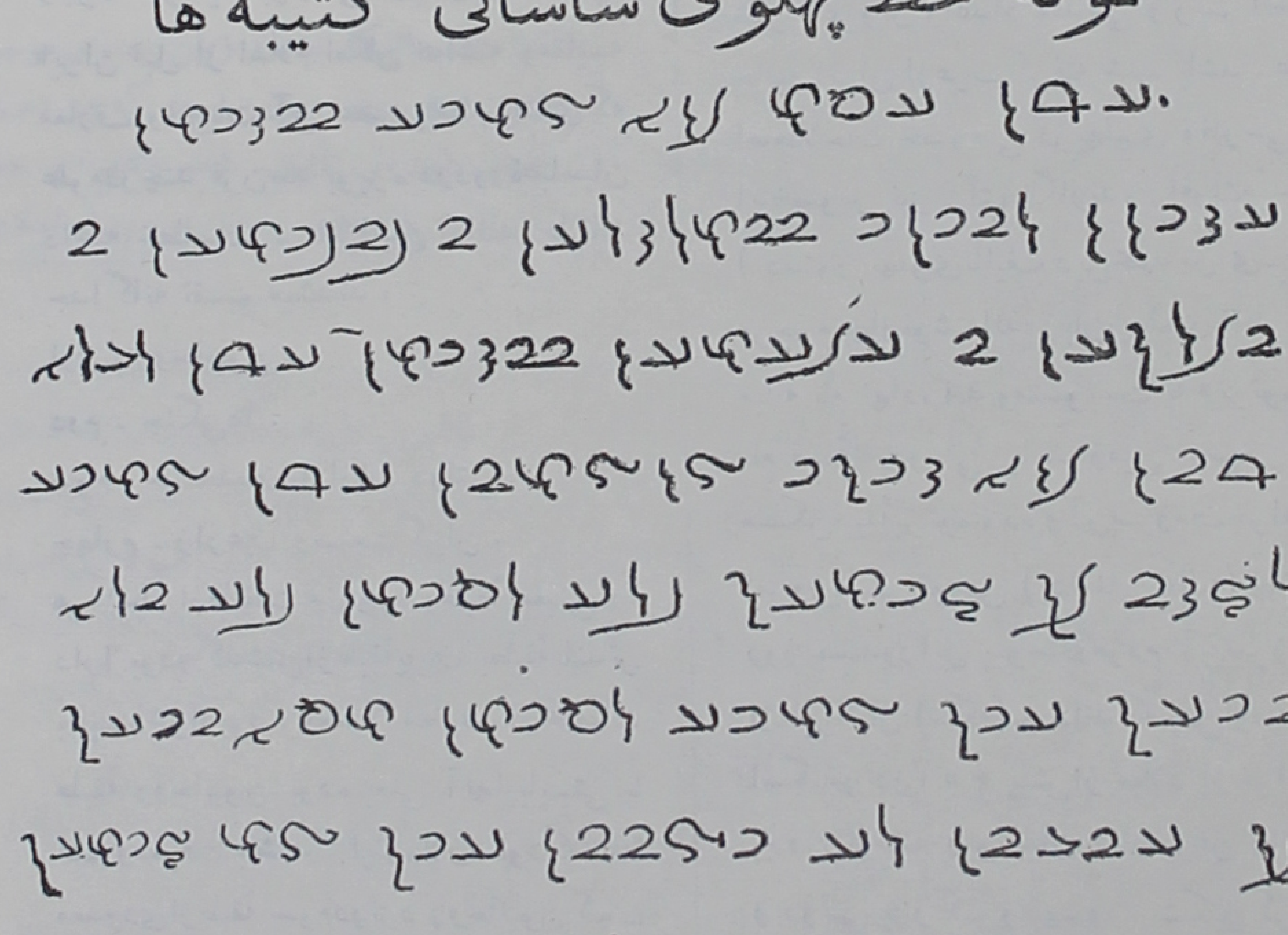
چنان که در جای خود بیاید ، الفبا در خط پهلوی‌تاحدی ناقص است وبرای‌تعیین کردن هر کدام از آوازهای مختلفه دارای حروف جداگانهٔ کافی نمیباشد . برعکس در اوستا که الفبای آن دارای قریب به پنجاه‌حرف‌است‌وتمامی آوازهای‌مطلوب به حروف علیحده تعبیر میشود .
باز دراوستا از برای اظهار کردن‌حرکات ثلاثه یعنی ضمه و فتحه و کسره علامات مخصوصه وجود داشته ولی در پهلوی هیچ علامت برای سراغ دادن صداهای مزبور نیست وهیچ وسیله که وجود این حرکات را نشان دهد جزاز تلفظ مشاع کلمات پهلوی نمی باشد .
چه چیزهاموجب‌اختراع‌این‌نوع رسم‌الخط بود ؟ - جست و جووکاوش شرق شناسان در این زمینه بطور قطع کشف حقیقت نکرده است . حسن پیرنیا درتألیف بسیار مهم ومفید خود موسوم به (ایران‌باستانی)

(۱) در متن «هستم» . (۲) صحیح کلمه (بسر یا ) می باشد .

(۳) محق دانشمند سهراب جمشید جی بلسارا در این باره این عقیده دارند که در آمدن عنصر سامی درپهلوی برای آن بود که زبان مزبور اقوام غیرایرانی یا سامی راکه درآن عصر درتحت سیادت ایران زندگانی میکردند بآسانی دریافته شود - درنظر محقق مشارالیه درشهرها و دیگرجاهای بزرگ که مردم سامی وایرانی درآنجا با هم می‌آمیختند کلمات سامی را چنانکه نوشته بودند تلفظ میکرده‌اند ولی درجاهای دیگر به جای الفاظ سامی در خواندن الفاظ معادل ایرانی به کار می برده اند .

ضمن بحثی در این موضوع میگوید :
« بعضی تصور میکنند که شاهان ساسانی میخواسته‌اند خطوط و تحریرات ادارات ایرانی را بیگانگان نتوانند بخوانند زیرا سوءظن دراین دوره نسبت بیونانی‌ها و رومیها بسیار بوده ولیکن این تصور مبنای صحیحی ندارد چه مابین اشخاص غیررسمی مثل تجار وغیره نیز این خط استعمال میشده است برخی این ترتیب خط را از دبیران آرامی که در دفترخانه‌های ایرانی بوده اندمیدانند بدینمعنی که آرامی ها خواسته اند خط را مشکل نمایند تااحتیاج به آنها بیشتر شده باشد ولی بحقیقت نزدیک تر این است که زوارش ، معمول ممالک دیگرهم در آسیای پیشین بوده ، مثلا بابلی‌ها و آشوری ها در زمان بسیار قدیم کلمات سومری را استعمال میکردند وبابلی میخواندند » . از نتایج ایجاد این نوع خط در ایران ساسانی این بوده است که معمولا علم و بینش وفضل و کمال ولهذا اقتدار سیاسی و قوت مذهبی هرچه بیشتر در دست مأمورین حکومت وشیوخ دین قرار داده شود وعوام تااندازهٔ از مراتب علم ومعرفت بی بهره مانند - شبیه این شیوخ در تاریخ باستان هند آریایی هم بنظر میرسد وهمین گونه افکار ومقاصد براهمه‌را برآن داشته که وسایل گوناگون برانگیزند وعواملی ترتیب دهند تاعوام‌از داشتن سواد بی‌بهره مانند و پیشرفتی در علوم مادی و معنوی نکنند و بکسب قوت سیاسی نایل نیایند . اما میتوان گفت که عملا در ایران از آن روزها علوم و معارف فقط به طبقات مخصوصه چنانکه در هند ، قدیم مخصوص نبوده است . در نتیجهٔ آمیزش و اختلاط بااقوام سامی در علوم ایران تحت نفوذ سامی واز آن بسیار متأثر است ونیز بنوبت خودمؤثر درعلوم سامی گشته است.
خط میخی که قدیم ترین یادگار خطی و ادبی ایران میباشد از دو خط سامی که دراشوریا وبابل متداول بوده اقتباس شده بوده است . الف بای آرامی که در قرن دهم پیش از میلاد نسبت بخط های دیگر که درشمال ومشرق ایران رواج داشته مهم‌تر وکامل تر بوده مبنای خط پهلوی واوستائی شمرده میشود - ولی دراینجا باید گفته شود که درخصوص الفبای اوستائی وپهلوی اختلاف دست داده است . بعضی از ایران شناسان بدلایل وبراهین ثابت میکنند که ایران ازایام قدیم دارای الفبایی بوده که اوستادر آن نوشته شده است وخط پهلوی از خط اوستائی گرفته شده است(۱) درسالیان اولیهٔ اسلام خط کوفی عربی که در آن روزهادرعرب معمول بوده درایران انتشار یافت ایرانیان اصلاحات دلفریب و زیبا در آن کردند و در دست خوش نویسان ایران درحسن وجودت مشهور جهان گشت که از فنون ظریفه محسوب میشود - قلم شیوا وزیبای مذکور باسم نستعلیق شهرت دارد ونتیجهٔ ذوق سلیم وفکر بلند ایرانیان است و باید که به جای رسم الخط عربی باسم درست خودش یعنی ، خط ایرانی ، نامیده شود - این‌را هم نیز باید گفت که خط کوفی عربی از خط مملکت حیره اخذ شده که اصل آن الفبای پهلوی بوده است(۲)
برخی ازشرق شناسان راعقیده اینست که‌اثر الف بای پهلوی در « خط ایرانی » دیده میشود.
مطابق قول مؤلف الفهرست ، خط مزبور مبتنی برخط قرآن میباشد که ، قیراموز ، نامیده میشد . اما امروز هیچ اطلاعی در دست نیست که این خط چه بوده و لفظ قیراموز چه‌معنی داشته است خط‌مسکوکات و کتیبه های پهلوی باخطی که در نوشتن کتب بکار برده شده بسیار متفاوت است و مثل خط مؤخرالذکر درخواندن دشوار و مبهم‌نیست . این‌خط به دوبهره‌است : یکی پهلوی اشکانی یا کلدانی ودیگری پهلوی ساسانی . هریک‌ازاین خط ها دارای‌هیجده حرف است . خط پهلوی کلدانی کهنه تر ازخط پهلوی ساسانی میباشد . و مشابهت الف‌بای آن بحروف کلدانی موجب تسمیهٔ خط مزبوربااین اسم بوده است . خط در نوع دیگر که بیشتر در مسکوکات و کتیبه های عهد ساسانی بکار برده شده تدریجاً بصورت حروف کتابی تبدیل یافته است .
پس از انقراض دولت ساسانیان تاچند سال سکه‌های فاتحان عرب بزبان وخط پهلوی بوده است بویژه در طبرستان - ولی در زمان عبدالملك بن مروان بعربی تبدیل یافت . قدیمترین کتیبهٔ ساسانی از زمان اردشیر اول میباشد - کتیبه‌های نقش رستم ونقش رجب به‌زبان پهلوی اشکانی وپهلوی ساسانی ویونانی میباشد - کتیبهٔ مشهور حاجی آباد که ازشاپور اول بیادگار مانده است درپهلوی اشکانی وساسانی است وبعضی‌از کتیبه ها فقط در پهلوی اشکانی منقوش است . گذشته‌ازاطلاعات تاریخی،ازخواندن این کتیبه‌ها چنان بر میآید که خط پهلوی اشکانی ازاواخرقرن‌سوم‌میلادی روبانحطاط گذارده‌وخط پهلوی ساسانی جای گیرآن شده ونیز خط‌پهلوی ساسانی ازوسط قرن چهارم میلادی تاآخر قرن ششم تغییر یافته و مبدل بخط تازه‌تری گردیده است .
قدیمترین آثار کتابتی پهلوی که اکنون در دست است درفیوم مصر یافته اند که روی کاغذ حصیری قدیم نوشته شده است - در هند نیز آثار این کتابت سراغ داده شده است - درقرن پنجم‌میلادی برساحل مالابار یك قطعه زمین برای بنا کردن کلیسای سریانی بجمعی از نصاری عطا شده بود و لوحهٔ که‌روی‌آن تاریخ این عطیه ثبت‌است محتوی بر بیست وپنج امضا میباشد ، یازده بخط عربی کوفی و ده به‌پهلوی ساسانی و چهار به‌عبری - علاوه برنوشته‌های مذکور در محلی در نواحی بمبئی روی عبادت خانهٔ بدها عباراتی بخط پهلوی موجود است که متعلق بقرن‌یازدهم میلادی میباشد .

نمونهٔ خط پهلوی ساسانی کتیبه ها



(۱) این قول براساس نیست .

(۲) این قول نیز براساسی‌نیست .

این تحریر ازمتن کتیبه‌ایست از شاپوراول که‌روی دیوار کوه به‌دهانهٔ یک غاردرنواحی حاجی آباد(چندفرسخی پرس‌پولیس) (تخت جمشید) یافت شده - عبارت این کتیبه مبهم می‌نماید وممکن است در تحت‌اللفظ معنایی داشته‌باشد که‌علی‌الظاهر واضح نیست-تحریر مزبور ظاهراً راجع به‌یک میدان تیراندازی از برای آن شاهنشاه‌آسمانی نژاد میباشد.

ترجمه

«چون مااین تیر را انداخته بودیم ماآنرا درحضورشهرداران‌وخانزادگان وبزرگان و آزادگان انداخته بودیم (بعد) ما قدوم خود را درانیجا درنزدیکی این غار قرار کرده بودیم وتیررا بهدف زده بودیم‌ولی آن پرندکه سویش تیر زده بودیم به هیچ جا در این محل یافت نمیشد . تاآن که‌هدف چنان ساخته‌شودکه نشانهٔ تیر را سراغ‌دهد ماحکم فرمودیم که ازبرای تیراندازی یک هدف که درخور ما شاهنشاه آسمانی نژاد باشد درست کرده شود . »

باآنکه زبان پهلوی یک زمان طویل (از آخر قرن سوم قبل از میلاد تا قرن سوم هجری) معمول بوده آثار آدبی که ازآن زمان باقیمانده بسیار نیست - نیز کتابهایی که از دورهٔ ساسانیان بما رسیده خیلی کم است‌وقسمت‌عمدهٔ کتابهایی که امروزموجود است متعلق به قرون بعد از دورهٔ ساسانی یعنی زمان تسلط عرب بر ایران میباشد .

بی‌نیاز از گفتگو است که ازعصر یزدگرد تا بحال‌چندین کتاب‌پهلوی ازدست‌حوادث محو ونابود شده است - ولی مطابق آنچه ازتدقیق وکاوش‌دراین زمینه برآمده‌است، وجود سرمایهٔ بزرگی از علوم و معارف ایران قبل از اسلام امکان نداشته ومقایسه معارف وادبیات آن عصر بامقام بلندی که علوم‌درچند قرن‌بعد بویژه دردورهٔ‌عباسیان داشته خطاست - ایرانیان مانند طبقات جداگانه تقسیم میشدند :

اول - روحانیون .

دوم - جنگی‌ها .

سوم - مستخدمین ادارات دولتی .

چهارم - زارعین وصنعت گران .

هر کدام ازطبقات مزبوره وظیفهٔ معینی را دارا بودو گذشتن‌ازطبقهٔ‌پایین بطبقهٔ‌بلندتر بغایت‌دشواربود . معمولا معارف ازمختصات طبقهٔ روحانیون بوده یعنی آنها بایستی با علم ومعرفت باشند . اینهم‌لازم بودکه عدهٔ معدودی‌ازطبقهٔ سوم‌درنزد روحانیون کسب معارف نمایند تابعد خدمات دولتی تفویض بدیشان گردد . اما همهٔ مردم عامی موفق نمیشدند که نوشتن و خواندن بیاموزند - قطع نظر از این در آن عصر دیرینه در همهٔ عالم دایره علوم و وسایل کسب ونشر ومعارف بسیار تنگ وعدهٔ مردمان باسواد ونویسندگان و طبقهٔ دوستاران علم بغایت کم بوده است - درهندقدیم نیز که‌برحسب اتفاق آراء آنان که تحقیق وتدقیق عمیق دراین‌مسایل نموده‌اند ازحیث علوم‌ومعارف ممتازترین ملل‌آن‌روزگاران بشمارمیروند دارای‌سرمایهٔ کتبی‌بسیار بزرگ نبوده‌اند .

گذشته ازاین پهلوی از حیث زبان دارای نقایصی‌است . ازاینجهت بوسیلهٔ‌آن‌ازسواد بهره مندشدن‌کار آسانی نیست بالخصوص از برای عوام که وسایل تحصیلات آنان ناگزیر‌بسیار‌محدودهم‌هست. چنانکه‌درفوق گفته شده‌کلیهٔ‌آثار ادبی که از زبان وخط پهلوی باز مانده بغایت قلیل است ومطابق مندرجات«الفهرست» کتابهایی که‌درعصر ساسانیان و در دورهٔ نخستین اسلام بزبان پهلوی تحریرشده بقرار ذیل تقسیم‌میشود:

۱ - ترجمه‌ها وتفسیراوستا — دراینقسمت ترجمه های پهلوی ازاوستاکه اصل‌آن‌فعلا دردست نیست نیز داخل است .

۲ - دینیات - یعنی کتابهای‌که در آن از مسائل و امور دین سخن میرود .

۳ - کتب اخلاقی .

٤ - کتب تاریخی .

۵ - کتب متفرق .

در تصانیف پهلوی‌که ابن‌الندیم در کتاب مذکور ذکر کرده‌است‌هیچ کتاب که‌چیزی ازدستور این‌زبان داشته باشد نیست‌وچنان بنظر میرسد که تدوین قواعد دستور مثل شعر وعروض واعداد هندسی و رسم الخط حالیهٔ ایران ازعرب گرفته شده باشد . عدم اصطلاحات مخصوصی درپهلوی وفارسی‌در اینخصوص نیز رأی نگارنده راقوت‌میدهد (دستور پهلوی‌تألیف دین‌محمد ص ی-خ).

مرحوم بهارنوشته‌اند: زبان پهلوی‌رافارسی میانه نام نهاده اند ومنسوبست به«پرثوه»، نام قبیلهٔ بزرگی یا سرزمین وسیعی که مسکن‌قبیلهٔ‌پرثوه‌بوده وآن‌سرزمین‌خراسان امروزیست بقومس (دامغان حالیه) وازنیم روز بسندوزابل پیوسته‌ومردم آن‌سرزمین از ایرانیان (سکه)بوده‌اندکه پس‌ازمرگ اسکندر در ۲۵۰ پیش‌از میلاد ازخراسان بیرون تاختند ویونانیان‌را ازایران راندند و دولتی بزرگ و پهناور تشکیل کردند ودر ۲۲۶ میلادی‌منقرض شدند وماآنانرا اشکانیان‌گوییم وکلمهٔ پهلو وپهلوان که بمعنی شجاع است ازاین قوم دلیر که‌غالب داستانهای افسانهٔ قدیم شاهنامه ظاهراً از کارنامهای ایشان باشد باقیمانده است . مرکز حکومت آنان راکه ری و اصفهان و همدان و ماه نهاوند و زنجان و بقولی آذربایجان بوده بعد از اسلام مملکت پهلوی نامیدند و در عصر اسلامی زبان فصیح فارسی‌رابهلوانی زبان وپهلوی‌زبان خواندند وپهلوی را برابر تازی‌گرفتند نه برابر دری و آهنگی که در ترانه‌های «فهلویات» میخواندند نیز‌پهلوی‌وپهلوانی میگفتند وپهلوانی سماع و پهلوانی سرود و گلبانگ پهلوی اشاره به فهلویات باید باشد .

گفتیم زبان مردم پارت‌را زبان «پرثوی» گفتند و کلمهٔ پرثوی بقاعدهٔ تبدیل وتقلیب حروف«پلهوی» و « پهلوی » گردید و درزمان شاهنشاهی‌آنان خط وزبان‌پهلوی در ایران رواج یافت ونوشته‌هائی از آنان بدست آمده است‌که قدیمترین همه دوقبالهٔ ملک وباغ است‌که بخط پهلوی اشکانی بر روی ورق پوست آهو نوشته شده و از اورامان کردستان بدست آمده است‌وتاریخ آن به ۱۲۰ پیش ازمسیح میکشد (۱).

زبان پهلوی زبانی است که دوره‌ای از تطور را پیموده وبا زبان فارسی دیرین و اوستائی تفاوتهائی دارد، خاصه‌آثاریکه از زمان ساسانیان واوایل اسلام دردست‌است بزبان دری وفارسی بعداز اسلام نزدیکتر است تابفارسی‌قدیم واوستائی. زبان‌پهلوی وخط پهلوی بدوقسمت تقسیم شده است :

۱ - زبان و خط پهلوی شمالی وشرقی که خاص مردم آذربایجان و خراسان حالیه (نیشابور - مشهد - سرخس - گرگان - دهستان - استوا - هرات - مرو) بوده وآنراپهلوی‌اشکانی یاپارتی وبعضی‌پهلوی کلدانی(۲) میگویند ، واصح اصطلاحات (پهلوی شمالی) است(۳) .

۲ - پهلوی جنوب و جنوب غربی است که هم‌از حیث لهجه وهم‌ازحیث خط باپهلوی شمالی تفاوت داشته و کتیبه های ساسانی و کتب پهلوی که باقی‌مانده باین لهجه است وبجز کتاب « درخت اسوریك » که لغاتی ازپهلوی شمالی درآن موجود است دیگر سندی از پهلوی شمالی در دست نیست مگر کتیبه ها و اوراقی مختصر که‌گذشت. معذلك لهجهٔ شمالی‌ازبین نرفت ودر لهجهٔ جنوب لغات و افعال زیادی ازآن موجود ماند. (سبک شناسی بهار ج۱ص ۱۵ و۱۶).

---

(۱) اتفاقاً در همان جای دوعدد پوست آهوی دیگر که قبالهٔ زمینی است بخط یونانی بتاریخ ۱۵۰ ق . م . بدست آمده و ازاین رو میتوان دانست که درظرف این مدت (بین ۱۵۰ - ۱۲۰) خط یونانی بخط آرامی برگشته است و این در دورهٔ اشکانیان بوده است و دلایلی هست که قدیمتر از این زمان نیز خط آرامی که خط پهلوی از آن گرفته شده است در ایران متداول بوده و بعد از آمدن یونانیان منسوخ شده وباز دوباره رواج یافته است .

(۲) این اصطلاح صحیح نیست .

(۳) اینک خاورشناسان اصطلاح پارتی را بکار میبرند .

نیز مرحوم بهار در سبك‌شناسی آرد: قدیمترین آثار پهلوی اشکانی - قدیمترین آثاری که از خط و زبان پهلوی در دستست دو قبالهٔ ملکی است که در ایالت اورامان کردستان چند سال پیش بخط پهلوی اشکانی (۱) و بزبان پهلوی بر روی کاغذ پوست آهو بدست آمده و تاریخ آن مربوط بصد و بیست سال پیش از میلاد مسیح است. دریکی از آن قباله ها خواندم که ازطرف دولت قید گردیده وخریدار پذیرفته‌است که اگر باغی را که خریداری میکند آباد نگاه ندارد و آنرا ویران سازد مبلغ معینی جریمه بپردازد، وازاین قباله اندازهٔ اعتنا وتوجه پادشاهان ایران را بآبادانی کشور میتوان قیاس کرد. اسناد قدیمی دیگریکه‌دردست است، باقیماندهٔ کتب و آئین مانی وسایر مطالب ازقبیل فصولی ازعهدجدید ومطالبی ازکیش بودائی‌است که در آغازقرن حاضر ازطرف خاور شناسان ازخرابه های شهر «تورفان» (۲) پیدا شد وبدست دانشمندان خوانده شدوقسمتی‌از آنها انتشاریافت (۳). هرچند که دانشمندان تردید دارند که آیا بهترست این خط و زبان را منسوب به «سُغدی» بدارند یامنسوب‌به‌پهلوی‌شمالی؟ این‌اوراق غالباً روی پوست آهو یابرپارچه نوشته‌شده است. خطوط آن نوعی‌ازخط پهلویست ونوعی دیگر که از خط پهلوی گرفته شده‌واز بالابپائین نوشته شده‌است و بعدها خط «ایغوری» که خط ایغورها ومغولها باشد ازاین خط گرفته شده‌است. مطالب آنها دینی واخلاقی است و لغات دری که در پهلوی جنوبی دیده نمیشود، دراین اوراق‌دیده میشودوباپهلوی جنوبی بسیار تفاوت دارد - آن اوراق بزبانی است که بلاشك پایهٔ زبان مردم سمرقند و بخاراوبنیان زبان قدیم مردم خراسان‌شرقی محسوب میشود وپایه واصل زبان دری را نیز بایستی در این زبان جستجو کرد.

در خصوص اسناد دورهٔ اشکانیان بدبختانه بجائی دسترسی نداریم، و از این روی اطلاع زیادی از پهلوی شرقی وشمالی و تفاوت آن باپهلوی‌جنوبی در دست نیست ودر لهجه های مختلف خراسان غربی و طبرستان و آذربایجان و طوالش نیز که بدون‌شك مخلوطی از پهلوی شمالی‌وشرقی (اشکانی) و پهلوی جنوبی و دری است کنجکاوی وبررسی کامل نشده است ورنه آگاهیهای زیادتری بدست خواهد آمد، خاصه هرگاه از اوراق تورفان واز زبان ارمنی استفاده شود. کتب عهد اشکانی هفتاد کتاب بوده است که نام چهار کتاب ازآن‌باقی‌است، چنانکه درمجمل‌التواریخ والقصص گوید: «واز آن کتابها که در روزگار اشکانیان ساختند هفتاد کتاب بوده ازجمله کتاب مروك (مردك)، کتاب سندباد، کتاب یوسیفاس، کتاب‌سیماس» (٤). ورساله ایست به پهلوی در مناظرهٔ نخل وبز بشعر دوازده هجائی مخلوط به نثر که گویا در آغاز منظوم بوده است و بعد ابیات آن کتاب مغشوش ودست کاری شده است و فعلا نثر ونظمی است مختلط واین کتاب‌هم برحسب عقیدهٔ «هرتسفلد» بلهجهٔ پهلوی شمالی است ونامش «درخت آسوریك» است (٥). بعداز کشته شدن «اردوان‌پنجم» که ویرا «آفدم» یعنی آخرین نیزمینامیده اند خاندان نجیب و بزرگ «پرثوی» برچیده شد ودولت اشکانی منقرض گردید وشهنشاهی‌ازخانوادهٔ مشرقی بخانوادهٔ جنوبی (فارسی) که بدست «ارتخشتر = اردشیر» پسر بابك تأسیس شده بود انتقال یافت، آن دولتی که بعدها خود را وارث بهمن اسفندیار وجانشین کیان شمرد. دراین‌دوره خط وزبان رسمی همان خط وزبان پهلوی است که آنرا برای تفکیك ازپهلوی قدیم «پهلوی جنوبی» می‌نامند، خط پهلوی جنوبی نیز از الفبای آرامی گرفته شده است وباخط شمالی تفاوتهائی داشته است که بعد گفته خواهد شد — اما زبان پهلوی جنوبی‌یکی ازشاخه های فرس‌قدیم محسوب میشود وبواسطهٔ دخالت‌اصطلاحات مذهبی و لغات شکسته بسته اوستائی و اختلافات دیگریکه ازحیث بعضی لغات و صرف و نحو (٦) با پهلوی شمالی داشته است، لهجه‌ای از لهجه‌های پهلوی بشمار میآید.

امتیاز آشکاریکه بین خط پهلوی و خط زبانهای شرقی ایران بوده در مسئلهٔ «هُزوراش» است، که بدست کاتبان‌سامی وارد رسم الخط پهلوی شد چنین که لغاتی را بزبان آرامی‌نوشته وبپارسی‌میخوانده‌اند. این رسم درنوشته‌های تورفان و آثار مانی دیده نمیشود لکن در دوقبالهٔ ملك اورامان وکتیبه های اشکانی و «درخت آسوریك» موجوداست و معلوم میشود که در پهلوی اشکانی نیز موجود بوده است (۷).

کهنه‌ترین سندی که از پهلوی جنوبی در دستست سکه‌های‌شاهان پرته‌دارفارس (۸) است، بعد سکه‌های اردشیر پاپکان، دیگر کتیبهٔ اردشیر پاپکان در نقش رستم بدو لهجهٔ اشکانی وساسانی وبه یونانی - دیگر کتیبهٔ شاهپور اول که اخیراً در کاوشهای شهر «شاپور» بدو لهجهٔ شمالی و جنوبی و بدو خط اشکانی و ساسانی بدست آمده است وغیره.

اما کتابهائیکه بخط‌و زبان پهلوی‌موجود است، هرچند معین نیست که در زمان خود ساسانیان تألیف شده باشد، و بعض آنها علی‌التحقیق متعلق بدورهٔ اسلامی

---

(۱) پهلوی شمالی بخطی نوشته میشد که آنرا خط اشکانی مینامند.

(۲) تورفان ایالتی است از ترکستان چین در ناحیهٔ کوهستانی تیانشان، در شمال غربی چین و ذکر آن در تاریخ چین آمده است. آنجا در دست مردمی ایرانی و مانوی بوده و بعدها ترکان برآن دست یافته اند و تا دیری مرکز مانویان بوده و سپس خرابه های آن بدست مسلمین افتاده‌است.

(۳) هیئت اعزامی انگلیس بریاست «اشتاین» در ۱۹۰۰ - ۱۹۰۱ وهیئت آلمانی بریاست «گرون» و غیره درسال ۱۹۰۲ — ۱۹۰۳ و ریاست «لکك» و «بارتوس» درسال ۱۹۱۳ — ۱۹۱٤ وهیئت فرانسوی بریاست «پلیو» در سال ۱۹۰٦ — ۱۹۰۹ و چندین هیئت روسی که دوهیئت آنها بریاست «دولان بورك» رفته‌اند وآخرین آنها درسنهٔ ۱۹۱٤-۱۹۱٥ بوده‌است وهیئتهای ژاپونی‌هم ازسال ۱۹۱۰ ببعد مسافرتهائی بآنجا نموده‌اند. رجوع به (ساسانیان - کریستن سن) شود.

(٤) مجمل التواریخ والقصص ص ۹۳-۹٤ طبع تهران. بهار. (ولی این تعداد قطعی نیست).

(٥) این کتاب در بمبئی درضمن متون پهلوی بطبع رسیده است و بسیار مورد اعتنای خاورشناسان و عالمان بزبان پهلوی قرار دارد و مجموع آن ٥٤ فقره در شش صفحه (ص ۱۰۹ تا ۱۱٤) است.

(٦) منجمله ضمیر اول شخص منفصل در پهلوی جنوبی «من» بانون غنه و در شمالی «از» بوده است. دیگر بعضی اسامی در شمالی صرف میشد. مانند «وناسیدن» یعنی زیان کردن که در جنوبی تنها اسم جامد آن «وناس» بمعنی گناه معمول بوده است. دیگر فعل «کردن» از ریشهٔ «کر» واسم مصدر «کرشن» وامر «کر» و مضارع «کرُم - کری - کرد الخ» در شمالی هست و در جنوبی این فعل بااسم مصدر «کنشن» و امر «کن» و مضارع «کنم - کنی - کند» صرف میشود و براین قیاس است لغات ومصطلحات دیگر.

(۷) ازآنجمله در دو قبالهٔ اورامان دوهزوارش تازه دیده شد یکی «زنبونتن» بمعنی خریدن؛ دیگر «مزبونتن» بمعنی فروختن که تازگی داشت، همچنین هزوارشهائی در کتاب درخت آسوریك دیده میشود که جای دیگر نیست.

(۸) رجوع شودبه جلد اول تاریخ سکه‌ای مشرقی دمورگان.

است مانند « دین کرت » (اعمال دین ، کرده های دین) تألیف موبد آذر فرنبغ معاصر مأمون عباسی وغیره ، معذلك ممکن است ترجمه‌هائی از اوستا ازقبیل قسمتهائی از یشتها وقسمتهای دیگر اوستا که بزبان پهلوی است و فصولی از بندهش که از کتب معتبر سنت مزدیسنی است و « درخت آسوریك » (۱) و « خسرو کواتان وریذکی » و « ایاتکار زریران » (۲) وغیره ودرعهد شاهنشاهان تألیف یافته باشد . ونیز قسمت عمدهٔ داستانهای ملی مانند کارنامك اردشیر و خوتاینامك و « آئین‌نامك » (۳) محتمل است که بدورهٔ ساسانیان به پیوندد چنانکه گویند خوتاینامك بامر یزدگرد شهریار تدوین گردید . بالجمله هرچند زمان تألیف کتب و رسالات پهلوی غالباً در قرون اسلامی است اما مواد آنها قدیمی است .

اینك مایادگارهائی که از پهلوی جنوبی ساسانی باقی است بترتیب ذکر میکنیم:

۱ - کتیبه‌های ساسانی - مهمترین کتیبه‌های پهلوی ساسانی بقرار ذیل است .

کتیبهٔ اردشیر اول درنقش رستم - که بسه زبان (پهلوی ساسانی و پهلوی اشکانی و یونانی) نوشته شده است .

کتیبهٔ شاپور اول درنقش رجب که بسه‌زبان مذکور نوشته شده است .

کتیبهٔ شاپور اول درحاجی آباد که بدوزبان پهلوی ساسانی و اشکانی نوشته‌شده‌است .

کتیبهٔ شاپور اول که برروی‌ستون‌جلوخان عمارت شهر شاپور فارس بدوزبان ساسانی واشکانی کنده شده واخیراً کشف شده است .

کتیبهٔ ساسانی ازموبد « کاردیر (۴) هرمزد » در نقش رجب وکتیبهٔ دیگر از همودر بالای نقش برجستهٔ شاپور درنقش رستم که این کتیبه بسیار ضایع شده است .

کتیبهٔ نرسی درپایکولی (شمال قصرشیرین) که بدوزبان ساسانی و اشکانی نوشته شده است واستاد هرتسفلد آلمانی در (۱۹۱۳-۱۹۱۴) آنرا خوانده وکتابی در دوجلد در آن‌باب نوشته است .

کتیبهٔ پهلوی ساسانی در روی نقش‌وهرام اول در شاپور فارس که از طرف نرسی کنده شده است .

کتیبهٔ کوچك پهلوی ساسانی ازشاپور دوم درطاق کوچك طاق‌وستان کنده شده‌است.

کتیبهٔ پهلوی ساسانی از شاپور سوم که درسمت چپ کتیبهٔ شاپور دوم در طاق کوچك طاق وستان کنده شده است .

کتیبه های پهلوی‌ساسانی تخت جمشیدیکی ازطرف شاپور پسر هرمز برادر شاپور دوم که مأمور پادشاهی‌سکستان بوده کنده شده‌است‌ودو کتیبهٔ دیگر درهمانجابامر دوتن از بزرگان کشور بنام شاپور دوم ساخته شده .

کتیبه‌های کوچك دیگر که در دربند به فرمان امرای آنجا نقرشده و تاریخ آنها اواخر عهد ساسانیانست .

کتیبهٔ پهلوی که در قاعدهٔ کعبهٔ زردشت در نقش رستم بوسیلهٔ هیئت حفاری دکتر اشمیت بسال ۱۳۱۵ شمسی حفاری وپیداشده است ، ولی متأسفانه دو باره روی آنرا گچ مالیده و پوشانیده‌اند وهنوز قرائت نشده است . کتیبه‌های متفرقه متعلق بعداز اسلام نیز بدست آمده است که مهم‌نیست

۲ - کتب و رسالات پهلوی - کتابها و نامه‌ها و مقالاتیست که بعضی از چند صد صحیفه‌نیز تجاوز میکندچون «دین کرت» و « بندهشن » و بعضی بصد صحیفه‌نمیرسد چون « آیاتکار زریران » وبعضی ازچند سطر نمیگذرد. مجموع این یادگارها با مواظبت ضبط شده است و بعضی مانند « کاروند » و « آیین‌نامك » معلوم‌نیست بچه سبب از میان رفته است ، وبعضی‌چون « هزار داستان » و « خوتای نامك » و « کلیك و دمنك » وغیره ترجمه‌اش باقی و اصل فانی شده است . ما اکنون از آنچه هنوز باقیست صورتی باختصار نقل میکنیم (۵) آنچه از اوستا بزبان پهلوی ترجمه شده است .

مجموعاً ۱۴۱۰۰۰ کلمه

۱ - وندیداد « پهلوی » تقریباً ۴۸۰۰۰ کلمه

۲ - یسنا « پهلوی » تقریباً ۳۹۰۰۰ کلمه

۳ - نیرنگستان « پهلوی » (۶) ۳۲۰۰ کلمهٔ اوستائی و ۶۰۰ کلمهٔ پهلوی ترجمه آن و ۲۲۰۰۰ کلمهٔ پهلوی شرح و توضیح و ۱۸۰۰ کلمهٔ اوستائی .

۴ - ویشتاسپ یشت پهلوی تقریباً ۵۲۰۰ کلمهٔ پهلوی .

۵ - ویسپ رد تقریباً ۳۳۰۰ کلمهٔ پهلوی .

۶ - فرهنگ‌اویم‌ایوك ۲۲۵۰ کلمهٔ‌پهلوی و ۱۰۰۰ کلمهٔ اوستائی .

۷ - اوهرمزدیشت ۲۰۰۰ کلمهٔ پهلوی .

۸ - بهرام یشت ۲۰۰۰(؟) کلمهٔ پهلوی .

۹ - هادخت نسك ۱۰۳۰ کلمهٔ‌پهلوی .

۱۰ - ائوگمادائیچا - این کتاب مخلوطی‌است از ۲۹ فقره اوستائی در ۲۸۰ کلمه و ۱۴۵۰ کلمه پازند .

۱۱ - چیتك اویستاك گاسان تقریباً ۱۱۰۰ کلمهٔ پهلوی و ۴۰۰ کلمه اوستائی .

۱۲ - اتهش نیایشن تقریباً ۱۰۰۰ کلمهٔ پهلوی .

۱۳ - و چرکرت دینیك (۷) این کتاب مخلوطی است ازتفسیر پهلوی ومتن‌دینی ، متن دینی دارای ۱۷۵۰۰ کلمهٔ پهلوی است و ۲۶۰ کلمهٔ اوستائی و ترجمه‌اش دارای ۶۳۰ کلمه اوستائی است که این کلمات به ۹۰۰ کلمهٔ پهلوی ترجمه وتفسیر شده است و دو « وچر کرت » است یکی «دینیك وچر کرت» ؛ دیگر « وچر کرت دینیك » .

۱۴ - آفرینگان گاهنبار تقریباً ۴۹۰ کلمهٔ پهلوی .

۱۵ - هپتان یشت تقریباً ۷۰۰ کلمهٔ پهلوی

۱۶ - سروش یشت‌هادخت تقریباً ۷۰۰ کلمهٔ پهلوی .

۱۷ - سی روچك‌بزرگ تقریباً ۶۵۰ کلمهٔ پهلوی .

۱۸ - سی‌روچك کوچك تقریباً ۵۳۰ کلمهٔ پهلوی .

۱۹ - خورشید نیایشن تقریباً ۵۰۰ کلمهٔ پهلوی .

۲۰ - آبان نیایشن‌تقریباً ۴۵۰ کلمهٔ پهلوی.

۲۱ - آفرینگان دهمان تقریباً ۴۰۰ کلمهٔ پهلوی .

---

(۱) یعنی درخت سرزمین آسورستان که بین‌النهرین باشد . «یك» همان یاء نسبت است .

(۲) آیاتکار- دراصل « اذی واتکار » که یادگار شده است ، مرکب است از «یاد» حافظه و «کار» بمعنی جنگ و واقعه یعنی یادداشت کار ، و « زریران » باالف و نون نسبت منسوب به « زریر » برادر و سپهسالار گشتاسپ که در جنگهای دینی بدست « ویدرفش » جادو کشته شد. (۳) آئین نامك مجموعهٔ آداب و تربیت و فرهنگ ملی ودرباری ساسانیان که بعداز عرب باقی بوده‌است وابن قتیبه مکرر گوید آن کتاب را قرائت کرده است و امروز فصولی ازآن در کتب ادب موجود وخود آن کتاب ازبین رفته‌است .

(۴) طبق قرائت خاورشناسان « کرتیر » .

(۵) برای تفصیل بکتاب فقه‌اللغة ایرانی قسمت جمع آوری « وست » رجوع شود .

(۶) این کتاب مخلوطی است از اوستائی و پهلوی و رسالهٔ عملی‌است در باب اجرای مراسم دینی زردشتی وبا «ائیریستان» باهم دریك جلد چاپ شده است. (۷) قسمت مختصری از یك وچرکرت که شبیه بسی دوزه است درصفحهٔ ۱۲۸ متون پهلوی طبع جاماسپچی منوچهر متن وحاشیه بچاپ رسیده است .

٢٢ - آفرینگان گاتـه تقریباً ٣٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٢٣ - خورشید یشت تقریباً ٤٠٠ کلمـهٔ پهلوی .

٢٤ - ماهیشت تقریباً ٤٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٢٥ - قطعهٔ ازیشت ٢٢ تقریباً ٣٥٠ کلمهٔ پهلوی و٦٠ کلمهٔ اوستائی .

٢٦ - آفرینگان فروردگان نام دیگریست از برای آفرینگان دهمان .

٢٧ - ماه نیایش (؟) .

کتب دینی و اخلاقی و ادبی قریب ٤٤٦٠٠٠ کلمه .

٢٨ - دین کرت تقریباً ١٦٩٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٢٩ - بندهش تقریباً ١٣٠٠٠ کلمهٔ پهلوی.

٣٠- داتستان دینیک تقریباً ٢٨٦٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٣١ - تفسیر بروندیداد پهلوی تقریباً ٢٧٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٣٢ - روایات پهلوی تقریباً ٢٦٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٣٣ - روایات همت(١) اشووهشتان تقریباً ٢٢٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٣٤ - دینیك وچر کرت (رجوع کن بشمارهٔ ١٣) .

٣٥ - منتخبات اززاتسپرم تقریباً ١٩٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٣٦ - شکند گمانیك وچار تقریباً ١٦٧٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٣٧ - شایست نی شایست تقریباً ١٣٧٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٣٨ - داتستان مینوك خرت تقریباً ١١٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٣٩ - نامه های منوچهر تقریباً ٩٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٤٠ - ارتای وراژنامك تقریباً ٨٨٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٤١ - ستایشن سی روزهٔ کوچك تقریباً ٥٢٦٠ کلمهٔ پهلوی .

٤٢ - جاماسپ نـامك تقریباً ٥٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٤٣ - بهمن یشت تقریباً ٤٢٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٤٤ - ماتیکان یوشت فریان تقریباً ٣٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٤٥ - پرسشهائیکه بآیات اوستا پاسخ داده شده است تقریباً ٣٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٤٦ - اندرج اتوریات مارسپندان (چهار یك این رساله ازبین رفته است وبنظر «وست» نسخهٔ کامل آن اگر دردست بود شامل تقریباً ٣٠٠٠ کلمه میشد ، وست کتاب خاصیت روزهارا که بااین رساله همراه است نیز در ذیل همین عنوان یاد کرده است وگوید مجموع آن شامل ٣٠٠ کلمه است . اندرز مذکوروسی روزهٔ ضمیمهٔ آن درمتون پهلوی انکلساریا صفحهٔ ٥٨ تا ٧١ طبع شده و نگارنده آنرا بنثر ترجمه کرده و ببحرمتقارب بنظم آورده است که درسال دوم مجلهٔ مهر بطبع رسیده است) .

٤٧ - پتیت ایرانیك تقریباً ٢٢٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٤٨ - پندنامك وزرك میتر بوختکان تقریباً ١٧٦٠ کلمهٔ پهلوی .

٤٩ - پتیت اتوپارت مارسپندان تقریباً ١٤٩٠ کلمهٔ پهلوی .

٥٠ - پندنـامك زردشت تقریباً ١٤٣٠ کلمهٔ پهلوی .

٥١ - اندرج ائوشنر داناك تقریباً ١٤٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٥٢ - آفرین شش گاهنبار تقریباً ١٣٧٠ کلمهٔ پهلوی .

٥٣ - واچکی ایچند اتوریات مارسپندان تقریباً ١٢٧٠ کلمهٔ پهلوی .

٥٤ - ماتیکان گجستك ابالش تقریباً ١٢٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٥٥ - ماتیکان سی روچ تقریباً ١١٥٠ کلمهٔ پهلوی .

٥٦ - پتیت و ترتکان تقریباً ١١٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٥٧ - پتیت خوت تقریباً ١٠٠٠ کلمهٔ پهلوی.

٥٨ - ماتیکان هپت امهرسپنت تقریباً ١٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٥٩ - اندرزهائی بمزدیسنان تقریباً ٩٨٠ کلمهٔ پهلوی .

ظاهراً این رساله همانست که بنام «اندرژ داناگان بمزدیسنان» جزو متون پهلوی انکلساریا ازصفحهٔ ٥١ الی ٥٤ طبع شده ودارای چند واژهٔ اوستائی است .

٦٠ - اندرز دستوران بربهدینان تقریباً ٨٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٦١ - خصایص یك مرد شادمان (عدد کلمات این رساله را «وست» معین نکرده است و بنظر میرسد که این رساله همان باشد که جزو متون انکلساریا بنام «اپرخیم وخرت فرخ مرت» یعنی «درخوی وخرد مرد فرخ» ازصفحهٔ ١٦٢ تا ١٦٧ بطبع رسیده وعدد کلمات آن ٩٢٠ است بتقریب) .

٦٢ - ماتیکان ماه فروردین روچ خورت تقریباً ٧٦٠ کلمهٔ پهلوی .

٦٣ - آفرین هفت امهرسپنتان (امشاسپنتان) یا آفرین دهمان تقریباً ٧٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٦٤ - پدری پسرخود را! تعلیم میدهد تقریباً ٦٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٦٥ - ستایش درون (نان معروف) تقریباً ٥٦٠ کلمهٔ پهلوی .

٦٦ - آفرین ارتـا فروشی تقریباً ٥٣٠ کلمهٔ پهلوی .

٦٧ - اندرژ داناك مرت تقریباً ٥٣٠ کلمهٔ پهلوی .

٦٨ - اشیرواد تقریباً ٣٥٠ - ٥٦٠ کلمهٔ پهلوی .

٦٩ - آفرین میزد تقریباً ٤٥٠ کلمهٔ پهلوی.

٧٠ - اندرچ خسروی کواتان تقریباً ٣٨٠ کلمهٔ پهلوی .

٧١ - چم درون (نان مقدس) تقریباً ٣٨٠ کلمهٔ پهلوی .

٧٢ - نمازاوهرمزد تقریباً ٣٤٠ کلمهٔ پهلوی.

٧٣ - سخنان اتور فرنبغ و بوخت آفرید دو رساله است و مجموعاً شامل ٣٢٠ کلمهٔ است(٢) .

٧٤- نیرنگ بوی داتن تقریباً ٢٣٠ تا ٢٦٠ کلمهٔ پهلوی .

٧٥ - نام ستایشنیه تقریبـاً ٢٦٠ کلمهٔ پهلوی .

٧٦ - پنج دستورازموبدان وده بند برای بهدینان تقریباً ٢٥٠ کلمهٔ پهلوی .

٧٧ - آفرین وزرگان تقریباً ٢٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٧٨ - آفرین گاهنبار چشنبه تقریباً ٣٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٧٩- اور متن شه ورهرام ورجاوند تقریباً ١٩٠ کلمهٔ پهلوی .

٨٠ - داروك خرسندیه تقریباً ١٢٠ کلمهٔ پهلوی .

٨١ - پاسخهای سه مرد دانشمند بشاه تقریباً ٩٠ کلمهٔ پهلوی .

٨٢ - ماتیکان سی یزتان تقریباً ٨٠ کلمهٔ پهلوی .

متون غیر دینی پهلوی قریب ٤١٠٠٠ کلمه .

٨٣ - قانون مدنی پارسیان درعهد ساسانی (٣) تقریباً ٤٢٠٠٠ کلمهٔ پهلوی .

٨٤ - کارنامك ارتخشتر پاپکان تقریباً ٥٦٠٠ کلمهٔ پهلوی .

---

(١) آقای پور داود گویند که «مار کوارت» این نام را «امیت» میخواند یعنی امید .

(٢) جزو متون پهلوی دومقاله است یکی موسوم به «سخن ایوچند اتور فرنبغ فرخ زاتان» قریب ١٠٠ کلمه ، دیگرموسوم به «سخنان بوخت آفرید واتوریات زرتشتان» قریب ٢٣٠ کلمه و ظاهراً وست این دومقاله را در نظر داشته و آنرا درهم ریخته است .

(٣) دکتروست مینویسد این کتاب بیش از ٤٢٠٠٠ کلمه بوده است ، ازین مقدار بنظر میرسد که ٢٤ هزار کلمه موجود باشد واین همان قسمتی است که درضمن بیست جزوه بدست «تهمورث دین شاه جی» افتاد. ازقرار گفتهٔ «وست» باید این همان «ماتیکان هزار داتستان» باشد که بطبع رسیده است و نام آن هم در فهرست «وست» دیده نمیشود .

۸۵ - ادی واتکار زریران تقریباً ۳۰۰۰ کلمهٔ پهلوی.

۸۶ - خسرو کواتان وریدکی تقریباً ۱۷۷۰ کلمهٔ پهلوی .

۸۷ - فرهنگ پهلویك تقریباً ۱۳۰۰ کلمهٔ پهلوی .

۸۸ - ابرادوین نامك نبشتن تقریباً ۹۹۰ کلمهٔ پهلوی .

۸۹ - شتروهای ایران تقریباً ۸۸۰ کلمهٔ پهلوی .

۹۰ - وچارشن چترنگ (ماتیکان چترنگ) تقریباً ۸۲۰ کلمهٔ پهلوی .

۹۱ - درخت آسوریك تقریباً ۸۰۰ کلمهٔ پهلوی .

۹۲ - ابرستایینی تاریه سور آفرین تقریباً ۴۰۰ کلمهٔ پهلوی .

افدیها وسهیگیهای سگستان تقریباً ۲۹۰ کلمهٔ پهلوی.

سوای این گرد آورده‌ها بازهم قسمتهائی هست که یاد آوری نشده ازقبیل « اندرج پیشینکان » در چهار فقره و ۲۸۰ کلمه که جزو متون پهلوی انکلساریا صفحهٔ ۳۹ بطبع رسیده‌است و «چیتاك اندرج فریود کیشان» که ازصفحهٔ ۴۱ تا ۵۰ متون مزبور بطبع رسیده و مجموع آن ۱۸۲۰ کلمه است و « اندرج و یهزات فرخ پیروز » در صفحهٔ ۷۳ همان کتاب تقریباً ۴۶۶ کلمه و « ابور پنج خیم هوسروان » .

متون غیر دینی پهلوی

درهمان کتاب ازصفحهٔ ۱۲۹ الی ۱۳۱ در ۲۶۰ کلمهٔ دیگر «اوریتمانی کتك خوتائیه» ازصفحهٔ ۱۴۱ تا ۱۴۳ همان کتاب در ۴۰۹ کلمهٔ دیگر «واچکی چند هچ وژرك متر» صفحهٔ ۸۵ و «افسون گزندگان» وقسمت های بی‌سر وته دیگر که باز درهمان کتاب طبع شده است . و مهمتر ازهمه « ماتیکان هزارداتستان » یعنی گزارش هزارفتوای قضائی است .

کتبی نیز بوده است که درعهد اسلامی از آنها استفاده میشده و بعد ها از میان رفته است . مانند « آئین نامك » که محتوی مجموعه‌ای بوده است ازاخلاق وفرهنگ و رسوم وآداب وبازیها وورزشها و سخنان بزرگان وآئین رزم و بزم وعزا وسور و زناشوئی وغیره و ابن‌قتیبه و دیگر ادبای عرب بسیاری از فصول این کتاب را نقل کرده‌اند و در خاتمهٔ مادیکان چترنگ که بزبان‌پهلوی‌باقی است گوید «اصل‌بازیدن شطرنج‌اینست که‌نگرش(ملاحظه)توخشش (سعی) درنگاهداشتن ومواظبت ابزارخود بیشتر کنی تا در بردن وزدن ابزار طرف بازی و بامید و طمع زدن ابزار حریف دست بدبازی نکنی ، و شمار ابزارخود را بداری چنانکه یکی‌را بکاراندازی‌ودیگری رابپرهیز واحتیاط‌گذاری‌ونیزهمواره‌باصل بازی‌توجه کنی‌وپایان‌را درنظرداشته باشی، چنانکه درآئین‌نامه نبشته است .

ازاین‌قبیل‌است «خوتای‌نامك» و «کاروند» که جاحظ درالبیان والتبیین ازقول شعوبیه ازآن هردو کتاب وفصاحت وبلاغت هریك تعریف میکند و میگوید :

« و من احب ان یبلغ فی صناعة البلاغة و یعرف الغریب و یتبحر فی‌اللغة فلیقراء «کتاب کاروند» ومن احتاج الی‌العقل و الادب والعلم بالمراتب والعبر والمثلات و الالفاظ الکریمة و المعانی الشریفة فلینظر الی « سیرالملوك » (۱) . دیگر کتاب « دستوران » یکی از کتب قضائی عهد ساسانیان که در آغاز بزبان پهلوی بوده است واکثر منابع آن با « ماتیکان هزار داتستان» یکی است وفعلا ترجمهٔ‌این‌کتاب بزبان‌سریانی‌موجوداست ـ این‌نسخه‌درقرن هشتم میلادی بوسیلهٔ رئیس نصارای‌ایران « عیشو بخت» تالیف یا ترجمه شده است اما مترجم عیسوی مزبور قواعد حقوقی ایران را تغییرداده‌است تاباأوضاع‌واحوال همکیشان او مناسبتر باشد(۲).

دیگر کتبی مانند ویس ورامین‌و کتابی در منطق که ترجمهٔ عربی‌آن باقیست و« کتاب السکیین» که مسعودی نقل میکند، واصل پهلوی « شکند گمانیك وچار» و آنچه بعدها درجای خود اشاره خواهد شد.

آثار دیگر سوای سکه‌ها که ازحیث لغات مخصوص ورمز شهرهائی که سکه در آنها زده میشده است ، وشکل تاجها که هریك علامت مخصوص و دارای ویژگیهای تاریخی و اشارات مخصوص است ـ مهره‌ها است که ازآن عهد بدست آمده‌و میآیدو براین مهره‌ها کلماتی غیراز نام های خاص بعنوان شگون و میمنت نقش میشده و صورت حیوان یا علاماتی دیگر نیز برآن منقوش میگردیده است ـ در ضمن این مهره ها نام چندموبد وچندین لقب نیزدیده شده‌است . (۳) . (سبک شناسی بهار ج ۱ ص ۳۸ ـ ۵۱) .

کریستنسن آرد :

پهلوی از زبانهای متوسط ایران و بردو قسم است :

پهلوی ساسانی که در جنوب غربی ایران (پارس) متداول و زبان رسمی ساسانیان بشمار میرفته است ، دیگر زبانی که در برخی کتیبه های پادشاهان ساسانی‌در کنار خطوط پهلوی سابق‌الذکر منقورست ودر آغاز دانشمندان‌آنرا لغت کلدانی پهلوی می‌نامیدند که چندان اسم مناسبی نبود. آندرآس(۷) این لغت‌اخیراپهلوی‌اشکانی که زبان‌رسمی‌دربارپارت بوده‌است تشخیص داد . این هردو زبان را باخطی که مشتق از الفبای آرامی‌است می‌نوشته اندباقدری تفاوت‌دراشکال‌حروف . آثاردینی‌زردشتیان عهد ساسانی را بلغت پهلوی ساسانی می نوشته اند ، لکن آنچه امروز باقیست استنساخی است که بعد از انقراض‌ساسانیان کرده اند وغلط واشتباه بسیار درآن راه دارد . از اینجهت در قرائت آثار قدیم خوانندگان دچار خطا وتردید شده اند . بعلاوه بسیاری از کلمات حتی از معانی معمول‌ومتداول را باایدئوگرام های آرامی می‌نوشته اند ، یعنی بجای بعضی کلمات در کتابت لغات آرامی می‌نشاندند ولی در خواندن فارسی آنرا بزبان میرانده اند ، فقط بدنبال‌بعضی ازایدئوگرامها‌بخصوص درافعال، مزید مؤخرایرانی اضافه میکردند. در ترکستان چین ناحیهٔ تورفان قطعات بسیار از آثار دینی مانویان بدست آمد ، که بخط سریانی موسوم به استرانژلو(۴) بدون ایدئوگرام و هزوارش ، نوشته شده وهمهٔ کلمات آن‌بصورت‌ایرانی خالص‌است. آندرآس(۷)فوراً متوجه شد که هردوزبان پهلوی سابق الذکر درین قطعات هست . اما مولر(۵) که اول کسیست که ایرانی بودن این متون را ثابت ونخستین تلخیص آنها را منتشر کرد و نیز زالمان(۶) که تلخیصات مولر را مجدداً بخط عبری طبع نموده و فهرست لغاتی بر آن افزوده ، دو زبان سابق الذکر را درست تشخیص نداده‌اند. اختلاف اصلی این‌دوزبان‌پهلوی را آندرآس(۷)معلوم کرده وبعد تدسکو (۸) آنرا باشرح و تفصیل بیشتری تأیید کرده‌است .

---

(۱) ج ۳ ص ۶ ـ ۷ البیان والتبیین طبع قاهره .

(۲) ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان تألیف کریستن سن (ص۳۰ طبع اول تهران) .

(۳) چندین سنگ قیمتی بدست‌آمده است که صورت و نام موبدان بر آنها منقوش است ازجمله یکی « پاپك » موبد خسرو شاد هرمز دیگر « دات شاهپوهر » موبد اردشیر خره ـ دیگر « فرخ شاهپور» موبد ارآن خوره شاهپور ـ دیگر (بافرك) موبد میشان . (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان کریستن سن ص ۷۲ طبع اوّل تهران) .

(۴) Estranghelo. (۵) F.W.K. Müller. (۶) C. Salemann. (۷) Andreas. (۸) P. Tedesco.

زبان اشکانیان متعلق بلغت ایران مرکزی است که فعلاً لهجه‌های ایالات ساحلی بحر خزر وسمنان و لحن های نواحی کاشان و اصفهان ولهجهٔ گورانی وغیره از آن حکایت میکند.

این دو زبان‌را که معمولاً بنام لهجهٔ شمالی یاشمال غربی ولهجهٔ جنوب غربی میخوانند، امروز کاملاً مورد دقت قرارداده وازرموز صرف ونحوی وصوتی آنها آگاهی حاصل کرده‌اند. این اطلاع دقیق دانشمندان را موفق کرده است که مقدار تأثیر زبان اشکانی را درپهلوی‌ساسانی‌معلوم کنندومعلوم است که‌تأثیرزبان نشانهٔ نفوذتمدن‌اشکانی‌در‌تمدن ساسانی‌است. لغات‌بسیار که‌مربوط بمفاهیم دینی وسیاسی واجتماعی است یااسم اسلحه و وسایل ارتباط و اصطلاحات پزشکی و عبارات عادی حتی بعضی افعال متداول که درزبان ساسانیان وفارسی کنونی هم رواج دارد، صورت‌اشکانی‌خودراحفظ کرده‌اند. بسی‌ازمستثنیاتی که درفونتیك فارسی‌هست وخلاف قاعده شمرده میشود، نتیجهٔ نفوذ کلمات شمالی درلغت زبان‌جنوب غربی‌است که بعدازطلوع ساسانیان‌زبان‌رسمی کشور گردید. (ایران‌درزمان‌ساسانیان کریستنسن ترجمهٔ یاسمی، چاپ دوم مقدمه‌ص ۶۲-۶۳). و نیز در ذکرمنابع تاریخ سیاسی و مدنی عهد ساسانیان آرد:

۱ - مآخذ ایرانی معاصر ساسانیان - ادبیات پهلوی نخست باید دانست که مقداری کتیبهٔ موجود است که بعضی از آنها را کاملا نمیتوان خواند وبطور دقت نمیتوان بر- اجزاء آنها اطلاع حاصل کرد. مفصلترین کتیبه‌های‌عهد ساسانی یکی‌نقوش پایکولی واقع در کردستان، شمال قصر شیرین و دیگری کتیبه‌ایست که‌درنقش‌رستم بردیوار شرقی بنای مشهور به «کعبهٔ زرتشت» منقور است.

کتیبهٔ اول را که بدوزبان رسمی آن عهد یعنی پهلوی اشکانی وپهلوی‌ساسانی نوشته شده، در روی‌چهار ضلع یك برج مربعی رسم کرده‌اند.

پیکر برجستهٔ نرسی پادشاه ساسانی درهر چهار طرف برج مرتسم بوده، اما برج خراب شده وجز قاعدهٔ‌آن برجای نیست. بیشتر سنگهایی که دارای خطوط بوده از بین رفته وباقیماندهٔ‌آنها دراراضی اطراف پراکنده گشته است.

ترجمهٔ بسیار ناقص ازبعض قطعات این کتیبه در ۱۸۶۸ بوسیله توماس در مجلهٔ انجمن پادشاهی آسیایی انتشار یافت ومأخذ آن رونویسی‌بود که سابقاً راولنسن‌نموده بود. بعد ازآنکه‌آندرآس توجه فضلارا بکتیبهٔ پایکولی جلب‌کرد، هرتسفلد در ۱۹۱۱ بدیدار آن شتافت ودر ۱۹۱۳ مجدداًبآن نواحی‌مسافرت‌کردوعکسهاوقالب گیریهایی ازقطعات‌موجود سنگ برداشت.

در ۱۹۱۴ مقدمهٔ شرحی از مندرجات این کتیبه را در یاد داشتهای آکادمی برلن منتشر کرد ودر ۱۹۲۴ صورت‌اصلی‌نقوش پایکولی را باکتیبه های دیگر در دومجلد بزرگ طبع نمود (۱) وترجمهٔ انگلیسی و شرح وتوضیح کاملی بافهرستی‌جامع‌ازلغات مندرجه برآن افزود. جلد دوم این کتاب مخصوص عکسهای احجار مذکور است. مؤلف کوشیده است که دراجزاء پراکندهٔ این کتیبه نظمی بدهد و باین ترتیب حتی الامکان صورت اصلی آنرا تجدید کند.

این کتاب حاوی اطلاعات بسیار سودمند است وانتشار این کتیبه باوجود شکستگی وپراکندگی‌موجب افزایش‌اطلاع مانسبت بدوزبان پهلوی سابق الذکرشده است. کتیبهٔ «کعبه زردشت» که بزبان پهلوی ساسانی‌است، درسال ۱۹۳۶ توسط هیئت علمی‌انستیتوی شرقی‌شیکاگو به‌سرپرستی اریش‌شمیدت (۲) کشف‌وتوسط‌اشپرلینگ (۳) درمجلهٔ آمریکائی‌زبان‌وادبیات‌سامی (٤) بسال ۱۹۳۷ منتشرشده است.

تصویری از آن درطی‌مقالهٔ دیگری‌ازهمین نویسنده در مجلهٔ انجمن شرقی آلمان. ج ۹۱ ص ۲۵۶ وبعد، دیده میشود.

اشپرلینگ‌این کتیبه را ازنرسه دانسته‌است ولی من‌بدلایلی که‌در گزارش تقدیمی‌خود به بیستمین کنگرهٔ مستشرقین (منعقده‌درسال ۱۹۳۸) بروکسل ذکر کرده ام، معتقد بودم، که بانی این کتیبه شاپور اول‌است. این گزارش قرار بود بصورت مقاله‌ای در یادگارنامه ویلیمس جکسون در بمبئی‌طبع شود، ولی متأسفانه انتشار این کتاب بتعویق‌افتاد. بعد از آن‌آقای هنینگ (۵) در بولتن شرقی، ج ۹ ص ۸٤۹ - ۸۲۳ بادلایل‌قطعی‌همین مطلب را ثابت کرد. در این کتیبه پس ازذکر عده‌ای از شهرهای سوریه، جنگهای‌شاپور اول باروم‌واسارت والریانوس‌قیصر روم‌بیان‌شده‌است. این‌قسمت متأسفانه از گذشت زمان آسیب فراوان‌دیده ولی‌آقای هنینگ آنرا باکمال دقت مورد مطالعه قرار داده است.

درآخر کتیبه که‌بهتر محفوظ مانده وهنینگ بنقل بخشی از آن در مقالهٔ فوق الذکر پرداخته‌است، شاپوراول بذکر آتشگاههایی که برای خود واعضای خاندان سلطنت و عدهٔ از بزرگان دولت تأسیس کرده‌است میپردازد.

صورت کتیبه های ساسانی - کتیبهٔ اردشیر اول درنقش رستم که بسه زبان نوشته شده است (پهلوی ساسانی وپهلوی اشکانی و یونانی) وحکایت‌میکند که دو تصویرنقش برجسته، یکی‌پادشاه اردشیرودیگری‌خداوند اهورمزداست. (هرتسفلد، پایکولی، ج ۱، ص ۸٤ ومابعد).

کتیبهٔ شاپوراول درنقش‌رجب که بسه زبان مذکورنوشته‌شده‌است‌ونشان‌میدهد که نقش متعلق بشاپور پسر اردشیراست (هرتسفلد پایکولی، ج ۱ ص ۸٦ ج ۲ تصویر ۲۰۹).

کتیبهٔ شاپور اول‌در حاجی‌آباد که‌بدوزبان پهلوی‌ساسانی وپهلوی اشکانی نوشته‌شده وحکایت تیر انداختن پادشاه است، متن این کتیبه در آخر کتاب بندهشن چاپ وستر گارد (٦) انتشار یافته، همچنین عین کتیبه وآخرین‌ترجمهٔ‌آن در کتاب پایکولی (ج ۱، ص ۸۹ - ۸۷) مسطور است.

کتیبهٔ بنای شاپور اول در شهر شاپور بدوزبان پهلوی اشکانی و پهلوی ساسانی (رجوع کنید به گیرشمن (۷) مجلهٔ صنایع آسیایی (۸) دورهٔ دهم ص ۱۲۹ — ۱۲۳ وهمچنین مقالات اولاف ها نزن (۹) درمجلهٔ انجمن شرقی آلمان دوره ۹۲، ۱۹۳۸ ص ٤٤۱ وبعد).

کتیبهٔ پهلوی ساسانی ازشاپوراول در کعبهٔ زردشت نقش رستم، برای توضیح بیشتر رجوع شود بمقاله اشپرلینگ (۳) درمجله آمریکائی زبان و ادبیات سامی (٤) دوره ۵۳ شمارهٔ ۲، ص ۱۲٦ - ۱٤٤ و نیز مقالهٔ دیگر همین نویسنده در مجلهٔ انجمن شرقی آلمان دورهٔ ۹۱ ص ۵۸۲ ٦۲۵ ومقالهٔ هنینگ در بولتن شرقی‌دورهٔ ۹ ص ۸۲۳-۸۲۳.

کتیبهٔ پهلوی ساسانی‌از موبد کرتیر هرمزد درنقش رجب. صاحب کتیبه شرحی از پارسایی‌خود وخدماتی که بکشورایران درعهدشاپوراول وهرمزداول ووهرام‌اول‌و وهرام دوم نموده بیان کرده است. (هرتسفلد، پایکولی ج ۱ ص ۹۲ - ۸۹)

کتیبهٔ دیگری از همین شخص در بالای نقش برجستهٔ شاپور اول در نقش رستم

(۱) پایکولی‌شرح بنا و کتیبهٔ اوایل تاریخ شاهنشاهی‌ساسانیان، برلن ۱۹۲٤. و همچنین رك: صنایع ایران پوپ I ص ۵٦۸ ومابعد.
(۲) Erich F. Schmidt. (۳) Sperling.
(٤) American Journal of Semetic Languages and Literature. (۵) W. B. Henning.
(٦) Westergaard. (۷) Girshman. (۸) Revue des arts asiatiques. (۹) Olaf Hansen.

کنده شده ، ولی بسیار تباه گردیده‌است (هرتسفلد ، پایکولی ، ص ۹۲ ـ ۹۳) (مقایسه شود با تاریخ باستان ص ۱۰۰ ـ ۱۰۱) .

کتیبهٔ نرسی در پایکولی ، که بدو زبان پهلوی نوشته شده و شرح جنگ این پادشاه باوهرام سوم است و تفصیل اطاعت بزرگان را نسبت بشاهنشاه بیان میکند . هرتسفلد پایکولی ج ۱ ص ۹۴ — ۱۱۹) .

کتیبهٔ پهلوی ساسانی که در روی نقش وهرام اول در شاپور فارس کنده شده وحاکی ازاسامی والقاب شاه‌نرسی و پدر و جد اوست . (هرتسفلد ، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۱) . (مقایسه شود با ص ۱۷۳ همانجا) . کتیبهٔ پهلوی‌ساسانی که بامر شاپور دوم در غار کوچك طاق بستان در کنار نقش‌دوشاپور ساخته شده وحاکی ازاسامی و القاب شاپور دوم و پدر و جد اوست . (هرتسفلد ، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۳) .

کتیبهٔ پهلوی ساسانی‌شاپوردوم که درسمت چپ کتیبهٔ فوق واقـع شده وحاوی نام و القاب شاپور سوم و پدر و جد اوست (هرتسفلد ، پایکولی ج۱ ص ۱۲۲) .

کتیبهٔ پهلوی ساسانی تخت‌جمشید که درسال دوم سلطنت شاپور دوم نقر شده است (هرتسفلد ، پایکولی ج۱ ص ۱۲۱) .

کتیبهٔ دیگر بخط پهلوی ساسانی در تخت جمشید که بامر دوتن ازبزرگان کشور بنام شاپور دوم ساخته شده است .

(هرتسفلد ، پایکولی ج ۱ ص ۱۲۲) .

کتیبه‌های‌متعدد کوچکی که دردربند بفرمان امراء آنجا ساخته شده وتاریخ آنها قرون اخیرعهد ساسانیان‌است . (نبیرگ سالنامهٔ انجمن علمی‌آذربایجان، بادکوبه ۱۹۲۹) (بزبان روسی) .

کتیبه‌هایی که در کنیسهٔ جهودان شهردورا نقش شده است. برای اطلاع بیشتررجوع شود به‌پالیارو، کتیبه‌های‌پهلوی کنیسهٔ دورا (کاوشهای دورا ، مرحلهٔ ششم ، نشریات دانشگاه ییل ۱۹۳۶)(۱) .

پاپیروسهای پهلوی :

پاپیروس های پهلوی در مجموعهٔ پاپیروس موزه‌های دولتی برلن ناشر اولاف هانزن (ازنشریات آکادمی پروس۱۹۳۷) (۲).

خطوط مهرهای ساسانی اسامی والقاب عدهٔ کثیری را نشان میدهد و مشتمل بر عبارات‌مختصر وبی‌تغییرست(۳) .

سکه‌های‌پهلوی - سکه‌های پهلوی ساسانی برای‌تاریخ‌این‌عهد بسیارمهم است . از آنجا که سلاطین ساسانی هریك تاج مخصوصی داشته‌اند میتوانیم از روی این‌سکه ها در حجاریهایی که دارای‌خط نیستند، پادشاهان رابشناسیم. ظاهراً مسکوکات عهد ساسانی دوقسم بوده‌است یکی‌طلا ودیگری نقره ، ولی‌میان‌قیمت طلا ونقره نسبت ثابتی‌موجود نبوده‌است . مسکوکات‌طلا(دینار) بندرت بدست میافتد .

پادشاهان نخستین این سلسله گویا سکهٔ طلایی داشته‌اند ، که ازحیث وزن ، باسکهٔ امپراطوران روم درآن عصر که اوری(٤) نام داشته مساوی بوده است .

بعلاوه فعلاً پولهای طلائی ازآن عهد در دست است که ازحیث بزرگی باهم‌اختلاف دارند .

درهم نقره‌را همیشه تقریباً بیك وزن ضرب میکرده‌اند وآن‌وزن‌هم مأخوذ ازدرهمهای فینیقی است که آخرین پادشاهان اشکانی بتقلیدآن سکه‌زده‌اند. سنگینی‌این درهم‌ها بین ۳/٦۵ و۳/۹٤ گرم است .

بطورکلی قیمت درهم ساسانی معادل۷۹/. فرانك طلا بوده است.

این دراهم برخلاف درهم‌های اشکانی‌پهن ونازك است .

ستیر (ستاتر) ارزش چهار درهم داشته است . سکه های کوچك نقره هم‌ضرب می کرده‌اند ازاینقرار :

دیوبول(۵)(معادل نیم درهم) و اوبول یا دانگ (معادل‌یك‌ششم‌درهم) و«همیوبول» (معادل یك‌دوازدهم درهم). مقداری سکهٔ مخلوط مس و قلع و سرب ازعهد اردشیر اول وشاپور دوم باقیست .

انواع سکه های مس ، که قیمت مختلف داشته وگویا اساس آنها مأخذ نقره بوده دردست است .

کوچکترین پولی که اسم آن بما رسیده پشیز است . امراء و فرمانفرمایان شرق ، ملقب بـه‌کوشان شاه ، سکه‌هایی بتقلید مسکوکات شاهنشاهی‌ضرب کرده وصورت ونام و لقب خود را بر آن نگاشته‌اند (٦)

دریك‌طرف‌درهمهای ساسانی تمثال‌شاهنشاه ودرطرف دیگرنقش‌آتشدان دیده میشود. بخط پهلوی نام و لقب شاهنشاه را در یك طرف نگاشته‌اند وغالباً درطرف دیگرهم بازاسم شاهنشاه تکرار میشود .

گذشته ازین هرسکه دارای علامت‌ونشانی خاص است ، که گاهی ازحروف وگاهی از نقوش‌مختلف ترکیب گردیده است ، گاهی هم سال‌سلطنت‌پادشاه رادرآن قید کرده‌اند (ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان چاپ دوم ص٦۸ تا ۷۳).

پهلوی . [پَ لَ] (اِخ) (قوم . . .) پارت . مردم سر زمین پارت . (برثوه) ویسمی هذا الصقع [صقع الجبل] بلاد البهلویین وهی همدان وماسبذان ومهرجان قذف وهی الصیمرة وقم وماه البصره وماه الکوفه‌وقرماسین‌ومابنسب الی‌الجبل ولیس منه الری و اصبهان وقومس وطبرستان و جرجان‌وسجستان و کرمان وقزوین والدیلم (کتاب البلدان ابن‌الفقیه) .

---

(۱) A. Pagliaro, the Pehlevi Dipinti in the Dura Synagogue (Excavation at Dura Europos, 6th. Season, yale University Press 1936).

(۲) Papyri Die Mittelpersischen Papyri der Papyrussammlung des Staatlichen Mussen zu Berlin, herausg. Von Olaf Hansen.

(۳) هرن درمجلهٔ شرقی‌آلمان ج ٤٤ ص٦٦٠ وما بعد ، مهرهای ساسانی Sassanidische Sigelsteine Steindorf ناشرهرن واشتاین درف . برلن ۱۸۹۱ . هرتسفلد ، پایکولی ص ۷٤ و بعد . تاریخ صنایع ، ج ۱ ص ۷۸٤ـ۸۱۰ (Fhillis ackerman) ج ٤ . ص ٥٦ ـ ٢٥٥

(٤) Aurei. (٥) Diobole.

(٦) کتب جدید راجع بمسکوکات ساسانی بقرار ذیل است : فردنجی ، مسکوکات ساسانی ، بمبئی ۱۹۲٤ Furdonjee. D. I. Paruch, Sassanian Coins. ـ واسمر، مسکوکات ساسانی درموزهٔ ارمیتاژمجلهٔ مسکوکات۱۹۲۸ص۲٤۹ ببعد R. Vasmer, Sassanian Coins in the Ermitage, Numismatic Chronicle, 1928.

مقالهٔ وندتستل Wundzettel بزبان روسی درکارهای دانشکدهٔ شرقی دانشگاه آسیای مرکزی تاشکند ۱۹۲۷

هرتسفلد ، مسکوکات کوشان و ساسانی Kushano - Sasanian Coins - (یادداشتهای باستان شناسی هند Mem. of the archeol. Survey of India شمارهٔ ۳۸ سال ۱۹۳۰) ، مقایسه شود پایکولی ، ص ۳۵ ببعد ـ جی، الن J. allan وترور C. Trever درتاریخ صنایع ایران پوپ (I) ص ۸۳۰ـ ۸۱٦ و ۱۷، ص ۲٥٤ـ ۲٥۱ . راجع باصطلاحات پهلوی رك : فرهنگ پهلوی The Farhang i Pahlavik چاپ یونکر Junker هایدلبرگ ۱۹۱۲ فصل ۳۰ شایست نی‌شایست (چاپ تاوادیا هامبورگ ۱۹۳۰ مقدمه ص ۱٦ ـ ١٤) .

پهلوی. [پَ لَ] (اِخ) (سلسلهٔ...)
نام سلسلهٔ شاهنشاهی کنونی ایران ، این سلسله پس از بر افتادن سلسلهٔ قاجاریه که سلطان نخست آن آغا محمدخان و سلطان بازپسین آن احمدشاه بود ، توسط اعلیحضرت رضاشاه کبیر تأسیس گشت ، بدین معنی که اعلیحضرت رضا شاه پس از کودتای سوم اسفند ۱۲۹۹ شمسی وطی مقاماتی مهم در آذر ماه ۱۳۰۴ بتخت سلطنت ایران تکیه زد و پس از شانزده سال ، روز بیست و پنجم شهریور ۱۳۲۰ هنگامیکه کشور ایران از طرف متفقین (روس و انگلیس و آمریکا) اشغال شده بود از سلطنت استعفا گفت و تخت شاهی را بفرزند ارشد خود اعلیحضرت محمد رضا شاه پهلوی پادشاه کنونی ایران واگذارد و بلافاصله همان روز از طهران بسوی اصفهان و یزد و کرمان و بندرعباس حرکت کرد وازین بندر روز پنجم مهر ماه همان سال بکشتی موسوم به «بندرا» سوار شد وباتفاق شش پسر ودو دختر خود: شاهدخت شمس پهلوی وشاهدخت فاطمهٔ پهلوی و زوجهٔ آخری خویش دسته جمعی از بندرعباس بسوی جزیرهٔ موریس (۱) واقع درمشرق جزیرهٔ ماداگاسکار (۲) در اوقیانوس هند که همان ایل دوفرانس (۳) عهد برناردن دوسن پیر (۴) است و قصهٔ بسیار شیرین پل و ویرژینی (۵) تألیف مؤلف مزبور که یکی از شاهکارهای ادبیات فرانسه است در همین جزیره روی داده ، حرکت کردند .
همسر دیگر اعلیحضرت فقید یعنی ملکهٔ مادر ودختر دیگر ایشان شاهدخت اشرف پهلوی درتهران ماندند .
اعلیحضرت فقید روزچهارشنبه چهارم مرداد سال هزاروسیصد وبیست وسه شمسی مطابق پنجم شعبان هزار و سیصد و شصت و سه قمری ، و بیست وششم ژوئیهٔ هزارونهصدو چهل وچهار میلادی درشهر ژهانسبورگ (۶) در افریقای جنوبی قبل از طلوع آفتاب بدرود زندگانی گفت و درذی القعدهٔ همان سال ۱۳۶۳ یعنی ششم آبان ۱۳۲۳ شمسی کالبد آن فقید را ازژهانسبورگ به بندر سوئز واز آنجا بقاهره حمل کردند وسپس درهفدهم اردیبهشت سال ۱۳۲۹ بتهران نقل و در مقبرهٔ اختصاصی جنب زاویهٔ حضرت عبدالعظیم بخاک سپردند . (اقتباس ازوفیات معاصرین مرحوم قزوینی در مجلهٔ یادگار سال سوم شمارهٔ چهارم). برای اطلاع بر کیفیت تشکیل سلسلهٔ پهلوی وتفصیل خدمات شاه فقید رجوع بشرح حال معظم له ذیل کلمهٔ « رضاشاه پهلوی ... » و برای اطلاع بر شرح سلطنت اعلیحضرت پادشاه کنونی (دومین پادشاه سلسلهٔ پهلوی) رجوع به « محمد رضاشاه پهلوی ... » شود .



اعلیحضرت رضاشاه پهلوی (کبیر).



اعلیحضرت محمدرضاشاه پهلوی.

(۱) Maurice. (۲) Madagascar. (۳) Ile de France. (۴) Bernardin de Saint - Pierre.
(۵) Paul et Virginie. (۶) Johannesbourg.

پهلوی . [پَ لَ] (بندر . . .)
۱ - (شهرستان بندر پهلوی) : شهرستان بندر پهلوی از شهرستانهای استان یکم و حدود آن بشرح ذیل است : از شمال بدریای خزر ؛ از جنوب به مرداب ؛ از مشرق ببخش خمام از شهرستان رشت واز مغرب ببخش رضوان‌ده ازشهرستان طوالش. هوای شهرستان مانند دیگر نقاط گیلان مرطوب ومعتدلست. آب مشروب شهرستان ازچاه و رودخانه‌های چاك رود ، واویلا ، رودخانهٔ ماسال و خمام رود تأمین میگردد . محصول عمدهٔ شهرستان عبارتست از برنج و کنف وابریشم وماهی واقسام طیور وصیفی و جالیز. مهمترین صادرات شهرستان ماهی است وفصل صیدآن تا اواسط بهارمیباشد . شغل عمدهٔ سکنهٔ شهر و قری صیادی و زراعت است . شهرستان بندرپهلوی از ۲۲ آبادی بزرگ وکوچك تشکیل شده وجمعیت آن درحدود چهل هزار تن است .
قراء تابع شهرستان عموماً در کنار مرداب واقع است و رفت و آمد اکثر ساکنین قری بپهلوی باقایق انجام میگیرد . راه‌شوسهٔ آسفالته از بندر پهلوی به رشت و آستارا وجود دارد وهمه روزه اتومبیل رفت‌وآمد میکند .
۲ - (بندر پهلوی) : مرکز شهرستان بندر پهلوی است و نام قدیم آن انزلی بوده است . بندر پهلوی از سه طرف بدریا و مرداب و از یکطرف (باختر) بخشکی اتصال دارد . مختصات جغرافیائی آن چنین است : ۴۹ درجه و ۲۸ دقیقهٔ طول شرقی و ۳۷ درجه و ۲۸ دقیقهٔ عرض شمالی . فاصلهٔ شهر تارشت ۳۵ هزار گز و تا آستارا ۱۳۶ هزار گز و تا تهران ۳۷۹ هزارگز است . بندر پهلوی بوسیلهٔ دوپل معظم از جزیرهٔ میان‌پشته به غازیان متصل است . فاصلهٔ بین غازیان و بندرپهلوی یك کانال طبیعی‌است که‌مرداب را بدریای‌خزر متصل میکند و عرض‌آن کمتر از یك‌هزار گزست . بندرپهلوی‌ازلحاظ سیاسی‌دارای موقعیت خاصی است و بواسطهٔ وجود مؤسسات بندری و سایر اوضاع و احوال سرحدی یك بندر سیاسی است و از لحاظ توقف و بارگیری کشتی‌ها و موج‌شکن و سایر عوامل بندری یکی از بنادر مهم شمال کشور میباشد . ابنیه و عمارات زیبا از قبیل کاخ سلطنتی در جزیرهٔ میان پشته و پلهای متحرك و بنا های بانك ملی و ادارات دولتی و سربازخانه و مؤسسات نیروی دریائی شمال گمرك و باغ مصفای بلوار و امکنهٔ اطراف آن در بندر پهلوی وغازیان وجود دارد . بندر پهلوی وغازیان دارای خیابانها وکویهای زیباست که عموماً در عهد اعلیحضرت فقید رضاشاه ایجاد شده است . یکی از مؤسسات مهم بندر ادارهٔ ماهی ایرانست که بنوبهٔ خود دارای دستگاههای متعدد میباشد .
سکنهٔ بندر پهلوی تا شعاع شش هزار گز در حدود چهل هزار تن است ولی چون عدهٔ بسیاری بطهران کوچ کرده‌اند فعلادر حدود بیست وپنج‌هزار تن میباشد .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پهلوی . [پَ لَ] (اِ) (کلاه . . .) کلاهی دارای آفتاب گردان ، نظیر کلاه سربازان فرانسه ، که بعهد اعلیحضرت فقید رضاشاه پهلوی و بمناسبت نام او چندسالی در ایران مردم برسر نهادند و سپس بسبب رواج کلاههای شاپو وجز آن متروك شد . رجوع به کلاه . . . شود .

پهلوی . [پَ لَ] (اِ) (یك پهلوی) مسکو کی زرین خاص ایران . وزن غیر خالص آن ۸ر۱۳۵۹۸ گرم و وزن‌خالص آن ۷ر۳۲۲۳۸۲ گرم و قطرآن ۲۲ میلیمتر وعیارآن ۹۰۰ در ۱۰۰۰ وبهای آن برحسب عوامل اقتصادی متغیر و بهر حال کمتراز لیره واینك حدود ۷۰۰ ریال است . || نیم پهلوی ، وزن غیرخالص آن ۴ر۰۶۷۹۹ گرم وخالص آن ۳ر۶۶۱۱۹۱ گرم وقطرآن ۱۹ میلیمتر وبهای آن نیز چون یك پهلوی غیرثابت واندکی بیش‌از نصف یك پهلوی است . || ربع پهلوی ، وزن غیرخالص ۲ر۰۳۳۹۹۵ گرم‌ووزن خالص آن ۱ر۸۳۰۵۹۵۵ گرم وقطرآن ۱۴ میلیمتر وبهای آن اندکی بیش‌ازربع بهای یك پهلوی وآن نیز غیرثابت‌است .

پهلوی‌خوان . [پَ لَ] (ن ف) که پهلوی‌خواند. که بپهلوی سخن گوید . آنکه سخن‌پهلوانی گوید . کسیکه پهلوی‌سراید، پهلوی خوان پارسی فرهنگ
پهلوی‌خواند برنوازش چنگ . نظامی.

پهلوی دژ . [پَ لَ دِ] (اِخ) دهی مرکز دهستان پهلوی‌دژ بخش بانه‌شهرستان سقز. واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب‌خاوری‌بانه و ۳هزار گزی‌عباس‌آباد وده هزار گزی مرز ایران‌وعراق . کوهستانی سردسیر. دارای ۱۶۵ سکنه .آب‌ازچشمه . محصول : غلات وتوتون وارزن وگردو وزغال و مازوج و قلقاف . شغل اهالی زراعت . راه مالروست پاسگاه‌انتظامی‌دارد. نام قدیم‌آن‌تنور‌بوده است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهلوی دژ . [پَ لَ دِ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای هفتگانهٔ بخش بانه شهرستان‌سقز . این‌دهستان درجنوب باختری بخش واقع شده و محدود است از طرف شمال بدهستان سبدلو - ازباختر بدهستان سرشیو، بخش‌مرکزی‌سقز. ازطرف خاور بدهستان پشت آرباباازبخش‌بانه - ازطرف جنوب بمرز ایران و عراق . منطقه ایست کوهستانی وجنگلی - هوای‌آن سردسیر. آب ازچشمه سارهای متعدد . سرچشمهٔ دو رودخانه بنام سلیمان بیك و بوین در این دهستان یعنی‌در کوههای بین‌این‌دهستان و سرشیواست وهردورودخانه دردهستان‌پشت آربابابهم ملحق‌میشوند وتشکیل رودخانهٔ نیروان را میدهند . بلند ترین قلهٔ کوههای مرز دراین دهستان کوه کوته رش میباشد که ۲۸۴۲ گزازسطح دریا ارتفاع دارد. از قلل مرتفع بین این دهستان و دهستان سرشیو قلهٔ کوه هفت‌تاش‌را میتوان نام برد که ۲۴۴۶ گز ارتفاع دارد . گود ترین نقطهٔ دهستان اراضی‌آبادی شترمل میباشد که۱۵۲۵ گزارتفاع دارد . محصول عمدهٔ دهستان غلات ومختصر حبوبات و لبنیات و انواع محصول جنگلی‌ازقبیل مازوج-سقز- قلقاف وغیره است - شغل سکنه زراعت و گله‌داری و تهیهٔ زغال وهیزم است .
این دهستان از ۳۰ آبادی کوچك تشکیل شده وسکنهٔ آن درحدود ۳ هزار تن‌است قراءمهم آن‌بشرح‌زیراست: پهلویدژ- بوین بالا واوبائین -کانی‌ناو - دوسینه . زبان‌مادری ساکنین‌دهستان کردی‌است.راههای‌دهستان مالروست وفقط تابستان‌وفصل‌خشکی‌ازبانه تاآبادی عباس‌آباد اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پهلوی دژ . [پَ لَ دِ] (اِخ) یکی از بخشهای‌شهرستان گنبد قابوس. این بخش درقسمت مرکزی دشت و طرفین رودخانهٔ گرگان واقع و محدود است از شمال به بخش اترك و از جنوب ببخش مرکزی شهرستان گرگان وازخاور ببخش مرکزی گنبد قابوس‌وازباختر ببخش گمیشان. هوای بخش معتدل مرطوب و مالاریائی -آب آشامیدنی ساکنین از رودخانهٔ گرگان - محصول‌عمده غلات‌وحبوبات وصیفی ولبنیات. شغل اهالی زراعت وگله‌داری است . این بخش‌از ۲۰ آبادی تشکیل‌شده وجمعیت‌آن درحدود ۱۲ هزارتن‌است . مرکز بخش قصبهٔ پهلوی دژ وقراء مهم‌آن‌عبارتست‌از: دازویلقی که از چندآبادی تشکیل شده- دوگونچی - صحنه بالا - محمد آلق - دوجی -کسلخه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۳) .

پهلوی‌دژ. [پَ لَ دِ](اِخ) قصبهٔ‌مرکز بخش پهلوی دژ . نام قدیم آن آق قلعه بوده است . قصبه در۱۸هزار گزی شمال گرگان کنار رودخانهٔ گرگان واقع است. و از دورهٔ صفویه پل آجری روی‌رودخانهٔ گرگان باقی است . بعد از سال ۱۳۱۰ از طرف ادارهٔ املاك اختصاصی تغییرات بسیاری در آن داده شده‌است ؛ خیابانهای

مستقیم و عریضی احداث و ابنیهٔ زیبائی بنانموده‌اند. روزهای پنجشنبه‌هرهفته‌بازار عمومی در این قصبه دایراست و معاملات عمده‌ای صورت میگیرد - درحدود یکصد باب‌دکان - ویک دبستان ودو آسیای موتوری دارد. ادارهٔ بخشداری - حوزهٔ ۳ آمار - پزشك بهداری - دفترپست - تلگراف - تلفن - پاسگاه‌نگهبانی دراین قصبه ساکن هستند. جمعیت قصبه درحدود ۱۰۰۰ تن میباشد (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).
||نام قلعهٔ مبارك‌آباد ساحل گرگان.

پهلوی کیش. [پَ لَ] (ص‌مرکب) که دین پهلوی دارد. متدین بدین پهلوی، متدین بکیش ایرانیان باستان:
تبه‌کردی آن پهلوی کیش‌را
چرانگریدی بس وبیش‌را. (ازشاهنامهٔ دقیقی).

پهلوی‌نامه. [پَ لَ مَ] (امرکب) نامهٔ بپهلوی کرده. نامه بخط و زبان پهلوی. ||نامه بآیین پهلوان:
یکی پهلوی نامه ازخط شاه
فرستاده آورد وپیمود راه. فردوسی.

پهلویه. [پَ لَ یَ] (سلسلهٔ ...) (اِخ) رجوع به پهلوی (سلسلهٔ ...) شود.

پهله. [پَ لَ] (اِخ) نامیست که اطلاق میشده است بر اصفهان وری و همدان و ماه نهاوند وآذربادگان. (مفاتیح). ولایت اصفهان‌وری ودینور. (برهان). نام مجموع پنج ناحیت‌اصفهان‌وری‌وهمدان وماه نهاوند و آذربایجان (ابن‌المقفع. بنقل‌ابن‌الندیم). نام قسمت شمال غربی ایران یعنی قطعه‌ای که یونانیان قدیم آنرا میدیا مینامیدند و عبارت بود از ناحیهٔ ری و اصفهان... (قاموس الاعلام ترکی).

پهله. [پَ لَ] (اِخ) دهی مرکز بخش زرین‌آباد ازشهرستان ایلام. واقع در ۱۴۴ هزار گزی جنوب خاوری شهر ایلام. کوهستانی- گرمسیر- آب ازرودخانهٔ میمه وچشمه‌سار - محصول غلات وحبوبات و تریاك و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری - راه مالرو و صعب‌العبوراست. ادارهٔ بخشداری - پاسگاه ژاندارمری و زیارتگاهی بنام سیدنصرالدین در ۲۱هزار گزی‌شمال باختر ده‌دارد، ومحل زیارتگاه اهالی پشتکوه است. جمعیت آن درحدود ۴۰۰ تن و راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران. ج ۵).

پهلیان. [پَ] (اِخ) نام شهری است در حوالی قلعهٔ سپید پارس وطوایف الوار پارس درآن ساکن هستند ودر حوالی آن نرگس زار وسیعی است. (انجمن آرا). رجوع به فهلیان شود.

پهمدان. [پَ مَ] (اِخ) دهی جزء دهستان دهشال بخش آستانهٔ شهرستان لاهیجان، واقع در ۱۱ هزار گزی شمال خاوری آستانه. جلگه - معتدل مرطوب دارای ۱۵۰۱ سکنه - آب ازحشمت رود از سفید رود - محصول برنج و ابریشم و کنف و صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت است، و ۷ باب دکان وماشین برنج کوبی دارد. راه مالروست.
(فرهنگ‌جغرافیائی ایران - ج ۲).

پهمزك. [پَ مَ زَ] (اِ) خارپشت تیردار راگویند وآنرا سیخول نیز گویند که سیخ اندازد. (انجمن آرا). تشی. خارپشت بزرگ‌تیرانداز(برهان). سیخول. (برهان). اُسغر که خارهای ابلق دارد و چون کسی قصد او کند آن خارها چون تیر بسوی او اندازد. (ازجهانگیری).

پهن. [پِ هِ] (اِ) (۱) فضلهٔ اسب و استروخر. روث. سرگین‌اسب وخر واستر. سرگین سم داران. آزاله (درتداول مردم قزوین). ||پهن‌پامیزند، سخت‌بیکاره وولگرد است. رجوع به پهن پازدن شود.
||پهن‌بارش نمیکنند، آبرو واعتبار وارزش ندارد. ||تخته‌پهن، پهن‌خشك گسترده زیر حیوانات بارکش و سواری ده در طویله خوابیدن اورا.

پهن. [پَ هَ] (اِ) پهن. عریض:
بر پهن آسمان راست چنان طوطیی
کزهوس بچگان بازکند پر، پهن.
ابوالمفاخر رازی.
چون گل سوری شده گرد وپهن
لعل‌تر ازلاله بروی چمن. امیرخسرو.
رجوع به‌پهن[پَهْ] شود. ||شیریکه بسبب مهربانی درپستان‌مادرطغیان کند. (برهان). پهنه [پَ هَ نَ]:
پستان مثال غنچه پر ازشیر شبنم است
ازمهرطفل سبزه برون آیدش پهن
آنی (یا) آبی. (ازجهانگیری).

پهن. [پَ] (ص) فراخ. وسیع. متسع. فراخ وگشاده. (آنندراج). مقابل‌تنگ: جادهٔ پهن، جادهٔ فراخ:
ودیگر چوگیتی ندارد درنگ
سرای‌سپنجی چه‌پهن‌وچه تنگ. فردوسی.
بیابان بیاید چو دریا گذشت
ببینی یکی پهن بی‌آب دشت. فردوسی.
برآمد غوبوق وهندی درای
بجوشید لشکربدان پهن‌جای. فردوسی.
یکی پهن کشتی بسان عروس
بیاراسته همچوچشم خروس. فردوسی.
بیاورد لشکر بدریای چین
بروتنگ شد پهن روی‌زمین. فردوسی.
عصای موسی، تیغ ملك برابرشان
چو اژدها شده وباز کرده پهن‌زفر.
عنصری.
فکنده پهن بساطی بزیرپای نشاط
بعمرکوته‌ودور ودراز کرده امل.
ناصر خسرو.
هرکه عکس رخ تو می‌بیند
دهنش پهن باز میماند. عطار.
چنان پهن خوان کرم گسترد
کسیمرغ درقاف‌روزی‌خورد. سعدی.
||پهن دشت، دشتی‌فراخ وپهناور. رجوع به‌پهن دشت شود.
||عریض (۲). پهناور. دارای پهنا:
یکی رودبد پهن در شوشتر
کماهی نکردی برو برگذر. فردوسی.
چون مدتی بسرآمد شاخهاش بسیار شد و بلگها پهن گشت. (نوروزنامه).
یکی خانه دیدند پهن ودراز
برآورده بالای اوشست باز. فردوسی.
یکی چادری جوی پهن ودراز
بیاویز چادر زبالای گاز. ازرقی.
جائی دروچو منظره عالی کنم
جائی فراخ وپهن چومیدان کنم.
ناصر خسرو.
اینهمه کارهای پهن ودراز
تنگ وکوته بیك قفس گردد. خاقانی.
رکنٌ مستهدف، ستون پهن. (منتهی‌الارب). مصفح، پهن ازهرچیزی (منتهی‌الارب). مصلطح، پهن‌فراخ. (منتهی‌الارب).
هجنف، دراز پهن. (منتهی الارب).
فرطاس، پهن‌هرچه باشد. (منتهی‌الارب).
وأن، پهن وعریض ازهرچیزی (منتهی‌الارب). عریض، پهن ازهرچه باشد. (منتهی‌الارب).
||گسترده. پهن [پَهْ]. پخت (برهان). پخش (برهان). پت(درتداول‌مردم تهران). پخ (درتداول مردم قزوین). مفترش:
چوآبستنان اشکم آورده پیش
چو خرمابنان پهن فرق‌سری. منوچهری.
زر را برای صرف کند سکه‌دار پهن
لعنت برآن کسیکه وراگرد میکند.
راسُ فرطاح، سرپهن. (منتهی‌الأرب).
تفجیل، پهن ساختن چیزی‌را (منتهی‌الارب). اصفاح، پهن‌کردن‌چیزی‌را(منتهی‌الارب). تندح، پهن‌واشدن گوسفنددرچرا کردن. ||مسطح. ||ضخیم. مقابل‌باریك.
||آفتاب‌پهن، چاشتگاه‌فراخ. ||قسمی‌نان:
نان‌داری اندر انبان ده‌گونه باستانی
چه قرص وچه میانه چه پهن وچه فرانی.
لامعی.

پهن. [پَ] (اِخ) (چشمه ...). رجوع به چشمه پهن شود (مرآت‌البلدان ج ٤ ص ۲۳۲).

پهنا. [پَ] (اِخ) ده کوچکی ازدهستان چادگان بخش داران شهرستان فریدن واقع‌در۳۵هزار گزی‌جنوب‌باختری‌داران. کوهستانی. معتدل. دارای ۸۰ سکنه. آب ازرودخانه. محصول‌غلات. شغل‌اهالی

(۱) Crotte des chevaux. (۲) Large. Vaste.

زراعت وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰).

پهنا. [پَ] (اِ) عرض(۱). مقابل درازنا، مقابل درازا. مقابل بالا، مقابل طول. پهنی. خلاف درازا. بلندی [بَ لَ دا]. (منتهی الارب). صفح. (منتهی الارب). در؛ پرپهنا، پردر: واین ناحیت (مجفری) مقدار صدوپنجاه فرسنگ درازی اوست اندر صد فرسنگ پهنای وی. (حدود العالم). درازای مزکت خانهٔ خدای عزوجل سیصد و هفتاد ارش و پهناش سیصد و پانزده اوش. (حدود العالم). خانهٔ مکه را بیست وچهار ارش و نیم درازاست وپهناش بیست وسه ارش ونیم. (حدود العالم).

چهل رش ببالا وپهنا چهل
نکرد ازبنه اندرو آب و گل.
(ازشاهنامهٔ دقیقی).

زمین را زخون رنگ دیبا کنیم
زبالای بدخواه پهنا کنیم. فردوسی.

زمین هشت فرسنگ بالای اوی
همانا که چارست پهنای اوی. فردوسی.

ز ده رش فزون بود پهنای او
چهل رش همان نیز بالای او. فردوسی.

بفرمود خسرو بدانجایگاه
یکی گنبدی تا بابر سیاه
درازا وپهنای آن ده کمند
بگرد اندرش طاقهای بلند. فردوسی.

زشهر کجاران بدریای پارس
چو گوید زبالا وپهنای پارس. فردوسی.

ارش پانصد بود بالای اوی
چو نزدیک صد باز پهنای اوی. فردوسی.

چو خورشید بنمود پهنای خویش
نشست ازبرتند بالای خویش. فردوسی.

زمین چار فرسنگ بالای اوست
برین همنشان نیز پهنای اوست. فردوسی.

میان دولشکر دوفرسنگ بود
که پهنای دشت ازدرجنگ بود.
فردوسی.

چنین تاسپاهش بدانجا رسید
که پهنای ایشان ستاره ندید. فردوسی.

تنش زیر موی اندرون همچو نیل
دو گوشش بپهنای دو گوش پیل. فردوسی.

بابر اندر آورده بالای اوی
زمین کوه تا کوه پهنای اوی. فردوسی.

وزان بگذری رود آبست پیش
که پهنای او از دو فرسنگ بیش.
فردوسی.

یکی کنده کرده بگرد اندرون
بپهنا زپرتاب تیری فزون. فردوسی.

سه فرسنگ بالا وپهنا چهل
بجائی ندید اندروآب و گل. فردوسی.

که بالا وپهنای دژرا ببین
دری سوی ایران دری سوی چین.
فردوسی.

یکی کره از پس ببالای او
سرین وبرش هم به پهنای او. فردوسی.

بدو گفت شاه ای خداوند مهر
چه باشد به پهنا فزون ازسپهر. فردوسی.

زمین شهر تاشهر بالای او
همان کوه تا کوه پهنای او. فردوسی.

چو آمد بدانجایگه دست آخت
دو فرسنگ بالا وپهنا بساخت.
فردوسی.

زمین آنکه بالاست پهنا کنم
بدان دشت بی آب دریا کنم. فردوسی.

زهر اوستادی یکی خانه خواست
درازا وپهناش صدگام راست. فردوسی.

بنش ژرف وپهناش کوتاه بود
بدان رفتن مرد گمراه بود. فردوسی.

صدو بیست رش نیز پهناش بود
که پهناش کمتر زبالاش بود.
فردوسی.

گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت
تمامی ظل چترش را ندارد کشوری پهنا.
فرخی.

زسوی پهنا چندانکه کشتیی دوسه روز
همی رود چو رود مرغ گرسنه سوی خور.
فرخی.

ببالا وپهنا چو پیلی بلند
که ازبیم اوپیل کردی فرار. فرخی.

زمینی همه روی او سنگلاخ
بدیدن درشت و بپهنا فراخ. عنصری.

وآن تخت را چهل ذراع بود بالا وچهل ذراع پهنا (قصص الانبیاء ص ۱۶۵). امااسمعیل را پسری آمد که ملک همهٔ عرب بود چهل گز بالای آن وهفت گز پهنای آن، همهٔ ملک عرب مطیع او شدند. (قصص الانبیاء ص ۵۷).

بزخمی دونیمه شد ازروی زور
زبالا سوارو زپهنا ستور. اسدی.

جزیری پراز بیشه‌ها بد وغیش
ببالاو پهنا دوصد میل بیش. اسدی.

یکی شهر بودش دلارام و خوش
درازا و پهناش فرسنگ شش. اسدی.

وعادت مردمان چنان رفته است که درازترین بعدی را طول نام کنند ای درازا وآنکه ازو کمترست او را عرض نام کنند ای پهنا. (التفهیم). سه گونه اند (بُعدها) یکی درازا و دیگر پهنا ودیگر ژرفا. (التفهیم).

چون تیرسخن راست کن آنگاه بگویش
بیهوده مگو چوب میرتاب ز پهنا.
ناصر خسرو.

چگویم از چه عالم را پدید آورد ازاول
نه ماده بود ونه صورت نه بالا بودو نه پهنا.
ناصرخسرو.

یکی نامه است بس روشن تن تو
بدین خوبی و پهناو درازی. ناصرخسرو.

بفزای قامت خرد وفکرت
مفزای طول پیرهن و پهنا. ناصرخسرو.

نه بی سوز لقای اونجوم سعدرا بختی
نه باپهنای ملک او فلك را هیچ پهنائی.
ناصر خسرو.

دریاست یکی روز گار کانرا
بالا نشناسد کسی ز پهنا. ناصرخسرو.

ای شاه بپیمود زمین را وفلك را
جاه تووقدرتو ببالاو بپهنا. مسعودسعد.

آینه رنگ غبیه ای دیدم
راست بالاش درخور پهنا. مسعودسعد.

عریض جاهش پهنای هردیار گرفت
بلندقدرش بالای هرفلك بپیمود. مسعودسعد.

اسیران زنجیر برپا و دست
ببالاو پهنا چو پیلان مست. نظامی.

بداند زمین را که پست و بلند
درازاش چندست و پهناش چند. نظامی.

تیغت درآب آذرشده، چرخ وزمین مضطرشده
دودش ببالا برشده، رنگش زپهنا ریخته.
خاقانی.

رخش همت راز گردون تنگ می بست آفتاب
گفت بس کاین تنگ پهنا بر نتابد بیش ازین.
خاقانی.

مثل:
آدم برهنه کرباس پهنادارخواب می بیند.
درازی شاه خانم به پهنای ماه خانم.
هداب، برگی که پهنا ندارد. (منتهی الارب). هَدب، هر برگ که پهنا باشد مانند برگ سرووطاق. (منتهی الارب). ختم [خَ] پهنای سرگوش ومانند آن. (منتهی الارب). ختم [خَ ثَ] پهنای بینی وسطبری آن. (منتهی الارب). صفح، پهنای هرچیزی، پهنای شمشیر. (منتهی الارب). تفطیح، فطح، پهنا گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). فرطحة، پهنا گردانیدن چیزی را. (منتهی الارب). جزع، برپهنا بریدن وادی را یاعام است. (منتهی الارب)، تفتیخ، پهنا ساختن (منتهی الارب). بقة، شپش پهنا سرخ بدبو. (منتهی الارب). سدیل، چیزی که پهنا کرده شود در سعت خیمه. (منتهی الارب). || پهنای عمر، حسن معاش. (آنندراج):

مابه پهنای عمر افزودیم
خضر اگر سعی در درازی کرد.
ظهوری.

|| فراخا. فراخنا. فراخنای. گشادگی. سعة، وسعت:

آسمان زیر نگین تست وبراعدای تو
تنگ پهنای زمین چون حلقهٔ انگشتری.
سوزنی.

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چوپهنای دریا بدید. سعدی.

---

(۱) Largeur.

یك دهن خواهم بپهنای فلك . مولوی .
رفت آن ماهی ره دریا گرفت
راه دورو پهنهٔ پهنا گرفت . مولوی .
||پهنای زمین ، بسیط خاك . ||(ص)فراخ ، پهن . عریض . گشاده . (آنندراج)(۱) . ضلع ، چوب کج و پهنا . (منتهی الارب) . ||قطر، ثخن ، سطبرا :
بپهنای دیوار او برسوار
برفتی به تندی برابر چهار . فردوسی .
ز بالای مه نیزه بفراشتی
ز پهنای که خشت بگذاشتی . فردوسی .
ومنصور بفرمود تاخشت زدند یك گز اندر یك گز، یك بدست پهنا . (مجمل التواریخ - والقصص).||درمثال ذیل کلمه زمین غیرجاده و یا دور ازجاده معنی میدهد وجای دیگر ندیده‌ام، «وچهارفرسنگ لشکر گاه بودی وبرجاده فرود آمدی واینجا لشکر گاه برجاده نزد بر پهنا فرود آمد» . (اسکندر نامه نسخهٔ آقای نفیسی) . ||گاه (در تداول) بمعنی درازا آید چنانکه گویی پردهٔ بعرض ده ذرع پهنا و یك ذرع ونیم درازا آویخته بود. ||این کلمه را ترکیباتی است چون : پرپهنا ، دارای عرض بسیار ؛ کم پهنا ، باریك ؛ دولا پهنا ، دارای عرض مضاعف ، دوچند عرض ؛ رزه پهنا ، باپهنا ؛ عریض ، فراخ:
تاچه عالمهاست درسودای عقل
تاچه باپهناست این دریای عقل . مولوی .
هریکی ازحال دیگر بی‌خبر
ملك باپهنای بی‌پایان وسر . مولوی .
|| ازبالای چیزی یاکسی پهنا کردن ، رجوع به پهنا کردن . . . شود. || پهنای چیزی‌را دانستن ، عظمت‌واهمیت آنرا دریافتن : مرد آنگاه آگاه شود که نبشتن گیرد و بداند که پهنای کار چیست . (ابوالفضل بیهقی ص ۷۱ چاپ ادیب) . || پهنای چیزی را بکسی نمودن ، عظمت‌و بزرگی آنرا بدو نمودن و فهماندن : یك چندی میدان خالی یافتند و دست بزرگ وزیری عاجز نهادند وایشانرا زبون گرفتند بدیشان نمایند پهنای گلیم تا بیدارشوند . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۶۳) .

پهنائی. [پ‌َ] (اِخ) . دهی ازدهستان مرکزی بخش قاین شهرستان بیرجند - واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری قاین و ۶ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی قاین به بیرجند جلگه - معتدل - دارای ۸۳۶ سکنه - آب از قنات - محصول غلات ، زعفران و تریاك - شغل اهالی زراعت و مالداری و قالیچه بافی - راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

پهناب. [پ‌َ] (اِخ) . نام بلوك کوچکی است ازدهستان گیلخواران درشمال خاوری جویبار و قراء آن بشرح زیر است : پهناب‌محله - چمازك - شاهرضا - آزادبن- طالش‌محله - ترك محله - کیامحله - ماندی محله - زاهد محله . (فرهنگ جغرافیائی - ایران - ج ۳) .

پهن آباد. [پ‌َ] (اِخ) . دهی از دهستان چهار بلوك بخش سیمینه‌رود شهرستان همدان . واقع در ۱۱ هزار گزی شمال خاوری همدان و ۶ هزار گزی شمال شوسهٔ همدان بملایر . دامنه - سردسیر - دارای ۱۸۵ سکنه - آب از رودخانهٔ قوری‌چای و قنات - محصول غلات ، حبوبات ، انگور، لبنیات - شغل اهالی زراعت و گله داری - صنایع دستی زنان قالی بافی - راه اتومبیل رو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

پهناباد. [پ‌َ] (اِخ) موضعی بحدود تبریز . (تاریخ غازان خان ص ۹۶) .

پهناب‌محله. [پ‌َ مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی از بلوك پهناب دهستان گیلخواران بخش مرکزی شهرستان شاهی . واقع در ۹ هزار گزی شمال خاوری جویبار . دشت معتدل مرطوب مالاریائی - دارای ۲۰۰ سکنه - مازندرانی و فارسی‌زبان - آب‌از سیاه رود و چاه - محصول پنبه غلات‌صیفی کنجد- شغل اهالی‌زراعت - گله‌داری- راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهناپشت. [پ‌َ پ‌ُ] (ص مرکب) دارای پشتی پهن و عریض ؛ ادك ، اسب پهنا پشت یا عام است . (منتهی الارب) .

پهنا پهن. [پ‌َ پ‌َ] (اِخ) دهی از دهستان فراش بند . بخش‌مرکزی‌شهرستان فیروزآباد . واقع در ۱۰ هزار گزی شمال فراش‌بند . جلگه ، گرمسیر دارای ۲۳۲ سکنه . آب از چاه . محصول غلات . شغل اهالی‌زراعت. صنایع‌دستی، گلیم‌بافی وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پهنادار. [پ‌َ] (ن‌ف) دارندهٔ پهنا، پُردر. پُرعرض . دارای پهنا . عریض . رجوع به ص ۵۸۶ ستون ۲ شود .

پهنا کردن. [پ‌َ کَ دَ] (مص مرکب) (. . . از بالای چیزی یاکسی) ، مسطح کردن،هموار کردن،مجازاً زیروزبر کردن، دگرگون کردن . قلع و قمع کردن :
زمین آنکه بالاست پهنا کنم
بدان دشت بی‌آب دریا کنم . فردوسی.
زمین را زخون رنگ دیبا کنم
ز بالای بد خواه پهنا کنم . فردوسی.

پهنالیلی. [پ‌َ لَ لی] (اِخ) دهی ازدهستان چرام بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان . واقع در ۳۲ هزار گزی جنوب خاوری چرام ، مرکزدهستان . و۳۴هزار گزی شمال خاوری راه شوسهٔ آرو به بهبهان . کوهستانی ، سردسیر دارای ۶۰ سکنه . آب از چشمه . محصول غلات و ذرّت وتنباکو وپشم و لبنیات . شغل‌اهالی زراعت و حشم‌داری و صنایع دستی‌جاجیم وجوال و گلیم‌بافی وراه‌مالروست و ساکنین از طایفهٔ چرام هستند . (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران ج ۶) .

پهنانه. [پ‌َ ن‌َ] (اِ) بوزینه ،بوزنینه ، بوزنه . کپی . حمدونه . قرد . نوعی از میمون بواسطهٔ آنکه رویش پهن است . (انجمن آرا) . بهنانه . (برهان) :
اگرابروش چین‌آرد سزد گرروی من‌بینند
کەرخسارم پراز چین‌- چون‌رخسارپهنانه .
کسائی .
خنبك زند چو بوزنه‌چنبك زندچوخرس
این بوزغاله ریشك پهنانه منظرك .
خاقانی .
|| کلیچهٔ روغنی (برهان) . نان میده بود که باروغن بپزند وآنرا کلیچه خوانند . (جهانگیری) .

پهناور. [پ‌َ وَ] (ص) بسیار عریض . دارای پهنا ، پهنادار . سخت عریض ،پُر پهنا . عراض . (منتهی الارب) . مصفح . (ازمنتهی الارب).صلاطح . (منتهی الارب). پهن؛ مجثئل، پهناورو راست‌ایستاده .(منتهی الارب) . عریضُ اریضُ ، پهناور. (منتهی الارب). رأسُ مفرطح ، سرپهناور .(منتهی الارب) .|| ذوسعة ، متسع . فراخ . وسیع. بافضا ؛کشوری پهناور ، وسیع :
بآتش درشود گرنی چوخشم‌اوست‌سوزنده
بدریا درشودورنه چوجوداوست پهناور.
(از فرهنگ اسدی نخجوانی) .
چه‌ابر با کف دینار بارتو وچه گرد
چه‌بحربادل پهناورتووچه شمر.فرخی.
دست او ابراست ودریارا مددباشد زابر
نیز از دستش جهان دریای پهناورشود.
فرخی .
امیر صفهٔ فرموده بود بردیگر جانب باغ برابر خضرا ، صفهٔ سخت بلند و پهناور . (ابوالفضل بیهقی ص۳۴۹ چاپ ادیب).
چون تودانا بسیست گرد جهان
تنگدل زین جهان پهناور . سنائی .
چو کودك بدست شناور درست
نترسد اگردجله پهناورست . سعدی.
قصعةٌ صلحفة، کاسهٔ پهناورقریب‌تك(منتهی- الأرب) .رحرحان ، رحرح، رحراح ، چیز فراخ‌وپهناور (منتهی‌الارب). صفیح، روی پهناوراز هرچیزی (منتهی‌الارب).||دور. || پهن اندام ؛ جاریهٔ سلطحة ، دخترعریض و پهناور (منتهی‌الارب) . جاریهٔ صلدحة ، دختر پهناور (منتهی‌الارب) . صلطحة ، زن پهناور. (منتهی‌الارب). صلندحة ، ماده شتر پهناور (منتهی‌الارب) .

پهناور کرداحمد.[پ‌َ وَ کَ اَ مَ](اِخ) (پهنواز کرداحمد) دهی‌جزء دهستان دیزمار

(۱) Etendue .

باختری بخش ورزقان شهرستان اهر واقع در ۴۶ هزارگزی شمال باختری ورزقان و ۴۱ هزارگزی شوسهٔ تبریز باهر. کوهستانی، گرمسیر. دارای ۱۴۵ سکنه. آب از چشمه و رودخانهٔ کلو. محصول غلات، برنج، پنبه، انجیر وانار وسردرختی. شغل اهالی زراعت و گله‌داری و کسب. صنایع دستی جاجیم بافی. راه مالروست (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پهناور کردن. [پ َ وَ کَ دَ] (مص) اعراض (منتهی الارب). پهناور گردانیدن.

پهناور گردانیدن. [پ َ وَ گَ دَ] (مص) پهناور کردن. فراخ و متسع گردانیدن؛ شبح الشیٔ، پهناور گردانید چیز را. (منتهی الارب).

پهناور گردیدن. [پ َ وَ گَ دَ] (مص) تخشم (منتهی الارب). انسداخ. (منتهی الارب). پهناور شدن.

پهناوری. [پ َ وَ] (حامص) صفت پهناور. حالت وچگونگی پهناور. پهنی.

پهن‌اندام. [پ َ اَ] (ص مرکب) پهن بر. پهن تن.

پهن بازو. [پ َ] (ص مرکب) دارای بازوی پهن و ضخم؛ رجلٌ شبح الذراعین و مشبوح الذراعین، مرد پهن بازو. (منتهی الارب). شباحة، پهن‌بازو گردیدن.

پهن بر. [پ َ ب َ] (ص مرکب). پهن اندام. پهن‌تن: صیادی سگی معلم داشت، ازین پهن بری، باریک ساقی. (سندباد نامه ص ۲۰۰ چاپ استانبول).

پهن بینی. [پ َ] (ص مرکب) که بینی پهن دارد. که بینی بخت دارد. افطس (زمخشری). افطح (ازمنتهی الارب). فطأ (منتهی الارب). افطّ. (منتهی الارب). اخثم (ازمنتهی الارب): مردمانش (مردمان خمدان مستقر فغفور چین) گرد روی‌ند و پهن بینی. (حدودالعالم).

پهن پا. [پ َ] **پهن پای.** (ص مرکب) که پایی پهن دارد، رجلٌ شرداخ القدم و شرداخُ القدم، مرد سطبر پهن پای (منتهی الارب). || (امرکب) اشتر. شتر.

پهن پازدن. [پ َ هِ زَ دَ] (مص) سرگین ستوران را که برابر آفتاب گسترده باشند برای خشک شدن بپای گردانیدن. || مجازاً ولگردی کردن. رجوع به پهن [پ َ هِ] شود.

پهن پازن. [پ َ هِ زَ] (نف) که پهن پازند، که سرگین سمداران را که برابر آفتاب گسترده باشند خشک شدن را، باپای بگرداند. رجوع به پهن [پ َ هِ] شود. || مجازاً ولگرد. بیکار. هیچکاره. کهکاری را نشاید.

پهن پازنی. [پ َ هِ زَ] (حامص) عمل پهن پازن. || ولگردی.

پهن پشت. [پ َ پُ] (ص مرکب) که پشتی فراخ و باپهنا دارد. آنکه دارای پشت عریض است. اثبج. (تاج المصادر):

سخت پای وضخم ران وراست دست و گردسم
تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم وخرد موی.
منوچهری.

تیز گوشی پهن پشتی ابلقی
گرد سمی خردمویی فربهی. منوچهری.

پهن پیشانی. [پ َ] (ص مرکب) که پیشانی فراخ و گشاده دارد. اصفح (منتهی الارب).

پهن تن. [پ َ ت َ] (ص مرکب). پهن بر. پهن اندام. وأن. (منتهی الارب)؛ ضخمة، زن پهن تن. (منتهی الارب).

پهن جای. [پ َ] (امرکب) جای فراخ و پهناور:

برآمد غوبوق وهندی درای
بجوشید لشکر بدان پهن جای. فردوسی.

پهن چشم. [پ َ چ َ] (ص مرکب) دارای چشمی پهن. || شوخ و بیحیا. (غیاث) (آنندراج):

بحروکان باتو حرف جود زدند
پهن چشم این وآن دریده دهان. ظهوری.

پهن حاجی. [پ َ] (اخ) نام یکی از قراء هفتگانهٔ رکن کلا ازدهستان تالارپی بخش مرکزی شهرستان شاهی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پهنخانه. [پ َ ن َ] (امرکب) عرضٌ خلیه، کندوی عسل: شنیق چوبیست که بر آن قرصهٔ شهد ابر دارند و در پهنخانهٔ زنبور عسل آنرا برپا کنند واین وقتی باشد که زنبور اولاد و بچگان خود را شهد خوراند. (منتهی الارب).

پهند. [پ َ هَ] (ا) دامی باشد که بدان آهو گیرند. (برهان). تله:

چون نهاد او پهند را نیکو
قیدشد در پهند او آهو. رودکی.

پهندر. [پ َ هَ دَ] (اخ) قلعهٔ بندر شیراز. فهندر. قلعه‌ایست در سمت شرقی شیراز، بمسافت کمتر از میلی و باغ دلگشا در پایهٔ آن واقع شده است. وآن کوهیست طبیعی و ارتفاع چندانی ندارد. و یکطرف آن دامنه دارست و منتهی بصحرا میشود و اطراف دیگرش اتصال بکوه دیگر دارد. ولی جوانب آنرا ازسنگ وگچ برج و بارو ساخته‌اند کهاز یورش دشمن مصون ماند، اکنون ازآن سدها جز آثاری باقی نیست وبرسر آن کوه که وسط قلعه باشد چاهی است بسیار عمیق مربعاً حفر شده و چهار گز دوردهانهٔ آنست وعمق آن قریب یکصدذرع وآب ندارد... ونسوان فاحشهٔ مقصرهٔ واجب القتل را درآن برده می افکندند. این قلعه محققاً قبل از ظهور اسلام بنا شده است زیرا حجاریهای آن تقریباً نظیر حجاریهای مرو دشت است. (شدالازار. حاشیهٔ ص ۲۷۴ و ۲۷۵ و ۲۷۶ ـ بنقل ازآثارعجم فرصت شیرازی و کتاب ده‌هزار میل در ایران سرپرسی سایکس و منابع دیگر). اینکه برخی قهندز و پهندز نوشته‌اند مبنی براشتباه وتصحیف خوانیست.

پهن دریا. [پ َ دَ] (امرکب) دریای فراخ. دریای دامن گشاده. بحر عریض:

اگرچون دلت پهن دریاستی
زدریا گهر موج برخاستی. فردوسی.

پهندز. [پ َ دِ] (اخ) تصحیف پهندر. رجوع به پهندرشود؛ فضلویه خروج کرد واورا بگرفت وبقلعهٔ پهندز محبوس کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۶۶). وابوغانم پسر عمیدالدوله چون بر قلعهٔ پهندز بود خراب کرد. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۳).

پهن دشت. [پ َ دَ] (امرکب) دشتی عریض. دشتی فراخ. دشتی پهناور. صحرای وسیع ومتسع:

زسم ستوران درآن پهن دشت
زمین شد شش وآسمان گشت هشت.
فردوسی.

ندانست کش دست آزرده گشت
ز پیکار شد خیره درپهن دشت.
فردوسی.

همه رنج وتیمار توبادگشت
که رستم پدید آمد ازپهن دشت.
فردوسی.

نبیره پسر بود (گودرززرا) هفتاد وهشت
از ایشان نبد جای برپهن دشت.
فردوسی.

همی بود (کیخسرو) برپیل برپهن دشت
بدان تا سپه پیش او درگذشت. فردوسی.

بیامد به پیش سپه برگذشت
بیاراست لشکر برآن پهن دشت.
فردوسی.

یکی مرد برگرد لشکر بگشت
که یکتن مبادا درین پهن دشت
که گوری فروشد ببازارگان
بدیشان دهند اینهمه رایگان. فردوسی.

بدوگفت رستم که اوخودگذشت
نشستست هومان درین پهن دشت. فردوسی.

چوشد روز روشن ازآن پهن دشت
بدیدند هرسو که لشکر گذشت.
فردوسی.

ستاده است از آنگونه برپهن دشت
کزینسان سیاهی برو برگذشت.
فردوسی.

دگرگفت چون لشکرت بازگشت
توتنها بمانی درین پهن دشت. فردوسی.

توباری چه مانی درین پهن دشت
که مرگ آمد ازدشت سوی توگشت.
فردوسی.

همی بود چندان بدان پهن دشت
که لشکر فراوان بر او بر گذشت . فردوسی .
دگر باره از آب اینسو گذشت
بیاراست لشکر بر آن پهن دشت . فردوسی .
یکی بیشه دید اندر آن پهن دشت
که گفتی بر او بر نشاید گذشت . فردوسی .
چو از روز نه ساعت اندر گذشت
ز ترکان نبد کس بر آن پهن دشت . فردوسی .
همی تاخت اسب اندر آن پهن دشت
چو یك روز ویك شب برو بر گذشت . فردوسی .
ز کوه اندر آمد بهامون گذشت
کشیدند لشکر بر آن پهن دشت . فردوسی .
قضارا خداوند آن پهن دشت
در آن حال منکر بر او بر گذشت . سعدی .

پهن دوش . [پَ] (ص مرکب) دارای دوشی پهن. دارای کتفی عریض . پهن شانه؛ بعداز مکتفی خلیفه برادر وی مقتدر پسر معتضد نام وی جعفر بود و کنیت وی ابوالفضل که مادر وی کنیزکی بود رومی نیکوروی... مردی بود . . . نیکو روی بلندبینی پهن دوش کوتاه ران . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

پهن ریش . [پَ] (ص مرکب) که ریش پهن دارد . پهن محاسن .

پهن ساز . [پَ] (نف) که پهن کند. که عریض سازد . که با پهنا نماید و عریض جلوه دهد :
به پهنی شدی (آینه) چهره را پهن ساز
درازیش کردی جبین دراز . نظامی.

پهن سر . [پَ سَ] (ص مرکب) که سری پهن دارد . افطح .(تاج المصادر بیهقی).

پهن سینه . [پَ نَ] (ص مرکب) دارای سینهٔ گشاده و فراخ. دارای صدری عریض .

پهن شانه . [پَ نَ] (ص مرکب). دارای شانهٔ پهن . پهن دوش . دارای کتفی عریض: کتف، پهنه شانه گردیدن . (منتهی الارب) .

پهن شدن . [پَ شُ دَ] (مص) منبسط شدن . پخت شدن . گسترده شدن . پخج شدن. پهن گشتن . پهن گردیدن. انکشاط (تاج المصادر) . تفطح . (منتهی الارب) . امتهاد ، پهن و بلند شدن (تاج المصادر) . [بلند و گسترده شدن کوهان شتر . (منتهی الارب)] . خثم ، پهن شدن سر کلند . (تاج المصادر) . || مجازاً نشستن از کاهلی ؛ فلان هرجا میرسد پهن میشود. (فرهنگ نظام)؛ پهن شدن نام ، کنایه ازمشهورشدن نام است. (آنندراج).

پهن کردن. [پَ كَ دَ] (مص)(۱) منبسط کردن . گستردن . باز کردن گستردنیها . گسترانیدن فرش وجز آن . فرش کردن ، انداختن، چنانکه رختخواب وجز آن . بسط، انفراش . تمهید . گشودن . پهنیدن . اصفاح . (تاج المصادر) . تشبیح . (تاج - المصادر) . فطح . (از منتهی الارب) . اعراض . (ازمنتهی الارب) :
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش . حافظ .
تصفیح ، پهن کردن چیزی . (تاج المصادر). طمل، پهن کردن چیزی یانان.(منتهی الارب). تعریض ، پهن نمودن چیزی . (منتهی - الارب) . || تسطیح . (دهار) (زوزنی) . || عریض ساختن چیزی ، چون قطعات فلزات ازخم یتك . پخت کردن . (درتداول مردم قزوین) . افزودن بر سطح چیزی از هرجانب .

پهن کرده . [پَ كَ دَ] (ن مف) (۲) گسترده (فرش وجز آن) . مفروش ساخته. باز کرده . انداخته . مهد .|| فراخ کرده . || پخت کرده (قطعهٔ فلز وجز آن) . باپهنا ساخته . عریض کرده (جاده یا قطعهٔ زمین ونظایر آن) .

پهنکره. [ ] (اِخ) به لغت هندی ازقول امین الدوله صاحب جامع، گل گیاهی است درشکل شبیه بانجدان و از نبات انجدان بزرگتر و مایل بسرخی و به تیرگی و بی طعمی و بوی بین ندارد و مخصوص بلاد هندوستان و بولس را اعتقاد آنکه سرد وترست و جهت شری صفراوی وحمره و حصبه نافع است و اهل صناعت از آن خواص بسیار ذکر نموده اند و بدلش برگ بید انجیر را میدانند . رجوع به پهنکره شود .

پهن کلا . [پَ كَ] (اِخ) موضعی به فرح آباد مازندران (سفرنامهٔ رابینوس ۱۲۰ و ۱۲۱ بخش انگلیسی) .

پهنك .[ ] (اِ) بهندی قنب است .(تحفهٔ حکیم مؤمن) .

پهنگ . [پَ هَ] (اِخ) (۳) پکان (٤) نام قصبهٔ مرکز تجارت در هند چین ، در جنوب شرقی شبه جزیره ملاقه کنار نهری بهمین نام ، و در ۲۰ هزارگزی طرف فوقانی مصب نهرمذکور وآن مرکزحکومتی اسلامی ومستقل بهمین اسم میباشد. (قاموس الاعلام ترکی) .

پهنگ . [پَ هَ] (اِخ) نام کشوری است درطرف جنوب شرقی ازشبه جزیرهٔ ملاقه واقع در بین ٤٠ درجه و ٥٠ دقیقه و ۲ درجه و ٤٠ دقیقه عرض شمالی و ۱۰۱ درجه و ۱۰ دقیقه و ۹۹ درجه طول شرقی ازطرف شمال بدو کشور « ترینکانو » و « کلنتان » واز سمت شمال غربی بمملکت پراق وازسوی مغرب بدو کشور « سلانغور » و « نکری سمبیلان » وازجهت جنوب بکشور « جوهور » وازجانب مشرق بدریای چین محدود و محاط میباشد ، و طول ساحلش به ۱۵۰ هزار گز ومساحت سطح تمام کشور به ۲۵۹۰۰۰۰۰ گزمربع بالغ گردد وتمام نقاط اندرونیش هنوز کاملا معلوم نیست، ولی بطور کلی این کشور حوضهٔ نهرپهنگ را تشکیل میدهد . ودونهر دیگرنیز که قسمت شمال غربی کشورمرتفع و کوهستانی وسر چشمهٔ نهر پهنگ است و زنجیرهٔ از جبال بسوی جنوب امتداد یافته ، مرزهای مغربی را تشکیل میدهد وزمینهای آن بغایت خوب وحاصلخیز میباشد ، چراگاهها وجنگلهای بسیاردارد ولی بیش از صدیك آن بهره برداری نشده است. محصولاتش برنج ، جوز هندی وبرخی ازمیوجات کمی گندم وحبوبات دیگر است که رفع احتیاجات محلی را نیز نمیکند . معادن طلا و غیره بسیار است ، ریزه و قراضه های زر درنهر یافت شودولی تماماً دست نخورده وجزء دفینه های طبیعی است . نبودن طرق و شوارع مانع استفاده ازثروت طبیعی وخداداد میباشد ، اهالی سواحل ومجرای نهر از جنس ملائی ومتدین بدین اسلامند ونفوس نقاط داخل و کوهستانی سیاهان نیم وحشی هستند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پهنگ . [پَ هَ] (اِخ) (نهر . . .) بعدازرودپراق بزرگترین رود شبه جزیرهٔ ملاقه میباشد ، و در شمال غربی مملکتی مسمی بهمین اسم ازسه منبع سرچشمه گرفته ازوسط آن کشور بسوی جنوب شرقی وآنگاه بطرف مشرق روان میشود و از وسط پایتخت کشور عبور میکند و بدریای چین واردمیگردد ، وطول مجرایش به ۳۵۰ هزار گز میرسد ودر برخی از نقاط وسعت بسیاری دارد وبااین وصف قابل سیرسفائن نمیباشد . (قاموس الاعلام ترکی) .

پهن گردانیدن . [ـَ گَ دَ] (مص) پهن کردن. تشبیح . (از منتهی الارب) . تصفیح، پهن گردانیدن چیزی را . (منتهی- الارب) || تسطیح . رجوع به پهن کردن شود .

پهن گردیدن . [پَ گَ دَ] (مص) پهن شدن . عرض . (منتهی الارب). عراضة (منتهی الارب) . پهن گشتن . پخج شدن. گسترده شدن . رجوع به پهن شدن شود .

پهن گشادن . [پَ گُ دَ] (مص) بسط کردن . پهن وا کردن . || (. . . گوش)، بدقت شنودن :
چو قیدافه آگه شد ازقیدروش

(۱) Etendre. Etaler. (۲) Etendu. (۳) Pahang . (٤) Pakan .

ز بهر پسر پهن بگشاد گوش . فردوسی .
بفرمود شه تازیان برگشاد (فرستادهٔ سلم وتور)
سخنها همه سربسر کردیاد
فریدون بدو پهن بگشاد گوش
چو بشنید مغزش برآمد بجوش .
فردوسی .
بدو (بطوس) گفت گودرز بازآرهوش
سخن بشنو وپهن بگشای گوش .
فردوسی .
توای گرد پیران بسیارهوش
بدین گفته ها پهن بگشای گوش .
فردوسی .

پهن گشتن . [پَ گَ تَ] (مص) پهن گردیدن . گسترده‌شدن . منبسط‌شدن عریض گشتن . پخت شدن . پخچ شدن . رجوع به پهن گردیدن . شود .

پهن گشته . [پَ گَ تَ] (ن مف) پهن گردیده . پخت شده . پخچ شده :
سری بی‌تن و پهن گشته بگرز
تنی بی سر افکنده برخاك برز(۱) .
ابوشکور .

پهن گوش. [پَ] (ص مرکب) که گوش پهن دارد . ارفش . (تاج‌المصادر) : خطلاء ، گوسپندپهن گوش . (منتهی‌الارب).

پهن محاسن . [پَ مَ سِ] (ص مرکب) پهن ریش .

پهن میدان. [پَ مَ] (ا مرکب) میدانی فراخ وباوسعت . متسع .

پهن نمودن. [پَ نُ دَ] (مص) تعریض (منتهی‌الارب) . تسطیح . (منتهی‌الارب).

پهن واشدن . [پَ ش دَ] (مص) انبساط . (تاج المصادر) . امتهاد . تندح ، پهن واشدن گوسفند درچراگاه . (تاج المصادر بیهقی) .

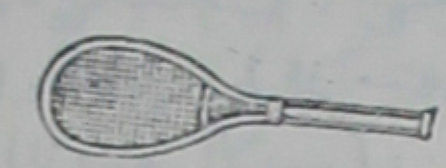
پهن ودراز. [پَ دِ] (ص مرکب) عریض و طویل . باعرض وطول. دارای پهناودرازا :
یکی خانه دیدند پهن و دراز
برآورده بالای او شست باز . فردوسی .
ابلنداح ، پهن و دراز شدن ، فراخ شدن جای . (منتهی الارب) .

پهنور . [پَ] (اِ) چیزی چون دستنبو (انجمن آرا) چیزی چون دستنبوی که بتازی‌حنظل گویندوقثاءالنعام . (آنندراج). (برهان) || پهی که‌خزهره باشد.(برهان).

پهنه . [پَ هَ نَ] (اِ) پهن[پَ هَ] . شیری که‌بسبب مهربانی بسیار درپستان‌مادرطغیان کند. (برهان) . رجوع به پهن شود .

پهنه . [پَ نَ] (اِ) (۲) فسحت . عرصه. عرض(برهان). ساحت . میدان(جهانگیری) (برهان) ؛ پهنهٔ کارزار، میدان‌جنگ.
جرم هلال چرخ برین سبز پهنه‌چیست
مانا زسم اسب توبروی نشان رسید .
کمال .

پهنه . [پَ نَ] (اِ) مقابل گوی . طبطاب. راکت(۳) (در گوی وپهنه) . قسمی‌چوگان



که سرآن مانند کفچه پهنست وگوی را درآن نهاده برافکنندوچون‌نزدیک بفرود آمدن شود باز سرپهنه‌را براو زنند و هم چنین کنند و نگذارندبرزمین آیدتابمقصد برسانند (جهانگیری) (انجمن آرا) . کفچه بود که بدان گوی بازند و آنرا طبطاب خوانند و غازیان نیز دارند .چون کفچه باشد که بدوگوی‌بازی کنند بگوی خود و غازیان بیشتر دارند بتازی طبطاب خوانندش (اوبهی) (فرهنگ‌اسدی) :
نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیك و پهنه بازد وچوگان.
فرخی .
بدان امید که روزی بدست شاه‌افتد
چو پهنهٔ گهر آگین شدست هفتورنگ .
فرخی .
گاهست که یکباره بکشمیر خرامیم
از دست بتان‌پهنه کنیم ازسربت گوی .
فرخی .
هنرنماید چندانکه چشم خیره شود
بتیر و نیزه و زوبین وپهنه و چوگان .
فرخی .
ز دستهاشان پهنه زپایها چوگان
ز گردسرها گوی‌اینت شاه‌واینت جلال .
فرخی .
سپید عارض معشوق زیر زلف بود
چو پشت پهنهٔ سیمین‌بر زده بدخان. فرخی.
بنات النعش چون طبطاب سیمین
نزاده دسته زیر وپهنه ازبر . لبیبی .
هرچند درمیان دو گویم : زمین و چرخ
لیك این دو گوی را ببیك اندیشه پهنه‌ام .
سنائی .
سراندر راه‌ملکی نه که هرساعت همی‌باشی
تو همچون گوی سرگردان وره چون پهنه
بی پهنا .
سنائی .
|| پهنی ران آدمی و حیوانات دیگر از جانب درون و آنرا بعربی قطن خوانند . (برهان)(جهانگیری). قطن : صاحب ذخیرهٔ خوارزمشاهی در علاج حرقةالبول گوید : رگ باسلیق فرمایند زد و اگر مانعی نباشد برپهنه که بتازی قطن گویندحجامت فرمایند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) ؛ درد کمرگاه‌باشد . . . وفروسو تاپهنه که‌آنرا بتازی‌القطن گویند . . . فرود آید (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . اختلاج قضیب و تمدد اوعیهٔ منی ازآماسی گرم ، رگ زدن و بر پهنه‌حجامت کردن. (ذخیرهٔخوارزمشاهی). استفراغ بفصد وباسهال و حجامت بر پهنه و روی ران . دیوچه افکندن بر پهنه . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . رگ اکحل و باسلیق وصافن زدن بر پهنه ، و روی ران حجامت کردن (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . و علاج بر وفق که آفتی ازوی تولد نکند آنست که رگ باسلیق میزنند وبر پهنه و کمرگاه و برروی ران حجامت میکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . عدد مهره ها (مهره‌هاء گردن وپشت) سی‌مهره‌است‌وپنج بخش‌است . یك بخش مهره هاء گردنست وعدد آن هفت است . دوم مهره هاء پشت است وعددآن دوازده است وسوم مهره‌هاء کمرگاه هست و بتازی آنجایگاه را قطن گویند وحقو گویند و عدد آن پنج است وبه مروپهنه گویند . (ذخیرهٔخوارزمشاهی). || چوبی مخروطی‌تراشیده که اطفال‌ریسمان برآن بپیچند و نوعی برزمین اندازند که تادیر باز میگردد . (برهان) . فرموك . (شرفنامه). گردنای. (شرفنامه) .

پهنه باختن . [پَ نَ تَ] (مص) با نوعی چوگان که پهنه گویند بازی کردن . پهنه بازی کردن :
نامه نویسد بدیع و نظم کند خوب
تیغ زند نیك‌وپهنه بازد،چوگان . فرخی.

پهنه باز . [پَ نَ] (ن ف) که‌پهنه‌بازد. رجوع به پهنه شود :
پهنه بازی‌وکمند افکنی و چوگان باز
ناوك اندازی و زوبین فکن‌و سخت‌کمان.
فرخی .

پهنه‌بر . [پَ نَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان نجف آباد شهرستان ـ بیجار واقع در ۱۶ هزارگزی شمال خاوری‌نجف‌آباد کنار شوسهٔ بیجار به سنندج . تپه ماهور ـ سردسیر ـ دارای ۱۶۵ سکنه . آب از چشمه ـ محصول غلات ، لبنیات ـ شغل اهالی زراعت و گله‌داری . صنایع دستی‌قالیچه و جاجیم گلیم‌بافی ـ پاسگاه‌ژاندارمری‌دارد ـ راه مالروست‌تابستان اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ـ ج ۵) .

پهنه‌بر . [پَ نَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان زنگوان بخش شیروان چرداول شهرستان ایلام . واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب چرداول ـ کنار راه اتومبیل رو زنگوان. کوهستانی ـ سردسیر ـ دارای ۲۵۰ سکنه . آب از رودخانهٔ زنگوان ـ محصول

(۱) نل : نه‌شان‌رنگ ماند ونه فرّ‌ونه برز.

(۲) Etendue. (۳) Raquette.

غلات حبوبات . لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

پهنه‌بر . [پَ نَ بُ] (اِخ) دهی از دهستان چهار بلوك بخش سیمینه رود شهرستان همدان . واقع در ۳۴هزار گزی شمال باختری همدان - کنار شوسهٔ همدان به سنندج - کوهستانی- سردسیر - دارای ۴۱۵ سکنه . آب ازچشمه و چاه - محصول غلات ولبنیات وحبوبات - شغل اهالی زراعت و گله‌داری-صنایع دستی زنان قالی بافی است . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۵) .

پهنه‌در . [پَ نَ دَ] (اِخ) دهی از دهستان‌فریم بخش دودانگه شهرستان‌ساری واقع در ٤ هزار گزی باختر کهنه ده - سرراه عمومی فریم به پل‌سفید . دشت — معتدل مرطوب مالاریائی - دارای ۱۲۰ سکنه .آب از نهر عروس داماد - محصول برنج و غـلات - شغل اهـالی زراعت وراه مالروست. دبستان‌دارد (فرهنگ‌جغرافیائی ایران - ج ۳) .

پهنه کلا . [پَ نَ كَ] (اِخ) دهی از دهستان گلیجان رستاق بخش مرکزی شهرستان‌ساری . واقع در ۱۳هزار گزی جنوب خاوری ساری و۲هزار گزی باختر راه عمومی ساری به دو دانگه . کوهستان جنگلی - معتدل مرطوب مالاریائی - دارای ۱۳۰۰سکنه .آب ازرود تجن وچشمه — محصول برنج وپنبه وغلات وعسل‌ومیوجات و شغل اهالی زراعت و گله‌داری - صنایع دستی زنان بافتن پارچه های نخی . راه مالروست - گله‌داران تابستان بـه ییـلاق سواد کوه میروند . دبستانی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ابران - ج ۳) . پهن کلا . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۱ بخش انگلیسی) .

پهنه‌ور . [پَ نَ وَ](اِخ)دهی‌ازدهستان جلال ازرك بخش مرکزی شهرستان بابل واقع در۱۵هزاروپانصد گزی باختربابل . دشت - معتدل مرطوب مالاریائی - دارای ۱۲۰ سکنه.آب ازرودخانهٔ کازی. محصول برنج و کنف وصیفی ومختصر غلات وپنبه و نیشکر. شغل‌اهالی زراعت - راه‌مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج۳) .

پهنی .[پَ] (اِ) (حامص از پهن) . مقابل درازی . عرض . پهنا .

پهنیدن . [پَ دَ] (مص) پهنا ساختن . (آنندراج) .

پهوان .[پَ](اِخ) ده کوچکی ازدهستان طبس مسینا بخش درمیان‌شهرستان بیرجند .

واقع در ۲۵ هزار گزی شمال باختری درمیان . دامنه . معتدل دارای ۱۵ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

پهوپر . (اِ) بهندی ابهل است (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

پهولپور . [ ] (اِخ) نام قصبه‌ایست درهندوستان . در۳۲هزار گزی‌شمال‌غربی بنارس ویکی‌از ایستگاههای خط‌آهن‌میان اوده ورحیلقند . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پهولپور . [ ] (اِخ) نام قصبهٔمرکز قضائی درایالت الله‌آباد هندوستان . واقع در ۱۸ هزار گزی شمال الله‌آباد و ساحل رود گنگ . دارای ۸۰۲۵سکنه .(قاموس الاعلام ترکی) .

پهولجار . (اِخ) (۱) قصبهٔ مرکزی حکومتی نیمه مستقل در اواسط هندوستان درایالت چاتیکر. این‌حکومت ۲۵۰ پارچه قریه و ۶۵۸۸۰ سکنه دارد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پهوند بالا . [پَ وَ دِ] (اِخ) دهی از دهستان دیمچه بخش گتوند . شهرستان شوشتر. واقع در ۱۳ هزار گزی باختری گتوند . در شمال خـاوری راه شوسهٔ دزفول به شوشتر . دشت گرمسیر. دارای ۸۰ سکنه . آب از چاه . محصول غلات شغل اهالی زراعت است . راه در تابستان اتومبیل روست وساکنین ازطایفهٔ بختیاری هستند . (فرهنگ جغرافیائی ایران‌ج۶) .

پهوندپائین . [پَ وَ دِ] (اِخ) دهی ازدهستان دیمچه بخش گتوند شهرستان شوشتر . واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب باختری گتوند . کنار راه شوسهٔ دزفول به شوشتر. دشت . گرمسیر . دارای۱۶۰ سکنه . آب ازچاه . محصول غلات . شغل اهالی زراعت و در تابستان راه اتومبیل روست . و ساکنین‌ازطایفهٔ بختیاری‌هستند (فرهنگ جغرافیائی ایران ج۶) .

پهوی یه . [پِ یِ] (اِخ) از شهرهای یونان قدیم . خشایارشا آنرا تسخیر کرده است . (ایران باستان ج۱ ص۷۹۸) .

پهوین .[یِ] (اِخ) (۲) نام قصبهٔ مرکز ایالت در قسمت‌شرقی هندوچین، در کشور آنام ، واقع در چهار صد هزار گزی جنوب شرقی هوئه (قاموس الاعلام‌ترکی).

پهی . [پَ] (اِ) خرزهره . (برهان)(۳) || پهنور (آنندراج) . حنظل‌وآنراخربزهٔ تلخ هم میگویند . (برهان) . دفلی .|| در زبان شیرِ خوارگان . خوب .

پهین . [پَ] (ص) فراخ و گشاده . (آنندراج) .

پهین . [یِ] (ص) پیه ، از پیه . آلوده به پیه .

پهین ترود . [ ] (اِخ) بهندی‌سنای مکی است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

پهین چمر . [ ] (اِ) بهندی فطر است . (تحفهٔحکیم مؤمن) .

پی . (اِ) مختصر کلمهٔ یونانی پری فریا (٤) بمعنی دایره . علامتی مختار نشان دادن رابطهٔ ثابت میان محیط دایره را با قطر آن . نسبت طول هر دایره بقطر آن ، و آن تقریباً مساوی ۳/۱٤ است و آنرا بدین‌علامت (π)نمایش دهند.

تاریخ عدد « پی » درشرق‌وغرب - همچنانکه نخستین مخترع کسرهای اعشاری غیاث - الدین جمشید کاشانی است ، عدد« پی » را نیزوی دررسالهٔ‌محیطیه‌باشانزده رقم‌اعشاری دقیق(۵)(پی)حساب کرده ودقتی که او در محاسبه بکار برده حدود دو قرن بی رقیب مانده است .

بابکار بردن چهار رقم‌اعشاری عدد « پی » میتوان محاسباتی راکه عملاً مورد احتیاج هستند با دقت کافی انجام داد مثلاً برای تهیهٔ‌نقشهٔ‌بهترین‌هواپیماهاچهار رقم‌اعشاری دقیق عدد « پی » کافیست . اگر ۱۶ رقم اعشاری عدد « پی » را بکار بریم طول دایره‌ایکه شعاعش مساوی بافاصلهٔ زمین‌از خورشید باشد باخطائی کمتر ازقطریك‌مو بدست خواهدآمد (۶) . باسی‌رقم‌اعشاری دقیق « پی » میتوان محیط جهان مرئی را حساب کرد ، بقسمی که خطای حاصل‌آنقدر کوچك باشد که قویترین میکرسکپ‌های کنونی ازعهدهٔ‌اندازه گیری آن برنیایند(۷). طول هـر دایره متناسب با قطر آن می باشد . مساحت هر دایره متناسب با مربع شعاع آنست . درهردو مورد ضریب‌تناسب عدد « پی » است که تقریباً مساوی ۳/۱٤ است .

این مطلب را امروزه هر کودك دبستانی میداند ، اما یونانیان‌برای‌اثبات‌این‌موضوع دو قرن صرف‌وقت کردند(۶). آنتیفن(۸) که‌معاصرسقراط بود وازٴ٤٦۹تا۳۹۹ قبل از میلاد میزیست یك مربع دردایرهٔ محاط کرد ، سپس آن مربع را به هشت ضلعی تبدیل نمود وفکر کرد که عدهٔ اضلاع را آنقدر دو برابر کند تاوقتی برسد که چند ضلعی حاصل‌عملاً بدایره منطبق شود(۶). اقلیدس (۳۰۰ سال‌پیش‌ازمیلاد) در کتاب « اصول » با دقت بیشتری روش افناء را بسط داد ، یعنی‌عدهٔ اضلاع چندضلعی‌های محاطی ومحیطی‌را دوبرابر کرد ونشان داد

(۱) Phouldjar. (۲) Phou-yen. (۳) Nerium odorum. در اصطلاح علمی (گیاه شناسی ثابتی ص ۱۷۱) .
(٤) Periphereia. (۵) Decimales exactes.
(۶) Les Grands courants de la Pensée mathématique présentés Par F. le Lionnais. Paris 1948.
(۷) Les Mathématiques pour tous, Par Lancelot-Hoghen. Paris 1950. (۸) Antiphon .

که تفاضل محیط ها رفته رفته کم میشود (۱).
روش افناء (۲) عبارت از اینست که ثابت میکنند تفاضل دومقدار ازیك کمیت بسیار کوچك است و از آن صرفنظر میکنند.
ارشمیدس (۲۸۷ تا ۲۱۲ پیش از میلاد) این نتایج را یکجا جمع کرد وآنرا توسعه داد وثابت کرد که مساحت سطح دایره مساویست بانصف حاصل ضرب شعاع آن درطول محیطش، ونشان داد که نسبت محیط دایره بقطر آن بین دوعدد زیر محصورست (۱) (۳) :

$$3\frac{10}{71} = 3/14084$$

و
$$3\frac{10}{70} = \frac{22}{7} = 3/14285$$

برهان این مطلب در کتاب شرح عیون الحساب موسوم به کفایة اللباب فی شرح مشکلات عیون الحساب تألیف محمد باقر بن محمد حسین بن محمد باقر یزدی که نوهٔ مؤلف متن عیون الحساب است نوشته شده. (نسخهٔ خطی آن در کتابخانهٔ مجلس شورای ملی است) و نیز برهان مطلب مذکور در کتاب دانستنی های هندسه (۴) تألیف فوری مفصلاً نوشته شده است.
خارج ازیونان نیز درقدیم اشخاصی برای تعیین عدد «پی» کار کرده اند.
در مصر مؤلف پاپیروس ریند (۵) مقدار «پی» را مساوی با :

$$\pi = \left(\frac{16}{9}\right)^2 = \frac{256}{81} = 3/1604$$

تعیین میکند واین عدد تقریباً مساویست با عدد
$$\pi = \sqrt{10} = 3/1622$$
که براهما گوپتا (متولد ۵۹۸ پیش ازمیلاد) درهند برای «پی» بدست داده است (۱) در هندار یاباتا (متولد ۵۰۰ میلادی) مقدار دقیق ۳/۱۴۱۶ را حساب کرده است.
در چین چوشونك شیه (۶) (متولد ۴۳۰ میلادی) ثابت کرد که عدد «پی» بین دو مقدار :

۳/۱۴۱۵۹۲۶
۳/۱۴۱۵۹۲۷

محصورست ومقدار تقریبی :
$$\frac{355}{113} = 3/1415929$$
را درمحاسبات بجای «پی» بکار برد (۱).
درسال ۱۲۲۰ میلادی فیبناکسی (۷) ایتالیائی که بمصر وشام و یونان مسافرت کرده بود در کتاب «هندسهٔ عملی» خود حدود زیر را برای «پی» معین کرد (۱)(۸)
$$3/1410 < \pi < 3/1427$$

درحدود سال ۱۵۹۳ میلادی فرانسواویت (۹) فرانسوی محیط ۳۹۳۲۱۶ ضلعی را حساب کرده و یازده رقم اعشاری دقیق «پی» را بدست آورد (۳).
آدرین (۱۰) درسال ۱۵۹۳ پانزده رقم اعشاری «پی» را بدست آورد ولودلف (۱۱) آلمانی قسمتی ازعمر خودرا صرف بررسی این مسأله کرد ودر ۱۵۹۶ میلادی با روشی که تقریباً همان روش ارشمیدس است ۳۵ رقم اعشاری دقیق «پی» را بدست آورد. برحسب وصیت لودلف این ۳۵ رقم اعشاری را روی سنگ قبرش نوشتند وهموطنانش بعد از اوعدد «پی» را عددلودلف نامیدند (۱) و (۱۲). ازاین تاریخ ببعد در اروپا برای محاسبهٔ رقم اعشاری عدد «پی» روشهای جدیدی بکار بردند امروزه ۷۰۷ رقم اعشاری «پی» حساب شده است، بدین معنی که درسال ۱۸۷۴ میلادی ویلیام شانکس انگلیسی ۷۰۷ رقم اعشاری دقیق عدد «پی» را حساب کرد شصت رقم اعشاری آن اینست :

π = ۳/۱۴۱۵۹۲۶۵۳۵۸۹۷
۹۳۲۳۸۴۶۲۶۴۳۳۸
۳۲۷۹۵۰۲۸۸۴۱۹۷
۱۶۹۳۹۹۳۷۵۱۰۵۸
۲۰۹۷۴۹۴۴

اینك کارهای ریاضی دانان ایرانی :
درحدود سال ۸۳۰ میلادی (۲۱۵ هجری قمری) محمدبن موسی خوارزمی بزرگترین ریاضیدانان ومنجمان دربار مأمون عباسی در کتاب جبر و مقابلهٔ خود مقادیر زیر را برای «پی» تعیین کرده است :

$$\frac{22}{7} \qquad \sqrt{10} \qquad \frac{62832}{20000}$$

و نوشته است که مقدار اول، یك مقدار تقریبی و دومی برای مهندسان و سومی برای منجمان است ولی ظاهراً خوارزمی این مقادیر را از هندیان اقتباس کرده است (۱۲) و (۴).
استاد غیاث الدین جمشید کاشانی ریاضی دان بزرگ ایرانی در سال ۸۲۷ هجری قمری برابر ۱۴۲۳ میلادی رسالهٔ بنام «رسالهٔ محیطیه» درباب محاسبهٔ نسبت محیط بقطر دایره یعنی عدد «پی» نوشته است که نسخهٔ اصل آن بخط مصنف در کتاب خانهٔ آستانهٔ قدس رضوی محفوظست. این نسخهٔ نفیس از دو جهت دارای اهمیت و ارزش فوق العاده است، نخست از جهت تاریخ ریاضیات، زیرا موضوع این رساله محاسبهٔ عدد «پی» بوسیلهٔ یك ریاضی دان ایرانی درسال ۱۴۲۳ میلادی است. در قسمت اول این بحث دیدیم که تا قبل ازسال ۱۵۹۳ میلادی فقط ۶ رقم اعشاری دقیق «پی» بدست آمده بود ودر حدود سال ۱۶۰۰ میلادی بود که در فرانسه یازده رقم اعشاری و دقیق، ودر آلمان ۳۵ رقم اعشاری دقیق «پی» را حساب کردند، ولی استاد غیاث الدین جمشید در ۱۴۲۳ یعنی حدود دوقرن زودتر از اروپائیان ۱۶ رقم دقیق اعشاری عدد «پی» رابدست آورد. مخصوصاً اهمیت این محاسبه وشاهکار غیاث الدین جمشید را وقتی بهتر درك خواهیم کرد که بدانیم در آن موقع محاسبات بیشتر در دستگاه شستگانی (ستینی) صورت میگرفته و بنابراین استخراج جذر واعمال دیگر حساب بسیار مشکلتر از امروز بوده و بعلاوه طریقه‌ای را که غیاث الدین جمشید برای استخراج جذر بکار برده خودابداع کرده است. اهمیت دیگر نسخهٔ مذکور از اینجهت است که این نسخه بدست مصنف آن نوشته شده وبنابراین بهیچروی احتمال اینکه بواسطهٔ بیسوادی وسهل انگاری کاتبان و نسخه نویسان تصرفی در آن شده یا غلطی در آن روی داده باشد نیست. بخصوص که استاد بنابقول خودش هریك از این محاسبات را در این رساله دوتا سه بار امتحان کرده وپس از آنکه از درستی آن اطمینان بدست آورده در زیر آن عمل علامت «صح» نهاده وصحت عملیات و اعداد را تصدیق فرموده است.
چون مقدمهٔ این رساله شامل تاریخ بسیار دقیقی از محاسبهٔ عدد «پی» در مشرق زمین میباشد که بقلم استادی مو شکاف ومحقق همچون غیاث الدین نوشته شده ترجمهٔ قسمتی از آن نقل می‌شود :
«... نیازمندترین مردم خدا بآمرزش و بخشش او جمشید پسر مسعود بن محمود طبیب کاشانی ملقب به غیاث الدین که خداوند حال اورا نیکو بگرداند چنین میگوید : ارشمیدس ثابت کرده است که محیط دایره ازسه برابر قطر آن بیشتر است و این زیادتی از $\frac{1}{7}$ قطر کمتر واز $\frac{10}{71}$ آن بیشتر میباشد. تفاوت بین این مقدار مساوی $\frac{1}{497}$ است و دایره‌ای که قطرش ۴۹۷ ذرع باشد محیطش بین یك ذرع مجهول و مشکوك است. (باصطلاح امروز

(۱) رجوع بحاشیهٔ ۶ صفحهٔ قبل شود. (۲) Exhaustion. (۳) رجوع بحاشیهٔ ۷ صفحهٔ قبل شود.
(۴) Curiosités géometriques. Par Fourrey. Paris.
(۵) Rhind. قدیمترین مدرك از ریاضیات قدیم که در دست میباشد وتقریباً در هزاروپانصد سال قبل ازمیلاد تألیف شده‌است. رجوع بحاشیهٔ ۷ صفحهٔ قبل وحاشیهٔ ۱۲ همین صفحه شود.
(۶) Tsu - chug - chih. (۷) Fibonacci.
(۸) جبر و مقابلهٔ خیام بانضمام تاریخ علوم ریاضی تا زمان خیام تألیف دکتر غلامحسین مصاحب چاپ تهران ۱۳۱۷ هجری شمسی.
(۹) Viète. (۱۰) Adrien Romain. (۱۱) Ludolf.
(۱۲) Récréations mathématiques et Problèmes des temps anciens et modernes. Par W. Rouse Balle. Paris 1919. II.

مقدار تقریبی محیطش فقط تا یك ذرع معلومست) . ودر دایرهٔ عظیمه‌ایکه بر کرهٔ زمین فرض شود بین پنج فرسخ مجهول است زیرا قطر آن برحسب فرسخ تقریباً پنج برابر مقدارمذبورمیباشدودر دایرة البروج بین بیش از صد هزار فرسخ مجهولست و این خطاها که در مورد محیط دایره این اندازه بسیار است در مورد مساحات چه اندازه خواهد بود؟ واین از آنجهت است که ارشمیدس طول محیط نود وشش‌ضلعی محاط در یك دایره را استخراج کرده‌است ومحیط آن ازمحیط دایره کمتراست ...» .

«واما ابوالوفاء بوزجانی (محمد بن یحیی ابن اسمعیل بن عباس بوزجانی از مـردم بوزجان، شهر کی میان هرات و نیشابور، حاسب مشهور و صاحب استخراجات غریبه در هندسه و بزرگترین عالم ریاضی اسلام مولد مستهل رمضان ۳۲۸ ووفات ۳۷۶ هجری =۹۳۹ تا ۹۸۶ میلادی) وترقوس نیم درجهٔ دایره ایرا که قطرش ۱۲۰ باشد بحساب تقریبی بدست آورده و آنرا در ۷۲۰ ضرب کرده و محیط هفتصد و بیست ضلعی منتظم محاطی را حساب کرده و همچنین محیط هفتصد وبیست ضلعی منتظم محیط بردایره را نیز حساب کرده و گفته است: هرگاه قطر ۱۲۰ باشد محیط ۳۷۶ و کسری میشود واین کسر از ۵۹ دقیقه و ۱۰ ثانیه و ۵۹ ثالثه بیشتر واز ۵۹ دقیقه و ۲۸ ثانیه و ۵۴ ثالثه و ۱۲ رابعه کمتر است، واین در دایرهٔ عظیمه‌ایکه بر کرهٔ زمین فرض‌شود تقریباًهزارذرع‌میشود...» .

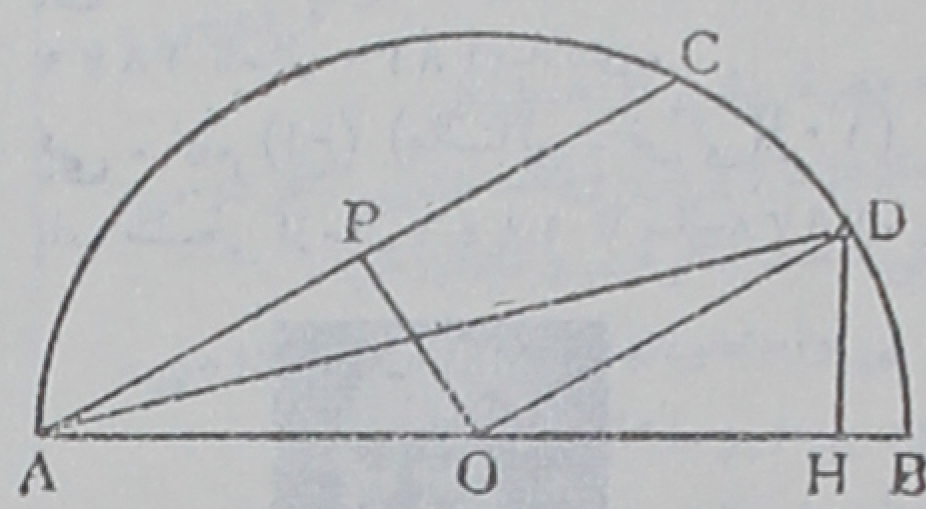
برهان صحت استخراج ابوالوفاء نیز در کتاب شرح عیون‌الحساب نوشته شده‌است. اگراعداد فوق را بدستگاه اعشاری تبدیل و نسبت محیط را بقطر حساب کنیم معلوم میشود که ابوالوفاء بوزجانی عدد «پی» را محصور بین دو عدد ۳٫۱۴۱۵۸ و ۳٫۱۴۱۵۵ بدست آورده است.

«اماابوریحان بیرونی وترقوس دودرجه‌ایرا حساب کرده و طول محیط ۱۸۰ ضلعی منتظم محاطی را مساوی بـا (و یو نط ی مح ها) بدست‌آورده است، و نصف مجموع اینها را طول محیط دایره گرفته... واین در دایرهٔ عظیمه ایکـه بر کرهٔ زمین فرض شود تقریباً یك فرسخ میشود ...» .

پس از بیان این مقدمات غیاث‌الدین جمشید در رسالهٔ محیطیه مینویسد: «چون این اعمال مختل بود خواستم محیط دایـره را برحسب قطر آن طوری استخراج کنم که یقین داشته بـاشم در دایره ایکـه قطرش ۶۰۰۰۰۰ برابر قطر زمین باشد تفاوت نتیجهٔ حساب من باحقیقت بیك‌مو نرسدویك مو عبارتست ازیك ششم عرض جومعمولی واین رساله را که شامل استخراج محیط دایره است در ده فصل ویك خاتمه نوشتم وآنرا محیطیه نامیدم ...» .

در فصل اول رسالهٔ محیطیه استاد قضیهٔ زیر را ثابت میکند:

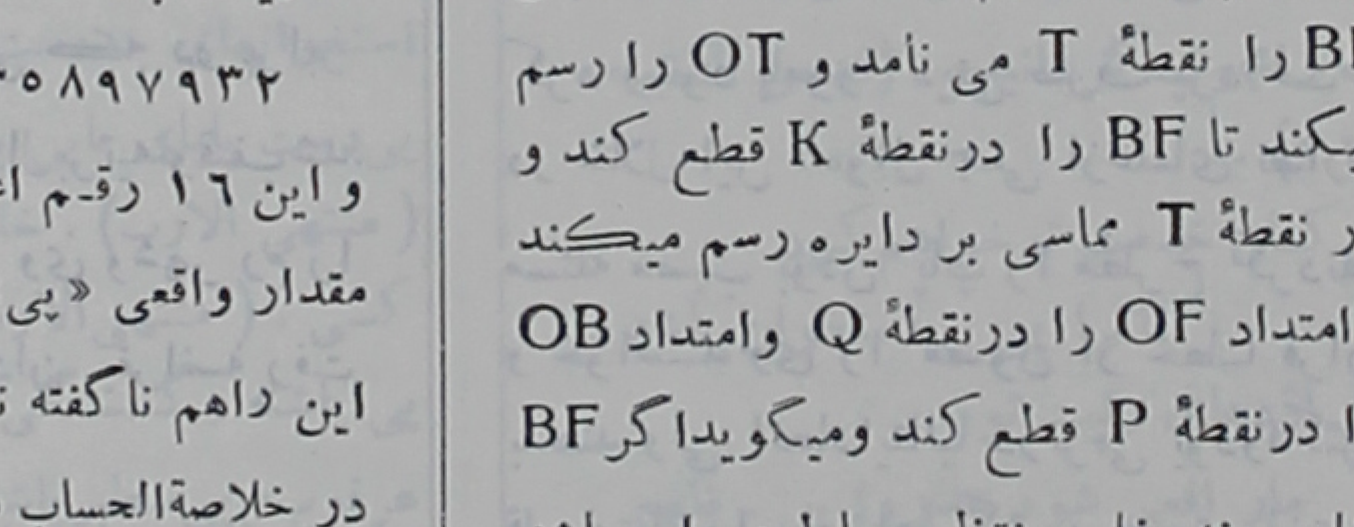
اگر روی نیمدایره ای بقطر AB = ۲R کمان دلخواه AC را در نظر بگیریم و وسط کمان CB را که مکمل AC است نقطهٔ D بنامیم و وتر AD را رسم کنیم رابطهٔ زیر بر قرار است:



$$R\,(AB+AC)=AD^{2}$$

وسپس نتیجه میگیرد که اگرشعاع دایره و طول‌وتر AC در دست باشد و وتر AC را با قطر AB جمع و حاصل را در شعاع ضرب کنیم مربع وتر AD بدست می آید.

در فصل دوم نیمدایره‌ای بقطر AB=۲R را درنظر میگیرد و کمان AC را مساوی با ۶۰ درجه‌اختیار میکند ووسط کمان BC رانقطهٔ D ووسط کمان BD را نقطهٔ E ووسط کمان BE را نقطهٔ F می نـامد و میگویداز روی قضیه‌ایکه درفصل اول‌ثابت شد میتوان طول وترهای AD و AE و AF را بدست‌آوردواین‌عمل را تاهرجابخواهیم میتوانیم ادامه دهیم و آنگاه وسط کمان BF را نقطهٔ T می نامد و OT را رسم میکند تا BF را درنقطهٔ K قطع کند و در نقطهٔ T مماسی بر دایره رسم میکند تاامتداد OF را درنقطهٔ Q وامتداد OB را درنقطهٔ P قطع کند ومیگویداگر BF ضلع چند ضلعی‌منتظم محاط دردایره‌باشد PQ ضلع چند ضلعی منتظم محیطی‌مشابه آن خواهدبود وصحت رابطهٔ زیر راثابت میکـند:



$$\frac{OK}{R-OK}=\frac{BF}{PQ-BF}$$

ومیگوید که OK نصف AF است و اگر OK و BF معلوم بـاشند از رابطهٔ فوق میتوان PQ یعنی ضلع چند ضلعی منتظم محیطی را بـدست آورد.

درفصل‌سوم‌ثابت میکند که‌برای آنکه محیط دایره‌ای را که‌قطرش ۶۰۰۰۰۰ برابر قطر زمین‌باشدطوری‌استخراج کنیم که‌تفاوت‌بین حاصل وحقیقت ازیك‌مو کمتر باشد کافیست که ثلث محیط‌را چنانکه در فصل‌دوم گفته شد ۲۸ مرتبه نصف کنیم. و سپس در فصل‌های‌چهارم وپنجم ۲۸ بار عمل‌مذکور درفصل دوم را انجام میدهد و باین ترتیب ضلع‌چند ضلعی‌های‌منتظم محاطی ومحیطی راکه عدهٔ اضلاعشان ۸۰۵۱۰۳۶۸ باشد و همچنین محیط آنهـا را حساب میکند.

سرانجـام دو برابر عدد «پی» را بحساب ستینی مساوی با:

و یو نط کح ا لد نا مو ید ن

یعنی:

۶ درجه و ۱۶ دقیقه و ۵۹ ثانیه و ۲۸ ثالثه

و ۱ رابعه و ۳۴ خامسه و ۵۱ سادسه و ۴۶ سابعه

و ۱۴ ثامنه و ۵۰ تاسعه

و در دستگاه اعشاری مساوی:

۶٫۲۸۳۱۸۵۳۰۷۱۷۹۵۸۶۵

بدست می آورد. باین حساب عدد «پی» مساویست با:

۳٫۱۴۱۵۹۲۶۵۳۵۸۹۷۹۳۲

و این ۱۶ رقم اعشار با ۱۶ رقم اعشار مقدار واقعی «پی» موافقست.

این راهم ناگفته نگذاریم که شیخ بهائی در خلاصة‌الحساب مقدار «پی» را مساوی $(\frac{۳}{۱۴}-۱)\,۴$ و یا $\frac{۱۱}{۱۴}\times۴$ بدست‌داده‌است.

(از مقالهٔ آقای ابوالقاسم قربانی درشمارهٔ ۵ سال ۶ مجلهٔ سخن ص ۳۹۹ تا ۴۰۷).

پی . اول (اِخ)(۱)(سن ...) پاپ مسیحی از سال ۱۴۰ تا ۱۵۵ میلادی . مولد آکیه . وی برد وجرح دوطریقهٔ مسمی به «والنتین ومارقیون» پرداخته ودرزمرهٔ ائمهٔ نصاری درآمده است .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پی . دوم (اِخ) (۲) (انئاس سیلویوس پیکولومی نی) پاپ مسیحی از ۱۴۵۸ تا ۱۴۶۴ میلادی . وی علیه دولت عثمانی تجهیز جنگ صلیبی کرد . عهدنامه هائی بابرخی از دول منعقد ساخت و دوك دوبورگنی پادشاه فرانسه را برانگیخت تاخود بمیدان نبرد شتابد . او پیش از رسیدن بمقام کاردینالی دبیر امپراطور فردریك سوم بوده است .
(ازقاموس الاعلام ترکی) .

پی . سوم (اِخ) (۳) پاپ مسیحی در ۱۵۰۳ میلادی . مولد زین (۴) . وی ۲۷ روز درمقام پاپی بیش نبوده است .

پی . چهارم (اِخ) (۵) پاپ مسیحی از ۱۵۵۹ تا ۱۵۶۵ میلادی .

پی . پنجم (اِخ) (۶) (سن) پاپ مسیحی از سال ۱۵۶۶ تا سال ۱۵۷۲ میلادی . وی جمعی کثیر رابه انکیزیسیون (تفتیش عقاید مذهبی) گرفتار وپیمانی علیه دولت عثمانی منعقد ساخته‌است . کاتولیکها ویرا درزمرهٔ قدیسان درآورده‌اند .

پی . ششم (اِخ) (۷) پاپ مسیحی از سال ۱۷۷۵ تا سال ۱۷۹۹ میلادی . وی نخست دست باصلاحاتی زد ، اما بر اثر اختلافی که با امپراطور آلمان و جمهوری فرانسه یافت و استقامتی که در برابر دیرکتوار کرد بدست ژنرال برتیه توقیف شد . وبناپارت قسمتی ازکشور وی وشهر رم را ضبط کرد و او سرگردان بفرانسه رفت وآنجا بمرد .

پی . هفتم (اِخ) (۸) (شیارامنتی) پاپ مسیحی ازسال ۱۸۰۰ تا ۱۸۲۳ میلادی . وی پیمانی (بسال ۱۸۰۱) با ناپلئون بست و بفرانسه رفت وتاج امپراطوری را برسر وی نهاد . اما این دوستی دیری نپائید و ناپلئون املاك اورا از حیطهٔ تصرفش بدر آورد و بسال ۱۸۰۹ رم رانیز ضبط کرد وپاپ را باخود بهٔفونتن بلو برد ووی آنجا چون اسیری میزیست . وی ناگزیر در ۱۸۱۳ پیمان دیگری مبنی بر کناره گیری از حکومت ظاهری و اقامت در فرانسه منعقد ساخت و سرانجام بسال ۱۸۱۴ بر اثر سقوط ناپلئون به رم بازگشت و زمام امور کشور خویش را بدست گرفت .



پی هفتم

پی . هشتم (اِخ) (۹) پاپ مسیحی ازسال ۱۸۲۹ تاسال ۱۸۳۰ میلادی .

پی . نهم (اخ) (ماستائی - فرتی) (۱۰) پاپ مسیحی ازسال ۱۸۴۶ تا سال ۱۸۷۸ .



پی نهم

صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد : وی ۳۲ سال یعنی بیش از همهٔ اسلافش حکمرانی نموده‌است . ازابتدای امر اصلاحات زیادی در امور پاپی بموقع اجرا گذارد ولی در خلال همین احوال نهضتی استقلالی در تمام کشور ایتالیا ظهور کرده بود و موجب اعلام جمهوریت گردید و درنتیجه پاپ بپادشاه ناپل ملتجی شد و سرانجام پس از یکسال توسط ناپلئون سوم برم بازگشت ، ولی احوال سیاسی بکلی تغییر یافته بود . اوضاع واحوال کشور اجازهٔ اصلاحات نمیداد . ناچار کافهٔ امور سیاسی را بکف کفایت کاردینال آنطونلی واگذار کرد وخود بامور دینی صرف پرداخت . در خلال این احوال جمعی ازعلمای نصارا مسئلهٔ مصیب بودن پاپ را مطرح کردند و خواستند وی را مصون از خطا قرار بدهند ولی اتحادایتالیا درترقی بودواکثر قلمرو پاپ‌را بپادشاهی کشور ملحق ساختند وفقط‌رم واطرافش بدستیاری و کمك عساکر فرانسه دربرابر گاریبالدی پایداری توانستند. بسال ۱۸۷۰ میلادی فرانسه مغلوب آلمان گردیدوبدین طریق پاپ بی‌حامی وسرپرست ماندوراه لشکر ایتالیا برم بازشد. پس پادشاه وقت ویکتور امانوئل پای‌تخت را ازفلورانس برم منتقل ساخت ، و بدین طریق حکومت ظاهری پاپ خاتمه پیدا کرد ، و حکومت روحانی وی بموجب عهدنامه‌ای تصدیق شد وسالانه مبلغ ۳۲۰۰۰۰۰ فرانك بمسند پاپی تخصیص داده‌شد . اما پی نهم نه معاهده ونه تخصیص هیچکدام را نپذیرفت و خود را بسمت اسیری شناساند و ازآن زمان به بعد از واتیکان قدم بیرون ننهاد و پس از وفات ویکتور امانوئل بسال ۱۸۷۸ درگذشت . ولئون ۱۳ پاپ مسیحی وخلفش شیوهٔ اوراپیش گرفت ملك خویش رامغصوب وخود را اسیر معرفی کرد .

پی . دهم (اِخ) (سارتو) (۱۱) پاپ مسیحی از سال ۱۹۰۳ تاسال ۱۹۱۴ . اوضد تجدد بود .



پی دهم

پی . یازدهم (اِخ) (راتی) (۱۲) پاپ مسیحی ازسال ۱۹۲۲ تاسال ۱۹۳۹ . وی باحکومت ایتالیا پیمان لاتران (۱۳) را بسال ۱۹۲۹ مبنی بر استقلال ارضی مقرّ پاپ امضا کرده است .

پی . دوازدهم (اِخ) (پاسلی) (۱۴) پاپ مسیحی وی از ۱۹۳۹ بمسند پاپی نشسته است وهم اکنون نیز درقید زندگیست .



پی دوازدهم

پی . [پ] مزید مؤخر امکنه چون : احمد چاله‌پی . اساروپی . امجله پی . برف آب پی . بزرودپی . بندپی . پایین‌رودپی. تالارپی . تجری اسب شورپی . خانقاه‌پی. خشك رودپی . دروپی . راسب آب پی . راست‌پی . رودپی . ساری‌رودپی . سدپی. سیاه‌خان پی . سیاهرودپی . طولندره پی . علمدارپی . کلارود پی . کردپی . کلاپی. کلو رود پی . کولا پی . گرمرود پی . هزار پی .

پی . (اِ) نام‌حرف «پ» یعنی باء فارسی بسه نقطهٔ تحتانی وآن ازحروف مخصوصهٔ فارسیست‌ودرتعریب وغیرتعریب به فاء بدل شود ؛ چون پیل‌وفیل ؛ وبباء موحده چون تپ‌وتب ؛ وبه‌جیم‌چون پالیز وجالیز ؛ وبه‌غین معجمه‌چون‌پرویزن‌وغربیزن ؛ وبه کاف‌تازی چون : پیخ و کبخ ؛ وبه‌لام چون سرانديب وسرانديل ؛ وبه‌میم‌چون‌سپاروك‌وسماروك ؛ و به واو چون چارپا وچاروا (غیاث) .

---

(۱) Pie I. (۲) Pie II AEneas Sylvius Picolomini. (۳) Pie III. (٤) Sienne. (٥) Piei IV.
(٦) Pie V. (٧) Pie VI. (٨) Pie VII Chiaramonti. (٩) Pie VIII. (١٠) Pie IX, Mastaï - Ferreti.
(١١) Pie X (Sarto). (١٢) Pie XI, Ratti. (١٣) Latran. (١٤) Pie XII (Pacelli).

پی . (اِ) نام حرف شانزدهم از حروف یونانی ونمایندهٔ ستاره‌های قدر شانزدهم و صورت آن اینست :

π

پی . (اسم صوت) (بکسر اول وبیاءِ کشیده) آوائیست‌نمایندهٔ تعجب وشگفتی .

پی . (اِ) مخفف پیه (صحاح الفرس) . مخفف پیه که در چراغ سوزند وشمع نیز سازند . (برهان) . شحم . په . وزد :

سوس پرورده پی بگداخته
خوب درمانی زنانرا ساخته . رود کی .

مرا غرمج آبی بپختی به پی
به‌پی ازچه پختی توای(۱) روسپی .
خجسته .

سختیان راگرچه یکمن پی‌دهد شوره دهد
واندکی(۲)چربو پدید آید بساعت‌درقصب .
ناصر خسرو .

باتو کجا بس بود خصم توکاندر جهان
هیچ بزی را نبود گوشت زپی چرب‌تر .
عمادی شهریاری .

پی . [پَ] (اِ) کرّت . نوبت . بار . دفعه (۳). مرتبه . راه . دست . مرّه ؛ چند پی ، چند مرتبه وبار (برهان) :

فرضشان آش پنج‌پی خوردن
وتروسنت قدح تهی کردن . اوحدی .

ای دلبری که قرطهٔ زنگاردار گل
از رشك چهرهٔ توقباشد هزار پی .
شمس طبسی .

ای خداوندی که باتأیید عشقت مشتری
هرزمان صدپی بذات تو تبرك میکند .
سیف اسفرنگ .

بگذار این سخن که برازطاق اوعقول
درپای اوفتند زمانی هزار پی .
سیف اسفرنگ .

ملازمان درش را ببوس صدپی پا
دعای من بجناب یکان‌یکان برسان .
سلمان ساوجی .

مرکب عزم تواز هرجاکه یك‌پی برگرفت
آسمان‌صدپی‌همانجا روی‌مالد برجبین(٤) .
سلمان ساوجی .

کاتبی صدپی گریبان چاك کردی درفراق
دامنش‌بگذاراز کف‌چونکه‌دیرآمدبدست.
کاتبی .

خیزو گلگشت چمن کن که بماندست براه
چشم نرگس که تویك پی‌بخرامی‌بروی .
میرخسرو .

پی . [پَ][اِ]عصب(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی). (غالباً بارگ‌استعمال‌شود) . رشته مانندی سخت کەدربدن آدمی‌وحیوان برای آسانی حرکت اعضاء خلق‌شده‌است. چیزی‌سپیدو نرم درپیچیدن‌وسخت درگسستن که دربدن حیوانات بهم میرسد وآنرا در عربی عصب نامند . (غیاث). ریشه (در رگ و ریشه ، رگ وپی) عضلة ، عضیلة .(منتهی‌الارب). رشتهٔ سفید وسخت پراکنده درتمامی‌اندام آدمی وحیوان که‌بمغز منتهی شود ووسیلهٔ ارتباط مغز و عضو باشد . رجوع به‌عصب شود . فتر . (منتهی‌الارب) :

که دشنام او ویژه دشنام ماست
که او از پی و خون واندام ماست .
فردوسی .

همه مهرهٔ پشت او همچونی
شدازدرد ریزان وبگسست‌پی . فردوسی.

یکی دست بگرفت وبفشاردش
پی واستخوانها بیازاردش . فردوسی .

بدرد پی وپوستشان ازنهیب
عنان‌را ندانند باز ازرکیب . فردوسی .

همه رود گانیش سوراخ کرد
بمغز وبه‌پی راه گستاخ کرد . فردوسی .

بیندازی عظام ولحم وشحم
رگ‌وپی همچنان‌وجلد منشور . منوچهری.

شرابی که بترشی‌زند . . . آرزوی‌مجامعت ببرد ، وپی‌ها را سست کند . (نوروزنامه).

هزار پاره پی‌واستخوان و گوشت ببین
چگونه بست یك اندر دگربیك مسمار .
ناصر خسرو .

آنکه شریفست همچو دون ، نه بترکیب
ازرگ وموپست واستخوان وپی وخون .
ناصر خسرو .

غضروف چیزیست نرم تر از استخوان و سخت‌تر ازپی . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . آنگاه هفتاد و سه پارهٔ آن استخوانها را در یکدیگر مسمار کردم وآن هفتاد وسه پاره رامجوف گردانیدم . (قصص الانبیاء - ص ۱۱) .

چون کمان خدمت توخواهم کرد
تاترا پی براستخوان باشد .

درپی اژدهای رایت تو
مار افعی شود عدو را پی . ظهیر .

سری بود ازمغز وازپی تهی
فرومانده برتن همه فربهی . نظامی .

نجوید جان ازان قالب جدائی
که باشد خون جامش در رگ و پی .
حافظ .

مهر جانان ز دل برون نتوان
که چوجان جاگرفته دررگ وپی . یغما .

عصب ، پی مفاصل . (منتهی‌الارب) . علد ، پی گردن . (منتهی‌الارب) . عثلول ، پی گردن اسپ که برآن یال‌روید . (منتهی‌الارب) . فار ، پی مردم . (منتهی‌الارب) . خصیلة ، هرپی که باگوشت درشت باشد . (منتهی‌الارب) . عجایة ، عجاوة ، پی‌هرچه باشد . (منتهی‌الارب) . || استخوان‌مانندی نرم و برنگ زرد وشفاف درتن حیوان . ||(پی‌درپا) وتر . وترارغوب . رگی‌زهی که برپشت پاشنه است ، میان پاشنه و ساق پای ، قسمت غضروفی بالای پاشنهٔ پا :

شکمشان بدرید وببرید پی
همی ریخت بررخ همه خون‌وخوی .
فردوسی .

بنزدیك دژ بیژن اندر رسید
بزخمی پی‌بارهٔ اوبرید . فردوسی .

ساق‌چون‌پولادپی‌همچون کمان رگ‌همچوزه
سم چوالماس ودلش چون آهن وتن همچو سنگ .
منوچهری .

وهمهٔ چهارپایان‌رابشمشیرپی‌میبرید. (مجمل‌التواریخ و القصص) . کسیراکه پی‌هاءِ پای‌سست‌شودبرنتواند خاست ویاپیوندهای پا وزانو بگیرد . . . پای را در میان آب جوبنهد تا بصلاح بازآید . (نوروزنامه) . سپاهیان رنج عوام می نمودند . . . روزی مردمان شهر بتظلم آمدند . شاه بفرمود تا پانصد عوان‌را پی پا بر کشیدند وبیدادیها برداشت . (اسکندرنامه نسخهٔ خطی آقای‌نفیسی) .

جاه تست آن زجهان بیش‌جهانی که درو
وهم را پی ببرد حیرت وفکرت را پر .
انوری .

دوم چون مرکبت‌را پی بریدند
وزان برخاطرت گردی ندیدند . نظامی .

دواسبه تاندواندپی زمانه ببر
ملایم ارنرودگوش روزگار بمال .
(شاپور . ازآنندراج) .

پی کردن اسپی را ، وترارغوب او را بیك زخم بریدن. رجوع به‌پی کردن‌وپی‌بریدن شود ؛ عجایه ، عجاوة ، پی که در آن سر استخوانهای بنددست ستور ترتیب یافته یا پی‌دست یاپای یاپی باطن سم‌اسب و گاو . (منتهی الارب) . خلع ، گسستن پی پاشنهٔ کسی . (منتهی‌الارب) . خالع،پیچیدگی پی پاشنه و گسستگی آن .(منتهی‌الارب). عرقوب، پی‌سطبرپاشنهٔ مردم. پی‌پای‌ستور. (منتهی‌الارب) . دابرة ، پی پاشنهٔ مردم . (منتهی‌الارب) . اسروع ، پی‌باطن پای و دست آهو . (منتهی‌الارب) . عقب ، پی بر کمان پیچیدن . (تاج‌المصادر بیهقی) . (منتهی‌الارب) . ||(پی‌در کمان) زه که‌بر کمان پیچند . چیزی که‌بر کمان‌و زین‌اسپ وبرتیر جایی که پیکان درآن کنند پیچند . (برهان) :

ززنجیر بروی زهی ساختند
زگردش پی و توز پرداختند .
گرشاسب نامه .

بدان‌کان کمان آهنست از درون
دگر چوب وتوز وپی‌است ازبرون .
گرشاسب نامه .

---

(۱) اصل : گربه پختی توئی . متن تصحیح قیاسیست . (۲) اصل : زاندکی . (۳) Fois . (٤) ظ : روی مالید وجبین .

پی در گاوست و گاو در که‌ارست
ماهی سریشمین بدریا بارست
بزدر کمرست وتوز در بلغارست
زه کردن این کمان بسی دشوارست .
منسوب به ابوسعید ابی‌الخیر .

سرعان ، پی هر دو جانب استخوان پشت است برشکل موی مجتمع ، پس آنرا از گوشت پاك کنند و از آن زه کمانهای غربیه سازند . (منتهی الارب) . جلماق ، جرماق ، پی که بر کمان پیچند . (منتهی‌الارب) . جلز ، پی پیچیده در اطراف تازیانه . (منتهی الارب) . درجلة ، پی پیچیدن بر کمان خود . (منتهی الارب) . عقبة ، پی که از آن زه‌سازند وریسمان‌بافند. (منتهی الارب) . جلاز ، پی پیچیده در اطراف تازیانه وبر کمان وجز آن .(منتهی‌الارب) . جلز ، پی پیچیدن بر دستهٔ کارد و غیرآن . (منتهی‌الارب) .

پی . [پَ] (اِ) قوهٔ مقاومت . تاب و توانایی . طاقت . پای . قوت مقاومت. تاب وطاقت (برهان) :
فرستاده راگر کنم سرد و خوار
ندارم پی ومایهٔ کارزار . فردوسی .
بتاراج داد آن‌همه بوم وبر
کرا بود باآو پی‌وپا وپر . فردوسی .
بیاورد هرکس براو (۱) باژ وساو
نه‌پی بود باآوکسی را نه‌تاو . فردوسی .
همه پاك باهدیه وباژ وساو
نه پی بود باآو کسی‌را نه‌تاو . فردوسی .
چراکردهای نام کاوس کی
که در جنگ شیران نداری توپی .
فردوسی .
چنین داد پاسخ بدیشان که من
نبینم کسی اندرین انجمن
که دارد پی وتاب افراسیاب
مرا رفت‌باید چوکشتی بر آب . فردوسی.
زچیزی که مارا پی وتاب نیست
ز یأجوج و مأجوجمان خواب نیست .
فردوسی .
شوم برگرایم تن پیلسم
ببینم چه دارد پی‌وزور ودم .
فردوسی (ملحقات شاهنامه) .
کشنده سته مانده بی‌پای وپی
شمارنده از رنج خون گشته خوی .
اسدی .

پی . [پَ] (اِ) ریع (در گندم وآرد و جز آن) . قوهٔ کش آمدن . کشش . چسبندگی وقوت ؛ این خمیر پی دارست ، چسبندگی و کشش دارد ؛ گندمی پی‌دار ، دارای قوت کش آمدن ، باریع . این آرد پی‌ندارد ، بی کشش است .

پی . [پَ] (اِ) (۲) آنچه در زیر ستونها اززمین کنند وآنرا باآهك وسنگ و جز آن استوار کنند استحکام بنا را . بنیان دیوارخانه که درزمین کنند وبخاك وآهك وسنگ استوارسازند . پایهٔ دیوار وبنازیر تر ازسطح‌زمین . بنبری . بنوری . بنوره . اُس . اساس . قاعده . بنیاد . بنیان. بنلاد. پایه . بنا . پای‌بست . شالوده . شالده :
کنند تازه آیین لهراسپی
بماند پی دین گشتاسپی . فردوسی .
همه خانه‌هاکرده از چوب نی
زمینش هم ازنی فرو برده پی . فردوسی .
. . . .
دو دیوار کرد ازدو پهلوی کوه
زبی تاسر تیغ بالای اوی
چو صدشاهرش بود پهنای‌اوی . فردوسی.
که از ژرف دریا برآورد پی
بر آن‌گونه دیوار بیدار کی . فردوسی .
بچند روز پل‌نبود ومردمان دشوار از این جانب بدان جانب وازآن‌جانب بدین جانب میآمدند و میرفتند تا آنگاه که باز پی ها راست کردند . (ابوالفضل بیهقی ص۲۶۳- چاپ ادیب) .
اسکندر آن زمان که‌هری‌را نهادپی
گر داشتی زدولت و اقبال توخبر
دروی بجای خاك سرشتی همه عبیر
دروی بجای سنگ نشاندی‌همه گهر .
امیر معزی .
از رعیت کسی که مال ربود
گل زبی بر گرفت وبام اندود . سعدی .
|| بیخ. اساس . بنیان . بنیاد . ریشه . بن:
نبشته بدان حقه تاریخ آن
پدیدار کرده پی وبیخ آن . فردوسی .
بدان ای‌برادر که بیداد شاه
پی پادشاهی ندارد نگاه . فردوسی .
پدر مرزبان بود مارا به ری
توافکندی این جستن تخت‌پی . فردوسی .
بفرمان دادار یزدان پاك
ببرم پی‌اژدها را زخاك . فردوسی .
نمانم بجایی پی خوشنواز
به هیتال وترك ازنشیب وفراز .فردوسی.
بآب اندرست او کنون ناپدید
پی‌او زگیتی بباید برید . فردوسی .
پی او زروی زمین برگسل
نه نیروش بادا نه‌دانش نه‌دل . فردوسی .
برانگیزم ازگاه کاوس را
ازایران ببرم پی‌طوس‌را . فردوسی .
اباهرکه پیمان کنم بشکنم
پی وبیخ رادی بخاك افکنم . فردوسی .
پی جادوان بگسلاند زخاك
پدید آورد راه یزدان پاك . فردوسی .
بدانست بهرام آذرمهان
که این پرسش شهریار جهان
چگونه است وآنرا پی‌وبیخ چیست
کزان‌بیخ مارا بباید گریست . فردوسی .
بریدم پی وتخمهٔ اژدها
جهان گشت از جادوئیها رها . اسدی .
حطب را اگر تیشه برپی زنند
درخت برومند راکی زنند . سعدی.
||پی‌افکندن ، بنیان نهادن . رجوع به پی افکندن‌شود . ||پی‌وپایه ، ازاتباع. رجوع به‌پی وپایه شود .

پی . [پَ] (اِ) پایه . قائمه :
که خاك منوچهر گاه منست
پی تخت نوذر کلاه منست . فردوسی.
کسی کش پدر ناصرالدین بود
پی تخت‌او تاج پروین بود . فردوسی .

پی. [پَ](اِ)(۳) ردّ . ایز . اثر . نشان اثرپای . ردپا . اثر پای برزمین . نشان و داغ پای بر زمین :
زکریا علیه‌السلام ازشهر بگریخت . . . . خلق ازپس وی سر بیرون نهادند وبردر شهر درختی بود . . . زکریا بآن درخت درشد ، ایشان پی‌همی آوردند چون بآنجا رسیدند گفتندندانیم اکنون کجاشد.(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
چواز دشتبان آن سخنها شنید
بنخجیرگه برپی شیر دید . فردوسی.
چنین گفت کایدر زخرد وبزرگ
نباید که ماند پی‌شیروگرگ. فردوسی.
درازا و پهنای آن دشت پاك
همه بُد پی گله برروی خاك . فردوسی .
چنین گفت‌کامشب شکار می است
که ازشیر برخاك چندین پی‌است
که فردا بباید مرا شیر جست
بخسبید شادان دل‌وتندرست . فردوسی .
بکوشید چندی نیامدش سود
که بربارهٔ دژ پی‌شیر بود . فردوسی .
چو خورشید تابان بگنبد رسید
بجایی پی گور وآهو ندید . فردوسی .
بدان خو مبادا که مردم بود
چوباشد پی مردمی گم بود . فردوسی .
خوك چون دید بدشت اندر تازه پی‌شیر
گرش جان باید زانسو نکند هیچ‌نگاه .
فرخی .
بکشت آنهمه مرغ وکند آب و نی
ندید از ددان هیچ جز داغ‌پی . اسدی .
پی گور کنان حریف جویان
زانگونه که هیچکس ندانست . انوری .
روباه وار برپی‌شیران نهندپی
تا آید از کفل‌که شیران کبابشان .
خاقانی .
روزآمد وروز شد جهانرا
کس یك پی کاروان ندیدست . خاقانی .
دو گرگ جوان تخم کین کاشتند

(۱) ن ل : بیاورد پس هر کسی .

(۲) Base . Fondement. (۳) Piste.

پی رو به پیر برداشتند . نظامی .
بآیین غلامان راه برداشت
پی شبدیز شاهنشاه برداشت . نظامی .
پی غولان درین بیغوله بگذار
فرشته شو قدم زین فرش بردار. نظامی.
سواران همه شب بتك تاختند
سحر که پی اسب بشناختند . سعدی .
فریبنده را پای در پی منه
چو رفتی ودیدی امانش مده . سعدی .
کرده بودند پی ز دنیا گم
سید قوم بود خادمهم . اوحدی .
مسکین دل من گم شد ومن درطلب وی
بردم بکمانخانهٔ ابروی تواش پی .
سلمان ساوجی .
میگذرد خیال اوروز وشبم بچشم ودل
برطبقات چشم‌ودل هان پی‌پای تازه بین.
سلمان ساوجی .
|| پی گم کردن ، بغلط افتادن :
نیمشب پی گم کنان در کوی جانان آمدم
همچو جان بی‌سایه وچون‌سایه بیجان آمدم.
خاقانی .
پی گم کردن بر کسی، اورا بغلط انداختن،
ازپی گم کردن. رجوع به پی گم کردن‌شود.
|| پای بر پی نهادن ، متابعت و پیروی .
(برهان) . تجسس کردن. (حاشیهٔ بوستان):
فریبنده را پای بر پی منه
چو رفتی ودیدی امانش مده . سعدی .
|| اثر . نشان . تفیئة :
توپی آنکه نبود هماوردتو
نیابند شیران پی گردتو . فردوسی .
بدیشان چنین گفت شاه جهان
که هرگز پی کین نگردد نهان .
فردوسی .
جهاندار چون گشت باداد جفت
زمانه پی او نیارد نهفت . فردوسی .
|| پی غلط کردن ، باشتباه افتادن :
پی‌غلط کرده چوخرگوش همه شیردلان
راه تنها شده تا کعبه بتنها بینند. خاقانی.
ازآن ره بجایی نیاورده‌اند
که اول قدم پی غلط کرده‌اند . سعدی .
پی . [پ‌َ] (اِ) قدم . گام . پای . پا .
مخفف پای که‌بعربی رجل‌خوانند.(برهان):
پشت علیای کف پا وپشت سفلای ساق پا.
کف پا :
ترست زمین زدیدگان من
چون پی بنهم همی فرو لغزم . آغاجی .
اکنون فکنده بینی از ترك تایمن
یك چندگاه زیرپی آهوان سمن . دقیقی.
یکی شاه گیلان یکی شاه ری
که بفشاردندی گه جنك پی . فردوسی .
چو بردجله یك برد گر بگذرند
چنان تنگ پل‌را به‌پی بسپرند .فردوسی .
بفرجام روز تو هم بگذرد
سپهر روانت به‌پی بسپرد . فردوسی .
همه یال اسبان پراز مشك ومی
شکر با درم ریخته زیر پی . فردوسی .

به‌پی که برداشت قیصر زراه
همی ریخت دینار گنجور شاه. فردوسی.
وگر بگذری زین سخن نگذرم
سروتخت وتاجت به‌پی بسپرم. فردوسی.
بفرمود تا تاختن ها برند
همه روی کشور به پی بسپرند. فردوسی.
چه زیر پی پیل گشته تباه
چه سرها بریده باوردگاه . فردوسی .
که لشکر کشد جنگرا سوی روم
نهد پی برآن خاك آبادبوم . فردوسی.
پی مور برهستی او گواست
که ما بندگانیم واو پادشاست.فردوسی .
بدشت اندرون لشکر انبوه گشت
زمین ازپی پیل‌چون کوه گشت.فردوسی.
بزیر پی تازی اسبان درم
بایران ندیدند یکتن دژم . فردوسی .
تو مردان جنگی کجا دیده‌ای
که بانگ پی اسب‌نشنیده‌ای . فردوسی .
همه مهتران نزد شاه آمدند
برهنه پی‌وبی کلاه آمدند . فردوسی .
همه یال اسپان پراز مشك ومی
پراکنده دینار در زیرپی . فردوسی .
جهان و مکان وزمان آفرید
پی‌مور وکوه گران آفرید . فردوسی.
چه مایه زن و کودك نارسید
کزیر پی‌پیل شد ناپدید . فردوسی .
ز بالا چوپی برزمین برنهاد
بیامد فریدون بکردار باد . فردوسی .
پی ژنده پیلان بخون اندرون
چنانچون زبیجاده باشدستون. فردوسی.
چو از نامداران بپالود خوی
کسنگ ازسر چاه ننهاد پی. فردوسی.
بزیر پی پیلتان افکنم
بن وبیختان ازجهان بر کنم. فردوسی.
کنون شهریاری بایران تراست
پی‌مور تاچنگ شیران تراست. فردوسی.
برین زادم وهم برین بگذرم
چنان دان‌که خاك پی حیدرم. فردوسی.
وگر هیچ کژی گمانی برم
بزیر پی پیلتان بسپرم . فردوسی .
چو آمد برتخت کاوس کی
سرش بود پرخاك وپرخاك پی.فردوسی.
پی رخش رستم زمین نسپرد
ز توران کسی‌را بکس نشمرد.فردوسی.
ز پرپشه تاپی ژنده پیل
همان چشمهٔ آب ودریای نیل .فردوسی .
زفرمان ورایش کسی نگذرد
پی‌مور بی‌او زمین نسپرد . فردوسی .
نخواهم ز ایرانیان یار کس
پی رخش وایزد مرا یاربس . فردوسی.
گراز رزمگه پی‌نهد پیشتر
بجنبد ابر خویشتن بیشتر . فردوسی .
زترکان دوبهره فتاده نگون
بزیر پی‌اسپ غرقه بخون . فردوسی .

یکی را زسقلاب وشگنان وچین
نمانم که پی‌برنهد بر زمین . فردوسی .
پی‌او ممان تانهد برزمین
بتوران ومکران ودریای چین .فردوسی.
یك امروز باکام دل میخوریم
پی روز ناآمده نشمریم . فردوسی .
هماورد او بر زمین پیل نیست
چو گرد پی‌اسپ اونیل نیست . فردوسی.
اگر خاك مارا به پی بسپرد
ازین کردهٔ خویش کیفر برد. فردوسی.
رکابش گران کرد وچندی شتافت
نشان پی‌شاه توران نیافت .فردوسی .
یکی لشکری گشت برسان کوه
زمین ازپی باد پایان ستوه . فردوسی .
زبس مردن مردم وچارپای
پیی را نبد برزمین نیزجای. فردوسی .
پس پشتشان ژنده پیلان چو کوه
زمین ازپی پیل گشته ستوه. فردوسی.
هرشاه که از طاعت توباز کشد سر
فرق سراو زیرپی پیل‌بسایی .منوچهری.
خرداست آنکه‌چومردم سپس‌او برود
گرگهر روید زیر پیش ازخاك‌سزاست.
ناصرخسرو .
گویند که پیش ازین گهر کوفت
در ظلمت ، زیرپی‌سکندر . ناصرخسرو .
دهم جان گراز دل بمن بنگری
کنم خاك تن تابه پی‌بسپری. اسدی .
رسول عالم عادل چوبوسه کرد زمین
شرف گرفت چوپی بربساط ملك نهاد .
مسعود سعد .
دیده‌ام دریای اوگوهر فشاند
تاچو پی‌بنهاد برگوهر گذشت . انوری.
برمدار از متام هستی پی
سر همانجا بنه که خوردی می . سنائی .
ماوخاك پی‌وادی سیران کزتف ونم
آهشان‌مشعله وار ومژه سقا بینند.خاقانی.
دارم دل عراق وسرمکه وپی حج
درخور تراز اجازت تو درخوری ندارم.
خاقانی .
وزخاك سکندر وپی خضر
صد چشمه بامتحان گشاید . خاقانی .
سرت خاقانیا درنیم راهیست
کزآنجا پی‌برون نتوان نهادن . خاقانی.
بگردان پی‌شیر ازاین بوستان
مده پیل را یاد هندوستان . نظامی .
پی موریست ازسرتا بمهرش
سرموئیست ازسرتا سپهرش . نظامی .
ساقی پی بارگیم ریش است
می ده که ره رحیل پیش است . نظامی .

پی بارگی سوی این مرز راند
بروبوم مارا بگردون رساند . نظامی .
گوزنی را که بره شیرباشد
گیا در زیر پی‌شمشیر باشد . نظامی .
سکندر چو برخوان خاقان رسید
پی‌خضر برآب حیوان رسید . نظامی .
پی آهو از چشمه انگیخته
چوبر نیفه‌ها نافه‌ها ریخته . نظامی .
زمین عجم گورگاه وی است
دروپای بیگانه وحشی پی‌است . نظامی.
تا او نشدی ز مرغ تامور
کس پی‌ننهاد گرد آن گور . نظامی .
چو شه شد بنزدیك آن گور تنگ
درآمد پی بادپایان بسنگ . نظامی.
پالیدهٔ دانهٔ توگشتم
خاك پی‌تو در بهشتم . نظامی .
پی بر پی او نهاد وبشتافت
در تشنگی آب زندگی یافت . نظامی.
پس‌از عزم آهو گرفتن به‌پی
لگد خورده ازگوسفندان حی . سعدی.
سالها بگذرد که حادثه را
نرسد درحریم ملك توپی . ظهیر .
مردان رهش بهمت و دیده روند
زان در ره اونشان پی‌پیدانیست . (ازانیس‌الطالبین بخاری نسخهٔ خطی‌مؤلف ص۲۵) .
چو خواهی برتر ازعالم نهی پی
بگو ترك جهان‌وهرچه دروی . امیرخسرو.
دل نعره زنان ملك جهان می‌طلبد
پیوسته حساب جاودان می‌طلبد
مسکین خبرش نیست که صیاد اجل
پی در پی او نهاده جان می‌طلبد . باباافضل .
حشمت مبین وسلطنت گل که بسپرد
فراش باد هرورقش را بزیرپی .حافظ .
|| مقدار درازی یك کف‌پا :
بشهر اندر آمد سراسر سپاه
پیی‌راند برزمین هیچ‌راه . فردوسی .
بگیتی پیی خاك تیره نماند
که مهرنگین‌مرا برنخواند فردوسی.
برآمد خروش ازدر هردوشاه
پیی راند برزمین هیچ‌راه . فردوسی .
بصد پی‌اندر ده جای ریگ چون‌سرمه
بده پی اندر صدجای سنگ چون‌نشتر . فرخی .
نکرد یك‌شب خواب ونخورد یکروز آب
نیافت یك‌پی راه ونديد يك‌تن يار . مسعود سعد .
یك پی زمین نماند که از زخم تیغ تو
ازخون کنار خاك چو دریا کنارنیست . مسعود سعد .
خبرت هست که زین زیروزبر بیخردان
نیست یك‌پی زخراسان که نشد زیروزبر . انوری .

بوالفضولی سؤال کرد ازوی
چیست این خانه شش بدست وسه(دو)پی. سنائی .
گوی من صدپی‌ازآن سوی سرمیدان شد
گرچه باگوی بمیدان شدنم نگذارند . خاقانی .
خاك هرپی خون تست از کوی یار
پی‌زکوی یارنگسستی هنوز . خاقانی .
|| فاصلهٔ میان دوپاگاه راه رفتن.پا . قدم :
رفتن من دوپی بود وانگاه
تکیه بر چوب وبرعصا باشد . مسعود سعد .
|| قدم . قدوم :
پی‌میزبان برتو فرخنده باد
همه تاجداران ترا بنده باد . فردوسی .
درخت بدنیت خوشیده شاخست
شه نیکونیت‌را پی‌فراخست. نظامی .
زلهراسپ دارد همانا نژاد
پی او براین بوم فرخنده باد . فردوسی .
|| پی درمعنی قدم غالباً باکلماتی ترکیب شود و افادهٔ معنی خاص کند چون :
اقبال پی :
آن یکی پرسید اشترراکه‌هی
ازکجا می‌آیی ای اقبال‌پی (۱). مولوی.
بخشنده پی ، (فردوسی) .
پیاپی . رجوع به پیاپی شود .
پسندیده پی :
حکایت شنو کودك نامجوی
پسندیده پی‌بود وفرخنده خوی . سعدی .
پی‌درپی ، رجوع به پی درپی شود .
تیزپی :
وزآنجا یکی تیزپی برگرفت
ره ساربانان قیصر گرفت . نظامی .
بسربرد روزی دو در رود ومی
دگرباره شد مرکبش تیزپی . نظامی .
خجسته پی :
خجسته پی‌ونام او زردهشت
که‌آهرمن بدکنش‌را بکشت . دقیقی.
خشك پی .
درپی . رجوع به پی (درمعنی دنبال) شود
سبك پی :
سبك پی چویاران بمنزل رسند
نخسبد که واماندگان ازپسند . سعدی .
سپید پی .
سخت پی (فردوسی) .
سست پی:
من‌از تخمهٔ بهمن وپشت کی
چرا ترسم ازرومی سست‌پی . نظامی .
شوم پی (فردوسی) .
فرخ‌پی :
بایران چوآید پی فرخش
ز چرخ آنچه خواهد دهد پاسخش . فردوسی .

بدوگفت فرخ پی وروزتو
همان اخترگیتی افروز تو . فردوسی .
اوهمانست که محمود جهانرابگشود
سبب او بود وبفرخ پی‌اویافت ظفر . فرخی .
که جام جهان بین و تخت کیان
چگونست بی‌فر فرخ پیان . نظامی .
که این اختران‌گرچه فرخ پیند
ز نا فرخی نیز خالی نیند . نظامی .
فرخنده پی :
یکی آفرین کرد پرمایه کی
که ای نامداران فرخنده پی . فردوسی.
چه کم گردد ای صدر فرخنده‌پی
زقدر رفیعت بدرگاه حی . سعدی .
فیروزپی : نپنداری ای خضرفیروزپی
که‌از می مراهست مقصود می . نظامی .
گم کرده‌پی :
سلاطین عزلت سلاطین حی
منازل شناسان گم کرده پی . سعدی .
مبارك پی :
دوشاه سرافراز و دو نیك پی
نبیرهٔ سرافراز کاووس کی . فردوسی.
نیك پی :
ز گفتار او شاد شد شهریار
ورانیك‌پی خواندو به روزگار. فردوسی.
بخوان و شکار و ببزم و به می
بنزدیك خاقان بُدی نیك پی . فردوسی.
گرانمایه اغریرث نیك پی
ازآمل گذارد سپه را بهری . فردوسی .
بمجنون یکی گفت‌کای نیك پی
چه بودت که دیگر نیایی بحی. سعدی.
نیکو پی :
جان من‌کمتر ز طوطی کی بود
جان چنین باید که نیکو پی‌بود. مولوی.
وگاه مضاف افتد چون :
پیِ شوم : بتاراج برد آن‌برو بوم را
که ره بسته باد آن پی شوم‌را . نظامی.
پی مبارك : هست مارا بفرو تارك او
همه چیز ازپیِ مبارك او . نظامی .
پی . [پَ] (اِ) دنبال . عقب . پشت .پس. دنباله . عقیب . اثر ؛ پیِ او ، دنبال او ، براثر او :
یکی‌ غُرم تازان پی یك‌سوار
که‌چون اوندیدم بایوان‌نگار. فردوسی.
برآشفت‌و برداشت زین‌و لگام
بشد برپی‌رخش ناشادکام . فردوسی.
یکایك چواز جنك برگاشت‌روی
پی اندر گرفتم رسیدم بدوی . فردوسی .
بفرمان رودابهٔ ماه چهر
پی گل برفتیم زیدر بمهر . فردوسی .
گر آتش ببینند پی شصت و پنج
شود آتش ازآب پیری برنج.فردوسی.
همه‌کس پی سود باشد دوان
نخواهد کسی خویشتن را زیان . اسدی.

(۱) ن ل : فرخنده پی .

کسی کو پی رهبر و پیر گردد
ره راست اوراست از خلق یکسر. ناصر خسرو.
بویم پی ِ کاروان وسواس
غم بدرقه همعنان ببینم. خاقانی.
مسیح وار پی ِ راستی گرفت آن دل
که باژگونه روی داشت چون خط ترسا. خاقانی.
بالله که گر بتیرگی و تشنگی بمیرم
دنبال آفتاب و پی کوثری ندارم. خاقانی.
دل تاجور شادمانی گرفت
بشادی پی ِ کامرانی گرفت. نظامی.
دشمن دانا که پی جان بود
بهتر از آن دوست که نادان بود. نظامی.
چونادانی پی ِ دین بر گرفتم
خمار عاشقی از سر گرفتم. نظامی.
ز گرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته. نظامی.
که گر بانو بفرماید بشبگیر
پی ِ شیرین برانم اسب چون تیر. نظامی.
ای که مذمتم کنی کز پی نیکوان مرو...
سعدی.
پی نیکمردان بباید شتافت
که هرك این سعادت طلب کرد یافت.
سعدی.
سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت و مردم شد. سعدی.
زن چو داری مرو پی ِ زن ِ غیر
چو روی در زنت نماند خیر. اوحدی.
هشیار شو که مرغ چمن مست گشت هان
بیدارشو که مرغ چمن در پی است هین.
حافظ.
هر کس پی زندگان گزیند
کس روی گذشتگان نبیند. امیرخسرو.
صیدراچون اجل آید پی صیاد رود. جامی.
صیاد پی ِ صید دویدن هنری نیست
صید ازپی صیاد دویدن مزه دارد.
مَثَل: پی ِ آش آمدن، بازگشتن راسخت شتاب نمودن. پی ِ نخود سیاه فرستادن، دست بسر کردن. - از سرباز کردن. پی ِ کارت برو. پی ِ این کار باید رفت.
|| پی کاری را گرفتن، آنرا دنبال کردن. آنرا تعقیب کردن برای بآخر رسانیدن آن.
پی پی عشق گیرو کم کم عقل
لب لب جام خواه ودم دم صبح. خاقانی.
|| پی کاری رفته بودن، پی کارخود رفته بودن، دنبال کارخویش گرفتن. || پی چیزی بودن، در صدد کسب چیزی بودن. || پی چیزی داشتن، بدنبال آن بودن. براثر او بودن:
تامن پی آن زلف سرافکنده همی دارم
چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم.
خاقانی.
پی کس فرستادن، دنبال و عقب او روانه کردن، بسراغ اوفرستادن. اورا خواندن.
|| پی کردن کاری را. دنبال کردن.
رجوع به پی کردن شود.
|| کلمهٔ پی در این معنی باپیشاوندهای «اندر»، «بر»، «به»، «از»، «در» نیز بکار رود. اینك شواهدی از هریك بترتیب:
اندر پی:
استاد رشیدی راشعر بست ردیفش
چون زلف بتان نغزو بهنجار شکسته.
من سوزنیم شعر من اندر پی آن شعر
نرزد بیکی سوزن ِ سوفارشکسته. سوزنی.
آن عمر که مرگ باشد اندر پی آن
آن به که بخواب یابمستی گذرد. مجدهمگر.
زهر جانب یکی میراند بشتاب
بسان تشنگان اندر پی آب. نظامی.
ای که گفتی مرو اندر پی خوبان ِ زمانه
ماکجائیم دربن بحر ِ تفکر تو کجایی. سعدی.
بدو گفتم این ریسمانست و بند
که می آید اندر پیت گوسفند. سعدی.
بر پی:
گریزان چو باشی بشب باش و بس
که تا بر پی ازپس نیایدت کس. اسدی.
برپی و برراه ِ دلیلت برو
نیك دلیلا که ترا مصطفاست. ناصرخسرو.
راه غلط کردستی باز گرد
روی بنه برپی ِ آثار خویش. ناصرخسرو.
برپی شیر دین یزدان شو
ازپی خر گزافه اسپ متاز. ناصرخسرو.
و گروهی غلامان پدر ِ او برپی او آنجا شدند. (تاریخ سیستان). وسوی بست رفت بر پی ِ سپاه. (تاریخ سیستان). بهیچ تأویل برپی ایشان نتوانستم رفتن. (کلیله).
گهی دیو هوس میبردش از راه
که میبایست رفتن ازپی شاه. نظامی.
به پی:
به پی اسپ جبرئیل مرو
تانگیردت دیو زیر رکاب. ناصرخسرو.
از پی (زپی):
بیامد یکی مرد مهتر پرست
بباغ ازپی ِ باژو بر ِسم بدست. فردوسی.
بنزدیك من بایکی جام می
سزد گرفرستی هم اکنون زپی. فردوسی.
یکی ابربست ازپی گرد ِ سم
برآمد خروشیدن گاودم. فردوسی.
پرستنده راگفت درها ببند
کسی را بتاز ازپی گوسفند. فردوسی.
روزی که جدا ماندمی ازتو زپی من
صدراه رسول آمده بودی وطلبکار. فرخی.
بفال نیك شه پردل آبرا بگذاشت
روان شدند همه ازپی شه آن لشکر. فرخی.
درش استوار ازپی ِ او ببست
که تا میهمانش کند استوار. عنصری.
شاه بفراست بدانست که از دنبال آهوی بباید رفتن تاقدر نیم فرسنگ شاه از پی آهوی برفت. (اسکندرنامه نسخهٔ آقای نفیسی).
آزردهٔ چرخم نکنم آرزوی کس
آری نرود گرگ گزیده زپی آب. خاقانی.
نه سوره ازپی ابجد همی شود مرقوم
زمعنی ازپی اسامی شود پیدا. خاقانی.
گویی سکندرم زپی آب زندگی
عمرم گذشت و چشمهٔ حیوان نیافتم. خاقانی.
گه قبله زکوی یار میساخت
گه ازپی گور و وحش میتاخت. نظامی.
که دیدی کآمد اینجا کوس پیلش
که برنامد زپی بانگ رحیلش. نظامی.
هر آنك او نماند ازپی اش یادگار
درخت وجودش نیاورد بار. سعدی.
غمی کز پیش شادمانی بود
به از شادیی کز پسش غمخوری. سعدی.
بگیتی حکایت شد این داستان
رود نیکبخت ازپی راستان. سعدی.
بر بادپایی روان وغلامی چند ازپی دوان.
سعدی.
گفت یاقوم بدانید که مرا خدای تعالی گفت درمیان مردم خلیفه باش وازپی هوا مرو که هرکه ازپی هوای نفس برود... (قصص الانبیاء ص ۱۵۵).
ازپی کاروان تهی دستان
شاد وایمن روند چون مستان. اوحدی.
آنکه بپرسش آمدو فاتحه خواندو میرود
گو نفسی که روح را میکنم ازپیش روان.
حافظ.
ذخیرهٔ بنه از رنگ و بوی فصل بهار
که میرسند زپی رهزنان بهمن ودی. حافظ.
گر مسلمانی ازینست که حافظ دارد
وای اگرازپی امروز بود فردایی. حافظ.
هشیار شو که مرغ سحر مست گشت هان
بیدار شو که خواب اجل ازپی است هین.
حافظ.
مَثَل:
ازپی هر گریه آخر خنده ایست. مولوی.
ازپی هرشبی بود روزی. مکتبی.
ازپی هرغمیست خرمیی. مکتبی.
ازپی دشمن گریخته نروند
صید از پی صیاد دویدن مزه دارد.
ردف، ازپی کسی درنشستن. (تاج المصادر). عقب، عقوب، ازپی درآمدن. (تاج المصادر). استرداف، ازپی درنشاندن خواستن. (تاج المصادر).
تعقیب، ازپی درداشتن. (تاج المصادر).
اطراق، ازپی یکدیگر فرا شدن اشتر. (تاج المصادر). تعاقب، از پی یکدیگر درآمدن. (دهار). اقتفار، از پی رفتن چیزی را. اقتیاف، ازپی رفتن کسی را. تبع، از پی فراشدن. (تاج المصادر).
اقتفاء، از پی رفتن. قفو، ازپی فراشدن.
تباعه، ردف، اقتصاص، تقصص، ارداف، استدبار، تقفی، تتبع، تقفر، تقری، قس. اتباع، ازپی فراشدن. (تاج المصادر).
خلف، ازپی کس درآمدن. مشایعت، از

پی کسی فرا رفتن . تعجس ، ازپی چیزی فراشدن. ترتیب ، ازپی یکدیگر فرانهادن. اعقاب ، ازپی درآوردن .

دَرپی :

کودکان بردر گرمابه بازی میکردند ، پنداشتند که ما دیوانگانیم در پی ما افتادند وسنگ می انداختند .(سفرنامهٔ ناصرخسرو). طریق آنست که بحیلت درپیِ کار او ایستم. (کلیله) .

چنان کاندر پس گرماست سرما
دگر ره درپی سرماست گرما. ویس ورامین.

درپیِ اژدهای رایتِ تو
مار افعی شود عدو را پی . ظهیر .

بیزغاله گفتند بگریز گفتا
که قصاب درپی کجا میگریزم . خاقانی .

درپیت یارب پنهان منست
یارب آن یادب پنهانت رساد . خاقانی .

پیش من ازعشق برسر میزنند
درپی اندر پی‌پی من میکند . خاقانی .

همچنین درپی یاران میباش
یار یارا زن و بهتانه مخور . خاقانی .

خارِ غمِ تو گل طرب دارد
جان درپیِ تو سرِ طلب دارد . خاقانی.

هزارو چهل منجق پهلوی
روان در پی رایت خسروی . نظامی .

وحشی دوسه درپی اوفتاده
چون اوهمه عورو سر گشاده . نظامی .

بیرون کشم و پاك کنم هم درپی
از پای تو موزه واز بناگوش توخوی .

چوسلطان فضیلت نهد درپیم
ندانی که دشمن بود درپیم . سعدی .

مپندار سعدی که راهِ صفا
توان رفت جز در پی مصطفی . سعدی .

پسر درپی کاروان سرنهاد
ز دشنام چندانکه بایست داد . سعدی .

فرستی مگر رحمتی در پیم
که بر کردهٔ خویش واثق نیم . سعدی .

بحکم ضرورت در پی کاروان افتادو برفت . سعدی .

با طایفهٔ بزرگان بکشتی نشسته بودم که زورقی در پی ما غرق شد . (سعدی) . اتفاقاً من واین جوان هردو درپیِ هم دوان (سعدی) . خسته و مجروح در پیِ کاروان افتاد . (سعدی) . هرعسلی راحنظلی درپی است وهر نعمتی را محنتی براثر . (قصص الانبیاء ص۲٤۱) .

معجبی یاخود قضامان در پی است
ورنه این دم لایق چون تو کی است. مولوی.

مادرِ فرزند جویان وی است
اصلها مرفرعها را در پی است . مولوی.

گر همه عالم بعیب در پی ما اوفتند
هر که دلش بایکیست غم نخورد ازهزار .
سعدی .

اعتقاب ، در پی کس شدن و آمدن . اتلاء ، در پی کردن کسیرا . (منتهی الارب) . متابعة ، در پی یکدیگر رفتن در عمل . (منتهی‌الارب) . تتلی ، درپی کس شدن . (منتهی‌الارب) . تلو ، درپی کس رفتن - (منتهی‌الارب). تتالی ، درپی یکدیگرشدن امور. (منتهی الارب) . تباعة ، تبع ، درپی کسی رفتن . (منتهی الارب) . اتباع ، اتباع ازپی رفتن . (منتهی‌الارب). || بعد . پس ، ازین پی ، ازین پس ، ازین سپس ، ازین ببعد :

کاش ازپی صدهزار سال ازدل خاك
چون غنچه امید بردمیدن بودی . خیام .

کنون ای سنگدل برخیزو باز آی
مراوخویشتن را رنج مفزای

که من باتو چنان باشم ازین پی
چو دانش باروان وشیر بامی. ویس ورامین.

بود در احکامِ خسرو کزپی‌سی‌و دوسال
خسف آب وباد خواهد بود دراقلیمِ ما .
خاقانی .

|| در غیبت . در غیاب :

خلقی زپیِ من‌و تو در گفتارند
چون نام من‌و تو برزبانها آرند
گویند فلانی‌و فلانی یارند
ای کاش چنان بُدی که می پندارند .
(ازصحاح الفرس) .

|| صدد . قصد :

دشمن دانا که پی‌جان بود
بهتر ازآن دوست که نادان بود . نظامی.

بیرون شد پیرزن پی سبزه
وآورد پژند چیده برتریان .
اسمعیل رشیدی .

||اندرپی ، اندر صدد ، درصدد :

من طالب خنج توشب وروز
اندر پی کشتنم چرائی . عنصری.

||درپی ، درصدد ؛

لیك توآیس مشوهم پیل باش
ورنه پیلی درپی تبدیل باش . مولوی .

||پی‌زغال ، پی گندم ، بتحصیل آن ، در طلب آن .

||قصد . عزم :

بگذر ازین پی که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است .
نظامی.

پی . [پَیِ] (اِ) برای. بهر. لِ. جهت . علت . واسطه . سبب :

من امروز نز بهر جنگ آمدم
پی پوزش نام وننگ آمدم . فردوسی .

سپه را بکردار پروردگار
بهر جای بردم پی کار زار . فردوسی .

آتش بردیگ پی کار تست
آب بییگار تو درآسیاست . ناصرخسرو .

ایا که فتنه شدستی درآرزو مانی
پی نگارگری روی آن نگار نگر .
سوزنی .

پی تبرك هرکس دراو زنند انگشت
نداند این زکجا آمد آن دگر زکجا .
سوزنی .

زبان بسته بمدح محمد آرد نطق
که نخل خشك پی مریم آورد خرما .
خاقانی .

پی ثنای محمد برآر تیغ ضمیر
که خاص برقد او بافتند درع ثنا . خاقانی.

یاچو غریبان پی ره توشه گیر
یاچو نظامی زجهان گوشه گیر . نظامی

پی‌شاه اگر آفتابی کند
بهرجا که تابد خرابی کند . نظامی .

ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات . مولوی .

زانکه آوازت ترا دربند کرد
خویش اومرده پی‌این پند کرد . مولوی .

رنج وغم‌را حق پی‌آن آفرید
تابدین ضد خوشدلی آید پدید . مولوی .

آنکه کشتستم پی مادون من
می نداند که نخسبد خون‌من . مولوی .

یا پی احسنت و شاباش و خطاب
خویشتن مردار کن پیش کلاب . مولوی .

سایهٔ قچ را پی قربان مکش . مولوی .

||کلمهٔ « پی » دربن معنی نیز با پیشاوند «از» ترکیب شود ؛ از پی (زپی) بعلت ازبهر . بسبب . از برای ، جهت ، بواسطهٔ ازپی فلان کاریاچیز، ازبرای آن . (برهان) . از پی مغز خاکیان ، از برای تری دماغ آدمیان . (آننددراج) .

ای ازگل سرخ رنگ بربوده وبو
رنگ ازپی رخ ربوده ، بوازپی مو .
منسوب برودکی ،

خویش بیگانه گردد ازپی سود
خواهی آنروز مزد کمتردیش . رودکی .

ای مظفر شاه اگرچه تونیارایی بجنگ
ازپی آرایش جیش مظفر بیرون آی .
(ازلغت‌نامهٔ اسدی) .

دگر گنج خضرا وگنج عروس
کجا داشتیم از پی روز بوس . فردوسی .

بمادرچنین گفت کز مهتری
همی ازپی گو کنی داوری . فردوسی .

بجای سرش زان سربی بها
خورش ساختند ازپی اژدها . فردوسی.

همه ازپی سود بردم بکار
بدر داشتن لشکر بیشمار . فردوسی .

زبهر بروبوم وفرزند خویش
همان ازپی گنج وفرزند خویش . فردوسی.

شهنشاه ایران(گیتی) مرا افسرست
نه پیوند او ازپی دخترست . فردوسی .

سواران وگردان ایران زمین
همه بردشان ازپی جنگ وکین . فردوسی.

که ضحاك را ازپی خون جم
زجنگ آوران جهان کرد کم .فردوسی.

بریزند خون ازپی خواسته
شود روزگار بدآراسته . فردوسی .

شمارهٔ مسلسل : ۳۸
شمارهٔ حرف «پ» ٤ :

از انتشارات
دانشگاه تهران
دانشکدهٔ ادبیات

لُغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳٤ هجری شمسی)

زیر نظر
دکتر محمّد معین
استاد دانشکدهٔ ادبیات
(دانشگاه تهران)

پ‍ی - پیسه‌گاه

تهران . آبان ۱۳۳۷ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

جِ ، = جمع (پیش از لغت جمع)

ج = جلد (پیش ازعدد)

جَ = جمع . . . . (پیش از لغت مفرد)

حامص = حاصل مصدر

س = سطر

ص = صفحه (پیش ازعدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحي ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب ـ مصدرمرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

پیاده شود مردم رزمجوی
سوار آنکه لاف آرد و گفتگوی.
فردوسی.
چنین گفت پیران از آن پس بشاه
که نتوان پیاده شدن تا سپاه...
فردوسی.
پراز شرم رفتند هر دو زراه
پیاده دوان تا بنزدیك شاه. فردوسی.
پیاده شوم سوی مازندران
کشم خود و شمشیر و گرز گران.
فردوسی.
چو آمد بنزدیك شاه و سپاه
فریدون پیاده بیامد براه. فردوسی.
پیاده بیامد بنزدیك اوی
بدو گفت کای مهتر نامجوی. فردوسی.
پیاده مرا زان فرستاده طوس
که تا اسب بستانم از اشکبوس.
فردوسی.
همانگاه گیو دلاور رسید
نگه کرد و اورا پیاده بدید. فردوسی.
بخواری ببردش پیاده کشان
دوان و پراز درد چون بیهشان.
فردوسی.
عدو پیاده بود خشم توسوار دلیر
پیاده را بتواند گرفت زود سوار.
فرخی.
ازارغوان کمر کنم از ضیمران زره
از نارون پیاده و ازناروان سوار.
منوچهری.
وگر خانرا بترکستان فرستد مهر گنجوری
پیاده ازبلاساغون دوان آیدبه ایلاقش.
منوچهری.
سوار بود براسبان چوشیر برسر کوه
پیاده جمله بخون داده جامه را آهار.
عنصری.
پیاده سلاح اوفتاده زدست
بزیر سواران شده پای خست.
(پروین. ازحاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).
وسیصد پیادهٔ گزیده ... (تاریخ بیهقی ص ۳۵۲ چاپ ادیب). یا برابر نباشد ظاهر گفته ام باباطن و کردارم، پس لازم باد بر من زیارت خانهٔ خدا که درمیان مکه است سی بارپیاده نه سواره. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۹). امیرازهرات برفت با سوار و پیادهٔ بسیار (ابوالفضل بیهقی).
پیاده چو دیوار برپای، پیش
سواران درآمد شدازجای خویش.
اسدی.
وگرخیل دشمن پیاده بود
صف رزم بردشت ساده بود. اسدی.

بجنگ ارسوار ارپیاده بُدی
جهان از یلان دشت ساده بُدی.
اسدی.
هر که پیاده بکار نیستمش
نیست سواره هم او بکارمرا. ناصرخسرو.
پیاده به بسی از خر سواری
تهی غاری به ازپر گرگ غاری.
ناصرخسرو.
گاه سخن بربیان سوار فصیحیم (۱)
گاه مجال سفر(۲) پیاده ولالیم. ناصرخسرو.
چو پیش عاقلان جانت پیاده است
نداری شرم ازرفتن سواره. ناصرخسرو.
منم همچون پیاده تو سواری
زرنج پایم آگاهی نداری. ویس ورامین.
ترا دل بر دو خر بینم نهاده
نترسی کز دو خر گردی پیاده. عطار.
دارم ازاشك پیاده زدم سرد سوار
درسلطان فلك زین دوحشر در گیرم.
خاقانی.
برهرچه درزمانه سواری به نیکویی
جز بروفا ومهر، کزین دوپیاده ای.
خاقانی.
پیاده نباشم زاسباب دانش
گراسباب دنیا فراهم ندارم. خاقانی.
راه مخوف باشد از پیاده دزد. بیشترین دیههاء آن مختل است (فارسنامهٔ ابن البلخی- ص ۱۲٤).
پای مسکین پیاده چند رود
کز تحمل ستوه شد بختی. سعدی.
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را زسبیل. سعدی.
تراکوه پیکرهیون میبرد
پیاده چه دانی که خون میخورد.
سعدی.
عامی متعبد پیادهٔ رفته است و عالم متهاون سوارخفته. (سعدی).
پیادهٔ سروپا برهنه از کوفه باکاروان حجاز همراه ماشد. (سعدی).
تودستگیرشوای خضرپی خجسته که من
پیاده میروم و همرهان سوارانند.
حافظ.
چون طفل نی سوار بمیدان روزگار
درچشم خود سواره ولیکن پیاده ایم.
|| امثال: سواره از پیاده، سیراز گرسنه خبر ندارد.
الهی نان سواره باشد وتو پیاده.
پیاده شو با هم راه برویم.
هزار سواره را پیاده میکند.
اینقدر خرهست وما پیاده میرویم.

ترتور، پیادهٔ سلطان که بی وظیفه همراه باشد. (منتهی الارب). || پای پیاده، رفتنی بسختی ورنج، بی هیچ استفادت ازمر کوب، بی هیچ برنشستنی: پای پیاده تا قم رفتم، هیچ برننشستم.
|| پیاده، درحال پیادگی:
بدل گفت گیو این بجزشاه نیست
چنین چهره جز از در گاه نیست
پیاده بدوتیز بنهاد روی
چو تنگ اندر آمد بنزدیك اوی.
فردوسی.
بزرگان پیاده پذیره شدند
ابی کوس و طوق وتبیره شدند.
فردوسی.
|| مردم بیسواد یعنی علم و فضل کسب نکرده. (برهان). کم مایه. ناآزموده: داود بیك بومحمد غاری (۳) مردی سخت فاضل ونیکوادب و نیکو شعرولیکن در دبیری پیاده. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۳۹ چاپ ادیب). درین حضرت بزرگ... بزرگانند، اگر براندن تاریخ این پادشاه مشغول گردند... بمردمان نمایند که ایشان سوارانند ومن پیاده. (ابوالفضل بیهقی). گفتند بوسهل را باید گفت تا نسخت کند که دانستندی که اودراین راه پیاده است. (ابوالفضل بیهقی ص ٦٤٤). || سست. ضعیف. عاجز:
بداد وبگاد است میل تولیکن
بدادن سواری بگادن پیاده. سوزنی.
|| که برنگین ننشانده بود (احجارنفیسه). نگینی که درخانهٔ انگشتری ومانند آن تعبیه نکرده باشند. (آنندراج). وبدین معنی سنگ پیاده (ومقابل آن: سنگ سوار) نیز گویند.
|| برنیاورده، ملخ پیاده، ملخ بومی که بیشتر بجهد و طیران دراز ندارد. غوغاء. (مهذب الاسماء) (ملخص اللغات). ملخ که بدون پرازجا بجهد و آن غیر پروازست. (آنندراج). صاحب ملخص اللغات یعنی حسن خطیب کرمانی گوید: العرادة، ملخ پیاده. و صاحب صحاح گوید: العرادة کسحابة، الجرادة الانثی (٤). || جنس کوتاه از درختان؛ سرو پیاده مقابل سروسواره. زیرا که پیاده نسبت به سوار کوتاه وپست میباشد. (آنندراج):
قدی چوسروپیاده سری چو کندهٔ گور (٥)
لبی چو کشتهٔ آلو رخی چوبردهٔ نار.
سوزنی.
|| از انواع بید. نوعی از درخت بید و تاك انگور. (برهان). نوعی ازبیدوظاهراً آنهم در نوع خود پست خواهد بود. (آنندراج):

(۱) ظ: سوار وفصیحیم. (۲) ظ: مجال [بضم میم] وسفه. (۳) بیهقی چاپ آقای دکتر فیاض (ص ۱٤٤ حاشیه): ادیبك ابومحمد دوغابادی.
(٤) یکی از جاها که دلیلست براینکه اول لغت عربی بفارسی نوشته شده همین جاست، عراده ملخ پیاده است یعنی ملخ که بجهد و نپرد یعنی ملخهای بومی وچون عراده را بپارسی ملخ پیاده نوشته اند در نسخهٔ پیاده را ماده خوانده و به انثی ترجمه کرده اند. (دهخدا).
(٥) کذا و شاید: دهان چو کندهٔ گور؟.

ازبی بید پیاده دربهارخلق تو
بادهای دی عنان اشهب عنبر کشند .
|| (گل ...) ، ازاقسام گل یعنی رزای(۱)
لاطینی است :
گر کند خلق ترا شاعرمانند بگل
نه پیاده دمد ازشاخ گلی، نی رعنا .
مختاری .
گل پیاده مدانش که از کمال شرف
کمیت سر کش اقبال را سوار آمد .
احمد کشائی مستوفی .
جایی که بره کنند گلگشت
در کوچه دمد گل پیاده . امیرخسرو .
|| مرحوم قزوینی در حواشی لباب الالباب
عوفی (ج ۱ ص ۳۲۶) درشرح بیت ذیل
ازجمال‌الدین محمدبن نصیر (ج ۱ص۱۱۷):
لاله رفت ارچه پای درگل بود
گل اگرچه پیاده بود رسید .
نوشته‌اند : گل پیاده هر گلی را گویند که
آنرادرختی نباشدچون نرگس ولاله ونحو
آن . این معنی برای بیت فوق مورد تأمل
است . || ناخوشی‌پیاده ، مرض مزمن(۲) ،
مقابل سواره ، مرض حاد(۳) ؛ سل پیاده ،
مقابل سل سواره . || ملازم . فراش‌قاضی.
فراش احضار ؛ پیادهٔ قاضی، ابومریم(۴) :
چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه
که همی خواند ترا تا حکم گاه
مهلتی خواهی توازوی درگریز
گر پذیرد شد و گر نه گفت خیز .
مولوی .
پیادهٔ کوتوال، شرطی. [ش ُ ی ی] (منتهی-
الارب) . شرطی. [ش ُ طا] (منتهی‌الارب).
تؤرور. (منتهی‌الارب) .
||نام‌یکی‌ازمهره‌های‌شطرنج که بیدق‌معرب
آنست(آنندراج).پیاذه(انجمن آرا).شانزده
مهرهٔ صف پیشین شطرنج هشت دریك سو
وهشت در سوی دیگر . هشت مهرهٔ صف
اول هرسوی شطرنج ، و حرکت آن یك
خانه یك خانه وگاه درآغاز دوخانه است و
ازچپ وراست زند. بیدق . بذق (۵) :
پیاده بدانند وپیل وسپاه
رخ واسب و رفتارفرزین وشاه .
فردوسی .
چند پیاده از داستان دستان زنان برنطع
سمع شاه براندند . (سندبادنامه ص ۱۶۰).
پیاده که او راست آیین شود
نگونسار گردد چوفرزین شود .
نظامی .
چوشاه شطرنج ارچه قویست دشمن تو
چویك پیاده فرستی زخان ومان بجهد .
جمال‌الدین عبدالرزاق .
نایافته شه رخی زوصلش یك راه
شد سیم بپیل وارخرج آن ماه
بردست گرفت کجروی چون فرزین
تازاسب پیاده ماندم ازوی ناگاه .
جمال‌الدین عبدالرزاق .
اگر برجان خود لرزد پیاده
بفرزینی کجا فرزانه گردد . عطار .
کس با رخ تو نباخت عشقی
تا جان چو پیاده در نینداخت . سعدی .
پیادهٔ عاج عرصهٔ شطرنج بسر میبرد و
فرزین میشود . (سعدی) .
بند ، پیادهٔ فرزین . (منتهی‌الارب) .

پیاده آمدن . [د َ د َ] (مص مرکب) ،
مقابل سواره آمدن . راه پیمودن بی
مرکب. رجوع به‌پیاده وشواهدآن‌شود.

پیاده بودن .[د َ د َ] (مص‌مرکب) مقابل
سواره‌بودن.راکب‌وفارس‌نبودن. بی‌مرکب
بودن :
سالی نزاع درمیان پیادگان حاج افتاد و
داعی نیز همراه و پیاده بود . (سعدی) .
||پیاده بودن‌درکاری، ناآزموده بودن، بی
بهره وبی اطلاع بودن . کم‌مایه بودن در
آن . مایه وبهره‌ازآن نداشتن :
پیاده‌نباشم زاسباب دانش
گراسباب دنیا فراهم ندارم .خاقانی .
وزیر ابوالعباس در عربیت پیاده بود امثله
ومناشیر دیوانی واحکام سلطانی را فرمود
که بپارسی‌نوشتند . (آثار الوزراء عقیلی).
از چیزی پیاده بودن ، در آن تسلط
نداشتن :
برهرچه درزمانه، سواری به نیکویی
جز بروفا و مهر کزین دو پیاده‌ای .
خاقانی .

پیاده دزد . [د َ] (امرکب) دزد که
مرکب وبرنشست ندارد : وآن‌راه مخوف
باشدازپیاده دزد وهوای آن سردسیرست و
معتدل . (فارسنامهٔ ابن البلخی‌ص ۱۳۴).

پیاده دوانیدن . [د َ د َ د َ] (مص) کس
فرستادن . بشتاب روانه کردن : آن بود
که پیاده بدرگاه گیتی پناه دوانید وعرضه
داشتی بدین‌حضرت فرستاد (نفثةالمصدور
نقل از سبك شناسی ج ۳ص۲۳۵).

پیاده رفتن . [د َ ر َ ت َ] (مص مرکب)
مقابل سواره رفتن . رفتن نه بر مرکب .
ترجل . (دهار) . پیاده شدن . طی طریق
بی‌مرکب :
پیاده رفتن وماندن به‌از سوار براسبی
که ناگهت بزمین برزند چنانکه نمانی .
سعدی .

پیاده رو . [د َ ر َ] (امرکب) قسمتی‌از
دو طرف راه یاخیابان‌یا کوچه که گذرگاه
پیادگان فقط می‌باشد . مقابل سواره رو،
بمعنی‌قسمت میانی‌رهگذر یاخیابان. هریك
از دوکناره‌یابرخیابان برای‌رفتن‌پیادگان.
پیاده گرد . || آنکه غیر سواره رود ،
آنکه باپای خود بی‌مرکبی‌طی‌طریق کند.
مجرد رو . (آنندراج) . مردم پیاده رو را
حال بترازاین بود . (ابوالفضل بیهقی‌چاپ
ادیب ص۶۲۶) . ومردم‌آن‌جمله‌ایراهستان
سلاح‌ور باشند وپیاده‌رو و دزدوراه زن .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۳۲) . ومردم
پیاده رو و سلاح ور و دزد و خونخواره
باشند . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۴۱).
در حضرتش از علوپایه
ارواح پیاده‌رو چو سایه.
(میرزا فصیحی. ازآنندراج) .

پیاده روی . [د َ ر َ] (امص) عمل پیاده
رونده. رفتن غیرسواره . طی طریق باپای
بی‌مرکب . راه پیمودن بی برنشستی.

پیاده شدن . [د َ ش ُ د َ] (مص) (۶)
فرود آمدن از ستور. پیاده گردیدن از
مرکب یا کشتی یا درشکه و اتومبیل یا
هروسیلهٔ نقلیهٔ دیگر ، بزیرآمدن ازآن.
پائین‌آمدن و فروآمدن ازآن ،
زبیش سپه تیز رفتی بجنگ
پیاده شدی پیش جنگی پشنگ .
فردوسی .
همه پیش کسری پیاده شدند
کمربسته‌ودل گشاده شدند.فردوسی .
بگفت این وآمد بتوران سپاه
پیاده‌شد ورفت‌نزدیك شاه.فردوسی .
پیاده شد وبرد پیشش نماز
بدیدار او بد نیازا نیاز . فردوسی .
پیاده شد وپیش اسبش دوید
چوافراسیابش پیاده بدید .فردوسی .
چو دیدش سپهدار هاماوران
پیاده شدش پیش بامهتران.فردوسی.
فرود آمد از دژ دوان اردشیر
پیاده‌بشدپیش‌او شهر گیر .فردوسی .
چوپیران بنزد سیاوش رسید
پیاده شد از دور کورا بدید .
فردوسی .
پسرنیز چون روی مادر بدید
پیاده‌شد وآفرین گسترید.فردوسی .
همه سرکشان خود پیاده شدند
به پیش گو اسفندیار آمدند .
فردوسی .
پیاده شد از اسپ رستم چوباد
بجای کله خاك برسرنهاد.فردوسی .
چون بوالمظفر را بدید پیاده شد و زمین
بوسه داد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۵
چاپ‌ادیب). امیردررسید، پیاده شدندخدمت
را وباز برنشستند وبراندند .(ابوالفضل‌
بیهقی). استرجال ، پیاده شدن خواستن .

---

(۴) رجوع بابومریم شود .
(۱) Rosa. (۲) Chronique. (۳) Aigu. (۵) Pion. (۶) Mettre pied à terre.

(تاج المصادر بیهقی).|| پیاده رفتن. ترجل. (تاج المصادر بیهقی) :

پیاده همی شد زبهر شکار
خشنسار دید اندر آن رودبار .
فردوسی .

|| معزول شدن ، بر کنار شدن از کاری و شغلی. || ازغرور پائین آمدن وذلیل‌شدن. (فرهنگ نظام) .

پیاده فرو کردن. [دَ فُ کَ دَ] (مص) پیاده گماشتن. (آنندراج) :

آنجا که یك پیاده فرو کرد عزم تو
ملکی توان گرفت بنیروی یك سوار .
انوری .

پیادهٔ قاضی. [دَ یِ] (اِ) مأمور احضار. ابومریم (۱). فراش احضار قاضی :

چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه
که همی خواند ترا تاحکم گاه. مولوی .

نیز رجوع به پیاده شود .

پیاده کردن . [دَ کَ دَ] (مص مرکب) (۲) فرود آوردن ازاسب یاهرمرکب دیگر. ارجال .(منتهی الارب) . پیاده گردانیدن. از مرکب بزیر آوردن . پائین آوردن از ستور یا کشتی یا اتومبیل یا هروسیلهٔ نقلیهٔ دیگر :

پیاده کند ترك چندان سوار
کزاختر نباشد مرآنرا شمار . فردوسی.

|| سوار هارا پیاده کردن (تعبیرمثلی) ، سخت سلیطه‌بودن (زن) ؛ شاهرا از اسپ پیاده میکند ، سخت سلیطه و بی‌شرمست. || پیاده را فرزین کردن ، او را بآخر صفحهٔ شطرنج رسانیدن و بجای آن مهرهٔ سواری گرفتن. || معزول کردن . ازکار دور داشتن. بر کنار کردن کسی را ازشغلی. منعزل‌ساختن : اورا از آن عمل پیاده کردیم ، عزل کردیم . || جواهر برنشانده را از جای بیرون کردن . بیرون کردن گوهر از نگین. برداشتن نگین انگشتری‌ازنگین‌دان . نگین از انگشتری باز کردن . از نگین دان بیرون کردن احجار کریمه . فص . (ازمنتهی الارب) . || جدا کردن اجزاء بهم پیوستهٔ ماشین یا دستگاه‌یاچرخ یاکارخانه یاتوپ وامثال آن برای اصلاح و تعمیر یا نشان دادن اجزاء مرکبه‌وتعلیم کردن. انفصال‌قطعات. باز کردن اجزاء بهم‌پیوستهٔ آن . مقابل سوار کردن. || در اصطلاح معماران و بنایان صورت خارجی‌دادن یعنی‌ساختن‌وبنا کردن‌نقشه‌ایرا که مهندس ومعمار برکاغذ رسم کرده‌است. طرحی راکه برکاغذست در خارج‌ساختن.

پیاده گردیدن . [دَ گَ دی دَ] (مص) پیاده شدن . فرود آمدن ازمرکبی. || (... از چیزی)، کوتاه‌دست‌شدن‌ازآن . دورماندن وبی‌بهره شدن از آن :

ترا دل بردو خربینم نهاده
نترسی کز دوخر گردی پیاده . عطار .

پیاده گرد . [دَ گَ] (اِ) پیاده رو . قسمتی‌ازجانب کوی‌یاخیابان یا کوچه یاراه که ستور وارابه ودیگر وسایط نقلیه‌ازآن نگذرد ومخصوص پیادگان باشد .

پیاده گونه . [دَ نَ] (اِ مرکب) چون پیادگان . || بی‌بهره . کم‌بهره. برنایی بکار آمده و نیکو خط و در دبیری پیاده گونه وبجوانی روز گذشته شد . (ابوالفضل بیهقی ص۲۷٤ چاپ ادیب) .

پیاده نظام . [دَ نِ] (اِ مرکب) . پیادهٔ سپاهی . مقابل سواره نظام . سپاهیان پیادهٔ منظم . لشکریان بی مرکب ؛ پیاده نظام عروس میدان جنگ است .

پیاده نهادن . [دَ نَ دَ] (مص) زبون داشتن وعاجز انگاشتن . (برهان) . حقیرو زبون‌پنداشتن. (آنندراج) . زبون‌داشتن و اعتنا نکردن . (انجمن آرا) . ||طرح دادن :

پیاده نهاده رخش ماهرا
فرس طرح کرده بسی شاهرا . نظامی .
فرس بفکند جوش من نیل‌را
رخ من پیاده نهد پیل را . نظامی .

پیارك . [رَ] (اِ) مرغیست مشابه بلبل در صورت وصوت لیکن سبزرنگ وخرد تر ازآن . (آنندراج)(۳) .

پیارند . [رَ] (اِ) پرند. درختچه‌ایست (٤) رجوع به پرند شود .

پیاروآ . (اِخ) (٥) نام قومی از اهالی اصلی آمریکای‌جنوبی که‌درجمهوری‌ونزوئلا و اطراف مجرای نهر اورنوك در کمال توحش آنان در جنگلها میگردند و در کوخهای‌جنگلی پناهنده میباشند ، ازحیث شکل وسیما بااهالی دیگر آمریکای‌جنوبی شباهت دارند و رنگ بدنشان گندم گون تیره است و با این حال پارهٔ از آنها و مخصوصاً زنها سیمای خوشی دارند به پری وتناسخ معتقدند و چنان پندارند که ارواح اجدادشان بجسدحیوانی‌شبیه بخوك موسوم به تاپیرحلول میکند .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیارون . (اِ) بهترین نوع خرما در حاجی آباد .

پیاز . (اِ) سوخ. (حاشیهٔ فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی). بَصل.دوفص(٦).بصلة.(منتهی‌الارب) . عنبرة القدر . (منتهی الارب) . گیاهی خوردنی که حصهٔ داخل زمینی‌آن مدوریاشبیه‌بآنست‌بقدرتخم‌مرغ یا کوچکتر ویا بزرگتر وباشاخی سبز و باریك ومیان کاواك و طعمی تند . رنگ ته پیاز سفید و زرد وسرخی خاص‌است ودرآن چند طبقه روی هم هست . در قاموس کتاب مقدس آمده : نباتیست شبیه بزنبق که در مصر بسیار میروید وپیاز مصری بواسطهٔ‌بزرگی و نیکی طعم معروف است و بدین‌واسطه اسرائیلیان خوردن آنرا برمن" وسلوی ترجیح میدادند . (قاموس کتاب‌مقدس) :

دودستم بسستی چوپوده پیاز
دو پایم معطل دو دیده غرن .
ابوالعباس عباسی .
ای تن ار تو کاردباشی گوشت فربه برهمه
چون شوی‌چون‌داسگاله خودنبری‌جزپیاز.
ابوالقاسم مهرانی .
صبر کن برسخن سردش زیراکان دیو
نیست آگاه هنوزای پسرازنرخ پیاز .
ناصرخسرو .
مردم بیهش جوید بدل مشك پیاز. قطران.
ای رای تو برسپهر تدبیر
صورتگر آفتاب تقدیر
راز کرهٔ پیاز مانند
پیش دل تو برهنه چون‌سیر.
ازسند بادنامه .
فریاد(۷) زدست فلك شعبده باز
شهزاده بذلت وگدا زاده بناز
نرگس ز برهنگی سرافکنده بپیش
صد پیرهن حریر پوشیده پیاز .
سلب گرچه دهتو کند چون پیاز
شود کوفته زیر گرزت چو سیر .
کمال اسماعیل .
دست ناپاك چون دراز کند
بمثل گر سوی پیاز کند
یك بیك جامه‌هاش بستاند
همچو سیرش برهنه گرداند .
کمال‌اسماعیل .
بمانی چون پیازی پوست برپوست
همی سوزی چومغزت نبود ای‌دوست .
اسرارنامه .
چون پیازی تو جله توبرتو
گر تو بی توشوی ترا بخشد. عطار .
هست این راه بی‌نهایت دور
توی برتوی جله مثل پیاز . عطار.
آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست برپوست‌بود همچو پیاز . سعدی .
پیازآمد آن بی‌هنر جمله پوست
که پنداشت چون پسته مغزی دروست .
سعدی .

(۱) رجوع بابومریم شود .
(۲) Dessendre.
(۳) ظ ، مصحف «شارك» .
(٤) Pteropyrum Aucheri.
(٥) Piaroas.
(٦) Oignon.
(۷) آن ل : افسوس .

تو ملاف ازمشک کان بوی پیاز
ازدم تومیکند مکشوف راز . مولوی .
ای دریغا گربدی به وپیاز
به پیازی کردمی گرنان بدی. مولوی .
وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
وقت کرو فر تیغش چون پیاز .
مولوی .
چارارکان مختلف دردیگ آش سرکه هست
رو پیازومس چغندر ، دنبه‌سیم‌وگوشت‌زر. بسحاق اطعمه .

قزاح ، پیاز و دیگر دیگ افزار فروش . (منتهی‌الارب) . بصل حرّیف ، پیاز تند زبان گز . (ازمنتهی‌الارب) .

امثال : هم پیازرا خورده هم‌چوبرا.
مثل پیاز ، پوست برپوست ، همه پوست ، بی‌مغز ، درون تهی .
پیاز آدم هرجائی کونه نمی‌بندد ، همیشه بخت یارنیست .
نه سرپیازم نه ته پیاز، دخالتی‌درآن ندارم .
ازسیر تاپیاز ، بی‌استثناء .
ازسیر تا پیاز برای کسی گفتن ، بتمامه شرح دادن .
مثل پوست پیاز ، بسیارتنک ،سخت‌نازک.
بن نگرفتن پیاز کسی ، کونه نبستن آن، مجازاً بی‌فایده ونتیجه‌نرسیدن کوششهای‌وی:
پیاز نیکی من هیچگونه بن‌نگرفت
بدین‌سزد که بکوبند سرچوسیر مرا .
سوزنی .
کسی را از نرخ پیازخبردادن ، سزای‌کار زشت او را بدو دادن :
چوسیر کوفته دارد سر ستم پیشه
خبر دهد ستم اندیش را زنرخ پیاز .
سوزنی .
پیازبرای کسی یابریش کسی‌خرد نکردن ، نظیر تره خرد نکردن ، اعتنائی ننمودن ،
پیاز کسی کونه کردن ، منفعت یافتن وترقی کردن درمال. یکی نان‌نداشت بخورد پیاز میخورداشتهایش‌بازشود . هم‌چوب‌میخورد هم پیاز و هم پول میدهد . پیاز خوردن و صدتومان دادن . حرام خوردن‌آنهم پیاز.
پیازهم جزومیوه شد .

|| کونهٔ هرنوع گیاه که‌به کونهٔ پیازخوردنی ماند ، چون‌سنبل وعنصل‌ونرگس وزعفران وغیره . کونهٔ بعض گیاهان چون‌لاله وسنبل ونرگس وجزآن . بصلة . حصهٔ زیرزمینی هرگیاه شبیه به‌ته پیازخوردنی‌چون‌نرگس وزنبق وجزآن ؛ پیاز گل ، کونهٔ بوتهٔ‌آن.
|| پیازتیرهٔ مغز ، بصل‌النخاع. پیازمغز.(۱)

پیازآباد . [پی آ] (اِخ)دهی‌جزء دهستان شراء سفلی بخش وفس شهرستان اراک . واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب باختری وفس و ۱۲ هزارگزی راه مالروعمومی . کوهستانی - سردسیر - دارای ۲۷۰ سکنه. آب‌ازرودخانهٔ شراء . محصول:غلات یونجه.شغل‌اهالی: زراعت، گله‌داری. قالیچه بافی - راه‌مالرواست . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲) .

پیازآباد . [پی آ] (اِخ) دهی‌ازدهستان زردلان‌بخش‌مرکزی‌شهرستان کرمانشاهان واقع در ۷۳ هزار گزی جنوب خاوری ماهیدشت و۳۷هزارگزی‌سراب‌فیروزآباد. کوهستانی - سرد معتدل - دارای ۴۷۰ سکنه - لکی ، کردی وفارسی‌زبان .آب‌از رودخانهٔ صمیره وچشمه - محصول: غلات. لبنیات و تریاک . شغل اهالی زراعت وتهیهٔ هیزم وزغال - راه مالرو - واهالی ازطایفهٔ کوشوندهستند. تابستان‌به کوه نمیروند . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

پیازاو . [آ] (اِ) غذائی مرکب از پیاز وآب وروغن یا پیه وگاه با مغز گردکان . پیازآب . به پیاز . اشکنه . رجوع به‌پیازو شود .

پیازبا . (اِ) بصلیه . رجوع به بصلیه شود.

پیاز ترشی . [تُ] (اِ مرکب) پیازکه درسرکه افکنند و چندگاه بنهند .

پیازچال . (اِخ) موضعی بدامن کوه توچال ازسلسلهٔ البرز درشمال شهرتهران .

پیازچه . [چ](اِ) مصغرپیاز. پیازخرد . || قسمی‌از احراربقول باکونهٔ خرد برنگ و طعم پیاز و ساقی سبز و باریک و دراز ومیان‌کاواک . قسمی سبزی خوردنی وآن پیازی باشد باکونهٔ خرد و ساقهٔ میان تهی سبز بلند باریک .

پیازحسرت . [زِ حَ رَ] (اِ) (۲) گل حسرت . پیاز سگ .

پیازحلقه . [حَ قَ] (اِ مص) طباخان ولایت (ایران) پیاز را حلقه حلقه کرده می‌زنند. وحید در صفت طباخ :
دارم چشمی بروی جانان
چون چشم پیازحلقه حیران . (آنندراج).

پیازداغ . (اِ مرکب) پیاز خرد بریدهٔ درروغن سرخ کرده . پیاز بقطعات کوچک وخردبریده‌وبروغن‌سرخ کرده. پیازروغن.

پیازدانه . [نَ] (اِ مرکب) تخم پیاز .

پیازدشتی . [زِ دَ] (اِ مرکب) . پیاز موش . عنصل [عُ صُ] [عُ صَ] (منتهی‌الارب) . عنصلاء [عُ صَ] [عُ صُ] . (منتهی‌الارب) . پیاز صحرائی . بصل‌الفار. اِسقال. (منتهی‌الارب). اسقیل. (منتهی‌الارب) . دوائیست که‌آنرابعربی بصل‌الفار گویند اگرموش‌بخورد بمیرد واز خواص او آنست که اگر گرگ پای بربرگ او بگذارد همینکه بردارد لنگ شده باشد و اگرساعتی توقف کند البته بیفتد وبمیرد . (برهان) .

پیازروغن . [رَ غَ] (اِ مرکب) پیاز داغ .

پیازسگ . [سَ] (اِ) گل حسرت .

پیازسنبل . [زِ سُ بُ] (اِ مرکب). کونهٔ سنبل . رجوع به پیاز شود .

پیازصحرائی . [زِ ص] (اِمرکب)(۳) پیازدشتی . بلبوس . بصل‌الفار. پیازموش . پیازعنصل . سفادیکوس. اسقیل . رجوع‌به پیاز دشتی شود .

پیازعنصل . [زِ عُ صُ] (اِ مرکب). پیازصحرائی . اسقیل . رجوع به‌پیازدشتی شود .

پیاز فروش . [فُ] (ن ف) که پیاز فروشد . بصال . (منتهی‌الارب) .

پیازک . [زَ] (اِ) مصغرپیاز. پیازخرد . پیاز کوچک .||پیازمو، بیخ مو. اصل‌الشعر. رجوع‌به پیازموی شود .|| گیاهی‌راگویند که‌ازآن بوریابافند.(برهان) (جهانگیری). || قسمی سبزی کوهی خوردنی . || نوعی ازگرز باشد که سر آنرا بازنجیر یادوالی بردسته نصب کنند و آنرا بترکی چوکن خوانند . (برهان) . وآنرابیازی‌نیز گویند وبترکی کسکن خوانند .(جهانگیری) .
|| نام‌دهیست در دامن کوهی که معدن لعل است‌ولعل‌پیازی‌وپیازکی‌منسوب‌بدانجاست. چنانکه خواجه در جواهرنامه آورده، نه اینکه گمان کنند که لعل پیازی لعلی است که‌برنگ پیازباشد . (آنندراج) (انجمن‌آرا) . رجوع به پیازکی شود .

پیازک . [زَ] (اِخ) نام کوهی در ناحیهٔ لاریجان . (سفرنامهٔ رابینو ص ۴۱ بخش انگلیسی) .

پیازکله . [زَ کَ لَ لَ] (اِ مرکب) نوعی پیاز سفید و شیرین طعم . (درتداول مردم قزوین) .

پیازکوهی . [زِ] (اِ مرکب) (۴) عنصل. بصیلاء.اسقیل.(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی).

پیازکی . [زَ] (ص) منسوب به پیازک . (برهان) . برنگ پوست‌پیاز، سرخ‌پوست. برنگ سرخ پوست گونهٔ از پیاز ؛ لعل پیازکی، لعلی باشد قیمتی . لعل سرخ بود قیمتی. (لغت‌نامهٔ اسدی) . لعل پیازی ، نام لعلی است که از کانی خیزد که قریهٔ پیازک نزدیک‌آنست. (جواهرنامه). ابوریحان در الجماهر فی معرفة الجواهر آرد ؛ و ربما [نسبت‌اللعل] الی‌ماقاربها من‌القری والبقاع کالپیازکی (۵) فانها نسبت الی انف جبل هناک یسمی‌پیازک ، لااتصال له بشیئی من ذکر البصل(۶) ؛

---

(۱) Bulbe rachidien. (۲) Colchique de Perse. (۳) Scille. (۴) Scorodoprasum. Rocambole.

(۵) اصل : نیازکی‌وآن غلطست . (۶) اصل: النصل. وآن غلطست .

لعل پیاز کی رخ تو بود وزرد گشت
اشکم زدرد اوست چو لعل پیاز کی.
لؤلؤی .

از چشم برده قاعدهٔ جزع معدنی
وزاب شکسته قیمت لعل پیاز کی.
عجمی گرگانی .

پیاز لیز . (اِ) نوعی از پیاز دشتی باشد وآنرا بعربی بصل‌الزیزخوانند. منفعت آن بسیارست. (برهان). بصل زیز.

پیاز مار . (اِ) گیاهی است ؟

پیاز مرکز . [مَ کَ] (اِخ) نام موضعی میان سواد کوه و فیروز کوه بمازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۴۲ بخش انگلیسی).

پیاز مریم . [زِ مَ یَ] (اِ مرکب) کونهٔ بوتهٔ مریم. رجوع به پیازشود.

پیازموش . [ز] (اِ مرکب) گیاهیست دوائی. عنصل. (منتهی‌الارب). پیازدشتی. پیاز صحرائی. اسقیل. (برهان). قردمانا. (برهان). بیخی که بتازیش عنصل گویند وبعضی گویند نام داروئیست که بعربی اسقیل نامند. بصل‌الفار. اسقیل، واین نام ازبهر آن گویند که موش‌را بکشد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی). سفادیکوس(۱).

پیاز موی . [ز] (اِ مرکب) بن موی در پوست تن که موی برآن استوار است. کونهٔ موی درپوست تن. بیخ‌مو. اصل‌الشعر(۲). پیازك.

پیاز نرگس . [زِ نَ گِ] (اِ مرکب) بصل‌النرجس. بیخ نرگس. (آنندراج). کونهٔ بوتهٔ نرگس. عنصل. (منتهی‌الارب). رجوع به پیاز شود.

پیازو . [ز] (اِ مرکب ازپیاز = بصل وآو (= آب)، طعامی که آنرا اشکنه گویند. اشکنه. په‌پیاز. طعامی مرکب‌از آب و پیازداغ وپیه یا روغن. رجوع به پیازاو شود.

پیازون . (اِ) به‌لغت مصری اسم بشنین است. بیارون. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پیازه . [ز] (اِ) (دو ...) طعامی‌است. رجوع به دو پیازه شود. (ازلغت محلی‌شوشتر نسخهٔ خطی).

پیازه‌چال . [زَ] (اِخ) نام ییلاقی میان ده دیزان طالقان والمیر کلارستاق بمازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۸ بخش‌انگلیسی).

پیازی . (اِ) منسوب به‌پیاز. || آلوده پیاز. || برنگ‌پوست پیازسرخ. برنگ‌پوست سرخ بعضی پیازها. پیاز کی. چیزیکه رنگ پیاز داشته باشد چون لعل پیازی و اشك پیازی. (آنندراج). لعل‌پیازی، پیاز کی، نوعی گوهر، نوعی لعل قیمتی. (برهان)؛

اشکم ازشوق توچون لعل پیازی وانگهی
توبطبیعت‌مرمرا هرلحظه می کوبی‌چوسیر.
رضی نیشابوری .

دریای گندنارنگ از تیغ شاه‌گلگون
لعل پیازی ازخون یك یك پشیزوالش.
خاقانی .

اشك پیازی ، اشك خونین ؛

تا چشم تو آراستهٔ سرمهٔ نازست
از دیدهٔ عشاق دهد اشك پیازی.
علی خراسانی .

|| نوعی‌از گرز وآن چنانست که چندگوی فولادی را بچند زنجیر کوتاه مضبوط کرده بدسته‌ای ازچوب محکم نصب کنند وآنرا بترکی چوکن گویند. (برهان). پیاز کی . || جگروشش گوسفند که باپیاز بسیارسرخ کنندوبخورند. (فرهنگ‌نظام). || پوست پیازی ، سخت بی‌دوام و نازك . رجوع به‌پوست شود .

پیازی . (اِخ) ده کوچکی‌است‌ازدهستان مرکزی بخش‌فریمان‌شهرستان‌مشهد. واقع در۱۹ هزار گزی باختر‌فریمان - ۸ هزار گزی باختر شوسهٔ عمومی مشهد بفریمان - دامنه - معتدل . دارای ۸ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیاس . (اِخ) نام قصبهٔ مرکز قضا و اسکلهٔ درسنجاق جبل بر کت ازولایت آطن، درساحل شرقی ازخلیج اسکندرون وآن از قصبات باستانیست و آثار عتیقهٔ بسیار، بازاری سرپوشیده از ابنیهٔ مرحوم کوپرین محمد پاشا ، یکباب رباط ، یك باب مدرسه مشتمل بر۲۰حجره ویکباب جامع ، یك باب عمارت حکومتی ، دوباب‌کلیسای مخصوص بارامنه و یونانیان دارد . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیاس . (اِخ) نام قضائی درسنجاق جبل برکت‌ازولایت آطن، این قضابانضمام ناحیهٔ یمورطه لق مشتمل بر ۴۹ پارچه قریه است اراضی آن‌ازدامنه‌ها وسواحل تشکیل‌میشود وچندرشتهٔ نهر کوچك از کوه فرومیریزد و قضارا آبیاری می کند، خاکش خوب وبس حاصلخیز و حبوبات و محصولاتش بیش از اندازهٔ احتیاج محلی است ، جنگلها و مرکبات بسیار دارد و مقداری ابریشم صادرمیکند، دولنگر گاه موجود دراندرون قضا دارای اهمیت است وآثار عتیقهٔ بسیار نیزدارد . (قاموس‌الاعلام ترکی).

پیاست . (اِخ)(۳) نام مؤسس‌سلسلهٔ در لهستان . وی در ابتدای کاربزرگری ساده در قویاویا بود و براثر اقتدار و فضائل نفس‌هموطنانش ویرا بسمت دوکی انتخاب کردند و همانطور که انتظار میبردند میهن خودرا بطرف عمران وآبادی‌سوق داد ودر اخلاق واطوار اولی خود ثابت و برقرارماند، فلاحت وتجارت کشوررا باوج ترقی رسانید وعدالت ورعیت‌پروری را از دست نداد و پس از ۱۹ سال حکمرانی بسال ۸۶۱ میلادی درگذشت.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیاست . (اِخ) نام سلالهٔ از سلاطین لهستان که ازسال ۸۴۲میلادی تا ۱۳۷۰ مدت ۵۲۸ سال فرمانفرمائی کرده و شعبهٔ از آن تا ۱۶۷۵ باقی بوده است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پی‌استان . [پَ اِ] (اِخ)دهی‌ازدهستان حلوان‌بخش‌طبس‌شهرستان‌فردوس‌خراسان واقع در ۷۰ هزارگزی باختری طبس ، سرراه مالروعمومی‌دستگردان. کوهستانی دارای ۲۴۷ سکنه . آب ازقنات . محصول غلات‌وتریاك‌وخرما. شغل‌اهالی‌زراعت وراه مالروست ودبستانی دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

پیاستر .(اِ) غُروش ، قُروش . نام پولی خاص کشور عثمانی . || سکهٔ سیمین اسپانیولی .

پیاستو . (اِ) بیاستو. دهان دره. خمیازه :

پیاستو نبود خلق‌را مگر بدهان
ترا بکون بود ای کون بسان دروازه .
معروفی .

|| بوی دهان . (شعوری ج ۱ ص ۲۶۱) . نیز رجوع به پیاستو شود .

پیاسینه . [نِ] (اِخ)(۴) نام رودخانهٔ‌در ایالت ینی‌سئی‌واقع‌درجهت شرقی‌ازسیبری واز دریاچهٔ بهمین اسم ونیز از برکه های کوچک دیگر سرچشمه میگیرد وگاهی بسوی مشرق وزمانی بسمت مغرب متمایل میشود وسپس‌بطرف‌شمال‌روان‌میگردد‌ودو رود دودیپتاو آگابه‌را باخودهمراه‌می‌سازد و پس‌از طی مسافت ۵۰۰ هزارگزی وارد اقیانوس‌منجمدشمالی‌می شود . بسترش‌عمیق ووسیع وقابل‌سیرسفائن میباشد، فقط اکثر ایام سال‌درحال انجمادست وبیش‌از۷۵روز درسال مساعد کشتی رانی نمیباشد .
(قاموس‌الاعلام ترکی).

پیاك . (اِخ)(۵)نام قومی‌است در کشور کامبوج واقع درجهت شرقی هند وچین ، در دهکده های متشکل ازخانه‌های متفرق در بین جنگلها سکنی دارند و بوسیلهٔ

(۱) Scille. (۲) Bulbe de cheveux. (۳) Piast. (۴) Piassina. (۵) Piak.

رؤسای خود اداره میشوند و اکثر زنانشان
دو شوهر و بیشتر دارند و تنها دختران
از ارث بهره میبرند و بجن و پری اعتقاد دارند.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیاکو. (اِخ) (۱) نام رود خانه ایست
درشمال یکی از دوجزیرهٔ که زلاند جدید
را تشکیل میدهد. این نهر ازمیان دشتی
مردابی بر می‌خیزد و پس از طی ۱۱۰
هزار گز بخلیج هوآراکی میریزد.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیالمه. [مَ] (اِخ) (۲) نام قصبه ایست در
خطهٔ ختن از ترکستان شرقی تابع چین
واقع در ۸۰ هزار گزی مغرب شهر ختن و در
دامنهٔ کوه گیلیانی و در ۳۷ درجه و ۳۵ دقیقهٔ
عرض شمالی و ۷۶ درجه و ۴۵ دقیقهٔ طول
شرقی در ارتفاع ۱۳۲۵ متر و قصبهٔ وسیعی
است دارای خانه‌های بسیار پراکنده.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیاله. [لَ] (اِ) (۳) قدح آبگینه (لغت نامهٔ
اسدی). کاسهٔ خرد که در آن شراب خورند
وآن ازشیشه و بلور بوده است. جام. پیغاله.
(عنصری). رجوع به پیغاله شود. قدح شراب
(صحاح الفرس). کاسی. قدح. (دهار) کاسه
که بدان شراب زنند و آنرا جام وساغر نیز
گویند (شرفنامه). چمانه. قارورة. (دهار).
ساغر. اجانة. (منتهی الارب). ایجانة.
(منتهی الارب). رکابی (لغت محلی شوشتر ذیل
رکابی) گویا اصل کلمه یونانیست و عرب از آن
فیالجه ساخته است یا اینکه کلمه را یونانیها از
ایرانیان گرفته و بهمین معنی بکار برده‌اند:

ازدور چوبینی مرا بداری
پیش رخ رخشنده دست عمدا
چون رنگ شراب ازپیاله گردد
رنگ رخت ازپشت دست پیدا. رودکی.

ساقیا مر مرا ازان می ده
که غم من بدو گسارده شد
از قنینه برفت چون مه نو
در پیاله مه چهارده شد. ابوشکور.

بشکفت لاله‌ها چوعقیقین پیاله‌ها
وانگه پیاله ها همه آکنده مشك و بان.
منوچهری.

پیاله روان شد چنانکه ازخوان همه‌مستان
بازگشتند. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۳۳ چاپ
ادیب).
صخری پیالهٔ شراب دردست داشت و بخواست
خورد. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۸۳).

توبپیاله نبید خور که مرا بس
حبرسیاه و قلم نبید و پیاله.
(دیوان ناصرخسرو چاپ تهران ص ۳۸۹).

ماه نو و صبح بین پیاله و باده
عکس شباهنگ برپیاله فتاده. خاقانی.

در میی کآسمان پیالهٔ اوست
آفتابی عیان کنید امروز. خاقانی.

هرزمان چون پیاله چند زنی
خنده در روی لعبت ساده. سعدی.

دیدم بخواب خوش که بدستم پیاله بود
تعبیر رفت وکار بدولت حواله بود. حافظ.

دادگرا فلك ترا جرعه کش پیاله باد
دشمن بدسگال توغرقه بخون چولاله باد.
حافظ.

زاهد شراب کوثرو عارف پیاله خواست
تادرمیانه خواستهٔ کردگار چیست. حافظ.

ازیك نگاه ساقی شد دین و دل زدستم
پنهان نمیتوان کرد از یك پیاله مستم.

اوراق کهنه کی به می کهنه میرسد
ذوقی که درپیاله بود دررساله نیست. طالب.

جام، پیاله از سیم و آبگینه وجز آن.
(منتهی الارب).
مثل:
مثل پیاله. لانجین پیاله کن که لب یار نازکست.
بیك پیاله مست است. اول پیاله و دُرد.
اول پیاله وبدمستی. شفا به ته پیاله است.
صاحب آنندراج آرد: سرشار؛ روشن و
آیینه فام؛ گوهرنگار؛ گوهرنشان؛ یاقوت
نوش؛ لاله گون؛ لب تشنه؛ توبه خوار؛
مرد افکن؛ مردآزمای و خاموش ازصفات
اوست و: پستان؛ ناف؛ چشمه؛ گردآب؛
چشم؛ گوش؛ گل؛ کوکب؛ ماه؛ هلال
ازتشبیهات او:

دماغ ما نرسیدست از گزیدن صبح
گل پیاله نچیدیم از دمیدن صبح. وحید.

درچشمهٔ پیاله حباب شراب نیست
مارا هوای بادهٔ لعل توخام کرد. غنی.

میی سر کرد در ناف پیاله
که درآتش فروشد داغ لاله. زلالی.

شراب شیر پستان پیاله
چراغ سرو و نور چشم لاله. زلالی.

وبالفظ نوشیدن و کشیدن و خوردن وزدن
وگرفتن و پیمودن کنایه از شراب خوردن
وبالفظ یله کردن بمعنی پیاله کج کردن
مستعمل. میگویند این پیاله رایله کن وبالفظ
بستن وشکستن نیز آمده:

پیاله بر کفنم بند تاسحر گه حشر
بمی زدل ببرم هول روز رستاخیز. حافظ.

جریده روکه گذرگاه عافیت تنگست
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدلست. حافظ

پیالهٔ براهل صلاح خوردم دوش
که توبه‌همه را باعث شکست شدم. شانی تکلو.

چه زهرها که بجام حضور احباب است
خوشا پیاله که بریاد دوستان خوردیم.
نادم گیلانی.

چشم تو پیاله های مستی
یکیك بسر شراب بشکست. طالب آملی.

مردان اگر پیالهٔ زهری رسد زغیب
خندان لب وشکسته دل وتازه‌رو خورند. طالب.

گذشت عمرو می دیرساله‌ای نزدیم
بحکم گوشهٔ چشمی پیاله‌ای نزدیم. طالب.

خورد چولاله زمستان انجمن هردم
بیاد چشم تو آهو پیاله در صحرا.
سلیم.

بماهتاب وصال آنکه شب پیاله کشید
چو شمع گوش رحیلش نقارهٔ صبحست.
سلیم.

کشیدنها ز خون غم پیاله
که تا یك نیزه روید شاخ لاله. زلالی.

هوا خمارشکن گل پیاله گردانست
پیاله نوش و مبندیش ازخمار امروز.
صائب.

عس، پیالهٔ بزرگ. (ازمنتهی الارب). ناجود،
پیالهٔ شراب. (از منتهی الارب). || ظرف
کوچك مقعر دیواره دار از چینی و بلور
و جزآن از جنس بادیه وکاسه. || مجازاً
نبید:

بیزارم از پیاله وز ارغوان ولاله
ما و خروش و ناله، کنجی گرفته تنها.
کسائی.

|| در اصطلاح سالکان کنایت ازمحبوبست
وبرخی گفته‌اند هرذره از ذرات موجودات
پیاله است که ازآن مرد عارف شراب معرفت
می‌خورد. (کشاف اصطلاحات الفنون).
|| کلمهٔ پیاله را ترکیباتیست چون: هم
پیاله. پیاله‌دار. پیاله پیما. پیاله فروش و
جزآن. رجوع به این کلمات در ردیف
خود شود.

پیاله. [لَ] (اِخ) دهی از دهستان میلانلو
بخش شیروان شهرستان قوچان. واقع در
۷۳ هزار گزی جنوب شیروان و ۷ هزار
گزی باختر مالرو امیران بدولت آباد.
کوهستانی ـ معتدل دارای ۱۰۱ سکنه. آب
از قنات. محصول غلات، پنبه، شغل اهالی
زراعت و راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹).

پیاله. [لَ] (اِخ) نام بردهٔ وفادار وفداکار
شاهزادهٔ قورقود برادر سلطان سلیم خان.
وی درمعیت مخدوم خود بتکه گریخت و در
آنجا گرفتار و به بروسه تبعید شد و پس از
کشته‌شدن مولایش درمجاورت آرامگاه وی را
بدو سپردند و بقیت عمر درسر مزار مولای
محبوب خود بتضرع وزاری گذراند.

(۱) Piako. (۲) Pialma. (۳) Tasse. Coup à boire.

(قاموس الاعلام ترکی) ..

پیاله پاشا . [لَ] (اِخ) امیرالبحر ، سلطان سلیمان اول عثمانی . یکی ازغازیان و مشاهیر دریانوردان درعصر سلطان سلیم خان قانونی از سنهٔ ۹۶۱ هجری تا ۹۷۵ مدت چهارده سال فرمانده نیروی بحری بود و چندین بار باسفائن جنگی بسفر دریای سفید رفت وجزائر : ساقز، هران ، تلمسان و جربه ، میورقه و جزائر دیگری که شمارهٔ آنها اعم از بزرگ و کوچك بشصت و هفت رسد ضبط کرد و نیروی بحری جنوا(ژن) ، ناپولی (ناپل) صقلیه (سیسیل) ، مالط ، و دول دیگر نصاری و مخصوصا نیروی دریائی دولت اسپانیول یعنی دستهٔ سفائن فیلیپ دوم راکه در آنزمان باوج عظمت و قدرت رسیده بود مغلوب و پریشان ساخت وکاپیتانهای معروف و مشهور بسیاری مانند دون الواره وغیره را اسیر کرد وسفائن وغنائم فراوانی ازدشمنان گرفت و سواحل ایتالیا را از خصمان پاك گردانید وبافتح وفیروزی درخشان بقسطنطنیه عودت کرد ، سلطان سلیمان با احتشام تمام باستقبال وی شتافت ، بعد ها پاشا مصمم ضبط مالط شد و در معیت طورغود پاشا دراین راه جد وجهد نمود و تلفات وخسارات هنگفت بخصم وارد آورد ولی این بار کاری ازپیش نرفت . طورغود پاشا بقتل رسید ووی باستانبول مراجعت کرد. اصل پیاله پاشا اصلا از خروات بود و بازدواج گوهر سلطان دختر شهزاده سلیم خان نایل گردید .درموقع جلوس سلطان سلیم خان ثانی مأموریت وکالت در مجلس خاص را پیدا نمود سپس باکشتی های جنگی ویرا جهت فتح قبرس فرستادند و بسال ۹۸۵ هجری درگذشت ودرجوار جامعی کهدرقاسم پاشا بنا کرده بود درآرامگاه مخصوص خود بخاك سپردند . در نزدیکی جامع نامبرده مدرسه ، مکتب وتکیهٔ بناکرده وجامعی دیگر مسمی بکوچك پیاله درقاسم پاشاساخت ونیز درساقزجامع بزرگی بناکرد وآثار خیریهٔ دیگری هم دارد (قاموس الاعلام ترکی).

پیاله پاشا . [لَ] (اِخ)(اوزون) یکی از فرماندهان نیروی دریائی زمان سلطان ابراهیم خان است ، قبلا رئیس دار الصنایع کشتیهای جنگی بود و برای استخلاص کریمه و نواحی آزو ازدست قزاقها بانیروی دریائی ببحر اسود سفر کرد و موفق شد و پس از نیل بدرجهٔ فرماندهی در نیروی دریائی باسفائن جنگی وارد دریای سفید گردیدو هنگام عودت هدایای مهمی برای تقدیم باعلیحضرت سلطان ازطرف طرابلس غرب همراه وی فرستاده بودند ، پاشا برخی‌را برای خود کنار گذارده بود و از این رو ویرا بخاك وخون کشیده مالش را مصادره نمودند و در قاسم پاشا در باغچهٔ خویش مدفون گردید (قاموس الاعلام ترکی) .

پیاله پیما . [لَ پَ] (اِمرکب) که پیاله پیماید . || شرابخوار . (آنندراج) . باده خوار . باده نوش . پیاله کش. جام گیر . صراحی کش. جام‌پیما. کشتی کش. دریاکش. لای نوش . می‌پرست . جام‌دار :

صوفی پیاله‌پیما حافظ قرابه‌پرهیز
ای کوته آستینان تاکی دراز دستی .
حافظ .

(ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۶ شود).

پیالهٔ جور . [لَ یِ جَ] (اِمرکب) پیالهٔ مالامال. پیالهٔ پر، چه‌جور یکی ازخطوط جام جم است که برلب بود .(ازآنندراج). رجوع به «جور» شود .

پیاله‌دار . [لَ] (ن ف) که پیاله‌دارد. خداوند پیاله . صاحب‌پیاله .|| که محافظت پیاله با اوست . || شرابخوار . ج . پیاله داران (ازآنندراج) :

میکرد گریه ساقی بر گرد لاله‌زاری
گویا بیادش آمد دور پیاله داران .
آصفی .

|| نام نوعی ازرستنی‌ها . رجوع به پیاله داران‌شود. || رکابدار .(لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی ذیل کلمهٔ رکابدار).

پیاله‌داران .[لَ] (اِمرکب) ج . پیاله دار.||تیرهٔ از دولپه های بی گلبرك ، بیشتر درختان منطقهٔ معتدلهٔ شمالی ازین تیره‌است وبیش ازچهارصدجنس آن جنگلهای وسیع را تشکیل میدهند . چون میوهٔ آنها در پیاله ای که از بهم پیوستن برگکهای گل تشکیل یافته‌قرار گرفته‌است آنهارا پیاله‌دار مینامند . (۱) (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۷۶) .

پیاله دست . [لَ دَ] (اِمرکب) . آنکه پیالهٔ شراب‌در دست‌داشته باشد.(آنندراج).

از بادهٔ عشق مست میباش
وز داغ پیاله دست میباش .
(از آنندراج)

پیاله زدن. [لَ زَ دَ] (مص مرکب) باده نوشیدن . می‌نوشیدن . صراحی کشیدن. شراب خوردن .

پیالهٔ زر . [لَ یِ زَ] (اِمرکب) آفتاب (مجموعهٔ مترادفات ص۱۲) .

پیاله‌زن . [لَ زَ] (ن ف) آنکه پیاله زند. باده‌نوش . میخوار.

پیاله شراب . [لَ یِ شَ] (اِمرکب) . جام می . (رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۸۳ شود) .

پیاله فروش . [لَ فُ] (ن ف) آنکه پیاله فروشی کند . رجوع به پیاله فروشی شود .

پیاله فروشی.[لَ فُ] (اِمص) عمل پیاله فروش . باپیاله یعنی ظرفهای کوچك چون گیلاس فروختن شراب ودیگرمسکرات که در دکان می‌فروشی یا میخانه ها صرف شود نه‌بابطری وقرابه که بخانه‌برندوصرف کنند .

پیاله کاری.[لَ] (اِمص) پیمودن شراب، شراب دادن . نظیرلاله کاری (آنندراج) . ||مشحون ازپیاله کردن :

هم کرد باغها را نرگس پیاله‌کاری
هم کرد چهره ها را پیمانه لاله کاری .
ظهوری .

پیاله کردن . [لَ کَ دَ] (مص مرکب) دراصطلاح عوام متصوفه ودرویشان مردن و درگذشتن‌خاصه درگذشتن‌پیری یامرادی.

پیاله کش . [لَ کَ] (ن ف) پیاله‌پیما (آنندراج) می‌خوار. میخواره . پیاله‌پیما. (ورجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص ۱۰۷ شود):

رند پیاله‌کش را تأثیر واگذاریم
کاری بماندارد ما را باو چه‌کارست .
محسن تأثیر .

پیاله گردان . [لَ گَ] (ن ف) بدور درآورندهٔ جام . صراحی گردان. می دهنده آنکه با پیاله جمع را می دهد . ساقی . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۰۶) :

هوا خمار شکن گل پیاله گردانست
پیاله نوش ومیندیش ازخمار امروز .
صائب .

پیاله‌گردانی . [لَ گَ] (اِمص) عمل پیاله گردان . ساقی گری . سقایت شراب کسانرا با پیاله .

---

(۱) Cupulifères .

پیاله گرفتن. [لَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) قدح گرفتن. صراحی گرفتن. کنایه از نوشیدن شراب و باده‌خواری است:
پیاله گیر که عمر عزیز بی‌بدل است ... حافظ.
باحتیاط زدست خضر پیاله بگیر
مباد آب حیاتت دهد بجای شراب. صائب.

پیاله گل آگین کردن. [لَ گُ لَ کَ دَ] (مص مرکب). پر می کردن پیاله. پر کردن جام.

پیاله نوا. [لَ نَ] (امرکب) اکل و شرب. (آنندراج).

پیاله‌نوش. [لَ] (ن ف) پیاله پیما. باده‌خوار. شرابخوار:
درعهد پادشاه خطابخش جرم پوش
حافظ قرابه کش شد ومفتی پیاله نوش.
حافظ.

پیاله‌نوشی. [لَ] (امص) عمل پیاله نوش. شرابخواری. باده کشی. باده‌پیمائی.

پیام. [پَ] (اِ) (۱) رسالت. پیغام (جهانگیری). خبروپیغام. (برهان) اززبان کسی چیزی گفتن و آنرا پیغام زبانی هم میگویند و پیغام کاغذی. پیغامیکه بوسیلهٔ مکتوب اداکنند. (آنندراج). در تداول امروزی شفاهاً بوساطت کسی گفتاری را بسوی فرستادن است لکن در قدیم این لفظ عام بوده است از کس ونامه. صاحب آنندراج آرد: پیام باگزاردن و کردن و دادن و رسانیدن و آمدن و آوردن وبردن مستعمل است وشواهدی ذکر کند. الوک. (منتهی الارب): خرزاسب را از آن (از نامهٔ گشتاسب) خشم آمد و نامهٔ کرد بگشتاسپ درجواب نامهٔ او واندر آن پیغامها داد سخت‌تر از آنکه او نوشته بود. (ترجمهٔ تاریخ طبری بلعمی).
نزد آن شاه زمین دادش پیام
داروئی فرمای زامهران بنام. رودکی.
پیامیست ازمرگ موی سفید
ببودن چه‌داری توچندین امید. فردوسی.
هم‌آنگه چوبنشست بربای خاست
پیام سکندر بیاراست راست. فردوسی.
کجا خود پیام آرد ازخویشتن
چنان شهریاری سرانجمن. فردوسی.
پیام سپهدارتوران بداد
سیاوش زپیغام اوگشت شاد. فردوسی.
پیام درشت آوریدم بشاه
فرستنده پرخشم ومن بیگناه. فردوسی.
برآشفت ازآوازش اسفندیار
پیامی فرستاد زی گرگسار. فردوسی.
وزان پس فرستیم یك یك پیام
مگرشهریاران بیابندکام. فردوسی.
جهان بد بآرام زان شادکام
زیزدان بدونوبنو بد پیام. فردوسی.
یکی نامه باید چوبرنده تیغ
پیامی بکردارغرنده میغ. فردوسی.
بیامد سپهبد بکردارباد
بکاوس یکسرپیامش بداد. فردوسی.
بدو گفت رستم که ازپهلوان
پیام آوریدم بروشن روان. فردوسی.
بیامد بنزدیك دستان سام
بیاورد ازان نامداران پیام. فردوسی.
پیامی همی نزد قیصر برم
چوپاسخ دهد نزد مهتربرم. فردوسی.
پیامی فرستاد پرموده را
مرآن مهتر کشورودوده را. فردوسی.
چوآمد فرستاده گفت این پیام
چوبشنید ازومرد جوینده نام. فردوسی.
فرستاده آمد بگفت آن پیام
زپیغام بهرام شد شادکام. فردوسی.
نشستند سالی چنین سوگوار
پیام آمد ازداور کردگار. فردوسی.
برین نیز هرچند می بنگرم
پیام تو باید بر خواهرم. فردوسی.
ازایران یکی کهترم چون سمن
پیام آوریده بشاه یمن. فردوسی.
چوبشنید دایه زدخترپیام
سبك رفت ومیزدبره‌تیزگام. فردوسی.
ایا باد بگذربایران زمین
پیامی زمن بربشاه گزین. فردوسی.
پیام بزرگان بخاقان بداد
دل شاه توران ازان گشت شاد.
فردوسی.
بپرسید و بستد ازو نامه سام
فرستاده گفت آنچه بودش پیام.
فردوسی.
پیام گرانمایه قیصر بداد
فرستاده خود با خرد بود وداد.
فردوسی.
پیام من اینست سوی جهان
بنزد کهان و بنزد مهان. فردوسی.
گفت کم دوش پیام‌آمده از زردشت
که دگرباره بباید همگی راکشت.
منوچهری.
از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام
مکن ای دوست که کیفربری ودرمانی.
منوچهری.
چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد
ترا بهرکس نامه و پیام باید کرد.
ناصرخسرو.
ایزد پیام داد ترا: کاهلی مکن
درکار، اگر تمام شنودستی آن پیام.
ناصر خسرو.
رو دست بشوی و جز بخاموشی
پاسخ مده‌ای پسر پیامش را.
ناصر خسرو.
حکمت بشنو زحجت ایراکو
هرگز ندهد پیام درگاهی. ناصرخسرو.
عقل چه آورد زگردون پیام
خاصه سوی خاص نهانی زعام.
ناصر خسرو.
گفتی هریك رسولست ازخدا
سوی ما ونورهاشان چون پیام.
ناصر خسرو.
نوك پیکانها چوپیکان قضا
از اجل آرند خصمان را پیام. انوری.
صد هزار اهل درد وقت سحر
آرزومند یك پیام تواند. عطار.
مرا خیال تو باالله که غمگسارتراز تست
خیال باز مگیر ار پیام باز گرفتی.
خاقانی.
خضر از زبان کعبه پیامم رساندوگفت
احسانش رد مکن که ولی نعمت منست.
خاقانی.
کافتاب از پیام حالی زر
نکند باهزار ساله مسیر. خاقانی.
جبریل که این پیام بشنید
جانی ستد اززبان کعبه. خاقانی.
پیش پیام و نامه‌ات طوفان گریست‌چشمم
چندین بگرد موئی طوفان چگونه‌باشد.
خاقانی.
چشم براهم مرا ازتو پیامی رسد
وزمی وصل تولب برلب جامی‌رسد.
خاقانی.
گاهی بدست‌خواب پیام خیال ده
که برزبان باد سلام وفافرست. خاقانی.
آمد نفس صبح وسلامت برسانید
بوی تو بیاورد وپیامت برسانید. خاقانی.
پیش پیام ونامه‌ات برخاك بازغلطم
درخون وخاك‌صیدی غلطان‌چگونه‌باشد.
خاقانی.
پیام دوست نسیم سحردریغ مدار
بیا زگوشه نشینان خبردریغ مدار.
خاقانی.
گوش رباب ازهوا پیام طرب داشت
ازسه زبان راز آن پیام برآمد. خاقانی.
پیام داد بدرگاهش آفتاب که‌من
ترا غلامم ازآن برنجوم سالارم. خاقانی.
گرصدپسر بدم همه را کردمی فدا
آنروز کامدش زرسول اجل پیام. خاقانی.
موی سپید ازاجل آرد پیام
پشت‌خم ازمرگ‌رساند سلام. نظامی.

(1) Message.

بگفت ای وفادار فرخنده خوی
پیامی که داری بلیلی بگوی . سعدی .
گر نباید بگوش رغبت (۱) کس
بر رسولان پیام باشد وبس . سعدی .
بهراین گفت آن رسول خوش پیام
رمز موتوا قبل موت یا کرام. مولوی .
آن عهد یادباد که ازبام ودر مرا
هردم پیام یار وخط دلبر آمدی . حافظ.
بجان اوکه بشکرانه جان برافشانم
اگر بسوی من آری پیامی ازبر دوست .
حافظ .
عجب از وفای جانان که عنایتی نفرمود
نه بنامهٔ پیامی نه بخامهٔ سلامی. حافظ.
سخنی داشت لب بامن وابروی کجت
ناگه از گوشه‌ای آمد که گزارد پیغام
چون میان من وتوهیچ نمیگنجد موی
خودچه حاجت که بحاجب دهی البته پیام.
سلمان ساوجی .
آورد پیامی که ازان روز که رفتی
در خانهٔ مابیش نه دودست و نه چرغند .
(از آنندراج).
جان برقدمش بباید افشاند
پیکی که ازو دهد پیامی . یغما .
|| نزد صوفیه اوامر و نواهی را گویند . (کشاف اصطلاحات الفنون) .

پیام . [پَ] (اِخ) نام یکی از ایستگاههای راه آهن آذربایجان که بجای ایستگاه یام پذیرفته شده است . (فرهنگستان).

پیام . [پَ] (اِخ)(میرشرف الدین) یکی از امرا وشعرای هندوستان. وفات ۱۱۶۶ هجری . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیام آور . [پَ وَ] (ن ف) رسول . آنکه واسطهٔ ابلاغ سخنی و گفتاری از کسی بدیگری باشد خواه ازبانی و خواه بنوشته . پیغام آور . قاصد . (شعوری) . ایلچی . (شعوری) :
رسولی رسیده است باری وهوش
پیام آوری چون خجسته سروش. نظامی .
درآمد پیام آور سرفراز
پرستش کنان برد شه را نماز. نظامی.
اگر من بچشم تو نام آورم
سکندر نیم زو پیام آورم. نظامی .
در آیین شاهان و رسم کیان
پیام آوران ایمنند از زبان. نظامی .
ترنم سرای تهی مایگان
پیام آور دیگ همسایگان. نظامی .
نماید که در حضرت شهریار
پیام آورم باز خواهید بار. نظامی .
به بیغاره گفتا بیاور پیام
پیام آور از بند بگشاد کام. نظامی .
|| پیام آور مختار ، پیغمبر اکرم :
هر کس که سخن گفت همه فخر بدو کرد
جز کایزد دادار و پیام آور مختار.
ناصرخسرو .

پیام آوردن . [پَ وَ دَ] (مص مرکب) پیغام گزاردن. رساندن سخنی یا نامهٔ متضمن گفتاری از کسی بدیگری . پیام آوریدن :
یارب از فردوس کی رفت این نسیم
یا رب از جنت که آورد این پیام .
سعدی .
تا پای مبارکش ببوسم
قاصد که پیام دلبر آورد . سعدی .
نسیم سبزه و بوی ریاحین
پیام آورده از خسرو به شیرین.

پیام آوری . [پَ وَ] (حامص) عمل پیام آور . رسالت . پیغام گزاری :
سکندر بحکم پیام آوری
برخویش خواندش بنام آوری . نظامی.

پیام آوریدن . [پَ وَ دَ] (مص مرکب) پیام آوردن . رجوع به پیام آوردن شود.

پیامبر . [پَ بَ] (اِ) پیغامبر . پیغمبر . پیمبر . وخشور . نبی . رسول . آنکه واسطهٔ ابلاغ سخنی باشد از کسی بدیگری خواه بزبان وخواه بنامه . رجوع به پیغامبر وپیغمبر وپیمبر شود .|| قاصد. برید. پیک. پیک خبر رساننده . (شرفنامه). || پیام آور. رجوع به پیام آور شود .

پیام بردن . [پَ بُ دَ] (مص مرکب). رساندن سخنی و گفتاری از کسی بدیگری. اداء رسالت کردن . پیام رساندن .

پیامبری . [پَ بَ] (حامص) عمل پیامبر. پیغمبری. وخشوری. رسالت . پیام گزاری.

پیام دادن . [پَ دَ] (مص مرکب) پیغام دادن . پیغام فرستادن . پیغام کردن . پیام کردن . پیام فرستادن :
فرستاده آمد بدادش پیام
ز شاه و ز گرسیوز نیکنام . فردوسی .
تو اکنون ازیدر بشادی خرام
بخاقان بگو آنچه دادم پیام . فردوسی.
زشاه و ز گردان بپرسید سام
وز ایشان بدو داد نوذر پیام . فردوسی.
ایزد پیام داد تراکاهلی مکن
درکار ، اگر تمام شنودستی آن پیام .
ناصر خسرو .
پیام دادم نزدیک آن بت کشمیر
که دل بحلقهٔ زلف تو ازچه راست اسیر
جواب داد که دیوانه شد دل توزعشق
بره نیارد دیوانه را مگر زنجیر . معزی.
سوی خسرو شدی پیوسته شاپور
بصد حیلت پیامی دادی ازدور. نظامی .
پیام دادم و گفتم بیا خوشم میدار
جواب دادی و گفتی میا خوشم بی تو .
سعدی .
این چراگفتم چرا دادم پیام
سوختم بیچاره را از گفت خام .
مولوی .
ورجوع به پیغام دادن شود .

پیام داشتن . [پَ تَ] (مص مرکب) حامل پیام بودن .

پیام رساندن . [پَ رَ دَ] (مص مرکب) پیام بردن . الاکة :
اگر وقتی کنی برشه سلامی
بدان حضرت رسان ازمن پیامی . نظامی.

پیام فرستادن . [پَ فِ رِ دَ] (مص مرکب) پیام دادن. پیغام دادن. پیام کردن. پیغام فرستادن :
چرا چوسوی تو نامه وپیام نفرستد
ترا بهرکس نامه و پیام باید کرد .
ناصرخسرو .

پیام کردن . [پَ کَ دَ] (مص مرکب) پیام فرستادن . پیام دادن . پیغام دادن :
نزد آن شاه زمین کردش پیام
داروئی فرمای زامهران بنام. رودکی .
چرا چو سوی تو نامه و پیام نفرستد
ترا بهرکس نامه و پیام باید کرد .
ناصر خسرو .

پیام گزار . [پَ گُ] (اِ) رسول . پیامبر . پیام آور . پیام رسان . مبلغ رسالت. پیغام آور . || قاصد . پیک . برید .

پیام گزاردن . [پَ گُ دَ] (مص مرکب) . رسالت . پیام بردن . پیام آوردن. پیام رساندن :
هزبرانی که شیران شکارند
بپای خود پیام خود گزارند . نظامی .
کرامجال سخن میرود بحضرت دوست
مگر نسیم صبا این پیام بگزارد .
سعدی .
گوش دلم بر درست تاچه بیاید خبر
چشم امیدم براه تاکه گزارد پیام .
سعدی .

پیام گزاری . [پَ گُ] (حامص) عمل پیام گزار . رسالت. قاصدی . پیامبری .

پیامن . [مِ] (اِخ) دهی ازدهستان زردلان بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۷۳ هزارگزی جنوب خاوری کرمانشاه و ۳۱ هزار گزی سراب - فیروز آباد . کوهستانی. سردسیر. معتدل. دارای ۱۵۰ سکنه. آب از رود خانهٔ صمیره - محصول غلات ولبنیات. شغل اهالی زراعت وگله داری وتهیهٔ هیزم وزغال - راه مالروست وساکنین از طایفهٔ کوشوند هستند و تابستان بکوه نمیر میروند . (فرهنگ جغرافیائی- ایران ج ۵) .

پیاموزش . [زَ] (اِ) نوعی پیاز سفید بیابانی دوائی . بصل الفار . (شعوری) . و ظاهراً تصحیف پیازموش باشد .

(۱) ن ل : ورنباید بگوش همت .

پیاموش. [ا] نوعی پیاز سفید. اسقیل بصل عنصل. (شعوری). ظاهراً مخفف یا مصحف پیازموش باشد.

پیامونته. [ت] (۱) یا پیمونت (۲) (اِخ) بمعنی دامنهٔ کوه. نام خطهٔ بزرگی در انتهای شمال غربی ایتالیا، ازدوطرف مغرب و شمال محاط بعقبهٔ جبال آلپ و از جهت جنوب محدود بسلسلهٔ جبال آپنین قسمت علیای حوضهٔ نهر پورا تشکیل‌دهد. از طرف شمال، بسویس، از سمت مغرب بفرانسه‌وازجانب جنوب بلیگوریا وازسوی مشرق به لومباردیا محدود باشد و میان ۴۴ درجه و ۴۶ درجه و ۲۷ دقیقهٔ عرض شمالی و ۵درجه و ۱۱دقیقه و ۶ درجه و ۵۲ دقیقهٔ طول شرقی امتداد یافته‌است. طول‌اعظم ممتده‌اش‌ازجنوب غربی بسوی شمال‌شرقی به۲۸۲وعرض اعظمش به ۱۷۸ هزارگز میرسد. مساحت آن ۲۹۳۴۹ هزارگز مربع‌وکرسی آن شهر تورینواست و این خطه بچهارایالت: تورینو - کونی - نواره آلکساندریا منقسم شده‌است. پیامونته‌تماماً در ساحل آدریاتیک واقع گشته وطرف علیای‌حوضهٔ نهرپورا تشکیل میدهدوعلاوه براین رود، نهر های: تانارو، استوره، بورمیدا، نربیا، دوآره، سسنا وتسین نیز از جبال واقعه دراطراف خطه سرچشمه گرفته و پس از سیراب کردن اراضی تماماً وارد نهر پو میشوند. جهات شمال ومغرب و جنوب این ایالت از دامنه‌های دوسلسلهٔ جبال آلپ و آپنین تشکیل شده است، قسمت وسطی‌وجهت شرقی آن‌جلگه است و با این وصف بازوئی از او بسوی شمال امتداد یافته تا اواسط کشانیده شود وعلاوه براین درمیان تورینوو آلکساندریا کوهی ممتد ازمشرق بسوی مغرب ودر بین جلگه ها چندین تل وپشته نمایان است ودرنتیجه مواقع ومناظری‌بس‌دلکش‌وخرم پدید آورده‌است. هوایش در کوهستانها بسیار سرد ولی سالم و در جلگه هامعتدل ودرعین حال سریع‌التحول میباشد. اراضی بسیار حاصلخیزی دارد علی‌الخصوص که فعالیت وسرزندگی سکنه‌اش بر رونق آن افزوده‌است وعمدهٔ محصولات آن‌عبارتست از: گندم، ذرت، کتان، کنف، برنج و دیگرحبوبات‌وتغذی‌عمده‌اهالی‌ازذرت‌است، باغ وباغچه‌های‌فراوان‌دردامنهٔ جبال‌وبغازها دیده میشودوشراب بسیارخوب‌دارد، از آنجا ابریشم کلی بدست می آید، معدن آهن‌وغیره بسیار دارد ولی بسبب نبودن سوخت استخراج نمیشود و مرمرهای بسیار عالی سفید، سبز، زرد، سماقی و احجار بنائی بسیار زیبا دارد، معادن نمك متبلور آن نیز بسیار است. چراگاه‌های فراوان نیز دارد، اما حیوانات اهلیش‌آنقدرها نیست. اسبهایش پرزور ولی کوچکند، حیوانات وحشی در کوههای بلند یافت میشود در جاهای پست حیوانات شکاری اندکست، صنایع‌آنجا روز بروز رو بترقی میرود و مخصوصاً کارخانجات منسوجات ابریشمی، نخی، پشمی فراوان دارد، ادوات‌وآلات فراوان‌ازآهن وپولادمیسازند، کارخانجات اسلحه سازی و دباغخانه های بسیار دارد، خطوط آهن‌آن بسیارست وبوسیلهٔ تونلی درسلسلهٔ آلپ باخطوط‌آهن فرانسه اتصال یافته وتجارت‌پرفعالیتی بوجودآورده است. اهالی آنجا مردمی دلیر و کوشا هستند و بایك نوع زبان ایتالیائی‌قریب بزبان‌فرانسهٔ ولایتی معمول در جنوب فرانسه تکلم میکنند که بازبان‌ایتالیائی‌ادبی‌بس‌متفاوتست وبرخی نیز بزبان فرانسه سخن میگویند. خطهٔ پیامونته در ازمنهٔ قدیمه مسکن گلها یعنی اقوام کلت بوده، بعدها رومیان‌آنجا را تصرف کردند و هنگام سقوط این دولت‌تدریجاً بدست‌هرول‌ها واستروگوتها ولومباردها افتاد و بالاخره تابع شارلمانی شد و سپس شکل نواحی ملوك الطوایفی گرفت و در اوائل قرن یازدهم میلادی هومبرتوکنت ساووا پارهٔ از نقاط پیامونته را ضبط کرد و احفاد وی متدرجاً ممالك خود را توسعه دادند چنانکه «آمدهٔ هشتم ازآن‌خاندان بسال ۱۳۹۱ میلادی‌عنوان دوك ساووا یافت وهمچنین ویکتور آمدهٔ دوم بر فرانسه و اسپانیول و اتریش در ۱۷۲۰ غلبه کرد وعنوان پادشاهی ساردنی رابدست‌آورد. در۱۷۹۶ بناپارت‌پیامونته راضبط کرد وبفرانسه ملحق ساخت‌ودرنتیجه ویکتور امانوئل اول بساردنی منتقل شد وپس‌ازسقوط بناپارت در۱۸۱۴ بجای خودبازگشت‌وازسال ۱۸۴۸ پیامونته‌برای پرورش‌فکراتحاد ایتالیامرکزیتی‌پیداکرد چنانکه ویکتور امانوئل بدستیاری‌نیروهای فرانسوی اکثر نقاط ایتالیا را از دولت اتریش بازپس گرفت و عنوان پادشاهی ایتالیا رابدست آورد و بکمك گاریبالدی وماچینی‌وکاوورك‌اتحاد ایتالیارا بسط دادو پای تخت را اول بفلورانس و سپس برم منتقل ساخت. (قاموس الاعلام ترکی).

پیامی. [پ َ] (اِخ) (عبدالسلام) ازاهالی استانبول واز شعرای دورهٔ سلطان مراد خان ثالث‌است. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پیامی. [پ َ] (اِخ) از شعرای‌هندوستان است‌ودرعصراکبرشاه میزیسته وقرابتی‌نیز باشاه داشته‌است. (قاموس الاعلام‌ترکی).

پیامی. [پ َ] (اِخ) (ملا...) مروی است. اکثراوقات درشیوهٔ قلندری‌میگشت. میگویند آخر بابرمیرزا اورا تربیت کرده صدر ساخته بود. این ابیات ازوست،

وفا وعده کردی جفا مینمائی
مه من عجب بیوفا مینمائی
چوبیگانگان مگذرای نور دیده
که درچشم من آشنا مینمائی
پیامی چوزلف بتان بیقراری
بدام کسی مبتلا مینمائی.

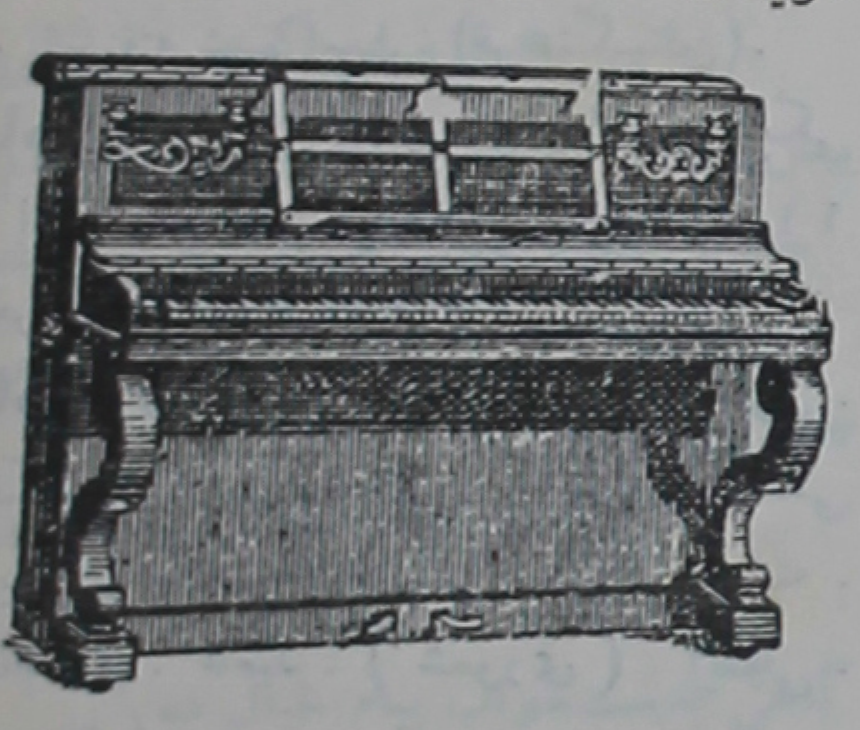
(مجالس النفائس ص۵۳ و۱۵۴).

پیامیغ. [پ َ] (اِ) گوشت‌ماهی. (فرهنگ شعوری ص ۲۳۵ ج۱).

پیان. [پ َ] (اِخ) دهی از دهستان‌سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز. واقع در۱۸ هزار گزی شمال‌ایزه. کوهستانی - گرمسیر دارای۱۸۰سکنه. آب‌ازچشمه. محصول گندم وجو - شغل اهالی زراعت - راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پیان. (ص) (کلمهٔ متداول‌درزبان‌روسی) مست. سکران. مست‌ِمست. طافح. لول. مست لایعقل. که سرازپای نشناسد.

پیانو. [ن َ] (اِ) (۳) نام یکی از آلات موسیقی. نام دستگاهی که بدان نوازند و آن از ذوات الاوتار و اوتار آن فلزیست.



پیانو.

پیانو زدن. [ن َ زَ دَ] (مص مرکب) نواختن پیانو.

پیانوزن. [ن َ زَ] (نف) نوازندهٔ‌پیانو. آنکه این آلت موسیقی را بنوازش در آورد.

پیانوزنی. [ن َ زَ] (حامص) عمل پیانو زن.

پیانوزه. [زَ] (اِخ) (۴) نام جزیره ایست در ایتالیا، در ساحل غربی توسکانه در بحرتیرنه واقع در ۱۲هزارگزی‌مغرب جزیرهٔ الب. شش هزارگز طول وچهار هزارگز عرض دارد، اراضی آن مسطح وپست وبادرختان‌زیتون‌مستورمیباشدوملحق بایالت لیورنوست و آن در زمان رومیان تبعیدگاهی بود. (قاموس الاعلام ترکی).

پیانوزه. (اِخ) (۴) نام جزیرهٔ‌کوچکی دردریای آدریاتیک ملحق بایالات فوجه. (قاموس‌الاعلام‌ترکی).

---

(۱) Piemonte. (۲) Piemont (۳) Piano. (۴) Pianosa.

پیانوساز . [نُ] (ن ف) آنکه دستگاه موسیقی که نام پیانو دارد سازد. || آنکه دستگاه مذکور را مرمت و تعمیر کند .

پیانوسازی. [نُ] (حامص) عمل پیانوساز.

پیانه . [نَ] (اِخ) (۱) نام نهری در اواسط روسیه ، و آن وارد نهر سوره از توابع ولگا گردد و از ایالت سیمبیرسک سرچشمه گیرد و اول بشمال غربی و بعد بجنوب شرقی و سرانجام بمشرق جاری شود و دوباره بایالت سیمبیرسک درآید ، پس بسوی شمال رود و در نزدیکی نیگورود بنهر نامبرده ریزد . دو محاربه میان روسها و تاتارها بسال (۱۳۷۷) میلادی در ساحل این نهر اتفاق افتاده است ، در جنگ اول روسها و در جنگ دوم تاتارها مغلوب شده اند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیانه دی گرچی . [نَ رِ] (اِخ) (۲) نام قصبه ایست در ایالت پالرمو از جزیرهٔ صقلیه (سیسیل) واقع در ۱۶ هزار گزی جنوب غربی پالرمو در دامنهٔ کوه کو کو دارای موقعی بسیار شاعرانه. مردم آن از احفاد آرناؤدها هستند که در زمان اسکندر بك بایتالیا هجرت کرده اند و هم اکنون نیز بزبان آرناؤودها تکلم کنند و آئین اورتودوکس را پذیرفته اند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیاوار . (اِ) صنعت و شغل و عمل و هنر. فیاوار . رجوع به فیاوار شود .

پیاووزرو . [زِ] (اِخ) (۳) نام دریاچه ایست در قسمت شمالی روسیه ، در ایالت آرخانگل ، در قضای کم و در ۲۰۰ هزار گزی شمال غربی کم ، طول آن ۷۵ و عرض آن ۲۰ هزار گزست و بوسیلهٔ نهرهایی با دریاچه‌های واقع در گرداگرد خود و هم با دریاچه های فنلاند مرتبط میگردد . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیاوه . [وِ] (اِخ) (٤) نام نهری در خطهٔ ونتی از ایتالیا و آن از جبال آلپ نوریك سرچشمه گیرد و نخست بسوی جنوب غربی وسپس بطرف جنوب شرقی روان شود و از میان دو قصبهٔ پیاوه‌دی کادوره و بلوم بگذرد و ایالت وندیك بشکافد پس بدو بازو منشعب شود و بدریای آدریاتیك وارد گردد. طول مجرای آن بالغ به ۲۲۵ هزار گز است . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیاوین . (اِخ) دهی از دهستان نمشیر بخش بانه شهرستان سقز واقع در ۳۰ هزار گزی شمال باختری بانه و ۴۶ هزار گزی شمال خاور شوسهٔ بانه بسردشت. کوهستانی - سردسیر - دارای ۱۰۵ سکنه. آب از چشمه - محصول - غلات و لبنیات و ارزن و محصولات جنگلی . شغل اهالی زراعت و گله‌داری - راه مالرو است . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیاهو . [پَ] (اِ) هرچیز که آنرا آهو پی گویند و بمعنی آهوپای هم آمده است که خانهٔ شش پهلو و گچ بری و مقرنس کاری باشد (برهان) . آهوپای . پی آهو .

پی استان . [پَ] (اِخ) دهی از دهستان حلوان بخش طبس شهرستان فردوس. واقع در ۷۰ هزار گزی باختر طبس. سر راه مالرو عمومی دستگردان . کوهستانی - دارای ۲۴۷ سکنه . آب از قنات. محصول غلات وتریاك وخرما - شغل اهالی زراعت - راه مالرو است . دبستانی دارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

پی استوار . [پَ اُ] (ص مرکب) که دارای پی و عصب محکم است ؛ معزی ، مرد درشت پی استوار . (منتهی الارب) .

پی افزاره . [پَ اَ رَ] (اِ مرکب) ستون ؟ :

پی افزاره سیمین و زرین زده
درون مشك و بیرون بزر (۵) آژده.
اسدی .

پی افشردن . [پَ اَ شُ دَ] (مص مرکب) پایداری کردن . پافشاری کردن . پای فشردن . استقامت ورزیدن . استوار ماندن :

بیاورد لشکر سوی خوار ری
بیاراست لشکر بیفشرد پی . فردوسی .
در ستمکارگی پی افشردند
میگرفتند و خانه میبردند . نظامی .
دگر باره از بخت امیدوار
پی افشرد بر جای خویش استوار .
نظامی .
سکندر دران داوری گاه سخت
پی افشرد مانند بیخ درخت . نظامی .

پی افکن . [پَ اَ کَ] (نف) بنیان کن . زیر و زبر کننده . ویران سازنده . از بن برانداز . کن فیکون سازنده : سیلی پی افکن، بنیان کن. || بنیان گذار. پی افکننده. برآورنده . بنیاد نهنده .

پی افکندن. [پَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) (۶) بنا کردن . ساختن . عمارت کردن . بن افکندن . بناء . تأسیس . بنا نهادن . برآوردن . بنیان کردن . پی انداختن :

پی افکندم از نظم کاخی بلند
که از باد و باران نیابد گزند .
فردوسی .
مداین پی افکند جای کیان
پراکنده بسیار سود و زیان. فردوسی.
یکی باره افکند ازین گونه پی
ز سنگ و زچوب و زخشت و زنی .
فردوسی .
ز خارا پی افکنده در ژرف آب
کشیده سر باره اندر سحاب . فردوسی .

|| (... کاری یا سخنی) ، بنیاد نهادن آن :

به شیروی بخشیدم آن برده رنج
پی افکندم او را یکی تازه گنج .
فردوسی .
پی افکن یکی گنج ازین خواسته
سوم سال واگردد آراسته . فردوسی .
بنگر که خدای چون بتدبیر
پی آلت چرخ را پی افکند .
ناصرخسرو .
سخنهای هرمزد چون شد بپن
یکی نو پی افکند موبد سخن . فردوسی.
پی کین تو افکندی اندر جهان
زبهر سیاوش میان مهان . فردوسی .
یکی جنگ با بیژن افکند پی
که این جای جنگست یا جای می .
فردوسی .
بزد بر سر خویش چون گرد ماه
یکی فال فرخ پی افکند شاه . فردوسی.
بگوید ابر شاه کاوس کی
که بر خیره کاری نو افکند پی . فردوسی .
ز گوینده بشنید کاوس کی
برین گفته‌ها پاسخ افکند پی . فردوسی.
بشاه آگهی شد که کاوس کی
فرستاده و نامه افکند پی . فردوسی .
کس آمد بگردوی از شهر ری
برش داستانی بیفکند پی . فردوسی.
چو آن پوست برنیزه بر دید کی
بنیکی یکی اختر افکند پی . فردوسی .
بدین خرمی بزمی افکند پی
کزان بزم ماه آرزو کرد می . اسدی .
بدو داد تا مرز قزوین و ری
یکی عهد برنامش افکند پی . اسدی .
ز گیلان برون شد درآمد به ری
بافکندن دشمن افکند پی . نظامی .

|| اختراع کردن. ابداع کردن. نوآوردن. چیزی را باعث شدن :

پدر مرزبان بود مارا بهری
تو افکندی این جستن تخت پی .فردوسی.

|| آغازیدن . شروع کردن . پی اندر افکندن :

چو رستم بیامد بیاورد می
بجام بزرگ اندر افکند پی . فردوسی.

نیز رجوع به افکندن شود .

پی انداختن . [پَ اَ تَ] (مص مرکب) رجوع به پی افکندن شود .

پی اندر افکندن . [پَ اَ دَ اَ کَ دَ] (مص مرکب) پی افکندن. آغازیدن . شروع کردن :

(۱) Piana. (۲) Piana dei Greci. (۳) Piavozéro. (٤) Piave.
(٦) Baser. Construire. Batir.
(۵) ن ل : بدر .

چو رستم بیامد بیاورد می
بجام بزرگ اندرافکند پی . فردوسی .

پی اندر پی . [پَ اَ دَ پَ] (قید) یکی بدنبال دیگری. متصل . (فرهنگ شعوری. ج ۱ ص ۲۰۰) پیاپی .

پی با . [پَ] (اِخ) (۱) (ممالك سفلی) یکی ازممالك اروپای غربی ، واقع در کنار دریای شمال .

I . جغرافی - پی با (ندرلاند) یا (هلاند) ازناحیتی هموار وبسیارپست تشکیل یافته . قسمتی ازساحل آن ازسطح دریانیز پائین تر است وبوسیلهٔ سدها توانسته‌اند ازین اراضی استفاده کنند . تا سال ۱۹۳۲ نیز خلیجی وسیع بنام (زوئیدرزه) قسمت شمال این مملکت را اشغال کرده بود ولی امروز همهٔ قسمت‌های آن خشك شده است . (اسکو) ، (موز) و(رَن) که هریك بشعب چند تقسیم میشود ، رودهای مهم این مملکت‌را تشکیل میدهند . منطقهٔ که درعقب سدها واقع شده، با رنج و مشقت فراوان خشك شده‌اند ولی امروزه آنها مزارع مهمی برای غلات و چمنهای پرمایه‌ای برای تربیت اغنام محسوب میشوند . اهالی این کشور درصنعت بسیار فعال‌اند از آن جمله در: ساختمانهای دریائی، محصولات غذائی، منسوجات، الکتروتکنیك، وکاغذ سازی .

مستعمرات (هند هلاند) متعدد و پرثروت است . هلاند که مملکتی است مشروطه ، مساحت آن ۳٤۱۸٦ کیلومتر مربع وجمعیت آن ٦۸٤۱۰۰۰ تن میباشد . هلاند به ۱۱ ایالت تقسیم میشود : هلاند شمالی ، هلاند جنوبی ، اوترکت ، زلاند ، برابان شمالی، لیمبورگ ، گلدر، اوریسل، درنث ، گرنینگ ، فریز .

پایتخت آن (آمستردام) و مرکز قوای مجریه (لاهه) و شهر های عمدهٔ آن (رتردام) ، (اوترکت) ، (گرنینگ) و (هارلم) است .

II - تاریخ - نخستین ساکنین معروف هلاند (باتاو) ها بودند که مطیع رومیان شدند و پس‌ازآنان (فریزون)ها که مطیع فرانکها گردیدند . شارلمان آنانرا بکیش مسیحیت درآورد وشارل لوگرو (کَلان) هلاند را به (کنت‌نشین) تبدیل کرد ، بعد ها فیلیپ لوبن (نیکو) ، دوك دوبورگنی ، آنرا بصورت مملکتی مشخص و ممتاز درآورد . پس از مرگ ماری ، دختر شارل لوتمرر (جسور) ، هلاند باطریش ملحق شد. فیلیپ دوم ، پادشاه اسپانی ، که پس از شارل کن آنرا متصرف شد ، بر اهالی چندان ستم رواداشت که‌عصیان کردندو تشکیل جمهوری از ایالات متحده دادند و (گیوم درانژ) بریاست آن منصوب گردید (۱۵۷۹) و اروپا نیزدر کنگرهٔ وستفالی آنرا برسمیت شناخت (۱٦٤۸) . هلاند با انگلستان و فرانسه رقابت ورزید و درمائهٔ هفدهم علیه لوئی چهاردهم اقدام کرد وتا حدی موفق شد . درهنگام انقلاب کبیر، سپاهیان فرانسه آن مملکت را متصرف شدند و در آنجا جمهوری باتاورا در(۱۷۹۵) وسپس مملکت پادشاهی هلاند را در۱۸۰٦ تشکیل دادند. این مملکت در۱۸۱۰ بامپراطوری فرانسه ضمیمه گردید و بسال ۱۸۱۵ ، بلژیك و هلاند یك مملکت‌را تشکیل‌دادند ولی وقایع سال ۱۸۳۰ آندو را از هم مجزّی کرد .

پی بدی . [بُ] (اِخ) (ژرژ) (۲) بشر دوست آمریکائی ، متولد در (دانور) . وی ببسط وتوسعهٔ تعلیمات درمیان طبقات کارگر کمك بسیار کرده است . (تولد ۱۷۹۵ - وفات ۱۸٦۹) .

پی بر . [پَ بَ] (اِ اوص) قائف .(مهذب‌الاسماء) . پی شناس . آنکه پی برد .آنکه دریابد .

پی بر پی . [پَ بَ پَ] (قید) قدم برقدم . اثرقدم براثر قدم ، وآن کنایه از متعاقب رفتن است . (آنندراج) .

پی برداشتن . [پَ بَ تَ](مص مرکب) دنبال کردن . تعقیب کردن :

گر بما همسفری سلسله از ما بردار
پشت پا زن دوجهانرا وپی ما بردار.
صائب .

دنبال کردن کسی برای یافتن وی. ایز اورا برداشتن :

حق نعمت شاه بگذاشتند
پی کشتن شاه برداشتند . نظامی .

||محو کردن . ازمیان بردن :

دو گرگ جوان تخم کین کاشتند
پی روبه پیر برداشتند . نظامی .

پی بردن . [پَ بُ دَ] (مص مرکب) واقف گشتن . آگاه شدن . اطلاع یافتن. آگاهی یافتن . اطلاع حاصل کردن . دریافتن. دانستن. یافتن . راه‌بردن. سراغ چیزی‌یافتن ، بحقیقت‌چیزی‌رسیدن .(آنندراج) .نشان‌یافتن (فرهنگ‌نظام). فهمیدن (فرهنگ نظام) . بو بردن (فرهنگ نظام) . کشف کردن . مطلع شدن :

مرد درین راه تنگ پی نبرد
گرنه خرد را دلیل و یار کند .
ناصرخسرو .

پی بگمانت نبرده هرچه یقین است
ره بیقینت نیافت هرچه گمانست .
مسعود سعد .

بگوید جملگی با جان و با دل
اگر تو پی‌بری این راز مشکل . عطار.

اگر دربند این رازی بکای پی‌ببر ازخود
که نتوانی پی این راز پی بردن بآسانی .
عطار .

ره رفته تا خط رقم از اول خطر
پی برده تا سرادق اعلی هم از علا .
خاقانی .

برسر گنج آن شود کو پی بتاریکی برد
مشعله برکرده سوی گنج نتوان آمدن .
خاقانی .

چنان کرد آفرینش‌را بآغاز
که پی بردن نداند کس بدان‌راز. نظامی.

چو اندیشه زین پرده در نگذرد
پس پردهٔ راز پی چون برد . نظامی.

ازآن قصه هریك دمی میشمرد
بفرهنگ داناکسی پی‌نبرد . نظامی .

بنشناخت از یکدگر بازشان
نه پی برد برپردهٔ رازشان . نظامی.

چون شناختی کسی‌راکه بروی پی‌نبردی (مجالس سعدی) .

ولی اهل صورت کجا پی‌برند
که‌ارباب معنی بملکی درند .سعدی.

خر جماع آدمی پی‌برده بود . مولوی .

نسبتی گرهست مخفی ازخرد
هست بی چون و خرد کی پی برد .
مولوی .

مردمش چون مردمك دیدند خرد
در بزرگی مردمك کس پی نبرد .
مولوی .

نقد حال خویش را گر پی بریم
هم‌زدنیاهم زعقبی برخوریم. مولوی.

در هزاران لقمه یك خاشاك خرد
چون در آمد حس زنده پی ببرد .
مولوی .

تومگو آن مدح رامن کی‌خرم
از طمع کی گوید او من پی برم .
مولوی .

لبش می‌بوسم ودرمیکشم می
بآب زندگانی برده‌ام پی . حافظ .

در بیابان هواگم شدن آخرتاکی
ره بپرسیم مگرپی بمهمات بریم. حافظ .

فریادی زدکه بعضی از همراهانش بکیفیت حادثه پی‌بردند . (حبیب‌السیر ج ۳جزوهٔ٤ ص ۳۲٤) .

بکنه ذاتش خرد بردپی
اگر رسد خس بقعر دریا.

اقتداء ، پی بردن بکسی. (منتهی‌الارب). تقمم ، پی‌بردن بخاك روبها وجستن آنرا . (منتهی‌الارب) . احتذاء . . . بکسی پی بردن . (منتهی الارب) .

پی بر کشیده . [پَ بَ کَ دَ] (ن‌مف) آنکه پی‌پای او را برآورده باشند . پی کرده :

سبق برد برلشکرروم زنگ
چوبرگور پی‌برکشیده پلنگ. نظامی.

(۱) Pays-bas.

(۲) Peabody [Pibodi].

پی برنده. [پ َ بُ رَ دَ] (ن ف) آنکه پی برد. آنکه دریابد. که مطلع شود. که آگاهی یابد. ملتقص. (منتهی‌الارب).

پی بریدن. [پ َ بُ دَ] (مص مرکب) عقر. پی زدن. (آنندراج). پی کردن. (آنندراج). گوشت پاشنه بریدن برای منع دررسیدن وراه‌رفتن. (آنندراج). قطع کردن عصب یا وترعرقوب ستور:

ملک فرمود تا خنجر کشیدند
تکاورمرکبش را پی بریدند. نظامی.

|| پی بریدن ازجائی، ازآنجا رفتن، ترک آنجا گفتن:

ببرم پی از خاک جادوستان
شوم باپسر سوی هندوستان. فردوسی.

پی بریده. [پ َ بُ دَ] (ن مف) آنکه پی او بریده‌است. آنکه وترعرقوب اوقطع شده است. پی کرده. پی‌زده.

پی بشك. [پ ِ ب ِ] (اِخ) دهی از دهستان گابریک بخش جاسک شهرستان بندرعباس. واقع درهزار گزی شمال خاوری جاسک و ۲ هزار گزی جنوب راه مالرو و چاه بهار بجاسک. جلگه - گرمسیر دارای ۲۷۵ سکنه. آب از رودخانه - محصول خرما - شغل اهالی زراعت و راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸).

پی کردن. [پ َ ک َ دَ] (مص مرکب) عقر. (تاج‌المصادر بیهقی). قطع کردن وتر عرقوب ستور. بریدن عصب بالای‌پاشنه. پی‌زدن. پی بریدن؛ افحال، پی بکردن اشتر بشمشیر. (تاج المصادر بیهقی).

پی بلز. [پ ِ ب ِ] (اِخ) (۱) کنت نشین اسکاتلند جنوبی دارای ۱۵۰۰۰ سکنه. کرسی آن نیز بهمین نام ودارای‌ششهزار سکنه است.

پی بستن. [پ َ ب َ ت َ] (مص مرکب) عصب بستن. (آنندراج). بستن‌وترعرقوب. || بنانهادن. (آنندراج). بنیاد گذاردن. پایه وبن‌نهادن. ساختن بنلاد و پایهٔ بنا. بنوری برآوردن دیوار. محکم کردن بن دیوار وبنا:

نه درقمر دل ونی درجدی‌توان بستن
برآب وآتش حاشاکه‌پی‌توان بستن
دهد عمارت گیتی بسیل دیده ولی
هم‌از غبار دل‌ماش پی‌توان بستن. مسیح کاشی.

پی بند. [پ َ ب َ] (اِ) آنکه پی و بنیاد دیوار بندد. بنائی که در بستن پی‌های در رفته مهارت خاصی دارد. بنائی که بستن پی بناء شکست‌خورده‌داند. || زنجیر و پای بندستوران. (آنندراج).

پی بندی. [پ َ ب َ] (ح مص) عمل‌محکم کردن پی بنا باسنگ و آهك وسیمان و امثال آن. عمل‌بستن‌پی. وآن بافعل کردن وشدن صرف شود.

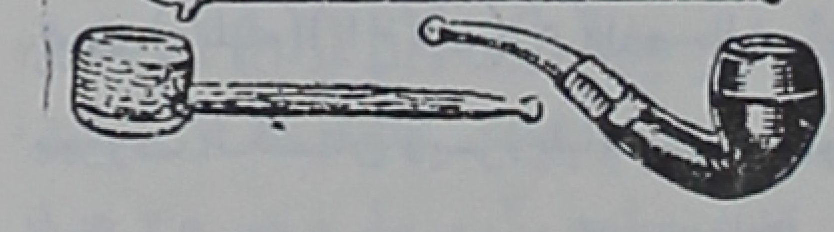
پی بندی. [پ َ ب َ] (اِ) (۲) ذوات‌الارجل المفصلیة. ج، پی بندیان.

پی بندی شدن. [پ َ ب َ ش ُ دَ] (مص مرکب) بسته شدن پی‌وبنیاد دیواردر رفته باسنگ وآهك و جز آن. رجوع به پی بندی شود.

پی بندی کردن. [پ َ ب َ ک َ دَ] (مص‌مرکب) محکم کردن‌پی‌وبنیاد بنا باسنگ وآهك وسیمان وجزآن.

پیپ. (اِخ) مرکز دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر. واقع در ۶۷ هزار گزی جنوب بمپور - کنار شوسهٔ بمپور به چاه بهار. کوهستانی - گرمسیر - مالاریائی دارای ۵۰۰ سکنه. آب ازقنات - محصول غلات وخرما ولبنیات - شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری. راه شوسه‌است ودارای پاسگاه ژاندارمری، دبستان، تلفن‌وتلگراف‌میباشد. ساکنین از طایفهٔ میرلاشاری هستند.
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلد۸).

پیپ. (اِ) (۳) (کلمهٔ‌فرانسوی). چپق‌خرد. سبیل در تداول عامه



پیپ.

پیپ. (اِ) چلیك. بشکه. چیلیك. پیت. رجوع به پیت شود.

پی پا. [پ َ ی ِ] (ا مرکب) عرقوب. پی پاشنه. رجوع به پی (= عصب) شود؛ عقبة، پی که از آن زه سازند. (منتهی‌الارب) || پی‌پاخشك، آنکه دیرازکاری بازآید.

پی پر کردن. [پ َ پ ُ ک َ دَ] (مص‌مرکب) قوی شدن کره خر و اسب و توانا شدن سواری را.

پی پر کرده. [پ َ پ ُ ک َ دَ] (ن مف) کره اسب وخرقوی شده وجزآن دو. || زیرك ومجرب (فرهنگ نظام). مردکار آزموده وگرم و سرد روزگار چشیده. (آنندراج):

نقش‌پای ناقه را ازرشك می‌پوشد بخاك
چون صباهرگز ندیدم‌رندپی پر کرده‌ای. میرمحمد علی رایج.
بیاد نوا ساز پر کرده‌پی
زخویشم تهی‌سازوبردارپی. ظهوری.
طالب دنیا عجب نامرد پی‌پرکرده است
داده دایم پشت بردنیا که دنیارو کند. (ازفرهنگ نظام).

پی پشت. [پ ُ پ ُ] (اِخ) دهی از بخش قشم شهرستان بندرعباس واقع در ۳۸هزار گزی باختر قشم - سرراه مالرو باسعیدو بقشم. جلگه. گرمسیر - دارای ۲۰۰ سکنه. آب ازچاه - محصول غلات - شغل اهالی زراعت وصید ماهی - راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸).

پیپك. [پ َ] (اِ) (۴) آب دزدك. پوار (۵) برای تزریق آب در معده. ظرفی از کائوچوك یا لاستیك و غالباً بصورت امرودی بزرگ میان کاواك با لولهٔ از استخوان و جز آن که بدان آب یا مایعی‌دیگر بدرون معده فشانند.

پیپ کشیدن. [ک َ دَ] (مص مرکب) چپق کشیدن. استعمال پیپ‌وآن‌نوعی‌چپق خردست.

پی پل. [ ] (اِ) بهندی فوفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پی پلامور. [ ] (اِ) بهندی‌دار فلفل است. (تحفهٔ حکیم مؤمن).

پی پوس. [پ َ] (۶) دریاچه ایست‌واقع بین روسیه واستونی که بوسیلهٔ رود نارو بخلیج فنلاند می‌پیوندد.

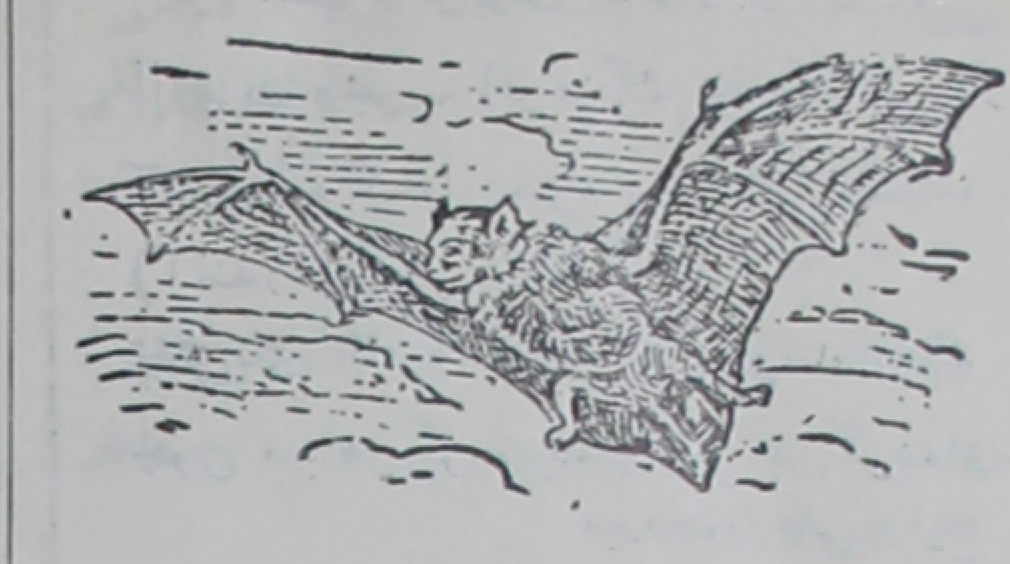
پیپوس. (اِخ) (۷) یادریاچهٔ چود (۸) دریاچه ایست در روسیه، میان ایالات: پترسبورك، پسکوف، ریگاو رول،دارای ۱۱۰ هزار گز طول و ۴۵ هزار گز عرض وچندین نهر وارد این دریاچه شود ونیز بوسیلهٔ نهر فلین باخلیج لیوونیا، و بواسطهٔ نهر نارووه با خلیج فنلاند مرتبط گردد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پی پی خاتون. (اِخ) نام محلی در ۲۰۴۵۰۰ گزی بوشهر میان بطانه و بندر دیر.

پی پیسترل. [ل] (اِ) (۹) کلمهٔ فرانسه.

(۱) Peebles (۲) Arthropodes. (۳) Pipe. (۴) Clysopompe. (۵) Poir. (۶) Peïpous. (۷) Peipus. (۸) Tchoudskoé Osero. (۹) Pipistrelle.

نوعی شب کور . خفاش . و آن در فرانسه فراوانست .



پی‌پی سترل .

پی پیش . [پَ] (اِ) (اصطلاح بازی اطفال) دوم در حق بازی کردن . بعد از پیش. پشت‌سرِ دو (درتداول‌مردم‌قزوین).

پی پیش . (اِ) در تداول اطفال ، گربه. پی پیشی .

پی پیشی . (اِ) پی پیش . گربه در تداول کودکان.

پی پینگ . [پَ](۱) نام قدیم (پکن) پایتخت قدیمی چین . امروزه کرسی (هو - به) ، در جوار دیوار عظیم چین ، دارای ۸۰۰۰۰۰ سکنه و رصدخانه و کتابخانه‌ها و ابنیهٔ زیبا .

پی پینگ سابقاً دارای چند قسمت مشخص بود : شهر خارجی یا شهر چینی ؛ شهر داخلی یا شهر تاتاری یا(منچو)؛ شهر زرد یاشهر امپراتوری؛ شهرسرخ یاحرم ، که در آنجا قصر امپراطور بود . این شهر در ۱۸۶۰ بدست فرانسویان و انگلیسیان سپس در ۱۹۰۰ بسرعت توسط دول اروپائی اشغال گردید .

پیت . (اِ) (۲) پیپ . چلیك . چلیك . تنکه . خنب فلزین . چلیك فلزی (آهنی، حلبی) برای نفت و روغن و امثال آن . ظرف ازحلبی یاتنکهٔ آهن مکعب‌مستطیل شکل‌برای حفظ وحمل نفت وروغن ومانند آن دو .

پیت . (اِخ) (۳) نام طبقه ای در جزیرهٔ پنجم ازدیبات هفتگانه . (رجوع به‌ماللهند بیرونی ص۱۲۷ شود) .

پیت . (اِ) پت . عثة . (منتهی الارب) . بید . کرمی که در جامه افتد و تباه کند . متهٔ پشم (منتهی الارب) . سوس . (منتهی الارب) .

پیت . (اِ) (درتداول‌مردم قزوین). پیچ پیتلی .

پیت . (ویلیام) (٤) (اردچاتام)(٥) (اِخ) سیاستمدارانگلیسی.(۱۷۰۸-۱۷۷۸)مولد وستمینستر . وی‌درزمان‌جنگهای هفت ساله رهبری سیاست انگلستان کرد .

صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد : یکی‌ازسیاسیون انگلستان است ، وی‌بسال ۱۷۰۸ میلادی در (وستمینستر) تولد یافت ، پدرش ، توماس پیت ، والی‌مدراس بود. وی درابتدا بمشاغل‌نظامی پرداخت ، مزاجش مساعد این شغل نبود لذا بنای تحصیل علم حقوق و ادبیات راگذارد و دنبال فصاحت وبلاغت رفت وملکهٔ لازمه را در این فنون بدست آورد وبسال ۱۷۳۵ میلادی بعضویت مجلس‌شورا انتخاب گردید درآنجا بانتقادکابینه پرداخت و در سایهٔ نطق وبیان‌وفصاحت وبلاغت خویش‌بشهرت بزرگی نایل گردید بعدها ازطرف جورج دوم پادشاه انگلستان مأموریتهای مهمی بوی داده شد. بسال ۱۷۵۵ مسیحی بقصد انتقاد آزادانه ازکابینه مأموریت خویش‌را ترك كرد و داخل مجلس شورا گشت و سال بعد بنظارت‌کابینه منصوب شدومتعاقبا رئیس وکلا گردید واوضاع‌مالی‌را اصلاح نمود ، وپیشرفتها وترقیات بسیار در کشور ایجاد کرد ودرنتیجه پیروزی‌عسکرانگلیس را در کشورهای فرانسه وآلمان وآمریکا تأمین کرد. ولی‌درموقع جلوس‌جورج سوم اعتنائی‌بوی‌نکردند، امابسال ۱۷۶۶مسیحی بعنوان کنت چاتام نایل گردید وبتشکیل کابینه مأمورشد پس‌هیأتی‌ازارباب اقتداررا بکارجلب کرد وخودبمنصب‌مهرداری قناعت نمود ولی پیری ووضع مزاجی وی اجازهٔ فعالیت شدید نمیداد ولذا بسال ۱۷۶۸ از کارکناره گیری کردوبااین وصف‌ازدخالت درامورسیاسی‌خودداری کردن نمی‌توانست ولذا بسال ۱۷۷۸ مسیحی با وجود ضعف وناتوانی شدید وسایل دخول بمجلس‌شورا را فراهم کرد ودر آنجا بانطق مفصل و بلیغی بااعطای‌استقلال بآمریکامخالفت آغاز کرد ولی‌ضعف وناتوانی به اتمام آن‌نطق وخطابه اجازه نداد بهمان حال بخانه اش برگرداندند وپس از چندروز گذشته شد. وی نطق ها و اشعاری دارد .

پیت.(ویلیام)(اِخ)(٤)(٥) ازرجال‌سیاسی معروف انگلستان وپسرویلیام پیت مشهور. وی بسال۱۷۵۹مسیحی تولد یافت درسایهٔ کفایت ولیاقت خود سال‌بعد در۲۳سالگی بهیأت وکلا درآمد و بسال ۱۷۷۳ باهمان هیأت معزول ودر اواخر همان سال باز بمقام ریاست وکلا ووزارت مالیه نایل شد واوضاع اقتصادی انگلستان را اصلاح نمود و از واردات تجملی با وضع حقوق گمرکی سنگین‌جلوگیری کردوبااین‌وصف طبق توصیه ومیل پدرش در راه خصومت فرانسه مصارف‌وتکلفات فوق‌العاده متحمل شد ولی صرفهٔ از این کار نبرد و شکست خورد وبسال ۱۸۰۶ درگذشت. وی مردی باشرف ومیهن‌پرست وطرفدارحقانیت بود خطابه‌ها وبرخی‌ازآثارش‌رانشر کرده اند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیت . (اِخ) نام تنگه ایست در انتهای جنوبی شیلی در کشور ماژلان و در بین جزیرهٔ شاتام وساحل پتاگونیا وآن‌ازسوی شمال غربی بجانب جنوب شرقی امتداد یافته است .

(قاموس الاعلام ترکی) .

پیت . (اِخ) نام جزیرهٔ سنگلاخ ملحق بدومینیون . واقع در آمریکای شمالی و متعلق‌بانگلیس‌وآن‌در۵۳تا۵٤درجه‌عرض شمالی‌است‌وبوسیلهٔ تنگهٔ گرنویل‌ازساحل ، و بوسیلهٔ پرنچیبه از جزیرهٔ بانقس مفروز شده ، طولش به ۹۵ هزارگز میرسد اما عرضش بین ۵تا۱۵ هزار گزاست . و مساحت سطحش به۱۵۲۵ گزبالغ گردد .

(قاموس الاعلام ترکی) .

پیت . (اِخ)نام دریاچهٔ درقطعهٔ‌دومینیون واقع در آمریکای شمالی (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیت . (اِخ) نام کوهی منسوب بسلسلهٔ کاسکاد واقع در بین دوایالات جاکسون و کلامات‌ازجمهوری اورگون از جماهیرمتفقهٔ آمریکا دارای قریب ۲۸۰۰ گز ارتفاع . نقاط واقعهٔ در جهت شرقی این کوه عبارت از بیابانها ودریاچه هائ‌نمك است برعکس‌نقاط غربی که بمنظره‌های دلکش، جنگلها ، چراگاهها ، مزرعه ها، وآبهای جاری آکنده است .

(قاموس الاعلام ترکی) .

پیت . (اِخ) نام‌نهری‌درجمهوری کالیفرنی ازجماهیر متفقه ومنبع عمدهٔ رودساکرمنتو . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیت . (اِخ) . نام یکی از جزیره‌های مجمع الجزائر موسوم به جیلبرت واقع در قسمت میکرونسیا از اقیانوس کبیر وشمالی ترین آن جزائر . مثلثی شکل و سنگلاخ و قسمت درونی آن از دریاچه‌یی تشکیل شده و سی هزارگزمربع مساحت آنست . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیت . (اِخ) نام جزیرهٔ ملحق به زلاند جدید. واقع درطرف جنوب شرقی‌جزیرهٔ وارکاوری و بوسیلهٔ تنگهٔ بهمین نام از جزیرهٔ نامبرده جدا شده است و آن جملهٔ جزائرغیرمسکونه ومستور بخارمغیلان‌است و تعدادی جزائر کوچك گرداگرد آن قراردارد . وفقط درساحل‌شمالی لنگرگاه مستحکمی دارد .

(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیت . (اِخ) (٥) نام نهری از شعب رود ینی‌سئی در ایالت ینی‌سئی واقع درجهت شرقی سیبری که از کوهی بهمین اسم‌واقع در کشور تونگوزسرچشمه میگیرد و اول

---

(۱) Peï-ping. (۲) Tonneau. Barrique. Futaille. (۳) Pîta. (٤) W. Pitt. (٥) Lord Chatham. (٥) Pit.

بجانب جنوب بعداً بسوی مغرب وسرانجام بسمت جنوب غربی روان گردد و پس از یك جریان ۳۰۰ هزار گزی در قریهٔ پیت سکایهٔ علیا وارد نهر ینی سئی شود و در اثنای جریان چندین رود بدان پیوندد که بزرگتر آنها را کوربیلاك نامند ، در اکثر نقاط سواحلش را تخته سنگها فرا گرفته‌اند، قسمت تحتانی آن صلاحیت سیر سفائن دارد ومناظری دلکش درحوضهٔ این نهر هست . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیتاپور . (اِخ) (۱) نام قصبه‌ایست در هندوستان ، در ایالت کوداوری از دائرهٔ مدراس،در ۵۴ هزار گزی شمال‌شرقی راجه ماندری ودر فاصلهٔ ده هزار گزی ازساحل خلیج بنگاله.عشرسکنهٔ آن مسلمانانندومدارس مشهور دارد و مرکزقضا باشد . واین قضا وقتی راجه‌نشین مستقل بوده است .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .
اکنون جزء مملکت هندوستانست .

پیتاکوس . [ت‌تاکُ] (اِخ) (۲) یکی از حکمای سبعهٔ (۳) یونان‌باستان . وی‌در سال ۶۵۰ پیش‌ازمیلاد درجزیرهٔ (می‌تی‌لن) تولد یافت ودر ۵۷۹ در گذشت. پیتاکوس خطابه‌ای چند دربارهٔ قوانین داشته است که اکنون در دست نیست . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص ۴۶۷) .
صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد : از حکمای سبعهٔ معروف‌یونان‌قدیم‌است . وی بسال ۶۵۰ قبل از میلاد در مدللی متولد شد وبسال ۵۷۹ وفات یافت و برای طرد ومنکوب‌ساختن غاصبان ادارهٔ‌میهن خویش اتحادی منعقد ساخت . درموقع کشمکش با فرینون از سرداران آتن این عهدنامه را بپارچهٔ‌سفیدی‌پیچیده زیرسپرخودنگاهداشته بودودرنتیجه‌بفیروزی‌نایل گردید. هموطنانش ویرا بسرکار آوردند و بتشکیل یك ادارهٔ حکیمانه موفق شد نظامات وقوانینی بسیار خوب وضع و آنگاه که کناره گیری کرد مقداری اراضی بوی‌دادند مختصری‌برداشت وبقیه را بازپس داد. امثالی حکیمانه ازوی نقل کرده‌اند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیتاگر . [گُ] (اِخ)(۴) فیثاغورس در تداول فرانسویان. فیلسوف‌وریاضی‌دان یونانی‌قرن ششم قبل از میلاد . رجوع به فیثاغورس شود .

پی‌تاگر . (اِخ) (۴) نام غیبگوئی برادر آپولودورآم فی‌پولیسی (۵) مشاق قشون بعهد اسکندر. (ایران باستان ج ۲- ص ۱۹۳۰ و ۱۹۱۹) .

پیتاگوراس . [گُ] (اِخ) (۶) فیثاغورس. پیتاگور . رجوع به فیثاغورس شود .

پی‌تاگراس . [گُ] (اِخ)(۷) ازمردم لاسدمون ، از سرداران یونانی و فرمانده سی و پنج کشتی که در ایسوس به کورش اصغر ملحق شد . (ایران باستان ج ۲ص- ۱۰۰۵) .

پی‌تاگراس . [گُ] (اِخ) فرزند اِاُگراس از سرداران یونان . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۱۲۵) .

پیتام . [پَ] (اِ) پیغام. پیام . رجوع به پیغام و رجوع به پیام شود .

پی‌تان . (اِخ) (۸) نام شهری بآسیای صغیر . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۲۴۲) . رجوع به پی‌تانه شود.

پی‌تانات . (اِخ) (۹) نام دسته‌ای از سپاهیان یونانی در جنگ با ایران بعهد خشایارشا بسرکردگی آموفارت پسر پولی‌یاد و سپهسالاری پوزانیاس . (ایران باستان ج ۱ ص ۸۵۲) .

پی‌تانه . [نِ] (اِخ) (۱۰) نام یکی از شهر های آسیای صغیر جزء ایالات رومی آسیا . (ایران باستان ج۳ ص ۲۴۸۱) . رجوع به پی‌تان شود .

پیت پیت . (اِصوت) پچ پچ . نجوی . زیر گوشی . سخن آهسته با کسی گفتن که دیگری درنیابد .

پیت‌پیت کردن . [كَ دَ] (مص مرکب) نجوی . سخن گفتن بنرمی با کسی که‌دیگری در نیابد . بیخ گوش کسی حرف زدن بآهستگی.(فرهنگ نظام) . پچ پچ کردن.

پیت خوردن . [خَ دَ] (مص مرکب) پیچ خوردن . بدور خود پیچیدن . تاب برداشتن. تافته شدن‌چنانکه نخی‌تابیده .|| (... پا) پا . پیچیدن پا هنگام رفتن. پیتلی خوردن (درتداول مردم قزوین) .

پیت دادن . [دَ] (مص مرکب) (در تداول‌مردم قزوین) پیچاندن . پیچ دادن .

پیتراپرچیا . [یِ پِ] (اِخ) (۱۱) نام قصبه‌ایست در ایالت کالتانیرتته از سیسیل، در قضای پیاچه آرمرنیا و در ۲۰ هزار گزی مرکز قضا و بر کنار نهری ازتوابع رودسالسو که ازجانب‌جنوبی‌جزیره بدریای مدیترانه وارد میگردد قرار گرفته است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیترخانه . [تَ نَ] (اِ) جواب وپاسخ . (آنندراج) .

پیترسپ . [تَ رَ] (اِخ) نام‌پدرپورشسپ که جدزردشت باشد . (برهان). فذراسف در پهلوی پیثتراسپ (۱۲) ؛

بگفتش همه راز با پورشسپ
همان‌مژده‌بر دندزی‌پیترسپ. زراتشت‌بهرام.
(مزدیسنا ص ۷۴) .

پیترماریچبورگ . [تِ] (اِخ)(۱۳) نام قصبهٔ مرکزی ناحیهٔ ناتال از مستعمرات انگلیس درافریقای جنوبی واقع درساحل چپ نهرلتیله بوشمان ، در ۷۰ هزار گزی شمال غربی دوربان ، کنار راه آهن ممتد ازپورت ناتال به لادیسمیت . نیمی ازسکنه فرنگی وبقیه مالائی وچینی‌وزنگی‌هستند . قصبه‌ای‌است‌زیباومنظم باهوایی بسیارخوب است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیترود . (اِخ) نام ده کوچکی دارای صد خانوار از توابع انارمرز در ساری مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۴۸ و۴۹ بخش انگلیسی) .

پیترودلاواله . [یِ دُ لَ لِ] (اِخ) خاورشناس نامی. رجوع به دلاواله شود .

پیتسبورگ . (اِخ) (۱۴) نام چندشهر از ممالك متحدهٔ امریکای شمالی وازآنجمله شهری در جمهوری پنسیلوانیا و مرکزآن ناحیه ، واقع در کنار دریاچهٔ اهایو دارای ۶۷۳ هزار سکنه و یکی از بزرگترین مراکز صنایع سنگین فلزی‌جهان .

پیتستون . (اِخ) (۱۵) نام قصبه‌ایست‌در امریکای شمالی درایالت لوزرنه ازجمهوری پنسیلوانیا ، واقع در ۱۴۸ هزار گزی شمال شرقی هارلسبورگ کنار نهر سوسکهانهٔ شرقی، این قصبه پلهای متعدد، کوچه‌های‌مستقیم‌ووسیع ومعدن‌زغال‌سنگ، و کارخانجات اسلحهٔ گرم ، کاغذ سازی ، آبجوسازی، منسوجات‌نخی ، ظروف چینی و آجرسازی دارد ، و حوالی آن دارای مناظر بسیارزیباست.(قاموس‌الاعلام‌ترکی).

پیتستی . [تِ] (اِخ) (۱۶) نام قصبه‌ای به رومانیا درمرکز ایالت آرجیش، واقع در ۱۰۶هزار گزی شمال غربی بخارست در نزدیکی ساحل راست نهر آرجیش وبر خط آهنی که از این شهر به ازلانتینه رود واقع‌است . هرسال یك بازارمکاری در این مکان دائرشود و تجارت‌آن کلی است .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیتس‌فیلد . (اِخ) (۱۷) نام قصبه‌ای در جمهوری ماساچوست از جماهیر متحدهٔ آمریکای‌شمالی ، در ۱۷۶ هزار گزی‌شمال غربی بوستون وکنار نهر هوساتونیك علیا دارای‌کارخانجات متعدد منسوجات پشمی ، ابریشمی‌ونخی . چندین دریاچه در گردآن دیده شود که سرریزآب آنها داخل نهر هوساتونیك گردد و خط آهنی که از نیویورك بـه نورث آدامس امتداد یـافته

(۱) Pitapeur. (۲) Pittacos. (۳) Les sept sages. (۴) Pythagore.
(۵) Apollodore. d' Amphipolis. (۶) Pythagoras. (۷) Pythagoras Lacédémonien.
(۸) Pitane. (۹) Pitanates. (۱۰) Pitane. (۱۱) Pietrarperzia.
(۱۲) Paitrâsp, Patiragtarâsp. (۱۳) Pietermaritzburg. (۱۴) Pittsburg. (۱۵) Pittston.
(۱۶) Pitesti. (۱۷) Pittsfield.

است ازاین قصبه گذرد .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیتس فیلد . [اِخ] (۱) نام قصبه ایست در جمهوری ایلینویس از جماهیر متحدهٔ آمریکای شمالی واقع در ۱۰۳ هزارگزی جنوب غربی اسپرینگفیلد ، درمحل تلاقی دو خطآهن دارای تجارتی پررونق وکارخانجات تنباکو . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیتکا . [اِخ] دهی از دهستان بابل کنار بخش مرکزی شهرستان شاهی واقع در ۱۹ هزارگزی جنوب باختری شاهی کنار راه فرعی بابل به دراز کلا . دامنه معتدل مرطوب مالاریائی - دارای ۳۰۰ سکنه مازندرانی و فارسی زبان . آب از رودخانهٔ بابل - محصول برنج وغلات ونیشکر وکتان و صیفی و ابریشم - شغل اهالی زراعت - صنایع دستی زنان بافتن پارچه‌های ابریشمی ونخی - راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .

پیتک . [تَ] (اِ) کرمی است که جامه‌های پشمی را بخورد و ضایع کند (برهان) (جهانگیری). پیت. بید. پیو. کرم پشم خوار.

پیتک . [تَ] (اِ) پنجهٔ دزدیده . خمسهٔ مسترقه در تداول مردم مازندران که بآخر آبانماه افزوده میشد .

پیتکانی . (اِ) منجنیق (شعوری ج ۱- ص ۲۶٤) .

پیتکرن . [اِ ک] [اِخ] (۲) نام جزیره‌ایست ، در قسمت پولن سیا از بحر محیط کبیر، درجنوب غربی مجمع الجزائر توامو تو ازمستعمرات فرانسه. واقع در ۵۰۰ هزار گزی جنوب شرقی جزیرهٔ گامبیه وازملحقات آن مجمع الجزائر در ۲۵° ۳' ۹" عرض جنوبی و ۱۳۲° ۲۶' ۲" طول غربی وآن باجزیرهٔ اوتنو واقع در ۱٤۰ هزارگزی شمال غربی ، و جزیرهٔ هندرسون واقع در ۲٤۳ هزارگزی شمال شرقی و جزیرهٔ دوسیای واقع در ٦٤ هزار گزی شرقی مجمع الجزائری تشکیل دهند. مساحت آن به۱۷هزارگزمربع بالغ است . (قاموس-الاعلام ترکی) .

پیت‌نیاک . [اِخ] (۳) نام قصبه و قلعتی در خانی‌خیوه ، در ۸۲ هزار گزی جنوب شرقی خیوه ، در ساحل چپ آمودریا (جیحون) ، و در وسط واحهٔ کوچك محاط ببیابانی واقعست . (قاموس‌الاعلام ترکی) . وامروزه جزو روسیهٔ شوروی باشد .

پیتن . [تُ] [اِخ] (٤) نام اژدهائی که درکوه پارناس ، آپولن(۵) وی را بکشت و بازیها و جشنهای پی‌تی (۶) را بیادگار این غلبه بنیاد نهاد .
صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد : نظر بخرافات واساطیر یونانی اژدهائی است که پس ازطوفان دوکالیون درکوه پارناس ظهور کرد و گویا رب النوع مسمی به آپوللون آنرا کشت و از اینرو معبد موسوم به‌دلف در نزد همین کشتارگاه بنا شد .

پیتون . [اِخ] (۷) یکی از سرداران اسکندر کبیر که پس ازوی بوالیگری عراق عجم وآذربایجان نایل گردید ، و بهمراهی پردیکاس بمصررفت ودر این دیار درزمرهٔ طاغیان و قاتلان درآمد وآنگاه به نیابت سلطنت و قیمومت پسر اسکندر منصوب گردید ولی متعاقباً ازاین امرروی برتافت و بطرفداری ازآنتیپاتر برخاست وهم‌علیه اومن یاری آنتیگون کرد ، وسرانجام بوی نیز وفادار نماند ازاین‌روی در سال ۳۱۶ قبل‌ازمیلادتوقیف ومقتول‌شد . (ازقاموس-اعلام ترکی) .
دربارهٔ پیتون و شرح کارهای وی که پس از مرگ اسکندر والی ماد بزرگ بوده است. رجوع کنید به‌ایران‌باستان ج۲ ص ۱۷۲٤ ، ۱۸۲٤ و ۱۸۳٤ ، ۱۸٤٤ ، ۱۸٤٦ ، ۱۸٦۹ و ۱۹۲۹ و ۱۹۳۳ و ج ۳ ص ۱۹۵۸ و ۱۹۵۹ و ۱۹٦۷ و ۱۹٦۹ و ۱۹۷۰ و ۱۹۷٤ و ۱۹۹۱ و ۱۹۹۲ و ۱۹۹۳ و۲۰۰۵ تا ۲۰۰۹ و ۲۰۱۲ و ۲۰۱۵ و ۲۰۱۹ و ۲۰۲۹ و ۲۰۳۰ . || درصفحات ۱۹٦۹ و۲۰۵۷ کتاب مذکور از پیتون پسرآژنور (۸) نامی نیزاسم برده‌شده‌است که‌رئیس مستعمرات یونانی و مقدونی هند وحاکم شمال شرقی پنجاب است پس از مرگ اسکندر . و اتحاد شخصین محتمل میباشد .

پی‌تون . [اِخ] (۹) نام ناطقی که فیلیپ مقدونی بمجمع بئوسیان فرستاد تا درمقابل دموستن معارضه کند و مانع آید که آنان تحت تأثیر نطقهای او درآیند . این مرد مهارتی بسزا داشت و از حیث آوای رسا و سخن بلیغ معروف بود و با همهٔ مهارتی که در سخنگوئی و طلاقتی که در لسان و بلاغتی که در بیان داشت نتوانست با دموستن مقابلی کند زیرا بگفتهٔ دیودور (کتاب۱٦ بند ۸۵) این نطاق نطق خود را نوشته است و عقیده دارد که جوابش بنطق پی‌تون بهترین نطقی است که کرده و خود او گوید :
«دراین زمان من زمینه‌را درمقابل پی‌تون ازدست‌ندادم وحال‌آنکه امواج فصاحت‌او مارافروگرفته‌بود وازهرطرف فشارمیآورد» (ایران باستان ج۲ ص۱۲۰۲ و۱۲۰۳) .

پیتونك . [تَ] (اِ) نعناع (در دیلمان وگیلان) .

پیتونه . [تَ] [اِخ] (۱۰) نام خاندانی که مغلوب گرشاسب شد . (مزدیسنا ص ٤۲۰) .

پی‌تونیك .[اِخ] (۱۱) نام زنی‌یونانی بدکاره . هارپالوس ازسرداران اسکندرکه اسکندر هنگام لشکرکشی از بابل به هند ویرا برای حفاظت خزانه ووصول مالیاتها در بابل گذارده بود این زن را از یونان خواست و باو هدایای بسیار داد و پس از فوت جنازهٔ وی را تشییع مطنطنی کرد و مقبرهٔ با شکوهی برای اودرآتیك ساخت . (ایران باستان ج ۲ ص۱۸۸۲) .

پیته . [ ] (اِ) بهندی مراره است . ورجوع به بیته شود . (تحفهٔ حکیم‌مؤمن).

پیته . [پی تَ باخفاء هاء] (اِ) يك قطعهٔ کوچك جدا شده ازجامهٔ مندرس واین در طالقان قزوین معمولست ودردرکهٔ تهران. خرقه . کهنه . لته . لقمه . ژنده (۱۲) فلرز . فلرزنگ . جنده . جر و جنده [ج. دُ ج. دَ] (درتداول مردم قزوین) جنده . رکو . قطعهٔ جدا کرده ازجامهٔ مندرس و فرسوده . || کهن. دیرینه ؛ پیته کت ، کت کهنه .کلمهٔ پیته با این معانی درمازندران معمولست و در درکهٔ نزدیك اوین بشمال غربی‌تهران نیز.|| لقمه. نواله . تکه . پیتی. پیچی (درتداول مردم قزوین) . هرتکه از طعام که یك بار بدهان فرو نهند . || فتیلهٔ چراغ (شعوری ص۲٦۲ ج ۱) .

پیته‌لوس . (اِ) نوعی مار بمازندران که شکاف کونهٔ در زیر دارد وبهشت خوابدو حشرات برآن‌شکاف گردآیند وچون‌انبوهی بسیار گرد آیند مارآن شکاف بهم‌آرد و آن‌حشرات را هضم کند . لو (درتنکابن).

پیته‌رودپی . [تَ پَ] [اِخ] دهی از بخش بندپی شهرستان بابل . واقع در ۲۱ هزارگزی جنوب باختری بابل و ۹ هزار گزی جنوب شوسهٔ بابل به آمل . دشت معتدل مالاریائی - دارای ۱٦۰ سکنه مازندرانی وفارسی زبان . آب از کلارود ، محصول برنج وغلات - شغل اهالی زراعت و راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۳) .

پیته‌نو . [تَ نَ] [اِخ] دهی از دهستان شهریاری‌بخش چهاردانگه شهرستان‌ساری واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب باختری بهشهر و۲هزارگزی جنوب رودخانهٔ نکا. کوهستانی.جنگلی.معتدل.مرطوب.مالاریائی. دارای۷۳۰سکنه مازندرانی وفارسی‌زبان. آب ازچشمه ورودخانهٔ گت‌چشمه . محصول غلات وارزن ولبنیات. شغل‌اهالی زراعت و مختصر گله‌داری - صنایع دستی زنان شال وکرباس بافی - راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۳) .

(۱) Pittsfield. (۲) Pitcairn. (۳) Pitniak. (٤) Python. (۵) Apollon. (٦) Les jeux pythiques. (۷) Pithon. (۸) Agénor. (۹) Python. (۱۰) Pitona. (۱۱) Pythonice. (۱۲) Lambeau. Linge.

(سفرنامهٔ رابینوص ۱۲۳ بخش انگلیسی).

پیته کله. [تَ] (اِ) (بلهجهٔ طبری) باز. بازی. مرغ شکاری معروف.

پی تی. (اِ) دیزی کوچك. دیزی. تیره [تی یَ رَ] (در تداول مردم قزوین). || آبگوشت.

پی تی. [پِ تی] (اِ) پیچی [چ چ]. (در تداول مردم قزوین). لقمه. پیته.

پی تی. (اِخ) (۱) نام زنی غیبگوی درمعبد دلف. رجوع به پی تیا و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۷۲ و ۶۶۵ و ۶۶۷ و ۷۴۹ و ۷۸۱ وج ۲ ص ۱۲۱۴ و ۱۲۲۶ و ۱۲۲۷ شود).

پی تیا. (اِخ) پی تی. یونانیان کاهنهٔ آپولورا در دلفی پی تیا می خواندند. کاهنهٔ مزبور نخست از دوشیزگان انتخاب میشد ولی چندی بعد او را از میان زنان پنجاه ساله بر گزیدند. پی تیا را مخصوصاً ازمیان زنان فقیر و بی اطلاع و گم نام دلفی انتخاب می کردند و همیشه عقیدهٔ خدایان درباب هر امری بواسطهٔ او استفسار میشد بدین طریق که پی تیا نزدیك گودالی که از آن دود کندر و عطریات متصاعد بود میایستاد و برگ غار در دهان میجوید. سپس در وی اضطراب وهیجانی که به گمان یونانیان ناشی از توجه خدایان بود پدید میآمد و کلماتی ادا میکرد که کهنه ثبت میکردند و آن کلمات را ازجانب خدایان پنداشته کار می بستند. (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل د کولانژ. ص ۸ - ۴۶۷).

پیتیا. (اِخ) (۲) نام نهری است درسوئد که از کوه کولن سرچشمه گیرد و بطرف جنوب شرقی جاری شود و بوتینا را بشکافد و پس ازطی ۳۵۰ هزار گز در نزدیکی قصبهٔ بهمین اسم داخل خلیج بوتینا گردد. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتیاس. (اِخ) (۳) یکی ازمنجمان وسیاحان قدیم درقرن چهارم قبل از میلاد که درشهر مارسلیامیز بسته است. هموطنانش ویرا مأمور بسیاحت جهان شمالی کردند وی پس ازدور زدن اسپانیول وارد دریای مانش گردید و تا جزیرهٔ توله رفت. تواریخ قدیمه سیاحت دیگری نیز بدو نسبت دهند، شاید این بار بدریای بالتیك هم رفته باشد و کتابی در بارهٔ اقیانوس اطلس نگاشته، مناسبت مد و جزر را با قمر کشف کرده و عدم تصادف وتطابق کامل ستارهٔ قطبی را بانقطهٔ حقیقی قطب بیان کرده وطول و عرض مارسلیا را تعیین نموده است. فقراتی از آثارش را پیدا وطبع ونشر کرده اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پی تیاس. (اِخ) دوست دامن [مُ] واین دوفیلسوف از پیروان طریقهٔ فیثاغورس بودند. وقتی جبار سرقوسه، دنیس جوان بکشتن پی تیاس فرمان داد و پی تیاس درخواست که او را زمان دهند تا بموطن خود رود و کارهای بازماندگان خویش را سامان دهد ودوست وی دامن [مُ] ملتزم گردید بجای وی در بند ماند تا اگر پی تیاس در موعد مقرر باز نگشت بجای او کشته شود. دنیس این تمنی بپذیرفت و پی تیاس برفت در ساعت معهود آنگاه که دامن را بجای پی تیاس کشتن میخواستند پی تیاس از راه برسید و دنیس را از مشاهدهٔ این حد از صداقت رقت آمد وفرمان خویش نقض کرد واز آنان درخواست تادراین دوستی ذات البین اورا نیز بعنوان ثالثی بپذیرند لکن آن دو از قبول این تقاضا سرباز زدند.

پی تی پز. [پَ] (ن ف) دیزی پز. تیره پز [تی یَ رَ پَ] (در تداول مردم قزوین).

پی تی پزی. [پَ] (اِمص) عمل پی تی پز. دیزی پزی. تیره پزی (در تداول مردم قزوین).

پی تی دس. [دِ] (اِخ) (۵) نام مردی معاصر اشك هفتم پادشاه اشکانی. (رجوع به ایران باستان ج ۳ ص ۲۲۴۳ شود).

پی تی لی. (اِ) در تداول مردم قزوین، پیت، پیچ. پیچیدن (پا).

پی تی لی خوردن. [خ ُ دَ] (مص مرکب) (درتداول مردم قزوین) پیچ خوردن پا. پیت خوردن پا. پیچیدن پا.

پیتیوزه. [زِ] (اِخ) (۶) نام تعدادی جزائر کوچك مقابل ساحل اسپانیا، در جهت جنوب غربی ازجزائر بالیاره. بزرگتر آنهاراایویسا وفورمانترا نامند، این جزائر باجنگلهای کاج پوشیده شده وباین مناسبت یونانیان این محل را پیتیوزه یعنی کاجستان نامیده اند. (قاموس الاعلام ترکی).

پیتیویه. [یِ] (اِخ) (۷) نام قصبهٔ مرکز قضا در ایالت لوآره از فرانسه واقع در ۴۱ هزار گزی شمال شرقی اورلئان. دارای راه آهن (قاموس الاعلام ترکی).

پی ثیوس. (اِخ) (۸) نام مردی از مردم لیدیه، پسر آتیس (۹). (ایران باستان ج ۱ ص ۷۱۶ تا ۷۲۱ وج ۳ ص ۲۰۲۰).

پی جامه. [مَ] (اِ) شاید ازکلمهٔ هندی پوی جاما (۱۰) وآن نوعی شلوار گشادست که زنان هند پوشند. پیژاما. لباسی گشاد وسبك مرکب از نیم تنه و شلوار بنددار برای داخل خانه و خواب.

پیجان یا پیشان. (اِخ) نام قصبهٔ در ترکستان شرقی تابع دولت چین، دردامنهٔ سلسلهٔ تیان شان، در ۸۰ هزار گزی مشرق تورفان در ۴۲ درجه و ۲۵ دقیقه عرض شمالی و ۸۸ درجه و ۲۰ دقیقه طول شرقی. قسمتی از آن محاط سور ونقاط همجوار آن بسیار حاصل خیزست. آنجاپنبه، کنجد، حبوبات و انواع میوه ها بعمل آید ومرکز قضایی ملحق بایالات کانچومیباشد، دراوایل اسلام آنجا مرکز حکومت خان مقتدر اویغوری بوده است. (قاموس الاعلام ترکی).

پی جان. [پَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان حومهٔ بخش رودسر شهرستان لاهیجان. واقع در ۹ هزار گزی جنوب خاوری رودسر. جلگه. معتدل. مرطوب. دارای ۴۰ سکنه. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیجان. [پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان واقع در ۹ هزار گزی جنوب رودسر و ۴ هزار گزی شمال باختر رحیم آباد. جلگه معتدل. مرطوب. دارای ۸۵ سکنه. گیلکی وفارسی زبان. آب از نهرپل رود. محصول برنج. شغل اهالی زراعت. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پی جو. [ـَ پ] پی جوی (ن ف) جویندهٔ اثرپا. مجازاً فاحص. کاونده. جستجو کننده؛ پی جوی کسی یاچیزی شدن، درجستجوی آن بودن.

پی جویی. [پَ] (اِمص) عمل پی جو. جستن اثرپا. مجازاً جستجو. تتبع. تجسس. تفحص. فحص. جستن ازاثر پای. تفتیش. گردش. کاوش. تعقیب. بازکاویدن؛ فحص اثر، تجسس اثر.

پی جوئی کردن. [پ ک َ دَ] (مص مرکب) ایزجستن. ردپای کسی را برداشتن. کاوش کردن. تجسس کردن.

پی جوب. [پَ] (اِ) (مرکب ازپی بمعنی دنبال وجوب مصحف جوی، نهر آب) قسمی سفیدار و درمنجیل و خوار ودامغان بدین نام مشهورست. پده. پی آب (۱۱).

پی جور. [پَ] (ن ف) مصحف پی جو. (درتداول عامیانه پی جو). رجوع به پی جو شود.

پی جور شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) پی جو شدن. رجوع به پی جو شدن شود.

پی جوری. [پَ] (اِمص) عمل پی جور. مصحف پی جوئی. رجوع به پی جوئی شود.

پی جوری کردن. [پ ک َ دَ] (مص مرکب). پی جوئی کردن. رجوع به پی جوئی کردن شود.

(۱) Pythie. (۲) Pitea (۳) Pythéas (٤) Paitidana. (٥) Pithidés (٦) Pityuses. (۷) Pithiviers. (۸) Pythius. (۹) Atys. (۱۰) Puyjama. (۱۱) Populus euphratica,

پی جو شدن . [پ َ ش ُ د َ] (مص مر کب) جستن اثر پا کردن . مجازاً درصدد تجسس برآمدن. بجستجو برخاستن.

پیجون . [پ َ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج. واقع در ۲۸ هزار گزی شمال‌خاوری زراب و ۱۱ هزار گزی راه شوسهٔ مریوان بسنندج کوهستانی - سردسیر - دارای ۱۳۰ سکنه کردی‌زبان . آب‌ازچشمه - محصول غلات و لبنیات و توتون - شغل اهالی زراعت گله‌داری وزغال فروشی - راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

پی جوی . [پ َ](ن ف) پی‌جو. اثرجوی؛ پی‌جوی کسی یا چیزی‌شدن(عوام پی‌جور گویند) ، بجستجوی وی برخاستن ، تفتیش حال‌وی کردن . رجوع به‌پی‌جوشدن‌شود .

پیچ . (اِ) (۱) اسم از مصدر پیچیدن . هریک از خمهای چیزی بر روی خویش گردیده . گردش . گشت . خمیدگی . کجی . چرخ . ثنی . مطوی . عطف . تاب . خم . تا. انثناء . حلقه . شکن. تای . ماز :

سیه زلف آن سروسیمین من
همه تاب و پیچست و جعد و شکن .
فرخی .

بحلقه کرده همی‌زلف‌او حکایت جیم
به پیچ کرده همی جعد او حکایت لام .
فرخی .

معشوق‌او بتی که دل اندر دوزلف‌او
گم کرده ازخم و گره وتاب‌وپیچ‌وچین.
فرخی .

تابود در دو زلف خوبان پیچ
وندر آن پیچ صدهزارشکن . فرخی .

بجعدش اندر سیصد هزار پیچ و گره
بجای هر گره او شکنج و حلقه هزار .
فرخی .

سنبل بسان زلفی با پیچ وباعقد
زلف آن‌نکو بودکه بدو در عقد بود .
منوچهری .

نه بدستش درخم و نه بپایش درعطف
نه بپشتش در پیچ و نه بپهلو درماز.
منوچهری .

نا ساختن وخوی خوش وصفراهیچ
تاعهد میان ما بماند بی پیچ .
از اسرار التوحید .

کم دید چشم‌من چوتو زیراکه‌چون کمند
همواره پر زپیچ وپراز تاب و پرخمی .
ناصرخسرو .

دلرا کمند زلفت ازمن کشان ببرده
در پیچ عنبرینت آنرا نثار کرده .
خاقانی .

کور ، پیچ از هر چیزی و پیچ دستار . (منتهی‌الارب) .

|| آنجا که‌چیزی بسوی‌دیگر رود‌برخلاف سوی اولین‌خود . آنجای از کوچه‌یاخیابان که راه بگردد مثلا راه شمالی و جنوبی ، شرقی و غربی شود یابالعکس . آنجا که ناگزیر راه بسوی دیگر رود واز جهتی بجهت دیگر منحرف شود ؛ پیچ خیابان و پیچ کوچه‌وپیچ‌رود ، خم‌خیابان وخم کوچه وخم رود، محل گردش‌خیابان‌وکوچه‌ورود. ||(ن‌ف)مخفف‌پیچنده. که پیچد. ||(ن مف) مخفف پیچیده ؛

کاهوی پیچ ؛کلم پیچ ؛کتیرای پیچ .
کلمهٔ پیچ را ترکیباتیست چون :
انگشت‌پیچ . بادپیچ . بارپیچ . بسیارپیچ . برپیچ :

چوطالع زما روی برپیچ شد
سپر پیش تیر قضا هیچ شد . سعدی .

پاپیچ . پای پیچ :

بدو گفت روزی که دارم بسیچ
گرم پیش پا زد فلك پای پیچ . نظامی.

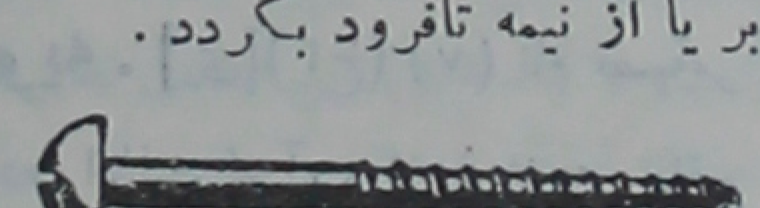
رجوع به پاپیچ شود .
چرخ پیچ :

که چون دارم این داوری را بسیچ
چگونه دهم چرخ را چرخ پیچ .
نظامی .

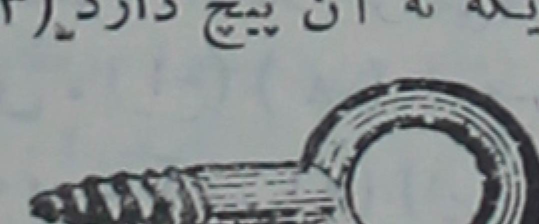
سرپیچ (درچراغ). سرپیچ (که سرپیچد). پیچ واپیچ . پیچ اندر پیچ . پیچا پیچ . بی‌پیچ . حناپیچ . زورپیچ (دل پیچه ، پیچ). سیگارپیچ . رختخواب پیچ . سؤال پیچ . طناب پیچ . عنان پیچ . عمامه پیچ . فحش پیچ (ناسزا گفتن بسیار). قباله پیچ . کاغذپیچ، (بسیار بکسی‌نامه فرستادن). گلوله پیچ ، (گلوله باریدن علی‌الدوام) گوش پیچ ، (گوشمال) :

وگرنه چنانت دهم گوش پیچ
که دانی که هیچی‌وکمترزهیچ . نظامی .

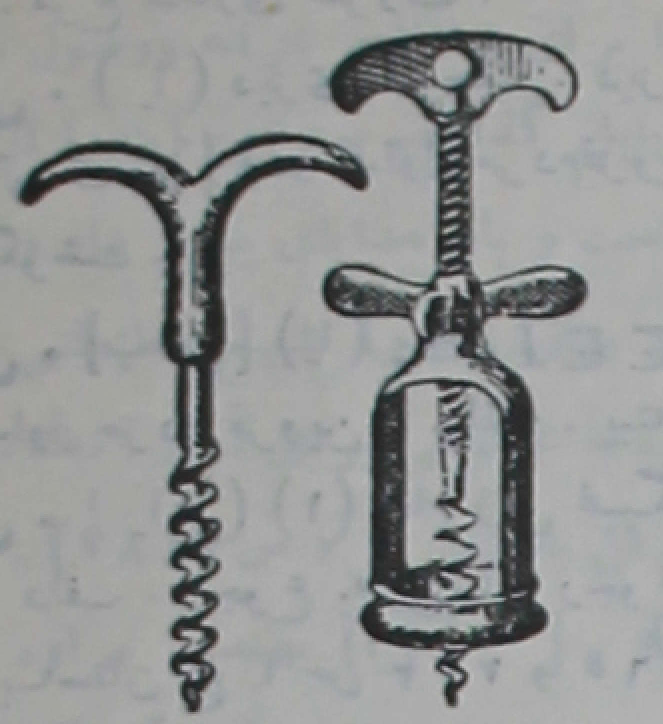
گل پیچ . مارپیچ ، (خمیده چون مار) . معنی پیچ . مچ پیچ . نمد پیچ . نیزه پیچ . نی‌پیچ (قلیان) . نسخه پیچ . نخ پیچ .
|| مقابل مُهره(۲) . میخ‌باشکال گوناگون که بردیوارهٔ آن فرو رفتگی وبرآمدگی از بر یا از نیمه تافرود بگردد .



|| رزه ایکه ته آن پیچ دارد(۳) . پیچ .



|| کلیدگونهٔ بریك سوی سرپیچ لامپاکه درمیان‌چرخی‌خرد وبادندانه‌دارد وازدرون سرپیچ بگذرد وباگرداندن‌آن دندانه‌های چرخ به فتیله در آویزد و براثر گرداندن فتیله را فرود برد و برآورد .
|| جنسی از قفل که انواع دارد ، مقابل پره‌دار . || آلتی فلزین نوك تیز و پیچان که بدان چوب پنبهٔ سر بطری را بیرون کشند(٤) .



پیچ

|| بخاری . قسمی بخاری آهنین . بخاری که از آهن یا چدن و کاشی وامثال آن سازند .|| قسمی دوختن .|| نامی نوع گلها وگیاهان پیچنده را (۵) . هر گل که ساق محکم ندارد وبر درخت یادیوار یا طناب پیچد . هر گیاه که بردرخت یا دیوار دَوَد. نوع گیاهان که بردرختان برشوند وزینتی بوند . انواع درختها که بردرخت یاستون بپیچد وبالاخزد. هر برگ و گل زینتی که ساق باریك وپیچان‌دارد . قسمی‌عشقه و آنرا انواعست: پیچ‌امین‌الدوله؛پیچ‌معین‌التجاری ؛ پیچ بادنجانی (٦) ؛ پیچ تلگرافی- شمعدانی پیچ ، که‌شاخهای‌درازوپیچان‌دارد.||دل‌پیچه. پیچاك. مغص. سحج. زورپیچ . شکم روش. پیچش. درد درامعاء . دردی درامعاء چون بااسهال باشد . اسهال پیچ ، ذرب (تاج-المصادر بیهقی).||مثنوی پیچ ، نوعی آهنگ بهنگام خواندن اشعار مثنوی مولوی . || بهندی اسم تخم نباتات است .

پیچا . (ن ف) پیچنده . محیط بجمیع اطراف وبهمه‌جا فرا رسیده واحاطه نموده وپیچنده . (آنندراج) . که پیچد . پیچان.

پیچا. (اِ) گربه . (دردیلمان و گیلان) .

پیچائی . (ح مص) حالت وچگونگی پیچا .

پیچاپ . (اِخ) دهی واقع در پنج فرسنگی بیشتر میانهٔ شمال و مغرب باشت . (فارسنامهٔ‌ناصری).||محلی بمشرق کوه‌گیلویه. || (رودخانه...) ، رودی که‌آب آن ازچشمهٔ ویلکان وچشمهٔ نمك سر گرفته وبهم پیوسته ازپیچاپ کوه گیلویه‌میگذرد وبنام رودخانهٔ پیچاپ موسوم میشود .

پیچاپیچ . (ص) پیچ پیچ . پر پیچ . حلزونی.خم‌درخم.پیچ درپیچ. خم اندرخم. پیچی برپیچی. سخت‌پیچیده . باپیچ وخمهای بسیار . پیچدار و پیچیده (آنندراج) . (فرهنگ نظام) :

بده دنیی مکن کز بهر هیچت
دهد این چرخ پیچاپیچ پیچت . نظامی .

(۱) Plet. (۲) Vis. (۳) Piton. (٤) Tire-bouchon. (۵) Grimpante (plante). (٦) Periplocagraeca.

ز پیچاپیچ آن شب گر دهم شرح
دوزلفش رادورخ دادن توان طرح.
امیرخسرو.

|| وقت پیچاپیچ ، گاه سختی :
تا بدانی که وقت پیچاپیچ
هیچکس مر ترا نباشد هیچ . سنائی.

پیچازی . (اِ) پچازی . شطرنجی. با نقش خانه های چهار گوش (پارچه). خانه خانه چون شطرنج (جامه). خانه شطرنجی. بخانه های چهار گوشی نقش شده .

پیچاق . (اِ) کلمهٔ ترکی بمعنی کارد :
شب فراق خروس سحر نفس نکشید
خوش آنزمان که سرش راببرم از پیچاق .
ملافوتی یزدی . (از آنندراج) .

پیچاك . (اِ) پیچ و خم . (آنندراج) .
|| پیچنده و پیچدار . (فرهنگ نظام) .
||طره وزلف . (غیاث) . حلقه . (آنندراج):
ننگست اگر بخاتم جمشید بنگریم
پیچاك زلف یار نظیری بدست ماست.
نظیری .
|| پیچش . پیچ . ذوسنطاریا (۱) . شکم - روش . علك(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) . زحیر (منتهی الارب) . دل پیچه . شکم پیچه ؛ طحیر ، نوعی از پیچاك شکم که در آن تنفس سخت باشد . (منتهی الارب) .

پیچاقچی . (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش شاهین دژ شهرستان مراغه . واقع در ۲۳ هزار گزی جنوب خاوری شاهین دژ و ۱۵ هزار گزی خاورراه ارابه رو شاهین دژ به تکاب - کوهستانی- معتدل. سالم . دارای ۲۱۸ سکنه کردی زبان . آب از چشمه محصول غلات و کرچك و بادام وحبوبات- شغل اهالی زراعت و گله داری و صنایع دستی جاجیم بافی و راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

پیچاکلا . [كَ] (اِخ) دهی از دهستان جلال ازرك بخش مرکزی شهرستان بابل. واقع در ۱۳ هزار گزی باختری بابل . دشت - معتدل مرطوب - مالاریائی - دارای ٤۵۰ سکنه - مازندرانی و فارسی زبان . آب ازرودخانهٔ کاری- محصول برنج، صیفی و کنف ومختصر نیشکر وغلات . شغل اهالی زراعت - راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳) .
موضعی به ساری مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۲ بخش انگلیسی) .

پیچاك محله . [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) موضعی به استر آباد روستاق مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۷۹ و ۱۲۷ و ۱۲۸ بخش انگلیسی) .

پیچان . (ن ف ، حال) درحال پیچیدن .
|| پیچنده :
برخشش بکردار پیچان درختی
که پیچان پدید آید از ابر آذر .
(از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
بخوردندو کردند آهنگ خواب
بسی ماریپچان برآمد زآب . فردوسی .
همی زور کرد آن براین این برآن
گرازان و پیچان دومرد جوان . فردوسی .
سرمژه چون خنجر کابلی
دوزلفش چو پیچان خط بابلی .فردوسی .
چپ و راست پیچان عنان داشتن
میان یلان گردن افراشتن . فردوسی .
یکی دار فرمود کسری بلند
فروهشت از دار پیچان کمند . فردوسی .
ز فتراك بگشاد پیچان کمند
بیفکند و آمد میانش ببند . فردوسی .
ابر خاك چون مار پیچان ز کین
همی خواندبر کردگار آفرین . فردوسی .
برستی ز دریا و جنگ نهنگ
بدشت آمدی بازپیچان بجنگ . فردوسی .
برافکند بر گستوان بر سمند
بفتراك بربست پیچان کمند . فردوسی .
بشد گرد چوپان و دو کره تاز
ابا زین و پیچان کمندی دراز . فردوسی .
نهانی ازان پهلوان بلند
ز فتراك بگشاد پیچان کمند . فردوسی .
اژدها کردار پیچان در کف رادش کمند
چون عصای موسی اندردست موسی گشته مار.
فرخی .
پیچان درختی بار او نارون
چون سرو زرین پر عقیق یمن . فرخی .
زصحرا سیلها برخاست هرسو
دراز آهنگ و پیچان و زمین کن .
منوچهری .
ما در طلب زلف تو چون زلف تو پیچان
ما در هوس چشم توچون چشم تو بیمار.
سنایی .
چو رویش باد نیکو ماه وسالش
چوموبش باد پیچان بدسگالش.
ویس ورامین .
چو شاه زنگ بودش جعد پیچان
دورخ پیشش چو دو شمع فروزان .
ویس ورامین .
چون پوست فکند و زدهان مهره برآورد
این افعی پیچان که کندعمر گزایی. خاقانی.
خواص آذر بیجان چو دود آذر پیچان
بسوختند وز هریك هزار دود برآمد .
خاقانی .
از تحیر گشته چون زنجیر پیچان کاین زمان
بردر ایوان نه زنجیر و نه دربان دیده اند .
خاقانی .
فلك افعی زمرد سلب است
دفع این افعی پیچان چکنم . خاقانی .

سر زلف پیچان چو مشك سیاه
وزو مشکبو گشته مشکوی شاه . نظامی.
بس جهان دیده این درخت قدیم
که تو پیچان بروچو لبلابی. سعدی .
خبل ، روزگار سخت و پیچان برمردم . (منتهی الارب). خجوجاة ، باد وزان سخت در پیچان . (منتهی الارب) ، رجوع به درپیچان شود .
تشغربت الریح ، پیچان وزید باد. تشغزب، پیچان وزیدن باد(منتهی الارب).عقص،پیچان گردانیدن شاخ گوسفند .(منتهی الارب) .
موی پیچان، مرغول ، جعد ، مجعد ، مقصب؛ جعاده،جعودة، تجعد، تقرد ، پیچان گردیدن موی . (منتهی الارب) .
|| پیچنده . گردان. روی برگرداننده . روی برتابنده . دوری جوینده . پرهیز کننده . روی گردان :
بسنده نباشیم باشهر خویش
همی شیرجوییم پیچان زمیش . فردوسی .
|| بهم برآینده . طومارسان پیچنده . گردان بهرسوی بسبب تك و تاز مخالفان یا بپیروی ازسران و پیشروان لشکر:
چو بامهتران گرم کرداسب شاه
زمین گشت جنبان وپیچان سپاه. فردوسی.
|| مصراع پیچان : کنایه از مصراع و مضمونیکه بتأمل وتفکر معلوم شود :
مصرع پیچانم ازمن اهل دانش بگذرید
عقده ازدل واشود گرپی بمضمونم برید.
(دانش . از آنندراج) .
|| متأثر. مضطرب . بی آرام . با تشویش . از دردی یا اندوهی برخویش پیچنده :
بخورد و زخوان زار و پیچان برفت
همی راند تا خانهٔ خویش تفت . فردوسی.
نهانی ز سودابهٔ چاره گر
همی بود پیچان وخسته جگر . فردوسی.
همی بود پیچان دل از گفتگوی
مگر تیره گرددش زین آب روی. فردوسی.
شب آمد باندیشه پیچان بخفت
تو گفتی که بادردوغم بود جفت . فردوسی.
همه زیر دستانش پیچان شده
فراوان زتندیش بیجان شده . فردوسی.
بدین تیره اندیشه پیچان بخفت
همه شب دلش باستم بود جفت . فردوسی.
چو دیدند رنگ رخ شهریار
برفتند گریان و پیچان چومار . فردوسی.
برفتند پیچان و لب پر سخن
پراز کین دل ازروز گار کهن. فردوسی.
بسوزم چون ترا پیچان ببینم
بپیچم چون ترا سوزان ببینم .
ویس ورامین .
پیش حق آتش همیشه در قیام
همچوعاشق روزوشب پیچان مدام .
مولوی .

---

(۱) Dysenterie.

جهان‌چون چاکریست که پیچان وارزانست
در فرمان اوبا چون وچراش کاری نیست .
(کتاب‌المعارف) .
آدمی بچه پیچان عظیم است در سلامت نمی‌زید چنگ بهرجای در میزند از آنکه ازهوای عدم اینجا درافتاده است ، نه اول می‌بیند ونه آخرمی‌بیند ، می‌ترسد که اگر چنگ در جائی زند هلاك شود .
(کتاب‌المعارف) .
|| پیچنده . کوفته . رنجور :
بدو گفت گوید جهاندار شاه
که من‌سخت‌پیچانم ازرنج راه . فردوسی .
همی راند حیران و پیچان براه
بخواب وبآب آرزومند شاه . فردوسی .
|| پیچنده برخویش از خشمی یا اندوهی یا کینی :
کنیزك نیامد ببالین اوی
برآشفت و پیچان شد از کین اوی .
فردوسی .
برفتند پیچان دمور وگروی
برشاه توران نهادند روی . فردوسی .

پیچان بودن . [دَ] (مص مرکب) پیچیده بودن . رجوع به پیچان درمعانی‌اخیرشود :
نهانی ز سودابهٔ چاره گر
همی بود پیچان و خسته جگر. فردوسی.
ز گفتارشان خواهر پهلوان
همی بود پیچان و تیره روان . فردوسی .
هم از مهر ایزدگشسب دبیر
دلش بود پیچان ورخ‌چون زریر. فردوسی.
دل نامداران زتشویرشاه
همی بود پیچان زبهر گناه . فردوسی .
بسی چاره جست و ندید اندرآن
همی بود پیچان ولرزان برآن .
فردوسی .
کنون پند تو داروی جان بود
وگرچه‌دل ازدرد پیچان بود . فردوسی.
زکین برادر ز خون پدر
همی بود پیچان و خسته جگر. فردوسی.
ز گفتار مرد ستاره شمر
همی بود پردرد وپیچان جگر فردوسی.
در آخر کار خوارزمشاه آلتونتاش پیچان می بود تا آنگاه که از حضرت لشکری بزرگ نامزد کردند . (ابوالفضل‌بیهقی- ص ۳۳۵ چاپ ادیب) .

پیچان‌تن. [تَ](ص‌مرکب)؛ خماننده‌تن. خماننده اندام :
چرخ ، پیچان‌تن‌چومارجان‌ستان‌وآنگه قضا
کژدمی از پشت مار جان ستان انگیخته .
خاقانی .

پیچان‌دل . [دِ] (ص مرکب) غمناك . بی‌آرام . مضطرب :
همی بود پیچان دل از گفتگوی
مگرتیره گرددش ازین آب روی.
فردوسی .

پیچاندن . [دَ] (مص) خم کردن . خماندن . پیچش‌دادن . تاب دادن . پیچیدن (در معنی متعدی) . گردانیدن . تافتن . بگردانیدن :
بدان تا بیاید بدین روی کوه
نپیچاند از ما گروها گروه . فردوسی .
بپیچاند آنرا که خود پرورد
اگر بیهش‌است واگرباخرد . فردوسی .
نه کوشیدنی کان‌تن آرد برنج
روانرا بپیچانی از آز و گنج. فردوسی.
مکش مرمراکت سرانجام‌کار
بپیچاند از خون من روزگار. فردوسی .
بپیچاند آنرا که بیشی کند
وگر چند بیشی زبیشی کند . فردوسی .
کارم همه بخت بدبپیچاند
درکام زبان همی چه‌پیچانم . مسعودسعد.
اندیشه مکن بکارها در بسیار
کاندیشهٔ بسیار بپیچاند کار .
مسعودسعد.
رجل ُ کث ٌ ، مرد ... پیچان ریش(منتهی‌- الارب) . عقص ، پیچان گردانیدن. شاخ گوسفند . (منتهی‌الارب) . || سرپیچاندن از ، از طاعت بدر رفتن . عاصی شدن بر. گردن ننهادن . تمرد کردن :
نیابی جز این نیز پیغام من
وگر سربپیچانی از کام من . فردوسی .
بیاید بنزد تو ای پرهنر
مپیچان ز گفتار او هیچ سر.
فردوسی .
||سر کسی‌را پیچاندن ، ویرا بوعدهٔ دروغ فریفتن ، اورا بدفع الوقت فریب دادن .
|| پیچاندن دل ، مضطرب ساختن، مشوش گردانیدن :
بکوشد مگر دل بپیچاندم
ببیشی لشکر بترساندم . فردوسی .
|| پیچاندن سخن ، منحرف ساختن . بعمدا بر وجهی نه راست ادا کردن ، در کش و قوس افکندن .

پیچانده . [دَ] نعت مفعولی‌ازپیچاندن. تافته، خمانیده، تابیده ، بگردانیده. بپیچیده .

پیچان شدن . [شُ دَ] (مص مرکب). خمان‌وگردان‌وپیچیده‌شدن.پیچان گردیدن. رجوع به‌پیچان شود .||پریشان ومضطرب و بیقرار وبی‌آرام شدن ازغمی و اندوهی یا دردی:
غمین گشت وپیچان شداز روزگار
بمرگ برادر بموبید زار . فردوسی .
همین داستان زد یکی نامدار
که پیچان شد اندرصف‌کارزار.فردوسی.
که بردست او شیرپیچان شود
چو خشم آورد پیل بیجان شود.
فردوسی .
ستمگاره شد شهریار جهان
دلش دوش پیچان شد اندر نهان .
فردوسی .
زمانه نخواهیم بی تخت‌تو
مبادا که پیچان شود بخت‌تو . فردوسی .
که تااز بی تاج بیجان شود
جهانی برو زاروپیچان شود. فردوسی
|| روی‌گردان شدن :
چو بشنید طلحند آواز اوی
شد از ننگ پیچان و پر آب روی .
فردوسی .
که من قیصری را بفرمان شوم
بترسم زتهدید وپیچان شوم . فردوسی.
که نام تویابد نه پیچان شود
نه پیچان همانا که بیجان شود .فردوسی .
نباید جهان آفرین را پسند
بفرجام پیچان شویم از گزند. فردوسی.
بپرهیز وپیچان شو ازخشم‌اوی
ندیدی که خشم آورد چشم اوی .
فردوسی .
همان رخش گویی که بیجان شدست
ز پیکان چنان زار وپیچان شدست .
فردوسی.
که پاداش این‌آنکه بیجان شود
ز بد کردن خویش پیچان شود .
فردوسی .
بمان تا برآن سنگ بریان شوند
چو بیچاره گردند پیچان شوند. فردوسی.
زتیغم سرانشان چو پیچان شوند
چنان‌خستگان زار و بیجان شوند .
فردوسی .
برآن کوه بی‌بیم لرزان‌شدی
بمردی وبرجای پیچان شدی. فردوسی .
چو ایرانیان این سخن را زشاه
شنیدند ، پیچان شدند از گناه .فردوسی.
زیك تن چنین زارو پیچان شدیم
همه پاك ناگشته بیجان شدیم . فردوسی.
بنزدیك آن مرد دهقان شدند
دژم گشته وزار وپیچان شدند. فردوسی.
سپاه تو بی‌تاو وبیجان شوند
وگر زنده مانند پیچان شوند .
فردوسی .

پیچان کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) به پیچ و تاب درآوردن پیچیده کردن . گردان ساختن . گردخود برآوردن چیزی را. پیچان گردانیدن. رجوع به پیچان‌شود :
گر این نیزه درمشت پیچان کنم
سپاه ترا جمله بیجان کنم . فردوسی .
برزمش درآورده بیجان کنم
چو بربابزن مرغ پیچان کنم . فردوسی.
به تیر شاه مراین را چوتیر بی‌سر کرد
بتیغ باز مرآنرا چو تیغ پیچان کرد .
مسعود سعد .
||مضطرب‌ساختن ، مشوش کردن. بی‌آرام کردن . از غم بتافتن :
من اورا بیك سنگ بیجان کنم
دل زال‌و رودابه پیچان کنم . فردوسی .

ترا گر ببایند پیچان کنند
دل ما زدرد تو پیچان کنند . فردوسی .
همی گفت ازجهان گم باد و پیچان
کسی کومر ترا کردست پیچان .
ویس ورامین .

پیچان گردانیدن . [گَ دَ] (مص- مرکب) پیچان کردن . پیچان ساختن . باپیچ گردانیدن. خمانیده گردانیدن . پیچیده ساختن . || مضطرب و مشوش وبی آرام کردن .

پیچان گردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) پیچان شدن . خمان گشتن . گردان گشتن . تابیده شدن ؛ رجل جعد ، مرد پیچان موی. (منتهی الارب). تقرد ، پیچان گردیدن موی (منتهی الارب) . || مضطرب وبی آرام و پر تشویش شدن .

پیچان گشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) پیچان شدن . پیچان گردیدن. باپیچ وخم شدن. پیچنده گشتن؛ اقلعط الشعر اقلعطاطاً، پیچان گشت موی .(منتهی الارب).
|| پیچنده گشتن ازغمی یاتشویشی یارنجی، بی آرام وپر تشویش گردیدن.دل بدرد آمدن از اندوهی :
چو بشنید بهرام گفتاراوی
دلش گشت پیچان ز کرداراوی. فردوسی.
چوازکار رومی بپرداخت شاه
دلش گشت پیچان زبهرسپاه . فردوسی.
پراز درد شد شه زتیمار او
دلش گشت پیچان ز کرداراو. فردوسی.
چوویس از درد دل نالید بسیار
زبس تیمار پیچان گشت چون مار .
ویس ورامین.

پیچاننده . [نَ دَ] (ن ف) که پیچاند . آنکه پیچاند . خماننده . گرداننده . بپیچ وتاب دارنده .

پیچانیدن. [دَ] (مص) (۱) پیچاندن. پیچ دادن . تلویة . عصد (تاج المصادر بیهقی). حرکت دوری دادن . گرد گردانیدن چون پیچانیدن کلید در قفل یا دست کسی را . پیت دادن . (در تداول مردم قزوین) . رجوع به پیچاندن شود :
حکیمی باز پیچانید رویش
مفاصل نرم کرده از هردو سویش .
سعدی .
|| گردن یا سر پیچانیدن ، سرباز زدن . امتناع کردن :
بدین روز با خوارمایه سپاه
برابر یکی ساختی رزمگاه
نیابی جزاین نیز پیغام من
اگر سر بپیچانی ازکام من . فردوسی.
بسی برنیامد که طائفهٔ ازبزرگان گردن از طاعت او بپیچانیدند . (سعدی). رجوع به پیچاندن شود .
|| سر کسی را پیچانیدن ، اورا فریب دادن، ازان آب و آتش مپیچان سرم
بمن ده کز آن آب وآتش ترم . نظامی.
رجوع به پیچاندن شود .

پیچانیده . [دَ] (ن مف) نعت مفعولی از پیچانیدن . رجوع به پیچانیدن شود .

پیچاه . (اِ) پیچیده . پیچیده و مرغول (موی سر) :
ز مشک تبتی مرغول و پیچاه
فرو هشته ز فرقش تا کمرگاه .
ویس ورامین.

پیچاه . (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش لشت نشاء شهرستان رشت . واقع در ۵ هزار گزی خاور لشت نشاء و ۸ هزار گزی شمال پل سفیدرود . جلگه - معتدل مرطوب. دارای ۲۶۰ سکنه گیلکی وفارسی زبان. آب ازتوشاجوب ازسفیدرود - محصول برنج ، ابریشم ، کنف وصیفی کاری . شغل اهالی زراعت - راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیچ افتادن . [اُ دَ] (مص مرکب) (... در کاری) ، مشکلاتی در راه برآمدن آن پیش آمدن ، گره خوردن ، جور نشدن. || (... در رسنی ، یانخی) ، گره خوردن آن ، درهم شدن آن. || (... در امعاء) ، پیچیدن روده ها ، حرکت کردن روده‌ها ازجای اصلی .|| (... در معده) ، از حال طبیعی بگشتن آن :
گر افتد بیك لقمه در معده پیچ
برآید همه عمر نادان بهیچ .

پیچ امین الدولهٔ .[چِ اَ نُ دْ دَ لِ یِ] . (اِخ) (۲) پیچ منسوب به امین الدوله . پیچکی باگلهای معطر سفیدوخرد ،رجوع به پیچ شود .
(گیاه شناسی گل گلاب ص۲۰۶) .

پیچ اناری.[چِ اَ] (اِخ)(۳). نوعی پیچ.

پیچ انداختن . [اَ تَ] (مص مرکب) به پیچش داشتن . گره انداختن . || بروانی انداختن شکم . به دل پیچه انداختن. این حب ملین دل مرا پیچ انداخت ، بدل پیچه داشت .

پیچ اندر پیچ . [اَ دَ] (ص مرکب) پیچاپیچ . پیچ پیچ . پرپیچ :
ای وعدهٔ فردای تو پیچ اندرپیچ
آخر غم هجران تو چند اندر چند .
منسوب به منوچهری.

پیچ بادنجانی . [چِ دِ] (اِخ) (در- اطراف تهران) تاجریزی پیچ(٤) . پیچ.

پیچ بر پیچ . [بَ] (ص مرکب) پیچ پیچ . خم برخم. شکن برشکن. ماربرمار . صاحب آنندراج گوید : این لغت اگر در صفت معشوق آید مدحست ودرغیروی ذم :
درین زندان سرای پیچ برپیچ
برادر زاده‌ای دارد دگر هیچ .
نظامی .
رهی پیچ برپیچ تاریك و تنگ
همه راه پرخار و پرخاره سنگ. نظامی.
نه چون کودك پیچ برپیچ شنگ
که چون مقل نتوان شکستن بسنگ .
سعدی .
ره عقل جزپیچ برپیچ نیست
برعاشقان جز خدا هیچ نیست . سعدی .

پیچ برداشتن . [بَ تَ] (مص مرکب) تاب خوردن ، تاب دیدن . خمیدن ، دارای خمیدگی شدن .

پیچپاه.(اِ)خرچنگ.سرطان.(آنندراج). خرچنگ را گویند که بعربی سرطان خوانند . (برهان) .

پیچ پیچ . (ص) با پیچ بسیار . با تاب وخم بسیار. شکن برشکن. پرپیچ. خم درخم وسخت پیچیده درصفت دلبرومعشوق (آنندراج). صاحب پیچ بسیار ؛ زلف پیچ پیچ، مرغول، مجعد، پرشکن، پرخم، دارندهٔ پیچ وخم بسیار ومشکل :
کمند گره دادهٔ پیچ پیچ
بجز گرد گردن نمی گشت هیچ .
نظامی .
چومیکردم این داستان را بسیچ
سخن راست‌رو بود و ره پیچ پیچ .
نظامی .
چوبربائی طلسمی پیچ پیچی
چوافتادی شکستی هیچ هیچی . نظامی.
درناف جهان که پیچ پیچ است
بادست و چه باد هیچ هیچ است .
نظامی .
گرفتار کن را دهد پیچ پیچ
بدان تانگردد گرفتار هیچ . نظامی .
جهان چون مار افعی پیچ پیچ است
ترا آن به کزو در دست هیچ است .
نظامی .
کوهی ازقیر پیچ پیچ شده
برشکار افکنی بسیچ شده . نظامی .
بامن سخن تو پیچ پیچ است
نی هیچ نهی که هیچ هیچ است . نظامی.
چه پیچیم درعالم پیچ پیچ
که هیچست ازو سود و سرمایه هیچ .
نظامی .
ز پیچ پیچی و شیرینیت عجب نبود
که روزگار زتو شکل نیشکر سازد .
مجیر بیلقانی .

---

(۱) Contourner. (۲) Caprifolia Chevrefoeille. Lonickra sinensis.
(۳) Tecoma grandìfloralt. (tradicans) . (٤) Solanum, du!camara.

بدو گفت کای سنبلت پیچ پیچ
زیغما چه آورده ای گفت هیچ . سعدی .
وین شکم خیره سر پیچ پیچ
صبر ندارد که بسازد بهیچ . سعدی .
دوچشم وشکم پرنگردد بهیچ
تهی بهتر این رودهٔ پیچ پیچ . سعدی .
نه اندیشه‌ازکس نه حاجت بهیچ
چوزلف‌عروسان‌رهش پیچ پیچ . سعدی .
فتادند در عقدهٔ پیچ پیچ
که درحل آن ره نبردند هیچ . سعدی .
مرگ‌اینک‌اژدهای‌دمانست‌پیچ‌پیچ
لیکن‌چه‌غم‌تراکه‌بخواب‌خوش‌اندری.سعدی.
وارهیدند از جهان پیچ پیچ
کس‌نگیرد برفوات هیچ هیچ . مولوی .
کو با شکسته نیمانست هیچ
که نه‌غم بودش‌در آن نی‌پیچ‌پیچ . مولوی .
مشتری خواهی بهردم پیچ‌پیچ
توچه داری که فروشی هیچ‌هیچ . مولوی .
ما که ایم اندر جهان پیچ پیچ
چون‌الف‌اوخودچه‌داردهیچ‌هیچ . مولوی .
|| نه‌راست‌ومستقیم: میرود کودك‌بمکتب‌پیچ‌پیچ
چون ندید ازمزد کارخویش‌هیچ . مولوی .
|| مضطرب . پیچان :
شه از گفت آن مرددانش بسیج
فروماند برجان خود پیچ پیچ . نظامی .

پیچ پیچان . (ص‌مرکب) پیچان پیچان .

پیچ پیچان‌رفتن . [رَ تَ] (مص‌مرکب). (۱) رفتن‌چنانکه مار برزمین‌وگاهی‌تیرتخش (فشفشه) در هوا . عمج . (منتهی‌الاَرب) . تعمج . (منتهی‌الارب) . نوع (منتهی‌الارب). تنعنع . (منتهی‌الارب) . تمایل . (منتهی‌الارب) . تمایج . (منتهی‌الارب) ؛ مسنطل، پیچ پیچان رونده که‌حفظ نفس خود نتواند (منتهی‌الارب). سهمٌ عَموج ، تیر که پیچ پیچان رود . (منتهی‌الارب) .

پیچ پیچان رونده . [رَ وَ دَ](ن‌ف) آنکه چون ماررود یا چون تیرتخش (فشفشه) درهوا . مسنطل (منتهی‌الارب) . نائع . (منتهی‌الارب) .

پیچ‌پیچ کنان . [كُ] (مص مر کب) حلقه برحلقه گردخود بر آینده . بس گرد خویش برآینده. پیچ‌وخم بسیار بر آورنده . پیچ پیچ‌رونده . پیچان‌رونده . حلقه زننده :
. . . .
دید دودی چو اژدهای سیاه
کوهه بر کوهه پیچ پیچ کنان
برصعود فلك بسیج کنان . نظامی .

پیچ پیچی.(ص‌مرکب) گره در گره . خم اندرخم. شکن برشکن.|| کنایه ازناز بسیار و سرکشی معشوق :
شاه چون دید پیچ پیچی او
چاره‌گرشد به بد بسیچی‌او. نظامی .
|| ولخرجی . || دندان‌گردی . رجوع به پیچ پیچی کردن شود .

پیچ پیچی کردن . [كَ دَ] (مص‌مرکب) ولخرجی کردن. دست بباد بودن :
پیچ پیچی مکن و سیم بکس باز مده
نرخ‌ارزان کن‌ودرمیخ درآویز ازار. سوزنی .
و محتمل است بمعنی دندان گردی و گران گازی و گران فروشی هم باشد .

پیچ تلگرافی . [تِ لِ] (اِ) (۲) نوعی پیچ . رجوع به پیچ شود .

پیچ‌خوار . (ن ف) که پیچ خورد . که بتابد . که قابلیت انعطاف داشته باشد . که تواند خمید . که توانش خمانید .

پیچ‌خوردگی . [خُ دَ] (ح مص) حالت و چگونگی پیچ خورده ، رجوع به پیچ خورده شود .

پیچ‌خوردن . [خُ دَ] (مص) پیچیدن . (پایادست یا روده) خمیدگی‌پیداآمدن در آن. اندکی‌ازجای‌اصلی‌بیکسوشدن‌استخوان یا رگ یا روده وجزآن . پیتلی خوردن. پیت خوردن (در تداول مردم قزوین) . || گردیدن . منحرف شدن . پیچیدن ؛ از سر کوچه پیچ خوردم و اورادیدم . ||تاب برداشتن تابیدن . کج شدن(درچوب ومیلهٔ آهنی وجزآن) .

پیچ دادن . [دَ] (مص مر کب) پیچیدن چیزی‌را ، وپیچاندن، پیچانیدن ، خمانیدن، خم دادن . تاب دادن . تافتن ، تابیدن . بگردانیدن آنرا ازجای اصلی چنانکه دست وجز آن. پیت دادن. چرخاندن ؛پیچ دادن موی،مرغول کردن آن، تافتن آن؛پیچ‌دادن میخ ، بحر کت دورانی‌داشتن آن ، بر گرد خود پیچاندن آن‌تادرچوب وغیره فروشود.

پیچدار. (ن‌ف) دارای پیچ . تابدار . باپیچ . با خم . شکن دار : در بعضی بلاد درخت‌آن (یاسمین) عظیم میگردد و ساق سفیدآن اندك پیچدار وبرگهای آن اندك ریز وطولانی و مشرف بر دو جانب شاخهٔ آن‌رسته وخوش منظر. . . (مخزن‌الادویه. ص ۵۷۷ ذیل یاسمین) .

پیچ درپیچ .[دَ] (ص‌مر کب) پیچ‌بپیچ . پیچ‌واپیچ . پیچاپیچ . پرپیچ . دارای پیچ بسیار . پرشکن . تودر تو . خم اندرخم. درهم و بسیار مشکل . (فرهنگ نظام) . هریك‌ازخمهای‌چیزی‌برروی‌خویش گردیده؛
دست درهم‌زده چون یاران درباران
پیچ در پیچ چنان زلفك عباران . منوچهری .
پای میکوفت با هزار شکن
پیچ در پیچ‌تر زتاب رسن . نظامی .
ره عقل جز پیچ درپیچ نیست
بر عارفان جز خدا هیچ نیست . سعدی .
ندیدم چنین پیچ در پیچ کس
مکن‌هیچ رحمت بر آن هیچکس .

پیچده . [دِ] (اِخ) دهی از دهستان اوزرود بخش نورشهرستان آمل . واقع در ۲۱هزار گزی باختربلده و۴۳ هزار گزی خاور شوسهٔ چالوس (حدود کندوان). کوهستانی - سردسیر- دارای ۲۲۰ سکنه مازندرانی وفارسی زبان - آب ازچشمه‌سار محصول‌غلات- لبنیات- حبوبات - شغل‌اهالی زراعت‌وگله‌داری- راه مالروست. زمستان عده‌ای‌ازسکنه برای‌کارگری بحدودتهران و اطراف آمل میروند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پیچده . [دِ] (اِخ) دهی از دهستان قشلاق کلارستاق بخش چالوس شهرستان نوشهر. واقع در۸هزار گزی‌باختری‌چالوس و ۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ چالوس به شهسوار. دشت - معتدل‌مرطوب مالاریائی دارای ۸۰ سکنه. گیلکی وفارسی زبان . آب ازرودخانهٔ سرداب‌رود- محصول برنج شغل‌اهالی‌زراعت. راه مالروست. عده‌ای در تابستان‌به ییلاق کلمه[كُ] کلاردشت‌میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۳).

پیچرانلو . [چِ] (اِخ) . نام یکی از دهستانهای چهار گانهٔ بخش باجگیران شهرستان قوچان‌ومرکزآن‌قلعهٔ حسن‌آباد است ازشمال‌مرزایران‌وشوروی را تشکیل میدهد . کلیهٔ آبادیهای آن در کوهستان واقع و هوای آن سردسیر وازه۱ آبادی تشکیل گردیده و جمعیت آن حدود ۲۷۶۴ نفر و بزرگترین آبادی آن بهك دارای ۴۵۰ و قلعه‌بیك دارای ۴۴۵ سکنه‌است. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

پیچرنو .[چِ] (اِخ) (۳) نام قصبه‌ایست درایالت‌بازیلیکاته‌ازایتالیا. در ۱۵هزار گزی مغرب پوتنچه کنار راه آهن ناپولی . پیرامون آن جنگلها ، باغها ، زیتونستانها وتوتستانهاست . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیچ‌زدن . [زَ دَ](مص‌مرکب) پیچیدن. چرخیدن . پیچ‌خوردن . گردیدن . گشتن. || (. . . دل یا شکم) ، پیداآمدن دردهای پی در پی در شکم شخص مبتلی به ذوسنطاریا . درد کردن متناوب دل یاشکم یاقسمتی‌ازامعاء دراسهالهای بادرد . خلیدن و تیر کشیدن معده چنانکه در ذوسنطاریا . دل پیچه گرفتن . شکم روش پیدا کردن . ازعاج بطن. اطلاق‌شکم . ابتلای به‌پیچش. ابتلای به بیرون روی . پیچ گرفتن .

---

(۱) Biaiser. (۲) Pervenche (vinca major). (۳) Picerno.

پیچش. [ج] (امص) عمل پیچیدن، پیچیدگی. گردش، تابیدگی. انحراف. کجی. گشتگی ازسویی. خمیدگی بجانبی؛ عوا چهار ستاره‌اند از شمال سوی جنوب رفته و بآخر پیچش دارند چون صورت حرف لام. (التفهیم).

تراست اکنون بر کوه پیچش تنین
چنانکه بودت دربحر تازش تمساح.
مسعود سعد.

غریویدن کوس گردون شکاف
زمین را بر افکند پیچش بناف (۱).
نظامی.

در آن پیچش کزلفش تاب میداد
سرینش ساق را سیماب میداد. نظامی.
عشق را در پیچش خود یارنیست
محرمش در ده یکی دیار نیست. مولوی.
تومو می‌بینی ومن پیچش مو
توابرو من اشارتهای ابرو. وحشی.
مگرآن زلف پیچشی (۱) دارد
که شب وروز برسرقدم است.

|| (... کاری)، عمل پیچیدن، گره‌خوردن. نار است آمدن. انحراف:

یاری که نه راه خود بسیجد
از پیچش کار خود بپیچد. نظامی.

|| آویزش، گردیکدیگر بر آمدن سواران در جنگ و حوادث. کوشش و کشش جنگاور درجنگ:

بزخمش ندیدم چنان پایدار
نه درپیچش و گردش کارزار. فردوسی.
چو کیخسرو آن پیچش جنگ دید
جهان بردل خویشتن تنگ دید. فردوسی.
چنین گفت رستم زترکان سوار
ندیدم بدین پیچش کارزار. فردوسی.
شماگر خردرا نبستیدکار
نه من سیرم از پیچش کارزار. فردوسی.
تهمتن بسختی کمان بر گرفت
بدان خستگی پیچش اندر گرفت.
فردوسی.
بدید آن تن وپیچش وخشم اوی
همی آتش افروخت از چشم اوی.
فردوسی.
مسعودسعد گردش وپیچش چراکنی
درگردش حوادث ودر پیچش عنا.
مسعودسعد.

|| عمل بخود پیچیدن از دردی یا رنجی؛
کزین تخمه برداغ و رنجیم وردد
شب و روز با پیچش و باد سرد.
فردوسی.

|| بیماری شکم. پیچ زدن شکم. اسهال با درد. دل پیچه. سحج. مغص. پیچ. زور پیچ. ذوسنطاریا. شکم روش. پیچاک شکم. سرقدم. بیرون روی. شکم روشه (در تداول مردم قزوین)؛
اندر روده‌ها پیچش و باد و قراقر پدید آید. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی). لو، پیچش زده. (منتهی الارب). لوی، جساد، پیچش شکم. (منتهی الارب). || پیچش صدا (۲)، طنین صوت. انعکاس آواز.

پیچاک. [ج] (ا) پیچ کوچک. پیچ خرد. || پیچ. دارودوست. (۳). کتوش (در بعضی نقاط شمالی ایران) (۴). مهربانک. عشق پیچان. قسمی لبلاب (۵). انواع گلها که بر درخت یا ستونی پیچیده و بالا روند. نوع گیاهها که بر درختان برروند وزینتی باشند. نامی که غالباً بگیاهان پیچنده دهند مانند عشقه و لبلاب وغیره. گیاهی که بر درخت پیچد و آنرا خشک کند. ارغج، ارغک، ارغز، ازغج، نویج، نوپیچ، نوج، ترید. حبل المساکین. بقلهٔ بارده. شجرهٔ بارده. غساک. ینجه. بوپیچه. قسوس. (قشوش). پرسیان. لوک. فزغند. کشت بر کشت. سابود. واجد. سن. (آنندراج)؛ سرند، گیاه پیچاک (منتهی الأرب). عصب، درخت پیچاک. (منتهی الارب). رجوع به دارودوست و لبلاب شود. || درختی که درجنگلهای مازندران یافت شود و برای کاغذ سازی مفیدست. (جغرافیای طبیعی کیهان). دردرهٔ شهرستانک این نام را به داغوش دهند. رجوع به داغوش شود. || سربندزنان (برهان). مقنعهٔ زنان: وازطرفی بازیگاه دستمال وسماع‌خانهٔ دستارچنان گرم شد که مقنعه سرانداز وپیچاک رقاص گشته. (نظام قاری ص ۱۵۵).

کمخا چه‌حاجتست برو پیچاک طلا
معشوق خوبروی چه محتاج زیورست ؟
(نظام قاری ص ۵۰).
رازی که درمیان سرآغوش وپیچاک است
آن راز سربمهر بمعجر نوشته‌اند.
(نظام قاری ص ۲۳).

اگر آنجا حسبیک وزیچاک است اینجا سر آغوش وپیچاک است. (نظام قاری ص ۹). || گروههٔ ریسمان و ابریشم. (برهان). گلوله. چیزی که ابریشم و ریسمان بر آن پیچند. (تحفة السعادة). استوانه‌ای که به دور آن سیم یا نخ پیچیده شود. || انگشتری بی نگین که از شاخ و استخوان سازند. (برهان) (جهانگیری).

پیچ کش. [ک] (ا) آلتی که بدان میخها وپیچها بر کنند. (آنندراج).

پیچاک محله. [ج م ح ل ل] (اخ) مرکز بلوک کتول در استراباد. رجوع به پیچاک محله شود.

پیچ کوه. (اخ) محلی در جنوب دهک بلوچستان.

پیچکیان. [ج] (ا) (۶) نام تیرهٔ گیاهانی دارای ساقهای پیچیده و گلهای پنج قسمتی ومنظم با برجهای برروی گلبرگها چسبیده وبا میوهٔ کپسولی شکل شامل دوخانه یابیشتر ودرساق و برگ لوله‌های دارای شیرابهٔ ساده با اثر مسهلی.
(از گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۴۰).

پیچگان. (اخ) (صحیح کلمه [درباچهٔ] بختگان است) میگویند درمحل آن را چنین نامند ؟ ؟

پیچگان. (اخ) ده کوچکی است از دهستان زهان بخش قاین شهرستان بیرجند واقع در ۱۰۲ هزارگزی جنوب خاوری قاین و ۲۰ هزار گزی خاور راه اتوموبیل رواسفدن باسفج. دامنه - معتدل دارای ۲۰ سکنه. آب ازقنات. محصول غلات - شغل اهالی زراعت وراه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

پیچ گرفتن. [گ رت] (مص مرکب) (... دل)، درد گرفتن امعاء در اسهال. شکم روش پیدا کردن. پیچ زدن شکم. رجوع به پیچ زدن شود.

پی چلو. [ج] (اخ) دهی از دهستان بلدهٔ کجوربخش مرکزی شهرستان نوشهر کوهستانی - سردسیر - دارای ۱۶۰ سکنه. کردی گیلکی وفارسی زبان. آب ازچشمه ورودخانهٔ محلی - محصول غلات وارزن - شغل اهالی زراعت وگله‌داری - راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۳).

پیچمان. [ج] پیچیدگی. (آنندراج):

تبارک‌الله ازین گردش آفرین قلمت
که برده آب رخ پیچمان وطرهٔ حور.
طالب آملی.
توگرخوش پیچمانی غارت دلها توانی کرد
چه‌مطلب همچو گل دستاراوغانی بسرپیچی.
زکی ندیم.

پیچمان. (اخ) نام مردی متخصص تاریخ فینیقیه. (رجوع بایران باستان ج ۱ ص ۶۱ شود).

پیچ مهره. [م ر] (امرکب) (۷) پیچ ومهره. رجوع به پیچ ورجوع به پیچ و مهره شود.

پیچ ناک. (ص) پرپیچ. دارای پیچ. پیچ واپیچ. خمناک.

پیچند. [ج] (ا) عصابه‌وپیشانی‌بندزنان (برهان).

---

(۱) کلمهٔ پیچش درین بیت موهم معنی پیچاک نیز هست. رجوع به معنی چهارم پیچش شود.

(۲) Retentissement. (۳) Hedera. (۴) Periploca graeca. (۵) Liseron.
(۶) Couvolvulacées. (۷) Ecrou.

پیچندگی. [چَ دَ] (اِمص) حالت و چگونگی پیچنده. عمل پیچنده.

پیچنده. [چَ دَ] (ن ف) که پیچد. که بپیچد. که گرد چیزی یا خود برآید. گرد چیزی یا گرد خود حلقه زننده. گرد برگرد خود یاچیزی برآینده. که خمد. که تابد. پیچان. تابنده. خمنده:

چو دست کمند افکنان روزگار
همه شاخها پر ز پیچنده مار.
گرشاسب نامهٔ اسدی.

دلیران شمشیر زن بیشمار
بمردم گزایی چو پیچنده مار. نظامی.

|| باخم وشکن. ناهموار. ناراست. کج: ونیکی وبدی سال اندر جو پدید آید که چون جوراست برآید وهموار، دلیل کنند که آن سال فراخ سال بود وچون پیچنده وناهموار برآید تنگ سال بود. (نوروزنامه).

|| گرداننده. چرخاننده:

سخنگوی هرچار بایکدگر
نماینده انگشت و پیچنده سر.
گرشاسب نامه.

|| پیچان از دردی و رنجی:

نالنده همچون من زهجران یار
لرزنده و پیچنده بر خویشتن.
فرخی.

|| پیچنده اسپ، چابك سوار، فارس، در کار سواری ماهر:

ز بهرام بهرام پور گشسپ
سواری سر افراز و پیچنده اسپ.
فردوسی.

پیچنده‌سر. [چَ دَ سَ] (ص مرکب) آنکه سرپیچی کند. عاصی. || فریبنده. ازراه گرداننده:

جهان يك نواله است پیچنده سر
دروگاه حلوا بودگه جگر. نظامی.

پیچو. (اِخ) (۱) نام قصبه واسکله‌ایست در ایالت کالابره اولتر یوره، واقع در ۸ هزارگزی شمال شرقی مونتلیونه (قاموس - الاعلام ترکی).

پیچ واپیچ. (از اتباع) پیچ و واپیچ. پیچاپیچ. پیچ در پیچ. پیچ پیچ. برپیچ. پیچناك. باپیچهای بسیار. بسیاربدین‌سوی و آن سوی گردنده. || خم اندر خم. شکن برشکن. || درهم. || بهم پیچیده. حلقه زده چون مار.

پیچ واپیچ خوردن. [خُ دَ] (مص مرکب). پیچ و واپیچ خوردن. بدین‌سوی وآن سوی رفتن، بهرسوی جنبان بودن.
||چون مارسر کوفته بخودپیچیدن، گردخود برآمدن.

پیچ وتاب. [چُ] (از اتباع) خطل (منتهی‌الارب). خم‌وشکن، گردش‌چیزی بدور خود چون موی:

پیچ و تابش نورو تاب ازمن ببرد
تابماندم تافته بی نور و تاب.
ناصرخسرو.

تابو نور از روی من میبرد ماه
تاب و نورش گشت یکسر پیچ وتاب.
ناصر خسرو.

عشق بی‌باك مرا دررگ جان افکندست
پیچ‌وتابی که در آن موی کمرمی باید.
صائب.

اهل‌معنی میزنند ازغیرت من پیچ‌وتاب
مصرعی‌را میکندگر سرو موزون ازمنست.
صائب.

مژده ازگنج دلم خشت سرخم می کند
مار زهرآگین فرقت پیچ و تابی‌میزند.
شفائی.

عاشق دیوانه چون خواهدکه بیندروی‌یار
زلف اوآشفته‌گشت و پیچ‌و تابی‌میزند.
اسیرلاهیجی.

|| بپیچ و تاب افکندن یـا افتادن، پیچان گشتن یاگردانیدن ازدرد ورنج.

پیچ و تاب خوردن. [چُ خُ دَ] (مص‌مرکب) بخودپیچیدن‌چنانکه‌دردمندی. بهرسوی متمایل شدن چون مستی یابیهشی یامبهوتی. بی‌آرامی نمودن با جنباندن‌تن بهرجانب.

پیچ‌و تاب رفتن. [چُ رَ تَ] (مص مرکب). بهرسوی متمایل‌شدن دررفتار. رفتن نه راست.

پی‌چوب. [پَ] (اِ) (۲) پی‌جوب. قسمی سپیدار. رجوع به پی جوب و رجوع به جنگل‌شناسی ساعی ج ۱ ص ۱۸۸ شود.

پیچ وخم. [چُ خَ] (از اتباع) چین و شکن. گردش‌وتاب:

آب عزم است ولی خائن طبع
ساده رنگست ولی پیچ وخم است.
خاقانی.

||موی باپیچ وخم، جعد، مرغول، پرپیچ و خم، با شکن بسیار:

زان طرهٔ پرپیچ وخم سهلست‌اگربینم‌ستم
ازبندوزنجیرش‌چه‌غم‌هرکس که‌عیاری کند.
حافظ.

||راههای پرپیچ‌وخم، بسیار بدین‌سوی و آن سوی گردنده، بس‌منحنی، ناراست.
||مسائل‌پرپیچ وخم، بس‌مشکل، بسیارغامض، سردرگم:

نگه کن که چون مذهب ناصبی
پراز باد ودودستو پر پیچ وخم.
ناصرخسرو.

||جوانی‌وهزارپیچ وخم (یاهزارچم وخم)، بااطوار گوناگون:

ای‌درّ آبدار جوانی ز پیچ‌وخم
درآب شدزشرم توصد راه‌زیرآب.
خاقانی.

پیچ وخم خوردن. [چُ خَ خُ دَ] (مص‌مرکب). چمیدن. پیچ و تاب‌خوردن. جنبان شدن هردم بسویی.

پیچ و مهره. [چُ مُ رَ] (اِ) رجوع به پیچ و رجوع به مهره شود. ||پیچ ومهرهٔ کاری در دست کسی بودن، تمام وسائل و اسباب پیشرفت امری نزد او بودن، از عهدهٔ او وتنها برآمدن، که اوحل مشکل آن تواند کرد وبس.

پیچ‌وواپیچ. [چُ] (ازاتباع) پیچ‌واپیچ. پرپیچ، کوچه‌های پیچ وواپیچ، باخم و انحنای بسیار، غیرمستقیم. || (مسئلهٔ ... یا کار...). بغرنج. مشکل.

پیچ و واپیچ خوردن. [چُ خُ دَ] (مص مرکب). پیچ واپیچ خوردن. رجوع به پیچ واپیچ خوردن شود.

پیچه. [چَ] (اِ) لبلاب. (دهار). پیچك. (جهانگیری). گیاهی که بردرخت پیچد و عربان لبلاب و عشقه گویندش. فرغند. غساك، گیاهی که بیخ ندارد وبدرختی که در پیچد خشك گرداند آنرا غساك و فرغند ونوبیچ نیزگویند و بتازیش عشقه و لبلاب نامند و در هندآکاس بیل خوانند. (شرفنامه). رجوع به پیچك شود.

پیچه. [چَ یا چِ] (اِ) قسمی روی بنداز موی‌سیاه بافته. روبندزنان بافته‌ازموی یال ودم اسب برنگ سیاه. روی‌بند ونقاب از موی دم ویال اسب. نقاب زنان از موی دم اسب بافته. روبند موئینه. چیزی‌مربع مستطیل شکل از موی یال اسب بافته که بعض‌زنان خاصه عرب برروی افکندندی تا نامحرم رویشان نبیند. چیزی که از موی اسبان بافند وزنان برروی افکنند و آنرا روبند هم گویند. (لغت محلی‌شوشتر- ذیل روبند). موی باف رانیز گفته‌اندکه بعربی عقاص‌خوانند. (برهان). ||اسدی درلغت‌نامه آرد: عصابه‌ای‌باشد که‌زنان برپیشانی‌بندند، وشاهد ذیل را ازعسجدی‌آورده است اما درست نیست وکافی نمیباشد:

بپیچد دلم چون ز پیچه بتم
گشاید برغم دلم پیچه بند.

وپیچه دربن بیت بمعنی پیشانی‌است‌وصحاح‌الفرس بکلمهٔ پیچه همین معنی داده است. پنجه. (برهان). پیرایه‌ای‌بود ازمرصع که برسر عروس بند کنند. (برهان).
||رمزوایماء واشاره.(برهان) (آنندراج). (انجمن‌آرا). وبااین‌معنی ازلغات دساتیری است. (حاشیه ص ۴۳۵ برهان قاطع مصحح دکتر معین). || زهی که آنرا مقراض کرده زنان و پسران صاحب جمال بر روی گذارند بجهت زیبائی. (جهانگیری). ||گیس عاریه (۳). ||طره وزلف وکاکل

(۱) Pizzo. (۲) Populus euphratica. Coulisse. (۳) Perruque.

که پیچندو بر یکدیگر گره زنند. (برهان). دارای پیچ. پیچ پیچ؛ زلف پیچیده؛ مرغول، معقرب، صدغ، (صراح).

|| پیشانی. (صحاح الفرس):

به تیغ طرّه ببرد ز پیچهٔ خاتون
بگرز پست کند تاج برسر چیپال.

صدغ، موی پیچه بر صدغ فروهشته. (منتهی الارب). صُدغٌ معقرب، موی پیچه، موی بناگوش.

||پوشش درخانه(جهانگیری). پوشش بالای درخانه. (برهان). کنه، پوشش بالای در خانه یاسایبان بالای در. (منتهی الارب). عرس، وآن دیواری است میان دودیوارخانه سرد نهند و بنهایت رسانند و مسقف سازند تا آن خانه گرم شود، وبفارسی پیچه گویند. (منتهی الارب).

پیچه‌باف. [چَ] (نف) آنکه پیچه بافد. آنکه روی‌بند موینه بافدزنانرا. ||پیچه. عقاص.

پیچه بافی. [چَ] (حامص) عمل پیچه باف. ||(اِ) محل بافتن پیچه.

پیچه‌بن. [چَ بُ] (اِخ) نام موضعی به تنکابن‌مازندران. (سفرنامهٔ رابینوص ۱۰۷ - بخش انگلیسی).

پیچه‌بند. [چَ بَ] (اِ) عصابه. (صحاح الفرس). عصابه که زنان برپیشانی بندند. پیشانی‌بند. (برهان). || بند پیچه. رشتهٔ پیشانی بند. رشتهٔ که بدان پیچه به پیشانی بندند:

بپیچد دلم چون زپیچه بتم
گشاید برغم دلم پیچه بند. عسجدی.

پیچه‌زدن. [چَ زَ دَ] (مص مرکب). روی بند موینه بروی آویختن. در نقاب موین‌شدن. روبندزدن. پیچه‌برخ آویختن.

پیچه سرایی. [چَ سَ] (اِمص) رمز گویی (آنندراج) (انجمن آرا). رجوع به پیچه شود.

پیچه کلا. [چَ کَ] (اِخ) نام موضعی به فرح آباد مازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۰ بخش انگلیسی).

پیچه‌لو. [چَ] (اِخ) نام‌موضعی به کجور مازندران. (سفرنامهٔ رابینوص ۱۰۸ بخش انگلیسی).

پیچی. [چ چی] [چی] (اِ) لقمه. پیتی. پیته. رجوع به لقمه ورجوع به‌پیتی شود.

پیچیدج. [دَ] (اِ) پیچیدق. پیچیدک. بیجیذج. بیجیذق. اوی. (ذخیرهٔ خوارزمشاهی، باب هشتم ازجزوچهارم از گفتارنخستین از کتاب‌ششم اندرحالی که‌برمردم پدید آید که طبیبان آنرا اللوی گویند و پیچیدج نیز گویند) ظاهر أصحیح «بیجیذج» معرب است.

پیچیدق. [دَ] (اِ) پیچیدج (رجوع بهمین کلمه‌شود). پیچیدک ظاهر أصحیح «بیجیندق» (تاج العروس) معرب است.

پیچیدک. [دَ] (اِ) پیچیدج. پیچیدق. لوی. فیچیدق. وآن دردیست در شکم که عرب آنرا جساد گوید. (از تکملة العین بنقل تاج العروس) و من گمان میکنم که پیچیدک التواء امعاء (۱) است.

پیچیدگی. [دَ] (حامص) حالت و چگونگی پیچیده. التواء. عطف. گشتگی، گردش. تاب. خمیدگی؛ قبیل، بسوی نرانگشت‌بودن‌پیچیدگی‌سر کفش. (منتهی الارب). لواءالحیة، پیچیدگی‌مار. (منتهی الارب). لفف، پیچیدگی رگ دربازوی کارکننده چنانکه از کار معطل سازد. (منتهی الارب). معص، پیچیدگی پی پای گویا پی کوتاه میگردد یا کج شود پس بدست درست کنند آنرا. (منتهی الارب). کشف، پیچیدگی دمغزهٔ اسب. (منتهی الارب). دَثّ، پیچیدگی در بدن. (منتهی الارب). چنگلوکی پا، پیچیدگی پا، پیچیدگی قوزک (۲)؛ التواء مفاصل، پیچیدگی آن. || پیچیدگی عضو (۳)، ناراستی آن، تاب داشتن آن. || پیچیدگی عضله، خوب رستگی آن، ضخمی ماهیچه. || پیچیدگی‌چشم، کاژی (۴). || پیچیدگی آواز، طنین. آن انعکاس صدا (۵). || پیچیدگی زبان، گرفتگی زبان گاه تکلم، لکنت زبان، چنانکه حرف صاف نتواند زد. (از آنندراج):

تا هست حرف زلف تو سر داستان ما
پیچیدگی برون نرود از زبان‌ما. دانش.

لخلخانیة، پیچیدگی و درهم آمیختگی گفتار. (منتهی الارب). ||پیچیدگی درسخن یا کلام یامطلب یاموضوع یاعبارت، ابهام. غموض. اغلاق (۶) تعقید. روشن‌نبودن آن. ||پیچیدگی کردن باکسی، پیچیدن باوی. بدرفتاری کردن با او. سخت گرفتن با او.

پیچیدن. [دَ] (مص) لازم و متعدی (پیچاندن). درنوشتن. در نوردیدن. نوردیدن. لوله کردن. التواء. ملتوی کردن. (۷) تافتن. پیچ دادن. طیّ چنانکه در نامهٔ وطوماری. طی کردن. طومار کردن. مطوی کردن. نوشتن. نبشتن. عصب. (منتهی الارب). اقطرار. (منتهی الارب). اِنطواء (منتهی الارب). اهتصار. (منتهی الارب). جلز. (منتهی الارب). تجلیز. (منتهی الارب).

|| پیچ خوردن. گردیدن بجهتی یاسمتی، منحرف‌شدن. گشتن. از سویی بسویی دیگر. ||حلقه زدن. گرد خود بر آمدن. چون مار و جز آن. چنبره زدن. خمیدن. || لفاف کردن. تلفیف کردن. ملفوف کردن (۸) لف. (دهار). التفاف (۹). ملتف‌شدن. || پیچیدن‌دوا در کاغذ، درون کاغذ نهادن دارو، از کاغذ لفافی گردآن برآوردن. ||پیچیدن‌عمامه وپیچیدن دستار، حلقه کردن برای بسرنهادن. بسربستن. || پیچیدن نسخه، تهیه کردن‌داروها که درآن نوشته است. آماده کردن داروفروش داروهایی که درنسخه نوشته‌شده‌است برای تسلیم کردن بخداوند نسخه.

||خم کردن. تابیدن. تاب دادن. منحنی ساختن. خمیدن. خماندن. ||درهم کردن. || متأثر شدن. متألم گشتن:

سپهبد پشیمان شد از کار اوی
بپیچید از آن راست گفتار اوی
مرآن درد را راه چاره ندید
بسی باد سرد ازجگر بر کشید. فردوسی.

|| رنج وعذاب و تعب دیدن، برنج و درد دچار شدن. جزایافتن. بسزارسیدن:

و دیگر کجا مردم بد کنش
بفرجام روزی بپیچد تنش. فردوسی.
زلفت همی بپیچد و با من بدی کند
نشگفت اگر بپیچد هرک او کند بدی.
(قمری. از ترجمان البلاغه).

مثل: هرچه کنی خود پیچی.

||عذاب کردن. رنج‌دادن. معذب داشتن:

که او را (پیران را) زمانه نیامد فراز
چه پیچی تواورا بسختی دراز. فردوسی.
بدو گفت کای پر خرد پهلوان
برنج اندرون چندپیچی روان. فردوسی.

||مستأصل کردن. محاصره کردن. درتنگنا قرار دادن:

بدان وقت که مأمون بمرو بود و طاهر و هرثمه بدربغداد، ومحمدزبیده‌را درپیچیده بودند وآن جنگهای صعب‌میرفت‌وروزگار میکشید... (ابوالفضل بیهقی).

|| پیچیدن باکسی، یا به پر و پای کسی پیچیدن، بدرفتاری کردن با او، سختگیری کردن باوی. پیچیدگی کردن بااو. سخت گرفتن:

بخت اگر یارست با سلطان بپیچ
بخت‌چون بر گشت صدسلطان بهیچ.

|| پیچیدن سر، دوار، بچرخ آمدن سر:

دلش نگیرد ازین کوه ودشت وبیشه ورود
سرش نپیچد ازاین آبکند و لوره وجرّ.
عنصری.

||سرازفرمان کسی‌پیچیدن، عصیان آوردن:

ندانست کاین شیر پرخاشخر
زفرمانش پیچد بدینگونه سر. فردوسی.

|| روی پیچیدن، بر گشتن از. گریختن. روی بر گاشتن. پشت بدادن:

بدانست سُرفه که پایاب اوی
ندارد، غمین گشت وپیچیدروی. فردوسی.

|| انعکاس صوت از هرسوی؛ طنین آواز،

(۱) Volvolus. (۲) Entorse. Détorse. (۳) Distortion. (۴) Strabisme. (۵) R' êsonnance.
(۶) Ambiguïté. Contorison. (۷) Enrouler. Tourner. rouler. (۸) Envelopper (۹) S'enrouler.

پیچیدن آواز در کوه یا در گنبد های مسجد و مانند آن .
|| منحرف شدن :
کنون از تو سوگند خواهم یکی
نباید که پیچی ز داد اندکی .
فردوسی .
|| معطوف کردن . متوجه کردن :
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ
کز آن پس نپیچی عنان سوی جنگ .
فردوسی .

پیچیدنی . [دَ] (ح مص) که تواند پیچیدن . که بپیچد . که پیچیدن تواند . || درخور پیچیدن :
بپیچم سر ازهرچه پیچیدنی
بسیچم بکار بسیچیدنی . نظامی .

پیچیده . [دَ] (ن ف) درنوشته . لوله کرده . درنوردیده . نوشته . هر چیز که پیچیده باشد . (برهان) .
|| ملفوف ، ملتوی ، ملتوی به . لوی . رجوع به لوی شود . لفیف . (دهار) . مطوی :
بلیف خرما پیچیده خواهمت همه تن
فشرده خایه بانبر بریده کیر بگاز .
منجیک .
آنم که ضعیف وخسته‌تن می آیم
جان بسته بتار پیرهن می آیم
مانند غباری که بپیچد برباد
پیچیده بآه خویشتن می آیم .
ای زلف تابدار تو پیچیده برقمر
وی لعل آبدار توخندیده برقمر .
بهاءالدین مرغینانی .
اجنان ، در کفن پیچیده مرده را دفن کردن. (منتهی الارب) . || خمیده . گشته . گرد خود برآمده ودرهم شده ؛ خجل ، درازو پیچیده گشتن گیاه. (منتهی الارب). وادِ خجل، وادی بسیار گیاه وپیچیده گیاه . (منتهی الارب) . دخل ، درخت درهم پیچیده . (منتهی‌الارب) . اخجال ، دراز وپیچیده گردیدن حمض . (منتهی الارب) . اغبی ، غبیاء ، شاخ بهم پیچیده . (منتهی الارب) .
|| رویْ برتافته . بگشته . بگردانیده ، از جهت اصلی بسوی دیگر متمایل شده. منحرف:
مگر نامور شنگل هندوان
که از داد پیچیده دارد روان .
فردوسی .
||(مطلب یا کلام یا گفتار یا نوشته یا عبارت پیچیده)،(۱) مغلق، معضل، مشکل، غامض، نامفهوم ، معقد ، بغرنج (۲) .|| (کار...)، درهم (۳)، مشکل، نه راست ، سردرگم : ناچار نسخت کردم اورا که پیچیده کاریست . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۹۴ چاپ ادیب) . سوی نشابور رویم تا به ری نزدیک باشیم و حشمتی افتد وآن کارها که پیچیده میباشد گشاده گردد .(ابوالفضل بیهقی ص ۴۵۱). کار ری و جبال نیز که پیچیده است راست شود . (ابوالفضل بیهقی ص ۵۳۱) . روا میدارند که پیچیده ماند تا ایشان را معذور داریم .(ابوالفضل بیهقی ص ۵۹۳).
|| (موی . . .) ، مجعد ، جعد ، مرغول . (فرهنگ اسدی نخجوانی) .|| چشمهای پیچیده ، کمی کج ، که سیاهی آن اندکی ازجای اصلی بسویی مایل باشد .|| گوشتی پیچیده ، سخت زفت ، عضلانی ، محکم ؛ کثیف (۴) ، کوتاه انگشت پیچیده ساق بزرگ پاشنه . (التفهیم بیرونی) .
|| پیچیدق (تاج العروس) . جساد . (تاج - العروس) . دردی درشکم . پیجیذج . وجع یأخذفی البطن . گمان میکنم این کلمه بمعنی ایلاوس یا قولنج ایلاوس باشد . رجوع به کلمهٔ پیچیدک شود .
|| دست برنجنی که آنرا چهار گوشه بافته باشند . (برهان) . || کج ، نه راست ، نه مستقیم . نه بریک راستا : چهار ستاره‌اند روشن پیچیده نهاده ازشمال سوی جنوب . (التفهیم بیرونی) .
|| مستأصل ساخته . برکسی سخت گرفته تحت فشار قرارداده :
چون بیکدیگر رسیدند بونصر را گفت عبدوس: عجب کاری دیدم ، درمردی پیچیده ، وعقابین حاضر آوردند و کار بجان رسید و پیغام سلطان برآن جمله رسید کاغذی بدست وی داد بخواند این نقش بنشست .(ابوالفضل بیهقی ص ۴۷۰ وچاپ دکتر فیاض ص ۳۶۴).

پیچیده انگشت. [دَ اَ گُ] (اِ مرکب) که انگشتی نیرومند دارد . || که انگشتی کژ دارد.

پیچیده پای . [دَ] (اِمرکب) که پایی کژدارد . || که پائی عضلانی وبنیرودارد.

پیچیده پیه . [دَ] (اِ مرکب) فربه ، کوعرالسنام ، بزرگ وپیچیده پیه گردید کوهان . (منتهی الارب) .

پیچیده چشم . [دَ چَ] (اِ مرکب) کمی کژ. که سیاهی آن نه برجای اصلی بود.

پیچیده دست . [دَ دَ] (اِمرکب) که دستی کژدارد . کسیکه دست او را پیچیده باشند و آن کنایه از ناتوان و زبونست . (آنندراج) :
بدان سست پایان پیچیده دست
سکندرچه لشکر تواند شکست . نظامی.
|| که دستی عضلانی دارد .

پیچیده دنب . [دَ دُ] (اِ مرکب)دارای دم تاب خورده ؛ اعقد ، گرگ وسگ پیچیده دنب . (منتهی الارب) .

پیچیده ران .[دَ] (اِمرکب) که رانی عضلانی دارد . || که رانی دارد ناراست .

پیچیده ساق . [دَ] (اِ مرکب) که ساقی قوی دارد : کثیف ، کوتاه انگشت پیچیده ساق . . . (التفهیم) . || که ساق کژدارد .

پیچیده شاخ . [دَ] (اِ مرکب) دارای شاخ خمیده وپیچ وپیچ؛ تیس مکمنب ، تکهٔ پیچیده شاخ . (منتهی الارب) . قچقاری پیچیده شاخ .

پیچیده‌شدن. [دَ شُ دَ] (مص مرکب). التواء (زوزنی). تلوی . (تاج المصادر) . اطواء . (منتهی الارب) . انهصار . (منتهی - الارب) . التباث ، پیچیده شدن چیزی بر چیزی.(تاج المصادر). هتهتة ، پیچیده‌شدن سخن . عکش، تعکش، پیچیده شدن موی وبرهم‌نشستن آن . (منتهی‌الارب) .

پیچیده کوهان . [دَ] (اِ مرکب) دارای کوهانی نیك بررسته ؛ علوف - السنام، پیچیده کوهان که گویی بچادر بسته. (منتهی الارب) .

پیچیده‌گردن. [دَ گَ دَ] (اِ مرکب) قوی گردن .

پیچیده‌گوش . [دَ] (اِ مرکب) که گوش وی پیچانده باشند توبیخ را :
بذل غریبان بیمار توش
باشك یتیمان پیچیده گوش . نظامی .

پیچیده گوشت . [دَ] (اِ مرکب) عضلانی. نیك بررسته . قوی.

پیچیده‌گیاه . [دَ] (اِمرکب) پرگیاه؛ اجزاء ، پیچیده گیاه‌شدن چراگاه . (منتهی - الارب) . اجتشاش، پیچیده گیاه شدن‌زمین. (منتهی الارب) .

پیچیده موی .[دَ] (اِمرکب) مرغول، جعد ، دارای موی بهم تافته.

پی چیزی بودن . [پَ یِ دَ] (مص- مرکب) درطلب آن بودن . در صدد تهیهٔ آن بودن .

پی چیزی داشتن . [پَ یِ تَ] (مص- مرکب) بدنبال آن بودن . در تعقیب آن بودن :
چوشیر آتشین چنگ و چست آمدم
پی هرپلنگی که من داشتم . خاقانی .

پی چیزی را آوردن . [پَ یِ وَ دَ] (مص مرکب) . رد اورا آوردن تا . . .
|| دنبال آنرا گرفتن .

پیچینی . (اِخ) (۵) یکی از آهنگ سازان مشهور ایتالیا . وی بسال ۱۷۲۸ میلادی در باری متولد شد وبسال ۱۸۰۰ در گذشت. مدتی درناپولی(ناپل)وزمانی در رم وچندی درپاریس زیست . وی بیش از ۱۵۰ اوپرا نگاشته‌است .(قاموس‌الاعلام- ترکی) .

(۱) Compliqué ambigu,ë. (۲) Indéchiffrable. (۳)Entrelacé. (٤) Compact. Dodu. (٥) Piccini.

پیچین ئیل. (اِ) سال بوزینه، که سال نهم ازدورهٔ دوازده سالهٔ ترکان باشد (فرهنگ نظام). پیچی ئیل.

پیچی ها. (اِ)(۱) نام دسته‌ای از پروانه‌واران که ازپراکنده‌ترین تیره‌های گیاهان گلدار است برگهای پیچیها همه مرکب و در انتهای آنها یکی از برگچه ها مبدل به پیچی شده‌است که میتواند بدور نباتات دیگر بپیچد. گاهی چندین برگچهٔ آن مبدل به پیچ میشود وممکن است همهٔ برگچه ها تبدیل به پیچ گردند و فقط زبانهٔ پای برگ مرکب بزرگ وپهن شود وعمل برگ اصلی را انجام دهد. انواع مهم آن عبارتند از: نخود وعدس وماش وخلر وباقلا وخلرماش. (گیاه شناسی گل گلاب ص ۲۱۹).

پیخ. (اِ) رمص. قی (درچشم). کیخ. خیم. ژفك. ژفکاب. چرك گوشها و کنجهای چشم راگویند و آبیکه ازچشم برآید ومژگان هارا برهم چسباند وبعربی رمص خوانند. (برهان). آبی که بر پلك ومژه ستبر شود و رنگ زرد گیرد آنگاه که چشم بیمارست. آژیخ. (صحاح الفرس). رطوبتی که برجفنها پدید آمده بود. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی). آب غلیظ برمژه. کالسه. کالسقه (کالسکه) [لِ كَ] (در تداول مردم قزوین). پیخه. پیخال. صاحب فرهنگ اسدی این کلمه را معنی آب چشم که بر مژه نشیند (یعنی رمص) داده وشعر ذیل را از عماره شاهد آورده است:

همواره پراز پیخ است آن چشم فژاگن
گویی که دو بوم آنجا دوخانه گرفته‌است.
عماره.

اما پیخ بمعنی مطلق چرك و شوخ وفضله ووسخ است و در این شعر نیز شاعر همین اراده کرده است که ازپیخ مراد فضلهٔ بوم است والله اعلم. رجوع به پیخال شود یا اینکه پیخ، فضلهٔ طیور است نه رمص و پیخال نیز شاهد این دعویست.

پیخال. (اِ)(۲) مرکب ازپیخ وآل، منسوب به پیخ، وپیخ وپیخه فضله است چنانکه پنجه وپنجال وچنگ وچنگال (انجمن آرا). ذرق. سرگین طیور. انداختهٔ مرغ باشد یعنی سرگین. (اوبهی). پلیدی مرغ. فضلهٔ مرغ. فضلهٔ مرغ و مگس و مانند آن. سرگین مرغان. (غیاث). پس افکندهٔ مرغ که بتازیش خرء گویند. (شرفنامه). خرء. (منتهی الارب). افکندگی جانوران (آنندراج):

چوباز دانا کوگیرد از حباری سر
بگرددنب نگردد (دم بنگردد) بترسداز پیخال.
زینبی.

هرآنگه که پیخال انداختی
وی اندر زمانش خورش ساختی.
اسدی.

همه ساله برطمع پیخال اوی
بدی مانده در سایهٔ بال اوی.
مسعود سعد.

درآمدم پس دشمن چوچرغ وقت شکار
چوچرز برزد ناگه بریش من پیخال.
مسعود سعد.

روز کور شرع کی بیند مقام نورشرع
گنبد مسجد پراز پیخال مرغ شپرست.
امیر خسرو.

انجعار، امصاع، جق. حزق، جعر، پیخال انداختن مرغ. (منتهی الارب). هك، پیخال انداختن مرغ وشترمرغ. (منتهی الارب). عر، پیخال مرغ. (منتهی الارب). جعر، پیخال مرغ شکاری. (منتهی الارب). جاعرة، پیخالها. (منتهی الارب). ونمه، ونیم، پیخال مگس. (منتهی الارب). جعرة، نشان پیخال خشك. (منتهی الارب). خذق، پیخال کردن مرغ یا خاص است بپیخال باز. (منتهی الارب). مصع الطائر بذرقه، پیخال انداخت مرغ. (منتهی الارب). || لای هرچیز و فضلهٔ هرشیئی ازحیوانات و نباتات. (برهان) لا. لای. و غل. درد وته ولای هرچیز وفضلهٔ هرشیئ ازحیوانات و نباتات. (آنندراج). || آبی غلیظ که از چشم بدرآید که آنرا پیخ هم میگویند (شرفنامه). چرك کنجهای چشم که عربان رمص خوانند. (برهان). قی. کالسه، کالسقه، کالسکه (در تداول مردم قزوین). پیخ. رجوع به پیخ شود.

پیختگی. [تَ] (حامص) حالت وچگونگی پیخته.

پیختن. [تَ] (مص) پیچیدن (برهان). برتافتن. رجوع به پرپیختن شود. پیچاندن. لف:

هست برخواجه پیخته رفتن(۴)
راست چون بردرخت پیچد سن (۵)
این عجبتر که می‌نداند او
شعر ازشعر و خشم (۶) را از خن.
رودکی.

طفل را چون شکم بدرد آمد
همچو افعی ز رنج او برپیخت
گشت ساکن زدرد چون دارو
زن بماچوجه در دهانش ریخت
(پروین خاتون از حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی).

چودینار پیشش فروریختند
بگسترده زر گوهران پیختند.
فردوسی.

همی گفت کان سگ چگونه گریخت
کزین گونه آتش بما بر بپیخت.
فردوسی.

جز آب دودیده می نشوید
گردی که زمانه بررخم پیخت.
چون هست زمانه سفله پرور
کی دست زمانه برتوان پیخت.
قاضی رکن الدین.

شاه اسب عدل انگیخته دست فلك برپیخته
هم خون ظالم ریخته هم ملك آبا داشته.
خاقانی.

همه طومارها بهم درپیخت
داد تا پیك پیش خسروریخت. نظامی.

سلطان اورا بگرفت وپانصد هزار دینار زرسرخ یك یك نقد دودوسبیکه برهم پیخته هریك هزاردینار بدیوان سلطان گذارد. (راحةالصدور راوندی ص ۳۶۷). چون چشمش بر حسن زید افتاد امان طلبید روی ازو بگردانید و ترکی را بفرمود تاگردن او بزند واورا درچادری پیختند و بگورستان گرگان دفن کرد. (تاریخ طبرستان). واصفهبدسپاه، کلاه که شال میگویند رومی بسر نهاده داشت و دستاری درسر آن پیخته. (تاریخ طبرستان). موی سر او تا بدوش در هر طرف هزار کلالك چوماسورهٔ غالیه آویخته وزره داود برهم پیخته. (تاریخ طبرستان). این چهار صد مرد را درپلهای آن قصر بست که او سوخته بودوبوریادرآن مردم پیخت وآتش در زد چنانکه بشهر آمل بدان محله‌ازگند نتوانستند گذشت. (تاریخ طبرستان).

پیختنی. [تَ] (ص لیاقت) در خور پیختن. رجوع به پیختن شود.

پیخته. [تَ] نعت مفعولی از پیختن. رجوع به پیختن شود. || میده. (غیاث).

پی خجسته. [پَ خُ جَ تَ] (ص مرکب) مبارك پی. خجسته پی. مبارك قدم:

خطا گفتم ای پی‌خجسته رقیب
که شد دشمنی با غریبان قریب.
نظامی.

فرخ دو سروش پی خجسته
دردست نشاطگه نشسته. نظامی.

ای پیك پی‌خجسته که داری‌نشان دوست
با ما مگو بجز سخن دلستان دوست.
سعدی.

تو دستگیر شوای پیك پی‌خجسته کەمن
پیاده میروم و همرهان سوارانند.
حافظ.

دریا و کوه ودره ومن خسته وضعیف
ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتم.
حافظ.

---

(۱) Viciées (۲) Encrément, Fèces. (۴) این کلمه را نمیدانم چیست یاتصحیف چیست گمان من اینست که معنی متناسب با اینجا مال یا سعادت ویا جامه های سخت گرانبها وامثال آن باشد. و درلغت فرس چاپ اقبال ص ۴۰۰ «پیچده رفتن» آمده. (۵) سن، عشقه که بردرخت پیچد. (۶) ممکن است خیم یا خُنب باشد وکاتب خشم نوشته.

ای پیك پی‌خجسته چه‌نامی فدیت لك.
هرگزسیاه چرده‌ندیدم بدین‌نمك . حافظ.
رجوع به پی‌شود .

پیخس . [پ َ خ َ] (مص) گمان بردن واز روی گمان فهمیدن و راه بچیزی بردن . (برهان) (جهانگیری). پیخست .

پیخست . [پ َ خ َ] [پ َ خ ُ] (اسم از پیخ‌ستن) چیزی که در زیر پای نرم شده باشد . (برهان) . هرچیز که زیر پا گرفته لگدکوب کنند.لگدکوب.لگدمال.پی‌سپر:
چنان بنیاد ظلم از کشور خویش
بفرمان الهی کرد پیخست ... عنصری .
|| پیخس ، راه بچیزی بردن . (برهان).|| دیواری‌که بیخ آنرا کنده باشند (برهان) (جهانگیری).||(ص)محبوس‌ومتحصن‌وگرفتار وبندی . (برهان) . درمانده و عاجز شده . (برهان) . (جهانگیری) . کسی که درجایی گرفتار آید ونتواند جستن، گویند پیخسته شد . (اسدی) :
اف زچونین حقیر بیهنر وعقل
جان‌ودل‌این خسیس بادا پیخست. غیاثی.
|| بدبو ومتعفن و گندیده . (برهان) . نیز رجوع بپای خست وآب‌خست‌وپیخسته‌شود.

پیخستگی . [پ َ خ َ ت َ] (حامص) حالت وچگونگی پیخسته . صفت پی‌خسته .

پیخستن . [پ َ خ َ یا خ َ ت َ] (مص) خستن باپای . بلگدکوفتن. لگدمال کردن. پایمال کردن . پی سپر کردن . پاسپر کردن . بپای خستن . کوفتن بپای و نرم کردن . پیخوستن :
کوفته را کوفتند وسوخته راسوخت
وین تن پیخسته را بقهر بپیخست .
کسائی .
|| درمانده کردن . بتعب انداختن :
شادی وبقا بادت وزین بیش نگویم
کاین قافیهٔ تنگ مرا نیك بپیخست .
عسجدی .

پیخستندگی . [پ َ خ َ ت َ د َ] (حامص) حالت و چگونگی پیخستنده .

پیخستنی . [پ َ خ َ ت َ] (ص لیاقت) در خورپیخستن .

پیخسته . [پ َ خ َ ت َ] [پ َ خ َ ت َ] (نعت مفعولی ازپیخستن) (۱)، لگدمال‌شده . پا سپرشده ، پی‌سپرده . لگدکوب . پامال . پایمال . خسته شده به‌پی. پای خست. پای کوب شده . زیرلگدمضمحل گردیده . در زیرپای نرم شده (برهان) :
کوفته را کوفتند وسوخته‌راسوخت
وین تن پیخسته را بقهر بپیخست .
کسائی .
من مانده بخانه در پیخسته وخسته
بیمار و به تیمارونژند وغم‌خورده(کذا).
خسروانی .
زبس کش بخاك اندرون گنج بود
ازوخاك‌پیخسته را رنج‌بود.عنصری .
برفتنیم اگرچه دربن گنبد
بیچاره‌ایم وبسته و پیخسته . ناصرخسرو.
پی پیل پیخسته در دام او
سران راخبه در خم خام او . اسدی .
شیر آرغده اگر پیش تو آید بنبرد
پیل آشفته اگر گردتوگرددبجدال
پیل پیخستهٔ صمصام‌تو بینداندام
شیر پیرایهٔ اسبان توبینند چنگال .فرخی .
|| درمانده (صحاح الفرس). بیچاره .عاجز و درمانده . (برهان) . بتعب افتاده :
دلخسته و محرومم وپیخسته وگمراه
گریان بسپیده‌دم ونالان بسحرگاه .
خسروانی .
|| پیخست . (برهان) (جهانگیری). دیوار کنده . (برهان) . || مردم یا جانوری که در خانه گرفتار کنند و راه بیرون رفتن نداند.(فرهنگ اسدی نخجوانی)، محبوس وگرفتار . (برهان) . کسی بود که‌درجایی ماند که راهش نباشد الا بسختی (اسدی). پیخست . || بدبو ومتعفن .(برهان) . || گمان بردن .(برهان) .|| آکنده. بزور پر کرده . (برهان) . نیز رجوع به پای‌خست وآب خست و پیخست شود .

پیخشت . [پ َ خ ُ] (اِ) از بن کنده بود بیکبارگی . (اسدی) . چوب وچیزی که بیکبار ازبیخ برکنده باشد :
چندان گرداندش که ازیی دانگی
با پدر ومادر ونبیره زندمشت
اف زچونین حقیر بی‌هنر وعقل
جان زتن‌آن خسیس باداپیخشت(۲) .
(غیاثی . از اسدی) .
رجوع به پیخست شود و ظاهراً مصحف پیخست است .

پی‌خوره . [پ َ خ َ ر َ] (اِ) (۳) خرزهره. رجوع به خرزهره شود .

پیخوستن . [پ َ ت َ] (مص) پیخستن . رجوع به پیخستن شود .

پیخوسته . [پ َ ت َ] (نعت مفعولی از پیخوستن). پیخسته . درهم آکنده یعنی‌در هم جسته :
زبس کش بخاك اندرون گنج بود
ازو خاك پیخوسته را رنج بود(٤) .
عنصری .

پیخیدن . [د َ] (مص) پاره کردن وبهر جای گذاردن. (فرهنگ شعوری) .

پید . (اِ) ترت‌ومرت . تار ومار (برهان) (آنندراج) .|| بیفایده . (برهان). ||هر چه ازتف آتش زرد و ضایع شده باشد . (برهان) . هرچیزی که از تف آتش زرد شود ونزدیك بسوختن باشد .

پیدا .[پ َ](اِص ، قید)(۵) واضح .(منتهی‌الارب) . روشن . هویدا . ظاهر . مقابل نهان ، باطن . مقابل‌ناپیدا .آشکارا. مقابل پوشیده . لائح . نمایان . مظهر. (دهار) . بین [ب َ ی ِ] . ضحوك .(منتهی‌الارب) . صرح . (منتهی الارب) . صادق . (منتهی‌الارب) . مبین. ذایع . بارز. نمودار.مرئی. معلوم. مشهود. وید.ضاحی. بدیده‌درآینده. عیان . جلی . پدید :
گزند تو پیدا گزند منست
دل دردمند توبند منست . فردوسی .
شب تار وشمشیر وگرد سپاه
ستاره نه پیدا نه تابنده ماه . فردوسی .
شبی چون شبه روی شسته بقیر
نه بهرام پیدا نه کیوان نه‌تیر. فردوسی.
خردمند کز دور دریا بدید
کرانه نه پیدا وبن ناپدید . فردوسی .
نه خاکست پیدا نه دریانه‌کوه
زبس تیغ داران توران گروه. فردوسی.
چنین است کردار گردان سپهر
نه نامهربانیش پیدا نه مهر . فردوسی .
که اویست پروردگار پدر
وزویست پیدا بگیتی هنر . فردوسی .
فریدون نه پیداست اندرجهان
همان ایرج وتوروسلم ازجهان. فردوسی.
جهان گشت چون روی زنگی سیاه
نه خورشیدپیدا نه پروین‌نه‌ماه. فردوسی.
بگشتند بکهفته گرد اندرش
بجایی ندیدند پیدا درش . فردوسی .
زآواز اسپان وگرد سپاه
نه خورشید پیدا نه تابنده ماه . فردوسی.
بدژ چون خبرشد که آمد سپاه
جهان نیست پیدا زگرد سیاه . فردوسی.
نه زایران کسی باتو درجنگ یار
نه پیدا بتو دیدهٔ شهریار . فردوسی .
چوازشاه بشنید زال این سخن
ندید ایچ پیداسرش را زبن . فردوسی.
زکوه اندرآمد چوابر سیاه
نه‌خورشید پیدا نه تابنده ماه . فردوسی .
اثر نعمت وعنایت او
برهمه‌کس‌چوبنگری پیداست . فرخی ،
از جلهٔ میران جهان‌میر برادی
پیداتر ازآنست که در روی نکوخال .
فرخی .
برکاخهای او اثر دولت قدیم
پیدا ترست ازآتش بر تیغ کوهسار .
فرخی .
پیدا بود که‌گوی ترا تا کجاست قدر
پیدا بود که گوی ترا تا کجابهاست .
فرخی.
چوپیدا نیاری بدش کینه جوی
نهانی بدارو بپرداز ازوی . اسدی .
چنین داد پاسخ که پیداو راز
یکی است ایزدداور بی‌نیاز . اسدی .

---

(1) Foulé.
(۲) ن ل : جان و دل این . این بیت شاهد لغت « پیخست » هم آمده است .
(۳) Nerium odorum
(٤) این بیت شاهد پیخسته نیزهست. رجوع به پیخسته شود.
(٥) Claire Clairement. Evident.

گر این نزدیک را گویی و آن مردور را دانی
بس این نزدیک پیدا باشد و آن دور تر پنهان
ناصرخسرو .
همه هریک بخود ممکن بدو موجود و ناممکن
همه هریک بخود پیدا بد و معدوم و ناپیدا .
ناصر خسرو .
تو پنهانی و پیدایی و دشواری و آسانی
ترا اینست پیدا تن ترا آنست پنهان جان.
ناصر خسرو .
درین پیدا و نزدیکت ببین آن دور و پنهان را
که بنداز بهر اینت کردیزدان اندرین زندان.
ناصرخسرو .
گر از نور ظلمت نیاید چرا پس
تو پیدایی و کردگار تو مضمر .
ناصرخسرو .
سه فرزند دارند پیدا و پنهان
از ایشان دو پیدا و دیگر مستر .
ناصرخسرو .
بود پیدا بر اهل علم ، اسرار
ولی پوشیده گشت ازچشم اغیار.
ناصر خسرو .
پیدات دیگرست و نهان دیگر
باطن چو خار و ظاهر خرمایی .
ناصرخسرو .
ای کرده قال و قیل تراشیدا
هیچ ارخبرشدت بعیان پیدا . ناصرخسرو.
دار تن پیدای تو این عالم پیداست
جانرا که نهانست نهانست چنودار
ناصرخسرو .
ترا برجهانی جز این پرعجائب
که پیداست اینجادلیلست و برهان .
ناصرخسرو .
گه نرمم و گه درشت چون تیغ
پیداست نهان و آشکارم . ناصرخسرو .
چون بند کرد در تن پیدائی
این جان کارجوی نه پیدارا . ناصرخسر.
پیدا چو تن تو است تنزیل
تأویل درو چو جان مستر . ناصرخسرو.
درین پیدا نهانی را چو دیدی
برون رفت اشترت ازچشم سوزن.
ناصرخسرو .
آن قوم کز جلال و جمال و کمالشان
پیدا شدست عالم ترکیب را جمال .
ناصرخسرو .
ازین حورعین و قرین گشت پیدا
حسین و حسن شین و سین محمد .
ناصرخسرو .
قصهٔ این خروج درازست ودر تواریخ پیدا (ابوالفضل بیهقی ص ۱۹۲ چاپ ادیب) . و آن قصه درازست ودر اخبار خلفا پیدا . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۸) . همیشه پیدا و پاینده باد . (ابوالفضل بیهقی ص۳۸۶) . بباید نگریست که ... مصطفی ... را یاران برچه جمله بود که پس از وفات وی چه کردند . . . چنانکه در تاریخ وسیر پیدا است . (ابوالفضل بیهقی). بوعلی کوتوال بگفته که از برادر ما آن شغل نیاید وچندان است که رایت ما پیدا آید همگان بندگی رامیان بسته پیش آیند . (ابوالفضل بیهقی) تارستخیز این شریعت (اسلام) خواهد بود هرروز قوی تر و پیداتر و بالاتر .(ابوالفضل بیهقی) . . . . غزنی دریائیست که غور وملحق آن پیدا نیست. (ابوالفضل بیهقی).
زان عزیزست آفتاب که او
گاه پیدا و گاه نا پیداست .
مسعود سعد .
زبس که خورد از آن آب همچو صهبا باغ
شدست راز دل باغ سربسر پیدا .
مسعود سعد .
و کسری را بمشاهدت اثر رنجی که در بشرهٔ برزویه هرچه پیداتر بود رقتی عظیم آمد (کلیله) :
شبروان چون رخ صبح آینه سیما بینند
کعبه را چهره در آن آینه پیدا بینند .
خاقانی .
آینه رنگی که پیدای تو از پنهان بهست
کیمیا فعلم که پنهانم به از پیدای من .
خاقانی .
ناله پیدا از آن کنم که غمت
تب عشق از نهان برانگیزد . خاقانی .
باماٰئی و مارائی، جانی از آن پیدانه‌ای
دانم کز آن ما نه‌ای، برگو از آن کیستی.
خاقانی .
از زلف او چو برسرزلفش گذر کنی
پنهان بدزد موبی و پیدا بمارسان. خاقانی.
دبیرست خازن باسرار پنهان
وزیرست ضامن باشکال پیدا . خاقانی .
گردیده داشتی ونداری بدیدنت(۱)
زان نو هلال نا شده پیدا چه خواستی .
خاقانی .
کشمکش جور دراعضا هنوز
کن مکن عدل نه پیدا هنوز . نظامی
بسی پوشیده شد پنهان وپیدا
نمیشد سر آن صورت هویدا . نظامی .
پس چنین گفت او که ذرات جهان
جمله در عشقند پیدا و نهان . عطار .
بیم آنست دمادم که برآرم فریاد
صبر پیدا وجگرخوردن پنهان تاچند .
سعدی .
فی الجمله قیامت توئی امروز در آفاق
درچشم تو پیداست که باب فتن است آن .
سعدی .
پیداست که سرپنجهٔ مارا چه بود زور
باساعد وبازوی توانا که تو داری.سعدی.
دردی که برآید ازدل سعدی
پیداست که آتشیست پنهانی . سعدی .
چو روی پسر دربدر بود وقوم
نهان خورد و پیدا بسر برد صوم . سعدی.
مقام صالح وفاجر هنوز پیدانیست
نظر بحسن معادست نی بحسن معاش .
سعدی .
برو علم یک ذره پوشیده نیست
که پیدا و پنهان بنزدش یکیست. سعدی.
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار
پرده از سر برگرفتم اینهمه تزویر را .
سعدی .
پیداست که امرونهی تاکی ماند
ناچار زمانه داد خود بستاند . سعدی .
پیداست خود که مرد کدامست وزن کدام
در تنگنای حلقهٔ میدان بروز جنگ .
سعدی .
دوفتنه بیك قرینه برخاست
پیداست که آخر الزمانست .سعدی .
بگفت احوال مابرق جهانست
دمی پیدا ودیگر دم نهانست . سعدی .
که کشور گشایان مغفر شکاف
نهان صلح جستند وپیدا مصاف. سعدی.
وعاقلان دانند که قوت طاعت در لقمهٔ لطیفست پیداست که از معدهٔ خالی چه قوت آید واز دست تهی چه مروت . گلستان سعدی .
جمله‌مان پیدا ونا پیداست باد
جان فدای آنکه ناپیداست باد . مولوی .
صفای هرچمن ازروی باغبان پیداست .
استسفار ، پیدا وآشکار خواستن . اظهر ، پیداتر . || معلوم . معروف . خنیده :
تو بگشای وبنمای بازو بمن
نشان تو پیداست برانجمن
برهنه تن خویش بنمود شاه
نگه کرد گیو آن نشان سیاه . فردوسی.
چو پیداست نامت بهندوستان
بچین وبروم وبجادوستان . فردوسی .
|| متمایز :
آنکه ازشاهان پیداست بفضل وبهنر
چون فرازی ز نشیبی و حقیقت ز مجاز .
فرخی .
همچنان کز ستارگان خورشید
خواجه پیداست ازهمه اقران . فرخی .
از جملهٔ میران جهان میر برادی
پیدا تر ازآنست که در روی نکوخال .
فرخی .
مردم از گاوی پسر پیدا بعلم و طاعتست
فعل نفس رستنی پیداست اندربیخ وحب .
ناصرخسرو .
پیدا بسخن باید ماندن که نماندست
در عالم کس بی سخن پیدا پیدا .
ناصرخسرو .
سفال را بتپانچه زدن ببانگ آرند
ببانگ گردد پیدا شکستگی زدرست .
رشیدی سمرقندی .
همه دانند که پیدا بود از عیسی خر .
سیف اسفرنگ .

(۱) ن ل : داشتی و ندیدی . . . بدیدمت .

پیدا آمدن. [مَ دَ] (مص مرکب) آشکارا شدن. ظاهر گردیدن. نمودار گردیدن، پدید آمدن. حاصل شدن. معلوم گشتن. از نهان بعیان آمدن. از غیبت بحضور پیوستن:

از سر و روی وی اندر فکن آن تاج تلید
تا ازو پیدا آید مه و خورشید پدید.
منوچهری.

اگر وقتی شدتی وکاری سخت پیدا آید مردم عاجز نماند. (ابوالفضل بیهقی). یکسال ازفراشان تقصیر ها پیدا آمد ... گفت آن نیز بخشیدم. (ابوالفضل بیهقی). دربن تن سه قوه است ... که اگر بشرح آن مشغول شود غرض در میان گم گردد پس بنکت مشغول گشتم تا فایده پیدا آید. (ابوالفضل بیهقی). وقتی که مردم در خشم شود و سطوتی در او پیدا آید در آن ساعت بزرگ آفتی برخرد وی مستولی باشد. (ابوالفضل بیهقی). چنانکه پیدا آید در این نزدیک ازاحوال این پادشاه. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۳ چاپ ادیب). هر کس ... مرکبست از چهار چیز ... وهر گاه که یك چیز از آن را خلل افتد ترازوی راست نهاده بگشت و نقصان پیدا آید. (ابوالفضل بیهقی). تاچون خصم پیدا آمد حکم حال مشاهدت را باشد. (ابوالفضل بیهقی). از چپ راه قلعهٔ مندیش ... پیدا آمد و راه بتافتند وبدانجانب رفتند. (ابوالفضل بیهقی). یك روز بر آن حصار بلندتر شراب میخوردیم ازدور گردی پیدا آمد. (ابوالفضل بیهقی). حسنك پیدا آمد بی بند جبه یی داشت حبری رنگ باسیاه میزد. (ابوالفضل بیهقی). ایزدعز ذکره ... سبکتکین را ... مسلمانی عطا داد تا ازآن اصل درخت ... شاخها پیدا آید بسیار درجه ازاصل قوی تر. (ابوالفضل بیهقی). چون امیر ... براین حالها واقف گشت تحیری سخت در وی پیدا آمد. (ابوالفضل بیهقی). صواب آنست که من پیوسته ام تا صلح پیدا آید. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۵). ومعتمد دیوان وزارت رفت وباز آمد وسکونی ظاهر پیدا آمد. (ابوالفضل بیهقی).

برخداوندان وپدران بیش از آن نباشد که بندگان وفرزندان خویش را نامهای نیکو وبسزا ارزانی دارند بدان وقت که ایشان در جهان پیدا آیند. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۲۶).

بدل درچشم پنهان بین ازایشان آیت پیدا
بدیشان ده دلت را تابدل بیناشوی ازایشان.
ناصرخسرو.

چو عاقل همی تانگوید سخن
ازو هیچ پیدا نیاید هنر. مسعودسعد.
بادی پیدا آید و آنرا در حرکت آرد. (کلیله).

گفتی که هر زمانت پیدا شوم بوصل
پیدا نیامدی و نهانم بسوختی. عطار.

اخترانیکه بشب درنظر ما آیند
پیش خورشید محالست که پیدا آیند.
سعدی.

چه ذوق ازذکر پیدا آید اورا
که پنهان شوق مذکوری ندارد.
سعدی.

|| متمایز شدن. نمایان گردیدن. شناخته شدن:

از نبید آید پلیدی جهل پیدا برخرد
چون بود مادر پلید ناید پسر زوجز پلید.
ناصر خسرو.

مرد هنرمند ... بعقل و مروت پیدا آید. (کلیله). || یافت شدن، پیدا نیامدن، یافت نشدن:

بفرمود تا همهٔ آب آن چاه را و بسیاری گل بر کشیدند، پیدا نیامد (انگشتری پیغامبر ص که بچاه اریس افتاد).
(مجمل التواریخ والقصص).

پیدا آوردن. [آ وَ دَ] (مص مرکب) هستی دادن. بوجود آوردن. پدید کردن. نمودن، چنانکه این پادشاه را پیدا آرد (خداوند) و باوی گروهی مردم در رساند اعوان وخدمتکاران وی که فراخور وی باشند (ابوالفضل بیهقی).

همیگویی زمانی بود از معلول تا علت
پس از ناچیز محض آورد موجود را پیدا.
ناصرخسرو.

|| آشکار کردن، ودر دولت ونوبت خویش منزلت او پیدا آرند. (کلیله).

پیدائی. [پ] (حامص) حالت وچگونگی پیدا. (۱) ظهور. مقابل نهان. وضوح. روشنی. استبانت. ابانت. آشکاری. ذیوع. شهود. هویدائی. مقابل پنهانی:

زش ازو پاسخ دهم اندرنهان
زش به پیدائی میان مردمان. رودکی.

بوقتی کزشرف گویند با خورشید همتائی
دل سلطان نگهداری بپنهانی وپیدائی.
فرخی.

چون بند کرد درتن پیدائی
این جان کارجوی نه پیدا را. ناصرخسرو.

جان زپیدائی ونزدیکیست گم
چون شکم پر آب ولب خشکی چوخم.
مولوی.

شرع، پیدائی وراه دین. || بداهت.

پیدا بودن. [پَ دَ] (مص مرکب) آشکارا بودن. نمایان بودن، پیدانبودن، آشکارنبودن، نمایان نبودن:

سپاهی گران کوه تا کوه مرد
که پیدا نبد روز روشن ز گرد.
فردوسی.

بجائی نبود ایچ پیدا درش
جز از نام شاهی نبود افسرش.
فردوسی.

بکشتند چندان زتوران گروه
که پیدا نبد دشت ودریا و کوه.
فردوسی.

بشد سام یل سوی مازندران
نبد دشت پیدا کران تا کران.
فردوسی.

سپاهی بکشتی برآمد زآب
که از گرد پیدا نبود آفتاب.
فردوسی.

درفشی درفشان زدیبای چین
که پیدا نبودی زدیبا زمین. فردوسی.

هنرهرچه درمرد والا بود
بچهرش برازدور پیدا بود. اسدی.

گفتم که بقرآن درپیداست که احمد
بشیر و نذیرست وسراجست ومنور.
ناصرخسرو.

چون فال نیك باشد ظاهر بود نشان
چون سال نیك باشد پیدا بود اثر.
معزی.

از دو دیده وسراو پیداست
آتشی کزسرعداوت ماست. (ازکلیله).

گفت ازحمام گرم کوی تو
گفت خود پیداست از زانوی تو.
مولوی.

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود
رقم مهر تو بر چهرهٔ ما پیدا بود.
حافظ.

|| مقابل مدفون بودن:
و بهمدان آن شیر سنگین که پیداست و دیگرها که درزیرزمین است.
(مجمل التواریخ والقصص).

|| معلوم بودن:

انجام زمان توای برادر
وآغاززمان تونیست پیدا. ناصرخسرو.

اندرین راه خرد را بسرائیست گذر
بره ورسم خرد رو که ره او پیداست
ناصر خسرو.

شتربه آنگاه که دشمن باشد پیداست که چه تواند کرد. (کلیله).

سخن پیدابود سعدی که حدش تا کجاباشد
زبان درکش که موصوف ندارد حدزیبائی.
سعدی

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسد
بالای هر سری قلمی رفته از قضا.
سعدی.

|| متمایز بودن از. تمیز داده شدن از؛ پیدا نبودن از کسی یا چیزی، ازو متمایز نبودن. با اوفرق نداشتن. تفاوتی میانشان متصورنبودن؛

(۱) Evidence.

پسر بد مر او را گرامی یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی.
پسر بودش از دخت پیران یکی
که پیدا نبود از پدراندکی. فردوسی.
بیاورد پس کردیه گربکی
که پیدا نبد گربه از کودکی. فردوسی.
پسرزاد جفت تو درشب یکی
که از ماه پیدا نبود اندکی. فردوسی.
جهان آفریدی بدین خرمی
که از آسمان نیست پیدا زمی.
فردوسی.
پسرزاد از آن شاه درشب یکی
که پیدا نبود ازپدراندکی. فردوسی.
کنیزك پسرزاد ازوی یکی
که ازماه پیدا نبود اندکی. فردوسی.
بیامد بشبگیر دستور شاه
ببرد آنهمه کودکان را بگاه
بیك جامه وچهر وبالا یکی
که پیدا نبود این ازان اندکی.
فردوسی.
زبس گرزو کوپال وتیغ وسنان
نبد هیچ پیدا رکیب ازعنان. فردوسی.
سخن راست توان دانست ازلفظ دروغ
باد نوروزی پیدا بود از باد خزان.
فرخی.

پیدا خواندن. [پَ دَ] (مص مرکب) شمرده خواندن. ترتیل. (منتهی الارب).

پیداد. [پَ] (اِ) پیدا. ظاهر. (برهان) (جهانگیری):
من یقینم که درین پنجه سال ایچ کسی
در خور نامهٔ او نامه بکس نفرستاد
بر بساط ملك شرق ازو فاضل تر
کس بننشست و کسی کرد نتاندپیداد.(۱)
فرخی.
اما گمان نمیکنم درست باشد.

پیداد. (اِخ) (۲) نام قصبه‌ایست در جمهوری میشیگان ازجماهیر متفقهٔ مکزیك، در ۱۲۵ هزارگزی شمال غربی مولیا در ساحل چپ نهر لرما منصب به بحیرهٔ شاپاله. (قاموس الاعلام ترکی).

پیدا داشتن. [پَ تَ] (مص مرکب) آشکارا داشتن. هویدا و نمایان داشتن:
در آبی که پیدا ندارد کنار
غرور شناور نیاید بکار. سعدی.

پی‌دار. [پَ] (ن ف) (گندم، آرد، خمیر) که ریع بسیار دارد. صاحب ریع. دارای قوت وچسبندگی. ||(گوشت...)، دارای قوت. دارای پی وعصب. ||دنباله‌دار.

پی‌داری. [پَ] (اِمص) عمل پی‌دار. ریع، دارای چسبندگی وقوت. || دارای دنباله.

پی داشتن. [پَ تَ] (مص مرکب) قوت و چسبندگی داشتن. کشش داشتن. صاحب ریع بودن. || دنباله داشتن. || دارای عصب بودن. || پی کسی داشتن، متابع او بودن. هوای او داشتن. براستای وی رفتن. بدنبال او رفتن:
تا من پی آن زلف سرافکنده همی دارم
چون شمع گهی گریه و گه خنده همی دارم.
خاقانی.

پیدازا. (اِخ) (۳) نامی که رستنی‌های آوندی دارای گل را دهند.
(گیاه‌شناسی گل گلاب ص ۱۲۳).

پیدا ساختن. [پَ تَ] (مص مرکب) آشکار گردانیدن. هویدا کردن. پدید کردن. عرض. (منتهی الارب).

پیدا شدن. [پَ شُ دَ] (مص مرکب) ظهور. ظاهر شدن. آشکار شدن. نمایان شدن. ظاهر گشتن. بوجود آمدن. تجلی. طلوع. بدو. (منتهی الارب). عرض. (منتهی الارب). بقول. (منتهی الارب). اتضاح. (منتهی الارب). وضوح. (منتهی الارب). تبیین. استبانة. ابانة. بیان کردن:
بروز چهارم سپیده دمان
چو خورشید پیدا شد از آسمان.
فردوسی.
بگفت آنچه بشنید ونامه بداد
سخنها که پیدا شد از نوش زاد.
فردوسی.
نباید که پیدا شود راز تو
وگر بشنود رازو آواز تو. فردوسی.
چو پیدا شد آن فر و اورند شاه
درفش بزرگی وچندین سپاه. فردوسی.
خدائیت پیدا شود آن زمان
که آیی بچنگم چو شیرژیان. فردوسی.
بپاسخ بگفتند کزروزگار
یکی مرد پیدا شود نامدار. فردوسی.
سربانوان بودم وفرشاه
ازآن پس چو پیدا شد از من گناه.
فردوسی.
باسماع چنگ باش ازچاشتگه تا آن زما[نک]
برفلك پیداشود پروین چو سیمین شفترنگ.
عسجدی.
نکشم نازترا وندهم دل بتومن
تا مرا دوستی و مهرتو پیدا نشود.
منوچهری.
ازدور مجمزی پیدا شد ازراه امیرمحمد او را بدید. (ابوالفضل بیهقی).
درعلم غیب وی (خداوند) رفته است که در جهان در فلان بقعت مردی پیدا خواهد شد. (ابوالفضل بیهقی).
ایزد ... چون خواست که دولت بدین بزرگی پیدا شود ... سبکتکین را از درجهٔ کفر بدرجهٔ ایمان رسانید. (ابوالفضل بیهقی).
ابتدا بباید دانست که امیر ماضی ... شکوفهٔ نهالی بود که ملك از آن نهال پیدا شد.
(ابوالفضل بیهقی).
زپنهان آمد اینجا جان و پیدا شد ز تن ز آنسان
که پنهان برشود وندرهوا پیدا شود باران.
ناصرخسرو.
توعورت جهل را نمی‌بینی
آنگاه شود بچشم تو پیدا
این عورت بود آنکه پیدا شد
در طاعت دیو از آدم و حوا.
ناصرخسرو.
ای کرده قال و قیل ترا شیدا
هیچ از خبر شدت بعیان پیدا.
ناصرخسرو.
کفرونفاق ازوی چوعباسی
برجامهٔ سیاهش پیدا شد. ناصرخسرو.
گرترا درخوربود زان پس چرا ایدون بود
کز شرار او شهاب اندرفلك پیدا شود.
ناصر خسرو.
آسمان وتن ازایشان درجهان پیدا شود
تا نجوم فضل را می مرکزمروا شود.
ناصرخسرو.
شمس چون پیدا شود آفاق ازوروشن شود
مرد چون دانا شود دل در برش دریاشود.
ناصرخسرو.
چون حمل ساقط شود میزان همی طالع شود
همچنان دردین ازیشان مردمی پیداشود.
ناصر خسرو.
پیدا ازان شدند که گشتند ناپدید
زان بی‌تن وسرند که اندرتن وسرند.
ناصر خسرو.
چو پیدا شد برآن جاسوس اسرار
نهانیهای این گردنده پرگار. نظامی.
گفتی که هرزمانت پیدا شوم بوصل
پیدا نیامدی ونهانم بسوختی. عطار.
ولیکن چو پیدا شود راز مرد
بکوشش نشاید نهان باز کرد. سعدی.
عقلرا گفتم ازین پس بملامت بنشین
گفت خاموش که این فتنه دگر پیداشد.
سعدی.
هم ازعهد خردی آثاربزرگی درناصیهٔ او پیدا شده. (گلستان سعدی). دختر پادشاه آن زمانرا علتی پیدا شد.
(مجالس سعدی).
درین ورطه کشتی فروشد هزار
که پیدا نشد تخته‌ای بر کنار. سعدی.
آنچه با معنی است خود پیدا شود
وآنچه بی‌معنی است خود رسوا شود.
مولوی.
شیررا درقعرپیدا شد که بود
نقش او آن کش دگر کس می‌نمود.
مولوی.
وسید عالم بر نهالی که از لیف خرما بافته بودند خفته و خطهای آن لیف خرما بر پهلوی سید عالم نشسته بود وپیدا شده.
(قصص الانبیاء ص ۲۴۳).
افسرسلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یا رب مبارك باد برسرو وسمن.
حافظ.

---

(۱) خ ل: نداند... ؛ نتاند بیداد.

(۲) Piedad.

(۳) Phanérogame.

ز یك پدر دو پسر نیك وبد عجب نبود
که ازدرختی پیدا شدست منبر ودار.
کودکانی کاندرایام شما پیدا شدند
گرخلاف رایتان مایل بکار دیگرند
می‌نشاید کردشان تکلیف برعادات خویش
زانکه ایشان ازمردمان روزگاردیگرند.
ابن یمین.

امثال : ازسستی آدمیزاد گرگ آدمیخوار پیدا میشود.

مشطت الناقة مشطاً، پیدا شد پیه شانه‌وار دربهلوی ناقه. (منتهی الارب). انطلاق، پیدا شدن بشاشت. (منتهی الارب). تمشر، پیدا شدن اثر توانگری بر کسی. (منتهی الارب). لاح النجم لوحاً، پیدا شدن و برآمدن ستاره. (منتهی الارب). اعراض، پیدا شدن چیزی. (منتهی الارب). اشباه، پیدا شدن کسی را فرزند زیرك. (منتهی الارب). سنح لی رأیٌ سنوحاً وسنحاً، پیداوهویداشدمرا تدبیری. (منتهی الارب). شعب الشئی شعباً، ظاهر و پیدا شد چیز. (منتهی الارب). انشقاق الغیم عن البرق، پیدا شدن برق از ابر. (منتهی الارب). || مهیاگردیدن :

مرا صائب بفکر کارعشق انداخت بیکاری
عجب کاری برای مردم بیکارپیدا شد.
صائب.

|| متمایزشدن. مشخص شدن : چون اورا حوت نام کنی اینجا حوت جنوبی باید گفتن تا این ازآن پیدا شود. (التفهیم). و بر تران از فروتران پیدا شوند. (قابوسنامه).

پس نهایتها بضد پیدا شود
چونکه حق را نیست ضد پنهان بود.
مولوی.
که نظر برنوربود آنگه برنگ
ضد بضد پیدا شود چون روم وزنگ.
مولوی.

حصحصة، پیدا شدن حق ازباطل. (منتهی‌الارب). || حاضرآمدن. || یافت شدن. مقابل گم‌شدن. جسته ویافته شدن. حاصل شدن. حصول. (دهار). بدست آمدن.

پیداکردن. [پَ کَ دَ] (مص مرکب). اظهار کردن. نمایاندن. عرض. عرض کردن. افصاح. آشکار کردن. ظاهر ساختن.واضح کردن. روشن کردن. هویدا کردن. صَدع. (منتهی الارب). ابراز. تجلیة. (مجمل اللغة). نُحلة. نِحلة. (منتهی‌الارب). توضیح. (منتهی الارب). ایضاح. کشف. اجلاء. ابداء. بوح. اِشرار. (منتهی الارب). پدیدار کردن.پدید کردن. پدید آوردن :

ز کارو نشان سپهر بلند
همه کردپیدا چه وچون وچند. فردوسی.
بر او بر شمار سپهر بلند
همه کرد پیدا چه وچون وچند. فردوسی.
یکی شاخ پیدا کن از تخم من
چوخورشید تا بنده برانجمن. فردوسی.
شه کابل آمد دورخساره زرد
بلشکرمر آن راز پیدا نکرد. فردوسی.
نرگس وگل راکه ناپیدا شوند ازجوردی
عدل فروردین نگرتا چون همی پیداکند.
ناصر خسرو.
بپرسید و گفتش که از آرزوی
چه پیش است پیداکن ای نیکخوی.
فردوسی.
که برشاه پیداکند کارما
بگوید بدورنج وتیمارما. فردوسی.
توانائی خویش پیدا کنم
چو فرمان دهد دیده بیناکنم. فردوسی.
بزخم اندرون تیغ شه ریز ریز
چه زخمی که پیدا کند رستخیز. فردوسی.
بدوگفت رستم که شد تیره روز
چو پیدا کند تیغ گیتی فروز.
فردوسی.
بگویم ترا آنچه درخواستی
بگفتار پیداکنم راستی. فردوسی.
باسکندر آن نامور شاه گفت
که پیداکن اکنون نهان درنهفت.
فردوسی.
کس این راز پیدا نیارست کرد
بماندند با درد ورخساره زرد. فردوسی.
چو پیداکنم برتو اندوه ورنج
بدانی که ازرنج ماخواست گنج. فردوسی.
بر او کرده پیدا نشان سپهر
زکیوان و بهرام و ناهید و مهر.
فردوسی.
چو خفتان و چون درع وبرگستوان
همه کرد پیدا بروشن روان. فردوسی.
بپرسی ازین هفت انباز خویش
مگربرتوپیداکند رازخویش. فردوسی.
ور همی آتش فروزد در دل من گوفروز
شمع‌را چون برفروزی فایدت پیدا کند.
منوچهری.

و بحرمین خطبه او را همی کردند (یعقوب لیث را) هفت سال و از دیگر جایها اندر اسلام‌همه‌طاعت وفرمان وی‌پیدا همی کردند. (تاریخ سیستان). و پیدا کردند شعار امیر با جعفر و خطبه بر او کردند. (تاریخ سیستان). آمدن عمروبن الهیثم بسیستان متنکر. وعمل خویش پیدا نکرد ... چون بدر مسجد آدینه برسیدند عمروبن الهیثم منشور وعهد خویش عرضه کرد. (تاریخ سیستان). حسین بن علی بسیستان اندر آمد وعهدخویش نهان کرد چند روز، باز پیدا کرد. (تاریخ‌سیستان). نزدیك محمدبن واصل‌شدوپیدا کردخلاف خویش بریعقوب (تاریخ‌سیستان). احمدبن‌عبدالله الخجستانی خلاف پیدا کرد و نشابور حصار گرفت. (تاریخ سیستان). بازطاهر ویعقوب حفص بن عمرالفرار راسوی عمروفرستادند بعذر پیدا کردن‌اندرنفرستادن‌مال. (تاریخ سیستان). وحجت خویش زی خاص وعام پیداهمی کرد حرب کردن راباااو. (تاریخ‌سیستان). وگفت چون قائد بادی پیدا کند او را باز باید داشت. گفتم به از این باید. (ابوالفضل بیهقی). و نسختها برداشتند ازمنشورونامه و القاب پیدا کردند تا این سلطان بزرگ را بدان خوانند. (ابوالفضل بیهقی).

جان و خرد از مرد جدایند و نهانند
پیدا نتوان کرد مراین جفت نهانرا.
ناصرخسرو.
خوی گرگان همی کنی پیدا
گرچه پوشیده‌ای جسد بثیاب.
ناصرخسرو.
کردمت پیداکه بس‌خوبست قول‌آن حکیم
کاین جهان را کرد مانده بکرد گندنا.
ناصرخسرو.
مایهٔ هرنیکی واصل نکویی راستی است
راستی هرجاکه باشد نیکویی پیدا کند.
ناصرخسرو.
چو بیدست و چون عود تن را گهر
می‌آتش که پیدا کندشان هنر. اسدی.

شاه گفت خدایتعالی برمن (مکر او) پیدا کند. (اسکندرنامه نسخهٔ آقای نفیسی). و از وی اردشیر بزاد، گفت پسر منست نیارست ازبیم اشکانیان نسب اوپیدا کردن. (مجمل التواریخ والقصص) و علی بهرجای عمال فرستاد و معاویه عصیان پیدا کرد. (مجمل التواریخ و القصص) و ازمکه بجانب بصره رفتند و مخالفت پیدا کردند. (مجمل‌التواریخ و القصص). پس بلیناس با پیش استادان آمد وهیچ پیدا نکرد (که جادوئی داند). (مجمل‌التواریخ والقصص). ملك حبشه ازین خبر تافته شد و خواست که بیمن‌آید ابرهه‌رسول‌فرستاد وعذرخواست و بندگی و طاعت داری پیدا کرد (مجمل‌التواریخ و القصص). و پاسخ نوشت (نجاشی) ... و اسلام اندرنامه پیداکرد. (مجمل‌التواریخ و القصص).

تو پیدا مکن راز دل با کسی
که او خود بگوید بر هرخسی. سعدی.

پادشاه عالم غیب‌دان عیب دنیا پیدا میکند (مجالس سعدی ص ۱۱).

حدیث عشق تو پیدا نکردمی بر خلق
گر آب دیده نکردی بگریه غمازی.
سعدی.

مردمان‌را عیب نهانی پیدامکن که مرایشان را رسوا کنی وخودرا بی‌اعتماد. (سعدی).

صد چو عالم در نظر پیدا کند
چونکه چشمت‌را بخودبینا کند. مولوی.
تا نمیرم من تو این پیدا مکن
دعوی شاهی و استیلا مکن. مولوی.

جعل، پیدا وآشکار کردن. (منتهی‌الارب). هدایه، پیداوآشکار کردن. (منتهی‌الارب). استکرام، پیدا کردن‌چیزی‌نفیس و گرامی

(منتهی‌الارب). لغب القوم لغباً. پیدا کردن خبر دروغ نزد گروهی. (منتهی‌الارب). تلخیص، پیدا و روشن کردن. (منتهی‌الارب). شرع، پیدا کردن راه (منتهی‌الارب). || ایجاد کردن. بظهور آوردن. احداث. بعث. نشأة. خلق. اختراع کردن. بوجود آوردن:

چرخ فلک هرگز پیدا نکرد
چون تو یکی سفله و دون وژ کور
خواجه ابوالقاسم از ننگ تو
برنکند سر بقیامت ز گور. رودکی.

|| (در تداول عامه) یافتن. بدست آوردن. جستن. حاصل کردن. تحصیل. (دهار): خانهٔ فلان را هرچه کردم پیدا نکردم، نیافتم. یك سکهٔ متوکل عباسی را در فلان ویرانه پیدا کردم، یافتم.

همره ما باشی و هم پیشوا
تا کنی تو آب پیدا بهرما. مولوی.
بمجنون گفت روزی عیبجوئی
که پیدا کن به از مجنون نکوئی. وحشی.

|| کشف کردن.
|| بیان کردن. گشاده کردن، شرح دادن تفسیر کردن. تبیین. تبین. ابانت. استبانت: پادشاه باید که مخالطت و مجالست با اهل علم و فضل کند زیرا که پیدا کردیم که کار پادشاه سیاست کردن ظاهرست و کار عالم سیاست کردن باطن است. (حدائق الانوار امام فخررازی). اکنون پیدا کنیم که انگور از کجا پدید آمد و می چگونه ساخته اند. (نوروزنامه). پیدا کردن مشکلی یا غامضی، تفسیر آن، شرح آن، گشاده کردن آن. || معین کردن. معلوم کردن: و هر فرشته را جایی پیدا کرد که هر گروهی بکدام آسمان باشد. (ترجمهٔ طبری بلعمی). خادم سبکری را گفت زی نخاس باید رفت بفرمان ملک گفت فرمان اوراست اما جرم من پیدا باید کرد. (تاریخ سیستان). واجب آنست که این فرزند را از ولایت نصیبهٔ پیدا کند (تاریخ سیستان). واگر بدین عمل که دارم بسر نشود مردم زیادت نزدیك من فرست تا روزی ایشان پیدا کنم. (تاریخ سیستان). و عارض را فرمان داد تا نامهاشان بدیوان عرض بنبشت و بیستگانیشان پیدا کرد بر مراتب (تاریخ سیستان). و انساب همه پیدا کرده که از که باشد و بکدام نسل باز گردد. (تاریخ سیستان). و او را اندازه پیدا کرد و امیدوار دیگر رتبتها گردانید. (تاریخ بیهقی). || پیدا کردن نرخی، معلوم کردن آن. || پیدا کردن وقت، معلوم کردن و معین ساختن آن:

گر کسی را نبود سیم خط و چك بستان
وقت پیدا کن و بانگشت همی دار شمار.
سوزنی.

توقیت، هنگام پیدا کردن (منتهی‌الارب).
|| ممیز ساختن، جدا کردن. || بر کسی پیدا کردن یا ناکردن، بروی او آوردن، یا نیاوردن.

شنیدی حال خاقانی که چون ست
ولی برخویشتن پیدا نکردی. خاقانی.

پیداکننده. [ک ُ ن َ د َ / دِ] (ن ف) مبین؛ شارع، ... راه بزرگ. (منتهی‌الارب).
رجوع به پیدا کردن شود.

پیداگردانیدن. [پ َ گ َ د َ] (مص مرکب) بوجود آوردن. ظاهر ساختن: حق تعالی بفضل خود درخت کدو را پیدا گردانید همان ساعت درخت کدو بر آمد. (قصص الانبیاء ص ۱۳۶). || معلوم کردن: سوگند خورد که طعام و شراب نخورم تا ایزد تعالی مرا پیدا گرداند که چه باید کرد. (تاریخ سیستان).

پیداگردیدن. [پ َ گ َ د َ] (مص مرکب) علن (منتهی‌الارب). علانیة (منتهی‌الارب). عُلون (منتهی‌الارب). پیداشدن. آشکار شدن:

یکی اژدها گشت پیدا زراه
بکردش بما روز روشن سیاه. فردوسی.
بیدار چو شیداست بدیدار ولیکن
پیدا بسخن گردد بیدار ز شیدا.
ناصرخسرو.
تا غمی پنهان نباشد رقتی پیدا نگردد
هم گلی دیده است سعدی تا چو بلبل میخروشد.
سعدی.

چون واقعه پیدا گردد، دلها بجانب وی مایل باشد. (مجالس سعدی).
اشراع، پیدا و ظاهر گردانیدن راه را. (منتهی‌الارب).

پیداگشتن. [پ َ گ َ ت َ] (مص مرکب) ظاهر شدن. پیداشدن:

چو شب گشت پیدا وشد روز تار
شد اندر شبستان کی نامدار. فردوسی.
نخست آفرین کرد بر دادگر
کز و گشت پیدا بگیتی هنر. فردوسی.

پادشاهی عادل و مهربان پیدا گشت. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸ چاپ ادیب).

ازین حور عین و قرین گشت پیدا
حسین و حسن شین و سین محمد.
ناصرخسرو.
پیدا ز ره فعل گشت جانت
افعال نیاید زجان تنها. ناصرخسرو.
عالم همه زین دو گشت پیدا
آدم هم ازین دو برد کیفر. ناصرخسرو.

معاویه، او را باز فرمود داشتن تا چه پیدا گردد. (مجمل التواریخ والقصص). وچون اردشیر را بکشت علتی بروی پیدا گشت که یك لحظه اشکم او بازنایستادی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۹).
|| مشخص گشتن. تمیز داده شدن:

سفال را بتپانچه زدن ببانگ آرند
ببانگ گردد پیدا شکستگی ز درست.
رشیدی سمرقندی.

|| ناپیدا گشتن، مفقود گشتن: موسی گفت ملکا هامان ناپیدا گشته بود. (قصص الانبیاء ص ۱۰۹).

پیداگفتن. [پ َ گ ُ ت َ] (مص مرکب) آشکار گفتن. فاش گفتن:

عیب گویانم حکایت پیش جانان گفته‌اند
من خود این پیدا همی گویم که پنهان گفته‌اند.
سعدی.

پیدان. (اِخ) ده کوچکی از دهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و ۱ هزارگزی راه کرارج ببراگون. جلگه معتدل. دارای ۷۶ سکنه. آب از زاینده‌رود. محصول غلات - شغل اهالی زراعت. راه فرعی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم).

پیداندیدن. [پ َ ن َ د َ] (مص مرکب) آشکار ندیدن:

چنین است رسم سرای کهن
سرش هیچ پیدا نبینی زبن. فردوسی.

پیدانمودن. [پ َ ن ُ د َ] (مص مرکب) بآشکارا آوردن. ممیز ساختن:

نور حق را نیست ضدی در وجود
تا بضد او را توان پیدا نمود. مولوی.

پیدا و پنهان. [پ َ دَ پ ِ] نهان و آشکار؛ پیدا و پنهان شدن، مخفی و آشکار گشتن:

ببید او پنهان شدن گرد شهر
زهر چ آرزو داشت برداشت بهر. نظامی.

پیداور. [پ َ وَ] ( ) موجود و مهیا:

مردم چشم کواکب ریخت ازباران اشك
بحر گفتا آدم آبی زمن پیدا ورست.
(ملاطغرا. از آنندراج).
موی خود را بیجهت سنبل پریشان میکند
نی کسی مشاطه‌اش نی شانهٔ پیداورست.
(از آنندراج).
چون کنند درهند قصد طوف سلطان نجف
ناقهٔ صالح ببیش حجره اش پیداورست.
(از آنندراج).

پیداوسی. [وَ] [و] [ا] درمی که در زمان کیان رایج بوده و هر درمی به پنج دینار خرج میشده است (برهان):

هزار و صد و دو شصت قنطار بود
درم بد کز و پنج دینار بود
که بر پهلوی موبد پارسی
همی نام بردش به پیداوسی. فردوسی.
نخستین صد و شصت پیداوسی
که پیداوسی خواندش پارسی. فردوسی.
پراکنده افکنده پیداوسی
همه چرم پیداوسی پارسی. فردوسی.

پیدایش. [پ َ ی ِ] (اِ مص) اسم از پیدا شدن. و از آن مشتق نیست. اسم مصدر از پیدا شدن. عمل پیدا شدن. ظهور تکون. تکوین. || سفر پیدایش، سفر تکوین (تورات) «یعنی کتاب موجود شدن و یا خلقت ممکنات. نخستین کتابی است از کتب عهد عتیق و اسم عبری این کتاب برشیت است یعنی در ابتدا و همان است اول لفظی که آن کتاب بدان شروع میشود...» (قاموس کتاب مقدس).

پیدرو . [ُد ر و] (اِخ) نام خلیفهٔ دوم عیسی علیه‌السلام :
نزدیك كمینه عالم تو
انتونی و پیدروست ملزم .
(حاذق گیلانی . از آنندراج) .

پی‌درآمدن . [پ َ د َ َم د َ] (مص مرکب) (از ...) ، تعقب . (تاج‌المصادر) . ارداف (ازمنتهی‌الارب) . تردیف(دهار). اقتضاء (منتهی‌الارب). اعقاب. رجوع به‌پی شود .

پی درپی . [پ َ د َ پ َ] (اتباع) (۱) پیاپی . یکی پس دیگری . متواتر . علی‌الاتصال (آنندراج) . مسلسل. د َماد َم . متعاقب یکدیگر . متتابع . متتالی . پشت سریکدیگر :
چندگاه اینچنین برود و به می
هرشبم عیش بود پی در پی . نظامی .
مکافأة ، کفاء ، پی در پی نیزه زدن باهم . (منتهی‌الارب) . امعاط ، انمعاط ، پی‌درپی افتادن موی . (منتهی‌الارب) . امتعاط ، پی درپی افتادن پشم .(منتهی الارب) .امتعال پی در پی آبستن‌شدن زن .(منتهی‌الارب). تساقط ، پی‌درپی افتادن . دبل ، پی درپی زدن بر کسی‌عصارا . (منتهی‌الارب).هلب پی‌درپی آوردن‌اسب‌رفتاررا.(منتهی‌الارب). تکلح ، پی‌درپی درخشیدن برق.استرعال، پی‌درپی رفتن گوسفند .|| د ُمادم :
دو راهرو که براهی روند دریك‌سمت
عجب نباشداگر اوفتند پی‌درپی .
کمال اسماعیل .

پیدن . [د ْن ْ] (اِخ) (۲) بندرمقدونیه . رجوع به پیدنا و رجوع به ایران باستان ج ۲ ص۹۱۳ شود .

پیدنا . (اِخ) پیدن . شهری از مقدونیه برساحل‌خلیج ترمائیك ودرآنجا پرسه‌بسال ۱۶۸ قبل از میلاد مغلوب پل‌امیل شد . رجوع به‌پیدن ورجوع به‌ایران‌باستان ج ۲ ص ۱۱۹۶ وج۳ ص ۲۰۲۳ و ۲۰۲۴ و ۲۱۶۳ شود .
صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد : پیدنه یکی از قصبات قدیمی‌مقدونیه‌واقع‌درساحل غربی‌خلیج سلانیك.درابتدا جزء مستعمرات یونان بشمار میرفت ، آرکلائوس اول از ملوك‌مقدونیه‌ضبط کرد وفیلیپ آنرااستوار ساخت. بسال۳۱۶ اولمپیاس مادراسکندر ازاین قصبه ازطرف کساندر محصور شده بود.مدت مدیدی مقاومت کرد اما سرانجام مقتول‌شد . وباز بسال ۱۶۸ پیش‌ازمیلاد ، پاولوس امیلیوس در این قصبه قوای پرسیوس را تار ومار ساخت و مقدونیه را تحت استیلای خویش درآورد . نام باستانی این قصبه کیترون بوده‌است وامروزبشکل یك قریهٔ بزرگ وموسوم به کیترومیباشد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیدنگوئیه . [د َ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان مسکون بخش جبال بارز شهرستان‌جیرفت ، واقع‌در ۲۷ هزار گزی جنوب خاوری مسکون و ۵ هزارگزی جنوب راه مال‌رو مسکون- کروك . دارای سی سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۸) .

پیدنی .(اِخ) تیره‌ای ازطایفهٔ هفت لنگ بختیاری .
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۷٤) .

پیدیاس . (اِخ) نام بزرگترین‌نهرجزیرهٔ قبرس است ، این‌نهر از کوه ترودس‌واقع دروسط جزیره سرچشمه گرفته ابتدا به طرف شمال غربی‌روان شود وازمیان‌شهر لفکوشه بگذرد آنگاه‌بطرف مشرق‌متمایل گردد ودر اثناء راه چندرشته روداز‌جانب راست‌بدان پیوندد وپس‌ازطی مسافتی‌حدود صدهزار گزدرساحل‌شرقی جزیره وطرف شمالی‌ماگسه‌وارد دریاشود.(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیر . (اِخ) دهی‌ازبخش سربازشهرستان ایرانشهر : واقع در ۲۱ هزار گزی‌شمال خاوری سرباز و ۱۰ هزارگزی شمال راه مالرو سرباز به‌زابلی. کوهستانی - گرمسیر ومالاریائی. دارای ۲۰۰ سکنه .آب‌ازچشمه محصول غلات وخرما وذرت . شغل اهالی زراعت . وراه مالروست ساکنین از طایفهٔ سرباز هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۸)

پیر . (اِخ) . دهی ازدهستان کوشك . بخش بافت شهرستان سیرجان - واقع در ۷۵هزار گزی جنوب‌خاوری بافت-سرراه فرعی بافت‌به‌اسفندقه . کوهستانی-سردسیر دارای ۱۰۰ سکنه .آب ازقنات. محصول غلات وحبوبات - شغل اهالی زراعت وراه فرعی است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج۸) .

پیر . (اِ) شیخ . شیخه . سالخورده . کلان سال . مسن . معمر . زر . مشیخه . (دهار) . مقابل جوان . بزاد برآمده . دردبیس . (منتهی الارب) . فارض . (منتهی‌الارب) . اشیب . (منتهی الارب) . کهام . ج ، پیران :
پیرفرتوت گشته بودم سخت
دولت‌تو (او) مرا بکرد جوان. رودکی.
شدم‌پیر بدینسان وتوهم‌خود نه‌جوانی
مرا سینه پرانجوخ وتوچون چفته کمانی .
رودکی .
داد پیغام بسراندر عیار مرا
که مکن یاد بشعراندربسیار مرا
کاین فژه پیرزبهرتومرا خوار گرفت .
برهاناد ازو ایزد دادار مرا . رودکی .
برآنند کاندر ستخر اردشیر
کهن گشت و شد بخت برناش پیر .
فردوسی .
همه مرگ‌راییم پیروجوان
بگیتی نماند کسی جاودان .فردوسی.
توانا بود هر که دانا بود
بدانش دل پیربرنابود . فردوسی .
درآن محضراژدها ناگزیر
گواهی نبشتند برنا و پیر . فردوسی .
براندیش کان پیرلهراسب‌را
پرستنده وباب گشتاسب‌را . فردوسی .
کس از نامدارانش پاسخ نداد
مگر پیرگشته دلاور قباد . فردوسی .
برفتند هر کس که بد درسرای
مرآن پیررا سرشکستند وپای.فردوسی.
کسی سام‌یل‌را نیارست گفت
که فرزند پیر آمد از خوب جفت .
فردوسی .
اگرچه گوی سروبالا بود
جوانی کند پیرکانا بود . فردوسی .
چنین گفت داننده دهقان پیر
که دانش بود مرد را دستگیر .
فردوسی .
بدیشان نگه کرد شاه اردشیر
دل مرد برنا شد ازرنج پیر . فردوسی .
نگه کرد فرزانه ملاح پیر
ببالا وچهر و براردشیر . فردوسی .
چوآگاهی آمد بآزادگان
برپیر گودرز کشوادگان . فردوسی .
بدوگفت طوس ای سپهدارپیر
چه گویی سخنهای نا دلپذیر . فردوسی.
مگرمرد با دانش ویادگیر
چه‌نیکوتر ازمرد دانا و پیر . فردوسی .
پیری ودرازی وخشك شنجی
گویی بگه‌آلوده لتره غنجی . منجیك .
سزد که بگسلم ازیار سیم دندان طمع
سزد که اونکند طمع پیردندان کرو .
کسائی .
بزرگواری و کردار او وبخشش او
زروی پیران بیرون همی بردآژنگ .
فرخی .
من رهی پیروسست پای شدم
نتوان راه کرد بی‌بالاد . فرالاوی .
مادرتان پیرگشت وپشت بخم کرد
موی سر او سپید گشت و رخش زرد .
منوچهری .
چون نگه کرد بدان دخترکان مادرپیر
سبز بودند یکایك چه صغیروچه کبیر.
منوچهری .
از دهان توهمی آید غساك
پیرگشتی ریخت مویت ازهباك . طیان.
گفتم همی چه گویی ای‌هیز گلخنی
گفتا که چه شنیدی ای پیرمسجدی .
عسجدی .

(۱) Consécutif. coup sur coup. consécutivement. (۲) Pydne. (۳) Pydna. (٤) المعرب جوالیقی‌ص۲۷۲ سطر۱۷ .

پیرست و حق خدمت دارد. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۹). ماپیران اگرعمر بیابیم بسیار آثارستوده خواهیم دید. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۳).

من پیرشده‌ام وازمن اینکاربهیچ حال‌نیاید. (ابوالفضل بیهقی).

طمع پیروجوان بازچوشیطان رجیم. (ابوحنیفهٔ اسکافی)

نه‌فلان کرد ونه‌بهمان ونه‌پیرونه جوان.
ابوحنیفهٔ اسکافی.

با چنین پیران لابل که جوانان چنین.
ابوحنیفهٔ‌اسکافی.

چوپیر گشتی وبیدار گشتی ای نادان
ترش بود پس هفتاد ناز والغنجار.
مختاری.

سپهبد برآمد برآن تیغ کوه
بشد نزد آن پیردانش پژوه.
(ازلغت‌نامهٔ اسدی).

بخندید برپیروبردردمند. اسدی.

خروشید و گفتا مرا خیرخیر
به‌بیغاره دشمن کهن‌خواند وپیر. اسدی.

درخانقاه باغ نه‌صادرنه واردست
تا پیربنیه گشت حریف گران برف.
کمال اسمعیل.

گه با چهارپیرزبان کرده دردهن
گه با دوطفل دردهن افکنده ریسمان.
خاقانی.

جوان گربدانش بود بی‌نظیر
نیاز آیدش‌هم بگفتارپیر. نظامی.

جز بتدبیر پیر کار مکن
پیر دانش نه پیر چرخ کهن. سنائی.

مراگناه نباشد نظر بروی جوانان
که پیر داند مقدار روزگار جوانی.
سعدی.

فضلهٔ مکارم ایشان با رامل وپیران واقارب و جیران میرسد. سعدی.

بشنو که من نصیحت پیران شنیده‌ام
بیش‌ازتوخلق دیده‌وپیش‌ازتودیده‌ام
سعدی.

ندیدم چنین گنج و ملك و سریر
که وقفست بر طفل و برنا و پیر.
سعدی.

وای از آن پیران طفل نا ادیب
گشته از قوت بلای هرلبیب. مولوی.

پیر مردی زن جوان میخواست
گفتمش ترك این هوس خوشتر
ابن‌یمین.

من پیر سال و ماه نیم، یار بیوفاست
برمن چوعمر میگذرد پیر ازان شدم.
حافظ.

گفت نه پیر و نه جوان میان این هر دو. (قصص‌الانبیاء ص ۱۱۹).

بکش مگذار کاین سگ، پیر گردد
که چون شد پیر غافل گیر گردد.

غنج، پیر کلانسال. (منتهی‌الارب). شیخ غاس، پیر فانی. (منتهی‌الارب). ناقهٌ متهدمه، ناقه پیر فانی. (منتهی‌الارب). اهمام، سخت پیر شدن. (منتهی‌الارب). همة، هم، پیرفانی. (منتهی‌الارب). همامة، همومة، انهمام، پیرفانی. (منتهی‌الارب). هلوف، پیر کلان سال. (منتهی‌الارب). تهریم، پیرخرف گردانیدن. (منتهی‌الارب). هرب، پیر کلان سال گردیدن. (منتهی ـ الارب). اهرام، پیرو کلان‌سال گردانیدن. (منتهی‌الارب).هصو،پیرشدن.(منتهی‌الارب). قرة، پیر سالخورده. (منتهی‌الارب). ریبال. پیرناتوان. (منتهی‌الارب). قنسر، قنسری، پیر دیرینه. (منتهی‌الارب). جلجاب، پیرزفت. نهبل: نهبلة، پیر کلانسال. (منتهی‌الارب). شهبر، مرد پیر. (منتهی‌ـ الارب). جرضم، پیربرجای‌مانده ازلاغری و سخت پیر. (منتهی‌الارب). شیخ کنع، پیر در ترنجیده اندام. (منتهی‌الارب). اجراز، بوقت مردن رسیدن پیر. (منتهی‌ـ الارب). تخجیة، پشت خم کردن پیر. (منتهی‌الارب). نعثل، پیر گول. (منتهی‌ـ الارب). مسبه، مسبوه، پیر خرف. (منتهی‌الارب). لبخ، پیر بزرگ سال گردیدن. (منتهی‌الارب). هرم، سخت پیر. هدم، پیرسالخورده. (منتهی‌الارب). دردح، پیرفانی. (منتهی‌الارب). قدعمیل، پیر کهنسال. (منتهی‌الارب). خدّب، مرد پیر. (منتهی‌الارب). دبور، پیرشدن مرد. (منتهی‌الارب). شاسف، پیر پوست بر استخوان خشك شده. (منتهی‌الارب). تبتیة، پیروضعیف گردیدن. (منتهی‌الارب). هدّ، پیر گردیدن. (منتهی‌الارب). ادلهنان، پیرشدن. (منتهی‌الارب). ذره، پیر گردیدن. (منتهی‌الارب). ذقن، پیر فانی. (منتهی‌ـ الارب). رجلٌ اذره، مردپیر. (منتهی ـ الارب). عسیف، پیرفانی. (منتهی‌الارب). عنجش، پیرفانی یا ترنجیده پوست. (منتهی‌ـ الارب). عنجل، پیری کداز کمی وبرهنگی گوشت استخوانش برآمده باشد. (منتهی‌الارب). امثال:

مثل پیر بیخواب.

پیری نداری پیری بخر.

پیران پیرایهٔ ملکند.

صاحب آنندراج گوید:

سال آزمای، کهن، پالوده مغز از صفات اوست واطلاق آن براشجارو شراب وغیره بنا برمواقع استعمالست مثل لفظ جوان:

از آتش هر چنار پیرش
در تاب و تب آسمان چو شیرش. تأثیر.

صاحب قاموس کتاب مقدس گوید:

پیر معروفست اشخاص پیر و سالخورده در میان عبرانیان و سایر اقوام محترم ومعزز بوده‌اند (ایوب ۱۲: ۱۲ و ۱۵: ۱۰) و جوانان در حین ورود پیران میبایست برپا شوند (لاویان ۱۹: ۳۲). واگر کسی نسبت بپیران بی‌احترامی وهتك حرمت می‌نمود موردملامت‌وسرزنش ومحکوم بمجازات بود (تثنیه ۲۸: ۵۰ مراثی‌ارمیا ۵: ۱۲)والبته پیران نیز تکالیف مخصوصه نسبت بجوانان داشتند که میبایست مجری دارند و حکمتی که ازتجربه تحصیل شود بسیار گرانبهاست (اول‌پادشاهان ۱۲: ۱-۱۶. ایوب ۳۲: ۷)مقابل‌تکالیف کلیساو بعبارت‌اخری‌تکالیف دولت وملت درایام‌عهد عتیق وجدید‌بعهدهٔ پیران موکول بود.

(قاموس کتاب مقدس).

|| پیران‌قوم، قدماء آنان(۱)، سالخوردگان ومعمرین آنان: سه تن از پیران کهن تر داناترسوی یعقوب ننگریستند. (ابوالفضل بیهقی ص۲۴۸). || پیران دولت، بزرگان دولت. بیش کس نبود از پیران دولت که کاری بر گذارد. (ابوالفضل بیهقی‌ص ۳۳۴). اکنون خوارزمشاه پیر دولت است آنچه رفت درباید گذاشت. (ابوالفضل بیهقی ص۳۵۵).

|| پیران ناحیه یا کشور، بزرگان آنجا. سالخوردگان بوم‌وبر:

من مریدم پیران خراسانم ازآنك
شهسواران را جولان بخراسان یابم.
خاقانی.

|| دیرینه. قدیم. کهن. کهنه. سالیان براو گذشته:

چنین است کردار این چرخ پیر
چه بااردوان‌و چه با اردشیر. فردوسی.

سفیده چو پیدا شد از چرخ پیر
چوزرآب شد روی دریای قیر. فردوسی.

ای که برخیره همی دعوی بیهوده کنی
که فلان بودت ازیاران دیرینه و پیر.
ناصرخسرو.

بیار ای بت کشمیر شراب کهن و پیر
بده پُرّو تهی گیر که‌مان ننگ‌ونبردست
منوچهری.

ساقی نبید پیرده اکنون که‌شد جوان
این باغ پیر گشته بعمر جوان گل.
مسعود سعد.

|| مراد. مرشد. شیخ. (دهار). دلیل. پیشوا. امام. آنکه خود راهنماست ومرشد وراهنما ندارد. دستگیر. قطب. پیرطریقت. مقابل‌مرید. مقابل سالك؛ پیشوای طریقت صوفیه. امام و پیشوای صوفیان. شیخ تصوف(۲):

کسی کو پی رهبر و پیر گردد
ره راست اوراست از خلق یکسر.
ناصر خسرو.

(۱) Les anciens. (۲) Guide. directeur dans la vie contemplative. chef des mystique.

هیچ خصمی را این شغل نیاموزد خصم
هیچ صوفی را این کار نفرماید پیر .
سوزنی .
خاطر من بگه نظم سخن
خانقاهیست پر از پیر و مرید . سوزنی .
نقلست که او را نشان دادند که فلان جای پیر[ی] بزرگست ازدورجای بدیدن اوشد. (تذکرة الاولیاء عطار) . پس میان خضر و او بسی سخن برفت وپیر او خضر بود علیه ـ السلام که اورادراین کار کشیده بودباذن الله تعالی . (تذکرة الاولیاء عطار) .
پیری که پیر هفت فلك زیبدش مرید
میری که میر هشت جنان شایدش غلام .
خاقانی .
گر مریدی چنانك رانندت
برهی‌رو که پیر خوانندت . نظامی .
آن پیرماکه صبح لقائیست‌خضرنام
هرصبح بوی چشمهٔ خضر آیدش زکام .
خاقانی .
وان پیر کوخلیفه کتاب دل منست
چون صبحگاه سر بمناجات بر گشاد .
خاقانی .
هر که هست ازفقیه و پیرومرید
وز زبان آوران پاك نفس . سعدی .
گرزپیش‌خود برانی‌چون‌سگ‌ازمسجدسرا
سرزحکمت برنگیرم چون مرید ازحکم‌پیر
سعدی .
از بیطاقتی شکایت پیش پیرطریقت‌برد .
سعدی .
یکیراشنیدم‌ازپیران‌مربی که‌مریدی‌رامیگفت
سعدی .
مریدی گفت پیری را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارتم همی آیند .
سعدی .
پیر ماگفت خطا برقلم صنع نرفت
آفرین بر نظر پاك خطا پوشش باد .
حافظ .
سر زحیرت بدر میکده ها بر کردم
چون شناسای تو در صومعه یك پیرنبود .
حافظ .
امثال :
بطفلی خدمت پیری نکردم
به پیری خدمت طفلم ضروریست .
پیر نمی پرد ، مریدان می پرانند .
پیر میسازد مریدان دسته می‌نهند .
پیر من خس است اعتقاد من بس‌است .
بی پیر ،رو تو درخرابات
هرچند سکندر زمانی .
|| مرشد وراهنما پیش زردشتیان .||پیغمبر در تداول یهودان ایران : به‌پیرموسی .
||کلمهٔ پیررا درمعنی سالخورد وهم درمعنی پیشوا ترکیباتیست چون :
بی‌پیر، که برراهی استوارنیست :
با شراب تازه زاهد ترشروئی میکند
کوجوانمردی کهسازدکاراین بی‌پیررا.
صائب .

پیرخر، بزاد آمده . فرتوت از کهنسالی :
اگر پیر خر بار نکشد راه برد .
(تاریخ سیستان) .
پیر سر، سالخورد ، سپید موی سرازپیری :
که هرگز کس اندر جهان آن ندید
نه از پیر سرکاردانان شنید . فردوسی .
پیر گفتار، زنی سالخورده وزشت اندرون؟
پیر گبر ، پیری بی‌دین .
گنده پیر ، قشعة . (منتهی‌الارب) :
وین کهن گشته گنده‌پیر گران
دل مامی‌چگونه بر باید . ناصرخسرو .
دانش بجوی اگرت نبرد ازراه
این گنده پیرشوی کش‌رعنا . ناصرخسرو.
تاتو بدین فسونش بیرگیری
این گنده پیرجادوی رعنارا. ناصرخسرو.
این گنده پیررا زکجا عنبر
پشکیست خشك نافهٔ تاتارش .
ناصر خسرو .
چه گویی که پوشیده این جامه‌ها را
همان گنده پیری چو گفتار دارد .
ناصر خسرو .
شفشلیق ، گنده پیر فرو هشته گوشت سست اعضا .(منتهی‌الارب) .
|| ونیز در معنی سالخورده وهم در معنای مرید و پیشوا مضاف کلمات مختلفه واقع شود چون : پیرتعلیم :
دل من پیر تعلیم است‌و من‌طفل زباندانش
دم تسلیم سر عشر و سرزانو دبستانش .
خاقانی .
پیرخرد :
شاه ملك بین بصبح پرده برانداخته
پیرخرد بین بمی‌خرقه درانداخته. خاقانی.
پیرچرخ وپیران چرخ یافلك :
پیران هفت چرخ بمعلوم هشت خلد
یك ژندهٔ دوتایی‌اوراخریده‌اند . خاقانی.
کوس چون صومعهٔ پیرششم چرخ کزو
بانگ شش دانهٔ تسبیح ثریا شنوند .
خاقانی .
برسراین حکمنامه مهرنبندد
پیر ششم چرخ در قضای صفاهان .
خاقانی .
پیرخوش سیما، مجازاً دنیاو روزگار :
ببین‌باری که‌هرساعت‌ازین پیروزه گون‌خیمه
چه بازیهابرون‌آردهمی‌این‌پیرخوش‌سیما.
سنائی .
پیردیر ، رجوع به پیر دیر درردیف خود شود .
پیر عشق :
پیرعشق آنجابرسی پاره میکرد آسمان
من نصیبه شانه دانی بی کمان آورده‌ام .
خاقانی .
پیرمیخانه ، رجوع بـه این کلمه در ردیف خود شود :
پیرمیخانه همی خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه‌خواهد بودن .
حافظ .

پیرمیکده ، رجوع به این کلمه در ردیف خود شود :
پیر می‌فروش رجوع به این کلمه در ردیف خود شود :
دی‌پیرمی‌فروش . کەذکرش‌بخیرباد
گفتا صبوح نوش‌وغم دل‌ببرزیاد .حافظ.
پیردین :
بدل بد رجوع توکان پیردین را
بجز استقامت عصایی نیابی . خاقانی .
پیرمبارك قدم ، پیرخجسته‌پی:
بفرمود تا مهتران خدم
بخواندند پیرمبارك قدم. سعدی .
پیرمحله ،رجوع‌به این‌کلمه درردیف خود شود :
عالم شهر گومرا وعظ من که نشنوم
پیرمحله گومراتوبه مده که بشکنم . سعدی.
پیرمغان،رجوع به‌این‌کلمه ردیف‌خودشود.
پیرهری ، خواجه عبدالله انصاری . رجوع به‌پیرهری ورجوع به عبدالله انصاری‌شود .
پیرمرند ، پیری‌ومرادی‌مقیم شهرمرند بعهد خاقانی یاپیش ازوی :
حکم حق رانش چون قاضی خوی
نطق دستانش چون پیرمرند . خاقانی .
||پیرو پیغمبر ، رجوع به‌این‌کلمه درردیف خود شود .

پیر . [پ ِ] (اِ) پدر (در بعض لهجه های فارسی نظیر مازندرانی وسیادهنی‌وجز آن) . اب :
مگذر زسرعشق که گر دریتیمی
مانندهٔ این عشق ترا مار وپیر نیست .
مولوی .

پیرا .(ن ف) . اسم ازپیراستن. که پیراید. مخفف پیراینده . پیراینده ، یعنی کم کننده ازچیزی‌برای‌زینت(غیاث).صاحب آنندراج گوید: بمعنی پیرانیده وآن کسی است که چیزی را کم کند بواسطهٔ خوش آیندگی همچون دلاك وسرتراش که موی زیادتی‌را بسترد وباغبان که شاخهای زیادتی‌را ببرد، برخلاف مشاط که چیزی بیفزاید و آنرا آراستن گویند چنانکه شبی ایاز در حالت مستی بامر سلطان محمود زلف خود ببرید علی‌الصباح سلطان بخودآمد وبس‌دلتنگ شد حکیم عنصری باین رباعی سلطان را بر سر عیش آورد :
کی‌عیب سرزلف بت‌ازکاستن است
چه‌جای بغم‌نشستن وخاستن‌است
روز طرب ونشاط ومی‌خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن‌است .
واین‌دورا پیرایه وآرایش نیز گویند وهردو بمعنی امر نیز آید یعنی به پیرایا بیارای (آنندراج) :
برده رضوان بهشت ازپی‌پیوندگری
ازتوآن فضله که انداخته بستان پیرا .
انوری .
که تاروشنك را چوروشن چراغ
بیارند باباغ پیرای باغ . نظامی .

منم سرو پیرای باغ سخن
بخدمت کمر بسته چون سروبن . نظامی .
این کلمه راتر کیباتیست چون :
آذرپیرا . بستان پیرا . پوست پیرا .
پوستین پیرا . چمن پیرا . سروپیرا . کارپیرا .
آتش بسته گشاید همه کار
کار پیرای (۱) تو زبایستی .
(خاقانی ص ۸۷۹ دیوان) .
ناخن پیرا . ||امراز پیراستن . (برهان)
بپیرای . (آنندراج) . ||ساخته وپرداخته .
(آنندراج). ساختن وپرداختن ومنقح کردن
وچیزی را ازعیب خالی نمودن .(برهان) .
|| برنده . (شرفنامهٔ منیری) .

پیرا . [رر] (۲) نام موضعی در جزیرهٔ لس بس از توابع یونان . مم نن سردار داریوش سوم این موضع را تسخیر کرده است (ایران باستان ج۲ص۱۲۸۱) .

پیرا . [رر] [اِخ] (۳) نام دختر اپی میته وپاندور ، زن دکالیون . رجوع به دکالیون شود .

پیرائی . [اِخ] ده کوچکیست ازدهستان هیدوج بخش سوران شهرستان سراوان واقع در ۲۵ هزار گزی جنوب خاوری سوران و ۲۰ هزار گزی خاوری راه مالرو ایرافشان به سوران . دارای ۲۵ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

پیرائی . (ح مص) حاصل پیراستن . چون سروپیرائی وجز آن . رجوع به پیرایی شود .

پیرائیدن . [دَ] (مص) پیراستن . رجوع به پیراهیدن و رجوع به پیراستن شود .

پیرآباد . [اِخ] ده مخروبه ایست ازدهستان گندمان بخش بروجن شهرستان شهر کرد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم) .

پیرآباد . [اِخ] . دهی ازدهستان حومهٔ شهرستان سراوان . واقع در ۲۸ هزار گزی جنوب خاوری سراوان - و دو هزار گزی جنوب شوسهٔ سراوان به کوهک . جلگه - گرمسیر - دارای ۱۰۰ سکنه . آب ازقنات محصول غلات وخرما وحبوبات وپنبه - شغل اهالی زراعت . وراه فرعی است - ساکنین ازطایفهٔ صیادزائی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پیرآباد . [اِخ] رجوع به موان شود .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

پیرآب گون . [اِخ] دهی از دهستان بویر احمد سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان . واقع در ۷۶ هزار گزی شمال خاوری بهبهان و ۳۰ هزار گزی شمال خاوری راه شوسهٔ آرو به بهبهان . کوهستانی معتدل . مالاریائی - دارای ۷۵ سکنه . آب ازچشمه - محصول غلات وبرنج وپشم ولبنیات - شغل اهالی زراعت وحشم داری . صنایع دستی زنان قالیچه و جاجیم بافی و راه مالروست - ساکنین از طایفهٔ بویر احمدی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

پیرآموز . (اِ مرکب) علمی که کسی در زمان پیری بیاموزد . (آنندراج) . || که از پیر آموخته باشد . که پیرتعلیم دهد :
در مکافات آن جهان افروز
خواندبرشه فسون پیرآموز . نظامی .

پیراختن . [تَ] (مص) فراغ . (ابوالفضل بیهقی . مندرج در کتاب پارسی نغز) .

پیرار . (اِ) پیرار سال . سال پیش از پارسال . دوسال پیش ازسال حاضر . عام عام اول . (مهذب الاسماء) :
سال امسالین نوروزطربناکترست
پار وپیرار همی دیدم اندوهگنا .
منوچهری .
نوروزرا بگفت که درخاندان ملک
از فرّ و زینت تو که پیراربود و پار .
منوچهری .
چوحورا که آراست این پیرزن را ؟
همان کس که آراست پیرار و پارش .
ناصر خسرو .
شدت پار و پیرار و امسال اینک
روش برره پار و پیرار دارد. ناصرخسرو.
ازتاک رزانگورنوامسال خوش آمدت
هر چند کز و پارهمین آمد و پیرار .
ناصر خسرو .
هنوزیاری پیرار رفتی از پیشم
چرا همی طلبی مرمرا بدین بگهی .
ناصرخسرو .
هر گزنیامدست ونباید گذشته باز
بر قول من گوابس پیرار وپار من .
ناصرخسرو .
تاسال پیرار بحضورامیران ... این قصه بوجهی بگفت که بسی مردم جامه‌ها چاك كردند .
(کتاب النقض ص ۴۰۶) .
بندهات بود گرسنه پیرار
پار زن کرد وبچه زاد امسال . کمال اسمعیل.
زلب امسالم ازچه بوسه نداد
که بپیرارداد ودرپارش . شیبانی .
|| روزپیش ازدی که آنرا پریرنیز گویند . (شرفنامه) . اما ظاهراً پاروپیرارجز درمورد سال بکارنرفته است .

پیرارسال . (اِ) پیرار . سال پیش ازسال گذشته . دوسال قبل از سال حاضر . سال پیش از پارسال . عام عام اول :
پیرارسال کوسوی ترکان نهاد روی
بگذاشت آب جیحون بالشکری گران .
فرخی .

پیرارمیت . [یِ ا] (یعنی پیرمنزوی) (۴) نام راهبی موجد و مشوق جنگهای صلیبی، جنگهایی که خانمانهای بی‌حد و حصری را بسوخت ، این متعصب نادان درحدود ۱۰۵۰ میلادی در آمیان متولد شد وابتدا بسپاهیگری وبعد براهبی مشغول گردید ؛ وبسال ۱۰۹۳ هنگام بازگشت از سیاحت قدس ، بطریق ویرا مأمور رساندن نامه‌ای بپاپ ساخت و بدین مناسبت اوضاع قابل ترحم نصارای شرق را دردرجهٔ افراط برای پاپ اوربان دوم تشریح و تصویر کرد و پاپ ویرا بتهییج و تحریك عالم نصارا علیه مسلمانان مأمور کرد ، درنتیجه وی ریسمانی بکمرخود بست وباپای برهنه بگردش در بلاد اروپا پرداخت ومردم را بجنبش وتعصب میداشت ازین روی جمع کثیر فراهم آمدند و روی باراضی مقدسه نهادند ولی نه پول کافی ونه ارزاق لازم ، هیچ کدام موجود نبود ناگزیر بقوت لایموت بقایای لشکر خودرا بمجارستان و بلغارستان رسانید و آنجاچنان متفرق و پریشان شدند که هنگام وصول بقسطنطنیه تنهاخودواوماند و بس ، باوجوداین هیجان و رستاخیزی که در اروپا بپا ساخت خاموش شدنی نبود عساکر اهل صلیب پشت سرهم میرسیدند وجنگ اول اینان بامسلمانان در انطاکیه وبیت المقدس شروع شد . پیرارمیت هم دراین محاربه شرکت کرد ودر موقع عودت باروپا در دیر نوموتیه واقع در نزدیکی هوی که ازتأسیسات خود او بود رخت اقامت افکند و بسال ۱۱۱۵ درگذشت . درمولدش آمیان ، بسال ۱۸۵۴ مجسمهٔ ویرا برپا ساخته‌اند .

پیراستگی . [تَ] (ح مص) حالت و چگونی پیراسته . رجوع بپیراسته شود .

پیراستن . [تَ] (مص) مقابل آراستن . پیرایستن . کم کردن ازچیزی برای زینت و خوش آیند شدن و زیبا گشتن چون پیراستن موی سر ودرخت وجز آن . پیرایش کردن (۵) نازیبا دور کردن . (شرفنامه) . تنقیح . تهذیب . زینت کردن باکاستن نه افزودن که آرایش باشد . کم کردن برای خوبی . آراستن با کم کردن فضول . خشودن . (آنندراج) . اصلاح کردن :
کی عیب سرزلف بت از کاستن است
چه جای بهم نشستن و خاستن است
وقت طرب ونشاط ومی خواستن است
کاراستن سرو ز پیراستن است .
عنصری .
چونوشروان بعدل وداد گیتی رابیارائی
بتیغ تیز باغ پادشاهی را بپیرائی .
فرخی .
روی گل سرخ بیاراستند
زلفك شمشاد بپیراستند . منوچهری .
تیررا تانتراشی نشود راست همی
سرو را تا که نپیرائی والا نشود .
منوچهری .

---

(۱) نل : کارفرمای .
(۲) Pyrrah.
(۳) Pyrrha
(۴) Pierre l' Ermite
(۵) Tanner. Décorer.

تبرعقل من ببند و برفق
شاخ جهل ترا بپیراید . ناصرخسرو .
بپیرای ازطمع ناخن بخرسندی کهازدست
چواین ناخن بپیرائی همه کارت بپیراید.
ناصرخسرو .
وموی وناخن بپیرایند . (مجمل التواریخ و القصص).
چوهمکاسهٔ شاه خواهی شدن
بپیرای ناخن فروشوی دست .(کذاشاید : فروشو بدن) نظامی .
سرو پیراستی سمن کشتی
مشک سودی وعنبر آغشتی . نظامی .
سروشادابی وگمان بردی
که تراهیچ غم نپیراید . خاقانی .
دبول ، پیراستن هرچیز .(منتهی الارب).
|| زیادتی بریدن . (شرفنامه) . سرشاخه زدن (۱) . کم کردن شاخ و برگ زائد . پاک کردن درخت از شاخهای زائد . شاخ های زیادتی درخت را بریدن و زدن . باز کردن شاخ و برگ زائد و زرد شدهٔ آن . فرخو کردن. تبییت؛ پیراستن تاک رز، خشاره کردن (از منتهی الارب) (۲) .
تجرید ، پیراستن درخت . (منتهی الارب) .
عفاز، پیراستن خرمابنان . (منتهی الارب) .
تحصیل، پیراستن درخت . (منتهی الارب) .
عضد ، پیراستن خار . (تاج المصادر) .
تعریب، پیراستن شاخ تا درخت آزاد شود .
|| ستردن موی با تیغ :
بزی درظل سرسبزی وملک آرای چندانی
که تیغ آفتاب از نور گیتی را بپیراید .
سید حسن غزنوی .
احفا ، پیراستن ریش وبروت بریدن . (از منتهی الارب).
و نیز رجوع بشواهد شعری فوق شود .
|| مطلق زینت کردن ، تحلی. زینت کردن بدون کاستن :
یك آهو که از یك دروغ آیدا
بصدراست گفتن نپیرایدا . ابوشکور .
بفرمود تا تخت شاهنشهی . . .
. . . .
بدیبای رومی بیاراستند
کلاه کیانی بپیراستند . فردوسی .
همی گفت و زودش بیاراستند
سرمشك برگل بپیراستند . فردوسی .
بکام دل از جای برخاستند
جهانی بآیین بپیراستند . فردوسی.
یکی ژنده پیلی بیاراستند
بروتخت زرین بپیراستند . فردوسی.
همه پشت پیلان بیاراستند
بدیبای رومی بپیراستند . فردوسی .
بدیبای چینی بیاراستند
طبقهای زرین بپیراستند . فردوسی.
چپ و راست لشکر بیاراستند
همی خویشتن را بپیراستند . فردوسی .
یکی جای خرم بپیراستند
پسندیده خوانی بیاراستند . فردوسی .
هنرتان بدیباست پیراستن
دگرنقش بام و درآراستن . اسدی .
وهمت بر کم آزاری و پیراستن راه آخرت مقصور شود . (کلیله) .
مبارك حضرتا ایام در ظل تو آساید
مقدس خاطرا اسلام را رای تو پیراید .
خاقانی .
|| دباغت دادن چرم . (شرفنامه) . محس . (منتهی الارب). پاك کردن چرم ازپشم وموی. دبغ (منتهی الارب). دباغ .(منتهی الارب). دباغت . منأ .(منتهی الارب) . دباغه دادن آش نهادن پوست (۳) ؛ سلم ، پیراستن پوست بدرخت سلم .(منتهی الارب). قرظ، پیراستن ادیم ببرگ سلم، یعنی رنگ دادن چرم . دبغ جلد ، پیراستن ادیم . دبغة ، یکبار پوست پیراستن . (منتهی الارب). ظبان ، گیاهی است که ببرگ آن پوست پیرایند . (منتهی الارب) . دبغ الاهاب ، پیراستن پوست را .(منتهی الارب). عنث،علث، پیراستن مشك را بارطی. (منتهی الارب) . تعلبك ، نیك پیراستن مشك را . (منتهی - الارب) .
|| دباغت یافتن . (شرفنامه) .
|| پیراستن دل از غم و آزرم و جز آن زدودن اندوه ازآن ، پاك كردن :
زبانرا بخوبی بیاراستن
دل تیره از غم بپیراستن . فردوسی.
همه راستی باید آراستن
ز کژی دل خویش پیراستن . فردوسی .
نشستند برخوان و می‌خواستند
زمانی دل از غم بپیراستند . فردوسی .
بتاراج وکشتن بیاراستند
ازآزرم دلها بپیراستند . فردوسی .
|| زدودن . روشن کردن . صیقلی کردن :
همه شب همی لشکر آراستند
همی جوشن و نیزه پیراستند . فردوسی .
بفرمود تا لشکر آراستند
سنان و سپرها بپیراستند . فردوسی.
درم دادن و تیغ پیراستن
ز هر پادشاهی سپه خواستن . فردوسی .
||درپی کردن، وصله ورفو کردن . دوختن درید گیها :
کهن جامهٔ خویش پیراستن
به ازجامهٔ عاریت خواستن . سعدی .
شرمم از خرقهٔ آلودهٔ خود می آید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام .
حافظ .
جامه برهم پیراستن، رقعه‌رقعه دوختن چون جامهٔ درویشان: سلیمان . . . از کسب دست خود بدو نان جوین قناعت کردی و جامه برهم پیراستی و سر افکنده رفتی بخضوع و خشوع . (ابوالفتوح رازی) .
|| تنبیه کردن ، سیاست کردن :
بفرمودش که خواهر را بفرهنج
بشفشاهنگ فرهنگش در آهنج
همیدون دایه را لختی بپیرای
بباد افراه بر حالش مبخشای
که گر فرهنگشان من کرد بایم
گرند افزون ز اندیشه نمایم .
ویس ورامین .
پیراستنی . [تَ] (مص لیاقت) درخور پیراستن . که توانش پیراست .
پیراسته . [تَ] (ن مف) نعت مفعولی از پیراستن . مهذب . مقابل آراسته . متحلی. متحلیة . مقذذ . (منتهی الارب) :
جهاندار خاقان مرا خواسته است
سخنها زهر گونه پیراسته است . فردوسی.
خانهٔ پیراسته همچون نگار
منتظر خانه فروش توام . عطار .
|| نا زیبا بریده (شرفنامه) . شاخهای زاید بریده . زده .باغیکه شاخهای زیادتی آنرا بریده و علفهای زیادتی آنرا چیده و صفا داده باشند . درختی که آنرا پرکاوش کرده باشندیعنی شاخهای زیادتی آنرا بریده باشند(برهان) (٤) ؛
نه زمینی ز تو آراسته گشت
نه درختی زتو پیراسته گشت . جامی .
مجازاً اصلاح شده . مرتب گردانیده وساخته وپرداخته (برهان) :
ای جهان از عدل تو آراسته
باغ ملك از خنجرت پیراسته . انوری .
یخضود ، آنچه از چوب تر پیراسته باشند یااز درخت شکسته شده باشد . (منتهی - الارب) .|| پاك شده ازمو وپشم . زدوده.
|| درپی کرده . رفو کرده . وصله کرده ، پینه زده :
شرمم ازخرقهٔ آلودهٔ خود می‌آید
که برو وصله بصد شعبده پیراسته‌ام .
حافظ .
||زدوده . صیقل داده (شمشیر وجزآن).
||زدوده (ازغم).
زخوبی آن کودک و خواسته
دل او زغم گشته پیراسته . فردوسی .
||مدبوغ . آش نهاده : صله ، پوست خشك ناپیراسته . (منتهی الارب) . مسك دبیغ ، پوست پیراسته . (منتهی الارب) ؛ اند باغ پیراسته شدن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) :
قومی که چو روبه بتو برحیله سگالند
پیراسته بادند چو سنجاب و چوقاقم .
سوزنی .
|| مهیا . بسیجیده . آماده :
خود تو آماده بوی و آراسته
جنگ اورا خویشتن پیراسته . رودکی .

(۱) Emonder. (۲) taillr l'arbre. (۳) Tanner. Mégir. Mégisser. (٤) arbre taillé. arbre émondé.

|| پاك و صافی شده ساخته و پرداخته :
زمرگ آن نباشد روان کاسته
که باایزدش کار پیراسته . فردوسی .
|| بصلاح . دور از آلودگیها . دور از نازیبائی ها :
اگر چه جریره‌است پیراسته
ازاین انجمن مرترا خواسته . فردوسی .
فلان جوانیست آراسته وپیراسته ، بصلاح ودور ازعیب وزشتی وآلودگی . || مزور. مزخرف . برساخته :
چنین گفت : الها بآلای خویش
باجلال و اعزازونعمای خویش
که گویا کن این کرگ را تاازوی
کنم این سخن را همی جستجوی
بدانم که این گفتهٔ راستست
ویا نه دروغ است پیراسته است .
|| پیراستهٔ شهر ، سواد . (دهار) . فصیل (؟) بود و دیوار کوچک پیش بارو ودر میان بازار که‌پوشانیده باشند(؟) (لغت‌نامهٔ اسدی) :
گرزانکه به پیراستهٔ شهر برآیی
پیراسته آراسته گردد ز رخانت .
بوشعیب .
|| دهی که در آن نخلستان بسیار باشد . (برهان) . بیراسته . (برهان) .

پیراسته شدن . [تَ شُ دَ] (مص - مرکب) مقابل آراسته شدن . رجوع به پیراسته شود .

پیر آسمنه . [مَ نِ] (اِخ) ده مخروبه ایست از بخش‌سمیرم بالا شهرستان‌شهرضا. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلددهم) .

پیر آغاجی . (اِخ) دهی از دهستان کنجگاه بخش سنجبد شهرستان هروآباد واقع در ۱۶ هزار گزی باخترمرکز بخش گیوی و پنجهزار گزی شوسهٔ اردبیل به هروآباد . کوهستانی - سردسیر - دارای ۳۲۳ سکنه . آب ازچشمه - محصول غلات وحبوبات - شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه ارابه‌روست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

پیراك . [پَ] (اِخ) (۱) کرسی بلوك (لُت) ، ناحیهٔ (گوردن) بفرانسه دارای ۷۱۹ سکنه .

پی‌راکاوا . [پَ] (اِخ) (۲) محلی از (آلپ ماریتیم) ، ازبلوك (لوسرام) (ناحیهٔ نیس) . دارای ایستگاه سنجش ارتفاع .

پیراگندن . [گَ دَ] (مص) متفرق ساختن. پریشان کردن. افشانیدن.(برهان). پراگندن ، پراگنده ساختن :
دلم ز گردش ایام ریش بود فلك
نمك نگر که چگونه بر آن‌بپیراگند.
خلاق‌المعانی .

پیر آلقر .[قَ] (اِخ) دهی ازدهستان ایرد موسی بخش‌مرکزی‌شهرستان اردبیل‌واقع در۱۲هزارگزی باختراردبیل و٤هزارگزی شوسهٔ‌اردبیل به‌تبریز. کوهستانی - معتدل - دارای۸۰۲سکنه - آب از رودخانهٔ‌کاریر- محصول غلات وحبوبات - شغل‌اهالی‌زراعت وگله داری . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

پیرام . (۳) (اِخ) عاشقی مثلی از مردم بابل ومعشوقهٔ اومسماة به تیسبه بود . آنگاه که تیسبه دچار شیری شرزه گردید و از وی بگریخت ، چادرخویش برجای ماند و چون پیرام بدانجا رسید وچادرمعشوقه‌بدید گمان برد که شیراورا بدریده است خود را بکشت . ووقتی که تیسبه‌بازگشت وجسد خونین عاشق خویش بدید او نیز خویشتن را بکشت . قصهٔ‌جانسوزاین‌عاشق ومعشوق را اُوید [اُ] شاعرلاطینی‌بشعر کرده‌است . صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد :
بنا بگفتهٔ افسانه طرازان جوانی است از جوانان شهربابل قدیم که بدختری موسوم به تیسبه عشقی مفرط داشته است اما قبیلهٔ طرفین دوخصم آشتی ناپذیر بودند و لذا دو دلداده بملاقات یکدیگر نایل شدن نمیتوانستند و عاقبةالامر وعدهٔ دیداری زیر سایهٔ درخت توتی واقع در بیرون شهر نهادند در روز موعود تیسبه قبل از عاشق بیقرارخود بمیعاد رسید و بیک ناگاه با شیری روبرو گردید اما بیدرنگ چادر از سربیفکند وبگریخت ، شیر آنرا با دندان پاره پاره کرد و در این حال پیرام از راه رسید و منظرهٔ وحشتناك را دید وچنان پنداشت که شیرکارمعشوقهٔ عزیزساخته اُست پس ازفرط حزن واندوه خودرا بکشت ، دربن‌میان تیبسه بازگشت وازمشاهدهٔ جان سپردن عاشق بیچاره چنان‌خودرا باخت که با همان حربه کار خود را ساخت . راویان گویند که پس از این واقعهٔ جانسوز توت سفید آن درخت مبدل بتوت سیاه گردید اُوید شاعر معروف لاتن این داستان را برشتهٔ نظم درآورده‌است وکلمهٔ پیرام باید تحریفی از بهرام باشد . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیرامن.[مُ][مَ](اِ)(٤)پیرامون.اطراف وگرد چیزی . حوالی ، حول . گرداگرد چیزی(اوبهی) . دوروبر. دوره. دور. گرد. دور تا دور . جوانب . گردبرگرد :
زرنگ شهری با حصارست و پیرامن او خندق است . (حدودالعالم) .
بدوزخ درون زشت آهرمنا
نیارستمش گشت پیرامنا . دقیقی .
ببندید با یکدگر دامنا
نمانید بدخواه پیرامنا . فردوسی .

یلانی که بودند خنجرگذار
بکشتند پیرامن کارزار . فردوسی .
برید آن سرشاهوارازتنش
نیامد یکی خویش پیرامنش . فردوسی .
ز دولشکر از یار و فریاد رس
به‌پیرامن اندرندیدند کس . فردوسی .
هرآنکس که پیرامنش بد براند
خود ودایه وشاه جمشید ماند . فردوسی.
بپیرامن دژ یکی راه نیست
وگر هست از ما کس آگاه نیست .
فردوسی .
بیامد بپیرامن طیسفون
سپاهی ز انداز دانش فزون . فردوسی.
گفتم نایمت نیزهرگز پیرامنا
بیهده گفتم من‌این بیهده گویا منا .
مارا گفتی میا بیش بدین معدنا
مارادل سوخته است عشق وترا دامنا .
ابوالحسن اورمزدی .
وپیرامن وی مهاجرین و انصار . (تاریخ سیستان) .
ورزانکه بغردی بناگاهان
پیرامن اوهزبر یابیری . منوچهری .
هرآنکس که پیرامنش بدبراند
خود ودایهٔ جادو وشاه ماند . اسدی .
مراین ماهی خردرا دشمنست
همه روز گردانش پیرامنست . اسدی.
تاتن من گشت بپیرامنش
دیو نگشتست بپیرامنم . ناصرخسرو .
کند ازغالیه پیرامن گل‌راپرچین
تاکس‌ازباغ رخش گلشن (؟)وگلچین‌نکند
سوزنی .
حاجب آلتونتاش و ارسلان جاذب پیرامن حصار اوفراگرفتند(ترجمهٔ یمینی‌ص۳٤۳). قومی را دیدم پیرامن من‌نشستند و بامن بتلطف درآمدند . (ترجمهٔ یمینی) . فرشتگان‌عرش آشیان‌پیرامن وی‌صف‌اندر صف‌عاکف‌وواصف(ترجمهٔ یمینی‌ص٤٤۸) شبی پیرامن قصراو فراگرفتند و اسباب‌و مضارب ومراکب او غارت کردند.(ترجمهٔ یمینی ص ۳۷۰).پیرامن هرمربعی‌ازمربعات آن خطی اززر درکشیدند . (ترجمهٔ یمینی ص ٤۲۲) . بوقت حاجت پیرامن آن‌طوف کرده تضرع وزاری نموده . (ترجمهٔ یمینی ص٤۱۵) . بالشکری جرار پیرامن مأمن اودرآمد . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۳) . پیرامن آن خندقی عمیق بود که اندیشه در مجاری آن بپایان نمیرسید . (ترجمهٔ یمینی‌ص٥۰٦). بفرمود تاطایفهٔ از لشکر پیرامن آن‌اوباش برآمدند و همه را بقتل آوردند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۰۸) . پیرامن‌قصریکه‌خوابگاه او بود فراگرفتند . (ترجمهٔ یمینی‌ص ۱۵۹) چون منتصرراخبرشد لشکری بسیارپیرامن

(۱) Payrac. (۲) Peira-Cawa. (۳) Pyrame. (٤) Entourage. les environs. Alentour

خیمهٔ اودر آمده بودند . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۳۴) . پیرامن آن خندقی بعید قعر کشیده (ترجمهٔ یمینی ص۲۴۹) . لشکر سلطان چون دایره پیرامن نقطهٔ آن حصار در آمدند. (ترجمهٔ یمینی) . سلطان پیرامن آن قلعه فراگرفت . (ترجمهٔ یمینی ص ۲۴۹) . چون گریبان پیرامن اوفرا گرفتند .(ترجمهٔ یمینی ص ۲۸۷) .همگان پیرامن دیر در آمدند وآواز داد که من ابرویزم . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۱) . وصدمرد سلاح درزیر جامه پوشیده پیرامن انوشروان مرتب بودند (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۰).ودیگر لشکرها دورویه پیرامن مزدکیان که برخوان نشسته بودند در گرفتند . (ابن البلخی ص ۹۰) و پیرامن آن همه عمارتهاست وچشمه‌ها و آبهای روان . (ابن البلخی ص ۱۰۵) . بحکم آنکه فیروزآباد درمیان اخره نهاده است که پیرامن آن کوهی گرد بر گرد در آمده است (ابن البلخی ص۱۳۷) .

نای است یکی مار که ده‌ماهی خردش
پیرامن نه‌چشم کند مارفسائی . خاقانی .

پیرامن کویش بشب، خصمان خاقانی طلب
هرجا که گنجست‌ای،عجب‌ماریست‌پیرامون‌او
خاقانی .

مرا صد دام درهرسونهادی
هزاران دانه پیرامن فشاندی. خاقانی .

پران ملك‌پیرامنش، چون‌چرخ دائر برتنش
چون بادریسه دشمنش،یك‌چشم بیناداشته .
خاقانی .

که که کن ازباغ آرزو آن آفتاب‌زردرو
پیرامنش ده‌ماه نو هرسال یکبار آمده .
خاقانی .

اصحاب فیل بین که‌به پیرامن حرم
کردند ترکتاز و نه درخورد کرده‌اند .
خاقانی .

هست بپیرامنش طوف کنان آسمان
آری بر گرد قطب چرخ زند آسیاب .
خاقانی .

وزیی آن تا زدیو آزشان باشدامان
خط افسون مدیح صدر پیرامن کشید .
خاقانی .

بلشکر بفرمود تاصدهزار
درآیند پیرامن آن‌حصار . نظامی .

یکی لحظه پیرامن بام گشت
نظر کرداز آن‌بام بر کوه‌ودشت .نظامی .

ایشان که سلاح کار بودند
پیرامن او حصار بودند . نظامی .

نبود ازتیغها پیرامن شاه
بیك میدان کسی را پیش و پس راه .
نظامی .

گفتا مکن‌ای سلیم دل‌مرد
پیرامن این حدیث ناورد . نظامی .

پیرامن هرچه ناپدیدست
دردامن عصمتش کشیدست . نظامی .

بهشتی شده بیشه پیرامنش
دگر کوثری بسته بر دامنش . نظامی .

بمیر پیشتر ازمرگ تارسی جائی
که مرگ نیز نیاردت گشت پیرامن .
جمال‌الدین عبدالرزاق .

پادشاه باید تاکرگسی باشدبپیرامن‌اومردار نه مرداری باشد بپیرامن او کرگس . (عقدالعلی) .

در میرو وزیر وسلطان را
بی‌وسیلت مگرد پیرامن . سعدی .

مرا دستگاهی که پیرامنست
پدر گفت میراث جدمنست . سعدی .

چون برآمدماه نو ازمطلع پیراهنش
چشم بدرا گفتم الحمدی بدم پیرامنش .
سعدی .

عدو زنده سرگشته پیرامنت
به از خون صد کشته در دامنت. سعدی.

دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
چوشمع زار وچوپروانه دربدر میگشت .
سعدی .

زدلهای‌شوریده پیرامنش
گرفت آتش شمع در دامنش . سعدی .

چوابر زلف توپیرامن قمر میگشت
ز ابر دیده کنارم باشك تر میگشت .
سعدی .

درکوی هوس دام هوانست نهاده
بیهوده بپیرامن آن دام چه گردی .
عبدالواسع جبلی .

چون شناور نیستی پیرامن جیحون مگرد .
مغربی .

بزمگاهی دلنشان ، چون قصرفردوس برین
گلشن پیرامنش چون روضهٔ دارالسلام .
حافظ.

می‌بیاور که خبرمیدهد ایام‌بهار
لطف آن سبزه که‌پیرامن گلزار گرفت .
یغما.

حیزوم، حزیم، پیرامن‌نای گلوازسوی سینه . (ازمنتهی‌الارب) حرم، پیرامن کعبه . (از منتهی‌الارب) جول ، پیرامن‌درون چاه .(از منتهی‌الارب) ملاغم ، پیرامن دهان . (از منتهی‌الارب) وصید، پیرامن‌سرای.(دهار). فناءالدار، پیرامن سرای . (ازمنتهی‌الارب). ملامج ، پیرامن دهن . (ازمنتهی‌الارب) . حوق ، پیرامن ختنه گاه . (ازمنتهی‌الارب). عطن ، پیرامن‌حوض وخانه . معطن، پیرامن چاه و خانه . حریم ، پیرامن حوض و چاه . (ازمنتهی‌الارب) . جوار، صحن گرداگرد سرای وپیرامن آن . (منتهی‌الارب) .

پیراموس . نام باستانی رودی بآسیای صغیر که امروز بجیحون مشهور است . و کیلیکیهٔ قدیم را مشروب میساخت (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۰۱) .

پیرامون.(اِ) (۱) حوال. حول. حولة. پیرامن . گرد. دور . گردامون . حریم . حوالی . اطراف . دورتادور . گرداگرد. دور وبر . اکناف .گردبرگرد ؛

می‌دمد گردسرای‌ودرتو غنده کنون
باز فرداش ببین بر تن تو تارتنان .
کسایی .

ترکان البته پیرامون ما نگشتند که ایشان نیز بخویشتن مشغول بودند .(تاریخ بیهقی ص ۶۲۲) .

وهرستونی چندانست که دست پیرامون در نتواند آورد . (مجمل‌التواریخ والقصص) . وچون‌سپاه بهرام بندوی را دیدند هیچ شك نکردند که نه‌خسروست وپیرامون بایستادند (مجمل التواریخ والقصص) .

فرمود که شمارانهی کردم و گفتم‌درپیرامون این درخت مگردید و متابعت سخن دشمن مکنید (قصص الانبیاء ص ۱۹)

ماند ببهشت آن رخ گندم گونش
عشاق چوآمدند پیرامونش
خاقانی را نرفته بر گندم دست
عمدا ز بهشت میکند بیرونش . خاقانی .

اوآتش‌استو جان‌ودل پروانه‌و خاکسترش
خاکستری دردامنش پروانه پیرامون‌نگر
خاقانی .

فریدون گفت نقاشان چین‌را
که پیرامون خرگاهش بدوزند . . .
سعدی .

طوف ، طواف ، طوفان ، تطواف ، پیرامون کعبه گشتن . (منتهی الارب) . عنان ، عراق ، طور ، پیرامون سرای . (منتهی‌الارب) . طور ، طوران ، پیرامون چیزی گردیدن . (منتهی‌الارب) . استطافة پیرامون چیزی گشتن . (منتهی الارب) . کفاف الشیئی ، پیرامون و کنارهٔ‌هرچیزی (منتهی‌الارب) . عرین ، پیرامون سرای و شهر . (منتهی‌الارب) . عقوة ، پیرامون و گرداگرد سرای . (منتهی‌الارب) .

(۱) Alentour. entourage. Bloquer . les environs. circuit. contour.

پیرامید . (اِخ) (۱) هرم بزبان فرانسه . ازین کلمه بصورت جمع اهرام مصرمراد است. رجوع به‌اهرام شود .

پیران . (اِ) ج ِ پیر . شیب . شیوخ . وجول . (منتهی‌الارب) : پیران جهاندیده و گرم وسرد روزگارچشیده از سرشفقت و سوز گویند . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۶) . پیران پیرایهٔ ملکند . (ابوالفضل بیهقی) .

با چنین پیران لابل که جوانان چنین ...
(ابوحنیفهٔ اسکافی) .

ملک کیخسرو روزست خراسان ، نه عجب
که شبیخون گه پیران بخراسان یابم ؟
خاقانی .

پیران . (اِخ) دهی از بخش پشت آب شهرستان زابل واقع در ۱۰ هزارگزی باختر بنجار - و ۳ هزار گزی راه فرعی ادیمی به‌زابل. جلگه - گرم . معتدل- دارای ۱۰۹۳ سکنه . آب از رودخانهٔ هیرمند . محصول غلات ولبنیات - شغل اهالی زراعت وگله‌داری. صنایع دستی گلیم و کرباس‌بافی- راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پیران . (اِخ) دهی از دهستان جانکی بخش لردگان شهرستان شهر کرد واقع در۶ هزارگزی باخترلردگان و یک‌هزار گزی کنار راه عمومی لردگان بپل کره . کوهستانی - معتدل - دارای ۱۸۳سکنه . آب ازچشمه و دریاچهٔ لردگان - محصول غلات وارزن وتنباکو وبادام وبرنج - شغل اهالی‌زراعت وگله‌داری - صنایع دستی‌زنان جاجیم وقالی‌بافی راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

پیران . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پاریز . بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۱۰۵ هزار گزی شمال خاوری سعیدآباد - سرراه مالروگوداحمر به خانه سرخ . دارای ۸ سکنه .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۸) .

پیران . (اِخ) دهی از دهستان ذهاب . بخش سرپل ذهاب شهرستان قصرشیرین . واقع در ده هزارگزی شمال خاوری سرپل ذهاب - کنار راه عمومی ریژاب - کوهستانی - گرمسیر. مالاریائی . آب از رودخانهٔ الوند - محصول غلات و میوه‌جات و صیفی و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری - راه مالروست - انجیر این‌محل بخوبی معروف است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

پیران . (اِخ) نام یکی از دهستانهای ششگانهٔ بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . این دهستان درقسمت جنوب باختری بخش واقع وازشمال بدهستان‌لاهیجان. ازجنوب بدهستان منگور از خاور بدهستان‌لاهیجان وازباختر بمرزایران وعراق‌محدود میباشد . موقعیت طبیعی‌دهستان: قسمت‌خاوری‌جلگه ومعتدل وقسمت باختری کوهستانی سردسیر است . راه شوسهٔ خانه به‌نقده و خانه بمرز عراق‌ازشمال باختری این‌دهستان‌میگذرد. آب قراء آن از رود خانه های لاوین بادین آباد چشمه سارها و آب کوهستانی تأمین میگردد . محصول عمدهٔ دهستان غلات و توتون حبوبات و محصول دامی. شغل ساکنین‌آن‌زراعت وگله‌داری است - صنایع دستی‌جاجیم وجوراب بافی میباشد. دهستان پیران‌از۳۲ آبادی‌بزرگ و کوچک تشکیل و جمعیت آن در حدود ۴۲۰۰ نفروقراء مهم‌آن امین‌آباد. زیوه- شین آوا (مرکزدهستان) - قلعه‌رش = قز کلا میباشد . صادرات آن عبارت از غلات وتوتون وپشم و روغن است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

پیران . (اِخ) ازایلات‌اطراف‌ساوجبلاغ مکری آذربایجان ومرکب ازسیصدخانوار زبان آنان کردی وشغلشان زراعت است . ایل پیران درلاهیجان کهنه و درساوجبلاغ آذربایجان مسکن‌دارند ومرکزسوه‌آنان است وبعضی‌درسلدوزواشنوساکن میباشند که قریب صدده‌است . نام ایلی از ایلات ساکن اطراف مهاباد . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۱۰۹). ونیزرجوع به جغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۱۶۰ شود .

پیران . (اِخ) پهلوانی‌مشهورازتوران و سرلشکرافراسیاب فرزند ویسه . (برهان). (جهانگیری) نام سپه سالار افراسیاب . صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد : یکی‌از قهرمانان افراسیاب پادشاه مشهور توران است درجنگهائیکه براثرقتل سیاوش میان ایران و توران بوقوع پیوست عساکر توران بفرمان پیران‌دلاوریها کردند. شرح مبسوط و مفصل این رزمها را فردوسی با قدرت شاعرانه تصویر کرده است . پیران پیرانه‌سردرمبارزهٔ باگودرزیکی‌ازپهلوانان سالخوردهٔ ایران بقتل‌میرسد وتفصیل‌مبارزه ومقتول‌شدن پیران یکی‌اززیباترین‌قسمتهای شهنامهٔ فردوسی است . (انتهی) .

شرح زندگانی وی باختصار از شاهنامه چنین است :

پیران ویسه سپهدارلشکرافراسیاب تورانی و داستان وی در عداد غم انگیزترین داستانهای شاهنامهٔ فردوسی است . او از سویی دل درگروی مهرایران دارد ، با بزرگان این کشور طریق ادب و احترام می‌سپرد ، هرجا گرهی درکار آنان می افتد بسرانگشت تدبیرمی گشاید و هرجا مشکلی رخ میدهد ازدل‌وجان‌درمقام چاره‌جوئیست وازسوی‌دیگرداش‌ازعشق‌میهن‌سرشارست و توسن غدر بشاه و وطن را در عرصهٔ دماغ وتخیل وی مجال سرکشی نیست ، در هرمقامی که‌هست‌ودرهرامری که‌پای‌درمیان دارد ، استوار و پا برجا و دور ازدو دلی است .

ازبدحادثات آنکه زمانه نیز همه وقت وی را درمعرض آزمایش دارد وزندگانی وی را پهنهٔ زورآزمائی دو عامل مذکور قرار میدهد . ازشاهنامهٔ فردوسی‌نمونه‌های بارز ایران دوستی و وطن پرستی این سردار گرانقدرتورانی را که دورنمای زندگانی وی نیزهست جای‌بجای‌نقل‌میکنیم وارتباط نظم را توضیحاتی مختصرمی‌افزائیم :

سیاوش آزرده ازپدربدربارتوران پناهنده میشود اینجا پهنهٔ تجلی عشق پیران بایران وایرانیان‌است ، با شاهزادهٔ ایرانی‌مهربانی میکند ، وجریده دخترخویش بدو میدهد ، هنرتصویر وتجسم داستان ازفردوسی است بدینگونه :

سیاوش یکی روز وپیران بهم
نشستند وگفتند ازبیش و کم
بدو گفت پیران کزین بوم وبر
چنانی که باشد کسی بر گذر...
بزرگی وفرزندکاوس شاه
سرازبس‌هنرها کشیده بماه...
زتوران سزاوار و همباز تو
نیابم کسی نیزدمسازتو...
برادرنداری نه‌خواهرنه زن
چوشاخ گلی بر کنارچمن
یکی زن‌نگه‌کن سزاوارخویش
ازایران بنه درد وتیمارخویش...
پس پردهٔ من چهارند خرد
چوباید ترا بنده باید شمرد
ازایشان جریره است مهتربسال
که ازخوبرویان ندارد همال
اگررای باشد ترا بنده‌ایست
بپیش تواندر پرستنده‌ایست
سیاوش بدو گفت دارم سپاس
مرا همچوفرزند خود می‌شناس
زخوبان جریره مرا درخورست
که پیوندازخان توبهترست...

زناشوئی سیاوش باجریره بسعی پیران صورت میگیرد وحاصل‌آن زادن فرودست ازجریره . آنگاه پیران از راه دلسوزی و شفقت سیاوش‌را برآن میدارد که فرنگیس دخترافراسیاب‌را نیزبزنی کند تا دلبستگی میان‌وی وشاه توران نیزهرچه محکمترشود ازاین پیوند کیخسرو قدم بگیتی می‌نهد . روزگاری که افراسیاب باسیاوش برسرمهر بود وبداندیشان میان‌آن‌دو را تیره نساخته بودند پیران یار و دمساز و مشیر و مشار

(1) Pyramide.

سیاوش بود ، ویرا راهنمائیها و نصیحتها میکرد و بدانگاه که شاهزادهٔ ایران شهر سیاوش‌گرد بساخت و پیران را افراسیاب بفرستاد تا گرد کشورها برآید و در کار ملك بنگرد وی ازهندوچین به‌سیاوش‌گرد رفت و شاهزادهٔ ایران را بستود ونویدها داد و چون بر اثر بداندوزی گرسیوز ، میان‌سیاوش وشاه غبار تیرگی و کدورت بالا گرفت وسیاوش‌را بفرمان‌افراسیاب کشتند پیران کوششها کرد تاشاه را از کین توزی با سر مهرآورد ، و فرنگیس‌را از چنگ روزبانان‌مردم کشان که‌بکشتنگاه‌میبردندش رهایی بخشیدودل‌پدررا به‌سخنان گرم بروی نرم کرد و کوشید تا دستوری یافت که فرنگیس‌را بشهرختن فرستد و بدین تدبیر کیخسرو دور از چشم نیا از مادر بزاد و خدمتش را بدستور پیران، شبانان کوهسار کمر بستند. بیخردو گنگ نمایاندن کیخسرو پیش‌نیای کین‌توزورهاساخن نبیره ازمرگ وپیمان ستدن ازنیا خود تدبیری وداستانی دیگرست .

از پس کشته‌شدن سیاوش و آگاهی‌یافتن کیکاوس‌ورستم ازمرگ‌وی‌لشکر کشی‌هاو تاخت‌وتازهاست که‌ایرانیان بتوران‌میکنند و با آنکه پیلسم برادر پیران در طی این جنگها کشته میشود، بازدل‌پیران ازمهرایران خالی نیست وگاه بگاه جانب داری وی از ایرانیان بچشم می‌خورد بی آنکه مصالح کشورخویش‌فروگذارده باشد وحق نعمت شاه خویش نشناسد .

پادشاهی هفت‌سالهٔ‌رستم‌در‌توران‌زمین‌بپایان میرسد و بایران بازمیگردد. آنگاه گودرز پیر کیخسرو را بخواب می‌بیند و گیو برای یافتن وی و مادرش فرنگیس رهسپار توران میشود وهفت سال روی آن سرزمین پهناوررا بزیرسم‌اسب می‌سپارد تاسرانجام شاه را درمرغزاری می‌یابد که بفرمان‌پیران بدانجا فرستاده شده بود و بشبانان سپرده . ویرا برمیگیرد وبامادر به‌سیاوش‌گردمی برد واز آنجا آهنگ‌ایران‌میکند. ازاین گریزبه‌پیران‌ویسه آگاهی‌میدهند که:

سران سوی ایران نهادند گرم
نهانی چنان چون بود نرم نرم
نماند این سخن یك زمان درنهفت
کس‌آمد بنزدیك پیران بگفت
که آمد زایران سرافراز گیو
بنزدیك بیدار دل شاه نیو
سوی شهر ایران نهادند روی
فرنگیس وشاه ویل جنگجوی
چوبشنید پیران غمی گشت سخت
بلرزید برسان شاخ درخت
همی گفت با دل که آمد پدید
سخن هرچه گوشم زمهترشنید
چه گویم کنون پیش افراسیاب
مراگشت نزدیك اوتیره آب
زگردان گزین کرد گلباد را
چونستهین گرد پولاد را
بفرمود تا ترك سیصد سوار
برفتند گرد ازدر کارزار
چنین گفت پیران بلشکر که هین
مخارید سرها ابر پشت زین
سرگیوبرنیزه سازید گفت
فرنگیس را خاك باید نهفت
ببندید کیخسروشوم را
بداختر‌پی‌آن بی بر و بوم را ...

ترکان از گیوشکست‌می‌یابندوشکسته سلیح وگسسته کمر بازمیگردند. ناگزیر ،

زلشکر گزین کرد پیران سوار
دلیران جنگی دو ره سه هزار
بدیشان چنین گفت پیران که‌زود
عنان تگاور بباید بسود . . .
که گر گیو و خسرو بایران شوند
زنان اندر ایران چوشیران شوند
نماند برین بوم و برخاك وآب
وزین ، داغ دل گردد افراسیاب
بدین رفتن از من شناسد گناه
نه از گردش اختر و هور وماه

و سپاهیان ،

بگفتار او سر بر افراختند
شب وروز یکسر همی تاختند
چنین تا بیامد یکی ژرف رود
سپه شد پراکنده بی‌تاروپود ...
بدیگر کران خفته بد گیو وشاه
نشسته فرنگیس بر دیده‌گاه
فرنگیس از آن جایگه بنگرید
درفش سپهدار توران بدید
دوان شد بر گیو و آگاه کرد
بدان‌خفتگان خواب کوتاه کرد
بدو گفت کای مرد با رنج خیز
که آمد ترا روزگار ستیز
یکی لشکر آمد پس ما دمان
بترسم که تنگ‌اندرآید زمان
ترا گر بیابند بیجان کنند
دل ما ز درد توپیچان کنند
مرا با پسر هردو دیده پرآب
برد بسته نزدیك افراسیاب

گیوفرنگیس‌را دلداری‌میدهد و کیخسرو و مادرش‌را ببالای تندمی‌فرستدوخود جنگ را ساخته ، روی بهامون می‌نهد ، دنبالهٔ داستان‌را از کلام فردوسی بشنوید، چنین :

بپوشید درع وبیامد چوشیر
همان بارهٔ کوه‌پیکر بزیر
ازین‌سوسپهبد وزان‌سوسپاه
میانجی شده رود وبربسته راه
چورعد بهاران بغرید گیو
ز سالارلشکرهمی جست نیو
برآشفت پیران ودشنام داد
بدو گفت کای بدرگ بدنهاد
توتنها بدین رزمگاه آمدی
دلاوربپیش سپاه آمدی
کنون خوردنت زخم ژوپین بود
تنت را کفن چنگ شاهین بود
توگر کوه آهن بوی یك سوار
چو مور اندرآیند گردت هزار
کنند این زره دربرت چاك چاك
چومردار آنکه کشندت بخاك ...
از آن پس بغرید گیو سترگ
سرسرکشان پهلوان بزرگ
که‌ای ترك بدگوهر دیوزاد
که‌چون تو سپهبدبگیتی‌مباد
بکین سیاوش مرا دیده‌ای
همانا که رزمم پسندیده‌ای ...
ترا خودهمی‌مرد باید چو زن
میان یلان لاف مردی مزن
کزین ننگ تا جاودان مهتران
بگویند بارود رامشگران
که تنها همی گیو خسرو ببرد
همه نامتان ننگ باید شمرد

وپس‌از آنکه سخن‌ازدلیری و گردن‌فرازی خود بسیارمیگوید بفرجام چنین میسراید :

منم پور گودرز کشوادگان
سرسرکشان گیو آزادگان
تویی ترك بدبخت پیران شوم
که نه‌تاج بادت‌نه‌تخت ونه‌بوم
بدین تیغ هندی ببرم سرت
بگرید بتوجوشن و مغفرت
که‌خم کمندم کنون مرگ تست
کفن بی گمان جوشن و ترگ تست
چو بشنید و پیران برآورد خشم
دلش گشت پرجوش‌وپرآب‌چشم
برانگیخت اسپ وبیفشردران
بگردن برآورد گرز گران
چو کشتی ز دشت‌اندرآمد برود
همی‌داد نیکی دهش را درود
نکردایچ گیو آزمون راشتاب
بدان تا سپهبد برآمد زآب
زجنگش به پستی بپیچید گیو
گریزان همی رفت سالارنیو
هم آورد باگیو نزدیك‌شد
جهان چون شب‌تیره‌تاریك‌شد
چوازآب واز لشکرش دور کرد
بزین اندر افکند گرز نبرد
یکی حمله‌آورد برپهلوان
توگفتی که بوداژدهای دمان
گریزان‌شد از گیوپیران شیر
پس‌اندر همی تاخت گیو دلیر
نهانی از این پهلوان بلند
ز فتراك بگشاد پیچان کمند
بپیچید گیو سرافراز یال
کمند اندرافکند و گردش دوال
سرپهلوان اندرآمد ببند
ز زین بر گرفتش بخم کمند . . .
بیفکند برخاك‌ودستش ببست
سلیحش بپوشید وخود برنشست ...

گیوسوی سواران توران می‌شتابد وهمه‌را

گریزان می سازد و آنگاه باز میگردد ،

دمان تا بنزدیك پیران رسید
همی خواست ازتن سرش‌را برید
برشاه بردش پیاده کشان
دوان وپرازدرد چون بیهشان ...
ابر شاه پیران گرفت آفرین
خروشید و بوسید روی زمین
همی گفت کای شاه دانش پژوه
چو خورشید تابان میان گروه
تو دانسته‌ای درد و تیمار من
ز بهر تو با شاه پیکار من
اگر بنده بودی بدرگاه شاه
سیاوخش خسرو نگشتی تباه
تو و مادرت هردو از چنگ دیو
برون آوردیم به رای و به ریو
سزد گر من از چنگ این‌اژدها
بفر و بخت تو یابم رها

و کیخسرو :

به گیو آنگهی گفت کای سرفراز
کشیده چنین رنج راه دراز
چنان‌دان که این پیرسر پهلوان
خردمند ورادست وروشن روان
پس از دادگر داور رهنمون
بدان کورهانید مارا زخون
بما بخشش ای ناموَر تو کنون
که هر گزنبد بربدی رهنمون

گیوبپاسخ شاه میگوید که بدادارهورماه سوگند خورده‌ام که چون براودست یافتم خونش بریزم ، کیخسرو میگوید :

کنون دل بسوگند گستاخ کن
بخنجرورا گوش سوراخ کن
چوازخنجرت خون چکد برزمین
هم ازمهریاد آیدت هم زکین
بشد گیوو گوشش بخنجر بسفت
بسوگند برتن درستی بخفت

پیران ازشاه مرکب میخواهد و گیو اسب ورا بدومیدهد و دستان وی را می‌بندد و ازوی پیمان میگیرد که دو دستش را جز گلچهرمهتر بانوان‌وی کس‌دیگرنگشاید و بدینگونه پیران از مرگ رهائی می‌یابد و بسوی‌خانه‌بازمیگردد ، درراه افراسیاب که ازحال کیخسرو و گیو آگاه شده‌است ، بوی میرسد :

سپهدارپیران به‌پیش اندرون
سرورو‌ی وبالش همه پرزخون ...
چونزدیکترشد نگه کرد شاه
چنان خسته بد پهلوان سپاه
ورا دید بسته بزین برچو‌سنگ
دودستش پس وپشت با پالهنگ
بپرسید وزو ماند اندرشگفت
غمی گشت و اندیشه اندر گرفت
بدوگفت پیران که شیرژیان
نه درنده گرگ و نه ببر بیان
نباشد چنودرصف کارزار
کجا گیو تنها بد ای شهریار...

وسپس شرح لشکر کشی‌خود وجنگ گیورا بشرح بازمیگوید ، افراسیاب ازپس کیخسرو ودیگران می‌شتابد امانا کام بازمیگردد چه اینان از جیحون بگذشته بودند ، کیخسرو بایران میرسد وبجای نیا تاج برسرمی‌نهد. در دوران پادشاهی وی میان ایران و توران کشمکشهاست . از آنجمله طوس بکینخواهی بترکستان لشکر می برد ، اما خودسرانه براه جرم و کلات میگذرد و بشرحی که درشاهنامه‌آمده است با فرود فرزند کیخسرو، ازجریره دخترپیران، نبرد میکند و حاصل این نبرد کشته شدن فرود و سوخته شدن جریره مادر اوست ، که خود مصیبتی و غمی دیگرست پیران را . افراسیاب از این لشکر کشی طوس آگاه میشود وپیران را برسرایشان میفرستد و :

بپیران ویسه چنین گفت شاه
که گفتم بیاور ز هرسوسپاه
درنگ آوریدی تواز کاهلی
سبب پیری آمد و گر بددلی
بسی خویش وپیوند ما کشته شد
سر بخت بیدار برگشته شد
کنون نیست امسال جای درنگ
جهان گشت برمرد بیدارتنگ
سپهدارپیران هم اندرشتاب
برون آمد ازپیش افراسیاب
زهرمرزمردان جنگی بخواند
سلیح ودرم داد ولشکر براند
چوآمد زپهلوبرون پهلوان
همه نامزد کرد جای گوان ...
بفرمود پیران که بیره روید
ازیدر سوی راه کوته روید
نباید که یابند خودآ گهی
ازین نامداران با فرهی
مگرناگهان برسرآن گروه
فرود آورم گشن لشکر چو کوه

وباکمك کارآگهان ازحرکت وتوقف‌سپاه طوس وشمارآن آگاه میشود وشبانگاه بر لشکروی شبیخون میزند وچنان میکند که:

سپیده چوبرزد سرازبرج شیر
بلشکرنگه کرد گرد دلیر
همه دشت ازایرانیان کشته دید
سربخت بیداربر گشته دید

ایرانیان بهزیمت میروند . چون‌خبرشکست بکیخسرومیرسد فرمان میدهد که طوس‌باز گردد وفریبرزلشکررا پاس دارد ، فریبرز رهام را نزد پیران میفرستد و پیام می دهد که دست‌ازشبیخون بردارند ، چه شبیخون بردن‌کارمردان نیست اگربا درنگ‌است ، ایرانیان نیزدرنگ‌آورند واگررای‌جنگ دارد جنگ را میان خواهند بست و اگر موافقت کند یك ماه ایرانیان را زمان دهد که خستگان بهبود یابند . پیران یك ماه درنگ را می‌پذیرد . پایان یکماه مهلت ، آغازجنگ ایران وتورانست، جنگی‌مهیب وآویزشی سخت که بشکست‌ایرانیان‌منتهی میشود امادیگربار از گودرزیان گیووبیژن نیرومیکنندوجنگی‌هرچه‌هول‌ترمیرود تاآنجا که‌از گودرزیان‌جزهشت تن زنده نمیمانند، ازتخمهٔ گیووکاوس‌نیزمردانی بخاك‌می‌افتند وازخویشان پیران نهصد سواردرآن کار-زار کم‌می‌آیند وسیصد تن‌ازتخم افراسیاب سربختشان بخواب میرود،وچون ،

نبد روز پیکار ایرانیان
ازان رزم جستن برآمد زیان
ازآوردگه روی برگاشتند
چنان خستگان خوار بگذاشتند ...

وازآن مرز بازگشتند . کیخسرو باردیگر طوس را باسپاه‌بجنگ تورانیان میفرستد . این خبررا ،

چوبشنید پیران غمی گشت سخت
که بربست باید بناکام بخت

با نامداران برون آمد تا پایه و مایهٔ سپاه ایران بداند ، ازاین‌روی طوس نیز با پیلان وکوس رده بر کشید و :

سپهدارپیران یکی چرب گوی
زترکان فرستاد نزدیك اوی
بگفت آنکه من با فرنگیس وشاه
چه کردم زخوبی بهرجایگاه
کنون بارتریاك زهر آمدست
مرا زان همه درد بهرآمدست
دل طوس غمگین شد ازکاراوی
بنالید ازآن درد گفتاراوی
فرستاده راگفت پس پهلوان
که روپیش پیران روشن روان
بگویش که گرراست گویی سخن
مرا با توپیکارناید ز بن
سرآزادکن دورشوزین میان
ببند این دربیم وراه زیان
برشاه ایران شوی بی‌سپاه
مکافات یابی بنیکی زشاه
بایران ترا پهلوانی دهد
همان افسرخسروانی دهد
چویاد آیدش خوب کردارتو
دلش رنجه گردد بتیمارتو
براینند گودرزو گیوسران
بزرگان وبیداردل مهتران
سرایندهٔ پاسخ آمد چوباد
بنزدیك پیران ویسه‌نژاد
بگفت آنچه بشنید با پهلوان
زطوس و زگودرز روشن روان
چنین داد پاسخ که من روزوشب
بیاد سپهبد گشایم دولب
شوم هرچه هستند پیوند من
خردمند گربشنود پند من
بایران گذارم بروبوم ورخت
سرناموربهترازتاج وتخت ...

پیران پیامی نزد افراسیاب می‌فرستد واورا از آمدن سپاه ایران آگاه‌میسازد. افراسیاب لشکری بیشمار ترتیب میدهد ونزدیک پیران میفرستد وپیران به‌پشتیبانی آن‌لشکر آهنگ جنگ طوس میکند. دراین‌میان‌ایرانیان و تورانیان‌را کشمکشهاوجنگها ودارو گیرها و شکست است ، تا آنجاکه از جادویی تورانیان، لشکرایران درجنگ سپاه سرما اسیر می‌آیند وپناه به‌کوه هماون میبرند و سپاه توران حلقه وار گرد برگرد کوه فرو میگیرد وپیران‌وهومان نیزشب وروزسپاهرا برجنگ تحریض میکنند و هر روزکار بر لشکر ایران سخت ترست و حلقهٔ محاصره تنگ‌تر، تاآنکه کیخسرورا ازاین شکست آگهی‌میرسد ورستم را بیاری‌ایرانیان می فرستد ازآنسوی‌کاموس کشانی واشکبوس وخاقان چین بیاری پیران میوسند وحاصل این کشمکشها، کشته شدن‌کاموس واسارت خاقان چین‌است بدست رستم ، اما پیش از کشته شدن‌آنان‌رستم‌را باپیران گفتگویی است روباروی، نموداری از کردار وپندار پیران ، بدینسان :

بدوگفت رستم که ای پهلوان
درودت زخورشید روشن روان

هم از خسرو نامدار جهان
سزاوار شاه و پناه مهان

هم ازمادرش دخت افراسیاب
که‌مهرتو بیند همه‌شب بخواب

بدوگفت پیران که ای پیلتن
درودت زیزدان‌وآن‌انجمن...

زیزدان سپاس و بدویم پناه
کدیدم‌ترا زنده برجایگاه...

بگویم ترا گر نداری گران
گله کردن کهتر از مهتران

بکشتم درختی بباغ اندرون
که برگش کبست آمد و بارخون

زدیده همی آب دادم برنج
بدو بد مرا زندگانی و گنج

مرا زوکنون رنج بهرآمدست
برو بار تریاک زهرآمدست

سیاوش مرا چون پدر داشتی
بپیش بدیها سپر داشتی

بدادم بدو کشور و دخترم
کدرخشنده گردد ازوگوهرم

بزاری بکشتند با دخترم
چنین بود گویی مگردرخورم

بسا رنج و سختی و دردا که من
کشیدم ازآن‌شاه وآن انجمن...

زکار سیاوش چوآگه شدم
زنیک و زبد دست کوته شدم

میان دوکشور دو شاه بلند
چنین زاروخواروچنین‌مستمند

فرنگیس را من خریدم بجان
بدوسر برآورده بودش‌زمان...

پرازدردم ای پهلوان ازدو روی
ز دو انجمن سر پر از گفتگوی

نه راه گریزست ز افراسیاب
نه‌جای دگرروی آرام‌وخواب

غم گنج و بوم است وهم چارپای
نبینم همی روی رفتن ز جای

پسر هست و پوشیده رویان بسی
چنین خسته و بستهٔ هر کسی

اگر جنگ فرماید افراسیاب
نماند که چشم‌اندر آرم بخواب

بناکام لشکر بباید کشید
نشاید ز فرمان او آرمید

بمن بر کنون جای بخشایشست
نه هنگام پیکار و آرایشست

اگر نیستی بر دلم درد و غم
ازین تخمه جز کشتن پیلسم

جز او نیز چندان جوان دلیر
که هرگزنبودند ازجنگ‌سیر (۱)

وزان پس‌مرا بیم جانست نیز
سخن چند گویم زفرزندوچیز

بپیروز گر بر تو ای پهلوان
که ازمن نباشی خلیده روان

زخویشان من بدنداری نهان
بر اندیشی از کردگار جهان

بروشن روان سیاوش که مرگ
مرا خوشتراز جوشن وتیغ وترگ...

مرا آشتی بهتر آید ز جنگ
نباید گرفتن چنین کارتنگ...

زپیران چو بشنید رستم سخن
نه بر آرزو پاسخ آورد بن

بدوگفت تامن بدین کینه گاه
کمر بسته‌ام با دلیران شاه

ندیدستم از تو بجز نیکویی
زترکان بی‌آزارتر کس تویی

نیامد خود از تو بجز راستی
زتوران همه راستی‌خواستی

پلنگ این شناسد که پیکاروجنگ
نه خوبست و داند همی کوه وسنگ

چوکین سر شهریاران بود
سروکار با تیرباران بود . . .

برای‌آنکه سخن‌درازنگردد ازذکرشرایط رستم برای‌آشتی‌وپیکار دوگروه وشکست سپاه توران میگذریم ودر داستان بیژن و منیژه‌نیزتنها بدین‌اشارت میکنیم که هنگام گرفتار شدن بیژن در خانهٔ منیژه بدست افراسیاب و آنگاه‌که پادشاه توران بیژن را بردار کردن فرموده بود ، پیرانست که بدربار شاه می‌شتابد و بیژن را از مرگ رهایی می‌بخشد بدین‌گونه :

کننده همی کنند جای درخت
پدیدآمد از دورپیران زبخت

چو پیران ویسه بدانجا رسید
همه راه ترک کمر بسته دید

یکی دار برپای‌کرده بلند
فروهشته از دار پیچان کمند

بتورانیان گفت کین دار چیست
دل شاه توران بر آزار کیست

بدوگفت گرسیوز این بیژن‌است
ازایران کجا شاه‌را دشمن است

بزد اسب و آمد بر بیژنا
جگرخسته دیدش برهنه تنا...

بپرسیدو گفتمش که چون‌آمدی
از ایران همانا بخون آمدی

همه داستان بیژن او را بگفت
چنانچون رسیدش زبدخواه جفت

ببخشود پیران ویسه بدوی
فروریخت‌آب ازدودیده‌بروی

بفرمود تا یکزمانش بدار
نکردند وگفتش‌هم ایدربدار

بدان تا ببینم یکی روی شاه
نمایم بدو اختر نیک راه

بزد اسب پیران ویسه برفت
بر شاه توران خرامید تفت

بکاخ اندرون شد پرستاروش
بر شاه بر دست کرده بکش

پیاده دوان تا بنزدیک تخت
برافراسیاب آفرین کرد سخت

همی بود در پیش تختش بپای
چو دستور پاکیزهٔ رهنمای

سپهدار دانست کز آرزوی
بیایست پیران‌آزاده خوی

بخندید وگفتش چه خواهی بگوی
ترا بیشتر نزد من آبروی . . .

چو بشنید پیران خسروپرست
زمین‌را ببوسید وبرپای‌جست

که جاوید بادا ترا تخت و جای
نیابد جزازتخت توبخت‌جای...

مرا آرزو از پی خویش نیست
کس‌ازمهتران تودرویش‌نیست

نه من شاه را پیش ازین چند بار
همی دادمی پند در چند کار

بگفتار من هیچ نامد فراز
بدان داشتم دست از کار باز

مکش گفتمش پورکاوس را
که دشمن کنی رستم‌وطوس‌را...

بخیره بکشتی سیاوش را
بزهر اندرآمیختی نوش‌را...

برآرام برکینه جویی همی
گل‌زهرخیره ببویی همی

اگر خون‌بیژن بریزی بدین
بتوران برآید یکی گرد کین...

چو کینه دو گردد نداریم پای
ایا پادشاه جهان کدخدای

چو برزد برآن آتش تیزآب
چنین پاسخش داد افراسیاب

حاصل گفتگوی‌افراسیاب‌چنانکه ازشاهنامه

(۱) کذا و ظاهراً اینجا بیتی باید تکمیل مطلب این بیت و بیت قبل را .

پیداست ، رهائی بیژن ازدار و بندی‌شدن در کوهسارست .

ازاین‌پس‌داستان دوازده‌رخ آغاز میگردد وآن بشکست تورانیان و کشته شدن‌پیران ختم میگردد . ودرهمهٔ داستان ذکر پیران وکارهای او درمیان است . مختصر داستان چنین است که :

افراسیاب سپاهی برای‌جنگ با ایران مهیا میسازد وهمراه پیران ویسه روانه میدارد . از اینسوی نیز کیخسرو گودرز کشواد را با گروهی از ناموران و سپاهی گران بجنگ تورانیان گسیل میدارد . دو لشکر متلاقی میشوند ومیان سران دولشکر پیامها رد و بدل میشود وسپس کار بصف آرائی دوسپاه میکشد. جنگ‌دربن‌نوبت‌میان‌سران و ناموران دولشکر است نه سپاهیان ؛ بیژن درهومان‌می‌آویزدوخون پهلوان‌تورانی‌را میریزد. آنگاه نستیهن برتورانیان شبیخون میبرد و کشته میشود ، گودرز از ایران و پیران از توران یاری میخواهند و پس از تعاطی مکاتبات ، رزمی همگروه و بانبوه میان دوسپاه دست میدهد وپیران و گودرز پیمان‌بجنگ‌تن‌بتن ورزم یازده‌رخ می‌بندند و هریك دلاوری برای نبرد برمیگزینند . فریبرز درگلبادمی آویزد و خون او می‌ریزد ، گیو گروی زره را از میان بر میدارد، گرازه سیامك‌را می کشد وفروهل با زنگله هماورد میشود و او را رهسپار دیار عدم میسازد و رهام بابارمان مصاف میدهد واورا بجهان دیگر میفرستد وبیژن رویین‌راسر ازتن‌جدامیسازدوهجیر برسپهرم می‌تازد و او را بیجان میکند و گرگین با اندریمان‌جنگ‌میسازدوسرش‌ازتن‌می گسلد وبرته با کهدم بنبردجای میرود و روزگار کهدم را بسر می‌آورد و زنگهٔ شاوران با اخواست هماوردی‌میکند واورا ازپای در می‌آورد. آنگاه گودرز بجنگ‌پیران‌می‌شتابد ودوسپهدارایران‌وتوران،اندر آن کینه گاه دژم روی بهم می‌آیند و:

بتیغ و بخنجر بگرز و کمند
ز هر گونه‌ای برنهادند بند

تا :

فرازآمد آن گردش ایزدی
ز یزدان به پیران رسید آن بدی
ابا خواست یزدانش چاره نماند
که در زیر او زور باره نماند
نگه کرد پیران که هنگام چیست
بدانست کان گردش ایزدیست
ولیکن ز مردی همی کرد کار
بکوشید با گردش روزگار
وزان پس کمان بر گرفتند و تیر
دو سالار لشکر دوهشیار پیر
نگه کرد گودرز تیرخدنگ
که آهن ندارد مرآنرا نه سنگ
به برگستوان برزدش بردرید
تکاور بلرزید و دم در کشید
بیفتاد پیران در آمد بزیر
بغلطید زیرش سوار دلیر
زنیروش دو نیمه شد دست راست
بپیچید و آنگاه برپای خواست
بدانست کامد زمانش فراز
وزان‌روزتیره نیابد جواز
ز گودرز بگریخت شد سوی کوه
شد از دردِ دست و دویدن ستوه
همی شد بر آن کوه سر بردوان
کزو باز گردد مگر پهلوان
نگه کرد گودرز و بگریست زار
بترسید ازان گردش روزگار
بدانست کش نیست، باکس‌وفا
میان بسته دارد ز بهر جفا
فغان کرد کای نامور پهلوان
چه بودت که ایدون‌پیاده دوان
بکردار نخجیر در پیش من
کجات آن سپاه ای‌سرانجمن
کجات آنهمه زور و مردانگی
سلیح و دل وگنج و فرزانگی
ستون گوان پشت افراسیاب
کنون شاه را تیره شد آفتاب
زمانه زتو پاك‌بر گاشت روی
نه جای فریب است چاره مجوی
چو کارت چنین گشت، زنهارخواه
بجان ، تات زنده برم نزدشاه
ببخشایدت شاه پیروز گر
که هستی کهن پهلو پیرسر
بدو گفت پیران که این خود مباد
بفرجام بر من چنین بد مباد
کزین پس مرا زندگانی بود
بزنهار رفتن گرانی بود
من اندر جهان مرگرا زاده‌ام
بدین‌کار گردن ترا داده‌ام
شنیدستم این داستان از مهان
که هر چند باشی بخرم جهان
سرانجام مرگست و زو چاره نیست
بمن بر برین جای بیغاره نیست
همی گفت گودرز بر گرد کوه
نبودش بدو راه و آمد ستوه
پیاده بسر بر سپر بر گرفت
چونخجیر جویان که اندر گرفت
گرفته سپر پیش وزوبین بدست
ببالا نهاده سر از جای پست
همی دید پیران سر اورا زدور
بجست از سر سنگ سالار تور
بینداخت ژوبین بکردار تیر
برآمد ببازوی سالار پیر
چو گودرز شد خسته بردست اوی
ز کینه بخشم اندرآورد روی
بینداخت ژوبین بپیران رسید
زره در برش سر بسر بردرید
ز پشت اندر آمد براه جگر
بغلطید وآسیمه برگشت سر
برآمدش خون جگر از دهان
روانش همی رفت زی همرهان
چو شیر ژیان اندرآمد بسر
بژوپین پولادخسته جگر
بر آن کوه خارا زمانی طپید
پس از کین و آوردگه آرمید

در این اوان کیخسرو بتن خویش بدشت نبرد می‌آید و سران ایران و سپاهیان را دیدارمیکند و :

وزان پس بر آن کشتگان بنگرید
چوروی سپهدارتوران بدید
فرو ریخت آب ازدودیده بدرد
که کردار نیکش همی یاد کرد
بپیران دل شاه ز انسان بسوخت
که گفتی‌یکی آتشی برفروخت
یکی داستان زد پس از مرگ اوی
بخون دو دیده بیالوده روی
که بخت بدست اژدهای دژم
بدام آورد شیرشرزه بدم ...
کشیدی همه ساله تیمار من
میان بسته بودی بهرکارمن
زخون سیاوش پراز درد بود
بدان کارکس زونیازرد بود
چنان مهربان بود و دژخیم گشت
وزوشهرایران پراز بیم گشت
مراورا ببرد اهرمن دلزجای
دگرگونه پیش اندرآورد رای
از افراسیابش نه‌برگشت‌سر
کنون شهریارش چنین‌دادبر
مکافات او ما جزاین‌خواستیم
هی تخت و دیهیمش آراستیم
از اندیشهٔ ما سخن درگذشت
فلك‌برسرش‌برد گرگونه گشت...
بفرمود پس مشك وکافورناب
عبیر اندر آمیختن باگلاب
تنش را بیالود ازان سربسر
بکافور و مشکش بیاکنده سر
بدیبای رومی تن پاك اوی
بپوشید وآن کوه‌شدخاك‌اوی
یکی دخمه فرمود خسروبمهر
برآوده سر تابگردان سپهر
نهاده درو تختهای سران
چنان چون‌بود درخور مهتران
نهادند مر پهلوان را بگاه
کمر برمیان وبسر بر کلاه ...
(از شاهنامهٔ فردوسی‌چاپ بروخیم مجلدات ۳و۴و۵) .

پیرانجخ . [ج ِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش صومای شهرستان رضائیه. واقع در پنجهزار و پانصد گزی شمال باختری هشتیان و ششهزار گزی شمال باختری راه ارابه رو هشتیان. دامنه - سردسیر. سالم. دارای ۲۴۵ سکنه. کردی زبان. آب از جویبار قولاشکل - محصول غلات. توتون - شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالروست. (این ده را لیوارجان نیزمیگویند). (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیرانزی . [ن ِ] (اِخ) (۱) نام دو هنرمند ایتالیائی یکی پدر دیگری. پدر (ژان باپتیست پیرانزی) متولد در ونیز حدود ۱۷۲۰ و متوفی بسال ۱۷۷۸. پسر (فرانسوا پیرانزی) متولد در رم بسال ۱۷۴۸ و متوفی بسال ۱۸۱۰ میلادی و هر دو از هنروران معروف و در نقاشی و نقاری مهارت کامل داشته‌اند و صور ابنیه و آثار عتیقهٔ رم وغیره را جمع و ترسیم کرده و در ۲۹ جلد بطبع رسانیده و آلبوم بسیار زیبائی بوجود آورده‌اند.

پیران سال . (ق مرکب) ایام پیری. روزگار پیری. گاه پیری:

گفت کاندیشه نیستت ز وبال
که نهی تهمتم به پیران سال. ناصرخسرو.
دوستان هیچ میرسید که چون شد حالم
با جوانی نظرافتاد بپیران سالم.
حسن دهلوی.

پیران سر. [س َ] (ق مرکب) پیرانه سر. ایام پیری. سرپیری. بروزگار کهنسالی:

ببینی کزین بی‌هنر دخترم
چه رسوایی آمد به پیران سرم. فردوسی.
همی گفت کاندر جهان کس ندید
به پیران سر این بد که برمن رسید.
فردوسی.
چو آمد مرا روز کین خواستن
به پیران سر این اشکر آراستن.
فردوسی.
مگر باز گردد ز بدنام من
به پیران سر این بد سرانجام من
فردوسی.
نبینی که برمن به پیران سرا
چه آمد زبخت بد اندرخورا. فردوسی.
بهر کار درد دل من مجوی
بپیران سر ازمن چه خواهی بگوی.
فردوسی.
کرا آمد این پیش کامد مرا
که فرزند کشتم به پیران سرا.
بپیران سرا کنون باوردگاه
بگردیم یك با دگر بی‌سپاه. فردوسی.
نگه کن کنون تا پسند آیدت
بپیران سر این سودمند آیدت. فردوسی.
بار خدا بعبدلی را چه‌بود
کز پس پیران سر دیوانه شد.
معروفی بلخی.
بفر بخت تو برنا شوم بپیران سر
جوان طبیعت گردم بنظم مدح و ثنا.
سوزنی.
گر گذشتم بردر میخانه ناگاهی چه‌شد
ور به پیران سر شکستم توبه یکباری چه‌شد
عراقی.
بردرت مانده‌ام بپیران سر
خشك لب بر کنار بحر قصیر. مجد همگر.
نهاد عقل بپیش تو سر به پیران سر
زحد خود نکشد بیش عقل درسرپای.
جمال‌الدین سلمان.

رجوع به پیرانه‌سر شود.

پیران شاه . (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز. واقع در ۴۲ هزار گزی شمال خاوری ایزه. کوهستانی - گرمسیر - دارای ۱۶۵ سکنه. آب از چشمه - محصول گندم وجو - شغل اهالی زراعت. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶).

پیرانشاه . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۴۱ هزار گزی جنوب باختری دژ شاهپور و ۳ هزار گزی مرز ایران وعراق. کوهستانی سردسیر. دارای ۷۵ سکنه. آب ازچشمه محصول غلات وبرنج ولبنیات. شغل اهالی زراعت وراه مالروست. پاسگاه مرزبانی دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیران کهنه. [ک ُ ن َ] (اِخ) دهی از دهستان ویسه بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب باختری دژشاهپور ویك هزار گزی پیرانشاه. دامنه، سردسیر دارای ۱۰۰ سکنه. آب ازچشمه. محصول غلات و مختصر برنج ولبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵)

پیران گشنسپ . [گ ُ ش َ ن َ] (اِخ) نام مردی ازمردم ری. ازاعضاء خانوادهٔ معروف مهران بعهد ساسانیان. وی مرزبان گرزان واران و فرمانده چندین هزار سوار بود. (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چاپ دوم ص ۱۲۶ وحاشیهٔ ص ۱۵۹).

پیرانلو . (اِخ) دهی از دهستان مزرج بخش حومه شهرستان قوچان. واقع در ۲۴ هزار گزی خاور قوچان و ۲۰ هزار گزی خاور شوسهٔ عمومی قوچان بباجیگران - جلگه - معتدل دارای ۱۶۶ سکنه. آب از چشمه - محصول غلات و پنبه. شغل اهالی زراعت و مالداری راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

پیران‌ویسه . [ن ِ وَ س َ] (اِخ) پیران. سردار افراسیاب تورانی. رجوع به پیران شود.

پیرانه . [ن َ] (ق) منسوب به پیر. چون پیر:

کعبه دیرینه عروسی است عجب نی که براو
زلف پیرانه وخال رخ برنا بینند. خاقانی.
پیرانه گریست برجوانیش
خون ریخت برآب زندگانیش. نظامی.
جهان برجوانان جنگ آزمای
رها کن فرو کش تو پیرانه پای. نظامی.
برآورد سرسالخورد از نهفت
جوابش نگر تا چه پیرانه گفت. سعدی.

|| در پیری.
|| پند پیرانه، رای پیرانه، خردمندانه، نصیحتی ورأیی برتجربه استوار:

یکی پند پیرانه بشنو زمن
ابا نامور رستم پیلتن. فردوسی.
نیا چون شنید ازنبیره سخن
یکی رای پیرانه افکند بن. فردوسی.
زین دبیری مباش غافل هیچ
پند پیرانه از پدر بپذیر. ناصرخسرو.
پدر کز من روانش باد پرنور
مرا پیرانه پندی داد مشهور. نظامی.
شبانی باپدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم ده پیرانه یك پند. سعدی.
یکی پندپیرانه بشنو زسعدی
که بختت جوان باد و جاهت ممجد.
سعدی.
جهاندیدهٔ پیر دیرینه زاد
جوانرا یکی پند پیرانه داد. سعدی.
مرا پیرانه پندی دادو بگذشت. سعدی.

مثل: کاهلی را یك کار فرما صدپند پیرانه بشنو.

پیرانه سر. [ن َ س َ] (ق مرکب) پیران‌سر. درپیری. درعهد پیری. در دورهٔ شیخوخیت سرپیری. هنگام پیری. در دورهٔ پیری. صاحب غیاث گوید: بمعنی حالت پیری... ولفظ آنه گاهی مفید وقت باشد و معنی آن وقت پیری است که عبارتست ازسپیدی موی (غیاث):

پسر را بکشتم بپیرانه سر
بریده پی و بیخ آن نامور. فردوسی.
گویی که بپیرانه سراز می بکشم دست
آن باید کز مرگ نشان یابی و دسته.
کسایی.

و پیرانه سردین پدران و اجداد خویش بجای بگذارم. (اسکندر نامه نسخهٔ آقای نفیسی).

ببیندو حکمت پیرانه سر بدولت تو
بود که محو شود شعرهای ترفندم. سوزنی.
گرچه همچون زال زر پیری بطفلی دیده‌ام
چون جهان پیرانه سرطبع جوان آورده‌ام.
خاقانی.
سراسیمه چون صرعیانست کز خود
بپیرانه سر ام صبیان نماید. خاقانی.

(1) Piranezi.

در درس دعوت از پی هارونی درش
پیرانه سرفلك بدبستان نونشست . خاقانی.
ازخلق یوسفیست بپیرانه سرجهان
پیرایهٔ جمال زلیخا برافکند . خاقانی .
سفیدروی ازل مصطفاست کز شرفش
سیاه گشت بپیرانه سرسردینا . خاقانی .
پیك جهان روچو چرخ پیرجوان‌وش چوصبح
یافته پیرانه سر، رونق فصل شباب .
خاقانی .
بپیرانه سر گنبد لاجورد
بضحاك و جمشید بین تاچه کرد . نظامی .
بخور جمله ترسم که دیرایستی
بپیرانه سر بدبود نیستی . نظامی .
من تن بقضای عشق دادم
پیرانه سر آمدم بکتاب . سعدی .
سخن دراز مکن سعدیا و کوته کن
چوروزگار بپیرانه سر ز رعنائی . سعدی.
پیر بودم زجفای فلك و دور زمان
باز پیرانه سرم بخت جوان بازآمد .
سعدی .
عشق پیرانه سرازمن عجبت می آید
چه جوانی تو که ازدست ببردی دل پیر .
سعدی .
شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری
خیال بست به‌پیرانه سر که گیرد جفت .
سعدی .
برست آنکه درعهد طفلی بمرد
که پیرانه‌سرشرمساری نبرد . سعدی .
شاید که زمین خرقه بپوشد که چوسعدی
پیرانه سرش دولت بخت توجوان کرد .
سعدی .
پیرانه سرم عشق جوانی بسرافتاد
وان راز که دردل بنهفتم بدرافتاد .
حافظ .
اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت
اجر صبریست که درکلبهٔ احزان کردم .
حافظ .
خوشترازکوی خرابات نباشد جایی
گربه‌پیرانه سرم دست دهد مأوائی .
حافظ .
شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب
باز بپیرانه سر عاشق و دیوانه شد .
حافظ .
اگرآن طایرقدسی زدرم بازآید
عمر بگذشته بپیرانه سرم باز آید .
حافظ .
جامی بده که بازبشادی روی شاه
پیرانه سرهوای جوانیست در سرم .
حافظ .
خسروا پیرانه‌سرحافظ جوانی میکند
برامید عفوجان بخش گنه‌فرسای تو .
حافظ .

پیرانه‌سری . [نَ سَ] (حامص) حالت پیری . (آنندراج) . دوران پیری . ایام کهولت . بروزگارسالخوردگی .

پیراه . (اِ) دباغ . (آنندراج) .

پیراهان . (اِ) . پیراهن . پیرهن . پیرهند . کرته . قمیص :
این نفس جان دامنم برتافته است
بوی پیراهان یوسف یافته است .
مولوی .
برو بربوی پیراهان یوسف
که چون یعقوب ماتم دار گشتی .
مولوی .
رجوع به‌پیراهن شود .

پیراهش . [هِ] (اِمص) پیرایش . پیراستن وزینت دادن . (برهان) :
به پیراهش نامهٔ خسروی
کهن سرورا باز دادم نوی . نظامی .
|| مطلق دباغت کردن پوست .

پیراهن . [هَ] (اِ) (۱) . پیراهان . پیرهن . پیرهند . جامهٔ نیم‌تنه‌ای که زیرلباس بر بدن پوشند . قمیص . (منتهی‌الارب) . کرته . سربال (دهار) . جبه . سربلة . جلباب . (منتهی‌الارب) :
همی تنگ شد دو کدان برتنش
چومشك سیه گشت پیراهنش . فردوسی .
خنك درجهان مرد برترمنش
که پاکی وشرمست پیراهنش . فردوسی.
که هردوزیك بیخ وپیراهنیم
ببیشی چرا تخمها برکنیم . فردوسی .
بزد چنگ وبدرید پیراهنش
درخشان شدآن لعل زیباتنش . فردوسی .
جهانرا بلی کدخدایی بجست
که پیراهن داد پوشد نخست . فردوسی.
بدرد همی پیش پیراهنش
درخشان شود آتش اندر تنش .
فردوسی .
بخاك اندرافکنده برخون تنت
زمین بستروگورپیراهنت . فردوسی.
چو پیراهن زرد پوشید روز
سوی باختر گشت گیتی فروز .
فردوسی .
بینداخت پیراهن مشك رنگ
چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ .
فردوسی .
کنون کارپیش آمدت سخت باش
بهرکارپیراهن بخت باش . فردوسی .
زمین پوشد ازنورپیراهنا
شود تیره گیتی بدو روشنا . فردوسی .
فرستاده رفتی سوی دشمنش
که بشناختی رازپیراهنش . فردوسی .
یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید و گلنارگون کرد روی .
فردوسی .
زره بود برتنش پیراهنش
کله ترگ بود وقبا جوشنش . فردوسی.
برو آستین هم زپیراهن است . فردوسی .
پیراهن لولوبی برنگ کامه
وان کفش دریده و بسر بر لامه .
مرواریدی .
پس بباید دانست که بر کشیدن تقدیر ایزد. پیراهن ملکی از گروهی و پوشانیدن در گروهی دیگر، اندرآن حکمتست ایزدی .
(ابوالفضل بیهقی) .
دانم ازین دشمن بدخو که هیچ
زونشود خالی پیراهنم . ناصرخسرو.
صبا ازخاطرت بوئی بگل داد
زشادی چند پیراهن بیفروز . خاقانی .
خیاط روزگاربالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد .
خاقانی .
چون برآمد ماه نوازمطلع پیراهنش
چشم بدرا گفتم الحمدی بدم پیرامنش .
سعدی .
لطف آیتی است درحق ایشان وکبروناز
پیراهنی که برقدایشان بریده‌اند. سعدی.
زمصرش بوی پیراهن شنیدی
چرا درچاه کنعانش ندیدی . سعدی
جنتت جامهٔ پاکست و عذابت دوزخ
هست پیراهن چرکین چوضمیراشرار .
(نظام قاری ص ۱۲) .
رودهٔ نرم ستان ازجهت پیراهن
کانچه درزیربود نرم به از استظهار .
(نظام قاری ص ۱۳) .
امثال : مثل پیراهن عثمان .
مثل پیراهن تن کسی بودن .
مثل پیراهن عمر .
هر که یك پیراهن بیش از تودارد ، با او دست و گریبان مشو .
غلالة ، پیراهن کوتاه . (ازمنتهی‌الارب) .
ملاتب ، پیراهنهای کهنه . (منتهی‌الارب) .
تجبیب ، پیراهن را جیب کردن (تاج‌المصادر) . ادراع ، پیراهن پوشیدن زن . (منتهی‌الارب) . اقمصة ، پیراهنها (منتهی‌الارب). تقمص ، پیراهن پوشیدن (منتهی‌الارب) . (دهار). تقمیص ، پیراهن پوشانیدن (منتهی الارب) ، پیراهن در پوشیدن . (تاج‌المصادر) . سربلة ، پیراهن پوشاندن . (دهار) . ایتتاب ، پیراهن بی آستین پوشیدن‌زن. (تاج‌المصادر) . بقیرة ،

(۱) Ghemise.

پیراهن بی آستین (ازمنتهی الارب). هفهاف، پیراهن نیك شفاف . (منتهی الارب). هفاف ، پیراهن تنك شفاف وبراق ودرخشنده وسبك. (منتهی الارب) . هرمولة ، خرقهٔ پاره که از دامن پیراهن کهنه شکافته گردد . (منتهی الارب) . فروج ، پیراهن طفلان از پس شکافته . (منتهی الارب) . علقة ، پیراهنی است بی آستین . (منتهی الارب) . جبه ، نوعی ازپیراهن . (منتهی الارب) . جوب ، گریبان کردن پیراهن را .(منتهی الارب). دجة ، گویك پیراهن . (منتهی الارب) . قمیص سنبلانی ، پیراهن دراز و فراخ . (منتهی الارب) . تدایع، پیراهن پوشانیدن زن را. (منتهی الارب).درع المرأة،پیراهن زن .(منتهی الارب). دراعة ، پیراهن فراخ. قرقل ، پیراهن زنان . (منتهی الارب) . خبلع ، خیعل، پیراهن بی آستین .(منتهی الارب) . صاحب آنندراج گوید : بالفظ برتن دوختن ودر بر کردن و قبا کردن و کشیدن وکندن مستعمل است و مطلع از تشبیهات اوست.||کلمهٔ پیراهن با کلماتی ترکیب یا بکلماتی اضافه شود و یا مضاف الیه قرار گیرد چون : زیرپیراهن ؛ پیراهن بخت :

چنین گفت (رستم) کای جوشن کارزار
برآسودی ازجنگ یك روزگار
کنون کاریش آمدت سخت باش
بهرکار پیراهن بخت باش . فردوسی .

پیراهن سیمابی ، سفید (آنندراج) .

چون سحر پیراهن خاکست سیمابی زاشك
چون فلك آئینهٔ مهرست زنگاری زآه .
سلمان .

پیراهن فانوس، جامهٔ فانوس .
پیراهن کعبه ، جامهٔ کعبه :

انداخته گاه فارغ ازدیر
پیراهن کعبه بربت دیر .
(دقیقی . ازآنندراج) .

پیراهن مراد، پیراهن که زنان روزبیست و هفتم رمضان باپول گدیه خرند و میان دو نماز ظهر وعصر در مسجد دوزند و برتن کنند برآمدن حاجتی را.
پیراهن کاغذی ، رجوع باین کلمه در ردیف خود شود .
پیراهن برقد کسی بریدن، براندام او راست کردن :

لطف آیتی است درحق ایشان و کبر و ناز
پیراهنی که بر قد ایشان بریده‌اند .
سعدی .

پیراهن قبا کردن ، چاك کردن پیراهن ، چاك زدن وپاره کردن پیراهن . (برهان) . رجوع به پیرهن قبا کردن شود :

پیراهنی که آید ازوبوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند . حافظ .

پیراهن آبی کردن ، کنایه از لباس ماتم پوشیدن . (آنندراج) :

هستی جاوید باشد ماتم خود داشتن
خضرپیراهن بمرگ خویش آبی میکند .
شوکت .

پیراهنچه . [هَ چَ] (اِ) پیراهن خرد. پیراهن کوچك ؛ شلیل ، پیراهنچه که در زیر زره پوشند . (منتهی الارب).

پیراهن‌خرد . [هَ نِ خُ] (اِ) پیراهنچه. پیراهن کوچك . صدار . (دهار) (منتهی الارب) . غلالة . (دهار) . اصدة . (از منتهی الارب) .

پیراهن‌خواب . [هَ خا] (اِ) جامهٔ خاص خفتن. شبی. (برهان) . جامهٔ شب .||پیراهن زیرزنان .

پیراهن دوز . [هَ] (ن ف) آنکه پیراهن دوزد .

پیراهن دوزی . [هَ] (ح ص) عمل پیراهن دوز . || (اِ) مکان و محل دوختن پیراهن .

پیراهن کاغذی. [هَ نِ غَ](امر کب). کنایه از روشنایی صبح و شعاع آفتاب . (برهان) . || کنایه از دادخواهی مظلوم چه درقدیم الایام متعارف بوده که مظلوم پیراهن کاغذی میپوشید تابمظلومیت شناخته شود وبپای علم داد یعنی علم عدل میرفته تا پادشاه داد اورا ازظالم بستاند. واو را کاغذین جامه‌نیز گویند . حافظ گوید :

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك
رهنمونیم بپای علم داد نکرد .
(آنندراج).

تاکه دست قدر ازدست توبربود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر .
خاقانی .

پیراهن کاغذین . [هَ غَ](امر کب) رجوع بپیراهن کاغذی شود .

پیراهن کشیدن . [هَ کَ دَ] (مص مر کب) صاحب آنندراج گوید : اگر بصلهٔ «بر» باشد یعنی برتن کسی کشیدن، بمعنی پوشانیدن بودچنانکه‌مولوی معنوی گوید:

چوپیراهن کشیدی برتن او
شدی همراز با پیراهن او .

وله :

بهرروزی که صبح نو دمیدی
بدو شش خلعتی‌ازنو کشیدی.

واگر بصلهٔ «از» باشد بمعنی برهنه کردن باشد .

پیراهنی. [هَ](اِمنسوب)منسوب بپیراهن. ||کهازآن‌پیراهن‌توان کرد؛ پارچهٔ پیراهنی که از آن پیراهن کنند . پارچهٔ خاص پیراهن .

پیراهه . [هَ] (اِ) آنچه بدان زینت افزاید . وزینت و نیکویی . (شرفنامه) .

پیراهیدن . [دَ] (مص) دباغت دادن چیزی را . (آنندراج) پیراستن .

پیرای . (اِخ) یا (ساره) نام نهری است درجمهوری بولیویا ازجمهوریهای امریکای جنوبی و آن از دامنه‌های جنوب غربی جبال کوشان سرچشمه گیرد و بسوی شمال غربی روان گردد وپس‌ازطی ۶۰۰ هزار گزبدونهر گوآبای‌وشیموره پیوندد و نهر ماموره را بوجودآورد که خود بنهرمادیره ازشعب نهرآمازون وارد گردد. (قاموس الاعلام ترکی) .

پیرای . (ن ف) امر از پیراستن . || زینت دهنده باشد که‌سرتراش وباغبان‌است چه‌کسیکه شاخهای زیادتی درخت را ببرد اورا بستان پیرا گویند .(برهان). پیراینده. || پرداختن. ومستعد کردن.(برهان)||این کلمه را ترکیباتیست چون :

اورنگ پیرای :

برستم رکابی روان کرده رخش
هم‌اورنگ پیرای‌وهم‌تاج بخش. نظامی.

چمن پیرای :

زاصل برگذرد شاخ وسایه دار شود
زبکه گر چوجدا گردشان چمن پیرای .
(سپاهانی. ازشرفنامه) .

بستان پیرای :

برده رضوان بهشت ازپی‌پیوسته گری
درتو هرفضله که انداخته بستان پیرای .
انوری .

پوست پیرای .
پوستین پیرای وجزآنها .
رجوع به پیراستن شود .

پیرایان .(ن ف) درحال‌پیراستن .|| جمع پیرای ، امراء پیراستن ، پیرایندگان .

پیرایستن . [یِ تَ] (مص) پیراستن . رجوع به پیراستن شود :

بیخ امید من‌زبن برکند
آنکه شاخ زمانه پیرایست . خاقانی .

پیرایش . [یِ] (اِمص) اسم مصدر پیراستن . عمل پیراستن. پیراهش (برهان). تحلی. مطلق‌زینت کردن : رسولان‌مبهوت ومدهوش درآرایش آن بزم وپیرایش آن مجلس بماندند . (ترجمهٔ یمینی ص ۳۴۵) .

قبای زرچو در پیرایش افتد
ازو هم زر بودکارایش افتد . نظامی .
برین گوشه رومی کند دستکار
برآن گوشه چینی نگارد نگار
نبینند پیرایش یکدگر
مکرمدت دعوی آید بسر . نظامی .

||هرس. عمل بریدن نازیبا، فرخو، پیرایش تاك رز (۱) . || زینت دادن سر باکاستن ازموی . ||دباغت .آش کردن پوست (۲). || عمل پرداختن و ساختن و معد و مهیا کردن . (آنندراج) .

پیرایشگاه .[یِ] (اِ) دکان‌حلاق. جای موی سرستردن . آنچه امروز آرایشگاه نام گرفته .

---

(۱) Emondage, Taille.
(۲) Tannage.

پیرایشگر. [یِ کَ] (ن ف) پیراینده. که پیراید. که زینت دهد. || حلاق. || دباغ. رجوع به پیراستن شود.

پیرایندگی. [یَ دَ] (حامص) حالت و چگونگی پیراینده. عمل پیراینده.

پیراینده. [یَ دَ] (ن ف) زینت دهنده. که چیزی را از چیزی بجهت خوش آیندگی کم کند همچون سرتراش و باغبان، برخلاف مشاطه. (آنندراج) (برهان). پیرایش کننده. آراینده. آراسته کننده.

پیرایه. [یَ] (اِ) (۱) آرایش و زیور باشد از طرف نقصان همچون سرتراشیدن و اصلاح کردن و شاخهای زیادتی درخت را بریدن. (برهان). || پیراهه. (شرفنامه). حلی. حلیة. (دهار). تهویل. (منتهی الارب). سنیح. (منتهی الارب). زینت و آرایش زنان. (صحاح الفرس). آنچه زرگران برای زینت زنان سازند از خلخال و دست برنجن وطوق و یاره و گردن‌بند و بازوبند و امثال آن. زیب. زینت. زیور. آرایش:
ومرده را (مردم روس) باهرچه باخویشتن دارد از جامه و پیرایه بگور فرونهند. (حدود العالم).

زفرمان او هیچگونه مگرد
تو پیرایه‌دان بند برپای مرد. فردوسی.

زدانش چوجان ترامایه‌نیست
به از خامشی هیچ‌پیرایه نیست. فردوسی.

خرد بردل خویش پیرایه کرد
برنج تن از مردمی‌مایه کرد. فردوسی.

کنون زود پیرایه بگشا ز روی
بپیش پدرشو بزاری بموی. فردوسی.

بهایی زجامه زپیرایه‌ها
فروشم ز مردم بود مایه ها. فردوسی.

تودرگاه راهمچو پیرایه‌ای
همان تخت ودیهیم را مایه‌ای. فردوسی.

چوآن‌جامه‌های گرانمایه دید
هم‌از دست رودابه پیرایه‌دید. فردوسی.

بایران که دید ازبنه سایه‌ام
اگرسایه وتاج وپیرایه‌ام. فردوسی.

ازایشان جزاو دخت خاتون نبود
بپیرایه ورنگ وافسون نبود. فردوسی.

زپیرایه وجامه وسیم وزر
زدیبا و دینار وخز و گهر. فردوسی.

دگر گفت برمرد پیرایه چیست
وزین نیکوییها گرانمایه کیست. فردوسی.

کجا نامور گاو پرمایه بود
که بایسته برتنش پیرایه بود. فردوسی.

همان گاو پرمایه کم دایه بود
زپیکر تنش همچو پیرایه بود. فردوسی.

بپیرایهٔ زرد وسرخ وسپید
مرا کردی ازبرگ گل نا امید. فردوسی.

کتایون بی‌اندازه پیرایه داشت
ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت.
فردوسی.

تو درگاه را همچو پیرایه‌ای
همان تخت ودیهیم رامایه‌ای. فردوسی.

بدین حجره رودابه پیرایه خواست
همان گوهران گران مایه خواست.
فردوسی.

بدو گفت‌رودابه پیرایه چیست
بجای سرمایه بی‌مایه چیست. فردوسی.

باسهم تو آنرا که حاسد تست
پیرایه کمندست و جلد کمرا. منجیك.

زینت دولت بازآمد وپیرایهٔ ملك
تا کند ملك و ولایت چوبهشت آبادان.
فرخی.

سلطان یمین دولت وپیرایهٔ ملوك
محمود امین ملت وآرایش امم. فرخی.

پیل پی‌خستهٔ صمصام تو بیند اندام
شیر پیرایهٔ اسبان تو بیند چنگال.
فرخی.

رونق دولت بازآمد وپیرایهٔ ملك
پیش ازین کارچنان دیدی اکنون بنگر.
فرخی.

ای تازه‌بهارسخت پدرامی
پیرایهٔ دهر و زیور عصری. منوچهری.

پیرایهٔ عالم تویی فخربنی آدم تویی
داناتراز رستم تویی در کارجنگ وتعبیه.
منوچهری.

چاکرپیشه‌را پیرایهٔ بزرگتر راستی است. (ابوالفضل بیهقی ص ۸۱ چاپ مرحوم ادیب) اگررای عالی بیند ایشانرا نگاه داشته آید که پیرایهٔ ملك پیران باشند. (ابوالفضل بیهقی ص ٥٤).

جهان نوعروسی گرانمایه شد
شهی تاجش و داد پیرایه شد.
گرشاسب‌نامه.

پیام‌آورش مژده را پایه بود
خرد را سخنهاش پیرایه بود.
گرشاسب‌نامه.

ترا پیرایه ازدانش پدیدست
که باب خلد را دانش کلیدست.
ناصرخسرو.

خردمند از تواضع مایه گیرد
بزرگی از کرم پیرایه گیرد.
ناصرخسرو.

پیرایه چرا بنددت‌ای‌مه دایه
نورست مه دو هفته را پیرایه.
مسعود سعد.

بزرگان‌چون‌بازنی... نزدیکی‌خواستندی کمر زرین‌برمیان بستندی‌وزنرا فرمودندی تا پیرایه برخویشتن کردی، گفتندی‌چون چنین کنی فرزند دلاور آید. (نوروزنامه). روزی‌درخانه(زنرا)جامه‌هاءدیباش پوشانیدند وپیرایه‌های زروجوهر براو بستند و گفتند ما ترابشوهرخواهیم‌داد.(نوروزنامه).وجواهر از معادن بیرون آورد و پیرایه ها همه او (طهمورث)ساخت. (نوروزنامه). نیکوترین پیرایه شرم است. (تحفة‌الملوك).

الا‌ای مرو پیرایهٔ خراسان
مدار‌این‌خون واین پتیاره آسان.
ویس ورامین.

مردم... نخست ترا بازرهانند پس بپیرایه پردازند. (کلیله). زاغ... زنیرا دید که پیرایه بر گوشهٔ بام نهاده بود. (کلیله). نظر برپیرایهٔ گشاده افکنی. (کلیله). زاغ پیرایه در ربود. (کلیله). مهابت خاموشی ملك را پیرایهٔ نفیس است. (کلیله). آن دیگری که از پیرایهٔ خردعاطل نبود.باخود گفت غفلت کردم. (کلیله) وهرمعنی که‌از پیرایهٔ سیاست‌کلی‌وحلیهٔ حکمت اصلی‌عاطل باشد اگر کسی خواهد که بلباس عاریتی آنرا بیاراید بهیچ تکلف جمال نگیرد (کلیله). دوکار ازعزایم پادشاهان بدیع و غریب نماید حلیت سر برپای بستن وپیرایهٔ پای درسر آویختن. (کلیله).

بهتر‌از گوهر تو دست قضا
هیچ پیرایه برزمانه نبست. انوری.

زلف بی‌آرام او پیرایهٔ مهرست وماه
چشم خون آشام اوسرمایهٔ سحرست‌وفن.
سوزنی.

این عروس خاطر بنده که صد گنج گهر
از سزاواری برو پیرایه وزیور سزد.
سوزنی.

قصه چکنم، بردم باخانه چنان‌ماه
آن ماه که پیرایهٔ شمس و قمر آمد.
سوزنی.

باشد پیرایهٔ پیران خرد. سوزنی.

(۱) در برهان قاطع بفتح اول نیز آمده است.

از خلق یوسفیش بپیرانه سرجهان
پیرایهٔ جمال زلیخا برافکند. خاقانی.
سخن پیرایهٔ کهنه‌است وطبع من مطرا گر
مرا بنمای استادی کزینسان کهنه آراید.
خاقانی.
ز مصری ورومی وچینی پرند
برآراست پیرایهٔ ارجمند. نظامی.
چو شیرین بازدیدآن دختران را
زمه پیرایه دادآن اختران را. نظامی.
بفال فرخ و پیرایهٔ نو
نهاده خسروانی تخت خسرو. نظامی.
پس آنگه ماه را پیرایه بربست
نقاب آفتاب ازسایه بربست. نظامی.
سعادت خواجه تاش سایهٔ تو
صلاح از جملهٔ پیرایهٔ تو. نظامی.
پیرایهٔ تست رویمالم. نظامی.
عزیزا هردوعالم سایهٔ تست
بهشت ودوزخ از پیرایهٔ تست. عطار.
حریف مجلس ما خود همیشه دل میبرد
علی‌الخصوص که پیرایه‌ای براو بستند.
سعدی.
آنهمه پیرایه بسته جنت وفردوس
بو که قبولش کند بلال محمد. سعدی.
یکی شخص ازآن جمله درسایه‌ای
بگردن برازحله پیرایه‌ای. سعدی.
توآن در مکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای. سعدی.
که زشتست پیرایه برشهریار
دل شهری ازناتوانی فکار. سعدی.
ملکرا همین خلق پیرایه بس
که راضی نگردد بآزار کس. سعدی.
هیچ پیرایه زیادت نکند حسن ترا
هیچ مشاط نیاراید از این خوبترت.
سعدی.
منکر بحرست وگوهرهای او
کی بود حیوان درو پیرایه‌جو. مولوی.
چند روزست تاسلطان اشارت فرمودست که چندین پیرایه از جهت مطاربه معد کنیم. (جوینی).
درباغ چوشدبادصبا دایهٔ گل
بربست مشاطه وار پیرایهٔ گل. حافظ.
گنجینهٔ دل متاع دردست
پیرایهٔ عشق روی زردست. امیرخسرو.
مطرب امشب چنگ غم رایکدمی سازی نکرد
شاهد اندوه راپیرایه از نازی نکرد.
واله هروی.

مثل پیرایهٔ زنان است. (از مجموعهٔ امثال طبع هند). درج، دوک‌دان وطبلهٔ زنان که پیرایه وجواهر دروی نهند. (منتهی‌الارب) حلی مقرص، پیرایهٔ گرد همچون کلیچه. (منتهی‌الارب). خضاض، اندک پیرایه. (منتهی‌الارب). تغتغه، آوازپیرایه. (منتهی‌الارب). متحلی، باپیرایه. (دهار). هسهسة آواز کردن زره وپیرایه. (منتهی‌الارب). وضح، پیرایه از سیم. (منتهی‌الارب). تهویل، خود را بلباس و پیرایه آراستن. (منتهی‌الارب). توشح، اتشاح، پیرایه‌در افکندن (گویا فقط بطور حمائل ووشاح) تحلی، پیرایه بر کردن. (تاج المصادر). || رجوع به بی پیرایه وبی پیرایگی شود. ||رکوئی که زرگران بدان پیرایه راروشن کنند. || ساختن و پرداختن (برهان). ||صفت (۱).

پیرایه‌بند. [یِ بَ] (ن ف) که پیرایه‌بندد. پیرایشگر:
سیل دراقلیم ما پیرایه‌بند خانه‌است
رخنه مانند قفس آرایش کاشانه‌است.
(کلیم. ازآنندراج).

پیرایه پوش. [یِ] (ن ف) که پیرایه پوشد. که پیرایه برخود راست کند. که خود را درپیرایه و زیور گیرد:
که گر راز این گوش پیرایه پوش
بگوش آورم ناورد کس بگوش.
نظامی.
نکورو که زیور نبندد بدوش
بسی بهتر اززشت پیرایه پوش.
(امیرخسرو. آنندراج).
|| که پیرایه بپوشد ونهان کند. که پیرایه پنهان سازد.

پیرایه‌دان. [یِ] (امرکب) درج وآن ظرفی است که زنان اسباب وجواهردر آن نهند. (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی). طبلهٔ زنان که پیرایه وجواهر درآن نهند. (از منتهی‌الارب).

پیرایه‌ده. [یِ دِ] (ن ف) که پیرایه‌دهد. که در زیور گیرد. که متحلی سازد:
روشن کن آسمان بانجم
پیرایه ده زمین بمردم. نظامی.

پیرایه سنج. [یِ سَ] (ن ف) که پیرایه سنجد. که زیور و زیب سنجد.
بآیین آن مهد پیرایه سنج
فرستاد چندین شتر بار گنج. نظامی.
جهاندارکان دید بگشاد گنج
بخروارها گشت پیرایه سنج. نظامی.
جوانمردی باغ پیرایه سنج
شود مفلس ازکیمیایی گنج. نظامی.

پیرایه کردن. [یِ کَ دَ] (مص مرکب). بزیور آراستن. بزیب وزیور کردن. تحلی. (دهار):
توخود بکمال ولطف آراسته‌ای
پیرایه مکن عرق مزن عود مسوز.
سعدی.
متحلی، پیرایه کننده.

پیرایه‌گر. [یِ گَ] (ن ف) پیراینده. آنکه بپیراید. آنکه پیرایه کند:
پیرایه گربرند بوشان
سرمایه ده شکرفروشان. نظامی.

پیراییدن. [دَ] (مص) پیراستن. پیرایستن. زینت دادن. پیراهیدن:
تیررا تا نتراشی نشود راست همی
سرو را تا که نپیرایی و الا نشود.
منوچهری.

پیرابوالفضل. [اَ بُلْ فَ] (اِخ) حسن سرخسی. از مشایخ سرخس و پیر صحبت شیخ ابوسعید ابی‌الخیراست (غزالی‌نامه ص ۱۰۰).

پیراحمد. [اَ مَ] (اِخ) ابن اتابک پشنگ بن سلغرشاه بن اتابک احمد ازاتابکان لربزرگ. وی ازسال ۷۹۲ تا ۷۹۸ هجری امارت داشته است. (رجوع بتاریخ مغول اقبال ص ۴۴۸ وتاریخ عصرحافظ ج ۱ ص ۴۴۰ شود).

پیراحمدبیک. [اَ مَ بَ] (اِخ) ازنواب امیر سلطان الله شاهزاده طهماسب میرزای صفوی. (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ ص ۵۷۷ و ۵۷۹ و ۵۸۳ و ۵۹۴. ونیز رجوع به کتاب رجال حبیب‌السیر ص ۲۳۸ شود).

پیراحمدخواجه‌حسین. [اَ مَ خا جَ حُ سَ] (اِخ) ازسرداران شاه اسمعیل صفوی. (حبیب‌السیر ج ۴ چاپ خیام ص ۲۸۸).

پیر احمد خوافی. [اَ خا] (اِخ) (خواجه غیاث‌الدین) وی درسال ۸۲۰ باتفاق خواجه احمد داود وزارت خاقان سعیدمیرزا شاهرخ بن امیرتیمور گورکانی یافت و در سال ۸۵۷ میرزاابوالقاسم بابر بعلت رنجشی که ازو درخاطر داشت ویرا مؤاخذت کرد

(۱) پیرایه بمعنی صفت را من وضع کرده‌ام.

وبزجرو تعذیب مبلغ دویست تومان کپکی از وی بگرفت و دیگر چیزی میطلبید تا آن جناب بواسطهٔ اعراض نفسانی و دیگر اسباب ناتوانی جهان فانی را بدرود کرد و در عمارت سرفراز شیخ زین‌الدین خوافی که بنا کردهٔ معمارهمتش بود مدفون گشت. (حبیب السیر ج ٣ ص ٦٠ و ٦٠١ ج ٤ ص ٤١٢ و ٢٧ و ٤١ و٤٨ و١٩٧ چاپ خیام) ونیزرجوع به غیاث الدین... ورجوع بهدستورالوزراء ص٣٥٣. وتاریخ عصرحافظ ج ١ ص ٣٩٢ حاشیه. وکتاب رجال حبیب السیر ص٦٦ شود).

پیراحمدساوة. [اَ مَ دِ وَ ئی] (اِخ) نام مردی که از جانب امیرتیمور گورکان والی همدان وقم وکاشان وقزوین گردیده است. (حبیب السیر ج٣ چاپ خیام ص ٤٤٢).

پیراحمد. [اَ مَ] (اِخ) (... قرامان). از شاهزادگان قرامان، دشمنان قدیم و دیرین آل‌عثمان وموردحمایت اوزون حسن آق قوینلو. (ازسعدی تا جامی ص٤٥٤). صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: پیراحمد پسر ابراهیم بك ازبیکهای قرمان است و مادرش دخترسلطان مرادخان بوده، و در زمان سلطان محمدخان ثانی مدتی سمت بیکی قرمان را داشته، و در محاربهٔ با اوزون حسن مغلوب شده وبپادشاه پیمانها بسته و بدفعات شکسته، ومایل باتفاق وهمدستی با برخی از اجانب بوده و از اینرو احمدپاشا با عساکرویرادرقلعهٔ منان دربندان ساخت وی پس از مدتی مقاومت از روی نومیدی خود را از دیوارقلعه بزیر افکند وبمرد. (قاموس‌الاعلام ترکی).

پیراحمد کندی. [اَ مَ کَ] (اِخ) دهی از دهستان آواجیق بخش حومه شهرستان ماکو. واقع در ٣٩/٥ هزار گزی شمال باختری ماکو - دره و کوهستانی - سردسیر سالم - دارای ٣١٠ سکنه. آب از چشمه - محصول غلات و بزرك. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه شوسه است. دبستان و پاسگاه سربازی دارد و٣/٥ هزار گزمرز مشترك ایران و ترکیه.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

پیراحمد ورساق. [اَ مَ وَ] (اِخ) داروغهٔ ری بعهد ابوالغازی سلطان حسین میرزا. وی بفرمان سلطان بدیع میرزا سلطان بابر برلاس و شیخ عبدالله بکاول را بشکست.
(حبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص٣٩٤).

پیراسحق. [اِ حا] (اِخ) دهی ازدهستان علمدار گرگر بخش جلفا شهرستان مرند. واقع در٣٨ هزار گزی شمال باختری‌مرند و ١٠هزار گزی خط آهن جلفا، تبریز. کوهستانی - معتدل دارای ٤٠٧ سکنه. آب از قنات - محصول غلات و پنبه - شغل اهالی زراعت و گله‌داری - راه‌مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

پیراسملو. [اِ م] (اِخ) دهی جزء دهستان چهاردانگه بخش هوراندشهرستان اهر. واقع در١٧هزار گزی شمال هوراند و ٣٠/٥ هزار گزی‌شوسهٔ اهر به‌کلیبر. کوهستانی- معتدل- دارای٢٥ سکنه. آب ازچشمه - محصول غلات و حبوبات - شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

پیرافشانی. [اَ] (اِمص) کارجوانانه کردن درپیری. (آنندراج). کارهای جوانان در هنگام پیری کردن:

خزان آمد گریبانی برندی چاك خواهم زد
بمن‌ده می که پیرافشانی‌چون‌تاك خواهم زد
(بابافغانی. ازآنندراج).

پیرالوان. [اَ] (اِخ) دهی از بخش نمین شهرستان‌اردبیل. واقع در٣٣هزار گزی‌شمال باختری اردبیل و٩ هزارگزی اردبیل به‌خیاو. کوهستانی معتدل دارای ٢٤٢ سکنه. آب ازچشمه - محصول‌غلات وحبوبات - شغل اهالی زراعت وگله‌داری راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

پیرامام. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرزشهرستان بروجرد واقع در٢٤ هزار گزی جنوب الیگودرز. کناراه مالروپرت‌پل‌به‌جاخشك. کوهستانی معتدل - دارای ١٣٨ سکنه. آب از چاه وقنات محصول غلات و تریاك - شغل اهالی زراعت وراه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

پیرانبار. [اَ] (اِخ) دهی از دهستان حاجیلو بخش کبودراهنگ شهرستان‌همدان. واقع در ٢١ هزارگزی باختری قصبهٔ کبودر آهنگ و٥هزار گزی باخترحصار. تپه، ماهور- سردسیر- دارای ٢٢٠ سکنه. آب‌ازقنات - محصول- غلات ولبنیات - شغل اهالی زراعت وگله داری - راه مالروست و تابستان ازحصار اتومبیل میتوان برد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥).

پیرانداخ. [اِ] تیماج وسختیان، وآن کیسهٔ درازیست کهازپارچه دوزند. پرنداخ. (آنندراج). رجوع به پرنداخ شود.

پیرایواتلو. [اِ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی‌شهرستان‌اردبیل واقع در٧٦ هزار گزی شمال‌خاوری گرمی و٣ هزار گزی شوسهٔ بیله‌سوار به‌اصلاندوز جلگه - گرمسیر دارای ١٣ سکنه. آب از رود ارس - محصول غلات و حبوبات. شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری- راه‌مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ٤).

پیربابا جارو. [رِ] (امر کب) (١).

پیربابا علی. [عَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان اسفندآباد بخش قروه شهرستان سنندج. واقع در ١٧ هزار گزی باختر قروه و ٦ هزار گزی‌جنوب راه فرعی راه اتومبیل‌رو قروه-سنقر. کوهستانی-سردسیر-دارای ٢٦٠ سکنه. آب‌ازچشمه وقنات. محصول غلات ومیوه جات ولبنیات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی‌زنان‌قالیچه وجاجیم و گلیم بافی راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥).

پیربابا غیبی. [رِ غَ] (اِخ) نامی است که گاهی حسین کرد شبستری بخود میدهد.

پیربادام. (اِخ) دهی ازدهستان مهربان بخش کبودرآهنگ‌شهرستان همدان‌واقع در٧٣ هزارگزی شمال باختری کبودر آهنگ کناراه‌اتومبیل‌رو اکنلو به‌قهرد. تپه وماهور، سردسیرمالاریائی‌دارای٤٠٢ سکنه. آب‌ازچشمه وقنات محصول‌غلات دیم وانگور وصیفی ولبنیات. شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان قالی باقی راه مالروست و تابستان از قهرد به اکنلو اتومبیل میتوان برد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٥).

پیربادوش. (اِخ) دهی ازدهستان زلقی بخش‌الیکودرزشهرستان‌بروجرد. واقع در ٤٠ هزار گزی جنوب باختری الیگودرز کناراه مالروارجنگ به برآفتاب. دارای ٣٠ سکنه.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦).

---

(١) این لغت بدون شرحی در یادداشتهای مؤلف بود.

پیربازار. [ر] (۱) (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان رشت واقع در ۷ هزارگزی شمال رشت. کنار رودخانهٔ صیقلان. جلگه مرطوب معتدل دارای ۱۸۱۲ سکنه. گیلکی وفارسی زبان آب از صیقلان رودبار. محصول برنج ومرغابی و ماهی. شغل اهالی صیادی وراه فرعی برشت دارد وممکن است اتومبیل برد. پیربازار قبل از احداث شوسهٔ رشت به بندر پهلوی بندرمهم رشت بوده وکلیهٔ مسافرین ومحمولات ازاین محل بوسیله قایق به بندر پهلوی حمل میگردید پس از احداث شوسه وازدیاد اتومبیل اهمیت خودرا از دست داده است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲).

پیر بازار. (اِخ) (رود...) نام رودخانه‌ای که ببحرخزر ریزد و محل صید ماهی است.

پیربالا. (اِخ) دهی از دهستان یافچی بخش مرکزی شهرستان مرند. واقع در ۱۷ هزارگزی جنوب باختری مرند و ۸ هزارگزی شوسهٔ مرند به خوی. جلگه - معتدل دارای ۴۲۰ سکنه. آب از رودخانه. محصول غلات و زردآلو و انگور - شغل اهالی زراعت و گله‌داری - راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیربخاری. [رِ بُ] (اِخ) پیرمردی دانشمند از مردم بخارا که از جانب ترکمانان سلجوقی، طغرل بیك وبرادرانش، پیامی آورده بود برای خواجهٔ بزرگ احمد بن عبدالصمد وزیر سلطان مسعود. (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۵۰۰ چاپ مرحوم ادیب وص ۴۹۰ چاپ دکترفیاض).

پیربداغ. [بُ] (اِخ) پسرمیرزاجهانشاه ازسلسلهٔ قراقویونلو. او برپدرعصیان ورزید وقلعهٔ بغداد را تصرف کرد وبسال (۸۷۰) بتدبیر پدر بدست برادرخویش محمدی کشته شد. بر فراز کوهی خشك ودغ در راه سمنان وطهران حائطی وسیع دیده میشود گویند پیربداغ امر کرده بود تا در آنجا باغی افکنند. بدو گفتند چون در این جا آب نیست هیچگونه درخت بعمل نیاید و سیب وبهی ازاین زمینی بی آب وسنگلاخ حاصل نشود و او در جواب گفت:

استمیرم ایواسنی نارنی
قوی دیسونلر پیربداغون باغی وار.

ومعنی بیت این است که من سیب و بهی از این باغ چشم ندارم تنها میخواهم که گفته شود پیربداغ را باغی است. واین بیت در نظایر آن در زبان ترکی مثل شده است. (رجوع به نشریهٔ دانشکدهٔ ادبیات تبریز شمارهٔ ۳ ص ۱۳ و ۱۴ ونیز رجوع به پیربداق شود).

پیربداغی. [بُ] هرچیز منسوب به پیربداغ عموماً ونوعی ازامرود خصوصاً و پیربداغ شخصی است چنانکه از مثنوی محسن تأثیر بوضوح می پیوندد. (آنندراج).

پیربداق. [بُ] (اِخ) (پیربداغ) پسرمیرزا جهانشاه بن یوسف ترکمان ازسلسلهٔ قراقویونلو. وی ازجانب پدر مدتی حکومت فارس داشته و در آن اوان احمد بن حسین بن علی الکاتب تاریخ جدید شهر یزد را بنام وی ساخته و پرداخته است. دولتشاه درشرح زندگی وی درتذکره گوید: او برپدر[جهانشاه] عاصی شد و از شیراز بدارالسلام بغداد نهضت فرمود وجهانشاه برقصدفرزند عزیمت بغداد نمود ویك سال ونیم بغداد را محاصره کرد و درحین محاصره این ابیات را بفرزند نوشت:

ای خلف از راه مخالف بتاب
تیغ بیفکن که منم آفتاب
شاه منم ملك خلافت مراست
توخلفی ازتو خلافت خطاست
غصب مکن منصب پیشین ما
غصب روا نیست در آئین ما
ای پسر ار چه بشهی درخوری
با پدر خویش مکن سروری
تیغ مکش تا نشوی شرمسار
شرم منت نیست ز خود شرم دار
تیغ که سهراب برستم کشید
هیچ‌شنیدی که‌ز گیتی چه دید
با چومنی تیغ فشانی مکن
دولت من بین و جوانی مکن
گر سپهم پا برکاب آورد
ریگ بیابان بحساب آورد
کوه بجنبد چو بجنبم ز جای
چرخ بخیزد چو بخیزم زپای
گرچه جوانیت ز فرزانگی است
این زجوانی نه که دیوانگی‌است
کودکی ار چند هنرپرورست
خرد بود گرهمه پیغمبرست
کی رسد این مرتبهٔ فن بتو
از پدر من بمن از من بتو

(جواب پیربداغ مرپدر را):

ای دل و دولت بلقای تو شاد
باد ترا شوکت و بخت‌ومراد
نیستم آن طفل که دیدی نخست
بالغم و ملك ببالغ درست
شرط ادب نیست مرا طفل خواند
بخت چو برجای بزرگم نشاند
هردو جوانیم من و بخت من
با دوجوان پنجه بهم برمزن
با منت از بهر تمنای ملك
خام بود پختن سودای ملك
تیغ مکش بررخ فرزند خویش
رخنه مکن گوهر دلبند خویش
پختهٔ ملکی دم خامی مزن
من ز تو زادم نه تو زادی ز من
شاخ کهن علت بستان بود
نخل جوان زیب گلستان بود
کشور من نیست کم از کشورت
لشکر من نیست کم از لشکرت
خطهٔ بغداد بمن شد تمام
کی دهم ازدست بسودای خام
چون تو طلب میکنی از من سریر
من ندهم گرتو توانیٔ بگیر

پیربداغ جوانی پردل و کریم بود جهانشاه جهان دیده و مدبر و مکار و فهیم:

گوزن جوان گرچه باشد دلیر
نیارد زدن پنجه با شیرپیر

بعدمشرب میان پدروپسر واقع بود وبهیچ صورت اتفاق دست نداد وجهانشاه ازروی ستیزه درفرط گرمای نواحی بغداد مدتی مدید زیر دستان و رعایا و لشکریان را معذب میداشت. کار بجائی انجامید که‌فرزندان طفل لشکریان از گرما در گهواره ضایع میشدند و مردم سردابها زیر زمین کنده در آنجا میخزیدند و در درون شهر بغداد نیز ازامتداد محاصره قحط خاست وماکولات وذخایر اهل شهر وقلعه تمام شد و پیربداق عاجز و بصلح راضی شد و در اثنای صلح محمدی که ولد جهانشاه بود ازخلاصی پیر- بداق و تسلط اودیگرباره اندیشه‌مند شد و پدررا برآن آورد که‌بقتل پیربداق بخاموشی رضا داد و نمازپیشین روز سه‌شنبه چهارم ذی‌القعده سنهٔ احدی و سبعین وثمانمائهٔ آن مدبر با جمعی از امرای جهانشاهی بقصد کشتن برادربشهربغداد درآمدند و بوقتی که پیربداق نیم‌روزغافل نشسته بود بسرای اودرآمدند وآن معدن احسان وسماحت‌را بدرجهٔ شهادت رسانیدند:

خاك برسرجهان فانی را
که ز بهر دو روز بی بنیاد
قصد خون پسر کند والد
وز فنای پدر پسر دلشاد
وان برادرکه قاصد جانست
ملك‌الموت دانش نه‌همزاد
ازقرابت غریب نیست بدی
بود خویش حسین پور زیاد

آباء علوی‌وامهات‌سفلی که‌مؤثران‌موالیدند با وجود شفقت پدری و مهر مادری بنگر که موالید را دراول درمهد عزت به نبات حسن میپرورانند وآخر بذبول حرمان پایمال حوادث میگردانند ، فریاد ازین پدران فرزندکش وداد ازین برادران برادرسوز که نه درقلب غلیظ این آبا آزرمی است و نه در دل بیرحم این برادران شرمی ، اخوان‌الصفارخت بدروازهٔ فنابیرون برده‌اند واین شهربند کبودرا بحقهٔ برادران حسود

(۱) بسکون راء نیز متداولست.

سپرده، صاحب گلشن راز راست:

عجب درمانده‌ای نیکو بیندیش
میان این همه بیگانه‌سان خویش

نهادی ناقصی را نام خواهر
حسودی را لقب کردی برادر

برادر خیز از ینها خیره‌مطلب
چراغ صومعه از دیر مطلب

خودی را یك طرف کن زود برخیز
تو خویش خویش باش از خویش بگریز

چون پیربداق رکنی بود ازارکان سلطنت جهانشاه وقصد فرزندنمودن، بتخصیص همچنان فرزند رشید، دردنیا ودین سبب نقص دولت سلطان جهانشاه شد وبر او آن فعل مبارك نیامد ودولت ازو روگردان شد. (انتهی).

پیربداق. [بُ] (اِخ) پسر امیر قرایوسف ترکمان. خواندمیر در حبیب‌السیر آرد: امیر قرایوسف بعدازشهادت میرزا میرانشاه گورکان و فرارمیرزا ابابکر بجانب کرمان تمامت مملکت آذربایجان و اران را تحت تصرف در آورد و پسر خود پیربداق را ببهانهٔ اینکه سلطان جلایر که سلطنت آذربایجان ارثاً واکتساباً بوی داشت اورافرزندخوانده برسریر پادشاهی نشاند و در جمیع قلمرو خود خطبه و سکه بنامش موشح ساخت وفرمود که طغرای مناشیر واحکام را چنین نویسند که: «پیربداق بهادرخان یرلیغدن ابو النصر یوسف بهادر سوزو میز.» و هرگاه پیربداق بمجلس درآمدی قرایوسف دست اورا گرفته برتخت نشاندی وخود در پایان بدوزانوی ادب برنشستی وچون این خبر بملوك وحکام اطراف رسید ایلچیان باتحف و بیلاکات بدرگاه امیر قرایوسف ارسال داشته مراسم تهنیت باقامت رسانیدند و امیرقرا یوسف قاصدی نزد سلطان احمد فرستاده پیغام داد که چون حضرت سلطانی پیربداق را بفرزندی قبول نموده بودند ما آن عزیزفرزند را برتخت سلطنت نشاندیم وخود درمقام لشکرکشی ودفع شرمعاندان کمراجتهاد بر میان بستیم تا بر رأی عالی واضح باشد وسلطان احمدایلچی قرایوسف را نوازش کرده جهت پیربداق چترودیگر اسباب پادشاهی‌ارسال‌داشت. سپس خواند-میر پس‌ازذکر بروز اختلاف میان سلطان احمدوامیرقرایوسف و گرفتارشدن‌سلطان احمد بدست امیرقراقوینلو گوید: ... وی را ازپهلوی خویش بصف نعال فرستاد و از روی هزل یا جد او را فرمود تا بخط خویش در باب تفویض ایالت آذربایجان به پیربداق‌خان نشانی بآب زرنوشت ومنشور دیگرقلمی کرد که حکومت بغداد تعلق‌بشاه محمد میدارد. (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ٣ ص ٥٧٦ تا ٥٧٨).

صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: یکی ازفرزندان قره یوسف مؤسس دولت قره قویونلو بوده ودرحین تولدش پدرش با سلطان احمد ایلکانی درمصرزندانی بود و سلطان نامبرده این مولود جدید را بنا پسری پذیرفته بود، بعدها پدرش سلطان مشارالیه‌را بسال ٨١٣ هجری بقتل‌رسانیده ویرا بتخت آذربایجان نشاند ولی همان سال تختش بتختهٔ تابوت مبدل شد.

پیربداق‌سلطان. [بُ سُ] (اِخ) برادر مصطفی‌خان از خوانین اوزبك. پیربداق بدیع الجمال خواهر سلطان حسین بایقرا را بزنی گرفت. (رجوع به حبیب‌السیر ج ٤ ص ١٢٣ و ١٢٤ و ١٧٧ چاپ خیام شود).

پیربداق. [بُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان جاپلق بخش الیگودرز شهرستان بروجرد. واقع در ٤٣ هزار گزی شمال باختری الیگودرز-کنار راه آهن دورود باراك. جلگه - معتدل - دارای ٢٦٩ سکنه. آب از چاه وقنات - محصول غلات‌وتریاك. شغل‌اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی زنان جاجیم بافی - راه اتوموبیل روست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٦).

پیربدیر. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان گورك بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ٦١ هزار گزی جنوب خاوری مهاباد و ٢٢ هزار گزی خاورشوسهٔ مهاباد بسردشت. کوهستانی‌سردسیر. سالم- دارای ٣٥ سکنه. آب‌ازرودخورخوره - محصول غلات وتوتون‌وحبوبات - شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری - صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

پیربرد. [بَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان شیراز. واقع در ٣٠ هزار گزی باخترشیراز. و ٦ هزار گزی‌شوسهٔ‌شیراز به کازرون. کوهستانی معتدل مالاریائی دارای ٨٤ سکنه. آب ازچشمه - محصول غلات و حبوبات - شغل اهالی زراعت - راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٧).

پیربرناتن. [رِ بُ] (ترکیب توصیفی) کنایه از دنیا وفلك باشد. (برهان). پیر برناوش.

پیربرناوش. [رِ بُ] (ترکیب توصیفی) کنایه از دنیا و فلك باشد. پیر برناتن.
(مجموعهٔ مترادفات ص ١٦٤).

پیربز. [بُ] (اِخ) دهی از دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ٣٠ هزار گزی شمال خاوری مانه و ١١ هزار گزی‌باخترشوسهٔ‌عمومی‌بجنوردبه‌حصارچه. دامنه - معتدل - دارای ٣٣٥ سکنه. آب ازچشمه. محصول غلات وتریاك وبن‌شن - شغل‌اهالی‌زراعت ومالداری - راه‌مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٩).

پیربست. [بَ] (اِخ) دهی جزءدهستان حومه بخش کوچصفهان شهرستان رشت. واقع در ٥ هزار گزی خاور کوچصفهان سرراه‌شوسه. جلگه معتدل‌مرطوب-دارای ٧٩٧ سکنه - گیلکی وفارسی‌زبان. آب از نهر توشاجوب از سفید رود - محصول برنج وابریشم و صیفی‌کاری. شغل اهالی زراعت ومکاری. بازار لولمان در اراضی این آبادی واقع است و روزهای یکشنبه و چهارشنبه بازار عمومی دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ٢).

پیربکران. [بَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان گرکن‌بخش فلاورجان شهرستان اصفهان واقع در ١٥ هزار گزی جنوب خاور فلا-ورجان - متصل براه‌آب‌نیل بیل‌بابامحمود. جلگه - معتدل - دارای ٤٦٧ سکنه - آب از زاینده‌رود محصول غلات - شغل اهالی زراعت- راه‌ماشین‌روست.دبستان‌وزیارتگاه دارد. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران جلددهم).

پیربلاغی. [بُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان دیزمارخاوری‌بخش‌ورزقان.واقع‌در ٤٠ هزار گزی شوسهٔ تبریز باهر کوهستانی- گرمسیر مالاریائی- دارای ٧٧ سکنه. آب ازچشمه. محصول غلات و میوهٔ جنگلی. شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری- صنایع‌دستی‌جاجیم‌بافی. راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

پیربلوط. [بَ] (اِخ) دهی ازدهستان لار بخش حومه شهرستان‌شهرکرد. واقع در ١٥ هزار گزی شمال باختر شهر کرد و ١٢ هزار گزی راه چال شتر بشهر کرد دامنه کوه- معتدل‌دارای ١٣٩٣ سکنه. آب ازقنات- محصول‌غلات و کشمش. شغل‌اهالی زراعت و گله داری - صنایع دستی زنان قالی‌بافی - راه فرعی است و در حدود ١٥ باب دکان دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم).

پیربناب. [بُ] (اِخ) (چشمهٔ ...) دوفرسخ بیشترمیانه‌جنوب‌ومغرب‌شیرازست. (فارسنامهٔ ناصری).

پیربنو. [بَ] (اِخ) به ابنو مراجعه شود. (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران‌جلد ٧).

پیربنیامین. [بِ] (ص‌مرکب) نام یکی‌از رؤسای نصیریان یعنی علی‌اللهیان.

پیربنیه. [بُ یَ] (ص مرکب) کسی را گویند که هنوز جوان‌باشد لیکن موی‌بدن او تمام سفید شده باشد. (برهان).

پیربی‌خواب. [رِ خا] (ترکیب‌توصیفی) گویامرشدی‌یعنی‌پیشوای‌طریقتی وشیخی‌از شیوخ صوفیه‌بوده‌است که‌هیچ‌نمی خفته‌است. پیری‌افسانه‌ای که‌هیچ‌نمی خفته‌است‌ودرتداول

فارسی بکسی که دیر یا کم خسبد خاصه اطفال گویند پیر بیخوابست، مثل پیر بی‌خواب، تشبیهی است مبتذل، آنکه کم خسبد . آنکه بسیار بیدار ماند . آنکه کم بخواب رود . که دیر می‌خسبد .

پیر پادشاه . (اِخ) ابن لقمان پادشاه ابن طغاتیمور (۸۱۰ - ۷۹۰ هجری) . امیر تیمور گورکانی پس از فوت لقمان پادشاه حکومت استرآباد را بوی تفویض کرد. (حبیب السیرج ۳ چاپ خیام ص ۴۴۲). و نیز رجوع به پیرک پادشاه شود .

پیر پادشاه. (اِخ) نام مردی که فضل‌الله بن ابومحمد استرآبادی مؤلف کتاب جاویدان کبیر ، کتابیکه در بارهٔ طائفه حروفیه و مربوط بقرن هشتم هجری‌است، ازوی در این کتاب نام میبرد و شاید با پیر پادشاه حاکم استرآباد مرتبط باشد. (از سعدی تا جامی ص ۳۹۸) .

پیر پتال . [پَ] پیرپاتال . ازاتباع است .

پیر پرور . [پَ وَ] (ن ف) پرورندهٔ پیر . خردمند کامل همچون پیر پرور :

پیرپرور دایهٔ لطف تواست آن کونکرد
هیچ دانا را ز طفلی تا بپیری شیرباز.
سوزنی .

||(ن مف)پروردهٔ پیر. مربای پیر. پرورش یافتهٔ پیر .

پیر پشته . [پُ تَ] (اِخ) دهی جزو دهستان مرکزی بخش لنگرود شهرستان لاهیجان . واقع در ۹/۵ هزار گزی خاور لنگرود و ۵هزار گزی شمال شوسهٔ لنگرود برودسر . جلگه . معتدل مرطوب . دارای ۳۱۲ سکنه. گیلکی وفارسی زبان آب ازچاه. محصول : نی‌شکر و صیفی‌کاری و کنف و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری و حصیر بافی - راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲) .

پیر پنبه. [پَ بَ] (ترکیب توصیفی) کسی‌را گویند که بغایت پیر شده باشد چنانکه در تمام بدن اوموی‌سیاه نمانده باشد. (برهان). پیرمنحنی که مژه و ابروش‌سفید شده باشد. (آنندراج) . || مترس . مترسک بستان ، علامتی کهبر کنارمزروعات نصب کنند تاباعث وحشت طیور گردد و آنرادهل بضم هاء نیز گویند: (آنندراج) :

در خانگاه باغ نه صادر نه واردست
تا پیرپنبه گشت حریف گران برف .
(کمال اسمعیل . درصفت برف)

اگرنیست اندر چمن پیر پنبه
چرا زاغ رامی‌نهد برشکوفه. کمال‌اسمعیل.

پیر تاج . (اِخ) قصبهٔ مرکز دهستان پیرتاج . بخش حومهٔ شهر بیجار. واقع در ۶۶ هزار گزی خاور بیجار . کوهستانی ، سردسیر. دارای ۱۵۰۰ سکنه آب ازچشمه وقنات ، محصول غلات ومیوه وانگور فراوان و قلمستان و لبنیات . شغل اهالی زراعت ، گله داری و باغبانی . صنایع دستی‌زنان ، قالیچه وجاجیم بافی. راه مالروست . درفصل خشکی از طریق خانباغی اتومبیل میتوان برد. دبستان، پاسگاه ژاندارمری و ۵ باب دکان دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیر تاج . (اِخ) یکی ازپنج بلوک بیجار ناحیهٔ گروس و آن از مغرب به بیجار محدودست ودارای۴۹ قریه و۸/۹ فرسنگ مساحت و۸۴۶۲ سکنه‌است . (نیزرجوع بهجغرافیای تاریخی غرب ایران ص ۷۲ شود).

پیر تسلیم . [رِ تَ] [اِخ) لقب مولانا نظام‌الدین عبدالرحیم خوافی ازعلماء معاصر ملک‌معزالدین حسین کرت . مقیم دارالسلطنهٔ هرات. (حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۳۸۴).

پیر تعلیم. [رِ تَ] (ترکیب توصیفی) معلم علوم دینی . (آنندراج) (شرفنامه) :

دل‌من پیرتعلیم است ومن طفل زبان‌دانش
دم تسلیم سرعشر و سر زانو دبستانش .
خاقانی .

پیر تگان . [تَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس . واقع در ۱۰۰ هزار گزی شمال میناب - سر راه مالرو میناب به گلاشکرد - دارای ۳۰ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

پیر تن . [تَ] (اِخ) دهی کوچك از بخش ایزه شهرستان اهواز . واقع در ۲۱ هزار گزی شمال باختری ایزه و ۲ هزار گزی شمال خاوری راه مالرو شکوری به سید نجف‌علی - دارای ۴۰ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

پیر جادو . [ر] (ترکیب توصیفی) پیر ساحر . جادوی پیر.|| (بسکون راء) (ا مرکب) درساحری‌عمر گذارده. درجادویی بس ماهر :

یکی نام او بی‌درفش بزرگ
گوی پیرجادوی‌سینه سترگ. دقیقی.
همه پیش او دین پژوه آمدند
وزان پیر جادو ستوه آمدند . دقیقی .
بدوگفت کای ترک بر گشته بخت
سر پیر جادو ببین بردرخت . فردوسی .

پیر جامه . [مَ] [ا مرکب) مصحف پیل جامه .

پیر جل . [جَ] (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش شهر بابك شهرستان یزد . واقع در۳ هزار گزی شمال باختر شهر بابك - کناراه فرعی شهربابك - جلگه - معتدل - مالاریائی . دارای ۷۷۴ سکنه . آب از قنات . محصول غلات. شغل اهالی زراعت - صنایع دستی زنان کرباس و قالی بافی . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

پیرجمال . [جَ] (اِخ) مولانا پیر جمال یکی ازمشاهیرشعرای ایران‌است وازاهالی اردستان نزدیك باصفهان بود ، و سمت مریدی پیرمرتضی علی را داشته و درحلقهٔ صاحبدلان‌میزیسته‌است‌ودیوانی‌مرتب‌دارد. ازوست :

کی بو که سرزلف ترا چنگ زنم
صد بوسه برآن لبان گلرنك زنم
پیمان پری رخان سنگین دلرا
درشیشه کنم ، بیش توبرسنگ زنم

آذر درآتشکده آرد : مولانا ملا پیرجمال اصل آنحضرت ازقصبهٔ اردستان من‌توابع اصفهانست گویند مرد صاحبدل و نه چون دیگران مقید بآب و گل بوده و ازمریدان حضرت پیرمرتضی علی است ومرقد مطهر پیر مرتضی علی در اردستانست و حضرت پیرجمال‌دیوان‌مبسوطی‌درمراتب‌عرفان‌دارند چون این مختصرقابل درج این همه لئالی و درر نبود تیمناً این یك رباعی از ایشان ثبت شد . (انتهی) . وسپس رباعی مذکور درفوق را آرد .

پیرجه. [پ رَ جَ] (اِخ) موضعی‌ازهزار جریب مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص۵۷ و ۱۲۴ بخش انگلیسی) .

پیرجوی . (ن ف) جویندهٔ پیر .

پیرچوپان . (اِخ) دهی ازدهستان شیر امین بخش دهخوارقان شهرستان تبریز . واقع در۱۶ هزار گزی جنوب‌دهخوارقان و ۴ هزار گزی شوسهٔ آذرشهر بمراغه . جلگه . معتدل دارای ۱۶۳ سکنه.آب از چشمه . محصول غلات و حبوبات و بادام - شغل اهالی زراعت و گله داری - راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

پیرچهل‌ساله . [رِ چِ هِ لَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از عقل است . (برهان) . کنایه ازقوت عاقله که در عمر چهل‌سالگی تمام وکامل میشود . (غیاث) . || کنایه از جبرئیل . (غیاث) . فرشته . (برهان) . ملك (انجمن‌آرا) . || آدم‌علیه‌السلام. (برهان). || فیروزه . (برهان) (مجموعهٔ مترادفات ص۱۴۵) .

پیرحاجات . (اِخ) دهی از دهستان حلوان بخش طبس شهرستان‌فردوس واقع در۸۴ هزار گزی شمال باختری طبس سر راه مالروعمومی دستگردان - کوهستانی - گرمسیر - دارای ۱۳۸ سکنه . آب از قنات . محصول غلات و خرما و پنبه . شغل اهالی زراعت - راه مالروست و دبستانی دارد . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران ج ۹).

پیرحسین . [حُ سَ] (اِخ) ابن‌امیرشیخ محمودبن امیرچوپان (امیر) . وی از اوایل یا اواسط سال ۷۴۰ هجری از جانب پسر عم خود امیر شیخ حسن کوچك پسر تیمور تاش‌بن امیر چوپان معروف که در تبریز

مقیم بود بحکومت شیراز منصوب شد و در ۲۸ شعبان بحدود شیراز رسید و امیر مسعود شاه برادر شیخ ابواسحق که در آن اوان حاکم شیراز بود از مقابل او منهزم شد و به لرستان رفت و او بشیراز داخل شد و مدت بیست و نه روز در آنجا حکومت کرد و در ۲۸ رمضان امیر شمس الدین محمد برادر دیگر شیخ ابواسحق را ببهانه‌ای بقتل آورد لهذا شیرازیان بر پیرحسین شوریدند و لشکر او هزیمت گرفت و خود با چند سوار معدود از شیراز فرار کرد و بار دیگر امیر مسعود شاه بسر مملکت آمد و دیگر بار پیرحسین لشکری جمع کرد و سال دیگر یعنی در ۷۴۱ مجدداً بشیراز آمد و امیر مسعودشاه دیگر بار کناره گرفت و بطرف لرستان بیرون رفت و پیر حسین در ۲۶ ربیع الثانی بدر شیراز نزول کرد و شیرازیان درمقابل پیرحسین مقاومت سختی کردند و مدت پنجاه روز میان لشکر پیر حسین و شیرازیان محاربات متواتر و متوالی روی میداد تا سرانجام فریقین را در شانزدهم جمادی الاخره اتفاق صلح افتاد و پیرحسین درحکومت شیراز مستقر گردید و مدت یکسال و هشت ماه در آنجا حکومت کرد و در اوایل محرم سال ۷۴۳ چون آوازهٔ وصول پسر عمش ملك اشرف بن امیرچوپان را از تبریز در مصاحبت شاه شیخ ابواسحق بطرف اصفهان شنید از شیراز با بیست‌هزار نفر بقصد مقاتله با ملك اشرف بدانصوب شتافت چون بدو منزلی اصفهان رسید ناگاه درشب یکشنبهٔ سلخ صفر قسمت عمدهٔ لشکر او بملك اشرف پیوستند. پیر حسین بیمناك شده بتبریز نزد پسرعم خود امیر شیخ حسن کوچك رفت امیر شیخ حسن اورا بگرفت و اورا مخیر کرد که بزهر یا تیغ هر کدام که اختیار کند، اورا هلاك کنند اوزهر اختیار کرد و بدان هلاك شد. در ربع رشیدی در شهور سنهٔ ۷۴۳. (برای مزید اطلاع از سوانح احوال پیر حسین مذکور رجوع به شیرازنامه صفحات ۷۷ تا ۸۰ و ذیل جامع التواریخ حافظ ابرو و مجمل فصیحی خوافی و روضة الصفا و حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۲۲۷ و ۲۳۰ و ۲۷۸ و ۲۸۰ و شدالازار حاشیهٔ ص ۳۷۷ و ۳۷۸ که مطالب فوق منقول از آنجاست و همچنین به تاریخ گزیده ص ۶۲۹ و ۶۳۳ و ۶۳۶ و ۶۳۷ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ صفحات ۳۱ و ۳۳ و ۴۰ و ۴۱ و ۴۳ و ۴۸ و ۷۴ و ۷۵ و ۷۸ و ۸۲ و ۸۳ و ۸۷ و ۱۳۹ و ۱۴۲ و دستورالوزراء ص ۲۴۰ شود).

پیرحسین سعد. [حُ سَ سَ] (اِخ) نام مردی از شجاعان لشکر ترکمان که در محاربهٔ امیر شاهرخ گورکان با اولاد قرایوسف ترکمان اسیر گردیده است. (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۶۱۱).

پیرحسین شروانی. [حُ سَ نِ شَ] (اِخ) حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده ذکر وی در عداد مشایخ مسلمانان آرد و گوید: وفاتش درسنهٔ سبع وستین و اربعمایة بعهد قائم خلیفه و در شروان بولایتی (بولایت اران) مدفونست. ونیز گوید که شیخ بابا کوهی بشیراز برادر پیرحسین شروانان (ظ: شروانی) است. (تاریخ گزیده ص ۷۸۵). (شدالازارص ۵۰۶).

پیرحسین مارلوق. [حُ سَ] (اِخ) از یاران سبتای از سران لشکر سلطان احمد جلایر درقرن هشتم هجری.
(ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۳۶).

پیرحسینی. [حُ سَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان دشمن زیاری بخش فهلیان شهرستان کازرون واقع در ۶۷ هزار گزی جنوب خاوری فهلیان و ۸ هزار گزی راه فرعی اردکان به‌هرایجان. دارای ۴۰ سکنه (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پیرحیاتی. [حَ] (اِخ) دهی از دهستان دیمله بخش حومهٔ شهرستان خرم آباد. واقع در ۲ هزار گزی شمال باختری خرم‌آباد و ۲ هزار گزی شمال باختری راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه. کوهستانی - معتدل مالاریائی - دارای ۶۰۰ سکنه. آب از قنات و چشمه - محصول غلات و تریاك و لبنیات - شغل اهالی زراعت و گله‌داری - صنایع دستی سیاه چادر و فرش بافی - راه مالروست. ساکنین ازطایفهٔ سپه‌وند اند و برای تعلیف احشام درحوالی ییلاق وقشلاق میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پیرحیاتی. [حَ] (اِخ) دهی ازدهستان ماهیدشت پائین بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع دریك الی سه‌هزار گزی شمال باختر رباط ماهیدشت، کنار رودخانهٔ مرك. دشت، سرد سیر، دارای ۱۵۰ سکنه. آب ازرودخانهٔ مرك. محصول غلات وحبوبات وصیفی وچغندرقند. شغل اهالی زراعت. راه مالروست، تابستان اتومبیل میتوان برد. پیر حیاتی دردومحل بفاصلهٔ دو کیلومتر واقع و بعلیا وسفلی مشهورست سکنهٔ سفلی ۸۰ تن باشد. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

پیرحیاتی. [حَ] (اِخ) دهی ازدهستان حومه بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه واقع در ۱۴ هزار گزی شمال باختر کرمانشاه و یك هزار گزی جنوب شوسهٔ کردستان. شمال قره سو. دشت، سردسیر، دارای ۷۰ سکنه. آب ازقره سو، محصول غلات وخیار ولبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری است واز راه شوسه اتومبیل میتوان برد. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیرحیاتی باوندپور. [حَ وَ] (اِخ) دهی ازدهستان باوند پور بخش مرکزی شهرستان شاه آباد. واقع در ۳۳ هزار گزی شمال خاوری شاه آباد. کنار رودخانهٔ مرك. دشت، سرد سیر، دارای ۱۶۰ سکنه آب ازرودخانهٔ مرك، محصول غلات دیم. شغل اهالی زراعت و گله داری است و زمستان برای گرمسیر به قصر شیرین میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵).

پیرخار. (اِخ) موضعی باصفهان. بدانجا بهمن بن اسفندیار آتشکده ساخته است. (تاریخ گزیده ص ۹۸).

پیرخانقاه. [رِ نِ] (ترکیب توصیفی) شیخ ومرشد خانقاه.

پیرخدای. [رِ خُ] (اِخ) کنایه از عثمان بن عفان است. (از آنندراج).

پیرخر. [خَ] (امر کب) خرپیر. خر بزاد بر آمده دراز گوش سالخورده. خر کهنسال:

چه کوشش کند پیرخر زیر بار
تو میرو که بر بادپائی سوار. سعدی.

کار و باری که ندارد پا وسر
ترك کن، هی پیرخر، ای پیرخر. مولوی.

مَثل: پیرخر اگر بارنبرد راه بخانه بَرد. || (بکسر راء) (ترکیب توصیفی) سالخوردهٔ نادان. کهنسال بیخرد.

پیرخرابات. [رِ خَ] (ترکیب توصیفی) پیرمردی که درمیکده ها شراب میفروشد. || مرشد وراهنمای تصوف ومعرفت. دراصطلاح متصوفه عبارت ازمرشد کامل و مکمل است که مریدی را بترك رسوم وعادات میدارد و براه فقر و فنا می‌سپارد. و نیز سالك و عاشق لاابالی را گویند که افعال وصفات جمیع اشیاء را محو در افعال وصفات الهی دارند وهیچ صفت بخود وبدیگری منسوب ندارند و این مقام فنای ذات سالك است در ذات حق که از خودی فراغت یافته و خود را بکوی نیستی دریافته باشند، چه اضافت فعل صفت هستی بخود نمودن نسبت بحقیقت کفرست، زیرا که کفر پوشیدن حق یقین وهستی خود وغیرست، بآن معنی که وجودرا و یا فعل‌ا بغیر حق منسوب دارد پس حق را پوشانیده باشد و این شرك خفی است نعوذ بالله منها. (آنندراج). پیر مغان. نزد صوفیه کاملان و مکملان را گویند:

هر کو بخرابات نشد بیدینست
زیرا که خرابات اصول دینست.

ازین خرابات مراد خراب شدن صفات بشریه است و فانی شدن وجود جسمانی وروحانی:

بندهٔ پیرخراباتم که لطفش دائم است
ورنه لطف شیخ وزاهد گاه هست و گاه نیست.
حافظ.

بفریادم رس ای پیر خرابات
بیك جرعه جوانم کن که پیرم. حافظ.

پیرخرد. [رِ خِ رَ] (ترکیب توصیفی) عقل. عقل کل. فرد کامل. مرد هنر (آنندراج). مرد دانا وعاقل:

درین چمن که گلش پیش خیز صبحدم است
بشرع پیرخرد خواب صبح عصیان است.
(دانش. از آنندراج).

پیرخسیس. [رِ خَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از کوکب زحل. (آنندراج). || کنایه از شیطان. (آنندراج).

پیرخضران . [ِ خ] (اِخ) دهی از دهستان کلاترزان بخش زراب شهرستان سنندج. واقع در ۲٤ هزار گزی شمال خاوری زراب و ۸ هزار گزی جنوب راه اتومبیل‌رو سنندج به مریوان . کوهستانی ، معتدل ، دارای ۲۰۰ سکنه .آب ازرودخانهٔ کوهی وچشمه . محصول غلات وحبوبات ولبنیات و توتون وگردو. شغل اهالی زراعت وگله‌داری است و زیارتگاهی بنام پیرخضران دارد که بنای آن قدیم است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیرخودیك . [خ ُ] (اِخ) دهی از دهستان قلعه دره سی بخش حومه شهرستان ماکو . واقع در ۱۳ هزار گزی باختر ماکو و ٤/۵ هزار گزی جنوب باختری شوسه ماکو به بازرگان. کوهستانی- معتدل. مالاریائی- دارای ۱۱۹ سکنه . آب ازچشمه محصول غلات - شغل اهالی زراعت و گله‌داری - صنایع دستی جاجیم‌بافی و راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

پیردابانو . [یِ] (اِخ)(۱) یکی از مشاهیر ستاره شناسان و اطبای ایتالیاست ، وی بسال ۱۲۵۰ متولد شد و بسال ۱۳۱۶ میلادی درگذشت . در پادووه تدریس علم طب کرد و برخی از آثار طبی وفلسفی نیز بوجود آورد . اعضای انگیزیسیون ویرا بسحر وجادو متهم ومحکوم باحراق کردند ولی وی قبل ازچشیدن این جزای مدهش بمرگ طبیعی درگذشت. (قاموس الاعلام ترکی) .

پیردالو. [رِ] (ازاتباع) سخت پیر. پیری سخت پیر. بسیارسالخورده. بس کهنسال .

پیردان . (اِخ) دهی از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب سرباز - کنار راه مالرو سرباز به فیروز آباد - کوهستانی - گرمسیر مالاریائی - دارای ۲۵۰ سکنه . آب از رودخانه - محصول غلات وخرما وبرنج کاری. شغل اهالی زراعت وراه مالروست - ساکنین از طایفهٔ سرباز هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

پیرداود . [وو] (اِخ) نام یکی ازرؤسای نصیریان یعنی علی اللهیان .

پیردایزا . [پ َ رِ] (یا) کلمهٔ پازندی که پَرَدیسوس(۲) یونانی از آن وفرادیس عرب که جمع فردوس باشد از این اخیر آمده است . (نشوء اللغة العربیة ص ۸٤ و المعرب جوالیقی ص ۲٤۱) .

پیردرگاه . [دَ] (اِخ) دهی ازدهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در ٤۲ هزار گزی جنوب الیگودرز. کناراه مالرو چشمه ریزان به قلعه هومه . جلگه - معتدل - دارای ۳۸۲ سکنه . آب ازقنات - محصول غلات ولبنیات وتریاك و چغندرو پنبه- شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه اتوموبیل روست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

پیردرویش . [دَ] (اِخ) (امیر . . . هزار اسبی) وی و برادرش امیر علی که بصفت شجاعت وسخاوت موصوف ومعروف بودند ازجانب میرزا ابوالقاسم بابرحکومت قندزوبقلان یافتند . امیر پیر درویش را با میرزا علاءالدوله حربی سخت اتفاق افتاده است که بهزیمت میرزا علاء الدوله منتهی شده . این مرد وبرادرش درنبرد با میرزا سلطان ابوسعید دراند خود کشته شده‌اند. (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ٤ ص ٤۳ و ٤۷ و ٤۸ و ۵۲) .

پیردرویش . [دَ] (اِخ) نام یکی از یاران سلطان‌محمودخان بن سلطان ابوسعید. (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ص ۲٦۱)

پیردل. [دِ] (ص مرکب) که دلی پیر دارد. چون پیر مجرب و بخرد :

باش باعشاق چون گل درجوانی پیردل
چند ازین زهاده‌چون سرو درپیری جوان.
خاقانی .

پیردلیل. [دَ] (ترکیب توصیفی) منصبی در حوزهٔ شیخ ومریدان. یکی ازمراتب درویشان. در اصطلاح صوفیان کسی را گویند که واسطهٔ میان مرید و مرشد کامل است . (فرهنگ نظام) .

پیردوتا. [رِ دُ] (ترکیب توصیفی) پیری خمیده پشت.|| کنایه از آسمان است.(آنندراج) .

پیردوست خان . (اِخ) از سرداران تیمورشاه افغانی . رجوع به مجمل التواریخ گلستانه ص ۱۱۸ شود .

پیر دوستی . (اِخ) دهی از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم آباد . واقع در ۱۸ هزار گزی شمال نورآباد و ۱۲ هزار گزی خاور راه شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه. تپه وماهور. سردسیرمالاریائی- دارای ٤۲۰ سکنه .آب ازچشمه - محصول غلات وتریاك- شغل اهالی زراعت وگله داری - صنایع دستی زنان سیاه چادربافی و راه مالروست و ساکنین از طایفهٔ ای تیوند هستند و در ساختمان وچادرسکونت دارندوبرای تعلیف احشام به ییلاق وقشلاق میروند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج٦) .

پیردوکورتنی. [یِ رِ تِ] (اِخ)(۳) امپراطور لاتینی قسطنطنیه . نوادهٔ لوئی لوگرو . متوفی در اسارت بسال ۱۲۱۸ میلادی . صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد: وی نخست سمت کنتی او کزره و نورس را داشت ودرخلال جنگهای صلیبی بامپراطوری قسطنطنیه نایل گردید . از خویشاوندان فیلیپ اوگوست بود وپس ازوفات هنری اول برای جانشینی او ویرا بفرانسه دعوت کردند ولی مکزیکی‌ها ویرا ازراه دریا نگذاردند وی برفتن ازراه خشکی مجبور گردید ودر بین راه باسارت تئودورانکلوس افتاد وپس از دوسال زندانی ماندن بسال ۱۲۱۹ میلادی بقتل رسید .

پیردومو. [رِ دُ] **پیردوموی** (ترکیب توصیفی) که موی سروی سپید وسیاه بود.|| کنایه ازدنیاباشدباعتبارشب وروز. (برهان). استعاره‌است برای دنیا که باعتبارشب وروز تشبیه به‌پیری شده‌است که موهای سفیدوسیاه دارد (فرهنگ نظام) . زمانه که ابلق نیز گویند بواسطهٔ روزوشب :

پیردوموئی که شب وروزتست
روزجوانی ادب‌آموزتست . نظامی .

پیرده . [دِ] دهی جزدهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن . واقع در ۱۰ هزار گزی خاورفومن و ۱ هزار گزی شمال بازارشفت.جلگه - معتدل‌مرطوب - دارای ۳۸۲ سکنه - گیلکی وفارسی زبان . آب ازرودخانهٔ نمك - محصول برنج وابریشم و لبنیات - شغل اهالی زراعت وشال بافی است و راه فرعی دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

پیرده . [دِ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان رشت . واقع در۹ هزار گزی شمال رشت و۲ هزار گزی شمال خاور پیربازار . جلگه - معتدل. مرطوب - دارای ۲٤۳ سکنه - گیلکی وفارسی زبان.آب از صیقلان رودبار. محصول برنج وصیفی کاری. شغل اهالی زراعت . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیرده . [دِ] (اِخ) یا سرده . موضعی به کلارستاق مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۰۸ بخش انگلیسی) .

پیرده . [دِ](اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن واقع در ۳ هزار گزی خاور فومن کناراه فرعی فومن به‌شفت. جلگه. معتدل مرطوب دارای ۱۹۲ سکنه . شیعه. گیلکی و فارسی زبان . آب از رودخانهٔ شاخ رز - محصول: برنج - توتون سیگار. چای و جالیزکاری . شغل اهالی زراعت و مکاری . راه اتوموبیل‌روست . در حدود ۱۰ باب‌دکان دارد. سابقاًروزهای پنجشنبه بازار عمومی‌داشته‌است ولی فعلا ندارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۲) .

پیردهقان . [دِ] (امرکب) دهقان پیر. دهقان سالخورده .|| کدخداوبزرگ ده .|| شراب انگوری کهنه. شراب کهنهٔ انگوری (برهان) . می‌انگوری (شرفنامه) پیر سالخورده (برهان) :

---

(۱) Pierre d' Abano. (۲) Paradeisos. (۳) Pierre de Courtenay.

آن جام رخشان در دهید آزاده را جان در دهید
وان پیر دهقان در دهید از شاخ برنا ریخته .
خاقانی .

ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ٢٤٤ شود .

پیردیر . [رِ دَ] (ترکیب توصیفی) رهبان ؛ مغانرا خبر کرد وپیران دیر
ندیدم در آن انجمن روی خیر. سعدی .

|| قائد . پیشوا . امام . || سخت آزموده در امری . سخت با آگاهی در کاری ؛ فلان پیر دیر است ، از رموز کار ها بس آگاهست .

پیرزا . (اِخ) (ده . . .) نیم فرسخ مشرقی قصبهٔ پلی است بفارس . (فارسنامهٔ ناصری).

پیرزا . (ص مرکب) آنکه از پدرومادری سالخورد زاده واز آن روی ضعیف وزشت باشد. طفلی ازپدری ومادری پیر : مگر پیرزائی ، چرا ازسرمامی هراسی ؟ چرا ازسرمای کم متألم میشوی؟ مگر پیرزائی؟ || کسیکه باموی سفید وبهیأت پیران ترنجیده پوست وزشت بدنیا آید .

پیرزاد . (ص مرکب) زادهٔ پیر. (شعوری ج ١ ص ٢٠٦) . رجوع به پیرزاده شود . صاحب لسان العجم گوید پسری را به پیری نسبت فرزندی دهند تعظیم را . || بهیأت پیران تولد یافته .

پیرزاد . (اِخ) (امیر . . .) بخاری . داروغهٔ هرات از جانب میرزا مظفرالدین جهانشاه بسال ٨٦٢ هجری (حبیب السیر چاپ تهران جزوسیم ازمجلد ثالث ص ٢٣١) . درچاپ خیام (ج ٢ ص ٧٣) امیر پیرزادهٔ بخاری مسطورست .

پیرزادگی . [دَ] (ع مص) حالت و چگونگی پیرزاده .

پیرزاده . [دَ] (ص مرکب) فرزندپیروشیخ ومرشد . || پیرزاد .

پیرزاده . [دَ] (اِخ) (حاجی ...) محمدعلی بن محمد اسماعیل نائینی از بزرگان اهل ذوق وحال در اواخر قرن سیزدهم و اوائل قرن چهاردهم هجری (طرائق الحقائق ص ٣٥١) . وی در ١٣٠٥ هجری قمری سفری بفرنگستان رفت و در ١٣٠٦ بتهران باز گشت ودرلندن با ادوارد براون انگلیسی ملاقات کرد . مکاتباتی نیز درلندن وپاریس وبیروت میان آن دو متبادل شده است . (مقدمهٔ ج ٣ تاریخ ادبیات براون. یا ازسعدی تاجامی صفحات ج ، یا ، یب ، یج ، کب ، کد).

پیرزاده زاهدی . [دَ هِ] (اِخ) نام جد مؤلف کتاب « سلسلهٔ نسب صفویه » وآن تألیف شیخ حسین پسرشیخ ابدال پیرزاده زاهدی است که درعهد شاه سلیمان صفوی بعد از فتح قندهار درسال ١٠٥٩ هجری تألیف کرده و روابط مریدی و مرشدی اجداد صفویه را با شیخ زادهٔ گیلانی جد اعلای خود شرح داده است . این کتاب در ١٣٤٣ هجری ١٩٢٤ میلادی درچاپخانهٔ ایرانشهر برلین طبع شده است .
(حاشیهٔ ص ٥٣٦ از سعدی تاجامی) .

پیر زارچ . (اِخ) ده کوچکی است ازبخش ساردوئیه شهرستان جیرفت . واقع در ١ هزار گزی خاور ساردوئیه . سرراه فرعی ساردوئیه به راین - دارای ١٥ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٨) .

پیرزاغه . [غَ] (اِخ) قریه ایست در ٢٦١ هزار گزی طهران. میان زرین دژوسلطانیه وبدانجا ایستگاه راه آهن است .

پیرزال . (ص مرکب) پیرفرتوت سفیدموی. پیرزر. پیرزن فرتوت(١). خوزع .(منتهی الارب) . پیره زال (شعوری) :
این پیرزال گول زند زن را
از این زباله درهم ودینارش .
ناصر خسرو .

ملك الموت من نه مهستی ام
من یکی پیر زال محتتیم . سنائی .

او جمیل است و یحب للجمال
کی جوان نو گزیند پیرزال. مولوی .

اگر پیرزالی و گر پور زال
بدستان نمانی شوی پایمال . ؟

|| پیرزال موسیاه ، کنایه از دنیا وروزگار باشد . (انجمن آرا) :
آن پیرزال موسیه بس نوجوان سازد تبه
بهرفریب دیگران رویش همان انورنگر.
(ازانجمن آرا) .

پیرزد . [زَ] (اِ) رجوع به بیرزدشود .

پیرزر . [رِ زَ] (ترکیب توصیفی) پیر کهن. (آنندراج) . پیر کهنسال .

پیرزمان . [زَ] (اِخ) دهی از دهستان هیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل. واقع در ٣٣ هزار گزی جنوب اردبیل و٩ هزار گزی شوسهٔ خلخال به اردبیل . کوهستانی معتدل. دارای ٥٩ سکنه . آب ازچشمه. محصول غلات. شغل اهالی زراعت وگله داری راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤).

پیرزن . [زَ] (ص مرکب) زن سالخورده . شیخه. عجوزه . پیرزال. زن کهنسال. مقابل پیرمرد :
پس ار ژاژ وخوهل آوری پیش من
همت خوهل پاسخ دهد پیرزن .
ابو شکور .

سبك پیرزن سوی خانه (چاکر) دوید
برهنه باندام او درنخید . ابوشکور .

اندرآمد مرد با زن چرب چرب
پیرزن(گنده پیر) ازخانه بیرون شد به ترب .
رود کی .

چنان سیر گشتم ز شاه اردوان
که از پیرزن طبع مرد جوان .
فردوسی .

بخندید ازان پیرزن شاه و گفت
که این داستانها نشاید نهفت. فردوسی .

یکی پیرزن مایه دار ایدرست
که گویی مگر دیدهٔ اخترست .
فردوسی .

جوان شد حکیم ما ، جوانمرد دل فراخ
یکی پیرزن خرید بیك مشت سیم ماخ .
عسجدی .

بیرون شد پیرزن پی سبزه
وآورد پژند چیده برتریان .
اسمعیل رشیدی .

اینجهان پیرزنی سخت فریبنده است
نشود مرد خردمند خریدارش .
ناصر خسرو .

چو حورا که آراست این پیرزن را
همان کس که آراست پیرار وپارش .
ناصر خسرو .

شوی ناکرده چو حوران جنان باشی
نه چنان پیرزنان و کهنان باشی .
منوچهری .

انگار خروس پیرزن را
بر پایهٔ نردبان ببینم . خاقانی .

این پیرزن زدانهٔ دل میدهد سپند
تا دفع چشم بد کند از منظرسخاش.
خاقانی .

تا همان پیرزن دوا بشناخت .
پیرزن وار از دوا بنواخت . نظامی .

گیرم که خروس پیرزن را
یا مؤذن کوی را عسس برد .
نظامی .

(١) Vieille femme.

پیرزنی را ستمی در گرفت
دست زد و دامن سنجر گرفت . نظامی .
کان پیرزن بلا رسیده
دور از تو بهم نهاد دیده . نظامی .
وزان دنبه که آمد پیه پرورد
چه کردآن پیرزن با آن جوانمرد. نظامی .
پیرزنی موی سیه کرده بود
گفتمش ای مامك دیرینه روز . سعدی .
نکردی درین روز برمن جفا
که تو شیرمردی و من پیرزن . سعدی .
خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندانکه آه دل پیرزن . سعدی .
پیر مردی ز نزع می نالید
پیرزن صندلش همی مالید . سعدی .
چه سود آفرین برسرانجمن
پس چرخه نفرین کنان پیرزن . سعدی .
که گرجستم از دست این شیرزن
من و کنج ویرانهٔ پیرزن . سعدی .
از فتنهٔ پیرزن بپرهیز
چون پنبهٔ نرم از آتش تیز .
هرملة ، بی‌خرد گردیدن پیرزن از پیری . (منتهی‌الارب). جحرظ ، پیرزن کلان‌سال .

پیرزنوك . [زَ] (اِخ) دهی از دهستان مؤمن آباد بخش درمیان شهرستان بیرجند. واقع در ٦٣ هزارگزی جنوب درمیان و ٤ هزارگزی جنوب شوسهٔ درمیان به‌درح. دامنه . گرمسیر .دارای ١٤ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٩).

پیرزه . [پ َی زَ] (اِ) چیزی که درلنگی ودستمالی گره بندند واز جایی بجایی برند (آنندراج).(برهان) . پدرزه . (شرفنامه). چیزی که درازار بندیاجامه گره بندند .

پیرزی. [رُ] (اِ) مخفف‌پیروزی||(بسکون راء) متاع وکالای‌فرومایه‌ومال‌التجارهٔ پست.

پیرزی فروش. [رُ فُ] (ن ف) خرده فروش.(شعوری).آنکه‌متاع وکالای‌فرومایه میفروشد.|| (ازپیرزه ئی) صیدلانی(مهذب‌الاسماء) . صیدنانی . (مهذب‌الاسماء) .

پیرزینلبك . [زَ نَ بَ] (اِخ) دهی‌از دهستان تکمرال بخش شیروان شهرستان قوچان . واقع در ٢٢ هزارگزی شمال باختری شیروان - سر راه مالرو عمومی شیروان . کوهستانی - سردسیر - دارای ١٢٥ سکنه .آب از قنات . محصول غلات و بن‌شن و تریاك - شغل اهالی زراعت و مالداری است و از زیارت میتوان بدانجا اتوموبیل برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٩) .

پیرژانه . [یِ نِ] (اِخ) (١) روانشناس و حکیم‌نامی فرانسوی‌معاصر.استا دانشگاه پاریس وکلژدوفرانس . (روانشناس تربیتی دکتر سیاسی ص ٤٦٦) .

پیرس . [رِ] (اِخ) (٢) بندر معروف آتن بود که درآن چهارصد کشتی‌توقف میتوانست کرد . امروزپیرس بشهرجدیدی مبدل شده و دارای ٢١٠٠٠سکنه است . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دوکولانژ ص ٤٦٨) .

پی‌رس . [پ َ رَ] (ن‌ف) آنکه ازعقب و ازپی رسد .آنکه از دنبال درآید وملحق گردد .

پیرسالخورد . [رِ خ َ] (ترکیب وصفی) پیرسالخورده. پیر کهنسال.|| کنایه‌ازشراب کهنه.(انجمن آرا). شراب کهنهٔ انگوری. (آنندراج) .

پیرسالخورده . [رِ خ َ دَ] (ترکیب وصفی) پیرسالخورد . پیر کهنسال . معمر. قنسر.(منتهی‌الارب) قنسری .(منتهی‌الارب). لبج .(منتهی‌الارب). قلعم .(منتهی‌الارب). کهکم.(منتهی‌الارب)؛تلبیج،پیرسالخورده شدن(منتهی‌الارب) .||پیردهقان که شراب کهنهٔ انگوری باشد . (برهان) .

پیرسبز . [س َ] (اِخ) دهی ازبخش‌شیب آب . شهرستان زابل . واقع در ٥٠ هزار گزی شمال سکوهه و ٢ هزارگزی خاور شوسهٔ زاهدان بزابل. جلگه .گرم . معتدل دارای ٧٢ سکنه . آب از رودخانه و راه فرعی‌است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٨) .

پیر سبز . [س َ] (اِخ) دهی از دهستان زیر کوه باشت و بابوئی بخش گچساران شهرستان بهبهان. واقع در٣٢هزار گزی شمال خاوری گچ ساران و١١هزار گزی شمال راه اتوموبیل رو بهبهان بشیراز . کوهستانی - معتدل.مالاریائی - دارای ٦٠ سکنه . آب‌ازچشمه .محصول غلات‌وروغن وتریاك - شغل‌اهالی زراعت. صنایع دستی گلیم وعبابافی - راه مالروست وساکنین‌از طایفهٔ بابوئی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٦) .

پیرسر . [س َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان بسکوه بخش سوران‌شهرستان سروان.واقع در٥٢هزارگزی‌شمال‌باختری سوران و١٢ هزارگزی جنوب راه فرعی سوران بخاش . دارای ٧٢ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٨) .

پیرسر. [س َ] (ص مرکب) کسیکه موی سرش سپیدشده باشدبسبب پیری . موسفید. سالخورده . کهنسال . پیر :
که کس درجهان گاو چونان ندید
نه‌ازپیرسر کاردانان شنید .فردوسی.
چوآگاهی آمد زآبادجای
هم ازرنج این پیرسر کدخدای. فردوسی.
یکی انجمن ساخت بابخردان
زبیدار دل پیرسرموبدان. فردوسی .
که‌هرگز کس‌اندر جهان آن ندید
نه‌ازپیرسر کاردانان شنید . فردوسی .
جوانان من کشته ، من پیرسر
مرا شرم‌باد از کلاه و کمر . فردوسی.
نپیچند کس سر زگفتار راست
یکی پیرسربود برپای خاست . فردوسی.
بدان دین که آورده بود از بهشت
خرد یافته پیرسر زردهشت . فردوسی .
ببخشایدت شاه پیروزگر
که هستی چومن‌پهلوی پیرسر. فردوسی.
که با پیرسر پهلوان سپاه
کمربست وشد سوی‌آوردگاه . فردوسی.
چه مردست این پیرسرپورسام
همی تخت یاد آمدش یا کنام . فردوسی.
درایوان آن پیرسر پر هنر
بزایی بکیخسرو نامور . فردوسی.
و دیگرکه کاوس شد پیرسر
زتخت آمدش روزگار گذر . فردوسی .
و دیگرکه از پیرسر موبدان
زاخترشناسان و از بخردان . فردوسی.
همان زال کو مرغ پرورده بود
چنان پیرسر بود وپژمرده بود. فردوسی.
چنان دان که این پیر سر پهلوان
خردمند رادست و روشن روان . فردوسی .
پدر پیرسر بود و برنا دلیر
ببسته میان را بکردار شیر . فردوسی .
سر تازیان پیرسر نامجوی
شب‌آمد سوی‌باغ بنهادروی . فردوسی.

(١) Pierre. Janet (٢) Pirée.

چنان شاد گشتم بدیدار تو
براین پرسش گرم و گفتار تو
که بیجان شده بازیابد روان
و یا پیرسر مرد گردد جوان. فردوسی.
دیار عشق را آب و هوای واژگون باشد
جوانان پیرسر باشند و پیران را جوان بینی.
واله هروی.
|| سالخوردگی. پیری:
همی گفت (رودابه) من زنده با پیرسر
بدیدم بدین سان گرامی پسر. فردوسی.
و دیگر که گفتی تو با پیرسر
بخون ریختن چند بندی کمر. فردوسی.
چنان شاد شد زان سخن پهلوان
که با پیرسر شد بنوی جوان. فردوسی.
مرا گر بدیدی تو با پیرسر
ز بهر پرستش ببندم کمر. فردوسی.
پدر تا بود زنده با پیرسر
بدین کین نخواهد گشادن کمر. فردوسی.
|| دارای موی سپید نه از پیری
یکی پیر سر پور پر مایه دید
که چون او نه دیدو نه از کس شنید.
فردوسی.

پیرسرا. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش صومعه‌سرا واقع در ۵ هزار گزی باختر شوسهٔ صومعه‌سرا به‌طاهر گوراب. جلگه معتدل مرطوب. دارای ۴۰۹ سکنه. گیلکی وفارسی زبان. آب از استخر وپلنگ رود. محصول برنج وتوتون سیگار وابریشم وچای شغل اهالی زراعت ومکاری. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲).

پیرسرا. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان شفت بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۸ هزار گزی خاور فومن - کنار راه فرعی فومن به‌شفت. جلگه - معتدل مرطوب دارای ۳۳۰ سکنه - گیلکی وفارسی زبان. آب ازرودخانه - محصول برنج و ابریشم. شغل اهالی زراعت و بارکشی و زنبیل و حصیر بافی است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲).

پیرسرا. [سَ] (اِخ) دهی جزء دهستان شاندرمن بخش ماسال شاندرمن. شهرستان فومن. واقع در ۴ هزار گزی شمال خاوری بازار شاندرمن و ۱۰ هزار گزی شمال ماسال. جلگه. معتدل مرطوب. دارای ۲۶۶ سکنه - طالشی زبان. آب از چشمه ورودخانهٔ شاندرمن. محصول برنج وابریشم ولبنیات. شغل اهالی زراعت. راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیرسرا. [سَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان رستم آباد بخش رودسر شهرستان رشت. شغل عمدهٔ اهالی زغال فروشی و گله‌داریست. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲).

پیرسراب. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان خدابنده‌لو بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان واقع در ۹ هزار گزی شمال باختر صحنه وجنوب کوه آقداش، کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۲۵. سکنه. آب از چشمه. محصول غلات آبی و دیمی و قلمستان و میوه‌جات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵)

پیرسراندیب. [رِ سَ اَ] (امر کب) کنایه ازآدم صفی است (برهان). کنایه از آدم علیه‌السلام است چراکه از بهشت بر زمین سراندیب افتاده بود. (آنندراج). (غیاث):
آنجا که دم گشاد سرافیل دعوتش
جان بازیافت پیرسراندیب در زمان.
خاقانی.

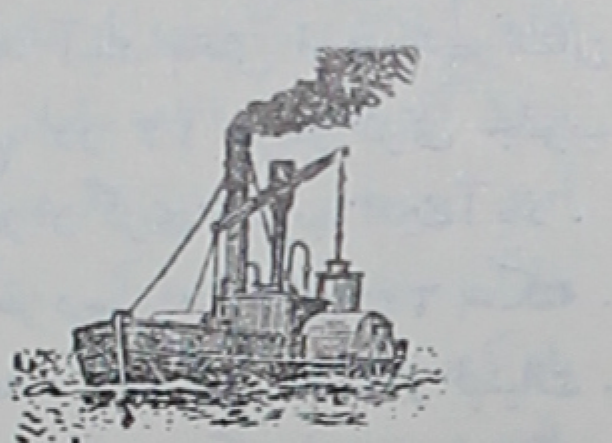
پیرسرخ. [سُ] (اِخ) دهی از دهستان ماهور و میلاتی. بخش خشت شهرستان کازرون واقع در ۸ هزار گزی شمال کنار تخته وخاور کوه‌سیاه. کوهستانی. گرمسیر. دارای ۱۰۴ سکنه. آب ازچشمه. محصول غلات وتریاک - شغل اهالی زراعت - صنایع دستی قالی‌بافی - راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷).

پیرسفید. [سَ] (اِخ) دهی از دهستان طیبی سرحدی بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان - واقع در ۴ هزار گزی جنوب قلعه رئیسی مرکز دهستان. کوهستانی - سردسیر - مالاریائی - دارای ۷۵ سکنه. آب ازچشمه - محصول غلات وبرنج وپشم ولبنیات. شغل اهالی زراعت وحشم‌داری. صنایع دستی قالیچه وپارچه‌بافی. ساکنین ازطایفهٔ طیبی هستند.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پیرسقا. [سَ قْ ق] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش ابهر رود شهرستان زنجان. واقع در ۲۴ هزار گزی ابهر و ۴ هزار گزی شوسهٔ زنجان به‌تبریز. جلگه - سردسیر دارای ۸۱۷ سکنه. آب ازقنات وزه‌آب رودخانه - محصول غلات وانگور وقیسی و گردو. شغل اهالی زراعت و کارگری و قالیچه وجاجیم بافی است و راه شوسه دارد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیرسقا. [سَ قْ] (اِخ) دهی ازدهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۳۳ هزار گزی جنوب قره‌آغاج و ۵۷ هزار گزی جنوب خاوری شوسهٔ مراغه بمیانه. کوهستانی - معتدل - سکنه دارای ۱۱۰ سکنه. آب از چشمه‌سارها - محصول غلات ونخود وبزرك - شغل اهالی زراعت. صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیرس کاف. [رُ] (اِ) (۱) دستگاهی که بوسیلهٔ نیروی بخار حرکت کند. نام اولی کشتی بخار.



پیرس کاف.

پیرسگ. [رِ سَ گ گ] (ترکیب توصیفی) دشنامی پیران را. || (بسکون راء و تحفیف کاف) سگ سالخورده.

پیرسلامی. [سَ] (اِخ) تیرهٔ از شعبهٔ جبارهٔ ایل عرب ازایلات خمسهٔ فارس.
(جغرافیای سیاسی کیهان ص ۸۷).

پیرسلطان. [سُ] (اِخ) فرزند رشیدالدین فضل‌الله وزیر، وی حکومت گرجستان داشته و با برادرش غیاث‌الدین محمد - ابن رشید در سه گنبدان مراغه اسیر گشته وچهار روز بعداز اسارت بقتل رسیده‌است. (ازسعدی تاجامی ص ۱۰۲ و ۱۰۳ و ذیل جامع‌التواریخ ص ۱۵۰ و ۱۵۱).

پیرسلطان. [سُ] (اِخ) (امیر... برلاس) از یاران میرزا ابوالقاسم بابر و حاکم بخش قندوز و بقلان از جانب او.
(حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۴ ص ۵۴).

پیرسلطان. [سُ] (اِخ) دهی جزء دهستان عباسی بخش بستان آباد شهرستان تبریز. واقع در ۱۷ هزار گزی خاور بستان‌آباد و ۵ هزار گزی شوسهٔ میانه به‌تبریز. کوهستانی - سردسیر. دارای ۳۴۸ سکنه. آب ازچشمه - محصول غلات ویونجه - شغل اهالی زراعت وگله‌داری - راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

(1) Pyroscaphe.

پیرسلیمان . [س ُ ل َ] (اِخ) همشوئی . ازولایت اصفهانست . مرد کدخدای درویش طبیعت است توفیق یافت جهت تحصیل علم بمدرسهٔ والده ساکن شد و مدتی در خدمت آخوند نصیرا تحصیل می نمود و اعتقاد عظیمی بآخوند نصیرا داشت این معما از اوست ، باسم صدر :

چون صبا زلف از جمال روی یارم دور کرد
بر کنار لب دوخال هندویم رنجور کرد

زلف که جیم است ازعبارت جمال روی یار که دور شود مال روی یارماند که صدست چه روی یارکه یاء است ده است و مال ده صدست چه عددی را که درنفس خود ضرب کنند حاصل آنرا «مال» گویندوبر کنارلب که باست و دو است هرگاه دو نقطه وضع شود دو ، دویست شود که راء است .
(تذکرهٔ نصرآبادی ص ۵۳۸) .

پیرسلیمان . [س ُ ل َ] (اِخ) دهی از دهستان اسفند آباد بخش قروه شهرستان سنندج واقع در ۱۳ هزارگزی جنوب قروه و یك هزارگزی جنوب امین آباد . کوهستانی، سردسیر ، دارای ۶۰ سکنه . آب از چشمه ، محصول غلات و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی قالیچه، و جاجیم و گلیم بافی - راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

پیره . [ی ِ] (اِخ)(سنت) (۱) یکی ازاعزه ومقدسین نصاری است ومشهور به القنطره ای. چه ازمردم قصبهٔ القنطره ازقصبات اسپانیول است . وی بسال ۱۴۹۹ تولد یافته و در سنهٔ ۱۵۶۳ درگذشته و بریاضت و تقوی مشهور است و برخی آثار دینی دارد .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیره . [ی ِ] (اِخ) (سنت) (۱) یکی از ائمهٔ معصوم نصاری وملقب به زرین کلام وی ازسنهٔ ۴۳۳ تا ۴۵۲ میلادی سمت اسقفی راونه را داشته ومردی فصیح و بلیغ بوده است و مواعظ واندرزهای مشهور دارد ، روزچهارم کانون اول را نصرانیان باحترام او تعطیل کنند .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیر . [ی ِ] (اِخ) (۲) (یا پتروس ، و یا پطرس) (۳) یکی ازحواریون است ، برادر آندریاس ازاصحاب حضرت عیسی علیه السلام. وی بصید ماهی اشتغال داشته و نام اصلی وی شمعون بوده است ، و آنحضرت ویرا به کفاس که در زبان عبری بمعنی سنگ میباشد، مسمی فرمود ، پس رومیان این کلمه را بزبان خود ترجمه کرده پتروس نامیدند وفرانسویها بشکل پیر وبهمان معنی استعمال نمودند . هنگام توقف حضرت مسیح در میان انبوه مردم پشت سر آنحضرت روان میشد چون هواخواهیش را معلوم کردند برای رهائی ازچنگ خرده گیران درموقع انکار آمدو گفت : من اصلاً ویرا نمیشناسم این گناهش بخشیده شد ، و در عالم رؤیا از طرف آنجناب مأمور به نشر نصرانیت گردید و بمقام خلافت نایل گشت ، پس با کمال جدیت بنشروترویج دین مسیح پرداخت تا آنجاکه در یکروز در بیت المقدس سه هزار تن را اردشاد کرد ، و معبد انطاکیه را تأسیس نمود و مدتی درآناطولی بنشر دین وهدایت وموعظه مشغول بود ، وبسال ۴۲ میلادی بروم رسید ، بعد ها چند بار بمشرق زمین سفر کرد ، و درسال ۵۲ در محفل روحانیان نصاری منعقده درقدس حضور یافت ، و بسال ۶۵ بروم عودت نمود ودر زمرهٔ مسیحیان ازطرف نرون تعقیب وتوقیف شد و پس از ۸ ماه با پاولوس یکجا بخاچ وارون مصلوب و معدومش کردند ، بعد ها برمدفن وی بزرگترین معبد جهانی را بنا کردند که بکلیسای سنت پیر یا سان پترو معروف شده است. وی رامؤسس مسند پاپی میدانند و روز۲۹ حزیران را باحترام او روز تعطیل میشمارند .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیرسواران . [س َ] (اِخ) دهی از دهستان سامن شهرستان ملایرواقع در ۲۱ هزارگزی جنوب ملایر و ۱۰ هزارگزی خاورشوسهٔ ملایر بیروجرد . کوهستانی ، معتدل مالاریائی، دارای ۶۳۸ سکنه .آب از چشمه . محصول غلات و حبوبات وصیفی شغل اهالی زراعت. صنایع دستی قالی بافی راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیرسوراخ. (اِخ) ده کوچکی ازدهستان قلعه تل بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز . واقع در ۱۹ هزار گزی شمال باختری باغ ملك و ۳ هزارگزی باختری راه اتومبیل روهفتگل به ایزه . دارای ۳۰ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

پیرسیصد ساله .[ر ِ س َ ل َ] (اِخ) نام پیری مشهور. مدفن ومزاروی به شهرهرات بوده است .
(حبیب السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۳۴۳ و رجوع به رجال حبیب السیر ص ۱۸۶ و مجالس النفائس ص۳۹ ، ۱۱۶، ۲۱۲شود) .

پیرشالیار . (اِخ) پیر شهریار بزبان کردی . رجوع به پیر شهریار شود . (کرد و پیوستگی نژادی و تاریخی او ص ۱۲۰) .

پیرشاه . (اِمرکب) داماد پیر :

عروس جوان گفت با پیرشاه
که موی سپیدست مار سیاه .

پیرشاه . (اِخ) نام سلطان غیاث الدین فرزند سلطان محمد خوارزمشاه . رجوع به غیاث الدین شود .

پیرشاه . (اِخ) نام چاکر سلطان احمد برادر شاه شجاع از خاندان آل مظفر . (تاریخ عصرحافظ ج ۱ ص ۳۱۶ وحبیب السیر ج ۳ چاپ خیام ص ۳۱۴) .

پیرشاه . (اِخ) دهی ازدهستان قره‌قویون بخش حومهٔ شهرستان ماکو . واقع در ۳۵ هزارگزی جنوب خاوری ماکو و ۱ هزار گزی باختر راه ارابه‌رومرگن به‌سیه‌چشمه . کوهستانی - معتدل دارای ۴۰ سکنه - علی اللهی مذهب . آب از چشمه و قنات محصول غلات - شغل اهالی زراعت - صنایع دستی جاجیم بافی - راه ارابه‌روست وازراه ارابه رو مرگن به سیه چشمه در تابستان میتوان اتومبیل برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۴) .

پیرشاه مرو . [ه ِ م َ] (اِخ) درشعر خاقانی اشارت به پیری است صاحب دستگاه معنوی مقیم شهرری.

بر در پیر شاه مرو به ری
آمد الب ارسلان ندادش بار . خاقانی .

پیرشاهوردی . [ر ِ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایرواقع در ۱۷ هزار گزی خاورملایر و۳هزارگزی جنوب اتومبیل‌رو ملایر بساوه واراك . کوهستانی، معتدل مالاریائی، دارای ۱۵۱ سکنه .آب از قنات . محصول غلات دیم . شغل اهالی زراعت . صنایع دستی قالی بافی . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۵) .

پیرشدن . [ش ُ د َ] (مص مرکب) (۴) دیرینه سال گشتن . کلانسال گشتن . شیرشدن موی . (مجموعهٔ مترادفات). کافور در محاسن کشیدن . مژگان سفید کردن . (مجموعهٔ مترادفات) . مشك راکافور کردن . (مجموعهٔ مترادفات) . کهن سال شدن . بسالخوردگی رسیدن. تقنر. (منتهی الارب). تطبیخ . (منتهی الارب) . عجوز . (دهار). شیخ . (تاج المصادر) . شیخوخة . (تاج المصادر). شمط . بلاء . بلی. شیب . شیبة . مشیب . تشییخ .(منتهی الارب). جلالة . (از منتهی الارب) . تنبیب . (ازمنتهی الارب). تبدین . (از منتهی الارب) :

تا پیر نشد مرد نداند خطر عمر
تا مانده نشد مرغ نداند خطر بال .
کسائی .

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
سعدی .

مرغ پرنده اگر در قفسی پیر شود
همچنان طبع فرامش نکند پروازش.
سعدی .

(۱) St. Pierre. (۲) Pierre. (۳) Petrus. (۴) Vieillir

یا رب دعای پیر و جوانت رفیق باد
تا آن زمان که پیر شوی دولت جوان .
سعدی .

آدمی پیر چوشد حرص جوان میگردد
خواب در وقت سحرگاه گران میگردد .
صائب .

کفت الناقة کفوفاً ، پیرشدن ناقه پس سوده و کوتاه گردیدن تمام دندانش از پیری . (منتهی الارب). رد قفاً اورد علی قفاً ، پیر شد . (منتهی الارب) . فروض ، پیرشدن گاو ، چهاردندان شدن او . (مجمل اللغة) . غسو ، نیك پیر شدن . (منتهی الارب) .
|| پیرشدن دست وجز آن ، ترنجیده گشتن پوست تن بمجاورت آب حمام و آب آهك و امثال آن . چین و شکن پدیدآمدن در بعضی دستها و پایها بواسطهٔ آب حمام و غیره .

پیر شریف . [شَ] (اِخ) دهی از دهستان ور کوه بخش چقلوندی شهرستان خرم آباد . واقع در ۱۳ هزار گزی خاور چقلوندی و ۲ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ خرم آباد بچقلوندی . کوهستانی- سردسیر مالاریائی - دارای ۶ سکنه . آب ازچشمه سار - محصول غلات وتریاك و صیفی. شغل اهالی زراعت و گله داری - صنایع دستی سیاه چادربافی وراه مالروست . ساکنین از طایفهٔ بیرالوند هستند و درساختمان وسیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام درحوالی ییلاق وقشلاق میروند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

پیرششم چرخ . [رِ شِ شُ چَ] (اِ مرکب) کنایه از کوکب مشتری باشد .

پیرشمس الدین. [ش َ س ُ دد] (اِخ) دهی از دهستان جلگه افشار بخش اسد آباد شهرستان همدان . واقع در۱۸ هزار گزی جنوب باخترقصبهٔ اسدآباد و ٤ هزار گزی باختر شوسهٔ اسدآباد به کنگاور. جلگه ، سردسیر مالاریائی . دارای ۲٤۰ سکنه . آب ازقنات. محصول غلات ولبنیات وحبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم‌بافی وراه درتابستان اتومبیل روست. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥) .

پیرشهباز. [شَ] (اِخ) دهی ازدهستان سرولایت بخش سرولایت شهرستان نیشابور. واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب چکنه بالا. کوهستانی - معتدل - دارای ۸۱ سکنه . آب ازقنات. محصول: غلات وتریاك. شغل اهالی زراعت و کرباس‌بافی- راه‌مالروست. کوههای اطراف این ده محل طوایف امیرانلو وتوپکانلو میباشد که برای ییلاق و قشلاق میآیند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

پیرشهریار. [شَ رِ] (اِخ) پیرشالیار. در اورامان پیری روحانی ازمغان زردشتی بوده است موسوم به‌پیرشهریار (که بزبان کردی اورا پیرشالیار خوانند) ازو کتابی باقیست بنام مارفتو پیرشالیار (معرفت پیرشهریار) ونزدمردم اورامان بسیارمحترمست وبدست خارجی نمی‌سپارند و کلماتش را در موارد بسیار بجای مثل سایر بکار می بندند . این کتاب مرکب از چند بند مسجع است که ترجیع آنها این بیت است و تکرارمیشود:
گوشت بروانه پیر شالیار بو
هوشت جه کیاستهٔ دانای سیمیار بو
یعنی بگفتار پیرشهریار گوش کن وبنوشتهٔ دانای سیمیار (زردشت) هوش خود را بسپار . ازکلمات پیرشهریار اینست :
داران گیان دارن جرگ و دل پر گن
گائی پر بر گن ، گائی بی بر گن
کرگ جه هیلین،هیلی جه کرگن
رواس جه‌رواس ور گن‌جه ور گن
ترجمه :
درختان جان دارند جگر و دلشان ریشه و برگهاست .
گاهی پر برگ هستند گاهی بی‌برگند .
مرغ از تخم است و تخم از مرغ .
روباه از روباه ، گرگ از گرگ است .
هم از کلمات اوست :
وریوه وارو و روه و رینه
و ریسه بریو چوار سرینه
کرگی سیاوه و هیلیش چرمینه
گوشلی ممیریو دوی برینه
ترجمه :
برفی میبارد که برف خورده است
رسن که پاره شود چهارسر پیدا میکند
ماکیان سیاه تخمش سفیدست
دیگچه که سوراخ میشود دودر پیدا میکند.
باری در سخنان پیرشهریار اشارات بسیار راجع بحفظ آئین قدیم است و اهل محل درمجوس بودنش شکی ندارند ولی معتقدند که شخص دیگری هم باین نام بوده است همعصر شیخ عبدالقادر گیلانی (اواخر قرن پنجم هجری) که با شیخ ارتباط داشته و او را پیرشهریارثانی میگویند ومعروفست که این پیر حضرت محمد ص را در خواب دید و اسلام آورد و نام خود را مصطفی نهاد و کتاب معرفت قدیم را تحریف کرد وهرچه بادیانت اسلامی منافات صریح داشت برگرفت. فعلا نسخهٔ محرف دردست مردم اورامانست. گویند در ۸٤۲ هجری شخصی بنام مولانا گشایش به اورامان سفر کرد تا مردم آنجا را قرآن تعلیم دهد این ملا چشمانی شکسته وضعیف داشت مردم اورامان فراهم آمده از ریش سفیدان و آگاهان خود پرسیدند : « قرون قدیما یام مارفتو پیر شالیاری باد » یعنی قرآن کهن تر ست یا کتاب معرفت پیرشهریار ، دانایان در پاسخ گفتند : « مارفتو پیرشالیاری قدیما قرونی هیزیکه گشایشه کوری آوردنش » یعنی معرفت پیرشهریار قدیم است قرآن رادیروز گشایش کور آورده است. (کرد وپیوستگی نژادی وتاریخی او ص ۱۲۱ وص ۱۲۲) .

پیرشهریارثانی [شَ رِ رِ] (اِخ) رجوع به پیرشهریارمذکور درفوق شود.

پیرشهید. [شَ] (اِخ) دهی ازدهستان گلیان بخش شیروان شهرستان قوچان واقع در ۲ هزار گزی جنوب شیروان - سرراه مالرو عمومی شیروان به گلیان. جلگه- معتدل دارای ۳٤۵ سکنه. آب ازچشمه‌ورودخانه محصول غلات وتریاك و انگور ومیوه‌جات وبنشن - شغل اهالی زراعت وراه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

پیر صالح دهقان . [لِ دِ] (اِخ) ظاهراً ازبزرگان دربارسامانیان بوده‌است بروزگارنصربن احمد سامانی وحاضربدربار امیر ابوجعفر احمدبن محمدبن خلف‌بن لیث حاکم سیستان ورود کی بشعر اندر از وی یاد کند :
یك صف حران وپیر صالح دهقان. رود کی.
رجوع به‌صالح‌دهقان شود .(تاریخ سیستان ص ۳۱۹) .

پیرصحبت. [رِ صُ بَ](اِمرکب). مرشد. راهنما . دلیل . پیر طریقت :
نخست موعظهٔ پیرصحبت این حرفست(۱)
که از مصاحب ناجنس احتراز کنید .
حافظ .

پیرصدساله. [ص َ لَ] (ترکیب توصیفی). پیری که سال عمرش بصد رسیده باشد .
||(اِخ)رجوع به‌پیرسیصدساله ورجوع به‌پیر صوفی شود .
(مجالس النفائس ص ۲۱۲ و ۲۷٤) .

پیرصفهٔ هفتم . [رِ صُ فَ یِ هَ تُ] (ترکیب توصیفی) مراد ستارهٔ زحل است :
آنکه پیرصفهٔ هفتم سبکدل شد زرشك
از وقارتو براو چندان گرانی آمده‌است.
سنائی .

پیرصفا. [صَ] (اِخ) دهی ازدهستان ویسه. بخش مریوان شهرستان سنندج . واقع در۱۳ هزار گزی شمال باختری دژ شاهپور از راه‌کانی سازان . باختر دریاچهٔ زریوار . دامنه ، سردسیر ، مرطوب مالاریائی. دارای ۱۲۰ سکنه . آب از چشمه محصول غلات وبرنج وحبوبات ولبنیات . شغل اهالی زراعت وگله‌داری راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥) .

پیرصنعا . [صَ] (اِخ) مراد شیخ صنعان است واوزاهدی بوده‌است مشهور (برهان):
شیخ صنعان پیرعهد خویش بود
در کمالش هرچه گویم بیش بود . عطار.
رجوع به شیخ صنعان شود .

---

(۱) ن ل : . . . پیر می‌فروش اینست . متن طبق نسخهٔ چاپ مرحوم قزوینی طاب ثراه است .

پیرصوفی . [رِ] [اِخ] . پیرصد ساله . پیر درویش حسین‌است . وپسر مولانا محمد خواجوست . و با آنکه صوفی صافی بود بصنعت‌طبابت اشتغال می‌نمود ومردم مریض را علاج میفرمود پس بحقیقت طبیب‌امراض بدنی و امراض نفسانی بوده و ازالهٔ جمیع امراض انسانی می‌نموده . این رباعی از اوست :

منمای بغیر من رخ ای سیم بدن
کز غایت غیرتم رود جان از تن
خواهم که شوم مردمک دیدهٔ خلق
تا روی تو هیچکس نبیند جز من .

(مجالس‌النفائس ص ۲۷۴) .

پیرطریقت . [رِ طَ قَ] [امر کب] (۱) مراد. مرشد. شیخ. پیر. شیخ‌ارشاد. قطب:

جوابش داد آن پیرطریقت
که ده چیزست درمعنی حقیقت . عطار .

طاقت‌جور زبانها نیاورد و شکایت پیش‌پیر طریقت برد . سعدی .

پیرعباس . [عَ بْ ب] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز . واقع در ۱۵ هزار گزی شمال قلعه زراس . کنار راه مالرو بابا احمد به احمد بدل . دارای ۴۲ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

پیرعباس . [عَ بْ ب] [اِخ) (امیر. . . .) والی‌ری . وفات بسال ۵۴۱ هجری.(حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ص ۴۷۱) .

پیرعبدالله . [عَ دُلْ لاه] (اِخ) دهی از دهستان جهانگیری بخش‌مسجد سلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۴۰هزار گزی شمال باختری‌مسجدسلیمان . کناره‌راه شوسهٔ مسجدسلیمان به لالی. کوهستانی . گرمسیر مالاریائی. دارای ۱۲۰سکنه . آب‌ازچشمه . محصول‌غلات . شغل‌اهالی کارگری شرکت نفت‌وزراعت و گله‌داری. راه شوسه‌است . چاه نفت دارد وساکنین‌ازطایفهٔ هفت لنگ بختیاری هستند .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۶) .

پیرعزیز . [عَ] (اِخ) دهی از دهستان چهار اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه . واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب خاوری قره‌آغاج و ۵۶ هزار گزی‌جنوب شوسهٔ‌مراغه بمیانه. کوهستانی‌.معتدل.دارای ۱۵۷ سکنه .آب از چشمه سارها . محصول غلات وزردآلو. شغل‌اهالی‌زراعت . صنایع دستی جاجیم بافی . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیرعزیز . [عَ] [اِخ) نام ناحیه ایست درقضای کرسون‌ازولایت وسنجاق‌طربزون مرکب از بیست پاره ده . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیرعلی . [عَ] (اِخ) دهی از دهستان دول بخش حومهٔ شهرستان رضائیه . واقع در ۳۵ هزار گزی جنوب خاوری رضائیه‌و پانصد گزی باختر‌شوسهٔ رضائیه به مهاباد . جلگه . معتدل . مالاریائی . دارای ۶۲ سکنه .آب‌ازقنات وچشمه . محصول : غلات وتوتون . شغل اهالی زراعت وگله‌داری . صنایع دستی‌جوراب بافی. راه ارابه روست تابستان ازشوسهٔ مهابادمیتوان‌اتومبیل‌برد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

پیرعلی. [عَ][اِخ] دهی‌ازدهستان‌مایوان بخش‌حومهٔ شهرستان قوچان . واقع در۴۲ هزار گزی باختر قوچان و ۲۰هزار گزی جنوب باختری‌شوسهٔ‌قدیمی‌قوچان‌بشیروان. کوهستانی . معتدل. دارای ۲۰۵ سکنه ، آب‌ازقنات. محصول‌غلات‌وتریاک‌ومیوه‌جات شغل اهالی زراعت ومالداری وقالیچه بافی. راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۹) .

پیرعلی . [عَ] (اِخ) آق‌قویونلو . برادر بهاءالدین فراعثمان مؤسس سلسلهٔ آق‌قویونلو . (ازسعدی تاجامی ص ۴۴۴) .

پیرعلی بادك . [عَ دَ] (اِخ) ازامرای بزرگ اطراف همدان وحاکم شوشتر از جانب شاه شجاع . ویرا با سلطان احمد ابن سلطان اویس جلایر محاربه ایست که در آن بقتل رسیده است . (رجوع بتاریخ گزیده ص ۷۲۱ و ۷۲۲ وحبیب‌السیر ج ۳ چاپ خیام ص۲۴۵و۲۴۷وتاریخ عصر حافظ ج ۱ص ۳۰۵وتاریخ مغول‌ص ۴۶۱ وذیل جامع‌التواریخ رشیدی ص ۲۰۵ و ۲۰۸ و۲۱۳و۲۱۴ و ۲۱۵ و ۲۱۶ و ۲۲۳ و۲۲۴ شود).

پیرعلی. [عَ] (اِخ) ابن خواجه محمد بایزید(خواجه...) ازمعاصران‌میرزابایسنقر. (حبیب‌السیر ج۳چاپ خیام‌ص۵۹۶).

پیرعلی‌بیك. [عَ بَ] [اِخ) حاکم ساوه بعهدسلطان مرادمیرزافرزند یعقوب میرزا، وی بدست این‌امیرزاده بقتل‌رسیده است .
(حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج ۴ص ۴۴۵و۴۴۶) .

پیرعلی تاز . [عَ] [اِخ) . وزیرمعتمد خلیل سلطان فرزند میرانشاه بن‌امیر تیمور وکشندهٔ وی . بگفتهٔ ابن عربشاه‌درعجائب المقدور وی پس‌ازمرگ تیموربرامیرزاده پیرمحمد نیزقیام‌ودعوی‌استقلال کرده‌است. میرزا شاه رخ پس‌ازاستقرار بر تخت‌سلطنت بدفع پیرعلی تاز همت بر گماشت و هنگام گریزمتعاقب حملهٔ بیلخ پیرعلی بدست یاران خود مقتول گشت . (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۵۰۳ و۵۶۴ تا ۵۶۶ و تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۴۰۲ و از سعدی تا جامی ص۴۱۳).

پیرعلی ترکمان . [عَ تُ كَ] [اِخ) از ترکمانان معاصر میرزا شاهرخ .
(حبیب‌السیرچاپ خیام ج۳ ص ۱۴۵) .

پیرعلی . [عَ] [اِخ) (خواجه . . .) از ترکمانان‌معاصرمیرزاعمرشیخ بن‌امیرتیمور. وی درتبریزبقتل رسیده است .
(حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۵۶۲) .

پیرعلی‌ده . [عَ دِ] [اِخ) دهی جزء دهستان خشکبیجار بخش خمام شهرستان رشت. واقع در ۱۰هزار گزی خمام. جلگه . مرطوب . دارای ۲۹۸سکنه . گیلکی و فارسی‌زبان. بدانجا ازکناره‌اتومبیل‌میرود .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران . ج ۲).

پیرعلی سلدوز . [عَ سُ] [اِخ) از یاران و سران لشکر امیرتیمور گورکان . وی درجنگ تیمور با ایلدرم بایزیدسلطان عثمانی شرکت داشته است . (حبیب‌السیر ج ۳ چاپ خیام ص ۵۰۷ و ۵۱۰) .

پیرعلی‌قبچاق . [عَ ق] (اِخ) از معاصران‌الملک‌الناصر‌سلطان‌مصر. هنگامی که حسام‌الدین بدرچاشنی گیر وسیف‌الدین سالار درصدد استقلال برآمدند وملك‌ناصر از قاهره بحصار كرك رفت و معاندان بر سلطنت چاشنی گیر متفق القول شدند این پیرعلی قبچاق را بنیابت برداشتند .
(حبیب‌السیر ج ۳چاپ‌خیام‌ص ۲۶۱) .

پیرعلی کرت . [عَ كَ] [اِخ)رجوع به غیاث‌الدین پیرعلی شود .

پیرعلیلو . [عَ] [اِخ) دهی‌جزءدهستان ارشق بخش‌مرکزی شهرستان مشکین‌شهر. واقع در ۲۲ هزار گزی شمال خاوری مشکین‌شهر . و ۳ هزار گزی کرمی . اردبیل . کوهستانی . معتدل . دارای ۴۳ سکنه .آب از چشمه . محصول غلات و حبوبات . شغل اهالی زراعت وگله‌داری و راه مالروست (نام قدیمی‌ده پرزلومیباشد).
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیرعلی هجویری . [عَ ه] [اِخ) صاحب کتاب کشف المحجوب . از مردم قریهٔ هجویر ، بحدود غزنین . وفات ۴۵۶ هجری . رجوع به هجویری شود .
(قاموس‌الاعلام ترکی ج ۲ ص ۱۵۸) .

پیرعمر. [عُ مَ] [اِخ) موضعی بشمال شهر زور .

پیر عمر . [عُ مَ] (اِخ) از یاران امیرقرایوسف‌ترکمان . ونایب وی . پیرعمر در جنگ این امیر بامیرزا ابوبکر کرت شرکت داشته‌است. ونیزازجانب قرایوسف والی‌ارزنجان گشته . (حبیب‌السیر چاپ‌خیام ج ۳ ص ۵۷۰ و ۵۷۷) .

پیرعمر نخجوانی . [عُ مَ رِ نَ جَ] (اِخ) (مزار...) مزاروموضعی به نخجوان (حبیب‌السیر ج ۳ چاپ خیام ص ۲۴۷ و ذیل جامع التواریخ رشیدی ص ۲۲۴) .

پیرعمر نخجیربان . [عُ مَ رِ نَ] (اِخ) (مزار ...)مزاروموضعی به صحرای مرید.(حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج ۳ص ۴۸۱) .

(1) Chef des mystique.

پیرعمران . [ع ِ] (اِخ) دهی از دهستان میرده بخش مرکزی شهرستان سقز. واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری سقز و ۱۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ سقز به بانه . کوهستانی، سردسیر. دارای ۲۰۰ سکنه . آب از چشمه ، محصول غلات و توتون و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

پیرغلام . [غ ُ] (ترکیب توصیفی) غلام پیر. خدمتکار سالخورده . || خطا بی تواضع آمیز که کهتران سالخورده برابر پادشاهان خود را کنند . عنوانی که پیران برابر پادشاه خود را دهند .

پیرغنی . [غ َ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان پهلوی‌دژ بخش بانه شهرستان سقز. واقع در ۱۱ هزار گزی جنوب خاوری بانه . دارای ۳۰ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

پیرغیب . [غ َ] (اِخ) دهی از دهستان بایروند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاه. واقع در ۲۰ هزار گزی کرمانشاه و ۱۰۰۰ گزی کنشت . دامنه سردسیر. دارای ۲۰۰ سکنه . آب از سراب کنشت ، محصول غلات و عدس و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالروست و در تابستان اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵) .

پیرغیب . [غ َ] (اِخ) دهی از دهستان آورزمان شهرستان ملایر واقع در ۳۶ هزار گزی شمال باختری ملایر و ۹ هزار گزی جنوب راه شوسهٔ ملایر به تویسرکان ، کوهستانی، معتدل مالاریائی. دارای ۴۸۰ سکنه . آب از قنات و چشمه . محصول غلات و صیفی. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی بافی . راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیرغیب . [غ َ] (اِخ) دهی از دهستان اندوهجرد بخش شهداد شهرستان کرمان. واقع در ۲۹ هزار گزی جنوب خاوری شهداد. سر راه - مالرو شهداد به کشیت . کوهستانی گرمسیر- دارای ۵۰ سکنه . آب از رودخانه محصول خرما و غلات و حنا - شغل اهالی زراعت . راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

پیرغیب . [غ َ] (اِخ) دهی از دهستان اربعه پائین (سفلا) بخش مرکزی شهرستان فیروزآباد. واقع در ۸۵ هزار گزی جنوب خاوری فیروزآباد . جلگه - گرمسیر . دارای ۷۶ سکنه . آب از قنات . محصول غلات و لیمو و خرما - شغل اهالی زراعت و باغداری. صنایع دستی گلیم بافی - راه مالرو و صعب‌العبورست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۷) .

پیرغیب . [غ َ] (اِخ) بیك‌تاش . برادر خلف‌بیك و حاکم استرآباد از جانب وی در اوایل قرن دهم هجری. (حبیب‌السیر ج ۴ چاپ خیام ص ۳۹۵) .

پیرغیب خان . [غ َ] (اِخ) از امراء ویاران حمزه میرزای صفوی . وی درمحاربهٔ این شاهزاده باامرای تکلو و ترکمان که در دو فرسنگی سلطانیه بسال ۹۹۰ هجری روی داد شرکت داشته است . (سبک شناسی ج ۳ ص ۲۸۳ نقل از عالم آرای عباسی) .

پیرفرشته . [رِ فِ رِ تَ] (اِخ) خواجه ابوالوفاء خوارزمی از کبار اولیا ، مردی فرشته سرشت وخوش‌خلق وبعلوم ظاهریه وحقیقیه وعلوم غریبه دانا و در علم ادوار وموسیقی بی‌نظیرروزگارخود . این رباعی حاکی از طبع شعر و شاعری اوست :

بد کردم و اعتذار بدتر زگناه
زانرو که دروهست سه دعوی تباه
دعوی وجود ودعوی قوة وحول
لاحول ولا قوة الا بالله .

مرقد وی درخوارزم است . (مجالس النفائس ص ۱۸۵) .

پیرفلك . [رِ فَ لَ] (اِ) کنایه از کوکب زحل است . (برهان) .

پیرقاسم . [سِ] (اِخ) دهی از دهستان دینور بخش صحنه شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۸ هزار گزی باختری صحنه و ۵ هزار گزی باختر شوسهٔ کرمانشاه به سنقر. کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۱۰ سکنه . آب ازچشمه . محصول غلات دیمی. شغل اهالی زراعت وگله‌داری . راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیر قشلاق . [قِ] (اِخ) دهی جزء دهستان انگوران بخش ماهنشان شهرستان زنجان. واقع در ۶ هزار گزی شمال ماهنشان و ۱ هزار گزی راه مالرو عمومی . جلگه معتدل - دارای ۵۰ سکنه . آب ازرودخانهٔ قزل اوزن. محصول غلات و برنج . شغل اهالی زراعت و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

پیرقلی . [ق ُ] (اِخ) دهی از دهستان چهاراویماق بخش قره‌آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۷/۵ هزار گزی جنوب خاوری قره آغاج و ۴۴ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه . کوهستانی- معتدل. مالاریائی. آب از رودخانه - محصول غلات ونخود و بزرك - شغل اهالی زراعت - صنایع‌دستی جاجیم بافی . راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیرقلی‌بیك . [ق ُ ب َ] (اِخ) ازاقربای یوسف بیك استاجلو . صادقی کتابدار گوید : درزمان‌شاه مرحوم (شاه طهماسب اول) للهٔ سلطان‌حسین میرزا (فرزند بهرام میرزا حاکم قندهار) بود . دولتمندست شعرهم میگوید و دیوانی باتمام رسانیده است . این بیت از اوست :

خطی عکسی کورونوردیده کرین ایچره
مور خیلی کذری تو شدی کمرقان ایچره

این بیت فارسی هم ازوست :

زتاب می‌شده غرق‌عرق خونخواره‌ای دیدم
شدم حیران ، میان آب آتشپاره ای دیدم .

(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص ۱۲۸) .

پیرقوام‌الدین . [ق َ م ُ دْ د] (اِخ) (شیخ‌زاده . . .) ازصدورمیرزا ابوالقاسم بابر. وی بسال ۸۶۳ در جنگ میان امیرخلیل هندو وامیر باباحاکم کابل شهید گردید . (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۲۳ و ۶۳ و ۷۸) .

پیرقوزولو . [رِ] (ترکیب توصیفی) پیر گوژپشت . سالخوردهٔ پشت دو تا .

پیرك . [رَ] (اِخ) نام مردی پارسی که ابومسلم صاحب‌الدعوة اورا پدرمیخواند ودرمعضلات اموراز وی مشورت میخواست چنانکه دربازگشت بنزد خلیفه باوی شور کرد و اوگفت مصلحت می‌بینم به ری باز گردی تا در میان سپاه خویش باشی اگر خلیفه با توسازگاری کرد بر جای خویش استوار مانی و اگر ناسازگاری کرد ترا آسیبی نرسد و خراسان پشتیبان توباشد .

پیر کاره . [رِ] (ترکیب توصیفی) استادکار. دانای کار:

کدوخوش بنزدیك نرگس بکار
سفارش چه حاجت تویی پیرکار .

(ظهوری . ازآنندراج) .

پیر کاشان . (اِخ) دهی ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع درهفت هزار گزی جنوب خاوری مرزبانی. کنار راه مرزبانی به کندوله . کوهستانی ، سردسیر ، دارای ۴۷۰ سکنه . آب از چشمه و قنات . محصول غلات آبی و دیمی توتون ولبنیات وبختصری قلمستان. شغل اهالی زراعت . راه مالروست و تابستان از زرین اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیر کانی. (اِخ) دهی ازدهستان لاهیجان بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . واقع در ۵۷/۵ هزار گزی باختر مهاباد و ۵ هزار گزی باختر شوسهٔ خانه به‌نقده . کوهستانی سردسیر سالم - دارای ۶۱ سکنه . آب از چشمه - محصولات غلات وتوتون وحبوبات شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم بافی راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴).

پیرك پادشاه . [رَ دِ] (اِخ) ابن‌لقمان پادشاه سومین امیر از امرای طغاتیموری (۷۹۰ - ۸۱۰ هجری) . رجوع به تاریخ مغول ص ۴۷۸ وحبیب‌السیر ۲ ص۱۰۹ شود .

پیرك پادشاه . [رَ دِ] (اِخ) حاکم استرآباد (۸۰۹ - ۷۸۶ هجری) . وی بارویی گرداستر آباد برآورده وقلعتی برای حفاظت آن شهرساخته است ، رجوع به‌پیر پادشاه ورجوع بمازندران واسترآباد رابینو بخش انگلیسی ص ۷۲ و ۱۶۴ شود) .

پیر کدو . [کَ] [اِخ] (چشمهٔ . . .) در بلوک بوانات بمسافت کمی در مشرق مزایجان واقعست . (فارسنامهٔ ناصری ص ۳۱۸) .

پیر کردن . [کَ دَ] (مص مرکب) بسالخوردگی رساندن . فرتوت و کهنسال گردانیدن . اشابة . تشییب :

تا آن جوان تیز قوی را چو جادوان
این چرخ تیز گرد چنین کرد کند و پیر .
ناصرخسرو .

چه تدبیر از پی تدبیر کردن
نخواهم خویشتن را پیر کردن . نظامی .

داغ فرزند مرا پیر کرد ، فرتوت ساخت .

پیر کشتهٔ غوغا . [رِ کُ تَ یِ غَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از عثمان بن عفان است . (آنندراج) .

پیر کفتار . [کَ] (ص مرکب) کفتار پیر. کفتاری بزاد برآمده ؛ ضبعٌ عرجاء .

پیر کفتار . [رِ کَ] (ترکیب توصیفی) پیری بد .

پیر کلا . [کَ] (اِخ) نام موضعی به هزار جریب مازندران .
(سفرنامهٔ رابینو ص ۱۲۵ بخش انگلیسی) .

پیر کلاچا . [کُ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان رشت . واقع در ۶ هزار گزی خاور رشت و ۲ هزار گزی جنوب شوسهٔ رشت به لاهیجان . جلگه . مرطوب . دارای ۷۱۸ سکنه . گیلکی وفارسی زبان. آب ازخمام رود و کلاک رود. محصول ابریشم و صیفی کاری . شغل اهالی زراعت . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲) .

پیر کلک . [کَ لَ] (اِخ) ده کوچکی است ازبخش نیکشهر شهرستان چاه بهار . واقع در ۹ هزار گزی خاورنیکشهر . کنار راه مالرونیکشهر به قصرقند. دارای ۵ خانوار.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پیر کله . [کَ لَ] (اِخ) محلی در گناباد. مردم بدانجا نذورات برند ومقبره ییست اما معلوم نیست که مدفن کیست .

پیر کله پز . [رِ کَ لَ پَ] (ترکیب توصیفی) طباخی که سربریان وپاچه پزد .(شرفنامه) .

پیر کماج . [کَ] (اِخ) دهی ازدهستان ریوند بخش حومهٔ شهرستان نیشابور. واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب باختری نیشابور. جلگه . معتدل . دارای ۳۷۱ سکنه . آب ازقنات . محصول غلات و تریاک . شغل اهالی زراعت و گله داری . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

پیر کمان . [کَ] (اِخ) دهی جزء دهستان ینگجه بخش مرکزی شهرستان سراب . واقع در ۱۱ هزار گزی شمال باختری سراب و ۷ هزار گزی شوسهٔ سراب به تبریز . جلگه . معتدل . دارای ۶۸ سکنه. آب ازچشمه . محصولات غلات . شغل اهالی زراعت . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیر کنارك . [کَ رَ] (اِخ) دهی ازبخش قلعه زراس شهرستان اهواز . واقع در ۱۵ هزار گزی جنوب قلعه زراس . کنار راه مالرو برد چهارپیر به آب زالو. کوهستانی . معتدل . دارای ۱۳۵ سکنه . آب از چشمه وقنات . محصول غلات وتریاك . شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی زنان گیوه چینی . راه مالروست . ساکنین ازطایفهٔ بختیاری هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

پیر کندی . [کَ] (اِخ) دهی ازدهستان اوغلی بخش حومه شهرستان خوی . واقع در ۲۳ هزار گزی شمال خاوری خوی و ۵ هزار گزی شمال شوسهٔ خوی به جلفا . دامنه . معتدل . مالاریائی دارای ۱۱۱۸ سکنه .آب ازرود زارعان وقودوخ بوغان. محصولات پنبه کرچك انگور زردآلو . شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی جاجیم بافی. راه مالروست ودبستانی دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

پیر کنعان . [رِ کَ] (ترکیب توصیفی) پیر کنعانی. کنایه ازیعقوب پیغمبر.(غیاث) :

شنیده ام سخنی خوش که پیر کنعان گفت
فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت .
حافظ .

پیر کنعانی . [رِ کَ] (ترکیب توصیفی) پیر کنعان. یعقوب پیغمبر:

یوسف عزیزم رفت ای برادران رحمی
کزغمش عجب بینم حال پیر کنعانی. حافظ.

پیر کوچکان . (اِخ) دهی از دهستان لاشار بخش بمپور شهرستان ایرانشهر.واقع در ۶۲ هزار گزی جنوب بمپورو ۱ هزار گزی خاورشوسهٔ بمپور به چاه بهار . کوهستانی گرمسیر مالاریائی . دارای ۲۲۰ سکنه. آب ازقنات. محصول غلات وخرما وبرنج و ذرت . شغل اهالی زراعت . راه فرعی است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پیر کوه . (اِخ) نام بلوکی است از دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت، این بلوك بین دهستانهای سمام واشکور و فاراب ودیلمان واقع شده است ، هوای آن سردسیر . محصول آن غلات ولبنیات است. این بلوك از ۱۶ آبادی بزرگ و کوچك تشکیل شده وجمع نفوس آن حدود ۳ هزار تن و قراء مهم آن عبارت است از پیر کوه . پشکلجان وجلیسه .
(از فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

پیر کوه . (اِخ) دهی جزء دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت . واقع در جنوب خاوری رودبار و ۱۴ هزار گزی جنوب باختر امام . کوهستانی . سردسیر . دارای ۷۵۰ سکنه . تاتی وفارسی زبان . آب از چشمه . محصول غلات و بنشن و گردو و لبنیات و عسل . شغل اهالی زراعت . راه مالروست . این ده مرکب ازدو آبادی است وفاصلهٔ آن دو در حدود سه هزار گزست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

پیر که بالا . [کِ] (اِخ) دهی ازدهستان یوسف وند بخش سلسله شهرستان خرم آباد. واقع در ۲۱ هزار گزی خاورالشتر و ۱۱ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه. جلگه . سردسیر مالاریائی . دارای ۱۸۰ سکنه . آب ازسراب امیری. محصول غلات وتریاك وحبوبات و لبنیات. شغل اهالی زراعت و گله داری. راه مالروست. ساکنین ازطایفهٔ یوسف وند میباشند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

پیر که پائین . [کِ] (اِخ) دهی از دهستان یوسف وند بخش سلسله شهرستان خرم آباد . واقع در ۱۵ هزار گزی باختر الشتر و ۴ هزار گزی باختر راه شوسهٔ خرم آباد به کرمانشاه . جلگه . سردسیر . مالاریائی . داری ۱۸۰ سکنه . آب از رودخانهٔ امیری . محصول غلات و تریاك و لبنیات و حبوبات . شغل اهالی زراعت و گله داری . راه مالروست . ساکنین از طایفهٔ یوسف وند میباشند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

پیر کهن . [رِ کُ هَ] (ترکیب توصیفی) پیر کلان. پیر کلانسال . سالخورده . قنسر، قموس . پیر کهنسال . (منتهی الارب) .

پیر کهنو . [کَ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت . واقع در ۱۷۰ هزار گزی جنوب کهنوج . سرراه مالروانگهران به کهنوج. کوهستانی گرمسیر . دارای ۴۰ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پیرگ . [رُ] (اِ) (۱) نوعی قایق .



پیرگ .

پیرگاری . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان گندزلو بخش مرکزی شهرستان شوشتر . واقع در ۱۰ هزار گزی جنوب خاوری شوشتر و ۱ هزار گزی شمال خاوری راه شوسهٔ دزفول بشوشتر . دارای ۳۵ سکنه . ساکنین ازطایفهٔ بختیاری هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

(1) Pirogue.

پیرگاو . [ ] (اِخ) لقب اثفیان پدر فریدون بنابروایتی ازابن البلخی .
(فارسنامهٔ ابن البلخی چاپ اروپا ص ۱۲) .

پیرگاه . (اِخ) دهی ازدهستان زیلائی- بخش مسجدسلیمان شهرستان اهواز. واقع در ۲۸ هزار گزی شمال باختری مسجد سلیمان - کنارراه مسجد سلیمان به‌لالی . کوهستانی - گرمسیر - مالاریائی - دارای ۱۳۰ سکنه . آب ازچشمهٔ هفت شهیدان- محصول غلات - شغل اهالی کارگری شرکت نفت وزراعت - صنایع دستی قالیچه بافی و راه شوسه است - پاسگاه ژاندارمری دارد ساکنین ازطایفهٔ ۷لنگ بختیاری هستند . این آبادی را هفت شهیدان مینامند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶) .

پیرگبر . [گَ] (ص مرکب) خطابی طعن آمیز گبر کهنسال را . دشنام گونهٔ زرتشتی سالخورده را .

پیرگردانیدن . [گَ دَ] (مص مرکب) پیر کردن . اِکماه . (منتهی الارب).قنسرة . (منتهی الارب) . اشابة . سفال . سفول . (منتهی الارب). اکویداد. (منتهی الارب) :

گرد رنج وغم که برمردم رسد
زودتر می پیر گردد مرد شاب .
ناصرخسرو .

پیرگردوکوه . [گَ] (اِخ) نام قلهٔ کوهی درجنوب استراباد واقع درچند میلی شمال تاش (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۳۱) .

پیرگرگ . [گُ] (ص مرکب) گرگ بزاد برآمده . گرگ سالخورده . گرگ کهنسال. || اصطلاحی ستایش آمیز، کنایه از مردی آزموده وبا تجربه وگربز و دلیر :

شنیدستی آن داستان بزرگ
که ارجاسب زد آن گوپیر گرگ .
فردوسی .

بپیش سپاه اندرآمد طورگ
که خاقان ورا خواندی پیر گرگ
فردوسی .

چو رستم که بد پهلوان بزرگ
چو گودرز بینادل آن پیر گرگ .
فردوسی .

|| دشنام گونهٔ پیران آزموده وگربز را :

چنین گفت پس با دبیر بزرگ
که بگشای لب‌را توای پیر گرگ .
فردوسی .

چنین گفت پس با دبیر بزرگ
که‌ای مرد بدساز چون پیر گرگ .
فردوسی .

نخست اندر آمد زسلم بزرگ
ز اسکندر کینه ور پیر گرگ .
فردوسی .

بیامد پس آن بی‌درفش سترگ
پلیدی سگی جادویی پیر گرگ .
(از شاهنامهٔ دقیقی) .

پیرگرگ بغل‌زن. [گُ گِ بَ غَ زَ] (اِمرکب) سقرلاط دوز، مرغ که‌بالها برهم زند گویند و گرگ هم نحوی راه میرود که می گویند ، پس اطلاق پیر گرگ بغل‌زن برسقرلاط دوز صحیح شد زیراکه ضابط آنهاست که هرچه می برند در بغل میگیرند . (آنندراج) :

همه عمر سرگشته گردون دوید
چنین پیر گرگ بغل‌زن ندید .
(وحید در تعریف سقرلاط دوز. از آنندراج).

پیرگز . [گَ] (اِخ) دهی ازدهستان عشق آباد بخش قدیشه شهرستان نیشابور. واقع در ۵ ۱هزار گزی شمال قدیشه . جلگه - معتدل - دارای ۱۴۳ سکنه . آب ازقنات محصول غلات وتریاک. شغل اهالی زراعت و مالداری- راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

پیرگس . [گَ] (اِخ)(۱) شهری‌از یونان.درالید(۲) . دارای ۱۹هزارسکنه.

پیرگشتن . [گَ تَ] (مص مرکب) پیر گردیدن. کهنسال‌شدن.سالخورده شدن :

تو روی دختر دلبند طبع من بگشای
که پیرگشت و ندادم بشوهر عنین .
سعدی .

پیرگشنسب . [گُ نَ] (اِخ) برادر زادهٔ شاپوردوم . وی بدین عیسوی درآمد ونام مارسابها(۳) گرفت وبدین سبب ویرا شکنجه کردند و بهلاکت رسانیدند (ترجمهٔ ایران درزمان‌ساسانیان. چاپ‌دوم‌ص ۳۳۶)

پیرگوتل . [تِ] (اِخ) (۴) یکی از پیکر تراشان معروف زمان اسکندر و سازندهٔ مجسمهٔ وی . آثار دیگری نیزدارد .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیرگلی . [گُ] (اِخ) دهی ازدهستان چناوردبخش آخوره شهرستان‌فریدن. واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاور آخوره و ۱۲هزار گزی راه عمومی مالرو. کوهستانی سردسیر- دارای۴۱۳ سکنه . آب‌ازچشمه محصول غلات و حبوبات و تریاک و پشم و روغن . شغل اهالی زراعت و گله‌داری - راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم) .

پیرل . [رُ] (اِخ)(۵) نوعی رستنی.



پیرُل

پیرلر . [لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبرشهرستان اهر . واقع در ۲۹/۵ هزار گزی شمال کلیبر و ۲۹/۵ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی- معتدل - دارای ۲۵۸ سکنه . آب ازچشمه. محصول غلات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی فرش و گلیم بافی . راه‌مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیر لقمان برلاس . [لُ بَ] (اِخ) رجوع به‌لقمان برلاس شود .
(حبیب‌السیر ج ۲ ص ۲۰۷ چاپ‌تهران). درچاپ‌خیام‌امیرشیخ‌لقمان برلاس آمده‌است.

پیرلو . (اِخ) دهی ازدهستان انگوت بخش گرمی‌شهرستان‌اردبیل. واقع در۲۴ هزار گزی شمال باختری گرمی و ۱۴هزار گزی شوسهٔ گرمی به اردبیل . جلگه - گرمسیر - دارای ۱۴۰ سکنه . آب از چشمه- محصول- غلات‌وحبوبات. شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری - راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیرلوجه. [جِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان عباسی بخش بستان‌آباد شهرستان تبریز . واقع در ۲۶ هزارگزی جنوب خاوری بستان‌آباد و ۷ هزارگزی شوسهٔ میانه به تبریز. جلگه- سردسیر- دارای۲۳۷سکنه. آب از رودخانهٔ شنگل آباد - محصول غلات و درخت تبریزی. شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری - راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیرمازنس.[زِ](اِخ)(۶) نام قصبه‌ایست در ساحل وین ازباویر در ایالت پالاتینات دارای ۴۳ هزار سکنه .

پیرماستینا. (اِ) یعنی‌جغرات (آنندراج).

پیرماهی . (اِخ) دهی ازدهستان بابالی بخش چقلوندی شهرستان خرم‌آباد. واقع در۱۲ هزار گزی‌جنوب باختری چقلوندی و ۴ هزارگزی باختر راه شوسهٔ خرم‌آباد بچقلوندی - دامنه - سردسیر - مالاریائی دارای ۲۱۰ سکنه .آب‌ازسراب پیرماهی. محصول غلات و تریاک و لبنیات و صیفی - شغل‌اهالی‌زراعت‌وگله‌داری‌وراه‌مالروست. صنایع دستی زنان سیاه چادر بافی است . ساکنین‌ازطایفهٔ نقی‌میباشند - عده‌ای‌دارای ساختمان و عده‌ای در سیاه چادر سکونت دارند و برای تعلیف احشام در حوالی ییلاق وقشلاق میروند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

---

(۱) Pyrgos. (۲) Élide. (۳) Mar Sabhâ. (۴) Pyrgotel. (۵) Pyrole. (۶) Pirmasens.

پیرمتر . [رُ مِ] (اِ)(۱) آلتی برای اندازه گرفتن حرارتهای بسیار .



پیرمتر .

پیر مجرد . [رِ مُ جَ رْ رَ] (اِخ) خواجه ابوالولیداحمد.|| (مزار...) ، موضعی بظاهر شهرات . (حبیب السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۶۳۹ وج ۴ ص ۵۸۰و۵۸۱).

پیرمحله . [مَ حَ لْ لَ] (اِخ) دهی جزء دهستان رحیم آباد بخش رودسر شهرستان لاهیجان . واقع در ۹ هزارگزی جنوب رودسر و ۴ هزارگزی شمال رحیم آباد. جلگه، معتدل مرطوب . دارای ۲۸۳ سکنه گیلکی و فارسی زبان. آب ازشهرپلرود - محصول برنج - شغل اهالی زراعت - راه مالروست . گنبدی آجری بارتفاع ۱۵ متر ازآثار ابنیهٔ قدیم ودبستانی ٤ کلاسه دارد. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲) .

پیرمحمد .[مُ حَمْ مَ](اِخ)دهی ازدهستان بیلوار بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان واقع در ۱۶ هزارگزی شمال‌خاوری دیز گران و دوهزارگزی چنگزه . کوهستانی سردسیر دارای ۱۵۶ سکنه آب ازچشمه محصول غلات و حبوبات و توتون ولبنیات مختصر وقلمستان. شغل‌اهالی زراعت . راه مالروست. صنایع دستی‌قالیچه وجاجیم‌بافی. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیرمحمد.[مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌امیر یادگار شاه ارلات (امیر ...) عم امیر زین‌العابدین ارلات و از یاران و سران خاقان منصور سلطانحسین میرزا بایقرا . وی در کنار آب مرغاب بدست فوجی از امراء سلطانمحمود میرزا کشته شده‌است . (رجوع به تاریخ حبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص۱۳۸و۱۴۶ و۱۴۸ و۱۵۳شود).

پیرمحمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ملک غیاث‌الدین پیرعلی بن ملک معزالدین حسین کرت (ملک) . وی در سمرقند بسال ۷۹۱ بدست‌میرانشاه‌پسرامیرتیمور گورکان کشته شده‌است . او دختر برادر تیموریونیچ قتلق‌آغا را بزنی گرفته است (حدود سال ۷۷۸ هجری) .

(کتاب رجال حبیب‌السیر ص ۶۶ و حبیب السیرچاپ‌خیام ج۳ص۳۸۸و۴۳۱و۴۳۴و۴۴۴ و ۵۴۴ و از سعدی تا جامی ص ۲۰۰) .

پیرمحمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌قطب‌الدین خویی حنفی. ویراست شرح فصوص صدرالدین قونوی .

پیرمحمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن جهانگیر بن‌امیرتیمور گورکان(امیرزاده) نوادهٔ تیمور وجانشین وولیعهد وی.(رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ صفحات ۴۲۶ تا ۵۶۶ شود) .

صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد : پسر غیاث‌الدین جهانگیر و نوهٔ تیمور لنگ حسب‌الامرجد خود بهندوستان‌لشکر کشی وملتان را ضبط کرد . پدرش اکبر اولاد تیمور بود ودرایام حیات جدش‌درگذشت. تیمور وی را بولیعهدی تعیین کرد ، اما پیرمحمد در موقع وفات جدش در قندهار بود و لذا از پادشاهی محروم شد و پسر عمویش سلطان خلیل بن میرانشاه در سمرقند حضور داشت فرصتی را غنیمت شمرد وتخت وتاج را تصاحب کرد ، پیر محمد بطلب حق سلطنت با لشکر بسوی سمرقندآمد ، اما در بلخ مغلوب گردید و بسال۸۰۹هجری بدست پیرعلی‌تاز یکی‌از امراء خود بقتل رسید .

پیرمحمد. [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌عمرشیخ (امیرزاده ...)نوادهٔ امیرتیمور گورکان (رجوع به حبیب‌السیرچاپ‌خیام ج۳صفحات ۳۳۳ تا ۵۷٤ شود) .

پیرمحمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن ملک معزالدین حسین کرت (ملک) برادر ملک غیاث‌الدین پیرعلی حاکم سرخس . میان دو برادر کرتی غبار کدورت در گرفت ، و ملک غیاث‌الدین سرخس را در محاصره آورد لیکن پس‌ازمدتی دربندان مصلحان درمیان آمدند وگرگ‌آشیتی پدیدآمد . پیرمحمد بدست میرانشاه پسر امیرتیمور در هرات کشته شده است . (رجوع بکتاب حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۳ ص ۳۸۷ و ۳۸۸ و ۴۳۳ و ٤۳٤ شود) .

پیرمحمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ)ابن موسی برسوی . معروف به کول کدیسی . متوفی بسال ۹۸۲ هجری . اوراست : بضاعة القاضی لاحتیاجه الیه فی‌المستقبل والماضی || نیز رجوع به رحمی برسوی شود .

پیرمحمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) ابن‌یوسف آنقروی‌باقرمانی‌الارکلی. اوراست ملتقط صحاح‌الجوهری بنام‌الملتحق بمختارالصحاح. و نیز اوراست ترجمان در لغت بترکی (رجوع به ص ۲۸۰ و۲۸۱ ج ۲ فهرست کتابخانه مدرسهٔ سپهسالار شود) .

پیرمحمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) متخلص به عزمی. وی مثنوی مهر و مشتری محمد بن احمد را بترکی نقل کرده اما باتمام نرسانده است .

پیرمحمداول . [مُ حَ مْ مَ دِ اَ وْ وَ](اِخ) هشتمین ازامرای‌ازبک شیبانی بماوراءالنهر (۹۶۳تا۹۶۸ هجری) .

پیرمحمد . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) حاکم بلخ بعهد محمد همایون پادشاه تیموری هند . (تاریخ شاهی تألیف‌احمد یادگار ص۳۲۰ و۳۲۱ و۳۲۷ و ۳۲۹ و۳۶۶) .

پیرمحمد بهادر. [مُ حَ مْ مَ بَ دُ](اِخ) رجوع به پیرمحمد بن ... تیمور شود . (تاریخ گزیده ص ۷۵۲) .

پیرمحمد بیك . [مُ حَ مْ مَ بَ] (اِخ) حاکم قم بروزگار الوند میرزا و سلطان مراد میرزا .(حبیب‌السیر چاپ خیام ج٤ص ٤٤٥ و٤٤٦) .

پیرمحمدپولاد. [مُ حَ مْ مَ دِ] (اِخ) از امیران‌میرزاشاهرخ پسرامیرتیمور گورکان. (حبیب‌السیر ج۳ چاپ خیام ص۴۸۲) .

پیرمحمدتیموری.[مُ حَ مْ مَ دِ تَ](اِخ) رجوع به‌پیرمحمدبن جهانگیربن امیرتیمور شود .

پیرمحمدثانی. [مُ حَ مْ مَ دِ] (اِخ) دوازدهمین ازامرای ازبک شیبانی.(۱۰۰۷ هجری) .

پیر محمد داروری . [مُ حَ مْ مَ وَ] (اِخ) (زاویهٔ ...). نام خانقاهی بقریهٔ دارور منسوب به پیر محمد داروری. (رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام ج٤ص۴۱۸شود).

پیرمحمدعاشق. [مُ حَ مْ مَ دِ ش] (اِخ) ابن‌علی (یا پیرمحمد بن‌علی عاشق)اوراست ترجمهٔ شرح حدیث الاربعین ابن کمال‌پاشا بترکی ومعراج‌الایالةومنهاج‌العدالةبترکی. وترجمهٔ السیاسة الشرعیة فی‌اصلاح الراعی و الرعیة ابن تیمیه با اضافاتی بعهد سلطان سلیم عثمانی .

پیرمحمدقورچی. [مُ حَ مْ مَ دِ] (اِخ) از سران سپاه خراسان بعهد سلطان ابو-سعید . وی در جنگ با ترکمانان بحدود قراباغ و اران بقتل رسیده است . (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص۹۲) .

پیرمحمدکابلی. [مُ حَ مْ مَ دِ بُ](اِخ) ازنوادگان تیمور و از شاهزادگان سلسلهٔ تیموری . وی بعهد شاهرخ (حدود سال ۸۳۲) درگذشته است .

(حبیب‌السیر چاپ خیام ج۳ص ۶۲۰) .

پیرمحمدشیرازی. [مُ حَ مْ مَ دِ](اِخ) (میرزا ...) رجوع به پیرمحمدبن عمرشیخ شود . (حبیب‌السیر چاپ تهران ج ۲ ص ۲۰۲و۲۰۸و۲۲۲) .

پیرمحمد شاه . [مُ حَ مْ مَ] (اِخ) دهی از دهستان کولیوند بخش سلسله شهرستان

(۱) Pyromètre à Cadran.

خرم آباد . واقع در ۳۰ هزار گزی باختر الشتر و ۱۸ هزار گزی باختر شوسهٔ خرم آباد بکرمانشاه . جلگه . سردسیر . مالاریائی دارای ۱۸۰ سکنه . آب از نهر پیرمحمد شاه . محصول غلات و تریاک و حبوبات و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری . راه مالرو است ساکنین از طایفهٔ کولیوند میباشند . امامزادهٔ بنام پیرمحمد شاه آنجاست اما ساختمان آن کهن نیست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

پیرمحمود . [م َ] (اِخ) دهی از بخش قلعه زراس شهرستان اهواز . واقع در ۲۷ هزار گزی شمال خاوری قلعه زراس . کنار راه مالرو دشت گل به حوضه . کوهستانی معتدل . دارای ۲۱۷ سکنه . آب از چشمه و قنات . محصول غلات و صیفی . شغل اهالی زراعت و گله‌داری . صنایع دستی زنان گیوه چینی و راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

پیرمحمود . [م َ] (اِخ) صدفی اورنوی . وی مفتاح کنوز استاد خود خیرالدین را بترکی ترجمه کرده است .

پیرمرتاض حکیم . [رِ م ُ ض ِ ح َ] (اِخ) نام مردی شطرنجی، معاصر میرعلیشیر نوائی . این مرد در زمان واحد بادو حریف ماهر شطرنج میباخت بایکی در حضور و بادیگری در غیاب . (ترجمهٔ جلد سوم تاریخ ادبیات براون یا از سعدی تاجامی ص ۵۱۷) .

پیرمراد . [م ُ] (اِخ) دهی از دهستان کوه پنج . بخش مرکزی شهرستان سیرجان واقع در ۶۵ هزار گزی شمال خاوری سعید آباد . سرراه مالرو خانه سرخ پارچی (؟) . کوهستانی . سردسیر . دارای ۱۹۵ سکنه آب از قنات . محصول غلات و حبوبات . شغل اهالی زراعت . راه مالرو است . مزارع گود بید و کبدوزی جزء این ده است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

پیرمراد . [م ُ] (اِخ) دهی از دهستان روضه چای بخش حومهٔ شهرستان رضائیه . واقع در ۸ هزار گزی شمال باختری رضائیه درمسیر راه ارابه رو گچین به رضائیه . جلگه معتدل ، مالاریائی . دارای ۱۵۰ سکنه . آب از روضه‌چای . محصول غلات و توتون و انگور و حبوبات و چغندر . شغل اهالی زراعت . صنایع دستی جوراب بافی . راه ارابه رو است . تابستان از راه ارابه رو گچین میتوان اتومبیل برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیرمرادی . [م ُ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان سبزواران بخش مرکزی شهرستان جیرفت . واقع در ۱۱ هزار گزی خاور سبزواران . سرراه فرعی سبزواران به‌دوساری . دارای ۲۸ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

پیرمرد . [م َ] (اِخ) دهی از دهستان بهمی سردسیر بخش کهگیلویه شهرستان بهبهان واقع در ۸ هزار گزی جنوب باختری قلعه اعلا مرکز دهستان . کوهستانی . سردسیر دارای ۱۰۰ سکنه . آب از چاه . محصول غلات و پشم و لبنیات . شغل اهالی زراعت و حشم‌داری . صنایع دستی قالی و قالیچه و جاجیم و پارچه بافی . راه مالرو است . ساکنین از طایفهٔ بهمی هستند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

پیرمرد . [م َ] (ص مرکب) (۱) شیخ . سالخورده . کهنسال . پیری رسیده . مقابل پیرزن :

یکی پیرمردست برسان شیر
نگردد ز جنگ و ز پیکار سیر .
فردوسی .

چنان شد که دینار برسر بطشت
اگر پیرمردی ببردی بدشت
نکردی بدینار او کس نگاه
زنیک اختر روز وز داد شاه . فردوسی .

زن و کودک و پیرمردان براه
برفتند گریان بنزدیک شاه . فردوسی .

عاشقی را ، چه جوان چه پیرمرد
عشق برهردل که زد تأثیر کرد . عطار .

زبنگاه حاتم یکی پیرمرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد . سعدی .

جوانی فرارفت کای پیرمرد
چه در کنج حسرت نشینی بدرد .
سعدی .

یکی پیرمرد اندرآن ده مقیم
زپیران مردم شناس قدیم . سعدی .

پیرمردی زنزع می‌نالید
پیرزن صندلش همی مالید . سعدی .

پیرمردی لطیف در بغداد
دختر خود بکفشدوزی داد . سعدی .

ز نخوت برو التفاتی نکرد
جوان سر برآورد کای پیرمرد . سعدی .

جوانی زناساز کاری جفت
بر پیرمردی بنالید و گفت . سعدی .

پیرمردی جهان دیده درآن کاروان بود .
سعدی .

پیرمرزبان . [م َ] (اِخ) دهی جزء دهستان بزینه رود بخش قیدار شهرستان زنجان . واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب قیدار سرراه عمومی زنجان . همدان . کوهستانی . سردسیر . دارای ۴۹۹ سکنه . آب از چشمه . محصول غلات و بن‌شن و قلمستان . شغل اهالی زراعت . صنایع دستی قالیچه و گلیم و جاجیم بافی راه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

پیرمزد . [م ُ] (اِخ) دهی از دهستان میان دربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان . واقع در ۵۶ هزار گزی شمال باختری کرمانشاه و ۱۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ سنندج . دشت سردسیر، دارای ۱۰۰ سکنه . آب از رودخانهٔ راز آور . محصول غلات و حبوبات دیم و لبنیات . شغل اهالی زراعت است و از برنجان اتومبیل میتوان برد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیرمست . [م َ] (اِخ) دهی از دهستان کربال بخش زرقان شهرستان شیراز . واقع در ۶۴ هزار گزی جنوب خاوری زرقان . کنار راه فرعی بندامیر بسلطان آباد . جلگه معتدل مالاریائی . دارای ۱۳۰ سکنه . آب از رود کر . محصول غلات و چغندر شغل اهالی زراعت است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۷) .

پیرمستان . [م َ] (اِخ) نام محلی کنار راه ملایر بهمدان . میان گرکان و مبارک آباد در ۱۹۵۰۰ گزی ملایر .

پیرمغان . [رِ م ُ] (ترکیب توصیفی) بزرگ مغان یعنی پیشوایان دین زرتشتی . پیشوای مجوسیان . || مالک و رهبان دیر . || ریش سفید میکده . پیر می‌فروش .

می که پیرمغان زدست نهاد
جز بپور مغان نشاید داد . نظامی .

ای پیرمغان دل شما مرغان
آمد شد ما دگر نرنجاند . خاقانی .

گفتم شراب و خرقه نه آئین مذهب است
گفت این عمل بمذهب پیرمغان کنند .
حافظ .

آن روز بردلم در معنی گشاده شد
کز ساکنان درگه پیرمغان شدم .
حافظ .

گرم نه پیرمغان در بروی بگشاید
کدام در بزنم چاره از کجا جویم .
حافظ .

دولت پیر مغان باد که باقی سهلست
دیگری گو برو و نام من ازیاد ببر .
حافظ .

از آستان پیرمغان سر چرا کشم
دولت در آن سرا و گشایش در آن درست .
حافظ .

منکه خواهم که ننوشم بجز از راوق می
چکنم گر سخن پیرمغان ننیوشم .
حافظ .

مشکل خویش بر پیرمغان بردم دوش
کو بتأیید نظر حل معما میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم
گفت آنروز که این گنبد مینا میکرد .
حافظ .

خادم پیر مغان شو کاتبی چون عاقبت
مرد گردد هر که ازدل خدمت مردی کند .
کاتبی .

(نیز رجوع به کتاب مزدیسنا ص ۲۶۵ و ۲۷۸ شود) .
|| رند . (لغت محلی شوشتر نسخهٔ خطی ذیل لغت رند) .

---

(1) Vieillard.

پیرمقدار. [م] (اِخ) دهی از دهستان سورسور بخش کامیاران شهرستان سنندج. واقع در ۲۴ هزارگزی شمال‌خاور کامیاران و ۹ هزارگزی شوسهٔ کرمانشاه. سنندج. کوهستانی. سردسیر. دارای ۳۷۱ سکنه. آب از چشمه محصول غلات و لبنیات و توتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیرملو. [م] (اِخ) دهی از دهستان چهاردولی بخش اسدآباد. واقع در ۵ هزارگزی شمال چنارعباس‌خان. کوهستانی، سردسیر، دارای ۳۰۸ سکنه. آب از چشمه‌ها. محصول غلات و لبنیات وانگور و حبوبات شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی‌زنان قالی‌بافی. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیرمله. [م َ ل] (اِخ) دهی ازدهستان شهرویران بخش حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۴ هزارگزی‌خاور مهاباد و ۴ هزارگزی خاور شوسهٔ مهاباد بمیاندوآب. دره. معتدل. مالاریائی - دارای ۵۸ سکنه. آب ازرودخانهٔ مهاباد - محصول غلات و توتون و حبوبات - شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی. جاجیم بافی. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیرمن. [رَ م َ] (اِ) مخفف پیرامن. پیرامون. اطراف و گرداگرد چیزی را گویند. (آنندراج). رجوع به پیرامن و رجوع به‌پیرامون شود.

پیرمنت. [م ُ] (اِخ) (۱) نام‌ناحیت کوچکی واقع دروالدك جزء هانور امروزی آلمان دارای کرسیی‌هم بنام پیرمن. صاحب دو هزاروششصد سکنه و بدآنجا آبهای گرم معدنی هست.

پیرمنحنی‌نالان. [رِ م ُ ح َ ی ِ] (ترکیب توصیفی) سالخوردهٔ گوژپشت‌زاری کننده. || کنایه از چنگ خمیده است که نوازند:

آن پیربین‌درانحنا، موی‌سرش سرخ ازحنا
پیوسته ازرنج وعنا نالنده جسم‌لاغرش.
(هدایت صاحب انجمن‌آرای ناصری).

پیرموسی. [سا] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش کوچصفهان شهرستان رشت. واقع در ۲ هزارگزی جنوب‌خاور کوچصفهان و ۲ هزارگزی جنوب خاور راه مالروعمومی. جلگه، معتدل مرطوب. دارای ۶۵۰ - گیلکی و فارسی‌زبان. آب ازنهر تورود از سفید رود. محصول برنج وابریشم وصیفی کاری. شغل‌اهالی زراعت ومکاری. راه مالروست. آثار ابنیهٔ قدیم از آجر وسوفال وغیره درنواحی این ده دیده میشود. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیرموسی. [سا] (اِخ) دهی ازدهستان رود زرد بخش جانکی گرمسیر شهرستان اهواز. واقع در ۲۰ هزارگزی باختری باغ‌ملك و ۲ هزارگزی شمال‌راه اتوموبیل روباغ ملك به هفتگل - کوهستانی گرمسیر دارای ۱۵۰ سکنه. آب ازچشمه شیرین و چشمه تلخ - محصول‌غلات. شغل‌اهالی‌زراعت و گله‌داری. راه اتوموبیل‌روست. ساکنین ازطایفهٔ بختیاری هستند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پیرمؤمن‌سرا. [م ُ ءْ م ِ س َ] (اِخ) دهی جزء دهستان‌شفت. بخش‌مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۷ هزارگزی شمال فومن. کنار راه فرعی فومن به شفت. جلگه. معتدل. مرطوب. دارای ۱۹۸ سکنه. گیلکی زبان. آب ازنهر نمك - محصول برنج وابریشم - شغل اهالی زراعت وزغال فروشی و حصیربافی است. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیرمهر. [م] (اِخ) دهی جزء دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل. واقع در ۱۲ هزارگزی خاور گرمی و ۱۲ هزار گزی شوسهٔ گرمی به بیله سوار. جلگه - گرمسیر - دارای ۴۸۳ سکنه. آب از چشمه. محصول‌غلات‌وحبوبات. شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیرمهلت. [م َ ل َ] (اِخ) دهی‌ازدهستان کمارج بخش‌خشت‌شهرستان‌کازرون. واقع در ۲۲ هزارگزی خاور کنار تخته. دامنهٔ جنوبی کوه مرگ. کوهستانی. گرمسیر. مالاریائی - دارای ۱۵۸ سکنه. آب ازچاه - محصول غلات وانجیر. شغل‌اهالی زراعت. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۷).

پیرمیخانه. [رِ م َ ن َ] (ترکیب توصیفی) پیرمیکده:

پیرمیخانه همی‌خواند معمائی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن.
حافظ.

پیرمیش. (ص مرکب) میش‌پیر. گوسپند بزاد برآمده. گوسپند کهنسال. هرطة. (منتهی‌الارب).

پیرمیشان. (اِخ) دهی‌ازدهستان آورزمان شهرستان ملایر. واقع در ۲۱ هزارگزی شمال شهرملایر. کنار باختری راه شوسهٔ ملایر به همدان. جلگه. معتدل مالاریائی دارای ۹۰۳ سکنه. آب ازقنات. محصول غلات و صیفی دیم. شغل اهالی زراعت. صنایع دستی زنان قالی بافی. راه اتومبیل روست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۵).

پیرمی‌فروش. [رِ م َ ف ُ] (ترکیب توصیفی). پیرخمار. سالخوردهٔ باده فروش. کهنسالی که شراب انگوری فروشد. || پیرمیکده. پیر میخانه:

من این‌دلق مرقع‌را بخواهم سوختن‌روزی
که پیرمی فروشانش بجامی برنمی گیرد.
حافظ.

دی پیرمی‌فروش که ذکرش بخیر باد
گفتا شراب نوش وغم دل ببر زیاد.
حافظ.

پیرمیکائیل. (اِخ) دهی ازدهستان ایل تیمور بخش‌حومهٔ شهرستان مهاباد. واقع در ۲۲/۵ هزارگزی جنوب خاوری مهاباد و ۱۱ هزارگزی جنوب خاور شوسهٔ مهاباد بسردشت. کوهستانی. معتدل. دارای ۲۳۰ سکنه. آب ازچشمه. محصول غلات و توتون و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی جاجیم بافی - راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیرمیکائیل. (اِخ) دهی‌ازدهستان‌طرهان بخش طرهان شهرستان خرم آباد. واقع در ۶۰ هزارگزی باختر کوهدشت و ۶۹ هزارگزی باختر راه فرعی خرم آباد به کوهدشت. دامنه - گرمسیر مالاریائی - دارای ۹۰ سکنه. آب ازچشمه‌ها - محصول غلات وتریاك ولبنیات. شغل‌اهالی زراعت و گله‌داری - صنایع دستی‌سیاه چادر بافی - ساکنین ازطایفهٔ ای تیوند هستند، عده‌ای در ساختمان وعده ای درسیاه چادرسکونت دارندوبرای تعلیف‌احشام به قشلاق‌میروند. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۶).

پیرمیکده. [رِ م َ ک َ د َ] (ترکیب‌توصیفی) پیر میخانه. پیر می‌فروش:

ما باده زیرخرقه نه‌امروزمیخوریم
صد بار پیر میکده این ماجرا شنید.
حافظ.

به‌پیرمیکده گفتم که چیست راه نجات
بخواست جام می و گفت عیب پوشیدن.
حافظ.

(1) Pyrmont.

پیرن . [رِ] (اِخ) (هانری)(۱) مورخ بلژیکی (۱۸۶۲-۱۹۳۵ میلادی) متخصص در تاریخ قرون وسطی و تاریخ اقتصادی.

پیرن . [رُ] (اِخ)(۲) حکیم یونانی که پیشوای شکاکین بشمار آید (قرن چهارم پیش از میلاد).
(روانشناسی تربیتی دکتر سیاسی ص ۴۶۷).

پیرنا . (اِخ) نام قصبه‌ایست واقع در ساحل یسار نهر البه ، وشانزده هزار گزی جنوب شرقی درسد. کاشی قدیم و بیمارستان و کارخانجات پارچه بافی و دباغخانه‌ها دارد وبدانجا آبهای معدنی باشد .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیرنج . [رَ] (اِخ) دهی از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۱۸ هزار گزی شمال بیرجند سر راه شوسهٔ عمومی مشهد به زاهدان . دامنه - معتدل - دارای ۷۲ سکنه .آب از قنات. محصول : غلات ومیوه - شغل اهالی زراعت و راه اتومبیل رو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹).

پیرنخود . [نَ] (اِخ) ده کوچکی از دهستان مشهدریزه میانولایت باخرز. بخش طیبات شهرستان مشهد . واقع در ۵۴ هزار گزی شمال باختری طیبات - سرراه اتومبیل رو طیبات بشهرنو . جلگه - معتدل - دارای ۳۵ سکنه . آب از قنات. محصول غلات. شغل اهالی زراعت و مالداری. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

پیرنداخ. [دَ] (اِ) تیماج وسختیان (برهان) . پیرانداخ .

پیرنعیم . [نَ] (اِخ) نام موضعی به سواد کوه مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۶ بخش انگلیسی) .

پیر نق . [نَ] (اِخ) دهی جزء دهستان نیر بخش مرکزی شهرستان اردبیل . واقع در ۳۲ هزار گزی باختر اردبیل و۷ هزار گزی شوسهٔ تبریز باردبیل . کوهستانی - معتدل- دارای ۶۳۵ سکنه. آب ازرودخانهٔ آغلفان - محصول غله و حبوبات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری - راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

پیرنوك . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان دلاور بخش دشتیاری شهرستان چاه بهار. واقع در ۲۷ هزار گزی باختر دشتیاری . کناره راه مالرو دشتیاری به قصر قند . دارای ٥ خانوار .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

پیرنه . [رِ نِ] (اِخ) (۳) نام سلسله جبالی میان مملکت فرانسه واسپانیا تقریباً بطول ۴۳۰ هزار گز (از پرپین یان(۴) تا باین (۵) . صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد :

پیرنه ، یکی از بزرگترین سلاسل جبال اروپاست و در طرف شمال اسپانیول بین بحر سفید و اقیانوس اطلس از جهت مشرق بسوی مغرب ممتدست ، و از دماغهٔ کرئوس واقع دربحرسفید تادماغهٔ تورنیتانه واقع در انتهای شمال غربی اسپانیول و اقیانوس اطلس بطول هزار وهیجده کیلومتر کشیده شده ودربین (۰°۵۵′۳۰″) طول شرقی و (۱۱°۵۰′) طول غربی است و از روی خط موهوم ۴۳° عرض شمالی عبور مینماید .

این سلسلهٔ عظیمه طولاً بدوقسمت منقسم گردد وقسمت اصل درامتداد برزخ واسعی واقع میان اسپانیول وفرانسه کشیده شده است و حدودمرزهای این دودولت را مشخص میکند ، و پیرنهٔ اصلی بهمین قسمت اطلاق میشود ونام دیگرش پیرنهٔ فرانسه - اسپانیول میباشد. و قسمت دوم سلسلهٔ نامبرده قسمتی است که در داخل خاك اسپانیول امتداد یافته وبنام سلسلهٔ کانتابره و یا پیرنهٔ اسپانیول مشهور میباشد ، این قسمت نیز بنوبهٔ خود بسه قسمت زیر منقسم میگردد :

۱ - جبال کانتابره ؛ ۲ - جبال آستوریا ؛ ۳- جبال گالیچه . طول قسمت اصلی یعنی قسمتی که میان فرانسه واسپانیول جایگیرشده است بحساب طیران مرغ به ۴۳۵ هزار گز وبانضمام پستی ها و بلندیها تقریباً به ۶۰۰ هزار گزمیرسد واگرچه این قسمت کوتاه تر است ولی بلندتر از دیگر قسمتهامیباشد. دامنهٔ شمالی پیرنه اصلی واقع دراندرون فرانسه ساده ومسطح است و بالعکس دامنهٔ جنوبی واقع در کشوراسپانیا برجسته وپرتگاه میباشد و چند شعبه در این ناحیه احداث گردیده ، و مرتفعترین قللش درخاك اسپانیول واقعست وخط تقسیم میاه کهخطوط مرزی را تشکیل میکند در وسط سلسله واقع نگشته‌است و باعتبار عرض ازجبال پیرنه اسپانیول بشمار میرود و برعکس دامنهٔ شمالی قسمت باقی مرتفع و پرتگاه است اما مائلهٔ جنوبی اش شکل سطح مائل راپدیدار وچندبازو بسوی دوخطهٔ قسطیله ولیون احداث مینماید ودر انتهای غربی یعنی در خطهٔ گالیچه بچند بازو منشعب میشود وتا شمال پرتقال ومجرای نهرمینهو امتداد می‌یابد ومرتفعات بیش از ۲۷۰۰ گز آن درزمستان وتابستان بابرف پوشیده میشود و بلندترین نقطه‌اش عبارت از کوه مالاته (یعنی ملعون) است در اواسط پیرنه که مرتفعترین قلهٔ آن به ۳۴۰۴ گز بالغ گردد ، و قلل مرتفع واقع در این قسمت عبارت است از :

۱ - مونت پردو	۳۳۵۱ گز
۲ - وینیاله	» ۳۲۹۸
۳ - تایلون	» ۳۱۴۶
۴ - و الیمار	» ۲۸۴۰
۵ - بیگوره	» ۲۸۷۸
۶ - اوسائو	» ۲۸۸۵
۷ - کانیگو	» ۲۷۸۵

مرتفعترین نقاط پیرنه کانتابره دراواسط یعنی درخطهٔ آستوریا واقع گشته وقلل لوبریون و سردوی واقع دراین جهت بیش از ۲۶۵۰ گز ارتفاع دارند و در اثر امتداد بسوی مشرق و مغرب پست‌تر شوند و در گالیچه قلل مرتفعتر از هزار گز بسیار کم است و ارتفاع اکثربین ۶۰۰ و ۷۰۰ گزمیباشد ، و در طرف مشرق این قطعه قللی بارتفاع حدود ۲۰۰۰ و ۲۵۰۰ گز دیده میشود و پارهٔ ازنقاط آن بسیارپست است. درسلسلهٔ اصلی پیرنه قریب ۶۰ گردنه وجود دارد و همگی آنسان مرتفعند که مانع احداث خط آهن میباشند ولذا دوخط آهنی که فرانسه و اسپانیول را بهم می‌پیوندند از دو طرف مشرق ومغرب این سلسله عبور مینماید در سلسلهٔ اصلی پیرنه مانند سلسلهٔ آلپ دره‌های یخی بسیارتوان دید ولی در سلسلهٔ کانتابره پیرنه فقط برفهای سرمدی خودنمائی میکند ونیز پیرنهٔ اصلی آبشار های بسیار دارد و مشهور تر از همه آبشار گاوارنیاست که از ارتفاع ۴۰۵ گزی فروریزد . دراین قسمت جنگلهای بسیار هست و همچنین نهرها چه در جانب فرانسه و چه در طرف اسپانیول و اکثرانهاری که بفرانسه سرازیر میشوند بنهر گارن وبیشترآبهائیکه باسپانیاسرازیر میشوند ، بنهر ابره میریزند که بعداً اولی باقیانوس اطلس ، ودومی ببحرسفید منصب شود . اما پیرنهٔ کانتابره باد های مرطوب اوقیانوس اطلس را جذب مینماید و ازاین رو بارانهای فراوان دارد و مخصوصاً آب مائلهٔ شمالی آن بسیار و هوایش معتدل و بهترین قطعه ازاسپانیول است . درجبال پیرنه خرس ودیگرحیوانات شکاری بسیارست ونوع مخصوصی ازاسب وسگ هم آنجاست و معادن آنجا نیز کم نیست :آهن ، مس ، سرب ، قلع ، نقره ، شوره ، نمك و غیره و آبهای معدنی فراوان دارد. اعراب اندلس سلسلهٔ پیرنه را « برنات » می‌نامیدند که صیغهٔ جمع از پیرنه میباشد .

(1) Henri Pirenne. (۲) Pirrhon. (۳) Pirna. (٤) Pyrenées. (٥) Perpignan. (٦) Bayonne.

پیرنه . [رِ نِ] (... سفلی) (۱) (اِخ) نام ایالتی از فرانسه متشکل از بآرن(۲) و ناوار علیا . دارای ۳ آرندیسمان و ۴۱ کانتون و ۵۶۰ کمون و ۴۱۵۷۹۷ سکنه. || (... علیا) (۳) نام ایالتی از فرانسه متشکل از بیگور(۴) وقسمتی از گاسکنی(۵). دارای ۳ آرندیسمان و ۲۶ کانتون و ۴۸۰ کمون و ۲۰۱۹۵۴ سکنه . || (... شرقی) (۶) نام ایالتی از فرانسه . دارای ۳ آرندیسمان و ۱۸ کانتون و ۲۳۴ کمون و ۲۲۸۷۷۶ سکنه . || (...آستوریك)(۷) رجوع به کانتابرس شود .

پیرنیا . (اِخ) نام‌خانوادگی مرحوم میرزا حسن‌خان مشیرالدوله وزیر ورئیس‌الوزراء چندین کابینهٔ پس از مشروطیت ایران . متوفی در ۲۹ آبان ۱۳۱۴ هجری شمسی (مؤلف سه جلد تاریخ ایران باستان چاپ سال ۱۳۱۱ تا ۱۳۱۷ هجری شمسی . و برادر وی مرحوم میرزا حسین خان مؤتمن‌الملك نمایندهٔ مجلس شورای ملی ایران ازدورهٔ اول تا دورهٔ ششم ورئیس آن مجلس دردورهٔ چهارم تقنینیه متوفی در ۹ شهریور ۱۳۲۶ ومرحوم ابوالحسن معاضدالسلطنه نوادهٔ عم‌آن دومتوفی در ۱۲ آذر ۱۳۱۸ رحمة الله علیهما . نیز رجوع به مشیرالدولهٔ پیرنیا ومؤتمن‌الملك پیرنیا و معاضدالسلطنهٔ پیرنیا شود .

پیرو . [پَ رَ] (اِ) تابع . پس‌رو . (مهذب‌الاسماء). مقتفی. مقتدی. مقلد . تبع (منتهی‌الارب). مأموم . شیعه . تالی. زامل (منتهی‌الارب).منساق. ائف(منتهی‌الارب): بیعت کردم . بسیدخود... بیعت‌فرمانبرداری وپیروبودن . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۵). قوم یزدان فاذار گفتند که راه ما پیرو راه تست بفرمای تا چه مصلحت دیده‌ای .

(تاریخ قم ص ۳۴) .

پیرو دل باش و مده دل بکس

خود تن تو زحمت راه تو بس . نظامی .

پیك دلی پیرو شیطان مباش

شیر امیری سگ دربان مباش . نظامی.

درود ملك بر روان تو باد

براصحاب و برپیروان توباد . سعدی .

مشو پیرو غول و وهم و خیال

بافسون خربط مشو درجوال .

نزاری قهستانی .

کسیکه پیرو دانا نشد زهی نادان . کاتبی.

صد شکر که ما پیرو اصحاب رسولیم

در شرع دگر راهنما را نشناسیم .

فیضی هندی .

مطراق . الشبی ؛ پیروومانند ونظیرچیزی. (منتهی‌الارب).اجرار، تبعیت کردن کسی‌را درسرودوپیرو او گردیدن. (منتهی‌الارب). فسکله ، پیرو گردیدن . (منتهی‌الارب) . عقبله ، پیرو و پس آینده . (منتهی‌الارب). مناسقة. پنهان‌پیروی یکدیگر کردن.(منتهی‌الارب) . هوطاح نساء ، او پیروزنان‌است . (منتهی‌الارب) .

پیرو . (اِ) کیسه . (اوبهی) : چخماخ :

زر ز پیرو ٔسبك برون آورد

داد درویش را وخوب آورد(کذا) .

بهرامی .

پیرو . (اِ)(۸) گونهٔ از سرو کوهی . و این نام در گرگان باین درخت دهند و نام‌آن در درفك وشیر کوه : اَرَبس‌و اَرَبز باشد و در دیلمان : آبَرسك . و در نور و کجور: ریس. ودر رودسر: اَرَس. وقدما آنرا سرو جبلی وعرعروشیزی نام میداده‌اند. این درختچه طالب نواحی مرتفع و مرز فوقانی جنگلهاست. ودرپل‌زنگوله و کجور و زیارت گرگان و کتول و زرین گل از ۱۲۰۰ تا ۲۳۰۰ گز ارتفاع دیده شده است .

درزیارت وعلی آبادنیز،ژونی‌پروس کمونیس را بنام پیرو میخوانند . نیزرجوع به‌جنگل شناسی ساعی ج ۲ ص ۲۵۳ شود .

پیرو . (اِخ) ده کوچکی‌است ازدهستان حشون بخش‌بافت شهرستان‌سیرجان. واقع در ۳۰ هزار گزی باختر بافت و ۲ هزار گزی جنوب راه‌فرعی‌بافت به‌سیرجان . کوهستانی سرد سیر . دارای ۳۵ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

پیرو . (اِخ) دهی ازدهستان انگهران بخش کهنوج‌شهرستان‌جیرفت‌واقع‌در ۲۷۰ هزار گزی جنوب کهنوج ـ سر راه مالرو انگهران به جاسك . کوهستانی ـ گرمسیر. دارای ۱۰۰۰ سکنه . آب از رود خانه ـ محصول خرما ـ شغل اهالی زراعت . راه مالروست .

(فرهنگ جغرافیائی ایران‌جلد ۸).

پیرو . [پِ یِ رُ] (اِخ) (۹) بازیگر بازیهای پانتمیم با لباس سفید و رخسار آرد آلوده .

پی‌رو. [رَوَ] (اِخ) نامی رود نیل را آنچنانکه در کتیبهٔ داریوش بزرگ که نزدیك کانال سوئز یافته اند آمده است .

(ایران باستان ج ۱ ص ۵۷۱) .

پیرواستاد.[رُ اُ] (ازاتباع) مرشد کامل ومعلم: هرچه ازپیرواستاد دانسته‌بودن‌بکار بردن ، همگی تجربه ودانائی وعلم خودبکار بردن . هرچه ازپیرو استاد دانستن گفتن ، گفتن آموخته ها و بکار داشتن تجربه ها بجمله .

پیروان .[پَ رَ] جمع پیرو، تبع. (منتهی‌الارب) . ضبنه . (منتهی‌الارب) . وشیظ . (منتهی‌الارب) . اشیاع . تالیات ، اتباع ،

درود ملك بر روان تو باد

بر اصحاب و برپیروان تو باد . سعدی .

شظی ، پیروان قوم و ملحق شوندگان بر ایشان بسوگند . (منتهی‌الارب) . امة ، پیروان انبیاء .

پیروئی .(اِخ) دهی‌ازدهستان انگهران بخش کهنوج شهرستان جیرفت . واقع در ۲۷۰ هزار گزی جنوب کهنوج و ۳ هزار گزی باختر راه مالروانگهران ـ جاسك . کوهستانی. گرمسیر. دارای ۸۰ سکنه . آب ازرودخانه.محصول‌خرما ـ شغل‌اهالی‌زراعت و مکاری . راه مالروست . مزارع استونا ـ شون ـ کره وان . بشز . ده قنداق . و پیر جزء این ده است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

پیروئی . (اِخ) ده کوچکی است از بخش سرباز شهرستان ایرانشهر. واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب سرباز ـ کنار راه فرعی سرباز به فیروز آباد ـ دارای ۲۵ سکنه . (فرهنگ‌جغرافیائی‌ایران جلد ۸).

پیروئی . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان رودخانه بخش میناب شهرستان بندرعباس . واقع در ۹۵ هزار گزی شمال میناب و ۴ هزار گزی خاور راه مالرو گلاشکرد به‌احمدی . دارای ۱۰ سکنه .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پیروئیه . [یِ یِ] (اِخ) ده کوچکی است ازدهستان گیکان بخش‌بافت شهرستان سیرجان . واقع‌در ۸ هزار گزی شمال‌بافت و ۲ هزار گزی جنوب راه فرعی بافت ـ قلعه‌عسکر. کوهستانی ـ دارای ۴۰ سکنه .

(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۸) .

پیروپاتال. [رُ] یا پیرپاتال (ازاتباع) . رجوع به پیرپتال شود .

پیروپکر . [رُ پَ کَ] ازاتباع . رجوع به هریك از دوکلمه در ردیف خود شود .

پیروپیغمبر. [رُ پَ غَ بَ] (ازاتباع) . رجوع بهریك از دو کلمه در ردیف خود شود؛ سوگند به پیروپیغمبر ، قسم وسوگند مغلظ و بسیار . به پیرو پیغمبر سوگند خوردن ، سوگندان بسیار یاد کردن .

پیروج . (اِ) (۱۰) مرغیست که سر وگردن او ساده وبی‌پر میباشد و هرساعتی برنگی می‌نماید وازبالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است و فیلمرغ همانست . (برهان) ، صاحب انجمن آرا گوید آن غیر بوقلمون است . و صاحب

---

(۱) Pyrénées. (des Basses). (۲) Béarn. (۳) Pyrénées (des Hautes). (٤) Bigorre, (٥) Gascogne.
(٦) Pyrénées-Orientales. (۷) Pyrénées Asturiques.
(۸) Juniperus Communis (گاláوبا). Gevrier Commun. Pétron. Juniperus pygmaea. Juniperus depressa. Juniperus - henisphaerica. Juniperus oblonga. (۹) Pierrot. (۱۰) Dindon.

جهانگیری گوید : مرغی است مأکول‌اللحم که درجنگلهای پرتقال ومغرب زمین بهمرسد وآنرا پیل‌مرغ نیزخوانند. (جهانگیری) .
اما این نام مفرس اززبان پرتقالی است چه بوقلمون را اول‌بار پرتقالیها پس از فتح کردن بعض‌ازبنادر هند به هندیها دادند و خودپرتقالیها هم مرغ مذکوررا از کشور پروی آمریکابارویابرده‌اند. ازاینجهت آنرا پرونامیدندکه به پیروج مفرس شده . مرغ مذکورراچون گوشت گلوومنقارش برنگ‌مختلف درمی آیددرایران بوقلمون گفته‌اند ودرزمان تألیف فرهنگ جهانگیری (عهد صفویه)درایران نبوده‌است کەنامی‌داشته‌باشد. وجان‌ملکم‌سفیرانگلیس کەدرزمان‌فتحعلیشاه (جلوس۱۲۱۲) درایران بوده درسفرنامهٔ خود می‌نویسد :«چون به‌کازرون رسیدیم شنیدیم دردوفرسخی شهردردهی کسی یك جفت مرغ داردکه مثل‌مردان‌ریش‌دارند و عربی‌حرف میزنند. یك صاحب منصب‌همراه من باوجود خستگی حاضرشد برود ومرغها را ببیند رفت وبر گشت وخندان گفت آن دومرغ‌بوقلمون‌است که ازیك کشتی‌شکستهٔ هندیها درخلیج فارس بدست یك کازرونی افتاده وبآن‌ده‌آورده‌است ،گوشت آویزان زیرگلوی او را ریش میدانند و غاغات خشن ویرا زبان عربی». (فرهنگ نظام).

پیروجوان. [رُ جَ] (امرکب) قاطبةً. شیخ و شاب. همه. همگان :
همه مرگرائیم پیروجوان
که مرگست چون شیر و ما آهوان .
فردوسی .
چنان لشکر گشن ودوپهلوان
هزیمت گرفتند پیروجوان . فردوسی .

پیروحش. [وَ] (اِخ) دهی ازدهستان قلعه حمام بخش جنت آباد شهرستان‌مشهد . واقع در۳۶هزار گزی شمال‌باختری‌صالح‌آباد - سرراه مالروعمومی پل خاتون . کوهستانی - معتدل - دارای ۱۶۵ سکنه. آب از چشمه - محصول غلات وپنبه - شغل اهالی زراعت ومالداری - راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

پی‌رود. (اِخ) ده کوچکی‌است‌ازدهستان قیس‌آباد بخش‌خوسف شهرستان بیرجند . واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب خوسف و ۲هزارگزی خاورراه مالروعمومی‌سرچاه . جلگه . گرمسیر- دارای۲۵ سکنه .آب از قنات - محصول غلات - شغل اهالی‌زراعت و مالداری - راه اتوموبیل‌روست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج۹) .

پیرودلو. [وَ] (اِخ) دهی از دهستان پیچرانلو بخش باجگیران شهرستان قوچان. واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب باختری باجگیران سرراه مالروعمومی باجگیران . کوهستانی‌سردسیر. دارای ۱۰۰سکنه. آب ازچشمه . محصول غلات ومیوه جات- شغل اهالی زراعت و قالی‌بافی و هیزم کنی و مالداری - راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

پیروز. (ص) (۱) فیروز. مظفر. غالب. منصور. نصرت یافته . مظفار.ظفرة . فاتح . بمعنی فیروز است که غالب شدن و غالب آمدن براعدا باشد. (برهان) :
لب بخت پیروزرا خنده‌ای
مرا نیز مروای فرخنده ای. رودکی .
اندی که امیرما بازآمد پیروز
مرگ ازپس دیدنش روا باشد و شاید .
رودکی .
اگردشت کین آمد وجنگ سخت
بود یاریزدان وپیروزبخت . فردوسی .
چوایشان گرفتند راه پلنگ
توپیروز گشتی برایشان‌بجنگ . فردوسی.
پسر بر پسر همچنین شاد باد
جهاندار و پیروز وفرخ نهاد . فردوسی .
چو بشنید رستم بخندید سخت
بدوگفت با ماست پیروزبخت . فردوسی.
بسی رزمشان رفت باکك ، یلان
نگشتند پیروز خرد و کلان . فردوسی .
چوپیروز گشتند ، ازآن رزمگاه
سوی زابل اندر گرفتند راه . فردوسی .
شنیدستی آن داستان مهان
که ازپیش بودند شاه‌جهان
که چون بخت پیروز یاور بود
روا باشد ار یارکمتر بود . فردوسی .
چنین داستان آمد از موبدان
که پیروز یزدان بود جاودان . فردوسی .
خداوند تاج و خداوند تخت
جهاندار وپیروز و بیداربخت . فردوسی .
که بر هفت‌کشور منم پادشا
بهرجای پیروز و فرمانروا . فردوسی .
چو پیروز شد سوی ایران کشید
بر شهریار دلیران کشید . فردوسی .
بپیروز بخت جهان پهلوان
بیایم برت شاد وروشن روان . فردوسی.
جهاندار پیروز یار منست
سراختر اندر کنار منست . فردوسی .
مراکرد پیروز یزدان پاك
سردشمنان اندر آمد بخاك . فردوسی .
مراگر جهاندار پیروز کرد
شب تیره بربخت من روز کرد . فردوسی .
که او یست بر پادشا پادشا
جهاندار و پیروز و فرمانروا . فردوسی .
چو داد از تن خویشتن داد مرد
چنان دان که پیروزشد درنبرد . فردوسی .
بهرکار بخت تو پیروزباد
همه روزگار تو نوروز باد. فردوسی .
چو پیروزگشتی بزرگی نمای
بهرنیکیی نیکیی برفزای . فردوسی .
شنید این سخن در زمان گرگسار
که پیروز شد نامور شهریار . فردوسی .
چنین گفت کای داور کردگار
جهاندار وپیروز وپروردگار . فردوسی .
تو پیروزی از پیش دستی کنی. فردوسی
که ای شاه پیروز یزدان‌شناس . فردوسی.
چو پیروزگردی بترس از خدای
همان از کمینها سپه را بپای . اسدی .
چو پیروزگشتند از آن رزمگاه
سوی زابل اندر گرفتند راه . اسدی .
زاغ وشگال‌قصد شتر کردند و پیروزشدند. کلیله .
تو جهان خور چونوح ومشکن‌ازآنك
سام برخیل حام پیروزست . خاقانی .
شکست افتاد برخصم جهانسوز
بفرخ فال خسروگشت پیروز. نظامی .
هست مرد حقیقت ابن الوقت
لاجرم بر دو کون پیروزست . عطار .
چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان . سعدی .
نجیح ، ناجح ، مرد پیروز. (منتهی‌الارب).
ورجوع به فیروز شود .
||خوش شگون . (فرهنگ نظام). مبارك (برهان) (آنندراج). خجسته . فرخنده . میمون :
همچنین عید بشادی بگذاراد هزار
درجهانداری ودردولت پیروزاختر.
فرخی .
چه بود فالی فرخنده‌تر از دیدن دوست
چه بود روزی پیروز تر از روز وصال .
فرخی .
خرم صباح آنکه توبروی گذر کنی
پیروزروزآنکه تودروی نظر کنی .
سعدی .
|| فائز . خوش وخرم . کامیاب . بر مراد :
زگفتار او شاد شد شهریار
بیاورد رامشگر و می گسار
همی بود پیروز و شادان سه روز
چهارم چوبفروخت گیتی فروز. فردوسی.
نکردم زمانی بر و بوم یاد
ترا خواستم نیز پیروز وشاد . فردوسی.
زگفتار ایشان همی گشت شاد
همی بود پیروز و دل پر زداد. فردوسی.
سپهدار برتخت پیروز و شاد
همی بود با سرفرازان راد . فردوسی .
شما باز گردید پیروز وشاد
مرا کار جز رزم جستن مباد . فردوسی.
اگر صد سال باشی شاد و پیروز
همیشه عمر تو باشد یکی روز .
ویس‌ورامین .

(1) Victorieuse.

|| فتح . پیروزی :

هین که امروز اول سه روزه است
روز پیروزست نی پیروزه است . مولوی .

|| بهره‌مند :

بیا تا بامدادان ز اول روز
شویم از گنبد پیروزه پیروز . نظامی .

|| پیروزه . فیروزه . فیروزج :

عقیقین دولبش پیروز گشته
جهان بر حال من دلسوز گشته .
ویس و رامین .

|| این کلمه را ترکیباتیست و اسامی خاص را بکارست چون : مهر پیروز (فردوسی) . بادان پیروز (فردوسی) . و جز آن .

پیروز . (اِخ) نام گردی ایرانی بعهد انوشیروان پادشاه ساسانی (مزدیسنا ص ۴۸۹) .

پیروز . (اِخ) پسر یزدگرد شهریار آخرین پادشاه ساسانی . احوال و اشعار (رودکی ص ۱۹۶ ومزدیسنا ص ۱۳) . وی پس ازقتل پدر بتخارستان رفت وامپراتور چین در سال ۶۶۲ میلادی اورا بپادشاهی ایران شناخت . پیروز سپس بچین رفت و جزء مردان مستحفظ مخصوص امپراطور درآمد و در سال ۶۷۷ در محلی موسوم به چانگ‌گان آتشکده‌ای ساخت ودر همین سال نیز بمرد .

پیروز. (اِخ) پادشاه ایران پسریزدگرد ونوادهٔ بهرام گور. رجوع به فیروز شود :

ازین آگهی سوی پیروز رفت
هیونی برافکند پیروز تفت . فردوسی .

پیروز . (اِخ) نام یکی از نجبای ایران معاصر با هرمز ساسانی و تابع پسر او خسروپرویز .

پیروز. (اِخ) نام یکی ازنجبای خانوادهٔ بهرام .

پیروز . (اِخ) پسر طوس از پهلوانان عهد بهمن پسر اسفندیار . (مجمل التواریخ والقصص ص ۹۲) .

پیروز . (اِخ) ابولؤلؤ کشندهٔ عمربن الخطاب . رجوع به فیروز و رجوع به ابو لؤلؤ شود .

پیروز . (اِخ) نام پسر شاپور که یکی ازنجبای ایران ومعاصر با یزدگرد آخرین پادشاه ساسانی بود :

چو نامه بمهر اندر آمد بداد
به پیروز شاپور فرخ نژاد . فردوسی .

پیروز . (اِخ) پسراتشیش (۱) و مادر وی‌مهاندخت‌پسریزدادبن کسری‌انوشروان بود . بروایت طبری درپایان عهدساسانیان بزرگان ویرا پس‌ازآزرمی‌دخت و خرداد پرویزوکسری نامی‌ازفرزندان‌اردشیر بابکان برتخت‌سلطنت‌بنشاندند وتاج برسر نهادند . گفت نخواهم که این تاج تنگست برسرم . مهتران گفتند این نه از تخم پادشاهانست و گفتار اورا بفال بد داشتند و براندندش . (مجمل التواریخ والقصص ص ۸۳ و ۸۴) . ویرا پیروزدوم نیز گفته‌اند(رجوع به‌ایران درزمان‌ساسانیان چاپ اول ص ۳۵۵ شود) .

پیروز . (اِخ) ازقراء ناحیت سردرود همدان (نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۷۲) .

پیروز . (اِخ) از قراء اهواز . علی بن ابان الزنگی آنجا را غارت کرده است . (ابن‌اثیر ج ۷ ص ۱۳۱) .

پیروزآباد . (اِخ) از کورهٔ اردشیر خورهٔ فارس (مجمل التواریخ و القصص ص ۶۱) . رجوع به فیروزآباد شود .

پیروزآمدن . [مَ دَ] (مص مرکب) مظفر شدن . فاتح گشتن . فیروزی یافتن :
خردمند چون بکوشد . . . اگر پیروزآید نام گیرد . کلیله .
و هر که بدین خصال متحلی گشت شاید که برحاجت خویش پیروزآید . کلیله .
بهر مهم که او را (شاپور را) پیش آمدی بتن‌خویش‌روی بکفایت‌آن نهادی تاالاجرم پیروزآمدی . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۷۲ چاپ اروپا) .

پیروزان . (اِخ) از سرداران یزدگرد ساسانی . در جنگ اعراب با ایرانیان ، یزدگرد این مرد سالخورده را فرماندهی کل سپاه داد ، وی درنهاوند بااعرب مقابل شد و جنگی سخت بکردند که بشکست ایرانیان و اسارت و قتل پیروزان منتهی گردید . (ترجمهٔ ایران در زمان ساسانیان چاپ اول ص ۳۶۰) .

پیروزان . (اِخ) لقبی النجان (۲) اصفهان‌را . (ترجمهٔ محاسن اصفهان مافروخی ص ۶۱) .

پیروزاختر . [اَ تَ] (ص مرکب) مبارک طالع . کامیاب از بخت .

پیروزبخت . [بَ] (ص مرکب) دارای بخت فیروز ،که اقبالی مظفردارد . خداوند طالع فیروز. که طالعی منصوردارد .کامیاب ازبخت . پیروزطالع :

چنین گفت کای شاه پیروز بخت
مبادا جز ازتو بدین تاج وتخت . فردوسی .
همیشه تن آباد وبا تاج و تخت
زرنج وغم آزاد وبپیروزبخت . فردوسی.
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت
نهاد از برتاج خورشید تخت . فردوسی.
چو بشنید پیران غمی گشت سخت
بیامد برشاه پیروزبخت . فردوسی .
چنین گفت کاین مرد پیروزبخت
بیابد سرانجام ازین رنج تخت . فردوسی.
کجا آن بزرگان با تاج و تخت
کجا آن نیاکان (سواران) پیروزبخت .
فردوسی .
بدان گفتم این ای برادر که تخت
نیابد مگر مرد پیروزبخت . فردوسی .
که فرزند ما گشت پیروز بخت
سزای مهی ازدرتاج وتخت . فردوسی .
ببلخ آمدم شاد و پیروزبخت
بفر جهاندار با تاج و تخت . فردوسی .
به پیروزبخت جهان پهلوان
بیایم برت شاد وروشن‌روان . فردوسی .
نزیبد برایشان همی تاج و تخت
بیاید یکی شاه پیروزبخت . فردوسی .
فریبرز کاوس پیروزبخت
که درخورد تاجست و زیبای تخت .
فردوسی .
که بهرام شاهست و پیروزبخت
سزاوارتاجست و زیبای تخت . فردوسی.
که گرمن شوم شادو پیروزبخت
سپارم ترا کشور و تاج و تخت . فردوسی.
چنین گفت کای شاه پیروزبخت
ندیدیم چون توخداوند تخت . فردوسی .
بیامد یکی مرد پیروزبخت
نهاد اندر ایوان بهرام تخت . فردوسی .
بایران بمانم بتو تاج و تخت
جهاندار باشی و پیروزبخت . فردوسی .
بفرمان یزدان پیروزبخت
نگون‌اندرآویزمش ازدرخت . فردوسی.
کسی راکه او کرد پیروزبخت
بماند بدوکشور و تاج و تخت . فردوسی.
همیشه بزی شاد و پیروزبخت
بتو شادمان کشور وتاج وتخت . فردوسی.
کند بر تو آسان همه کار سخت
ازوبی دل افروز وپیروزبخت . فردوسی .
چو فرزند ما بر نشیند بتخت
دبیری بیایدش پیروزبخت . فردوسی .
نهادند یکسر همه پیش تخت
نگه کرد سالار پیروزبخت . فردوسی .
زما چون یکی گشت پیروزبخت
بدو ماند این لشکر وتاج و تخت .
فردوسی .
چو دانا بود شاه پیروزبخت
بنازد بدو کشور وتاج وتخت. فردوسی .
که بیدار دل باش و پیروز بخت
مگرداد ازواین کیانی درخت . فردوسی .
که پیروز نامست و پیروزبخت
همی بگذرد کلك او بردرخت . فردوسی.
بفرمود خاقان پیروز بخت
که بربند بر کوههٔ پیل تخت . فردوسی.
که ما را یکی کار پیشست سخت
بگوییم با شاه پیروزبخت . فردوسی.
بدانش بود شاه زیبای تخت
که داننده بادی و پیروزبخت . فردوسی .

---

(۱) در طبری : فیروزبن مهر انجشنش یا جشنسده (جشنسفنده) .
(۲) ظاهراً : لنجانات (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) و خان لنجان (معجم‌البلدان) .

جهانی نظاره بر آن تاج و تخت
که تا چون بودکار پیروزبخت . فردوسی .
بیاورد پس تخت شاه اردشیر
وزابران هرآنکس که بد تیزویر
بهم در زدند آن سزاوار تخت
بهنگام آن شاه پیروزبخت . فردوسی .
بآرام شادست و پیروزبخت
بدین خسروآیین نوآیین درخت .
فردوسی .
وزان پس خروشی برآورد سخت
کزو خیره شد شاه پیروزبخت . فردوسی .
درودی که دادی ز افراسیاب
توگفتی که او کردمژگان پرآب
شنیدم همان باد بر تاج و تخت
مبادا مگرشاد و پیروزبخت . فردوسی .
خداوند نام و خداوند تخت
دل افروز وهشیار و پیروزبخت . فردوسی.
جاودانه شاد باد آن خسرو پیروز بخت
دشمن‌اوجاودانه خواروغمگین وحزین.
فرخی .
زهی مظفر پیروز بخت روز افزون
زهی‌موحدپاکیزه دین یزدان دان.
فرخی .
کی بود کان خسرو پیروز بخت آید زراه
بخت ونصرت بریسار وفتح ودولت بریمین.
فرخی .
خسروی از خسروانی بستدی پیروزبخت
تخت وملک ازسرورانی برگرفتی نامدار.
فرخی .
خسرو پیروزبختی شهریار چیره دست
فتح ونصرت بریمین وبخت ودولت بریسار.
فرخی .
بر در پرده سرای خسرو پیروزبخت
از پی داغ آتشی افروخته خورشیدوار.
فرخی .
پیروزبخت مهتر کهتر نواز نیك
مخدوم اهل مشرق مکسوم (۱) بن‌جنی (۲)
منوچهری .
بخواندش سپهدار پیروز بخت
فرستاده آمد سبك پیش تخت . اسدی .
دگر ره سپهدار پیروزبخت
ز ملاح پرسید کار درخت . اسدی .
اشارت کند تا رقیبان تخت
بسازند با شاه پیروزبخت . نظامی .
اگرچه ز شاهان پیروزبخت
جز اوکس نیامد سزاوار تخت . نظامی.
نثاری که باشد سزاوار تخت
فشانند برشاه پیروزبخت . نظامی .
شه از مهر فرزند پیروزبخت
درگنج بگشاد و برشد بتخت . نظامی .
تو نیز ای جهاندار پیروز بخت
نه کز مادرآورده‌ای تاج وتخت . نظامی .
مخالف شکن شاه پیروزبخت
بفیروز فالی برآمد بتخت . نظامی .

پیروزبخت . [بَ] (اِخ) نام یکی از بیست و دوتن کنیزکان امیرتیمور گورکان . (حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۲ ص ۵۴۲) .

پیروزبختی . [بَ] (حامص) حالت و چگونگی پیروز بخت :
به پیروزبختی فرو خواندم
ز سختی بر و جان برافشاندم . فردوسی .
همه فال خسرو در آن پیش تخت
به پیروز بختی برآورد بخت . نظامی .

پیروزبهر . [بَ] (ص مرکب) مظفر . دارای پیروزی . ازنصرت و ظفر بانصیب . فیروزمند . کامیاب . ازظفربابهره. برخوردار از فیروزی :
کمر بر کمر تاجداران دهر
ببیش جهانجوی پیروز بهر . نظامی.
چو سالار ترکان ز سالار دهر
بدان‌خرمی گشت پیروزبهر . نظامی .

پیروزپور . (اِخ) نام قصبتی بهندوستان. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیروزجنگ . [جَ] (ص مرکب) در نبردها فیروز . فاتح درحرب . مظفر در رزم. که از جنگ پیروز برآید :
عنان تاب شد شاه پیروز جنگ
میان بسته برکین بد خواه تنگ .
نظامی .
همانا کزان بود پیروز جنگ
که پیروزه را فرق کردی ز سنگ .
نظامی .

پیروزجنگی. [جَ] (حامص) حالت و چگونگی پیروز جنگ :
چو در جنگ پیروزیش دیده بود
ز پیروز جنگیش ترسیده بود . نظامی .

پیروزحال . (ص مرکب) باحالی قرین کامیابی و ظفر :
چو پیروز بودآن نمونه ش بفال
درین‌هم توان‌بود پیروزحال. نظامی.

پیروزخسرو . [خُ رَ] (اِخ) نام خبه کنندهٔ اردشیربن‌شیرویه‌بن‌پرویز ساسانی بروایتی (مجمل‌التواریخ والقصص ص۸۲) درشاهنامه نیز روایت بهمین گونه ، اما در طبری دیگرست و در نسخ مختلفهٔ شاهنامه فیروزخسرو نیز مذکور افتاده :
چو نیمی ز تیره شب اندر کشید
سپهبد (اردشیر) می یك منی بر کشید
شده مست یاران شاه اردشیر
نماند ایچ رامشگر و یادگیر
بداندیش (پیروزخسرو) یاران اورا براند
بجز شاه و پیروز خسرو نماند
جفا پیشه از پیش خانه بجست
لب شاه بگرفت ناگه بدست
همی داشت تا شد تباه اردشیر
همه کاخ شد پر زشمشیر و تیر
همه یار پیروز خسرو بدند
اگر نو جهانجوی اگرگو بدند .
برای اطلاع براختلاف روایات رجوع بتاریخ طبری شود .

پیروزد . [زَ] (اِ) بمعنی پیرزد . رجوع به پیرزد شود .
(فرهنگ شعوری ج ۱ ص۲۵۷).

پیروزدخت . [دُ] (اِخ) (یافیروز بخت دخت) نام دخترفیروزبن قباد ساسانی . این دخترهنگامیکه‌فیروز درخندقی که‌خوشنواز پادشاه هیاطله کرده بود افتاد و کشته شد با قباد و موبد موبدان و بسیاری مهتران گرفتار دشمن گردید . (مجمل‌التواریخ والقصص ص ۷۲ و ۹۵) .

پیروزرام . (اِخ) بروایت‌شاهنامه نام قدیم ری است :
یکی شارسان کرد پیروزرام
بفرمود کو را نهادند نام .
جهاندیده گوینده گفت این ری است
که آرام شاهان فرخ پی است .
فردوسی .
||فیروزرام بگفتهٔ معجم‌البلدان از قراء ری بوده است .

پیروزرای. (ص‌مرکب) دارای رای با ظفر قرین . در اندیشه ورای مظفر و منصور :
خردمند بادی و پیروز رای
بیاکی بماناد مغزت بجای . فردوسی .
جوانبخت بادی و پیروز رای
توانا و دانا و کشورگشای . نظامی .
وزیر خردمند پیروز رای
بپیروزی شاه شد رهنمای . نظامی .

پیروزرزم . [رَ] (ص مرکب) پیروز جنگ :
سواری شود نیك و پیروز رزم
سر انجمنها برزم و بزم .
(از شاهنامهٔ دقیقی) .
رجوع به پیروز جنگ شود .

پیروزروز . (ص‌مرکب) . باروزگاری قرین ظفر. مظفر ومنصور.کامیاب ونیکبخت و با سعادت :
اقبال و بخت و دولت پیروز روز را
فرزند نازنینی پرورده در کنار .
سوزنی .

پیروزشاپور . (اِخ) نام شهری بنا کردهٔ شاپور پسر اردشیر بابکان .
(مجمل‌التواریخ والقصص ص ۶۴).
بروایت‌فردوسی درشاهنامه نام شهری‌است بنا کردهٔ شاپور ذوالاکتاف بشام :

(۱) ن ل : مکثوم . (۲) ظ : کلثوم‌بن حبی (دیوان منوچهری ص ۱۱۳ چاپ دبیرسیاقی طبع دوم) .

یکی شارسان کرد دیگر بشام
که پیروز شاپور گفتیش نام . فردوسی .

پیروزشاه . (اِخ) پادشاه ساسانی رجوع به پیروز و رجوع به فیروز شود :
همی خواندندیش پیروز شاه
همی بود یکچند با تاج و گاه
فردوسی .
سپاهی بیاورد پیروزشاه
که از گرد تاریک شد چرخ ماه
فردوسی .

پیروزشاه . (اِخ) احمد بوبکر ممدوح انوری :
پیروز شاه باد ندارد زمانه این
پیروزشاه احمد بوبکر شاه تست .
انوری .

پیروزشدن . [شُ دَ] (مص مرکب) غالب گشتن . مظفر گشتن . فیروزی یافتن . فاتح گردیدن . کامیاب شدن . ظفر یافتن . انجاح . نجح . (منتهی الارب) . نجاح . (منتهی الارب) :
چو آگاهی آمد بنزدیك شاه
که خراد پیروز شد با سپاه
بجز کینهٔ ساوه شاهش نماند
خرد را باندیشه اندر نشاند . فردوسی .
چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان . سعدی .

پیروز طالع . [لِ] (ص مرکب) . پیروز بخت .

پیروزك . [زَ] (اِ) . در عبارتی از دیوان البسه ظاهراً نام نوعی پارچه است و یا کلمه در معنای اصلی بکار رفته : قرعهٔ مسواك بینداختند . رمال خشتکی از جامهٔ ماوی بعوض پیروزك سبز برداشت . (نظام قاری ص ۱۴۰) .

پیروزکردن . [کَ دَ] (مص مرکب) افازه . (زوزنی) . مظفر ساختن . فیروزی دادن . غالب گردانیدن . فاتح ساختن :
مرا گر جهاندار پیروز کرد
شب تیره بر بخت من روز کرد .
فردوسی .
شبان سیه تیره مان روز کرد
که مان برهمه کام پیروز کرد . فردوسی .

پیروزکوه . (اِخ) . فیروزکوه . شهرکی و ناحیتی واقع در شمال شرقی ری تابع دماوند . رجوع به فیروزکوه شود . (تاریخ گزیده ص ۴۹۸) .

پیروزگار . (نف) عنایت کنندهٔ فتح و ظفر . پیروزگر .

پیروزگر . [گَ] (نف) از نامهای خدایتعالی :
بدانگه تو پیروز باشی مگر
اگر یار باشدت پیروزگر . فردوسی .
که پیروزگر در جهان ایزد است
جهاندارا گر زو نترسد بد است .
فردوسی .
بنیروی پیروزگر یك خدای
چو من با سپاه اندر آیم ز جای .
فردوسی .
خداوند دانائی و تاج و تخت
ز پیروزگر یافته کام و بخت . فردوسی .
سپاس از خداوند پیروزگر
کزویست نیروی فر و هنر . فردوسی .
چو پیروزگر فرهی دادمان
در بخت پیروز بگشادمان . فردوسی .
که پیروزگر پشت و یار منست
کنون زخم شمشیر کار منست .
فردوسی .
ز پیروزگر آفرین تو باد
سر تاجداران زمین تو باد. فردوسی .
ز پیروزگر آفرین برتو باد
مبادی همیشه مگر شاه و شاد . فردوسی .
بدو گفت شاه این نه تیر منست
که پیروزگر دستگیر منست . فردوسی .
بهپیروزگر بر تو ای پهلوان
که ازمن نباشی خلیده روان . فردوسی .
سپاس ازجهاندار پیروزگر
که آوردمان رنج و سختی بسر
فردوسی .
چوپیروزگردادمان فرهی
بزرگی ودیهیم وشاهنهشی . فردوسی .
بنام خداوند پیروزگر
خداوند دیهیم وفروهنر . فردوسی.
بنیروی یزدان پیروزگر
بداد ودهش تنگ بسته کمر . فردوسی.
زدشمن ستاند رساند بدوست
خداوند پیروزگر یار اوست . فردوسی .
|| عطا کنندهٔ فیروزی. دهندهٔ فیروزی. پیروز گرداننده . ناصر . از صفات باری تعالی :
بفرمان یزدان پیروزگر
ببندم ورا نیز راه گذر . فردوسی .
بپیش خداوند پیروزگر
کزویست مردی وبخت وهنر. فردوسی .
دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
ز یزدان پیروزگر کرد یاد . فردوسی .
بنیروی یـزدان پیروزگر
ببندم بکین سیاوش کمر . فردوسی .
بنیروی یزدان پیروزگر
ببخت وبشمشیروتیروهنر . فردوسی .
جهاندارپیروزگر یار باد
سر بخت دشمن نگونسار باد. فردوسی .
خروشان بغلطید برخاك بر
بپیش خداوند پیروزگر . فردوسی .
بنیروی یزدان پیروزگر
زتورستمگرجدا کرد سر . فردوسی .
زهرگونه‌ای آفرین وثنا
. . . .
ابرپاك یزدان پیروزگر.
که درتن روان آفرید و گهر .
(یوسف زلیخا منسوب بفردوسی) .
|| منصور. مظفر. فاتح . غالب :
من اینراکه گفتم نگفتم مگر
بفرمانت ای شاه پیروزگر .
(شاهنامهٔ دقیقی) .
فرسته فرستاد هم زی پدر
که ای نامور شاه پیروزگر .
(شاهنامهٔ دقیقی) .
برفتند با هدیه وبا نثار
بنزدیك پیروزگرشهریار. فردوسی .
یکی نوربد(کیخسرو) درجهان سربسر
که بر تخت بنشست پیروزگر .
فردوسی .
چو شدکار گودرز و پیران بسر
بجنگ دگرشاه پیروزگر. فردوسی .
بدین برزوبالای این پهلوان
بدین تیز گفتار و روشن روان
نباشد مگرشاد وپیروزگر
جهانی که شد بی برآرد به بر .
فردوسی .
نبینی که مائیم پیروزگر
بدین کارمشتاب تند ای پسر . فردوسی .
که ویسه بدش نام فرخ پدر
برادرش پیران پیروزگر . فردوسی .
ورایدونکه پیروزگرباشد اوی
بشاهی بسان پدرباشد اوی . فردوسی .
ازان پس بیامد بخسروخبر
که پیران شد از رزم پیروزگر .
فردوسی .
ودیگرکه با من ببندی کمر
بیابی برشاه پیروزگر . فردوسی .
سپهدارایران وپیروزگر
نگهبان وجنبدهٔ بوم و بر . فردوسی .
که کین پدربرتو آید بسر
مبادی بجزشاد وپیروزگر . فردوسی .
ببخشایدت شاه پیروزگر
که هستی چو من پهلو پیر سر .
فردوسی .
همی گفت پیروزگرپادشاه
همیشه سرپهلوان باکلاه . فردوسی.
چنین گفت کای باب پیروزگر
تو برمن بسستی گمانی مبر . فردوسی .
همی گفت شاهست پیروزگر
همیشه کلاهش بخورشید بر . فردوسی.
زکردارایشان بکهترخبر
رساند مگرشاه پیروزگر. فردوسی.
پراکنده برگرد گیتی خبر
زجنبیدن شاه پیروزگر . فردوسی .
یکی سوربد درجهان سربسر
که برتخت بنشست پیروزگر. فردوسی .
پدر بر پدر بر ، پسر برپسر
همه تاجوربادوپیروزگر. فردوسی .

برای وبدانش، بفر و هنر
بهرکار،هرجای پیروزگر. فردوسی.
که پیروزگرباش و بیداربخت
مگرداد زرد این کیانی درخت.
فردوسی.
ز کشته چنان شد درودشت و کوه
که پیروزگرشد ز کشتن ستوه.
فردوسی.
که کین پدربرتو آید بسر
مبادی بجزشاد وپیروزگر. فردوسی.
بدوگفت پیروزگرباش زن
همیشه شکیبا دل ورای زن. فردوسی.
دوان دیده‌بان شد برشهرگیر
که پیروزگرگشت شاه اردشیر.
فردوسی.
بگفتندکای شاه پیروزگر
بشمعون همی بدگمانی مبر. فردوسی.
نمانم که باشی توپیروزگر
وگریابی ازاخترنیك بر. فردوسی.
ودیگر که این شاه پیروزگر
بیابد همی زاخترنیك بر. فردوسی.
برو آفرین خواند شاه یمن
که پیروز گرباش بر انجمن. فردوسی.
سرانجام ترسم که پیروزگر
نباشد جزازدشمن کینه‌ور. فردوسی.
که پیروزگر بود روز نبرد
بمردی ز هومان برآورده گرد.
فردوسی.
که پیروزگرسوی ایران شوی
بنزدیك شاه دلیران شوی. فردوسی.
براوآفرین کرد بس پهلوان
که پیروزگرباش وروشن روان.
فردوسی.
همان به که من بازگردم بدر
ببینند مرا شاه پیروزگر. فردوسی.
یکی آنکه پیروزگرباشد اوی
ز دشمن نتابد که جنگ روی.
فردوسی.
چنین گفت مرشاهرا زال زر
انوشه بزی شاد و پیروزگر. فردوسی.
چوپیروزگرباشی ایران تراست
تن پیل و چنگال شیران تراست.
فردوسی.
بپذرفت مهران ستاد از پدر
بنام شهنشاه پیروزگر. فردوسی.
نخستین در ازمن کند یادگار
بفرمان پیروزگرشهریار. فردوسی.
ز خویشان میلاد چون صد سوار
چوگرگین پیروزگر مایه‌دار. فردوسی.
نباشی درین جنگ پیروزگر
نیابی همان زاخترنیك بر. فردوسی.
گرامروز گردیم پیروزگر
بیابد دل ازافسرنیك بر. فردوسی.

وگرمن بوم برتوپیروزگر
دهد مرمرا اخترنیك بر. فردوسی.
جهاندارپیروزگرخوانمش
زشاهان سرافرازتردانمش. فردوسی.
بنیروی یزدان ببندم کمر
ببخت جهاندارپیروزگر. فردوسی.
بهرکارپیروزگردارَدش
درخت بزرگی ببر داردش. فردوسی.
یکی آنکه پیروزگر باشد اوی
ز دشمن نتابد که جنگ روی. فردوسی.
مگر زو برآساید این بوم وبر
بفرّ تو ای مرد پیروزگر. فردوسی.
ز اسکندر راد پیروزگر
خداوند شمشیر و نام وگهر. فردوسی.
چنین گفت کای شاه پیروزگر
سخنگوی وبیدار وبا زور و فر. فردوسی.
که پیروزگر باد پیوسته شاه
بافزایش دانش و دستگاه. فردوسی.
خجسته شهنشاه پیروزگر
جهاندارباد انش وباگهر. فردوسی.
خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر
آن فریدون فرکیخسرودل رستم براز.
منوچهری.
خداوند ما باد پیروزگر
سر و کار او باپرندین بری.
منوچهری.
سام نریمان را پرسیدند که ای پیروزگر سالار آرایش رزم چیست. (نوروزنامه).
کجا رزمش بود پیروزگرباد
کجا بزمش بود با جاه وفرباد.
ویس ورامین.

پیروزگرد. [رُ گِ] (اِخ) شهری که پیروزشاه عجم ساخته و اکنون بروجرد گردیده. (اما گفتهٔ اخیربراساسی نیست).

پیروزگردیدن. [گَ دی دَ] (مص مرکب) ظفریافتن. پیروز شدن. غالب آمدن. دست یافتن. چیرگی یافتن. فاتح آمدن. پیروزگشتن :
چوپیروزگردی زتن خون مریز
چوشد دشمن بدکنش در گریز.
فردوسی.

پیروزگشت. [گَ] (مص مرکب مرخم) گشتی مظفرانه. باگشتنی بپیروزی قرین. دارای گردشی قرین فتح و ظفر :
بهرجا که روی آری از کوه ودشت
بهی بادت از چرخ پیروزگشت.
نظامی.

پیروزگشتن. [گَ تَ] (مص مرکب) پیروزشدن. فاتح‌شدن. ظفریافتن. پیروز گردیدن. (... برکسی). غلبه کردن براو:
چو پیروزگشتی تو برساوه شاه
برآن برنهادند یکسر سپاه. فردوسی.
که بهرام برساوه پیروزگشت
برزم اندرون گیتی افروزگشت.
فردوسی.

پیروزگون. (ص مرکب) پیروزه گون. چون‌فیروزه. برنگ‌فیروزه. بسان فیروزه:
بسی رفتم بس آزاندرین پیروزگون بشکم
کم آمد عمر ونامد مایه‌آز و آرزو راکم.
ناصرخسرو.
تو پنداری که نسرین و گل زرد
بباریده است بر پیروزگون لاد.
ناصرخسرو.

پیروزمشرقی. [زِ مَ رِ] (اِخ) نام شاعری ایرانی بعهد باستان. درلغت نامهٔ اسدی قطعهٔ ذیل از او برای کلمهٔ شابورد، بمعنی هاله وطوق وخرمن ماه شاهدست، بخط وآن در(۱) دندانش بنگر
که همواره مرا دارند درتاب
یکی همچون پرن براوج(۲) خورشید
یکی چون شابورد ازگرد مهتاب.

پیروزمند. [مَ] (ص) فیروزمند. مظفر. باپیروزی. منصور. فاتح. برمراد. کامیاب :
بنوعی دلم گشت پیروزمند
کزان گونه دیوی در آمد ببند.
نظامی.

پیروزنام. (ص مرکب) دارای نامی با ظفر وکامیابی قرین :
که پیروز نامست و پیروزبخت
ازو سربلندست دیهیم وتخت. فردوسی.
که پیروز نامست و پیروزبخت
همی بگذرد کلك اوبردرخت. فردوسی.

پیروزور. [وَ] (ص مرکب) پیروزمند. مظفر :
همی گفت این سخن پیروزورشاه
دوچشمش دیده‌بان گشته سوی راه.
(ویس ورامین).

پیروزه. [زَ] (اِ) فیروزه. فیروزج. سنگی معدنی گرانبها و آسمانی رنگ‌که انگشتری‌وزینت‌رابکارست. جوهری باشد کانی، فیروزه‌معرب آنست. (برهان). جوهریست که معدن آن شهر نیشابورست بخراسان وبه‌فیروزه که معرب آنست‌معروف است گویند در آن نگریستن روشنایی دیده بیفزاید وازآن برانگشتری نهند. (انجمن‌آرای ناصری). یکی از جواهر گرانبها. یکی از احجار کریمه. رجوع به فیروزه شود :
و اندر کوههای وی (طوس) معدن پیروزه است. (حدودالعالم). وازخراسان جامه بسیارخیزدوزروسیم وپیروزه.(حدودالعالم).
یکی جامهٔ شهریاری بزر
ز یاقوت و پیروزه تاج و کمر.
فردوسی.

(۱) اصل: لب. (۲) شاید: برج؟

یکی گرز پیروزه دسته بزر
فرود آن زمان برگشاد از کمر .
فردوسی .
چنان بدکه یکروزبرتخت عاج
نهاده بسر بر ز پیروزه تاج . فردوسی .
نشست ازبرتخت پیروزه شاه
چو سرو سهی بر سرش گرد ماه .
فردوسی .
همی رفت شاه از برژنده پیل
بر آن تخت پیروزه برسان نیل .
فردوسی .
سدیگر فرستادن تخت عاج
برین ژنده پیلان و پیروزه تاج .
فردوسی .
نهادند زیراندرش تخت عاج
بسر بر ز یاقوت و پیروزه تاج .
فردوسی .
یکی تخت بر کوههٔ ژنده پیل
ز پیروزه تابان بکردار نیل . فردوسی .
همان تخت(طاقدیس) پیروزه دهلخت بود
جهان روشن ازفر آن تخت بود
برو نقش زرین صد وچل هزار
ز پیروزه برزر که کرده نگار .
فردوسی .
همان شاهرا تخت پیروزه ساخت
همان تاج راگوهر اندرنشاخت .
فردوسی .
درو دشت برسان دیبا شدی
یکی تخت پیروزه پیداشدی . فردوسی .
سه دختر براونشسته چوعاج
بسربرنهاده زپیروزه تاج . فردوسی .
بلاله بدل کرد گردون بنفشه
بپیروزه بخرید یاقوت اصفر (۱) .
ناصر خسرو .
وطرازی سخت باریك و زنجیربزرگ و کمری ازهزارمثقال پیروزهها درونشانده . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۵۰ چاپ ادیب) . امیرمسعود انگشتری پیروزه برآن‌نگین، نام بر آنجا نبشته بدست خواجه داد . (ابوالفضل بیهقی) . بادهپیروزهٔ نگین‌سخت بزرگ بدست خواجه داد . (ابوالفضل بیهقی) . بدشت شابهار آمد (مسعود) با تکلفی سخت عظیم از پیلان و جنیبتیان چنانکه سی‌اسب باساختهای مرصع‌بجواهر وپیروزه ویشم . (ابوالفضل بیهقی ص۲۸۲) . ملوك را بجزدونگینه روا نبود داشتن یکی یاقوت ... ودیگرپیروزه . (نوروزنامه) .
آسمان قدر وزیری که بهپیروزی بخت
زآسمان سازد پیروزه نگین وخاتم .
سوزنی .
کمر کن قدح را ز انگشت گوخود
کمرها زپیروزهٔ کان نماید . خاقانی .
بسا درجاکه بینی گرد فرسای
بود یاقوت یا پیروزه را جای . فردوسی .

به پیروزهٔ بوسحاقیش داد (۲)
سخن بین که بابوسحاقان فتاد(؟) . نظامی .
زتو پیروزه بر خاتم نهادن
ز ما مهر (دست) سلیمانی گشادن .
نظامی .
نهدلعل وپیروزه درصلب سنگ . سعدی .
|| برنگ پیروزه . پیروزهرنگ . کبود . دارای رنگی چون فیروزه . پیروزهٔ . فیروزجی :
بیاراستندش (مادرسیاوش را) بدیبای زرد
بیاقوت وپیروزه ولاجورد . فردوسی .
چوپیروزه گشته‌است غمکش دل من
زهجران آن دولب بهرمانی . بهرامی .
مصلی نمازافکنده بودند... ازدیبا وپیروزه. (ابوالفضل بیهقی) .
خوشست بدیدار شما عالم ازیرا
حوران نکو طلعت پیروزه قبایید .
ناصرخسرو .
بوستان‌شد چون بهار چینیان ازرنگ وبو
کوه چون یاقوت وچون پیروزه سروغاتفر .
قطران .
بمرجان ز پیروزه بنشاند گرد
طلای زر افکند برلاجورد . نظامی .
می نوش کن وجرعه براین دخمه‌فشان‌زانك
دل مرده درین دخمهٔ پیروزه وطائی .
خاقانی .
|| خیمهٔ پیروزه ، سراپردهٔ نیلی ، مجازاً آسمان :
بالای هفت خیمهٔ پیروزه دان زقدر
میدانگهی که هست‌درآن عسکرسخاش .
خاقانی .
||طاق‌پیروزه ، طاقی کبود وفیروزه رنگ، مجازاً آسمان :
خداوندا تراگفتم که این شش‌طاق پیروزه
که خوانندش سپهر نیلی و گردون مینائی .
مجیر بیلقانی .
از آنگه که بردم باندیشه راه
درین طاق پیروزه کردم نگاه . نظامی.
|| گنبد پیروزه ، از فیروزه ساخته شده ، مجازاً برنگ کبود و فیروزجی و آن غالباً کنایه ازآسمان باشد :
خرد وجان سخنگوی گرازطاعت و علم
پر بیابند برین گنبد پیروزه پرند .
ناصرخسرو .
این رفیقان که براین گنبد پیروز . درند
گرچه زیرند گهی ، جمله همیشه زبرند .
ناصرخسرو .
الا که بکام دل او کرد همه‌کار
این گنبد پیروزه و گردون رحائی .
منوچهری .
بیا تا بامدان ز اول روز
شویم ازگنبد پیروزه پیروز . نظامی .
تا بتو طغرای جهان تازه گشت
گنبد پیروزه پرآوازه گشت . نظامی .

پیروزه ایوان . [زَ اَ] (اِ مرکب) ایوانی ازپیروزه . ایوانی برنگ پیروزه ، مجازاً آسمان :
زعمر اینجهانی هرکه حق خویش بشناسد
برون باید شدنش اززبراین پیروزه ایوانها .
ناصرخسرو .
چوزایوان مینای پیروزه هور
بکند آنهمه مهرههای بلور .
گرشاسب‌نامهٔ اسدی .

پیروزهٔ بواسحاقی . [زَ یِ اِ] فیروزهٔ منسوب به‌کان بواسحاق بنیشابور . پیروزهٔ آن‌کان را بواسحاقی گویند . (ازبرهان) :
راستی خاتم پیروزهٔ بواسحاقی
خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .
حافظ .
اما ظاهراً این‌لغت مأخوذ ازهمین شعرحافظ وناشی ازدرنیافتن مراد شاعرست در اشارهٔ بممدوح خود شیخ ابواسحاق اینجو پادشاه فارس که بدست امیر مبارزالدین محمد مظفری کشته شده است .

پیروزه پنگان . [زَ پَ] (اِ مرکب) کنایه ازآسمان است .

پیروزه‌پوش . [زَ] (ن مف) پوشیده ازپیروزه . پیروزه درو درنشانیده :
توگفتی که برتخت پیروزه‌پوش
گهرریخت هندوی گوهرفروش .
گرشاسب‌نامهٔ اسدی .
||(ن ف) پوشندهٔ پوشش پیروزهٔ . پوشندهٔ جامهٔ پیروزه رنگ .

پیروزهٔ پیکانی . [زَ یِ پَ] (اِمرکب) ظاهراً نوعی پیروزه :
سپهرحلقه صفت تابدید خاتم تو
زبهردست تو پیروزه ایست پیکانی .
نجیب جرفادقانی .

پیروزه پیکر . [زَ پَ کَ] (اِمرکب) دارای پیکری ازپیروزه، یابرنگ پیروزه . دارای‌پیکری‌فیروزهٔ .|| گنبد پیروزه پیکر، مجازاً آسمان :
که کرد این گنبد پیروزه پیکر
چنین بی‌روزن وبی‌بام وبی‌در. ناصرخسرو.
زود بینی چون بنات‌النعش کشتی سرنگون
کرروی بر باد این پیروزه پیکر بادبان .
خاقانی .

پیروزه تاج . [زَ] (اِمرکب) تاج از پیروزه، تاج‌فیروزهٔ . فیروزه‌درو درنشانیده:
زگستردنیها و از تخت عاج
زدیبا ودیناروپیروزه تاج .

پیروزه‌تخت . [زَ تَ] (اِمرکب) تخت ازپیروزه کرده . سریری از پیروزه ساخته، یا برنگ پیروزه . پیروزه درو درنشانیده :
برآن پیروزه تخت ازتاجداران
رها کردند می بر جرعه خواران .
نظامی .

(۱) این شاهد معنای مجازی کلمه را نیز بکارست یعنی معنای برنگ پیروزه را . (۲) رجوع به پیروزهٔ بواسحاقی شود .

پیروزه چادر . [زَ دَ] (اِ مرکب) کنایه ازفلک باشد . (آنندراج). کنایه‌از آسمان وفلک است . (برهان).

پیروزه چرخ . [زَ چَ] (اِ مرکب) . چرخی ازفیروزه یابرنگ فیروزه . || کنایه ازآسمان است .

پیروزه‌چشم . [زَ چَ] (اِ مرکب) . دارای‌چشمی برنگ‌فیروزه . کبود ، آبی :

همه سرخ روینند و پیروزه چشم
زشیران نترسند هنگام خشم . نظامی .

پیروزه‌رنگ . [زَ رَ] (ص مرکب) برنگ پیروزه . پیروزه فام . دارای لون فیروزه . کبود . فیروزجی :

همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ
دوچشمان پرازخون ورخ باده‌رنگ. فردوسی .

دروجرم گردون چودرقعرقلزم
یکی دیگ پیروزه رنگ مدور . خاقانی .

بسپچنده درآب پیروزه رنگ
بسپچید تا ماهی آرد بچنگ . نظامی .

نهد لعل وپیروزه درصلب سنگ
گل لعل درشاخ پیروزه رنگ . سعدی .

|| چرخ پیروزه رنگ وطاق پیروزه‌رنگ وخیمهٔ پیروزه رنگ، وگنبدپیروزه رنگ، کنایه از آسمان است :

چوشد چادر چرخ پیروزه رنگ
سیاه تباك اندر آمد بچنگ . فردوسی .

نیارست شد پیشتان کس بجنگ
که بد یارشان چرخ پیروزه رنگ . فردوسی .

زپیروزی چرخ پیروزه رنگ
نبودش بسی در صفاهان درنگ . نظامی .

دگرروز کاین طاق پیروزه رنگ
بر آورد یاقوت رخشان ز سنگ . نظامی .

ببالای آن طاق پیروزه رنگ
کشیده کمر کوهی ازخاره سنگ . نظامی .

جز بپیروزی نتابد برهمایون چترتو
آفتاب ازخیمهٔ پیروزه رنگ بی‌طناب . سوزنی .

زدور گنبد پیروزه رنگ تا باشد
شب سیاه بروز سپید آبستن ... سوزنی .

پیروزه‌سلب . [زَ سَ لَ] (اِ مرکب) دارای پوششی برنگ فیروزه :

تا عرض دهد لشکر پیروزه سلب‌را
بربشته و بالای زمین راجل و راکب . سوزنی .

پیروزه طشت . [زَ طَ] (اِ مرکب) طشتی ازفیروزه . تشت فیروزه . || مجازاً آسمان :

مرا دل چون تنور آهنین شد
ازان طوفان همی بارم بدامن
درین پیروزه طشت از خون چشمم
همه آفاق شد بیجاده معدن
اگر نه سرنگونسارستی این طشت
لبالب بودی از خون دل من . (خاقانی . از آنندراج) .

پیروزه فام . [زَ] (ص‌مرکب) پیروزه رنگ . برنگ و گونهٔ فیروزه .

پیروزه فامی . [زَ] (ح مص) فیروزجی . فیروزهٔ .

پیروزه قبا . [زَ قَ] (اِ مرکب) . قبای برنگ فیروزه ، آبی ، کبود . || دارای قبای فیروزه رنگ :

خوش است بدیدار شما عالم ازیرا
حوران نکو طلعت و پیروزه قبائید . ناصر خسرو .

پیروزه گرد . [زَ گِ] (اِخ) نام شهری بنا کردهٔ پرویز پادشاه‌ایران اکنون به بروگرد معروف است . (انجمن آرای ناصری)(۱) .

پیروزه‌گنبد. [زَ گُ بَ] (اِمرکب) گنبد پیروزهٔ . گنبد از فیروزه . || کنایه از فلك وآسمان :

کوس وحدت‌زن دراین پیروزه گنبدکاندرو
ازنوای کوس‌وحدت بر، نوائی برنخاست . خاقانی .

پیروزه‌گون . [زَ] (ص مرکب) مانندپیروزه . پیروزه‌وار. || برنگ‌پیروزه . پیروزه رنگ. پیروزه فام :

تو گفتی گرد زنگارست برآیینهٔ چینی
تو گویی‌موی‌سنجابست برپیروزه گون‌دیبا . فرخی .

فلک همچو پیروزه گون تخته نردی
ز مرجانش مهره ز لؤلؤش خصلی . منوچهری .

بپیروزی چو برپیروزه گون تخت
عروس صبح را پیروز شد بخت . نظامی .

شاه را شد ز عالم افروزی
جامه پیروزه گون ز پیروزی . نظامی .

چارشنبه که از شکوفهٔ مهر
گشت پیروزه گون سواد سپهر . نظامی.

وانکه بود از عطاردش روزی
بود پیروزه گون ز پیروزی . نظامی .

بدین طالع کزو پیروز شد بخت
ملك بنشست برپیروزه گون تخت . نظامی .

در پیروزه گون گنبد گشادند
به پیروزی جهانرا مژده دادند . نظامی .

|| گنبد پیروزه گون ، مجازاً آسمان :

گرآستان تو بالین سر کنم ز شرف
رسد بگنبد پیروزه گون بی روزن . سوزنی .

ز پیروزه گون گنبد انده مدار
که پیروز باشد سرانجام کار . نظامی .

پیروزه‌مغفر . [زَ مِ فَ] (اِمرکب) کنایه از فلك وآسمان باشد. (آنندراج).

پیروزه‌وار . [زَ] (ص مرکب) مانند پیروزه . چون‌فیروزه . پیروزه گون :

پیروزه‌وار یکدم بریك صفت نپائی
تا چندخس پذیری آخر نه کهربائی . خاقانی .

پیروزی . (اِخ) نام شاعری . و در ترجمان البلاغهٔ محمود بن عمر رادویانی از او این بیت آمده است :

مگر غیب و عیب اسب کایزد ندادت
دگر هرچه بایست دانی و داری .

وچون‌ترجمان البلاغه ازقرن‌پنجم هجریست. علیهذا زمان زندگی‌این‌شاعر قرن پنجم یا قبل از آن خواهد بود .

پیروزی . (اِ مص) (۲) بروزن ومعنی فیروزی، که ظفرونصرت یافتن براعداباشد . (برهان).فرهی براعداکه بتازیش ظفرخوانند. (شرفنامه) . فلج . (منتهی‌الارب) . رشاد . (منتهی‌الارب).نجح. نجاح.(منتهی‌الارب). فوز . مفاز . ظفر . فلاح . نصرت . نصر . غلبه . فتح . کامروائی . کامیابی . توفیق . برآمدن حاجت . روائی حاجت . (شرفنامهٔ منیری) . فیروزی :

بپیروزی اندرنیایش کنیم
جهان آفرین را ستایش کنیم . فردوسی .

چراکشتی آن دادگرشاه را
خداوند پیروزی و گاه را . فردوسی .

سپاس ازخداوند خورشید وماه
کزویست پیروزی ودستگاه . فردوسی .

وزویست پیروزی وفرهی
همان تخت ودیهیم شاهنشهی . فردوسی .

سیاوش چوپیروزبودی بجنگ
برفتی بسان دلاورنهنگ . فردوسی .

بپیروزی بخت و ازفر شاه
کنم روز بد خواه چون شب سیاه . فردوسی .

که امروزمن دیدم ای سر کشان
زپیروزی وشهرباری نشان . فردوسی .

همیشه بپیروزی وفرهی
کلاه بزرگی وتاج مهی . فردوسی .

خداوند کیهان وخورشید وماه
خداوند پیروزی ودستگاه . فردوسی .

بپیروزی دادگر یك خدای
سرجادوان اندرآرم بپای . فردوسی .

فرامرززپیش پدرشد چوگرد
بپیروزی روزگار نبرد . فردوسی .

(۱) این قول‌ظاهراًبراساسی نیست .

(۲) Victoir

بپیروزی اندر ستایش کنید
جهان آفرین را نیایش کنید. فردوسی.
برای خداوند خورشید و ماه
توان یافت پیروزی ودستگاه. فردوسی.
چوپیروزی ما نیاید پدید
دل ازنیکبختی بباید کشید. فردوسی.
نخستین که گفتی زشاهان سخن
زپیروزی رزمهای کهن. فردوسی.
بپیروزی اندرتو کشی مکن
اگر تونوی هست گیتی کهن. فردوسی.
خداوند کیوان وخورشید وماه
کزاویست پیروزی و دستگاه. فردوسی.
چوپیروزی وفرهی یابد او
بسوی بدی هیچ نشتابد او. فردوسی.
چنین گفت (خاقان چین) با نامداران براز
که چون گردد این کار بر ما دراز
نیاید پدیدار پیروزیی
درخشیدنی با دل افروزیی. فردوسی.
زپیروزی چین چو سربرفراخت
همه کامگاری زیزدان شناخت. فردوسی.
وزویست پیروزی وفرهی
دل و داد ودیهیم شاهنشهی. فردوسی.
خداوند پیروزی و دستگاه
خداوند کیوان وبهرام وماه. فردوسی.
که بیژن بپیروزی آمد چوشیر
درفش سپه را سر آورده زیر.
فردوسی.
خداوند پیروزی وفرهی
همان تخت و دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
بپیروزی اندرغم آمد مرا
بسور اندرون ماتم آمد مرا. فردوسی.
که این جام پیروزی جان ماست
سراختران زیر فرمان ماست. فردوسی.
همی خواست پیروزی و دستگاه
نبود آگه ازبخش خورشید وماه. فردوسی.
کزویست پیروزی و دستگاه
هم او آفرینندهٔ مهر و ماه. فردوسی.
ترا باد پیروزی و فرهی
بزرگی و دیهیم شاهنشهی. فردوسی.
ز یزدان سپاس و بدویم پناه
که او داد پیروزی و دستگاه. فردوسی.
فدای سپه کرده‌ای جان و تن
بپیروزی روزگار شکن. فردوسی.
فلك مرقلعه و مر باغ او را
بپیروزی درافکنده است بنیان
یکی را سدیاً جوجست دیوار
یکی را روضهٔ خلدست بالان. عنصری.
هزار سال همیدون بزی بپیروزی
بمردمی و بآزادگی و نیك خوی.
منوچهری.
بپیروزی وبهروزی همی زی بادل افروزی
بدولتهای ملك انگیزو بخت آویز اخترها.
منوچهری.

که رزم پیروزی از اخترست
نه از گنج بسیار وازلشکرست. اسدی.
بجنگ ارچه رفتن ز بهروزیست
گریز بهنگام پیروزیست. اسدی.
گفتم که نفس ناطقه را چیست آرزو
گفتا بقا و شادی و پیروزی وظفر.
ناصرخسرو.
ای بپیروزی گرفته ملکت افراسیاب
آفتاب ملکی وملکت چوروی آفتاب.
سوزنی.
آنچه باید همی دهی روزی
گاه حرمان و گاه پیروزی. سنائی.
باد آیت پیروزی در شانت شبانروزی
فرخنده بنوروزی دیدار تو عالم را.
خاقانی.
بپیروزی خود قوی دل مباش
ز ترس خدا هیچ غافل مباش. نظامی.
در پیروزه گون گنبد گشادند
بپیروزی جهانرا مژده دادند. نظامی.
بیار ای باد نوروزی نسیم از باغ پیروزی
که بوی عنبر آمیزش ببوی یار ما ماند.
سعدی.

پیروزی بخشیدن. [بَ دَ] (مص مرکب) اظفار. تظفیر. پیروزی دادن.

پیروزی دادن. [دَ] (مص مرکب) اظفار. تظفیر. مظفر ساختن. ظفردادن.

پیروزی‌رسان. [رَ] (نف). رسانندهٔ پیروزی. مبلغ ومبشر فتح:
رنگ جبربلست تیغش را که عقل
وحی پیروزی رسان می‌خواندش. خاقانی.

پیروزی مند. [مَ] (ص) صاحب پیروزی.

پیروزی یافتن. [تَ] (مص مرکب) مظفر شدن. فاتح شدن. ظفر یافتن: فلج. افلاح. ایراب. (تاج المصادر). فوز (تاج المصادر). رجوع به یافتن شود.

پیروس. (اِخ) (۱) پادشاه اپیر در قرن سوم وچهارم قبل از میلاد. (رجوع به ایران باستان ج۲ ص ۱۲۰۰ و ج۳ ص ۲۰۴۸ و ۲۰۶۰ و ۲۰۷۰ و ۲۱۶۲ و ۲۱۶۳ و ۲۲۸۱ شود). صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: یکی ازسلاطین نامدارخطهٔ قدیم اپیریعنی جهت طوسقه‌لق از آرناؤدستان بود، پدرش ایاکید هنگام کودکیش در گذشت وعمویش نئوپتولم وی‌رااینهان کرداماخالش گلاو کیاس حکمران ایلیریا یعنی کیفه‌لق ویرا رهانید وبزرگ کرد. در سال ۳۰۱ پیش ازمیلاد در پانزده سالگی بطرفداری خواهرشوهرش دمتریوس پولیور کیت در جنگ با ایپسوس دلیری و دلاوری فوق‌العاده نشان داد، بعداً از جانب وی بعنوان گروگان بمصررفت و آنجابادختر بطلمیوس پادشاه کشور مذکور ازدواج کرد و برای استردادملك موروث ازبدرزن خوداستمداد نمود. وی یك دستهٔ کوچك از کشتیهای جنگی ومقداری وجه نقدبوی‌داد. پیروس در سنهٔ ۲۹۵ به‌اپیرداخل شد وعموی خود را در اثنای ضیافتی مقتول ساخت وتاج وتخت موروث را بازپس گرفت. در سال ۲۹۱ مقدونی ها از وی استمداد کردند پیروس باین سرزمین آمد و کشور را متصرف شد، ولی بیش از هفت ماه نگهداری کردن نتوانست دراین میان تارانتین ها ازو استمداد و بایطالیا دعوتش کردند. درسال‌های ۲۸۰ و۲۷۹ به پیروزی هراکل و آسکولوم نایل شد وبر رومیان غالب آمد، گویند این مظفریت را مدیون فیلهائی بود که ازمصر آورده و پیشاپیش لشکر قرارداده بودچونکه ازنظارهٔ آنهاد هشت ووحشتی بزرگ برومیان‌دست داد و خود را باختند، پیروس بعداً روانهٔ سیسیل شد و این جزیره را از تصرف کارتاژیها و یکدسته ملوك‌الطوایف بیرون آورد و بیش از یکسال حاکم بالاستقلال آنجاشد ولی بعداً براثررنجش مردم ازوی مجبور بترك آندیار گشت وبایتالیاعودت نمود. درسنهٔ ۲۷۵ کوریوس‌ونتائوس بروی غالب آمد دراین حال بدون اینکه از پیروزیهای سابق خویش استفادتی بکندبی‌اشکروبادست خالی به اپیر بازگشت معهذا بعداز یکسال تمام مقدونیه را بسرزمین خویش الحاق کرد وبه خیال ضبط پلوپونس یعنی شبه جزیرهٔ موریس افتاد واسپارت را در بندان نمود ولی نتوانست بگیرد، اماشهر آرگوس را گرفت دراین حال پیرزنی خشتی‌از فرازبام برسر وی زد و کارش را بساخت. پیروس مردی بغایت‌جسوروماهردررزم آزمائی‌ولی حریص وبی‌ثبات‌قدم بوده‌ولذاچنان که بایداز جسارت ومهارت خودبرخوردارنشده‌است. به پند واندرزهای‌وزیرش که حکیمی‌موسوم به کینیاس (۲) بودگوش نمیکرده است. پلوتارك که ترجمهٔ حال ویرا نگاشته‌گوید: زمانیکه بایتالیا رفت وبررومیان پیروزآمد لشکریانش بوی گفتند:
مانند عقابی بدشمنان هجوم آور شدی!
او در جواب گفت:
ای‌عقابها! این شمایانید که‌مرا عقاب کردید.
در زبان آرناؤد عقاب را اشکیپه گویند واشکیپیتار (یعنی عقاب‌دار) نامی است که آرناؤدها بخود اطلاق نمایند، ظاهراً این کلمه‌ازهمان زمانها درافواه باقی‌مانده‌است. وبربیرق پیروس‌هم شکل‌عقاب‌نقش‌میکردند این‌نیز احتمال دیگریست برصحت‌این‌وجه تسمیه. ظاهراً لفظ پیروس وبتلفظ اصح در یونانی باستانی پوروس‌هم تحریفی باشد از کلمهٔ بورآرناؤدی که معنی دلیر و دلاور را افاده میکند. (نیزرجوع به پیرهوس شود).

(۱) Pyrrus.
(۲) یا: سیبیاس.

پیروس . (اِخ) (۱) پسر آشیل از قهرمانان مشهور دربندان تروا . وی در سال دهم محاصره در عنفوان شباب جویای نام آمد و روانهٔ میدان جنگ گردید فیلوکتت را ازلیمنی پس گرفت ، اوریپیل پسر تلف را برابر تروا بقتل رسانید وبنام و خاطرهٔ این پیروزی یك نوع رقص بااسلحه موسوم به‌پیریك ایجاد کرد.وی برای فریفتن وغافل گیر کردن تروائیها دراندرون اسب چوبین پنهان شد ودرموقع ضبط و تسخیر شهر با کمال بی رحمی با مردم رفتار کرد، پولیت وپریگام را درپرستشگاه ذبح کرد، استیانافس را ازفرازقله‌ای بزیر انداخت ، پولیکسنه را در روی مزار پدرش قربان کرد ، آندروماخ زوجهٔ هکتورجزوغنائم و اسراء وی بود، اورا کنیز خود ساخت ، با هرمیون ازدواج کرد و در حین عودت در اپیریعنی در منطقهٔ طوسقه از آرناؤدستان دولت کوچکی تأسیس کرد وسرانجام بدست اورست که قبل ازوی هرمیون راخواستگاری کرده بود بقتل رسید . نیز رجوع به پیرهوس شود .

پیروس . [یِ] (اِخ) (۲) نام کوهی در خطهٔ قدیم پیریا از مقدونیه که در توازی ساحل غربی خلیج سلانیك واقع شده و بزعم افسانه طرازان یونانی مکان پریان موسه ، از ارباب انواع فنون بوده است .

پیرو کور . [رُ] (ازاتباع) سخت‌ناتوان و عاجز از پیری و ضعف بینائی . سخت سالخورده وناتوان .

پیر و کور شدن . [رُ شُ دَ] (مص مرکب) سخت ناتوان شدن از کهنسالی .

پیرولی . [وَ] (اِخ) (امیر...) برادر امیرولی و امیرخسروشاه از یاران سلطان محمودمیرزا فرزندسلطان‌ابوسعید گورکانی. (حبیب السیر چاپ خیام ج ٤ ص ۱۹۱ ، ۱۹٤ ، ۲۹٤) .

پیرولی باغی . [وَ] (اِخ) دهی از دهستان آختاچی بخش حومهٔ شهرستان مهاباد . واقع در۳۵هزار گزی خاورمهاباد و ۷/۵ هزار گزی باختر شوسهٔ بوکان بمیاندوآب. کوهستانی- معتدل- مالاریائی. دارای ۲۱۷ سکنه . آب از چشمه . محصول: غلات و توتون و حبوبات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری . صنایع دستی جاجیم بافی . راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

پیرومی. (اِخ) (۳) بزعم افسانه طرازان مصر قدیم . بزرگترین ارباب انواع است وبغیرمرئی بودن‌وی اعتقاد داشتند .(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیرون . [یِ] (اِخ) یا پرانیکوس (٤) شاعر یونانی . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۷۲۷). صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد: پیرون از مشاهیر حکمای یونان باستانست درشهر الیس ازموره تولدیافته ودرسنهٔ ۲۸۸ یا ۳۰٤ قبل ازمیلاد، در ۹۰ سالگی در گذشته است. ابتدا برسامی ونقاشی مشغول بوده واز آناکسارخوس تحصیل فلسفه کرده وهمراه اسکندر بآسیا رفته‌است . وی چه درعلم و حکمت وچه درفضائل نفس و حسن اخلاق بشهرت کامل نایل آمده است وازجملهٔ فلاسفهٔ ریبیون میباشد که میگویند : هیچ حقیقتی دراین عالم وجودندارد، آنچه‌را که حقیقت می‌پندارند با حقیقت دیگری جرح وطرد توان کرد. پیرون رئیس ریبیون وموجداین فکر خطاست .

پیرون . (اِخ) (۵) (آلکسیس) شاعر فرانسه . (۱۶۸۹ تا ۱۷۷۳)مولد دیژون وی بسبب قطعات منظومی که برای‌نمایش ساخته معروف‌است واز میان قطعات‌مزبور جنون‌شعر یاشاعر(۶)راکه آئینهٔ زندگانی شخصی اوست شاهکار وی دانسته‌اند. پیرون باآنکه همیشه بفرهنگستان فرانسه (آکادمی) بچشم بی اعتنائی مینگریست بعضویت آن بی‌میل نبودوعاقبت نیز فرهنگستان او را بعضویت انتخاب کرد ولی‌شاه بسبب رنجشی که از وی داشت بااین امرموافقت ننمود وشاعر ازآرزوی خود محروم ماند. مشهور است که بدستور او برروی قبرش نوشتند : اینجاست گور کسی که در دنیا چیزی نشد تا آنجا که بعضویت فرهنگستان هم نرسید .
صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد : پیرون یکی ازشعرای فرانسه‌است. درسال ۱۶۸۹ در دیژون متولد شده و در سنهٔ ۱۷۷۳ درگذشته‌است.تاسی سالگی درمیهن خودمانده‌وچون‌حسن‌خط‌داشته‌ازاین‌ممر روز میگذارده ونسخ لازمه را استنساخ‌میکرده است ، سپس بپاریس‌رفته وبوکالت وشاعری پرداخته‌است. منظومه‌های‌مضحك، هجویه‌ها وغزلیات‌فراوان دارد. وی بعضویت آکادمی انتخاب‌شده بودولی‌چون بی‌اعتنائی‌واستهزا میکردلذا تصدیقش‌نکردند ، پادشاه‌فرانسه هزار فرانك حقوق برای وی تعیین کرده بود. آثارش درمجلدات متعدد بکرات طبع ونشرشده است .

پیرونوئیه . (اِخ) ده کوچکی است‌از دهستان بهرآسمان بخش‌ساردوئیه شهرستان جیرفت . واقع در ۳۸ هزار گزی جنوب ساردوئیه و ۲۰ هزار گزی جنوب راه مالرو بافت به‌ساردوئیه . دارای ۲۶ سکنه . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸) .

پیروی . [پَ رَ] (اِمص) متابعت. اقتداء . اسوه . تأسی . تبعیت . پس روی . اقتفاء . اتباع . ظلف :

آنچه شرط‌شده برمن (مسعود) دربن بیعت ازوفاودوستی ونصیحت‌وپیروی وفرمانبرداری و همراهی و جد و جهد عهد خداست

(ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۷ چاپ ادیب) .

پس بجای آورد امیرالمؤمنین همهٔ آنچه‌از این قبیل بود وپیروی کرد آنها را . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۰۸). مستقیم‌بردن خودرا برستوده‌تر روشها درطاعات او و نیکوتر طورها در پیروی او . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱٤) . پیروی کنم و سرنزنم واخلاص ورزم وشك نیاورم . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۷) .

زشرع خود نبوت را نوی داد
خرد را در پناهش پیروی داد . نظامی.

سخن زین نمط هرچه دارد نوی
بدین شیوهٔ نو کند پیروی . نظامی .

حذر از پیروی نفس که درراه خدا
مردم افکن تر ازین غول بیابانی نیست .
سعدی .

هشدار تا نیفکندت پیروی نفس
در ورطهٔ که سود ندارد شناوری .
سعدی .

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوای خرد حرص بزندان کردم .
حافظ .

پیروی . [ ] (اِخ) یکی از شعرای ایران واز اهالی ساوه بوده و بساوجی معروف شده . این بیت از اوست :

بنومیدی گذشت این‌عید بی‌رخسار زیبایش
نبوسیدیم دستشرا نیفتادیم درپایش.
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیروی . [ ] (اِخ) یکی از شعرای ایران و این بیت از اوست :

زسوز آتش سودای‌عشق‌اوپس‌از مردن
زخاکم گر گیاهی‌سربرآرد دود ازوخیزد.
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیروی . [ ] (مصطفی چلبی) (اِخ) از شعرای عثمانیست اهل تکفورطاغ واز قالیونچی‌ها. بسال ۱۱۵۰ درگذشته است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

---

(۱) Pyrrhus. (۲) Pierus (۳) Piromi. (٤) Piéron ou Pranicus.
(۵) Piron (۶) Metromanie

پیروی کردن . [پَ رَ کَ دَ] (مص مرکب). متابعت کردن . اقتدا کردن . اقتفا کردن . اقتراء . (منتهی‌الارب) . اقتیاف . (منتهی الارب) . تمصر . (منتهی‌الارب) . تقبل ، ائتمام . بدنبال چیزی پیوستن . اتباع ، متابعت . احتذاء . تتبع . (ازمنتهی‌الارب) . تقلید ، تباعة . (ازمنتهی‌الارب). ائف . تأسی کردن . تسنن . تشیع . تعاقب . (منتهی‌الارب) . استقراء . (منتهی‌الارب) . تقسس :

استتباع ، پیروی کردن خواستن . (ازمنتهی‌الارب) . استنشاء ، تتبع اخبار کردن . (منتهی‌الارب) . قفو[قَ فْ] قفو[قُ فُ وو] ، قوف ، قفر ، پیروی کردن و در پی کسی رفتن . (منتهی الارب) . امتثال ، پیروی کردن طریقهٔ کسی را و تجاوز نکردن از وی . (منتهی‌الارب) .

پیروی نمودن . [پَ رَ نِ دَ] (مص مرکب) . پیروی کردن . تعاقم . (منتهی‌الارب) . تسدی . (منتهی الارب) . تقفی . (منتهی‌الارب) . ترو . (منتهی الارب) : تقفر ، اقتفار ، پیروی نمودن ودرپی رفتن . (منتهی‌الارب) . تعقبل ، پیروی نمودن کسی را و پس او آمدن . (منتهی الارب) . تعجس ، پیروی کردن کسی را به کاری . (منتهی‌الارب) .(نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۸٤ شود) .

پیرویس آباد . (اِخ) دهی از دهستان میاندربند بخش مرکزی شهرستان کرمانشاهان. واقع در ۲۵۵۰۰ گزی شمال باختری کرمانشاه و ۳۵۰۰ گزی باختر شوسهٔ کردستان . دشت ـ سردسیر. دارای ۷۰ سکنه . آب ازچم‌لوچ . محصول غلات و حبوبات دیمی و لبنیات. شغل اهالی زراعت است و ازطریق چشمهٔ خضر الیاس اتومبیل میتوان برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٥) .

پیره . [رِ] (اِ) پیر . قائمقام و خلیفه و مرشد. خلیفه و جانشین مشایخ و ارباب طریقت و خانقاه‌نشین باشد . (برهان) . خلیفهٔ مشایخ و ارباب طریقت را گویند وچون یکی از مریدان بی‌طریقتی کند او را چوب طریق بزنند . (جهانگیری) :

ازصد سخن پیره ، یک حرف مرا یادست
گیتی نشود ویران تا میکده آبادست .
(از انجمن آرا و آنندراج) .

|| پیر بازدیاتی هاء ، مقابل جوان . (شرفنامه) :

تودادی مرا دست برجادوان
سربخت پیره توکردی جوان .
(فردوسی . ازشرفنامه) .

امیرمسعود زمین بوسه‌داد و بازگشت شادکام ، درو قت پیره فراش بیامد(۱) و پیغام غلامان محمودی بیاورد .(ابوالفضل بیهقی ص ۱۶ چاپ مرحوم ادیب) .

جهان پیر برناشد زعشق این جوانمردان
زهی چرخ وزمین خوش که آن پیرست و این پیره . مولوی .

|| پیره گرامی ، کنایه ازحضرت نخستین خرد است یعنی عقل اول.(آنندراج).

پیره . [رِ] (اِخ) دهی ازدهستان خرق بخش حومهٔ شهرستان قوچان . واقع در ٤۹ هزار گزی باختر قوچان ـ سرراه مالرو عمومی خرق به شیرخان . کوهستانی سردسیر دارای ۱۳۲ سکنه . آب از چشمه‌سار . محصول: غلات وتریاک . شغل اهالی زراعت ومالداری . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۹) .

پیره . [رِ] (اِخ) دهی ازدهستان گیفان بخش حومهٔ شهرستان بجنورد . واقع در ۵۳ هزار گزی شمال خاوری بجنورد . کوهستانی . سردسیر ـ دارای ۷۹ سکنه. آب ازچشمه . محصول : غلات . شغل اهالی زراعت . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

پیره . [رِ] (اِخ) (۲) بندری بیونان واقع در ۷ هزار گزی جنوب غربی آتن و در حکم اسکلهٔ پای تخت یونان دارای ۲۹۰ هزار سکنه . لنگرگاهی استوار و قشنگ کوچه های وسیع و مستقیم کارخانه های ریسمان‌بافی ، کارخانهٔ ابریشم وکارخانهٔ بلورسازی ، دوسه خرابهٔ تآتر و پارهٔ ازآثار عتیقه دارد و پر ازدحامترین اسکلهٔ تجارت یونان است ، سفائن بسیار باین بندرگاه آمدو شد میکنند و یکی از شهر های باستانی است . درازمنهٔ سالفه و مخصوصاً در زمان تمیستوکل و پریکلس بغایت معمور و بوسیلهٔ دو رشته‌دیوار محفوظ باشهر آتن مربوط بوده . درعصر رومیان بدست سیلا ویران شده قریب بدو هزار سال خراب مانده و سپس بدنبال استقلال یونان از نو بناشده و روز بروز روبتوسع وترقی است .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیرها . (اِخ) (۳) دختر اپی‌مته و پاندر زن دکالین . رجوع به دکالین شود . (از اساطیر یونانی) . صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد :
بزعم افسانه طرازان یونانی نخستین زنی است که در کارخانهٔ خلقت بوجود آمده و دختر پاندور واپیمیتوس بوده وبزعم ایشان با پادشاه تسالیا دوکالیون ازدواج کرده است وچنین پندارند که صاحب طوفان همین سلطان بوده است .

پیرهادی . (اِخ) دهی از دهستان برکشلو بخش حومهٔ شهرستان رضائیه. واقع در ۱٤ هزار گزی جنوب باختری رضائیه در مسیرراه ارابه‌رو سلوانا بررضائیه. کوهستانی سردسیر سالم . دارای ٤۱ سکنه . آب از شهرچای . محصول غلات وتوتون. شغل اهالی زراعت و گله‌داری . صنایع دستی جاجیم بافی . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤).

پیرهادیان . (اِخ) دهی جزء دهستان کیوان بخش خداآفرین شهرستان تبریز . واقع در ۱٤ هزار گزی جنوب خاوری خداآفرین و ۱۳/۵ هزار گزی شوسهٔ اهر به‌کلیبر. کوهستانی . گرمسیر مالاریائی ـ دارای ۱۰۸ سکنه . آب ازچشمه ـ محصول غلات و ابریشم ـ شغل اهالی زراعت و گله داری صنایع دستی جاجیم بافی ـ راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

پیرهافهافو . [رِ] (ترکیب توصیفی) کهنسالی دندانها ازپیری ریخته . سخت‌پیر.

پیرهان . (اِ) پیرهن. پیراهن . رجوع به این دو کلمه شود :

دریغ غریبچگانی که چون غلام شدند (۲)
مزین از کله وپیرهان ودستارم . سوزنی .

پیره‌خر . [رِ خَ] (ص مرکب) پیرخر . خرپیر. خر بسیارسالخورده .

پیره‌خلیل . [رِ خَ] (اِخ) دهی ازدهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل واقع در ۲۰ هزار گزی شمال خاوری گرمی و ۸۰ هزار گزی شوسهٔ گرمی به بیله‌سوار جلگه ـ گرمسیر ـ دارای ۱۰۱ سکنه . آب ازچشمه ـ محصول غلات و حبوبات ـ شغل اهالی زراعت وگله‌داری. راه‌مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ٤) .

---

(۱) درچاپ آقای دکتر فیاض (ص ۱۳٤) : درو قت پیرفراش بیامد .

(۲) Pirée (۳) Pyrrha

پیرهرات. [رِ هَ] [اِخ] دهی جزء دهستان اسالم بخش مرکزی شهرستان خمسهٔ طوالش. واقع در ۱۴ هزارگزی جنوب هشت پر و ۳ هزارگزی باختر شوسهٔ بندر پهلوی به آستارا. جلگه. معتدل، مرطوب. دارای ۲۳۹ سکنه. آب از رود محلی. محصول برنج. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. راه مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲)

پیرهری. [رِ هَ] [اِخ] پیرهرات. پیر هروی. (غزالی نامه ص ۱۰۰). لقب خواجه عبدالله انصاری: واز مزار اکابر اولیاء وعلماء تربت شیخ عبدالله انصاری معروف به پیرهری و... است (درهرات). (نزهة القلوب چاپ اروپا مقالهٔ سوم ص ۱۵۲). رجوع به عبدالله انصاری شود.

پیره‌زکریا. [رَ زَ کَ یا] [اِخ]. از خلفاء شیخ صفی‌الدین اردبیلی (حبیب‌السیر چاپ طهران جلد ۲ ص ۳۲۷. و چاپ خیام ج ۴ ص ۴۲۱ که اینجا بغلط بیره چاپ شده است).

پیره زن. [زَ] (ص مرکب) پیرزن. مقابل پیره مرد. رجوع به پیرزن شود:
پوشیده مشرفان داشت از قبیل غلامان و فراشان و پیره زنان. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۶ چاپ مرحوم ادیب). از آن پیره‌زن حلواها و خوردنیها آرزو کردندی. (ابوالفضل بیهقی).

چراغ پیره زن گرخوش نسوزد
فتیله برکشد تا برفروزد. نظامی.
نبینی برق کآهن را بسوزد
چراغ پیره زن چون برفروزد. نظامی.
دام یتیمان نبود دامنت
بارکش پیره‌زنان گردنت. نظامی.
چون پیره زنیست کز گرانی
مرکش طلبی زرش ستانی. نظامی.
هر کنیزی که شه خریدی زود
پیره‌زن در گزاف دیدی سود. نظامی.
که گفت پیره‌زن ازمیوه میکند پرهیز
دروغ گفت که دستش نمیرسد بشمار (بدرخت).
سعدی.
فرشته‌ای که وکیلست برخزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی.

پیره‌سر. [رَ سَ] (ص مرکب) پیرسر. صاحب موی سفید. دارای موی کافور گون. سالخورده:

یکی پیره‌سر بود هیشوی نام
جوانمرد و بیدار و بافر و کام. فردوسی.
پدر پیره‌سر شد تو برنادلی
زدیدار پیران چرا بگسلی. فردوسی.
پدر پیره سر بود و برنا دلیر
ببسته میانرا بکردار شیر. فردوسی.
چو کاوس شد بی دل و پیره سر
بیفتاد ازو نام و فر و هنر. فردوسی.
چرا بایدم زنده با پیره سر
بخاک اندرافکنده چندین پسر. فردوسی.

|| سالخوردگی. پیری:

جهاندیده گودرز با پیره‌سر
نه پور ونبیره نه بوم ونه بر. فردوسی.
همان شاه لهراسپ با پیره‌سر
همه بلخ ازو گشت زیروزبر. فردوسی.
چنین گفت گودرز با پیره سر
که تامن بمردی ببستم کمر. فردوسی.
ابا پیره‌سر تن برین رزمگاه
بکشتن دهم پیش ایران سپاه. فردوسی.

پیرهشت خلد. [رِ هِ خُ] (ترکیب توصیفی) کنایه ازرضوان. خادم بهشت. رضوان. (آنندراج).

پیره عیوضیان. [عِ وَ] [اِخ] دهی جزء دهستان گرما دوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۵ر۳۹ هزارگزی شمال کلیبر و ۵ر۳۹ هزارگزی شوسهٔ اهر بکلیبر. کوهستانی. معتدل مایل بگرمی. مالاریائی. دارای ۱۴۷ سکنه. آب ازچشمه. محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله داری. صنایع دستی فرش و گلیم بافی. راه مالرو است ومحل قشلاق ایل چلبیانلو.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیره غلام. [رَ غُ] (ص مرکب) رجوع به پیرغلام شود.

پیرهفت فلک. [رِ هَ فَ لَ] (ترکیب توصیفی) کنایه از زحل است و برخی کنایه ازمشتری گفته‌اند. (برهان).

پیره‌قشلاق. [رَ قِ] [اِخ] دهی جزء دهستان انگوران بخش ماه‌نشان شهرستان زنجان. واقع در ۶ هزارگزی شمال ماه نشان و ۱ هزار گزی راه مالرو عمومی. جلگه معتدل. دارای ۵۰ سکنه. آب از رودخانهٔ قزل اوزن. محصول: غلات و برنج. شغل اهالی زراعت. راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲).

پیره‌لر. [رَ لَ] [اِخ] دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۷ هزارگزی شمال کلیبر و ۲۷ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی. معتدل مایل بگرمی. دارای ۱۰۶ سکنه. آب از رودخانهٔ سلین وچشمه. محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی فرش وگلیم بافی. راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیره‌ماشان. [رَ] [اِخ] دهی جزء دهستان گرما دوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۲/۵ هزارگزی شمال کلیبر و ۲۲/۵ هزارگزی شوسهٔ اهر به کلیبر. کوهستانی معتدل. دارای ۴۵۷ سکنه. آب ازچشمه و رودخانهٔ سلین. محصول غلات وحبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری. صنایع دستی زنان گلیم وفرش بافی. راه مالروست.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴).

پیره‌مرد. [رَ مَ] (ص مرکب) پیرمرد. مقابل پیره‌زن. مرد سالخورده. کهنسال. رجوع به پیرمرد شود:

گفت جوانمرد شوای پیره مرد
کاینقدرت بود ببایست خورد. نظامی.

پیرهن. [رَ هَ] [ا] پیراهن. کرته. قمیص. جامه ازپارچهٔ نازک که زیر دیگر جامه‌ها بتن پوشند:

کبک پوشیده بتن پیرهن خز کبود
کرده با قیرمسلسل دو بر پیرهنا.
منوچهری.
پیرهن درزیر تن پوشی و پوشد هر کسی
پیرهن برتن، توتن پوشی همی برپیرهن.
منوچهری.
چون تو چنین فتنهٔ پیراهنی
سوده شود پیرهن ار ز آهنست.
ناصرخسرو.
بفزای قامت خرد و فکرت
مفزای طول پیرهن و پهنا.
ناصرخسرو.
مرا درپیرهن دیوی منافق بودو گردنکش
ولیکن عقل یاری دادتا کردم مسلمانش.
ناصرخسرو.
وزچه ماندی تو بهر دو چشم نابینا کنون
گرفرستادست سوی تو محمد پیرهن.
ناصرخسرو.
اینکه شد زرد و کهن پیرهن جانست
پیرهن باشد جانرا وخردرا تن.
ناصرخسرو.
دوش سرمست نگارین من آن طرفه پسر
بایکی پیرهن زورقی طرفه بسر. سنائی.
بی زحمت پیرهن همه سال
از یوسف خویش باشمیمیم. خاقانی.
گرمراپرسی وچیزی بتوآواز دهد
آن نه خاقانی باشد که بود پیرهنم.
خاقانی.
گرهمه مملکت و مال جهان جمع کنیم
لیک جز پیرهن گور ز دنیا نبریم.
خاقانی.
دیده‌ای آنکه چون کند بادبگرد پیرهن
بادم و گرد بیخودی پیرهنم دریغ من.
خاقانی.
گرپیرهن بدر کنم ازشخص ناتوان
بینی که زیرجامه خیالست یاتنم. سعدی.
بیاکه گر بگریبان جان رسد دستم
زشوق پاره کنم تابه پیرهن چه رسد.
سعدی.
نجس اربپیرهن شبلی ومعروف بپوشد
همه دانند که ازسگ نتوان شست پلیدی.
سعدی.
برچهل مرد بود پیرهنی
بلکه چل روح بود دربدنی. اوحدی.
عاقبت تاجامه دربرهاشدی
گه قباگه پیرهن گاهی ازار.
(دیوان نظام قاری ص ۲۷)
چند خواهی پیرهن ازبهر تن
تن رها کن تا نخواهی پیرهن. قاآنی.

این کلمه‌را ترکیباتیست چون :
ازرق پیرهن ، کبود جامه ، صوفی ، صوفی دروغین ومرائی :

یامرو بایار ازرق پیرهن
یابکش برخانمان انگشت نیل . سعدی .

پارسا پیرهن ، ظاهر الصلاح ، آنکه باطن جزاز ظاهر دارد ، آنکه درون ناپاك با برون پاك پوشیده دارد ، پارسای دروغین ومرائی :

بنزدیك من شبرو راهزن
به از فاسق پارسا پیرهن . سعدی .

ازپیرهن کسی آمدن ، از نزدیکان واقربای وی بودن ، یك‌اصل داشتن :

ای شاه چه‌بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنت هم ازپیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو بیش آمد
از ملك پدر بهر تومندیش آمد .
(علی مکی ترانه ساز . ازتاریخ بیهقی ص ۷۵ چاپ دکتر فیاض) .

دریك پیرهن بودن ،سخت گستاخ وصمیمی بودن :

راد باشاعر تواند بود دریك پیرهن
زفت نگذارد به‌پیراهن که تا گوید سلام .
سوزنی .

در پیرهن نگنجیدن ، انبساط بسیارداشتن :

پرده بردارو برهنه گو که من
می‌نگنجم باصنم در پیرهن . مولوی .

ازشادی در پیرهن یادرپوست نگنجیدن ، سخت شاد شدن ، انبساط بسیار یافتن .
پیراهن خون‌آلود برسر چوب کردن ، دادخواهی کردن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۹) .

پیرهون .[هَ](اِخ)(۱)پیرن. اولین‌فیلسوف ازلادریه یامرتابین (۲) بزرگ یونان درسدهٔ چهارم پیش ازمیلاد معاصر اسکندر مقدونی. وی را پیروان بسیار بود وطریقهٔ ارتیاب میورزید یعنی منکر وصول آدمی بحق وحقیقت بودومیگفت مارا بیقین‌وجزم دسترس نیست چه همهٔ موجودات طبیعت دائماً در تغییر وپیوسته مابس بلبس جدید است‌وانسان همیشه دچار خبط‌وخطاوتناقض نظری است وحس اونیز خطا میکندوعقل از اصلاح خطاهای حس عاجزاست وهیچ قضیه و حکمی نیست که در مقابل قضیه و حکمی مخالف خودکه در امکان و امتناع مساوی وهمسنگ اوست نباشد ازینرو جز دریافت ظواهری از امور برای ما میسر نیست ، پژوهشهای مامبتنی براساسی ثابت ومحکم‌نمیباشد ، وحکیم هیچ حکمی‌نتواند کردن ، وکار او پیروی ظواهر است بی آنکه‌برصحت آن‌حکم کند ، ودراخلاقیات پیرهن سعی بوصول نوعی از سعادت منفی دارد ، یعنی فرونشاندن اضطرابات‌درونی. نیز رجوع به پیرن شود .

پیرهن چاك .[رَ هَ] (ص مرکب) که پیراهن‌وی‌دریده باشد.|| جامه بتن‌دریده از مستی . مست دریده پیراهن:

زلف آشفته وخوی کرده‌وخندان‌لب‌ومست
پیرهن چاك وغزل خوان وصراحی‌دردست
نرگسش عربده‌جوی ولبش‌افسوس کنان
نیمشب مست ببالین من‌آمد بنشست .
حافظ .

پیرهنچه .[رَ هَ چَ][هَ چَ] (اِ) پیراهن کوچك . صدار . (منتهی‌الارب) .

پیرهند.[رَ][هَ](اِ)پیرهن.(آنندراج). پیراهن . پیراهان. پیراهن را گویند که به عربی قمیص خوانند . (برهان) . رجوع به پیراهن شود :

من ترا پیرهندم وزیباست
کهن من کلیچه ماندهٔ من .
(سوزنی . ازجهانگیری).

پیرهن دریدن.[رَ هَ دَ دَ](مص‌مرکب) پیرهن قبا کردن . پاره کردن جامه. چاك کردن قمیص :

پیرهنی گربدرد زاشتیاق
دامن عفوش بکنه برمپوش . سعدی .
چکنم دست‌ندارم بگریبان اجل
تابتن درزغمت پیرهن جان بدرم.سعدی .
پیرهن می‌بدرم دم‌بدم ازغایت شوق
که وجودم همه‌اوگشت ومن‌این‌پیرهنم .
سعدی .
دست بیچاره چون بجان نرسد
چاره جز پیرهن دریدن نیست . سعدی.

پیرهن به نیکی دریدن ، چندگاهی چون نیکان‌زیستن، یك‌چند گاه نیکوئی‌ورزیدن:

چوخواهی صد قبا درشادکامی
بدر یك پیرهن در نیکنامی . نظامی .
چون به نیکی درید پیرهنی
شد مسخر چو مصرش انجمنی .
اوحدی .

پیرهن دوز . [رَ هَ] [هَ](نف)آنکه پیراهن دوزد.

پیرهن‌دوزی.[رَ هَ][هَ](ح مص) عمل پیرهن دوز .|| جای دوختن پیراهن . دکهٔ پیراهن دوز .

پیرهن‌قبا کردن. [رَ هَ قَ كَ دَ] (مص مرکب) وپیراهن قبا کردن. دریدن پیرهن درخشمی یامصیبتی. دریدن پیراهن برتن. چاك کردن پیراهن :

خیاط روزگار ببالای هیچکس
پیراهنی ندوخت که آنرا قبا نکرد .
خاقانی .
صد پیرهن قبا کنم ازخرمی اگر
بینم که دست من چو کمر برمیان‌اوست .
سعدی .
پیراهنی که آید ازوبوی یوسفم
ترسم برادران غیورش قبا کنند. حافظ .

پیرهوئیکو . [رِ] (اِخ) (۳) دریاچه ایست‌در آمریکای‌جنوبی بین شیلی‌وجمهوری آرژانتین وشمال سلسلهٔ جبال‌آند.وملحق است بایالات والدیویا از شیلی. و نهر کاله کاله که باقیانوس کبیر میریزد و تقریباً در ۳۹ درجه و ۴۵ دقیقه عرض جنوبی واقع گشته از این دریاچه جاری است . طول آن ۳۰ هزارگز است و بجانب شمال و جنوب آن کوههای بلندیست و درعین‌حال با یك سلسله دریاچه های واقع در شمال و جنوب یعنی در شیلی و آرژانتین ارتباط یافته‌است ورویهم تشکیل‌نوعی‌تنگه میدهد که وضع طریق بحری بین اقیانوس کبیر واقیانوس اطلس را دارد .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیرهوس.(اِخ)(۴)نام‌دیگراوین‌اُپتُ- لم پسراخیلس و ردای دامی. پس‌ازتسخیر ترواآندرُماك بیوهٔ‌هکتوراکه اسیر گرفته بود بزنی کرد و چون بیونان بازگشت پادشاهی اپیر را اساس نهاد . نیز رجوع به پیروس شود . (از اساطیر یونانی) .

پیرهوس . (اِخ) پادشاه اپیر ، مولد حدود ۳۱۸قبل‌ازمیلاد . وی بعلت‌جنگهائی که با روم کرد مشهورست اما او برخلاف نصایح عاقلانهٔ وزیر مشاور خردمند خود موسوم به سینیاس لشکری بایطالیا بحرب روم فرستادودردومیدان‌هراکله وآسکولوم (۲۷۹) پیروزشد وعلت فتح او چند مربط فیل بود که درسپاه خویش داشت وورومیان تا آن روزاین جانورمهیب را ندیده بودند لیکن دراین دو پیروزی تلفات او باندازهٔ بودکه چون تبریك فتح باو گفتند باستهزاء پاسخ داد « برای اینکه یکباره نابودشویم فقط یك فتح دیگر ضرور است » . و « پیروزی پیرهوس» برای نمودن پیشرفتی اندك‌دربرابرزیانی بسیار، مثلی سائر شدست. ودرجنگ بنوان [بِنِ] ازرومیان شکست خورد . درهنگام تسخیر آرگز(آرگس) (۲۷۲ پیش‌ازمیلاد) پیرزالی ازبام سفالی برسر وی زد و کشته شد .
فوستل دوکولانژ گوید : پادشاه اپیروس بودکه چندین بار با رومیان مصاف داد و درهراکلا وآسکولوم‌آنانرا درهم‌شکست سپس بیونان بازگشت و باسپارتا حمله برد لکن درآن جنگ شکست یافت وسرانجام درآرگس بدست زنی سالخورده بهلاکت رسید(۲۷۲ پیش‌ازمیلاد).(ترجمهٔ‌تمدن قدیم فوستل دوکولانژص۴۶۸). شرح حال‌وی ذیل کلمهٔ پیروس نیز ثبت افتاده‌است بدانجا رجوع شود .

(۱) Pyrrhon. (۲) Scepticisme. (۳) Pirehueico. (۴) Pyrrhus

پیره‌یوسفان . [رَ سِ] [اِخ] دهی جزء دهستان گرمادوز بخش کلیبر شهرستان اهر . واقع در ۱۹/۵ هزار گزی شمال کلیبر و ۱۹/۵ هزار گزی شوسهٔ اهر به کلیبر . کوهستانی - معتدل - دارای ۱۸۱ سکنه . آب ازچشمه . محصول غلات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری . صنایع دستی فرش و گلیم بافی . راه مالروست . محل دوقسمت است و بفاصلهٔ هزار گز ازیکدیگر بنام پیره یوسفان بالا و پیره‌یوسفان پائین وسکنهٔ پیره یوسفان پائین ۷٤ تن میباشد.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

پیره‌یوسفان . [رَ سِ] [اِخ] دهی جزء دهستان حومهٔ بخش مرکزی شهرستان اهر. واقع در ۱۳ هزار گزی جنوب باختری اهر. ودوهزاروپانصد گزی شوسهٔ تبریز به اهر . کوهستانی - معتدل - دارای ٤۲۲ سکنه . آب از چشمه . محصول غلات و حبوبات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری - صنایع دستی زنان گلیم و فرش بافی . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

پیری . (ح مص) (۱) حالت وچگونگی پیر. مقابل جوانی . سالخوردگی . کهنسالی . شیخوخیت . شیخوخت . شیب . (دهار) . کبر . مشیب . (منتهی الارب) . شیبة . (دهار) . شعرة . (منتهی الارب) . مهرمة . (منتهی الارب) . معتصر . (منتهی الارب) . نذیر . (منتهی الارب) . ابومالك . (منتهی الارب) . ابن مالك . (مرصع) . ابن ماء . (مرصع) . وضح . (منتهی الارب) . هدّ . (منتهی الارب) . ذرءة . (منتهی الارب) . قتیر . (منتهی الارب) . سعسعه . (منتهی الارب) :

جوان تاش پیری نیاید بروی
جوانی بی آمرغ نزدیك اوی . ابوشکور.
همه چیز پیری پذیرد بدان
مگردوستی کان بود جاودان . ابوشکور.
پیری آغوش باز کرده فراخ
توهمی کوش با شکافهٔ غوش . کسایی .
برآمد ابر پیریت ازبناگوش
مکن پرواز گرد رود وبگماز . کسایی .
پیری مرا بزرگری افکندای شگفت
بی گاه و دود زردم و همواره سرف سرف
زرگرفروفشاند کرف سیه بسیم
من باز برفشاندم سیم زده بکرف .
کسائی .
جوانی که جانش بخواهد برید
کجا میتواند به پیری رسید . فردوسی .
چوبرشصت شد سالیان قباد
نبد روز پیری‌هم ازمرگ شاد. فردوسی.
زجای پرستش بآوردگاه
بشد (لهراسب) برنهادآن کیانی کلاه .
به‌پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرزهٔ گاوپیکر بدست . فردوسی .
زپیری وازتابش آفتاب
غمی گشت وبخت اندر آمد بخواب .
فردوسی .
هنوزای پسر گاه آرایش است
نه‌هنگام پیری وبخشایش است . فردوسی.
جوانرا بود روزپیری امید
نگردد سیه موی گشته سپید . فردوسی.
زناگه باز پیری درمن افتاد
چو برخفته فتد ناگه کرنجو . فرالاوی.
گربجوانی وبه‌پیریستی
پیربمردی وجوان زیستی . عسجدی .
همچوانگور آبدار بدی
نون شدی چون سکج ز پیری خشك .
لبیبی .
نیکوست بچشم من درپیری وبرنایی
خوبست بطبع من درخوابی وبیداری .
منوچهری .
گربنزد توبپیریست بزرگی، سوی من
جزعلی نیست بنایب(۲) نه حکیم ونه کبیر.
ناصرخسرو .
وین عیش چوقند کودکی را
پیری چو کبست کرد و خربق .
ناصرخسرو .
پیری ای خواجه یکی خانهٔ تنگست که من
در او را نه همی یابم هرسو که دوم .
ناصرخسرو .
چون مرا پیری زروزوشب رسید
نیست روز و شب همانا جز عذاب .
ناصرخسرو .
زبیم لشکر پیری بزندان
منغص گشته برمن زندگانی . مسعودسعد .
گرپیرخورد (می را) جوانی ازسر گیرد
ور زانکه جوان خورد به‌پیری برسد .
خیام .
بگذرازین پی که جهانگیری است
حکم جوانی مکن این پیری است .
نظامی .
درجوانی بخویش میگفتم
شیر اگر پیرهم شود شیرست
چون به‌پیری رسیده می‌بینم
پیراگرشیرهم بود پیرست . سنائی .
پیری وجوانی چوشب وروزبرآمد
ما شب شد و روز آمد وبیدارنگشتیم .
سعدی .
قوت سرپنجهٔ شیری نماند
راضیم امروزبه‌پیری چویوز . سعدی .
عمربگذشت به‌بیحاصلی وبوالهوسی
ای پسر جام میم ده که به پیری برسی .
حافظ .
جوانی گفت با پیری چه تدبیر
که یارازمن گریزد چون شوم پیر
جوابش گفت پیرنغز گفتار
که درپیری توهم بگریزی ازیار .

تخویص ، هویدا شدن پیری در کسی . (منتهی‌الارب) . عشمة ، پیری و خرفی . (منتهی‌الارب) . تخییط ، پیری در چیزی پیدا شدن .

امثال : پیریست وهزارعیب .
ازجوانی تا پیری ، ازپیری تا بمیری .
پیری وصد عیب چنین گفته‌اند .
سرپیری معرکه گیری .
پیری نداری پیری بخر .
پیری به هزارعیب آراسته است .

|| روز پیری ، گاه سالخوردگی ، هنگام کهنسالی. ||مقام پیری ، شیخوخیت. رجوع به پیر ونیز رجوع به تمدن اسلام جرجی زیدان ج ٥ ص ٥٥ شود.

پیری . [پ] [اِخ] (ربرت)(۳) مکتشف آمریکائی در نواحی شمالی . وی بقطب شمال بسال ۱۹۰۹ کامالانزدیك شد . مولد در کرسون سپرینگ بسال ۱۸٥٦ ووفات ۱۹۲۰ میلادی .

پیری . [اِخ] نام خواجه سرائی حاکم دارالملك دارابجرد فارس بعهد اردوان پنجم آخرین پادشاه اشکانی. اردشیر بابکان درآغاز کاردستیار و پس‌از مرگ وی جانشین او بوده است . (حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۱ ص ۲۲۳) .

پیری . [اِخ] دهی جزء دهستان رستم - آباد بخش رودبار شهرستان رشت . واقع در ۱٦ هزار گزی شمال رودبار- متصل به کلورز . کوهستانی - معتدل - دارای ۹٤ سکنه . تاتی وفارسی زبان . آب ازنهر - ییلاقی . محصول غلات . شغل اهالی زراعت است آنجا بنائی وبقعهٔ قدیمی‌است بنام شیخ جابرانصاری .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

پیری . [اِخ] دهی از دهستان ای‌تیوند بخش دلفان شهرستان خرم‌آباد . واقع در ۳۰ هزار گزی شمال نورآباد و ۲۰ هزار گزی خاورراه شوسهٔ خرم‌آباد بکرمانشاه . دامنه سردسیرمالاریائی . دارای ٦۰ سکنه. آب از چشمه‌ها - محصول غلات وتریاك و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری . صنایع دستی سیاه‌چادر بافی . ساکنین از طایفهٔ ای تیوند هستند عدهٔ دارای‌ساختمان وعدهٔ درسیاه چادرسکونت دارند و برای تعلیف احشام به‌قشلاق میروند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد٦) .

پیریا . [اِخ] (٤) نام قدیم خطهٔ واقع در جنوب مقدونیه و منطبق با قضای قره فریهٔ عهدعثمانیان. این قضا میان کوه الیمپ یعنی لیمبوس ونهرقره صویعنی‌هالیا کمون واقع شده و قصبه های عمده اش را دیوم ،

(۲) ظاهراً : بشابی .
(1) Vieillesse. (3) Peary (Robert). (4) Pierie.

پیدنه و منونه مینامیدند . این کلمه از لفظ پیروس گرفته‌شده که نام کوهی‌است. وبزعم راویان، حامیان وارباب انواع شعر وادبیات و موسیقی که موسه نامیده میشوند در این کوه مقیم بودند ، اهالی پیریایی اندازه مفتون و شیفتهٔ شعر و موسیقی بوده اند و بیونانیان آموخته .(قاموس الاعلام ترکی).

پیری آخرسالار . [یِ خُ] (اِخ) . ازسالاران سلطان مسعود غزنوی :
امیر روزدیگر برنشست وبصحرا آمد وسالار ولشکر راکه نامزد کرده بودند تاباآلتونتاش پیوندند دیدن گرفت وتا نمازدیگر سواران میگذشتند با سازوسلاح تمام و پیادهٔ انبوه گفتند عدد ایشان پانزده هزاراست . چون لشکر بتعبیه بگذشت امیر آواز داد این دو سالار: بکتگین چوگانی پدری، وپیری آخور سالارمسعودی را وسرهنگان را که هشیار وبیدار باشید . (تاریخ ابوالفضل بیهقی چاپ دکترفیاض ص ۳۴۲) . وخوارزمشاه در قلب ایستاد (درجنگ باعلی تکین) . و در جناح آنچه‌لشکر قوی‌تر بود جانب قلب نامزد کرد تا اگر میمنه ومیسره را بمردم حاجت افتد میفرستد و بکتگین چوگانی و پیری آخورسالاررا بگفت تا برمیمنه بایستادند. (تاریخ ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۶) . و لشکر میمنه بازگشت و بکتگین حاجب چوگانی وپیری آخورسالار باسواری پانصد می‌آویختند ودشمن انبوه‌تر روی بدیشان نهاد وبیم بود که همگان تباه شوند . . . (ابوالفضل بیهقی ص۳۴۷) ... خوارزمشاه بکتگین و پیری آخور سالار را و دیگر مقدمان راگفت چه‌گویید و چه بینید ؟ ... (نیزرجوع به‌صفحات ۳۵۰ و۳۰۴ و۴۴۱ و۴۵۲ و۴۸۱ و۵۷۶ و۶۰۲ همان چاپ شود) .

پیریادگار . [رِ] (اِخ) دهی ازدهستان چایپاره‌بخش‌قره ضیاءالدین شهرستان‌خوی. واقع در ۲۰ هزارگزی شمال خاوری قره ضیاءالدین و ۳ هزار گزی جنوب راه تاج خاتون به گجلر . کوهستانی ـ معتدل مالاریائی ، دارای ۱۲۵ سکنه . آب از چشمه . محصول‌غلات . شغل اهالی زراعت و گله داری . صنایع دستی جاجیم بافی . راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۴) .

پیری اشغانی . [یِ اَ] (اِخ) پیر جودرز بزرگ است . از طبقهٔ سوم ملوک فرس ، یعنی اشکانیان برطبق روایات قدیم . مدت پادشاهی وی بیست سال و او هفدهم است ازملوک این‌سلسله . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی- ص ۱۶ و ۵۵ و ۵۶) .

پیری افندی . [اَ فَ] (محمد) (اِخ) از متأخران شعرای عثمانی وازاهالی استانبول است وبطریق علمی منسوب . وی‌بمولویت دیاربکر، بغداد، قدس واسکدارنایل گشته ودر ۱۱۵۱ درگذشته‌است .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیری بیگ . [بَ] . (اِخ) دهی‌ازدهستان درجزین بخش‌رزن شهرستان‌همدان. واقع در ۱۵ هزارگزی جنوب خاوری رزن و ۳ هزارگزی جنوب خاور قروه. جلگه، سردسیر، مالاریائی دارای ۱۶۹ سکنه . آب‌ازقنات. محصول‌غلات وحبوبات وصیفی. شغل اهالی زراعت . صنایع دستی زنان قالی‌بافی وراه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیری بیك . [بَ] (اِخ) برادر میرشیخ نورالدین ازمعاصران امیرتیمور گورکان . امیرتیمور گورکان در اترار به‌سرای وی فرود آمده است .
(حبیب‌السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۵۳۲) .

پیری بیك‌دوکر . [ ] (اِخ) از تراکمه است . جوانی خوش خلق وصحبت آراست ، رفیق گرم اختلاط و مصاحب همه جارو مانندا و کم پیدامیشود . ازفن‌موسیقی بهره مند است و تصنیفهای بسیار دارد . اشعارش چنین است :

ازوصل توای نگاردوری تا کی
هرچند که باشد این ضروری تا کی
گفتی که صبورباش پیری ومنال
قربان سرت شوم صبوری تا کی .
ای کاش دمی کز توجدا میگشتم
یا خود روزی که آشنا میگشتم
درپای توجوریشه میدادم جان
برگرد سر توبیوفا میگشتم .

این رباعی ترکی‌هم که گفته‌است بدنیست:
بیخواست کونکلدین بنه افغان گیلایور
کوردین داغی بی‌سبب بوکونقان گیلایور
و صلیفه قرانما کوپ داغی شاد اولما
اسباب غم‌ایت کونکل که هجران گیلایور .
رباعی ذیل را هم خوب تضمین کرده‌است ؛
رویت که مه ازغیرت آن‌کاسته شد
آراسته ازسبزهٔ نوخاسته شد
گلزاررخت زخط چوپیراسته شد
«گل بود بسبزه نیز آراسته شد» .
(ترجمهٔ تذکرهٔ مجمع‌الخواص ص ۱۲۰) .

پیری بیك قاجار . [بَ] (اِخ) از سرداران سپاه صفوی در جنگ شرور . (ترجمهٔ تاریخ ادبیات ادوارد براون یا از سعدی تا جامی ج ۳ ص ۴۶۳ . و رجوع به‌پیری بیك قجر در حبیب‌السیر چاپ خیام ج ۴ ص ۴۶۳ و۴۶۴ شود) .

پیری بیك تواجی . [بَ تَ] (اِخ)از بزرگان عصر سلطان اسماعیل صفوی . رجوع به‌حبیب‌السیرچاپ‌تهران جزء چهارم از جلد سوم ص۳۸۷ شود . درچاپ خیام (ج ۴ ص۶۰۰) دموری بیك تواچی آمده است .

پیری‌پاشا . (اِخ) (محمد) از اهالی قرمان است . در عهد دولت سلطان سلیم خان بمسند صدارت نشست . نژادش بشیخ جمال‌الدین آقسرائی وبروایت دیگر بداود قصری میرسد . وی در زمرهٔ قضاة بود درسفر چالدران دفتردار اول شد و هنگام معاودت برتبهٔ وزارت نایل‌آمد . درموقع مسافرت حضرت پادشاهی به‌عربستان یعنی درسنهٔ ۹۲۲ هجری ، نظم و انضباط امور شهراستانبول بعهدهٔ او واگذار گردید. در سنهٔ ۹۲۳ هنگام عزل یونس پاشا بمسند صدارت ترفیع یافت . بعد از فوت پادشاه مذکور درعهد سلطان سلیمان‌خان سه بار که مجموعاً حدود ۶ سال میشود در مقام صدارت بود. وی بسال ۹۲۹ متقاعد شد . پسرش محمد افندی که قاضی آتن بود بمواعید خلف وی ابراهیم پاشا فریفته شد وپدررا زهرداد ، ودرحرم جامع شریفی که در قصبهٔ سلوری بنا کرده بود بخاکش سپردند . دراستانبول مدرسه‌ای وجامعی و کاروانسرائی ساخت وبرخی از ابنیهٔ‌خیریهٔ دیگر نیزدارد . پیری پاشاوزیری عالم و عادل‌وصاحب‌تدبیر بود وقریحهٔ شعری داشت ودراشعاررمزی تخلص میکرد . وی درسفر مجارستان(هنگری) بلگرادرامحاصره کردو درفتح و دربندان رودس نیزحضورداشت.
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیریتوئوس . (اِخ)(۱) بروایت افسانه نویسان پادشاه قوم‌لاپیت‌است . واین‌قوم در تسالیای ایتالیا اقامت‌داشتند، پادشاه نامبرده محب غیرمفارق تیسیوس بود وبا هیپودامیه ازدواج کرد وتمام ارباب‌انواع را باستثنای مارس رب‌النوع جنگ بعروسی‌خواند . و مارس نیزآتش جنگ را میان لاپیت‌ها و سانتورها که نوعی ازپریان باشند ، روشن ساخت‌ودرنتیجه‌عروس‌بخون‌آلوده‌شد.بعدها پیریتوئوس بعزم استردادپرسپرینه‌وپلوتون درمعیت تیسیوس بدوزخ رفت ولی‌باآرزوی خود نایل‌شدن نتوانست و ویرا در همانجا کشتند وتیسیوس‌اسیرگشت آنچنانکه‌جزاز هرکول قهرمان‌مشهور کس ویرا ازاسارت رهاندن نتوانست . اما برحسب تواریخ پیریتوئوس بخطهٔ قدیم اپیر مسافرت کرده و همانجا بقتل رسیده است .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیریحیی . [یَ یا] الجمالی‌الصوفی(اِخ) ازخطاطان معروف قرن هشتم هجری‌است ازجمله آثاروی قرآنی‌است‌بخط بسیارخوب ثلث مورخ بتاریخ ۷۴۵ و۷۴۶ که بدست اساتیدهنر تذهیب و تزیین شده است وآنرا درسال ۷۷۷ خواجه جلال‌الدین تورانشاه وزیر برمسجدعتیق شیراز وقف کرده‌است و ازآن قرآن ۲۴ جزء دردوازده مجلد در موزهٔ شیراز موجود است . و نیز کتیبهٔ در

(1) Pirithoüs.

جامع شیراز در قسمت موسوم به خانهٔ خدا هست که قسمت اعظم آن بسبب طول زمان ریخته است اما از جمله عباراتی که مانده یکی نام ابواسحق جمال الملة والدین است و دیگر تاریخ تعمیر و عبارت « کتبه یحیی الجمالی » یعنی همین خوشنویس. (تاریخ عصر حافظ ج ۱ ص ۷۷ و ۱۴۱ و ۲۶۸).

پیریدلو . (اِخ) دهی جزء دهستان گرماـ دوز بخش کلیبر شهرستان اهر . واقع در ۴۷ هزار گزی شمال خاوری کلیبر و ۴۷ هزار گزی شوسهٔ اهر . کوهستانی . معتدل . مایل بگرمی مالاریائی ـ دارای ۶۴ سکنه. آب از دو رشته چشمه . محصول غلات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری . صنایع دستی گلیم و فرش بافی . راه مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیریده . [یِ دِ] (اِخ) (۱) نظر باساطیر یونانی دختران پیروس یکی از سلاطین مقدونیه بوده‌اند ودر موسیقی بنای رقابت را با پریان موسوم به موسه گذارده ، درنتیجه ازطرف اینان بصورت مرغ عقعق تحویل و تبدیل شده اند . اقامتگاه موسه ها در کوه پیروس است و از این رو گاهی آنها را پیریده نامند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیری رئیس . [رَ] (اِخ) ابن حاج محمد مقتول بسال ۹۶۲ هجری. اوراست : کتاب بحریه که در آن احوال بحرالروم وجزائر و مسالك و بندر گاهها را نوشته و بسلطان سلیمان عثمانی هدیه کرده است . صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد :
از کاپیتن‌های معروف ومشهور عصر سلطان سلیمانخان قانونی وخواهر زادهٔ کمال رئیس مشهور . در جوانی درمعیت رئیس نامبرده اطراف بحرسفید را گشت وبتدریج درجنگ دریائی وکشتی رانی مهارت یافت ودر ۹۵۹ کاپیتن ایالت مصر گردید وبا ۳۱ فروند کشتی از راه سوئز ببحراحمر وبحر عمان رفت و بخلیج فارس درآمد واموال وغنایم بی‌حساب بدست آورد . لیکن هنگام وصول به بصره از تعقیب فلوت (دسته کشتیهای پرتقال مطلع شد وآزمندی ضبط غنائم را از کشتی‌ها دست کشید و فقط با سه کشتی حامل غنایم بشتاب بطرف سوئز برگشت اما در برابر بحرین یکی ازسه کشتی مزبور غرق شد. خبر این ضایعات موجب خشم حضرت پادشاهی گشت و حکم اعدام و مصادرهٔ اموال‌اوصادر گردید. حکم‌مذکور را در قاهره بموقع اجرا گذاردند و اموالش‌را بدرسعادت (استانبول) فرستادند این کاپیتن ماهر اطلس وجغرافیائی بحری مکمل بوجود آورده و دراین اثر تدقیقات و تحقیقات بسیار مدققانه در باب سواحل بحرسفید وبحرالجزائر وخلیج ها واسکله ها و لنگر گاههای مربوط بدو دریا کرده است . این اثر گرانبها در کتابخانهٔ نور عثمانی تحت شمارهٔ ۳۰۰۴ موجود است ومطالعهٔ آن درجهٔ معلومات مؤلف وعلاقه وحذاقت عثمانیان آنزمان را در کار سیر سفائن واستفاده ازفلوت بخوبی نشان میدهد.

پی ریختن . [پ‌َ تَ] (مص مرکب) بنیاد نهادن. پی افکندن . بنیان گذاردن.

پی ریز . [پ‌َ] (ص) در تداول عامه ، متصل. پیوسته. پیاپی. یك‌ریز. علی الاتصال. ||(ن ف) آنکه پی ریزد. آنکه بنیان نهد . آنکه اساس و بنیاد نهد .

پیری زاده . [دَ] (عثمان صاحب افندی) (اِخ) از علمای نامدار عثمانی پسر پیری زاده محمد صاحب افندی. وی بسال ۱۱۲۲ هجری در استانبول تولد یافت و پس از تحصیل علوم رسمی و طی مراتب عالیهٔ علمی در زمان شیخ الاسلامی پدرش یعنی درسنهٔ ۱۱۵۸ قاضی استانبول و در تاریخ ۱۱۶۵ قاضی عسکر آناطولی و درسنهٔ ۱۱۶۹ قاضی عسکر روم ایلی گردید و بسال ۱۱۷۰ معزول وباقامت چند ساله در بروسه مأمور گردید ودر سال ۱۱۷۵ بار دوم ، و درسنهٔ ۱۱۷۹ بار سوم بصدارت روم ایلی نایل گشت ودرسال ۱۱۸۲ در عهد سلطان مصطفی خان ثالث بمنصب جلیل شیخ الاسلامی رسید وقریب ۱۷ ماه مرجع انام بود ودراثنای سفر روسیه معزول گشت وبسال ۱۱۸۳ درگذشت ودرمحوطهٔ جامع شریف مراد پاشا در آقسرای بخاك سپردند. مردی ادیب وشاعر وبذله گوی وسخی بود. در اشعار تخلص صاحب دارد (قاموس الاعلام ترکی). ||پیری زاده محمد صاحب افندی ، پدر صاحب ترجمهٔ مذکور درفوقست . (قاموس الاعلام ترکی).

پی ریز گفتن. [پ‌َ گُ تَ] (مص مرکب) گفتن بردوام. پیاپی گفتن. بلاانقطاع سخن راندن .

پی ریزی . [پ‌َ] (حامص) عمل پی ریز. بنیان گذاری . پی افکنی. اساس افکنی.

پی ریزی شدن . [پ‌َ شُ دَ] (مص مرکب) اساس گرفتن. بنیاد یافتن. تأسیس شدن . بنیان گذارده شدن .

پی ریزی کردن . [پ‌َ کَ دَ] (مص مرکب) تأسیس کردن . بنیاد نهادن . پی افکندن . اساس نهادن .

پیری سلطان . [سُ] (اِخ) داروغهٔ ولایت فوشنج بعهد شاه اسماعیل صفوی (حبیب السیرچاپ خیام ج ۴ ص ۵۳۷ و ۵۷۹).

پیریشاقه. [قِ] (اِخ) نام سرداری ایرانی امیر و پادشاه ناحیهٔ مسو و گزل بند و که ظاهراً اطراف رودخانهٔ (جغتو) (زرینه رود) بوده است ، بعهد شمشی اداد پنجم (۸۱۲-۸۲۵ ق . م .) پادشاه آشور . (کرد و پیوستگی نژادی وتاریخی اوص ۵۱).

پیریعقوب باغستانی . [یَ ع‌ْ] (اِخ) از شیادان تبریز بعهد غازان خان. وی گروهی از تبریزیان را گردخود جمع کرد ومردم رابسلطنت آلافرنگ پسرارشد گیخاتو بشارت دادویکی ازمریدان خویش را باردو فرستاد تا ملازمان رکاب غازان را نیز بسلطنت دعوت نماید . خواجه سعدالدین ساوجی صاحبدیوان این پیش آمد را بعرض خان رسانید و غازان بشتاب جانی اختاجی را روانهٔ تبریز کرد واو پیریعقوب وآلافرنگ وجمعی دیگر ازوجهای همدست این دورا دستگیر ساخت وباردوی سلطان که در کنار قزل‌اوزن بود آورد و ایلغان خود بمحاکمهٔ آن گروه پرداخت و معلوم شد که پیریعقوب ومریدان او ببعض ازعقاید مزدکی اعتقاد دارند و بهمین جهت جز آلافرنگ همگی را کشت .
(تاریخ مغول ص ۲۷۹ و ۲۸۰ و نیز رجوع به حبیب السیرچاپ خیام ج ۳ ص ۱۵۷ شود).

پیرکاس . (اِخ) کلمه در وندیداد معنی جادوان ، از جنود اهرمن (انگره مینیو = خردخبیث) دارد . (ترجمهٔ ایران درزمان ساسانیان چاپ اول ص ۱۷) .

پیری کردن . [ک‌َ دَ] (مص مرکب) براه پیران وسالخوردگان رفتن. چون پیران و کهنسالان رفتار کردن . پیری نمودن:

وای زان طفلان که پیری میکنند
لنگ مورانند ومیری میکنند. مولوی.

پیری گوری . (اِخ) دهی جزء دهستان گرما دوز بخش کلیبر شهرستان اهر. واقع در ۲۸/۵ هزار گزی شمال کلیبر و ۲۸/۵ هزار گزی شوسهٔ اهر بکلیبر. کوهستانی. معتدل . دارای ۸۱ سکنه آب از چشمه . محصول غلات. شغل اهالی زراعت و گله‌داری صنایع دستی گلیم بافی راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیرین . (اِخ) دهی ازدهستان رستم بخش فهلیان وممسنی شهرستان کازرون. واقع در ۴۳ هزار گزی شمال باختر فهلیان وشمال خاور کوه انار. کوهستانی. معتدل مالاریائی دارای ۲۷۸ سکنه . آب از رودخانهٔ تنك شیب وچشمه ـ محصول غلات وبرنج وتریاك. شغل اهالی زراعت ـ راه مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ـ جلد ۷) .

پیرین . (اِ) آب بدبو. (فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۲۶۱) .

پیری نمودن. [نِ دَ] [نُ دَ] (مص مرکب) تشیخ (تاج المصادر بیهقی) . پیری کردن.

(1) Piérides.

پیریوسف . [ـِ س] (اِخ) دهی ازدهستان جلگه افشار دوم بخش اسدآباد شهرستان همدان . واقع در ۲۳ هزارگزی جنوب باختری قصبهٔ اسدآباد و ۴ هزارگزی جنوب باختر راه فرعی اسدآباد به لک لک . کوهستانی ، سردسیر ، دارای ۱۷۰ سکنه. آب از چشمه . محصول غلات و لبنیات . شغل اهالی زراعت وگله داری . صنایع دستی زنان قالی بافی . راه‌مالرواست.
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۵) .

پیریوسفان . [ـِ س] (اِخ) دهی جزء دهستان حومه بخش مرکزی شهرستان قزوین . واقع در ۱۲ هزار گزی جنوب قزوین . سردسیر . دارای ۸۷۶ سکنه . آب ازقنات. محصول‌غلات وانگور وپیاز . شغل اهالی زراعت وراه مالرو است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۱) .
(تلفظ نام ده نزد عامه و مردم شهرقزوین پرصوفیان‌است بضم اول که ظاهراً صورتی ازپیرصوفیان باشد) .

پیریونس . [ـِ ن] (اِخ) دهی ازدهستان فرورق بخش حومه شهرستان خوی. واقع در ۶/۵ هزارگزی باخترخوی - درمسیر شوسهٔ خوی به‌سیه چشمه . جلگه . معتدل مالاریائی . دارای ۴۴۴ سکنه .آب‌ازچشمه محصول غلات وپنبه‌وحبوبات، کدو.زردآلو توتون و کرچک . شغل اهالی زراعت ، صنایع دستی‌جاجیم بافی - راه شوسه‌است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیریونس . [ـِ ن] (اِخ) دهی ازدهستان گل تپه فیض‌الله بیگی بخش مرکزی شهرستان سقز واقع در ۲۰ هزار گزی شمال خاوری سقز و ۵ هزارگزی خاور آق‌تپه . کوهستانی، سردسیر، دارای ۱۷۰ سکنه . آب ازچشمه و رودخانه . محصول غلات ولبنیات وتوتون وتنباکو.شغل‌اهالی زراعت وگله‌داری . راه مالرو است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیری وکمازان . [وَ کَ] [اِخ] کمازان نام دهستانی است از شهرستان ملایر وهم نام دهی ازآن دهستان. و پیری نیزچنانکه ازکتاب مجمل التواریخ گلستانه برمی آید نام دهی بوده است مقارن کمازان و بهمان نواحی . و درآن کتاب همه جا این دونام مقارن ومتوالی آمده‌است .(رجوع به‌مجمل‌التواریخ گلستانه صفحات ۱۲۷ تا ۲۴۷ شود) .

پیز . [اِ] (اصطلاح فیزیکی) واحد فشار است درسلسلهٔ اِم . ت . اِس.(MTS) برابر ۱۰۰۰۰ باری. وآن فشاری‌است که‌قوهٔ یک اِستن برسطح یک‌مترمربع واردمی آورد.

پیز. (اِخ)(۱) نام شهری‌ازناحیهٔ توسکانی به‌ایتالیا کنارنهرآرنو . دارای ۷۷ هزار سکنه . رجوع به پیزه شود.|| نام شهری‌از ناحیهٔ قدیم پلوپونز(الید) . رجوع به پیزه شود .

پیزادان . (اِخ) دهی‌ازدهستان کرارج بخش حومهٔ شهرستان اصفهان . جلگه - معتدل .دارای ۱۸۰ سکنه آب اززاینده‌رود وچاه . محصول غلات وذرت وصیفی‌وپنبه و تریاک . شغل‌اهالی‌زراعت وگله‌داری - راه ماشین‌رو‌است.
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۱۰) .

پیزار. (اِ) لگام . (آنندراج). || موسم سرما . (آنندراج) .

پیزار . (فرانسوا) (اِخ) (۲) از حادثه‌جویان‌اسپانیولی وسیاستمداراسپانیا . مولد بارسلن (۱۹۰۱-۱۸۲۱). صاحب‌قاموس الاعلام ترکی آرد :
یکی از ژانرالهائیست که امریکا را ضبط کرده‌اند . وی اهل اسپانیاست . در سال ۱۴۷۵ درقصبهٔ تروکزیلواز خطهٔ استره‌مادوره تولد یافت . پدرش از اعیان و اشراف ومادرش‌اززنهای‌هرجائی وخودش فرزندی نامشروع بود وی درجوانی شکار خوک بچگان میکرد سپس بآمریکا رفت و بجستجو و کشف معادن طلا پرداخت و باین نیت در معیت آلماگرو در جهات جنوبی ومجهول‌الحال پاناما سیاحت کرد و بعد ازنیل بمقصد باسپانیا باز گردید . در سال ۱۵۳۸ از جانب شارل کن بحکومت اقطار مجهوله‌ای که کشف آنهارا درنظر گرفته بودمأمورشد. هنگام برگشت بآمریکا نقشهٔ ضبط قطعهٔ پرورا درمخیلهٔ خودمی‌پروراند. درسنهٔ ۱۵۳۱ ببهانهٔ طرفداری ازهوئسکار پادشاه اینکه و قیام بر آتاهوآلپا برادر پادشاه نامبرده بپرو درآمد وپس ازآنکه بحیل ودسائس گوناگون مبالغ گزافی از چنگ آتاهوآلپا درآورده بودخائنانه ویرا بقتل‌رسانید. کوزکورو کیتورابجنگ‌آورد و ضمناً بتمام قطعهٔ پرو استیلا یافت وشهر لیما را بنا کرد . از آنسوی یاروی آلماگرو مشغول ضبط شیلی بود ودراین‌حال بومیان پرو درلیمابلوا وشورش‌راه انداختند ووی رادربندان کردنداماسودی‌نبخشیدچه پیزار از معرکه روگردان نبود وموفقیت حاصل کرد وبا دوست‌خویش آلماگرو نیز از در ناسازگاری درآمد وکاروا بمحاربه کشانید ودر نتیجه سر وی را بباد داد و باکمال استبداد مشغول فرمانفرمائی وحکمرانی شد. اما طولی نکشید که بجزای مظالم خود گرفتار گشت ، هردا ، که‌بنام پسر آلماگرو یاغی وطاغی شده بود ، در ۱۵۴۱ ویرا درکاخش بقتل رسانید .
گونزالس برادراوکه یاری وهمکاری بسیار با وی کرده بود پس از قتل وی ۳ سال پرو را اداره کرد ودراین‌حال گواسکه از جانب دولت اسپانیا بوالیگری و حکومت پرو مأمور گشت و پس از ورود گونزالس راگرفت و اعدام کرد .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیزان . (اِخ) (۳) از منجمان قرن ۱۴ میلادیست که باستخراجات‌رملیهٔ خوداشتهار یافته است . وی در بولونی متولد شد و بفرانسه رفت و بدریافت عطایا و احسان بسیار از طرف شارل پنجم نایل آمد ولی پس ازگذشته‌شدن این پادشاه کوکب‌بخت واقبالش روبافول گذارد و ازدرجهٔ عزت و اعتبار بدرکهٔ سفالت‌وادبارافتادودر گذشت .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیزان . (کویستینه) (اِخ) دخترمنجم معروف قرن ۱۴ پیزان مذکور در فوق وازشاعره‌های‌معروفست. منظومه‌ها واشعار بسیار از وی بیادگار مانده است . وی در سال ۱۳۶۳ درونديك متولد شد ودرسنهٔ ۱۴۳۱ در پاریس درگذشت .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیزانی. (اِخ)(۴) ازکاپیتن‌های جمهوری ونديك . وی با پاگانینودوریاکاپیتن ژن (جنوا) چند بار کارزار دریائی کرد ولی عاقبت با دستهٔ کشتیهای خود گرفتار گشت ودرسال ۱۳۵۴ بعنوان اسیر بجنوه رفت .

پیزانی . (اِخ) پسر یا برادرزادهٔ کاپیتن ونديکی‌معروف. جنوئیها را مغلوب و از آدریاتیک اخراج کرد و بتسکین دالماچی ها کوشید وچند اسکله ازمجارها ضبط کرد بعد ازطرف پوله ده لوسیان دوریا مغلوب ومحبوس گشت اما پس‌از خلاصی ازاسارت درسال ۱۳۸۰ جنوئیها را مغلوب وبتسلیم شدن مجبور گرداند .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

(۱) Pise. (۲) Pizarre. (۳) Pisan. (۴) Pisani.

پی‌زاندروس . [رُ] (اِخ) (۱) از نمایندگان‌سامس که برای تشکیل حکومت جمهوری و برانداختن حکومت ملی ووارد ساختن آلکیبادس به آتن ، بدین شهر رفته بود . وی معاصر با داریوش دوم پادشاه هخامنشی است . (رجوع به ایران باستان ج ۲ ص ۹۷۲ و ۹۷۳ و ۹۷۶ ورجوع به پیساندر شود) .

پیزانو . (آندرآس)(اِخ)(۲) آرشیتکت و معمار و پیکرتراش ایتالیائی . مولد پیز (تولد حدود ۱۳۰۰ ووفات حدود ۱۳۵۰ میلادی) .

|| (آنتونی) (مشهور به ویتور پیزانلو) . نقاش‌ومدال‌سازایتالیائی. مولدحدود ۱۳۸۰ ووفات حدود ۱۴۵۶ میلادی .

||(نیکولا) پیکرتراش ایتالیائی‌مولد پیزدر آغاز قرن سیزدهم ووفات ۱۲۷۸ میلادی .

پی‌زدن . [پَ زَ دَ] (مص مر کب لازم) لنگیدن ستور ازپی . ازپی لنگیدن . عقر. (منتهی‌الارب) . لنگیدن ستور از مفصل میان‌سم وساق . لنگیدن ستورازشتالنگ . لنگیدن ستورازدرد پی؛ این یاپوپی‌میزند، یعنی ازرسغ می‌لنگد ، از ناحیت شتالنگ می‌لنگد .

|| تیق زدن اسب و غیره .

|| (مص مرکب متعدی) پی بریدن (آنندراج) : سب‌ٌ. (منتهی‌الارب) سیبی. (منتهی‌الارب) :

تأمل کن از بهر رفتار مرد
که چند استخوان پی‌زدو وصل کرد.
سعدی .

زبسکه اسب هوا را نرفته‌ایم ازپی
چو روبرو شده با خصم‌اسب پی‌زده‌ایم .
(مسیح‌کاشی . ازآنندراج) .

|| عصب بستن .(آنندراج) :

میان غصه و ما الفت است پنداری
کمان قامت خود را بغصه پی‌زده‌ام .
(مسیح کاشی . ازآنندراج) .

|| ازنشان وعلامات چیزی پی بآن بردن . (فرهنگ نظام) . || قدم‌زدن (آنندراج):

بسوی صیدگاه یار پی زن
حباب‌دیده را برجوش می‌زن.
(زلالی‌خونساری. ازفرهنگ نظام) .

پی‌زده . [پَ زَ دَ] (نعت‌مفعولی ازپی زدن) :

خران گورگریزان تیر هجومنند
بداس پی زده و در کمند مانده قفا .
سوزنی .

معقور ، ستورپی زده که بر پای آن صدمهٔ یاجراحتی واردآمده باشد(منتهی‌الارب) ، خیل‌عقاری، اسپان‌پی‌زده . (منتهی‌الارب). عقیر ، ستور پی زده . (منتهی‌الارب) . عقیرة ، پی زده از ساق . . . . (منتهی الارب) .

پیزر . [زُ] (اِ) پاپی‌روس (۳) . دُخ . دوخ . حلفاء . فیلکون . فافیر . بردی . باپورس(۳) حفاء . تك . لخ . اباء . برس. لوخ . نوعی‌جگن که درآب روید . کاغذ معروف به قرطاس مصری یا طومارمصری که یونانیان پاپورس می‌نامیدند ازاین گیاه کنند و پاپیروس بمعنی سیگارت (روسی) ازاین کلمه‌است . وازآن غلاف قرابه وجز آن کنند وآن غلاف‌را پیزری نامند.وینبهٔ پیزر معروفست به لوئی که درصاروج کنند وعرب پنبه رابرس[بِ] وبرس[بُ]خواند . رستنی سست بی‌دوام که هرچیز سست بی دوام را بآن تشبیه میکنند وبر کردن پالان حیوانات را بکارست. رستنی بسیارباریك و ناتوان که بادزن ازآن سازند :

بادزن گاهی تواند دست او را بوسه داد
کاش ما هم اعتبار پیزری میداشتیم
حمیدی طهرانی .

|| مطلق حشو ازپیزر وغیرآن .

||پیزرلای پالان یادرپالان کسی گذاشتن، بدروغ وبرای‌فریفتن‌او، اوراستودن. باددر آستین‌او کردن. هندوانه زیربغل اونهادن، او را برای فریفتن تبجیل کردن وستودن. بمزاح و تقریع ، حرمت و بزرگ داشتن او .

|| پیزر در جوال گذاشتن ، در حقه بازی و فریب دادن مهارت و تردستی داشتن . (از فرهنگ نظام) .

پی‌زرد . [پَ یِ زَ] (ا مر کب) عصب . (دهار) (مهذب‌الاسماء) . عصبة .

پیزری . [زُ] (اِ) منسوب به‌پیزر . ||که پیزرفروشد . (فرهنگ نظام) .||شیشهٔ به پیزر گرفته . شیشه های بزرگ از قبیل قرابه‌وبرنی وغیره که‌آنرا بپوشش ازحصیر پیزر پوشیده‌اند تا ازشکستن مصون ماند . غلاف که شیشه راکنند از گیاه پیزر . || سبد بافته‌ازجگن . سبد مدور دیواره داری چون تغار، بافته ازگیاه بردی و پیزروآن حمل نان لواش را بکارست .

|| رستنی بسیار باریك که از آن بادزن سازند . پیزر . (آنندراج) :

آنقدر باد بروتی که بسرداشت رقیب
بادزن‌وار همه پیزری آمدبیرون‌آن

|| هیچکاره . سست . زبون. ضعیف. سخت ناتوان وازکارافتاده . سخت پفیوز. مردی سخت‌سست وابله وبیکاره وناتوان‌درکارها. مردی ناچیز و بی‌ارز . سخت ناچیز .

پی‌زن . [پَ زَ] (ن ف) قایف . آنکه ازاثرپای پیماینده را شناسد ؛ بعد ازدیدن آن غار و سنگلاخ در خصوص ابی‌کرز پی‌زن شبهه کردم که گفت این اثرقدم ابن ابی‌قحافه واین‌اثرقدم محمدبن‌عبدالله است. (سفرنامهٔ مکهٔ فرهاد میرزا) .

|| اسب و دیگر ستور .

پیزن . [ز] (اِ)پیزنه . غریب(آنندراج).

پیزو . [ز زُ] (اِخ) (۴) نام بندری در ایتالیاکنار دریای مدیترانه . دارای هشت هزار سکنه .

پیزو . (اِخ) (۵) نام والی سوریه بعهد اردوان سوم پادشاه اشکانی .
(ایران باستان ج ۳ ص ۲۳۹۷) .

پیزون . (اِخ)(۶) (کنئوس کالپورنیوس) سیاستمدار مشهور رومی . وی علیه نرون اتحادیه ای تشکیل کرد اما چون توطئهٔ وی کشف شددرحمام شریان‌خویش بگشاد ودرگذشت (۶۵ میلادی). رجوع به پیسون ورجوع به قاموس‌الاعلام ترکی شود .

پیزون . (اِخ)(۶)(کنئوس‌کالپورنیوس) کنسول روم بسال ۶۷ قبل از میلاد . (رجوع به پیسون درقاموس‌الاعلام ترکی شود) .

پیزون . (اِخ) (۶) پیسون . ازخانوادهٔ پیزون مورخ روم بود. ودر کونسول تاریخ ۵۸ قبل‌ازمیلاد و والی مقدونیه درسنهٔ ۵۷. وی درسال ق . م ۴۸۰ برائرنفی‌سیسرون مشهورباکلودیوس‌اتحاد کرد وبیاری داماد خود قیصرازمجازاة محکومیتی رهایی یافت . نطقی‌که سیسرون علیه او کرده باقیست . (رجوع بکلمهٔ پیسون در قاموس‌الاعلام ترکی شود) .

پیزون.(اِخ)(۶) پسر پیزونی‌است که در ۵۸ قبل‌از میلاد کنسول بود. وی در ۱۵ قبل از میلاد کونسول بود و در عصر اوگوستوس امین شهرروم شد. (رجوع به کلمهٔ پیسون درقاموس‌الاعلام ترکی‌شود).

(1) Pisandros. (2) Pisano. (3) Papyrus. (4) Pizzo. (5) Piso. (6) Pison.

پیزون . (اِخ) (۱) از خانوادهٔ پیزون در زمان اوگوستوس کونسول و در عهد تیبروالی سوریه گردید . مردی بیدادگر بود وسرانجام بقصد فرار ازمجازاة اتهامی که براو وارد شده بود خودکشی کرد . (رجوع بکلمهٔ پیسون در قاموس‌الاعلام ترکی شود) .

پیزون . (اِخ) (۱) مردی صاحب‌اقتدار و با حسن اخلاق بودگالبه ویرا بمعاونی برگزید وسپس بامپراطوری رسید ولی فقط پنجروز از این مقام برخوردار شد ، پرتوریانها بتحریك او تو ویرا باگالبه از میان برداشتند . (رجوع بکلمهٔ پیسون در قاموس‌الاعلام ترکی شود) .

پیزون . (اِخ) (۱) ازمورخان رومی . وی درعلم حقوق دست داشت و بفصاحت و بلاغت اشتهار پیدا کرده بود بعض از قوانین ونظامات مفیده را وضع کرده ودر سنهٔ ۱۳۳ کونسول بوده است . (رجوع بکلمهٔ پیسون در قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیزون. (اِخ) (کوییوم) ازعلمای مشهور طبیعی هلندیدرقرن ۱۷ میلادی. وی‌مدتی درلیدن وآمستردام بپزشکی اشتغال ورزید سپس درمعیت پرنس‌باسو به برزیل رفت ، بعد از گذشته شدن پرنس بخدمت مار- گراف فردریك کوییوم داخل شد و هر دو در برزیل مشغول اکتشافات علمیه در زمینهٔ تاریخ طبیعی‌شدند ونتیجهٔ عمل‌را در کتابی بزرگ نشر کردند . کاشف علاج ایپکه کوآنه نیزاین‌دوشخص بودند.(رجوع بکلمهٔ پیسون‌درقاموس‌الاعلام ترکی‌شود).

پیزه. [زِ] (اِخ) (۲) پیز. نام شهری درناحیهٔ قدیم پلوپونز کنار آلپه نزدیك قلهٔ المپ. صاحب قاموس‌الاعلام ذیل کلمهٔ پیسه آرد : نام یکی از شهرهای قدیمی یونان که در خطهٔ الیده واقع گشته و بشکل حکومت مستقلی اداره میشده است . اولمپیا در قلمرو این حکومت واقع شده بود و از این رو ریاست بازیهای مشهور اولمپیا هم بحکومت پیزه تعلق داشت اما حکومت الیده خیال استرداد این ریاست را درمغز خود می‌پروراند و با اسپارت هم اتفاقی در این باره منعقد ساخته بود ، در جنگ سوم ازجنگهای مسینه بسال ۴۶۵ پیش از میلاد شهر پیزه بیك ویرانه مبدل شد تا آنجاکه در زمان استرابون اثری از آن نمانده بود . امروزه محل‌ویرا میراکه نامند . گویند بعد از محاربهٔ تروا چند نفر از اهالی این شهر بایتالیا منتقل گشته شهر پیزه را تأسیس و بنام میهن اصلی خویش کردند . (رجوع به قاموس‌الاعلام ترکی‌شود) .

پیزه . [زِ] (اِخ) (۲) پیز. شهرمرکزی ایالتی بهمین‌اسم درخطهٔ توسکانه‌ازایتالیا. کنار نهرآرنز و ۱۱ هزارگز بالاتر از مصب همین رودخانه و در ۸۰ هزارگزی مغرب شهر فلورانس واقع شده است . دارالفنون آن مشهور آفاق است و رصدخانه وکتابخانه و باغ نباتات و موزهٔ تاریخ طبیعی و موزه های دیگر ، مدارس کوران وکران و مدارس متوسطهٔ داخلی وخارجی بسیاروآکادمی‌صنایع نفیسه دارد. این شهردرقرون وسطی بسی بزرگتر از این بود و ۱۵۰۰۰۰سکنه داشت . پیزه یکی‌ازبلاد بسیارقشنگ ایتالیاست کلیساها و کاخها وابنیهٔ بسیارمشهوروصیفهای زیبا و دلکش دارد. برجی۵۹ گزی در این شهر دیده میشود که گالیله تجارب قوهٔ ثقل‌را در اینجا بموقع اجراگذارده است .
این شهروسیلهٔ خط‌آهن‌بافلورانس‌مربوط میباشد و درجوارآن حمامهای آب معدنی گوگرددارموجودست . آنجا مسقط رأس گالیلهٔ نامبرده وبسیاری ازمردمان مشهور بوده است . شهربسیار قدیم است بعد از رومیان بدست گوتها ویران گشت ، سپس ترمیم شد و در سال ۸۸۸ بشکل یك جمهوری جداگانه درآمد ، مدتی‌مدیدیکی ازپررونق‌ترین نقاط ایتالیا از لحاظ‌تجارت بود وباجنوه (ژن) رقابت میکرد . درآن زمان جزیرهٔ کورس و جزیرهٔ ساردنی و بسیاری‌ازجزائرواراضی دیگر تحت‌تصرف جمهوری پیزه بود ، سپس از تصرف آن بیرون آمد ومدت‌مدیدی‌مشغول زدوخورد با سایردول ایتالیا گردید و بدفعات تابع دول نیرومندگشت وپس‌ازاسترداداستقلال خود نیززمانی سرگرم منازعات داخلی‌شد. در ابتدای قرن ۱۵ میلادی تابع حکومت فلورانس گردید وازآنزمان باز ازتوسکانه مجزا نگشته است . درسال۱۴۰۹ یك محفل روحانی درپیزه انعقاد یافته است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیزه .[زِ] (اِخ) (۲) نام ایالتی‌بایتالیاوآن ازطرف‌شمال بایالت‌لوکه وازطرف مشرق بایالت فلورانس وسیانه و از جانب جنوب بایالت گروستو و از سوی مغرب بدریای لیگوریامحدود ومحاط میباشد. شهرلیوورنو با نقاط همجوارش دراین ساحل واقع شده لیکن‌اداره‌اش‌مجزاست. مساحت‌آن ۳۱۲۳ هزارگز مربع میباشد و نقاط داخلیش کوهستانی‌است‌ودرسواحلش‌جلگه‌ها امتداد دارند. دونهرآرنو وسرکو دربن‌سرزمین جریان‌دارند. خاکش‌حاصلخیزومنبت‌میباشد محصولاتش عبارتست از : حبوبات متنوعه ، انگور ، توت ، سبزه و غیره . در مصب نهرهامردابهائی دیده میشود وبهمین لحاظ هوایش‌سنگین است مرغزارهاوچمنزارهای بسیاردارد . ازنظر صنایع عقب مانده است فقط دارای چندکار خانهٔ کرباس بافی و ابریشم‌بافی‌است . (قاموس‌الاعلام ترکی).

پیزه .[زَ] (اِ) مهمل‌ریزه ، چنانکه میزه ؛ ریزه پیزه ، ریزه میزه .

پیزی . (اِ) دبر. است . کون در تداول عوام . مقعد . مغاکچهٔ‌سرین‌وسوراخ پائین هرجاندار . نشین :

توخواه راضی باش ای رفیق وخواه‌مباش
قضاست آن کت وارونه می کند پیزی .
(قائم مقام . ازانجمن آرا) .

|| کون و پیزی کاری داشتن یا نداشتن ، قوهٔ اقدام وهم پشت‌کار وتعقیب آن کار داشتن یانداشتن. همت انجام وحوصلهٔ اتمام آن‌داشتن یانداشتن . عاطل وبیکاره بودن یا نبودن .

|| پیزی کسی را جاکردن . کارهای اورا که بعلت‌نادانی یاکاهلی‌نتواند کرد بجای‌او کردن .|| (تعبیری‌مثلی) شجاعت. دلاوری؛ رستم صولت و افندی پیزی ، با صورتی حاکی ازدلاوری وسیرتی جبان وترسنده . افندی پیزی ، سخت جبان ، آنکه بصورت شجاع ودلیر نماید لیکن گاه جنگ بد دل وجبان باشد. وازافندی اینجامراد سربازهای ترکست که بقول اسدی :

که ترکان بصورت پریچهره‌اند
بجنگ اندرون پاك بی‌بهره‌اند .

|| تکمهٔ بواسیر .

پیزیدیه . [یِ یَ] (اِخ) (۳) نام قدیم ناحیتی بآسیای صغیرواقع درجنوب فریژی (فریجیه) . رجوع بکلمهٔ پیسدیه شود .

(۱) pison. (۲) Pise. (۳) Pisidie.

پیزیسترات . (اِخ) (۱) نام جبار آتن . رجوع به‌پیزیستراتوس و رجوع به ایران باستان ج ۱ ص ۲۷۴ ، ۶۳۷ ، ۶۳۹ ، ۶۶۸ ، ۶۷۰ ، ۷۰۴ ، ۸۰۳ ، ۸۱۶ شود .

پیزیستراتوس . (اِخ) (۲) یکی از جباران آتن است که معاصر و خویشاوند سلن بود وچندی درآتن بحکومت جباری نائل شد و باآنکه طرفداران کیلوکرگوس اورا ازآتن برون راندند مجدداً بدستیاری مردم بلاد تباوآرگس و ناکسس بر آتن حکمروا شد وتا پایان عمر(۵۲۸ پیش از ازمیلاد) برآن شهرحکومت کرد . پیز - یستراتوس صنعت وزراعت را مشوق آمد ودرآتن معابد وابنیهٔ بسیار بنانهاد . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژص ۴۶۸) .

پیزیستراتیدس . [دِ] (اِخ) این نام براخلاف پیزیستراتوس اطلاق میشده‌است . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دو کولانژ ص ۴۶۸). صاحب قاموس‌الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ پیسیسترات آرد :

یکی از جبابرهٔ آتن باستانی است و از خویشاوندان سولون مقنن مشهور بود در سایهٔ ثروت و جسارت و به نیروی فصاحت وطلاقت توجه عامه‌را جلب کرد وبدستیاری ۶۰۰۰ تن از مقربان در سنهٔ ۵۶۱ قبل از میلاد حکومت‌را علی‌رغم ممانعت‌سولون بچنگ آورد وپس از یك سال مگاکلیس ویرا طرد وبازجلب کرد ، و درسال ۵۵۲ دوباره طرد شد به اوبیا (یعنی اگریبوز) فرار کرد و درسنهٔ ۵۳۸ بازمام حکومت را بدست آورد و با رفتاری عادلانه و عاقلانه محافظت میکرد تادرسال ۵۲۸ قبل از میلاد درگذشت . پسرانش هیپارك و هیپیاس جانشین وی شدند پیسیسترات حامی زراعت وراغب بنشرعلم بود و جمع‌آوری اشعار هومر بامر واهتمام وی شده است . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیزی شل . [شُ] (ص مرکب) سخت کاهل وبیکاره . پیزی گشاد . ~گل گیوه گشاد .

پیزی گشاد . [گُ] (ص مرکب) سخت کاهل وبیکاره . پیزی شل . ~گل گیوه گشاد.

پیژاما . (اِ) پیجامه ؛ پیژامای راه راه قرمزرنگی برتن داشت .

پیژده . [دِ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن . واقع در ۳ هزار گزی خاورفومن - کناراه فرعی فومن به شفت . جلگه - معتدل مرطوب - دارای ۱۹۲ سکنه - گیلکی وفارسی‌زبان . آب ازرودخانهٔ شاخ‌زز - محصول برنج وتوتون سیگار وچای و جالیزکاری . شغل اهالی زراعت ومکاری . راه اتومبیل‌روست . در حدود ۱۰ باب دکان دارد وسابقاً روزهای پنجشنبه بازار عمومی داشته است ولی فعلا ندارد . (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

پیس . (اِ) (۲) پیست . پیسی . (زمخشری) . لکها که بر بدن افتد . برص . (خلاص). علتی که آنرا بعربی برص خوانند . (برهان) . برصاء.ابرص.(بحرالجواهر)(تاج‌المصادر). بیاض یظهر فی ظاهرالبدن ویغور و یکون فی سایر الاعضاء حتی یصیرلون البدن کله ابیض ویقال‌لهذاالنوع المنتشر (بحرالجواهر ذیل برص) .

|| مبروص (۳) یعنی کسیکه بر اندامش داغهای سپید پیدا شده باشد . (غیاث) :

پیسی وناسور کون‌وگربه‌پای
خایه غرداری تو چون اشتر درای .
رودکی .

توبرنصیحت آن پیس جاهل پیشین
شدستی ازشرف مردمی بسوی پسی .
ناصرخسرو .

درملك توبسنده نکردند بندگی
نمرود پشه خورده و فرعون پیس‌لنگ .
سوزنی .

ازبارهجومن خرخمخانه گشت لنگ
آن‌همچوشیر گنده دهان، پیس‌چون پلنگ .
سوزنی .

ماخولیاگرفته ومصروع وگنده مغز
زرداب خورده چون عسلی پیس‌چون‌زنار.
سوزنی .

چه قدر آورد بندهٔ حوردیس
که زیرقبا دارد اندام پیس . سعدی .

|| پیس مرد ، بد مرد . (آنندراج) . و بسیارخلق پیش‌اوگرد شدند چیزی لنگان وچیزی پیسان . (دیاتسارون ص ۱۲۴) .

ای آنکه صفات توبود تابع ذات
بریبسی ... توگواه است صفات .
فرمود نبی که آل من نبود پیس
ای بر . . . محمد صلوات .
باقرکاشی . (آنندراج) .

|| ابلق‌ودورنگ. خالداروددورنگ وسیاه وسفید که ابلق وابلك باشد : (آنندراج) . خلنگ . پیسه ؛گاو پیس ، که نشان سفید دارد:

اینهمه سرها مثال گاوپیس
دوك نطق اندر ملل باریك ریس .
مولوی .

|| سفید که نقیض سیاه باشد . (برهان) . || خرمای ابوجهل وآن نباتی است که از پوست آن رسن تابند . (برهان) . پیش . (برهان) . || کنایه ازمردم خسیس ورذل . (برهان) .

پیسا . (اِخ) (۴) نام نهری از شعب رودخانهٔ پرکل درایالت پروس‌شرقی وآن ازدریاچهٔ ویزاینی‌واقع درلهستان سرچشمه میگیرد وپس‌ازتشکیل‌دادن‌دریاچهٔ ویستیتر روبشمال غربی جریان پیدا کند وپس‌ازطی حدود یکصد هزارگز واخذ پارهٔ از انهار در طرف فوقانی اینستربورگ با نهر رومنیته یکی گردد و رودخانهٔ پرکل را تشکیل دهد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پی‌ساتی‌وا . (اِخ) موضعی به‌یونان در ۱۸ هزارگزی دریا ، محل‌موسوم به‌المپی که ازامکنهٔ مقدسهٔ یونانیان بود وهرچهار سال یکبار یونانیان آنجا گرد میآمدند و مسابقه هائی در همه‌گونه ورزشها ترتیب میدادند بدانجا بوده است .
(ایران باستان ج۱ ص ۱۱۲) .

پیسارو . (اِخ) (کامیل) (۵) نقاش دورنماساز فرانسوی . مولد جزیرهٔ سنت توماس (از جزائر آنتیل) [۱۹۰۳ - ۱۸۳۱] .

پیساندر. (اِخ) (۶) پیزاندروس. یکی ازژنرالهای باستانی آتن و از جمله کسانی است که درتاریخ ۴۰۱ قبل‌ازمیلاد جمهوری آن شهررا لغو ویك هیأت حاکمه مرکب از۴۰۰ تن تشکیل کرد . (قاموس‌الاعلام ترکی) . نیز رجوع به پیزاندروس شود.

پیساندراسپارتی . [اِ] (اِخ) فرمانده بحریهٔ لاسدمون در جنگ با اردشیر دوم پادشاه هخامنشی . وی در جنگ دریائی میان‌ایرانیان بسرداری فرنابازو کنن کشته شده‌است. (ایران‌باستان ج۲ ص۱۱۱۲).

پیس‌اندام . [اَ] (ص مرکب) ابرص - (منتهی‌الارب) . || مبروص . دارای پیسی . که اندامی مبتلی به‌برص دارد .

پیساوروم . (اِخ) (۷) یکی از شهر- های باستانی ایتالیاست و در مصب نهری موسوم بهمین نام ونزدیکی شهر آرمیبوم

(۱) Pisistrate. (۲) Lépre. (۳) Lépreux. (۴) Pissa. (۵) Pissaro. (۶) Pisandre.
(۷) Pisaurum.

واقع شده بود . توتیلا این شهررا ویران ساخت وبلیزاریعمران وآبادی وی پرداخت. حالیه قریهٔ بزرگ موسم به‌بیزار وموجود است. ونام نهر آن نیزامر وزمبدل به‌فولیاشده‌است.

پی‌سبق . [پ َ س َ ب َ] (ا مرکب) در تداول مردم گناباد خراسان، درس پیش و دوره را گویند ودرمدارس و مکاتب روز- های پنجشنبه آنرا ازبر کردندی .

پی‌سپار . [پ َ س ِ] (ن ف) رونده‌وراهرو (برهان) :

باد بهاربین که چو فراش خانگی
در دشت و کوه شد به که صبح پی‌سپار .
ابن‌یمین .

|| پی‌سپر. لگد کوب و پایمال. (برهان) .

پی‌سپار کردن . [پ َ س ِ ک َ د َ] (مص مرکب) عبور کردن . گذشتن . رفتن :

چه چاره است تا این (بلا) زمن بگذرد
پی‌ام اختربد مگر نسپرد . فردوسی .

|| لگد مال کردن . بپای کوفتن . پی‌سپر کردن .

پی‌سپر . [پ َ س ِ پ َ] (ن ف) رونده . (برهان) . سالك . پی‌سپار :

دوستان همچو آب پی‌سپرند
کابها پایهای یکدگرند . سنائی .

||(ن . ف) بپای‌سپرنده . بزیرپای گیرنده. پایمال کننده .

|| (نمف) لگدکوب . پی‌سپار . پاسپار . (شرفنامه) . پیخسته . پایمال پای کوب . لگدمال . بپاکوفته ومالیده . زیرپای کوفته و لگدکوب (برهان) . (جهانگیری) :

ازوشهرتوران شود پی‌سپر
بکین تو آید همان کینه‌ور . فردوسی .
گردون که پی‌وهم مهندس نسپردش
اندیشهٔ تأیید ترا پی‌سپر آمد . انوری .
وآنکس که راه خدمت وطوع تونسپرد
جان و تنش به تیر بلا پی‌سپر شود .
مسعودسعد .
نکنم زر طلب که طالب زر
همچوزرنثار پی سپرست . خاقانی .
ناچارشود چهرهٔ تو پی‌سپر خاك
گرچهرهٔ خاکست کنون پی‌سپر تو .
خاقانی .
خشت گل‌زیرسرو پی‌سپر آئید بمرگ
گر بخشت و سپر میر و کیائید همه .
خاقانی .
درعرفات بختیان بادیه کرده پی‌سپر
ما وتوبسپریم هم بادیهٔ قلندری. خاقانی .
جرعه‌چینان مجلس همه‌ایم
چه عجب خاك پی‌سپرمائیم . خاقانی .
تشنه لب بردردریا چوصدف
سر و تن پی سپری خواهم داشت .
خاقانی .
پی سپر کس مکن این کشته را
بازمده سربکس این رشته‌را . نظامی .
پی سپر جرعهٔ میخوارگان
دستخوش بازی سیارگان . نظامی .
زین غم به‌اگرغمین نباشی
تا پی‌سپرزمین نباشی . نظامی .
تنی چند را پی‌سپر کرد باز
نشد پیش اوهیچکس رزمساز . نظامی .
گل هرمرغزاری‌پی‌سپرست
مرغزار قرنفل‌آن دگرست . نظامی .
بلندی داده خاك پی‌سپررا
چو فرزند خلف نام پدر را .
(ازآنندراج) .
ماه و اختر گهرسلك توباد
لوح خور پی سپر کلك توباد .
(ازفرهنگ ضیاء) .

پی‌سپران . [پ َ س ِ پ َ] جمع پی سپر ، روندگان و مسافران (غیاث) . || پایمال کردگان. (غیاث) . پایمال شدگان . (نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۳۳۱ شود).

پی‌سپردگی . [پ َ س ِ پ َ د َ] (ح مص) حالت وچگونگی پی‌سپرده . عمل پی‌سپرده. (غیاث) .

پی‌سپردن . [پ َ س ِ پ َ د َ] (مص‌مرکب) پایمال کردن (آنندراج) . || رفتن :

بشخی که کرکس بدو نگذرد
برو گور ونخچیر پی‌نسپرد . فردوسی .
کافرکشته بهم برنهی وتابه تبت
بسم باره بکافور همی پی سپری .
فرخی .

پی‌سپرده . [پ َ س ِ پ َ د َ] (ن مف) مکدود . لگدمال شده . پایمال گردیده . || رفته .

پی‌سپر شدن . [پ َ س ِ پ َ ش ُ د َ] (مص مرکب) (... راهی) ، محل عبور واقع گردیدن . پیموده شدن :

حافظ سراز لحدبدرآرد بپایبوس
گرخاك او بپای شما پی‌سپر شود .
(حافظ . ازآنندراج) .

پی‌سپر کردن . [پ َ س ِ پ َ ک َ د َ] (مص مرکب) پی‌سپار کردن . باپای رفتن . از روی آن گذشتن . پی‌سپر کردن راهی‌را پاسپر کردن ، پیمودن‌آنرا . رفتن بر آن . و َ ط َ . || لگد مال کردن . پایمال کردن . پیخستن.لگد کوب کردن . پایکوب کردن.

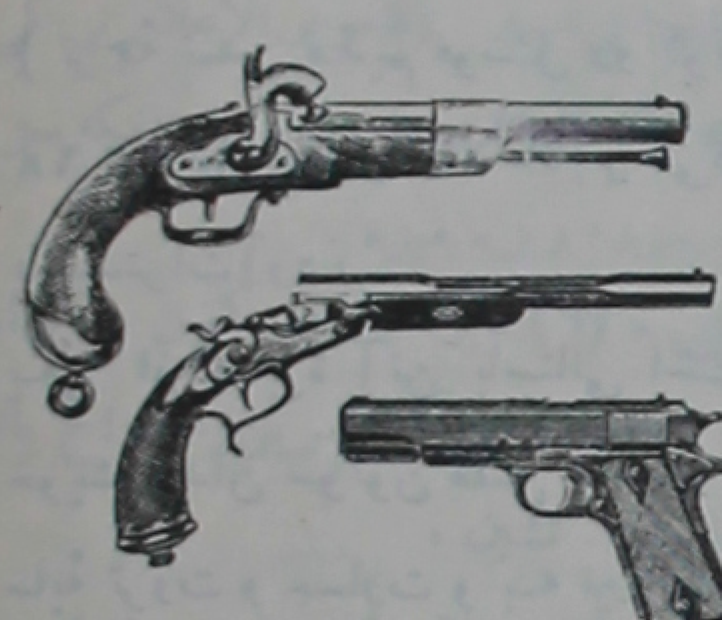
پی‌سپید . [پ َ س ِ] (ص مرکب) شوم قدم (غیاث) . عقب . (حبیش) (مهذب‌الاسماء) .

پیست . (ا) پیس . ابرص. شخصی که‌علت برص وجذام داشته باشد . (آنندراج) . (برهان) . || مبروص .

پیست . (ا) (۱) محوطه یامیدانی برای اسب دوانی یا بازی ||فضا و محلی مسطح اعم ازمسقف یا غیر مسقف برای رقص .

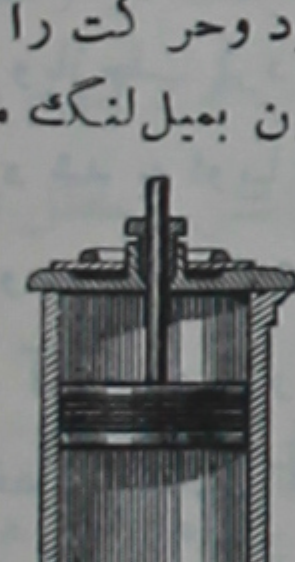
پیستك . [ت َ] (نمف) پیسه . درپهلوی بمعنی نقش ونگار بسته و زینت شده و در فارسی‌بمعنی پیسه وابلق ودورنگ سپید و سیاه (فرهنگ ایران باستان ج۱ص۱۱۳) رجوع به‌پیسه شود .

پیستله . [ت ُ ل ِ] (ا) (۲) از سلاحهای ناریهٔ‌دستی. طپانچه . واین‌نام‌بدانجهت‌آنرا داده‌اند که گویند نخست‌باردر شهر پیستوای ایتالیا ساخته شده است .



پیستله .

پیستن . [ت ُ] (ا) (۳) سیلندر و آلتی متحرك گلوله شکل یا استوانهٔ‌که با فشار درون محفظهٔ تلمبه گردد ویا داخل سیلندر ماشین بخار شود وحرکت را بوسیلهٔ دستهٔ شاتون یا پیستون بمیل‌لنگ منتقل سازد .



پیستن .

پیستوا . [ت ُ آ] (اخ) (٤) شهری به ایتالیا (ناحیهٔ توسکانی) . دارای ۷۶۰۰۰ سکنه . صاحب قاموس الاعلام ترکی ذیل کلمهٔ پیستویه آرد :

قصبه است در خطهٔ توسکانه از ایتالیا کنار نهر برونیه ودر ۳۰ هزار گزی شمال‌غربی فلورانس. دارای‌مدرسهٔ جراحی و کتابخانه و موزهٔ تاریخ طبیعی وباغ نباتات . برخی ابنیهٔ مصنع . کارخانه های منسوجات پنبهٔ ،

(۱) Piste (۲) Pistolet (۳) Piston (٤) Pistoie.

چیت سازی ، توپ ریزی، تفنگ سازی ، وارغنون سازی . و نیز بلور الماس مانندی دارد . گویند اولین طپانچه دراین قصبه ساخته شده ولذا پیستوله ویا پیستول بدان نام داده‌اند. پیستویه ازبلاد باستانی است ومدت مدیدی بشکل جمهوری مستقلی اداره میشده است وزمانی باجمهوری پیزه جنگیده ومدتی نیز تابع وی بوده است .

پیستی . (منسوب به پیست) . پیسی برص، بر پهلوی چپ وی یکدرم سپیدیست که بجز از پیستی است . (کشف المحجوب هجویری) . رجوع به پیسی شود .

پیستیچی . (اِخ) (۱) قصبه ایست در ایالت باسیلیکاته از ایتالیا . واقع در ۴۱ هزار گزی جنوب غربی ماتره ، کنار خط آهن ناپل دارای تجارت شراب وانجیر و کورستانی باستانی .

پیستیر . (اِخ) نام شهری به تراکیه بنابگفتهٔ هرودوت . (ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۸) .

پی‌سر . [پ‌َ س‌َ] (اِمر کب) (مر کب ازپی بمعنی پشت وسر بمعنی رأس) پشت گردن. قفا. قذال. || پشت گردنی. لت. سیلی که بپشت گردن زنند. زدن به پشت گردن و این در لهجهٔ آذری متداولست .

پی‌سرزدن . [پ‌ِ س‌ زَ دَ] (مص مر کب) پشت گردنی زدن . قفازدن . سیلی زدن بپشت گردن کسی . لت‌زدن .

پیسرك . [س‌ رَ] (اِ) ابابیل که پرندهٔ است سیاه بقدر گنجشك ودرسقف عمارات آشیانه کند . و شاید لفظ مذکور محرف پرستوك باشد . (فرهنگ نظام) .

پی‌سر کردن.[پ‌ِ س‌َ ک‌َ دَ](مص مر کب) دست بسر کردن . ازسرباز کردن .

پیس شدن . [ش‌ُ دَ] (مص مر کب) دو رنگ شدن . ابلق گشتن . خلنگ گردیدن . || به بیماری برص مبتلی گشتن .

پی‌سفید . [پ‌َ یِ س‌ِ] (اِ) (۲) عقب (مهذب الاسماء) (السامی) . بی‌سپید. شوم. نامبارك.سفیدپی. سبزپا. سبزقدم. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳۰). || بدبخت وبی‌طالع . کسی که پی‌هر کاری که رود سرانجام نیابد (آنندراج) ؛

شدکار سخت برما هرچند بی‌سفیدیم
ماندیم درکشاکش، ازشق کمانی‌خویش.
مخلص کاشی .

دل ازسفید گشتن موناامیدشد
عالم سیه بچشم از ین پی سفید شد.
صائب .

امشب شب امید بجانان رسیدنست
ای صبح پی‌سفید چه وقت‌دمیدن است.
معصوم کاشی .

پیك بشارتی شده اشك سفیدپی
سهم سعادت آمده آمسبه زبان .
میرالهی همدانی .

در راه منع باده افتادنش مفیدست
زاهد که ازبرودت چون برف‌پی‌سفیدست .
سالك قزوینی .

ای‌خواجهٔ پی‌سفید انگشت‌نما
سوداگر هیچ وپوچ باروی وریا .

پیسك . [ـِس] (اِخ) (۳) قصبهٔ مرکز قضا درچکسلواکی، کنارنهر. ووتاوه واقع در ۱۰۰ هزار گزی جنوب‌غربی پراگ. (قاموس الاعلام‌ترکی) .

پیس کردن . [ك‌َ دَ] (مص‌مر کب) خلنگ کردن . دورنگ وابلق‌ساختن. || ابراص . (تاج‌المصادر بیهقی) .

پیسکو . (اِخ) (٤) قصبه ایست‌درایالت ایکا از پرو مرکز سنجاق شینشا در خلیج پیسکو واقع در مصب نهر شونشانگه و درابتدای خط آهن‌ایکا . دارای لنگرگاه ورصیف‌و کنیاك‌خوب‌وشراب‌بسیار.(قاموس الاعلام ترکی) .

پیسکوبامبه . [ب‌َ] (اِخ) (۵) قصبهٔ است درجهت‌شمالی پرو، ازامریکای‌جنوبی درایالت آنکاس . واقع در۱۲هزار گزی مشرق پومابامبه درارتفاع ۳۴۰۵ گزی. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیسکوبامبه . [ب‌َ] (اِخ) (۵) نام وادئی است در ایالت لویه از جمهوری اکوادر، به‌امریکای‌جنوبی. بنابرمشهوراین وادی مدفن خزائنی است که طایفهٔ انیکه برای‌نجات‌دادن کوییماره‌تهیه کرده‌وبجنرال اسپانیولی‌پیزار،میخواستند تقدیم کنندولی خبرقتل ویراشنیدند وآنرا دراعماق زمین پنهان ساختند بعدها زرپرستان هرچه‌بیشتر آن دفینه را جستجو کردند کمتر یافتند . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیسگی . [س‌َ] (ح مص) صفت پیسه . پیسی . برص . لغثه . بلقه . بلق ؛ مجوف ستوری که پیسگی تاشکم وی رسیده‌باشد. (منتهی الارب) .

پیسله . [پ‌َ لِ](اِخ)(٦)شهری‌باسکاتلند درقلمرو کنت (رنفریو). دارای ۸۴۸۰۰ سکنه . آنجا بافتن شال و پارچه‌های‌پشمی رائج ودارای معدن آهن‌است .

پی‌سنج . [پ‌َ س‌َ](اِ) عصب‌سنج.چکش گونهٔ که طبیبان دارند و برفرود زانوی بیمار زنند واندازهٔ عصبانیت بیمار بدان دریابند .

پیسوئرگوآ . [ءِ] (اِخ) (۷)نام‌نهری باسپانیا ، که از شمال خط پالنیا سرچشمه گیرد و بسوی جنوب غربی جریان یابد و ایالات پالنیا ، بورگوس ، ووالادولیدرا سیراب میسازد و پس از طی یك مسافت ۲۵۰ هزار گزی برودخانهٔ دوئرو پیوندد . رودهای اسگوا ،آرلانزون ، وکاریون از توابع عمدهٔ این نهرند .
(قاموس الاعلام ترکی).

پیسوتنس . [ـِن] (اِخ) (۸) نام والی ایدیه بعهد اردشیر اول هخامنشی . وی در زمان داریوش دوم‌هخامنشی بخیال‌استقلال افتاد ولیکون‌نام آتنی‌را با سپاهیان‌یونانی بخدمت خود اجیر کرد . داریوش تیسافرن را بـا دو تن دیگر برای دفع پیسوتنس فرستاد واین سردار پس از ورود بآسیای صغیر لیکون را بطرف خود جلب کرد و بسپاهیان اجیر یونانی پول داد وآنانرا از دور پیسوتنس پراکند درین حال والی یاغی مجبور شد با تیسافرن وارد مذاکره شود وبشرط درامان بودن جان تسلیم وی شود . تیسافرن‌پذیرفت واورانزد داریوش فرستادوداریوش امر کردوی‌را درخاکستر خفه کردند . (٤٢٤ - ٤١٤ ق . م .) (ایران باستان ج۲ ص ۹۳۹ و ۹٤۰ و ۹۵۹ و۹٦۰ و۹٦۵) .

پی سودن . [پ‌َ دَ] (مص مر کب) میل نمودن . اراده کردن بطرفی (آنندراج). مشتاق بودن. رغبت کردن .آهنگ کردن بسوئی . قصد کردن بطرفی . ||لگد کوب کردن . پایمال کردن .

پی‌سوده . [پ‌َ دَ] (نِ‌مف) لگدکوب شده . پایمال ؛

بس مور کو ببردن نان ریزه‌ای ز راه
پی سودهٔ کسان شود و جان زیان کند.
خاقانی .

پی‌سوری . (اِخ)(۹) نام‌طایفهٔ ازمردم داهی از سکاها بگفتهٔ استرابـون (ایران باستان ج۳ ص ۲۲۵٦) .

(۱) Pisticci (۲) Lymphe (۳) Pisek (٤) Pisco (۵) Piscobamba (٦) Paisley (۷) Pisuergua (۸) Pissuthnès (۹) Pissuri

پی سوز . [اِ] چراغی که در آن چربی وفتیله بکار برند . قسمی چراغ . مخفف پیه سوز. جنسی ازشمع که در آن پیه سوزند:

عدوی تو پیوسته داسوز باد
چو پیسوز اندر دلش سوز باد .
(شرفنامه) .

رجوع به پیه‌سوز شود .

پیسونل . [پ ِ ن ِ] [اِخ] (۱) نام منشی اول سفارت فرانسه دراستانبول بسال ۱۷۴۰ میلادی ، وی بعدها کنسول ازمیر شد و باین مناسبت آناطولی را گشت و برخی از آثار عتیقه را کشف نمود و سیاحت نامهٔ محتوی برحقایقی بسیار دربارهٔ این سرزمین نگاشت . (قاموس الاعلام ترکی).

پیسونل . [پ ِ ن ِ] [اِخ](۱)پسر پیسونل کونسول فرانسه درازمیر. وی جانشین پدر گردید و در بارهٔ اقوام و طوایف ساکن سواحل دانوب ودریای سیاه کتابی محتوی بر تحقیقاتی عمیق نگاشت .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیسه . [س َ] [اِ] (۲) سیاه و سپید بهم‌آمیخته که بتازی ابلق خوانند . ونیز گویند هر رنگ که باسپید آمیخته باشد . (برهان). پیستك . (پهلوی) . دو رنگ ، ابلق . (برهان) . دو رنگ ، وپلنگ وبرز را نیز باین مناسبت دو رنگی [پیسه] گفته‌اند . (از انجمن آرا) . ارقط . (منتهی الارب) . مولع . (منتهی الارب) . بلقاء . ملمع . ابقع . بقعاء . مجزع (منتهی الارب). خلنگ:

وان بادریسه هفتهٔ دیگرغضاره شد
واکنون غضاره همچویکی غنج پیسه گشت .
لبیبی .

همه جانوردرجهان گونه گون
درون پیسه باشند ومردم برون . اسدی .

زلف مشك افشان اوبرماه چون زنجیر بود
ریش سك سك کرد و زلفش پیسه چون زنارشد . سوزنی .

نواری پیسه در گردمیان بسته‌است ومی‌لافد
که ازانطاکیه قیصرفرستادست زنارم .
سوزنی .

عدل توسایه‌ایست که خورشید را زعجز
امکان پیسه کردن آن نیست در شمار .
انوری .

هرپیسه گمان مبرنهالی است
شاید که پلنگ خفته باشد . سعدی .

فطرةالله چیست رنگ خم هو
پیسه ها یکرنگ گردند اندرو. مولوی.

تمیمه ، مهرهٔ پیسه که در رشته کرده در گردن اندازند برای‌دفع‌چشم‌بد . (منتهی‌الارب) . تدعر، زشتگون وپیسه گردیدن روی کسی . (منتهی‌الارب) . المز ، ستور پیسه . (منتهی‌الارب) . نوی مجزع ، دانهٔ خرما که بسبب سوده شدن بعض جا پیسه گردد . (منتهی الارب) . جزع ، شبه پیسهٔ یمانی که چشم را در سپیدی و سیاهی بوی تشبیه‌دهند . (منتهی‌الارب) . این کلمه را درین معنی ترکیباتیست و نیز بکلماتی اضافه شود چون :

ابرپیسه ، ابرسیاه وسفید ، دورنگ .

دلهٔ پیسه ، دلهٔ سیاه وسفید :

روزوشب ازقاقم وقندزجداست
این‌دلهٔ پیسه پلنگ اژدهاست . نظامی.

پیسه رسن ، رسن پیسه ، طناب دو رنگ ، دهر گردنده بدین پیسه رسن پورا !
خیمه خواهدت همی کرد خبرداری ؟
ناصرخسرو .

روزوشب را دهرحبلی ساختست
کشت خواهدمان بدین پیسه رسن .
ناصرخسرو .

چهارم قوت وهم است ... چون آن قوتیکه بزغاله‌فرق کندمیان مادرخویش وگرگ ، کودك فرق کند میان رسن پیسه و مار . (چهارمقاله) .

باد سحری چو بردمم زدهن
ماربیسه کنم زپیسه رسن . نظامی .

پیسه چرم ؛ چرم دو رنگ . پوست ابلق ستور :

دم گرگ چون پیسه چرم ستوری
مجره همیدون چوسیمین سطبلی .
منوچهری .

غنج پیسه ، جوال دورنگ :

وان باد ریسه هفتهٔ دیگرغضاره شد
واکنون‌غضاره همچویکی غنج پیسه گشت.
لبیبی .

مارپیسه ، ماردورنگ ، ارقم .

سیه پیسه ، که یك رنگ آن سیاهست :

این بازسیه پیسه نگربی پروچنگال
کو هیچ نه آرام همی یابد و نه هال .
ناصر خسرو .

کلاغ پیسه ، کلاغ سیاه وسفید رنگ .

کلاپیسه ، مخفف کلاغ پیسه . وآن گردان شدن چشم بباشد از جای خود چنانکه سیاهی آن پنهان شود بسبب لذت بسیار و یابسبب ضعف وستی؛ یابسبب خشم وقهر:

گفت چون چشمش کلا پیسه شود
فهم کن کان وقت انزالش بود . مولوی .

گاو پیسه ، گاو ابلق . گاوی با نشانهای سفید :

سپهدارتوران ازان بدترست
کنون گاو پیسه بچرم اندرست .
فردوسی .

دگر گفت آن گاوپیسه کدام
که هستش جهان سر بسر چار گام .
اسدی .

روز وشب دیده دو گاو پیسه درقربانگهش
صبح‌را تیغ‌وشفق را خون‌قربان‌دیده‌اند.
خاقانی .

کعبه روغنخانه‌دان وروزوشب گاوخراس
گاو پیسه گرد روغنخانه گردان آمده .
خاقانی .

|| پیس . مرضی که تن ازنشانهای سیاه و سپید دو رنگ گردد . ابرص .

|| مبروص . (غیاث) .

|| زرنقد وبدین معنی مشترکست درهندی و فارسی . (غیاث) :

که بزرا پیسه دادم :کله ده ، اوپاچه داد
هر که باکم مایه سودا میکند پامیخورد.
وحید .

|| پیسه بودن با کسی ، بااو نفاق‌ودوروئی ودورنگی ورزیدن :

چنین دادپاسخ‌بدو(هومان) پهلوان(رستم)
که ای نامور گرد روشن روان
بزرگان که از تخمهٔ ویسه‌اند
دوروبند وبا هرکسی پیسه‌اند .
فردوسی .

پیسه شدن . [س َ ش ُ د َ] (مص مرکب) ابلق . دو رنگ شدن . ابلق گردیدن. پیس شدن .

پیسه کردن . [س َ ک َ د َ] (مص مرکب) ابلق کردن . دورنگ ساختن . بدورنگ کردن. پیس کردن :

رایت دولت چنان فراخت که ابری
پیسه ندانست کرد سایهٔ آنرا .
ابوالفرج رومی .

عدل توسایه ایست که خورشید را زعجز
امکان پیسه کردن آن نیست در شمار .
انوری .

پیسه‌گاه . [س َ] [اِخ] دهی‌جزءدهستان کسگرات بخش صومعه سرا شهرستان فومن. واقع در۲۳ هزارگزی شمال‌باختر صومعه‌سرا . کنارشوسهٔ صومعه‌سرا به سید شرفشاه - جلگه. معتدل . مرطوب . دارای

(1) peyssonel. (2) panaché.

دانشگاه تهران

دانشکدهٔ ادبیات

سازمان لغت نامه

لغت نامه

تألیف

علی اکبر

دهخدا

(۱۲۵۸-۱۳۳۴ هجری شمسی)

زیر نظر

دکتر محمد معین

استاد دانشکدهٔ ادبیات

(دانشگاه تهران)

شمارهٔ مسلسل : ۵۲

شمارهٔ حرف «پ» : ۵

پیسه گاه - پی یوری

تهران . اردیبهشت ۱۳۳۹ هجری شمسی

چاپخانهٔ دولتی ایران

نشانه های اختصاری

اِ = اسم

اِخ = اسم خاص (علم)

اِمرکب = اسم مرکب

اِمص = اسم مصدر

ج ، = جمع (پیش از لغت جمع)

جِ = جمعِ . . . . (پیش از لغت مفرد)

ج = جلد (پیش از عدد)

حامص = حاصل مصدر

حبط = حبیب السیر

رض = رضي الله عنه

ره = رحمةالله علیه

س = سطر

ص = صفحه (پیش از عدد)

ص = صفت (نوع کلمه)

ص ، ص = صلی الله علیه و آله و سلم (پس از نام رسول اکرم)

ص مرکب = صفت مرکب

ظ = ظاهراً

ع = عربی

ق = قید

م = مسیحی ، میلادی

مص = مصدر

مص ل = مصدر لازم

مص م = مصدر متعدّی

مص مرکب ـ مصدرمرکب

ن تف = نعت تفضیلی (صیغهٔ تفضیل)

نث = مؤنث

ن ف = نعت فاعلی (اسم فاعل وفروع آن)

ن ل = نسخه بدل

ن مف = نعت مفعولي (اسم مفعول و فروع آن)

خوانندگان فاضل

لطفاً هر گونه نظری درجرح وتعدیل و اصلاح مطالب مجلدات لغت نامه دارند ، مستقیماً بدفترسازمان لغت نامه ارسال فرمایند ، درصورت صحت عیناً بنام خود آنان در « ذیل لغت نامه » بطبع خواهد رسید .

نشانی : بهارستان ـ ساختمان قدیم دانشکدهٔ ادبیات ـ سازمان لغت نامه

۲۶۳ سکنه . گیلکی زبان . آب از رودخانهٔ شاندرمن. محصول برنج ولبنیات. شغل اهالی زراعت و مکاری - راه مالروست و بوسیلهٔ قایق به قراء کناره و بندرپهلوی توان رفت. (فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۴) .

پیسه‌موی . [سَ] (ص مرکب) دوموی. دارای موی سپید وسیاه . جو گندمی. اشمط. شمطاء . (زمخشری) .

پیسی . (اِ) منسوب به پیس ، بیماریی که براثر آن لکه‌های سپید دربدن پدیدآید و آنرا خلنگ وابلق وخالدار کند . برص . بهق . وضح . (منتهی‌الارب) :

ریشش زداء ثعلب ریزیده جای‌جای
چون یوزگشته ازره پیسی، نه ازشکار.
سوزنی .

برجای موی ریخته پیسی شده پدید
وزآب غازه کرده چو گلبرگ کامکار .
سوزنی .

سوء، پیسی اندام ازفساد مزاج. (منتهی‌الارب) .
|| دربیت ذیل از ناصرخسرو ، کلمهٔ پیسی مرادف خیانت آمده است :

یکی سخنت بپرسم برمزبی تلبیس
که آن برون برد ازدل خیانت‌وپیسی.

(مرحوم دهخدادرحواشی دیوان‌ناصرخسرو ص ۶۸۶ نوشته‌اند ظ : خباثت و لبسی) .

پیسی . (اِ) منسوب به‌پیس ترکی بمعنی بد، معاملهٔ سوء ، رفتارسخت بد. || پیسی بسر کسی آوردن ، یا پیسی بسر کسی درآوردن ، نهایت او را رنج و عذاب دادن و بیشتر بگفتارهای زشت . با اورفتاری‌سخت خشن کردن .آزار رساندن ویرا . پیسیی سراو آورده کمگوومپرس ، رفتاری‌سخت‌زشت وناهنجار با او کرده چنانکه بگفتن‌نیاید . پیسیی برسرش آوردم که اگربالای ماست بگذاری سگ نمیخورد ، یعنی بلایی‌عظیم برسرش آوردم وسخت خفیف کردمش (از آنندراج) :

ای آنکه صفات توبود تابع ذات
بر پیسی توگواه ...(۱) است صفات .
باقر کاشی .

پیسیار . (اِ) بیسیار . سرشك . قاروره . تفسره . آب .دلیل . پیشیار :

برروی پزشك زن میندیش
چون گشت درست پیسیارت(۲).

پی‌سی‌اوود . [وَ دَ] (اِخ) نام محلی که بنابرسنگنبشتهٔ بیستون وآنچنان که داریوش بزرگ گوید گئوماتای‌مغ ازآنجا برخاسته است (ایران باستان ج ۱ ص ۵۳۲) .

پیسیدیان . (اِخ) (۳) نام مردم ساکن پیسیدیه ، محلی درآسیای صغیر(رجوع به مجلدات سه‌گانهٔ ایران باستان شود) .

پیسیدیه . [یَ] (اِخ) (۴) یکی ازتوابع آسیای صغیرواقع درشمال پمفیلیه ازشهر-های آن یکی انطاکیه است . و برای تمیز میان این انطاکیه و انطاکیهٔ سوریه اینرا انطاکیهٔ پیسیدیه گفتندی . (قاموس کتاب مقدس) ورجوع به‌ایران باستان‌شود. صاحب قاموس‌الاعلام ترکی آرد :
پیسیدیا ، نام خطهٔ قدیم بآناطولی که ازسوی شرق بخطهٔ ایسوریا و کیلیکیا ، و از جانب جنوب بخطهٔ پامفیلیا وازطرف مغرب بخطهٔ لیکیا و از جهت شمال بخطهٔ فریجیا محاط و محدود میباشد ، اراضی آن کوهستانی و اهالیش‌جسوروسلحشور بوده‌اندونه‌ایرانیان ونه‌مقدونیان‌هیچکدام تسلط کامل براینان پیدا نکرده بودند اما بالاخره‌زیر دست‌رومیان شدند ودراین دوره ابتدا جزوپامفیلیا بود وسپس بشکل یك ایالت جداگانه درآمد و آق شهر که به‌آنطوبخیا معروفیت داشته است مرکز وی شد . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیش . (اِ) ضمه وتلفظ آن «اُ» باشد . ضمّ (حرکت) . رفع (اِعراب) . یکی ازسه حرکت حروف ، دو حرکت دیگر زبر یا فتح وزیر یا کسراست .(نیزرجوع به‌تاریخ تمدن اسلام جرجی زیدان ج ۳ ص ۵۵ فصل تاریخ حرکات حروف شود). || پیش دادن ، مضموم‌خواندن، رجوع به‌پیش دادن شود.

پیش . (اِ) برگ درخت خرما . (جهانگیری). برگ خرما (لغت بلوچ در چاه بهار و نیك شهر) . شاخ درخت خرما (برهان) (آنندراج) (انجمن آرا) . بگفتهٔ رشیدی لیف خرما ، اما دراکثرنسخ پیشن وپیشنندست . (انجمن آرا) . عباب . || پیس (برهان) . خرمای ابوجهل . (برهان) .

پیش . (اِ) نام هریك از چهار دندان که دوبربالا ودو بزیرست درپیش‌دهان وآنرا بتازی‌ثنیه و جمع آنرا ثنایا گویند .

پیش . مزید مؤخر امکنه : آسیاب پیش . بیه پیش . چهارشنبه پیش. دباغخانه پیش؛ بیه پیش وبیه پس (ازکلمهٔ «بیا» فعل امرآمدن و«پیش»)، نام دوقسمت گیلان ، رجوع به بیه‌پیش وبیه‌پس شود .

پیش . (ص) عاقل وخردمند . (برهان) .

پیش . (اِ) قُبل. مقابل‌پس، دبر. مقابل‌پشت. || بخش‌قدامی. مقابل قسمت خلفی‌ازچیزی :

بدرد همی پیش پیراهنش
درخشان شود آتش اندر تنش .
فردوسی .

عقوة (از منتهی‌الارب) . ساحة ، پیش در (منتهی‌الارب) .کائبة ،پیش‌شانه جای‌اسب . (منتهی‌الارب) . هجنع ، موی پیش سر رفته . (منتهی‌الارب) . وصید ، پیش آستانهٔ در . (منتهی‌الارب) . حوزمة ، پیش بینی . (منتهی‌الارب) . کنثرة‌الحمار، پیش بینی خر . (منتهی‌الارب) . قادمة ، پیش پالان (ازمنتهی‌الارب) . خطم ، پیش‌بینی ودهن ستور . (منتهی‌الارب) . جؤشوش ، پیش‌سینه . (منتهی‌الارب) .

پیش . (اِ) ساحل . کنار :

بیامد تهمتن بتوران زمین
خرامید تا پیش دریای چین . فردوسی .

زخرگاه تا پیش دریای چین
ترا بخشم وگنج ایران زمین . فردوسی.

زکشمیر تا پیش دریای چین
برو شهریاران کنند آفرین . فردوسی .

بگستهم نوذر سپرد آن زمین
زقچقار تا پیش دریای چین . فردوسی .

زهیتال تا پیش رود ترك
ببهرام بخشید و بنوشت چك . فردوسی.

یکی باغ خرم بد ازپیش‌جوی
دراو دخترشاه فرهنگ‌جوی . فردوسی .

ازین مرزآباد ما بگذریم
سپه را همی پیش دریابریم . فردوسی .

دگرگفت‌کای نامورراي هند
ز دریای قنوج تا پیش سند . فردوسی.

زکشمیرتا پیش دریای شهد
درفش وسپاهست وپیلان ومهد . فردوسی.

همی تاخت تا پیش دریا رسید
بتاریکی آن اژدها را بدید . فردوسی .

|| کنار ، پای، بن؛ پیش‌کوه، پای کوه :

نیاسود تیره‌شب وپاك‌روز
همی‌راند تا پیش کوه اسپروز. فردوسی.

پیش دشت ، کنار :

چویك پاس از تیره شب درگذشت
فروش چلب آمد از پیش دشت .
فردوسی .

|| یکی ازنهایتهای طول را پیش نام است ودیگری پس . (التفهیم بیرونی) .
|| زیر . پایین . فرود :

بماندند سر پیش (بزرگان) برپای بر
چو دیوانه گشتند بر جای بر .
فردوسی .

خجل گشتشان دل ز کردار خویش
فکندند یکسر سر از شرم پیش .
فردوسی .

چون خواجه از من بشنود سراندر پیش افکند وزمانی اندیشید .(ابوالفضل بیهقی).

سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم درپای‌توخون خویش. نظامی.

کمر بند قلم کردارسر درپیش ولب برهم
بهرحرفی که پیش آیدبتارك‌چون‌قلم گردد.
سعدی .

بنفشه‌وارنشستن چه‌سود سردرپیش
دریغ بیهده خوردن بدان‌دونرگس‌مست .
سعدی .

دل منه برجهان که دوربقا
میرود همچوسیل سردرپیش . سعدی .

---

(۱) ظاهراً دراینجا کلمه‌ای ساقط شده‌است ؛ (۲) ن‌ل : پیشبارت. رجوع بکلمهٔ پیشیار وپیشاب‌شود. (۳) Pisidiens. (۴) Pisidie.

مباش غره وغافل چومیش سردر پیش
که درطبیعت این گرگ گله‌بانی نیست.
سعدی .
رجوع به‌پیش‌افکندن (سر) وپیش کشیدن (سر) شود .
|| بر. بالا . ازحد طبیعی تجاوز کرده و بمجاور درآمده :
پستانکتان شیربچه‌دار گرفته
آورده شکم پیش‌و زگونه شده رخسار.
منوچهری .
چوآبستنان اشکم‌آورده پیش
چو خرما بنان پهن فرق سری .
منوچهری .
ورجوع به‌پیش‌آوردن شود .
پیش . (قید) جلو . نزدیک . قریب . نزدیکتر. بفاصلهٔ کمتراز کسی یاچیزی :
سردست بگرفت وپیشش کشید
از آنجایگه پیش خویشش کشید .
فردوسی .
گرفتند بازوش بابند تنگ
کشیدند ازجای پیش نهنگ . فردوسی.
امیرفرمود ، غلامان را تا پیشتررفتند . (ابوالفضل بیهقی) .
پیش تخت رفت وعقدی گوهر بدست امیر داد . (ابوالفضل بیهقی) .
بونصر پیش دست امیربود و دیگرحشم در پیشتر. (ابوالفضل بیهقی) .
رقعه بنمودم ... چون بخواند مراپیش‌تخت روان خواندند . (ابوالفضل بیهقی) .
گفت پیش میامی افتی ، آنقدررفت که از آنطرف (ازآنسو) افتاد .
|| (باضافت و بی‌اضافت) نزد . نزدیک . مقابل غیاب و غیبت . پهلوی . عند . بر. برابر. دربر. حضور. درحضور. درخدمت :
گفت فردا بکشم اورا (نشترآرم) پیش‌تو
خود بیاهنجم ستیم از ریش تو. رودکی.
مرد مزدور اندر آغازید کار
پیش او دستان همی‌زد بی‌کیار . رودکی.
لعل می را زسرخ خم برکش
درکدو نیمه کن بپیش من‌آر. رودکی .
پیشم آمد بامدادان آن نگارین از کروخ
با دورخ ازباده‌لعل وبادوچشم‌ازسحرشوخ.
رودکی .
بتا روزگاری برآید براین
کنم پیش هرکس ترا آفرین .
ابوشکور .
فغ فور بودم و فغ پیش من
فغ رفت و من بماندم فغواره . ابوشکور .
یکی زردشت وارم‌آرزو خاست(۱)
که پیشت زند را برخوانم از بر . دقیقی .
همان پرگناهان که پیش تو اند
نه تیماردارو نه خویش تو اند. فردوسی.

ز بازار پیش سپاه آمدند
دلاور بدرگاه شاه آمدند . فردوسی .
فرستاده گویا زبان برگشاد
همه دیده‌ها پیش اوکرد یاد . فردوسی.
بدین داوری پیش داور شویم
بجائیکه هر دو برابر شویم . فردوسی .
که از بیم اسپهبد نامور
چگونه گشائیم پیش تو در. فردوسی .
چه نیکوتر از نرّه شیر ژیان
به پیش پدر بر، کمر برمیان . فردوسی.
برفتند یکسر گروها گروه
بپیش سپهدار بر برزکوه. فردوسی .
سیاوش بیامد بپیش پدر
یکی خود زرین نهاده بسر . فردوسی .
نه نیکو بود دست آورده پیش
تهی باز گردانی از پیش خویش .
فردوسی .
چنین گفت پس شاه با اردشیر
بپیش بزرگان و پیش دبیر . فردوسی .
زمانی بنخجیر تازیم اسب
زمانی نوان پیش آذرگشسب . فردوسی.
بپیش تو با جان بکوشم بجنگ
چو یابم رهایی ز زندان تنگ .
فردوسی .
مگر هفتصد مرد آتش پرست
همه پیش آذر برآورده دست . فردوسی .
به پیش آیدم زود نیزه بدست
که درپیششان نرّه شیرآمدست . فردوسی.
ترا زین سخن شاد باید شدن
بپیش جهاندار باید شدن . فردوسی .
بفرمود تا پیش آزادگان
ببستند گردان لشکر میان . فردوسی .
چو ایرانیان را دل آمد بجای
ببودند در پیش یزدان بپای . فردوسی .
ز دادار نیکو دهش یادکن
بپیش کس‌اندرمگو این سخن. فردوسی.
که رو پیش طلخند واورا بگوی
که بیداد جنگ برادرمجوی . فردوسی.
به پیش پدر شدپراز خون جگر
پراندیشه دل ، پرزگفتار سر. فردوسی.
بیامد بپیش سیاوش زمین
ببوسید وبرشاه کرد آفرین . فردوسی .
بفرمود تا پیش اوآورند
سلیح وستام و کمربشمرند . فردوسی .
کزان پس که من پیش خسروشدم
بمشکوی زرین اونوشدم . فردوسی .
زدرگاه یکسربه‌پیش قباد
ازآن کار بیداد کردند یاد . فردوسی .
پس اندرنوشتند چینی حریر
ببردند با مهرپیش وزیر . فردوسی .
نشست ازبرتخت زرشهریار
بشد پیش اوفرخ اسفندیار . فردوسی .

زپیش پشنگ آمد افراسیاب
دلی پرز کینه، سری پرشتاب. فردوسی .
چوازدشت بنشست آوای کوس
بفرمود تا پیش او رفت طوس .
فردوسی .
سپهبدبدو گفت لختی شتاب
بیاوردش ازپیش افراسیاب . فردوسی .
همه مهتران پیش موبد شدند
زهرگونه‌ای داستانها زدند . فردوسی.
ز پیش جهاندار بیرون شدند
جهاندیدگان دل پر ازخون شدند .
فردوسی .
بدو گفت قارن که ای شهریار
که آید بپیش تو درکارزار. فردوسی.
چرا تازیان آمدی پیش من
درآن جنگ دیدی کم و بیش من.
فردوسی .
قلون گفت شاها پیامست وبس
نخواهم که گویم سخن پیش کس.
فردوسی .
بزرگان ایرانیان را بخواند
شنیده همه پیش ایشان براند. فردوسی .
همه گنج بی‌رنج درپیش تست
همه شادمان بی کم و بیش تست.
فردوسی .
ستمگر چراگشتی ای ماهروی
همه رازها پیش مادر بگوی . فردوسی .
بپیشم بدینسان سخنها مگوی
نبینم کسی کایدم رو بروی . فردوسی .
همه گنج من سربسر پیش تست
تو جاوید شادان دل و تندرست .
فردوسی .
بگفت این وبرخاست پس پیلتن
دژم گشته در پیش آن انجمن.
فردوسی .
بفرمود تاشد برادرش پیش
سخن گفت با او ز اندازه بیش.
فردوسی .
پس‌آن نامهٔ رای پیروز بخت
بیاورد وبنهاد در پیش تخت . فردوسی .
بسودابه فرمود تا رفت پیش
ستاره شمر گفت گفتار خویش .فردوسی.
ز پیشش بشد پهلوان شادمان
همه نیک بودش بدل در گمان .
فردوسی .
که از بهرمن برنخیزی زگاه
بپیشم پذیره نیایی براه . فردوسی .
نبشت ونهاد ازبرش مهرخویش
چوشد خشک همسایه را خواندپیش.
فردوسی .

(۱) ن ل : آرزویست .

ده ودوهزار آنکه خویش منند
همیشه کمربسته پیش منند. فردوسی.
ببستند برپیش خسرومیان
که ما جنگجوئیم از ایرانیان.
فردوسی.
نشسته شبی شاه درطیسفون
خردمند موبد بپیش اندرون. فردوسی.
که درپیش قیصربیارم نشست
چنین نامهٔ شاه ایران بدست. فردوسی.
وزان پس بباشم بپیشش بپای
زخشم وز کین آرمش بازجای. فردوسی.
بهرسو همی رفت (مرزبان ری) با رهنمای
منادی گری پیش او در بپای. فردوسی.
بپیشش بغلتید وامق بخاک
ز خون دلش خاک همرنگ لاک.
عنصری.
خیز تا گل چنیم ولاله چنیم
پیش خسرو بریم و توده کنیم. فرخی.
دی چودیوانه برآشفت وبزه کرد کمان
پیش او باز شدن جز بمدارا نتوان.
فرخی.
چه هنردارم من یا چه شرف دارم من
که چومعشوق نشانده‌است مرا پیش‌مقیم.
فرخی.
خربزه پیش او نهاد اشن
وز بر او بگشت حالی شاد. غضائری.
چون ملک با ملکان مجلس می کرده بود
پیش او بیست هزاران بت نوبرده بود.
منوچهری.
هر کجا یابی ازین تازه بنفشهٔ خود روی
همه را دسته کن وبسته کن‌وپیش‌من آر.
منوچهری.
پیش من یکبار او شعریکی دوست‌بخواند
زان زمان بازهنوزاین دل‌من پرهسراست.
لبیبی.
هرهٔ نرم پیش من بنهاد
هم بسان یکی تله مسکه. حکاک.
آغاز کرد تا پیش خواجه رود گفت بجان و سرسلطان که پهلوی من روی.
(ابوالفضل بیهقی).
واکنون بعاجل العال فرزند حاجب را... نواختی تمام ارزانی داشتیم وحاجبی یافت وپیش ماعزیز باشد. (ابوالفضل بیهقی).
بوسهل گفت‌چندان بود که پیش ملک کس نبود، چون توخداوندآمدی مراومانند مرا چه زهره‌ویارای آن بود. (ابوالفضل‌بیهقی).
تو پیش مابکاری باندیمان ماپیش باید آمد تاچون وقت باشد ترا نشانده آید.
(ابوالفضل بیهقی)،
چون بدر سرای افشین رسیدم جملهٔ حجاب و مرتبه‌داران پیش‌من دویدند. (ابوالفضل‌بیهقی).
سزاوار جان بداندیش تو
ببینی چه‌آرم کنون پیش تو. اسدی.
زما پیشتان نیست بنده کسی
وهست از شما بنده مارا بسی. اسدی.
تا بپیش یکی دگر فاسق
پیش بهتر رودت فسق و فجور،
ناصر خسرو.
آنچه نخواهی که من بپیش توآرم
پیش من ازقول وفعل خویش میاور.
ناصر خسرو.
پیشت بشمند و بی‌روان گردند
شیران عرین چوشیر شادروان.
منجیک.
بپیکان سخن برپیش دانا
زبانت تیری و لبهات سوفار. ناصرخسرو.
چاکران تو همه فرماندهان عالمند
ای همه فرمان‌دهان پیش تو درفرمانبری.
سوزنی.
به پیلان گردنکش و گاومیش
سپه را همی توشه بردند پیش. نظامی.
گر از راز پوشیده آگاه نیست
جز از راستی پیش او راه نیست. نظامی.
پیش تو از نور موافق ترند
در پست از سایه منافق ترند. نظامی.
پیش همه نیکنامی اندوز. نظامی.
هر که دل پیش دلبری دارد
ریش در دست دیگری دارد.
سعدی.
هرآنکس که عیبش نگویند پیش
هنرداند ازجاهلی‌عیب خویش. سعدی.
بازآی ومرا بکش که پیشت مردن
خوشترکه پس از تو زندگانی کردن.
سعدی.
گرم عیب گوید بداندیش من
بیاگوبرنسخه ازپیش من. سعدی.
واجبست آنکه پیش میر و وزیر
پشت را خم کنند وبالاراست. سعدی.
خارست وگل دربوستان هرچ او کند نیکوست آن
سهلست پیش دوستان ازدوستان‌بردن‌ستم.
سعدی.
پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد درحق من گواهی داد. (گلستان).
یکی‌ازرفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من‌آورد. (گلستان).
مثل: چونکه صد آمد نودهم پیش‌ماست.
مولوی.
آدم حسابش‌را پیش خودش میکند.
حساب خود ترا پیش خودت بکن.
|| پیش‌او رنگی‌ندارد، یعنی با او برابری نمیتواند کرد. (آنندراج). || پیش خودت بماند، یعنی بکسی بازمگوی.
|| از پیش، از حضور، از نزد:
فرستادگان سپهدار چین
ز پیش جهاندار شاه زمین... فردوسی.
|| زی. سوی. جانب. عند:
گرازراز پوشیده آگاه نیست
جزازراستی پیش اوراه نیست. نظامی.
|| بقیاس، در مقام مقایسه: پیش فلان، قیاس بفلان:
پیش تیغ تو روز صف دشمن
هست چون پیش داس نو کرپا.
رودکی.
ای برسرخوبان جهان برسرجیک
پیش دهنت ذره نمایدخرجیک. عنصری.
درهمه‌گیتی نگاه کردم وبازآمدم
صورت کس‌خوب نیست پیش تصاویراو.
سعدی.
|| پیش، بعقیدهٔ. درنظر، نزد:
سراسر جهان پیش او خوار بود.
فردوسی.
گرخوار شدم پیش بت خویش روا باد
اندی که برمهتر خود خوارنیم خوار.
عماره.
این عن‌فلان وقال چنان‌دان که پیش‌من
آرایش کراسه وتمثال دفترست. طیان.
که پیش اهل دل آب حیات درظلمات
دعای زنده دلانست در شب تاری.
سعدی.
شکم بنده بسیارببنی خجل
شکم پیش من تنگ بهتر که دل.
سعدی.
دمی پیش دانا به‌ازعالمیست.
پیشت هنری ودانا گرامی ودرم خوار.
(ازآفرین موبد موبدان شاهان ساسانی‌را.
(بنقل نوروزنامه منسوب به خیام).
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور
پیش او کوثرنماید آب شور. مولوی.
بی‌تفکرپیش هردانده هست
آنکه با گردنده گرداننده هست.
مولوی.
|| مجازاً، مذاق:
گفت جوع ازصبرچون دوتا شود
نان جودرپیش من حلوا شود. مولوی.
|| غالب. (انجمن‌آرا). پیش از کسی یا چیزی بودن، یا ازکسی پیش بودن، بر او مقدم بودن، براو برتری داشتن.
||مقدم. برتر:
ای نهان گشته دربزرگی خویش
وزبزرگان بکبریا در،پیش. انوری.
|| مقابل. درمقابل. درجلو. مواجه. برابر. دربرابر. روبروی. پیش روی. مقابل و پشت‌سر، برابرچشم:
چون جامهٔ اشن بتن اندر کند کسی
خواهد زکردگار بحاجت مراد خویش

گرهست باشگونه مرا جام ای بزرگ
بنهاده‌ام دعای ترا بنده وار پیش .
رودکی .
صف دشمن ترا ناستد پیش
گرهمه آهنین ترا باشد . شهید .
می سوری بخواه‌کامد رش
مطربان پیش‌دارو‌باده بکش . خسروی .
زیبا نهاده مجلس وخالی گزیده جای
ساز و شراب پیش نهاده رده رده .
شاکر بخاری .
دگر گوربنهاد درپیش خویش
که هرباره گوری نهادی پیش .
فردوسی .
بدان مرد داننده اندرز کرد
همی خواسته پیش او ارز کرد . فردوسی.
سخن نیز نشنید ونامه نخواند
مرا پیش تختش بپایان نشاند .
فردوسی .
همی گشت درپیش گردان چین
بسان یکی کوه برپشت زین . فردوسی .
نباید نهادن دل اندرفریب
که پیش فرازاندرآید نشیب . فردوسی .
چنان شد که‌گفتی طرازنخ است
ویا پیش آتش نهاده یخ است . فردوسی .
کمربست وبنهاد برسر کلاه
ز کینه جهان پیش چشمش سیاه .
فردوسی .
بدآمد برایشان زگفتاربد
بدآید بپیش بد ازکاربد . فردوسی .
سپاهش همه خواندند آفرین
همه پیش دادارسربرزمین . فردوسی .
ازایران سواران پرخاشجوی
همه خسته بودند در پیش اوی .
فردوسی .
بسر برش تاج و کمر برمیان
سپه پیش و در دست تیر و کمان.
فردوسی .
چرا سرکشی میکنی پیش من
مگرمی‌ندانی کم وبیش من . فردوسی .
بزاری چنین کشته درپیش من
بکینه بکام بداندیش من . فردوسی .
مگرهفتصد مردآتش‌پرست
همه پیش آذر بر آورده دست .
فردوسی .
زمانی شود برسوی میمنه
گهی برچپ وگاه پیش بنه . فردوسی .
پذیره بیامد به پیش بجنگ
خروشان و جوشان بسان پلنگ .
فردوسی .
مرا خود بگیتی نکوهش بود
همان پیش یزدان پژوهش بود .
فردوسی .

همی بود برپیش یزدان بپای
همی گفت‌کای داوررهنمای . فردوسی .
چورستم شنید این سخن خیره گشت
جهان پیش چشم اندرش تیره گشت .
فردوسی .
فرسته چوازپیش ایوان رسید
زمین بوسه داد آفرین گسترید .
فردوسی .
چودرپیش اوانجمن شد سپاه
زنام آوران وزگردان شاه . فردوسی .
گنهکاربهرام خود با سپاه
بیاراست برپیش مارزمگاه . فردوسی .
نهادند دیناروگوهرش پیش
بپرسید رودابه از کم وبیش . فردوسی.
ازو دیوسیرآید اندرنبرد
چه یك مرد پیشش، چه یك دشت مرد .
فردوسی .
بدوگفت هفتاد فرسنگ پیش
شما را بیابان‌وکوهست پیش. فردوسی.
چوگفتارفرزند بشنید شاه
جهان گشت در پیش چشمش سیاه .
فردوسی .
مکن ای دوست بما بدنتوان کرد چنین
بحدیثی مرو از پیش‌و بکنجی منشین .
فرخی .
هیچ سائل نکند از تو سؤالی که نه زود
سوی او سیمی تازان نشود پیش سؤال .
فرخی .
بکوه درشد و اندر نهالگه بنشست
فیلك پیش و بزه کرده نیم لنگ و کمان .
فرخی .
آمدن امیرمؤید بسیستان وشارستان حصار
گرفتن بهاءالدوله پیش وی .
(تاریخ سیستان) .
خالد ... نام بدر ازخطبه‌برافکند وخویشتن
را خطبه کرد وسپاه بدر پیش وی آمد و
حربی سخت بکردند . (تاریخ سیستان) .
زنبیل سپاه‌آورد اندرپیش وی وبا عبیدالله
سپاهی بزرگ بود، حربی‌سخت بکردند .
(تاریخ سیستان) .
چو خوان نهاد نهاری فرونهد پیشت
چوطبع خویش بخامی‌چوپشمه بی‌چربو .
منجیك .
بفروز و بسوز پیش خویش امشب
چندان‌که توان زعود و از چندن .
عسجدی .
برجاس او بسر برگه باز وگه فراز
چون خادمیکه سجده برد پیش‌شاه ری .
منوچهری .
پیش جان تو سپر کردست ایزدتنت را
توچرا جانرا همی داری به‌پیش تن سپر.
ناصرخسرو .

شیران ز بیم خنجر او حیران
دریا بپیش خاطر او فرغر .
ناصرخسرو .
بپیش تیغ دنیا مرد دینی
جز از حکمت نپوشد جوشن وخود .
ناصرخسرو .
همی بینم که روزوشب همی گردی بناکامی
بپیش‌حادثات من‌چوگویی پیش چوگانها.
ناصرخسرو .
چوتو سالار دین‌و‌علم گشتی
شود دنیا دهی پیش تو ناچار .
ناصرخسرو .
پیش‌امیرمسعود زمین بوسه‌داد. (ابوالفضل‌بیهقی). پیش‌شیرتنهارفتی‌ونگذاشتی که‌کس ازغلامان . . . ویرا یاری‌دادی .(ابوالفضل‌بیهقی). وهرچند می‌براندیم ولایتهای بانام بود در پیش ما . (ابوالفضل بیهقی) . بفرمود تا تخت او را بربالای آن کوشك نهادند و پیش کوشك میدانی چهارفرسنگ خالی کردند . (قصص‌الانبیاء) . پیش‌خویش زنبور خانه ای دید . (کلیله) . همهٔ نقود خانه پیش چشم من ظاهرآمدی . (کلیله). و هر گاه متقی در کار این جهان گذرنده تأملی کند هرآینه مفاتیح آن را بنظر بصیرت بیند و عواقب عزیمت پیش چشم دارد .(کلیله) .
شناساکن بحمکتهای خویشم
برافکن برقع فکرت زپیشم . نظامی .
به پیش‌کس از بهریك خندهٔ خوش
قد خویش چون ماه نو خم ندارم .
خاقانی .
مرا همچو تو خواب خوش درسرست
ولیکن بیابان بپیش اندرست . سعدی .
ور نبود دلبر همخوابه پیش
دست توان کرد در آغوش خویش .
سعدی .
نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش . سعدی .
مرهمی برپیشش نهی ومعلومی درپیشش .
سعدی .
پیش آفتاب ذره کجا در حساب آید .
سعدی .
چونکه شد از پیش دیده روی یار
نایبی باید ازومان یادگار . مولوی .
پیش آینهٔ دل هرآنچه میدارم
بجز خیال جمالت نمی‌نماید باز . حافظ .
آن شاه تند حمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود .
حافظ .
|| در برابر . درمقابل (از لحاظ زمان). درآینده :
یکی کار پیشست با درد و رنج
بآغاز رنج و بفرجام گنج . فردوسی .

که امروز روزی بزرگست پیش
پدید آید اندازهٔ گرگ و میش .
فردوسی .
شما را همه رنج پیش است و ناز
زمانی نشیب و زمانی فراز . فردوسی .
چنین‌است وکاری بزرگست‌پیش
همی سیرگردد دل از جان خویش .
فردوسی .
دست ازاین حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها
در پیش است و دشمن از پس . سعدی .
دیگران رفتند و ما هم میرویم
کیست کورا منزلی در پیش نیست .
احمد ژنده‌پیل .

|| جلو.مقدمه. قدام . امام[اَ](منتهی الارب). مقدم . (لغت ابوالفضل بیهقی) . مقابل پس ودنبال وخلف و وراء . (منتهی الارب). (دهار) (۱) :
بدم لشکرش ناهید و هرمز
بپیش لشکرش بهرام و کیوان . دقیقی .
همی تاختند از پس اردشیر
بپیش اندرون اردوان با وزیر . فردوسی .
بپیش اندرون بود همدان گشسب
که در نی زدی آتش ازنعل اسب .
فردوسی .
برآمد خروشیدن نای و کوس
بپیش اندرآمد سپهدار طوس . فردوسی .
نیابند مریکدگر را بتگ
دوان همچو نخجیر از پیش سگ .
فردوسی .
همیرفت با ناله و درد شاه
سپهبد بپیش اندرون با سپاه . فردوسی .
که ما ده تنیم این سپاهی بزرگ
بپیش‌اندرون پهلوانی سترگ . فردوسی.
بپیش سپاه اندرآمد دلیر
بغرید برسان غرنده شیر . فردوسی .
خرد باد جان ترا رهنمون
که راهی درازست پیش اندرون .
فردوسی .
نشستند بر زین بفرمان شاه
سپهدار گودرز پیش سپاه . فردوسی.
چو ارجاسب آن دید آمد بپیش
ابا نامداران و مردان خویش . فردوسی .
بیرگشتنت پیش در چاه باد
پست باد و بارانت همراه باد . فردوسی .
سر نامداران جنگیش کرد
که پیش صف‌آید (یلان‌سینه) بروزنبرد .
فردوسی .
سپهبد نشست از براسب گیو
همی رفت پیش اندرون گیو نیو .
فردوسی .
چو بشنید ازو تیز بنهاد روی
پیاده دوان پیش او راهجوی . فردوسی.
سواران جنگ از پس و پیل پیش
همه برگرفته دل‌ازجان خویش . فردوسی.
همی گشت ، برلب برآورده کف
همی تاخت ازقلب تاپیش صف . فردوسی .
نشست از بر اسب سالار نیو
پیاده همی رفت از پیش گیو . فردوسی .
شتر بود پیش اندرون پنجصد
همه کرده آن رسم را نامزد . فردوسی .
چو بشنید کامد پس او سپاه
تهمتن بپیش اندرون کینه‌خواه . فردوسی .
زگرد اندر آمد درفش سیاه
سپهدار ترکان بپیش سپاه . فردوسی .
پسربا برادرش پیش اندرون
ابا هریکی موبدی رهنمون . فردوسی .
براه رایت اوپیشتر بود هرروز
چوپیش رایت کاوس رایت رستم .
فرخی .
برکرده پیش جوزا وزپس بنات نعش
این همچوباد بیزن وآن همچوبابزن .
عسجدی .
طلایه بپیش اندرایرانیان
بنه ازپس ولشکراندرمیان . اسدی .
حاجبان ... می‌رفتند پیش واعیان بر اثر ایشان آمدن گرفتند . (ابوالفضل بیهقی).
وهروقتی خواهررا از پس ستاره بنشاندی وخود پیش ستاره با جعفر بنشستی .
(تاریخ برامکه) .
سنبک ، پیش ومقدم هرچیزی .
(منتهی الارب) .

|| به‌پیش ! (اصطلاح نظامی)، فرمانی‌دستهٔ ازسپاهیان راکه بطرف مقابل خویش در حرکت‌آیند . دستورفرمانده سپاه یا دستهٔ ازسپاهیان که بسوی جلو گام بردارند .

|| (ص ، اِ) قائد . پیشرو :
بدوگفت گودرز ، پرمایه شاه
ترا پیش کرد اوبدین برسپاه . فردوسی
رجوع به‌پیشرووجوع به‌پیش کردن‌شود .

||(اِ)مقدمه‌رانیز گویندچنانکه گویند پیش را دانستی ارادهٔ آن باشد که این مقدمه را دانستی (آنندراج) .

|| (قید) قبل؛ پیش‌از ، مقدم بر، پیش که ، مقدم بر؛ پیش‌ازآنکه ، قبل ازآنکه (۲) ، زودتر ازآنکه، جلوتر ازآنکه (۳) :
توشهٔ خویش زود ازوبربای
پیش کایدت مرگ پای‌آگیش .
رودکی .
پیش کاین گیتی ما را بزند یا بخورد
ما ملک‌وار مراورا بزنیم و بخوریم .
منوچهری .
پیش ازآنکه برتخت ملک‌نشسته آید روزی سیر کرد وقصد هرات داشت .
(ابوالفضل بیهقی) .
پیش ازآنکه نامهٔ ما (مسعود) بدو (بآلتونتاش) رسد ، حرکت کرده بود وروی بخدمت نهاده . (ابوالفضل بیهقی) .
زود پیش بایدگرفت تا پیش از آنکه از هرات برویم این دونامه گسیل کرده‌آید.
(ابوالفضل بیهقی) .
اسکندرمردی بود محتال وگربز، پیش از آنکه درپیش فورآید حیلتی ساخت .
(ابوالفضل بیهقی) .
امیرپیش‌ازآنکه‌حرکت کرده‌بودابوالحسن خلف را ... استمالت کرده بود .
(ابوالفضل بیهقی) .
بوسهل پیش، تا ازغزنین حرکت کردیم ، وی فسادی کرده بود .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۹ چاپ‌ادیب) .
بسیارچوتوروند وبسیارآیند
بربای نصیب پیش‌کت بربایند . خاقانی.
زان‌پیش که در پیش طعام‌آرم گفتا
کوباده که او در دوجهان تاجورآمد .
سوزنی .
پیش کزبختم خزان غم رسید
هم بباغ دل بهاری داشتم . خاقانی .
پیش‌کان گوهرتابنده بتابوت کنید
تاب دیده بدو یاقوت و دررباز دهید .
خاقانی .
پیش کزآسیب روزبردویك افتد صبوح
دیودلی کن بدزد ازفلك این يك دودم .
خاقانی
پیش که یاوه شوند خرد و شاقان چرخ
بربرگل عارضان ساغر گلگون بیار .
خاقانی .
من آن قاصد خود فرستاده‌ام
کزان پیش‌کافکندی افتاده‌ام . نظامی .
ازان پیش‌بس کن که گویند بس . سعدی.
ترك‌سر گفتم ازان پیش که بنهادم پای
نه بزرق آمده‌ام تا بملامت بروم .
سعدی .
خوردن بیش از رزق مقسوم ومردن پیش از وقت معلوم . سعدی .
خنك هوشیاران فرخنده بخت
که پیش از دهل زن ببندند رخت .
سعدی .
فجر ، سحر ، پیش‌ازسپیده‌دم . (دهار) .
نمل ، طعام خوردن پیش‌ازنوشیدن شراب.
(منتهی الارب) .

(۱) Devant. (۲) Avant que. (۳) ن ل : توشهٔ جان خود ازوبردار .

||قبل.(منتهی الارب)(۱). سابق.درگذشته. بروزگار گذشته. بعهد ماضی. بعهدمتقدم. مقابل بعد. دون. (منتهی الارب). سابقاً. قبلاً. بیشتر، ازپیش، اززمان سابق، پیش از کسی یا چیزی، مقدم براو، سابق براو. روزگاری جلوتر ازاو، قبل از اویا آن:

دریغ فرّ جوانی و عزّ اوی دریغ
عزیز بودم ازین پیش همچنان سیریغ.
شهید بلخی.

که او پیش با شاه ایران چه کرد
زگردان ایران برآوردگرد. فردوسی.

پدر مر ترا پیش ما را سپرد
وزان پس شد و نام نیکی ببرد.
فردوسی.

یکی کاروان شدکه کس پیش ازآن
ندید و نبد خواسته بیش از آن.
فردوسی.

گناهی که باشدکم و بیش ازین
نه بدتر بود آنکه بُد پیش ازین.
فردوسی.

یکی سور فرمود کاندر جهان
کسی پیش ازآن خود نکرد از مهان.
فردوسی.

نه تا چند ماه ونه تا چند روز
که پیش از تو اندیشه شدکینه‌توز.
فردوسی.

جم ازپیش دانسته بد کار اوی
خوش آمدش دیدار و گفتار اوی.
فردوسی.

راست چون بهرصید خواهی کرد
بازرا مسته داد باید پیش.
بونصرطالقان.

هرچه‌تواندیشه کردی ای ملك ازپیش
آنهمه ایزد ترا بدادو ازان پیش.
منوچهری.

وحرب کردند ازپیش نماز دیگر تا وقت برآمدن ... (زین‌الاخبار).

وزیران دگر بودند زین پیش
همه دیوان بدیوان رسائل. منوچهری.

همانکه بود ازین پیش شادگونهٔ من
کنون شدست دواج تو، ای بدولی فاش.
عسجدی.

بسی خسرو نامور پیش ازو
شدستند زی بندر شاریان. (۲).
دیباجی.

تاریخهادیده‌ام بسیار که پیش‌ازمن کرده‌اند. (ابوالفضل بیهقی).
پیش ازین در تاریخ گذشته بیاورده‌ام دو باب در آن از حدیث این پادشاه بزرگ (ابوالفضل بیهقی). چنان نمود که وی امروز ناصحتر ومشفق‌تر بندگانست وپیش کس نبوداز پیران دولت که کاری برگذاردی یاتدبیری‌راست کردی. (ابوالفضل بیهقی).
امیر ببلخ رفت و آن حالها که پیش ازین راندم تمام گشت. (ابوالفضل بیهقی). تعدیها رفت از وی که در تاریخ پیش‌ازین بیاورده‌ام. (ابوالفضل بیهقی).

مگرت وقت رفتنست چنانك
پیش ازین گفت آن بشیر و نذیر.
ناصرخسرو.

پانصد سال پیش ازین بودم
پانصد سال بعد ازین باشم. خاقانی.

زمین داد بوسه بآیین پیش
فزود از زمین بوس او قدر خویش.
نظامی.

همین نقش برخوان پس از عهد خویش
که دیدی پس از عهد شاهان پیش.
سعدی.

پیش‌ازین طایفه‌ای بودندبصورت پراکنده و بمعنی جمع (سعدی).

حکم این طومار ضد حکم آن
پیش ازین کردیم این ضد را بیان.
مولوی.

||از پیش، در قدیم؛ درسابق:

بگردوی من نامه‌ای کرده‌ام
هم از پیش تیمار او خورده‌ام. فردوسی.

ازآن گشت شادان دل شهریار
که دشمن شد از پیش بی کارزار.
فردوسی.

شنیدستی آن داستان مهان
که از پیش بودند شاه جهان. فردوسی.

هم از پیش، نان بامی آراستی
هم از دربرون جام می خواستی. اسدی.

||از پیشِ (باضافت)، ازقبل، مقدم بر (زپیش مخفف آن):

زپیش عاشقی بودم توانا
بکار خویشتن بینا و دانا. ویس‌ورامین.

احمد ایشانرا فرود آورد و آنچه از پیش مرگ خوارزمشاه ساخته‌بود ... باوگفت. (ابوالفضل بیهقی).
|| قبلاً، ابتداءً:
پیش قصهٔ این تضریب بشرح بگویم. (ابوالفضل بیهقی‌چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص۳۱۹).
|| اول. نخست:

همی باش نزدیك یاران خویش
وی اکنون بیاید همی رو تو پیش.
فردوسی.

که گراونشستی بخون دست پیش
نگه‌داشتی دین وآئین وکیش
نکردی بخون سرخ ریش سپید
نگشتی زبوم وزبرناامید. فردوسی.

همان طوس نوذرازآن بستهید
کجا پیش اسب من اینجا رسید.
فردوسی.

||(ص)آنکه حق تقدم دارد دربازی قبل‌از پی‌پیش. سردو[بفتح دال] (درتداول‌مردم قزوین. وپی‌پیش‌را درآن شهر «پشتِ سر دو» گویند).
||(قید)مقدم. بر. برتربمقدارومرتبت.سابق بقدر و مکانت. متقدم:

ای بارخدای ملکان همه گیتی
ای از ملکان پیش چو از سال محرم.
فرخی.

گویی محمود بود پیش زمسعود
نی‌نی مسعود هست پیش ز محمود.
منوچهری.

جوابش دادکز کسهای شاهم
بدرگاهش ز پیشان سیاهم.
ویس ورامین.

||(ص)سابق.سبقت گرفته،مقابل‌متأخر،مقابل لاحق، جلوتر:

زمهدی گرچه روزی چند پیشی
بکش دجال خود مهدی خویشی.
پوریای ولی.

||(قید) قبل. زمانی زودتر اززمان معهود. زودترازموعد مقرر:

حاسدم برمن‌همی پیشی کندوین‌زوخطاست
بفسردچون بشکفدگل پیش ماه‌فرودین.
منوچهری.

وبنك بیامدست به‌پنجاه روزپیش
جشن سده طلایهٔ نوروز و نوبهار.
منوچهری.

کم گوی وجزازمصلحت خویش مگوی
چیزی که نپرسند توازپیش مگوی.
باباافضل.

صراف سخن باش وسخن پیش مگو
چیزی که نپرسند تو از پیش مگو.
سعدی.

||کلمهٔ پیش‌مؤخربرحرف اضافهٔ «از» آید مستقلا، درحالت اضافه و افادهٔ معانی‌خاص کند چون:
|| ازپیش، درپیش، درمقابل، در زمان آینده:

گرآزاربابت نبودی زپیش
ترا دادمی چیزازاندازه بیش. فردوسی.

|| ازپیش، درپیش، در برابر. برابر. روبروی:

شکفت لاله توزیفال بشکفان که همی
زپیش لاله بکف برنهاده به زیفال.
رودکی.

|| از پیشِ، درمقدمهٔ. درجلو:

ورادید ازپیش آن لشکرش
بگردون برآورده جنگی سرش.
فردوسی.

بلشکرگه‌آوردش ازپیشِ صف
کشان وزخون بر لب آورده کف.
فردوسی.

(۱) Précedemment.

(۲) ن ل: تاساری وساریان.

|| ازپیش خویش ، برابر روی خویش ، مقابل شخص خود :
شمشیرها ازمیانهٔ نی بیرون کردند وقصد او کردند بالشی ازپیش خویش سپر کرد و اورا جراحات بسیار کردند .
(تاریخ سیستان) .

|| پس‌وپیش (ازلحاظ مکان)، جلووعقب . مقدم ومؤخر. برابر ودنبال. دم و دم . امام و وراء قدّام و خلف . روبرو و پشت سر . قبدوم.(منتهی‌الارب). قیدام.(منتهی‌الارب):

گشاده نباید که دارید راه
دو رویه پس‌وپیش آن رزمگاه .
فردوسی .

بره کنده پیش وپس اندر سپاه
پس کنده بالشکر وپیل شاه .فردوسی.

چوپیروز خسروچنان نامه‌دید
همه پیش وپس رای خود کامه دید.
فردوسی .

در رز بست بزنجیر و بقفل ازپس‌وپیش...
منوچهری .

تا به پیش و به پس زین براقش ماند
اول و آخر هرماه ازآن گیرد خم .
سوزنی .

مثل :
پیش آتشست‌وپس‌دریا، درحق کسی گویند که او را کاری سخت و دشوار افتد و او راهیچ چاره و گزیر نماند . (ازآنندراج) .

||(ص) مؤخر ومقدم ، سابق‌ولاحق(ازلحاظ زمان) :
همه را زاد یك دفعه نه پیشی نه پسی .
منوچهری .

پیش و پسی ساخت صف کبریا
پس شعرا آمد و پیش انبیا . نظامی .

||ونیز کلمهٔ پیش‌وحرف اضافهٔ از باکلمات ومصادری‌ترکیب شوند وافادهٔ معانی خاص کنند چون :
از پیش برداشتن ، از مقابل و پیش روی برگرفتن :

چوآب آمد تیمم نیست درکار
چو روزآمدچراغ ازپیش‌بردار.
پوریای ولی .

||گریزاندن. منهزم کردن. یك‌حمله صف دشمن را ازپیش برداشت .

|| ازپیش بردن چیزی ،کامیاب گشتن و غالب‌آمدن و پیروز بگشتن :

دگر یار جفاکار دل‌مده سعدی
نمیدهیم و بشوخی همی برند ازپیش.
سعدی .

هرآنك استعانت بدرویش برد
اگر برفریدون زد ، از پیش برد .
سعدی .

او انا الحق گفت وکار ازپیش برد .

|| ازپیش بشدن ، عف . (تاج‌المصادر) . شجو (تاج‌المصادر)، عتق ، ازپیش بشدن اسب . (تاج‌المصادر).

|| ازپیش برداشتن ، ازبن بر کندن .

|| از پیش پای کسی برخاستن، بتعظیم او برخاستن . (غیاث) .

ماخویش را سبك پی‌دنیا نکرده‌ایم
از پیش پای باد نخیزد غبارما .
(تأثیر . ازآنندراج) .

|| از پیش چیزی رفتن ، ترك‌آن کردن ، ازآن شانه خالی کردن . پهلوتهی کردن آنرا :

چون هوادار قدیمم بدهم جان‌عزیز
نوارادت نه که ازپیش‌غرامت بروم .
سعدی .

بوص ، ازپیش کسی برفتن . (از منتهی‌الارب) .

||ازپیش‌خود، بی‌اشارت غیر، بخودی‌خود . از پیش خود گرفتن چیزی ، پرداختن و مشغول شدن بآن بی‌اشارت دیگری :

ازچه خاکی‌ای‌دل ویران که‌ازروز ازل
هیچکس ازپیش خود نگرفت تعمیرترا .
(قدسی . ازآنندراج) .

|| ازپیش داشتن ، راهنما وپیشروساختن :

کسی کو خرد را ندارد زپیش
دلش گردد از کردهٔ خویش ریش .
فردوسی .

|| از پیش رفتن . میسور بودن ، کفایت شدن . رواگشتن :

تراکه هرچه مرادست میرود ازپیش
ز بیمرادی امثال ماچه غم دارد .
سعدی .

|| ازپیش کسی نرفتن ، یا از پیش نرفتن کاری کسی‌را ، قادربرآن نبودن یانشدن:

چون خدا میخواست ازمن صدق زفت
خواستش چه‌سود چون پیشش نرفت .
مولوی .

من ازین باز نیایم که گرفتم درپیش
اگرم میرود از پیش وگر می‌نرود .
سعدی .

دلامباش چنین هرزه‌گرد وهرجائی
که هیچ کار ز پیشت بدین هنر نرود .
حافظ .

گرمن از سرزنش مدعیان اندیشم
شیوهٔ رندی ومستی نرود ازپیشم .حافظ.

|| ازپیش رفتن حرف ، کنایه ازسبزشدن حرف :

ره بی‌دلیل کم نکند کاروان عقل
در وادیی که حرف من‌ازپیش‌میرود.
(تأثیر. ازآنندراج).

|| ازپیش کسی . وازبر کسی ، از طرف اوبی تحریك وتعلیم غیر :

دل مااین همه بیداد زتوچشم نداشت
نیست از پیش خود البته بایمای کسی
(عالی. ازآنندراج) :

|| از پیش کسی بودن ، ازآن او بودن ، برای او بودن ، اورا بودن :

اگر بازبینم ترا شادمان
پراز درد گردد دل بدگمان
ازآن پس‌جزازپیش یزدان پاك
نباشم کز اویست امید و باك .
فردوسی .

|| از پیش پیش ، ترجمهٔ قدام است ، یعنی پیش پیش ، قبل .

آنراکه پیرو دل روشن ، زبان بود
ازپیش پیش‌مشعل‌دولت‌روان‌بود.
(تأثیر. ازآنندراج).

||ونیز کلمهٔ پیش‌وحرف‌اضافهٔ «در» باکلمات ومصادری ترکیب شود و افادهٔ معنی خاص کند چون : درپیش داشتن، عرضه کردن، اظهارداشتن ، درمعرض قراردادن :

هزار افسانه ازبریش دارد
بطنازی یکی در پیش دارد. نظامی.

|| در پیش داشتن مهمی یا کاری ، با آن مواجه بودن :

مهمی که در پیش دارم برآر
وگرنه بخواهم زپروردگار .
سعدی .

بگفتا نیارم شداینجامقیم
که درپیش دارم مهمی عظیم . سعدی .

|| درپیش شدن ، تقدم .(زوزنی) . اسناف (ازمنتهی الارب) .

|| درپیش کردن، تقدیم . تقدمه.(زوزنی).

||درپیش گرفتن(چیزی) ، بدان پرداختن. وجههٔ همت ساختن :

من‌ازین باز نیایم که گرفتم در پیش
اگرم میرود از پیش وگر می‌نرود .
سعدی .

|| درپیش نهادن ، عرضه کردن :

آنهمه عشوه که درپیش نهادندوغرور
عاقبت روز جدائی پس‌پشت افکندند .
سعدی .

|| و همچنین کلمهٔ پیش و پیشاوند «فرا» با مصادری‌ترکیب‌شودچون : فراپیش‌داشتن، برابرآوردن ، درعرضه‌که قراردادن:

متاعی که درسلهٔ خویش داشت
بیاورد ویك‌یك فراپیش داشت . نظامی.

ونیز کلمهٔ پیش مؤخر برکلمات دیگرآید وبه تنهائی یابامصادری بکار رود چون:
دست‌پیش‌داشتن کسی‌را، ممانعت‌او کردن :

گفت‌خاموش هرآنکس که‌جالی‌دارد
هر کجا پای نهد ، دست ندارندش‌پیش.
سعدی .

پیش آب . (اِخ) نام بلوکی در شرقی دریاچهٔ زره به سیستان. بروزگارقدیم‌آنرا پیش زره میخواندند.
(تاریخ سیستان ص۲۹۷ ح و ۳۷۸ ح) .
و رجوع به پیش زره شود .

پیش آخور. [خُ] (اِخ) دهی‌ازدهستان بالاارخ‌بخش کدکن‌شهرستان تربت‌حیدریه واقع‌در۳۲هزار گزی‌شمال‌خاوری کدکن. سرراه مالروعمومی کدکن - دامنه - معتدل

دارای ۱۱۹ سکنه. آب آن از قنات و محصول آنجا غلات و بن‌شن و تریاک است. شغل اهالی زراعت و گله داری و کرباس بافی و راه مالرو میباشد.
(از فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

پیش آگهی. [گَ] (اِمرکب) در اصطلاح بانک، اطلاعیهٔ مختصری که پیش از سررسید پرداخت بدهی مندرج در سندی از طرف طلبکاری یا بانکی برای بدهکار فرستاده شود (۱).
|| دراصطلاح مالیه، نامه‌ای متضمن ارقام درآمد ومیزان مالیات یکسالهٔ هرفرد مشمول مالیات که پس از فرارسیدن موعد پرداخت ادارهٔ دارائی برای اطلاع او و بمنظور پرداختن مبلغ مالیات مندرج در آن نامه فرستد، خواه مؤدی آن مالیات برآوردی را پذیرد و خواه نپذیرد و در مقام اعتراض برآید. اخطاریه. برگ اخطار.

پیش آمد. [مَ] (اِمرکب) (۲) واقعه. حادثه. قضیه. رویداد. سانحه. عارضه. روی داده. وقعه. نازله. اتفاق. || سلوک و رعایت. (غیاث).

پیش آمدگی. [مَ دَ] (حامص) حالت و چگونگی پیش آمده. آنچه از دیوار و چیزی مانند آن از خط و امتداد مقرر و عادی تجاوز کند. آنچه ازامتداد یاجای مقرر بگذرد در زمین یا در فضا و بمجاور خود درآید، چون پیش آمدگی دیواری یا بنائی و یا چون پیش آمدگی آب در خشکی که خلیج باشد و پیش آمدگی خاک درآب که دماغه باشد. عنان. (منتهی الارب). قبل، پیش آمدگی سیاههٔ چشم بربینی. (منتهی الارب). || برجسته تر شدگی از سابق چون ورم کردگی یا کلانی شکم از آبستنی وفربهی.

پیش آمدن. [مَ دَ] (مصل مرکب) نزدیک آمدن. نزدیک شدن. تقدم. (منتهی الارب). بحضور درآمدن. پیش روی آمدن. مقابل آمدن. اقبال. استقبال. (منتهی الارب). جلوآمدن کسی یا چیزی را. بکسی یا چیزی نزدیک گشتن. نزدیک آمدن از جانب مقابل: عرض. (منتهی الارب). (تاج المصادر). تعرض. (دهار). (تاج المصادر). تلقی. (منتهی الارب). انبراء. اعترار. اعتنان. (تاج المصادر). انکباب. (منتهی الارب). طری. (منتهی الارب). مضواء. (منتهی‌الارب). انکلاث (ازمنتهی الارب). تصدد. (منتهی الارب). قبول. (منتهی الارب). اقادة. (منتهی الارب). اِکباب. (منتهی الارب). تکلئ. (منتهی الارب). دعقة. (منتهی الارب):
میلاو منی ای فغ و استاد توام من
پیش آی و سه بوسه ده و میلاویه میلاو.
رودکی.
پیاده همی رفت جویان شکار
بپیش اندرآمد یکی مرغزار. فردوسی.
وزان پس همه پیش مرگ آمدند
زره‌دار با خود و ترگ آمدند. فردوسی.
چو ارجاسپ آن دیدآمد بپیش
ابا نامداران و مردان خویش. فردوسی.
بپیش آیدم زود نیزه بدست
که درپیشتان نرّه شیرآمدست. فردوسی.
بپیش افکند تازیان اسب خویش
بخاک افکند هر که آیدش پیش.
فردوسی.
بگفت این و بنشست برجای خویش
خراسان سپهدارش آمد بپیش. فردوسی.
بدیدند و با خنده پیش آمدند
که دو دشمن از بخت، خویش آمدند.
فردوسی.
یکی پهلوان بود نامش گرزم
زتوران سپه پیش آمد برزم. فردوسی.
بپرسید چون بگذریم از درخت
شگفتی چه پیش آید ای نیکبخت.
فردوسی.
نباید ز شاهان کسی پیش تو
جز این بدگهر بی پدر خویش تو.
فردوسی.
سفر خوش است کسی را که با مراد بود
اگر سراسر کوه و پژ آید اندر پیش.
خسروانی.
خدایگانا غزوی بزرگ آمد پیش
ترا فریضه ترست این ز غزو کردن پار.
فرخی.
روزگاری پیشمان آمد بدین صنعت همی
هم خزینه هم فسیله، هم ولایت، هم لوی.
منوچهری.
علامت وچترسلطان پیش آمد وامیر براسب بود. (ابوالفضل بیهقی).
پیش آمد (آلتونتاش) وخدمت کرد و امیر وی را دربر گرفت. (ابوالفضل بیهقی).
چندانکه رایت ما پیدا آید همگان بندگی را میان بسته پیش آیند. (ابوالفضل بیهقی).
چاکری از خواص خواجه پیش آمدشان سواره وراه تنگ بود. (ابوالفضل بیهقی).
ومردم ازبطالت پیش آمدند و دولت عالی را بندگی نمودند. (ابوالفضل بیهقی).
آنگاه کس بتازیم که ازاره مخالفان درآید ازطلیعه گاه تا گویند خصمان بجنگ پیش نخواهند آمد که رسول می آید.
(ابوالفضل بیهقی).
بیگنهی تات کارپیش نیاید
وانگه کت تب گلو گرفت گنهکار.
ناصرخسرو.
هر که پیش آیدت از خلق بیوبارد
گر صغار آید یا نیز کبار آید.
ناصرخسرو.
روزی پیش آیدت بآخرکان روز
ایزد باشد ترا بحشر نگهدار.
ناصرخسرو.
چه داری جواب محمد (ص) بحشر
چو پیش آیدت هان وهین محمد.
ناصرخسرو.
کوش تاآن نفس که آید پیش
نشود فوت ازتو ای درویش. سنائی.
رسولی فرستادسوی شاه هند و گفت بطاعت پیش آئید. (قصص الانبیاء ص ۱۹۳).
سپس قصد صین کرد وملک صین بی جنگ پیش آمد ومالهای بسیارآورد.
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۴ چاپ اروپا).
نه هرآبی که پیش آید توان خورد
نه هرچ ازدست بر خیزد توان کرد.
نظامی.
ترک دنیا هر که کرد اززهد خویش
پیش آید پیش او دنیا وبیش. مولوی.
بکم خوردن چوعادت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد.
سعدی.
درآن حال پیش آمدم دوستی ... سعدی.
آنکس که مرا بکشت بازآمد پیش
مانا که دلش بسوخت برکشتهٔ خویش.
سعدی.
اگرسرپنجه بگشاید که عاشق میکشم شاید
هزارش صیدپیش آید بخون خویش مستعجل.
سعدی.
چوپیش آمدش بندهٔ رفته باز
زلقمانش آمد نهیبی فراز. سعدی.
یکی دیدم ازعرصهٔ رودبار
که پیش آمدم بریلنگی سوار. سعدی.
رحیل آمدش هم درآن هفته پیش
دل افکار و سربسته و روی ریش.
سعدی.
چو بیرون شد ازکاروان یك دو میل
بپیش آمدش سنگلاخی مهیل. سعدی.
کمر بندد قلم کردار سردرپیش ولب برهم
بهرحرفی که پیش آیدبتارك چون قلم گردد.
سعدی.
هر دیوارقدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی. سعدی.
اما اگر درهٔ هولناك پیش آید ... زمام ازکفش درگسلاند. سعدی.
مشغله بردارند و پیش آمدن نیارند.
سعدی.
مثل: هرچه پیش آید خوش آید:
قنعت الابل قنوعاً، پیش آمدن شتر اهل خود را. (منتهی الارب). تکول، انکیال، پیش آمدن کسی‌را بدشنام وضرب. (منتهی‌الارب). نخرت السفینة مخراً ونخوراً، پیش آمدن کشتی بادرادرعین روانگی. (منتهی الارب).

(1) Préavis. (2) Evénement.

افراث، پیش آوردن کسی را تا هدف ملامت مردم گردد. (منتهی الارب). اسجهرار، پیش آمدن باد. (منتهی الارب). اعترض بسهم، پیش آمد و ابتیری. (منتهی الارب). فروق، پیش آمدن کسی را دو راهه. (منتهی الارب). عتوك، پیش آمدن کسی را بخیر یا شر. (منتهی الارب). تهکم، پیش آمدن کسی را ببدی. (منتهی الارب). جنوح، پیش آمدن شب بتاریکی. (منتهی الارب). جنش، پیش آمدن گروهی سوی گروهی. (منتهی الارب). دغنجة، پیش آمدن و پس رفتن. (منتهی الارب). سقطالحر، پیش آمد گرما. (منتهی الارب). قبلت اللیلة قبلا، پیش آمدن شب. (منتهی الارب). تقیأت المرأة تقیوءً، پیش آمد زن شوی را و انداخت ذات خود را بر شوی. (منتهی الارب). تمهل، مهل، پیش آمدن در خیر و نیکوئی. (منتهی الارب). تأرض، پیش آمدن چیزی را. (ازمنتهی الارب). کهر، پیش آمدن بترش روئی کسی را بجهت حقارت و تهاون وی. (منتهی الارب). استقبال. الباب، پیش آمدن چیزی. (منتهی الارب). تمطر، پیش آمدن باران را. (منتهی الارب). تصدی، پیش آمدن کسی را. (منتهی الارب). اعنان، عنّ، عنن، عنون، پیش آمدن چیزی را. (منتهی الارب).
|| پیش آمدن کسی را، او را رسیدن:

از این پس تو ایمن مخسب از بدی
که پاداش پیش آیدت ایزدی. فردوسی.

|| حدوث(۱). وقوع. اتفاق. روی دادن. اتفاق افتادن. واقع شدن. بظهور آمدن. دست دادن. افتادن. حادث شدن. رخ کردن. واقع گشتن. روی نمودن:

بپیش آمد اکنون یکی تیره کار
که آنرا نشاید که داریم خوار. فردوسی.
چنین داد پاسخ که گر زین سخن
که پیش آمد از روزگار کهن. فردوسی.
همان دختر آگه بد از کم و بیش
که جم را چه آمد زضحاک پیش.
فردوسی.
هرآنکس که او گم کند راه خویش
بدآید بداندیش را کار پیش. فردوسی.
که خیره بد خواه منمای پشت
چو پیش آیدت روزگار درشت.
فردوسی.
کنون چون مرا آمد امروز پیش
نمایم زبازو ورا کم و بیش. فردوسی.
مرا سال افزون شد از چار صد
که روزی نیامد مرا پیش بد. فردوسی.
کنون جنگ خاقان و هیتال گیر
چو رزم آیدت پیش کوپال گیر. فردوسی.
زان پیش که پیش آیدت آن روز پر از هول
بنشین و تن اندر ده و انگاره ببیش آر.
لبیبی.
میرابواحمد محمد خسرو ایران زمین
آنکه پیش آرد در شادی چو پیش آید کفا.
قصارامی.
ای شاه چه بود اینکه ترا پیش آمد
دشمنت هم از پیرهن خویش آمد
از محنتها محنت تو پیش آمد
از ملك پدر بهر تو مندیش آمد.
(علی مکی(۲) از تاریخ بیهقی).

احمد و امیرك را بخواند و گفت مرا چنین حالی پیش آمد و بخود مشغول شدم. (ابوالفضل بیهقی). غلامان سرائی چنان بیفرمانی کردند تا حالی بدین صعبی پیش آمد. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۴۲ چاپ ادیب). گفتند ای حکیم اگر بینی آن معجون ما را بیاموز تا اگر کسی از ما را و یاران ما را کاری افتد و چنین حالی پیش آید آنرا پیش داشته آید. (ابوالفضل بیهقی).

چه خوبست این مثل مر بخردان را
بدی یکروز پیش آید بدان را.
ویس ورامین.
مکن بد با کسی و بدمیندیش
کجا چون بد کنی بدآیدت پیش.
ویس ورامین.

در این اندیشه بود که در جهان هیچکس بدین نوع نبوده است که مرا پیش آمده است. (قصص الانبیاء ص ۲۰۴).

قضای بد نگر کامد مرا پیش
خسك بر خستگی و خار بریش. نظامی.
ببینم کزآنجا چه پیش آیدم
مگر کار بر کام خویش آیدم. نظامی.
نپندارمت مال مردم خوری
چه پیش آمدت تا بزندان دری.
سعدی.
چو آید بکوشیدنت خیر پیش
بتوفیق حق‌دان نه از سعی خویش.
سعدی.

درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید. سعدی.

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش
دل افکار و سربسته و روی ریش.
ازین به نصیحتگری بایدت
ندانم پس از من چه پیش آیدت.
سعدی.
چو پرورده باشد پسر در کنار
بترسد چو پیش آیدش کارزار. سعدی.
سعدی قلم بسختی، رفتست و شوربختی
پس هرچه پیشت آید گردن بنه قضا را.
سعدی.
ضمیر مصلحت اندیش هرچه پیش آید
بتجربت بزند بر محك دانائی. سعدی.
ملامتها که برمن رفت و سختیها که پیش آمد
گر از هر نوبتی فصلی بگویم داستان آید.
سعدی.
نیکویی کن که مردم نیك اندیش
از دولت و بختش همه نیك آید پیش.
سعدی.
فرق شاهی و بندگی برخاست
چون قضای نوشته آمد پیش. سعدی.
چه درماندگی پیشت آمد بگوی.
سعدی.
اگر بوسه برخاك مردان زنی
بمردی که پیش آیدت روشنی. سعدی.

عرض، پیش آمدن ناخوشی. (منتهی الارب).
|| ترقی کردن. رو بکمال نهادن. بهتر شدن؛ خطش پیش آمده است، زیباتر و کامل‌تر و با اصول خطاطی موافقتر شده است.
|| از خط امتداد یا حدّ معین تجاوز کردن و بمجاور درآمدن. شکم دادن. جلو آمدن. این قسمت دیوار پیش آمده‌است، شکم داده است. || برجسته‌تر شدن از سابق. آماسیدن. ورم کردن چنانکه گلوی بیمار یا شکم زن آبستن از آبستنی مشهود؛ اندلاع، پیش آمدن شکم. (از منتهی الارب).
|| پیش آمدن القفده، بجزای عمل خود رسیدن:

شیر غژم آورد و جست از جای خویش
و آمد این خرگوش را القفده پیش.
رودکی.

پیش آورد. [وَ] (ن مف مرکب مرخم) پیش آورده. || (امر کب) آنچه پیش از غذای اصلی بر سر سفره آرند از خوردنیهای سبك. پیش آورده.(۳) پیشیار. رجوع به پیش آورده شود.

پیش آوردن. [وَ دَ] (مص مرکب) پیش آوریدن. رجوع به پیش آوریدن شود. || بحضور آوردن. بنزدیك آوردن. بخدمت آوردن. بردن نزد . . . . . :

دگر روز بنشست بر تخت خویش
چو دیوان لشکر بیاورد پیش. فردوسی.
هر کرا شعری بری یا مدحتی پیش آوری
گوید این یکسر دروغست ابتدا تا انتهی.
منوچهری.

خوردنیها بصحرا مغافصة پیش آوردندی و نیز میزبانیهای بزرگ کردی. (ابوالفضل بیهقی). متظلمان و ارباب رجوع را بخواناند. چندتن پیش آوردند. (ابوالفضل بیهقی). آچارهای بسیار از دست رشت زنان پارسا پیش آورد. (ابوالفضل بیهقی). در پیش آوردن (فضل ربیع) فرمان چیست... مثال داد که ویرا پیش آرند. عبدالله طاهر حاجبی را فرمود تا فضل ربیع را پیش

(۱) Arriver. survenir.
(۲) بتصحیح مرحوم دهخدا.
(۳) Hors d'oeuvre.

آورد . (ابوالفضل بیهقی) . هدیه و سلاح
از آن غوریان که پذیرفته بودند تا قصد
ایشان کرده نیاید در پیش آوردند .
(ابوالفضل بیهقی) .سلاح آنچه یافته اند
پیش باید آوردن.(ابوالفضل بیهقی ص ۱۱۴).
دفتر پیش آرو بخوان حال آنك
شهره ازو شد بجهان کربلاش .
ناصرخسرو .
|| عرض کردن :
آنکه راکاین سخن شنید ازش
بازپیش آر تا کند پژهش . رودکی .
|| عرضه کردن :
چو پیش آرند کردارت بمحشر
فرومانی چو خر بمیان شلکا . رودکی .
چنین است آئین گردنده دهر
گهی نوش پیش آورد گاه زهر. فردوسی.
هم اندرزمان چون گشاید سخن
بپیش آرد آن لافهای کهن . فردوسی .
بکارخویش خود نیکونگه کن
اگر می داد خواهی ، داد پیش آر .
ناصرخسرو .
زرق پیش آرچوزراق شود با تو
سر بسر باش و همیدار بمقدارش .
ناصرخسرو .
طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست.
سعدی .
خواهی ازدشمن نادان که گزندت نرسد
رفق پیش آرومدارا وتواضع کن وجود .
سعدی .
کس آزار درویشان تواند جست لاوالله
که گر خود زهر پیش آری بود حلوای
درویشان . سعدی .
|| نزدیك آوردن . هوی . [هِ وا] (منتهی-
الارب). تفجیل .(منتهی الارب) :
چنین است کردار گردان سپهر
گهی درد پیش آورد ، گاه مهر .
فردوسی .
برخیز وفراآی وقدح پر کن وپیش آر
زان باده که تابنده شود زوشب تاری .
فرخی .
ای حجت بسیارسخن ، دفترپیش آر
وز نوك قلم دُرسخنهات فروبار.
ناصرخسرو .
خیزوپیش آر ازان می خوشبوی
زود بگشای خیك را استیم . خسروی .
چون در بگشادند قرص نان جوی و نمك
پیش آوردند . (قصص الانبیاء ص ۹۹) .
|| آغاز کردن . مبادرت ورزیدن . شروع
کردن :
نفرمود کس را زیاران خویش
که آرد یکی پای درجنگ پیش .
فردوسی .

کنون رزم کاموس پیش آوریم
ز دفتر بگفتارخویش آوریم . فردوسی.
طلیعهٔ لشکرمدام کنید تا لشکر گاه مخالفان
اگرجنگ پیش آرد برنشینیم و کار پیش
گیریم . (ابوالفضل بیهقی) .
نه دانش باشد آنکس را نه فرهنگ
که وقت آشتی پیش آورد جنگ .
نظامی .
|| ازحد معمول جلوتر آوردن چیزی
چنانکه بمجاوردر آید ؛ پیش آوردن شکم ،
کلان ساختن آن بسبب آبستنی یا فربهی.
رجوع به کلمهٔ پیش درمعنی بروبالا شود .
|| حاصل آوردن . محصول دادن . نتیجه -
دادن :
چه چیزست کان ننگ پیش آورد
همان بد ز گفتار خویش آورد .
فردوسی .
یکی شادی آنکه رساند بمرد
که پیش آورد ده غم و رنج ودرد .
اسدی .
جز پشیمانی نباشد ریع او
جزخسارت پیش نارد بیع او . مولوی .
|| ایجاد کردن :
میرابواحمد محمد خسروایران زمین
آنکه پیش آرد درشادی چو پیش آید کفا.
قصارامی .
|| پیش آوردن عذر (پوزش) و جزآن ،
تمهید کردن عذر(پوزش) و غیره :
بدینکارپوزش چه پیش آورم
که دلشان بگفتارخویش آورم .
فردوسی .
زبان کسان ازپی سود خویش
بجویند و دین اندر آرند پیش .
فردوسی .
جنگی که توآغازی،صلحی که تو پیوندی
شوری که توانگیزی،عذری که توپیش آری.
منوچهری .
سبیط سالی بخراج خواستن آمد و مهتر
غسانیان را نام ثعلبه بود. ازوی مهلت خواست
وتنگدستی پیش آورد ...
(مجمل التواریخ والقصص) .
چه عذرآرم ازننگ تردامنی
مگرعجزپیش آورم کای غنی . سعدی .
||پیش آوردن پاسخ یاسخن وجزآن، اظهار
کردن آن ، ابراز کردن آن :
چنین پاسخ آورد سودابه پیش
که من راست گویم بگفتارخویش .
فردوسی .
زگرشاسب آزادی آورد پیش
همان نیزخاتون ازاندازه بیش .
گرشاسب نامهٔ اسدی .
یکی بندیم شکوه آورد پیش . سعدی .

|| پیش آوردن چیزی را ، مقدم آوردن ،
زودتر آوردن آنرا :
که نام بزرگی که آورد پیش
کرا بود ازان برتران پایه بیش .
فردوسی .
|| پیش آوردن کسی را ، برسراوآوردن :
دلش پرزاندیشهٔ شهریار
بدان تا چه پیش آردش روزگار .
فردوسی .
چه آورد پیشش بد روزگار
که چون بود با او مرا کارزار .
فردوسی .
صد بار ز من شنیده بودی کم وبیش
کایزد همه را آنچه کنند آرد پیش .
فرخی .
پس ازچند سال آن نکوهیده کیش
قضا حالتی صعب آورد پیش . سعدی.
بکم، پیش آوردن کسی راچیزی که ناخوش
آید اورا . (ازمنتهی الارب) .
|| نصیب ساختن :
زگنج جهان رنج پیش آورد
ازان رنج او دیگری بر خورد .
فردوسی .
گر بگذرد ازتو بك بدش فردا
ناچار از آن بترت پیش آرد .
ناصرخسرو .
گهی راحت کند قسمت ، گهی رنج
گهی افلاس پیش آرد ، گهی گنج .
نظامی .
غریبی که رنج آردش دهرپیش
بدارو دهند آبش از شهر خویش .
سعدی .
گرت چومن غم عشقی زمانه پیش آرد
دگرغم همه عالم بهیچ نشماری. سعدی .
|| درنظر گرفتن ، توجه یافتن :
ورت آرزوی لذت حسی بشتابد
پیش آر زفرقان سخن آدم و حوا .
ناصرخسرو .

پیش آوریده . [وَ دَ] (ن مف) .
پیش آورده .||(اِ) پیش آورد. پیشپار(۱).
رجوع به پیش آورده شود .

پیش آوریدن . [وَ دَ] (مص مرکب)
پیش آوردن. برابر آوردن. نزدیك آوردن.
بحضور آوردن :
یك آهوست خوان را که ناریش پیش
چو پیش آوریدی صدآهوش بیش .
ابوشکور .
یکی شاره سربند پیش آورید
شده تار و پود اندرو ناپدید . فردوسی.
رجوع به پیش آوردن شود .
|| اظهار کردن :
نبایستی توگفتاری شنیدن
چو بشنیدی به پیشم آوریدن .
ویس ورامین.

(۱) Hors d' oeuvre.

پیش آوند. [وَ] (اِمرکب) (۱) پیشاوند. مقابل پس آوند (۲) لاحقه. پیشاوند. مزید مقدم، مزید مقدمی که پیش از کلمه در آید ومعنی آن کلمه را دگرگون سازد و آن جزاز حرف اضافه باشد چون بر. در. اندر. فرا. فراز. فرو. وجز آن. نیز رجوع به پیشاوند شود.

پیش آونگ. [وَ] (اِ مرکب) پیش آهنگ. رجوع به پیش آهنگ ورجوع به فرهنگ شعوری ج ۱ ص ۳۲۹ شود.

پیش آهنگ. [هَ] (اِمرکب) پیشاهنگ. (مرکب از پیش و آهنگ، بمعنی کش و کشنده) (۳) پیشرو قافله و کاروان ولشکر. آنکه پیش پیش لشکر وقافله رود. (غیاث). مقدمة. (دهار). آنکه زودتر از دیگر کاروانیان یالشکریان روی براه نهد وآن اعم است از آدمی یاستور و جزآن. آن استر یااشتر یاچهارپای بارکش که بیشاپیش رود وهرحیوانیکه سرگروه و پیشرو نوع خود باشد. (برهان):

الا یاخیمگی خیمه فروهل
که پیش آهنگ بیرون شد ز منزل.
منوچهری.

برفتن باز میکوشم چه سودست
نیابم ره که پیش آهنگ دودست.
نظامی.

دگر ره بود پیشین رفته شاپور
پیش آهنگ آن بکران چون حور.
نظامی.

چونکه گله باز گردد از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود.
مولوی.

محمول پیش آهنگ را ازمن بگوای ساربان
توخواب میکن برشتر تابانگ میدارد جرس.
سعدی.

ره خوابیده دردامان این صحرا نمی‌ماند
مراگر کاروان سالار پیش آهنگ گرداند.
صائب.

شانی! ازفرهاد ومجنون واپسی دون همتیست
در قطار بختیان عشق پیش آهنگ باش.
شانی.

نخراز، بز پیش رو گله و رمهٔ گوسفندان و عرب کراز گویند. (برهان). نهاز، پیش آهنگ رمه. مئم، پیش آهنگ شتران قافله. (ازمنتهی الارب).

پیش آهنگ. [هَ] (اِ مرکب) پیشاهنگ. نام دستهٔ ازجوانان که بتربیتی خاص ومرامی مخصوص پرورش یافته باشند. الکشافه (٤). رجوع به پیش آهنگی شود.

پیش آهنگ. [هَ] (اِخ) نام موضعی به استرآباد رستاق. (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۲۷ بخش انگلیسی).

پیش آهنگی. [هَ] (حامص) عمل پیش آهنگ. || عمل گروهی ازجوانان نیکوکار دارای تعلیمات وعملیات مخصوص وشعارهای مفید. || سازمان پیشاهنگان. خلاصهٔ تاریخچهٔ تأسیس پیش آهنگی درجهان - این تشکیلات ابتدا درانگلستان برای یک قسم تربیت اخلاقی و اجتماعی وتمرین صفات و ملکات حمیده مابین جوانانی که تحصیلات ابتدائی خود را طی کرده‌اند تأسیس گردید وعبارت بود ازاردوهای کوچك نظامی که براساس اصول نظامی تشکیل شده بود. وعلاوه بر مشق نظامی وورزش وبازی‌های تفریحی، تعلیمات شدیدی نیز مؤثر درکار و تربیت فوق بودند.

قدیمترین مؤسسه‌ایکه از این نوع تشکیل شد درسال ۱۸۸۳ میلادی درشهر گلاسکو بودکه به‌بریگادجوانان (٥) نامیده میشد، ازآن تاریخ ببعد چندین مؤسسهٔ دیگر ملی باختلاف درسالهای ۱۸۹۱ و ۱۸۹۹ وبعداز جنگهای ترانسوال درآن مملکت بظهور رسیدندکه بیشترجنبهٔ نظامی داشتند.

تازه‌تر از همهٔ این مؤسسات تشکیلات «جوانان پیش آهنگ بای اسکوت» بودکه بدون مشق نظامی برای تربیت جوانان وآشنا کردن آنان به اصول سعی وعمل واعتماد بنفس وتعاون و معاضدت با یکدیگر تأسیس شد و در حقیقت یك اردوی روحانی واخلاقی بود همراه اردوهای جنگی ونظامی. مؤسس این اردو یکی از ژنرالهای مهم انگلیسی است بنام سربادن پاول (٦). شعارهریك ازاین جمعیتها این است: «وظیفهٔ خود را نسبت بخدا ووطن خود بجا خواهم آورد. دستگیری و مساعدت با دیگران را بهر قیمتی باشد فروگذار نخواهم کرد. قانون جمعیت را اطاعت خواهم نمود (منظور مواد منش است).

چنانکه گفتیم نخستین بار در سال ۱۸۸٤ بادن پاول باین فکرافتاد که افراد رژیمان خود را اضافه بر فرا گرفتن فنون نظامی وادار بیاد گرفتن طریقهٔ پیش آهنگی نیز بنماید یعنی ابتدا غرائز اخلاقی را درآنان تقویت دهد و بعد باجرای اصول نظامی بپردازد. وی درسال ۱۹۰۲ کتابی تحت عنوان «راهنمای پیش آهنگی» برشتهٔ تحریردرآورد ولی چون این کتاب برای افراد قشونی تألیف گردیده بود برای پسران مناسب نبود، معهذا در مدارس و بعضی مؤسسات مربوط بترقی پسران این کتاب را درتعلیم بکارمیبردند. او در سال ۱۹۰۷ اردوی کوچکی ازپسران تشکیل داد وتجاربی ازطرزادارهٔ پیش آهنگی درآن اردو کسب کرد. ضمناً درسال ۱۹۰۸ کتاب راهنمای پیش آهنگی را با تجدید نظر کلی برای پسران نوشت و بطبع رسانید والبته در ابتدا نظراین نبود که پیشآهنگی رشتهٔ مستقلی را تشکیل دهدبلکه منظوراین بودکه مؤسساتی که برای تربیت پسران وجود داشت ازقبیل بریگاد پسران. طبقهٔ دوم مجمع جوانان مسیحی .Y.M.E.A و مجمع .C. L . B وغیره این نظریات را در مؤسسات خویش بکاربرند وازآن استفاده کنند ولی استقبالی که عدهٔ کثیری از مردان و پسران ازآن نمودند او راmجبور ساخت تاآنراتمرکزدهدوبرای اداره کردن ومراقبت آن نظاماتی وضع نماید. ابتدا سه نفر باسامی ماژور مکلارن وخانم ماکدونالد وبادن پاول ارکان اداری آنرا تشکیل دادند و محل آن اطاقی بودکه آرتور پیرسن در اختیار آنها گذاشته بود ولارد استراتکونا مبلغ پانصد لیره باین مؤسسه هدیه کرد ولی این نهضت باچنان سرعتی پیش رفت کرد که در سال ۱۹۱۰ بادن پاول مجبورشد خدمت ارتش را ترك گوید و شخصاً ریاست و قیادت این مؤسسه را بعهده گیرد. در سال ۱۹۱۰ درشورائی که تشکیل گردید، پادشاه این مؤسسه را حمایت وولیعهد نیز ریاست پیش آهنگی ویلز (۷) را قبول فرمود. پس ازآن قائدین بزرگ مذهبی و مصادر امور معارفی و مملکتی همه بحمایت پیش آهنگی برخاستند وآنرا تقویت کردند. نهضت پیش آهنگی علاوه بر مقاصد عالیه که عبارت از تهیهٔ افراد خوب بود با تمام مؤسسات تربیتی نیز یك منظور و هدف مشترك داشت.

پیش آهنگی درسال ۱۹۰۸ درکاناداتأسیس شد و بعد از انگلستان و ممالك تابعهٔ آن مملکت شیلی اولین کشوری بود که در ۱۹۰۷ آنرا قبول کرد در سال ۱۹۰۹ ممالك آلمان وسوئد وفرانسه ونروژ وهنگری و مکزیك وشیلی وآرژانتین و هندوستان و شهرسنگاپور دارای تشکیلات پیشآهنگی بوده‌اند.

خلاصهٔ تاریخچهٔ تأسیس پیشآهنگی درایران در ایران پیشآهنگی در اول سلطنت اعلیحضرت فقید رضا شاه کبیر، درزمان کفالت وزارت معارف آقای نظام الدین خان حکمت (مشارالدوله) ازطرف وزارت معارف تشکیل شد و ریاست آن بعهدهٔ آقای میرزا احمد خان امین معروف به امین‌زاده که ازفضلا وجوانان حساس ووطن پرست بوده است واگذار گردید ودر ۱۲ آذر ۱۳۰٤ ابلاغیهٔ رسمی مبنی برواگذاری ریاست پیشاهنگی بایشان ازطرف وزارت

(۱) Préfixe. (۲) Suffixe. (۳) Eclaireur. chef de file. (٤) Boy Scout.
(٥) BoysBrigade. (٦) Sir Baden Powell. (۷) Wales.

معارف صادر شد ودر ۱۱ اسفند همان سال متحد المآلی ازطرف وزارت معارف حاوی دستور تأسیس پیشآهنگی بهداری صادر و ابلاغ گردید و در ادارهٔ تفتیش وزارت معارف شعبه‌ای بنام پیشاهنگی دائر گردید ومجمعی نیز بنام انجمن پیشاهنگی بریاست آقای میرزا علی اصغرخان حکمت برای نظارت وقیادت پیش آهنگی تأسیس شد . انجمن مزبور اساسنامه‌ای تحت چهارده ماده برای تشکیلات پیش آهنگی ایران تهیه وتدوین کرد. دراین اوان دربعضی ولایات نیز پیش آهنگی دائر شد وپیش آهنگی ایران رسماً به‌مجمع بین‌المللی پیش آهنگی درلندن بوسیلهٔ تلگراف معرفی شد ودردنیا برسمیت شناخته گردید. اماپیشاهنگی عمری درازنیافت وسبب آن کم بود وسائل ومساعد نبودن‌زمان زمینهٔ پیشرفت ونداشتن معلم و مربی وعدم آشنائی اولیاء اطفال بافکر و منظورپیش آهنگی بودتقریباً از نه‌ماه پس‌از تأسیس یعنی از تیر ماه سال ۱۳۰۵ ببعد دچار بحران گردید و از سال دوم تأسیس ببعد. وزارت معارف نیز دیگرهیچگونه مداخله‌ای در امر پیشاهنگی نکرد ومحل ادارهٔ پیش آهنگی هم از وزارت معارف مجزاشدوتااواسط‌سال ۱۳۱۳ این تشکیلات منحصر گشت به‌عمارتی باماهی یکهزار ریال اجاره و حقوق مستخدم ومخارج روشنائی که از بودجهٔ وزارت معارف پرداخته میشد .

درسال ۱۳۱۴ ترویج پیش آهنگی مورد توجه مخصوص اعلیحضرت فقید واقع گشت ووزارت‌معارف مأموریت یافت که‌بار دیگر این فکرعالی را اشاعه وبسط دهد. انجمنی بنام انجمن‌تربیت‌بدنی وپیشاهنگی درتاریخ ۲۸ فروردین ۱۳۱۳ تحت‌ریاست آقای حسین سمیعی (ادیب السلطنه) رئیس تشریفات سلطنتی وبعضویت آقای جم وزیرداخلهٔ وقت و آقای علی اصغر حکمت وزیر معارف وعده‌ای از مخبرین و مصادر امور تشکیل شد واساسنامه‌ای برای آن تدوین گردید ومرام انجمن‌را ترویج پیش آهنگی وورزش وقیادت وسرپرستی از مؤسسات ورزشی و پیش آهنگی قرارداد. ونیز شعب‌این‌انجمن‌را درولایات تحت ریاست والی یاحاکم هر-محل بمنظور ترویج وتقویت و حمایت از پیش آهنگی و مؤسسات ورزشی تشکیل دادند .

انجمن مرکزی درمهرماه ۱۳۱۳ مستر-توماس گیبسون (۱) آمریکائی متخصص پیش آهنگی وتربیت بدنی را از آمریکا استخدام و بایران دعوت کرد . ازدی ماه سال ۱۳۱۳ مقدمات احیاوتأسیس پیشاهنگی جدید ایران تحت‌ریاست عالیهٔ اعلیحضرت همایون محمد رضا شاه پهلوی ، که درآن تاریخ ولایتعهدی داشتند ، باقدام وزارت معارف فراهم و شروع گردید و روز سوم اسفند ۱۳۱۳ عده‌ای ازپیشاهنگان جدید مرکز پیشاپیش سپاهیان ارتش شاهنشاهی درحضور اعلیحضرت فقید رژه رفتند .

این‌انجمن نظر باحتیاج اولیهٔ تهیه وتربیت معلم‌پیش‌آهنگی‌اردویی تابستانی درمنظریهٔ تهران‌تشکیل‌داد. این کلاس ازاول تاپانزدهم خردادسال ۱۳۱۴ بشکل‌اردویی‌شبانه‌روزی دایرگردیدومخارج آن ازصندوق انجمن‌تأدیه شد و هشتاد و چهار نفر از آموزگاران دبستانها و دبیران دبیرستانهای مرکز و ولایات درمدت مذکور تعلیمات لازم فرا گرفتند .

در تاریخ ۱۹ مهر ۱۳۱۴ متحد المآلی مبسوط و مشروح حاوی دستور های کافی درجزئیات‌امور وطریقهٔ تأسیس‌پیش‌آهنگی مدارس و طرزادارهٔ آن از طرف وزارت معارف صادر و بمدارس مرکز و ولایات ابلاغ شد .

نیزازمهرماه ۱۳۱۴ اداره‌ای جداگانه در وزارت معارف بنام ادارهٔ پیش آهنگی و تربیت بدنی دائرشد وامور پیشآهنگی را تحت اداره گرفت .

همچنین‌پیشاهنگی‌دختران که درایران‌سابقه نداشت تحت ریاست عالیهٔ والاحضرت شاهدخت شمس پهلوی خواهراعلیحضرت همایونی تشکیل شد وتحت نظامات وقواعد خاص منتهی زیرنظر ودستور ادارهٔ پیش-آهنگی وتربیت بدنی بکارپرداخت .

تشکیلات‌پیش‌آهنگی هرروزتوسعه‌می‌یافت وبرتعداد افراد وداوطلبان آن در مرکز وشهرستانها افزوده میشد و حال بدینمنوال بود تا شهریورماه ۱۳۲۰ که بسبب بروز جنگ جهانی دوم واشغال ایران ازطرف متفقین فعالیت این سازمان موقةً متوقف ماند واینك نیز چند سالیست که بار دیگر پیش آهنگی ایران با تشکیلات نوین فعالیت خویش درپایتخت و ولایات از سر گرفته است . برای اطلاع بیشتر واطلاع بر مرام پیش آهنگی رجوع کنید بکتاب « پیشاهنگی تألیف آقای بهاءالدین پازارگاد معاون کل پیشاهنگی ایران» .

ونیز بیفایدت نیست که گفته شود درهشتاد و هفتمین جلسهٔ عمومی فرهنگستان ایران برابرهای ذیل برای اصطلاحات پیشاهنگی که همه بزبان انگلیسی بود پذیرفته شده است :

Scout troop= رسد پیشاهنگی
Scout mastre= سررسد
Asst. scout master= رسدیار
Patrol= جوخه
Patrol leader= سرجوخه
Asst. Patrol leader= جوخه‌یار
Quarter master= کارپرداز
Scribe= نویسنده
Bugler= شیپورزن
Troop Commite= سرپرستان‌رسد
Troop officer= یاوران پیشاهنگی
Scouters= پیوستگان
Chef scout = executive رئیس پیشاهنگی
Asst. scout=executive معاون پیشاهنگی
Merit badge= نشانهٔ هنر
Provincial scout executive-district commissioncr = سرپیشاهنگ
Local headquarter سرپیشاهنگی
Local council= انجمن پیشاهنگی
Troop council= شورای رسد
Tender foot= نوآموز
Court of honeur = دیوان پاداش
Scout commissioner= رهبر پیشاهنگی
Asst.scout=commissioner رهبریار پیشاهنگی
National=council انجمن پیشاهنگی‌ایران

پیش آینده . [یَ دَ / یادِ](ن ف) مقبل . مقدم . نزدیك‌آینده . متصدی . (منتهی-الارب). مترقی . متجاوز. رخ دهنده ؛ متکلف، پیش آینده بکاری که‌افزون باشداز حاجت(منتهی الارب). مستمیت ، پیش آینده بجنگ . (منتهی الارب) . کابح ، پیش آینده از آنچیز که فال بد میگیری از وی . (منتهی الارب) . میتاح ، پیش آینده‌مردم را ببدی. (منتهی الارب). رجوع به‌پیش آمدن شود ...

پیشاب . (اِ) بول . شاش . زهراب . شاش کوچك . پیشیار . گمیز . (برهان).. || مقابل‌پس آب .

پیشاب راه . (اِ مرکب) مجرای بول . (ازلغات موضوعهٔ فرهنگستان) .

پیشاب ریختن . [تَ] (مص مرکب ل) بول کردن . شاشیدن . آب تاختن . در تداول اطفال جیش کردن . درتداول عوام ادرار کردن . پیشاب کردن . زهر آب ریختن .

پیشاب کردن . [کَ دَ](مص مرکب ل) بول کردن . شاشیدن . رجوع به پیشاب ریختن شود .

پیشاپیش . (اِ مرکب) (مرکب ازپیش والف واسطه (وقایه) وپیش) پیش‌پیش. مقدم برهمه . ازپیش‌همه. جلوترازدیگران. منا. (منتهی الارب) . مبداء . (منتهی الارب) . لقاط . (منتهی الارب) ؛

(۱) Thomas, R. Gibson.

گرچه مارا نیست پیشاپیش دودمشعلی
نیست دودآه مظلومی هم از دنبال ما .
(واعظ قزوینی).
هرکجا روی آورم بخت سیه همره بود
گاه دوشادوش من گاهی به پیشاپیش‌من .
(ازفرهنگ ضیاء).
دلا دلدار می‌آید بسروقت اسیرانش
گرازخود میروی تأثیر پیشاپیش می‌افتد.
(تأثیر. ازآنندراج).

پیشادست . [دَ] (اِ مرکب) مقابل پسادست ونسیه بمعنی نقد . (ازبرهان) . زری که گاه‌خریدن‌چیزی‌فروشنده‌رادهند :
ستد و داد جز به‌پیشادست
داوری باشد و زیان‌و شکست . لبیبی .
ستدو داد مکن هرگز جز پیشادست (۱)
که پسادست خلاف آردو الفت(۲) ببرد .
ابوشکور(۳) .
|| اجرت پیشی (برهان) مزد پیش . اجرت پیش . برابر دستادست بمعنی نقد وپسادست بمعنی نسیه . مزد پیشی که‌قبل‌از انجام‌کار بفروشنده یا کننده دهند. بیعانه . سلم .|| پیشدست ومقدم وغالب .(فرهنگ نظام) . || پیشدستی . (برهان) .

پیشار . (اِ) بمعنی‌پیشاب آدمی‌است‌عموماً وقارورهٔ بیمارخصوصاً که پیش طبیب آرند. (آنندراج).ادرار. بول . قاروره . پیشیار . تفسره :
پزشک آمدو دید پیشار شاه
سوی تندرستی نبدکار شاه . فردوسی .
رجوع به پیشیارشود.

پیشاره . [رَ] (اِ) آن دست‌برنجن که سردست باشد و دیگر پیرایه هـا از پس اوبود. (آنندراج) (٤) .

پیشان.(اِ ، قید) مقابل پایان. پیش‌پیش. (برهان). که ازآن پیشترچیزی‌دیگرنباشد یعنی‌انتها .(برهان). پیش پیش بود . که ازآن هیچ چیز پیشتر نباشد .(جهانگیری):
هرچه می‌بینی که درپایان بود
آن‌نه در پایان که درپیشان بود . عطار.
پیشگاه عشق را پیشان که یافت
پایگاه فقر را پایان که یافت . عطار .
ای‌مردگرم رو چه روی پیش‌ازین به‌پیش
چندان مرو به‌پیش که پیشان پدید نیست .
عطار .
یکی اول که پیشانی ندارد
یکی آخرکه پایانی ندارد . عطار.
کار سازست او زپیش‌و پس‌ولیك
هم زپیشان هم زپایان می‌بسم . عطار .
نه کس خبری میدهد از پیشانم
نه یك نفس آگهی است ازپایانم . عطار.
نه ز اول لحظهٔ پیشان بدید
نه زآخر ذرهٔ پایان بدید . عطار .
گر زپیشان آب روشن میرود
تیره میگردد چو برمن میرود . عطار .
سراو درتافت درپیشان کار
دوستان را درربود از نورنار . عطار .
نه کم از یك قطره از پیشانشان
نه کم از یکذره از پایانشان . عطار .
تا به پیشان دیده ره راگام گام
تا بپایان رفته دردر ، بام‌بام . عطار .
گر بپایان رفت پیشان شد درست
ور به‌پیشان رفت پایان شددرست . عطار .
رو به پیشان بردنش امکان نداشت
زانکه هیچ‌این‌را سرپایان نداشت . عطار.
کار ازپیشان اگربگشایدت
هردمی صدگونه دربگشایدت . عطار .
نقطهٔ فقرست پیشان همه
فقر جانسوزست درمان همه . عطار .
درین وادی بسی درپیش رفتم
ولی یك ذره از پیشان ندیدم
کنون از پس شدم عمری و لیکن
سریك موی از پایان ندیدم . عطار .
چون ندارد منتهی پیشان عشق
پس چگونه منتهائی بی برم
ور زپیشانم بقائی روی‌نیست
بو که درپایان فنائی بی‌برم . عطار .
که چون خوددان شوی حق‌دان‌شوی‌تو
ازان پس‌روی درپیشان شوی تو . عطار.
نه هرگز هیچکس پیشانش یابد
نه هرگز غایت‌و پایانش یابد . عطار .
ز پیشان گر نظر برتو نبودی
زپیش تو سفر بر تو نبودی
ولی چون نور پیشان رهبر تست
چرا این‌کاهلی درگوهر تست . عطار
درکوچهٔ عشق تو همه عمر برفتیم
آمد بسر این عمر و پیشان نرسیدیم .
اسیر لاهیجی .
||صدرخانه . مقابل‌صف نعال ، پای‌ماچان. پیشانه . پیشخانه . پیش‌مکان.|| جِ پیش . مقدمان ، سابقان . آنانکه درپیش هستند.

پیشانه . (اِ ، قید) پیشان . پیشخانه . پیش مکان . صدر مجلس . بالای خانه . مقابل پای ماچان وصف نعال :
نیست مستی که مرا جانب می‌خانه برد
جانب ساقی گلچهرهٔ در دانه برد
نیست‌دستی که کشد دست مرا یارانه
وز چنین صف نعالم سوی پیشانه برد.
مولوی .

پیشانها. [نْ](ص ، اِ) مولوی گوید:
آنهمه اندیشهٔ پیشانها
می‌شناسد ازبدایت‌جانها .
(مثنوی چاپ نیکلسن دفتر اول ص۱۰۳ ؛ چاپ خاور ص ۳۵).
در شرح مثنوی چاپ علاء الدوله کلمه را بمعنی پیشینیان گرفته‌اند. نیکلسن درترجمهٔ خود ص۹۲ بمعنی «افکار مربوط به اشیاء سابقه» گرفته است و احتمال هم میرود که پیشان‌خودجمع پیش‌باشد، بمعنی‌سابقین وآنان که سابق براین بودند .

پیشانی . (اِ) جزء فوقانی رخسار میان رستنگاه موی و ابروان . (۵) بنچه . ناصیه. جبهه.(دهار) (منتهی‌الارب). جبین . (زمخشری) . پیچه . چماچم . (برهان) . چکاد . صلایه . (منتهی‌الارب) . کشه . (منتهی‌الارب) . ذؤابه (منتهی‌الارب) . لطاة . (منتهی‌الارب) . مقدمه . (منتهی‌الارب) . مسجد . (منتهی‌الارب) . رمة . (منتهی‌الارب) .
صاحب آنندراج‌آرد : این کلمه مرکبست ازپیش وآنی که‌کلمهٔ نسبت است . . . و فارسیان بدین معنی جبهه و جبین و سیما و ناصیه نیز استعمال کنند وسحرخند وشکفته و گشاد ، و واکرده و گرفته و پرچین و عرق‌آلود و شرمسار و سجده‌ریز و عالم‌آرای از صفات و آینه و لوح محفوظ و لوح صفحهٔ صبح و آفتاب و ماه و زهره و مشتری و سهیل وپروین و کف‌الخضیب از تشبیهات اوست ، و بـالفظ سودن و نهادن وشکستن وخاریدن مستعمل :
آی از ان چون چراغ پیشانی
آی ازان زلفك شکست و مکست .
رودکی .
زود بینی شکسته پیشانی
توکه بازی بسر کنی با قوچ . سعدی .
اگرخود بشکند پیشانی پیل
نه مردست آنکه در وی مردمی نیست .
سعدی .
بنویسد زچه روماه برآن سورهٔ نور
لوح پیشانی دریاست زرافشان امشب .
ثابت .
صلد، پیشانی‌روشن.(دهار).شکائر، پیشانیها. (منتهی‌الارب). ذئبة، موی پیشانی. (منتهی‌الارب). سائله،سپیدی‌پیشانی(منتهی‌الارب). ناصیة . ناصاة ، موی پیشانی.(منتهی‌الارب). لصاء ، پیشانی تنگ . (منتهی الارب) . نزعة ، یکسوی پیشانی . (منتهی‌الارب) . جبین، یکسوی پیشانی.(منتهی‌الارب). جبه [جَ بَ]، گشادگی پیشانی. (منتهی‌الارب). جله ، بلند کردن دستار از پیشانی (منتهی‌الارب). تل، خوی برآوردن پیشانی کسی. (منتهی‌الارب). سبیب‌الطاة ، پیشانی‌اسب . (منتهی‌الارب) . صلت ، پیشانی گشاد . (منتهی‌الارب) . صدمتان ، دوسوی پیشانی یا هر دو کرانهٔ آن (منتهی‌الارب) . غفر ، غفار ، موی پیشانی‌زن .(منتهی‌الارب) .

---

(۱) ن ل : دستادست ، بمعنی‌نقد. (۲) نل : صحبت . (۳) محتمل‌است که پیشادست بهمان‌بمعنی بیع سلم‌است که ازین پس‌بیاید نه بمعنی نقد‌ودربیت ابوشکور«دستادست» صحیح مینماید. (٤) شاید مخفف یامصحف پیشیاره باشدمرکب از«پیش»و«یاره». (5) Front.

|| بخت (در تداول عامه) . دولت . (برهان). طالع . قسمت و نصیب (غیاث) :
مطلب روان نشد بدر دوستان مرا
پیشانیی نبود در آن آستان مرا .
اسمعیل ایما .
مثل : پیشانی ! ای پیشانی !
مرا کجا می‌نشانی
بتخت زر می‌نشانی
یا بخاکستر می‌نشانی .
|| لیاقت وشایستگی.(غیاث) ؛ گویند فلان پیشانی این کار ندارد ، شایستگی ولیاقت آنرا ندارد . (آنندراج) :
از کاهش جان درم ندارد جگرت
از گریه بکوی نم ندارد جگرت .
دل سوختگان فر و کری می‌دارند
پیشانی داغ غم ندارد جگرت
ظهوری .
ز فرّش بدلها همه نقش بست
که پیشانی ملك گیریش هست . ظهوری .
مشکل که گشاید گره از رشتهٔ کارم
ابروی تو پیشانی این کار ندارد .
صائب .
|| مقابل ومواجه وبرابر. (برهان). روبرو؛ پیشانی کردن ، مواجهه کردن :
سپر از غمزهٔ مست تو بیندازد چرخ
با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی .
نزاری قهستانی .
|| قوت و صلابت . (برهان) .
|| تکبر و نخوت :
گر خدا را بنده‌ای بگذار نام خواجگی
پیش اوچون سر نهادی بازپیشانی چه‌سود .
مولوی .
||شوخی و گستاخی .(آنندراج). بیشرمی . وقاحت . بی‌حیائی . پـررروئی . سماجت . ستیزه . لجـاج . شوخی و سخت روئی . (برهان) :
رستم من‌ازخوف ورجا ، عشق از کجاشرم از کجا
ای خاك برشرم‌وحیا هنگام پیشانیست‌این.
مولوی .
طاعت آن نیست که برخاك نهی پیشانی
صدق پیش‌آر که اخلاص به‌پیشانی نیست .
سعدی .
نتاند برد سعدی جان ازین کار
مسافر تشنه و جلاب مسموم
چوآهن تاب آتش می‌نیارد
چرا باید که پیشانی کند موم . سعدی .
نگارا چند ازین پیمان شکستن
به پیشانی دل سندان شکستن .
کمال اسمعیل .
دل زناوك چشمت گوش داشتم لیکن
ابروی کماندارت میبرد به پیشانی .
حافظ(۱) .
هر که از روی تواضع ننهد پیشانی
پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی.
سلمان ساوجی .
عمارتی که لبت کرد در ممالك دل
خراب می کند ابروی تو به پیشانی .
(سلطان ابوسعید درمغازلهٔ بابغدادخاتون) .
که چه شوخیست این و پیشانی
تو بنه عذر این پریشانی . اوحدی .
روی وعظی که در پریشانیست
عین شوخی و محض پیشانیست . اوحدی .
جگرم خون شد از پریشانی
آه ازین جان سخت پیشانی . اوحدی .
سرخود را نمیدانم سزای سجدهٔ این در
ولیکن میکنم حاصل‌من‌این منصب به‌پیشانی.
سلمان ساوجی .
غمزهٔ چشم تو شوخند ولی آمده‌اند
ابروان تو به پیشانی ازیشان برتر .
سلمان .
|| وسعت و فراخی . (غیاث) .
|| در اصطلاح بنایان(۲) .
|| پیشانی شیر خـاریدن و پیشانی پلنگ خاریدن ، تعبیری مثلی از کاری خطرناك کردن :
خواهی که کینش جوئی از بهر آزمون
پیشانی پلنگ و کف اژدها مخار .
قطران .
قوت پشه نداری ، چنگ با پیلان مزن
همدل موری نه‌ای، پیشانی شیران مخار .
جمال‌الدین عبدالرزاق .
شیردلانند درین مرغزار
بگذر و پیشانی شیران مخار . خواجو .
|| پیشانی از قفـا کردن ، هزیمت دادن و گریزانیدن . (آنندراج) :
آن سروری که پیش ظفرپیشه رایتش
پیشانی عدو زقفا کرد روزگار . انوری .
|| وآنرا ترکیباتیست چون : ماه پیشانی :
رشتهٔ آن دستهٔ گل باشد از تاب کمر
هالهٔ آن ماه پیشانی هم از چین خودست .
تأثیر .
|| پیشانی بر خاك نهادن ، سجده کردن . نماز بردن :
در مسجد جای سجده را بنگر
تا برننهی بخاك پیشانی . ناصرخسرو .
طاعت آن نیست که برخاك نهی **پیشانی**
صدق پیش‌آر که اخلاص به‌پیشانی نیست .
سعدی .
خرد از روی تو انگشت نهد بر دیده
عقل در کوی تو بر خاك نهد پیشانی .
نزاری .
|| پیشانی بکار باز نهـادن ، با گستاخی اقـدام کردن ، قدم اجتراء پیش نهادن : رای و طمع خام وفرط وقاحت اورا برآن داشت که پیشانی بکار بازنهاد وروی بیخارا آورد تا رسبیل تحکم وتقلب ملك نوح را با دست گیرد . (ترجمهٔ یمینی) .
|| پیشانی‌درهم کشیدن، ابرودرهم کشیدن، اخم کردن ، روی ترش کردن .
|| پیشانی‌سخت داشتن، سخت روی بودن ، کنایه ازبی‌شرم بودن است :
کسیرا رو برو ازخلق بخت‌است
که چون آینه پیشانیش سخت است .
نظامی .
|| پیشانی گشاده ، پیشانی بی‌چین که مردم خوش‌خلق‌را میباشد . (آنندراج) . گشاده پیشانی :
بحاجتی که روی تازه روی و خندان باش
فرو نبندد کار گشاده پیشانی . سعدی .
مهمان چراغ کلبهٔ ویرانهٔ من است
پیشانی گشاده در خانهٔ من است . دانشی .
||ستاره پیشانی، بلند طالع بختور، بلنداختر؛
اگر ببام برآید ستاره پیشانی
چوماه عید بانگشتهاش بنمایند . سعدی .
|| گره پیشانی ، اخمو ترش روی :
کبر یکسو نه اگر شاهد درویشانی
دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی .
سعدی .

پیشانی بلند . [بُ لَ] (ص مرکب) که فاصلهٔ رستنگاه موی‌سر تاابروان وی بسیار باشد .که جبهتی گشاده دارد . || خوش اقبال . بخت‌ور . نیك بخت . نیك طالع . نیك اختر . پیشانی‌دار .

پیشانی بند . [بَ] (امر کب) عصابه . پنجه‌بند . سر بند مرصع‌زنان وآنرا استفان نیز گویند . رجوع به استفان شود . (شعوری ج ۱ ص ۲۰۷) .

پیشانی دار . (ن ف) دارندهٔ پیشانی . ||دولتمند . بادولت. مقبل. دولتی . سعید . خوشبخت. خوش‌اقبال. نیکوطالع. بخت‌ور. || کسی که کاری را بشکفتگی از پیش برد . (برهان) .

پیشانی‌داری . (حامص) حالت‌وچگونگی پیشانی‌دار . نیکو طالعی . داشتن بخت . بختوری .

پیشانی داشتن . [تَ] (مص‌مرکب ل) خوشبخت‌بودن . اقبال‌نیکو داشتن. بختور بودن .

پیشانی سفید . [سِ] (ص مرکب) دارای پیشانی‌سفید رنگ ؛ مثل گاوپیشانی سفید ، آنکه همه او را شناسند . مشهور میان خاص وعام .

پیشانی سودن . [دَ] (مص مرکب) سر برخاك نهادن . || تعظیم کردن ، سجده کردن :
براه‌او نخستین گام مارا سجده‌پیش آمد
توای حسرت قدم میزن که‌ماسودیم پیشانی.
میرزا بیدل .

(۱) رجوع به دیوان‌حافظ مصحح مرحوم قزوینی ص ۳۳۵ ح ۳ شود. (۲) این یادداشت درمیان فیشهای مؤلف. بود اما معنی دقیق آن‌معلوم نشد.

پیشانی کردن . [كَ دَ] (مص مرکب) گستاخی کردن . بیشرمی نمودن :

سپر از غمزهٔ مست تو بیندازد چرخ
با دو ابروی تو خود کس نکند پیشانی .
نزاری .

پیشانی نهادن . [ن یان دَ] (مص مرکب) تواضع کردن . سر فرود آوردن :

هر که از روی تواضع ننهد پیشانی
پیش روی تو، زهی روی وزهی پیشانی .
سلمان ساوجی .

پیشاور . [وَ] [اُ] [اِخ] (۱) پیشاور . پشاور . پیشاوور . شهر معروف ناحیت پنجاب بپاکستان . شهری است از پاکستان غربی واقع در ایالت شمال غربی درسرحد وافغان و دارای موقع نظامی مهم و ۱۲۵ هزار سکنه . (رجوع به کلمهٔ برشاور در جلد دوم جهانگشای جوینی ص ۱۴۰ و حاشیهٔ آن و کلمهٔ پور و شاپور در کتاب رود کی تألیف آقای نفیسی ج ۱ ص ۱۶۸ شود) . شهری برسر شاهراه فلات ایران بجلگهٔ هند شمالی واز مراکز مهم نشر زبان و ادبیات فارسی در دوره‌های بعد از اسلام . شهری درمنتهای شمال شرقی خطهٔ پنجاب نزدیك سرحد افغانستان ، روی نهر کابل ودر ۲۲۰ هزار گزی شهر کابل . این شهر مدت مدیدی جزء افغانستان ومرکز ایالات نیمه مستقلی بوده است . (از قاموس الاعلام ترکی) .

پیشاوران . [وَ] [اِخ] نام ناحیتی در جنوب شرقی جوین افغانستان .

پیشاوور . [اِخ] (۱) پیشاور ، پشاور . رجوع به پشاور و پیشاور شود .

پیش استاد . [اُ] [اِخ] دهی از دهستان میمند بخش شهر بابك شهرستان یزد واقع در ۴۷ هزار گزی شمال خاوری شهر بابك و ۱۶ هزار گزی راه فرعی نجف آباد به فیض آباد شهر بابك . کوهستانی ـ معتدل مالاریائی دارای ۲۲۳ سکنه . آب آنجا از قنات محصول آن غلات . شغل اهالی زراعت . صنایع دستی زنان آنجا قالی و کرباس بافی و راه آن مالروست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۱۰) .

پیش افتاد . [اُ] (ن مف) پیش افتاده . || کنایه از قسمت ونصیب :

هر ساعت از مژگان خود، خون دلم پیش اوفتد
این راز مانده بخت بد، اینست پیش افتاد من .
میرخسرو از (آنندراج) .

تا پیش او افتد مگر اشکی ز چشم درفشان
درها ذخیره میکنم از بهر پیش افتاد را .
میرحسن . از (آنندراج) .

|| پیشاهنگ . (ناظم الاطباء) . || سر گذشت واتفاق وحادثه و سانحه . (ناظم الاطباء) .

پیش افتادن . [اُ دَ] (مص مرکب) (۲) پیش اوفتادن . تقدم یافتن . مقدم شدن . جلو افتادن . تقدم پیدا کردن . پیشی جستن . سبقت گرفتن . || تفوق یافتن . برتری یافتن . (۳) || حادث شدن . روی نمودن . رخ دادن ، که از آنچه نهاده باشد خبری ندهد که داند که چون ما بازگشتیم مهمات بسیار پیش افتد و تا روزگار دراز نپردازیم . (ابوالفضل بیهقی ص ۱۵ چاپ دکتر فیاض) وبیرون این کارهای دیگر پیش افتد وهمه فرایض است . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۸۵) .

پیش افتاده . [اُ دَ دَ / دِ] (ن مف) سبقت گرفته . جلو افتاده . تقدم جسته . || کم‌مهم نباشد، پیش پا افتاده . مبتذل . که درخور اهمیت نبود . که آسان وسهل باشد . || معلوم . روشن . که هر کس تواند دانستن .

پیش افطاری . [اِ] (اِمرکب) آنچه از خوردنیهای سبك که روزه دار دراول افطار خورد پیش از شام . آنچه که از حلوا و خرما ونان خشك دراول افطار خورند پیش ازشام .

پیش افکندن . [اَ كَ دَ] (مص مرکب م) پیش انداختن . || پایین افکندن . فرود آوردن سروجز آن :

خجل گشتتان دل ز کردار خویش
فکندید یکسر سراز شرم پیش .
فردوسی .

رجوع به پیش (درمعنی فرود وزیر) شود .

پیش الوار . [اَ] [اِخ] نام موضعی به کلارستاق مازندران .
(سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۰۸) .

پیش امام . [اِ] (اِ) پیش نماز . (آنندراج) .

پیش انداختن . [اَ تَ] (مص مرکب) تقدم دادن ، مقدم داشتن . جلو انداختن . سبقت دادن . پیش افکندن . زودتر ازموعد مقرر داشتن . پیش از هنگام موعود مقرر داشتن چنانکه بیمار نوبت برا وزن روزهای ناپاکی را .

پیش انداز . [اَ] (ن ف) آنکه پیش اندازد. آنکه سبقت دهد . آنکه بجلو راند . || (اِمرکب) دستارخوان . (آنندراج) . پارچه‌ای که در وقت طعام خوردن بروی زانو گسترانند . (ناظم الاطباء) . || آنچه از مرصع و مروارید سازند وزنان از گردن آویزند و در پیش سینه قرار دهند . (از آنندراج) .

پیش اندیش . [اَ] (ن ف) پیش بین . آنکه ازقبل اندیشد چیزی را .

پیش اندیشی . [اَ] (حامص) حالت و چگونگی پیش اندیش . عمل پیش اندیش . پیش بینی . بیشگوئی . تقدمة المعرفة : اندیشه را مقدم گفتار خویش دار . . . که پیش اندیشی دوم کفایتست . (منتخب قابوس‌نامه ص ۵۱) .

پیش اوفتادن . [دَ] (مص مرکب) رجوع به پیش افتادن شود :

هر ساعت از مژگان خود خون دلم پیش اوفتد
این راز مانده بخت بد، اینست پیش افتاد من .
امیرخسرو .

پیش ایستادن . [دَ] (مص مرکب) برابر ایستادن . مقابل قرار گرفتن . در پیشگاه قرار گرفتن :

نه پیش جز خدای جهان ایستاده‌ام
زان پس نه‌نیز هیچکسی را دوتا شدم .
ناصرخسرو .

پیش ایوان . [اَ] (اِمرکب) فضای مرتفع ومهتابی جلو ایوان که سقف ندارد . صحن خانه . (آنندراج) :

ای در روش شهنشهی جفت بطاق
گردون بدرت ز کهکشان بسته نطاق
هنگام سلام پیش ایوان تو عرش
نازد بجواب ابروی گوشهٔ طاق .
ظهوری .

مجلسش را عرش پیش ایوان و کرسی صندلی
مطبخش را آسمان هادود و کوکبها شرار .
(محمد سعید اشرف . از آنندراج) .

پیشباره . [رَ] (اِ) پیش پاره . حلوای بریده . شفارج . فیشفارج . نوعی حلوا . رجوع به پیشاره ورجوع به پیشیاره شود .

پیشباز . (اِ) استقبال . پیشواز . پیش و برابر کسی رفتن قبل از آنکه او ورود کند خواه مسافر باشد یا میهمان . مسافتی رفتن بجانب مسافری یا مهمانی یازائری پیش از درآمدن وی بشهر یاخانه . صاحب آنندراج ـ گوید: این تسمیه برای آنست که چون کسی می‌شنود که دوستش می‌آید او بمجرد شنیدن خبراز خانه دست و بغل گشاده به مقابل میرود تاویرا درآغوش کشد، پس از این جهت استقبال کننده را به پیشباز تسمیه کرده‌اند :

مهین کوس وبالا وپیلان و ساز
فرستاد باسر کشان پیشباز . اسدی .

|| که از قسمت قدامی گشوده باشد ؛ جامهٔ پیش باز ، جامهٔ جلوباز . نوعی جامهٔ پوشیدنی . (برهان) . نوعی جامهٔ پوشیدنی که جلوش بازباشد . پیشواز . رجوع به پیشواز شود .

---

(۱) Pechawer, Peichawer. (۲) Surpasser. (۳) l'emporter sur

|| قبول کننده . (آنندراج) . || بر زبان جای دهنده . (آنندراج) .

پیشباز آمدن . [م َ د َ] (مص مرکب م). استقبال کردن . تصدی :

شبستان همه پیشباز آمدند
بدیدار او بزمساز آمدند . فردوسی .

باذر گشسب آمدم باسپاه
دوان پیش باز آمدم کینه خواه . فردوسی .

همه سیستان پیشباز آمدند
برنج و بدرد و گداز آمدند . فردوسی .

پیاده همه پیشباز آمدند
بر پیلتن درنماز آمدند . فردوسی .

زجنگاوران لشکر سرفراز
مراورا نیامد کسی پیشباز . فردوسی .

بآیین همه پیشباز آمدند
گشاده دل و بی نیاز آمدند . فردوسی .

حکم بن العاص برادر عثمان بن العاص روی بشیرازنهاد وشهرك پیشباز آمد، ازتوج ، با سپاهی بسیارازعجم، همه باسلاح تمام.(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
شاه کید باجملهٔ بزرگان پیشباز آمدند . (اسکندرنامه نسخهٔ نفیسی) .
اهل مدینه پیشباز آمدند وهر کسی میگفت بخانهٔ من فرود میآید .(قصص الانبیاء ۲۱۹).
چون قوم خبر یافتند که یونس می آید پیشباز آمدند وشادیها کردند.(قصص الانبیاء ص ۱۳۶) . برخاست و در بوستان رفت و سه درخت بنشاند و بیرون آمد و او را برتخت بنشاند . (قصص الانبیاء ـ ص۶۹) .
چون قوم خبریافت که یونس می آید پیشباز آمدند . (قصص الانبیاء ص۱۳۶). گفت چرا اهل مکه پیشباز نیامدند .(قصص الانبیاء ص ۱۸۷) .

من از بهرآن آمدم پیشباز
که گردانم ازشهرخود این نیاز . نظامی .

بسی پیشباز آمدش جانور
هم ازآدمی ، هم زجنس دگر . نظامی .

چوشه دیدرپیشباز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش . نظامی.

بتاریکی ازوی فراز آمدش
زراه دگر پیشباز آمدش . سعدی .

چوزینگونه تدبیرساز آمدی
دو اسبهش غرض پیشباز آمدی . نظامی .

جوانی بره پیشباز آمدی
کزو بوی انسی فراز آمدی . سعدی .

کنونت بمهرآمدم پیشباز
نمیدانیم ازبد اندیش باز . سعدی .

پیش بازرفتن . [ر َ ت َ] (مص مرکب). باستقبال شدن . استقبال کردن . استقبال کردن مسافری که درآید : تلقی . (از منتهی الارب). اقبال . (ازمنتهی الارب) : پیشبازحادثهٔ این سال باید رفت که جفت‌واری زمین بخرند و پس از آن بدویست درم بفروشند .
(ابوالفضل بیهقی ص ۶۲۲ چاپ ادیب) .
نصر پیشبازرفت وراهها نگه داشت تا بر حیله و حال او کسرا وقوف نیفتد .
(ترجمهٔ یمینی) .
بعزمی ثابت ویقینی صادق پیشبازرفت .
(ترجمهٔ یمینی) .

پیشباز شدن . [ش ُ د َ] (مص مرکب) پیشبازرفتن :

فرودآمد ازتخت و شد پیشباز
بپرسیدش از رنج راه دراز . فردوسی .

چو فغفور رادید شد پیشباز
نشاند از برتخت وبردش نماز . اسدی.

ومردم سیستان اندر حرب پیشباز اوشدند. (تاریخ سیستان). چون بدر کوشك آمدند زلیخا پیش بازایشان شد . (قصص الانبیاء ص ۷۴) .

مشوناپسندیده را پیشباز
که درپردهٔ کژنسازند ساز . نظامی .

مجنون زپیام دلنوازش
در رقص شدی بهپیشبازش . نظامی .

مصلحان را نظرنوازشوم
مصلحت را بهپیشبازشوم . نظامی .

پیشباز فرستادن. [ف ِ ر ِ د َ] (مص مرکب) باستقبال فرستادن بمقابلهٔ کسی فرستادن . ازبهرمجاملت مرا پیشباز رسول فرستاد تا نیمهٔ بیابان . (ابوالفضل بیهقی ص۶۸۳) .

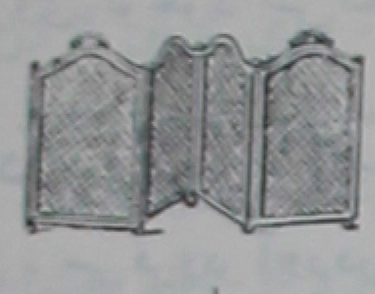
درفش وسیه دادش وپیل وساز
فرستادش ازبهر کین پیشباز . فردوسی .

پیش باز کردن . [ك َ د َ] (مص مرکب) استقبال کردن .

پیش باغان . (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مزرج بخش حومهٔ شهرستان قوچان. واقع در۷ هزار گزی شمال‌خاوری قوچان . کوهستانی . معتدل . دارای ۱۷ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

پیش بال . (اِ مرکب) قادمه . شهپر .

پیش بخاری. [ب ُ] (اِ مرکب)(۱) تجیر مانندی که برابر بخاری نهند تامانع گردد که چیزی درآتش افتد . یاشراره‌هابرفرش وسطح اطاق جهد . || وقسمی ازآن بصورت دیگر که برزمین نهند متصل بخاری تا شراره ها برفرش



پیش بخاری.

نریزد . || پارچه‌ای مربع مستطیل که از بالای بخاری دیواری فروآویزند زینت اطاق را .

پیش بر . [ب َ] (ن ف)آنکه پیش برد . آنکه قبل ازدیگران ببرد .
|| آنکه پیش تربعدهٔ معینه برد وبرحریف غلبه کند در قمار . آنکه عدهٔ دست های برده‌اش پیش ازحریف خاتمه یابد ؛ سه ـ دست پیش بر (درنرد وغیره) ، یعنی سه دست بازی را ازحریف زودتر ببرد .
آنکه پیش ازدیگران برد (درنردوغیره).
|| در اصطلاح اسب‌دوانی اسبی که جایزهٔ نخستین را میبرد و برندهٔ نخستین است . (ازلغات فرهنگستان) .

پیش بر . [ب َ] (اِخ) دهی از دهستان زهان بخش قاین‌شهرستان بیرجند واقع در ۹۷ هزار گزی جنوب خاوری قاین و۱۲ هزار گزی‌خاوراتومبیل رو اسفدان‌باسفج. دامنه . معتدل . دارای ۳۲۱ سکنه .آب ازقنات. محصول آنجاغلات وزعفران‌وتریاك وشغل اهالی زراعت ومالداری‌وقالیچه بافی و راه آنجا مالروست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

پیش برد . [ ] (اِخ) (مدرسه...) نام مدرسه‌ای در جانب جنوب مسجدجامع هرات از آثار مولانا جلال الدین محمد قائنی . (رجوع به حبیب‌السیر چاپ خیام‌ـ ج ۴ ص۱۳ شود) .

پیش بردن. [ب ُ د َ] (مص مرکب)فایق شدن . غالب‌آمدن . غالب شدن . توفیق یافتن باجراء قصد . نائل شدن بر... کامیاب شدن . بمقصود رسیدن :

بنزد جهان داور خویش برد
جهان داوری بین که چون پیش برد . نظامی .

|| بکرسی نشاندن . مسلم ساختن . پیش‌ـ بردن حرفی یاکاری ، مدلل ومسجل‌ساختن واستوارگردانیدن آن . بمقصود و هدف رسانیدن‌آن . انجام دادن آن . اکنون چون فارغ شدم ازرفتن‌لشکرها بهرات و فروگرفتن حاجب علی قریب واز کارهای دیگر پیش بردن . (ابوالفضل بیهقی) .

پیك سخن‌ره بسرخویش برد
کس نبرد آنچه سخن پیش برد . نظامی

نشاید درآن داوری پی فشرد
که دعوی نشاید درو پیش برد . نظامی.

(۱) garde-feu. garde-cendre.

تغیر دهیمش بانکار خویش
بانکار نتوان سخن برد پیش . نظامی .
اوانا الحق گفت وکار ازپیش برد . مولوی .
نفس و شیطان خواهش خود پیش برد
وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد .
مولوی .
لشکر بی‌پادشاه کاررا پیش نتوانند برد . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۶۷) .
وهردو تن این سخن با پرویز بگفتند واو را پیش برند که‌صلاح در آنست که‌هرمز را بکشد. (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۰) .
کار را بی‌کارفرما پیش بردن مشکل است
کارفرمائی بمن ازغیرت همکارده . صائب .
|| بحضور بردن ، بنزدیک بردن :
وزان پس بیامد منوشان گرد
خرد یافته جهن را پیش برد . فردوسی.
از میکائیل بزاز . . . درخواست (مانك) تاآن را (قدید را)پیش برد . (ابوالفضل-بیهقی) .
نامه‌ها نبشته‌آمد ونسخت پیش برد . (استاد عبدالغفار) . (ابوالفضل بیهقی) .
|| جلو بردن .
|| ازپیش بردن . قبلاً بردن. ازجلو بردن:
شتر دو هزار آنکه از پیش برد
همه بردگان از بزرگان و خرد .
فردوسی .
||بردن قبل ازدیگری . سابق آمدن وسبقت گرفتن در بردن چیزی یابازیی وجز آن .

پیش برگ . [بَ] (ا مر کب) (در-اصطلاح قمار) آنکه ورق اول بازی اورا باشد. آنکه درقمار برگ اول را بدودهند. سر برگ .
|| پوسته‌ای که پیش ازپیدایش برگ ظاهر شود .(۱) (ازلغات‌موضوعهٔ فرهنگستان).

پیش بستن . [بَ تَ] (مص مر کب) جلو گـرفتن . در برابر مانع و سد پدید آوردن. راه گرفتن بر :
بکوشش توان دجله را پیش بست
نشاید زبان بداندیش بست . سعدی .
تو اول نبستی که سرچشمه بود
چو سیلاب شد پیش بستن چه سود .
سعدی .
|| بستن و مسدود کردن قبل از دیگری . تقدم و سبقت در انسداد .

پیش بند . [بَ] (ن‌ف) آنکه پیش‌بندد. آنکه‌جلو گیرد. آنکه سدّ ومانع سازدبرابر چیزی.|| (اِ) (۲) پیش‌سینه . پیش‌دامن . پارچه‌ای‌مربع مستطیل که اززیر گلو بپائین یااز کمر بپائین فروآویزند و طرفین آنرا بابندی بگرد کمر بندند گاه طباخی یاخیاطی یاآرایش وجزآن پاکیزه ماندن جامه را. فوطه‌ای که آشپز و پیشخدمت برجلوی دامن بندد. فوطهٔ غالباًسپید که‌از کمر بپائین درجلو آویزند آشپزان و خدمتگاران و کودکان تا جامه شوخگن نگردد . لنگ جلو . لنگ فوطه که کارگران ازپیش بندند از کمر تا غوزک پا :
شدگونه گونه تاك‌رزچون پیش‌بندرنگرز(۳)
اکنونت باید خز وبزگردآوری واوعیه .
منوچهری .
ار پوشیم بتاب و بیندم زپیش‌بند
تا آن زبقچهٔ که و این از میان کیست .
(نظام قاری . ص ۴۵) .
صدار،جامه‌ایست که سرش مانند مقنعه‌است و دامن آن می‌پوشد هردو دوش وسینه را وبفارسی‌پیرهنچه گویند .(ازمنتهی‌الادب).
|| بندمقدم بربندهای دیگردرزین وبرگ اسب وپالان‌خر وجز آن . رحل پارسن که بر سینه بند شتر بسته پیش آورده پس سپل بی‌خم برند و محکم کنند تا سینه‌بند از آن جای نرود . لبب ، پیش بندپالان . (منتهی‌الارب) . صدار . پیش‌بند ستور . (منتهی‌الارب) . غرض ، غرضة ، پیش بند شترمانند تنگ زین را (منتهی‌الارب) .

پیش بندر. [بَ دَ] (امر کب) محلهائی در ساحل رود و امثال آن که اثقال را بر کرجی یا کشتی‌های‌خرد بار کنند ودربندر دریا بکشتی های بزرگ تحویل کنند .

پیش‌بندی . [بَ](مص)(۴)جلو گیری. دفع . پیش گیری .
|| تمهید مقدمهٔ مطلب . تهیه وحاضر کردن وسایل برای کاری: فلان برای‌مرافعهٔ خود پیش‌بندی خوبی کرده بود ، یعنی مقدماتی نیکو آماده ساخته بود .

پیش‌بندی کردن .[بَ کَ دَ] (مص-مر کب)(۴) پیش گیری کردن. جلو گیری کردن .

پیش بودن . [دَ] (مص مر کب) مقدم بودن . جلوبودن. اقدم‌بودن . تقدم‌داشتن. سابق‌بودن . برتری‌داشتن . || وجههٔ کسی یا چیزی بودن ، مقابل و برابر او بودن ، منظور نظر او بودن :
نیارا همین بود آیین و کیش
پرستیدن ایزدی بود پیش . فردوسی .
رجوع بـه پیش درمعانی مختلفهٔ آن شود .

پیش بها. [بَ](امر کب)(۵)بیعانه. سلم. چیزی که پیش از دریافت کالا بفروشنده دهند . پیشادست .

پیش بیجار . (اِخ) دهی جزء دهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان . واقع دره هزارگزی جنوب باختر رودسر و۶ هزارگزی خاوراملش . جلگه ـ معتدل مرطوب ـ دارای ۲۰۰ سکنه گیلکی و فارسی‌زبان. آب ازنهرپل‌رود ـ محصول آن برنج وچای . شغل‌اهالی آن زراعت وحصیر بافی است و راه آنجا مالرو میباشد . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲) .

پیش‌بین . (ن‌ف)آنکه پیش‌بیند . پیش بیننده . آخربین . عاقبت اندیش . مقابل اول‌بین . انجام‌اندیش . طرماح . (منتهی-الارب) . باحزم . دوربین . احتیاط‌کار :
گرفتند یکسر بر او آفرین
که ای‌شاه نیك اختر پیش‌بین . فردوسی .
سخنگوی و روشن‌دل و پاکدین
بکاری که پیش آیدش پیش بین ...
فردوسی .
چوکاموس جنگی چوخاقان چین
چو منشور و چون شنگل پیش‌بین .
فردوسی .
چه گوید کنون موبد پیش‌بین
چه بینند فرزانگان اندرین . فردوسی.
یکی نامش ارمایل پاکدین
دگر نام کرمایل پیش‌بین . فردوسی .
چو بشنید گرسیوز پیش بین
زمین را ببوسید و کردآفرین . فردوسی .
چو شب تیره شد پهلو پیش‌بین
برآراست با شاه ایران زمین . فردوسی .
چو بشنید شاپور کرد آفرین
برآن پرهنر دختر پیش‌بین . فردوسی .
مردی گزیده کرد، خردمند وپیش‌بین
بارای و باکفایت و با سنگ و با وقار .
فرخی .
گفتگوی تو برزبان رانند
پیش بینان زیرك و هشیار . فرخی .
حرمت نگهداری‌همی، حری‌بجای‌آری‌همی
واجب‌چنین‌بینی‌همی،ای پیشوای پیش‌بین.
فرخی .
ایا ستوده بمردی چو پیش‌بین بخرد
ایا زدوده ز آهو چو پارسا زگناه .
فرخی .
تا بود بود و از پس این تا بود بود
منصور و نیکبخت وقوی رای و پیش‌بین .
فرخی .
پسرکه دانا باشد بر از پدر بخورد
بخاصه ازپدر پیش‌بین‌دولت یار. فرخی.
پدر پیش‌بین تو ، بتوشاه
بس قوی کرد ملك را بنیاد . فرخی .
بکار اندرون داهیی پیش‌بینی
بخشم اندرون صابری بردباری . فرخی .
شادی بخدمت تو کند پیش بین
خدمت بدرگه تو کند هوشیار . فرخی .
دلم دید میری که بنمود زاول
بحیدر دل پیش بین محمد . ناصرخسرو .
چو رسم جهان جهان را ببینی
حذر کن ز بدهاش گر پیش‌بینی .
ناصرخسرو .
جهل نمودست ترا این خیال
جز که چنین گفت یکی پیش‌بین .
ناصرخسرو .

(۳) ن ل : پیرهان رنگرز؛ آستین رنگرز .
(۱) Préfeuille. (۲) Tablier.
(۴) Prévention. (۵) Arrhes.

جز زاد و ساختن را از بهر راه عقبی
هشیار و پیش‌بین را هرگز بکار نامی .
ناصرخسرو .
پادشاهی بزرگ و شایسته و... وپیش‌بین.
(منتخب قابوسنامه ص ٤٤) .
ز پند تو ای بانوی پیش‌بین
زدم سکهٔ زر چو زر برزمین . نظامی .
چون مشعله پیش‌بین موافق
چون صبح پسین منیروصادق . نظامی .
بزرگ امید گفت ای پیش‌بین شاه
دل پاکت زهر نیك و بدآگاه . نظامی .
مخالف پس‌اندیش و او پیش‌بین
بداندیش کم مهر واو پیش کین . نظامی .
چه خوش گفت فرزانه ای پیش بین
زبان گوشتین است وتیغ آهنین . نظامی .
خانهٔ زنبور پر از انگبین
از پی آنست که شد پیش‌بین . نظامی .
پسر پیش‌بین بود و کارآزمای
پدر را ثنا گفت کای نیك رای .
سعدی .
اسیر عشق شدن چارهٔ خلاصی نیست
ضمیرعاقبت‌اندیش پیش‌بینان بین . حافظ ؛
ره میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را ازپیش‌بینی . حافظ .
|| دانا . (غیاث) . عاقل .
|| غیب گو . که قبل از وقوع گوید ، که قبل از حدوث بیند ؛
کجا گفته بودش یکی پیش‌بین
که پردخته ماند زتواین زمین . فردوسی .
جوابش چنان آمد از پیش‌بین
که شه گنج پنهان کند در زمین .
فردوسی .

پیش بیننده . [نَ دَ] (نف) پیش‌بین . مقابل اول بین . آخر بین . احتیاط کار . محتاط . دوربین . مآل‌اندیش ؛
ببخشید یك بدره دینار زرد
بدان پرهنر پیش بیننده مرد . فردوسی.

پیش بینی . (حامص)(۱) عمل پیش‌بین . دوراندیشی. احتیاط.دوربینی. احتیاط کاری. آخر بینی . مآل‌اندیشی. عاقبت اندیشی . (انجمن‌آرا) . عاقبت بینی؛
خردمندی وپیش‌بینی بود
توانایی وپاك دینی بود . فردوسی .
خردمندی وپیش‌بینی کنی
توانایی وپاکدینی کنی . فردوسی .
به پیش‌بینی آن بیند او که دیده نبیند
منجمان سطرلاب آسمان پیمای . فرخی.
آنجاکه پیش‌بینی باید موفقی
آنجاکه پیشدستی باید مظفری .
معروفی بلخی .
سلیمان را از حزم و بیداری و احتیاط و هشیاری وپیش‌بینی برمك عجب آمد و دل بروی خوش کرد . (تاریخ برامکه) .
پیش بینی‌خرد تاگور بود
وآن صاحبدل به‌نفخ صوربود. مولوی .
صواب آن شد زروی پیش‌بینی
که امروزی درین منظرنشینی . نظامی .
مزن بی‌پیش‌بینی بر کس انگشت
چنان کان نر کبوتر ماده را کشت .
نظامی .
درآن پیش‌بینی خرد پیشه کرد
که لختی ز چشم بد اندیشه کرد .
نظامی .
حسابی که فرمود رای بلند
کس ازپیش‌بینی نیابدگزند . نظامی .
|| دانائی . (آنندراج) .

پیش بینی کردن . [كَ دَ] (مص مرکب) مآل اندیشی کردن . عاقبت‌اندیشی کردن . احتیاط بکار بردن .آخربینی کردن .آخر دیدن . رجوع به‌پیش‌بینی‌شود .

پیش پا . (ن ف) که از قبل پاید و پاس دارد . که از پیش پاید . پیش پاینده .

پیش پا . [شِ] (ا مرکب) جلوی پا . برابرپا . پیش پای ؛
گرمن ازباغ تویك میوه بچینم چه‌شود
پیش پائی بچراغ توببینم چه شود .
حافظ .
|| قسمت مقدم پا . قسمت قدامی پا . روی پا ؛
ازسیاهی دل بتقصیرات خود بینانشد
مستی طاوس کم ازعیب پیش پانشد .
(صائب. ازآنندراج) .
|| درتداول عوام ، پیش پای کسی ، لحظهٔ قبل از آمدن او : پیش پای شما رفت ، اندك زمانی قبل ازآمدن شما رفت .

پیش پا . (اِ) فرشی‌وگلیمی که دردهلیز و یا برابر در اطاق گسترانند .

پیش پا افتاده . [شِ اُ دَ] (ن مف) برابرپای‌ساقط‌شده‌وافکنده.||دراصطلاح ، ذلیل وحقیر . که درخورتوجه واعتنانیست . || مبتذل . || معلوم همه کس . آسان . که همه‌کس داند . که همه جا هست . صاحب آنندراج گوید‌کنایه از بسیار نزدیك و آشکاراست ؛
درز نبود معنی درپیش پا افتاده را
ازسواد سایهٔ پای چراغ این روشن‌است.
ملامفید بلخی.
زلف اورا رشتهٔ جان گفتم وگشتم خجل
زآنکه‌این‌معنی‌چوزلفش پیش‌پاافتاده‌است.
ملاشیدای هندی.

پیش پائی. [شِ](حامص) پیش‌افتادگی وتقدم . ||(ص نسبی) آنچه منسوب به‌پیش پاست وکنایه ازحقیر .

پیش پاخوردن. [خُ رْ دَ](مص مرکب) شکوخیدن . پای لغز خوردن . لغزیدن ، پیش‌پا خوردن اسب ، سکندری خوردن ، بسردرآمدن . سرسم رفتن .

پیشپار . (اِ) حلوائی که برابر مهمان واجب‌التعظیم نهند . الفیش فارج ، پیش‌پاره(۲). رجوع به‌پیشپاره شود .
|| که قسمت قدامی‌وی دربدیه‌باشد.پیشپاره .

پیشپاره . [رَ] (اِ) نوعی از حلوا که از آرد روغن‌ودوشاب پزند وبعربی‌سفارج خوانند .(انجمن‌آرا) . نوعی‌ازحلوا باشد بسیارنرم و نازك و آنرا از آرد و روغن و دوشاب پزند و بعربی شفارج خوانند . (آنندراج) . (برهان). فیشفارج .||غذای مختصری که قبل‌ازدیگرماحضرصرف‌میشده است . الفیش فارج (٤). بوادر. پیشپاره . || قسمت قدامی دریده .

پیش پا نشستن . [شِ نِ شَ تَ] (مص مرکب) . مطلع شدن . دست ازکار سابق برداشتن . (نظام) . || پیش‌پای‌خود نشستن ، تجاوز نکردن . پیش پای خود نشاندن ، بلافاصله فروترازخود قرار دادن کسی‌را . ازخودپائین‌ترجای دادن کسی‌را.

پیش‌پای . [شِ] (اِمرکب) پیش پا . امام . رجوع به پیش پا شود .
|| قدم . اجزء ،آنکه در رفتار پیش پایها نزدیك‌گذارد وپاشنه ها دور. قعثلة ، پیش پای نزدیك گذاشتن و پاشنه ها دور در رفتار . (منتهی الارب) . || نام ستارهٔ که برپای مقدم دوپیکراست . || پیش‌پای کسی گذاشتن راهی را ، هدایت کردن ویرابدان‌طریق . بدان‌طریق‌ویرارهنمائی کردن . متوجه ساختن‌ویرا . || پیش پای کسی برخاستن ، بقصد تعظیم وی بر پا ایستادن ؛
سپیده دم مه من چون زخواب برخیزد
به پیش‌پای رخش آفتاب برخیزد .
(تأثیر . ازآنندراج) .

پیش پر . [پَ] (اخ) دهی از دهستان بربرود بخش الیگودرز شهرستان بروجرد واقع در٤٣ هزار گزی جنوب الیگودرز کناره‌راه مالرو وچشمه وبران به‌قلعه هومه . کوهستانی ومعتدل - دارای١٠٩ سکنه . لری‌وفارسی زبان . آب آنجا ازچاه وقنات. محصول آن‌غلات ولبنیات - شغل‌اهالی‌آنجا زراعت وگله‌داری و راه مالروست . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٦) .

(۱) Prevoyance. (۲) Hors d' oeuvre.

پیش پرداخت . [پَ] (اِ مر کب) مساعده . پولی که قبل ازموعد مقرر بعنوان مساعده، دهندکارگران یاحقوق بگیران را .

پیش پیرا . (ن ف) پیراینده از قبل . کنایه ازآرایش دهندهٔ زمان پیش . و در شعر نظامی مراد فردوسی طوسی است . (آنندراج) :

کجا پیش پیرای پیر کهن
غلطرانده بود ازدرستی سخن . نظامی .

پیش پیش . (اِ صوت) آوازی که بدان گربه‌را خوانند . کلمه‌ای که بدان گربه‌را خوانند . صوتیست خواندن گربه را، مقابل پیشت [شِ تْ] که برای راندن گربه‌است.

پیش پیش . (قید) جلوجلو . پیشاپیش . تقدم . ترجمهٔ قدام . وگاهی «از» برآن داخل کنند واز پیش پیش گویند :

زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش
میبرد اودرپس جان پیش پیش . مولوی .
شیررا چون دید محو ظلم خویش
سوی قوم خود دوید او پیش پیش .
مولوی .
آنرا که پیرودل روشن روان بود
از پیش پیش مشعل دولت روان بود .
تأثیر .
گذشتن ازجهان گر خسروی نیست
علم پس پیش‌پیش مردگان چیست . تأثیر .

پیشت . [شِ تْ] (اِ صوت) آوازی‌برای راندن گربه . مقابل پیش‌پیش که خواندن گربه راست . لفظی راندن گربه‌را . پخ. بانگ و آوازی زجر وراندن گربه را . پیشت پیشت .

پیشتاب . (ن ف) که ازپیش تابد .

پیشتاب . (اِ)(۱) پیشتو. صورتی‌ازکلمهٔ پیستوله . رجوع به پیستوله شود . طپانچه. آلتی آتشی کوچك،رولوریاروولوهٔ‌لوله‌بلند. تپانچه . قسمی‌شش‌لول .

پیش تاختن . [تَ] (مص مر کب) . بجلو تاختن . برابر رفتن بشتاب . تاختن قبل‌از دیگران .

پیش تاز . (ن‌ف) آنکه قبل ازدیگران برابر رود . آنکه بجلوتازد . طلایه . ج ، پیش‌تازان ؛ پیش‌تازعرصهٔ‌بلاغت یاشجاعت.

پیش تازی . (اِ مص) عمل پیش تاز .

پیش تخت .[تَ](اِمرکب) تخت پیشین. تخت مقدم بردیگر تختها . || [شِ تَ] (باضافت)، یعنی‌برابرتخت، مقابل‌تخت، برابر سریر. || پیشکار: واین‌چندفصل‌رادرجواب آن‌پیش تخت‌املاء فرمودیم تاباواجبی آنرا تأمل کند وعرض‌آن واجب دارد .(عتبة‌ـ الکتبة) .

پیش تخته . [تَ تَ] (اِمر کب) تختهٔ که جلو دکان دکانداران است و بر آن ترازو و غیره باشد . پیشخوان . طبله . جلوخوان .
|| صندوق پول کسبه و دکانداران .
|| جزوه کش و رحل . (ناظم الاطباء) .
|| صندوق مانندی مکعب مستطیل شکل با دیوارهٔ بسیار کوتاه ، قدامی مرتفعتر از خلفی ، وآنراگاه جهش ازخرك بزیرپای نهند چون زیر پایی .

پیش تختی . [تَ] (اِمر کب) پله‌مانندی ازچوب که‌برابر تخت مرتفع نهند تابرشدن برتخت آسان باشد .|| میز کوچك که کنار یا نزدیك تخت نهند . پاتختی . رجوع به پاتختی شود .

پیشتر . [تَ] (صفت تفضیلی) از کلمهٔ پیش وکلمهٔ‌تر علامت تفضیل . سابق، سابقاً. ازپیش. قبلا . مقابل پس تر. ازپیش‌پیش . اسبق . اقدم :

چنان بدکه یکروز پرویز شاه
همی آرزو کرد نخجیر گاه .
بیاراست برسان شاهنشهان
که بودند ازوپیشتر درجهان . فردوسی.
هنرها ز زن مرد را بیشتر
ززن مرد بد درجهان پیشتر . فردوسی.
زمین کهستان ورا داد شاه (کاوس)
که بود او سزاوار تخت وکلاه
چنین خواندندش همی پیشتر
که خوانی کنون ماوراءالنهر. فردوسی.
یاد نکنی چون همی آن روزگار پیشتر
توتبورا کی بدست ومن‌یکی بربط‌چنگ .
(حکیم غمناك . از فرهنگ اسدی).
همچو سلیمان که پیش‌بود زداود
پیشتر اززال بود رستم بن‌زال .
منوچهری .
در کف من نه نبیدپیشتر ازآفتاب
نیز چه‌سوزم بخور ، نیزچه بویم گلاب .
منوچهری .

گفت اگر پیشتر مقر گشتی چه کردی ؟ گفت هردو را از دیوان دور کردمی . (ابوالفضل بیهقی) .

پیشتر از مادگران بوده‌اند
کز طلب جاه نیاسوده‌اند . نظامی .
نبودیم ازین پیشتر سست کوش
کنون گرمتر زان بر آریم جوش .
نظامی .
پیشتر از پیشتران وجود
کاب بخوردند ز دریای جود . نظامی.
وانگه که بتیرم زنی اول خبرم کن
تا پیشترت بوسه‌دهم دست وکمان را .
سعدی .

|| جلوتر:

بدو گفت ازیدر مرو پیشتر
بمن دارگوش از یلان بیشتر.
فردوسی .
تو زان نامداران نه‌ای بیشتر
ازین در که رفتی مشو پیشتر . فردوسی .
پیشتر آ ، تا بگویم قصه‌ای
بو که‌یابی ازبیانم حصه‌ای . مولوی .
قدم من بسعی پیشترست
پس چرا حرمت تو بیشترست . سعدی .

گفت‌چرا نام‌خویش‌پیشتر ازنام من نبشت . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۱۰۶) .
هیت الك ، پیشترآی . و رجوع به شواهد کلمهٔ پیش در معانی مختلفهٔ آن شود .
|| پیشترشدن ، جلوترشدن . رفتن پیش‌از دیگران . || جلو افتادن . سابق آمدن . همه اسبان بدوانیدند تاکدام اسب پیشتر دود، اسبی بودآن منذر ... او پیشترشد . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

پیشترك .[تَ رَ](مصغر پیشتر) کمی‌پیش: اندکی قبل :

پیشترك زین که کسی‌داشتم
شمع شب افروز بسی داشتم . نظامی.

|| اندکی جلوتر :

زینگونه که شمع می‌فروزم
گر پیشترك روم بسوزم . نظامی.
من که درین منزلشان مانده‌ام
مرحله‌ای پیشترك رانده‌ام . نظامی.

پیشترین . [تَ] (صفت عالی مرکب از پیش و ترین) مقدم بر همه . سابق ترین (از لحاظ زمان) :

بازپسین طفل پریزادگان
پیشترین بشری زادگان . نظامی .

|| مقدم‌ترین و سابقترین (از لحاظ مکان).

پیشتو . [ت] (اِ)(۱) پیشتاب. پیستوله . رولور. طپانچه. رجوع به پیستوله وپیشتاب شود .

پیش جنگ. [ج](ص‌مرکب) آنکه‌پیش از دیگران با حریف جنگ کند ومنتظر امداد واعانت نباشد.(آنندراج). آنکه در جنگ پیشی کند. آنکه دررزم پیشی گیرد و تقدم جوید . سابق درحرب بردیگران :

نگه کرد هوشنگ باهوش‌وسنگ
گرفتش یکی سنگ و شد پیش‌جنگ.
فردوسی .
درآن سپه که چوتومیر پیش جنگ بود
اگر ز پیل بترسد برو بود تاوان .
فرخی .
باری بس‌است طاقت مارا ، تراکه گفت
سرخیل فتنه کن مژهٔ پیش جنگ را .
(سالك قزوینی . ازآنندراج) .

|| آن حصه ازلشکر که درمقدمهٔ لشکری بزرگ است ؛ سواران پیش جنگ ، که درصف پیشین نبرد واقعند .

پیش جنگ بودن . [جَ دَ] (مص مرکب) پیشی کردن در رزم بردیگران. پیش‌جنگی. سابق بودن‌درجنگ‌بردیگران.

---

(۱) Pistolet.

پیش جنگی . [جَ] (حامص) حالت وچگونگی پیش جنگ . عمل پیش جنگ . پیش جنگ بودن .

پیش چرمه . [چَ مَ] (ا مرکب) پیش آهنگ ؟ یا اسپ سپید زیور پیش آهنگ ؟ :

دم گرگ چون پیش چرمه (۱) ستوری
مجره همیدون چو سیمین سطبلی .
منوچهری .

پیش چشم . [شِ چَ] (ا مرکب) قسمت مقدم چشم . مؤق . (منتهی الارب) . || (بی اضافت) (قید) درمنظر . درمرأی . برابر دیده .

پیش چشم آوردن . [شِ چَ وَ دَ] (مص مرکب) نصب العین ساختن . درنظر آوردن : باز درعواقب کارهای عالم تفکری کردم و مؤنات آنرا پیش چشم آوردم . (کلیله) .

پیش چشم داشتن . [شِ چَ تَ] (مص مرکب) برابردیده قراردادن . نصب العین کردن . || پیش چشم نداشتن ، واقف نبودن: بخدمت پادشاه نبوده است و عادت واخلاق ایشان پیش چشم نمیدارد .
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۶) .

پیش چشم کردن . [شِ چَ کَ دَ](مص مرکب) در منظر قراردادن . برابر دیده نهادن : آنچه نسخت کردند از خزانه ها بیاوردند و پیش چشم کردند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۷) .

پیش چین . (ا مرکب) مقابل پس چین. چیدن قبل ازموعد . ||(ن ف) که پیش چیند . که ازقبل بچیدن مبادرت ورزد . که زودتر از دیگران بکارچیدن پردازد .

پیش چین کردن . [کَ دَ](مص مرکب) چیدن پیش ازوقت مقرر .

پیش حرف . [حَ] (ص مرکب) آنکه سخنش مقدم و غالب باشد . کسیکه سخنش غالب باشد :

شبلی آن پیش حرف صاحب حال
وان مربع نشین صدر کمال .
(طالب آملی. ازآنندراج) .

پیش حصار . [حَ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان فومن. واقع در ۳ هزارگزی باختر فومن . کناراه فرعی فومن به ماسوله . جلگه معتدل مرطوب . دارای ۲۰۸ سکنه . گیلکی وطالشی وفارسی زبان. آب آنجا از چشمهٔ پیشه حصار و رودخانهٔ ماسوله. محصول آنجا برنج وتوتون سیگارو جالیزکاری وشغل اهالی زراعت وزغال فروشی. وراه اتومبیل روست و۳ باب دکان دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۲) .

پیشخان . (اِخ) دهی جزء دهستان مرکزی بخش صومعه سرا شهرستان فومن واقع در۳ هزاری گزشمال صومعه سرا . کنار راه اتومبیل رو فرعی صومعه سرا به ترکستان. جلگه . معتدل مرطوب . دارای ۱۳۴۰ سکنه . گیلکی وفارسی زبان. آب آن ازرودخانهٔ ترکستان . محصول آنجا برنج وتوتون سیگار و ابریشم و شغل اهالی آن زراعت ومکاری وراه آنجا اتومبیل روست و بوسیلهٔ رودخانهٔ ترکستان از این ده بقراء کنار مرداب و بندر پهلوی قایق میرود .این ده ۴ باب دکان دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

پیش خان . (ا آلت) پیش تخته . پیشخوان . جلوخوان . صندوق گونهٔ که دکانداران چون عطار و سقط فروش در پشت آن نشینند و بر بالای آن ترازو آویخته است .

پیش خانه . [نَ] (ا مرکب) (باضافت وبی اضافت) مقابل پس خانه . رحبه . وصید. روق .(منتهی الارب) . مقدم البیت . (اقرب الموارد). رواق [رُ] [رَ] .(منتهی الارب). صدربیت.رواق که پیشگاه خانه باشد.(برهان). || ایوانیکه درمرتبهٔ دوم باشد . (برهان) . || مقابل پس خانه، بار وچادر واسباب سفر سلاطین که از پیش برند . (انجمن آرا) . آنچه پیش از کاروان برند چون چادر و دیگخانه وجز آن که چون بمنزل رسند جای وطعام آماده باشد .آنچه ازبنهٔ شاهی یابزرگی که قبل از ورود او بمنزلی بدان منزل فرستند . آنچه حکام و سلاطین از پیش فرستند درمنازل از اسباب وادوات . اسباب وآلات سفرشاه یا امیری که ازپیش فرستند .

پیش خدمت . [خِ مَ] (ا) نوکری که چیزها بمجلس آرد وبرد . خدمتگاری که خدمات حضوری سپردهٔ وی باشد . مرادف پیشکار . (آنندراج) :

این آهوی رمیده زمردم نگاه کیست
این فتنه پیش خدمت چشم سیاه کیست .
(صائب . ازآنندراج) .

پیشخدمت باشی . [خِ مَ] (ا مرکب) رئیس پیشخدمتان . مهترخدمتگاران .

پیشخدمتی . [خِ مَ] (امص)عمل پیش خدمت .

پیش خر . [خَ] (ن ف) که پیش خرد . که قبل ازفرا رسیدن موعد بخریدن متاعی پردازد. ||(ا مرکب)پیشخریدن. خریدن چیزی قبل ازآنکه موعد فروش فرارسد. پیشخرید . خریدن چیزی پیش از مهیا شدن آن چیز .

پیش خر کردن .[خَ کَ دَ](مص مرکب) خریدن پیش ازموعد . ابتیاع کردن قبل از فرا رسیدن هنگام معهود آن .

پیش خری . [خَ] (حامص) عمل پیش خر. || خریدن پیش از موعد .

پیش خرید . [خَ] (مص مرخم) پیش خریدن . خریداری کردن قبل از وقت . هرچیز که پیشکی خرند یعنی وجه آنرا از پیش دهند . بیع سلم . خریدی پیش از تغییرقیمت :

هرچه بینی همگی پیش خرید عدم است
درقفای همه تحصیل نکوحالی کن .
(واله هروی . ازآنندراج) .

پیش خرید داشتن . [خَ تَ] (مص مرکب) آنکه ازپیش چیزی را خریداری کرده باشند . خریده داشتن قبل از موعد مقرر و تغییربها .

پیش خرید کردن . [خَ کَ دَ] (مص مرکب) پیشخر کردن . خریدن پیش از موعد مقرروتغییربها .

پیش خواستن . [خا تَ] (مص مرکب) بحضورخواستن . گفتن که نزدیک آید :

زاندیشه شد شاهرا پشت راست
فرستاده و درج را پیش خواست .
فردوسی .

رجوع به پیش شود.

پیش خوان . [خا] (ا آلت) پیشخان. پیش تخته . صندوق مانندی که جلو دکان عطاران وقصابان هست که براولی پول شمارند ومتاع فروخته را نزد بایع نهند وبردیگری گوشت خرد کنند . صندوق مانندی چوبین که عطار ودیگر کسبه درپیش دکان دارند وخود درپس آن ایستند یا نشینند وبرآن کالا وزن کنند ودخل درآن ریزید وترازو بالای آن جای دهند . || تختهٔ زیر ترازو . ||(ن ف) آنکه چون کسی درمجلس وارد شود بیان حسب ونسب او کند . تااهل مجلس درخور آن تعظیم ومراعات او کنند . (آنندراج) :

چون شود هنگامهٔ گل گرم در طرف چمن
پیشتر ازمرغ بستان پیش خوانی میکنم .
(علی ترکمان. ازآنندراج).

درخلاصم رستمیها کرد عشق
پیشخوان قصهٔ من بیژن است .
(ظهوری. ازآنندراج) .

||درروضه خوانی یاتعزیه ، یامنبری اطفالی که پیش از اقامهٔ روضه یا تعزیه بجماعت خواندندی. چند پسرودختر مقابل هم صف بسته که باهم چون براعت استهلالی بشعر، در برابر مستمعین و بینندگان خواندندی.

پیش خواندن . [خا دَ] (مص مرکب) دعوت کردن که نزدیک آید . بحضور طلبیدن . پیش خواستن . بنزدیک خود خواستن. گفتن که نزدیک آیدپیش.طلبیدن. احضار کردن . نزدیک طلبیدن .

---

(۱) شاید : پیس چرمه ؟ ؟ .

پراندیشه دل گیورا پیش‌خواند
وزان خواب چندی سخنها براند .
فردوسی .
نهاد ازبر نامه برمهرخویش
همانگه فرستاده را خواند پیش .
فردوسی .
فرستادهٔ زال را پیش‌خواند
ز هر گونه با او سخنها براند .
فردوسی .
نویسندهٔ خامه را خواند پیش
ز خاقان فراوان سخن راند پیش .
فردوسی .
کراگویم ایندرد و تیمارخویش
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش .
فردوسی .
فرستادهٔ شاهرا پیش‌خواند
فراوان سخن‌ها بخوبی براند . فردوسی .
جهاندیده جاماسب را پیش خواند
وز اختر فراوان سخنها براند .
فردوسی .
کسی کرد وبرگاه تنها بماند
سیاوش وسودابه را پیش خواند .
فردوسی .
سپهدارپس گیورا پیش‌خواند
همه گفتهٔ شاه با او براند . فردوسی .
سبک مرد بهرام را پیش‌خواند
وزان نامدارانش بر تر نشاند .
فردوسی .
دبیرنویسنده را پیش‌خواند
زهردرسخنها فراوان براند . فردوسی .
تهمتن زمانی بره بربماند
زواره ، فرامرز را پیش خواند .
فردوسی .
ازین کاراودرشگفتی بماند
جهاندیدگان را همه پیش خواند .
فردوسی .
ببست ونوشت ازبرش نام خویش
فرستادگان را بخواندند پیش .
فردوسی .
بگفت این وبهرام را پیش‌خواند
بسی داستان دلیران براند . فردوسی .
ازان جادویی درشگفتی بماند
فرستاد و گستهم را پیش خواند .
فردوسی .
چوخسروچنان دید بربل بماند
جهاندیده گستهم را پیش خواند .
فردوسی .
گرانمایه سیندخت را پیش‌خواند
بسی خوب گفتار با وی براند .
فردوسی .
مرا هرزمان پیش‌خوانی وهرگه
که پیش تو آیم زپیشم برانی .
منوچهری .
این نامه چون نبشته آمد خیلتاش را پیش بخواند . (ابوالفضل بیهقی) .

سپاه آرمیدند برجای خویش
همان شب مهمان‌را بخواندند پیش . اسدی .
چون سلطان فرودآمد پسرک‌را پیش‌خواند
نوروزنامه .
چون پیش ابراهیم شدند برخاست و ایشان را پیش خود خواند و با همدیگر بنشستند . (قصص الانبیاء ص ۵۷) .
نوازش کنانش ملک پیش‌خواند
ملک‌واربر کرسی زرنشاند . نظامی .

پیش خوانی . (اِمص) عمل پیش‌خوان . || عمل بحضور خواهنده . || (در موسیقی و روضه‌خوانی یا تعزیه گردانی) ، خواندن دسته‌جمعی چند پسریا دختر باهم بشعرچون براعت استهلالی برابرمستمعین . پامنبری .

پیش‌خود . [ش خ َ] (اِمرکب اضافی) ازتلقاء نفس . || پیش‌خود برپا وخود برپا ؛ خود سر وخودرای . گویند اینهمه پیش خود برپامباش بسرخواهی افتاد . (آنندراج) :
یاربايد پند ناصح نشنود
سرو بالا پیش خود بر پای باش .
نعیمی گیلانی .
آن به که به‌اندازه کشی پا بگلیم
بیرون ننهی قدم زامید وزبیم
ازشعلهٔ خوی سرکش خود برپا
پیوسته درآتش است شیطان رجیم .
سالک یزدی .
خودستا وخود پسند وخودسروخودرامشو
نیستی گربندهٔ خود پیش خود برپا مشو .
تأثیر .
بگذرازآئینه محوآن قد رعنا مباش
التفاتی هم بماکن پیش‌خود برپا مباش .
محمدسعیداشرف .

پیش خور . [خ َ] (اِخ) حوزهٔ میان همدان و ساوه . از بلوکات همدان . عدهٔ قری ۳۴ . مساحت ۲۱ فرسنگ جمعیت ۳۹۰۴ تن . مرکز رزن . حد شمالی آن درجزین وحدشرقی وفس وعاشقلووحدجنوبی قره چای وغربی بلوک در جزین است . نام یکی ازدهستانهای بخش رزن شهرستان همدان . این‌دهستان درجنوب‌خاوری بخش‌و شمال‌رودخانهٔ‌قره‌چای‌واقع‌شده‌ومحدوداست : ازشمال بدهستان‌درجزین . ازجنوب برودخانهٔ قره‌چای . ازخاور به‌بخش نوبران شهرستان ساوه و ازباختر بدهستان درجزین . قسمت شمال دهستان کوهستانیست و جنوب آن به رودخانهٔ قره‌چای‌میرسد ودشت‌است . هوای دهستان‌معتدل وآب‌ازچشمه ومحصول عمدهٔ آن‌غلات‌دیم ولبنیات‌است.معاش‌سکنه‌بیشتر ازمحصولات‌دامی تأمین‌میگردد . راه‌فرعی کاروانسرا معروف براه اصفهان از رزن‌به نوبران ازشمال‌دهستان وراه عمومی‌فامنین به‌نوبران تقریباً از جنوب آن می گذرد و خط تلفنی‌همدان به‌ساوه نیز کنارراه‌عمومی فامنین کشیده شده است . این دهستان‌از ۲۸ آبادی کوچك تشکیل شده سکنهٔ آن درحدود ۴۰۰۰ نفر وقراء مهم آن بشرح زیر است‌:ده روان ، زرق، پاوان ، قمیشانه صادقلو ، چیقلو .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیش‌خور . [خ َ] (ن‌ف) که پیش خورد. || پیش خورد . رجوع به‌پیشخورد شود .

پیشخورد . [خ َ] (اِ) عجالة . (از منتهی‌الارب)طعامی که‌اول‌بار برسفره‌خورند. طعامی اندك‌باشد که برسبیل‌چاشنی‌بخورند. (برهان) . چاشنی طعام . طعام اندك که بدان نهار شکنند . (غیاث) . پیش‌دندان . (مجموعهٔ مترادفات ص ۸۴) :
جهان پیش خورد جوانیت باد
فزون از همه زندگانیت باد . نظامی .
|| آن‌پاره ازاجری که پیش‌ازرسیدن وقت گرفته وصرف کرده باشی . قسمتی از مزد یا اجرت یا سهم محصول که پیش از موعد ستده‌باشند وصرف کرده . ||پیشکی و سلم فروخته یعنی غلهٔ نارسید، و میوهٔ نارپخته و امثال آن که پیشتر فروشند . (برهان) . فروختن غله و میوهٔ نارسیده قبل از وقت و پول آنرا خوردن :
گفتا (گفت که) فردا دهمت من سه بوس
فرخی امید به از پیشخورد . فرخی .
چو امید دادی نباشم بدرد
که امید نیکو به از پیشخورد .
اسدی
دست رادش داده در اطلاق رزق
مهلتی مرآزرا از(در) پیش خورد .
انوری .
آن عمر شده که پیشخور دست
پندار هنوز در نوردست . نظامی .

پیشخورد کردن . [خ َ ک َ د َ](مص‌مرکب) پیش‌خوردن . رجوع به پیشخور کردن و رجوع به پیشخور شود .

پیش‌خوردن . [خ َ د َ] (مص‌مرکب) خوردن‌قبل‌ازموعد مقرر. || پیشخور کردن. مثل : امید به از پیش خوردن است .

پیشخور کردن . [َ خ ک َ د َ](مص‌مرکب) پیش خوردن . پیشخورد کردن . رجوع به پیشخورد شود .

پیش خیز . (ن ف) که پیش خیزد . که ازقبل خیزد . || (اِمرکب) خدمتکار. چالاك (غیاث) . خادم و شاگرد وآنکه پیش از دیگران برخیزد :
منم که جوش فغان برلب خموش منست
خروش محشریان پیش‌خیز جوش منست.
(طالب آملی . ازآنندراج).
اجل دنباله‌دار غمزه‌های چشم بی‌باکش
قیامت پیش خیز جلوه‌های قدچالاکش .
(علی‌نقی کمرهٔ . ازآنندراج) .
بهر اثبات قیامت حجتی درکار نیست
پیش خیز شور محشر آن‌قدوبالا بس‌است .
صائب .

|| نشید و آهنگ سرود . (غیاث) . || باصطلاح کشتی گیران نوچه که کشتی گیر اول بااو کشتی میگیرد و پس خیز آنکه بعد از کشتی حریفان با او کشتی میگیرد :

چه می‌پرسی از فتنهٔ آن عزیز
که او را قیامت بود پیش‌خیز .

(وحید . در تعریف معشوق کشتی گیر) .

پیشداد . (ن مف) از پیش‌داده . دادهٔ از قبل . || سابق درعدل. عادل. (برهان). ||اول کس‌را نیز گویند که‌تظلم برحاکمی کند . (برهان) . || حاکمی که اول بغور مظلوم برسد . (برهان) . دادگر نخست . رجوع به پیشداد در معنی لقب هوشنگ شود .

|| مزدی که پیش از کاربمزدور و کارگر دهند وآنرا بعربی تقدمه خوانند.(برهان). سلم . تسلیف . مزد پیش‌ازکار وپول پیش از خریدن . بیعانه . پیش‌مزد . دستارا_ . مساعده :

ز بس حرص بخشش ، نکرده سؤال
بسائل دهد حرص او پیشداد . عسجدی .

پیشداد . (اِخ) لقب هوشنگ پسر سیامك پادشاه داستانی ایران : بدانکه پادشاهان عجم را اگر چه همه نسل‌ایشان بهوشنگ وکیومرث بازشود برین‌طبقه‌اند [و نسق] برین‌سان : طبقهٔ پیشدادیان .. طبقهٔ کیانیان . . . طبقهٔ اشکانیان . . و طبقهٔ ساسانیان- واول نام پیشداد برهوشنگ‌افتاد از جهت آنك نخست داداو کرد و میانجی مردم ... (مجمل‌التواریخ والقصص ص۲٤). در اوستا پرذاته(۱) عنوان نخستین سلسلهٔ پادشاهان داستانی ایرانست . در هر جای اوستاکه از هوشنگ نام برده شده باصفت پرذاته‌آمده است . پرذاته مرکب است از پر بمعنی پیش و ذاته بمعنی داد و رویهم یعنی کسیکه در پیش قانون وضع کرد و دادگری نمود یا نخستین واضع . حمزهٔ اصفهانی نیزاین کلمه را درست معنی کرده است ونویسد : فیشداد اول‌حاکم باشد چه اوشهنج اول‌حاکم ممالك بشمارست. ثعالبی گوید درغرراخبارملوك‌الفرس درپادشاهی هوشنگ : ووضع‌قوانین‌ورسوم وبرقراری عدل بدومنسوبست وبهمین‌مناسبت به‌پیشداد ملقب شدکه بفارسی نخستین واضع مبانی عدالت است .

حمدالله مستوفی گوید :

پادشاهان‌پیشدادیان یازده‌تن ومدت‌ملکشان دو هزار و چهارصد و پنجاه سال است . (تاریخ گزیده ص ۱۱ چاپ اروپا) .

ابن‌البلخی درفارسنامه (ص۸ چاپ تهران) مدت ملك این سلسله دو هزار و پانصد و پنجاه و شش سال گوید . اما داستان پیشدادیان‌مشترکست میان‌ایرانیان‌وهندیان و برخی از نامهای سلاطین این سلسله در وید ، نامهٔ دینی برهمنان آمده است :

ز کاوس و کیخسروو کیقباد
تویی پیش‌داد ای به ازپیشداد. نظامی.

نیز رجوع به حبیب‌السیر ج ۱ ص ۱۷۵ و ۱۷۷ چاپ خیام و قاموس‌الاعلام ترکی ذیل پیشدادیان شود .

پیش‌دادن . [دَ] (مص‌مرکب) حرکت پیش یعنی‌ضمه بکلمه‌دادن. مضموم‌خواندن. ضمه دادن حرفی را . مضموم کردن حرفی . مضموم نوشتن . || درس را بمعلم پس‌دادن . درس را روان کرده بر استاد خواندن. پس‌دادن شاگرددرس خوانده را باستاد . || دادن از قبل .

پیشدادی . (ص‌نسبی)منسوب به‌پیشداد . رجوع به پیشدادیان شود .

پیشدادیان. (اِخ) سلسلهٔ‌اول ازسلاطین ایران‌طبق‌روایات . طبقهٔ‌نخست‌ازپادشاهان داستانی ایران وآن از کلمهٔ پیشداد، لقب هوشنگ پادشاه داستانی مأخوذ است .

پیشدار . (نف) دارای پیش . ||دارای ضمه .||(اِ) حربه ای باشد بسیاربزرگ که از آهن و فولاد سازند و برآن حلقه های چهارگوشه هم از فولاد تعبیه کنند وبدان خوك وگراز کشند . (برهان) . نیزهٔ دسته ستبرو کوتاه که بدان‌خوك وگراز کشند. حربهٔ باشد که از آهن و فولاد بسازند برصورت‌نیزه وکوتاه‌تراز آن وچون بشکار خوك و گراز روند خوك بر ایشان حمله کندآنرا برپیشانی گراز فروکنند چنانکه نتواند پیش آمدن . وسپس او را باشمشیر ودشنه کشند . (آنندراج) . || ماما ، قابله (زمخشری) . مام ناف . پیش‌نشین .

پیشداری . (حامص) دارای ضمه بودن. مضموم‌بودن حرف . || دارای پیش بودن. || مامائی . (زمخشری) . قابلگی. مام نافی. پیش‌نشینی .

پیش‌داری کردن . [کَ دَ] (مص - مرکب) قابلگی کردن. بچه‌را گرفتن(ماما).

پیش‌داشت . (مص‌مرخم) تقدیم کردن، پیش کش کردن .

پیش‌داشتن . [تَ] (مص مرکب) تقدیم کردن . بحضور بردن . عرض کردن : حاجب بلکاتکین رقعه پیش‌داشت که‌خواجه به‌شبگیراین‌رقعت‌فرستاده‌است .(ابوالفضل- بیهقی) . میکائیل نسخت قصه پیش داشت امیرگفت‌بستان‌وبخوان. (ابوالفضل بیهقی). گفتند ای‌حکیم اگربینی آن معجون مارا بیاموز تااگرکسی ازیاران ماراکاری‌افتد، آنرا پیش داشته‌آید ... (ابوالفضل‌بیهقی- ص۳٤۱چاپ‌ادیب) ... برجملگی‌ولایت پدر ازدست‌خلیفت، وتاج وطوق واسب سواری پیش داشتند . (ابوالفضل بیهقی ص٤٤) . رکابدار پیاده شد و زمین بوسه داد و آن نامهٔ‌بزرگ‌ازبرقبا بیرون کرد وپیش‌داشت. (ابوالفضل‌بیهقی). رسول گفت که‌علی‌تکین میگوید مرا خداوند سلطان ماضی فرزند خواند واین سلطان چون قصد برادر کرد وغزنین، من لشکروفرزندپیش‌داشتم‌مکافات من این بود . (ابوالفضل بیهقی) . آن سوگند نامه پیش داشتند . خواجه‌آنرا بزبان راند . (ابوالفضل بیهقی). عرض ، پیش‌داشتن‌نامه و نبشته‌را . (منتهی‌الارب) . || برابر داشتن . در حضور داشتن . در مجلس وبارگاه داشتن :

می سوری بخواه کامدرش
مطربان پیش‌دارو باده بکش . خسروی.

|| مقدم داشتن :

گفت ای خداوند من در همسایگی خود بناکن مراخانهٔ، اول همسایگی پیش داشت آنگاه خانه . (قصص‌الانبیا ، ص۱۰۵).

چو تو دل برمراد خویش‌داری
مراد دیگران کی پیش‌داری . نظامی .

|| جلو آوردن . برجسته ساختن . از حد طبیعی‌برتروآماسیده‌تر نمودن‌چنانکه‌عضوی بسبب‌ورم‌یاشکمی‌بسبب آبستنی یاپرخوری:

جملهٔ آن زر که برخویش داشت
بذل شکم کرد و شکم پیش داشت .
نظامی .

|| درپیش داشتن شغلی یاکاری ، دربرابر داشتن :

همانا عشقی اندر پیش دارد
بلائی خواهد آوردن بمن بر . فرخی.

وشغلی‌درپیش‌داریم چنانکه سخت پیداست سخت زود فیصل خواهد شد . (ابوالفضل- بیهقی‌ص۳٦ چاپ ادیب) . درمهمات ملکی که درپیش داریم بارای روشن وی رجوع کنیم . (ابوالفضل بیهقی) .

|| درپیش چشم داشتن . در نظر داشتن . برابردیده داشتن : وعاقل بایدکه ازفاتحت کارها نهایت اغراض خویش پیش چشم دارد وپیش ازآنکه قدم درراه نهدمقصود معین‌گرداند . (کلیله) .

پیش داکوه . (اِخ) پیش داکوه ، وپس‌داکواه. موضعی ییلاقی به مازندران . (سفرنامهٔ‌رابینوص۲٥و۱۰۲بخش‌انگلیسی)

پیشدامن . [مَ] (اِ مرکب) پیش بند . لنگ یاحوله‌وامثال آن که بعضی کارگران برجلوی دامن ازکمر بزیر آویزند . پیش گیر. پیش‌بندکارگران. چرمیکه‌آهنگران بر زانو گسترند و کار کنند تا جامه شان نسوزد :

ازان درفش فریدون گرفت عالم را
که پیشدامن آهنگر صفاهانست .
(سراجا نقاش . ازآنندراج) .

||هریك از دو قسمت از دامن جلو لباس . مقابل پس دامن، قسمت قدامی دامن جامه

(۱) Paradhâta.

|| آنچه فراترک ازدامن باشد . (آنندراج) || خادم . پیشکار . (آنندراج) .

پیش‌دان . (ن ف) که از پیش داند . پیش‌بین .

پیش‌درآمد . [دَ مَ] (ن مف) مقدمه . || (مص مرخم) اقدام . (منتهی الارب) . || (درموسیقی) اصطلاحی‌است و آن‌عبارت باشد از قطعه‌ای که در آغاز دستگاهی خوانند یا نوازند .

پیش‌درآمدن . [دَ مَ دَ] (مص‌مرکب) درآمدن مقدم‌بر . . . || ازپیش کسی در-آمدن ، بحمایت او بر خاستن . صری . (منتهی‌الارب) . زلجان . (منتهی الارب) . استقدام . (منتهی‌الارب) . تقدیم . (منتهی-الارب) . هداء . (منتهی‌الارب) . فروط . (منتهی‌الارب) . انکلاس . (منتهی‌الارب). ادرنفاق . (منتهی‌الارب) . ازرف الرجل ، پیش درآمد . (منتهی‌الارب) . زلیف ، پیش درآمدن درکارزار. (منتهی‌الارب) . اندراع ، پیش درآمدن مرد . (منتهی – الارب) . تغنون ، پیش درآمدن و شجاعت نمودن درجنگ . (منتهی‌الارب) .

پیش‌درد . [دَ] (اِمرکب) (در زاهو) درد والم قبل از تولد بچه . درد ابتدائی زن باردار قبل از شدت آن و قبل از تولد بچه .

پیش درکردن . [دَ کَ دَ] (مص – مرکب). پیش کردن ، درپیش کردن. جلو انداختن :

او چو خاشاک سایه پرورده
سیلش از کوه پیش‌در کرده . نظامی .

پیش‌دره . [دَ رَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان شقان بخش اسفراین شهرستان بجنورد . واقع در ۱۰۲ هزار گزی شمال باختر اسفراین و پنجهزار گزی جنوب شوسهٔ عمومی بیرجند به شقاق . جلگه . سردسیر دارای ۹۷ سکنه . فارسی و کردی زبان . آب آن ازقنات . محصول آنجا غلات . شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا مالروست . (ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

پیش‌دست . [دَ] (اِمرکب) سابق . (شرفنامه) . سبقت گیر . مُتبادر . مقدم . بادی . سابق در پیشدستی کردن وغالب شدن . (ازبرهان) . سابق وقوی . (انجمن آرا) . سابق‌وغالب برچیزی . (آنندراج) . ج ، پیش‌دستان :

منوچهر کردی بدین پیشدست
نکردی‌بدین همت خویش‌پست . فردوسی.
بدانید کوشد به‌بد پیشدست
مکافات این بد نشاید نشست . فردوسی .
نه لشکر پسند نه‌یزدان پرست
که تو جنگ اوراکنی پیشدست .
فردوسی .
تو خواهی بدین جنگ شد پیشدست
دگر شیر دل ترک خاقان‌پرست . فردوسی.
بجلدی زن چابک پیشدست
کیانی کمر برمیانش بست .
یوسف و زلیخای منسوب به‌فردوسی.
همیشه خدای جهان را بُدست
که درمانده را افکند پیشدست .
یوسف و زلیخای منسوب بفردوسی .
عزیز همایون شه پیشدست
همی بود باجفت خویش نشست .
یوسف وزلیخا .
هرآنکو بود نیك و نیکان پرست
بود درهمه‌کار اوپیشدست . یوسف وزلیخا.
از بزرگان و ز تدبیرگران
پیشدست است بتدبیر و برای . فرخی .
پیشی آن تن‌را رسد کز علم باشد پیشدست
سروری آنرا رسد کز عقل باشد پایدار .
سنائی .
بردشمنان خود بخرد پیشدست گشت
آبای خویش را بهنر نیکنام کرد .
مختاری.
چودر داد بیشی و پیشیت هست
سزدگر شود بر کیان پیشدست . نظامی.
پیشدستان که پیش ازین بودند
یکدم از دردسر نیاسودند . اوحدی .

|| پیشدستی :

کنون کینه را کوس بر پیل بست
همی جنگ ماراکند پیشدست . فردوسی.

|| پیشادست . (جهانگیری) . پیشادست که اجرت پیش دادن باشد . (برهان) . بیعانه . (شرفنامه) . پول پیشکی که قبل‌از کار بکارگر دهند . پیش مزد . || نقد . مقابل نسیه . (برهان) . (آنندراج) . || صدر مجلس . (برهان) . صف اول . جای اول گیرنده . ابتدا . || مبارز . ||مددکار. (برهان). معاون . نائب‌وپیشکار. (غیاث) . (آنندراج) :

خرابم کرده چشم نیم مستی
که دارد همچومژگان پیشدستی . صائب .

پیش‌دست .[شِ دَ] (قید) مقابل. روبرو. نزدیك. برابر: خواجه برراست امیر بود و بونصر پیش‌دست‌امیر بود(ابوالفضل‌بیهقی) .

پیشدستی [دَ] (اِ مص) سبقت جویی بر کسی‌درکاری ، پیشی گرفتن بر کسی یا چیزی . زودتر اقدام کردن درکاری از دیگری . سبقت . تبادر. مبادرت . مسابقه. (زمخشری) .(دهار). سبقت‌نمودن .(غیاث). فرط . (دهار) :

چنین داد پاسخ که دانی درست
که ازما نبد پیشدستی نخست . فردوسی .
اگر جنگ بانادرستی کنید
بکار اندرون پیشدستی کنید . فردوسی
تو پیروزی ار پیشدستی کنی
سرت پست گردد چو سستی کنی . فردوسی.
بکاری که توپیشدستی کنی
بدآید که کندی و سستی کنی . فردوسی.
بدین‌کار اوپیشدستی کند
ز برنایی و تندرستی کند . فردوسی .
بسالار گفتی که سستی مکن
همان تیزی و پیشدستی مکن . فردوسی .
بما برهمه پیشدستی تراست
همه نیستانیم و هستی تراست . فردوسی .
مبیناد هرگز کس آن‌روزگار
که اوپیشدستی نماید بکار . فردوسی .
که گر داد بودی بداد اندرون
ترا پیشدستی نبودی بخون . فردوسی.
که گرمابدین‌کار سستی کنیم
برین جنگ‌نه پیشدستی کنیم . فردوسی.
مگرمانده‌گردند وسستی کنند
بجنگ اندرون پیشدستی کنند .
فردوسی .
مکن پیشدستی که درجنگ ما
کنند این دلیران خود آهنگ ما .
فردوسی .
بپرسش یکی پیشدستی کنم
ازآن به که در جنگ سستی کنم .
فردوسی .
شما را بدین پیشدستی بجنگ
ندیدیم با طوس جای درنگ . فردوسی .
که ازما نبد پیشدستی نخست
از افراسیاب آمد این کین درست .
فردوسی .
که هرگزخود افراسیاب این نکرد
کند پیشدستی بجوید نبرد . فردوسی .
آنجاکه پیش‌بینی باید موفقی
آنجاکه پیشدستی باید مظفری . معروفی.
بجای پیشدستی پیش‌دستی
بجای برد باری بردباری . عنصری .
بکین هر زمان پیشدستی کنم
بیك‌دست باپیل کستی کنم . اسدی .

پس بضرورت اندر چنین احوالهاازپیش – دستی آفت ایمن نتوان بود . وهرسه‌تدبیر بکار باید داشت هم‌بیرون کردن خون‌وهم کم کردن غذا وهم بدل کردن مزاج . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

دیگران با یکدیگر پیشدستی‌میکردند . (کلیله). امیرالمؤمنین المسترشدبالله‌خواست تا برو پیشدستی نماید . (جوینی) .

برین ختم شد رخصت رهنمون
که شه پیشدستی نیارد بخون . نظامی .

مفارطة ، پیشدستی نمودن .(منتهی‌الارب). || نیابت .(غیاث) . (آنندراج). || بشقاب. ظرفی که بهنگام غذا خوردن برابرهریك از خورندگان غذا نهند تاازظرف کلانتر برای وی درآن غذا نهند .

پیش دستی کردن . [دَ کَ دَ](مص-مرکب) تبادر. مبادرت کردن . سبقت‌جستن. پیشی گرفتن . سبقت گرفتن . تقدم جستن . بوص . (از منتهی‌الارب) . اقدام . (از منتهی‌الارب): این‌زن برماشناعت کند، مارا خود پیشدستی باید کردن . (اسکندرنامهٔ

نسخهٔ آقای سعید نفیسی) اما فردا و پس فردا باید کردن تا آن لشکر بجنگ پیشدستی کند . (اسکندرنامهٔ نسخهٔ نفیسی) سپاه اسلام از پیلان فرار همی کردند و کسی پیشدستی همی نکرد ، چون مهلب چنان دید پیشدستی کرد وپیش زنده پیل اندر شد . (تاریخ سیستان) .

گراو پیشدستی کند غم مدار
ور افراسیابست مغزش برآر . سعدی .

مصلحت ما در آن که پیشدستی کنیم و اورا بمکر وحیلت بگیریم (تاریخ غازانی ص ۱۱۴) ودر آنوقت سلطان از جانب ختای مستشعر بود که نباید که پیشدستی کند. (جوینی) . فرط ، پیشدستی کردن و ازحد درگذشتن در گفتار . (منتهی الارب) .
ونیز رجوع بامثلهٔ ذیل لغت پیشدستی شود .

پیش دندان . [رِش دَ] (اِ مرکب) دندان پیش . دندان مقدم بردیگر دندانها. || (بی اضافت) طعام اندک که قبل ازخوراک خورند. چیزی که نهار بدان شکنند. (غیاث) :

هزار توبره بنگ و هزار قاص افیون
کمست بهر یکی امجه پیش دندانش .
(شفائی . ازفرهنگ نظام) .

|| پیشخورد . (مجموعهٔ مترادفات ص ۸).

پیش دوزی کردن . [كَ دَ] (مص مرکب) دوختن در روی جامه . مقابل پس دوزی کردن که دوختن کرانه‌های پارچه است در محل درزها ازداخل .

پیش دویدن . [دَ دَ] (مص مرکب) دویدن بحضور . بشتاب رفتن . برابر کسی یابسوی مقابل شتافتن .

پیش دهنی کردن . [دَ هَ كَ دَ] (مص مرکب) بی سؤال سخن گفتن ومیان سخن کسی دویدن .(اصطلاح مردم جنوب خراسان) .

پیش دید . (اِ مرکب) عزم و اراده (آنندراج) . || (مص مرخم) پیش بینی ، دیدنی ازپیش .

پیش دیدن . [دَ] (مص مرکب) دیدن از قبل || پیش بینی کردن .

پیش دین . (ص مرکب) پیشوای دین (آنندراج) . || سابق در دین .

پیش راندن . [دَ] (مص مرکب) بجلو راندن ، حرکت دادن بسوی مقابل . بجانب مقابل روان ساختن . هدایت کردن چیزی یا کسی بسوی مقابل :

تومرا بگذار زین پس پیش ران
حد من این بود ای سلطان جان .
مولوی .

پیشرس . [رَ] (ن ف) آنکه ازهمگان زودتر رسد. زودرس. آنکه جلوتر ازدیگران درآید . آنکه قبل از همه و اصل گردد :

بمنزل رسد از همه پیشتر
بود عزت پیشرس بیشتر . هاتفی.

|| جوان. || (میوهٔ ...) ، که زودتر ازدیگران پخته گردد . میوه که پیش ازدیگر میوه های موسم خود پخته گردد . (غیاث) (۱) . که جلوتر ازدیگران ازکالی وناپختگی برآید . زودرس . سرده . میوه وبری که قبل ازنوع خود پزد ورسد وبدست آید . روچه . میوه وگل که درنوع خود پیش از همه برسد . (آنندراج) . نوبر میوهٔ تازه . مقابل دیررس .

سخن بوسه که جنگست گل پیشرسش
بچه امید من غنچه دهان عرض کنم .
صائب .

بمیدان رسید ازهزارش یکی
بود باغ را پیشرس اندکی .
هاتفی .

من بفرمان گلستان خیالی که بود
خار خشك سردیوار گل پیشرسم .
(غیاثای حلوائی. ازآنندراج) .

همطالع بیدیم درین باغ کز باشد
سرپیش فکندن ثمر پیشرس ما .
صائب .

سرجوش حیا گلبن باغ هوس ماست
سرپیش فکندن ثمر پیشرس ماست .
(محسن تأثیر . ازآنندراج) .

پیشرسی . [رَ] (اِمص) عمل پیش رس. رجل.(منتهی الارب) . رجوع به پیش رسیدن شود . || (حامص) حالت و چگونگی پیش رس . مقابل دیررسی .

پیش رسیدن . [رَ دَ] (مص مرکب) پیش ازدیگری واصل شدن . ملحق گشتن قبل ازدیگری . سبقت در وصول داشتن . || از کالی برآمدن و پخته شدن میوه‌ای زودتر ازدیگر میوه های هم صنف خود .

پیشرفت . [رَ] (مص مرخم مرکب) رجوع به پیشرفتن شود . || ترقی .

پیشرفت داشتن . [رَ تَ] (مص مرکب) ترقی داشتن . پیشروی داشتن . || (... کاری یا مقصودی) ، میسر بودن آن . پیش رفت نداشتن کاری یامقصودی، میسر نبودن آن .

پیشرفت کردن. [رَ كَ دَ](مص مرکب) پیشروی کردن. جلورفتن. || ترقی کردن. || میسر بودن .

پیش رفتن . [رَ تَ] (مص مرکب) جلو رفتن . مقابل پس رفتن . حرکت کردن بسوی مقابل. سلوف. (منتهی الارب) . زم. (ازمنتهی الارب) .

درفش وپس لشکر وجای خویش
برادرش را داد و خود رفت پیش .
فردوسی .

ازآن پس بجنبید ازجای خویش
بنزدیك پرده‌سرا رفت پیش . فردوسی .

اینهمه نیش میخورد سعدی وپیش میرود
خون برود درین میان گر توتویی ومن منم .
سعدی .

|| ترقی کردن .
|| بحضوررفتن کسی را . برابررفتن کسی را. بخدمت او شدن :تو خداوند را از آمدن من آگاه کن اگر راه باشد بفرماید تا پیش روم . (ابوالفضل بیهقی) .
|| پیش رفتن کسی را ، استقبال او کردن : چون برمك بدمشق رسید همهٔ بزرگان دولت وامرای حضرت اورا پیش رفتند واو را بتعظیمی وجلالتی هرچه تمامتر در شهر آوردند .(تاریخ برامکه) . امیر گوزکانان ... ازجیحون بگذشت وبنزدیك امیر اسمعیل آمد ببخارا . امیرشادشد ووی را پیش رفت باسپاه وباعزازو اکرام ببخارا درآورد . (تاریخ بخارای نرشخی ص ۱۰۲) .
|| سبقت بردن . (آنندراج). سابق آمدن. انصلات . (ازمنتهی الارب) :

زان دوقدم کزدوجهان پیش رفت
گرچه پس آمد زهمه پیش رفت .
امیرخسرو .

پیش چیزی رفتن ، نزدیك او شدن ؛ چون روزشد امیرپیش کاررفت.(ابوالفضل بیهقی).
|| پیش رفتن حرف ، سبز شدن آن . (آنندراج) . مورد قبول واقع شدن سخن، تأثیر

پیش یار دگر آبرو مریز
میرفت پیش حرف تو ، اکنون نمیرود .
تأثیر .

|| پیش رفتن کاری وپیش بردن کاری ، سر-انجام خوب یافتن وسرانجام خوب دادن - آنرا . (آنندراج) : آنجا حشمتی باید هرچه تمامتر . بآن کار پیش رود. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۴ - چاپ ادیب) .
|| غلبه داشتن . تفوق و برتری داشتن . چیره بودن :

روزت ارپیش میرود با ما
با خداوند غیبدان نرود . سعدی .

|| پیش رفتن کاری یا امروفرمانی را ، مقدم شدن در آن . اقدام کردن در آن . کار کردن برحسب آن . انجام دادن طبق آن . تمهل. (ازمنتهی الارب). قدم . (ازمنتهی-الارب) . تقدم . (ازمنتهی الارب) : عادت ملوك عجم چنان بودی که از سرگناهان درگذشتندی الا ازسه گناه : یکی آنکه راز ایشان آشکار کردی و دیگر آنکس که یزدان راناسزا گفتی ودیگر کسی که فرمان را دروقت پیش نرفتی و خوارداشتی . (نوروزنامه) .

(1) Précoce, Prématuré.

فرمان را بمسارعت پیش روید ، هم چوب خورید وهم مال بدهید . (ابوالفضل بیهقی).
فرمان مسعود را بمسارعت پیش‌رفتند .
(ابوالفضل بیهقی) .
فرمانها داد (محمدبن محمود غزنوی) در هر بابی... وحاضرانی که بودند ازهر دستی ، برتروفروتر ، آن فرمانها را بطاعت‌وانقیاد پیش‌رفتند و شروط فرمانبرداری اندر آن نگاهداشتند . (بیهقی) . ما شفاعت امیر – المؤمنین بسمع وطاعت پیش رفتیم که از خداوندان بندگانرا فرمان باشد نه‌شفاعت.
(ابوالفضل بیهقی) .
سلطان گفت بامیرالمؤمنین باید نامه نبشت ... وبقدر خان هم بباید نبشت ... پس زود پیش باید رفت که رفتن ما نزدیکست .
(ابوالفضل بیهقی) .
چون خداوند بلفظ عالی خویش امید های خوب کرد . بنده فرمان عالی را پیش‌رفت.
(ابوالفضل بیهقی) .
گفت یا قوم چون ملکی بشمارسد فرمانی آمد ازخدا بغزاشوید مبادا که عاصی گردید وبغزا نروید . گفتند عاصی نشویم و هرچه فرمائی پیش‌رویم. (قصص‌الانبیاء ص ۱۴۲).

پیشرفته . [رَ تَ] (ن‌مف) مسبوق . مقدم . سلیف . سالف .|| بجانب پیش‌روان شده . گذشته .||ترقی کرده .|| تجاوز کرده . از حد طبیعی درگذشته و بمجاور درآمده .

پیشرو . [رَ] (ن ف) پیش‌رونده :

ابا لشکر وجنگسازان نو
طلایه به‌پیش اندرون پیشرو. فردوسی .

|| مقدم . سابق . (دهار) . که نخست رفتن گیرد . که قبل ازدیگران رود . پیشقدم . مقابل پس‌رو . کسیکه پیشاپیش کسان رود خاصه پیشرو سپاهیان وآنرا مقدمه ومقدمة-الجیش گویند (انجمن آرا) . پیش آهنگ. سرآهنگ . سرهنگ . مقدمه . قراول . طلیعه . پیش هنگ (۱) :

زلشکر بر پهلوان پیشرو
بمژده بیامد همی نو بنو . فردوسی .

هیونی که بود اندران کاروان
کجا پیشروداشتی ساروان . فردوسی .

بدو باغبان گفت کای پرهنر
نخست آن خورد می که پرمایه‌تر
توباید که باشی برین پیشرو
که پیری بفرهنگ و در سال نو .
فردوسی .

سپه بود چندانکه بر کوه ودشت
همی ده‌شبان‌روز لشکر گذشت
چودم‌دار برداشتی ، پیشرو
بمنزل رسیدی همی نو بنو . فردوسی .

یکی پیشرو بود(دستهٔ کرگدن‌را)مهترزپیل
بسر برسرون داشت همرنگ نیل .
فردوسی .

سپهرم پس وبارمان پیش‌رو
خبرشد بدیشان زسالارنو. فردوسی .

براه رایت اوپیشرو بود هرروز
چو پیش رایت کاوس رایت رستم .
فرخی .

آن پیشرو پیشروان همه عالم
چون پیشرونیزهٔ خطی که سنانست .
منوچهری .

رایت منصوراورا فتح باشد پیشرو
طالع مسعود اورا بخت باشد پیشکار .
منوچهری .

رسید پیشرو کاروان ماه خزان
طناب راحله بربست روزگارخزی(۲) .
منوچهری .

توپیشرو این رمهٔ بزرگی
جان ودل من زین رمه رمانست .
ناصرخسرو .

نیستی چون سخن یار موافق خوش
گر نه اوپیشرو بادبهارستی. ناصرخسرو .

اشتری اندرنماز گاه مراورا
پیشرو و جبرئیل غاشیه دارست .
ناصرخسرو .

غو پیشرو خاست اندرزمان
که آمد بره چاربر دمان . اسدی .

بدو پیشرو گفت : فرمود شاه
که تابی عنان تکاور زراه . اسدی .

شاه علاءالدول داور اعظم که هست
هم ازلش پیشرو هم ابدش پیشکار .
خاقانی .

خاقانیست پیشروکاروان شعر
همچون حباب پیشرو کاروان آب .
خاقانی .

چوشاپور آمدآنجا سبزه نوبود
ریاحین را شقایق پیشرو بود . نظامی .

درسفری کان ره آزادی است
شحنهٔ غم پیشروشادی است . نظامی .

همچنان میشدند درتك وتاب
پس‌رو آهسته ، پیشروبشتاب . نظامی .

گرچه پس رو ز پیشرو می‌ماند
پیشروبازمانده را میخواند . نظامی .

وگر زانکه در رهگذرهای نو
کسی بایدت پس‌روو پیشرو . نظامی .

چوآید گه بازگشتن زراه
بود مادیان پیشرو درسپاه . نظامی .

گفت بسم‌الله بیا تااو کجاست
پیشرو شو گر همی گویی توراست .
مولوی .

غطوس ، بسیار پیشرو واقدام کننده‌درسختی وجنگها . (منتهی‌الارب) .
اهتداء ، پیشرو شدن . (منتهی الارب) .
مقدمة الجیش ، پیشرولشکر . فرانق ، پیشرو لشکر.(منتهی‌الارب). بغایا، پیشروان‌لشکر. (ازمنتهی‌الارب) .||خدمتکار که پیش اسب میرود و این مجازست . (آنندراج) :

حیات ابد خنده را پیشرو
صفای گهر پیش دندان گرو .
(ظهوری . ازآنندراج) .

دل شادست ترا پیشرو و خدمتگار
پیش‌خیز گل و گلشن که بود غیربهار .
(میرنجات . از آنندراج) .

پیشرو . [رَ] (ن ف) متقدم . قدام (ازمنتهی‌الارب) امام . قدوه . (زمخشری). مقتدی . قائد . مقدام . (زمخشری) . سر. قائد سپاه . پیشوا . رائد. (دهار) . هادی . اسوة (از منتهی‌الارب) . رهبر. سردار . سالار :

کنون پیشرو باش وبیدار باش
سپه را زدشمن نگهدار باش. فردوسی.

دلت خیره بینم همی‌سوی گو
برآنی که اورا کنی پیشرو . فردوسی.

ازایشان فغانیش بد پیشرو
سپاهی پسش جنگسازان‌نو. فردوسی .

بشد تیزلشکر بفرمان گو
سه ترك سر افرازشان پیشرو .فردوسی.

چو طلحند بشنید پیغام گو
زلشکرهرآنکس که بدپیشرو. فردوسی.

مرا گر محمد بود پیشرو
زدین کهن گیرم این دین نو. فردوسی.

چنین گفت کای رزمسازان نو
کرا خوانم اندرشما پیشرو . فردوسی.

چو پور سیاوش بدیدش بیام
منم پیشرو گفت بهرام نام. فردوسی .

فریبرز کاوس را ده سپاه
که اوپیشرو باشدو کینه خواه. فردوسی.

سپاهی بد از روم وبربرستان
یکی پیشرو نام کشورستان . فردوسی .

سرمایه وپیشروشان زهیر
که آهو ربودی ز چنگال شیر .
فردوسی .

زواره بد این جنگ را پیشرو
سپاهی همه جنگسازان نو . فردوسی .

بدان جنگ هرمزبدش پیشرو
همی رفت باکارسازان نو . فردوسی .

منم پیشرو گر بمن بد رسد
بدین کهتران بدنباید سزد . فردوسی .

گوی پیشرو نام او خانگی
که همتا نبودش بفرزانگی . فردوسی ،

چنین گفت بیژن منم پیشرو
که ازمن‌یکی کینه سازید نو. فردوسی.

نگه کن که برخیزد از دشت‌غو
فرخ زاد پیروزشان پیشرو . فردوسی .

گرانمایه گستهم بد پیشرو
پس او چو بالوی وشاپور گو .
فردوسی .

(۲) شاید : حزی (مخفف حزیران) .

(1) Eclaireur. avant garde.

زلشکر هر آنکس که بد پیشرو
بر انگیختند اسب و بر خاست غو.
فردوسی.

ولیکن ازین گفته پاسخ شنو
خردیار کن بخت را پیشرو. فردوسی.

ترا بود باید همی پیشرو
که من رفتنی‌ام توسالارنو. فردوسی.

سپهدار پیران بود پیشرو
که جنگ آورد هر زمان نو بنو.
فردوسی.

بزد گوی و از دشت برخاست غو
همی رفت پیش سپه پیشرو. فردوسی.

چنین گفت کاموس جنگی بمن
که‌تو پیشرو باش از این انجمن.
فردوسی.

چو اشتاد وخراد برزین گو
شنیدند پیغام آن پیشرو. فردوسی.

ز ترکان هر آنکس که بد پیشرو
ز ناکار دیده سواران گو. فردوسی.

ز درگاه کاموس برخاست غو
که او بود مرد افکن وپیشرو.
فردوسی.

بگفتند کامد ز ایران سپاه
یکی پیشرو بادرفشی سیاه. فردوسی.

زلشکر هر آنکس که بد پیشرو
ورا خواندی شاه گشتاسب گو.
فردوسی.

بآموی شدپهلوان پیشرو
ابا لشکر وجنگسازان نو. فردوسی.

که هر چند بیژن جوانست و نو
بهر کار دارد خرد پیشرو. فردوسی.

گرایدونکه رستم بود پیشرو.
نماند برین بوم وبر خار وخو.
فردوسی.

ز گودرزیان هر که بد پیشرو
یکی (آفرین) گستریدند برشاه‌نو.
فردوسی.

که اوباشد اندر جهان پیشرو
جهاندار و سالار و بیدار و گو.
فردوسی.

نخستین فریبرز بد پیشرو
گذر کرد پیش‌جهاندارنو. فردوسی.

سپه را فرامرز بد پیشرو
که فرزند اوبود وسالارنو. فردوسی.

که بودست این جنگ را پیشرو
که کردست این کینه را باز نو.
فردوسی.

چه گفت اندرین موبد پیشرو
که هرگز نگردد کهن گشته نو.
فردوسی.

سخن گفت گویندهٔ پیشرو
که ای شاه، قیصر جوانست و نو.
فردوسی.

جهان پهلوان بایدش پیشرو
چو برخیزد از دشت آوای غو.
فردوسی.

سپه‌را توباش این‌زمان پیشرو
تویی نامدار و سپهدارنو. فردوسی.

جهانجوی کاوشان پیشرو
زلشکر بسی رزمسازان نو. فردوسی.

چومهراس دانندهشان پیشرو
گوی در خرد پیر و در سال نو.
فردوسی.

یکی از بزرگان مازندران
کجا اوبدی پیشرو بر سران. فردوسی.

سپه را بدان شارسان جای کرد
یکی پیشرو جست وبرپای کرد.
فردوسی.

غمی گشت وبالشکر خویش گفت
که این پیشرو راهزبرست جفت.
فردوسی.

چو پاسخ بنزد سکندر رسید
هم آنگه ز لشکر سران برگزید
که باشند شایسته وپیشرو
بدانش کهن گشته درسال نو. فردوسی.

سواران و اسبان پرمایه‌اند
ز گردنکشان برترین پایه‌اند
سلاحست وبهرامشان پیشرو
که گردد سنان پیش او خاروخو.
فردوسی.

بدانگه کجا مادرت را زچین
فرستاد خاقان بایران زمین
بخواهندگی من بدم پیشرو
صدو شست مرد ازدلیران گو. فردوسی.

ز دشت سواران نیزه‌گذار
سپاهی بیامد فزون از شمار
چوعباس وچون عمروشان پیشرو
سواران وگردنفرازان نو. فردوسی.

دمنده سپه، دیوشان پیشرو
همی بآسمان بر کشیدندغو. فردوسی.

ز سی نیز بهرام بد پیشرو
که هم تاجور بود وهم شاه نو.
فردوسی.

زایران زمین‌هر که بد پیشرو
کهن گو اگر ازدلیران نو. فردوسی.

رده بر کشیدند وبرخاست غو
بیامد دمان یانس پیشرو. فردوسی.

شمارا بویم اندرین پیشرو
نشانیم برگاه اوشاه نو. فردوسی.

بدو گفت گودرز پرمایه‌شاه
ترا پیشرو کرد براین سپاه. فردوسی.

سپه را توباش این زمان پیشرو
توکین خواه نو، او جهاندار نو.
فردوسی.

زرسب گرانمایه بد پیشرو
که از لشکر او بد جهانجوی نو.
فردوسی.

سپه را بدان شارسان جای کرد
یکی پیشرو جست و بر پای کرد.
فردوسی.

دلت چفته بینم همی‌سوی گو
بر آنی که اورا کنی پیشرو. فردوسی.

گزین کرد مرد سخنگوی گو
کز آن مهتران اوبدی پیشرو. فردوسی.

سواران بهر سو برافکند گو
بجایی که بد موبدی پیشرو. فردوسی.

بفرزانهٔ خویش فرمود گو
که گوید بآواز با پیشرو. فردوسی.

کسیرا کجا پیشرو شد هوا
چنان دان که رایش نگیرد نوا.
فردوسی.

تویی پیشرو کو پناه منست
نمایندهٔ آب و راه منست. فردوسی.

هنوز پیشروهندوان (روسبان) بطبع نکرد
رکاب اورا نیکو بدست خویش بشار.
فرخی.

چنین پاسخش داد بیژن که شو
دلت چاه باد اهرمن پیشرو. فردوسی.

دان وآگه باش ای پیشرو گوهرخویش
دان وآگه باش ای محتشم مجلس شاه.
فرخی.

بتی بدست کنم من ازین بتان بهار
بحسن پیشرو نیکوان ترکستان.
فرخی.

سه‌کار بیکبار همی ساخته داری
احسنت وزه‌ای پیشرو زیرک و هشیار.
فرخی.

شاه ملکان پیشرو بار خدایان
زایزد ملکی یافته و بار خدائی.
منوچهری.

آن پیشرو پیشروان همه عالم
چون پیشرو نیزهٔ خطی که سنانست.
منوچهری.

امیر ویرا بنواخت وبسیار نیکوئیها گفت و امیدها کرد وهمچنان پیشروان‌هندوان را. (ابوالفضل بیهقی ص۵۰۳ چاپ ادیب).
اگر بطرفی خدمتی باشد ومرا فرموده‌آید تا سالار وپیشرو باشم‌آن خدمت بسربرم. (ابوالفضل بیهقی).

پیشروم عقل بود تا بجهان
کرد بحکمت چنین مشارمرا.
ناصرخسرو.

سام نریمان کو، رستم کجاست
پیشرو لشکر مازندران. ناصرخسرو.

نگیرم پیشرو مر جاهلی را
که نشناسد نگاری از نکالی. ناصرخسرو.

پیشرو خلق پس از مصطفی
کز پس او فخر بود رفتنم. ناصرخسرو.

نروم جز زپس پیشرو رحمان
گر درستست که من بندهٔ رحمانم.
ناصرخسرو.

آل پیمبرست ترا پیشرو کنون
از آل او متاب و نگهدار حرمتش.
ناصرخسرو.
پیغمبرست پیشرو خلق یکسره
کز قاف تا بقاف رسیده است دعوتش.
ناصرخسرو.
پیشروم عقل بود تا بجهان
کرد بحکمت چنین مشار مرا.
ناصرخسرو.
چوخواهی سپه را سوی رزم برد
مکن پیشرو جز دلیران گرد. اسدی.
که این زاولی پیشروتان کجاست
سپهبد چوبشنیدزوداسب خواست. اسدی.
قضا زوهمش پیوسته پیشرو گیرد
قدر زرایش پیوسته راهبر دارد.
مسعودسعد.
وسرهنگان طاهرهمه نزدیک لیث [بن علی] آمدند پیشروایشان علی حسن درهمی بود. (تاریخ سیستان).
شاهرا بگوئید تا دیدار باز نماید که خاقان چین لشکر فرستاده است و از فرزندان خویش یکی را پیشرو کرده. (اسکندرنامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی).
احمد مرسل که هست پیشرو انبیا
بود پس‌از انبیا دولت او برمدار. خاقانی.
پیشروان پرده برانداختند
پردهٔ ترکیب درانداختند. نظامی.
ای پیشرو سپاه صحرا
خرگاه نشین کوه خضرا. نظامی.
هرکجا عقل پیشرو باشد
بد بدگو زبد شنو باشد. نظامی.
بساطی کشیدم بترتیب نو
براو کردم اندیشه را پیشرو. نظامی.
چو افزایش وکاهش نوبنو
بنابود پیشینه شد پیشرو. نظامی.
چنان داد فرمان درآن راه نو
که خضر پیمبر بود پیشرو. نظامی.
ای پیشرو هرچه نکوئیست جمالت
ای دور شده آفت‌نقصان ز کمالت. سنائی.
گرگدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا درچین. سعدی.
سپه را مکن پیشرو جز کسی
که در جنگها بوده باشد بسی. سعدی.
نماند بمحشر (بعصیان) کسی‌در(۱) گرو
که دارد چنین سیدی پیشرو. سعدی.
زعیم، پیشروقوم. (ازمنتهی‌الارب). قدّام، پیشروان. (ازمنتهی‌الارب). || پیشرو کوکب انبیاء، حضرت رسالت مآب‌صلعم. (آنندراج). || پیشرو لشکرصحرا، گورخر. (برهان).

|| خادم. (غیاث). || نشید وآهنگ سرود. (غیاث). نشیدی که پیش از نقش خوانند (آنندراج). مقدمهٔ آهنگ‌ساز:
بهر آواز صد تصنیف نو داشت
پس هر پرده چندین پیشرو داشت.
(تأثیر. از آنندراج).
مغنی بشنودگر پیشروهای فغانم را
پس‌ازمردن به‌بی‌پیوند سازد استخوانم‌را
ملاطغرا.

پیش‌رو. [رَ] (قید) مقابل پشت‌سر. مقابل‌غیاب وغیبت و قفا. امام. درحضور. خلاف پشت سر. برابر. بنزد. نزدیک. برابرچشم. قدام. پیش‌روی:
بجنبید بربارگی شاه نو
زقلب سپه رفت تا پیش‌رو. فردوسی.
ازین هرسه کهتر بود پیشرو
مهین باز پس، درمیان ماه نو
نشیند کهین نزد مهتر پسر
مهین را بنزد کهین تاجور. فردوسی.
بوستان افروز پیش ضیمران
چون نزاری پیش روی فربهی.
منوچهری.
پیش رویش گفتن، در چشمش گفتن.

پیشروی. [رَ] (اِمص) عمل پیشرو. بجلو رفتن. و پیشرفت کردن || امامت. دلهثة (منتهی‌الارب). قیادت:
آلت خسروی و پیشروی
همه داده است مر ترا یزدان. فرخی.
|| تجاوز از حد طبیعی. رجوع به پیشروی کردن شود. || ترقی.

پیش روی. [رُ] (اِ مرکب) مقابل پشت‌سر. درحضور. پیش‌رو. جلو:
گردان در پیش روی بابزن وگردنا
ساغرت اندریسار باده‌ات اندریمین.
منوچهری.
و ارتفاع این دکه مقدارسی گزهمانا باشد و از پیش‌روی دو نردبان برآن ساختست که سواران برآن روند.
(ص ۱۲۶ فارسنامهٔ ابن‌البلخی).

پیشروی کردن. [رَ کَ دَ] (مص‌مرکب). درآمدن در مجاور. گذشتن از حد طبیعی و بمجاور درآمدن چنانکه لشکری ازمرز. || پیش‌رفتن. ازآنجا که هست‌فراتررفتن. || ترقی کردن. کمال یافتن.

پیشرویه. [یَ] (اِمرکب) مقابل سپس رویه؛ قبیل، آنچه پیش رویه فرود آرد ریسنده‌ازریسمان، ودبیر، آنچه سپس رویه آرد وقت رشتن. (منتهی‌الارب) (۲).

پیش‌زاد. (اِ مرکب). (ن مف) زاده از پیش. که قبلاً متولد شده باشد.

پیش‌زاده. [دَ] (اِ مرکب) درگناباد خراسان ناپسری را گویند. در کرمانشاه آن‌زاده گویند.

پیش‌زدن. [زَ دَ] (مص مرکب) پیش کردن. ریختن گندم وجو وبرنج وجزآن را در طبق وحرکت دادن تا سنگ وشن وکاه آن ازدانه ها جداگردد. بادادن. افشاندن برنج یا ماش و حبوبات دیگر را در ظرفی تا چیزهای سبک‌تر چون کاه و غیره در پیش ظرف گردآیند. نوعی پاک کردن حبوب. افشاندن دانه های ماش و برنج و امثال آن در ظرفی تا قسمت های سبک و فضول چون ساقه وکاه پیش آید و جدا شود و فروریزد. گرفتن کاه وآشخال دانه ها. الچمک (ترکی). || جلوزدن. سبقت بردن. سبقت گرفتن. || کشیدن چیزی را بطرف خود با دست وغیرآن. (فرهنگ نظام).

پیش زره. [زِ رِ] (اِخ) نام بلوکی در شرق دریاچهٔ سیستان که امروز نام پیش آب‌دارد. رجوع به‌تاریخ سیستان ص ۲۹۷-۲۹۸و۳۲۶-۳۳۶-۳۵۵-۳۷۳-۳۷۷-۳۹۰-۴۰۱-۴۰۳-۴۱۵ شود.

پیش‌ستدن. [سِ تَ دَ] (مص مرکب) ستدن قبل‌ازفرارسیدن موعد. قبل اززمان مقرر دریافت کردن. گرفتن پیش از فرارسیدن زمان مقرر چون بیعانه و اجرت کار و بهای چیزی را.

پیش‌سلام. [سَ] (ص‌مرکب) کسیکه از راه خاکساری یا خوشخوئی درسلام گفتن سبقت کند، گویندمردافتادهٔ پیش‌سلامیست. (آنندراج):
هرجا غمی است پیش سلام دل منست
مشهور ملک فتنه بود روشناس من.
(شفائی. ازآنندراج).

پیش‌سینه. [نَ یا نِ] (اِمرکب) قسمت قدامی پیراهن‌جداآهارزده. پارچهٔ آهاردار ضخیمی که جدا برپیراهن گذارند. قسمتی ازپارچه که پیش پیراهن را سازد. || قطعهٔ پارچه‌ای که اطفال روی سینه قرار دهند، اززیر گلو بپائین‌فروهشته‌تاجامه‌ازآلودگی برکنارماند. || قسمتی‌ازگوشت جلوی سینهٔ گوسفند وگاو وغیره.

پیش‌شاخ. (اِ مرکب) جامهٔ بود مانند فرجی که پیش آن باز باشد واکثر واغلب زنان پوشند. (جهانگیری). جامهٔ پیش گشوده. جامهٔ پیش بازی چون نیم تنه. فرجی و جامهٔ پیش باز راگویند که بیشتر زنان‌پوشند. (برهان). جامه که پیش‌دامن آن باز باشد. (انجمن‌آرا):
آن پیش‌شاخ شرب(؟) چه شوخست‌درنظر
گویند کان درخت گل از گلستان کیست.
نظام قاری.
در پیش شاخ آمدم از دگمه ها بیاد
چون غنچه جلوه داد براطراف جویبار.
(نظام قاری چاپ استانبول ص ۴۶).

(۱) ن ل: نماند کسی در قیامت.

(۲) القبیل (بفتح قاف) ماقبلت به المرأة من غزلها حین تفتله. (اقرب‌الموارد).

پی شدن . [پَ شُ دَ] (مص مر کب) قلم شدن . بریده شدن رگ عرقوب اسب یا چهار پای دیگر :

گر صد هزار سر بودت همچو بید بن
ور صد هزار دل بودت همچو کوکنار
پی گردد آن همه سر، همچون سر قلم
خون گردد آن همه دل، همچون دل انار.
سیدحسن غزنوی .

رجوع به پی شود .

پیش شدن [شُ دَ] (مص مر کب) . پیش رفتن . جلو رفتن . بحضور رفتن . تبکیر.(منتهی الارب) تبکر(منتهی الارب) . برابر رفتن :

بفرمود تاموبد موبدان
بشد پیش باناموَر بخردان . فردوسی.
این دل مسکین من اسیرهوا شد
پیش‌هزاران هزارگونه بلا شد . معروفی.

رقعتی نبشتم بشرح تمام و پیش شدم . (ابوالفضل بیهقی) . اندلاق ، پیش‌شدن و بیرون‌آمدن ازجای خود .(منتهی الارب) . اسنفت الناقة الابل ، پیش شد شتر ماده شتران را .(منتهی الارب) سنفت الناقة سنفاً، پیش‌شد شترماده ازشتران.(منتهی الارب). ||سبقت گرفتن . جلوتر رفتن . سابق آمدن. رفتن‌قبل‌از کسی . زم ، پیش‌شدن دررفتن. (منتهی الارب).||پیش کسی یاچیزی شدن ، استقبال او کردن .

|| پیش شدن منصوبه ، برقیاس پیش شدن کار .(آنندراج) .|| پیشرفت کردن. منتج به نتیجه شدن . پیشرفت داشتن . بحصول پیوستن ؛ پیش نشدن ، پیشرفت نکردن ، منتج به نتیجه ای نشدن : سالار بکتغدی گفت این هردو هیچ نیست و پیش نشود آب ما ریخته گردد . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۲۲۱) .

این دولتی است شده (رفته) وممکن نیست کهاین کار پیش شود . (تاریخ‌سیستان) .

پیش طاق .(اِ) صحن‌خانه . صحن پیش‌دروازه. (غیاث) . ||دروازهٔ بلند قصر امراء وملوک . (غیاث) .

پیش طلبیدن . [طَ لَ دَ] (مص-مر کب). بحضورطلبیدن. بحضورخواستن . خواستن که بخدمت آید .|| خواستن قبل‌از موعد مقرر .

پیش عهد .[عَ](ص‌مر کب)متقدم. سابق زمانی . پیشین . ج ، پیش عهدان :

گزارندهٔ داستانهای پیش
چنین گویدازپیش‌عهدان‌خویش. نظامی.

پیش فتادن .[فِ یاف ُ دَ](مص‌مر کب). پیش‌افتادن . رجوع به پیش‌افتادن‌شود .

پیش فراشدن . [فَ شُ دَ] (مص - مر کب) . استقبال . پیشباز رفتن . فراپیش شدن .

پیش فرستادن . [فِ رِ دَ] (مص - مر کب) ار-ال داشتن قبل از موعد . فرستادن قبل از زمان معهود و مقرر . دلف ، دلیف (منتهی الارب) . تسلیف . (تاج‌المصادربیهقی). تقدیم.(منتهی الارب). ||بجلو فرستادن . بمقابله فرستادن . برابر آوردن :

برگ عیشی بگور خویش فرست
کس نیارد زپس تو پیش فرست . سعدی.
که قیصر سپاهی فرستاد پیش
ازآن‌نامداران و گردان‌خویش . فردوسی.

پیش فروختن. [فُ تَ] (مص‌مر کب) فروختن قبل ازموعد مقرر . فروختن پیش ازفرا رسیدن زمان مقرر . بهاستدن قبل‌از تحویل وبدست آمدن جنس . پیش فروش کردن .

پیش فروش . [فُ] [اِخ] دهی از دهستان زبرخان بخش قدمگاه شهرستان نیشابور. واقع در۸هزار گزی‌شمال‌قدمگاه. کوهستانی- معتدل - دارای ۴۰۷سکنه‌آب آن ازقنات - محصول غلات . شغل اهالی زراعت‌وگله‌داری.راه‌آنجامالرو کوهستانی صعب العبور است . اسدآباد زبرخان جزو همین ده احصاء شده است .

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۹) .

پیش فروش . [فُ](ن ف مرخم) که پیش‌فروشد . که قبل‌ازموعد مقرروتهیه‌شدن جنس بها ستاند . || (اِ مص) مال یاغله را قبل از مهیا شدن وحاضر بودن فروختن . فروش قبل از بدست آمدن جنس . بها ستدن پیش از تحویل مال یا غله .

پیش فروش کردن . [فُ کَ دَ] (مص مر کب) پیش‌فروختن . فروختن‌پیش از مهیا شدن وحاضر آمدن مال یا غله . بهاستدن قبل از فرا رسیدن وآماده شدن جنس .

پیش فروشی . [فُ] (حامص) عمل پیش‌فروش .

پیش فکندن . [فِ یاف کَ دَ] (مص - مر کب) پیش افکندن . رجوع به پیش افکندن‌شود.

پیش فنگ . [فَ] (ا مر کب) درمشق سربازان بجلوی رو آوردن تفنگ بطور عمودی . تفنگ راست ایستانیده را از جانب راست بدن با دو حرکت مقابل صورت آوردن. تفنگ مماس باجانب‌راست بدن‌رابا‌حرکتی‌اندکی بیالاسپس‌باحرکتی دیگربپیش روی‌آوردن . روبروی صورت و موازی قامت آوردن تفنگی‌که مماس پهلوی راست است بادو حرکت .

پیش قاب. (اِ). بشقاب(لغت‌محلی‌شوشتر).

پیش قبض . [قَ] (ا مر کب) نوعی‌از اسلحه . (غیاث) . نام فنی از کشتی و آن دست بردست حریف کرده باوضاع مختلف بزور زدن است . در هندی آنرا لیکی نامند . (غیاث) در اصطلاح زورخانه محلی از قسمت جلو کمر و نواحی مجاور آن که طرف بادست آنرا گرفتن تواند :

در کشتی بگل‌و سروسمن بستهٔ‌اوست
پیش قبض همه درپنجهٔ شایستهٔ اوست
میر نجات .

پیش قدم .[قَ دَ](ص‌،اِ) مقدم . سابق . که‌پیش‌قدمی‌کند. که نخست بکاری‌درآید. که درکارها مقدم باشد .||آنکه‌بردیگران سابقهٔ دوستی وخدمتگزاری دارد .

||دراصطلاح علم فتوت‌ازعلوم تصوف،در فارسی‌مترادف(کبیر) که اوراشیخ ویدرنیز گویند. رجوع به کبیرو وشیخ‌وراَس‌الحزب شود .

پیشقدمی . [قَ دَ] (حامص) حالت و چگونگی‌پیش‌قدم. (اِمص) عمل پیشقدم. سبقت‌وُچستی.صاحب‌آنندراج آرد : تصمیم درکاری‌وجلورفتن باجسارت وبالفظ‌کردن ونمودن وشدن وبودن استعمال‌شود .

پیش قراول. [قَ وُ] (اِمر کب) (۱). پیشرولشکر. مقدمة‌الجیش. آن‌حصه‌ازلشکر پیاده یا سواره که جلوحرکت میکند. طلیعه . چرخچی . مقدمه . پیشرو .

پیش قراولی [قَ وُ] (حامص) عمل پیش‌قراول .

پیش قسط . [قِ] (اِمرکب) مساعده . || قسمت نخست از چند قسمت وجهی که بعاجل دهند واقساط دیگررا بآجل . یك حصه ازچند حصهٔ پرداخت پولی .||بیعانه .

پیش قطار . [قَ] (اِ مر کب) شتریکه پیش از دیگران بقطار رود (آنندراج) . نخستین شتر از شتران قطار کرده :

هرسرمو کوکب خورشید چهر
ناقه مگو پیش قطار سپهر .
(وحید . در تعریف ناقه) .
بقادری که بدریای بیکران سخن
مرا براشترك موج کرد پیش قطار .
زلالی .

پیش قلعه . [قَ عَ] (اِخ) مرکز دهستان مانه بخش مانه شهرستان بجنورد واقع در ۲۰ هزار گزی شمال باختری بجنورد و۲ هزار گز جنوب مالرو عمومی محمد آباد به دشتك - جلگه - گرمسیر- دارای ۱۱۰۵ سکنه .آب آن از رودخانهٔ اترك‌محصول آنجا غلات وتریاك‌ومیوه‌جات. شغل‌اهالی آن‌زراعت‌وقالیچه‌بافی- راه‌آنجا مالروست و۳ باب دکان ودبستان دارد .

(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد۹)

(۱) Eclaireur. avant garde.

پیشك . [ش] (اِ مصغر) مصغر پیش . یعنی اندکی پیش.|| ازاشعار نظام قاری بر میآید که ظاهرآنام نوعی پارچه یاجامه باشد :

پیشك آفتاب و بارانی است
بقچه دانست و جامه و ابزار .
(نظام قاری ص۳۴ چاپ استانبول) .

زپیشك کلهٔ جبه او یکی ناچخ
بزد براوکه بخاکش فکند چون میزر .
(نظام قاری ص۱۸) .

ز دیبای چینی حلل را محلی
باعلام پیشك صدور مناکب .
(نظام قاری ص۲۷) .

ازپیشك طلاو در دگمهای جیب
محبوب صوف درزرو زیور گرفته‌ایم .
(نظام قاری ص ۹۹) .

و ... کنگره‌زنان توبی‌جبه وپیشك و کشتی گیران نمد ... (نظام قاری ص ۱۰۴).
|| سحر . پیشك از صبح ، سحری .

پیشکار . (اِ) شاگرد و مزدور .(برهان).
|| خادم . خادمه . سرپایی . پیشخدمت . خدمتکار. پرستنده . فرمانی . فرمانبردار. مطیع . بزرگترین چاکر و نوکرهرمرد بزرگ وصاحب دستگاه که نیابت کارهای او کند . مقابل پیشگاه :

نه ماه سیامی نه‌ماه فلك (سپهر)
که اینت غلامست و آن پیشکار .
رودکی .

بخت ودولت چوپیشکار تو اند
نصرت و فتح پیشیار توباد. رودکی.

بسر برنهاده یکی پیشکار
که بودی خورش نزد او استوار .
فردوسی .

همه گرز دارانش زرین کمر
همه پیشکارانش بازیب و فر . فردوسی .

بیامد رسن بستد ازپیشکار
شد آن‌دلو دشوار برشهریار . فردوسی.

من از بیم‌آن نامور شهریار
چنین آبکش گشتم و پیشکار . فردوسی .

اگر شهریاری و گر پیشکار
تواندر گذاری (تو ناپایداری)واوپایدار.
فردوسی .

چنویی بدست یکی پیشکار
تبه شد توتیمار بیشی مدار . فردوسی .

به پیش براهام شد پیشکار
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار .
فردوسی .

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که مهمان اباگرزهٔ گاوسار ... فردوسی.

کجا پیشکار شبانان ماست
برآوردهٔ دشتبانان ماست . فردوسی .

چنین داد پاسخ ورا (ضحاك را) پیشکار
که ایدون گمانم من ای شهریار ...
فردوسی .

چنین داد پاسخ وراپیشکار
که هست این یکی نامهٔ شهریار .
فردوسی .

نمك خورده هر گوشت چون چل هزار
زهر سو بدریا کشد پیشکار . فردوسی.

بشد نیز بد مهر دو پیشکار
کشیدند برخون، تن شهریار. فردوسی.

وراگفت گشتاسب کای شهریار
منم بردرت چون یکی پیشکار.فردوسی.

بفرمود رستم که تاپیشکار
یکی جامه آرد برش پرنگار . فردوسی .

مبادا که ازکارداران من
گراز لشکرو پیشکاران من ... فردوسی.

همه گرز دارانش زرین کمر
همه پیشکارانش بازیب و فر . فردوسی .

چوبشنید پویان بشد پیشکار
بنزد براهام شدکاین سوار . فردوسی.

به‌پیش براهام شد پیشکار
بگفت آنچه بشنید از آن نامدار .
فردوسی .

چهارم چنین گفت باپیشکار
که پیغام بگذارو پاسخ بیار . فردوسی .

مرا باپری راست کردی بخوبی
پری مرمرا پیشکارست وچاکر . فرخی.

جهان پیش او روز باشب بخدمت
میان‌بسته برگونهٔ پیشکاری . فرخی .

این جهان ازدست آن شاهان برون کردی که بود
هریکی‌راچون فریدون ملك‌صد پیشکار.
فرخی .

همیشه چنین بخت یارتوباد
جهان پیش کار تو چون پیشکار .
فرخی .

مریخ روزمعر که شاها غلام تست
چونانکه زهره روز میزد تو پیشکار .
فرخی .

ای آفتاب صد هزارآفتاب
ای پیشکارصد هزارانجمن . فرخی .

توآن پادشاهی که بردرگه تو
ملوك جهان پیشکارند و چاکر . فرخی.

ایزد اورا یارودولت پیشکار
اوبکام دل مکین‌اندرمکان . فرخی .

سرایی بد سعادت پیشکارش
زمانه چاکرودولت کدیور . لبیبی .

رایت منصوراورا فتح باشد پیشرو
طالع مسعود او را بخت باشد پیشکار .
منوچهری .

زجهل توا کنون همی جان دانا
کند پیشکارترا پیشکاری . ناصرخسرو.

بدانه تخمها درپیشکارانند مردم را
که‌هریك‌زان یکی کارویکی پیشه‌گردارد .
ناصرخسرو .

وراندریافتن‌مرپیشکاران‌را چودرماند
برآنکوبرترست ازعقل خیره وهم‌بگمارد.
ناصرخسرو .

جهان پیشکاریست از (زی) مرد دانا
که بر سر یکی نامبردار دارد .
ناصرخسرو .

کارخداوندگارخود نکند
بلکه همی کارپیشکار کند . ناصرخسرو .

خورشید پیشکار و قمرساقی
لاله سماك و نرگس پروینم .
ناصرخسرو .

چاکرقبچاق شد شریف و ز دل
حرهٔ اوپیشکارخاتون شد . ناصرخسرو .

وان بندهاکه بست فلاطون به پیش‌من
مومی‌است سست پیش کهین پیشکارمن .
ناصرخسرو .

چوگشت آشفته گردد پیشگاهی
رهی و بنده پیش پیشکاری .
ناصرخسرو .

من خانه ندیده‌ام جزاین هرگز
گردنده وپیشکاروفرمانی . ناصرخسرو .

شتربان وفراش با دیگ‌پز
نبودند جزپیشکارعلی . ناصرخسرو .

وگرآرزوتست کازادگان
ترا پیشکاران شوند وخدم
بداد ودهش جوی حشمت که مرد
بدین دو تواند شدن محتشم .
ناصرخسرو .

بنده‌ای را سند بخشی پیشکاری‌را طراز
کهتری را برزمین خاوران مهترکنی .
ناصرخسرو .

بدانش مراین پیشکارتنت را
رها کن ازین پیشکاری وخواری .
ناصرخسرو .

بخوبی بتان پیشکارمنند
بمردی سواران شکارمنند . اسدی .

گرفته خورشها همه کوه و دشت
کشان پیشکارآب و دستار و تشت .
اسدی .

سراپرده وخیمه وپیشکار
عماری وپیل وکت شاهوار . اسدی .

خطا هرگزنیفتد حزم اورا
که او را سعد گردون پیشکارست .
مسعودسعد .

وصف اورا چووهم وخاطرمن
بیعدد پیشکارو مزدورست . مسعودسعد .

دولت کاردان کارگزار
درهمه کارپیشکار توباد . مسعودسعد .

سعد ملك آن محترم سعدی که سعدین‌فلك
پیشکارانند واو برپیشکاران پیشگاه .
سوزنی .

از بوسه گاه خوبان شکرشکار باشی
تاپیش گاه‌باشی و اقبال پیشکار . سوزنی .
پیشکار ضمیرو رای تواند
جرم مهر مضیئی و ماه منیر. سوزنی .
و مردم را برچهار گروه کرد ، گروهی لشکریان و گروهی عالمان و دانایان و گروهی پیشکاران و گروهی‌را گفت بدکان و بازار باشید و کار کنید . (قصص‌الانبیاء ص ۳۶) .
عالمش زیر رکاب است و فلك زیر نگین
آفتابش زیر دست‌است و زمانه پیشکار .
قطران.
بر جهان پیشکاران فخر دارد جاودان
آنکه روز بارتو یك‌روز دربانی کند .
قطران .
بحل و عقد جهان را زمانه‌ایست دگر
که پیشکار قضاومدبرست قدر. انوری .
پیشکار حرص‌را برمن نبینی دسترس
تا شهنشاه قناعت شد مرا فرمانروا .
خاقانی .
پیشگاه حضرتش را پیشکار
ازبنات النعش و جوزا دیده‌ام . خاقانی .
ازهنرو بذل مال و ز کرم‌وحسن رای
زیبد اگر چون‌حسن صد بودت پیشکار.
خاقانی .
شاه علاء الدول داور اعظم که هست
هم ازلش پیشرو هم ابدش پیشکار .
خاقانی.
درصفهٔ تو دختر قیصر بساط بوس
در پیشگاه توزن فغفور پیشکار . خاقانی .
پیشکارانش خراج ازهندوچین آورده‌اند
چاوشانش‌دست بر چیپال وخان‌افشانده‌اند.
خاقانی .
بادش‌سعادت دستیار، ارواح قدسی‌دوستدار
اجرام علوی پیشکار، ایزدنگهبان بادهم.
خاقانی .
سر بر آورد کرد روشن رای
کرد خالی زپیشکاران جای . نظامی.
و از مهارت محترفه و فراهت پیشکاران و حذاقت استادان اصفهان ...
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۷۸) .
ای مهرتو رهنمای امید
وی کین تو پیشکار حرمان . عمادی .
وفا پایمرد و سخا دستیار
ظرافت ندیم و ادب پیشکار .
ظهوری .
دوستداران دوستکامندو حریفان باادب
پیشکاران نیکنام وصف نشینان نیکخواه .
حافظ .
صف نشینان نیکخواه‌و پیشکاران بـاادب
دوستداران‌صاحب‌اسرارو حریفان‌دوستکام.
حافظ .

|| پیشکار کشتی، ظاهراً سر ورئیس‌ملاحان:
بعد سه روز که باد بنشست پیشکار کشتی نگاه کرد و فریادبر آورد وزاری کرد که ای مسلمانان شهادت بیارید که کارما بآخر رسید ... ما گفتیم آخرچه افتاده است .
(مجمل‌التواریخ والقصص) .
|| مدیرومستشار. وزیرعاقل . نائب . معاون حاکم ومانند او . قائم‌مقام (درتداول دورهٔ قاجاریه) . وکیل . نگهبان گنج وتخت و سرا وآب وضیاع . آنکه کارهای صاحب متمشی گرداند . مباشر . ممد و معاون و مددکار . (برهان) :
وکارها فروبماند تا جوانی را که معتمدبود پیشکارامیر کرد بخلافت خود . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۳۶٤) .
ما کدخدایان پیشکارمحتشمان باشیم. بر ما فریضه است که صلاح نگاه داشتیمی .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۰٤ ایضاً) .
ارتکین را حاجب خود خواست و پسندید تاپیشکاراوباشد و اگر ناشایسته است دور کرده آید .(ابوالفضل بیهقی ص٦۳۶ ایضاً).
سرهنگ بوعلی کوتوال را خلعت داد و مثال داد تا پیشکار فرزند و کارهای غزنین باشد . (ابوالفضل بیهقی ص۵۱۲ ایضاً) .
چون ننازم بهرداماد ووصی و اولاد او
گربنازی تو بتازه پیشکاران ناصبی .
ناصرخسرو .
هست بدو گشتم وزبان وسخن
هر دو بدین گشت پیشکار مرا .
ناصرخسرو .
نامشان زی توستاره‌است ولیکن سوی من
پیشکاران و رقیبان قضا وقدرند .
ناصرخسرو .
عمرابد را شده مدت او پیشکار
سر ازل را شده خامهٔ او ترجمان .
خاقانی .
ودرآن وقت وزیروپیشکار ودستور و کار- گزارسالاربوژگان بود .
(راحة‌الصدور ص ۱۰٤) .
ورئیس‌الرؤسا که پیشکار بودوشخصی بکمال فضل و نبل آراسته ، بزاری زار بکشتند .
(راحة‌الصدور ص ۱۰۸) .
ودرآن روزگاران امراء ، پیشکاران خلیفه را خواندندی .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ اروپا ص۱۷۱).
|| نایب الحکومهٔ شهر با حضور حاکم در آنجا .
|| در اصطلاح امروز رئیس مالیهٔ شهری درجهٔ‌اول بانواحی‌اطراف آن ونیز رئیس دارائی مرکز استان .
|| دراصطلاح‌مقنیان وکاریز کنان ، قسمت پیشین کارقنات هنگام تنقیه ولای‌روبی .

|| پیشیار. پیشاب . قاروره. دلیل . (شرف‌نامهٔ منیری) . تفسره .
پیش کار. [ـِش] (ترکیب اضافی) برابر شغل ، مقابل عمل .
حاجب بزرگ امیرعلی قریب ... در پیش کارایستاده ، کارهای دولتی‌را راندن گرفت.
(ابوالفضل بیهقی) .
|| پیش جنگ، بمیدان جنگ، بمعرکهٔ کارزار:
امیربرنشست و پیش کاررفت با نفس‌عزیز خویش . (ابوالفضل بیهقی چاپ مرحوم ادیب ص ۱۱۳) .
با این مقدار مردم جنگ پیوست و بتن عزیز خویش پیش کار برفت با غلامان .
(ابوالفضل بیهقی).
پیشکاره . [رَ] (اِ) رئیس ومهتر باشد. (اوبهی) . || بمعنی پیشکارست که مزدور و خدمتگزار باشد :
ای که مه با کمال خوبی خویش
پیش روی توپیشکاره بود .
عمادی شهریاری(۱) .
|| فرش اطاق مهمانخانه .
|| ماماچه وقابله . حاضنة .(ازمنتهی‌الارب) .
پیشکاری. (حامص) عمل پیشکار. چاکری. فرمانبری . مقابل پیشگاهی :
بدانش مراین پیشکارتنت را
رها کن‌ازین‌پیشکاری‌وخواری .ناصرخسرو.
زجهل توا کنون همی جان دانا
کند پیشکارترا پیشکاری . ناصرخسرو.
به‌پیشکاری مهرش همه تنم کمرست
بسان بند دواتی که پیش دیدهٔ اوست .
خاقانی.
|| منصب وشغل پیشکار، نائبی . مباشری .
|| مقام پیشکاریعنی ریاست دارائی‌شهرهای درجهٔ اول یا مرکز استان‌های کشور .
|| عمل مقدماتی تنقیه ولاروبی قنات .
|| دراصطلاح کفش دوزان ، کشیدن رویه ودوختن‌رویه کفشی‌را .(ازفرهنگ نظام) .
پیشکاوول . (اِ) یکی از وسایلی که در برنج کاری‌از آن استفاده میشود. پیشگاوول. ماله .
پیش کدکان . [کَ] (اِخ) نام محلی بخراسان درهشت فرسنگی بیرجند وبدانجا معدن مس باشد (جغرافیای‌اقتصادی کیهان ص۴۱) . امادرفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹ نام این محل کدکن آمده است و نام بخش نیز که این محل مرکز آنست کدکن میباشد .
پیش کرایه . [کِ یَ] (اِ مرکب) مقابل پس کرایه . مبلغی که باروان و قاطرچی ودیگر صاحبان‌وسائط نقلیه دهنداز مجموع کرایه تا بقیه را درمقصد بپردازند. قسمتی از اجاره بهای دکان یا منزل که خداوندآنرا دهند تابقیه را درموعد مقرر تأدیه کنند .

(۱) درآنندراج : میرخسرو .

پیش کردن . [كَ دَ] (مص مركب) . بجلو انداختن . راندن بجانب مقابل. راندن دسته‌ای ازمواشی و دواب وبردن بجانبی که‌خودمیرود . پیش‌انداختن. بجلوراندن . راندن بطرفی که‌خودمیرود‌چون‌پیش کردن سبل احمال واثقال وکالا وستوررا یاپیش . کردن دزدان رمه را وپهلوان شمشیر زن سپاهی دشمن را :

بیامد همانگاه داننده مرد
زن وگله را پاك در پیش کرد .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .

هرچه درهندوستان پیل مصاف آرای بود
پیش کردی و درآوردی بدشت شابهار
فرخی .

وسخت آسانست برمن که این خزانه‌وفیلان وفوجی قوی از هندوان وازهردستی پیش کنم وغلام انبوه که‌دارم باتبع وحاشیت‌راه سیستان گیرم . (ابوالفضل بیهقی) .

ترسم ازین پیشه که پیشت کند
رنگ پذیرندهٔ خویشت کند . نظامی .

باقلا بار کردنت هوس است
پیش کن خر که‌کار زین سپس است.
دهخدا .

|| بچهار چوب پیوستن جانب وحشی در. یك لتی . بهم آوردن دو لنگهٔ در . بهم آوردن‌دولنگهٔ‌در. بستن دومصراع در. بهم پیوستن دوقسمت در. جفت کردن در. فراز کردن دردو لتی یایك لتی . بستن در‌یك لخت . بستن در بی استعانت چفت وقفل :
آنجا فرودآمد وفرمود تادرهای شارستان پیش کردند . (تاریخ سیستان) .

حساب آرزوی خویش کردن
بروی دیگران درپیش کردن . نظامی .

رقیب مناخیز و درپیش کن
توشو نیز اندیشهٔ خویش کن . نظامی .

غم خسرو رقیب‌خویش کرده
دردل بردوعالم پیش کرده . نظامی .

|| تقدیم داشتن . || مقدم داشتن ، پیشرو وسالار کردن :

بدوگفت گودرز ، پرمایه شاه
ترا پیش کرد او بدین برسپاه . فردوسی.

رجوع به کلمهٔ پیش درین معنی شود .
|| برابر قرار دادن چون مانعی : غلام مغیرة بن‌شعبه اوراسه طعنه بزد. عمردردناك شد، عبدالرحمن عوف را دست کرد وپیش کرد تا نماز کرد . (تاریخ سیستان) .

پیش کسوت .[كِ وَ] (ص مركب) آنکه درجهٔ پیش کسوتی دارد . یکی از مراتب مرید . صاحب‌درجهٔ ازدرجهٔ مریدان .شیخ ومرشد . یکی از مدارج طریقت . مقامی درسلوك(صوفیه) . در طبقات صوفیه‌طبقهٔ ازمرید بالاتر وازشیخ فروتر . ||قدیمترین وبزرگترین پهلوان یك‌زورخانه که حق تقدم‌دارد درپهلوانی‌وقدمت زورخانه کاری.

پیش کسوتی . [كِ وَ] (حامص) عمل پیش کسوت . یکی از مدارج طریقت . || قدمت و برتری در پهلوانی زورخانه .

پیشکش. [كَ یا كِ] (امر کب) پیشکشی. درپیش کردن چیزی کسی‌را تا او بستاند . تقدیم کردن چیزی بکسی تابگیرد آنرا . تقدمه . بخشیدن کوچکی‌چیزی‌را ببزرگی. تقدیم کردن کهتری چیزی را به مهتری . هدیهٔ کهتران بمهتران :

خاقانیا بکعبه رسیدی روان بپاش
گرچه نه‌جنس پیشکش‌است‌این‌محقرش.
خاقانی .

استخوان پیشکش کنم غم‌را
زانکه غم میهمان سگ جگرست .
خاقانی .

جان پیشکشت سازم اگر پیش‌من آئی
دل روی نمایت دهم از روی نمائی .
خاقانی .

بهر چنین هودجی بارکشی داردل
پیش چنین شاهدی پیشکشی سازجان .
خاقانی.

با پیشکش تو جان فرستیم
ور دست رسد جهان فرستیم . خاقانی .

دیده درکار لب و خالش کنم
پیشکش هم جان و هم مالش کنم .
خاقانی .

جانالب تو پیشکش ازما چه‌ستاند
اینك سر و زر نقد دگر تاچه ستاند .
خاقانی .

چون شراب تلخ‌و شیرین در کشی
پیشکش صدجان شیرین آورم . خاقانی.

ای دل بجفات جان نهاده
جان پیشکشت جهان نهاده . خاقانی .

جان چه خاکست که پیش تو کشم
پیشکشهای توزر بایستی . خاقانی .

دل پیشکش تو جان نهادست
عشقت بدل جهان نهادست . خاقانی .

تاسر دارم سر تو دارم
جان پیشکش درتو دارم . نظامی .

درآموختش راز آن پیشکش
بدان تعبیه شد دل شاه خوش . خاقانی .

زخدمت‌گسی کردو بنواختش
بسی‌گنج زر پیشکش ساختش . نظامی.

اوستده پیشکش آن سفر
ازسرطان تاج‌و زجوزا کمر . نظامی .

پیشکش خلعت زندانیان
محتسب و ساقی روحانیان . نظامی .

نه چندانش خزینه پیشکش کرد
که بتوان درحسابش دستخوش کرد .
نظامی .

بهرمنزلی کوعنان کردخوش
همش نزل بودندو هم پیشکش . نظامی .

پس آن که شد پیشکشهای نغز
که بینندگان را بر افروخت مغز .
نظامی .

میزبان چون زکار خوان پرداخت
پیش از اندازه پیشکشها ساخت . نظامی.

چونزلی چنین پیش مهمان کشید
جزاین پیشکشها فراوان کشید . نظامی.

اولش پیشکش درود آورد
وآنکه ازمرکبش فرود آورد . نظامی .

پیشکش میسازم از گلگون اشك
رخش کبرت را عنان چنبر کنی . عطار .

میکشم پیشکش لعل تو جان
این قدر تحفهٔ ما نپذیرد . عطار .

تبرك و پیشکش و نوباوه و تحفه که پیش سلطان برند مروت آنست که برغبت قبول کند . (سعدی مجالس ص ۲۰) .

میخواستمت پیشکشی لایق خدمت
جان نیز حقیرست ندانم چه فرستم .
سعدی .

بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی .
حافظ .

ماهی که قدش بسرو میماند راست
آیینه بدست روی خود می‌آراست .
دستار چه ای پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست .
حافظ .

|| نام نوعی از خراج که در قدیم از قری میگرفته‌اند .
(مرآت‌البلدان ج ۱ ص ۳۳۷) .

پیشکش بادیز . [كَ] [اِ خ] دهی از دهستان‌سبلوئیه بخش‌زرند شهرستان کرمان واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب زرند و ۱۳ هزارگزی خاورراه مالروزرندبه‌رفسنجان . کوهستانی سردسیر . دارای ۱۸۲ سکنه . آب‌ازقنات. محصول‌غلات‌وحبوبات‌وتریاك . شغل‌اهالی‌آنجا زراعت وراه‌آن مالروست . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۸) .

پیشکش کردن. [كَ یا كِ كَ دَ] (مص مرکب) . تقدیم کردن . هدیه کردن کهتر چیزی را بمهتر :

دستارچهٔ پیشکشش کردم گفت
وصلم طلبی زهی خیالی که تراست .
حافظ .

رجوع به پیشکش و شواهد آن شود .

پیشکش نویس . [كَ یا كِ نِ] (ن ف مرخم) شغلی بوده‌است در دورهٔ صفویه که حساب پیش کشهای نوروزی‌وغیره را داشته است . (رجوع به فهرست تذکرة الملوك چاپ تهران باهتمام‌آقای‌دبیرسیاقی شود) .
آنکه شمار پیشکشهای نوروزی وجزآن را در دربار سلاطین صفوی نگاهداشتی .

پیشکشوئیه . [كَ یِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان جوشان بخش شهداد شهرستان کرمان . واقع در۵۷هزار گزی جنوب باختری‌شهداد. سر راه مالرو سیرچ به‌گوك . دارای ۲۰ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد۸) .

پیشکشی. [کَ یاکِ] (اِمر کب). هدیة . تقدیمی. پیشکش . رجوع به پیشکش شود.

پیش کشیدن. [کَ یاکِ دَ] (مص مر کب). بسوی خود کشیدن . نزدیک آوردن . بخود نزدیک کردن . مقابل پس زدن :
با دست پس میزد و باپاپیش میکشید . رجوع به امثال و حکم دهخدا شود .
|| مطرح کردن . عنوان کردن چنانکه مطلبی یا سخنی را .
|| بزیر افکندن چنانکه سر را .
|| برافراختن وآخته داشتن چنانکه سررا :
سران سپه سر کشیدند پیش
که ریزیم در پای تو خون خویش .
نظامی .
|| ریشخند کردن. استهزاء کردن. (مجموعهٔ مترادفات ص ۳۸) .
|| پیش بردن . تقدیم کردن ، پیش آوردن. پیشکش کردن :
ولیکن بشرطی که از ملک خویش
کشی هفت ساله مرا دخل پیش . نظامی .
باندازهٔ دسترسهای خویش
کشیدند بسیار گنجینه پیش . نظامی .
که چون من کشم دخل یکساله پیش
شهم برنینگیزد از جای خویش . نظامی .
نیم جانی که هست پیش کشم
چون بدست من اینقدر باشد .
نبود لایق نثار ولی
کار درویش ماحضر باشد . (ازالعراضه) .

پیشکله. [کَ لَ] (اِخ) موضعی ازحدود قزوین . (تاریخ غازان خان ص ۱۵۹). واین موضع ظاهراً همان فشکل درهٔ امروزیست . رجوع بحواشی مرحوم قزوینی برج ۳ تاریخ جهانگشای جوینی در مورد همین کلمه شود .

پیش کمر. [کَ مَ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان مرکزی بخش حومهٔ شهرستان بجنورد. واقع در ۸ هزارگزی خاور بجنورد - سرراه بجنورد به قوچان کوهستانی - معتدل - دارای ۵ سکنه .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

پیش کنار. [کِ] (اِخ) دهی جزدهستان سنگر کهدمات بخش مرکزی شهرستان رشت . واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری رشت و ۵ هزار گزی جنوب خاور دوشنبه بازار . جلگه - معتدل مرطوب - دارای ۱۲۶۶ سکنه . گیلکی و فارسی زبان. آب آن ازغازیان رود از سفید رود. محصول آنجا برنج وابریشم . شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

پیش کوس. (اِمر کب) گمان میکنم در بیت ذیل بمعنی مقدمهٔ سپاه باشد، پیش صف؟ یاپیش حمله ؟ (یادداشت بخط مؤلف)(۱):
نگهبان ایشان همی بود ریو
که بودی دلیر و هشیوار ونیو
بگاه نبرد او بدی پیش کوس
نگهبان گردان و داماد طوس .
فردوسی

پیش کوه. [شِ] (ترکیب اضافی) مقابل پشت کوه . قسمت قدامی کوه. آنسوی کوه که برابر باشد .
|| نزدیک کوه ودر دامنهٔ آن .

پیشکوه. (اِخ) نام کوهی به دو هزار مازندران . (سفرنامهٔ مازندران واسترآباد رابینو ص ۱۵۳ بخش انگلیسی) .

پیشکوه. (اِخ) نام سابق شهرستانی از استان پنجم کشور که امروز به ایلام شهرت دارد. رجوع به فرهنگ جغرافیائی ایران استان پنجم شهرستان ایلام شود .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

پیشکوه. (اِخ) دهستان پیشکوه شامل تمام بخش تفت شهرستان یزدست. رجوع به تفت شود .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد دهم).

پیش کوه بالا. [ەِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان القورات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند - واقع در ۴۰ هزارگزی شمال باختری بیرجند . کوهستانی - معتدل دارای ۱۱ سکنه . مزرعهٔ پیشکوه پائین جزو این ده است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد۹) .

پیشکوه پائین. [ەِ] (اِخ) مزرعه‌ای جزء پیشکوه بالا. رجوع به پیشکوه بالا شود .

پیش کوهه. [هَ] (اِمر کب) قادمهٔ سرج. قاچ زین . قربوس زین . بر آمدگی جلوی زین اسب :
به پیشکوههٔ زین برنهاده ...چوبوغ
سوار گشته بر آن مرکبان رهوارم .
سوزنی .

پیشکی. [شَ] (ق) از پیش پیش . زودتر ازگاه مقرر . دادن یا فرستادن یا ستاندن چیزی سلف قبل از موعد مقرر . سلف. قبلا ؛ استسلاف ، بهاپیشکی گرفتن .
|| به مساعده . بطور مساعد.

پیشکیجان. (اِخ) دهی جز دهستان عمارلو بخش رودبار شهرستان رشت.واقع در جنوب خاوری رودبار و۲۲ هزار گزی جنوب امام. کوهستانی - سردسیر- دارای ۱۴۵ سکنه - فارسی زبان . آب آن از چشمه سارمحصول آنجاغلات وبنشن و گردو ولبنیات و پشم - شغل اهالی آنجا زراعت و گله‌داری - راه آنجا مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲) .

پیشکی دادن. [شَ دَ] (مص مر کب) دادن قبل از زمان معهود . جلودادن. پیش ازفرارسیدن موعد مقرر دادن.

پیشکین. (اِخ) نام ملک عزالدین از شاهان سلجوقی موصل :
چرا پیشکین خواند او را سپهر
که هست ازچنان خسروان پیش‌مهر
اگر پیشکین برنویسند راست
بود کی پشین حرف بروی گواست.
(رجوع به عزالدین و رجوع به ص ۲۹ و ۳۰ و ۳۱ اقبالنامهٔ نظامی چاپ وحید شود).

پیشکین. (اِخ) تومانی باذربایجان ، حمدالله مستوفی درنزهة القلوب آرد ، تومان پیشکین ؛ درین تومان هفت شهرست ، پیشکین و خیاو و انار و ارجاق (۲) واهر و تکلفه و کلیبر (۳) ، پیشکین از اقلیم چهارم است . طولش از جزایر خالدات «فبک» وعرض ازخط استوا«لزم» ودر اول وراوی میخواندندچون پیشکین گرجی حاکم آنجا شد بدومعروف گشت . هوایش بعفونت مایل جهت آنکه شمالش را کوه سبلان مانع است و آبش از کوه سبلان می آید وغله و میوه بسیار باشد و اهل آنجا شافعی مذهب‌اند و بعضی حنفی و بعضی شیعه . حقوق دیوانیش پنجهزار و دویست دینارست ، وولایتش باقطاع لشکر مقررست کمابیش پنجتومان مقرری دارد. (نزهة القلوب مقالهٔ سوم چاپ اروپا ص۸۲و۸۳) و نیزرجوع به تاریخ غازان ص ۸۸ و۹۶ شود. اماکلمهٔ پیشکین محرف مشکین است. رجوع به مشگین (باختری و خاوری) در فرهنگ جغرافیایی ایران جلد چهارم شود .

پیشکین گرجی. [نِ گُ] (اِخ) حاکم پیشکین (صحیح مشکین) . وبعبارت بهتر حاکم وراوی ناحیتی به آذربایجان شرقی که بنام وی پیشکین(صحیح : مشکین) شده است .
(نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۸۲) .

پیشگان. (اِخ) دهی از دهستان کنارک شهرستان چاه بهار واقع در ۸۲ هزارگزی باختر چاه بهار و ۱۵ هزار گزی شمال‌راه مالرو چاه بهار به جاسک . جلگه گرمسیر (مالاریائی) دارای ۱۰۰ سکنه .آب ازچاه وباران.محصول آن غلات وخرماولبنیات.شغل اهالی آنجا زراعت وگله‌داری و راه آن مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۸) .

پیشگاوول. (اِ) (درتداول مردم گیلان ودیلمان) ماله در برنج کاری . پیشکاوول

(۱) وُلف در فهرست شاهنامهٔ خود این لغت را عنوان نکرده است .
(۲) شاید : لحاق .
(۳) اصل : کلنبر . (متن از فرهنگ جغرافیائی ج ۴ است) .

پیشگاه. (اِ) صدر. (دهار). (منتهی الارب). (مهذب الاسماء). صدر مجلس (غیاث). صدر بیت. (زمخشری). بالای مجلس. مقدم البیت، مقابل درگاه. مقابل آستان. مقابل پایگاه. سدّه. (نصاب). پیشگه. رجوع به پیشگه شود:

بارگاه تو کارگاه وجود
پایگاه تو پیشگاه صدور. مسعودسعد.

پیشگاه مراد چون طلبم
که بمن آستانه می‌نرسد. خاقانی.

مور در پایگاه جمشیدست
قصه از پیشگاه میگوید. خاقانی.

چون پیشگاه پدیدآمد درگاه وراه را چه قیمت. (تذکرة الاولیاء). پیشگاه فاضلتر از درگاه. (کشف المحجوب). ورجوع به کتاب امثال وحکم ذیل «پیشگاه فاضلتر از درگاه» ونیز ذیل «اگرخاك هم بر سر میکنی...» شود؛ درالبیت، پیشگاه خانه. (منتهی الارب). فناء، پیشگاه فراخ سرای. (منتهی الارب). || محضر سلطان یا بزرگی. حضورشاه. پیشگه. بارگاه. محضرصاحب صدری. مقام اول. مقام منیع بزرگان و شاهان:

چگونه کشم سرزفرمان شاه
چگونه گذارم چنین پیشگاه.
فردوسی.

بخندید رستم، بدو گفت شاه
ز بهر خورش دارد این پیشگاه.
فردوسی.

چوموبد بپرداخت ازسوك شاه
نهادآن کیی نامه برپیشگاه. فردوسی.

زمین را ببوسید در پیشگاه
ز دیداراو شاد شد پادشاه. فردوسی.

چوچشم سپهبد برآمد بشاه
زمین را ببوسید برپیشگاه. فردوسی.

ودیگر که چون اندر ایران سپاه
نباشد همی شاه در پیشگاه. فردوسی.

بهرشهر کاندر شدندی براه
شدی انجمن مرد بر پیشگاه.
فردوسی.

چه مایه سرتاجداران زگاه
ربودی و بر کندی از پیشگاه.
فردوسی.

مبادا جهان بی‌سرو تاج شاه
تو بادی همیشه بدان پیشگاه. فردوسی.

بیاراید آن نامور پیشگاه
بسر برنهد خسروانی کلاه. فردوسی.

یکی آرزو دارد اکنون رهی
بدین نامور پیشگاه مهی. فردوسی.

چوگیو اندرآمد بنزدیك شاه
زمین را ببوسید بر پیشگاه. فردوسی.

بروز نخستین یکی بزمگاه
بسازد شما را دهد پیشگاه. فردوسی.

چو گفتار بهرام بشنید شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه. فردوسی.

تهمتن بیك ماه نزدیك شاه
همی بود با جام در پیشگاه. فردوسی.

مرا در شبستان فرستاد شاه
برفتم درآن نامور پیشگاه. فردوسی.

زگفتار او رخ برافروخت شاه
بخندید و رخشنده شد پیشگاه. فردوسی.

یکی جشن کردند کز چرخ ماه
ستاره ببارید برپیشگاه. فردوسی.

برابر ندیدیم هرگز دو شاه
دو دستور بدخواه در پیشگاه. فردوسی.

سپارم تراگنج و تخت و کلاه
نشانمت با تاج در پیشگاه. فردوسی.

ازآن گفتم ای ناسزاوار شاه
که هرگز مبادی تودرپیشگاه. فردوسی.

چوآن بدجهش رفت نزدیك شاه
ورا دید با بنده در پیشگاه. فردوسی.

یکی خوان زرین بفرمود شاه
که بنهاد گنجور درپیشگاه. فردوسی.

چوآمد برون آن بداندیش شاه
نیارست شد نیز در پیشگاه. فردوسی

چنین گفت جادو که من بیگناه
چه گویم بدین نامور پیشگاه. فردوسی.

زمن پاك تن دختر من بخواه
بدارش بآرام در پیشگاه. فردوسی.

نشسته بآرام در پیشگاه
چو سرو بلند از برش گرد ماه. فردوسی.

دگرآنکه دختر بمن داد شاه
بمردی گرفتم من این پیشگاه. فردوسی.

وزین کار کاندیشه کردست شاه
برآشوبد آن نامور پیشگاه. فردوسی.

چوانبوه گشتند برپیشگاه
چنان گفت شاه جهان با سپاه. فردوسی.

ابا باژ یکساله از پیشگاه
فرستاد یکسر بنزدیك شاه. فردوسی.

بفرمود تا اسب نخچیرگاه
بسی بگذرانند برپیشگاه. فردوسی.

بروز جوانی زکاوس شاه
چنان سر بپیچید درپیشگاه. فردوسی.

سپینود را جفت بهرامشاه
سپردم بدین نامور پیشگاه. فردوسی.

چوآمد برون این بداندیش شاه
نیارست شد نیز در پیشگاه. فردوسی.

ای پیشگاه بار خدایان روزگار
ای بربهشت جسته شرف پیشگاه تو.
فرخی.

ای نمودار معجزات مسیح
ای سزاوار پیشگاه قباد. فرخی.

گفت آنکه پیش‌عرضه گهش‌ایستاده اوست
گفتا به پیشگاه بود جای پیشگاه.
فرخی.

حاسدم گوید چرا در پیشگاه مهتران
ما ذلیلیم و حقیر و تو امینی ومکین.
منوچهری.

زگوهر یکی تخت در پیشگاه
بتی بروی از زرّ و پیکر چو ماه.
اسدی.

من گرچه تو شاه پیشگاهی
باقول چو درّ شاهوارم. ناصرخسرو.

در پیشگاه عقل جهانی فراخ و پهن
چون چشم سوزنی کن و بندیش گاهگاه.
سوزنی.

پیشگاه حضرتش را پیشکار
از بنات النعش وجوزا دیده‌ام. سوزنی.

در صفهٔ مقام تودخترقیصر بساط بوس
درپیشگاه تو زن فغفور پیشکار. خاقانی.

علم روی‌ترا براه آرد
باچراغت به پیشگاه آرد. اوحدی.

اول ز پیشگاه عدم عقل زاد و بس
آری که ازیکی یکی آید بابتدا.
خاقانی.

هرکجا درپیشگاه شرع دانش پیشه‌ایست
پیشگاه منصب و صدر حسیبش یافتم.
خاقانی.

پیشگاه ستم عالم را
داور پیش‌نشین بایستی. خاقانی.

بنه درپیشگاه وشقه دربند
پس آنکه شاه را گوکای خداوند.
نظامی.

جناح آنچنان بست در پیشگاه
که پوشیده شد روی خورشید و ماه.
نظامی.

هزارش زن بکر در پیشگاه
بخدمت کمر بسته در بارگاه. نظامی.

دگر تاجداران بفرمان شاه
بزانو نشستند در پیشگاه. نظامی.

پیشگاه دوست‌را شائی چو بردرگاه عشق
عافیت را سرنگونساراندرآویزی بدار.
سنائی.

سران جهان دید درپیشگاه
سرافکنده درسایهٔ یك کلاه. نظامی.

باچنین جاه‌و جلال ازپیشگاه سلطنت
آگهی و خدمت دلهای آگه میکنی.
حافظ.

فردا که پیشگاه‌حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد.
حافظ.

التصدیر، درپیشگاه نشاندن. (منتهی الارب)، درپیشگاه نشستن. (مجمل اللغة). تصدر، درپیشگاه نشستن. (تاج المصادر). (مجمل اللغه).
|| پادشاه: پادشاه صاحب تخت و مسند. (برهان). قبله. (مهذب الاسماء). صاحب صدر (۱):

(۱) و رجوع بفهرست ولف شود.

بیزدان گرفتند هردو پناه
همان دلشده ماه و هم پیشگاه . فردوسی.
چو آن نامه برخواند پیروزشاه
برآشفت از آن نامور پیشگاه . فردوسی.
ازان پس بدخمه سپردند شاه
توگفتی نبد نامور پیشگاه . فردوسی .
بگفت این و آمد بنزدیک شاه
(مراد منوچهرشاه است)
بدوگفت ای نامور پیشگاه . فردوسی.
سرانجام لشکر نماند نه شاه
بیاید نوآیین یکی پیشگاه . فردوسی .
ستاره شمر، چون برآشفت شاه
بدو گفت کای نامور پیشگاه . فردوسی .
بخندید و بهرام را گفت شاه
که ای باگهر پرهنر پیشگاه . فردوسی.
بمنذر یکی نامه بنوشت شاه
چنان چون بود درخور پیشگاه . فردوسی
چنان کرد خاقان که شاهان کنند
جهان دیده و پیشگاهان کنند . فردوسی.
کسی کو بود درجهان پیشگاه
برو بگذرد سال و خورشید و ماه .فردوسی .
سخنهای آن نامور پیشگاه
چو بشنید بهمن بیامد براه . فردوسی .
بقیصر یکی نامه بنوشت شاه
چنان چون بود درخور پیشگاه . فردوسی.
پس آنگه چنین گفت رستم بشاه
که ای با گهر نامور پیشگاه . فردوسی .
یکی حقه بد نزد گنجور شاه
سزد گر که خواهد کنون پیشگاه .
فردوسی .
برین کوهسارم دو دیده براه
بدان تا چه فرمایدم پیشگاه . فردوسی .
چهارم که از کهتر پرگناه
بخوشد سر نامور پیشگاه . فردوسی .
چو برخاست بابک ز ایوان شاه
بیامد برنامور پیشگاه . فردوسی .
ندانم که گرسیوز نیکخواه
چه گفتست ازمن بدان پیشگاه . فردوسی.
بشد طوس و گودرز برپیشگاه
سخن برگشادند برپیشگاه . فردوسی .
زخویشان او کس نیازرد شاه
چنان چون بود درخورپیشگاه . فردوسی.
پس آگاه شد شنگل ازکار شاه
زدختر که بد شاهرا پیشگاه . فردوسی.
گفت آنکه پیش عرضگهش ایستاده اوست
گفتم به پیشگاه بود جای پیشگاه . فرخی.
کنون نیز هرجا که شاهی بود
وگردانشی پیشگاهی بود . اسدی .
ازچو تو محتشم فروزد ملک
وز چو تو پیشگاه نازد گاه .
مسعود سعد .

|| صدر . رئیس . قبله . سده :
ای پیشگاه بار خدایان روزگار
ای بر بهشت جسته شرف پیشگاه تو .
فرخی .
یک چند پیشگاه همی دیدی
در مجلس ملوک و سلاطینم .
ناصرخسرو .
ای پناه مهتران ای پیشگاه خسروان
چون توهرگز نیست دیده تاج و گاه خسروان
قطران .
ناکسان پیشگاه و کامروا
فاضلان دور مانده، وین عجبست .
علی بن اسد امیربدخشان .
کجا شاهان جهانرا پیشگاهند
نترسند و بگویند آنچه خواهند .
ویس و رامین .
سعد ملک آن محترم صدری که سعدین فلک
پیشکارانند و او برپیشکاران پیشگاه .
سوزنی .
از بوسه گاه خوبان شکر شکارباش
تا پیشگاه باشی و اقبال پیشکار .
سوزنی .
|| تخت . مسند . دست :
چنین گفت پیر خراسان که شاه
چو بنشست برنامور پیشگاه . . .
فردوسی .
جهاندار فرزند را پیش خواند
بدان نامور پیشگاهش نشاند.
فردوسی .
چوباز آمد از راه بهرامشاه
بآرام بنشست بر پیشگاه . فردوسی .
چنین داد پاسخ مراو را سپاه
که چون کس نماند از در پیشگاه .
فردوسی .
چو از روم خسرو همی با سپاه
بیاید نشیند بدین پیشگاه . فردوسی .
چوشد زنگهٔ شاوران نزد شاه
سپهدار برخاست ازپیشگاه . فردوسی.
دو دیگر که چون اندر ایران سپاه
نباشد همان شاه در پیشگاه .
فردوسی .
کند آفرین بر جهاندار شاه
که بی او مبیناد کس پیشگاه . فردوسی .
بدین زودی اندر جهاندار شاه
بیاید نشیند ابر پیشگاه . فردوسی .
نه من بآرزو جستم این پیشگاه
نبود اندرین کار کسرا گناه .
فردوسی .
بیزدان سپاس و بیزدان پناه
که ننشست یک شاه بر پیشگاه . . .
فردوسی .
چوازکار گردان بپرداخت شاه
بآرام بنشست درپیشگاه . فردوسی .

بکاخ اندرآمد سرافرازشاه
نشست اندرآن نامور پیشگاه . فردوسی.
تو پیمان یزدان نداری نگاه
همی نامرا جویی این پیشگاه . فردوسی.
بیارمش ازآن بند و تاریک چاه
نشانمش برنامور پیشگاه . فردوسی .
تا او به پیشگاه وزارت فرونشست
برخاست ازمیان جهان فتنه انجمن .
فرخی .
|| کرسی و صندلی که درپیش تخت [سلطان یا امیری] نهند (آنندراج) :
دبیر جهاندیده را پیش خواند
برآن پیشگاه بزرگی نشاند . فردوسی .
به تنگی دل اندر ، قلون را بخواند
بدان نامور پیشگاهش نشاند .
فردوسی .
نهادند زرین یکی پیشگاه
نشست ازبرش پهلوان سپاه . فردوسی.
خرامان بیامد بنزدیک شاه
نهادند زرین یکی پیشگاه . فردوسی .
چوبا این هنرها شود نزد شاه
نباشد نشستش مگر پیشگاه . فردوسی .
|| جلوخوان :
ایوانش نه ، پیشگاه ایوانش
سرمایهٔ عز و اصل جاه است .
مسعود سعد .
|| ایوان :
امیربرتخت نشست درصفهٔ بزرگ و پیشگاه. (ابوالفضل بیهقی ص۵۱۷)
پیشگاه دوست راشایی که بردرگاه عشق
عافیت را سرنگونسار اندرآویزی بدار.
سنایی .
|| صحن سرای و خانه . (غیاث) :
بندو زندان بردل خوش مشرب من نیست بار
کردل واکرده دارم پیشگاهی درقفس .
صائب .
|| محراب مسجد . (برهان) :
در پیشگاه مسجد و در کنج صومعه
یک پیر کار دیده و یک مرد کار کو ؟
عطار .
|| فرشی که پیش خانه درافکنند . (صحاح الفرس) . زیلوچه . (شرفنامه) . فرشی که درپیش افکنند . (برهان) . فرشی که در پیش ایوان و صدر مجلس اندازند . (برهان). مسند و فرش که درصدر مجلس اندازند . طنفسه که پیش خانه باز افکنند ازفرش . (لغت نامهٔ اسدی) :
همه کبرولافی بدست تهی
بنان کسان زنده ای سال و ماه
بدیدم من آن خانهٔ محتشم
نه نخ دیدم آنجا و نه پیشگاه
یکی زیغ دیدم فکنده درو
نمد پارهٔ ترکمانی سیاه . معروفی .
گفتند مجالس باشد (یعنی زخرف) و نشستگاهها ازنهالیها و متکاها و پیشگاهها . (تفسیرابوالفتوح رازی ص۲۱۹ ج۵) .

|| پیشگاه نشور ، قیامت . (برهان) .
ببین که تا چه نشیب و فراز در کارست
ز آستان عدم تا به پیشگاه نشور.
(ظهیر . از شرفنامه) .

پیشگاهی. (حامص) حالت و کیفیت شخص درپیشگاه . جلوس درپیشگاه . پیشگهی . مقام نخستین . مرتبهٔ بلند ریاست . شاهی ؛
نخستین کیومرث آمد بشاهی
گرفتش در بگیتی پیشگاهی .
مسعود مروزی .
این علم اگر حاضرست پیشت
یزدان بتو دادست پیشگاهی .
ناصرخسرو .
بس کسی که برامید پیشگاهی
درمانده بخواری و پیشکاری .
ناصرخسرو .
شادی و جوانی و پیشگاهی
خواهی وضعیفی و غم نخواهی .
ناصرخسرو .
ترا برسراندیب شاهی دهم
بهند اندرت پیشگاهی دهم . اسدی .
تو جفت عزیزی و شاهی تراست
بمصراندرون پیشگاهی تراست .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).
|| آنچه روزه‌دار در وقت افطار خورد . مقابل سحرگاهی . (آنندراج) .

پیش گذاشتن . [گ ُ ت َ] (مص مرکب) برابر گذاشتن. نزدیک قراردادن. روبروی نهادن. || گذاشتن که بحضوررود. باردادن. گذاشتن که بر شخص درآید: وباز آمداز پس دیگرروزهیچکس را پیش نگذاشتند که رنجورترشده .(قصص الانبیاء ص ۲۳۹).

پیشگر. [گ َ] (اِ) خادم و خدمتکار و مددگار . (آنندراج) . (برهان) .

پیش گردیدن. [گ َ د َ] (مص مرکب). بسته شدن در یك لتی . بهم فراز آمدن هردومصراع در دو لختی . || سابق آمدن. سبق بردن . انزهاق . (منتهی الارب) .

پیش گرفتن . [گ ِ رِ ت َ] (مص مرکب). ستدن قبل از وقت مقرر . قبل از موعد معهود گرفتن : استسلاف، بهاپیش گرفتن. (از منتهی الارب) . || برابر گرفتن . مقابل خود قراردادن . پیش روی نهادن :
هر کو سپر علم پیش گیرد
از زخم جهانش ضرر نباشد .
ناصرحسرو .
تو پرده پیش گرفتی وزاشتیاق جمالت
زپرده ها بدر افتاد راز های نهانی .
سعدی .
|| جلو انداختن . جلو افکندن . پیشاپیش قرار دادن و روان ساختن ؛ جلو افکندن و بحرکت واداشتن . در پیش گرفتن ؛ گفت آن خانهٔ خداوندست و او خانهٔ خود را نگاهدارد ابوطالب را پیش گرفتند و بنزدیك ابرهه بردند . (قصص الانبیاء ص ۲۱۳).چون خلق آرام گیرند توبنی اسرائیل را فراپیش گیر و ازمصر بیرون رو . (قصص الانبیاء ص ۱۰۷) . برخاست زن خویش و گوسفندانرا در پیش گرفت و روی در بیابان نهاد ومیرفت . (قصص الانبیاء ص۹۶). || جلو گرفتن. سدراه آن شدن (آنندراج). مانع شدن که پیش رود :
دل رمیدهٔ ما را که پیش میگیرد
خبر دهید زمجنون خسته از زنجیر .
حافظ .
چو شاه قصد دل بیدلی کند حافظ
کراست زهره ویارا که پیش شاه بگیرد .
حافظ .
چو سیل شوق برآورد موجهٔ طوفان
نمی‌توانش بخاشاك صبرپیش گرفت .
ظهوری .
تا آب زندگی دو قدم راه بیش نیست
آیینه پیش‌راه سکندر گرفته‌است .
صائب .
|| پیش گرفتن کاری را ، باسرآن شدن . باستمرار آن کار کردن . آغازیدن ، شغل آن ورزیدن :
با چنین بخشش پیوسته که او پیش گرفت
رود جیحون را شك نیست که‌آب آید کم .
فرخی .
و حاجب بکتکین احتیاط زیادت پیش گرفت . (ابوالفضل بیهقی) . من بخلیفتی ایشان کاررا پیش گرفتم . خواجه بدیوان آمد وشغل پیش گرفت وکارمیراند چنانکه وی دانستی راندن . (ابوالفضل بیهقی) . چون‌ازاین‌فارغ شوم‌آنگاه تاریخ نشستن. این‌پادشاه‌برتخت‌ملك‌پیش گیرم. (ابوالفضل بیهقی) . اگر جنگ آرد برنشینیم و کار پیش گیریم (بیهقی ص ۳۵۴) . آنروز و آن شب تدبیر بردار کردن حسنك پیش گرفتند . (ابوالفضل بیهقی ص۱۸۳ چاپ ادیب) . سلطان گفت : پس زود پیش باید گرفت . (ابوالفضل بیهقی ص۷۰) . حساب اوپیش باید گرفت وبر گذارد . (ابوالفضل بیهقی ص۳۹۵) . این دیبای خسروانی که پیش گرفته‌ام بنامش زربفت گردانم . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۲) . آن تاریخ بازماندم و بقیت احوال این بازداشته را پیش گرفتم . (ابوالفضل بیهقی) . و همان خویشتن داری را با قناعت پیش گرفته . (ابوالفضل بیهقی) .
ماهرچه ازچنین مهمات درپیش گیریم اندر آن باوی (با آلتونتاش) سخن گوئیم . (ابوالفضل بیهقی) . گفتم ... که چه میباید نبشت ، گفت (مسعود) از مصالح ملك و این کارها که داریم درپیش و پیش‌خواهیم گرفت آنچه صوابست . . . بباید نبشت . (ابوالفضل بیهقی) . چند فریضه است که چون ببلخ رسیم . . . آنرا پیش خواهیم گرفت .(ابوالفضل بیهقی).پس‌من بخلیفتی ایشان این کار را (راندن تاریخ را) پیش گرفتم. (ابوالفضل بیهقی) . وآن دعوت بزرگ هم پنجشنبه بساخته بود و کاری شگرف پیش گرفته .(ابوالفضل‌بیهقی) . که فریضه بود یاد کردن اخبار و احوال امیرمسعود درروزگار مُلك برادرش‌محمد بغزنین وپیش گرفتم وراندم . (ابوالفضل ‑ بیهقی‌ص۴۷) . اخبارواحوال امیرمسعودپیش گرفتم وراندم . . . سخت بشرح واکنون پیش‌گرفتم رفتن لشکر را از تکین‌آباد. (ابوالفضل بیهقی‌ص۴۷) . بدان رسیدم که سلطان مسعود حرکت کند ازهرات سوی بلخ ، آن تاریخ باز ماندم و بقیت این باز داشته پیش گرفتم . (ابوالفضل بیهقی) . و (اخبار) مسعود پیش گرفتم و راندم از آنوقت باز که وی‌ازسپاهان برفت‌تاآنگاه که بهرات رسید . (ابوالفضل بیهقی) . سلطان گفت پس زود پیش باید گرفت که رفتن مانزدیکست . (ابوالفضل بیهقی) . سیم آنکه اگردوکار پیش من‌آمدی یکی دنیا [ویکی] آخرت اگر تمام کارهای من معطل شدی کار خدارا پیش گرفتمی . (قصص‌الانبیاء ص۵۸) . فرعون گفت اگر چنانچه این حکم برنیایدحکم دیگر پیش گیرم . (قصص الانبیاء ص ۹۰) . گفت مهمی بزرگ پیش گرفته‌ای چون‌بدریا رسی عجایبهای بسیار بینی . (قصص الانبیاء ص ۱۷۲). چون کنون اتفاق‌افتاد پیش گیریم که همهٔ عالم میراث ماست و بیگانگان دارند . (تاریخ سیستان) .
واین مهم که من پیش میگیرم لشکرها را باخویشتن‌نخواهم بردن‌جز اندکی .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۶۷ چاپ‌اروپا).
دیوانگی ارچه پیش گیرد
برگو ره عاقلان پذیرد . نظامی .
مرغی که نه اوج خویش گیرد
هنجار هلاك خویش گیرد . نظامی .
هر کس بجهان خرمیی پیش گرفتند
ما را غمت ای ماه پریچهره تمامست .
سعدی .
بنشینم و صبر پیش گیرم
دنبالهٔ کار خویش گیرم . سعدی .
تواضع پیش گیر که جاه‌ازاین زیادت‌نیست
(مجالس سعدی ص ۲۲) .
عقل وادب پیش گیر ولهو ولعب بگذار.
سعدی .
کسی گفتش اکنون سرخویش گیر
وزین سهلترمطلبی پیش گیر. سعدی .
راستی پیش گیرو ایمن باش
کو رهانندهٔ تو بس باشد . سعدی .
مشعله‌ای برفروز، مشعله‌ای پیش گیر
تابیرند ازسرت زحمت خواب و خمار
سعدی .
برو هرچه میبایدت پیش گیر
سر ما نداری سرخویش گیر . سعدی.

گروهی بماندند مسکین وریش
پس چرخه نفرین گرفتند پیش . سعدی .

که بیهوده نگرفتم این کار پیش
برو چون ندانی پس کار خویش . سعدی .

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز
بشمشیر تدبیرخونش بریز . سعدی .

مراد نفس ندارند ازین سرای غرور
که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال . سعدی .

اگر پای بندی رضا پیش گیر . سعدی .
وفا پیش گیر و کرم پیشه کن . سعدی .
درشتی نگیرد خردمند پیش . سعدی .
بد کاری پیش گرفته‌ای ، نه کاری خوب آغاز کرده‌ای .

|| پیش گرفتن‌راهی را یاسفری را ، بدان شدن :

مراگفت اکنون سرخویش گیر
بحل کن تو ما را رهی پیش گیر . فردوسی .

که در پیش گیرد ره راستی
بپیچد زهر کژی و کاستی . فردوسی .

رفتم از پیش او و پیش گرفتم
راهی سخت و دراز چون دل کافر . مسعودسعد .

برخاستم از جای و سفر پیش گرفتم
نزخانه‌م یادآمد و نز گلشن و منظر . ناصرخسرو .

پس متوکل راه سنت پیغمبر صلی‌الله علیه پیش گرفت . (تاریخ سیستان) .

ره پیش گرفت بیت خوانان
برداشته ریك(؟) مهربانان . نظامی .

ره راستی گیرم امروز پیش
که آگاهم از روز فردای خویش . نظامی .

این توئی با من و غوغای رقیبان از پس
این منم با توگرفته ره صحرا در پیش . سعدی .

اگر مرد عشقی کم خویش گیر
وگرنه ره عافیت پیش گیر . سعدی .

پدرگفتش اکنون سرخویش گیر
هرآن ره که میبایدت پیش گیر . سعدی .

چنین راه اگر مقبلی پیش گیر
شرف بایدت دست درویش گیر. سعدی.

بحکم نظر در بدافتاد خویش
گرفتند هریك یکی راه پیش . سعدی .

تونیزا گرتوانی سرخویش گیر و راه مجانبت در پیش . گلستان سعدی .

|| پیش گرفتن درسی را ، پس گرفتن آن. پس گرفتن استاد درس شاگرد را . سبق. (تاج‌المصادربیهقی) . پرسیدن از شاگرد درس اورا تاداند یانه . پرسیدن معلم درس متعلم را . داشتن شاگرد راکه درس خود را نزد استاد بخواند تاپیداآیدکه آموخته است یا نه .

|| در پیش گرفتن ، متحمل شدن : مردی امید بمن و بجاه من دارد و سفری درازدر پیش گیردازعراق‌تاارمنیه. (تاریخ برامکه).

پیشگرو . [شَ] [اِخ] (شارل) (۱) صاحبمنصب فرانسوی . (۱۷۶۱-۱۸۰۴ میلادی) .

پیش گشاده . [گُ دَ] (ص مرکب) که قسمت قدامی وی گشاده باشد . که قسمت جلوی آن نابسته باشد . مقابل پیش بسته : طبة ، جامهٔ پیش گشادهٔ دراز دامن . (منتهی‌الارب) . ||که در برابر گسترده و پهن کرده باشد ، خلاف پیش در نوشته .

پیشگمان . [گَ] (اِخ) دهی جزء دهستان‌خورش رستم‌بخش‌شاهرودشهرستان هروآبادواقع در۱۶/۵ هزارگزی جنوب خاوری هشجین و ۳۸ هزارگزی شوسهٔ هروآباد‌به‌میانه. کوهستانی‌ـ معتدل‌ـ دارای ۷۶ سکنه . آب ازچشمه . محصول‌آنجا غلات . شغل اهالی‌آن زراعت وگله‌داری . صنایع‌دستی‌جاجیم‌بافی وراه‌آنجا مالروست. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

پیشگو.(ن ف‌مرخم)پیشگوی که ازپیش گوید . که از قبل گفتن آغازد . ||که قبل ازوقوع ازآن آگاهی دهد. پیشگوی.نبی. کسیکه ازآینده خبردهد.(فرهنگ‌نظام). ||آنکه درحضوربزرگان وشاهان زائرین را شناساند . معرف . کسیکه چون بمجلس بزرگان درآید شخصی بیان حسب و نسب اوکند تا اهل مجلس برآن مطلع شده و تعظیم کنند . کسیکه‌پیش‌پادشاهان‌شناسائی مردم دهد . شخصی باشد که چون کسی بمجلس پادشاهان و وزراء و صدور واکابر و اشراف درآید ، بیان حسب و نسب او کند تا اهل مجلس برحال او اطلاع یابند و فراخور آن بتعظیم و تکریم او قیام و اقدام نمایند، وآنرا بعربی‌معرف خوانند . (ازجهانگیری) . شخصی راگویند که در مجلس‌سلاطین وامراء واکابرصدارت شخصی کند وبایشان بشناسد وآن شخص‌را بعربی معرف خوانند . (برهان) :

مر وفا را طبع محمود توآمد پیشگو
مرسخا را دست مسعود توآمد ترجمان . ازرقی .

گر کندگشت تیغ زبانم زمدح تو
بپذیر عذرم ای کرمت پیشگوی من . شرف‌شفروه .

|| حاجب وعارض لشکر . کسیکه سپاهیان و سواران را پیش پادشاهان سان دهد . || نقیب . ||کسیکه عرض‌مقاصدمردم‌بخدمت‌پادشاهان وامرا واکابر وصدور کند و او را در این روزگار(هنگام تألیف فرهنگ‌جهانگیری ۱۰۰۹ هجری) میرعرض خوانند . (جهانگیری) . آنکه‌عرض مطلب بخدمت پادشاهان ومیهمان کند . (آنندراج) . شخصی که مطالب مردم را بعرض سلاطین میرساندواورا درهندوستان میرعرض و در دکن بخبردار گویند .(برهان) .

پیشگوئی . (حامص)(۲) عمل پیشگو . کهانت ، عرافت ، غیب گویی . (تمدن اسلام جرجی‌زیدان ج۳ ص۱۶)

پیشگوئی کردن . [کَ دَ] (مص ـ مرکب)(۳) گفتن ازپیش .|| خبر دادن و آگاهانیدن ازقبل .

پیشگوی. (ن‌ف)پیشگو . (جهانگیری) بمعنی پیشگوست که معرف باشد وشخصی که مطالب را بعرض سلاطین میرساند . (برهان) . رجوع به‌پیشگو شود .

پیشگه. [ـَ گَ](اِ مرکب) مخفف‌پیشگاه است . . . درتمام معانی(ازبرهان) . صدر. صدر مجلس . جای‌نهادن تخت . پیشگاه (جهانگیری) . مقابل پایگاه :

نهادند برپیشگه تخت عاج
همان طوق زرین‌و پیرایه تاج
که فرسوده بودند بسیار شاه
بدیده بسی شاه برپیشگاه . فردوسی.

مجلس‌و پیشگه ازطلعت اوفرد مباد
که ازو پیشگه‌و مجلس بافرو بهاست . فرخی .

برآن پیشگه تختی از لاجورد
گهر درگهر ساخته سرخ و زرد . اسدی .

بی‌هیچ علم‌و هیچ خردمندی
در پیشگه نشسته چو لقمانی . ناصر خسرو.

من رانده بهم ، چوپیشگه باشد
طنبوری‌و پایکوب و بربط زن . ناصرخسرو .

هرکه باجان نایستاد برزم
دان که درپیشگه بحق ننشست . مسعود سعد .

خانهٔ هرکه روی پیشگه خانه تراست
لیکن آن خانه کجا دست نهی بردیوار. سوزنی .

بهرام فلك را زپی‌قبله و قبله
چون پایگهش پیشگه هیچ‌مهی کو . سنائی .

عزلت گزین زپیشگه گیتی
کان پیشگاه باز پسان دارند . خاقانی .

پس نشین از صدور کز کشتی
جز پسین جای پیشگه نکنند . خاقانی .

ستاده قیصر و خاقان و فغفور
یك آماج از بساط پیشگه دور . نظامی.

داماد و دگرگروه را خواند
در پیشگه بساط بنشاند . نظامی .

(1) Pichegru. (2) Prédiction. (3) Prédire.

نکیسا را برآن در برد شاپور
نشاندش یك دوگام از پیشگه دور .
نظامی .

پیشگهی . [گَ] (حامص) مخفف پیشگاهی :
هنرت باید از آغاز اگر نه بیهنری
محال باشد جستن مهی و پیشگهی .
ناصرخسرو .
رجوع به پیشگاهی شود .
|| (اِ) آنچه بوقت افطارخورند وچاشت . (آنندراج) . رجوع به پیشگاهی شود .

پیش گیر . (ن‌ف) که پیش گیرد . که مانع آید . که پیش گیری کند. که‌جلو گیر آید. || پیش بند . پیش‌دامن .||لنگ . فوطه . منشفه . لنگ که از کمر تا پایین بندند از جلو .

پیش گیره . [رَ] (اِمر کب) پیش گیر. پیش بند.

پیش گیری . (اِمص) عمل پیش گیر . دفع . جلو گیری(۱) .

پیش گیری کردن . [ک َ د َ] (مص مر کب) دفع . جلو گیری کردن(۲). مانع گشتن . منع کردن . بنگهداری بر خاستن . از پیش مانع آن شدن چنانکه سرایت مرضی‌را .
|| جلو بستن . پیش بندی کردن . چنانکه سیل را یا جریان آبی را درصحرائی .

پیش لنگ .[ل ُ] (اِمر کب)پارچه‌ای که قصاب و آهنگر و آشپز وامثال ایشان بر میان بندند تا جامه شان از چربی و آتش محفوظ ماند . پیش‌بند . پیش‌لنگی .

پیش لنگی .] ل ُ] (اِمر کب) پیش لنگ .

پیش مانده . [د َ](ن‌مف) مانده‌ازپیش || باز مانده از قبل ، چنانکه غذا و نان . ته مانده . پس‌مانده . سؤر .(منتهی‌الارب). باقی‌طعام . پس‌خورده . نیم‌خورده . که از پیش کسی بماند(غذا) . طعام نیم خورده .

پیشمبر . [ش َ ب ُ] (اِخ) نام موضعی به کلارستاق مازندران . (سفرنامهٔ رابینو ص ۸ و ۱۰۸ بخش انگلیسی) .

پیش‌محله . [م َ ح َل ل َ] (اِخ) موضعی بمشرق استرآباد .

پیش مردن . [م ُ د َ] (مص‌مر کب) فدا شدن کسی را . قربان او گردیدن ، برخی او گشتن. برخی‌جان اوشدن :
نه‌هر کس پیش میری ، پیش میرد
بدین سختی غمی در پیش گیرد .
نظامی.
سرو من خوش میخرامی پیش بالامیرمت
ماه من خوش میروی کاندر سراپا میرمت .
سعدی.
برخی جانت‌شوم که شمع فلك‌را
پیش بمیرد چراغدان ثریا .
سعدی.

پی شمردن . [پ َ ش ُ م ُ د َ] (مص مر کب) پی‌شمردن کسی‌را ، مراقبت اعمال او کردن . حساب عمل‌وکاراوداشتن :
بداد ودهش دل توانگر کنید
از آزادگی برسرافسر کنید
که فرجام هم روزمان بگذرد
زمانه پی ما همی بشمرد . فردوسی .

پیش‌مرگ .[م َ] (اِمر کب) که پیش‌از کسی میرد . . که پیش‌از وی بدرودحیات گوید . بلاگردان .|| پیش‌مرگ‌شدن کسی را ، برخی اوشدن. فدای او شدن ، پیش بمردن کسی‌را . تصدق اوشدن . تصدق او رفتن :
الهی پیش مرگت بشوم فلان کاررا بکن .

پیش‌مزد . [م ُ] (اِمر کب) . مساعده . ربون . (اسدی) (۳) ارمون . دستاران . پیش‌دست . پیشادست . بیعانه (آنندراج).

پیش مصرع . [م ِ ر َ] (اِ مر کب) مصراع اول ازبیتی . (آنندراج) :
مناسب مصرع آن شاه مطلع
که دارد از خدای پیش مصرع (؟)
(ناظم هروی . ازآنندراج).
بانك فرصتی ازهم خیالان پیش می‌افتد
تواند هر که‌صائب‌پیش‌مصرع‌ارسانیدن. (صائب.ازآنندراج).

پیش مهر . [م ِ] (ص مر کب) سابق درمحبت :
چرا پیشکین خواند اورا سپهر
که هست‌از چنان خسروان پیش مهر .
نظامی .

پیش‌میر . (ن ف) که پیش میرد :
بسوزد دل مادر پیش میر
که باشد جوان مرده و او مانده پیر .
نظامی .
||پیش مرگ :
بهر کس مده بهره چون‌آب جوی
که تا پیش میرت شود هر سبوی .
نظامی .

پیشن . [ش َ] (اِ) لیف خرما که ازآن رسن‌تابند(برهان). پیشند.(آنندراج)(٤).

پی‌شناس . [پ َ یا پ ِ ش] (ن ف) که اثرپای شناسد. ایزشناس. قائف. (منتهی‌الارب) . که ردّپای تواند یافت. که ایز تواند بردارد.

پی‌شناسی . [پ َ یاپ ِ ش] (اِمص) عمل پی‌شناس.ایزشناسی.ردپای برداری.معرفت اثرپای .

پیش‌ناف . (اِمر کب)(گوشت . . .) در اصطلاح قصابی گوشت‌نواحی‌ناف گوسفند یاگاو و جزآن . گوشت عضلات شکم در گاو و گوسفند وجزآن (٥) .
المنقب ، پیش‌ناف اسب (السامی).

پیشند . [ش َ] (اِ) پیشن . لیف خرما که ازآن‌رسن‌تابند . (برهان) .

پیش نشین. [ن ِ](ن ف مر کب) که پیش نشیند :
پیشگاه ستم عالم را
داور پیش نشین بایستی . خاقانی .
پروانه که نور شمع افروخت
چون پیش نشین شمع شد سوخت .
نظامی .
||(درزایمان) دایه. بازاچ .(جهانگیری). ماما . قابله . مام‌ناف. ماماچه که‌هنگام زادن زنان حامله را درپیش نشیند واعانت کند. (آنندراج) .

پیش نماز . [ن َ] (اِ) امام (السامی) (مهذب‌الاسماء). امام جماعت. مقتدا. امام که در نماز جماعت او پیش باشد و دیگران خلف او نمازخوانند . (آنندراج) :
وامیر عادل رحمة‌الله علیه را پیشنماز بود . (ابوالفضل بیهقی ص٤٩٩ چاپ ادیب) .
جبهه سایان سجود در اجلال ترا
آسمان درصف پس آمدگان پیشنماز .
واله هروی .
مثل : در پیش نمازی علم شرط نیست . (فرهنگ نظام) .

پیش نمازی.[ن َ](حامص) امامت‌جماعت. عمل پیش‌نماز . امامت .

پیش نویس . [ن ِ] (اِمر کب) مقابل پاك نویس . مینوت (٦) مسوده . سواد . مقابل بیاض .|| در اصطلاح ادارات قطعه کاغذی خاص نوشتن مسوده .

پیش‌نویس کردن . [ن ِ ك َ د َ](مص مر کب) نوشتن نامه‌ای بعنوان مسوده . مقابل پاك نویس کردن . مسوده کردن . مقابل ازسواد بیاض بردن .

پیشنهاد . [ن ِ یا ن َ] (ا) قصد . اراده و منظور . (غیاث) . مراد . مقدمه و قضیه . (آنندراج) . آهنگ و قصد :
و او را پیشنهاد اینست و مقصود حق‌تعالی چیزی دیگر. (فیه‌مافیه ۳۳۰) . هرمرادی و پیشنهادی ترا چون معشوقه و عروسیست و هراز این معشوقه‌ات را خویشاوندانند و تباری‌اند . (کتاب‌المعارف).آنها که منکر دید تواند، ترا نشناخته‌اند، خود کسیرامیل بخدمتت چگونه باشد تاپیشنهادآنکس‌دید تو نباشد . (کتاب المعارف) . نظیر شما

(۱) Prophilaxie. (۲) Prevenir. (۳) Avance. (٤) Fibre de dattier.
(٥) Poitrine. Flanchet. (٦) Minute.

آنکس است که فریاد کند . . . و خیلی‌را بخودجمع کند . چون‌جمع شوند [و] گویند چه میخواهی از ما . او گوید بایستید تا بیندیشم که ازبهرچه جمع کرده‌ام شمارا ... شما همچون آن ابله باشید که چندین گاه مردم‌را برخودجمع‌میکند بی‌هیچ پیشنهادی و بی‌هیچ نیتی . (کتاب‌المعارف) .

پیشنهاد خاطرم اینکه هلاك او شوم
تشنهٔ جام میروم شاید اگر سبوشوم .
سنجر کاشی .

|| عرضه . (۱) || دراصطلاح بانك اعلام خواستاری کاری یا خریدی یا فروشی با شرایطی خاص از جانب خواهنده‌ای . || اظهار مطلبی‌دریافت نیك‌وبد و سنجش آنرا . (ازفرهنگ نظام) (۲) .

پیشنهاددادن . [نَ یا ـِ دَ] (مص‌مرکب) قصد کردن . || پیشنهاد کردن . عرضه کردن . تسلیم اعلام‌نامهٔ حاکی ازقبول کار یا خرید و یا فروش . || طرح کردن مطلبی حلاجی شدن آنرا .

پیشنهاد کردن . [نَ یا ـِ كَ دَ] (مص مرکب) اراده کردن. قصد کردن. ||عرضه کردن(۳) پیشنهاددادن . اعلام‌خواستاری کاری یاخریدی ویافروشی. ||طرح کردن مطلبی حلاجی شدن آنرا . || پیشنهاد همت کردن یاگردانیدن ، مقصد و مقصود خویش ساختن. وجههٔ همت‌قرار دادن : و نهایت موهبت شاهنشاهی را که شامل این دولت نامتناهی‌است پیشنهادهمت گردانید. (حبیب‌السیر چاپ تهران جزو ٤ از مجلد ۳ ص ۳۲۳) .

پیش‌نهادن . [نَ یا ـِ دَ] (مص‌مرکب) مقابل پس‌نهادن . جلو گذاردن . فرا پیش آوردن . ازآنجا که بود فراتر آوردن . حرکت دادن بسوی مقابل :

چوبرداشت خسرو پی‌ازجای خویش
نهاد آن زمان زاد فرخ به پیش .
فردوسی .

آنجاکه تویی رفتن ما سود ندارد
الا بکرم پیش نهد لطف توگامی .
سعدی .

قدم پیش‌نه کز ملك بگذری
که گر بازمانی ز دد کمتری . سعدی .

||مقابل‌وبرابرقراردادن. پیش‌روی گذاردن:

بشد مرد دانا بآرام خویش
یکی تخت و پرگار بنهاد پیش .
فردوسی .

یکی تخت‌زرین نهادند پیش
همه پایه‌ها چون سر گاو میش .
فردوسی .

زیبا نهاده مجلس‌و زیبا نهاده‌جای
سازشراب پیش نهاده رده رده .
شاکر بخاری .

اباهای الوان ز صدگونه پیش
بخوانهای زرین نهادند پیش .
اسدی .

منه عیب خلق ای فرومایه پیش
که چشمت فرو دوزد از عیب‌خویش.
سعدی.

|| برابر چیزی گذاردن منع عبور را . گذاردن برابرچیزی چون سدی ومانعی :

ای پای بست عمر تو بررهگذار سیل
چندین امل‌چه پیش نهی، مرگ ازقفا.
سعدی .

||نصب‌العین‌ساختن. برابرچشم نهادن. برآن رفتن : چون پادشاهی بر کسری انوشیروان عادل قرار گرفت عهود اردشیربن بابک پیش‌نهاد .(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص۸۸) . || پاپیش نهادن ، اقدام کردن. مقدم شدن.

پیش‌نهاده . [نَ یا ـِ دَ] (ن مف) برابر نهاده . مقابل پس نهاده . ||پیش‌آورده. از حدمتعارف تجاوز داده وبمجاور درآورده. جلو آورده :

چوکاسه باز گشاده دهان بجوع‌الکلب
چو کوزه پیش نهاده شکم ز استسقا .
خاقانی .

پیشو . (اِخ)(آمده)(٤) ادیب فرانسوی (۱۷۹۳-۱۸۸۷) .

پیشوا . (ص اِ) هادی . (منتهی‌الارب) . قائد . لمة . (منتهی‌الارب) . قدوة . (منتهی‌الارب) . قدة . (منتهی الارب) . امام . (مهذب‌الاسماء) . اسوة . (منتهی ـ الارب) . مقتدی . (دهار). مقتفی . پیشرو (صحاح‌الفرس) . سرآهنگ . سرهنگ. رهبر . سر . زعیم . (مهذب الاسماء) . (دهار) . بزرگ گروه . راهنمای جماعت . مقابل پس‌ایست وپی شو وپس رو وپیرو . (انجمن‌آرای ناصری) :

حرمت نگه‌داری‌همی، حری‌بجای آری‌همی
واجب چنین بینی‌همی،ای‌پیشوای‌پیش بین.
فرخی .

برآشکارونهان واقفست خاطرتو
که رهنمای وجودست وپیشوای عدم .
مسعودسعد .

ای پیشوا و قبله خود امیدوار باش
کزعمرخویش دشمنت امیدوارنیست .
مسعودسعد .

گرهمی حق بود چوتوباید
شاعران را که پیشوا باشد .
مسعودسعد .

گرچه روزآمد به‌پیشین ازهمه پیشینیان
بیش‌پیشم درسخن‌داند کسی کوپیشواست .
خاقانی .

دست وزبانش چرا نداد بریدن
محتسب شرع وپیشوای صفاهان .
خاقانی .

پیشوای علما جامهٔ من
تربی پیشی ویشی پوشد . خاقانی .

پیش مهدی به‌پیشگاه هدی
عدل را پیشوا فرستادی . خاقانی .

برنامده سپیدهٔ صبح ازل هنوز
کو بر سبه سپید ابد بوده پیشوا .
خاقانی .

دعای خالص من پس‌رومراد توباد
که به‌زیاد توام نیست پیشوای دعا .
خاقانی .

هست طریق غریب‌اینکه من‌آورده‌ام
اهل سخن را سزد گفتهٔ من پیشوا .
خاقانی .

بنده خاقانی بخدمت نیم روخاکی رسید
سهووخسران‌پس‌نهاد وسهم خسروپیشوا.
خاقانی .

گفت‌کای پیشوای دیووپری
چون هنر خوب و چون خرد هنری .
نظامی .

خیالت پیشوای خواب وخوردم
غبارت توتیای چشم دردم . نظامی .

همه‌گر پس‌رو وگر پیشواییم
در این حیرت برابر می‌نماییم . عطار .

شنید این سخن پیشوای ادب
بتندی بر آشفت و گفت ای عجب .
سعدی .

امام رسل پیشوای سبیل
امین خدا ، مهبط جبرئیل . سعدی .

پیشوای دوجهان قافله سالار وجود
کوست مقصود زیاسین ومراد ازطه .
هندوشاه نخجوانی .

پس‌رو اندر بازگشتن گرددآری پیشوا .
مجیر بیلقانی .

وابسته از عناصر و افلاك وانجمی
وآنکه بعقل می‌همه‌را گشته پیشوا .
سراج‌الدین قمری .

سر او بخوارزم فرستادند و پیشوای کار وروی بازار او سعدالدین . . . نام شخصی بود صاحب ذکاء . (جوینی). صیر ، پیشوای جهودان . (منتهی‌الارب). اسقف ، ُسقف ، ُسقف ، پیشوای ترسایان. || پیشوای فرستادگان ، کنایه از حضرت رسالت پناه محمدمصطفی صلی‌اللّه‌علیه‌وسلم (آنندراج) (مجموعهٔ مترادفات ص۱۲۳) . || پیش‌وا رفتن ، استقبال کردن ، پیشواز رفتن. پیشباز رفتن :

بکوی عاشقی شرطست راه عقل نارفتن
چودرد عشق‌پیش‌آید بصدجان‌پیشوارفتن.
خاقانی .

شعارعاشقان‌دانی درین ره چیست ای رهرو
غمش‌را پیروی کردن بلاراپیش‌وا رفتن.
(سلمان ساوجی . ازآنندراج) .

|| نوعی ازجامه که زنان پوشند (برهان) مقابل بغل بند (فرهنك نظام) . پیشواز .

---

(۱) Offre. (۲) Projet. (۳) Proposer. (٤) Pichot. (Amédée).

پیشوا . (اِخ) (ایستگاه) نام ایستگاهی میان راه تهران به بندر شاه در ۵۳ هزار-گزی تهران و میان دو ایستگاه ورامین و ابردژ . و در دو هزارگزی قصبهٔ پیشوا . وآن ایستگاه چهارم است ازسوی تهران.

پیشوا . (امامزاده جعفر) (اِخ) قصبه‌ای جزء دهستان بهنام‌عرب. بخش‌ورامین‌شهرستان تهران . واقع در ۶ هزارگزی خاورورامین سرراه‌نیمه‌شوسه و ۲ هزارگزی ایستگاه پیشوا . جلگه . معتدل . دارای ۴۶۴۹ سکنه . فارسی زبان . آب آنجا از قنات . محصول آن غلات وصیفی‌وباغات‌وچغندرقند. شغل‌اهالی‌آنجا زراعت و کسب است . شعبهٔ پست وتلفن وبهداری‌وژاندارمری ودبستان دارد - راه‌آن ماشین‌روست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

پیشوائی . (حامص) عمل پیشوا . امامت. قیادت : پس در روزگار پادشاهان این خاندان . . . برانم ازپیشوائیها و قضا ها و شغلها که‌ویرا (بوصادق تبانی‌را) فرمودند . (ابوالفضل‌بیهقی چاپ‌مرحوم‌ادیب‌ص ۱۹۴).

چوکرده پیشوائی انبیا را
گرفته پیش راه کبریا را . نظامی .
چنان رفت رخصت به رای درست
کارسطو کند پیشوائی نخست . نظامی.

حاکم شهر ترشروی پیشوائی را نشاید .
مجالس سعدی .
|| پیشوائی‌فرستادگان. پیشوازرفتن. پذیره شدن . (مجموعهٔ مترادفات ص۸۴) .

پیشوائی کردن . [كَ دَ] (مص‌مرکب) قیادت کردن . امامت کردن .

پیشواز . (اِ) پیشباز . استقبال . استقبال کردن و استقبال کننده . (غیاث) :

بهار آمد ازباغ فردوس باز
می‌و نغمه‌را فرض شد پیشواز .
(ملاطغرا . ازآنندراج) .

|| جلوگشاده که قسمت‌قدامی آن‌چاك باشد و باز (جامه) ؛ قبای پیشواز ، قسمی قبا که‌ظاهراً ازگریبان‌تادامان‌چاك داشته‌است مقابل بغل بند (آنندراج) .

فروغ لالهٔ‌گلشن بسیمای تو می‌زیبد
قبای پیشواز گل ببالای تو می‌زیبد .
(محسن تأثیر . ازآنندراج) .

قبا برروی فرجی‌وخرمی و پیشوازمپوشید . (نظام قاری ص ۱۶۹) .

چنین‌که دکمهٔ لؤلؤ به پیشواز بود
بجیب فکرت من از معانیست درر .
نظام قاری .

|| نوعی ماهی که عرب‌لخم نامد . فیشواذ . (الجماهر بیرونی ص ۱۴۳) .

پیشواز آمدن . [مَ دَ] (مص مرکب) پیشواز کردن . استقبال کردن . پیشباز آمدن . پذیره آمدن :

همه مهتران پیشواز آمدند
پر از درد وگرم وگداز آمدند .
فردوسی .
چوشه دید درپیشواز آمدش
عروسی چنان دلنواز آمدش .
(تأثیر . ازآنندراج) .
یك شهر جنگ هرطرف‌آید به‌پیشواز
چون ره فتد بکوچهٔ‌آن تندخو مرا .
ملاطغرا . (ازآنندراج) .
منزل‌آید پیشواز پیرو مردان حق
گمرهی فرصت نیابد خضرهرجا رهبرست.
(ملاطغرا . ازآنندراج) .

پیشواز رفتن . [رَ تَ] (مص مرکب) پذیره شدن . استقبال کردن ؛ پیشباز رفتن تازه واردی را . برابر دویدن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۸۴).
|| یك روز یا بیشتر قبل از غرهٔ رمضان روزه داشتن .

پیشواز کردن . [كَ دَ] (مص مرکب) پیشوازرفتن . پیشبازرفتن . پیشباز کردن . پذیره شدن :
مثل : سگ بخورد پیشواز گرگ میرود ، طعامی بس ثقیل و ناسازوار است .

پیشوازی . (حامص) تعبیری عامیانه از پیشواز ؛ امروزاهل محله رفته‌اند پیشوازی زوار خراسان .

پیشوا شدن . [شُ دَ] (مص مرکب) مخفف پیشوازشدن . استقبال. (تاج‌المصادر بیهقی) . || قائد و پیشرو گردیدن . امامی کردن . مقتدی گشتن .

پیش‌وپس. [شُ پَ] (امرکب) امام و وراء . (دهار) . جلو و عقب . پشت سر و پیش‌روی . قدام و خلف :

چو شورش درآب آمدی پیش و پس
نخوردندی آن آب را هیچکس .
نظامی .
شب آمد چه شب اژدهائی سیاه
فروبست ظلمت پس و پیش راه . نظامی .
چنان داشتم ملك را پیش و پس
که آزارشی نامد ازکس بکس . نظامی .
که چندانکه شاید شدن پیش و پس
مرا بود برجملگی دسترس . نظامی .
سخی را باندرز گویند بس
که فردا دو دستت بود پیش و پس .
سعدی .
بسی گشت فریاد خوان پیش و پس
که ننشست برانگبینش مگس. سعدی .

همشة ، پیش وپس رفتگی مردم . (منتهی-الارب) . اهتماش، پیش وپس رفتن مردم. (منتهی‌الارب) .
|| پیش‌وپس کاری رانگریستن، نیك درآن تأمل کردن . از گرد بر گردآن برآمدن. سخت دقت کردن ، و ما چون کار ها را نیکوتر باز جستیم و پیش و پس آنرا بنگریستیم و این مرد را دانسته بودیم و آزموده صواب آن نمودکه ... (ابوالفضل بیهقی) .

پیش وجود . [وُ] (ترکیب وصفی) . سابق در وجود :

پیش وجود همه آیندگان
بیش بقای همه پایندگان . نظامی .

پیشوپیشو . (اِخ) (۱) یکی ازمرتفع‌ترین قلل سلسلهٔ جبال‌آند واقع در پرو و در شمال شرقی آرکیپا . دارای ۵۶۷۰ گز ارتفاع .

پیشویی کیانگ . (اِخ) (۲) رودی بمغرب چین و آن از حدود ایالات کانسو سرچشمه گیرد ونخست‌بسوی مشرق درآید و آنگاه بجانب جنوب شرقی بگردد و پس‌از طی مسافتی درحدود ۴۰۰ هزار گز نزدیك شهرچائوهو برودکالینگ ریزد .

پیشه . [شَ / شِ] (۳) صنعت (دستوراللغهٔ ادیب‌نطنزی) (منتهی‌الارب) . هنر. صنع. (ازمنتهی‌الارب). حرفه . (دهار) . طرقة . (منتهی‌الارب) . صناعت . (منتهی‌الارب) . کسب . (برهان) . حرفت :

چهارم که خوانند اهنو خوشی
همان دست ورزان باسرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود
روانشان‌همیشه پراندیشه بود . فردوسی.
ترا پیشه دام است برآبگیر
نه مرد سنانی نه کوپال وتیر . فردوسی .
ازآن پیشه هرکس که بدنامجوی
بسوی فریدون نهادند روی . فردوسی .
نیاکفشگر بود ، او کفشگر
ازآن پیشه برتر نیامد گهر . فردوسی .
هم از پیشه ها آن گزین کاندروی
زنامش نگردد نهان آبروی . فردوسی .
زهر پیشه‌ای کارگرخواستند
همه شهر ازیشان بیاراستند . فردوسی .
جهان ما چویکی زود سیر پیشه‌ورست
چهارپیشه کند هریکی بدیگرزی .
منوچهری .

صلاح بنده آنست که به‌پیشهٔ دبیری خویش مشغول باشد و چشم دارد که ویرا ازدیگر سخنان عفو کرده‌آید . (ابوالفضل بیهقی).

نه خود هستشان طمع زی پیشه‌ای
ندارند جز خورد اندیشه‌ای . اسدی .
چنان دارد از هر دری پیشه‌کار
که در پیشه هریك ندارند یار . اسدی .
مردم آن پیشه‌ای که پیش کنند
زان نکوتر بود که پیش کنند .
ناصرخسرو .

(۱) Pichou-Pichou. (۲) Pichoui-Kiang. (۳) Métier.

هوشنگ ... دیوان‌راقهر کرد وآهنگری و درودگری و بافندگی پیشه آورد. (نوروزنامه).

گازکاری صفت‌آب شد
رنگرزی پیشهٔ مهتاب شد. نظامی.

که پیشه ور از پیشه بگریختست
بکاردگرکس درآویختست. نظامی.

هیچ پیشه راست شد بی‌آلتی. مولوی.

چو برپیشه‌ای باشدش دسترس
کجا دست حاجت برد پیش کس. سعدی.

صنیعة، حرفهٔمرد وپیشهٔآن. (منتهی‌الارب).
مثل: زپیشه بخور، همیشه بخور.
|| شغل. کار. (شرفنامه). عمل. (برهان):

پدرگفت یکی روان خواه (گدا) بود
بکویی فروشد چنان کم شنود.
همی دربدر خشك نان بازجست
مراورا همان پیشه بود از نخست.
ابوشکور.

تو درپای پیلان بدی خاشه‌روب
گواره کشی پیشه با رنج وکوب.
رودکی.

ای آنکه ترا پیشه پرستیدن مخلوق
چون‌خویشتنی را چه بری پیش پرسته.
کسائی.

مبادا مرا پیشه جز راستی
که بیدادی آرد همه کاستی. فردوسی.

اگر پادشا را بود پیشه داد
کند بیگمان هرکس‌از دادشاد. فردوسی.

بجز بندگی پیشهٔ من مباد
جز از راست اندیشهٔ من مباد. فردوسی.

بگیتی به از راستی پیشه نیست
زکژی بترهیچ اندیشه نیست. فردوسی.

کس اندرجهان ازمن‌آگاه نیست
مرا پیشه جزناله وآه نیست. فردوسی.

مرا هرچه اندردل اندیشه بود
خرد بود و از هر دری پیشه بود.
فردوسی.

نبینی جزازراستی پیشه‌ام
بکژی نیاید خود اندیشه‌ام. فردوسی.

تن اوتازه جوان باد ودلش خرم وشاد
پیشهٔ اوطرب ومذهب اودانش وداد.
منوچهری.

آنچه اوخوانده وشنوده و داند و بیند ما نتوانیم دانست و این شغل وزیرانست نه پیشهٔ ما. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۴۱ چاپ ادیب).

شبیخون بود پیشهٔ بددلان
ازین ننگ دارند جنگی یلان. اسدی.

پیشهٔ زمانه مکروفریب آمد
با اومکوش‌جز که بمکاری.
ناصرخسرو.

پیشهٔ این‌چرخ چیست مفتعلی
نایدش از خلق شرم و نه‌خجلی.
ناصرخسرو.

پیشهٔ سخت نکوهیده گزیدی چه بود
کزفلان زربستانی وبیهمان بدهی.
ناصرخسرو.

هرکه اوپیشه راستی دارد
نقد معنی درآستی دارد. سنائی.

اگرچه پیشهٔ من نیست زیرتیشه شدن
بزیرتیشه شدم خامه و بنانش را.
خاقانی.

توباقی بمان کزبقای توهرگز
درین پیشه کس ناید او را برابر.
خاقانی.

ترسم ازین پیشه که پیشت کند
رنگ پذیرندهٔ خویشت کند. نظامی.

غلام عشق شوکاندیشه اینست
همه صاحبدلان را پیشه اینست. نظامی.

پرده‌دری پیشهٔ دوران بود
بارکشی کارصبوران بود. نظامی.

تجربه کردم زهراندیشه‌ای
نیست نکوترزسخا پیشه‌ای. نظامی.

درین پیشه چون پیشوای نوی
کهن گشتگانرا مکن پیروی. نظامی.

ای لب گلگونت جام خسروی
پیشهٔ شبرنگ زلفت شبروی. عطار.

اختیاری کرده‌ای توپیشه‌ای
کاختیاری دارم واندیشه‌ای. مولوی.

نکند جورپیشه سلطانی
که نیاید زگرگ چوپانی. سعدی.

همیشه پیشهٔ من عاشقی ورندی بود
اگربکوشم ومشغول کارخود باشم.
حافظ.

|| عادت. خوی:

سپاهی که‌شان تاختن پیشه‌بود
وزآزادمردی کم اندیشه بود. فردوسی.

بریزند خونش برآن هم نشان
که او ریخت خون سر سرکشان.
فردوسی.

چوما را نبد پیشه خون ریختن
بدان کار تنگ اندر آویختن.
فردوسی.

همچو گرگان ربودنت پیشه است
نسبتی داری از ذئاب وکلاب.
ناصرخسرو.

کلمهٔ پیشه را ترکیباتیست چون:
آزپیشه (فردوسی)، حریص. طمعکار.
بدپیشه، بدکار:

نه‌باید که بد پیشه باشدت دوست
که هرکس‌چنانت گمارد(گماند؟) که‌اوست.
اسدی.

بیداد پیشه، ظالم، ستمگر:

دوبیداد پیشه بپیش اندرون
ببیداد خودشاهرا رهنمون. نظامی.

بدرپیشه، که حرفت پدر دارد.
پست پیشه، دارای حرفت وکسبی فرومایه (چون کناس وجزآن).
تغافل پیشه (آنندراج)، آنکه درامورغفلت کند، سهل‌انگار.
جفاپیشه، ستمگر، جفاکار:

جفاپیشه بدگوهرافراسیاب
زکینه نه‌آرام جوید نه‌خواب. فردوسی.

سازگاری کن با دهرجفا پیشه
که بد و نیك زمانه بقطار آید.
ناصرخسرو.

هنرآنست که پیغمبرخیرالبشرست
وین ستوران جفا پیشه بصورت بشرند.
ناصرخسرو.

تیرو بهار دهر جفاپیشه خرد خرد
برتوهمی شمرد وتوخود خفته چون‌حمیر.
ناصرخسرو.

چودیدی که دارا جفاپیشه گشت
گناهی نه بامن بد اندیشه گشت.
نظامی.

ازبدگنبد جفا پیشه
کرد چندانکه باید اندیشه. نظامی.

آن جفاپیشه راکه بود وزیر
پای تا سر کشیده درزنجیر. نظامی.

جفا پیشگانرا بده سربباد
ستم برستم پیشه عدلست وداد. سعدی.

بزرگی جفاپیشه درحد غور
گرفتی خرروستایی بزور. سعدی.

خوبرویان جفاپیشه وفا نیز کنند
بکسان درد فرستند ودوا نیز کنند.
سعدی.

اگربرجفاپیشه بشتافتی
کی از دست قهرش امان یافتی.
سعدی.

وحاکم شرع جفاپیشه‌ازهرظالمی‌بدترست. (سعدی).

جورپیشه، جفاپیشه، ستمکار.
خردپیشه، عاقل. خردمند:

باراین بندگران تاکی کشد
این خرد پیشه روان ارجمند.
ناصرخسرو.

دبیرپیشه، صاحب شغل دبیری:
من مردی دبیرپیشه بودم. (سفرنامهٔ‌ناصرخسرو ص۲).
دردپیشه (آنندراج)، صاحب درد.
دغاپیشه، ناراست، مقابل راست‌پیشه:

چند روزی زبی تجربه بیمارش کن
با حریفان دغا پیشه سر وکارش ده.
مولوی.

راست‌پیشه (فردوسی) ، مقابل دغاپیشه .
راحت‌پیشه (آنندراج) ، راحت‌طلب .
زراعت‌پیشه ، برزگر ، زارع ، کشتکار .
زشت‌پیشه ، بدپیشه .
سخاپیشه ، بخشنده ، کرم پیشه .
سخن‌پیشه ، سخنور :
دردست سخن‌پیشه یکی شهره درختیست
بی بار وزدیدار همی ریزد ازوبار .
ناصرخسرو .
وانجا که سخن خیزد ازچند وچه وچون
دانای سخن‌پیشه بخندد زقوامش(۱).
ناصرخسرو .
ستم‌پیشه ، ستمکار، بیدادگر :
ترا دیوبست‌اندرطبع ، رستم خوستم‌پیشه
ببند طاعتش گردن ببند ورستی ازرستم .
ناصرخسرو .
سفرپیشه ، که همه وقت درسفر باشد :
یکی گفت مردی سفرپیشه‌ام
پی‌مجلسی اندر اندیشه‌ام .
شاه داعی شیرازی .
شاگرد پیشه (آنندراج) ،آنکه شاگردی کند .
طمع‌پیشه ، آزپیشه ، طمعکار .
عاشق‌پیشه ، شیفته .
عزب‌پیشه ،آنکه عزب باشد ، غیرمتأهل:
سپاهی عزب‌پیشه وتنگیاب
چودیدند رویی چنان بی‌نقاب . نظامی .
عمل پیشه ، عامل .
عمل پیشگی، داشتن‌منصب وعمل دیوانی: متابعت کار آبا و اجداد ، یعنی شیوهٔ عمل پیشگی اشتغال میدارد .
(ازمقدمهٔ نزهة‌القلوب حمدالله مستوفی) .
عیارپیشه ، جوانمرد .
فسادپیشه ، مفسد .
قناعت پیشه ، قانع ، خرسند.
قهر پیشه ، قهار :
گردون قهرپیشه بدمهای قهرخویش
خاموش و تیره کرد چراغ سخنورم .
خاقانی .
کرم‌پیشه ، بخشنده ، سخاپیشه :
اگردرنیابد کرم‌پیشه نان
نهادش توانگربود همچنان . سعدی .
کهن پیشه ، دارای قدمت صنعت :
کهن پیشگان را مکن پیروی . نظامی .
گداپیشه ، متکدی :
وگردست همت بداری زکار
گداپیشه خوانندت وپخته خوار . سعدی .
ناسزاپیشه ، دارای شغل‌پست (مثل‌مردان و زنان دلاله) .
نارواپیشه ، دارای شغلی حرام (چون بایع خمر در میان مسلمین) .
نغزپیشه ، دارای‌پیشهٔ‌خوب، مقابل‌زشت‌پیشه:
خرماگری بخاك که آمخته‌ست
این‌نغزپیشه دانهٔ خرما را . ناصرخسرو.
وفاپیشه ، باوفا .
هجاپیشه ، هجوگوی (چون شاعر) .
هنرپیشه ، هنرمند :
مرد هنرپیشه خود نباشد ساکن
کزبی کاری شده است گردون گردان .
ابوحنیفهٔ اسکافی .
هنرپیشه آنست کزفعل نیك
سر خویش را تاج خود برنهد .
ناصرخسرو .
ای خردمند هنرپیشه‌و بیدار و بصیر
کیست ازخلق بنزدیك توهشیاروخطیر .
ناصرخسرو .
بدان خوبروی هنر پیشه‌داد
هنر پیشه را دل باندیشه داد . نظامی .
هنر پیشه فرزند استاد او
که همدرس او بودو همزاد او . نظامی.
شبی سر فرو شد باندیشه‌ام
بدل بر گذشت آن هنرپیشه ام . سعدی.
هوس پیشه (آنندراج) ، بلهوس.
هزار پیشه ، ذوفنون.
هم‌پیشه ، همکار .
همه پیشه ، ماهر بهرکار و کسب ، همه فن حریف .
پیشه . [ش] (اِ) (۲) کلمهٔ فرانسوی و آن نوعی صراحی شراب باشد .



پیشه .

پیشه . [شَ] (اِ) رسنی باشد که‌آنرا از لیف خرما تابند (برهان) .|| قسمی‌ازنی که شبانان نوازند و آنرا توتك خوانند . (برهان) (۳) وظاهراً درین معنی مصحف نیشه ، نی چه‌است . یَراع . (السامی) :
باتاج خسروی چکنی‌ازگیاکلاه
باساز باربد چکنی پیشهٔ (٤)شبان .
(خاقانی . ازجهانگیری) .
زان نی که ازآن پیشه(٥) کنی نایدجلاب .
(خاقانی . ازآنندراج) .
پیشه آتش . [شَ تَ] (اِمر کب) کنایه ازکار شیطان بود . (انجمن‌آرا) . کنایه ازکارهای شیطانی باشد . (برهان) .
پیشه آموختن . [شَ تَ] (مص مر کب). هنرآموختن . فراگرفتن هنر . کسب‌هنر :
گفت چه پیشه می‌آموزی ؟ گفت قرآن حفظ میکنم . (نوروزنامه) .
پیشه داشتن . [شَ تَ] (مص مر کب) ملازم شغل یاکار یا حرفتی بودن :
اژدهائی پیشه دارد روزوشب با عاقلان
بازبا جهال پیشه‌ش گربگی و راسوی .
ناصرخسرو .
پیشه ساختن . [شَ تَ] (مص مر کب). پیشه کردن . پیشه گرفتن . حرفت وشغل و صنعت‌خود قراردادن.
پیشه کار . [شَ] (اِمر کب) (مر کب‌از کلمهٔ پیشه‌و کلمهٔ‌کار مزید مؤخری که مبالغهٔ شغلی را رسائد) صنعتگر . صنعت کار . استادکار . پیشه‌ور . پیشه گر :
یکی پیشه‌کارو دگر کشت ورز
یکی آنکه پیمود فرسنگ و مرز .
فردوسی .
زهر پیشه‌کارو زهر میوه دار
درو آفریدست پروردگار . فردوسی .
چنان داردازهردری پیشه‌کار
که درپیشه هریك ندارند یار. اسدی.
بهتر از پیشه نیست گردانند
پیشه‌کاران راست مردانند
خنك آن پیشه‌کار حاجتمند
بکم و بیش از اینجهان خرسند
گشته قانع برزق‌و روزی‌خویش
دست درکار کرده سر درپیش. اوحدی.
زهر پیشه کاید جهان را بکار
گزین کرد صد صد همه پیشه کار .
نظامی .
پیشه‌کاران خاص توافلاك
خارو خاشاك صحن تو خاشاك .
(ترجمهٔ محاسن اصفهان ص۵۸) .
پیشه کردن . [شَ کَ دَ] (مص‌مر کب) (... کاری را) ، آن‌صنعت‌ورزیدن . حرفهٔ خود ساختن . شغل‌خود قرار دادن . ملازم آن‌شدن. ورزیدن آن. کارخویش‌قراردادن. پیوسته‌آن کار کردن. بدان مولع وحریص گشتن. پیشه گرفتن . پیشه ساختن :
چوبشناخت آهنگری پیشه کرد
کجا زوتبر، اره وتیشه کرد . فردوسی.
ز خشنودی ایزد اندیشه کن
خردمندی و راستی پیشه کن . فردوسی.
همه نیکویی پیشه کن تاتوان
که بر کس نماند جهان جاودان .
فردوسی .
جوانمردی‌و راستی پیشه کن
همه نیکویی اندر اندیشه کن . فردوسی .
بهرکار درپیشه کن راستی
چو خواهی که نگزایدت کاستی .
فردوسی .
کجا بادل خویش اندیشه کرد
سگالش گری پیش من پیشه کرد .
فردوسی .
ازآن پس که بسیار اندیشه کرد
خردمندی و رای را پیشه کرد .
فردوسی .

---

(۱) اصل : اقوالش. (٤) دریوان‌خاقانی‌چاپ‌عبدالرسولی‌ص۳۱۸ :«نیشه» آمده وهمان صحیح است . (۲) Pichet. (۳) Flute.
(٥) ایضاً در دیوان ص ۵۸ آمده « نیزه » و درحاشیه « نیشه » .

ز روز گذر کردن اندیشه کن
پرستیدن‌دادگر پیشه کن . فردوسی .
ای پیشه کرده‌نوحه بدرد گذشته عمر
باخویشتن همیشه همیدون همی‌ژکی.
لؤلؤی .
جواب هرسؤال اندیشه میکن
سکونت را درآن دم پیشه میکن .
ناصرخسرو .
عدل‌و احسان پیشه کن تاچند گوئی‌بیهده
نام‌جد من معدل بودو نام من حسن .
ناصر خسرو .
همی تاکند پیشه عادت‌همی کن
جهان مر جفا را تومر صابری را .
ناصرخسرو.
گر بصورت‌بشری پیشه‌مکن سیرت گرگ
نام محمود نه خوب آید بافعل ذمیم .
ناصر خسرو .
راستی را پیشه کن‌کاندر جهان
نیست الا راستی عزم الرجال .
ناصرخسرو .
منی در خویشتن آورد و بزرگ منشی و بیدادگری پیشه کرد . (نوروزنامه) .
کاهلی پیشه کردی ای کم‌زن
وای‌آن مردکو کم است از زن .
سنایی .
برچنان فتحی که این شاه ملایك پیشه کرد
هم ملایك شاهد الحالند و محضر ساختند .
خاقانی .
رنگ خرست این کرهٔلاجورد
عیسی ازان رنگرزی پیشه کرد .
نظامی .
پیش‌رو ،آهستگیی پیشه کن
گر کنی اندیشه باندیشه کن . نظامی .
شبانی پیشه کن بگذار گرگی
مکن با سر بزرگان سر بزرگی .
نظامی .
چه باید اینهمه اندیشه کردن
نشاید سخت رویی پیشه کردن .
نظامی .
سخن بسیار بود اندیشه کردند
بکم گفتن صبوری پیشه کردند .
نظامی .
همان لهوو نشاط اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند .
نظامی .
بدانجام رفت و بداندیشه کرد
که با زیر دستان جفا پیشه کرد.
سعدی .
ماهرویا مهربانی پیشه کن
سیرتی چون صورتت مستحسن‌است .
سعدی .
نگویم مراعات مردم مکن
کرم پیشه بامردم گم‌مکن . سعدی.

نخست آدمی سیرتی پیشه کن
پس آنگه ملك خویی اندیشه کن .
سعدی .
نه هر که صاحب حسن‌است جورپیشه کند
ترا چه شد که خود اندر کمین‌اصحابی.
سعدی .
چو بیعزتی پیشه کرد آن حرون
شدند آن عزیزان خراب‌اندرون .
سعدی .
وفا پیش‌گیرو کرم پیشه کن . سعدی .
بزرگی‌و عفوو کرم پیشه کن . سعدی .
چو زنهار خواهد کرم پیشه کن . سعدی .
طریق احسان پیشه کن . (نصیحة الملوك سعدی) .
آزار کسی طلب همیشه
کازردن خلق کرد پیشه . دهلوی .
رو مسخرگی پیشه کن‌و مطربی‌آموز
تاداد خود از کهتر و مهتر بستانی .
عبید زاکانی .
دلا‌مکارم اخلاق گرهمی خواهی
دوکار پیشه کن اینك مکارم اخلاق .
مشو مخالف حکم خدای عزوجل
بکوش تا بودت در میان خلق‌وفاق .
ابن‌یمین .
فارغ‌گردی چوخامشی پیشه کنی .
(جامع التمثیل) .

پیشه‌گانی . [ش‍َ] (ا مص) پیشه وری:
باب چهل‌و چهارم اندرآیین ورسم دهقانی وهرپیشه‌گانی . (ص۹ منتخب قابوسنامه).

پیشه‌گاه. [ش‍َ] (اِخ) دهی جزء‌دهستان گسکرات بخش صومعه سرا شهرستان فومن. واقع در۲۳ هزار گزی‌شمال باختر صومعه‌سرا و ۱۱ هزار گزی شمال طاهر گوراب و۳ هزار گزی خاور شوسهٔ‌صومعه سرا به‌سیدشرفشاه . جلگه. معتدل. مرطوب دارای۲۶۳ سکنه . گیلکی وفارسی زبان. آب‌آنجاازرودخانهٔ شاندرمن. محصول‌آنجا برنج ولبنیات . شغل اهالی آن زراعت و مکاری‌راه‌آنجامالروست‌وبوسیلهٔ قایق‌به‌قراء کنار بندرپهلوی میتوان رفت .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

پیشه‌گر . [ش‍َ گ‍َ] (ا مر کب)پیشه ـ ور . پیشه‌کار :
عقل قوت گیرد ازعقل دگر
پیشه ورکامل شود ازپیشه‌گر . مولوی .
رجوع به پیشه‌ور شود .

پیشه گرفتن . [ش‍َ گ‍ِ رِ ت‍َ] (مص مر کب) پیشه کردن . پیشه ساختن. حرفت وشغل خود قرار دادن :
وگر بددلی پیشه گیرد جوان
بماند منش پست و تیره روان .
فردوسی .

هر آنکس که او پیشه گیرد دروغ
ستمکاره خوانیمش و بی فروغ .
فردوسی .
راست گفتن پیشه گیرید که روی داروشن دارد .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۹ چاپ‌ادیب).
اگر شاعری را توپیشه‌گرفتی
یکی نیز بگرفت خنیاگری را .
ناصرخسرو .
پس ایشان آتش پرستیدن پیشه گرفتند.
(مجمل‌التواریخ والقصص ص۱۰۴) .
نیك بد گفتن من پیشه گرفت
تابید گفتن او پیش آیم . خاقانی .
می‌آریم و نشاط اندیشه گیریم
طرب سازیم و شادی پیشه گیریم .
نظامی .

پیشه‌گشتن . [ش‍َ گ‍َ ت‍َ] (مص مر کب)
شغل وعمل صنعت شدن :
برآن شیشه‌دلان ازتر کتازی
فلك را پیشه گشته شیشه‌بازی . نظامی .
|| عادت شدن :
کسی‌راکه خون ریختن پیشه گشت
دل دشمن از وی پر اندیشه گشت .
فردوسی .

پیشه‌نهادن. [ش‍َ ن‍ِ / ن‍َ د‍َ](مص‌مر کب)
پیشه کردن . پیشه ساختن :
فسق وفجور آغاز کرد ومبذری پیشه‌نهاد.
سعدی .

پیشه‌ور. [ش‍َ و‍َ] (اِخ) دهی‌جزو بخش مرکزی شهرستان رشت . واقع در ۱۲ هزارگزی شمال خاوری رشت و ٤ هزار گزی‌شمال‌شوسهٔ رشت به‌لاهیجان. جلگه ـ معتدل مرطوب. دارای۸٤۸سکنه. گیلکی وفارسی‌زبان .آب‌آن ازخمام رود از سفید رود . محصول آنجا برنج وابریشم وصیفی کاری. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست.
(ازفرهنگ جغرافیایی‌ایران جلد ۲) .

پیشه‌ور. [ش‍َ و‍َ] (امر کب)(۱)محترف (دهار) صانع . (منتهی‌الارب) . قراری . (منتهی الارب) . صنعتگر . اهل‌حرفه . و صاحب هنر (آنندراج) . صنعتکار . استاد کار . پیشه‌کار . پیشه گر :
وپیشه‌ور و بازرگان بیشتر غریب‌اند زیرا که مردمان این ناحیت (قارن)جزلشکری وبرزیگر نباشند . (حدود العالم) .
نه مرد کشاورز ونه پیشه‌ور
نه خاك و نه کشور، نه بوم و نه بر .
فردوسی .
بدکانش بنشست گشتاسب دیر
شد آن پیشه ور از نشستنش سیر .
فردوسی .

(۱) Artisan.

سپاهی نباید که با پیشه‌ور
بیکروی جویند هردو هنر . فردوسی .
کشاورز یا مردم پیشه‌ور
کسی کو برزمت نبندد کمر . . .
فردوسی .
حرامست می درجهان سربسر
اگر پهلوانست ، اگر پیشه‌ور .
فردوسی .
زفرمان بگشتند فرمانبران
همان پیشه‌ور مردم مهربان . فردوسی .
زهر پیشه‌ور انجمن گرد کرد(جمشید)
بدین اندرون نیز پنجاه خورد .
فردوسی .
جهان ما چویکی زودسیر پیشه‌ورست
چهار پیشه کند هریکی بدیگر زی.
منوچهری .
ز شاهانی ، ار پیشه‌ور گوهری
پدر ورزگر داری، ارلشکری . اسدی .
زیرا که جمله پیشه‌وران باشند
اینها بکار خویش درون مضطر.
ناصرخسرو .
سالار پیشه‌ور نبود هرگز
بل پیشه‌ور رهی بود و چاکر .
ناصرخسرو .
که پیشه‌ور از پیشه بگریختست
بکاردگر کس درآویختست . نظامی .
تا به نعمان خبررسید درست
کانچنان پیشه‌ور که‌در خورتست
هست نام آوری بکشور روم
زیرکی کو زسنگ سازد موم .
نظامی .
که هر پیشه‌ور پیشهٔ خود کند
جزاین گرچه نیکی کند بد کند .
نظامی .
چنان مان بهر پیشه‌ور پیشه‌ای
که در خلقتش ناید اندیشه‌ای .
نظامی .
بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر
نگردد تهی کیسهٔ پیشه‌ور . سعدی .
پنجم پیشه‌وری که بسعی بازو وجه کفافی حاصل کند . سعدی .
زآنکه نظم‌جهان زپیشه وراست
هرنظامی که هست در هنرست .
اوحدی .
صاحب آنندراج بـکلمهٔ پیشه‌ور معنی کار کننده و کارگزارنده و عامل و خادم نیز داده است .

پیشه‌وران . [شَ دَ] (اِ) (۱) جمع پیشه‌ور ، صاحبان حرف . اهل حرفت . محترفه .
این کلمه‌درتداول‌امروز بجای کسبه‌واصناف پذیرفته شده ومستعمل‌است (از لغات‌مصوب فرهنگستان) . اما اصناف و کسبه که در عداد پیشه‌وران محسوبند برحسب اصطلاح مالیه و مقررات مالیاتی بشرح ذیل و اعم از کسبه و دست‌مزد بگیران ، یعنی اهل حرفت وصنعت که منحصراً دست‌مزددریافت میدارند ، میباشند :
آئینه ساز و آئینه فروش - آبکار - آب نبات ساز وآب نبات ریز - آپاراتچی - آب میوه فروش - آش‌پز - آجیل‌فروش - آرایشگر - آهنگر - اطوکش - اوراقچی - الك ساز وغربال بند - اسباب بازی فروش - الوارفروش - اسلحه‌فروش - ابزارفروش - اتوشو - باطری ساز - بزاز - بقال - بلیاردچی - بستنی‌فروش - بلور فروش - بنزین‌ونفت و روغن‌اتومبیل‌فروش - بارفروش - بشکه‌دار وبشکه ساز - پانسیون‌دار - پینه دوز - پنبه زن (حلاج) - پنبه فروش - پرنده فروش - پرده دوز - پیراهن دوز و پیراهن فروش . تره بارفروش - متصدی توقفگاه - تابلوساز وتابلونویس - تخته سه‌لائی‌فروش - ترازو ساز - تراشکارفلزات - تمبر باطله فروش - تعمیرکاراتومبیل - تیرفروش - توتون‌فروش - تنباکوفروش - تخم گل‌فروش - جوشکار جگرکی - جوراب باف وجوراب‌فروش - چمدان‌ساز - چاقوساز - چادردوز - چوبدار - چلوکبابی‌وچلوخورشی - چاپخانه‌دار - چرم فروش - چینی بندزن - چراغساز - چدن‌ریز - حلبی‌ساز - حصیرباف‌وحصیرفروش - حلواپز - حلاج (پنبه زن) - حلیم پز - خاتم ساز - خرازی‌فروش - خواربار فروش - خیاط و خیاط اتومبیل - دباغ - دوخته فروش - دوچرخه‌سازودوچرخه کرایه بده ودوچرخه فروش - دواتگر - درشکه‌دار - داروخانه‌دار. ریخته گر - رستوران دار - رفوگر - رنگرز - رنگ فروش - زرگر - زهتاب - زردوز وملیله دوز - زغال‌فروش - سوهان کار - سمسار - سرایدار - سراج - سازندهٔ آلات موسیقی - سرکه فروش وآبغوره وترشی‌فروش - سیمانکار و موزائیك ساز - سیگارفروش - سبزی فروش - ساعت‌سازو ساعت فروش - سماور ساز - سنگتراش - سفیدگر - شیشه‌بر - شیشه گر - شیشه‌فروش - شیرینی‌فروش(قناد) - شمع ساز - شعرباف - صحاف - صابون فروش - صندوق ساز - ظرف کرایه بده . عطار و سقط فروش - علاف - عصار - عکاس وظاهرکنندهٔ فیلم - علاقبند - عینك ساز و عینك فروش - فخار (کوزه پز) - فرنی پز - قپان دار - قناد (شیرینی پز) - قندریز - قهوه چی - قهوه فروش - نلمزن - قفل‌ساز - قاب ساز - قصاب - کاغذ فروش - کانوا فروش - کلاهدوز و کلاه فروش - کلاه مال - کاروانسرادار - کله پز - کشك سا - کیف دوز و کیف فروش - کهنه فروش - کوزه فروش - کفاش - کتاب فروش و مجله فروش - گیوه فروش - گل فروش - گرمابه‌دار - گاودار - گله‌دار - گاراژدار (متصدی حمل ونقل) - گراورساز و پلاك ساز و مهرساز - لبنیات فروش - لبوفروش - لیموناد فروش - لواف - لباس دوخته فروش - لباس‌شو - لوازم التحریرفروش (نوشت‌افزارفروش) - لحاف دوز ولحاف‌فروش - لوازم الکتریك فروش - لاستیك فروش - متصدی حمل‌ونقل (گاراژ دار) - مسافرخانه دار - مسگر - مهمانخانه دار - میوه فروش - مصالح بنایی فروش - ماست‌بند - مبل‌ساز ومبل فروش - موتاب - نانوا (خباز) - نجار - نوشابه فروش - نقاش تابلو و عمارت و اتومبیل - نمدمال - نعلبند ونعل‌ساز - نمك کوب - نخودبریز واکسی - ورشوساز - یخچال‌دار - یخنی‌پز.

پیشه ورز . [شَ وَ] (اِمرکب) . ورزندهٔ پیشه . پیشه ور. پیشه کار. کاروَرز :
سپاهی نباید که با پیشه‌ور
بیکروی جویند هردو هنر
یکی پیشه‌ورز (۲) و یکی گرزدار
سزاوار هر کس پدیدست کار. فردوسی .

پیشه‌ورشدن . [شَ وَ شُ دَ] (مص مرکب) پیشه کارشدن ، احتراف . (تاج المصادر بیهقی). اشتغال به پیشه . کاسب و صنعتگر وصاحب حرفه شدن .

پیشه‌وری . [شَ وَ] (حامص) عمل پیشه‌ور : و طبقهٔ سوم بعضی را پیشه‌وری فرمود چون‌نانوا وبقال وقصاب وبنا ودیگر پیشه ها . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۳۱ چاپ اروپا) . بوقت استخلاص ماوراءالنهر و خراسان باسم پیشه وری و جانور داری جماعتی‌را بحشر بدان‌حدود رانده (جوینی).

پیشه وهنر. [شَ وَ هُ نَ] (اِمرکب) شغل وصنعت .|| وزارت پیشه‌وهنر، نامی که وزارت صناعت را دادند . (ازلغات مصوب فرهنگستان ایران) .

پیش‌هشتن . [هِ تَ] (مص‌مرکب) پیش گذاشتن .

پیش‌هنگ . [هَ] (اِ مرکب) (۲) پیش‌آهنگ . پیشرو لشکر . رجوع به پیش‌آهنگ شود .

پیشی . (حامص) سبقت . سابقه . (زمخشری) . تبادر . مبادرت . بَدری . قِدم . (منتهی‌الارب) . قُدَّمه . (منتهی الارب). فرطه . (منتهی‌الارب) . زلجان. (منتهی‌الارب). مقابل‌تأخر. بمعنی پیشدستی آمده که سبقت باشد . (آنندراج) . پیشی گرفتن بر . . . ، سبقت گرفتن بر او :
باندیشه درکار پیشی کنیم
بسازیم وباشاه خویشی کنیم . فردوسی.
ز کردار نیکو چو پیشی کنی
همی برهماورد پیشی کنی . فردوسی.
تو زهمه جهان به پیشی و نام
همچو ز جمع روزها شنبدی . فرخی .

---

(۲) در چاپ بروخیم : کاروَرز .

(۱) Les artisans. (۲) Eclaireur.

تیغش کند برزمانه پیشی
تیرش برد سوی خصم پیغام . فرخی.
بفضل کوش و بدو جوی آبروی ازآنک
بمال نیست ، بفضل است پیشی و سپسی.
ناصرخسرو .
چو در داد پیشی و پیشیت هست
سزد گرشوی بر کیان پیشدست . نظامی .
فرط ، پیشی کردن و فرستادن پیغام را .
(منتهی الارب) . عُجرة ، هر آنچه دروی
پیشی نمایند وپنهان کنند . (منتهی الارب).
هداء ، پیشی گرفتن . (منتهی الارب) . جمل
هذاذ، شترنرپیشی گیرنده . (منتهی الارب).
تسابق، بریکدیگرپیشی گرفتن . (زوزنی)،
تقدم وتأخر، پیشی وسپسی . (دانشنامهٔ علائی
چاپ خراسانی ص ۹۸) . || اولویت، برتری :
برو (برفریبرز) آفرین کردشاه جهان
که پیشی ترا بادوفرمهان . فردوسی .
دردایره هیچ نقطه را پیشی نیست .
|| مزیت که بحریف ضعیف دهند در
شطرنج وغیره مانند برداشتن رخ خود از
عرصه هم از اول بازی :
کرده با جنبش فلک خویشی
باد را داده منزلی پیشی . نظامی.
رجوع به پیشی دادن شود .
|| قبلا ، بطور مساعده ؛ پیش دادن ، تمام
یاقسمتی از مواجب یا جیره و مانندآن را
پیش از رسیدن وقت آن پرداختن .

پیشی . (اِ) درتداول اطفال ، گربه . در
زبان کودکان ، گربه وهمین کلمه اصل کلمهٔ
پیشیک آذری است که معنی گربه دارد . ||
پیشی پیشی . آوازی که بدان گربه را
خوانند ، همچون پیش پیش . مقابل پیشت
پیشت که آوازی است راندن گربه را .

پیشیار . (اِ) شاش . بول . پیشاب :
زحل دلالت کند بررودگانی وپیشیاروپلیدی.
(التفهیم) .
ازنهیب توشیرگردون را
آب ناخورده پیشیار گرفت . انوری .
|| قارورهٔ بیماررا گویند که پزشک را بنمایند.
شیشه . دلیل . قارورهٔ بیمار را گویند وآن
شیشهٔ باشد که بول بیماردرآن کنند وپیش
طبیب برند . (برهان) . پیشیاره. (برهان).
شیشهٔ آب پیش بیماریعنی قاروره . (اوبهی).
آب قارورهٔ بیمار. (فرهنگ اسدی نخجوانی):
برروی پزشک زن مندیش
چون هست درست پیشیارت . لبیبی .
بس طبیب زیرکی نادیده نبض وپیشیار
درد هرکس را زراه نطق میسازی دوا.
شاعری در مدح سنائی .
آن چنان دردی که باجانان نگوید دردمند
نی ازان دردی که با ترسا بگوید پیشیار.
سنائی .
|| مزدور. اجیر. شاگرد . پیشکار. مددکار.
خدمتگزار . خادم . (آنندراج) . خدمت-
کار . (جهانگیری) :
بخت ودولت چوپیشکارتو اند
نصرت وفتح پیشیارتوباد . رودکی .
چوکارآمدم پیشیار آمدی
بهردانشی غمگسار آمدی . فردوسی .

پیشیارج . [رَ] (اِ) معرب پیشیاره .
رجوع به پیشیاره شود .

پیشیاره . [رَ] (اِ) سینی . خوانچه
طبق . مجموعه . خوانچه وطبقی باشد که
تنقلات وگل ومانند آن درسکوره ها کرده
درمحفل آرند . (منتهی الارب) . معرب
آن شفارج است . ظرف تنقلات . (انجمن-
آرا) . خوانچه وطبقی که تنقلات و گل
درآن کنند و بمجلس آورند . (برهان).
پیشبارج . بیشیارج . فیشبارج . خوانچه و
طبقی را گویند که درآن تنقلات وگل و
امثال آن کرد. پیش مهمان آرند ، قبل از
طعام . || غذای مشهی باشد که پیش از
طعام آرند . پیشپاره . پیشپار(۱) . || قسمی
حلوا . حلوای تنک و نرم ازآرد و روغن
ودوشاب. حلوای بریده . شفارج. (زمخشری).
پیش باره . قسمی شیرینی . اما بمعانی فوق
ظاهراً مصحف پیشپاره (معرب : فیشفارج ،
شفارج) است . رجوع به برهان قاطع مصحح
دکتر معین (پیش پاره ، پیشپاره) شود .
سخن باید که پیش آری خوش ایراک
سخن بهتر بسی ازپیشیاره (۲). ناصرخسرو.

پیش یازیدن . [دَ] (مص مرکب).
آهنگ کردن به پیش. || درازکردن بجلو.

پیشیانه . [نَ] (اِ) رجوع به پیشانه
شود.

پیشی پیشی . (اِصوت) آوازی برای
نواختن گربه . || در تداول کودکان گربه،
آنگاه که بدو التفات کنند .
|| (اِ) نوعی بید (۳) . بیدمشک . نامی که
در ارسباران به بیدمشک دهند . رجوع به
بیدمشک شود .

پیشی جستن . [جَ تَ] (مص مرکب).
تقدم جستن . پیشی گرفتن . مقدم شدن .
سبقت گرفتن خواستن . پیش افتادن.

پیشی دادن . [دَ] (مص مرکب) دادن
قبل از موعدمقرر . دادن قبل ازوقت معهود.
مساعده دادن . || مزیت دادن حریف ضعیف
را بالخصوص دربازی نردوشطرنج وجزآن:
گاه ازجولان بدارد خیره نکبا را بجای
گاه صرصر رابتک پیشی دهد یکساله راه.
(محمد بن نصیر . در صفت اسب) .
چنانکه نرادآسمان راسه ضربه پیشی دادی....
(سندبادنامه ص ۳۰۴) .
نرادآسمانرا پیشی دهی سه ضربه
زین روی از تو ماندم منصوبهٔ هزاران .
(ازسندبادنامه ص ۳۰۴) .
سمندش در شتاب آهنگ پیشی
فلک را هفت میدان داده پیشی . نظامی.
برده بدورخ زماه پیشی
گل را دوپیاله داده پیشی . نظامی .

پیشی کردن . [کَ دَ] (مص مرکب).
سبقت کردن :
برآن سبزه شبیخون کرد پیشی
که باآن سرخ گلها داشت خویشی.
نظامی.
شرصه بکلامه شرصاً، پیشی کرد اورابسخن.
(منتهی الارب) .

پیشیکلو . (اِخ) دهی جزء دهستان
سهندآباد بخش بستان آباد شهرستان تبریز.
در ۲۲ هزار گزی جنوب باختری بستان آباد
و۱۲ هزارگزی شوسهٔ بستان آباد به تبریز.
کوهستانی - سردسیر- دارای ۵۱۶ سکنه
آب آن ازرودخانهٔ علی بلاغ. محصول آن
غلات. شغل اهالی آنجا زراعت وگله داری
و راه آن مالرو است .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۴) .

پیشیک محله . [مَ حَ لْ لَ] (اِخ).
نام سابق وشمگیر ، محلی به گرگان .
(واژه های نو فرهنگستان) .

پیشی گرفتن . [گِ رِ تَ] (مص -
مرکب) (۴) سبق. (دهار) . بدار(منتهی-
الارب) . سبقت جستن . مبادرت کردن .
جلو افتادن . پیش افتادن . سبقت کردن .
بوص. تقدم جستن . انبیاص . مرص.(منتهی
الارب) . اشتاء (منتهی الارب) . مُشاءاة .
(منتهی الارب) . بذاذة و بذوذة . (منتهی
الارب) . سباق . (منتهی الارب) . تبادر
(منتهی الارب) . پیشی جستن . مقدم برهمه
آمدن. اعجال .(منتهی الارب) .مُغاوله .
(منتهی الارب) : اسکندر بازایستادتاایشان
پیشی گرفتندوبنزدیک ارسطاطالیس رسیدند
(اسکندر نامه نسخهٔ آقای سعید نفیسی) .
مردمان بصره سبقت وپیشی گرفتند براهل
کوفه . (ص ۳۰۱ تاریخ قم) .
تک ازباد صبا پیشی گرفته
بجنبش بافلک خویشی گرفته . نظامی .
شتر پیشی گرفت از من برفتار
که برمن بیش ازو بار گرانست . سعدی.
صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی
که بربرق پیشی گرفتی همی . سعدی .
|| تفوق پیدا کردن .

---

(۱) Hors d'oeuver.
(۲) چنین است دردیوان ناصرخسرو ص ۳۹۵ ، وظ : پیشپاره .
(۳) Salix aegyptiaca, Salix caprea.
(۴) Devancer quelqu'un.

ممازقة ، پیشی گرفتن در دویدن . (منتهی‌الارب) . ملاهسة ، پیشی گرفتن و انبوهی کردن بر آن . (منتهی‌الارب) . سباق و مسابقة ، باکسی پیشی گرفتن در دویدن یا درتاختن و نبرد کردن . (منتهی‌الارب) . تسابق، استباق، بریکدیگر پیشی گرفتن . اغتماط ، بعمد پیشی گرفتن . در دویدن . (منتهی‌الارب) . بایص ، پیشی گیرنده . (منتهی‌الارب) . عزهل ، عزهول ، پیشی‌گیرندهٔ شتاب‌رو . (منتهی‌الارب) . سرعان الناس ، پیشی گیرندگان . (منتهی‌الارب). ملوس ، پیشی گیرنده بهر راه که باشد . (منتهی‌الارب) . متمرد ، پیشی گیرنده . (منتهی‌الارب). فارط ، پیشی گیرنده . (از منتهی‌الارب) . مسالفة ، پیشی گرفتن شتر. (منتهی‌الارب) .

پیشی گیرنده . [دَ دَ] (ن ف) که پیشی گیرد؛ عنون ، ستور پیشی گیرنده و پیشاپیش رونده درسیر. (منتهی‌الارب).

پیشین . (اِخ) (دشت . .) دشت بسیار وسیعی است در کاولستان که پهنای آن متجاوز از پنجاه هزار گز و درازی آن هشتاد هزار گز و دارای چراگاههای مرغوبست. قسمتی از رودلورا که ازطرف جنوب غربی آن میگذرد بنام این دشت خوانده میشود و در بلوچستان بدریاچه (یا باطلاق) آب ایستاد میریزد . || نام قسمتی ازرودلورا که ازطرف جنوب‌غربی دشت پیشین میگذرد.(مزدیسنا تألیف دکتر معین ص۴۱۹) .

پیشین . (اِخ) (دریا . . .) در زابلستان بود (مزدیسنا ص ۴۲۱) .

پیشین. (اِخ) مرکزدهستان پیشین‌بخش راسک شهرستان سراوان . واقع در ۴۲ هزار گزی‌جنوب‌خاوری راسک ـ کنارمرز پاکستان . جلگه ـ گرمسیر مالاریائی ـ دارای ۴۵۶۷ سکنه . آب آن ازرودخانه محصول آن غلات و خرما و لبنیات . شغل اهالی زراعت و گله‌داری وراه آنجا فرعی است . گمرك وپاسگاه ژاندارمری دارد . (فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۷).

پیشین . (اِخ) پاپشنك . نام‌قصبه‌ای کنار نهر سرخ‌آب. واقع در ۱۶۶ هزار گزی جنوب شرقی قندهارو۵۵ هزار گزی شمال غربی کته بافغانستان ، ومرکزایالتی بهمین نام . || نام ایالتی در افغانستان محدود از جنوب به بلوچستان و از سه جانب دیگر به دیگر نواحی افغانستان دارای ۹۳۲۳ هزار گزمربع مساحت . (از قاموس‌الاعلام ترکی). این ناحیه‌امروز جزو افغانستان‌است.

پیشین . (ص) منسوب به پیش . سابق . قبلی. اقدم . مقدم . سالف . سلف . قدیم . متقدم . گذشته : وچنین گویند که بشریعت توریةاندروبدان‌شریعتهاء پیشین، نمازدیگر فریضه تربودی و گرامی تر . . . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

زشاهان پیشین همی بگذرد
نفس داستان را بید نشمرد . فردوسی .

چنین بود تا بود کار جهان
بزرگان پیشین و شاهنشهان . فردوسی .

برآیین شاهان پیشین بدیم
نه بیکار و بردیگرآیین بدیم . فردوسی .

برآیین شاهان پیشین رویم
همان از پس فره و دین رویم . فردوسی .

که کس را زشاهنشهان آن نبود
نه از نامداران پیشین شنود . فردوسی .

زدانای پیشین شنیدم سخن
که یاد آورد روزگار کهن . فردوسی .

بگیتی کسی مرد ازینسان ندید
نه از نامداران پیشین شنید . فردوسی .

بتو داده بودند و بخشیده راست
تراکین پیشین‌نبایست خواست . فردوسی.

بدوگفت شاهان پیشین دراز
سخن‌خواستند آشکارا و راز . فردوسی .

جهودو مسیحی نماند بجای
درآرد همه دین پیشین زپای. فردوسی.

هم‌آیین پیشین نگه داشتم
سپه را برو هیچ نگذاشتم . فردوسی .

بزرگان که شاهان پیشین بدند
ازین‌کار بردیگر آیین‌بدند . فردوسی.

ازآن شاه ناپاکتر کس ندید
نه از نامداران پیشین شنید . فردوسی.

نگه‌کن که دانای پیشین‌چه گفت
که کسرامباد اختر شوم جفت . فردوسی .

نباید کزین راستی بگذرم
چو شاهان پیشین بپیچد سرم . فردوسی.

مزن رای جز باخردمند مرد
زآیین شاهان پیشین مگرد . فردوسی .

بیامد دوان پای او (پای اردشیر)بوس داد
زساسان پیشین همی کرد یاد . فردوسی.

برآیین شاهان پیشین رویم
سخنهای آن برتران بشنویم . فردوسی .

بدو گفت شبگیر چون دخترم
بآیین پیشین بباید برم . فردوسی .

چنین گفت دهقان دانش پژوه
مر این داستان را ز پیشین گروه .
فردوسی .

درختان بینی که‌آن کس ندید
نه از کاردانان پیشین شنید .
فردوسی .

کس از نامداران پیشین زمان
نکردند آهنگ زی آسمان .
فردوسی .

زمابستد آیین پیشین ما
که افزون کند فره و دین ما .
فردوسی .

مراورا بآیین پیشین بخواست
که این‌رسم وآیین بدآنگاه‌راست.
فردوسی .

پرستیدن‌شهریاران همان
از امروز تاعهد پیشین زمان . فردوسی .

بروزگار دوشنبد نبیدخور بنشاط
برسم موبد پیشین و موبدان موبد .
منوچهری .

بریدی سیستان که در روزگار پیشین باسم حسنك بود ، شغلی بزرگ وبانام ، بطاهر دبیر دادند . (ابوالفضل بیهقی) .

ارجو که باز بنده شود پیشم
آن بیوفا زمانهٔ پیشینم .
ناصر خسرو .

این بودخوی پیشین عالم را
کی باز گردد اوز خوی پیشین .
ناصر خسرو .

گفتا چوستور چند خسبی
بندیش یکی ز روز پیشین .
ناصر خسرو .

کنون این داستان ویس ورامین
بگفتند آن سخندانان پیشین .
فخرالدین اسعد گرگانی .

دراین اقلیم کان دفتر بخوانند
برآن تا پهلوی ازوی بدانند .
کجا مردم دراین اقلیم هموار
بدندآن لفظ پیشین را خریدار.
فخرالدین‌اسعد گرگانی .

بروزگار پیشین دراسپ شناختن‌وهنروعیب ایشان دانستن هیچ گروه به‌ازعجم‌ندانستند ازبهرآنك ملك جهان ازآن ایشان‌بود وهر کجا درعرب وعجم اسپ نیکو بودی بدرگله ایشان‌آوردندی . (نوروزنامه) . ودر میانهٔ ما در ایام پیشین قحطی سخت پیدا شد . (تاریخ قم ص۲۹۶) .

همان لهوونشاط اندیشه کردند
همان بازار پیشین پیشه کردند .
نظامی .

بگویم زرپیشین نونیرزد
چو دقیانوس‌ه گفتی جونیرزد .
نظامی .

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت امور مملکت سستی کردی . (گلستان سعدی) .
یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مراین نعمت بسعی اندوخته‌اند. (گلستان سعدی) .
یاددارم که درایام پیشین من ودوستی چون دوبادام مغز درپوستی صحبت داشتیم . (گلستان سعدی) .
اسکندررومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین راخزائن وعمروملک بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نشد . (گلستان سعدی) .
آن نیست که حافظ را رندی بشد ازخاطر
کاین سابقهٔ پیشین تا روز پسین باشد .
حافظ .
|| اول . نخست . نخستین . اولین :
ز پیشین سخن وآنکه گفتی ز بس
بگفتاردیدم ترا دسترس . فردوسی .
آل یاسین مرچین را دومین چیست
توبچین دومین شو نه بدان پیشین .
ناصرخسرو . (دیوان ص ۳۴۲)
گفت الجار ثم الدار، پیشین خداوند سرای آنگاه سرای( ). گفت شیخ بوسعید را بگوی کلاهی فرستادی ، پیشین سری باید تا کلاه بروی نهی .
واسب که شیررا ندیده باشد و چون پیشین بارببیند بگریزد وداند که دشمن است .
(کیمیای سعادت) .
چون زلیخا یوسف را بخود دعوت کرد، پیشین برخاست و آن بت را که بخدائی میداشت روی بپوشید . (کیمیای سعادت) .
|| پیشتر، جلوتر:
دگر ره بودپیشین رفته شاپور
بپیش آهنگ آن بکران چون حور .
نظامی .
پیغامبر پیشدستی میکرد از غایت تواضع و سلام میداد واگر تقدیراً سلام پیشین ندادی هم متواضع اوبودی . (فیه‌مافیه ص ۱۰۵).
هنوز آدم نیامده فرشتگان پیشین حکم کردند برفساد . (فیه‌مافیه ص ۲۰۳) .
حضرت رسول(ص) راپیشین بخواب میدیدند وحال آن مسکین چنان شد که حضرت سلطان العلماء را به پیشین فرموده بود بیست جوق گویندگان مرثیه‌های حضرت مولانا را که پیشین گفته بود می‌سرایید ند.(مناقب افلاکی . نقل ازص ۳۰۴ فیه مافیه) . ||
آنچه پیش از دخول درکار بتعارف دهند. (حاشیهٔ مثنوی چاپ علاءالدوله) :
وعده‌هاشان کردو هم پیشین بداد
بردکان‌اسبان ونقد وجنس وزاد. مولوی.
|| سرای پیشین، بیرونی؛ ودردهلیز سرای پیشین عدنانی بنشست .(ابوالفضل بیهقی).
اوبسرای پیشین بنشست .(تاریخ برامکه).
|| صف پیشین ، صف مقدم :
صف پیشین ، شیعیان حیدرند
جز که شیعت دیگران صف النعال.
ناصرخسرو .
ازان صف پیشین نمائی وطائی
بجز غمرغمر الردائی نبینم . خاقانی.
|| قبل ، ماقبل ، سابق :
پس از جنگ پیشین که آمد شکست
بتوران پر از درد بودند و پست .
فردوسی .
ببهرام گفتند کای شهریار
تواینرا چنان گرگ پیشین مدار .
این گرگ پیرجنگ پیشین‌روز بدیده بود وحال ضعف خداوندش ، درشب کس فرستاده بود نزد کدخدای علی تکین ...
(ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۳۵۴) .
|| ظهر . (زمخشری) . ظهیرة. (زمخشری). ظهیر. گرمگاه . نیمروز :
نه ازان روزفرورفتهٔ عمر
پس پیشین خبری خواهم داشت .
خاقانی .
چوباشد روزرا هنگام پیشین
زمن خواهد حریر بربر و چین .
فخرالدین اسعد گرگانی .
واپسین یارمنی درعشق تو
روزبرنامی به‌پیشین آورم . خاقانی .
درنیمشب چوصبح پسین درگرفته‌ایم
در ملک نیمروز به پیشین رسیده‌ایم .
خاقانی .
بس به‌پیشین بدیده‌ای خورشید
که چو گژ سر نمود کژ نظرست .
خاقانی .
شد روزعمرزان‌سوی پیشین وروی نیست
کاین روزرفته باز بروزن درآورم .
خاقانی .
روزامید به‌پیشین برسد
ترسم آوخ که زوالش برسد.
خاقانی .
روزعمر آمد به‌پیشین ای دریغ
کاربرنامد بآیین ای دریغ . خاقانی .
گرچه بهین عمرشد روزبه‌پیشین رسید
راست چوصبح پسین‌ازهمه خوشدم تریم.
خاقانی .
گرچه روزآمد به‌پیشین ازهمه پیشینیان
بیش پیشم‌درسخن داند کسی کو پیشواست.
خاقانی .
نمیشد یکی برد گر کامگار
ز پیشین درآمد بشب کارزار. نظامی .
بپای همت من این دوعالمست دو کفش
که صبح پوشم وپیشین برهنه پا گردم .
(حکیم رکنای کاشی. ازآنندراج) .
|| نمازپیشین ، صلوةظهر. (منتهی الارب) . صلوة اولی . نماز نیمروز . پیشین نماز . رجوع به نماز شود . صاحب آنندراج گوید نماز ظهررا پیشین ازآن گویند که جبرئیل علیه السلام رسول صلی الله و علیه و آله و سلم را اول ازهر نمازها نمازظهر تعلیم کرده بود. (آنندراج) ؛ وهردوسپاه با یکدیگر برآویختند و حرب کردند چاشتگاه تا نماز پیشین . . . .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
وچنین گویند که بشریعت توریة اندر و بدان شریعتهاء پیشین، نمازدیگر فریضه تر بودی وگرامی‌تر واین نمازرا صلوة الوسطی خوانند ازبهرآنکه بمیان چهارنمازست ، نماز بامدادونمازپیشین ونمازشام ونمازخفتن.
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
نمازپیشین انگشت خویش را بردست
همی ندیدم من این عجایبست و عبر .
فرخی .
امیرنزدیک نمازپیشین بکوشک معمور رسید (ابوالفضل بیهقی ص ۲۵۶ چاپ ادیب) .
سخن میرفت وجنایات وبرا (امیریوسف را) میشمردند . وآخرش آن که چون روز بنمازپیشین رسید ... امیریوسف را دیدم برپای خاست . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۵۲).
وخواجهٔ بزرگ احمد حسن هرروز بسرای خویش بدر عبدالاعلی باردادی و تا نماز پیشین بنشستی . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۶).
ونزدیک نمازپیشین را مدد سیل بگسست .
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۶۲) .
چون نماز پیشین بکردیمی بیگانگان باز- گشتندی . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۴۶) .
تا نزدیک نمازپیشین بماند (حسنک)
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۸۰) .
چون روزبنمازپیشین رسید امیرمطربان را اشارت کرد تا خاموش ایستادند .
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۳۳).
میان دونمازپیشین ودیگر بخانه‌ها بازشدند .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۱) .
امیرنیز مجلس خودرا خالی کرد . . . وآن خالی بداشت تا نمازپیشین .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۸۰) .
بباغ بوالقاسم ضرابی فرود آوردند و تا نمازپیشین روزگار گرفت.
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۵) .
ونزدیک نمازپیشین دوسواردررسید فراری ازآن سوری ، ازآن دیو سواران او .
(ابوالفضل بیهقی ص ۴۹۳).
بسیارمضایق بباید گذاشت تا بنزدیک نماز پیشین آنجای رسید . (ابوالفضل بیهقی).
امیرمحمود میان دونمازازخواب برخاست و نمازپیشین بکرد . (ابوالفضل بیهقی) .

تا نماز پیشین نشسته بود که جز بنماز برنخاست
وروزی سخت با نام بگذشت .
(ابو الفضل بیهقی) .
میمنهٔ علی‌تکین نماز پیشین برمیسرهٔ خوارز-
مشاه بر کوفتند ونیکو بکوشیدند و هزیمت
برخوارزمیان افتاد . (ابو الفضل بیهقی) .
چون وقت نماز پیشین بود درهای حصار
بگشادند . (تاریخ سیستان) .
چون روز شد تا نماز پیشین حرب میان
ایشان قایم بود . (تاریخ سیستان) .
بادای فرض نماز پیشین مشغول بودند .
(انیس الطالبین بخاری نسخهٔ کتابخانهٔ
مؤلف ص ۸۵) .
هوا ابر بود خواجه ازمن پرسیدند که‌وقت
نماز پیشین شده است . (انیس الطالبین
بخاری) .
دست ابراهیم بگرفت و به منا برد و آنجا
نماز پیشین ودیگر وشام وخفتن وبامداد بکرد.
(تفسیر ابو الفتوح رازی) .
ربیعة بن هیثم گفت رحمه‌الله رفتم اویس را
ببینم ، درنماز بامداد بود ، چون فارغ شد،
بتسبیح مشغول شد ، صبر کردم تا فارغ‌شد
برخاست تا نماز پیشین بگذارد .
(تذکرة الاولیاء عطار) .
اظهار، بوقت نماز پیشین رفتن(منتهی الارب).
|| صبح پیشین ، صبح کاذب . || خواب
پیشین ، خواب پیش از نیمروز :
ز سنت نبینی از ایشان اثر
مگر خواب پیشین و نان سحر .
بوستان سعدی .
||ثغر، ثنیه . دندان های پیشین (۱) ثنایا .
رجوع به ثنایا شود :
یکیرا بگفتم زصاحبدلان
که دندان پیشین ندارد فلان . سعدی .
بسبابه دندان پیشین بمال
که نهی است درروزه بعد از زوال .
سعدی .
وچون هردو دندان پیشین اوبیفتد ...آنرا
ثنی گویند . (تاریخ قم ص۱۷۸) .
هتم ، شکسته شدن دندان پیشین کسی از
بن . (منتهی الارب) .
|| چیزی است ازآن خرما که ازآن رسن
تابند . (شرفنامهٔ منیری) . رجوع به پیش
وپیشند شود .

پیشینشا . (اِخ) نام کوهی آتش فشان
واقع در کشور اکوادر از آمریکای جنوبی .
(قاموس الاعلام ترکی) . || نام ایالتی از
جمهوری اکوادر آمریکای جنوبی .
(قاموس‌الاعلام ترکی).

پیشینگان . [نَ] (اِ) جِ ، پیشینه ،
اولین. قدماء . اسلاف . متقدمان ، پیشینان:
ومایدید کنیم اندر فصل دیگر . . . بدان
مقدار که اندر کتب پیشینگان یافتیم و
باخبارها بشنیدیم . (حدود العالم) .
بآئین پیشینگان بگروید
بدین سایهٔ سروبن بنگرید .
(شاهنامهٔ دقیقی) .
سکندر نه زین پایه دارد خرد
که ازراه پیشینگان بگذرد . فردوسی .
نمایم شمارا یکی مرغزار
ز شاهان پیشینگان یادگار . فردوسی .
درمیدان بلاغت درآیند وجولانهای غریب
نمایندچنانکه پیشینگان رادست درخاک‌مالند
(ابو الفضل بیهقی ص ۲۹۲ چاپ‌ادیب).
گراز کار پیشینگان غافلی
کنون یادگیرش ز روشندلی .
(یوسف و زلیخای منسوب به‌فردوسی) .
وصفت گرزش که بغزنین نهاده است‌حقیقت
میشود که آنچه از پیشینگان باز گفته اند
چون گرشاسپ‌وسام ورستم‌ودیگران‌متصور
تواندبود . (مجمل التواریخ والقصص) .
وپیشینگان چنین گفته اند که شاه جانوران
گوشت خوار بازاست . (نوروزنامه) . این
سبب است که گروهی ازپیشینگان ، بیرون
کردن خون بهیچ حال روا نداشته‌اند . و
پیشینگان اندر کتب یاد کرده اند که...
(ذخیرهٔ‌خوارزمشاهی) . وپیشینگان زراوند
طویل کرده اند و متأخران زراوند گرد
میکنند . (ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
گه ازلوح ناخوانده عبرت پذیر
گه از صحف پیشینگان درس گیر .
نظامی .
اگر برد خواهی چنان‌مایه بر
که بردند پیشینگان دگر.
نظامی .
واگر از ظلم پیشینگان شهنشاه چیزی
ناقص میکند که صلاح این عهد وزمان
نیست میگویندرسم قدیم وقاعدهٔ اولینانست
(تاریخ طبرستان). ونهاد وشکل آن و سیر
ملوک پیشینگان وعادات حشم ورعیت آن
وچگونگی آب وهوا .(فارسنامهٔ ابن البلخی
ص ۳) .

پیشین گاه . (اِ زمان) وقت نماز پیشین.
وقت نماز ظهر . (غیاث) . پیشین گه :
رفت روزی بوقت پیشین گاه
تادرآن باغ روضه یابد راه . نظامی .
رفت پیشین گاهی از ویرانه‌ای
سوی بازار حلب دیوانه‌ای . زلالی .

پیشین گه . [گَ](اِ زمان) پیشین گاه .
وقت نماز ظهر . ج ، پیشین گهان :
زپیشین گهان تانماز دگر
بمیدان نشد رزم ساز دگر .
(نظامی . ازآنندراج) .

پیشینگه . [نَ گَ] (اِخ) (دریاچهٔ ...)
این نام دراوستا (آبان یشت بند۲۷)آمده
و ظاهراً درکاولستان بوده است . (رجوع
شود به مزدیسنا تألیف دکتر معین ص۴۱۸).

پیشی نمودن . [نُ / نِ مو دَ](مص مرکب).
تعجیل . (منتهی الارب) . استعجال .
(منتهی الارب) . تفارط . (منتهی الارب) .
فروط . (منتهی الارب) . زهق . (منتهی -
الارب) . زهوق . (منتهی الارب) ؛ تکثر ،
پیشی نمودن بمال کسی وبسیارجستن .
(تاج المصادر بیهقی) .

پیشین نماز . [نَ] (اِ مرکب) پیش نماز .
امام که پس اونماز گزارند و او را پیشنماز
نیز خوانند . (آنندراج) .|| نماز پیشین ؛
چنین گفت هنگام پیشین نماز
نبودی چنین پیش آتش دراز . فردوسی.

پیشینه . [نَ] (ص) قدیم . دیرینه .
سلف . سالف . متقدم . قبلی . ماضی .
گذشته . سابق . پیشین :
نهال آنکه شود درباغ برور
که برداریش ازان پیشینه معدن .
ناصرخسرو .
وپیش ازوی نامها که نوشتندی از دیگر
پادشاهان پیشینه مختصر بودی .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۴۹) .
عهد پیشینه یاد میکردند
آنچه‌شان بود شاد میخوردند . نظامی .
وان کنیزان برسم پیشینه
سیب دردست ونار درسینه . نظامی .
به ارنارم اندوه پیشینه پیش
بدین داستان خوش کنم وقت خویش .
نظامی .
شتابنده سیلی که بر کوه داشت
زطوفان پیشینه خواهد گذشت . نظامی .
گواهی که بر گنج خویش آورند
نمودار پیشینه پیش آورند . نظامی.
همان پیشینه رسم آغاز کردی
تنوروخوانی از نو ساز کردی . نظامی .
دراخبارشاهان پیشینه است
که چون تکله برتخت شاهی نشست ....
سعدی .
دم ازسیراین دیردیرینه زن
صلائی بشاهان پیشینه زن . حافظ .
سخن‌دان پیشینه دانای طوس
که آراست روی سخن چون عروس .
|| نخستین . اولین . پیشین :
زهر گونه‌ای داستانها زدیم
بدان رای پیشینه بازآمدیم . فردوسی.
|| مقدم . جلوتر :
قیاسی گیرازاینجا آن واین را
خرپیشینه پل باشد پسین را .
|| ازپیش .
|| صاحب آنندراج گوید: اگرچه‌متبادراز
لفظ پیشینه و زمان پیشینه و کار پیشینه
گذشته است اما درین بیت نظامی که :
بفرمان شه خضر خضرا خرام
بآهنگ پیشینه برداشت گام .

(۱) Inciside.

بمعنی آینده استعمال یافته یعنی بقصد راه آینده گام را برداشت و آمادهٔ رفتن شد. (انتهی). امااین توجیه براساسی نمی‌نماید. وظاهراً همان معنی‌قدیم و گذشته‌مراداست. || این کلمه را فرهنگستان بجای گذشته و سابقهٔ کار اداری برگزیده است.

پیشینیان. (ج، پیشین‌ص، إ) متقدمین.(۱) قدماء. اسلاف. سابقین. سلف. (دهار). اوائل. گذشتگان. اقدمین. پیشینگان. مقابل پس‌آیندگان. مقابل پسینیان :

این‌چنین بزم‌ازهمه‌شاهان کرا اندرخورست
نامهٔ شاهان بخوان و کتب پیشینیان بیار.
فرخی.

برجای پیشینیان راه نمایان‌خویش باستقلال نشست. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۲ چاپ ادیب).

زنامه های کهن نام کهنگان برخوان
یکی‌جریدهٔ پیشینیان بپیش‌آور.
ناصرخسرو.

کعب‌الاحبار معاویه را بدین گونه آگاه کرد که بکتابهای‌پیشینیان نوشته‌است که... (قصص‌الانبیاء ص ۱۵۲). و گفت بنگرید که پیشینیان فساد کردند، عاقبت کارایشان چگونه بود. (قصص‌الانبیاء ص ۹۴).

ای زفلك بیش بس‌و زتو فلك دیده‌آنك
دهر زپیشینیان صدیك آن دیده نیست.
خاقانی.

زباغی که پیشینیان کاشتند
پس‌آیندگان میوه برداشتند. نظامی.

نیکبختان‌بحکایت وامثال‌پیشینیان پند‌گیرند ازآن پیشتر که پسینیان بواقعهٔ ایشان مثل زنند. (گلستان). پیشینیان چه کردند و برفتند. (مجالس سعدی).

ملوك ار نکو نامی اندوختند
ز پیشینیان سیرت آموختند. سعدی.

رجوع به اوائل شود.

پیطرودلاواله. [یِ رُ دُ لِ لا لِ] (إخ)(۲) سیاح ایتالیائی. وی‌درسنهٔ ۱۶۲۱ از کتیبه های تخت‌جمشید چند علامت میخی نقاشی کرد وبا خود باروپا برد و حدس زد که‌باید این‌خطرا ازچپ براست بخوانند. (ایران باستان ج ۱ ص ۴۳).

پیطویداس. (إ) (۳) صنوبر صغیر. قضیم‌قریش. بیطوس. قوقا. ارز. تنوب.

پیغاره. [رَ] (إ) طعنه و سرزنش وبهتان. (برهان). ملامت. (صحاح‌الفرس) :

سه چیزت بباید کزو چاره نیست
وزان نیز برسرت پیغاره نیست...
بدو گفت شاه ای بد بدکنش
سزاوار پیغاره و سرزنش. فردوسی.

پیغاره زنی که بد چرا کردی
گر بد کردم بجای خود بد کردم.
بدیعی.

چند پیغاره که در بیغولهٔ غاری شدم
ای بی غولان گرفته دوری ازصحرای من.
خاقانی.

رجوع به پیغاره شود.
|| پیغاره‌جوی، ملامت‌جوی.

پیغال. (إ) (از پیغ، بمعنی چیزی نوك تیزوآل ادات نسبت) نیزه. (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) (اوبهی). رمح :

دریغ آن سرو برز و آن یال او
هم آن تیر و آن تیغ وپیغال او.
(از فرهنگ اسدی).

پیغال. (إخ) ترکی‌شدهٔ‌پیگال(۴) مجسمه ساز فرانسوی. تولد پاریس سال ۱۷۱۴ و وفات ۱۷۸۵ میلادی. (قاموس‌الاعلام‌ترکی). رجوع به پیگال شود.

پیغاله. [پَ لَ] (إ) صورتی از پیاله یا شیشه‌ویااصل‌آن و کلمهٔ پیاله خودیونانیست. قدح‌شراب (حاشیهٔ‌فرهنگ‌اسدی‌نخجوانی). قدح وکاسهٔ شراب. (برهان). جام :

گر به پیغاله از کدو فکنی
هست پنداری‌آتش اندرآب. عنصری.

پیغام. [پَ] (إ)(۵) پیام. سفارة. (دهار). از زبان کسی چیزی گفتن، و آنرا پیغام زبانی نیز گویند و پیغام کاغذی پیغامیکه بتوسل‌مکتوب اداکنند. وپیام را بلغت ژند وپازند بیتام‌گویند. (آنندراج). رسالت. ملاك. (منتهی‌الارب). ملأکة. (منتهی‌الارب). وحی. (منتهی‌الارب). علوج. (منتهی‌الارب). رسیل. (منتهی‌الارب). رسول. (منتهی‌الارب). رسالة. (منتهی‌الارب) (مهذب‌الاسماء). سخنی‌که بوسیلهٔ دیگری بکسی‌رسانند. مراسلة. آنچه از گفتار بکسی گویند که رفته بدیگری از جانب‌گوینده رساند. آنچه از گفتار بوسیلهٔ دیگری کسی راگویند :

چو پیغام بشنید ونامه بخواند
دژم گشت و اندر(۶) شگفتی بماند.
فردوسی.

برستم بگفت‌آنچه پیغام بود
که فرجام پیغامش آرام بود. فردوسی.

پیام سپهدار توران بداد
سیاوش زپیغام اوگشت شاد. فردوسی.

فرستاده آمد بگفت آن پیام
زپیغام بهرام شد شادکام. فردوسی.

زپیغام او شد دلش پرشکن
پراندیشه شد مغزش از خویشتن.
فردوسی.

فرستاده پیغام شاه جهان
بدیشان بگفت آشکار ونهان. فردوسی.

چه پیغام داری چه فرمان دهی
فرستاده‌ای یاگرامی مهی. فردوسی.

همان باژ و شطرنج و پیغام رای
شنیدیم و پیغامش آمد بجای. فردوسی.

چو پیغام خسرو برستم رسید
بکردار دریا دلش بردمید. فردوسی.

خداوند یادداد بنشابور رسول خلیفه‌آمد ولواء وخلعت آورد ومنشور و پیغام دراین باب بر چه جمله بود. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۷ چاپ‌ادیب). پیغامها برزبان‌وی می‌بود. (ابوالفضل بیهقی ص۸۷). گفتم پیغام چیست. گفت‌میگوید‌که آنچه پیش ازین نبشته بودم... اگر جزآن نبشتمی بیم‌جان بودی. (ابوالفضل بیهقی‌ص۳۲۷) و گفت باتو حدیث فریضه دارم وپیغام‌است سوی بونصر. (ابوالفضل بیهقی‌ص۱۴۲). حدیث من (احمدبن ابی‌دواد) گذشت پیغام امیرالمؤمنین بشنو (ابوالفضل بیهقی‌ص۱۷۲). آلتونتاش چون پیغام بشنود برخاست و زمین‌بوسه‌داد. (ابوالفضل بیهقی). بونصر مشکان وبوالحسن عقیلی وعبدوس در میان پیغام بودند. (ابوالفضل بیهقی‌ص ۳۸۰). خطهازیرآن نبشتند که این پیغام ایشانست (ابوالفضل‌بیهقی ص۶۷۷). عجب کاری دیدم... پیغام سلطان برآن جمله رسیده، کاغذی بدست وی داد. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۰). امیر مسعود چون پیغام پدر بشنود بر پای خاست (ابوالفضل بیهقی). وهرروزی سوی ما پیغام بودی کم و بیش بعتاب و مالش و سوی برادر نوشت... (ابوالفضل بیهقی). ورسول باوی نامزد کردند بامشتی عشوه وپیغام که ولیعهدپدر وی‌است. (ابوالفضل‌بیهقی). یکروز نزدیك این خواجه نشسته بودم و پیغامی را رفته بودم. (ابوالفضل‌بیهقی). طاهر گفت پیغام است سوی بونصر‌باید‌گفته‌آید. (ابوالفضل بیهقی). باخودگفتم این‌پیغام بباید نبشت اگرتمکین‌گفتار نیابم... (ابوالفضل‌بیهقی). پس در حدیث وزارت بپیغام باوی سخن رفت، البته‌تن‌درنداد. (ابوالفضل بیهقی).

این حکم درین‌کار کرد پیداست
با آنکه رسول آمدست و پیغام.
ناصرخسرو.

سوی تو نیامده‌است پیغمبر
یا تو نه سزای اهل پیغامی.
ناصرخسرو.

آنکس که زبانش بما رساند
پیغام جهان داور یگانه. ناصرخسرو.

آمده پیغام حجت‌گوش دار ای ناصبی
پاسخش ده گر توانی سرنخارای ناصبی.
ناصرخسرو.

بشنو که چگوید همیت دوران
پیغام ازین چرخ تیز گردان.
ناصرخسرو.

پیغام فلك مر ترا نمایم
بر خاك نبشته بخط رحمان.
ناصرخسرو.

(۱) Les anciens. (۲) Pietro Della Valle. (۳) Pithuides. (۴) Pigalle. (۵) Message. (۶) ن ل. زکردارخود در

هرچند که دیر آید سوی تو بیاید
چون سوی پدرت آید پیغام نهانیش.
ناصرخسرو.

که ز پیغام زمانه نشود مرد خصیم...
(ابوحنیفهٔ اسکاف. از تاریخ بیهقی ص ۳۹۰).

خمار آلوده باجامی بسازد
دل عاشق به پیغامی بسازد. باباطاهر.

پیغام غمت سوی دلم می آید
زحمت همه بر روی دلم می آید...
خاقانی.

برون زانکه پیغام فرخ سروش
خبرهای نصرت رساندش بگوش.
نظامی.

منتظر بنشسته‌ام تا کی رسد
از پی جان خواستن پیغام تو. عطار.

که هر کس نه در خورد پیغام اوست.
سعدی.

ازهرچه میرود سخن دوست خوشتراست
پیغام آشنا نفس روح پرور است.
سعدی.

قاصدان را لب ز پیغام زبانی میشود
نامهٔ سر بسته، از شیرینی پیغام او.
صائب.

توای قاصد بهر عنوان که خواهی شرح حالم کن
جواب نامه دشوارست و پیغام زبانی هم.
معزفطرت.

مُغلغلة، پیغام که از شهری بشهری برند.
(منتهی الارب).

پیغام آوردن. [پ َ وَ دَ] (مص مرکب) رساندن پیغام. گذاردن پیغام. رساندن سخنی از کسی بدیگری:

ور زین سخن که یاد کنی تنگدل شود
پیغام من بدو برو پیغام او بیار.
فرخی.

مستخرج و عقابین و تازیانه و شکنجه ها آورده وجلاد آمده و پیغام می آوردند از خواجهٔ بزرگ. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۸). آنوقت پیغام آوردند ازامیر و پس بپرسش خود امیر آمد. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۶۳). غلامی بود خرد... که پیغام سوی جد وجدهٔ من آوردی (ابوالفضل بیهقی). دیگر روز مسعدی نزدیک من آمد و پیغام خوارزم‌شاه آورد. (ابوالفضل بیهقی). فراش پیری بود که پیغامهای ایشان آوردی و بردی. (ابوالفضل بیهقی). بوسهل آمد و پیغام امیر آورد... که خواجه بروزگار پدرم آسیبها و رنجها دیده است. (ابوالفضل بیهقی).

گر تو پیغامی ز من آری و زر
پیش تو بنهند جمله جان و سر.
مولوی.

ور تو پیغام خدا آری چوشهد
که بیا سوی خدا ای نیک عهد.
مولوی.

پیغامبر. [پ َ ب َ] (نف) پیامبر. پیمبر. پیغمبر، رسول. (منتهی الارب). نبی. (منتهی الارب). مرسل. (دهار) وخشور. که رسالت گذارد. آنکه ابلاغ پیام کند عموماً و پیغام خدا رساند خصوصاً. (از آنندراج): بوزرجمهر حکیم از دین گبرکان دست بداشت که دینی با خلل بوده است و دین عیسی پیغامبر گرفت. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۸ چاپ ادیب). در کتب خوانده‌ام که آخر الزمان پیغامبری خواهد آمد نام او محمد. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۸). فرزندی از آن پیغامبر برمی باید انداخت. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۲۲).

بربندهٔ تو طاعت تو نیست هم از آنک
پیغامبر تراست ز طاعت برامتش.
ناصرخسرو.

نبی، پیغامبر از جانب خدای تعالی وعدد آنانرا یکصدو بیست وچهارهزار گفته اند (از منتهی الارب).
|| که پیغام برد. که پیغام گذارد. فرستاده. پیام آور. (آنندراج). برید. نامه بر. علوج. (منتهی الارب). الوك (منتهی الارب): اعیان آمدند بدرگاه جائی که عبدالجلیل ولد خواجه عبدالرزاق می نشست بلکه اورا پیغامبر کنند. وی گفت من تاب آن ندارم که سخن نیز بشنوم. (ابوالفصل بیهقی ص ۶۷۷).
فرط، پیش کردن وفرستادن پیغامبر خودرا (منتهی الارب). افراد، پیغامبر فرستادن. (منتهی الارب). غمدان، پیغامبر لشکر. (منتهی الارب).

پیغام بردن. [پ َ ب ُ دَ] (مص مرکب) رسالت. تعلج. (منتهی الارب). رجوع به پیغام شود:

ورزین سخن که یاد کنی تنگدل شود
پیغام من بدو بر و پیغام او بیار.
فرخی.

من این پیغام نزدیك خواجه احمد بردم. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۷).

که چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بیدانشی و از نشاف. مولوی.

کسانیکه پیغام دشمن برند
زدشمن همانا که دشمن ترند.
سعدی.

بخشم رفتهٔ مارا که میبرد پیغام
بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگست.
سعدی.

پیغام بری. [پ َ ب َ] (حامص) عمل پیغامبر. رسالت. (منتهی الارب). رسول (منتهی الارب). نبوت. (منتهی الارب). پیامبری. پیغمبری. پیمبری. ملأکة. (منتهی الارب). ملأك. (منتهی الارب).

پیغام دادن. [پ َ دَ] (مص مرکب) بوسیلهٔ دیگری سخنان خود را بثالثی رسانیدن. الوك:

داد پیغام بسر اندر عیار مرا
که مکن یاد بشعر اندر بسیار مرا.
رودکی.

بدو داد پیغامها بیشمار
همان نامهٔ نامور شهریار. فردوسی.

گل سوری بدست باد بهار
سوی باده همی دهد پیغام. فرخی.

حاجب کدخدای خویش را نزدیك وی فرستاد و پیغام داد که... معتمدی از هرات بنزدیك امیر آید بچند پیغام... (ابوالفضل بیهقی). بوالحسن... را بخواند (مسعود) و پیغام‌های نیکوداد سوی آلتونتاش و گفت من میخواستم که ویرا ببلخ برده آید. (ابوالفضل بیهقی). بوسهل را باول دفعه پیغام دادیم که چون تو درمیان کاری من بچه کارم. (ابوالفضل بیهقی). خواجه گفت... تا آنچه رفت و می باید کرد بنده بزبان بو نصر پیغام دهد. (ابوالفضل بیهقی). البته بقلیل و کثیر از من هیچ پیغام ندهی وهیچ سخن نگویی. (ابوالفضل بیهقی).
پیغام داد که اگر سلطان پرسد که احمد چرا نیامده است این رقعت بدست وی باید داد. (ابوالفضل بیهقی).
وخواجهٔ فاضل بفرمان ما معتمدی را فرستاده ودرین معانی گشاده تر نبشته وپیغامها داده چنانکه ازلفظ ماشنیده است، باید که بر آن اعتماد کند. (ابوالفضل بیهقی). نیز آن معانی که پیغام داده شد باید که بشنود. (ابوالفضل بیهقی). رسول فرستادیم نزدیك برادر بتعزیت... نشستن بر تخت ملك و پیغامها دادیم رسول را. (ابوالفضل بیهقی). خواجه پیغام داد پوشیده بامیر... که بوسهل زوزنی حرمتی دارد. (ابوالفضل بیهقی). ایشان را پایمرد کرده بود وسوی ایشان پیغام داده. (ابوالفضل بیهقی). با آن قوم تاختند سوی احمد و ساقه و مقدمان که برلب رود بودند و پیغام داد که حال چنین است. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۲). پیغامها دادی سلطان اورا بسرائیان. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۰۳). هم درشب رسولی نامزد کردند مردی علوی وجیه از محتشمان سمرقند و پیغامها دادند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۵). اگر دراین رقعتی نویسد بمجلس عالی برسانم واگر پیغامی دهد نیز بگویم. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۹۷). اگر درضمان سلامت بدرگاه عالی رسید اینجا مشاهد حال بوده است وپیغامهای من بدهد که مردی هشیار است. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۲۷). پیغام داد حاجب که فرمان چنانست که امیر را بقلعهٔ مندیش برده آید. (ابوالفضل بیهقی). در حال زن حجام بدو پیغام داد که شوی من مهمان رفته است. (کلیله). مرد کنیزکی همچنین نزدیك او فرستاد و برزبان او پیغام داد. (سندبادنامه ص ۲۱۲).

داد پیغام حق به پیغمبر
که بدنیا و مال او منگر . سنائی .
پیغام داده بودی گفتی که چونی از غم
آن کز تو دورماند میدان چگونه باشد .
خاقانی .
پیغام دادمش که نشانی بدان نشان
کز گاز بر کنارهٔ لعلت نشان ماست .
خاقانی .
وبهرام رسولان را فرستاد و نرم و درشت پیغامها داد . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۹۸). || رسانـدن پیغام کسی بـدیگری . پیغام گذاردن :
بیامد فرستاده نزدقباد
هم آنگاه پیغام و نامه بداد . فردوسی .
چوآمد بدوداد پیغام سام
ازو زال بشنید و شد شادکام . فردوسی.
نهادند سرپیش او برزمین
بدادند پیغام خاقان چین . فردوسی .
ای مطرب ازآن حریف پیغامی ده
وین دلشده را بعشوه آرامی ده .
سعدی .
ای باد بامدادی، خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی ، پیغام دوست دادی .
سعدی .
زین تنگنای خلوتم خاطر بصحرا میکشد
کزبوستان باد سحرخوش میدهد پیغامرا .
سعدی .

پیغام‌دار . [پ َ] (ن ف مرخم) که پیغام دارد . حامل پیغام . پیغام‌آور :
چوآورد پیش سکندر نهاد
به پیغام‌داران زبان برگشاد . نظامی .

پیغام داشتن . [پ َ تَ] (مص مرکب) داشتن مطلبی تبلیغ را بوسیلهٔ کسی بثالثی: بنده بطارم نشنید و پیغامی که دارد بزبان معتمدی بمجلس عالی‌فرستد . (ابوالفضل ـ بیهقی) . || حامل واسطهٔ سخنی یا مطلبی بودن از کسی برای دیگری .

پیغام ده . [پ َ دِ] (ن ف) که پیغام‌دهد . که سخنی برزبان دیگری بثالثی رساند :
وان غنچه که در خسك نهفته است
پیغام ده گل شکفته است . نظامی .

پیغام رسان . [پ َ رَ] (ن ف) که پیغام رساند . که ادای رسالت کند . کـه پیغام گذارد :
پیغام رسان او دگربار
آورد پیام ناسزاوار . نظامی .

پیغام رسانیدن . [پ َ رَ دَ] (مص مرکب) پیغام بردن. پیغام گذاردن. ادای رسالت کردن. پیام رساندن . ابلاغ رسالت کردن . الاکة . (منتهی الارب) :
بامت رسانید پیغام تو
رسولت محمد بشیرو نذیر. ناصرخسرو.
گرآفتاب زردی ازآن‌سو گذشته‌ای
پیغام آن ستارهٔ رعنا بمارسان .
خاقانی .
ای مرغ اگر پری بسر کوی آن‌صنم
پیغام دوستان برسانی بآن پری .
سعدی .
الکنی‌ای‌فلان ،یعنی پیغام من بروی‌برسان. (منتهی الارب) .

پیغام رفتن . [پ َ رَ تَ] (مص‌مرکب) پیغام فرستاده شدن . پیام داده شدن . پیام رفتن : سوی وی دوسه روز قریب شصت پیغام رفت البته اجابت نکرد . (ابوالفضل بیهقی) .

پیغام‌فرستادن . [پ َ فِ رِ دَ] (مص مرکب) پیغـام دادن . پیـام دادن . گفتن مطلبی بکسی تابثالثی برساند خواه بزبان یا بنوشته :
در نهان سوی مـا (مسعود) پیغام فرستاد (حاجب) که امروز البته روی گفتار نیست . (ابوالفضل بیهقی) . هرچندسلطان برزبان بوالحسن عقیلی پیغام فرستاده بود درمعنی تعزیت... امیربلفظ عالی‌خود تعزیت کرد. (ابوالفضل بیهقی‌ص ۳۴۶) .

پیغام کاغذی . [پ َ غَ] (امرکب) پیغامیکه بتوسل مکتوب ادا کنند :
آمد زمانهٔ تو چو پیغام کاغذی
خوردیم از نشاط می از جام کاغذی .
(سیدحسین خالص . ازآنندراج) .

پیغام کردن . [پ َ کَ دَ](مص‌مرکب) پیغام‌فرستادن . پیغام دادن :
سوی آن پرستار پیغام کرد
که بامن گرآیی بیکجای گرد . فردوسی.
که مراعیسی‌چنین پیغام کرد
کز همه یاران و خویشان باش فرد .
مولوی .
مثل : هرکرا دیده گفته ، هرکرا ندیده پیغام کرده .
عمود، پیغام کنندهٔ لشکر . (منتهی‌الارب) .
رجوع به‌پیغام دادن وپیغام فرستادن شود .

پیغام گزار. [پ َ گُ] (ن‌ف‌مرخم) که پیغام گزارد . پیغامبر. پیغمبر. رسول . مبلغ رسالت . پیام گزار . فرستاده :
بگزار حق‌مهرشه‌ای شه که مه ومهر
نزدیك توازبخت توپیغام گزاریست .
فرخی .
پیغام گزار داد پیغام
کای طالع توسنت شده‌رام . نظامی .
در عشق حریف کارش او بود
پیغام گزار یارش او بود . نظامی .
دیگر آنکه دل‌تراپیغام گزاری است وهمین تن تو باین قدر و منزلت بی رسولی ممکن نمیشود . (قصص الانبیاء ص ۱۰) .

پیغام گزاردن . [پ َ گُ دَ] (مص مرکب) ادای رسالت کردن . پیغام دادن ازکسی بدیگری . پیام رساندن : بوسهل نیك‌ازجای بشد ومن پیغام‌بتمامی بگزاردم. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۷ چاپ ادیب) . نامه‌هارابرساند وپیغامهابگزارد. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۱) . چون رسولان بـدان مغروران برسیدند و پیغامها بگزاردند . (ابوالفضل بیهقی) . بونصر... رفت و این پیغام مهترانه بگزارد . (ابوالفضل بیهقی). من پیغامها بتمامی بگزاردم . . . بازگشتم وجواب بازبردم . (ابوالفضل‌بیهقی). معتصم گفت . . . چون روا داشتی پیغام نا داده گزاردن . (ابوالفضل بیهقی) . گفت این پیغام خداوند بحقیقت میگزاری. (ابوالفضل بیهقی) . استادم مراسوی وی پیغامی نیکو دارد،برفتم وبگزاردم . (ابوالفضل‌بیهقی) . بوسهل عقیلی ، نام دارد و جاه وکفایت ، اما روستایی طبع است،پیغامهاکه دهم جزم نگزارد . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۷۲) . واین‌پیغام برسول‌ص گزارد. پیغمبرص جواب داد کـه ابرویز را دوش کشتند . شما این سخن از بهر کـه میگوئید . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۶) .

پیغام گزاری . [پ َ گُ] (حامص) عمل پیغام گزار . رسالت .

پیغام وپسغام . [پ َ مَ پَ] از اتباع است . رجوع به‌پیغام شود .

پیغان . (اِخ) دهی جزء دهستان کلیبر بخش کلیبرشهرستان اهرواقع در۱۳ هزار گزی جنوب کلیبر و ۲ هزار گزی شوسهٔ اهربه کلیبر. کوهستانی‌معتدل‌. دارای۲۷۶ سکنه .آب‌آن ازرودخانهٔ پیغان و چشمه . محصول‌آنجا غلات وگردو. شغل‌اهالی‌آن زراعت وگله‌داری ـ صنایع دستی‌مردم‌آن گلیم بافی و راه آنجا مالروست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

پیغان . (اِ) شرط و عهد و پیمان . (برهان) || هرزه . (برهان) . بیهوده.

پیغانه . [نَ] (اِ) پیمانه . (انجمن‌آرا) (آنندراج) .

پی‌غره . [پ َ غَ] (اِ) قارچ (درتداول عوام‌گناباد خراسان) . نوعی از آن را بعربی فُطر و انواع دیگری را ، غَرد . غِراد . غرادة . مغرود . غَرده . غِرد . غِردة نامند وسماروغ وسماروخ نیز بدین معنی است .

پی‌غلط . [پ َ غَ لَ] (اِ) کنایه‌ازمحو و ناپدید کردن و نشان غلط کردن و این درمحل فریب بوده و با لفظ زدن و کردن مستعمل[است]. (آنندراج) .|| بمعنی محو کنندهٔ نقش پا :
در کعبه و دردیر بجستیم ونديديم
ازپی غلط خود زکه پرسیم سراغی .
حیاتی گیلانی .
رجوع به پی‌غلط زدن و پی غلط کردن و پی‌و غلط راندن پی غلط افشردن شود .

پی غلط افشردن . [پ َ غ َ ل َ اَ ش ُ دَ] (مص مرکب) . پافشاری نابجا کردن :

یکی پی غلط که افشردم
رخت هندو نگر که چون بردم .
نظامی .

پی غلطراندن . [پ َ غ َ ل َ دَ] (مص مرکب) . نشان غلط کردن. پی گم کردن:

پی غلطراندن اجتهادی نیست
برغلط خواندن اعتمادی نیست . نظامی .

پی غلطزدن . [پ َ غ َ ل َ زَ دَ] (مص مرکب) پی غلط راندن :

دشمن نه پی غلطزده بهرفریب ما .
(طهماسب قلی بیك . از آنندراج) .
پی غلطی میزنم ناله زبیداد نیست
بهرچه افتاده سردرپی افغان ما .
(ظهوری . از آنندراج) .

پی غلط کردن . [پ َ غ َ ل َ ک َ دَ] (مص مرکب) محو کردن وبرهم زدن نقش پا تا کسی پی نبرد . علامات کار خود را مخفی کردن تا کسی سراز آن کاردر نیاورد :

درتو نرسید وپی غلط کرد
آن مرغ که بال و پر بینداخت .
سعدی .

پیغلوش . (اِ) گلی است از جنس سوسن و آنرا سوسن آسمانگون خوانند وبر کنار های آن خالهای سیاه و چینهای کوچك افتاده است .(برهان) . لوف الصغیر. پیغلوش مغلوب پیلغوش وپیلغوش نیزمبدل پیلگوش[است] که بجهت پهنی برگ آنرا بگوش پیل تشبیه کرده اند(آنندراج). لوف. (انجمن آرا) . گلی است از جنس سوسن آزاد که آنرا آسمان گون سوسن خوانند وبر کنارهٔ اونقط سیاه باشد ورخنهٔ کوچکی (نسخه ای از لغت نامهٔ اسدی) . || خانهٔ مورچه (ناظم الاطباء) .|| دهان وگوش . (ناظم الاطباء) .

پیغله . [پ َ غ ُ ل َ] (اِ) کنج و گوشهٔ خانه.(برهان). بیغله. بیغوله . پیغوله . کنجی باشد ازخانه . (صحاح الفرس) . گوشه بود یعنی زاویه . (فرهنگ اسدی نخجوانی) :

کنم هرچه دارم برایشان یله
گزینم زگیتی یکی پیغله(۱). فردوسی.

|| کنج وگوشهٔ چشم . (برهان) .
|| بیراهه . مقابل راه . (ازبرهان) .

پیغم . [پ َ غ َ] (اِ) پیغام . (شعوری).

پیغمبر . [پ َ غ َ ب َ] (اِ) (۲) پیغامبر. رسول . نبی . فرستادهٔ خدا . وخشور . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . پیامبر. پیمبر . نذیر . (منتهی الارب) :

بشاه جهان(گشتاسپ) گفت(زرتشت)پیغمبرم
ترا سوی یزدان همی رهبرم . دقیقی .
چنین گفت با شاه گندآوران
نشانست خوابت زپیغمبران .فردوسی.
بگفتار پیغمبرت راه جوی
دل از تیرگیها بدین آب شوی . فردوسی.
برآئین زرتشت پیغمبرم
زراه نیاکان خود نگذرم . فردوسی.

هرچند در ازل رفته بود که وی پیغمبر خواهد بود ، بدین ترحم که بکرد نبوت وی مستحکم تر شد . (ابوالفضل بیهقی). معجزاتیکه میگویند این دوتن را (اردشیر واسکندر را) بوده است چنانکه پیغمبران را بوده است. (ابوالفضل بیهقی). عهدیست که بر پیغمبران وفرستاده های او، که برایشان باد درود ، گرفته شده . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۷ چاپ ادیب) . بحق پیغمبران که فرستاده شده اند بسوی خلق ... (ابوالفضل بیهقی) .

نور پیغمبرش همی خوانند
یاش سایهٔ اله میگوید . خاقانی .
شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه میمانی بگو .مولوی .

مثل :
هیچکس در خانه پیغمبر نشد .
تو بهتر میدانی یاپیغمبر خدا ؟ .

||پیغمبر اسلام ، یعنی محمدمصطفی ص . پیغمبر مختار . نور .(منتهی الارب) :

که من شهر علمم علی ام دراست
درست این سخن گفت پیغمبر است .
فردوسی .
به پیغمبرش بر کنیم آفرین
بیارانش بر یك بیك همچنین . فردوسی .
همی نازد بعهد میر مسعود
چو پیغمبر بنوشروان عادل . منوچهری.

ما بجانب عراق . . . مشغول گردیم ووی بغزنین وهندوستان تاسنت پیغمبرما ...بجای آورده باشیم . (ابوالفضل بیهقی).

خط خدای زود بیاموزی
گر در شوی بخانهٔ پیغمبر. ناصرخسرو.
اندر حمایتی توزپیغمبر خدای
مشکن حمایتش که بزرگست حشمتش.
ناصرخسرو .
ثناباد برجان پیغمبرش
محمد فرستادهٔ بهترش . اسدی .
گفت پیغمبر که چون کوبی دری
عاقبت زان در برون آید سری .
مولوی .

|| پیغمبرعربی، محمدمصطفی ص . || پیغمبر چاهی ، یوسف بن یعقوب علیه السلام . || پیغمبر گم کرده فرزند ، یعنی یعقوب علیه السلام . (آنندراج) . || پیغمبرمختار ، پیغمبر اسلام .(ص ۶۴۷ رود کی ج ۱) . || فرستاده . فرسته . پیغامبر. که پیام برد. پیك . قاصد . پیام آور :

چوآگاهی آمد به پرویزشاه
که پیغمبر قیصر آمد زراه . . . فردوسی .
که پیغمبر قیصر آمد بشاه
پر از درد و پوزش کنان از گناه .
فردوسی .
شنیدم که خراد از ایران زمین
بیامد به پیغمبری سوی چین . فردوسی .
کنون نو شود در جهان داوری
چو موبد بیاید به پیغمبری . فردوسی .
رود سوی رستم به پیغمبری
بگوید همه هرچه شد داوری . فردوسی .
برفروز آذر برزین که درین فصل شتا
آذر برزین پیغمبر آزار بود .
منوچهری .

(برای فهم مقصود شاعر از پیغمبری آذر رجوع به قصیدهٔ بمطلع :
برلشکر زمستان نوروز نامدار ... شود) .

پیغمبر . [غ َ ب َ] (اِخ) دهی جزء بخش شهریار شهرستان تهران واقع در۱۴هزار گزی جنوب علیشاه عوض و ۷ هزار گزی شمال ایستگاه راه آهن رباط کریم . درجلگه ومعتدل ودارای ۱۵۸ سکنه .آب آنجا از قنات محصول آن غلات و باغات انگور. شغل اهالی آنجا زراعت است واز طریق لارماشین بدانجا میرود .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

پیغمبر . (اشموئیل پیغمبر) [غ َ ب َ] (اِخ) دهی جزء بخش خرقان شهرستان ساوه . واقع در۲۴ هزار گزی مرکز بخش و ۱۸ هزار گزی راه عمومی . کوهستانی وسردسیر. دارای ۲۷۶ سکنه . آب آن از قنات کوچك و محصول آن غلات . شغل اهالی آن زراعت . راه آنجا مالرو استوزیارتگاهی بنام اشموئیل پیغمبردارد. دریك هزار گزی ده غاری بنام چیچه باروجود دارد که ازسقف آن آب قطره قطره بحوض وسط غارمیریزد وغارطبیعی بنظر میاید .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج۱) .

پیغمبرزاده . [پ َ غ َ ب َ دَ] (اِ مرکب) فرزندپیغمبر. اولادرسول. ج، پیغمبرزادگان: زکریا درمحراب نشسته بود، وبنی اسرائیل و علماء و پیغمبر زادگان نشسته بودند. (قصص الانبیاء ص۲۰۳) . گفت ای فرعون دست از بنی اسرائیل بدار وایشانرا زحمت مده و بندگی مدار که ایشان آزادند و پیغمبرزادگانند . (قصص الانبیاء ص ۹۹) .

---

(۱) ن ل : گزینم زگیهان یکی پیغله کنم آنچه دارم زگیتی یله .

(۲) Prophéte.

پیغمبری . [پ َ غ َ ب َ] (حامص) عمل پیغمبر . نبوت . نباوة . (منتهی الارب) . رسالت . پیغامبری . پیامبری . پیمبری :

نشست اندرایران به‌پیغمبری
بکاری چنان یافه و سرسری . دقیقی .
یکی پیرپیش‌آمدش سرسری
بایران بدعوی پیغمبری . دقیقی .
بزابلستان شد به‌پیغمبری
که نفرین کند بربت آزری . دقیقی .
که نپسندد اورا (زرتشت‌را) به‌پیغمبری
سراندرنیارد بفرمانبری . دقیقی .
زچین نزد شاپورشد بارخواست
به پیغمبری‌شاهرایارخواست . فردوسی .
چنان‌دان که شاهی وپیغمبری
دو گوهر بود در یک انگشتری .
فردوسی .
ببرد (محمدص) ازهمه گوی پیغمبری
که با او کسی را نبد برتری . اسدی .
سرعلمها علم دین‌ست‌کان
مثل میوهٔ باغ پیغمبریست . ناصرخسرو .
بلی این وآن هردونطقست لیکن
نماند همی سحر پیغمبری را .
ناصرخسرو .
دل کن زانکه درولایت دل
درپیغمبری زند عادل . سنائی .
سرزهوا تافتن ازسروریست
ترک هوا قوت پیغمبریست . نظامی .
شنیدم که مانی بصورتگری
ز ری سوی چین شد به پیغمبری .
نظامی .
چندین هزار سکه به پیغمبری زدند
اول بنام آدم و خاتم بمصطفی .
سعدی .

|| فرستادگی . پیام آوری . قاصدی :

همانا کزایران یکی لشکری
سوی ما بیامد به پیغمبری . فردوسی.
کزین پس بیائی به پیغمبری
تراخاک داند که اسکندری . فردوسی.
چوآن پاسخ نامه گشت اسپری
زنی بود گویا به پیغمبری . فردوسی.
شوم پیش دژبان به پیغمبری
نمایم بدو مهروانگشتری . فردوسی.
به پیغمبری رنج بردم بسی
نپرسید ازاین باره ازمن کسی .
فردوسی .

پیغن . [پ َ غ َ] (اِ) سداب . فیجن . پیگن . سداب راگویند وآن گیاهی باشد دوائی مانند پودنه وخوردن آن دفع‌قوت باه ومباشرت کند ومعرب آن فیجن است . (برهان) .

پیغو . [پ َ] (اِ) پیکو . نام ولایتی مشهور. (برهان) . نام قسمتی ازترکستان. || نـام هرکه پادشاه ولایت پیغو شود . (برهان). اسم ترک غلط ومصحف بیغوست‌چه صورت دیگرآن‌جبغو باشد و ی با ج بدل شود چون‌جغرات ویغورت و دجله ودیله و یبغو بمعنی پادشاه قسمتی‌ازترکستان‌است :

دبیرش مرآن نامه را برگشاد
بخواندش برآن شاه پیغو نژاد .
فردوسی .
هرچند مهار خلق بگرفتند
امروزتکین و ایلک و پیغو. ناصرخسرو.
اندر عمل تسکین عیاربک غازی
بندند میان پیشت صد پیغو و صدتکین .
سوزنی .

عنوان جبغو یا ییغو (که اغلب بغلط بیغو و پیغو نوشته وخوانده میشود) بحکام خلخ اطلاق شده . ابن خردادبه (ص۱۶) گوید سلاطین ترک و خزرو تبت خاقان خوانده میشوند، «باستثنای پادشاه‌خرلخ که‌جبغویه نامیده میشود». بقول کاشغری(III ۲٤ یبغو) عنوانی بود دو درجه پایین‌تر از خاقان ، عنوان ییغو را باید از نام قبیلهٔ یباغو تمیز داد، قبیلهٔ اخیر درسمت شرقی‌تر بین‌قای و تاتارجا داشته اند(کاشغری I ۲۸) برای اطلاعات بیشتر رجوع کنید به حدودالعالم (ص ۲۸۸ مینورسکی) (ازحواشی برهان مصحح دکتر معین) .

|| پرندهٔ شکاری ازجنس باشه . (برهان). باشق . || منقار مرغان . (برهان) . نوک .

پیغو . [پ َ] [اِخ] (ملک کمال‌الدین) عوفی در لباب‌الالباب (۱) آرد : «الملک المعظم پیغوملک . در نوبت ایالت او اهل مرغینان و کاشان با عیشی تن آسان بودند و او پادشاهی بود که هم قوت فضل داشت وهم فضل قوت ، آسمانی برزمین وآفتابی در زین . اشعار او مدونست و دیوان شعر اوبا صغرحجم چون مردم دیده عزیزوچون دیدهٔ مردم گرامی و اگر تمامی اشعار او نقل کرده شود از غرض کتاب باز مانیم بعضی ازحرف او ایراد کرده‌آمده . . . »

ای راحت دل و جان ، ای‌آفتاب خوبان
ای‌جان نوازچون‌دل ، ای دلنوازچون‌جان.
صائب .

و سپس بیست و چهار بیت دیگر از این قصیده‌نقل کند وآنگاه قصیدتی دیگرآرد درمدح خسر شاعرطغان مرغینان که با این بیت آغاز شود :

فرمان نافذ او برحکمها دلیل
دست تصرف او برملکها دراز
خاقان حسام دین حسن بن علی که هست
ازجملهٔ جهان ز همه چیز بی‌نیاز.

وهم قصیدتی دیگرآرددرحق همان ممدوح چنین :

خندید صبح چون دهن یار سیمتن
اوخنده زد بمن برو من در گریستن .

اما این دو قصیده از حسام‌الدین بختیاربن زنگی‌سلجوقی متخلص به‌پیغوی‌است مداح پیغوملک ، ودرنسخهٔ لباب‌الالباب قبل‌ازنقل دوقصیدهٔ فوق‌ظاهراً عبارتی بوده‌است مشعر برآنکه شاعران دیگر چنین مدایحی در حق اوداشته‌اند وازنسخه‌آن عبارت حذف شده . و دو قصیده بدنبال قصیدهٔ پیغوملک و بنام اودرج گریده است وحال آنکه در صدرقصیدهٔ اول نام ممدوح که شعر درمدح اوست بالصراحه آمده‌است .

مرحوم قزوینی در حواشی لباب‌الالباب نوشته‌اند: پیغوملک‌ظاهراً ازملوک‌الطوایف خانیهٔ ماوراءالنهر است‌چه‌ایشان بعدازاستیلاء قراخطائیان در ماوراء النهر (ازحدود سنهٔ ۵۳۰ - ۶۰۶) منقسم شده بودند بملوک صغار بسیار و هر ناحیهٔ کوچکی در دست یکی ازایشان‌بود ازجانب قراخطا . ومراد ازکاشان‌،کاشان ماوراءالنهرست . (انتهی).

این مردآنچنان که‌آقای نفیسی درحواشی تاریخ‌بیهقی(جلدسوم‌ص۱۳۶۲ تا۱۳۷۷) نوشته‌اند ملکشاه حسام‌الدین یـا عزالدین حسن‌بن علی‌الغ پیغو است متوفی در۶۲۲ هجری ممدوح خواجه ضیاءالدین‌بن خواجه جلال‌الدین مسعودخجندی‌معروف به‌پارسی وحسام‌الدین‌بختیاربن زنگی‌سلجوقی،ظاهراً از امرای دورهٔ سلجوقی واشعار این شاعر اخیر چنانکه گفتیم در لباب‌الالباب بااشعار ممدوح او وپیغو ملک مخلوط شده است و یا این اغتشاش در نسخهٔ حاضر لباب‌الالباب رخ داده است .

این شعر ظاهراً از پیغو ملک است :

بردشمن تو خندد گردون چومرد عاقل
بر هزلهای جحی برژاژ های طیان .
(رودکی ج ۳ ص۱۱۸۱) .

وهم ازاوست‌چنانکه‌عوفی‌نیزدرلباب‌الالباب آورده است :

رباعی

ای عقد جواهر خجل از نامهٔ تو
مستور جهان فضل در جامهٔ تو
بحرهنری روان شده در وگهر
چون ریگ بیابان زسرخامهٔ تو.

رباعی

هرگز نبدم لب تو یارب روزی
یابندهٔ تو نیست مگر لب روزی
گیسوی تو صد روز شبی کرد ولیک
رخسارهٔ تو نکرد یک شب روزی .

هم اوراست (۲) :

جستم برای فال کتابی و ناگهان
دستم ببحر گوهر سیدحسن رسید
باصد زبان چگونه توان گفت شکراین
کانچ از خدای خواسته بودم بمن رسید .

---

(۱) لباب‌الالباب چاپ اروپا ج ۱ (ص۵۲ و ۵۹و۳۰٤ و ۳۰۵) . (۲) این دوبیت ظاهراً از پیغوملک نباشد بلکه از حسام‌الدین پیغوی است . رجوع شود به جلد سوم تاریخ بیهقی چاپ آقای نفیسی ص ۱۳۶۳ ببعد .

هم اوراست :
دیده زجال یار یابد
آن بهره که از کمال یابد
نی نی زبهار کی توان یافت
هرچ آن زجال یار یابد
از روی چو گلستان او دل
گل جوید و لیك خار یابد
گفتم که ببند زلف را ، گفت
این فتنه کجا قرار یابد
روزی که جفاپرست شد یار
آن روز زمانه کار یابد
چون او نتوان بعمر ها یافت
هردم چومن او هزار یابد .

پیغور . [پَ] [پِ] (اِ) دهان تنگ (برهان) . || مرطبان کوچك و امثال آن (برهان) . مرتبان کوچك .

پیغوله . [پَ لَ] (اِ) پیغله . بیغله . بیغوله. کنج و گوشهٔ‌خانه (برهان) . زاویه :
ای که دردل جای داری برسروچشمم‌نشین
کاندرین پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو.
خاقانی .
به پیغولهٔ غار ها جای گیر . نظامی .
پنج قلاشیم در پیغوله‌ای
با حریفی کو رباب خوش زند
چرخ مردم خوار گویی خصم ماست
تا چو برخیزیم برهرشش زند .
(انوری - در طلب شراب) .
زهیبت به پیغوله‌ای در گریخت . سعدی .
همه هستی خود بیکسو کنم
به پیغولهٔ نیستی خو کنم .
امیرخسرو .
چومیدانی که این منزل اقامت را نمی‌شاید
علم برملك باقی‌زن ازین پیغولهٔ فانی .
خواجو .
پیغوله به پیغوله نوردیدم و رفتم
این بادیه را قافله سالارجنون بود .
(سنجر کاشی . ازآنندراج) .
|| کنج و گوشهٔ چشم . (آنندراج) . || بیراهه که نقیض راه باشد . رجوع به‌بیغوله شود در همهٔ معانی .

پیغون . [پَ] (اِ) عهد وشرط .(برهان). پیغان . || (ص) هرزه (شرفنامه) .

پیغونژاد . [پَ نِ] (ص‌مر کب) از نژاد پیغو ، ملك وامیرقسمتی ازتر کستان :
گو گردکش نیزه اندر نهاد
برآن نره دیوان پیغونژاد . دقیقی.
دبیرش مرآن نامه را بر گشاد
بخواندش برآن شاه پیغونژاد . دقیقی .
اما صحیح کلمه یبغواست . رجوع شود به یبغو و یبغونژاد .

پیغوی . [پَ غَ] منسوب به‌پیغو(مصحف یبغو) نام عمومی‌ملوك سرزمین پیغو(یبغو) که قسمتی است از تر کستان :
بدادندش آن نامهٔ خسروی
نوشته بروبر خط پیغوی . دقیقی .
نبشت اندرآن نامهٔ خسروی
نکوآفرین برخط پیغوی . دقیقی .
همه ایرجی زادهٔ پهلوی
نه افراسیابی و نه پیغوی . دقیقی .
زبانها نه تازی و نه پهلوی
نه چینی نه تر کی و نه پیغوی .
خسروی .
تا شاعران بشعر بگویند و بشنوند
وصف دو زلف و دولب خوبان پیغوی .
فرخی .
ز یاقوت سیصد کمر پیغوی . اسدی .

پیغوی .[پَ غَ] (اِخ) لقب شاعری بنام حسام‌الدین بختیار بن زنگی سلجوقی . (رجوع به حواشی تاریخ بیهقی آقای نفیسی ج ۳ ص۱۳۶۲ ببعد شود).

پیغه . [غَ] (اِ) چوب پوسیدهٔ که در خوزستان بجای آتشگیره برچخماق‌زنند. (انجمن آرا). چوبی‌پوسیده که‌درخوزستان بجای پده وحراق بکاربرند .
اما مصحف پیفه‌است رجوع به پیفه شود .

پیف . [ف‌ف] (اِصوت) پیفه. کلمه‌ایست کراهت نمودن ازبوی‌بدرا . صوتی‌نمودن کراهت از بوی ناخوشی را . صوتی که گاه کراهت ازبوی بد ادا کنند .کلمه ای نمودن اکراه‌را ازبوئی عفن . صوتی که ازآن نفرت‌وکراهت از استشمام بوئی‌بد نمایند .

پیفانج. [نَ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌جلگه افشار بخش اسدآباد شهرستان همدان . واقع در۲۳ هزارگزی باختر قصبهٔ اسد - آباد و ۲ هزار گزی شوسهٔ اسدآباد به کنگاور . جلگه ، سردسیر ، دارای ۳۹۰ سکنه. آب‌آن‌ازچشمه ، محصول‌آنجاغلات ولبنیات مختصر و انگور . شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری. صنایع دستی‌زنان‌آنجا جاجیم بافی وراه‌آن درفصل‌خشکی‌اتومبیل روست .
(ازفرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۵) .

پی فراخ .[پَ فَ](ص)(۱) تندرومفرط :
بشهری که داور بودپی فراخ
شود دخل برنانوا خشك شاخ .

پی فراخی. [پَ فَ] (حامص) عمل پی‌فراخ :
بود باراهواریش همه‌لنگ
باچنین پی فراخیش همه تنگ .
نظامی .
که مارا سرپردهٔ تنگ نیست
بجز پی فراخی در آهنگ نیست .
نظامی .
ملك ازو گرچه‌سبز شاخی داشت
او چو خورشید پی فراخی داشت .
نظامی .

پی فرخین . [فَ] (اخ) دهی از بخش دهلران شهرستان ایلام . واقع در ۴۰ هزارگزی شمال راه شوسهٔ دهلران به نصریان . کوهستانی، گرمسیر. دارای۲۶۷ سکنه . آب‌آنجا ازچشمه‌ها . محصول‌آنجا غلات‌وروغن‌وپشم . شغل‌اهالی‌آن‌زراعت و گله‌داری وراه‌آنجا مالروست وساکنین‌ده ازطایفهٔ موش‌هستند. بنای‌امامزاده‌ای بنام ابراهیم ازآثارقدیمه‌است. این‌ده دردومحل وبفاصلهٔ یك‌هزار گزازیکدیگرواقع‌وبه علیا وسفلی نامیده‌میشوند.سکنهٔ‌علیا۱۱۷ نفرست.
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران‌جلده) .

پی‌فشردن .[پَ فِ شُ دَ](مص‌مر کب) ثابت قدم بودن و استوار کردن و استوار شدن قدم (آنندراج) . پی‌فشاردن . ثبات ورزیدن . پایداری کردن :
یکی شاه گیلان یکی شاه‌ری
که بفشاردندی گه جنگ پی .
فردوسی .
تنی‌را که بتوانی ازجای برد
بپرخاش او پی چه خواهی فشرد .
نظامی .
بنطع کینه برچون پی‌فشردی
در افکن پیل و شه رخ زن که بردی .
نظامی .
نشاید در آن داوری پی فشرد
که دعوی نشاید در او پیش برد .
نظامی .
جهان‌کام و ناکام خواهی سپرد
بخودکامگی پی‌چه باید فشرد . نظامی.
بدادودهش درجهان پی‌فشرد
بدین دستبرد از جهان دست برد .
نظامی .
بهرجا که نیروی من پی‌فشرد
مرا بود پیروزی‌و دستبرد . نظامی .
درمنزل مهر پی‌فشردند
وان نزل که بود پیش بردند .
نظامی .
نه پی درجستجوی کس فشردم
نه جز روی تو کس را سجده بردم .
نظامی .
|| قدم نهادن ، قدم زدن . (آنندراج) .

پی‌فکندن . [پَ فِ كَ دَ] (مص - مر کب) . پی افکندن . بنیان گذاردن . بنا نهادن . || از بن بر کندن . رجوع به پی‌افکندن شود .

(۱) رجوع به گنجینهٔ گنجوی ص ۲۳۳ (پی‌فراخی) شود .

پیغوز. [پَ] (اِ) پوزه. پوز. پتفوز. (رجوع به پتفوزشود)؛ غمامة، پیغوزبند (صراح). رجوع به پتفوز بند شود.

پیفه. [فَ] (اِ) (۱) چوبی باشد پوسیده در ولایت خوزستان وآنرا بجای آتشگیره بکار برند یعنی باسنگ چخماق آتش در آن زنند. (برهان). چوب پوسیده که در خوزستان بجای آتشگیره بر چخماق زنند. (آنندراج). پد. پود. بد. بود. خف حراق. قو. قاو. چوبی باشد خود رنگ بغایت پوسیده ونرم شده در ولایت خوزستان آنرا برطریق پده وقاو بکاردارند وچون چخماق زنند آتش در آن گیرد. (صحاح الفرس):

سوخته پیفه ت درفش لشکر ترکان چین
پرزهٔ گرد سپاهت لشکر هندوستان.
عنصری.

پیفه. [فَ فَ] (اِ صوت). پیف. رجوع به پیف شود.

پی قاب. (اِخ) ده کوچکی است از بخش قصرقند شهرستان چاه بهار. واقع در ۵ هزار گزی جنوب قصرقند و ۱ هزار گزی خاورراه مالرو قصرقند به چاه بهار. دارای ۲۵ سکنه.

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۸).

پیقو. (اِخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. واقع در ۱۰ هزار گزی خاور بجنورد - سرراه قدیم بجنورد به قوچان. کوهستانی سردسیر. دارای ۱۱۸ سکنه. آب آن از چشمه - محصول آنجا غلات وبن شن وتریاك. شغل اهالی آنجا زراعت ومالداری وراه آن مالروست.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

پیقو. (اِخ) دهی از دهستان جرگلان بخش مانه شهرستان بجنورد. واقع در ۶۳ هزار گزی شمال باختری مانه. کوهستانی گرمسیر - دارای ۳۹۴ سکنه. آب آنجا از رودخانه. محصول آن غلات. شغل اهالی آنجا زراعت و راه آن مالروست.

(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹).

پیك. (اِخ) دهی از دهستان چهار - اویماق بخش قره آغاج شهرستان مراغه. واقع در ۲۰ هزار گزی جنوب خاوری قره آغاج و ۳۷/۵ هزار گزی جنوب شوسهٔ مراغه بمیانه - کوهستانی معتدل مالاریائی دارای ۳۷۹ سکنه. آب آن از رودخانهٔ آیدوغموش. محصول آنجا غلات وبزرك شغل اهالی آن زراعت. صنایع دستی مردم آن جاجیم بافی وراه آنجا مالروست.

(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤).

پیك. [پَ] (اِخ) دهی جزء دهستان حومهٔ بخش زرند شهرستان ساوه. واقع در ۱۸ هزار گزی خاور زرند - کنار راه ساوه به تهران. جلگه معتدل. دارای ۱۱۲۰ سکنه. آب آنجا ازقنات شوروتلخ. آب خوردن آن ازآب انباروچند چشمه در یك فرسخی دارد. محصول آنجا غلات - شغل اهالی آن زراعت و گله داری وگلیم بافی. یك آب انبار باستانی ویك امامزاده درجنوب آبادی دارد.

(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱).

پیك. [پَ] (اِ) (ازاوستائی پدیکا، لغة بمعنی پیاده رونده و مجازاً قاصد) کسیکه مأمور رساندن بارها ونامه های پستی است ازجایی بجایی (۲) برید (۳). فیج. (منتهی الارب). قاصد. مرسال. ساعی. پروانه. چاپار. نامه بر. پیام آور (شرفنامه). رسول. پیامبر. چپر. فرستاده. سفیر. (دستوراللغه). (دهار) پست. اولاغ. خبربر. (شرفنامه). ج، پیکان: صاحب آنندراج گوید: پیك جماعهٔ معروف مرکب از پی بمعنی قدم و کاف نسبت چراکه این مردم را بیشتر سروکار به پای باشد و در هندی اصلی پایك مطلق پیاده، را گویند وپیك و پایك هرچند که من حیث الماده یکی است لیکن من حیث الاستعمال بینهما نسبت عموم و خصوص است همچنان که درمیان پیك وپیاده (انتهی)؛ الفیج. رسول السلطان علی رجلیه. (المعرب جوالیقی ص ۲۴۳):

پیك غزنین نرسیده است که من
خبری یابم ازدوست مگر. فرخی.

گر نامه کند شاه سوی قیصر رومی
ورپیك فرستد سوی فغفور ختایی.
منوچهری.

پوپویك نیك بریدیست که در ابردند...
راست چون پیکان نامه بسر اندر بزند.
منوچهری.

دومرد پیك راست کردند باجامهٔ پیکان که از بغداد آمده اند. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۸۳ چاپ ادیب). پیکانرا ایستادانیده بودند که از بغداد آمده اند. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۸۳). مادر این حدیث بودیم که پیکی دررسید. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۳۲). سه پیك دررسیدند از منهیان که برخصمان بودند باملطفها دریك وقت. (ابوالفضل - بیهقی ص ۶۴۲).

پیك جهانی تو بیندیش نیك
سخره گرفتست ترا این جهان. ناصرخسرو.

یکی پیك باباد همراه کرد
پدررا ازین مژده آگاه کرد. اسدی.

تانخستین پیك اوباشد بسوی راه هند
پر همی آراید ازبهر سفر لکلك بچه.
سوزنی.

نه دربحار قرارت نه درجبال سکون
چو تیز رحلت پیکی، چوزود روسیاح.
مسعودسعد.

چوپیك ومرد رام ازدردرآمد
طراقی از دل ویسه برآمد.
ویس ورامین.

چوآمد نامهٔ دایه بشهرو
بنامه درسخنها دید نیکو
بمژده پیك اورا تاج زر داد
بجز تاجش بسی زروگهر داد.
ویس ورامین.

بلقیس گفت ملکی که پیك او مرغ باشد بزرگ باشد. (قصص الانبیاء ص ۱۶۵). بهرجای جاسوسان و پیکان و نامه ها همی فرستاد. (تاریخ سیستان).

رسول خیرو برید ثواب و وفد صلاح
سفیرعفوو بشیرنجات و پیك فلاح...
عبدالواسع جبلی.

این چوپیکان بشارت بر شتابان درهوا
وین چوپیلان جواهر کش خرامان درقطار.
(انوری. درصفت سحاب).

چنانکه دوشم بی زحمت کبوتروپیك
رسید نامهٔ صدر الزمان بدست صبا.
خاقانی.

ازبهرآنکه نامه برتعزیت شوند
شام و سحر دو پیك کبوتر شتاب شد.
خاقانی.

درشیب وفرازاین دومنزل
یك پیك وفا روان ندیدست. خاقانی.

رسید وقت که پیك امل زحضرت او
رساند آیت رحمت به انفس وآفاق.
خاقانی.

ستاره گفت منم پیك عزت ازدراو
ازان بمشرق و مغرب همیشه سیارم.
خاقانی.

کارپیکان نامه بردن دان وبس
پیك را کی نامه خوان دانسته اند.
خاقانی.

عارفان احرام را درراه او
هفت پیك رایگان دانسته اند. خاقانی.

دیو دلان سرکشش حامل عرش سلطنت
مرغ پران ترکشش پیك سبای مملکت.
خاقانی.

پیك انفاس برطریق مراد
دعوت مستجاب من راندست. خاقانی.

بشرق وغرب رسد نامهٔ ضمیرم ازآنك
کبوتر فلکی پیك رایگان منست.
خاقانی.

پیکی که اومبشراقبال ودولتست
دربارگاه سینهٔ من رهگذر گشاد.
خاقانی.

چوپیك خواجه بدارالخلافه بازرسد
سلام بنده رساند بآستان جلال. خاقانی.

بخون ساده ماندا شك وخاك سوده داردرخ
مگررخ لعل پیکانست واشکم لعل پیکانی.
خاقانی.

---

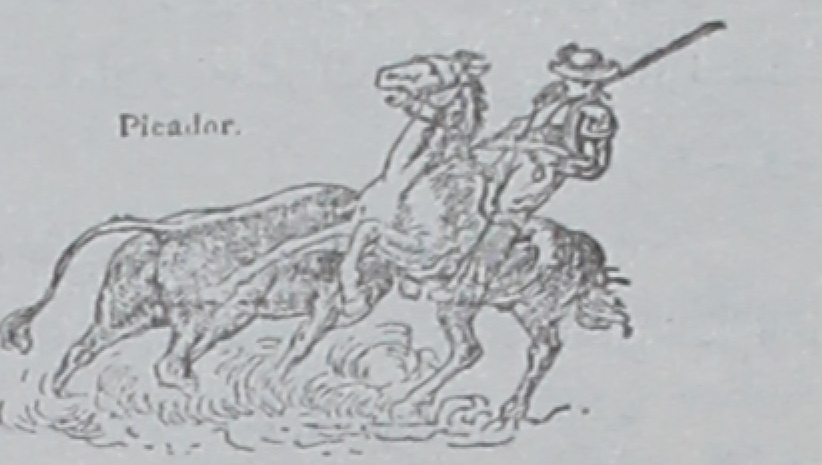
(۱) Amadou. (۲) Estafette. (۳) Courrier. (٤) ن ل: تند.

بفتح الباب دولت بامدادان
زدرپیکی درآمد سخت شادان . نظامی.
پیک سخن ره بسرخویش برد
کس نبرد آنچه سخن پیش برد .
نظامی .
این دوطرف گرد سپید وسیاه
راه ترا پیک زپیکان راه . نظامی .
خاص نوالش نفس خستگان
پیک روانش قدم بستگان . نظامی .
مرا ازخانه پیکی آمد امروز
خبر آورد از آن ماه دل افروز .
نظامی .
چودیدند کان پیک منزل‌شناس
بمنزل شود بی‌رقیبان پاس . نظامی .
تیررا پیک بلا خواهم ساخت
تیغ رازخم میان خواهم‌زد. عطار.
پیک راهی توبشمع روی اومنگربسی
تا نگردی همچومن پروانه ناپروای او .
عطار .
چون مرا پیک ره دین بینی
هردمم درره کفار کشی . عطار .
بارد گر گربسر کوی دوست
بگذری ای پیک نسیم صبا... سعدی.
که فردا چوپیک اجل دررسد
بحکم ضرورت زبان درکشی . سعدی .
ای پیک نامه‌بر که خبرمیبری بدوست
یالیت اگربجای تومن بودمی رسول .
سعدی .
وصول نامهٔ فتح وفروغ روی ظفر
به‌پیک تیز ورخ تیغ سرفشان باشد .
اثیراومانی .
آن پیک نامور که رسید ازدیاردوست
آورد حرزجان زخط مشکباردوست .
حافظ .
زدلبرم که رساند نوازش قلمی
کجاست پیک صبا گرهمی کند کرمی .
حافظ .
ای پیک پی‌خجسته چه نامی فدیت لك
هرگزسیاه چرده ندیدم بدین نمك .
حافظ .
صد پیك دوانید ویکی بازنیامد .
جامع‌التمثیل .
اصل همه چیزها توئی توبتحقیق
پیك نظردورتر بری چوز کیوان .
حاج سید نصرالله تقوی .
|| قمر . تابع سیاره . کوکب سیارثانی که برگرد سیاراصلی گردد .
|| پیك آسمانی ، فرشته :
هردمش صد نامه صد پیك ازخدا
یاربی‌زو ، شصت لبیك ازخدا . مولوی.
|| پیك مرتب ، بگمانم همان اسکدارباشد رجوع به اسکدارشود .
|| پیك سپید وسیاه ، شب وروز :
اگر نامهٔ رفتنم را نوید
دهند این دوپیك سیاه وسپید ... اسدی.

پیك . [ا] اسم صوت عطسه .

پیك . [ا] (کلمهٔ فرانسه) ورق قمار که برآن صورتی چون سرنیزه است و بهمان مناسبت این‌نام دارد؛ تك‌خال پیك، دولوی پیك ، بی بی پیك ، ده لوی پیك . . .

پیکادر . [دُ] [ا] (۱) کلمهٔ اسپانیولی مستعمل درفرانسه بمعنی سوارکاری که در تاخت حیوان متهاجی چون گاو وجزآن را به نیزه زند .



پیکادر .

پی‌ك آس . [كِ] ملاحی ازمردم‌مارسی در قرن چهارم پیش ازمیلاد ، وی درسواحل شمالی باکتشافاتی توفیق یافته است .

پیکار . یا پیگار . [پَ] [اِ] (ازاوستائی « پیئتی کار » و پهلوی پتکار)(۲) . جنگ . (لغت نامهٔ‌اسدی). رزم . نبرد . حرب . محاربه. خصومت .(مجمل اللغه) . جدل .(مجمل اللغه). جدال.(برهان) (مجمل اللغه). مجادله . مأج . (منتهی‌الارب) . کشمکش . مرن . (منتهی الارب). مریة.(منتهی الارب). آورد. کارزار. فرخاش. ناورد. وغا. هیجا . پرخاش. ستیز. وقعه(۳).صاحب‌غیاث‌بکاف‌عربی‌وفارسی‌آرد و گوید معنی ترکیبی آن‌امری‌است که‌نسبت داشته باشد به پا و آن عبارتست از ثبات قدم وافشردن که‌ازلوازم‌جنگ‌است‌وبمعنی جنگ و جدل مجاز است (انتهی) .
صاحب آنندراج آرد ، پیگاربکاف فارسی جنگ وجدل . مشهور بکاف تازی است مرکب از پی بمعنی پای و کار که ترجمهٔ امرست یا گار که کلمهٔ نسبت است و علی التقدیرین‌معنی ترکیبی آن‌امری که نسبت داشته باشد بپای وآن عبارت از ثبات قدم و افشردن پای است که از لوازم جنگ بلکه عمدهٔ آنست پس جنگ و جدل مجاز بود . (انتهی) :
چنین‌گفت شیروکه ای زورمند
بپیکار پیش دلیران مخند . فردوسی .
نخستین که برکلك بنهاد شست
بیابان زپیکار ترکان برست . فردوسی .
ازآن خستگی پشت برگاشته
درو دشت پیکار بگذاشته . فردوسی .
نیاید بنزدیك ایرانیان
ببندند پیکار او را میان . فردوسی .
شنیدند و دیدند کردار من
بزوبین زدن جنگ و پیکار من .
فردوسی .
کسی زین بزرگان پدیدار نیست
وزین با جهاندار پیکار نیست . فردوسی .
به نرسی یکی نامه بنوشت شاه
زپیکار ترکان وکار سپاه . فردوسی .
جز از جنگ و پیکار چاره ندید
خروش ازمیان سپه برکشید . فردوسی .
یکی آتش از تارك گرگسار
برآمد زپیکار اسفندیار . فردوسی .
دل و جنگ و کین را بیکسو نهاد
وزان پس نکرد او زپیکار یاد . فردوسی.
ببخشید جانشان بگفتار اوی
چوبشنید زاری و پیکار اوی . فردوسی .
بگردد بسی گرد آن رزمگاه
زپیکار او خیره گردد سپاه . فردوسی .
پیك تیر ازو پشت برگاشتند
بدو دشت پیکار بگذاشتند . فردوسی .
به پیکار پیش من آرد سپاه
مگر بازخواهم ازو کین شاه . فردوسی .
همی کر بدانست گفتار اوی
بیاراست دلرا به پیکار اوی . فردوسی .
همان به که سوی خراسان شویم
زپیکار دشمن تن آسان شویم .
فردوسی .
زگل بهرهٔ من بجز خار نیست
بدین با جهاندار پیکار نیست . فردوسی.
خداوند ما و شما خود یکیست
بیزدانمان هیچ پیکار نیست . فردوسی .
چوبشنید کاوس گفتار اوی
بیاراست لشکر بپیکار اوی . فردوسی .
چو سرخه بدانگونه پیکار دید
سنان فرامرز سالار دید . فردوسی .
تهمتن چو از خواب بیدار شد
سر پرخرد پر زپیکار شد . فردوسی .
بسی کرد اندیشه های دراز
زهرگونه ای کرد پیکارساز . فردوسی.
اگر سام آید همانست جنگ
که دیده است پیکار و رزم نهنگ .
فردوسی .
چه نامی بدینسان بجنگ آمده
به پیکار شیر و پلنگ آمده . فردوسی .
بخندید رستم زگرزگران
که اینست پیکار افغانیان . فردوسی .
پس و پشت او چند از ایرانیان
بپیکارآن گرگ بسته میان . فردوسی .
بگیتی به از مردمی کار نیست
بدین با تو دانش به پیکار نیست .
فردوسی .

---

(۱) Picador.
(۲) اوستایی paitikâra ، پهلوی patkâr ، ارمنی paykar (جنگ) ، حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین).
(۳) Combat. Bataille.

بگردد بسی گرد آن رزمگاه
زپیکار او خیره گردد سپاه . فردوسی .
سخن گفت کیخسرو از رزمگاه
وزان رنج و پیکار توران سپاه .
فردوسی .
ببینی تو پیکار مردان کنون
شود دشت یکسر چودریای خون .
فردوسی .
چودشمن بدیوار گیرد پناه
زپیکار و کینش نترسد سپاه . فردوسی .
سپه را کنم زین سپس بردونیم
سرآمد کنون روز پیکار و بیم .
فردوسی .
زخوی بد او سخن نشنوم
زپیکار او یکزمان نغنوم . فردوسی .
زکاوس و از خام گفتار اوی
زخوی بدو رای وپیکار اوی . فردوسی.
که چون مرغ پربسته بودی بدام
همه کار ناکام و پیکار خام . فردوسی .
کسی زین بزرگان بهپیکار نیست
بدین باخداوند پیکار نیست . فردوسی .
نباید که باوی شوی جنگجوی
به پیکار روی اندر آری بروی .
فردوسی .
چرا این مردم دانا وزیرک‌سارو فرزانه
به تیمارو عذاب اندر ابا دولت بپیکارست .
اگر گل بارد (کارد) ارصدبرگ ابازیتون زبخت او
برآن زیتون‌وآن گلبن بحاصل خنجک و خارست .
خسروی .
روز پیکارو روز کردن کار
بستدندی زشیر شرزه شکار . عنصری.
بدل گفت اگر جنگجوئی کنم
بپیکار او سرخروئی کنم . عنصری .
امیرجنگجوی آیاز اویماق
دل‌و بازوی خسرو روز پیکار . فرخی.
خدایگان‌زمانه چواین خبربشنید
چه گفت ، گفت همیخواستم من این‌پیکار.
فرخی.
دشمن زدوپستان اجل شیربدوشد
بگذاردحنجربدم خنجرپیکار . منوچهری .
چو بچه‌راکند ازشیر خویش مادرباز
سیاه کردن پستان نباشد از پیکار .
(ابوحنیفهٔاسکافی.ازتاریخ ابوالفضل‌بیهقی).
زپیکار بددل هراسان بود
بنظاره برجنگ آسان بود . اسدی .
همه‌کار پیکارو رزم ایزدیست
کـه داند که فرجام پیروز کیست .
اسدی .
من ایدر به پیکارو رزم‌آمدم
نه ازبهر شادی‌و بزم آمدم . اسدی.
غوکوس برچرخ مه برکشید
به پیکار دشمن سپه برکشید . اسدی .

چوزنهار خواهند زنهارده
که زنهار دادن زپیکار به . اسدی .
نکرد از جهالگی اهل خراسان
کسی زو بیشتر با دهر پیکار .
ناصر خسرو.
تابه پیکار بود صلح طمع میدار
چو بصلح آمد میترس زپیکارش .
ناصرخسرو.
چون ندهی دادخویش‌و داد بخواهی
نیست جزاین چیز اصل‌و مایهٔ پیکار .
ناصر خسرو.
اصل اسلام زین‌دوچیزآمد قران وذوالفقار
نه مسلمان‌و نه‌مشرک‌را درین پیکارنیست.
ناصرخسرو .
پرطوطی‌و عندلیب اشجارش
بی‌هیچ بلاو هیچ پیکاری . ناصرخسرو .
بچهٔ تست همه خلق‌و توچون گربه
روزو شب بابچهٔ خویش به‌پیکاری .
ناصرخسرو .
هیچکس را باقضای‌آسمان پیکار نیست .
قطران .
هیچ توری را نفرماید خرد پیکاراو
ور بفرماید بخون اندر شودمستورتور .
قطران .
روز کوشش چوزیرران‌آری
آن قضا پیکر قدر پیکار .
(قوامی . ازشرفنامه) .
نیاز گربدرد پیکرمرا ازهم
نبینی ازپی کار نیاز پیکارم . خاقانی .
سرخیل شیاطین شد پی کور زپیکانت
باد ازپی‌کار دین پیکار توعالم را .
خاقانی .
آتش تیغ اوگه پیکار
شعله درقصر قیصر اندازد . خاقانی .
درمقام عزعزلت درصف دیوان‌عهد
راست‌گویی روستم پیکارو عنقا پیکرم .
خاقانی .
روز ازفلك بود همه فریادش
شب بازحل بود همه پیکارش . خاقانی.
پیرو جوان برخطر ازکارتو
شهرو ده آزرده زپیکار تو . نظامی .
بهرجا که باشی زپیکار وسور
مباش از رفیقی سزاوار دور . نظامی .
گرتواهل دل نه‌ای بیدار باش
طالب دل باش‌و درپیکار باش . مولوی.
ورنه خالی کن جوالت را زسنگ
بازخر خورا ازین پیکارو ننگ .
مولوی .
بنده وار آمدم بزنهارت
که ندارم سلاح پیکارت . سعدی .
به پیکار دشمن دلیران فرست
هزبران بناورد شیران فرست . سعدی .
ندارد زپیکار و ناورد باك . سعدی .
چوشمشیر پیکار برداشتی
نگهدار پنهان ره آشتی . سعدی .

چوشاید گرفتن بنرمی دیار
بپیکار خون ازمشامی میار . سعدی .
حذر کن زپیکار کمتر کسی
که ازقطره سیلاب دیدم بسی . سعدی .
دوعاقل‌را نباشد کین‌و پیکار
نه دانا خود ستیزد باسبکبار . سعدی .
وپسری را باچند برادر وباسی هزار مرد بطوس سپارد تابه پیکار رود .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی چاپ اروپا ص٤٤) .
و همانا چنان صواب‌تر که به پیکارفرستد .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ٦٧ چاپ اروپا) .
مخاصمة ، پیکار کردن با کسی . (منتهی ــ الارب) . غلث ، مرد سخت پیکار (منتهی الارب) . تغازز ، خصومت و پیکار نمودن با کسی . (منتهی‌الارب) . عناش ، بادشمن پیکار و کارزار کننده . .(منتهی الارب) . غاز ، مرد پیکار . (منتهی الارب) . تکاهل باهم پیکار کردن . و خصومت نمودن . (منتهی الارب) . مجادلة ، جدال ، پیکار سخت کردن بایکدیگر . (تاج المصادر بیهقی) . هیزعة ، بانگ وخروش درپیکار (منتهی‌الارب) . خصومة ، پیکار کردن با کسی . (منتهی الارب) . خصام ، پیکار کردن‌با کسی . (منتهی‌الارب) .
|| جدل ، مجادله ؛ ناسازواری . بدخویی :
وگر باز گردم ازین رزمگاه
شوم رزم ناکرده نزدیك شاه .
همان خشم‌و پیکار بازآورد
بدین غم تن اندر گداز آورد .
فردوسی.
|| مجادلهٔ زبانی :
چنین گفت کای خام پیکارتان
شنیدن نیرزید گفتارتان . فردوسی .
|| گلاویز . دست بیقه . آویزان :
جوانیش را خوی بدیار بود
ابا بدهمیشه بپیکار بود . فردوسی .
|| خشم :
کسی کو بزندان‌و بند من‌است
گشادنش دردو گزند من است
زخشم‌و زبندمن آزاد گشت
زبهر تو پیکار من بادگشت . فردوسی .
||سخن بیهوده :
بهستیش باید که خستوشوی
زگفتار پیکار یکسوشوی . فردوسی.
ناحیت سپاهان ومردم‌آن جهانیان راعبرتی تمام‌است . باید کـه جوابی جزم و قاطع دهیدنه عشوه وپیکار . (ابوالفضل بیهقی‌ص ۲۰و۲۱. چاپ‌دکترفیاض).
زخوی بد او سخن نشنوم
زپیکار او یکزمان نغنوم . فردوسی .
ابلهی دید اشتری بچرا
گفت نقشت همه کژست چرا .
گفت اشتر که اندرین پیکار
عیب نقاش میکنی هشدار . سنائی .
|| قصد و اراده (برهان) .

پیکارافتادن . [پ ' ا د َ] (مص مرکب) جنگ در گرفتن . حرب واقع شدن : میان بلال بن الازهر ومیان لیث بن علی پیکار افتاد ، سرهنگان میان ایشان صلح کردند . (تاریخ سیستان) .

پیکارپرست .[پ َ پ َ ر َ] (ن ف) پیکارجوی. جنگجوی. (انجمن آرا) . شجاع و دلاور. ج ، پیکار پرستان :

ازفتنه درین سوی فلك جای نبینند
پیکارپرستان نه‌عمل را نه امانرا .
(انوری . ازآنندراج) .

پیکارپرستان. [پ َ پ َ ر َ] جمع پیکارپرست جنگجویان. (انجمن آرا). کنایه‌ازمردمان جنگجو. (آنندراج) . (برهان) .
رجوع به پیکار پرست شود.

پیکارجستن . [پ َ ج َ ت َ] (مص ـ مرکب). جنگ جستن . نبرد خواستن . حرب کردن خواستن :

همیرفت بالشکروگنج‌و ساز
که پیکار جوید ابا خوشنواز .
فردوسی .
بدان تانجویند پیکار بد
نباید زپیکار جزکار بد . فردوسی.
چنین گوی کاین بد که کرد ازنخست
که بیهوده پیکار بایست جست . فردوسی .
نه مردست آن بنزدیك خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید . سعدی .

پیکارجو و پیکارجوی . [پ َ] (ن ف مرکب) که‌پیکارجوید. که‌رزم کردن‌خواهد. که نبرد کردن خواهد . که حرب طلبد :

بسی نامدار انجمن شد براوی
برآن هفت فرزند پیکارجوی . فردوسی .
براسبش نشانم زبس(۱) کرده روی
از بدرکشان با دو پیکارجوی . فردوسی .
هرآنکه که شد پادشا کزّ گوی
زکزی شود زود پیکارجوی . فردوسی .
سپهبد شگفتی بماند اندرو
بدوگفت کای ماه پیکارجو . فردوسی .
بدوگفت خسرو چه گفتی بگوی
نه انده گساری نه پیکارجوی .
فردوسی .
چنین پاسخ آورد خسرو بدوی
که ای بیهده مرد پیکارجوی . فردوسی .
یکی را ززندان بنزدیك اوی
فرستاد کای گرد پیکارجوی . فردوسی .
که سیمرغ خواند ورا کارجوی
چوپرنده کوهیست‌پیکارجوی . فردوسی .

پیکارخر. [پ َ خ َ] (ن ف مرکب مرخم) پیکارجوی . طالب پیکار. آرزومند جنگ . جنگجو. پیکارخواه . جنگ خواه :

از ایران سپاهیست بسیار مر
همه سرفروشان پیکارخر . اسدی .

پیکارخواه.[پ َ خا] (ن‌ف مرکب‌مرخم) پیکارجوی . جنگ جوی . طالب جنگ . طالب حرب . خواستار رزم :

نه سام و نریمان و گورنگ شاه
نه گرشاسپ جنگی پیکارخواه . فردوسی .

پیکارد . (امیل) (۲) ریاضی‌دان‌فرانسوی مولد پاریس (۱۹۴۱ - ۱۸۵۸) عضو فرهنگستان علوم و فرهنگستان فرانسه .

پیکارد . (آبه‌ژان) (۳) عالم ستاره‌شناس فرانسوی . مولد فلش (۱۶۸۲-۱۶۲۰).

پیکارد . (لوئی- بنوآ) (٤) شاعرفکاهی فرانسه . مولد پاریس (۱۸۲۸-۱۷۶۹).

پیکارداشتن . [پ َ ت َ] (مص مرکب) جنگ داشتن . در حرب بودن . در رزم بودن :

زره‌پوش گشتند مردان بستان
مگر باغ با زاغ پیکار دارد .
ناصرخسرو .
جفا وستم را غنیمت شمارد
وفا و لطف را بپیکار دارد .
ناصرخسرو .
یکی تخم خوردست از بی فلاحی
همی کارهمواره پیکار دارد .
ناصرخسرو .

رجوع به پیکارشود.

پیکاردی . (اِخ) (٥) نام قدیم ایالتی بشمال‌فرانسه . مرکز آن آمین(٦).ازخطه های شمالی فرانسه است . از طرف شمال بخطهٔ آرتواز وخطهٔ بولونی ، و از سوی مشرق بخطهٔ شامپانی وازجانب‌جنوب‌بخطهٔ جزیرهٔ فرانس وازجهت مغرب بخطهٔ نور- ماندی ودریای مانش محدود و محاط است مرکزش‌شهرآمین ومنقسم به پیکاردی علیا وسفلی بود ولی طبق تقسیمات تازه تمام ایالت‌سوم ومقداری ازایالتهای ران و اواز وپادکاله هم باین خطه منضم گشته است . جلگه‌های بسیاردارد ، محصولات عمده‌اش عبارت است ازحبوبات گوناگون و نباتات مخصوص بروغن کشی ، میوه‌جات و انواع سبزی آنجا فراوانست .

پیکاررفتن . [پ َ ر َ ت َ] (مص مرکب) بجنگ رفتن . بحرب رفتن : پسری را با سی‌هزارمرد بطوس سپارد تا به‌پیکاررود . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی) .

پیکارساختن . [پ َ ت َ] (مص مرکب) ترتیب جنگ دادن . رزم بنیاد کردن . حرب آغازیدن :

نشان ده که پیکارسازم بدوی
میان یلان سرفرازم بدوی . فردوسی .
بکش هر که پیکارسازد بده
همه کهتراننذ یکسر، تومه . فردوسی .

پیکارساز.[پ َ] (ن ف مرکب‌مرخم) که پیکار سازد که جنگ در اندازد . که رزم آغازد. که حرب‌ترتیب دهد :

زبس خشت‌گردان پیکارساز
شده پیل چون درنیستان گراز . اسدی .
نمد پوشی آمد بجنگش فراز
جوانی جهانسوز پیکار ساز . سعدی .

پیکارسان .[پ َ] (امر کب) محل‌جنگ. شهرجنگ :

دریغست رنج اندرین شارسان
که داننده خواندش پیکارسان .
فردوسی .

پیکار کرد . [پ َ ک َ] (مص‌مرخم) پیکار کردن ، جدال، مجادله :

چنین برزوبالا و این کار کرد
نه‌خوبست با دیوپیکار کرد . فردوسی .

||(دراصطلاح‌موسیقی)نام‌سرودی‌وآهنگی ازموسیقی :

زننده دگرگون بیاراست رود
برآورد ناگاه دیگرسرود
که پیکار کردش همی خواندند
چنین نام از آواز او راندند .
فردوسی .

پیکارکردن . [پ َ ک َ د َ] (مص مرکب) جنگ کردن . حرب کردن . نبرد کردن. رزم‌ساختن . پیکارساختن. ملاحاة. (منتهی-الارب) . معاقمة . (منتهی‌الارب) . لجاج . (منتهی‌الارب). منازعه. (تاج‌المصادر بیهقی). (منتهی‌الارب) :

برآشفت وما را بدان خوار کرد
بگفتار با شاه پیکار کرد . فردوسی .
ورنه خوش‌آیدت همی قول من
با فلك گردان پیکار کن .
ناصرخسرو.
نکرد ازجملگی اهل خراسان
کسی زو بیشتربا دهرپیکار .
ناصرخسرو .
گرتیغ میزنی سپراینك وجود من
صلحست ازین طرف که توپیکارمیکنی .
سعدی .
چو کردی باکلوخ‌اندازپیکار
سرخودرا بنادانی شکستی . سعدی .

تناحل ، مجادله کردن ، پیکار کردن با یکدیگر.(مجمل‌اللغه). محاناة ،پیکار کردن با کسی در سخن . (تاج‌المصادر بیهقی) . مماراة ، مِراء ، پیکار کردن با کسی. (منتهی‌الارب) .

(۱) ن ل : سیه .
(۲) Picard (Emile). (۳) Picard (l'abbé Jean). (٤) Picard (Louis-Benoît). (٥) Picardie. (٦) Amiens.

پیکارکش . [پ َ ک َ] (ن ف) جدلی . که پیکار کشد . خصیم . (مهذب الاسماء) .

پیکارکشی . [پ َ ک َ] (حامص) عمل پیکارکش . جدل .

پیکارگاه . [پ َ] (ا مرکب) . میدان جنگ . جنگ‌جای . پیکارگه . حربگاه . رزمگاه :

سه راهست از ایدر بدان بارگاه
که ارجاسپ خواندش به پیکارگاه .
فردوسی .

دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه
که درآن پیکارگه خنجر کشید .
مسعودسعد .

پیکارگر . [پ َ گ َ] (نف مرکب‌مرخم) پیکارکننده ، پیکارجوی . (آنندراج) . مبارز . جنگی :

چنین پاسخ آورد پیکارگر
که ای پهلوانان با نام وفر ... فردوسی.
که پیکارگرشان سپهبد شدست
برزم اندرون دستشان بدشدست .
فردوسی .

پیکارگه . [پ َ گ َ] (ا مرکب) . پیکارگاه . میدان‌جنگ . حربگاه . جنگ جای . رزمگه :

از برای آنکه در پیکارگه روی هوا
پرستاره آسمانی کردی از دود وشرار .
مسعودسعد .

دوزخی شد عرصهٔ پیکارگاه
کو درآن پیکارگه خنجر کشید .
مسعودسعد .

پیکارنمودن . [پ َ ن ُ / ن ِ م ُ د َ] (مص مرکب) پیکار کردن . اعتلاط . (منتهی الارب) ؛ معاتة ، عتات ، پیکارنمودن با کسی . (منتهی‌الارب) .

پیکاسو . [س ُ] (اِخ) (۱) نقاش معروف معاصر اسپانیایی مقیم فرانسه . مولد مالاگای اسپانیا بسال ۱۸۸۱ یکی ازارکان مکتب کوبیسم . وی بسال ۱۹۳۷ در صف جمهوریخوران‌علیه فاشیست ها و فرانکو مبارزه کرد و سرانجام بفرانسه رفت . اکنون مدتهاست که در فرانسه سکونت دارد وشهرت اونیز دراین کشور شروع و بمنتهای اوج خود رسیده‌است. چه درزمینه های گوناگون‌نقاشی پژوهشی‌عمیق کرده و آثاری بشیوه‌های مختلف جدیدپدیدآورده است. نقاشی‌های‌دورهٔ اول پیکاسو اختصاص بمردم‌فقیرومحروم اجتماع دارد ولی پیکاسو چهرهٔ‌این‌طبقه‌ازمردم‌رابطورمشخص درآثار خود نمودار نمیسازد بلکه ایشانرا بعنوان مظهر طبقهٔ خود بطورغیرمشخص روی‌پرده می‌آورد . این آثار بیننده را دچار حس همدردی و عطوفت میسازد و هنوز هم در ردیف آثاری قرار دارد که مورد علاقهٔ پیکاسوست .
پیکاسواز سال ۱۹۰۷ که با براک (رش) نقاش معروف آشنا شد هر دو بکشیدن تابلوهای جدید پرداخته و شیوهٔ کوبیسم (رُش) را درنقاشی پدیدارساختند .
درسال ۱۹۱۵ پیکاسوبواقعیت توجه‌بیشتری کرد و در سال ۱۹۱۸ با الگاکو کلووا رقاصهٔ‌بالت ازدواج نمود . پس ازازناشوئی تابلو های متعددی کشید و بازهم روش او تغییر کرد . در حدود سال ۱۹۳۰ بسبکی گروید که بعنوان « کلاسیک نو » اصطلاح شدوبالاخره‌بسبک‌پیشین‌خودکه « کوبیسم » باشدبرگشت . تابلوهای پابلوپیکاسواشکال عجیب و گیج کننده دارد و معمولاً مورد تفسیر واقع‌میشود ولی خود پیکاسوباتوضیح نقاشی مخالف است و میگوید : « آنها که میکوشندنقاشی‌هارا توضیح‌بدهند هیچوقت نتیجهٔ صحیح نمی گیرند و اصولاً نقاش برای سبک کردن بار احساسات خودنقاشی میکند » .
پابلو پیکاسو درین اواخر گذشته ازنقاشی به کوزه گری و ساختن کوزه هایی باشکال مخصوص‌نیز پرداخته‌است.(ازفرهنگ‌امروز).

پیکاشو . (اِخ) (۲) یکی ازقلل معروف سلسلهٔ‌جبال سیرانواده واقع درخطهٔ اندلس (اسپانیا). دارای ۳۴۷۰ گز بلندی .
(از قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیکان . (اِخ) قصبهٔ از دهستان خرقویه بخش‌حومه شهرستان‌شهرضا . واقع در۴۲ هزارگزی شمال خاوری شهرضا . متصل براه ماشین‌رو‌یک‌آباد به‌شهرضا . جلگه و معتدل . دارای ۳۶۰۱ سکنه . آب آنجا ازقنات وچاه . محصول آن غلات وپنبه . شغل اهالی آن زراعت وراه آنجا ماشین‌روست . یک‌دبستان ویک مسجد قدیم و در حدود ۲۰ باب دکان دارد .
(ازفرهنگ جغرافیائی ایران جلد دهم) .

پیک‌دلامیراندل . [د ُ د ُ] (اِخ)(۳) نام خانواده‌ای‌که درایتالیا امارت داشته‌اند ودرقرب مودنه‌میزیسته. ژان نامی ازافراد این خاندان درسال ۱۴۷۳ در ده سالگی بسبب شعر وفصاحت شهرتی بزرگ یافت و بنطاقی و مهارت گفتار شهرهٔ شهر گردید. دردانشگاههای اروپا رشته های گوناگون علوم وفنون عصررا آموخت و چند کتاب علمی وفنی بزبان‌لاتینی نگاشت. در۲۳ سالگی چند مسئله طرح وازعلمای عصر پاسخ‌آن مسائل‌را خواست وقیل‌وقالی براه انداخت، روحانیان بتحقیق وموشکافی پرداختندودرپاره‌ای‌ازپرسش‌های‌اوعلائم‌سستی اعتقاد یافتند ودرنتیجه ژان مجبور بفرار و عازم فرانسه شد. بعد از مدتی بفلورانس بازگشت و بقیت عمررا وقف مطالعه کرد ودر ۱۴۹۴ در ۳۱ سالگی درگذشت .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیکان. [پ َ] جمع‌پیک. رجوع به‌پیک‌شود.

راست چون پیکان نامه بسراندربزند
نامه که بازکندگه بهم اندرشکند .
منوچهری .

پیکان. [پ َ] (ا)(۴) نصل. معبله . حداة. یاروج . آهن که برتیر نهند. آهن سر تیر و نیزه . فلزی نوک دار که برسرتیرنصب کنند. نوک تیزتیرو نیزه ، مقابل سنان که آهن بن نیزه است :

بپوشیده شد چشمهٔ آفتاب
ز پیکانهای درفشان چوآب . دقیقی .

تهمتن بخندید وگفت ای شگفت
ببیکان بدوزم مر اورا دوکفت .
فردوسی .

برفتند گریان زپیشش دوپیر
پر از درد دل پر زپیکان تیر .
فردوسی .

زن وزاده اربند ترکان شوند
ابی جنگ دل پرزپیکان شوند .
فردوسی .

یکی بنده چون زخم پیکان بدید
بیامد زدیباش بیرون کشید . فردوسی .

که یزدان وراجای نیکان دهاد
سیه زاغ را زخم پیکان دهاد .
فردوسی .

زرخشنده پیکان وپرعقاب
همی دامن اندر کشید آفتاب . فردوسی .

که من دست را خیره درجان زنم
برین خسته دل نوک پیکان زنم .
فردوسی .

زپیکان الماس وپرعقاب
بتابید رخشان رخ آفتاب . فردوسی .

همان نیز اگرآمدم اژدها
زپیکان تیرم نیابد رها . فردوسی .

خدنگی که پیکان او ده ستیر
زترکش برآورد(۵) گردِدلیر .
فردوسی .

ببیکان بسی شد زدیوان هلاک
بسی ز اهرمن او فتاده بخاک .
فردوسی .

کمانرا بزه کرد وبگزید تیر
که پیکانشرا داده بد زهر شیر .
فردوسی .

نباید زدن تیر جز برسرون
که از سینه پیکانش آید برون .
فردوسی .

بزد تیر بریشت آن گورنر
گذر کرد بر گور پیکان وپر .
فردوسی .

(۱) Picasso (Pablo Ruiz, dit Pablo). (۲) Picacho. (۳) Pic de la Merandole. (٤) Flèche.
(۵) ن ل : برآهخت .

خدنگی که پیکانش بد بیدبرگ
فرودوخت برتارك ترك ترگ.
فردوسی.
سنان چه باید برنیزهٔ کسی کز پیل
همی گذاره کند تیرهای بی پیکان.
فرخی.
چون عدونزدیك شد برمح شه گرددسنان
چون عدو ازدورشد برتیرشه پیکان بود.
عنصری.
چوپشت قنفذگشته تنوره‌ش ازپیکان
هزار میخ شده درقش ازبسی سوفال.
زینتی (زینبی).
بچابکی برباید کجا نیازارد
ز روی مرد مبارزبنوك پیکان خال.
منجیك.
کمان آزفنداك شد ژاله تیر
گل‌غنچه پیکان زره آبگیر. اسدی.
(لغت فرس ص ۲۹۸).
بپیکان سخن برپیش دانا
زبانت تیری ولبهات سوفار. ناصرخسرو.
ورتو گوئی جای خوردوبردچون باشد بهشت
برتوازخشم وسفاهت چشم چون پیکان کنند
ناصرخسرو.
که‌آراید چه‌میگوئی توهرشب سبز گنبدرا
بدین نورسته‌نرگسها وزراندودپیکانها.
ناصرخسرو.
نبینی که بدرید صدمن زره را
بدان کوتهی یکدرم سنگ پیکان.
ناصرخسرو.
زبیم تیغ او گشتی بهیجا
ضمیر اندردل بدخواه پیکان. ناصرخسرو.
هرعیبه را زجوشن اقوالت
دارم زعلم ساخته پیکانی. ناصرخسرو.
کسی چنوبجهان دیگری نداد نشان
همی بسندان اندر نشاند پیکان را.
ناصرخسرو.
وکمان‌وی(گیومرث) بدان‌روزگارچوبین
بودبی‌استخوان یکپاره چون‌درونهٔ‌حلاجان
وتیروی کلکین باسه‌پر، وپیکان استخوان.
(نوروزنامه).
حامی تبرارشودکلکت نترسد زاحتراق
بگذردازقرص‌خور چون‌ازهدف پیکان‌تیر.
سوزنی.
برلب جام عطا آب حیات
برسرتیرقضا پیکانی. سیدحسن غزنوی.
ترکان غمزهٔ اوچون در کشند یاسج
درهردلی که جوئی پیکان تازه‌بینی.
خاقانی.
نیش عقرب شده وقوس قزح
هم کمان، هم سرپیکان اسد. خاقانی.
سرخیل شیاطین شد پی گورزپیکانت
باد از پی کار دین پیکار تو عالم را.
خاقانی.
باد ازسرپیکانت سفته دل بدخواهان
وز نام نکوسفته در بار تو عالم را.
خاقانی.

در زنبورکافرازچه زنی
خاصه دارالسلام پیکانست. خاقانی.
باستقبال تیرچشم ترکان
کهن ریشت به پیکان تازه گردان.
خاقانی.
هرتار زمژگانش تیر دگر اندازد
درجان شکند پیکان‌چون در جگر اندازد.
خاقانی.
از قبضهٔ کمان فلك بردلم بقهر
تیری چنان گذشت که پیکان نیافتم.
خاقانی.
آیینه بردارو ببین، آن غمزهٔ بحرآفرین
بازهرپیکان در کمین ترکان‌خونخوارآمده.
خاقانی.
شمشیر او قصار کین. شسته بخون‌روی‌زمین
پیکان او خیاط دین، دلدوز کفارآمده.
خاقانی.
بخون ساده ماند اشك وخاك سوده‌داردرخ
مگررخ لعل پیکانست‌و اشکم لعل پیکانی.
خاقانی.
زدنوك‌ناوك‌بردلم تا خسته شد یکسردلم
هم راضیم گرددلم سرهای پیکان نشکند.
خاقانی.
آه من سازد آتشین پیکان
تا درین دیو گوهر اندازد. خاقانی.
چوپیکانش از حصن ترکش برآید
براین حصن فیروزه غضبان نماید.
خاقانی.
ابرها از تیغ بارانها زپیکان کرده‌اند
برقها زآیینهٔ برگستوان‌افشانده اند.
خاقانی.
پیکان شهاب رنگ چون آب
آتش زده دیو لشکران را. خاقانی.
غوغا کنیم یك تنه چون رستم و دریم
درع فراسیاب به پیکان صبحگاه.
خاقانی.
ترا یك زخم پیکانش زبند خود برون آرد
بصد فرسنگ‌استقبال آن یك‌زخم‌پیکان‌شو.
خاقانی.
زخردان بسی فتنه آید بزرگ
که در پای پیکان بود کعب گرگ.
نظامی.
خدنگ غنچه با پیکان شده جفت
بپیکان لعل پیکانی همی سفت. نظامی.
گل چو سپر خستهٔ پیکان خویش
بید بلرزه شده برجان خویش. نظامی.
من وزین پس جگر درخون کشیدن
زدل پیکان غم بیرون کشیدن.. نظامی.
در کنف درع تو جولان زند
بر سر درع تو که پیکان زند. نظامی.
جهان‌چون‌تیرازآن‌شد راست کزخون‌جهان سوزان
سرپیکان تولعل است همچون لعل پیکانی.
مجیربیلقانی.

که در سینه پیکان تیر تتار
بسی بهتر از قوت ناسازگار. سعدی.
بسرت کز سرپیمان محبت نروم
ور بفرمائی رفتن بسر پیکانم. سعدی.
ندیدمش روزی که ترکش نبست
ز پولاد پیکانش آتش نجست.
سعدی.
پیکان از جراحت بدر آید و آزار در دل
بماند. گلستان.
پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست
ورنیست باورت زمن‌اینك بیار دست.
کمال.
و طبق زر پیش‌خلیفه بنهاد که بخور. گفت
نمیتوان خورد گفت پس چرا نگاه داشتی
و بلشکریان ندادی و این درهای آهنین
چرا پیکان نساختی. جوینی.
پیکان زدرون برون شود بی‌مشکل
بیرون نشود حدیث نا خوب از دل.
(ازالعراضه).
خود نا گرفته پند، مده پند دیگران
پیکان به تیر جا کند آنگاه برنشان.
قطع، پیکان خرد پهناور که درتیرنشانند.
(منتهی‌الارب). معبلة، پیکان پهن دراز.
(منتهی‌الارب). نصل مطحر، پیکان دراز.
(منتهی‌الارب). مشقص، پیکان پهن یا
دراز. (منتهی‌الارب). قهوبة، پیکان سه
شاخه. (منتهی‌الارب). نصل محیق، پیکان-
باریك و تیز. (منتهی‌الارب). طمیل،
شرحاف، پیکان پهن. (منتهی‌الارب). عبل،
پیکان پهن برتیرنشاندن. (تاج المصادر-
بیهقی). زج، پیکان تیز. (منتهی‌الارب).
سیحف، پیکان پهن وپیکان دراز. (منتهی-
الارب). مصدع، پیکان پهن دراز.
(منتهی‌الارب). سریه، پیکان خرد گرد.
(منتهی‌الارب). قتر، نوعی از پیکان تیر.
(منتهی‌الارب). سرسور، پیکان دوك.
(منتهی‌الارب). سرو، تیرپهن وپیکان‌دراز.
(منتهی‌الارب). سلمج، پیکان درازباریك.
(منتهی‌الارب). قطبة، پیکان هدف.
(منتهی‌الارب). سلوف، پیکان دراز.
(منتهی‌الارب). سلط، پیکان هموار.
(منتهی‌الارب). سلاء، سلاءة، نوعی از
پیکان تیر بشکل‌خارخرما. (منتهی‌الارب).
رهب، پیکان تنك. (منتهی‌الارب). نضی،
پیکان تیر. (منتهی‌الارب). درعیة، پیکانی
که درزره‌درآید. (منتهی‌الارب). جماح،
تیر بی پیکان که بفارسی تکه گویند.
(منتهی‌الارب). نصل، نصلان، پیکان تیر
و پیکان نیزه و نشستن پیکان تیر درچیزی.
(منتهی‌الارب). نحیض، پیکان باریك تیز.
(منتهی‌الارب). عبد، پیکان کوتاه پهن.
(منتهی‌الارب). جبل، پیکان از آهن
نرم. (منتهی‌الارب). اعجف، پیکان

باریک . (منتهی الارب) . فراغ ، پیکانهای
پهن . (منتهی الارب) . هادی ، پیکان تیر .
(منتهی الارب) . هلال ، پیکان دو شاخه .
(منتهی الارب) .
این کلمه راترکیباتیست . چون : دوپیکان ،
دو شاخ ، هلال :
دو پیکان بترکش یکی تیرداشت
بدشت اندر ازبهر نخجیر داشت . فردوسی.
پولاد پیکان ، دارای پیکانی از فولاد :
گرفته کمان کیانی بچنگ
یکی تیرپولاد پیکان خدنگ فردوسی .
الماس پیکان، دارای پیکانی چون الماس ازسختی:
یکی تیر الماس پیکان خدنگ
بچرخ اندرون راندم بیدرنگ . فردوسی.
تیز پیکان . پیکان دو شاخ :
پیش پیکان دوشاخش از برای سجده را
شیرچون شاخ گوزنان پشت را کردی دوتا .
خاقانی .
پیکان مقراضه ، یعنی دوشاخه، پیکانهٔ دوشاخه.
(آنندراج) . پیکانرا گویند که دوشاخه
باشد . (برهان) :
شاهرادیدم درو(درصیدگه) پیکان مقراضه بکف
راست چون بحری نهنگ انداز در نخجیرجا .
خاقانی .
ونیز با مصادری ترکیب شود چون :
پیکان بر کشیدن ، بیرون آوردن آهن نوک
تیراز بدن :
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند
محبتش نگذارد که بر کشد پیکان .
سعدی .
هر آن پیکان پولادی که بنشاندند در تیری
بخون ظالم آن پیکان کنون لعلست پیکانی.
سلمان .
بیاد تیرآن ابرو کمان برچشم می‌بندم
اگر در کارگاه عشق پیکانی شود پیدا .
لسانی .
ذوق آسیب محبت بین که در بیدای عشق
غمزه‌چون پیکان گشاید چاك برجوشن زنم.
طالب آملی .
صاحب آنندراج گوید : آبدار و دلدوز
وزهرداده و شعله و چراغ وبرق و غنچه ،
وتخم ونیش از صفات وتشبیهات اوست :
تا بمژگان تو گردد آشنا
دیده را برنیش پیکان میزنم . عرفی .
نهال شیر قد ازخون زخم تازه کشید
بکشت سینهٔ ماسبز تخم پیکان‌شد . دانش .
بسکه تیر غمزهٔ آن شوخ مطرب خورده‌ام
همچوقانون پهلوم ازغنچهٔ پیکان پراست.
مفید بلخی .
زلف پرتاب تو در آتش نهد زنجیررا
برق پیکان تو همچون شمع سوزد تیر را .
مفید بلخی .
ازآن سبب شده پروانهٔ چمن بلبل
که غنچه ساخته روشن چراغ پیکانش .
مفید بلخی .
بجای شمع گذارید تیر قاتل را
بس است شعلهٔ پیکان چراغ تربت ما .
مفید بلخی .
و نیز با لفظ نشاندن و باریدن و چیدن و
خوردن مستعمل است :
همه زهرداده پیکان خورم ور طب شمارم
چکنم که نخل خرما به ازین ثمر ندارد .
وحشی .
از فغانم نالهٔ زنجیر می‌آید بگوش
درفضای سینهٔ من بسکه پیکان چیده است .
صائب .
بگلشن می‌نشینم شعله خنجرمی کشد برمن
بگلشن میروم پیکان زشاخ بید می‌بارد .
ظهوری .

پیکان. [پ] (اِ خ) نام موضعی ازرستاق قاسان
آنچنان که در تاریخ قم آمده است .
(تاریخ قم ص ۱۱۸) .

پیکان‌رود. [پ] (اِ خ) ازرودهای بخارا.
(تاریخ بخارا ص ۳۹) .

پیکان‌ریز. [پ] (نف مرکب مرخم)
ریزندهٔ پیکان ، تیرزن :
غمزه پیکان ریزوعاشق محوومائل بقتل
صید ناپیدا وهرسو تیرباران دیده‌اند .
حسین ثنائی .

پیکان‌فشان. [پ ف] (نف مرکب مرخم)
مصحف پیکان نشان دربیتی ازنظامی. رجوع
به‌شاهد لغت پیکان کش شود .

پیکان‌کش. [پ ك] (ن ف) که پیکان
کشد ، که پیکان اززخم بر آرد . که آهن
نوك تیر یا نیزهٔ نشسته بر اندام بدر کند.
جراحی که برای علاج قصد بر آوردن
پیکان ازبدن مجروح میکند . (آنندراج) :
زبس خستهٔ تیرپیکان‌نشان
شده آبله دست پیکان کشان . نظامی .

پیکانگان. [پ ن] (اِ) آفتاب و
سیاراتی که درکانی ممدود آفتاب‌اند و در
اصطلاح ادات بجای نون یاء نوشته است
ودرترکیب هر دوسقامت است و اغلب که
معنی‌چنین خواهد بود یعنی آفتاب‌وسیاراتی
که درکان ممدودند . (آنندراج) (؟) .

پیکان‌کمان. [پ ك] (ص مرکب ، اِ
مرکب) کنایه‌ازآفتاب عالمتاب. وستارگان
را نیز گویند .

پیکان‌کندن. [پ ك د] (مص مرکب)
پیکان کشیدن . برآوردن پیکان ازریش :
سخت مشتاقیم یمانی بکن
سخت مجروحیم پیکانی بکن . سعدی .

پیکان‌نشان. [پ ن] (نف مرکب مرخم)
نشانندهٔ پیکان. تیرکه پیکان خود درتن مردم
نشانده بود . (آنندراج) .
|| پیکان نشانده براو . دارای پیکان :
زبس خستهٔ تیرپیکان نشان
شده آبله دست پیکان کشان . نظامی .

پیکانگر. [پ گ] (ص مرکب) نصال .
(دهار) . آنکه پیکانها بسازد ، از عالم
تیرگر وکمان گر . (آنندراج) :
اینقدرپیکان که دریك زخم ماست
دردکان هیچ پیکانگر نبود . کلیم .
به‌پیکانگرش مایه داده سپهر
زفولاد هم جوهرتیغ مهر . طغرا .

پیکانه. [پ ن] (اِ) پیکان .(فرهنگ
نظام) .

پیکانه سم. [پ ن س] (اِ مرکب)
آنچه سمش باندام پیکان باشد . آنکه
سمش چون پیکان بود ازسختی . یا آنکه
چنان پیکان بهرچیزی که رسد آنراشکافد
یا چون پیکان برتیر، سم یاساق یا استوار
بودوبندگاه قوت‌تمام‌دارد. (ازآنندراج) :
زتاراج آن سبزه پی کرده گم
سپنج سواران پیکانه سم . نظامی .
علف درزمین گشت چون گنج گم
زنعل ستوران پیکانه‌سم. نظامی .

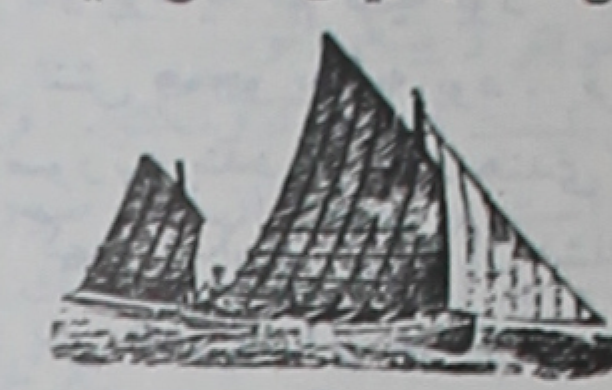
پیکانی. [پ] (ص نسبی) منسوب به پیکان.
|| نوعی از لعل و یاقوت و الماس وبعضی
فیروزه نوشته‌اند . (آنندراج) . نوعی از
لعل وفیروزه . وآنرا لعل‌پیکانی و فیروزهٔ
پیکانی گویند . (برهان). جنسی از لعل و
قسمی از یاقوت (غیاث) :
زتاب خشم تو پیکانهای لعل شود
بچشم خصم تو درلعلهای پیکانی.
خلاق‌المعانی .
جزع سرمست تو درخون دل من هرزمان
نوك تیر غمزه را چون لعل پیکانی کند.
شمس طبسی .
بخون ساده ماند اشك‌وخاك سوده داردرخ
مگررخ لعل پیکانست واشکم لعل پیکانی.
خاقانی .
|| نوعی از گل ولاله . (آنندراج) .
|| جنسی از نوشادرست که برشکل وهیأت
پیکان واقع میشود و آنرا نوشادر پیکانی
گویند . (برهان) :
گر سرمه کشد روزی در چشم حسود او
هردزهٔ آن گردد نوشادرپیکانی .
سیف اسفرنگی .
|| قسمی انگور .

پیك الهی. [پ ك اِ لا] (اِمرکب)
جبرئیل . (آنندراج) .

پیك پیك. (اِ صوت) حکایت صوت
عطسه‌های پیاپی مزکوم . آوازعطسهٔ پیاپی
زکام زده . صوت عطسه های خرد آواز
پی درپی ؛ پیك پیك عطسه کردن ، عطسه
های پیاپی خردآواز کردن .

پیکتاو . (اِ) (۱) رجوع به پیکتون شود.

پیک‌تو . [ک ُ ت ُ] (اِ) (۲) کلمهٔ فرانسه. نام نوعی زورق ماهی گیری با دو دکل و یک بادبان که دردریای مانش سیر کند.



پیکتو

پیکتون . [ت ُ] (اِخ) (۳) نام مردم گل (فرانسهٔ قدیم) از نژاد هند و ژرمن .

پیک چرخ . [پ َ ک ِ چ َ] (اِ مرکب) کنایه از ماه باشد . (آنندراج) .

پیک‌خانه . [پ َ ن َ] (اِمرکب) پستخانه.

پیکر . [پ َ ک َ] (اِ) مقابل بوم ، مقابل. زمینه ، نقش پارچه . گل :

بیارید پرمایه (۴) دیبای روم
که پیکر بریشم بود زرش بوم .
فردوسی .
غلامان رومی بدیبای روم
همه پیکر از گوهرو زرّ بوم . فردوسی.
بیاراست آنرا (درفش کاویان) بدیبای روم
زگوهر برو پیکر و زرش بوم .
فردوسی .
دو صد خزّ و دیبای پیکر بزر
یکی افسر خسروی ، ده کمر . فردوسی.
همه پیکرش گوهر آگنده بود
میان گهر نقشها کنده بود . فردوسی .
بساطی بیفکند پیکر بزر
زبرجد درو بافته سر بسر . فردوسی .
زگستردنیها و دیبای روم
بر وپیکر زرّ و سیمینش بوم . فردوسی .
ده اشتر همه بار دیبای روم
همه پیکر از گوهر وزرش بوم . فردوسی.
بیاراست کاخی زدیبای روم
همه پیکرش گوهروزرش بوم . فردوسی.
یکی خوب سربند پیکر بزر
بیابد ازین رنج فرجام بر . فردوسی .
گهر بافته پیکر و بوم زر
درافشان چو خورشید تاج و کمر .
فردوسی .
نهاده بخیمه درون تخت زر
همه پیکر تخت درّ و گهر . فردوسی .
یکی جامه پوشمت بی پود وتار
که گردش بود پیکر و خون‌نگار .
اسدی .
برایشان جامه هائی بسته رنگین
همه منسوج روم و ششتر وچین .
به پیکر هریکی همچون بهاری
برو کرده دگر گونه نگاری .
ویس‌ورامین .
رخش تابنده براورنگ زرین
میان نقش روم و پیکر چین .
ویس‌ورامین .

|| هریک از صور فلکی چنانکه دوپیکر. رجوع به دوپیکر شود :

بیست و یک پیکر که ازسقلاب دارد خیلتاش
گرد راه خیل او تاقیروان افشانده‌اند .
خاقانی.

|| رقم . پیکره . (در حساب و اعداد) .
|| لوا . علم . درفش . چتر :

شهانش زیردست و او زبردست
هم از شاهی هم از شادی شده مست
سپهرش جای تاج و جای پیکر
زمینش جای رخت و جای لشکر .
ویس ورامین .

|| بتخانه . میکده :

دز سنگین که چون دوپیکری بود
نگه کن تاچه نیکو پیکری بود
بمجمر بر، رخان ویسش آتش
برآتش بر، سیه زلفش بوی خوش.
ویس ورامین .

|| (اِ) (۵) مجسمه . تندیس. تندیسه . بت :

اگر بتگر چوتوپیکر نگارد
مریزاد آن خجسته دست بتگر .
دقیقی .
به پیکر یکی کفش زرین بپای
ز خوشاب زر آستین قبای . فردوسی .
زگوهر شاخها چون تاج کسری
ز پیکر باغها چون روی لیلی .
ویس ورامین .
دولت او که پیکر شرف است
آستین بردو پیکر افشاندست . خاقانی .
مرصع پیکری در نیمهٔ دوش
کلاه خسروی بر گوشهٔ گوش . نظامی.

دمیة ، پیکرمنقوش‌ازمرمر وعاج وجزآن. (منتهی‌الارب) .
|| مجازاً دختران زیبا پیکر :

یکی گفت ارمن‌است این بوم آباد
که پیکرهای او باشد پریزاد . نظامی .

|| لعبة . (منتهی‌الارب) . بازیچه. عروسک: بنات ، پیکرهای کوچک که دختران بدان بازی کنند. (منتهی‌الارب).|| هیأة . (دهار). (منتهی‌الارب) . هیکل . (منتهی‌الارب) .
|| جسد .(۶) تن . مقابل‌روان‌وجان‌وروح. جسم . جرم . کالبد . (برهان) بدن . جُثه . (برهان). قالب. (برهان) :

ازارش همه سیم و پیکرش زر
نشانده بهرجای چندی گهر . فردوسی.
سرخانه را پیکر ازعاج و زر
بزر اندرون چندگونه گهر . فردوسی .
بمشک اندرون پیکرو زعفران
بر و پشت او ، از کران تا کران
فردوسی .
یکی گنبد ازآبنوس و زعاج
به پیکر زپیلسته و شیروساج . فردوسی .
نهادند یك خانه خوانهای ساج
همه کو کبش(۷) زرّ و پیکر زعاج .
فردوسی .
زنزدیك ارجاسب ترك سترگ
کجا پیکرش پیکر خوك و گرگ .
فردوسی .
پس آن پیکر رستم شیرخوار
ببردند نزدیك سام سوار . فردوسی .
چو برخاست از خاك آن پیکرش
چو خورشید رخشنده تاج سرش .
فردوسی .
یکی تیز خنجر بزد برسرش
بخاك اندر آمد سرو پیکرش . فردوسی.
ببینی تو آن پیل و آن لشکرش
بخاك اندر افکنده با پیکرش .
فردوسی .
بگفتا کدامست کهرم سترگ
کجا پیکرش پیکر پیروگرگ .
فردوسی .
بپرسید ازو شاه بیدار بخت
از این پیکر مهره و نیك تخت . فردوسی.
دگر پیکرش در خوشاب بود
که هردانه‌ای قطرهٔ آب بود . فردوسی
بدو اندرون مشك سوده بمی
همه پیکرش سفته برسان نی . فردوسی.
نهاده بخیمه درون تخت زر
همه پیکر تخت زرّ و گهر . فردوسی .
ببوسید مادر دویال و برش
همی آفرین خواند بر پیکرش .
فردوسی .
همه برسران افسران گران
بزر اندرون پیکر از گوهران .
فردوسی .
همه درّ خوشاب بُد پیکرش
ز یاقوت رخشنده بودی درش . فردوسی.
شوم ازتو دور ونگونت کنم
بسنگ گران پیکرت بشکنم .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی) .
برتخت پیش برادر بُدی
یکی جان بدی گر دو پیکر بدی .
(یوسف وزلیخای منسوب بفردوسی).
الا تاهمی بتابد برچرخ کوکبی
الا تا همی بیاید برخاك پیکری .
عنصری .
بخوبی پری و بپاکی گهر
به پیکر سروش و بچهره بشر . اسدی.
جوانی همه پیکرش نیکویی
فروزان ازو فرهٔ خسروی . اسدی .
چوگنجی است درخوبتر پیکری
درو ایزدی گوهر ازهردری . اسدی .

(۴) ن ل : بیاید ازین مایه .
(۷) ن ل : گوشه‌اش.

(1) Pictaves. (۲) Picoteux (۳) Pictones. (۵) Statut. (٦) Corps.

ور عاریتی بود برین سفلی صورت
ذاتی بود آن گوهر عالی‌را پیکر .
ناصرخسرو .
کعبهٔ جان خلق پیکر اوست
حکمت ایزدی درو مهمان .
ناصرخسرو .
یزدانش نداد هیچ دستی
جز برتن و پیکر نزارم .
ناصر خسرو .
پس آنگه دخمه‌ای فرمود شهوار
چنان شایسته جفتی‌را سزاوار .
و ذکر آن بقلم عطارد برپیکر خورشید نبشته . (کلیله) .
باد بیزن که کسی برمن بیچاره زند
ز ضعیفی چو مگس باد برد پیکر من .
خاقانی.
چه پیکرست ز تیر سپهر یافته تیر
بشکل تیرو بدو ملك راست گشته‌چوتیر.
معزی .
از پیکر گاو آید در کالبد مرغ
جان پریان کز تن خم یافت رهائی .
خاقانی .
آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی
تا دیدهٔ نورانی بر پیکرت افشانم .
خاقانی .
باد سلیمان دربرش وزنارموسی منظرش
طیرست گویی پیکرش‌طورست مانا‌داشته.
خاقانی .
گرداشت یك مهم بعزیزی چوروزعید
شد چون‌هلال شهره زمن پیکرسخاش .
خاقانی .
هست درچشم عالمی مانده
نقش آن پیکر ستوده هنوز . خاقانی.
هم پیکر سلامت و هم نقش عافیت
از دیدهٔ نظارگیان در نقاب شد .
خاقانی .
سرتابوت باز گیرو ببین
که چه رنگ است آنچه پیکر اوست .
خاقانی .
سلطان اعظم آنکه اشارات اوزغیب
چونان دهد نشانی کز پیکر آینه .
خاقانی .
در پیکر باغ شکل نرگس
چشمی است که ریخته است مژگان .
خاقانی .
تب لرزه یافت پیکر خاك ازفراق او
هم مرقد مقدس او شد شفای خاك .
خاقانی .
نیاز گر بدرد پیکر مرا ازهم
نبینی ازپی‌کار نیاز پیکارم . خاقانی .

دیده برانداخت صبح زهره برافکند شب
پیکر آفاق گشت غرقهٔ خضرای ناب .
خاقانی .
آن پیکر روحانی بنمای بخاقانی
تا دیدهٔ نورانی بر پیکرت افشانم .
خاقانی .
یکی بود پیکر دو ارژنگ را
تفاوت نه هم نقش و هم رنگ را .
نظامی .
هریکی درشکوه پیکر او
مانده حیران ز پای تاسر او . نظامی .
نخواهم که برخاك باشد سرت
نه آلودهٔ خون شود پیکرت . نظامی .
روان آب درسبزهٔ آبخورد
چوسیماب درپیکر لاجورد . نظامی .
ازین پیکر که معشوق دل آمد
بکم مدت فراغت حاصل آمد . نظامی .
تاآن زمان که پیکر ما هست برفلك
خالی مباد مجلست از ماه پیکران .
سعدی .
آفتابی که چو در رزم زند دست بتیغ
ازمیان پیکرمریخ برآرد چوحسام .
سلمان .
|| صورت . (بحرالجواهر) . (مهذب ـ الاسماء).(مجمل‌اللغه). مقابل مایه ، هیولی . رجوع به مایه شود :
همه زو یافته نگار و صور
هم هیولای اصل و هم پیکر . سنائی .
|| شکل. نقش . رسم . تصویر . صورت . تمثال(۱) . باصطلاح امروزعکس وصورت نگاشته . نگار چهره :
و بفرمود (بهرام چوبینه) تا به ری اندرصد هزار درم برزدند و پیکر پرویز بدان نقش کردند. بوقت‌ملوك عجم رسم چنان بودی که بیك‌روی درم پیکرملك نقش کردندی، چنانکه اکنون نام ملك نقش همی کنند و دیگر روی نام خدای تعالی می‌نویسند و یکسوی نام پیغمبر و دیگر سوی نام خلفا و بوقت ملوك عجم هر دو روی درم پیکر ملك نگاشتندی ، از یکسوی ملك برتخت نشسته و نیزه بردست .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .
سپه دید با جوشن و ساز جنگ
درفشی سیه پیکر او پلنگ . فردوسی .
درفشی درفشان بسر بر بپای
یکی پیکرش ببر و دیگر همای .
فردوسی .
بیاورد پس شهریاری درفش
کجا پیکرش اژدها بد بنفش . فردوسی .
بیك روی بر ، نام یزدان پاك
کز اویست امید و هم ترس و باك

دگر پیکرش افسر و چهر ما
زمین بارورگشته از مهر ما . فردوسی .
جهانجوی پرگار بگرفت زود
وزان گرز پیکر بدیشان نمود . فردوسی.
همان گاو پرمایه کم دایه بود
زپیکر تنش همچو پیرایه بود . فردوسی .
گهی صورتی بندد از عود هندی
گهی پیکری گردد از مشك اذفر .
بیاورد پس شهریارآن درفش
که بد پیکرش اژدهای بنفش .
فردوسی .
ببهرام بنمود بازو فرود
زعنبر بگل بریکی خال بود
کزان گونه پیکر پرگار چین
نداند نگارید کس برزمین . فردوسی .
درفشی پس اوست پیکر زماه
تنش لعل و جعدش چو مشك سیاه .
فردوسی .
درفشی کجا پیکرش هست ببر
همی بشکند زومیان هزبر . فردوسی .
درفشی پس پشت او دیگرست
چو خورشید تابان برو پیکرست .
فردوسی .
جهاندار برشادورد بزرگ
نشسته همه پیکرش میش و گرگ .
فردوسی .
درفشی کجا پیکرش اژدهاست
که چوبینه برنهروان کرد راست .
فردوسی .
درفش دگر اژدها پیکرش
پدید آمد وشیرزرین سرش . فردوسی.
ز ماهی بجام اندرون تا بره
نگاریده پیکر بدو یکسره . فردوسی .
بهامون کشیدند پرده سرای
درفشی کجا پیکرش بد همای . فردوسی .
پس هردرفشی درفشی بپای
چه از اژدها پیکر و چه همای . فردوسی .
درفشی پس پشت پیکر همای
همیرفت چون کوه رفته زجای . فردوسی .
درفشی پسش پیکر گاومیش
سواران پس و نامداران زپیش .
فردوسی .
درفشی پسش پیکر اوگراز
که گویی سپهراندرآرد بگاز . فردوسی .
درفشی برآورده پیکر پلنگ
همی از درفشش ببارید جنگ .
فردوسی .
یکی پیکر آهو درفش از برش
بدان سایهٔ آهو اندر سرش . فردوسی .
درفشی همی برد پیکر گراز
سپاهش کمند افکن و رزمساز .
فردوسی .

(1) Figure.

درفشی پلنگ است پیکر دراز
پسش ریو نیزست باکام و ناز . فردوسی .
نگاریده برچند جای مبارک
شه شرق را اندرآن کاخ پیکر .
فرخی .
خسروا خوبتر ز پیکر تو
پیکری نیست درهمه ارژنگ . فرخی .
که دیده است برسوسن از عود صورت
که دیده است برلاله از مشک پیکر .
فرخی .
دل هر شهی بستهٔ مهر اوست
برایوانها پیکر چهر اوست . اسدی .
هزار و چهل بت زهرپیکری
بکردارآراسته لشکری . اسدی .
دو سوسنش پرپیکر نیکویی
دو بادام پر سرمهٔ جادویی . اسدی .
بسر بر درفشان درفشی سپید
پرندش همه پیکر ماه و شید . اسدی .
بدان روزگاران که بد ازشهان
که فرمان ضحاک جست از مهان
همه چهر جم داشتند آشکار
بدیبا و دیوار ها بر، نگار .
بدان تا هرآنجا که پیکرش بود
گرآید بدانند و گیرند زود ...
چوآن پیکر پرنیان دید شاه
دژم گشت هرچند کردش نگاه ...
گوا بر نکو پیکر تودرست
همین پرنیان بس که در پیش تست .
اسدی .
برو پیکر کرگی افراشتند
بنوک سرو پیل برداشتند . اسدی .
جهان زوست برپیکر خوب و زشت
روان را تن او دادو تن را سرشت .
اسدی .
درفشی زشیر سیه پیکرش
همایی ز یاقوت و زر بر سرش .
اسدی .
بگسترده فرشی زدیبای چین
براو پیکر هفت کشور زمین . اسدی .
زهرپیکری بود چندان درفش
که ازسایه شد روز تابان بنفش .اسدی .
فرازش درفشی درفشان چوشید
به پیکر طرازیده پیل سپید . اسدی .
این چرخ برینست پراز اخترعالی
لا بلکه بهشت است پراز پیکر دلبر .
ناصرخسرو .
و حجاب مخافت از پیکر مراد بر دارم .
(کلیله) .
دوری ازعلم تازشهوت و خشم
جانت پرپیکرست و پرپیکار . سنائی .
گرتن‌مقیمستی برش‌بی‌پرده دیدی‌پیکرش
درآتش جان پرورش باد مسیحا یافتی .
خاقانی .
نخستین پیکر آن نقش دلبند
تولا کرده برنام خداوند . نظامی .
دوستی زر چو بسان زرست
در دم طاوس همان پیکرست . نظامی .
هرکه نگارندهٔ این پیکرست
برسخنش زن که سخن پرورست .
نظامی .
چوافروختندش غرض برنخاست
درو (درآینه) پیکر خود ندیدندراست.
نظامی :
همه پیکری را بدانسان که‌هست
درو دید رسام گوهر پرست . نظامی .
غرة ، پیکرماه . (منتهی‌الارب) .
تمثال، پیکر نگاشته.(منتهی‌الارب). مصور، پیکر کرده . (دستوراللغه) .
کلمهٔ پیکر را درمعنی جسم وجثه و گاه در معنی صورت ونقش ترکیباتیست چون :
آب پیکر ، چون آب بصورت .
آدمی پیکر ، دارای کالبد وشکلی چون آدمی :
درو آدمی پیکرانی چنین
بترکیب خاکی ، بزور آهنین . نظامی.
یکی شهر چون بیشهٔ مشک بید
درو آدمی پیکرانی چوبید . نظامی .
آسمان پیکر : دارای جسم وپیکری‌چون آسمان‌ازعظمت :
ازدو دیده ستاره میرانم
من براین کوه آسمان پیکر .
مسعود سعد .
آفتاب‌پیکر ، دارای صورتی چون‌آفتاب:
ای ساقی آفتاب پیکر
برجانم ریز جام خون خوار . عطار .
اژدها پیکر ، دارای جسمی چون اژدها :
شنودندکانجا یکی مهترست
پرازهول شاه اژدها پیکرست. فردوسی.
من آن گنج و آن اژدها پیکرم
که زهرست و پازهر درساغرم . نظامی.
چو تندی کنم تندری گوهرم
چو آیم برزم اژدها پیکرم . نظامی .
شد آن اژدها باچنان لشکری
بسر برچنان اژدها پیکری . نظامی .
بمردم کشی اژدها پیکرم
نه مردم کشم بلکه مردم خورم . نظامی.
(دارای نقش و تصویر اژدها) :
براو اژدها پیکری ازحریر
که بیننده را زو برآمد نفیر . نظامی .
بت پیکر.(فردوسی) ، دارای جسمی چون بت .
بهی پیکر ، دارای پیکری نیکو و به :
بدو گفت شخصی بهی پیکری
گمانم چنانست کاسکندری . نظامی .
پاکیزه پیکر ، دارای جسمی پاکیزه و نظیف :
دوپاکیزه پیکر چوحور و پری
چو خورشید و ماه از نکو منظری .
سعدی .
پری پیکر ، چون پری درشکل وقامت،
شب جشن بود آن شب دلنواز
پری پیکران چون پری جلوه ساز .
نظامی .
پری پیکرانی بدان دلبری
نشستند تاشب برامشگری . نظامی .
پری پیکرانی دروچون نگار
صنم خانه‌هایی چوخرم بهار . نظامی .
بخوبی چگویم پری پیکری
پری را نبوده چنین دختری . نظامی .
کمربست نوشابه چون چاکران
بفرمود تاآن پری پیکران ... نظامی .
خیال پری پیکری میکند
مرا چون خیال پری میکند . نظامی .
غلام پری پیکر بامروحهٔ طاوسی بالای‌سر اوایستاده . سعدی .
حاجت بنگاریدن نبود رخ‌زیبا را
تو ماه پری پیکر زیباو نگارینی .
سعدی .
وین پری پیکران حلقه بگوش
شاهدی‌میکنند وجلوه گری . سعدی.
شنیدم که در لحن خنیاگری
برقص اندر آمد پری پیکری .
سعدی .
پری پیکر بتی کز سحر چشمش
نیامد خواب در چشمان من دوش .
سعدی .
مرا نسبت بشیدائی کند ماه‌پری پیکر
تودل‌باخویشتن‌داری‌چه‌دانی‌حال‌شیدائی؟
سعدی .
اهل دلرا گو نگهدارید چشم
کان پری پیکر بیغما میرود . سعدی .
من در اندیشه که بتخانه بود یاملکست
یا پری پیکر مه روی ملک‌سیما بود.
سعدی .
پیروزه پیکر ، دارای جسمی چون‌فیروزه :
که کرد این گنبد پیروزه پیکر
چنین بی روزن و بی بام و بی‌در .
ناصر خسرو .
زود بینی‌چون بنات النعش کشتی سرنگون
تاروی برباد این پیروزه پیکر بادبان .
خاقانی .
پیل پیکر (در معنی تصویر) ، دارای‌نقش پیل :
یکی پیل پیکر درفش از برش
بابراندر آورده زرین سرش . فردوسی.
چنان دان که‌آن پیل پیکر درفش
سواران و شمشیرهای بنفش . فردوسی.
(درمعنی جثه)، دارای جسمی چون پیل :
میانرا ببستم بنام بلند
نشستم برآن پیل پیکر سمند . فردوسی .
تازه پیکر ، دارای کالبدی جوان‌ونو :
تکاور سمندان ختلی خرام
همه تازه پیکر، همه تیز گام . نظامی .

حور پیکر ، پری پیکر .
خورشید پیکر (درمعنی صورت وتصویر)، دارای نقش خورشید :
ابا گرزو باتیغ و زرینه کفش
پس پشت خورشید پیکر درفش .
فردوسی .
دوپیکر ، دارای دو گونه صورت :
دوپیکر خیالی برو بست راه
که برشه زنم یاشوم نزد شاه . نظامی .
ونیز دوپیکر ازصورفلکی‌است . رجوع به دوپیکر شود .
دیوپیکر ، دارای شکل وجسمی چون دیو.
روزپیکر ، خورشید پیکر .
زر پیکر ، دارای جسم وکالبدی از زر :
بدستور برنیز گوهر فشاند
بکرسی زر پیکرش برنشاند . فردوسی.
سمن پیکر ، دارای اندام و جسمی چون سمن :
سه بت روی باأو بیکجا بدند
سمن پیکر و سرو بالا بدند . فردوسی .
سیم پیکر، دارای‌جسمی چون سیم .
شیر پیکر (درمعنی تصویر ونقش)، دارای نقش شیر :
نشان سپهدار ایران درفش
بر آن باره زد شیر پیکر درفش .
فردوسی .
درفشی کجا شیرپیکر بزر
که گودرز کشواد آرد بسر .
فردوسی .
چو آن شیرپیکر علامت‌ببندد
کند سجده برآستانش دوپیکر .
ناصر خسرو .
چو از رایت شیر پیکر سپهر
برآورد منجوق تابنده مهر ... نظامی .
ز سایهٔ علم شیر پیکرت نه عجب
که لرزه بر تن شیران فتد چو شیر علم .
سعدی .
(در معنی شکل و هیأت) :
برو حمله‌ای برد چون شیر مست
یکی گرزهٔ شیرپیکر بدست . نظامی .
کوه پیکر ، دارای جسمی چون کوه :
بپوشید درع و بیامد چو شیر
همان بارهٔ کوه پیکر بزیر . فردوسی .
بیار آن باد پای کوه پیکر
زمین کوب وره انجام و تکاور .
مسعود سعد .
ترا کوه پیکر هیون میبرد
پیاده چه دانی که خون میخورد .
سعدی .
که پیکر، دارای پیکر وجثه‌ای‌چون کوه:
بپیش اندرون رستم نامور
همیراند که پیکر رهسپر . فردوسی .

چون بجنبانی عنان صرصر که پیکرت
بانگ‌شب‌خوش‌بادجان برخیزدازهرپیکری.
انوری .
گاوپیکر ، دارای هیأتی چون گاو :
شهنشاه بر تخت زرین نشست
یکی گرزهٔ گاو پیکر بدست .
فردوسی .
همه کژدم وش و خرچنگ کردار
گوزن شیر چهر و گاو پیکر .
ناصرخسرو .
گـرز پیکر (فردوسی) ، دارای شکلی چون گرز .
گرگ پیکر (درمعنی صورت و نقش)، دارای صورت و شکل گرگ :
برادرش را آنکه بد بیدرفش
بدادش یکی گرگ‌پیکر درفش .
فردوسی .
یکی گرگ‌پیکر درفش سیاه
پس پشت گیو اندرون باسپاه .
فردوسی .
برآن کوه فرخ برآمد ز پست
یکی گرگ پیکردرفشی بدست .
فردوسی .
سواریست با او دلاور بجنگ
یکی گرگ پیکر درفشی بچنگ .
فردوسی .
گور پیکر (در معنی تصویر و نقش) ، دارای نقش گور :
پسش گورپیکر درفشی دراز
بگرد اندرش لشکر رزم ساز .
فردوسی .
مارپیکر ، دارای‌شکلی چون مار :
نگهبان این مار پیکر درفش
زراندود وبر پرنیان بنفش . نظامی .
برآمد زاغ رنگ ماغ پیکر
یکی میغ از ستیغ کوه قارن .
منوچهری .
ماه‌پیکر(درمعنی صورت ونقش) ، دارای نقش ماه :
پسش ماه پیکر درفشی بزرگ
دلیران بسیار و گرد سترگ .
فردوسی .
یکی ماه پیکر درفش از برش
بابراندرآورده تابان سرش . فردوسی .
(در معنی جسم) ، چون‌جرم ماه از زیبایی:
چنان دان که ایوانت آواز داد
که آن ماه پیکر ز مادر بزاد .
فردوسی .
افکنده همای برتو سایه
زان رایت سعد ماه پیکر . مسعودسعد .
جهان خسرواسکندرفیلقوس
ز پیوند آن ماه پیکر عروس . نظامی .

جمال ماه پیکر در بلندی
بدان ماند که ماه آسمانست . سعدی .
صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال
چون ماه‌پیکری که درو سرخ‌وزرد نیست.
سعدی .
تاآنگهی که پیکرماهست برفلك
خالی مباد مجلست از ماه پیکران .
سعدی .
چو دور خلافت بمأمون رسید
یکی ماه پیکر کنیزك خرید . سعدی .
روئیست ماه پیکر و موئیست مشکبوی
هر لاله‌ای که میدمد از خاك و سنبلی .
سعدی .
مشتری‌پیکر، چون‌ستارهٔ مشتری ازز‌یبایی:
شها شهریارا جهان داورا
فلك پایگه مشتری پیکرا . نظامی .
بیاد شه آن مشتری پیکران
چو زهره کشیدند رطل گران .
نظامی .
ملك پیکر ، دارای شکلی چون ملك :
دمی در صحبت یار ملکخوی ملك‌پیکر
گرامید بقا بودی بهشت جاودانستی .
سعدی .
مه‌پیکر ، ماه پیکر :
شه بی‌دل بباغ اندر غنودی
نگارش روی مه پیکر شخودی .
ویس ورامین .
پریرویئی‌ومه پیکر، سمن بوئی‌و سیمین بر
عجب گرحسن‌رویت درجهان غوغا نمیباشد.
سعدی .
ناتوان‌پیکر، دارای‌کالبدی‌رنجوروضعیف:
که مدهوش این ناتوان پیکرند
مقید بچاه ضلالت درند . سعدی .
نغزپیکر ، دارای شکلی نیکو :
یکی نامهٔ نغزپیکر نوشت
بنغزی بکردار باغ بهشت . نظامی .
نهان‌پیکر، مخفی، که‌جسم‌وی‌بدیده‌درنیاید:
نهان‌پیکر آن هاتف سبزپوش
که خواند سراینده آنرا سروش .
نظامی .

پیکر آرای . [پَ کَ] (ن ف) آرایندهٔ‌پیکر.|| مجسمه‌ساز. بت‌تراش. بتگر.

پیکر آرایی . [پَ کَ] (حامص) عمل پیکرآرای . بت تراشی . بتگری . مجسمه سازی .

پیکرآهو . [پَ کَ] (اِ مرکب) آهو پیکر . مصور بصورت آهو . دارای پیکری ، جسمی یا صورتی چون آهو .

پیکران . [پَ کَ] ج ، پیکر. صور. صور فلکیه (۱) .

(۱) Les Constellations.

پیکران درخش . [پَ کَ رَ نِ دِ رَ] (اِ مرکب) کنایه از ستاره‌های آسمانی باشد . (برهان) ؛ صاحب انجمن آرا وهم صاحب آنندراج آرندکه در فرهنگ جهانگیری وبرهان بمعنی ستارگان آسمان آورده وخطاست، دربای عربی نوشتن باید زیراکه پیکران درخش یعنی روشنائی پیکران وکنار.||صوفیه‌صورتهای‌روحانی‌را گویند . (برهان) .

پیکران مانا . [پَ کَ] (اِمرکب) عالم برزخ را گویند و آن عالمی است میان ملك و ملكوت . (برهان) (۱).

پیك رایگان . [پَ ِك] (اِمرکب) کنایه ازماه است که قمر باشد . (برهان) . ||کنایه‌ازسوداگر.(برهان). ||راهگذری. (برهان) . || باد صبا . (برهان) .

پیك رب . [پَ کِ رَ ب ب] (اِ- مرکب) کنایه از عزرائیل است :

کان‌مسلمان را بخشم از چه سبب
بنگریدی ، باز گو ای‌پیك‌رب . مولوی.

پیکر پرست . [پَ کَ پَ رَ] (ن ف) بت پرست . (آنندراج) .

پیکر تراش. [پَ کَ تَ](ن‌ف)(۲) بت تراش . بتگر ؛ فیدیاس پیکر تراشی بی‌نظیر بود .

پی کرد . [پَ کَ] (مص مرخم) تعقیب ؛ مصدرمرخم پی کردن بمعنی دنبال کردن و تعقیب کردن ، پی کرد قانونی ، تعقیب قانونی . رجوع به پی کردن شود .

پی کردن . [پَ ك دَ] (مص مرکب) (... چیزی یا کسی یا فکری را) ، تعقیب کردن‌آن ، دنبال کردن‌آن ، تعاقب کردن آن ؛
دزد گریخت و ما او را پی کردیم . اگر شما شعبهٔ ریاضی‌را پی کرده بودیدحالا یکی از بزرگان علم ریاضی بودید .

سپاهی که اندیشه را پی کند
چو کوهه زند کوه ازو خوی کند .
نظامی .

وانچه زو در گذشته هم نگذاشت
یا پی‌اش کرد ، یا پی‌اش برداشت .
نظامی .

شد غلام ملك به می خوردن
بشدند از پی‌اش به پی کردن .
اوحدی .

|| مداومت کردن به . استمرار داشتن در . || عقر . (دهار) . با شمشیر بیك ضربت پی ستوری یا جزآن را بریدن . بایك ضربت پی مردی یا حیوانی افکندن . بیك زخم پای او را جدا کردن از قلم ، قلم کردن پای . بضربتی پی اسب ومانند آن‌را جدا کردن . بریدن عرقوب (۳) :

دگرمرکبان را همه کرد پی
بشمشیر ببرید برسان نی . فردوسی .

خیارگان صف پیل آن‌سپه بگرفت
نفایگان‌را پی کرد وخسته کرد ونزار(٤).
فرخی .

ایزد به بهشت وعده ما را می کرد
اندر دو جهان حرام می را کی کرد
مردی بعرب اشتر حمزه پی کرد
پیغمبر ما حرام می بروی کرد
منسوب بخیام .

هر چهار پای که یافتند بر درسرای مقتدر پی کردند . (مجمل‌التواریخ) .

چو شهرو نامه بگشاد وفروخواند
چو پی کرده خر اندر گل فروماند .
ویس‌ورامین .

ازحسد فتح توخصم تو پی کرد اسپ
همچوجحی کزخدوك چرخهٔ مادرشکست .
انوری .

شاهراه شرع را بر آسمان علم جوی
مرکب گفتار پی کن چنگ در کردارزن .
سنائی .

چو در پیلپایی قدح می کنم
بیك پیلپا پیلرا پی کنم . نظامی .

وز بسی تن که تیغ پی میکرد
زهره صفرا و زهره قی میکرد . نظامی .

نهنگی که او پیل را پی کند
از آهو بره عاجزی کی کند . نظامی .

اگر طالبی کاین زمین طی کنی
نخست اسب باز آمدن پی کنی .
سعدی .

پی کردن‌بچهٔ ناقهٔ صالح ، عقر آن . کسف، پی کردن شتر . (تاج المصادر بیهقی) . الصق بعرقوب بعیره و ساقه ، پی کرد شتر را . (منتهی‌الارب) . هلاز ، آنچه بدان خرراپی کنند.(منتهی‌الارب).||عاجز کردن و بیرفتار کردن . (غیاث) . || پی کردن امید ، کنایه ازنا امید شدن‌باشد . (برهان). || راندن . بیرون کردن. دور کردن :

ساغری چند چون ز می خوردند
شرم را از میانه پی کردند . نظامی .

پی کرده . [پَ كَ دَ] (ن مف) دنبال کرده. تعقیب کرده. || قلم کرده . بضربتی پی پایی بریده :

چنین چند را کشت تا نیمروز
چوآهوی پی کرده را تند یوز . نظامی.

هرقدمی که نه‌درراه موافقت او پوید بتیغ قطیعت پی کرده باد . (سعدی) .

پیکرستان . [پَ كَ سِ] (اِ) عالم برزخ راگویند وآن عالمی‌است‌میان ملك وملکوت وشبیه است باجسام درآن حیثیت که محسوس مقداری است وبارواح ازآن حیثیت که نورانی است و آنرا عالم مثال نفوس منطبعه و خیال‌منفصل و ارض حقیقی خوانند. (برهان)(٥). دنیای‌میانهٔ‌این‌سرای وآن سرای . همستگان (بلغت پهلوی) .

پیکرشناس . [پَ كَ ِش] (ن ف) . عارف و شناسندهٔ پیکر ؛

چو در چشم پیکرشناس آمدی
اگر زر نبودی هراس آمدی . نظامی .

عروس مرا پیش پیکر شناس
همین تازه‌رویی بس است از قیاس .
نظامی .

پیکرشکن .[پَ كَ ِش كَ] (ن ف) که پیکرشکند ؛

زپولاد پیکان پیکرشکن
تن کوه لرزنده بر خویشتن . نظامی .

پیکرکننده . [پَ كَ كُ نَ دَ] (ن- ف) مصور . (دهار) . || پیکرساز .

پیکرگاو . [پَ كَ ِر] (اِ مرکب) جسم وکالبد گاو .|| کنایه از صراحیی‌باشد بهیأت گاو . (برهان) . بمعنی صراحی و ظرفی که بصورت گاوساخته باشند ودرآن شراب خورند . قسمی قدح . کنایه از صراحیی که بصورت گاو ساخته باشند از چینی یاطلا ونقره ، چنانکه رسم بوده‌است آلات بزم را بصورت حیوانات و طیور می‌ساخته‌اند ؛

آن لعل لعاب ازدهن گاو فروریز
تا مرغ صراحی کندت نغز نوائی

مجلس همه دریاو قدحها همه ماهی
دریا کش ازاین ماهی اگر مردصفائی

ازپیکر گاو آید درکالبد مرغ
جان پریان کزتن خم یافت رهائی

ازگاو بمرغ آید و از مرغ بماهی
وزماهی سیمین سوی دلهای هوائی .
خاقانی .

ازلعل‌لعاب‌مراد شراب‌است ودهن گاو کنایه از صراحی و از گاو بمرغ آید کنایه از آنست که از صراحی به پیاله ریزدوماهی سیمین کنایه‌ازانگشتانست که پیاله‌را بدست گیرد . (ازانجمن آرا) .

پیکرگراز. [پَ كَ گُ] (اِ مرکب) دارای نقش وتصویر گراز (علم ، درفش)؛

درفشی پس پشت پیکر گراز
سرش ماه سیمین و بالا دراز . فردوسی .

پیکرگرد . [پَ كَ گَ] (اِ مرکب) . (اصطلاح موسیقی) . ظاهراً همان پیکار کرد است . رجوع به پیکار کرد درهمین لغت نامه شود .

پیکرنگار. [پَ كَ ِن] (ن ف) نقاش. نگارندهٔ پیکر . صورت ساز . مصور :

چودست و عنان تو ای شهریار
درایوان ندیدست پیکرنگار . فردوسی .

نه پیکر، خالق پیکرنگاران
بحیرت زین شمار اختر شماران .
نظامی .

---

(۲) ظاهراً ازبرساخته های فرقهٔ آذرکیوان است .
(۳) Couper les jarrêts à unebête.
(۲) Sculpteur Statuaire.
(٤) ن ل : نگار .
(٥) ظاهراً ازبرساخته‌های فرقهٔ آذر کیوان است . (ازحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین) .

دو نقش دگر بست پیکرنگار
یکی بر یمین و یکی بر یسار . نظامی .

پیکرنمای . [پ َ ک َ ن ُ یا َ ن یا ِ ن] (ن ف مرخم) نماینده و نشان دهندهٔ پیکر :

چو پیکر برانگیخت پیکرنمای
شه از پیش پیکرتهی کرد جای .
نظامی .

پیکره . [پ َ ک َ ر َ] (اِ) زمینه . اساس : از پیکرهٔ کارمعلوم است که ...|| ترتیب . نسق . || مقابل بوم . زمینه . || عکس . تصویر .

پیکرینگ . [ک ِ] (چارلز) (اِخ) (۱) ازدانشمندان انگلیسی قرن نوزدهم میلادی که مقالاتی چنددربارهٔ شاعران ایران نوشته است درمجلهٔ ملی (۲) ، واز آن جمله مقالاتی است دربارهٔ رود کی بعنوان « چاسر ایران » در شمارهٔ ماه می ۱۸۹۰ میلادی (احوال و واشعار رود کی ج ۳ ص ۸۵۶).

پیکرینگ . [ِک] (اِخ) (۳) شهر کی قدیم است در کنتی بورک از انگلستان در ۱۲ هزار گزی از شمال نیومالتون .
(قاموس الاعلام تر کی) .

پیکزید . (اِ) (٤) (فرانسوی) نوعی سنگپشت بماداگاسگار .



پیکزید .

پیکسودور . [س َ] (اِخ) (٥) نام پادشاه کاریه معاصر داریوش سوم واسکندرمقدونی. (ایران باستان ج۲ ص ۱۲۱۰ و۱۲۱۱) .

پی کسی آمدن [پ َ ی ِ ک َ م َ د َ] (ص مر کب) آمدن برای بردن کسی . بطلب کسی آمدن از جانب دیگری .|| در دنبال کسی آمدن .

پی کسی آوردن . [پ َ ی ِ ک َ و َ د َ](مص- مر کب) . رد پای اورا آوردن تا ...

پی کسی افتادن . [پ َ ی ِ ک َ ا ُ د َ](مص- مر کب) بدنبال وی افتادن . تعقیب او کردن . || تبعیت او کردن . پیروی او کردن .

پی کسی رفتن .[پ َ ی ِ ک َ ر َ ت َ] (مص- مر کب). طلبیدن اورارفتن . برای طلبیدن او رفتن ازجانب دیگری .|| مشایعت کسی کردن ، ازدنبال او رفتن . تبعیت او کردن.

پی کسی فرستادن . [پ َ ی ِ ک َ ف ِ ر َ د َ] (مص مر کب) . طلبیدن اورا کس بدنبالش فرستادن .

پی کسی را گم کردن . [پ َ ی ِ ک َ گ ُ ک َ د َ]. (مص مر کب) . گم کردن رد پای او .

پیک فلک . [پ َ ی ِ ک ِ ف َ ل َ] (اِمر کب) ماه . ماه که کنایه ازقمر باشد.(آنندراج) . (برهان) .

پیک مرتب .[پ َ ی ِ ک ِ م ُ ر َ ت ْ ت َ](تر کیب وصفی) . برید مرتب . پیک باراتبهٔ دائم نه موقت :

ورم ضعیفی و بی بدیم نبودی
وانکه نبود از امیر مشرق فرمان
خود بدویدی بسان پیک مرتب
خدمت اورا گرفته جامه بدندان .
رود کی .

رجوع به برید مرتب شود .

پیکن . [پ َ ک َ] (اِ) غربال تنگ چشمه. غربال گندم .

پیکند . [ک َ] (اِخ) مقامی است ازتوران زمین .(برهان). رجوع به بیکند وفهرست ولف شود :

زدریای پیکند تامرز تور
در آن بخش گیتی ز نزدیک و دور.
فردوسی .
کنون نام گندز به پیکند گشت .
فردوسی .

پی کندن . [پ َ ک َ د َ] (مص مر کب) پیوستن . (برهان) . || بمعنی جمع کردن ودرسلك کشیدن . (برهان) . مؤلف برهان ذیل « پیکند» آرد : ماضی پیکندن بمعنی پیوستن است و در سلك درآوردن یعنی پیوست و درسلك درآورد وجمع نمود :

هرآنچه داود آنرا بسالها پیوست
هرآنچه قارون آنرا بعمرها پیکند.
رود کی .

|| گود کردن جای دیوار یادور بنائی که خواهند ساختن تادر آن گود پی افکنند . دورفرو بردن جای دیوار وبنلادتالاد بر آن استوار کنند .

پی کننده . [پ َ ک ُ ن َ د َ] (ن ف) . عاقر .|| دنبال کننده . رجوع به پی کردن شود .

پیک نیک . (اِ) (٦) کلمهٔ فرانسوی بمعنی رفتن جمعی بسفر یا گردش بطور دانگی که هریک سهم هزینهٔ خویش بدهد . سوردانگی دربیرون شهر. گردش دسته جمعی. دانگی .

پیکو . (اِخ) یکی ازجزائر آسور واقع دراقیانوس اطلس تابع پرتقال ودرشمال غربی جزیرهٔ سان میکل در ۳۸ درجه و ۲۲ دقیقه عرض شمالی و ۳۰ درجه و ۳٦ دقیقه طول غربی دارای ٤۰ هزار گزطول و ۲٦ هزار گزعرض. شهرك ویلادالاگونه مرکزاین جزیره است. کوههای آتشفشانی مرتفع وشرابی مشهور دارد . (قاموس الاعلام تر کی) .

پیکو . [پ َ] (اِخ) مصحف پیگو ، تو پیکوئی ازآن باشد مقام لعل درپیکو . تو ویرانی از آن آمد مقام گنج درویران
(ناصرخسرو . دیوان ص ۳٦۲)
رجوع به پیگو شود .

پی کوب .[پ َ](ن مف مرخم) لگدمال. لگدکوب . پای خست . پیخست :

ازبس که همه روز کاروان سودای فاسد بر من گذرداز سینهٔ توجملهٔ نبات خیر واوصاف پسندیدهٔ تراپی کوب کردند .
(کتاب المعارف) .

وزمین پی کوب دلمارا مزین بخضرطاعت گردان . (کتاب المعارف) .

آخر بنگر که خاك تیرهٔ پی کوب کردهرا بشکافتیم وسبزهٔ جانفزا رویانیدیم .
(کتاب المعارف).

زنهار تا بوستان نفس را نیك نگاهداری . اگر هر کس در آید وهمچون زمستان پی کوب کند ترا چه حاصل آید .
(کتاب المعارف) .

پیک و پیک .[ُک] (اِ صوت مر کب) . آواز عطسه های پیاپی کسی که تازه سرما خورده باشد . پیك پیك .

پیکوتو . (فلوریانو) (۷) سیاستمدار و فرمانده قوای برزیل ، یکی از مسببین انقلاب جمهوری ۱۸۸۹ (تولد ۱۸٤۲ - وفات ۱۸۹٥) .

پی کور . [پ َ] (ص مر کب) که اثر پای بجای نگذارد . که رد پای نماندش . بی- نشان :

پی کور شبرویست ، نه ره جسته و نه زاد
سرمست بختیی است نه می دیده و نه جام .
خاقانی .

ای مرکب عمر رفته پی کور
زانسوی جهان هبات جویم . خاقانی .

سیارهٔ اقطاع زخوف تو بهرصبح
پی کورنمایند ره کاهکشان را. نظیری.

آنم که بعقل درجنون میگردم
بلهانه بهر سحر و فسون میگردم .
باآنکه ره مقصد خود میدانم
پی کور بنعل واژگون میگردم .
(حیاتی گیلانی . ازآنندراج) .

پی کور کردن . [پ َ ک َ د َ] (مص - مر کب) کنایه از بی نشان شدن .(برهان). ||پی گم کردن مقابل پی بردن(انجمن آرا) . ||محو کردن ردپای تا کسی بدان پی نتواند برد . (انجمن آرا) :

رای بتدبیر پیر قلعه بپرداخت
خم زدو پی کور کرد نام و نشان را .
ابوالفرج رونی .

پی کور کنان حریف جویان
زانگونه که هیچکس ندانست . انوری .

چون عشق بدست آمدتن گور کن وخوش زی
چون عقل بپای آمد پی کور کن وخم زن.
سنائی .

(۱) Charles a. Pickering. (۲) National Review. (۳) Pickering (٤) Pyxide. (٥) Pixodore.
(٦) Pique-nique. (۷) Péixto (Floriano)

پیکومنوس . (اِخ) (۱) یکی از ارباب انواع ایتالیای باستان ، حامی مراسم ازدواج وموجد اصول رشوه و کود دادن باراضی . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیکوه . [پَ] (اِخ) دهی از دهستان دیهوك بخش طبس شهرستان فردوس . واقع در ۱۲۹ هزار گزی جنوب خاوری طبس . جلگه گرمسیر ـ دارای ۲۸۰ سکنه . آب آن از قنات ـ محصول غلات وخرما وگاورس ـ شغل اهالی زراعت وراه آنجا مالروست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

پیك هوائی . [پَ یِ كِ هَ] (ترکیب وصفی) کنایه از ابراست .

پیکیدن . [دَ] (مص) گندم برشته را با آب فرو بردن .
(شعوری ج ۱ ورق ۲۶۱) .

پیگ . [پَ] (اِ) فیج . پیك . (چون معرب آن فیج است با کاف فارسی باید) وصاحب آنندراج گوید که پیك با کاف تازی خطاست .

پیگار . [پَ] (اِ) همان پیکار است و در فهرست شاهنامهٔ ولف باین صورت آمده . رجوع به پیکارشود .

پی گارگ . (اِ) (۲) کلمهٔ فرانسه وآن نام نوعی عقاب باشد بادم سفید .

پیگارگرد . [پَ گَ] (اِمر کب) همان « پیکار کرد » است که در فهرست ولف باکاف فارسی آمده .

پیگاه . [پَ] (اِ) اول روز . قوسی گوید: وقت صبح و غالبا اصل آن بیگاه است یعنی بیوقت ، ای پیش ازوقت . پگاه بحذف یای تحتانی مثله . (آنندراج) . رجوع به پگاه شود .

پی گدار . [پَ گُ] (اِخ) دهی از دهستان سنگان بخش رشخوار شهرستان تربت حیدریه . واقع در ۳۰ هزار گزی جنوب باختری رشخوار . کنار راه مالرو عمومی جنگل بهرشخوار . دامنه گرمسیر ـ دارای ۱۲۰ سکنه . آب آن ازقنات ـ محصول آنجا غلات وپنبه ـ شغل اهالی آن زراعت و گله داری و کرباس و قالیچه بافی . راه آنجا مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

پی گدار چاه حوض . [پَ گُ حَ] (اِخ) دهی از دهستان شهاباد بخش حومهٔ شهرستان بیرجند . واقع در ۱۸ هزار گزی شمال باختری بیرجند . دامنه معتدل دارای ۱۲۰ سکنه . آب آنجا از قنات . محصول آنجا غلات ومیوه جات ولبنیات . شغل اهالی آن زراعت ومالداری ـ راه آنجا مالروست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

پی گذار . [پَ گُ] (ن ف مرخم) پی گذارنده . بنیان نهنده ؛
بساط ناصح تو پیشگاه باده و رود
سرای حاسد تو پی گذار آتش وآب .
مسعودسعد .
|| قدم گذارنده . || جای عبور . محل گذاشتن قدم . || (حامص) پی گذاردن ؛
چون رگ آب حیات بازنمی یافت خصم
کرد باقبال او پیك اجل پی گذار .
خاقانی .

پی گذاری . [پَ گُ] (حامص) عمل پی گذار .

پی گرد . [پَ گَ] (ن ف) کسیکه دربی چیزی گردد (۳) تعقیب کننده . || (مرخم پی گردیدن) . پی گشت . گشتن درپی چیزی .

پی گردی . [پَ گَ] (حا مص) عمل پی گرد . عمل گشتن پی چیزی (۴) .

پی گردیدن . [پَ گَ دَ] (مص مرکب) بدنبال چیزی گشتن . تعقیب کردن . پی گشتن (۴) . || قلم شدن . قطع شدن دست وپای مرکب بضرب تیغ وجز آن ؛
چون خرد در ره تو پی گردد
گرد این کار وهم کی گردد .
نظامی .

پیگرس . [رِ] (اِخ) (۵) نام مردی از مردم پِ اُن (۶) معاصر داریوش اول . (ایران باستان ج ۱ ص ۶۲۱) .

پیگرس . [رِ] (اِخ) (۵) پسر سل دوم (۷) از رؤسای بحریهٔ ایران در جنگ خشایارشا با یونانیان . (ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۲) .

پیگرس . [رِ] (اِخ) (۳) مترجم کورش کوچك (ایران باستان ج ۲ ص ۱۰۱۵) .

پی گرفتن . [پَ گِ رِ تَ] (مص مرکب) دنبال گرفتن . درعقب رفتن . تعقیب کردن ؛
تو باواز چرا میرمی ازشیر خدا
چون پی شیر نگیری ونباشی نخجیر .
ناصرخسرو .
زگرمی روی خسرو خوی گرفته
صبوح خرمی را پی گرفته . نظامی .
گریزان رهخانه را پی گرفت
شبی چند باعاملان می گرفت . نظامی .
بلاجوی راه بنی طی گرفت
بکشتن جوانمرد را پی گرفت . سعدی .
شبی خفته بودم بعزم سفر
پی کاروانی گرفتم سحر . سعدی .
آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش
وان سر وصل تو دارد که نباشد غم جانش .
سعدی .
زان مبی کز کام بویش تانشد اندر دماغ
هیچ غم از طبع اهل فضل برنگرفت پی .
(از صحاح الفرس) .
|| ردپای برداشتن . براثر پای رفتن ؛
گراز گریزنده را پی گرفت
شبیخون زد وراه بروی گرفت . نظامی .
|| پی در گرفتن هم بمعنی فوق آمده ؛
نقیبان راه جوئی بر گرفتند
پی فرهاد را پی در گرفتند . نظامی .
|| در تداول خراسان وقتی برف آب نشود وزمین را فروپوشد و استوار نشیند گویند برف پی گرفته است .

پی گسیختن . [پَ گُ تَ] (مص مرکب) قطع کردن ، بریدن ، ترك مراوده کردن ؛
پی ازهرخس سایه پرورد بگسل
نظر بر عزیزان جان پرور افکن .
خاقانی .

پی گشتن . [پَ گَ تَ] (مص مرکب) پی گردیدن ، تفحص کردن وجستجونمودن ودنبال کسی یا چیزی بودن .
(فرهنگ نظام) .

پیگل . [ ] (اِخ) نام محلی در راه خاش به بمپور میان خاش و کاروان در ۶۰ هزار گزی خاش .

پیگ مالین . [یُ] (اِخ) (۸) پادشاه اساطیری صور برادر دیدن [دُ] . زن وی موسوم به آستارته اورا بکشت .

پیگ مالین . [یُ] (اِخ) (۸) نام حجار مشهور قدیم . آنگاه که او پیکر گالاته بتراشید عاشق اوشد وازالههٔ ونوس درخواست تا بدان پیکرجان بخشدوسپس اورا بزنی کرد . (ازاساطیر یونان) . ونیزرجوع به قاموس الاعلام ترکی شود .

پی گم کردن . [پَ گُ كَ دَ] (مص مرکب) ایز گم کردن . رد اثر . پوشیدن اثر پای ؛
چرا مرکبم را نیفتاد سم
چرا پی نکردم درین راه گم . نظامی .
گم کرد پی ازمیان ایشان
میرفت چوابردل پریشان . نظامی .
صلح پی گم کند چنانکه ازو
نتوان یافت درجهان آثار .
عمادی شهریاری .
از موضعی بموضع دیگر میرفت و پی گم میکرد . || گول زدن و فریب دادن وباشتباه افکندن . مشتبه ساختن . بغلط انداختن . ایز گم کردن . اضلال . کنایه از کاری که کسی پی بمطلب و مقصد این کس نبرد . (برهان) . کاری را پنهان کردن وپوشیدن

(۱) Picumnus (۲) Pjgargue. (۳) Explorateur. (۴) Exploration.
(۵) Pigrès. (۶) Paeon. (۷) Seldome. (۸) Pygmalion.

تب مرگ چون قصد مردم کند
علاج از شناسنده پی گم کند. نظامی.
بخم درشد ازخلق پی کرد گم
نشان جست از آواز این هفت خم. نظامی.
پی گم کنان سی شب روان ازچشم قرایان نهان
وزدیده در کوی مغان نزدیك خمار آمده.
خاقانی.

رجوع بهمثل «پی بگربه گم میکنم» در کتاب امثال و حکم دهخدا شود.
|| نیافتن نشان پای کسی. گم کردن ردپای کسی. انتکاف (منتهی الارب). استنکاف (منتهی الارب). نکف. (منتهی الارب).
|| بغلط افتادن :
زتاراج آن سبزه پی کرد گم
سپنج ستوران پیکانه سم. نظامی.
طوف حرم توسازد انجم
در گشتن چرخ پی کند گم. نظامی.
دل‌سپر بفکند چون درد ترا درمان نداشت
عقل پی گم کرد چون گوی ترا میدان نداشت.
مجیر بیلقانی.
دربهشت ارخوری جوو گندم
همچو آدم کنی پی خود گم. اوحدی.
ذوق درغمهات پی گم کرده اند
آب حیوان را بظلمت برده‌اند.

پیگمه. [م] [اِخ] (۱) قومی قصیر-القامة که قدما تصور میکردند در بعض نواحی واز جمله درسرچشمه‌های نیل سکنی دارند. || نژادی از سیاهان کوتاه بالا در کنگوی فرانسه.
ونیز رجوع به قاموس الاعلام ترکی شود.

پیگو. (اِخ) ملکی است بجانب زیرآباد. درشرق هندوستان. (غیاث).

پیگو. (اِ) قسمی جواهر. (غیاث). نوعی آبگینه که در ملك پیگو(۲) سازند وسبز رنگ باشد مانند زمرد. (آنندراج).
رجوع به «پیکو» وشاهدی که ازناصرخسرو آورده شده است شود.

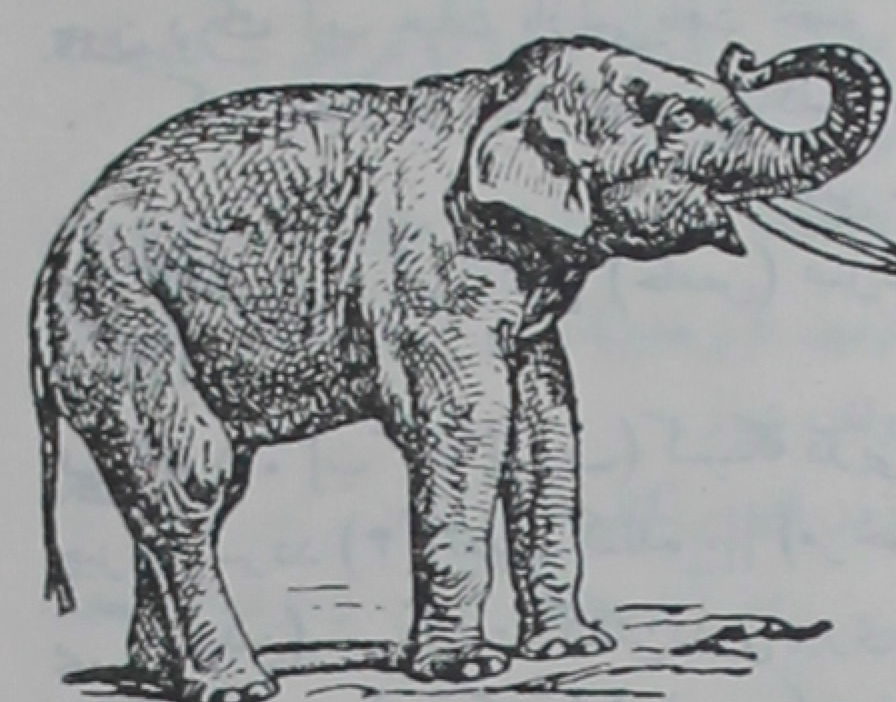
پیگولبرون. [لُ] (اِخ) (۳) یکی از داستان نویسان مشهور فرانسه. وی بسال ۱۷۵۳ درکاله تولد یافت و در سال ۱۸۳۵ درگذشت وقریب ۲۰ جلد داستان وتاریخی برای فرانسه در۸ جلد تألیف کرد.

پی گیر. [پ‌َ] (ن ف مرخم) تعقیب کننده. دنبال گیرنده. || ردزن. اثرشناس:
چون سراقة بن مالك آنجا (غارثور) رسید و او پی گیری هول بود.
(تفسیرابوالفتوح چاپ اول ج ۲ص۵۹۲).
مداوم. ||مصر.

پی گیری. [پ‌َ] (حامص) عمل پی گیر. تعقیب. مداومت. اصرار. || برداشتن رد پای.

پی گیری کردن. [پ‌َ کَ دَ] (مص مرکب) (... کاری‌را) دنبال کردن آنرا. مداومت کردن بر آن.

پیل. (اِ) (۴) فیل. (منتهی الارب). کلثوم. (منتهی الارب). مردی [مَ دا]. (منتهی الارب). عرداد. (منتهی الارب). جانوری‌است معروف. (برهان). بر وزن و معنی فیل است. (آنندراج). رجوع به فیل شود:



پیل.

واندر دشتها و بیابانهای وی (هندوستان) جانوران گوناگونند چون، پیل و کرگ و طاووس و کرکری و طوطك وشارك و آنچه بدین ماند. (حدودالعالم). واندروی (نوبین بهندوستان) پیلانند عظیم با قوت چنانك در هندوستان جائی دیگر نیست. (حدود العالم).
نیل دهنده توبی بگاه عطیت
پیل دمنده بگاه کینه گزاری.
رودکی.
زپیکان چنین گشت خرطوم پیل
که گفتی شد از خستگی پیل نیل.
فردوسی.
زپای اندر آمد نگون گشت طوس
تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس.
فردوسی.
هماورد او بر زمین پیل نیست
چو گرد پی اسب او نیل نیست.
فردوسی.
که بر پیل شیران نگیرند راه. فردوسی.
وزانسو بیامد سپهدار طوس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس. فردوسی.
چو خسرو گوپیلتن را بدید
سرشکش ز مژگان برخ بر دمید.
فردوسی.
هم این زابلی نامبردار مرد
زپیلی فزون نیست اندرنبرد.
فردوسی.
دگرپیل جنگی هزار ودویست
که گفتی ازان برزمین جای نیست.
فردوسی.
پیاده بدانند وپیل وسپاه
رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه.
فردوسی.
تاصعوه بمنقار نگیرد دل سیمرغ
تا پشه نکوبد بلگد خرد، سر پیل.
منجیك.
گر زانکه خسروان را مهدی بود براستر
خنیاگران او را پیلست باعماری.
منوچهری.
یا بکشدشان به‌پیل یا بکشدشان به‌تیر
یا بگدازد بتیغ، یا بگدازد بغم.
منوچهری.
همچنان باز از خراسان آمدی برپشت پیل
کاحمد مرسل بسوی جنت آمدازبراق.
منوچهری.
پیلبان‌را روزی اندر خدمت پیلان بود
بندگان را روزی اندرخدمت‌شاه زمین.
منوچهری.
ازیشه عناوالم پیل بزرگست
وز مور فساد بچهٔ شیر ژیانست.
منوچهری.
پیلان ترا رفتن بادست وتن کوه
دندان نهنگ و دل و اندیشهٔ کندا.
عنصری.
ناید زور هزبر وپیل ز پشه
ناید بوی عبیر وگل ز سماروغ.
عنصری.

چون بدو نزدیك شدند خواست که پسر خویشرا بکشد بدست خویش... پسرش برپیلی بود بربودند. (ابوالفضل بیهقی ص ۴۴۱ چاپ ادیب).
پیلی چند بداشته‌ورسول وخادم رادردهلیز فرود آوردند. (ابوالفضل بیهقی‌ص۳۷۶). خلعتی بانام که درآن پیل‌نر وماده بود، پنج‌زنجیر خوارزمشاهرا. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۴۴).
مهد پیل‌راست کردند وشبگیر ویرادرمهد بخوابانیدند (ابوالفضل بیهقی‌ص۳۵۷).
خیمه وخرگاه وسرا پردهٔ بزرگ زده او را از پیل مهد فرو گرفتند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۷).
اوو گروهی بااین‌بیچاره کشته‌شدندوبردندان پیل‌نهادند. (ابوالفضل بیهقی‌ص۳۸۲).
با ایشان پنج پیل‌می‌آوردند سه‌نرودوماده. (ابوالفضل بیهقی ص۴۲۴).
امیرچنان کلان شد که همه شکار برپشت پیل کردی. (ابوالفضل بیهقی). شرط آنستکه... دوهزار غلام... پانصدپیل خیارهٔ سبك جنگی بزودی نزدیك ما فرستاده‌آید. (ابوالفضل بیهقی).
دریك شب علوی زینبی‌را که شاعر بود یك پیل بخشید. (ابوالفضل بیهقی).

(۲) رجوع بمادهٔ قبل شود.
(۱) Pygmées. (۳) Pigault-Lebrun. (۴) Elephant.

آنچه خواسته آمده است از غلام واسب و پیل واشتروسلاح فرستاده آید. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۳۳).

موری تو وفلك بمثل ژنده پیل‌مست
دارد هگرز طاقت با پیل مست‌مور.
ناصر خسرو.

میش وبز وگاو وخر وپیل وشیر
یکسره زین جانور اندربلاست.
ناصرخسرو.

که بودآنکس که پیل آوردوقتی بردر کعبه
که مرغش سنگ باران کرد ودوزخ شدسر انجامش
خاقانی.

خود سیاه پیل دربیت‌الحرم گو پامنه
خود قطارخوك در بیت‌المقدس گومیا.
خاقانی.

نیست چون پیل مست معر که لیك
عنكبوتی است روی بردیوار. خاقانی.

خود باش انیس خود مطلب کس که پیل‌را
هم گوش بهتر از پر طاوس پشه‌ران.
خاقانی.

اقبال او خزران‌ستان، باعدل‌شه‌همداستان
پیل آرداز هندوستان، آنگه بخزران پرورد.
خاقانی.

از استخوان پیل ندیدی که چربدست
هم پیل سازد از پی شطرنج وپادشا.
خاقانی.

پیل رامانم که چون جستم زخواب
صحبت هندوستان خواهم گزید.
خاقانی.

ازپیل کم‌نه‌ای که‌چومرگش فرارسد
در حال استخوانش بیرزد بدان بها.
خاقانی.

مغزشان در سربیاشوبم که پیلند ازصفت
پوستشان ازسر برون‌آرم که مارندازلقا.
خاقانی.

گراول به پیلی کنی قصد سنگ
هم آخر بمرغی شوی سنگسار. خاقانی.

چرخ را زآه‌من زیان چه‌بود
پیل را از پشه لگد چه‌رسد. خاقانی.

گرشتری رقص کن اندر رحیل
ورنه میفکن دبه درپای پیل. نظامی.

نه مردست آن بنزدیك خردمند
که باپیل دمان پیکار جوید. سعدی.

تشنهٔ سوخته برچشمهٔ حیوان چورسد
تو مپندار که‌از پیل دمان اندیشد.
سعدی.

بگفت آنجا پریرویان نغزند
چو گل بسیارشد پیلان بلغزند. سعدی.

پشه چوپرشد بزند پیل را
با همه تندی و صلابت که اوست.
سعدی.

ونهصد وپنجاه پیل جنگی داشت.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۳ چاپ اروپا).

اورادیگرباره درپای پیل‌افکندند وعذابها نمود ومالهاستد.
(تاریخ سلاجقهٔ کرمان).

سحاب رعد خروشی است پیل اوکه رزم
که پای تا سرطوفان لشکر اعداست.
(ابوطالب کلیم. ازآنندراج).

نه‌بود پیل‌دمان هرکش بود خرطوم وگاز
نه‌بود شیرژیان هرکش بود چنگال وناب.
قاآنی.

مثل پیل وگرمابه، صورتی بی‌معنی، نمودی بی‌بود. (رجوع به‌امثال‌وحکم دهخدا شود).
مثل پیل‌مست. (رجوع بامثال‌وحکم‌دهخداشود).
دغفل، بچهٔ پیل یابچهٔ گرگ. (منتهی‌الارب).
عیهم، پیل نر. (منتهی‌الارب). عقرطل، پیل‌ماده. (منتهی‌الارب). عسیل، نرهٔ پیل. (منتهی‌الارب). هاصه، چشم پیل. (منتهی‌الارب). هلل، مغز پیل. (منتهی‌الارب). اقهبان، پیل وگاومیش. (منتهی‌الارب). کلثوم، پیل بزرگ. (منتهی‌الارب). کودن، کودنی، پیل و استر و اسب تاتاری. (منتهی‌الارب).
|| مجازاً بزرگ وکلان چون پیل امرود. نوعی‌ازامرود که درنوع خود کلان‌میباشد. (آنندراج).
|| کلمهٔ پیل را ترکیباتیست وآن گاه مقدم برکلمتی آید چون: پیل بالاوپیلباران‌وپیل پیکر و جزآن وگاه مؤخر ازکلمتی آید چون: ژنده پیل، پیل بزرگ کلان:

هم‌آورد او گر بود ژنده پیل
کم ازقطره باشد بررود نیل. نظامی.

کمند افکنم درسرژنده پیل
زخون بیخ روین بر آرم ز نیل.
نظامی.

چوهندی زنم برسرژنده پیل
زند پیلبان جامه‌درخم نیل. نظامی.

صف ژنده پیلان بیکجا گروه
چو گرد گریوه کمرهای کوه. نظامی.

رجوع به ژنده پیل شود.
سیه‌پیل. (فردوسی).
پیل‌پیکر، رجوع به این کلمات در ردیف خود شود.
|| ونیز ترکیباتیست مصدری چون: درپای پیل‌افکندن، گذاردن که پیل اورا زیرلگدگیرد، هلاك کردن را.
پیل کسی یاد هندوستان کردن، اورا بیاد گذشته‌آوردن، داشتن که بعادت و خوی دیرین گراید.
صاحب غیاث‌اللغات گوید: کنایه است از بمستی وشورآوردن پیل را:

بگردان پی‌شیرازین بوستان
مده پیل را یاد هندوستان. نظامی.

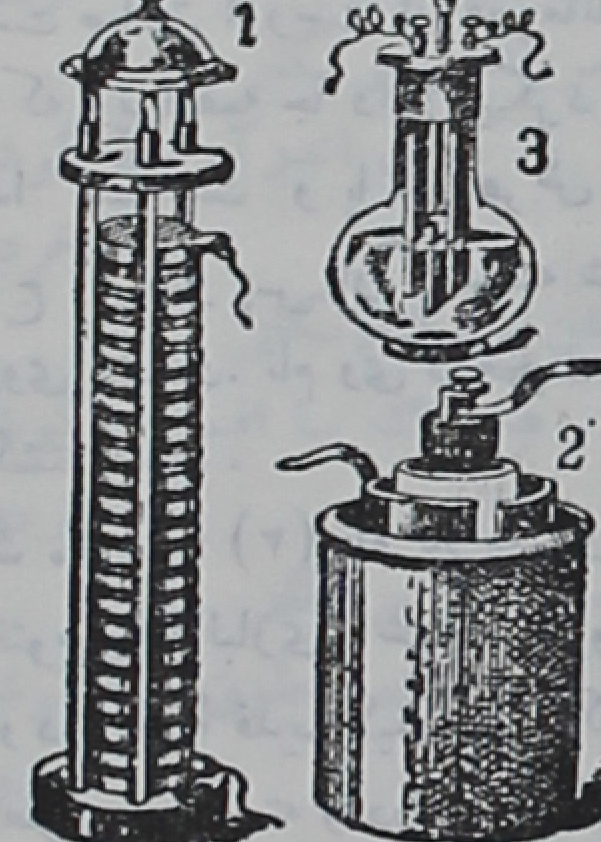
مرا چون کرگدن گردن چه خاری
بیاد پیل هندستان چه‌آری. نظامی.

درآمد قاصدی ازره بتعجیل
زهندستان حکایت کرد با پیل. نظامی.

|| فیل. مهرهٔ ازمهره‌های شطرنج بشکل فیل یا اشکال دیگرتراشیده وحرکت آن درخانه‌های شطرنج کج وموروب باشد:

زمیدانش خالی نبودی چوميل
همه وقت پهلوی‌اسبش چو پیل. سعدی.

|| قلمه. فیل.
|| گره. (برهان). پیل؛ دشتپیل، گره زشت، غدد. || کیسه وخریطه. (برهان).
پیل. (ص) گیلکی پیله، بزرگ. || نامی از نامها در گیلان و مازندران؛ پیل‌آغا.
پیل. (اِ) درلهجهٔ لران پول، تلفظی‌ازپول (درلهجهٔ لری)؛ اگرزاقی کنی زیقی کنی پیل‌دادم میخورمت.
پیل. (اِ) (ازسانسکریت) قسمتی‌ازدایره.
پیل. (اِ) (۱) (کلمهٔ فرانسوی) ظرفی دارای نمك یا اسید یا باز با دومیلهٔ غیر همجنس (مثبت‌ومنفی) تولیدالکتریسیته‌را. دراصطلاح فیزیك اسبابی که نیروی‌حاصل ازفعل‌وانفعال‌شیمیائی‌رابصورت‌الکتریسیتهٔ جاری درمی‌آورد؛ ازاقسام آن پیل‌ولتا، پیل لکلانشه، پیل بیکرمات، پیل دانیل وغیره‌است. باطری.



پیل.

پیل. (اِخ) (ربرت) (۲) سانس انگلیسی، متولد در چمبرهل بسال ۱۷۸۸. وی‌چند بار نخست وزیر گردید وکاتولیك‌ها را از قیمومت دولت خارج ساخت‌وحزب محافظه کاررا تشکیل کردومالیات رامنظم گردانید و بسال ۱۸٤۶ طرح قانونی الغاء حقوق گمرکی گندم را بتصویب مجلس رسانید. وی در ۱۸۵۰ درگذشت. (رجوع به وبسترورجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی‌شود).
پیل. (اِخ) نام موضعی به‌نورمازندران. (سفرنامهٔ رابینو ص ۱۱۱ بخش‌انگلیسی).
پیل. (اِخ) (۳) نام شهری بجانب چپ فرات. (ایران‌باستان ج ۲ ص ۱۰۰۸).
پیل. (اِخ) (۳) دروازه یامعبری‌نزدیك کیلیکیه. (ایران‌باستان ج ۲ ص ۱۲۸۶).
پیل. (اِخ) نام موضعی حدود اترار. (حبیب‌السیر چاپ کتابخانهٔ خیام ج ۳ ص ۵۳۲).

---

(۱) Pile. (۲) Peel. (Robert). (۳) Pyles.

پیل آباد . [اِخ] نام دیگر جند شاپور (جندیسابور) است وبسریانی آنرا بیت ـ الاباط مینامیدند .

پیل آبکش . [لْ کَ] (اِمرکب) . ابر. (آنندراج) . ابرسیاه باران بار . (انجمن آرا).(ورجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۳ شود) .

پیل آفرین . [فَ] (ن ف مرخم) آفرینندهٔ پیل . خالق فیل ، باری تعالی :

یا عنکبوت غار زآسیب پای پیل
اندرحریم کعبهٔ پیل آفرین گریخت.
خاقانی .

پیلات . [اِخ](۱) نام کوهی ازشعب سلسلهٔ جبال آلپ . بلندترین قلهٔ آن ۲۳۴۳ گز است .
|| نام کوهی از سلسلهٔ جبال سونه میان ایالات لوآره ورون بفرانسه. رود ژیر از آن سرچشمه گیرد .

پیلاتیوس . [اِخ] رجوع به پیلاطس شود .

پیلاد . [اِخ] (۲) دوست ارست وشوهر الکتر. رجوع به ارست (ازاساطیریونان). شود. صاحب قاموس الاعلام ترکی آرد : پیلاد پسراستروفیوس پادشاهفوکیده و دوست صادق اورست از قهرمانان یونان قدیم که ویرا همه جا دنبال‌میکرد وآنی‌از او جدا نمیگشت و با خواهرش الکتره ازدواج کرد و پس ازگذشته شدن پدر بجای‌وی نشست. نام وی درمحبت‌وصداقت مثل گشته است .

پیلاد . [اِخ] (۲) نام بازیگری‌است که در پانتومیم (لالبازی) شهرت فوق العاده یافته و در خطهٔ قدیم کیلیکیا (کیلیکیه) ازآناطولی میزیسته و درعصراوگوستوس (اغسطس) در روم مشغول بازیگری بوده است . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیلار . [اِخ](۳)نام چندین‌قصبه درجزائر فیلیپین . (قاموس‌الاعلام ترکی) .
||شهرکی‌است درقضای لاگونه ازجزیرهٔ لوسون ، از جزائر فیلیپین . در ۶۱ هزارگزی جنوب‌شرقی‌مانیله نزدیک‌دریاچهٔ لی و در جلگه‌ای بسیار حاصلخیز .
(قاموس‌الاعلام ترکی).

پیلار . [اِخ] نام چندین شهر از برزیل وازآن جمله شهرکی درجمهوری آلاگو- آس ازبرزیل ودرساحل دریاچهٔ مانگوابه در مصب رودی که بهمین دریاچه ریزد و مرکزداد وستدکلی پنبه ، تنباکوونیشکر است که درخود این سرزمین بعمل‌آید . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیلار . [اِخ] نام قصبه و اسکله‌ای در جمهوری پاراگوآی آمریکا .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیلار . [پِ] [اِ] درتداول مردم بروجرد ولران آن سامان ، حبه . دانه . عجمه درانگوروجزآن .

پیلارام . [اِخ] نام حصاری است عظیم وبزرگ بهندوستان. (آنندراج) . بلارام. بلارام . رجوع به بلارام شود .

پیلاس . [اِ] پیلاسته . پیلسته بمعنی عاج که دندان پیل‌باشد.(آنندراج). رجوع به پیلسته شود .

پیلاس . [اِخ] (۴) قصبه‌ایست درخطهٔ اندلس از اسپانیا ، درایالت اشبیلیه . واقع در۳۰هزارگزی‌جنوب‌غربی‌شهراشبیلیه . آنجا بنا بروایتی میهن موریلو یکی از بزرگترین نقاشان اسپانیاست .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیل استخوان . [اُ تُ خا] (اِ مرکب) استخوان فیل . پیلسته . عاج :

سپاهی که چون‌جنگ برگاشتی
بکف سنگ وپیل استخوان داشتی
همان سنگ وپیل استخوان درربود
دوید از پس پهلوان همچو دود .
اسدی .

پیلاطس . [طُ] [اِخ] حاکم قدس از جانب رومیان‌درزمان‌مسیح . صاحب قاموس مقدس‌آرد : پیلاطس (یوحنا ۱۹ : ۱) که اوراپنطیوس‌پیلاطس‌می گفتند(متی ۲۷ : ۲) واوشخصی‌بود که درسال ۲۹ میلادی‌ازجانب رومانیان حاکم یا نایب الحکومهٔ یهودیه بود و چند سال قبل و بعد از صعود عیسی حکومت مینمود. پای تختش قیصریه بود وباورشلیم آمده در محکمه قوم را داوری مینمود . (یوحنا ۱۸ : ۲۸) . لکن حکومتش بواسطهٔ کثرت ظلم وسخت دلی پسندیدهٔ یهود نبود و همواره طالب منفعت ذاتی خود بود. علاوه براینها عیسی مسیح را باوجود عدم تقصیر به یهود تسلیم کرد وحال آنکه خود بذاته اقرار نمود براین که خطائی که‌موجب قتل باشد دراونیافتم. لکن از قرار معلوم تسلیم کردن‌حضرت مسیح به یهود محض محافظت ولایت و خشنودی یهود بود و با وجودیکه بر برائت وپاکی او اقرار نمود باز بواسطهٔ کثرت صداهای وحشیانه که‌میگفتندصلیبش کن‌خونش برگردن ما واولاد ماباد، بدین مطلب تن در داده ویرابدیشان سپرد واگر فی‌الحقیقه پیلاطس شخص محترم و نجیب‌و عادلی میبودآن شخص مقدس‌راکه بی گناه بود از دست دشمنانش خلاصی می‌بخشید چنانکه خواهش یهودرا در خصوص تغییر نوشتهٔ صلیب رد نمود (یوحنا ۱۹ : ۱۹ - ۲۲) اما امکان‌دارد که ازکردهٔ‌خودپشیمان شده باشدزیرا که کشیکچیان‌رابرقبرمسیح گذارد تاجسدش‌رامحافظت کنند(متی ۲۷ : ۶۲ - ۶۶) ودر سال ۳۶ میلادی‌سامریان که آتش یاغی گری ایشان رابا خونریزی کلی فرو نشانده بود شکایت او را بحضور واتیلوس حاکم سوریه بردند واو پیلاطس را بروم فرستاد تا بامپراطور جواب دهدو قبل‌ازورود اوطیبریوس‌وفات کرد. گویندکه کایگولا (کالیگولا) اورا اخراج‌بلدنموده به وین‌فرستادوآن‌شهری‌بود که‌رود رون‌در ولایت غلاطیه بناشده بود ودر آنجاخودرا بقتل‌رسانید . (قاموس کتاب مقدس) .

پیل‌افکن . [اَ کَ] (ن‌ف مرخم) که‌فیل افکند. که‌با پیل برآید. که‌فیل برزمین زند. ومراد ازآن مرددلیروشجاع است. صاحب آنندراج گوید برقیاس پیلتن و اطلاق این براسپ‌نیزآمده :

چوکاموس پیل افکن شیرمرد
چومنشورجنگی سپهر نبرد . فردوسی.
چه صعب رودی دریانهاد وطوفان سیل
چه منکرآبی‌پیل‌افکن وسواراوبار .
فرخی .
نی‌نی که چو نعمان بین پیل‌افکن‌شاهان را
پیلان شب وروزش کشته به پی‌دوران .
خاقانی .
ای بس‌شه پیل‌افکن کافکند بشه‌پیلی
شطرنجی تقدیرش درماتگه حرمان .
خاقانی .
زبیداد کوپال پیل افکنان
فلك جامه درخم نیل افکنان .
نظامی .
بهم پنجگی پیل را بشکنم
شه پیلتن ، بلکه پیل‌افکنم . نظامی .
هیون بروی افکند پیل افکنی
سوی پیلتن شد چو اهریمنی .
نظامی .
برون راند پیل افکن خویش را
رخ افکند پیل‌بداندیش را . نظامی.
جوانان پیل افکن شیر گیر
ندانند دستان روباه پیر . سعدی.

پیل افکندن . [اَ کَ دَ] (مص‌مرکب) افکندن پیل . برزمین زدن پیل .
|| کنایه از عاجز کردن باشد . (برهان) . کنایه‌ازعاجز کردن وغالب آمدن . (غیاث). عاجز کردن و حیران داشتن :

از در خاقان کجا پیل افکند محمود را
بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش ازاین.
خاقانی .
چو در زین کند سروآزاد را
براسبی که پیل افکند باد را . نظامی .

(ونیزرجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۴۴ شود) .

---

(۱) Pilate. (۲) Pylade. (۳) Pilar. (۴) Pilas.

|| ترك غرور كردن :
پیل بفكن كه سیل ره كندست
پیلكیهای چرخ بن چندست . نظامی .
|| پیل طرح دادن . مات كردن :
چو بشنید آن حكم یأجوج را
كه پیل افكند هریكی عوج را .
نظامی.
بنطع كینه برچون پی فشردی
درافكن پیل وشهرخ زن كه بردی .
نظامی .

پیل افكنی . [اَ كَ] (حامص) عمل پیل‌افكن :
دگر ره سوی جنگ پرواز كرد
به پیل افكنی جنگ را ساز كرد .
نظامی .

پیل امرود . [اَ] (اِ مركب) نوعی از امرود بزرگ . (برهان) .

پیلان معبری . [ن مَ بَ] (اِمركب) پیلان كلان كه برآنها نشسته از دریا عبور كنند . (غیاث) .

پیلان جوق . (اِ) (آب . . .) آبی بدشت قبچاق . (رجوع شود به حبیب‌السیر ج ۳ ص ۴۴۷ چاپ خیام) .

پیلان گرگ . [گُ] (اِخ) دهی از دهستان كرزان رود شهرستان تویسركان . واقع در ۶ هزار گزی باختر تویسركان و ۲هزار گزی‌راه‌شوسهٔ‌تویسركان‌بكرمانشاه. دامنه . سردسیر . دارای ۸۰۰ نفرسكنه. آب آن ازرودخانهٔ كرزان رود وقنات. محصول آنجا غلات دیم وصیفی وانگور وگردو و قلمستان . شغل اهالی آن‌زراعت وگله‌داری. راه آنجا مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیلاو یا **پلاو.**(اِخ)(۱) جزیرهٔ كوچكی است در ساحل شمالی از تونس بمسافت ۱۵۰۰ گز و درشمال غربی دماغهٔ فارینای معروف به رأس سیدی علی المكی واقع شده است . (قاموس‌الاعلام تركی) .

پیل اوژن.[اَ ژَ](نف مرخم) پیل افكن. || پیل كش .

پیلایه .[یَ](اِخ)(۲) نهری دربولیویا (بولیوی) وتابع رودخانهٔ پیلكومایو. وآن ازقسمت جنوبی بولیویاسرچشمه گیردوپس‌از طی مسافتی قریب به ۸۰۰هزار گزدرخاك جمهوری آرژانتین بنهرپیلكومایوریزد . (قاموس‌الاعلام تركی) .

پیل بار. (ص‌مركب) پیلوار. بار یك پیل. آن مقدار كه یك پیل تواند حمل كرد . كنایه‌ازبسیاربسیار، معنی‌تركیبی آن آنقدر باركه آنرا پیل بردارد از عالم خروار و شتربار. (آنندراج) :
زبهرنام اگرشاه زاولی محمود
به‌پیلواربشاعرهمی شبانی داد
كنون كجاست بیاگوبجود شاه نگر
كه جود اوبصله گنج شایگانی داد .
امیرمعزی .

پیلباران . (اِ مركب) كنایه از باران بزرگ‌واز بعضی‌مسموع است كه‌باران‌آخر برشكال كه آنرا در هندی هتیه گویند و این گویا ترجمهٔ پیلباران است لیكن چون برشكال درولایت نمیباشد ظاهراً بارش‌آن موسم را می گفته باشند . (آنندراج) :
شدی فیل ازتیرلرزان چنان
كه از پیلباران برهنه تنان .
(كلیم - ازآنندراج) .
زخرطوم چون آب سازد روان
بود معنی پیلباران همان .
(محمدقلی . ازآنندراج) .
شد ازحوضهٔ (۳) ژنده پیلان جنگ
عیان پیلباران تیروتفنگ .
(سعید اشرف . ازآنندراج).

پیلباز . (ن ف) كه با پیل بازی كند. كه با فیل لعب كند . || كه فیل بازد. بازندهٔ پیل .

پیلبازی.(حامص)عمل پیلباز. بازی كردن بافیل .||باختن‌فیل.||بازی فیل. بازی ولعب كردن چون فیل (۴) :
هم این زابلی نامبردارمرد
ز پیلی فزون نیست اندرنبرد
یكی پیلبازی نمایم بدوی
كزین پس نیارد سوی جنگ روی .
فردوسی .

پیل بالا . (ص مركب) بمقدارقامت فیل . (غیاث) ، بلند وبزرگ، بقامت پیل . بلند وعظیم جثه . (برهان) . كنایه از بزرگ جثه وقوی هیكل . (آنندراج) :
صد پیل وارخواهدم اززرخشك ازانك
مشكست پیل بالا در سنبل ترش .
خاقانی .
ازدرخاقان كجا پیل افكند محمودرا
بدره بردن پیل بالا برنتابد بیش‌ازین .
خاقانی .
دادیم زدست پیل بالا زروسیم
هم دست مراد زیر سنگست هنوز .
خاقانی .
زردوست ازدست‌جهان‌درپای پیل‌افتاده‌دان
ما زیر پای دوستان ازپیل بالا ریخته .
خاقانی .
من نه‌پیل آورده‌ام بس بس نظاره كزسفر
پیل بالا طوطی شكرفشان آورده‌ام .
خاقانی .
زیرپای غم توخاقانی
پیل‌بالا سرو زر اندازد. خاقانی.
تا بپای پیل می بر كعبهٔ عقل آمدست
پیل بالا نقد جان بر پیلبان افشانده‌اند .
خاقانی .
زمین را پیل بالا كند خواهم
دبه در پای پیل افكند خواهم .
نظامی .
بفرمود تا خازن زود خیز
كند پیل بالا بروگنج ریز . نظامی .
درآمد بطیارهٔ كوهكن
فرس پیل بالا وشه پیلتن . نظامی .
زپای آن پیل بالا را نشاندند
بپایش پیل بالا زرفشاندند . نظامی .
|| بسیار .(برهان) . || توده وخرمن كرده . (برهان) . تودهٔ خرمن كردهٔ بسیار وآنرا ازكثرت عظمت ببالای‌پیل‌تشبیه كرده‌اند . (انجمن‌آرا). تودهٔ خرمن گرد كردهٔ بسیار.

پیلبان . (اِمركب) (۵) فیل‌بان. فیال (دهار) . آنكه برسرفیل نشیند وباكجك اورابراند .(ازمنتهی‌الارب). نگهبان فیل. آنكه تعهد فیل كند . آنكه خدمت فیل كند .آنكه تیمار اودارد :
چوخرطوم‌مهاشان برآتش گرفت
بماندند از آن پیلبانان شگفت.
فردوسی .
ازافسرسرپیلبان پرنگار
ز گوش اندرآویخته گوشوار .
فردوسی.
سرپیلبانان برنگ‌ونگار
همه پاك بـا افسر و گوشوار .
فردوسی .
ازافسرسرپیلبان پرنگار
همه پاك با طوق و باگوشوار .
فردوسی .
همان‌افسرپیلبانان‌بزر
همان طوق زرین و زرین كمر .
فردوسی .
پیلبان را روزی اندرخدمت پیلان بود
بندگان را روزی اندرخدمت شاه‌زمین .
منوچهری .
ازابرپیل سازم وازباد پیلبان
وزبانگ رعد آینهٔ پیل بشمار .
منوچهری .
چون سلطان محمود گذشته شد وپیلبان از پشت پیل دور شد ... (ابوالفضل بیهقی) . سخت تنگدل شد وپیلبانانرا ملامت كرد. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۷۹ چاپ ادیب) . امیربتركی مراگفت زه كمان جدا كن وبر پیل‌رو و ازآنجا بر درخت وپیلبان را بزه كمان بیاویز . (ابوالفضل بیهقی ص۴۵۸) ودوپیلبان بادوپیل نامزدشدند . (ابوالفضل‌بیهقی ص ۴۹۱) . فرمود تا پیل بداشتند وپیلبان ازگردن پیل فرود آمد .
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۶۲) .

(۴) رجوع بفهرست ولف شود.
(۳) ظ : محرف «حوزه» .
(۵) Cornac.
(۲) Pilaya.
(۱) Pillau.

و مقدم پیلبانان مردی بود چون حاجب بوالنصر وپسران قراخان وهمهٔ پیلبانان زیر فرمان وی. (ابوالفضل بیهقی ص۳۸۵).

سپه دیدگیتی همه پیش چشم
برآشفت با پیلبانان بخشم. اسدی.
همه پیلبانان ازآن گفتگوی
بزنهار مهراج دادند روی. اسدی.
پدرت آن کزو نازش و نام تست
بسالی مرا پیلبان بد نخست. اسدی.
زیاقوت مرپیلبان راکمر
ز زر افسر وگوشوار از گهر.
اسدی.
بزیر اندرش ژنده پیلی چو عاج
همه پیلبانانش با طوق و تاج. اسدی.
همه پیلبانان بزرین کمر
زُ در تاجشان، گوشوار از گهر.
اسدی.
برسرهرپیل مست نشسته یك پیلبان.
مسعودسعد.

و هر روز مهتر پیلبانان جمله پیلان بروی عرضه دادی. (سند بادنامه ص ۵۶). کارمن باشاهزاده همان مزاج دارد که پیل و پیلبان با پادشاه کشمیر. (سند بادنامه ص ۵۵).

گمرهم تا برسربیت‌الحرام
آبدست پیلبان خواهم فشاند.
خاقانی.
ابر چوپیل هندوان آمد و باد پیلبان
دیمهٔ روس طبع را کشته بپای زندگی.
خاقانی.
چوهندی زنم برسرزنده پیل
زند پیلبان جامه در خم نیل. نظامی.
بزد پیلبان بانگ برزنده پیل
برآن اهرمن راند چون رود نیل.
نظامی.
ای من آن پیلی که زخم پیلبان
ریخت خونم ازبرای استخوان.
مولوی.
پیل چون در خواب بیند هند را
پیلبان را نشنود آرد وغا. مولوی.
بلطفی که دیدست پیل دمان
نیارد همی حمله بر پیلبان. سعدی.
همچنان در فکرآن بیتم که گفت
پیلبانی بر لب دریای نیل. سعدی.
یا مکن با پیلبانان دوستی
یا بنا کن خانه‌ای درخورد پیل.
سعدی.

پیلبانی. (حامص) عمل پیلبان، شغل پیلبان.

پیلبند. [بَ] (نف مرخم) که پیل بندد. که پیل بقوت بازوبیند کشد.

برغم سپاهان شه پیل بند
مزور همی خورد ازآن گوسفند.
نظامی.

|| (امر کب) زنجیری که بپای فیل بندند. (فرهنگ نظام). بند پای فیل. ||جایی که فیل را بدانجا نگاهداری کنند. (فرهنگ نظام). || قسمی از بازی شطرنج که با یك پیل و دو پیاده بازی‌شود. (فرهنگ نظام). یکی از منصوبه‌های شطرنج و دیوار چپ و راست که در قلعه سازند. (آنندراج). تدبیری‌است دربازی شطرنج که در پس پیل خود دو پیاده نهند تا این هرسه تقویت همدگر نمایند ومهرهٔ حریف را باین‌طرف آمدن نگذارند وپیلبندحریف را به پیادهٔ خود می‌شکنند. (غیاث):

بندبر پیلتن زمانه نهاد
پیلبند زمانه را که گشاد. نظامی.
پیاده روان گرد پیل بلند
بهر گوشه‌ای کرده صد پیلبند. نظامی.
چودرجنگ پیلان گشایی کمند
دهی شاه قنوج را پیلبند. نظامی.
کردند شامیانهٔ گلدوز شب بپا
برپیلبند قلعهٔ این نیلگون حصار.
(ازآنندراج).

پیل بند کردن. [بَ کَ دَ] (مص مرکب) در اصطلاح شطرنج دو پیاده در پس پیل نهادن، نگذاردن پیش رفتن‌مهرهٔ حریف را و هرسه تقویت یکدیگر کنند. رجوع به پیلبند شود.

پیل پا. (امر کب) پای پیل. || حربه‌ایست که بیشتر زنگیان دارند. (برهان) یکی از اسلحه که درقدیم بگرز مشهور بودی. حربه ای، باشد بشکل پای پیل که پیل پا گویند. یکی‌ازسلاحهای‌زنگیان (شرفنامهٔ منیری). گرزآهنی. (غیاث):

چو در پیلپایی قدح می کنم
بیك پیلپا پیل را پی کنم. نظامی.
درسایهٔ تخت پیلسایش
پیلان نکشند پیلپایش. نظامی.
براوزد پیلپای خویشتن را
بپای پیل بردآن‌پیلتن را. نظامی.

||ظرف‌شراب. نوعی‌ازقدح. (جهانگیری). قسمی‌ظرف شرابخوری. گاوزر. صراحی‌بزرگ. (آنندراج). پیالهٔ شراب سخت بزرگ. (شرفنامهٔ منیری). نوعی ساغر. نوعی قدح بزرگ شرابخواری باشد. (برهان). نوعی ساتگنی: چه‌گویی شرابی چند پیلپا بخوریم. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۷۱ چاپ ادیب).

چو در پیلپایی قدح می کنم
بیك پیلپا پیل را پی کنم.
نظامی.

|| پیل پایه. ستونی که سقف برآن قرار گیرد. (برهان). درمحاسن‌اصفهان مافروخی عبارت ذیل هست: و استعمل بعضی الاصفهانیین المدعوکان ؟ ابومضرالرومی باباً مصرعاً یکلف فیه‌اعمالا عجیبة وفراسب فیه مقدار الف دینار سوی نفقة الطاف (الطاق؟) والمنارتین‌المبنیتین علی‌الفیلفائین‌علق‌فی‌العمر المنفتح‌من‌الجامع الی رأس السوق المعروفة بسوق الصباغین (محاسن اصفهان مافروخی ص۸۵)(۲). || مرضی است‌که پای آدمی ورم میکندو بزرگ‌میشودوآنرابعربی داءالفیل‌خوانند. (برهان). || حقهٔ ادویه. (غیاث).

پیل پای. (امر کب) پای پیل. پیل‌پا. || دارای پائی چون پیل:

گورجست‌وگاوپشت وگرگ‌ساق‌وگرگ روی
تیزگوش‌ورنگ‌چشم وشیردست‌وپیل‌پای.
منوچهری.
بسی حربه‌ها زد بر آن پیل پای
بسی نیزقارورهٔ جان‌گزای. نظامی.

|| پیلپا. گرز، نوعی حربه‌که زنگیان دارند:
|| پیلپا. نوعی‌قدح شراب:

زراجه منم پیل پولاد خای
که برپشت پیلان کشم پیلپای. نظامی.

پیلپای. (اِخ) (۱) بیدپای، ازحکمای هند. آنکه کتاب کلیله و دمنه را تألیف وی گمان برند، رجوع به بیدپای شود. (از احوال و اشعار رود کی ج ۲ص۵۸۷ وج ۳ص۸۸۲).

پیلپایه. [یَ] (امر کب) پیلپای.ستونی را گویند که‌از گچ وسنگ سازند و بر بالای‌آن پایه‌های طاق گذارند. (برهان). پایه‌ای که‌ازگچ وسنگ‌بردارند. پی‌جرزو مجردی (دربناء). ستون بزرگ:

شبها در مسجد میگشتم وزارزارمیگریستم وسرخود برپیلپایه میزدم. (رشحات علی‌بن‌حسین کاشفی).

پیل پوستین. [تِ] (امر کب اضافی) معنی این ترکیب دربیت ذیل معلوم نشد:

توشاد خوار وشادکام وشادمان وشاددل
بدخواه تو غلطیده اندرپای پیل‌پوستین.
فرخی.

پیل پیکر. [پَ کَ] (ص مرکب) دارای‌پیکری‌چون‌پیل، عظیم‌الجثه. فیل‌تن: مردی پیل‌پیکر، یااسبی پیل‌پیکر، تناور، بزرگ جثه:

برفت وبرخش اندرآورد پای
برانگیخت آن پیل پیکر ز جای.
فردوسی.
چو ببرید رستم سردیوپست
بر آن بارهٔ پیل پیکر نشست.
فردوسی.
برآن چرمهٔ پیل پیکر نشست
درفش سرنامداران بدست. فردوسی.
بفرمود تا برنهادند زین
برآن پیل پیکرهیون‌گزین. فردوسی.

(۲) در ترجمهٔ محاسن اصفهان ص ۶۳ آمده: و دو منار که مبنی‌اند بردو فیلوار معلق...

(1) Pilpay.

میانرا ببستم بنام بلند
نشستم برآن پیل پیکرسمند . فردوسی.
کمندی بفتراك زین در ببست
برآن بارهٔ پیل پیکر نشست . فردوسی.
تو ازکودکی جنگ کردن گرفتی
ز دست و برو بازوی پیل پیکر .
فرخی .
آهوخرام وگورسرین وپلنگ طبع
خرگوش گام وشیردل وپیل پیکرست .
شرف شفروه .
ز کوپال آن پیل جنگ آزمای
درآمد سرپیل پیکرزپای . نظامی .
شه پیل پیکر بخم کمند
در آورد قنطال را زیر بند . نظامی.
|| دارای نقش وتصویر پیل (علم ولواء) :
چنین گفت کان طوس نوذر بود
درفشش کجا پیل پیکر بود .
فردوسی .
زده پیش او پیل پیکر درفش
بنزدش سواران زرینه کفش. فردوسی.
هنوز اندرین بد که گرد بنفش
پدید آمد و پیل پیکر درفش .
فردوسی .
چنان دان که آن پیل پیکر درفش
سواران وشمشیرهای بنفش .فردوسی .
یکی پیل پیکر درفش از برش
بابراندرآورده زرین سرش . فردوسی.
زده پیل پیکر درفش ازبرش
زیاقوت تخت وزدر افسرش . اسدی .

پیل پیلی خوردن. [خ ُ دَ] (مص مرکب). (فعل اتباعی) ازهرسوی مایل بسقوط گردیدن هنگام رفتن چنانکه مستی طافح . چون مستان گاه رفتن گاهی بسویی و گاهی بدیگرسوی متمایل شدن . پیل پیلی رفتن .

پیل پیلی رفتن . [رَ تَ] (مص مرکب) (فعل اتباعی) چون مستان بهرطرف متمایل گشتن بگاه رفتن . بر سر پای نتوانستن ایستادن چنانکه مستی مست . رفتن درحال تمایل باین سووآن سو ونزدیك بسقوط و افتادن بودن چنانکه مستی مست یاتریاك خورده یاآنکه اورا سخت خواب فروگرفته بود . پیل پیلی خوردن .

پیلت. [لُ] (اِ) (۱) راهبرهواپیمایاقایق . رانندهٔ طیاره و کرجی . || نوعی ماهی .



پیلت .

پی لت . [ ] (اِخ) مرکز بلوك میان بند در ناحیهٔ نور مازندران . (جغرافیای سیاسی کیهان ص۲۹۹) .

پیلتن . [تَ] (ص مرکب) دارای اندامی چون پیل . که تنی چون فیل دارد از گرانی جثه . تهمتن . (شرفنامه) . عظیم الجثه . بزرگ جثه چون فیل . که تنی چون فیل زورمند دارد . چون فیل قوی و بزرگ .
بایران پس ازرستم پیلتن
سرافرازلشکرمنم ز انجمن . فردوسی.
بجزپیلتن رستم شیرمرد
ندارم بگیتی کسی هم نبرد . فردوسی .
بدانست کان پیلتن رستم است
سر افراز و از تخمهٔ نیرم است .
فردوسی .
که آمد بکین رستم پیلتن
بزرگان ایران شده انجمن . فردوسی .
چوآگاه گشتند ایرانیان
که آن پیلتن را سرآمد زمان .
فردوسی .
توبور گوپیلتن رستمی
زدستان سامی واز نیرمی . فردوسی .
چوصباح فرزانه شاه یمن
دگرشیردل ایرج پیلتن . فردوسی .
سپهدار گرسیوزپیلتن
جهانجوی سالارآن انجمن . فردوسی .
بزد خنجری برمیان برش
بدونیمه شد پیلتن پیکرش . فردوسی .
نگه کرد بیژن بدان پیلتن
فکنده چوسروسهی برچمن . فردوسی .
ببینی کزین یك تن پیلتن
چه آید بدان نامدارانجمن . فردوسی .
بهٔنی بریکی پیلتن خفته دید
بر او یکی اسب آشفته دید . فردوسی .
یکی پیلتن دیدم وشیرچنگ
نه هوش ونه دانش ، نه رای و نه هنگ .
فردوسی .
یل پیلتن رستم سرفراز
سوی جای خود درزمان رفت باز .
فردوسی .
منوچهر با قارن پیلتن
برون آمد ازبیشهٔ نارون . فردوسی .
سیاوخش با رستم پیلتن
برفتند دوراز برانجمن . فردوسی .
سپه کش چورستم گوپیلتن
بیکدست خنجربدیگر کفن . فردوسی .
که این شیر بازو گوپیلتن
چه مردست و شاه کدام انجمن .
فردوسی .
برتخت او رستم پیلتن
همان زال و گودرزوآن انجمن .
فردوسی.
چنین گفت با دل گو پیلتن
که از چاره به نیست در هرسخن .
فردوسی .
ببیش اندرون قارن پیلتن
بدست چپش سرو شاه یمن . فردوسی .
شگفت اندرو مانده بد مرد وزن
که نشنید کس بچهٔ پیلتن . فردوسی .
فرود آمد از پشت پیل و نشست
برآن پیلتن خنگ دریا گذار .
فرخی .
خسرو و شیردل پیلتن دریا دست
شاه گردافکن لشکرشکن دشمن مال .
فرخی .
ندانم که با دست یا آتش است
بزیر تو آن بارهٔ پیلتن . فرخی .
ملك پیل دل پیل تن پیل نشین
بوسعیدبن ابی القاسم بن ناصردین .
منوچهری .
شاه براسب پیلتن رخ فکند پلنگ را
شیرفلك چه سگ بودتاش پیاده نشمری.
خاقانی .
چون شه پیلتن کشد، تیغ برای معرکه
غازی هند را نهد پیل بجای معرکه .
خاقانی .
جمشید پیلتن نه که خورشید نیل کف
کافلاك تنگ مرکب انجمن توان اوست .
خاقانی .
خسرو پیلتن بنام خدای
کی درین تنگنای گیرد جای . نظامی .
درآمد بطبارهٔ کوهکن
فرس پیل بالا و شه پیلتن . نظامی .
براوزد پیلپای خویشتن را
بپای پیل برد آن پیلتن را . نظامی .
دو سرهنگ غدار چون پیل مست
برآن پیلتن برگشادند دست . نظامی .
سپهدار وگردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیر زن . سعدی .
چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افکن و پیلتن .
سعدی .
جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد
بجنگ دشمنش ازبیم بگسلد پیوند .
سعدی .
|| این کلمه را دراین معنی ترکیباتیست با اسامی اشخاص وحیوانات چون: رستم پیلتن، خسروپیلتن ، بارهٔ پیلتن ،گاوپیلتن، خنگ پیلتن . وجز آن .
رجوع به امثلهٔ مذکور درفوق شود.
|| یکی ازالقاب رستم دستان. (برهان):
گوپیلتن‌را برخویش خواند
بسی داستانهای نیکو براند . فردوسی.
سه فرسنگ چون اژدهای دمان
همی شد تهمتن پس بد گمان .
وزانجایگه پیلتن باز گشت
توگفتی ورا چرخ انباز گشت .فردوسی.

(1) Pilote.

بیامد زقلب سپه پیلتن
پس او فرامرز باانجمن . فردوسی .
سپه سربسر بردر پیلتن
ز کشمیر و کابل شدند انجمن . فردوسی .
بزاری همی گفت پس پیلتن
که شاها دلیرا سرانجمن . فردوسی .
بدو گفت پروردهٔ پیلتن
سرافراز باشد بهرانجمن . فردوسی .
ز گردان کسی مایهٔ او نداشت
بجز پیلتن پایهٔ او نداشت . فردوسی .
بفرمود تا پیلتن برنشست
گرفته همه راه دستش بدست. فردوسی.
گو پیلتن راچو برپشت زین
ندیدند گردان در آن دشت کین .
فردوسی .
همی پیلتن را نخواهی شکست
همانا کت آسان نیاید بدست .
فردوسی .
چنین گفت کاوس را پیلتن
کزین ننگ بگذارم این انجمن .
فردوسی .
نیامد بگوشت بهر انجمن
کمند و کمان گو پیلتن . فردوسی .
یل پیلتن شد برشهریار
بدو گفت کای خسرو نامدار . فردوسی.
چو نزدیك کاوس شد پیلتن
همه سرفرازان شدند انجمن . فردوسی .
ازوشد دل پیلتن پر نهیب
بترسید کامد بتنگی نشیب . فردوسی .
شنیدم که روزی گو پیلتن
یکی سور کرد ازدر انجمن .فردوسی.
چوآزرده گشتی توای پیلتن
پشیمان شدم ، خاکم اندر دهن .
فردوسی .
بگفت آنچه با پیلتن گفته بود
ز طوس و ز کاوس آشفته بود .
فردوسی .
چویکماه بگذشت لشکر براند
گو پیلتن رفت و دستان بماند .
فردوسی .
مرگ سهراب نهانی بود از مرگ هجیر
گرچه زخمش بتن از تیغ گو پیلتن است .
قاآنی .

|| اسب . (برهان) :
بهنیروی یزدان کیهان خدای
بر انگیختم پیلتن را ز جای .
فردوسی .

پیل‌تنی .[تَ](حامص) حالت چگونگی و پیل تن . عظمت جثه . زورمندی .

پیلته . [تَ] (اِ) تلفظی از فتیله . فتیله درتداول عامه .

پیلته پیچ . [تَ](ن ف مرخم) پیچندهٔ فتیله .||(ن مف مرخم) پیچیده چون پیلته . تابدار چون فتیله . || باصطلاح الواط چیزیکه مثل فتیله تاب یافته باشد چه این جماعت فتیله‌را پیلته گویند . (آنندراج) :
مدعی ورزش بیجاچه کنی هیچی هیچ
چند باریك بریسی شده‌ای پیلته‌پیچ.
میرنجات.
|| نام داو از کشتی که دست خود زیربغل حریف برده بگردن او پیچیدن [باشد]. (غیاث) .

پیل‌جادو . (ترکیب توصیفی) جادوی بزرگ :
همانا شنیدی تواین داستان
که با پیل جادو بهندوستان .
(فردوسی . ازآنندراج) .
|| صاحب آنندراج آرد : درتصویر پیلی که تصویرات دیگراجزای او باشند :
پیل جادوکه در دشت صفحهٔ مقابل کوب اژدرست از کوه پیکری پناه چندین هزار جانورست . (ملاطغرا درپریخانه) .

پیل‌جامه . [مَ] (اِمرکب) که عوام پیر جامه گویند . جامهٔ فراخ و بلند . ربدشامبر(۱) . اما ظاهراً کلمه پی‌جامه و آن مأخوذ از پوی جامهٔ هندی باشد . رجوع به پی‌جامه شود .

پیلچین .[لَ](اِخ) دهی‌ازدهستان‌سردرود بخش‌رزن شهرستان همدان . واقع در ۱۸ هزارگزی باختر قصبهٔ رزن و هزار گزی جنوب دمق . کوهستانی سردسیر. دارای ۳۹۱ سکنه . آب آنجا ازچشمه . محصول آنجا غلات ومختصرانگورولبنیات . شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری و راه آنجا مالروست و تابستان از دمق میتوان بدانجا اتومبیل برد .
(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ۵) .

پیل‌چراغ . [چِ] (اِخ) نام دره‌ای بحدود بلخ وجوزجانان‌وقندز. (رجوع به حبیب‌السیرچاپ خیام ج ٤ ص۱۵٤و۳۰۸ تا ۳۱۱ و۴۰۳ و ۵٤۰ شود) .

پیل‌حمله . [حَ لَ] (ص مرکب) دمان چون فیل . که چون پیل دمد وحمله‌برد : صیادی سگی معلم‌داشت ، ازین‌بهن‌بری... پیل حمله‌ای . (سندبادنامه ص ۲۰۰) .

پیلخانه . [نَ] (اِ مرکب) فیل خانه . جایی که درآن‌پیلان‌رابندند . (آنندراج). جای نگهداری فیلان :
گوسفند از بیم‌آتش خود را در پیلخانه او گند ... آتش در نی‌افتاد وقوت گرفت و پیلخانه درگرفت . (سندبادنامه ص ۸۲) .

پیلخاوه . [وَ] (اِخ) (۲) قصبه‌ایست در ایالت میرات ازهندوستان. واقع در۳۵ هزارگزی جنوب غربی میرات. دارای دو بتخانهٔ بزرگ و دستگاههای منسوجات پنبه‌ای و تجارتی رایج .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیلخوار . [خا] (ن ف) که پیل‌خورد ، که فیل تواند خورد ، مجازاً قوی وضخم :
ابر هزبر گون و تماسیح پیلخوار
با دست اوست یعنی شمشیر اوست ، ای .
منوچهری .
|| که پیل او را خورد ، که فیل اورا قوت خویش کند .

پیل‌دار .(ن ف مرخم) . دارندهٔ فیل .|| نگهبان فیل . هدایت کنندهٔ فیل‌درجنگ. دارندهٔ فیل در رزم . ج ، پیل داران :
همه جنگ با پیل‌داران کنید
برایشان چنان تیر باران کنید . اسدی .

پیل‌درپیل.[دَ](امرکب ، قید) پیلی‌پس پیلی ، فیلی بدنبال فیل دیگر. پیلان‌بصف. پیلان بسیار :
طناب نوبتی یك میل در میل
بنوبت بسته بر در پیل در پیل .
نظامی .

پیل‌دل .[دِ](ص‌مرکب) که دلی که چون پیل دارد از دلیری . شجاع ، دلیر :
ملك پیل‌دل(۳) پیل‌تن پیل‌نشین
بوسعیدبن ابی‌القاسم‌بن ناصر دین .
منوچهری .

پیل‌دندان . [دَ] (ص‌مرکب)که دندانی چون‌پیل‌دارد. دارای‌دندانی‌طویل‌وبزرگ چون دندان فیل . || (اِ مرکب) دندان فیل . عاج :
سروترگ گفتی که سندان شدست
برو ساعدش پیل دندان‌شدست .
فردوسی .

پیل دندان . [دَ] (اِخ) لقبی است مبارزی را که گوش نام داشته‌است. رجوع به گوش پیل دندان شود .

پیل‌رنگ . [رَ] (ص مرکب) دارای رنگی‌چون رنگ فیل . فیلی . بلون فیل .

پیل‌زور. (ص‌مرکب) که چون پیل نیرو و قوت دارد . قوی و نیرومند چون فیل . کنایه از مردم قوی و پر زور از عالم‌گاو زور .(آنندراج) . ج ، پیل‌زوران :
چوآتش بیامد گو پیل زور
چو کوهی روان کرد از جا ستور .
فردوسی .
فرود آمد از بارهٔ پیل زور
که‌ای‌پیلتن(خطاب‌به‌شیر) جنگ باما گذار.
فرخی .
شیرگام وپیل زور وگرگ‌پوی‌وگور گرد
ببردو ،آهوجه و روباه عطف‌و رنگ تاز.
منوچهری .
بجز پیل زوران آهن کلاه
چهل پیل جنگی پس و پشت شاه .
نظامی .

(۱) Robe de chambre. (۲) Pilkhava. (۳) ن ل ؛ شیردل .

شه شیر زهره بر آن پیل زور
بجوشید چون شیر بر صید گور .
نظامی .
لجبی برافکند برپشت بور
درآمد بزین آن تن پیل زور .
نظامی .
اگر پیل زوری وگر شیرچنگ
بنزدیك من صلح بهتر که جنگ .
سعدی .
گروهی پلنگ افکن و پیل زور
درآهن‌سرمرد وسم ستور. سعدی.
|| (اِ مرکب) نام فنی از کشتی .

پیل‌زوری . (حامص) حالت وچگونگی پیل زور . قوت . نیرومندی .

پیل‌زهره . [زَ رَ] (ص مرکب) دارای زهرهٔ فیل . پردل . شجاع .

پیل زهره . [زَ رَ] (اِ مرکب) فیل زهرج . حضض هندی . مرارةالفیل . رجوع به‌فیل زهره وفیل زهرج دربرهان قاطع مصحح دکترمعین (فیل‌زهره) شود .

پیلس . [لُ] (اِخ) (۱) نام چند شهر یونان . نام سه شهر مختلف در مغرب شبه جزیرهٔ پلوپونزوس .(ترجمهٔ تمدن قدیم- فوستل دُکولانژ ص ۴۶۸) .

پیلس . (اِخ) (ایزیدور) (۲) نقاش فرانسوی. مولدپاریس (۱۸۱۳-۱۸۷۵) میلادی .

پیلس . [لَ] (اِ) عاج . دندان فیل . (شعوری ج۱ ص۲۵۸) . رجوع به‌پیلسته شود .

پیلسا . پیلسای . (ص‌مرکب) پیل آسا . پیل‌سان ، درشت‌وگران وضخم چون اندام فیل :
در سایهٔ تخت پیلپایش
پیلان نکشند پیلپایش . نظامی .

پیلستگین . [لَ تَ] (ص‌مرکب) منسوب به پیلسته . عاجین . چیز ساخته از پیلسته وعاج . (فرهنگ نظام) :
مزن پیلستگین دودست برروی
مکن ازماه تابان عنبرین موی .
ویس‌ورامین .
بت پیلستگین وگور سیمین
نگار قندهاروفتنهٔ (۳) چین .
ویس‌ورامین .

پیلسته . [لَ تَ] (اِ مرکب) مرکب ازپیل‌واسته مخفف استخوان. استخوان‌فیل. دندان فیل . عاج (۴) . حضن [حَ ضَ] . ناب‌الفیل. پیل‌استخوان . عاج که استخوان دندان فیل‌باشد . (برهان) :
یکی گنبدازآبنوس وزعاج
به‌پیکرزپیلسته وشیر و ساج . فردوسی .
همچون‌رطب‌اندام وچوروغنش‌سراپای(۵)
همچون شبه‌زلفین وچوپیلسته‌اش آلست.
(عسجدی . بنقل ازشعوری) .
چو برروی ساعد نهد سر بخواب
سمن را ز پیلسته سازد ستون .
عنصری .
وان چون چنارقد توچنبرشد
پر شوخ گشت دست چوپیلسته .
ناصرخسرو .
|| انگشت دست . (برهان) . انگشتان دست . اصابع :
به‌پیلسته دیبای چین برشکست
بماسورهٔ سیم بگرفت شست . اسدی .
به‌پیلسته سنبل همی دسته کرد
بدرباز پیلسته را خسته کرد(۶) . اسدی .
بفندق دو گلنار کرده فکار
بدرازدوپیلسته شویان نگار . اسدی .
|| ساعد دست . (برهان). صاحب آنندراج گوید : بمعنی ساعد وانگشت نیزآورده‌اند وبمعنی‌عاج ، واصل‌همین است بواسطهٔ سپیدی دست وساعدخوبان را بدان تشبیه کرده‌اند. (آنندراج).||رخساره وآنرادیمرودیم نیز گویند .(شرفنامه) . رخ . روی . رخساره وروی راگویند . (برهان) .

پیلسته‌کنار . [لَ تَ کَ] (اِ مرکب) سواحل‌العاج . رجوع به‌سواحل‌العاج شود.

پیلسم . [سُ] (اِمرکب) سم سطبر و درشت وسخت.(برهان).||(ص‌مرکب)اسبی دارای سمی ضخم وگران . || مجازاً اسب قوی زورآور . (فرهنگ نظام) .
|| کنایه ازشب سیاه وتاریك . (برهان) .

پیلسم . [سَ] (اِخ) نام برادرپیران‌ویسه از پهلوانان لشکر افراسیاب تورانی. وی بدست رستم کشته شد :
آتش تیغش چوتافت پنبه شود بوقبیس
باد تهمتن چوخاست پشه شود پیلسم .
خاقانی .
فردوسی داستان کشته شدن پیلسم را چنین آرد ،آنگاه که افراسیاب‌بکین کشته شدن پسر لشکر بایران آورد و سپاه دو کشور ازدوسوی برابرهم رده بر کشیدند وجنگ درپیوست :
بیامد بقلب سپه پیلسم
دلی پرز کین ، چهره کرده دژم
چنین گفت با شاه توران سپاه
که ای پرخرد نامبردارشاه
گرایدونکه ازمن نداری دریغ
یکی باره با جوشن وترگ وتیغ
ابا رستم امروزجنگ آورم
همه نام اوزیرننگ آورم
بپیش توآرم سرورخش اوی
همان گرزوتیغ جهانبخش اوی
ازوشاد شد جان افراسیاب
سرنیزه بگذاشت ازآفتاب
بدوگفت کای نامبردارشیر
همانا که پیلت نیارد بزیر
اگرپیلتن را بجنگ آوری
زمانه برآساید ازداوری
بتوران نباشد چوتو کس بجاه
بتخت وبمهروبتیغ و کلاه
بگردون‌سپهراندرآری سرم
سپارم بتو دختر وافسرم
ازایران وتوران دوبهرآن تست
همان گوهروگنج وشهرآن تست
چوبشنید پیران غمی گشت سخت
بیامد برشاه پیروزبخت
بدوگفت کاین مرد برنای تیز
همی با تن خویش‌دارد ستیز
گراوبا تهمتن نبرد آورد
سرخویشتن زیرگردآورد
همی درگمان افتد ازنام خویش
نبیند همی‌کام وفرجام خویش
بود زین‌سخن نیزباشاه ننگ
شکسته شود دل سپه را بجنگ
برادرتودانی که کهتربود
فزون تر بروم‌هرمهتر بود
بپیران چنین گفت پس پیلسم
کزین پهلوان دل ندارم دژم
اگرمن کنم جنگ جنگی نهنگ
نیارم ببخت توبرشاه ننگ
بپیش توبا نامورچارگرد
بپرخاش دیدی زمن دست برد
همانا کنون زورم افزون‌ترست
شکستن دل من نه اندرخورست
برآید بدست من این‌کار کرد
بگرد دراختربد مگرد
چوبشنید ازواین سخن شهریار
یکی اسپ شایستهٔ کارزار
بدو داد با تیغ و گرزگران
همان جوشن و ترگ وبرگستوان
بیاراست آن جنگ را پیلسم
همی راند چون شیر با باد و دم
بایرانیان گفت رستم کجاست
که گویند کوروز جنگ اژدهاست
بگویید تا پیشم آید بجنگ
که برجنگ او کرده‌ام تیز چنگ
چوبشنید گفت این سخن بردمید
بزد دست و تیغ از میان بر کشید
بدوگفت رستم بیك ترك جنگ
همانا نسازد که آیدش ننگ
برآویختند آن دو جنگی بهم
دمان گیو گودرز با پیلسم
یکی نیزه زد گیو راکز نهیب
برون آمدش هر دوپاش ازرکیب
فرامرز چون دید یارآمدش
همان یار جنگی بکار آمدش
بزد تیغ بر نیزهٔ پیلسم
از آن تیغ شد نیزهٔ او قلم

---

(1) Pilos. (2) Pils. (Isidore). (4) Ivoire.

(۳) ن ل : شمسهٔ .

(۵) ن ل : همچون رطب اندام و چو روغن کف دست .

(۶) یعنی زن ازمرگ شوی بادست گیسوان بکند وبا دندان دست بگزید .

دگرباره زد بر سر ترگ اوی
شکسته شد آن تیغ پرخاشجوی
همی گشت با هر دو یل پیلسم
بمیدان بکردار شیر دژم
چو رستم ز قلب سپه بنگرید
دو گرد دلیر گرانمایه دید
برآویخته با یکی شیرمرد
بابر اندرآورده از بادگرد
بدل گفت رستم که جز پیلسم
ز ترکان ندارد کسی باد و دم
و دیگر که از پیر سرموبدان
زاخترشناسان و از بخردان
زاختر بد ونیك بشنوده بود
جهانرا چپ و راست پیموده بود
که گر پیلسم از بد روزگار
گذریابد و بیند آموزگار
نبرده چنو در جهان سر بسر
بایران و توران نبندد کمر
همانا که او را زمان آمدست
که ایدر بجنگم دمان آمدست
بلشکر چنین گفت کز جای خویش
میازید خود پیشتر پای خویش
شوم بر گرایم تن پیلسم
ببینم چه دارد پی و زور و دم
یکی نیزهٔ بارکش برگرفت
بیفشرد ران ترگ بر سر گرفت
گران شد رکیب وسبك شد عنان
بچشم اندر آورد رخشان سنان
همی گشت بر لب برآورده کف
همی تاخت از قلب تا پیش صف
چنین گفت کای نامور پیلسم
مرا خواستی تا بسوزی بدم
ببینی کنون زخم جنگی نهنگ
گران پس نه پیچی عنان سوی جنگ
بسوزد دلم برجوانی تو
دریغا بر پهلوانی تو
بگفت و برانگیخت از جا نوند
درآمد بکین چون سپهر بلند
یکی نیزه زد بر کمرگاه اوی
ز زین برگرفتش بکردار گوی
همی تاخت تا قلب توران سپاه
بینداختش خوار در قتلگاه
چنین گفت کاین را بدیبای زرد
بپیچید کز گرد شد لاجورد
عنان را بپیچید از آن رزمگاه
بیامد دمان تا بقلب سپاه
بیارید پیران زمژگان سرشك
تن پیلسم درگذشت از پزشك
دل لشکر شاه توران سپاه
شکسته شد و تیره شد رزمگاه
خروش آمد از لشکر هردو روی
ده و دار گردان پرخاشجوی
خروشیدن کوس برپشت پیل
زهرسو همی رفت تا چند میل
زمین شد زنعل ستوران ستوه
همی کوه دریا شد و دشت کوه ...
همه سنگ مرجان شد و خاك خون
بسی سروران را سرآمد نگون ...

(شاهنامه چاپ بروخیم ج ۳ ص ۶۹۵ تا ۶۹۹) .

پیلسوار . [سَ] (اِ مرکب) که برپیل نشینند. برپیل نشیننده. پیل نشین. که مرکب پیل دارد. || (اِمرکب) سوار بزرگ. (نزهة القلوب چاپ اروپا ص ۹۱) . || سواری کلان جثه.

پیلسوار . [سَ] (اِخ) نام موضعی به هشت فرسنگی با جروان و شش فرسنگی جوی نو. سر راه محمود آباد گاوباری به باجروان. (نزهة القلوب چاپ اروپا ج ۳- ص۱۸۱).
ازنواحی اران وموغان وازاقلیم و پنجم. آنرا امیری پیله‌سوارنام ازامرای آل‌بویه ساخته بوده است ودرزمان حمدالله مستوفی بقدردیهی ازآن مانده بود وآبش از رود باجروان وحاصلش غله بوده است . (ونیزرجوع به ص ۹۹ و۱۰۲ و ۱۲۰ و ۱۳۶ تاریخ غازان خان شود) .

پیلسواری . [سَ] (حامص) عمل پیل‌سوار . برپیل نشستن .

پیلشرم . [شَ] (ص‌مرکب) کلان شرم (زن) .

پیلغوش . (اِ) گلی است از جنس سوسن که آنرا سوسن آسمانگون‌خوانند وبر کناراونقطهٔ سیاه باشد ورخنهٔ کوچك . (صحاح‌الفرس). سوسن‌منقش ، یعنی‌آنکه بر کنارنقطه‌های سیاه دارد . سوسن‌آزاد. (فرهنگ اسدی) . سوسن آسمانگونی . گلی است چون سوسن آزاد آسمانگون ودر کنارش رخنگکی بود ونقطه دارد . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) .
سوسن منقش بود یعنی گلی است ازجنس سوسن که‌آنرا سوسن آسمانگون خوانند وبر کنار اونقطه‌های سیاه باشد مانند خال برروی خوبان و رخنه‌های کوچك ، آنرا پیلگوش نیز گویند . (اوبهی) . جنسی است‌ازسوسن که‌آنرا سوسن آزاد گویند وجنسی دیگر آسمان گون و آنچه منقش بودآنرا پیلغوش خوانند . (نسخهٔ ازلغت‌نامهٔ اسدی) . لوف الصغیر. پیغلوش . پیلگوش . رجوع به‌پیلگوش شود :
چون گل‌سرخ ازمیان پیلغوش
یا چوزرین گوشواراز خوب گوش .
رودکی .
یاسمن لعل‌پوش سوسن گوهرفروش
برزنخ پیلغوش . (زخمه) زد و بشکلید .
کسائی .
همه کوه چون تخت گوهرفروش
زسیسنبرولاله وپیلغوش . اسدی .
|| گل نیلوفررا نیز گویند . (برهان) . || چیزی هم هست که آنرا مانند پیل از مس وطلا ونقره وغیره سازند وآنرا خاك‌انداز نیزگویند . (برهان) . چیزی باشد بتر کیب بیلی بهن که دوپهلوی اورا بلند کنند ویك پهلوی اوراصاف ودسته‌ای براونهند وخك وخاشاك درآن پر کنند و بیرون ریزند وآنرا خاك‌انداز گویند . (انجمن‌آرا) .

پیلفام . (ص مرکب) برنگ‌پیل . پیل‌گون . دارای رنگی چون رنگ فیل . پیل‌رنگ .

پیلفکن . [ف کَ] (ن ف) که فیل افکند ، که فیل را تواند برتافتن ازنیرومندی . که باپیل برآید و اورا پست کند ازبس زورمندی وقدرت :
شیربچه گر بزخم موراجل رفت
پیلفکن شیرمرغزاربماناد . خاقانی .

پیلقدم . [قَ دَ] (ص‌مرکب) پیل‌گام. که چون فیل تواندگام برداشت . که‌چون فیل قدم بردارد . که مانند فیل براه‌رود :
برق‌جه بادگذر، یوزد و وکوه قرار
شیردل ، پیل قدم ، گورتك ، آهو پرواز.
منوچهری .

پیلقن . [قَ] (ص) حیوان فربه شونده وهرچیزتناورشونده. (فرهنگ‌شعوری) .

پیلك . [لَ] (اِ) پیل‌خرد . بچهٔ‌پیل . || پیلك نوعی تیر . رجوع به‌پیلك شود :
پیل بفکن که سیل ره‌کنده است
پیلکیهای چرخ بین چندست . نظامی .

پیلکومایو . [کُ] (اِخ) (۱) نهری دربولیویا وآن‌ازسلسلهٔ جبال‌آند سرچشمه گیرد ونخست بسوی مشرق وسپس بطرف جنوب شرقی جاری شود و آنگاه بخاك آرژانتین درآید و پس از طی مسافتی قریب به۱۴۰۰ گز بدو شعبه منشعب شود وبنهرپاراگوی‌ریزد. توابع‌عمده‌اش‌عبارت است از : سان جوان ، کاشیمایو ، پاسپایه و غیره . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیل‌گام . (ص مرکب) پیل قدم . دارای قدمی چون فیل :
گورساق و شیرزهره ، یوز تاز و غرم تك
پیل‌گام وگرگ‌سینه،رنگ‌تازوگرگ‌پوی.
منوچهری .
ابرسیر وبادگرد ورعد بانگ وبرق‌جه
پیل‌گام و سیل برو شخ نورد و راهجوی .
منوچهری .

(1) Pilcomayo.

پیلگرام . (اِخ)(۱) نام قصبه‌ای مرکز قضا در ایالت تابور از چکسلواکی ، در ۴۰ هزار گزی مشرق تابور. دارای آبهای معدنی وکارخانه های پارچهٔ پشمی وریسبافی وچیت سازی وکاغذ سازی .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیلگرام . (اِخ) نام قضائی است در چکسلواکی دارای ۱۱۸۳ گزمساحت .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیلگوش . (اِ) پیلغوش . پیغلوش . سوسن منقش . فیلگوش . آذان الفیل . (منتهی الارب) . نوعی سوسن که آن را آسمانگون گویند وبر کنار آن نقطه های سیاه بود مانند خالی که بر روی خوبان باشد و رخنه‌های کوچك دارد . رجوع به پیلغوش شود :

بر پیلگوش قطرهٔ باران نگاه کن
چون اشك چشم عاشق گریان غمزده
گویی که پر باز سفیدست برگ آن
منقار بازلؤلؤناسفته برچده . کسائی .
می خور که باد نوش ، بر سمن وپیلگوش
روزش ورام وجوش ، روز خور وماه وباد .
منوچهری .
آمد بباغ نرگس چون عاشق دژم
وزعشق پیلگوش درآورده سر بهم .
منوچهری .
باد ازغبار اسب توحسن بصر نهد
پنهان زروح نامیه درچشم پیلگوش .
سیف اسفرنگی .
بی نورتر ز بخت خود از چشم پیلگوش
بی برگ‌تر زفضل خوداز شاخ نسترن.
سیف اسفرنگی .
غنچه باچشم گاوچشم بناز
مرغ باگوش پیلگوش براز . نظامی .
شمال انگیخته هرسوخروشی
زده بر گاوچشمی پیلگوشی . نظامی .
جلبس او شوی آنگه که چشم و گوشت را
کزان جمال وفعال حبیب دریابی
چو گاوچشم زدیدار عیب سازی کور
چوپیلگوش زگفتارخلق کریابی .
(سلمان . ازشرفنامه) .

|| گل نیلوفر . (برهان). || اسم فارسی لوف الکبیر . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .
لوف الصغیر . نام دوائی که آنرا لوف گویند و بیخ آنرا بعربی اصل اللوف و یونانی دیوباقونیطس خوانند . (برهان) .
نام داروئی است که عورات بسایند و درسر بمالند وعطاران دراخلاط خوشبوها ترکیب کنند ، هندش نکه گویند . (شرفنامه) .
|| که گوشی چون فیل دارد باعتقاد عوام . قومی از یأجوج که گوش پهن دارند . (فرهنگ نظام) :

ازآن پیلگوشان برآورد جوش
بهر گوشه زایشان‌سرافکندوگوش. اسدی.
پدید آمد از بیشه وز تیغ کوه
ازان پیل گوشان گروها گروه . اسدی

|| خاك انداز . چیزی باشد بترکیب بیلی پهن که دو پهلوی آنرا بلند کنند و یك پهلوی او را صاف و دسته‌ای بر اونهند و خاك و خاشاك در آن پر کنند و بیرون ریزند . (انجمن آرا) :

آفتابش پیلگوش خاکروب
آسمانش گنبدخرگاه باد . ابوالفرج رونی.

|| نام حلوائیست . (شرفنامه) .

پیلگوشك . [شَ](اِ) مصغر پیلگوش . (برهان) . || گل ریواس . نورالریاس . (برهان) . گل ریواج . (برهان) . غدر . (مهذب الاسماء) .

پیلگون . (ص مرکب) برنگ فیل . || همانند فیل از گرانی و تناوری . چون پیل بچه .

پیل گیر . (ن ف) که پیل گیرد. فیل گیر . پیل گیرنده . مظفر برفیل . که باپیل برآید وبفرمان آردش :

بکشتند فرجام کارش به تیر
یکی آهنین کوه بد پیل گیر . فردوسی .

پیلمار . [لُ] (اِخ) (۲) نام قضائی متشکل ازقسمت جنوبی جزیرهٔ مدللی تابع سنجاق مدللی از ولایت جزائر بحرسفید .
|| نام قصبهٔ مرکزناحیهٔ پیلمارواقع درساحل جنوبی جزیره . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیل مال . (ن مف) مالیده به پیل . مالیده وپی سپر شده درزیر پای پیل. که پیل درزیر پای مالیده باشد . پایمال کردن کسی را بانداختن در پای پیل . (غیاث) . کنایه از پی سپر کردن بقهر وغلبه . (انجمن آرا) . کنایه ازپی سپر کردن و پایمال نمودن . (برهان) . کنایه ازپامال کردن بقهر وغلبه و در هندوستان متعارف است که بعض گناهکاران را درزیر پای پیل پامال سازند واین سیاست مخصوص سلاطین همین دیارست و غیراینها را سزاوار نیست بلکه کمال بی ادبیست . (آنندراج) . || مال بسیار . (غیاث) .

پیلمان . (اِخ) فیلمان . شهری ازگیلان وازآنجاست : رفیع الدین الجیلی الفیلمانی . رجوع به پیلمان شهرشود .

پیلمان‌شهر . [شَ] (اِخ) نام ناحیتی است ازآن آنسوی رودیان به گیلان . (حدودالعالم) .

پیلمایکن . [لِ] (اِخ) (۳) نام نهری درقسمت جنوبی شیلی میان ایالت والدیویا ولانکیهوئه واز توابع نهردیوبوئنو وآن از دریاچهٔ کونستانچیا سرچشمه گیرد و بسوی مغرب روان شود ، طول مجرایش ۱۵۰ هزار گزست امافقط بیست هزار گز آن قابل سیرسفائن میباشد .

پیلم برا . [لَ بَ] (اِخ) دهی جزء دهستان پره سرطالشدولاب بخش رضوان ده شهرستان طوالش. واقع در ۷ هزار گزی شمال رضوان ده . کنار شوسهٔ پهلوی به آستارا . جلگه ـ معتدل ـ مرطوب دارای ۲۲۳ سکنه . طالشی وگیلکی زبان .آب آن ازرودخانهٔ دنیاچال. محصول آن برنج و غلات ولبنیات . شغل اهالی آن زراعت و راه آنجا اتومبیل روست و درحدود ۸ باب دکان سرراه شوسه دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .

پیل محمود . [لِ مَ](اِخ) نام پیل ابرهه که‌براوسوارشده بخانهٔ خدا بتاخت. نام پیلی که سلطان ابرهه بر آن سوار شد و برای هدم کعبه رفت . (آنندراج) :

با پشه‌ای آنچنان کند جود
کافزون کندش زپیل محمود . نظامی .

پیل محمود . [لِ م] (ترکیب اضافی) (اِ) پیلانی که سلطان محمود از فتح هندوستان بغزنین برده بود وهمین شهرت دارد . (آنندراج) :

زر پیلبار از تو مقصود نیست
که پیل توچون پیل محمودنیست . نظامی .

پیل مرغ . [مُ] (اِ مرکب) (۴) مرغی که از بالای منقار او پوستی مانند خرطوم فیل آویخته است . (برهان) . دجاجهٔ مصریه که از منقار او خرطومی آویخته و خرطوم و گردن او هر لحظه برنگی نماید . (انجمن آرا) . پیروج . بوقلمون . فیلمرغ. شوار .(برهان). شوال .(برهان). شوالك. (برهان). ابوبراقش.(برهان. ذیل شوالك). شوات . (برهان) .

پیلمن . [لِ مِ] (اِخ) (۵) نام چند تن از پادشاهان خطهٔ قدیم پافلاگونیا که نام جدید آن قسطمونیا است .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیل منگله . [لِ مَ گَ](اِمرکب)رجوع به منگلوس شود .

پیلن. [لُ] (ژرمن) (اِخ) (۶) مجسمه ساز هنرمند فرانسوی در قرن ۱۶ میلادی و از پیشقدمان سبك جدید مجسمه سازی فرانسه . (۱۵۹۰-۱۵۱۰) .

---

(۱) Pilgram. (۲) Pilomare. (۳) Pilmaiquen. (۴) Dinde. (۵) Pyléméne. (۶) Pylone.

پیل‌نشین . [ن] (نف) که بر پیل نشیند که پیل مرکب دارد . که برنشست وی فیل باشد :

ملك پیل دل پیل تن پیل نشین
بوسعیدبن ابوالقاسم بن ناصردین .
منوچهری .

|| جای نشستن فیل .

پیلنیتس . (اِخ) (۱) نام قریه‌ای ازساکس نزدیك در سد [دِ دِ] دارای هزارسکنه .

پیلو . (اِ) اراك . چوبیکه بدان مسواك کنند و عربان اراك خوانند . (برهان) . چوب دندان‌شوی . درختی است که بچوب آن مسواك کنند وآنرا اراك گویند . (از- منتهی‌الارب) ؛ عرمض ، عرماض ، درخت خرد کنار وپیلو . (منتهی‌الارب) . || بار درخت اراك را نیز گفته‌اند . (برهان) . خمط . (منتهی‌الارب) . جهاد . (منتهی- الارب) . عقش . (منتهی‌الارب) ؛ جهاض ، بارپیلوکه سبز باشد یا عام است . (منتهی- الارب) . عنابه ، بارپیلو . (منتهی‌الارب) . بریر ، نخستین برپیلو . (منتهی‌الارب) . کباث ، بردرخت پیلو که نیك پخته باشد . (منتهی‌الارب) . غراب ، خوشهٔ نخستین از برپیلو . (منتهی‌الارب) .

پیلوا . [لَ] (ص،اِ) داروفروش . (انجمن آرا) . (شرفنامه) ، دارو فروش و عطار . (برهان) . پیلور .

پیلوار . (ص‌مرکب) . مانندفیل . فیل‌آسا . پیل‌سان :

چون بوم بام چشم بابروبرد بخشم
وز کینه گشته پرهٔ بینیش پیلوار .
سوزنی .

|| چون فیل ازگرانی وعظم جثه . باندازه وبقدرپیل . (فرهنگ نظام) . بقدر جسد پیل . (انجمن آرا) . بگونهٔ فیل‌ازتناوری :

که اوپهلوان جهان را بیست
تن پیلوارش بآهن بخست . دقیقی .

سرانجام ترکان بتیرش زنند
تن پیلوارش بخاك افکنند . دقیقی .

جهان برجهاندارتاریك شد
تن پیلواریش باریك شد . دقیقی .

فرامرزرا زنده بردار کرد
تن پیلوارش نگونسار کرد .
فردوسی .

زپای اندرآمد تن پیلوار
جدا کردش ازتن سراسفندیار .
فردوسی .

سرفورهندی بخاك اندرست
تن پیلوارش بچاك اندرست .
فردوسی .

نه‌خسروپرستی نه‌یزدان‌پرست
تن پیلوار سپهبد که خست . فردوسی .

تن پیلوارش چواین گفته شد
شد از تشنگی سست وآشفته شد .
فردوسی .

کمربندکاکوی بگرفت خوار
ززین برگرفت آن تن پیلوار .
فردوسی .

تنش پیلواورخش چون بهار
پدرچون بدیدش بنالید زار . فردوسی .

سرتاجدارازتن پیلوار
بخنجر جدا کردو برگشت کار .
فردوسی .

تن پیلوارش ببردر گرفت
فراوان بر او آفرین برگرفت .
فردوسی .

کنون چنبری گشت بالای سرو
تن پیلوارت بکردارغرو . فردوسی .

کشد جوشن وخود و کوپال من
تن پیلوار و بروبال‌من . فردوسی .

عبورآن دهد کوبود مورخوار
دهد پیل را طعمهٔ پیلوار . نظامی .

|| مقدارباریك فیل . مقداری که برپیلی‌بار توان کرد . مقدارحمل یك فیل . پیلبار :

بیك بارچندانکه یك پیلوار
همانا بسنگ رطل بدهزار . اسدی .

عنصری ازخسروغازی شه زابل بشعر
پیلوار زرگرفت ودیبه واسب وستام .
سوزنی .

طعم خاك‌وقدرآتش‌جوی ، کآب وبادراست
کرت رنگ وبوی‌بخشد پیلور صد پیلوار .
سنائی .

زرپیلوار از تومقصود نیست
که پیل توچون پیل محمودنیست .
نظامی .

|| بسیاربسیار. (برهان) .

پیلوار افکن . [اَ کَ] (امرکب) منجنیق ؛ پلکن ، منجنیق باشد یعنی‌پیلوار افکن . (لغت نامهٔ اسدی) .

پیلوان . (اِ) رجوع به پیلبان شود .

پیلوایه . [یَ] (اِ) مرغکی است که آنراپرستوك خوانند . (برهان) . پرستو.

پیلور . [لَ وَ] (ص، اِمرکب) پیله‌ور عطار . خرده فروش . داروفروش . کسیکه دارو وسوزن‌ونخ‌ومهره بخانه‌هابردوفروشد. صیدلانی . صیدنانی . (تفلیسی) (صراح) (السامی) . رجوع به‌پیله‌ورشود؛ صندلانی، مرد پیلور . (منتهی‌الارب) :

درته پیلهٔ فلك پیلورزمانه را
نیست ببخت خصم تو، داروی درد مدبری.
خاقانی .

پیلوریاهه . [وُهْ] (اِخ) (۲) یا شا- پکینه (۳) نام نهری بروسیه در ایالت ارخانگل و ازجملهٔ انهاریست که ازطرف راست‌برود پچوره میریزند. ازدریاچهٔ پیلو- درده که یکی ازدریاچه‌های متعدد نزدیك بسواحل بحرمنجمد شمالی است ، سرچشمه گیرد وبسوی مغرب و جنوب غربی جاری گردد وطول‌آن ۱۶۰ هزار گزباشد و از وسط دشتهای پست گذرد .

پیلورن . [پُ رَ] (اِخ) (٤) نام کرسی بخش تارن ازولایت کاستربفرانسه. دارای ۳۵۰۶ سکنه .

پیلوس . [لُ] (اِخ) (٥) نام سه قصبه درپلوپونس یعنی شبه‌جزیرهٔ موره ازیونان قدیم ، یکی درالیده ودیگری‌در تری فیلیا وسومی درمسینیا و کناردریا واقع شده‌است وگویند این‌اخیر کرسی نسطور بوده است وبگفتهٔ استرابون دومین. وآن‌درمحل‌قصبهٔ ناوارین‌قرارداشته .(رجوع به‌قاموس‌الاعلام ترکی‌ونیزایران‌باستان ج۱ص۷۶۷شود).

پیلوسه . [سِ] (اِخ) تلفظ‌چینی‌اسم پیروزپسریزدگردسوم .(رجوع به مزدیسنا و تأثیر آن در ادبیات فارسی ص ۱۳ و احوال و اشعار رودکی ص ۱۹۷ ج ۱ شود) .

پی‌لوك . [پُ لِ وِ] (اِخ) (٦) نام کرسی بخش‌لت ازولایت کائورس نزدیك لت بفرانسه. دارای‌راه‌آهن‌و۱۷٤۵سکنه.

پیل‌که . [كِ] (اِخ) دهی کوچك از دهستان کشوربخش پاپی‌شهرستان‌خرم‌آباد واقع در ٤۵ هزارگزی جنوب باختری ایستگاه راه‌آهن سپید دشت و ۱۲ هزار- گزی باختر ایستگاه کشور - دارای ۳٦ سکنه .

(فرهنگ جغرافیائی‌ایران جلد ٦) .

پیلوم . (اِ). (۷) نام ژوبین گران وزن رومیان .

پیلون . [لَ وَ] (اِ) نوعی از حریر لطیف که ازآن اقمشهٔ نفیس کنند .

(شعوری ج ۱ ص ۲٦۱) .

پیلوه . [وَ] (اِخ) (۸) نهری بجانب شمال شرقی روسیه و آن از کوه اووالی واقع درحدود ایالت دولکدا سرچشمه گیرد ودرخطهٔ پرم ، بسوی‌جنوب غربی‌جاری‌شود وپس‌ازطی مسافتی در حدود ۱۰۰ هزار گز بنهرکامه که از رودخانه های تابع ولگا میباشدمیریزد. قسمت‌اعظم ازمجرای‌آن‌برای سیر«صال» ، یعنی‌تیرهای‌بهم بسته صلاحیت دارد و مجرایش بالتمام برای سیر سفائن مناسب است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

(۱) Pillnitz. (۲) Pilvor-yaha. (۳) Chapkina. (٤) Puylaurens. (٥) Pylos. (٦) Puy l' évêque. (۷) Pilum. (۸) Pilva.

پیله . [لَ] (اِ) (۱) محفظهٔ ابریشمین کرم ابریشم . ماده‌ای که کرم ابریشم از لعاب دهن دور خود می‌تند و در ساخت ابریشم بکار می‌آید . (فرهنگ نظام) . بادامه . آن بادامچه بود که ابریشم ازو گیرند . (لغت‌نامهٔ اسدی) . اصل ابریشم و غوزهٔ ابریشم که کرم تنیده باشد . (برهان) . غوزهٔ ابریشم و کج . صلجه . شرنق . شرنقه . اصل ابریشم . (صحاح‌الفرس) . فیلق . (دهار) . فیله . پله . بیله . کناغ . نوغان . ابریشمی که کرم آنرا بر گرد خود مثل بادام بتند ، بیضهٔ ابریشم که کرم‌تنندهٔ در آن‌جای گیرد . (غیاث) :

بهمه شهر بود ازو آذین
در بریشم چو کرم پیله زمین . عنصری .

تا پیل چویک فریشم پیله
اندرنشود بچشمهٔ سوزن
شاها تو بزیر فریزدان[مان]
بدخواه توزیردست آهرمن . عسجدی .

همچو کرم سر که که ناگه زشیرین‌انگبین
بیخرد، چون کرم پیله، جان خودسازدهدر. ناصرخسرو .

کرم پیله همی بخود بتند
که همی بند گرددش چپ وراست .
مسعودسعد .

کنون قرار گهش در دهان مارانیست
که کرم پیله نماید ورا عصای کلیم .
سوزنی .

خرمن خود را بدست خویشتن سوزیم ما
کرم پیله هم بدست خویشتن دوزد کفن .
سنائی .

خصمش زکم بقائی ماند بکرم پیله
کوراز کردهٔ خود زندان تازه بینی .
خاقانی .

آنچه حق آموخت کرم پیله‌را
هیچ پیلی داند آنگون حیله را .
مولوی .

جامهٔ کعبه‌را که می بوسند
او نه از کرم پیله نامی شد . سعدی .

چو پروانه آتش بخود درزنند
نه چون کرم پیله بخود برتنند . سعدی .

وجود جاهل اگر درنخ نسیج بود
چو کرم مرده‌شمر کو درون پیله درست .
کاتبی .

دمقس ، دمقاس ، ریسمان پیله . (منتهی‌الارب) . دمقس ، ابریشم یا ریسمان پیله که نوعی از ابریشم ردی است یا دیبا یا کتان . (منتهی‌الارب) .

|| کرمی باشد که ازو ابریشم حاصل شود . (غیاث) . کرم ابریشم . (برهان) . دودالقز ، کرم‌تنندهٔ ابریشم . (غیاث)(۲) :

وهوشنگ ... انگبین از زنبور وابریشم از پیله بیرون آورد . (نوروزنامه) .

آن غنچه‌های نستر بادامهای قرشد
زرقراضه دروی چون تخم پیله مضمر .
خاقانی .

عیسی لبی ومرده دلم در برابرت
چون تخم پیله زنده شوم بازبردرت .
خاقانی .

تخم پیله است آن بدیباجی سپار
زعفرانست آن بحلوائی فرست .
خاقانی .

چو پیلان راز خود با کس نگفتم
چو پیله در گلیم خویش خفتم .
نظامی .

چو پیله زبرگ کسان خورد گاز
همه تن شد انگشت وقی کرد باز .
نظامی .

گروهی که برپیل کردند زور
فتادند چون پیله درپای مور . نظامی .

پیله که بریشمین کلاهست
ازیاری همدمان راهست . نظامی .

گرچو پیله چشم برهم میزنی
درسفینه خفته‌ای ره میکنی . مولوی .

گربدانستی که خواهدمرد خوداندرمیانش
جامه چندین کی تنیدی پیله گردخویشتن .
سعدی .

عاشقی برخویشتن چون پیله گرد خویشتن
گرنه برخود عاشقی جانبازچون پروانه‌باش.
سعدی .

پیله که ازبرگ گیاکرد نوش
برهنه‌ای بینی آفاق پوش .
امیرخسرودهلوی .

|| خریطه . (جهانگیری) . توبره . مطلق خریطه . (برهان). کیسه وخریطه‌ای که در آن اشیاء مختلفه برای‌فروش‌ریزند وبدوش کشند وگردانند ودور گرداننده را پیله‌ور گویند . (فرهنگ نظام) :

درته‌پیلهٔ فلک پیله‌ورزمانه را
نیست بیخت خصم تو داروی درد مدبری .
خاقانی .

|| بوی دان . عطردان .
|| چشم و پلک چشم را نیز بطریق تشبیه میگویند.(برهان).پلک‌چشم . (جهانگیری) (غیاث) . جفن :

گرچه پیلهٔ چشم برهم میزنی(۳)
درسفینه خفته‌ای ره میکنی . مولوی .

|| ورم پلک چشم . || هر گره عموماً و گرهی که درمیان دمل بهم رسد وتا آنرا برنیاورند دمل نیك نشودخصوصاً .(برهان). || چرك وریمی که از میان زخم برآید وروان شود . (برهان) . || آماس بن‌دندان(۴). چرك گردآمده در بن دندان بیمار . گردآمدگی ریم در بن دندان‌دردگن. ورم‌بن دندان ؛ دندانم پیله کرده است ، ورم کرده است .
|| قبهٔ خشخاش و مانندآن . (فرهنگ ـ نظام) . || دارو . (جهانگیری) . || پیکانی سرپهن . (فرهنگ اسدی نخجوانی) ، پیله . پیکان تیر . (برهان) :

چنان‌چون سوزن‌ازوشی‌وآب‌روشن‌ازتوزی
بطوسی پیل بگذاری بآماج اندرون‌پیله .
فرخی .

رجوع به‌بیله شود .
|| صحرا وزمین خشك وسبع که درمیان دو آب واقع شده باشد یعنی که از دوطرف آن زمین دو رودخانه میرفته باشد یا یك رودخانه دوشاخ شود وآن زمین در میان درآید . (برهان) ؛ پیلهٔ فلك ، صحرای فلك . || (بمعنی بزرگ) ، نامی ازنامها نزد گیلانیان و مازندرانیان : پیله آقا .
|| پشم و پیلهٔ کسی ریختن ، ناتوان شدن او ، قدرت وسیطره وهیمنهٔ اورفتن .
|| پیله‌اش گرفتن . پیله کردن . رجوع به‌پیله کردن شود .

درترکیب : شبله‌پیله ، از اتباع شیله بمعنی نیرنگ و نادرستی است . (از فرهنگ ـ نظام) . کهنه پیله . مجموعهٔ از تکه‌های پارچهٔ نوو کهنه که در پی کـردن را بکار آید . (ازفرهنگ نظام) .

پیله . [لِ] (اِخ) دهی‌ازدهستان‌سرشیو بخش مریوان شهرستان سنندج واقع در ۸ هزار گزی شمال خاوری دژ شاهپورو ۵ هزارگزی شمال راه سنندج . کوهستانی ، سردسیر. دارای ۸۰ سکنه . آب آن از چشمه . محصول آن غلات و حبوبات . شغل اهالی آن زراعت وگله ـ داری وراه آنجا مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیله . [لَ] (اِ) (فارسیه) . البیهن . (نشوءاللغه ص ۹۴) . نسترن .

پیله‌بازار . [لَ] (اِخ) نام محلی در ۸ هزار گزی رشت . پیره‌بازار . پیربازار . رجوع به پیربازار در همین لغت‌نامه شود .

پیله بندی . [لَ بَ] (حامص) عمل‌تنیدن کرم ابریشم پیله را . || بسته‌بندی بادامه‌های ابریشم .

پیله‌جا . [لَ] (اِخ) . دهی جزءدهستان املش بخش رودسر شهرستان لاهیجان . واقع در ۱۴ هزار گزی جنوب رودسر و پنجهزارگزی‌جنوب‌خاوراملش . کوهستانی

---

(1) Cocon de soie. (۲) Cocon.
(۳) نسخه : گرچه پلك . . . ؛ نسخهٔ دیگر ، گرچو پیله . و در صورت اخیر بمعنی کرم ابریشم است و ذیل این معنی نیز بعنوان شاهد نقل شده است .
(٤) Parulis.

و معتدل و دارای ۵۰ سکنه . گیلکی و فارسی‌زبان . آب آن از چشمه . محصول آنجا لبنیات و پشم و پوست . شغل اهالی گله‌داری وشال‌بافی وراه آنجا مالروست . تابستان عموم سکنه برای تعلیف احشام به‌ییلاق سمام میروند .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۲) .

پیله‌خاص . [لَ] (اِخ) نام محلی کنار جادهٔ زنجان ومیانج میان سردهات و تازه‌کند . در۳۸۴۴۰۰ گزی تهران .

پیله خیم . [لَ] (اِمرکب) چرك و قی چشم که روان باشد .

پیله‌داربن . [لَ بُ] (اِخ) دهی جزء بخش مرکزی شهرستان رشت . واقع در ۶ هزار گزی شمال رشت . جلگه ـ معتدل مرطوب . دارای ۳۱۸ سکنه . گیلکی وفارسی زبان . آب آن ازرودخانهٔ صیقلان. محصول آنجا برنج و صیفی‌کاری ابریشم و وچای. شغل اهالی آن زراعت . وراه آنجا مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۲) .
|| موضعی به دو هزار مازندران .
(سفرنامهٔ رابینوص۱۰۷ بخش انگلیسی) .

پیله‌دوزی . [لَ](حامص)دوختن بادامه‌های ابریشم بدونیمه‌شده برپارچهٔ مخملی، زیبائی و نگار را . || دوختن قطعاتی از بادامچهٔ پیله میان نقوش و تصاویربرقطعه مخملی زیبائی را .

پیله‌رود . [لَ] (اِخ) دهی از بخش نمین‌شهرستان‌اردبیل‌واقع‌در ۲۷هزار گزی شمال اردبیل و۲۴ هزار گزی شوسهٔ خیاو به اردبیل . کوهستانی ـ معتدل ـ دارای ۲۴۷سکنه .آب آنجا ازچشمه وپیله‌رود. محصول آن غلات و حبوبات و میوه جات شغل اهالی آن زراعت و گله داری ـ راه آنجا ماشین‌روست ومرزبانی‌درجه ۲ دارد. این آبادی از ۱۳ آبادی کوچك پهلوی هم تشکیل می‌یابد که اسامی قراءآن بشرح زیر میباشد :
فتح مقصود ـ نظر علی کندی ـ هشند ـ جوش‌آباد ـ سنجدمحله ـ پیرراه ـ آقایارلو یوزباشی‌محله ـ پیرجوار ـ قلعه‌ـ قاضی کندی کوده لر ـ صلاح قشلاقی ـ ولی‌آباد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

پیله سوار . [لَ سَ] (اِخ) پیلسوار . امیری ازامرای آل‌بویه ومعنی نام اوسوار بزرگ‌باشد. واو بانی پیلسوار، دهی بحدود مغان آذربایجان است . (نزهةالقلوب چاپ اروپا مقالهٔ سوم ص ۹۰ و ۹۱) . رجوع به پیلسوار شود .

پیله سهران. [لَ سَ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل . واقع در ۲۸ هزارگزی جنوب باختری اردبیل و ۲۶ هزار گزی شوسهٔ اردبیل به خلخال ـ کوهستانی . معتدل . دارای۷۷سکنه .آب آنجا ازچشمه،محصول آنجا حبوبات و غلات ـ شغل اهالی آن زراعت و گله‌داری است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

پیله‌کا . [لَ] (اِ) ظرفی میان دوشن [شِ] و دنقر [دِ رَق] برای دوشیدن شیر (در مازندران) .

پیله‌کان . [لَ] (اِخ) دهی از دهستان درجزین بخش رزن [رَ زَ] شهرستان همدان واقع در ۱۸ هزارگزی جنوب خاوری قصبهٔ رزن و ۲ هزار گزی جنوب راه اتومبیل‌رو رزن به همدان . کوهستانی، سردسیر ، دارای ۶۰ سکنه .آب آنجا از رودخانه محصول آنجا غلات و حبوبات و صیفی و لبنیات . شغل اهالی آنجا زراعت وگله‌داری . صنایع دستی زنان قالی بافی و راه آن مالروست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

پیله‌کردن . [لَ یا لِ كَ دَ](مص مرکب) (... دندان) ،گوشت بن‌آن آماس کردن ، گرد آمدن ریم در بن دندان دردگن و براثر درد ظاهر شدن .
|| (... کرم ابریشم) ، بادامه تنیدن کرم ابریشم از لعاب دهان بدور خویش .
|| (... چشم) ، جوش کوچك در پلك برآمدن .
|| پیله کردن بکسی ، او را بسماجت رنج دادن. دراز واکاویدن باوی . اذیت کردن با ابرام کسی را ، بکاری بیهوده نسبت بکسی دوام ورزیدن‌چون مستان ، اورا با تکرار گفتاری یا عملی بستوه آوردن ، با سماجت کسی‌را با دست یا زبان‌ایذاء کردن یاتوجه کردن بوی بیش از اندازه چنانکه مستان دربعض‌اوقات ؛ چرا مثل مستها بمن پیله میکنی ، و آنرا ترکیباتیست چون : بدپیله ؛ بد پیلگی وجزآن .

پیله کوب . [لَ] (ن مف) نیم کوب . نیم کوفته . کیده . بلغور. رجوع به‌پله کو شود .

پیله کو کردن . [لَ كَ دَ] (مص مرکب) نیم کوب کردن . پله کو کردن . نیم کوفته کردن . بلغور کردن .

پیل که . [كِ] (اِخ) دهی کوچك از دهستان کشور بخش‌پاپی‌شهرستان‌خرم‌آباد. واقع در ٤۵ هزارگزی جنوب باختری ایستگاه راه‌آهن‌سپیددشت‌و۱۲هزار گزی باختر ایستگاه کشور ـ دارای ۳۶ سکنه .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۶) .

پیله‌گلین . [لَ گَ] (اِخ) دهی جزء دهستان کورائیم بخش مرکزی شهرستان اردبیل واقع در ۳۰ هزارگزی جنوب خاوری اردبیل و ۱۵ هزار گزی شوسهٔ خلخال‌به‌اردبیل ـ کوهستانی، معتدل. دارای ۱۸۲ سکنه .آب‌آنجا ازچشمه . محصول آنجا غلات وحبوبات . شغل‌اهالی‌آن‌زراعت وگله‌داری است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

پیله مرام . [لَ مَ] (اِخ) نام محلی کناراه رشت به پیله بازار در چهار هزار گزی رشت .

پیله‌وا.[لَ](ص‌،اِ) پیلوا. پیله‌ور(فرهنگ ضیاء) .

پیل‌هوائی . [لِ هَ] (ترکیب وصفی) کنایه ازابرباشد که عربان سحاب گویند . (برهان) . پیل معلق درهوا .

پیله‌ور . [لَ وَ] (اِ) (۱) پیلور . شخصیکه دارو واجناس عطاری و سوزن و ابریشم ومهره وامثال آن بخانه‌هاگرداند وفروشد . (برهان) . صیدلانی . (تفلیسی). داروفروش . (آنندراج) . صیدنانی . (تفلیسی) . (مهذب‌الاسماء). خرده‌فروش . دوره گرد در دهها . پلژی فروش . عطار . عقاقیری . چرچی . کسبکه اسباب مختلف در کیسه یا بسته ریزد و برای فروش دوره گرداند و عموماً به دهها برد . (فرهنگ نظام) .چرچی. تاجر دوره گرد . صندلانی . دست فروش . پلژه‌فروش . (مهذب‌الاسماء) . در محاوره کسبکه مس‌وسفیداب‌ودیگرآرایش زنان در کوچه ها فروشد .(ازآنندراج) :

در ته پیلهٔ فلك پیله‌ور زمانه را
نیست ببخت خصم تو داروی درد مدبری .
خاقانی .

چو در بسته باشد چه داند کسی
که جوهر فروش‌است یا پیله‌ور . سعدی .

این مسئله از هم طلبان معرکه گیرند
این خرقهٔ پشمینه کشان پیله‌ورانند .
(مخلص کاشی. ازآنندراج).

فلاورة ، پیله‌وران .
|| طبیب . (آنندراج) .

پیله‌وران.[لَ وَ](ص،اِجمع) ج،پیله‌ور. فلاورة .

پیله‌وران . [لَ وَ] (اِخ) ده کوچکی است‌ازدهستان براآن بخش‌حومهٔ‌شهرستان اصفهان ـ واقع در ۳۲ هزارگزی جنوب خاوری اصفهان و۳ هزارگزی راه براآن بکرارج . جلگه، معتدل. دارای۶۳سکنه. آب‌آن‌اززاینده‌رود ـ محصول‌آنجا غلات. شغل اهالی آن زراعت ـ راه آن فرعی است .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد۱۰) .

(1) Porteballe. Marchand de petits articles de toilet etc..., Colporteur.

پیلی. (ص) منسوب به پیل. چون پیل بقامت و جثه. || برنگ پیل. فیلی.

پیلیبهیت. [اِخ] (۱) شهری در ایالت رهیلکند از شمال غربی هندوستان در ۵۰ هزار گزی شمال شرقی باریلی. حافظ رحمت خان جامعی بزرگ در این مکان تأسیس کرده است، یک حمام و دو چهارسوق وتجارتی بسیار رایج دارد.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیلیبهیت. [اِخ] (۱) نام سنجاقی در شمال غربی هندوستان دارای ۳۰۵۲ هزار گز مربع مساحت.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیلیس. [اِخ] (۲) نام کوهی منفرد در اواسط مجارستان در ساحل راست رود دانوب ومرتفعترین قلهٔ آن ۷۵۵ گز بلندی دارد و در ۲۳ هزار گزی شمال غربی بوداپست واقع گشته است.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیلیس. [اِخ] (۲) نام ایالت مستقلی در مجارستان در جوار کوه پیلیس.
(از قاموس الاعلام ترکی).

پیلیسیاروی. [ی] [اِخ] (۳) نام دریاچه‌ای در ایالت کوئوپیو از فنلاند، دارای ۱۰۵ هزار گز طول و ۲۰۶ هزار گزعرض و ۱۰۹۳ هزار گزمربع مساحت. و آن ۹۳ گز مرتفعتر از سطح دریاست و چند جزیره در وسط آن دیده میشود. دهکده ای بنام پیلیس در ساحل شرقی آن است که نام خود را بدریاچه داده است. مازادآب این دریاچه بوسیلهٔ نهر پیلیسیو کی که از جانب جنوب شرقی سردرمی آورد، بدریاچهٔ پیهاسلکه میریزد.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیلیکه. [کَ] [اِخ] (۴) یا پیلیتزه (۵) نام نهری به لهستان وازجملهٔ انهاریست که ازطرف چپ بنهر ویستوله میریزد و آن در ایالت کیلتزه نزدیك قصبهٔ موسوم بهمین نام سرچشمه گیرد وبطرف شمال شرقی جاری گردد و ۲۴۰ هزار گز از مجرای آن صلاحیت سیر سفاین دارد.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیلیکه. [کَ] [اِخ] (۴) نام شهر کی است درقضای اولکوز از ایالت کیلتزه در ۶۳ هزار گزی شمال شرقی اولکوز. دارای دباغ خانه‌ها، ودستگاههای کرباس بافی وتجارت بسیار رایج. (قاموس الاعلام ترکی).

پیلیله. [لَ] [اِخ] (۶) نام قصبهٔ کوچکی درجزیرهٔ لوسان که بزرگترین جزیره است ازمجمع الجزائر (گنگبار) فیلیپین واقع در ۴۰ هزار گزی جنوب شرقی مانیله.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیم. [پ یَ] (اِ) مخفف پیام. (آنندراج).

پیم. (۷) نام یکی از رودهای ایالت توبولسك ازسیبری و آن از طرف راست برودخانهٔ اوبی میریزد ودر حدود ۷۰ درجه از طول شرقی بجانب جنوب جاری میشود. طول مجرای آن به ۲۷۰ هزار گز میرسد و پیچ و خم بسیاردارد وسدهای ریگی وافر دربسترش یافت میشود. (قاموس الاعلام ترکی).

پیما. [اِخ] (۸) یکی از اقوام اصیل آمریکای شمالی است که در زوایای شمال غربی بکسیك و در جمهوری آریزونه از جماهیرمتفقه جای دارند. مردمانی قوی هیکل وتندرست ودارای تناسب اعضاء کاملند ومقیم درده باشند وبزراعت اشتغال دارند وبیافتن پارهٔ ازمنسوجات پنبهٔ وسبدوزنبیل وساختن اثاثهٔ کوچك آشنائی دارند در سوابق ایام مذهب پروتستانی را پذیرفته و راه و رسم زندگی بااروبائیان را آموخته‌اند ولی در تحت تأثیر این متمدنان مردانشان بدزدی وزنانشان بفحشاء مایل گشته‌اند.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیما. (اِخ) نام ایالتی است درجمهوری آریزونه ازجماهیرمتفقهٔ آمریکا.
(قاموس الاعلام ترکی).

پیما. [پ] (فعل امر) امر از پیمودن. (آنندراج). ||(ن ف) مخفف پیماینده. که بپیماید. پیماینده وبدین معنی مرکب استعمال کنند. (آنندراج). پیدا کنندهٔ اندازهٔ هرچیز. ||اندازه گیرندهٔ اشیاء. کیال. ||راه رونده، طی کننده، وآنراتر کیباتیست چون: آلپ پیما، برونده بر کوهستان آلپ. آسمان پیما، هواپیما، طیاره (۹).
بادپیما، بیهوده کار:

بیوی زلف تو با باد عیشها دارم
اگرچه عیب کنندم که باد پیمائیست.
سعدی.

باده‌پیما، شرابخوار، قدح پیما.
بادیه پیما، بیابان نورد. (ازآنندراج).
بحرپیما، کشتی، جهاز. جهان پیما، که گرد عالم برآید، که گیتی نوردد:

اندرین شهراز کمند زلف اوست
بند بر پای جهان پیمای من. سعدی.
دوستان عیب کنندم که نبودی هشیار
تا فرورفت بگل پای جهان پیمایت
سعدی.

راه‌پیما، براه رونده، طی کنندهٔ طریق.
زمین پیما، مساح.
سخن پیما. (آنندراج)، سخن‌شناس.
شب پیما، راه رونده بشب:

صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من
چون شفق درخون نشیند چشم شب‌پیمای من.
خاقانی.

قدح‌پیما، شرابخوار، باده‌خوار.
کوه‌پیما، بکوه‌برونده، برکوه‌برآینده.
هواپیما، آسمان پیما، طیاره (۹).
و رجوع به پیمای شود.

پیمائی. [پ] (حامص) عمل پیماینده. اما کلمه همه جا بصورت ترکیب بکار رود چون: آسمان پیمائی، بحر پیمائی، باد پیمائی، قدح پیمائی و جزآن. رجوع به پیما و رجوع به پیمودن و پیمائیدن شود.

پیمائیدن. [پَ دَ] (مص) پیمودن. پیماییدن:

همی خواهم ای داور کردگار
که چندان امان یابم از روزگار
که از تخم ایرج یکی نامور
ببینم ابر کینه بسته کمر...
چو دیدم چنین زان سپس شایدم
کجا خاك بالا بپیمایدم. فردوسی.
(شاهنامهٔ بروخیم ج ۱ ص ۹۳).

پی‌ماچان. [پ] (امر کب) پای‌ماچان. صف نعال. کفش کن:

به پی‌ماچان غرامت بسپریمن
غرت یك وی روشتی از امادی.
(حافظ. بلهجهٔ شیرازی).

(بپای‌ماچان غرامت خواهیم سپردن اگر تو یك گناه یابیراهی ازمادیدی) (۱۰).

پیمان. [پَ] (اِ) ازپهلوی پتمان [پَ] و اوستائی پتی‌مان [پَ نَ] بمعنی پیمودن واندازه گرفتن (حاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکترمعین). (۱۱) عهد. (منتهی الارب). (برهان). قرارداد و معاهده و عهد. (فرهنگ نظام). ال [اِل ل]. حلف. میثاق. (تفلیسی) (دهار) (لغت ابوالفضل بیهقی). شریطه. (لغت ابوالفضل بیهقی). شرط. (مجمل اللغه). بیعة. خفارة. (منتهی الارب). خفره. (منتهی الارب). عهد که در عرف آنراقول وقرار گویند. (غیاث). سوگند. ذمه. (دستوراللغه). عقد. (منتهی الارب). وثاق. سوگند وسر گفتارایستادن. موثق. (مهذب الاسماء). الزام. زینهار. حلس. [حَ و حِ]. ایلاف. بند. فیمان (منتهی الارب). رباب. [رِ]. (منتهی الارب). ربابة. [رِ] (منتهی‌الارب). ودیع. (منتهی الارب). وصر. (منتهی الارب). صاحب آنندراج آرد: پیمان دراصل قرار کردن وعهدبستن است برامری و درعرف عبارت ازدست بردست دادن برای یادداشتن انعقاد امری که بین‌الطرفین مقرر شود.

---

(۱) Plilibhit. (۲) Pilis. (۳) Pielisjarvi. (۴) Pilica. (۵) Pilitza. (۶) Pilila.
(۷) Pim. (۸) Pima. (۹) Avion.
(۱۰) رجوع به حاشیهٔ صفحهٔ ۳۰۵ دیوان حافظ تصحیح مرحوم قزوینی شود.
(۱۱) Convention. Pacte. entente.

ترا رفت باید بفرمان من
نباید گذشتن ز پیمان من . فردوسی .
بپیوستگی بر گوا ساختند
چو زین شرط و پیمان بپرداختند .
فردوسی .
زمین هفت کشور بفرمان تست
دد و دام و مردم بپیمان تست . فردوسی .
زپیمان نگردند ایرانیان
ازین در کنون نیست بیم زیان .
فردوسی .
کسی کو زپیمان من بگذرد
بپیچد ز آیین وراه خرد . فردوسی .
زپیمان بگردند وازراستی
گرامی شود کژی وکاستی . فردوسی .
بدو گفت پیمانت خواهم نخست
پس آنگه سخن بر گشایم درست .
فردوسی .
نخستین به‌پیمان مرا شاد کن
ز سوگند شاهان یکی یاد کن .
فردوسی .
بپیچد کسی سرزفرمان او
نیارد گذشتن زپیمان او . فردوسی .
پرازعهد وپیمان وسوگندها
زهر گونه‌ای لابه وپندها . فردوسی .
به‌پیمان سپارم سپاهی ترا
نمایم سوی داد راهی ترا . فردوسی.
شتر دار باید که هم زین شمار
به‌پیمان کند رای قنوج بار . فردوسی .
سیاوش اگرسرزفرمان من
بپیچد نیاید بپیمان من . فردوسی .
بماند زپیوند پیمان ما
ز یزدان چنین است فرمان ما .
فردوسی .
چوخاقان برد راه وفرمان من
خرد را نپیچد زپیمان من . فردوسی .
مپیچید سرها زفرمان اوی
مگیرید دوری زپیمان اوی . فردوسی .
جهان سربسرپیش فرمان تست
بهر کشوری باژوپیمان تست . فردوسی .
بزرگی وخردی به‌پیمان اوست
همه بودنی زیرفرمان اوست . فردوسی .
که اوسرنیارد به‌پیمان تو
نه هرگزدرآید بفرمان تو . فردوسی .
نیایم برون من زفرمان تو
نگارم ابر دیده پیمان تو . فردوسی .
برادرم رستم زفرمان اوی
شکستست هم دل زپیمان اوی .
فردوسی .
به‌پیمان جدا کرد ازوحنجرا
بچربی کشیدش ببند اندرا . فردوسی .
چوآن نامه برخواند خاقان چین
زپیمان بخندید وازبه گزین . فردوسی .
به پیمان که خواند بروآفرین
بکوشد که آباد دارد زمین .
فردوسی .

به‌پیمان که کاوس کی با سران
برستم آرد زهاماوران . فردوسی .
به‌پیمان سپارم سپاهی ترا
نمایم سوی داد راهی ترا . فردوسی .
به پیمان که از شهرهاماوران
سپهبد دهد باژوساوگران . فردوسی
زشاهی مرا نام تاجست وتخت
ترا مهر وپیمان و فرمان وبخت .
فردوسی .
بپیمان که چیزی نخواهی زمن
ندارم بمرگ آبچین وکفن .
فردوسی .
بفرمای فرمان که فرمان تراست
همه بندگانیم و پیمان تراست .
فردوسی .
که گیتی سراسر بفرمان تست
سر سرکشان زیر پیمان تست .
فردوسی .
بدو گفت اگر بگذری زین سخن
بتابی زسوگند وپیمان من . فردوسی .
بخشکی وبرآب فرمان تراست
همه بندگانیم وپیمان تراست .فردوسی .
همه ترک و چین زیر فرمان تو
رسیده بهرجای پیمان تو . فردوسی.
نپیچند کس سر زفرمان او
نیارد گذشتن زپیمان او. فردوسی .
شهان گفتهٔ خود بجای آورند
زعهد وز پیمان خود نگذرند .
به پیمان که از هردو رویه سپاه
بیاری نیاید کسی کینه خواه .
فردوسی .
همی محضر ما بپیمان تو
بدرد بپیچد ز فرمان تو . فردوسی .
که فرمان داراست فرمان تو
نپیچد کسی سر ز پیمان تو . فردوسی .
بسوگند پیمانت خواهم یکی
کز آن نگذری جاودان اندکی .
فردوسی .
پیمانیست که بهریك ازبنده‌های خدا بسته شده . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۷ چاپ - ادیب) .
بآن طریق که بازگردم از راهی که بآن راه میرود وکسیکه‌زبون نمیگیرد امانت‌را وبازنمی‌دارد‌واورا هیچ‌چیزازپیمانهای بسته... ایمان نیاورده‌ام بقرآن بزرگ . (ابوالفضل- بیهقی ص ۳۱۸) .
بگفت این وآن خط وپیمان بداد
ببوسید و پیش سپهبد نهاد . اسدی.
چه رفتن ز پیمان چه گشتن زدین
که این هر دو به ز آسمان وزمین .
اسدی .
زسوگند وپیمان نگر نگذری
که داوری راه کژ نسپری . اسدی .

چنان بود پیمانش با ماهروی
که جفت آن گزیند که بپسند اوی .
اسدی .
نگر که تان نکند غره عهد وپیمانش
کهاو وفا نکند هیچ عهد وپیمان‌را .
ناصرخسرو .
چنین بودست پیمان پیمبر
درآن معدن که منبر کرد پالان.
ناصرخسرو .
جهانا عهد بامن کی چنین بستی
نیاری یاد ازآن پیمان که کردستی .
ناصرخسرو .
پس‌از خطبهٔ غدیر خم شنیدی
علی او را ولی باشد پیمان .
ناصرخسرو .
چرا چون مردرانا گه پلنك اورا کندخسته
زموشش می‌نگه‌دارند‌این پیمان که‌بردارد.
ناصرخسرو .
گر بترسی همی ازآتش دوزخ بگریز
سوی‌پیمانش که پیمانش‌ازآتش سپرست
ناصر خسرو .
دولت وپیروزی وفتح وظفرهرساعتی
باتو سازندای ملك میثاق وپیمان دگر.
سوزنی .
به پیمانی که چون یك مه برآید
ترا این روز بدخوئی سر آید .
ویس ورامین .
رفت زی کعبه که آرد کعبه را زی توشفیع
تاش بپذیری که‌اوهم باتوپیمان‌تازه کرد.
خاقانی .
جان بخش‌ابوالمظفرشاه اخستان‌که هردم
باعهد او بقارا پیمان تازه بینی .
خاقانی .
دلا باعشق پیمان تازه گردان
برات عشق برجان تازه گردان .
خاقانی .
جانها در آرزوی تومی بگسلد زهم
چون گویمت که بستهٔ پیمان کیستی .
خاقانی .
پیمان مهربسته ، هم در زمان شکسته
پیوند وصل داده هم بر اثر بریده .
خاقانی .
زاهل‌جهان کس‌نماند ، بلکه‌جهان‌بس‌نماند
پای خرد در گذار از سر پیمان او .
خاقانی .
شرطی کز اول‌داشتی‌باعشق خوبان‌تازه کن
بایوسفان گرگ آشتی‌پیش‌آرو‌پیمان‌تازه کن
خاقانی .
بشهزاده بسپرد فرزند را
بپیمان در افزود سوگند را . نظامی .
براین عهد شان رفت پیمان بسی
که در بیوفائی نکوشد کسی .
نظامی .

خود مرا فرمان کجا باشد ولیك
کج مکن چون زلف خود پیمان من .
عطار .
در تو پیمان نیست صد عاشق بمرد
تاتو رای عهد وپیمان میزنی .
عطار .
با اینهمه کوقند تو، کوعهد و کوسوگند تو
چون بوریابرمی‌شکن، ای خویش‌وای پیمان‌من.
مولوی .
سست پیمانا چرا کردی خلاف عقل‌ورای
صلح بادشمن ، اگر بادوستانت جنگ نیست.
سعدی .
ای سخت جفای سست پیمان
رفتی وچنین برفت تقدیر . سعدی .
نه رفیق مهربانست وحریف سست پیمان
که بروز تیر باران سپر بلا نباشد.
سعدی .
نه یاری سست پیمانست سعدی
که در سختی کند یاری فراموش .
سعدی .
زهی اندك وفا وسست پیمان
که آن سنگین دل نامهربانست
سعدی .
فراقت سخت می‌آید ولیکن صبرمی باید
که گربگریزم ازسختی رفیق سست پیمانم.
سعدی .
سست پیمانا بیکره دل زمابرداشتی
آخرای بدعهد سنگین دل چرا برداشتی.
سعدی .
ای سخت کمان سست پیمان
این بود وفای عهد اصحاب . سعدی .
وفا درکه جوید چوپیمان گسیخت
خراج از که خواهد چودهقان گریخت.
سعدی .
زلیخا دو دستش ببوسید وپای
که ای سست پیمان و سر کش درآی .
سعدی .
مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که برزبان نبرم جز حدیث پیمانه .
حافظ .
اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف حجره و گرمابه و گلستان باش .
حافظ .
اهل الذمه ، مردم باعهدوپیمان . (منتهی ـ الارب) .
تخاوذ ، باهم‌عهد وپیمان بستن . (منتهی ـ الارب) .
وفا ، پیمان نگاهداشتن . (زوزنی) .
رجلٌ جذامر ، مرد بسیار شکنندهٔ پیمان . (منتهی‌الارب) .
تعهد ، تازه کردن پیمان . (منتهی‌الارب).
تعاهد ، معاهدة ، باهم‌پیمان کردن .
وآنرا ترکیباتیست چون ،
سست پیمان، که عهد نااستوار دارد،
مسلمند حریفان به سست پیمانی .
وطواط .
کزین آمدن شه پشیمان شدست
ز سختی کشی سست پیمان شدست .
نظامی .
سخت‌پیمان ، که پیمان وعهد استواردارد :
دوستان سخت پیمان رازدشمن باك‌نیست
شرط یارآنست کز پیوند یارش‌نگسلد.
سعدی .
پیمان درست ،عهد استوار :
ناید زدل شکسته پیمان درست . رونی .
درست پیمان ، درست عهد :
با پشت ودل شکسته آمد
در خدمت تو درست پیمان .
خاقانی .
دست به پیمان ، متعهد :
من بهمت نه بآمال زیم
باامل دست به پیمان چکنم .
خاقانی .
دست به پیمان باکسی . . . ، متعاهد با او، دست پیمان .
دست بـه پیمان دادن ، متعهد شدن ، بذمه گرفتن ، عهد کردن :
باهیچ دوست دست بپیمان نمیدهی
درد مرا ببوسی پایان نمیدهی .
خاقانی .
از سر پیمان رفتن ، نقض عهد کردن :
در ازل بست دلم با سرزلفت پیوند
تا ابد سرنکشد وزسرپیمان نرود ،
حافظ .
ازپیمان گشتن یابر گشتن، نقض‌عهدکردن.
پیمان بسربردن ، وفای بعهد کردن :
موفق شد ترا توفیق تا پیمان بسر بردی
بتخت پادشاهی برنهادی برسرش افسر .
ظهوری .
ونیزرجوع به شواهد ذیل کلمهٔ پیمان شود.
|| نذر.(منتهی‌الارب). شرط .(برهان)(۱).
(تاج‌المصادربیهقی). شریطه.(لغت‌ابوالفضل بیهقی) .
آنچه برآن شرط کرده‌اند . گرو :
کنون چون گرو برد پیمان وراست
چه خواهم زمان زو که فرمان وراست .
اسدی .
|| عهدنامه‌ای که میان دویا چند تن و دویا چندین‌دولت‌بسته شودوفرهنگستان‌این کلمه رابجای پاکت(۲) فرانسه برگزیده‌است .
(لغات مصوب فرهنگستان ایران) .
|| خویش و پیوند . (برهان) . || این کلمه درزرع وپیمان کردن، بمعنی پیمودن‌است .

پیمان بستن . [پَ بَ تَ] (مص‌مرکب) عهد کردن ، عهدبستن . مناحدة . (منتهی‌الارب) . انتذار . (منتهی‌الارب) :
همیدون ببستند پیمان برین
که گر تیغ دشمن بدرد زمین .
فردوسی .
ببستند پیمان و عهدی تمام
بشاهی بروکرد کیهان سلام . فردوسی .
اگر قیصر روم پیمان شکست
ابا خسرو آنکه که پیمان ببست .
فردوسی .
بخت با ملك میر پیمان بست
برمگرداد بخت ازین پیمان . فرخی .
بسته سعادت همیشه با وی پیمان .
(ابوحنیفه اسکاف بنقل از تاریخ بیهقی ص ۶۵۰ چاپ ادیب) .
بدست گیرم آنچه را با خدای پیمان بسته‌ام برآن . (ابوالفضل بیهقی) .
بآیین پیمانش با او ببست
بپیوند بگرفت دستش بدست . اسدی .
در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سربرود پیمان را .
سعدی .
و حق تعالی ازپیغمبران خود عهدگرفت . و پیمان بست . (قصص‌الانبیاء ص ۳۱) .
توان جام بزم اجل را شکست
بدستی‌که پیمان به پیمانه بست .
(ظهوری . از آنندراج) .
نگه کن دولت و فرمان او را
که دولت بست با فرمانش پیمان .
(ظهوری . ازآنندراج) .

پیمان پذیر. [پَ پَ] (ن ف مرخم) قبول کنندهٔ عهد و شرط .

پیمان داشتن . [پَ شْ تَ] (مص‌مرکب) عهد داشتن :
عمریست که با عشق تو پنهان دارم
خون دل و غم بسینه مهمان دارم
چون کوه بسودای تو در وادی غم
آتش بجگرآب بدامان دارم .
(علی‌میرزایک درمنی . از آنندراج) .

پیمان‌ساختن . [پَ تَ] (مص‌مرکب) عهد بستن :
دولت و پیروزی وفتح وظفرهرساعتی
با توسازند ای ملك میثاق وپیمان دگر.
سوزنی.

پیمان‌شکستن . [پَ شِ کَ تَ] (مص‌مرکب) نقض عهد کردن . نکث . خلف‌عهد کردن . انتکاث . افقار(۳) :
بگشتند یکسر ز فرمان اوی
بهم برشکستند پیمان اوی . فردوسی .
شما را زپیمان شکستن چه باك
که او ریخت برتارك خویش خاك .

(۱) Engagement . Condition. (۲) Pacte. (۳) Violer un engagement.

چو پیمان آزادگان بشکنی
نشان بزرگی بخاک افکنی . فردوسی .
چه پیمان شکستن چه کین آختن
همیشه بسوی بدی تاختن . فردوسی .
همی بشکند عهد بهرام گور
برین بوم وبر تازه شد جنگ و شور .
فردوسی .
و دیگر که پیمان شکستن زشاه
نباشد پسندیدهٔ نیکخواه . فردوسی .
بشکست هزار بار پیمانت
آگه نشدی زخوی او باری .
ناصرخسرو.
بنعمتها رسند آنها که پیمودند راه حق
بشدتها رسند آنها که بشکستند پیمانها .
ناصرخسرو.
همانا تاخزان باگل ببستان عهد وپیمان کرد
که پنهان شد چو بدگوهرخزان بشکست پیمانش .
ناصرخسرو .
صورت نمی‌بندد مرا، کان شوخ پیمان نشکند
کارمرا دردل شکست، امید درجان نشکند .
خاقانی .
بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی وباکه پیوستی .
سعدی .
آنچه نه پیوند یاربود بریدیم
وانچه نه پیمان دوست بود شکستیم .
سعدی .
براستی که نخواهم برید از تو امید
بدوستی که نخواهم شکست پیمانت .
سعدی .
که با شکستن پیمان و برگرفتن دل
هنوز دیده بدیدارت آرزومندست .
سعدی .
نبایستی از اول عهد بستن
چو در دل داشتن پیمان شکستن .
سعدی .
در ازل بود که پیمان محبت بستند
نشکند مرد اگرش سربرود پیمان را .
سعدی .
ای صبر پای‌دارکه پیمان شکست یار
کارم زدست رفت ونیامد بدست یار .

پیمان شکن . [پ َ ش ِ ک َ] (ن ف مرخم)
آنکه عهد بسته نگاه ندارد . ناقض عهد .
عهد شکن . نکاث . ناکث . غدار . آنکه
بر عهد خود ثابت نباشد . (آنندراج) .
زنهار خوار . عهدگسل :
زدانا شنیدم که پیمان شکن
زن جاف جاف است ، بل کم ززن(۱) .
ابوشکور .
سپهبد کجا گشت پیمان شکن
بخندد برو نامدار انجمن . فردوسی .
مبادا که باشی تو پیمان شکن
که خاکست پیمان شکن را کفن .
فردوسی .
نگردم زپیمان قیدافه من
نه نیکو بود شاه پیمان شکن . فردوسی .
ندانی که مردان پیمان شکن
ستوده نباشند درانجمن . فردوسی .
زبهرتو بگذاشت آن انجمن
بدان تانخوانیش پیمان شکن . فردوسی .
برآن شاه نفرین کند تاج و گاه
که پیمان شکن باشد وکینه خواه .
فردوسی .
بر دادگر نیز و برانجمن
نباشد پسندیده پیمان شکن . فردوسی .
اگر مهرداری بدان انجمن
نخواهی که خوانندت پیمان شکن
مشو یاور مرد پیمان شکن
که پیمان شکن کس نیرزد کفن .
فردوسی .
که سرها بدادند هردو بباد
جهاندار پیمان شکن کس مباد . فردوسی.
نیم من بداندیش و پیمان شکن
که پیمان شکن خاک یابد کفن .
فردوسی
وفا جست و بگذاشت آن انجمن
بدان تا نخوانیش پیمان شکن .
فردوسی .
نیم تا بدم مرد پیمان شکن
تو با من چنین داستانها مزن . فردوسی .
چو پیمان شکن باشی و تیز مغز
نباید زپیکار تو کار نغز . فردوسی .
نه بس بود آنکه جزعش دل شکن بود
بشد یاقوت را پیمان شکن ساخت .
خاقانی .
پیر پیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن ازصحبت پیمان‌شکنان .
حافظ .
الا ای پیرفرزانه مکن منعم زمیخانه
که من‌درترک پیمانه‌دلی پیمان‌شکن دارم .
حافظ .
پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال
ان‌العهود عند ملیك النهی ذمم . حافظ .
بت پیمان شکن دم از وفا زد
اثر نقشی برآب گریه ها زد . کلیم .

پیمان شکنی . [پ َ ش ِ ک َ] (حامص)
عمل پیمان‌شکن . نقض عهد . نگاه‌نداشتن
عهد بسته . زنهار خواری . خلف عهد .
غدر . خیانت .

پیمانکار . [پ َ] (امر کب) مقاطعه کار .
پدراتچی . کنتراتچی . مقاطعه‌چی . کسیکه
انجام دادن کاری را در قبال مبلغ معینی
پول تعهد کند . || در اصطلاح مالیات
بردرآمد آنکه ضمن عقد قراردادی کتبی
تعهد کند ساختن بنائی یاتهیه وتحویل کالایی
را در مقابل پول معینی .

پیمانکاری . [پ َ] (حامص)عمل پیمانکار.
مقاطعه. پدراتچی گری . تعهد کردن انجام
دادن کاری یا ساختن بنایی در قبال پول
معینی بدون محاسبهٔ ارقام جزء سود و زیان
و یا سنجش نفع و ضرر ریزکالا یا مصالح
بنائی وجزآن .

پیمان کردن . [پ َ ک َ د َ] (مص مرکب)
متعهد شدن . عهد کردن. پذیرفتن‌از.تعهد.
شرط .(دهار) . (تاج المصادر) . اشتراط .
(تاج المصادر بیهقی) . عقد . (دهار) .
(تاج‌المصادربیهقی) . عهد. (تاج‌المصادر) :
ابا هر که پیمان کنم بشکنم
پی و بیخ رادی بخاک افکنم . فردوسی .
که گر با من از داد پیمان کنی
زبانرا بـه پیمان گروگان کنی .
فردوسی .
کنون هرچه گویمش جز آن کند
نه سوگند داند نه پیمان کند . فردوسی .
بکردند پیمان که از شهریار
کسی بر نگردد ازین کارزار .
فردوسی .
بپیش جهاندار پیمان کنیم
دل از جنگ جستن پشیمان کنیم .
فردوسی .
بدو گفت بهرام پیمان کنم
برین رنجها سر گروگان کنم .
فردوسی .
ترا اندرین مرز مهمان کنم
بچیزی که جوئی تو پیمان کنم .
فردوسی .
مگر با من از پیش پیمان کند
که نه خود کند بد نه فرمان کند .
فردوسی .
گفت دست مرا ده وعهد بکن ، دست بدو
دادم و پیمان کردم .
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۹۱ چاپ ادیب) .
همانا تاخزان باگل ببستان‌عهد وپیمان کرد
که‌پنهان‌شدچوبدگوهرخزان‌بشکست‌پیمانش.
ناصرخسرو .
اگر با من کنی زینگونه پیمان
تن ما را دو سر باشد یکی‌جان .
ویس‌ورامین .

(۲) ن ل : آسان فکن .

عهد و پیمان میکنی که بعد ازین
جز که طاعت نبودم کاری گزین .
مولوی .

سخت مشتاقیم پیمانی بکن
سخت مجروحیم پیکانی بکن . سعدی .

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم
وین سبوی زرق را برسنگ قلاشی زنم .
(سلمان . ازآنندراج) .

پیمان تازه کردن ، ازنوعهد بستن، تجدید عهد کردن :

خاقان اعظم آنکه بقا باسعادتش
همشیرهٔ ابد شد و پیمان تازه کرد .
خاقانی .

|| زرع و پیمان کردن ، پیمودن ، طناب زدن ، گز کردن .

پیمان کشیدن. [پِ کَ دَ] (مص‌مرکب) صاحب آنندراج آرد که در شعر ذیل از محمد زمان راسخ :

زسر ها سجدهٔ طاعت بریده
زهر پیمانه پیمانی کشیده .

بمعنی گرفته آمده و اما غریب است . (آنندراج). (۱)

پیمان گرفتن. [پِ گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) اخذ میثاق . عهد گرفتن . پیمان بستن :

بگیرازنفس‌خودپیمان بآن‌قسمی که فرستاده شده است بسوی تو .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۳ چاپ ادیب) .

یا واگذارم چیزی را از آنها که پیمان گرفته‌ام... ایمان‌نیاورده‌ام بقرآن بزرگ.
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۸) .

کانی که با خردهٔ این گوهر
عهدی عظیم گیرد و پیمانی .
ناصرخسرو .

برسم کیان نیز پیمان گرفت
وفا در دل و مهر در جان گرفت .
نظامی .

(و رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۲ شود) .

پیمان گسستن. [پِ گُ سَ تَ] (مص‌مرکب) پیمان شکستن . قطع کردن رشتهٔ عهد. عهد گسستن . نقض‌عهد . خلف‌وعده. (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۱) . از سرپیمان رفتن . (مجموعهٔ مترادفات ص ۲۵۱) .

شوخی که گسسته بود پیمان ازمن
بنشسته برم کشیده دامان ازمن
چون برگ گلی که با صبا آویزد
هم با من بود وهم گریزان ازمن .
ملاذوقی اردستانی .

انتکاث ، گسسته‌شدن‌پیمان. (منتهی‌الارب).

پیمان گسل. [پِ گُ سِ] (نف) آنکه برعهد خود ثابت نباشد . (آنندراج) . پیمان شکن . ناقض عهد . خلاف عهد کننده :

دلبندم آن پیمان گسل، منظور چشم آرام دل
نی نی دلارامش مخوان ، کزدل ببرد آرام را.
سعدی .

فریب وعدهٔ او گرچه صائب بارهاخوردم
همان‌خوشوقت‌ازپیمان آن‌پیمان گسل گردم
صائب .

چون بیاد آن بت پیمان گسلم می‌آید
لشکرشوق بتاراج دلم می آید .
طالب آملی .

پیمان گسلی. [پِ گُ سِ] (حامص) عمل پیمان گسل ، نقض‌عهد . پیمان‌شکنی. خلف وعده .

پیمان گسلیدن. [پِ گُ سِ دَ] (مص‌مرکب) پیمان گسستن . پیمان شکستن . نقض عهد کردن ، خلف وعده کردن . از سرعهد وپیمان رفتن :

بدوستی که وفاگر کنی وگر نکنی
من ازتوبرنکنم مهرونگسلم پیوند .
سعدی .

چه باشد رشتهٔ پیمان عمرم نگسلد ساقی
که‌خواهدپرشدن‌پیمانه‌زان پیمان گسل‌مارا.
خواجهٔ آصفی .

پیمان گسیختن. [پِ گُ تَ] (مص‌مرکب) پیمان گسلیدن. || شکسته‌شدن‌عهد:

وفا از که جوید که پیمان گسیخت
خراج از که خواهد که دهقان گریخت .
سعدی .

پیمان نگاهداشتن. [پِ نِ تَ](مص‌مرکب) استوار داشتن عهد . وفا . (دهار) ؛ وافی ، پیمان نگاه دارنده .

پیمان‌نامه. [پِ مَ] (اِ مرکب) تعهدنامه . (از لغات مصوب فرهنگستان) . عهدنامه .

پیمان نماینده. [پِ نِ یَ دَ] (ن ف) عقیه . (منتهی الارب) . ؛ معاقد ، عهد و پیمان نماینده . (منتهی‌الارب) .

پیمان‌نمودن. [پِ نِ دَ] (مص‌مرکب) معاهدة. (منتهی‌الارب) . تسجیل . (منتهی‌الارب) . عهد . (منتهی‌الارب) . استعهاد . (منتهی‌الارب) . عهن . (منتهی‌الارب) . معاقدة . (منتهی‌الارب) ؛ تعاقد ، همدیگر عهد وپیمان نمودن . (منتهی‌الارب) . املاه ، پیمان‌نمودن ومبالغه کردن در آن . (منتهی‌الارب) .

پیمان‌نهادن. [پِ نَ دَ] (مص‌مرکب). شرط کردن عهد کردن :

نهاده است پیمان که هرك این کمان
کشد ، دختر او را دهم بی گمان .
اسدی .

گرغزوه‌راپیمان نهی برجای کفرایمان‌نهی
سیپارهٔ قرآن نهی در هند برجای و ثن .
(ظهوری . ازآنندراج) .

پیمانه. [پَ نَ] (اِ) هرچه بدان چیزی پیمایند . چیزی که غله و جزآن بدان پیمایند . ظرفی که بدان چیز ها پیمایند . (برهان) . منا . (منتهی‌الارب) . صاع . (منتهی‌الارب) . صواع . (منتهی‌الارب) . صوع. (منتهی‌الارب).مده. (منتهی‌الارب). کیل . (منتهی‌الارب) . مکیال . قفیز . (دهار) . کیله . معیار . (منتهی‌الارب) . عدل . (منتهی‌الارب) . مکیل . (منتهی‌الارب). مکیله . (منتهی‌الارب) . مقلد . (منتهی‌الارب) .

صاحب انجمن‌آراآرد : پیمانه بسبب تفاوت امکنه و ازمنه متفاوتست و تغییرپذیرولیکن در عرب باین ترتیب مضبوطست : مکوك ، پیمانه‌ایست که آن سه کیلجه و کیلجه یك من و هفت ثمن من و من دو رطل است و رطل دوازده اوقیه و اوقیه یك استار و دو ثلث استار و استار چهار مثقال ونیم و یك مثقال یك‌درهم وسه‌سبع درهم ودرهم شش دانق و دانق دوقیراط ودوطسوج وطسوج دو حبه است و حبه سدس ثمن درهم که جزویست از چهل و هشت جزو درهم (انتهی) :

آنچه بخروار ترا داده‌اند
با تو نه پیمانه بجانه(۲) قفیز . کسائی .

چو پیمانهٔ تن مردم همیشه عمر پیماید
بیاید زیر پیمودن همان یك روز پیمانه .
کسائی .

گر ترا دسترس فزونستی
زر بپیمانه می ببخشی و من . فرخی .

کم بینك پیمانه و ترازو
هرگز نشود پاك زآب زمزم .
ناصرخسرو .

پیمانهٔ این چرخ را همه نام
معروف بامروز ودی وفردا .
ناصرخسرو .

خرد پیمانهٔ انصاف اگر یك‌بار بردارد
بپیماید مرآن چیزیکه‌دهقان زیرسردارد .
ناصرخسرو .

جزسخته و پیموده مخر چیز که نیکوست
کردن ستد و داد به پیمانه و میزان .
ناصرخسرو .

وپیمانه راست‌داشتن ترازو . (مجمل‌التواریخ و القصص) .

قلم بیگانه بود از دست گوهربار اولیکن
قدم پیمانهٔ نطق جهان پیمای اوآمد .
خاقانی .

پیمود نیارم بنفس خرمن اندوه
با داغ تو پیمانه زخرمن چه نویسد .
خاقانی .

گل پیمانه دردستش زخجلت غنچه میگردد
بعارض تافتاد از تاب می گلهای خندانش .
خاقانی .

---

(۱) پیمان کشیدن اینجا مخفف پیمانه کشیدن است . (۲) اصل : بماند و.(متن تصحیح قیاسی است) .

مانده ترازوی تو بی‌سنگ و دُر
کیل تهی گشته و پیمانه پُر. نظامی.
غریبی گرت ماست پیش آورد
دوپیمانه آبست‌ویك کمچه‌دوغ. سعدی.
بکوی گدایان درش خانه بود
زرش همچو گندم بپیمانه بود. سعدی.
سندری، پیمانهٔ بزرگ. (منتهی‌الارب). سندره، نوعی از پیمانهٔ بزرگ. (منتهی‌الارب). سدیس، نوعی ازپیمانه. (منتهی‌الارب). قباع، پیمانهٔ بزرگ. (منتهی‌الارب). قسطاس، پیمانهٔ بزرگ. (دهار). من، پیمانه‌ایست. (منتهی‌الارب). مکوك، پیمانه‌ای که در آن یك ونیم صاع گنجد. (منتهی‌الارب). کرّ، پیمانهٔ خواربار که مراهل عراق راست. (منتهی‌الارب). جمم، آنچه بر سر پیمانه باشد بعد پری. (منتهی‌الارب). جمام، پر کردن پیمانه را تا سر. (منتهی‌الارب). مدی، پیمانهٔ شامیان ومصریان. (منتهی‌الارب). جمجمه، نوعی از پیمانه است. (منتهی‌الارب). جمّ، پر کردن پیمانه را تاسر. (منتهی‌الارب). جمام، پیمانهٔ‌سر برآورده بعدپری. (منتهی‌الارب). جراف، نوعی از پیمانه. (منتهی‌الارب). کیلُ غُذارم، پیمانهٔ تخمینی. (منتهی‌الارب). غور، پیمانه‌ایست مقدار دوازده سخ، مراهل خوارزم را. (منتهی‌الارب). غراف، پیمانه‌ایست‌بزرگ. (منتهی‌الارب). قسط، پیمانه‌ای که نیمهٔ صاع‌باشد. (منتهی‌الارب). مختوم، پیمانهٔ صاع. (منتهی‌الارب). خطر، پیمانهٔ کلان برای غله. (منتهی‌الارب).
|| جام. پیالهٔ‌باده خوری. رطل. (دهار). مدة. (منتهی‌الارب). قدح شرابخواری. (برهان). ناطل. (زمخشری). (منتهی‌الارب). آوند شراب:



پیمانهٔ شراب

گر جور کرد یار دگربار سوی او
میخواره وار از سرپیمانه ها شدم.
ناصرخسرو.
عاقل شیردلی باده مگیر
حیض‌خر گوش به‌پیمانه‌مخور. خاقانی.
گفت دو پیمانه کمتر ای عمو
تا روی آزاده چون من کو بکو.
عطار.
بیار ای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
که گرجیحون بپیمایی‌نخواهی یافت‌سیرابم.
سعدی.

حافظ خلوت‌نشین دوش به‌میخانه شد
ازسر پیمان گذشت‌برسر پیمانه‌شد. حافظ.
مرا بدور لب دوست هست پیمانی
که برزبان‌نبرم‌جز‌حدیث‌پیمانه. حافظ.
صاحب انجمن آرا گوید که از شعر ذیل اوحدی برمی‌آید که پیمانه بزرگتراز‌قدح باشد:
عاشقان دردکش را دردی میخانه ده
از قدح کاری نیاید بعد ازین پیمانه ده.
اوحدی.
دردق، پیمانه ایست می‌را. (منتهی‌الارب). سقایه، دورق، پیمانهٔ شراب. (منتهی‌الارب). فیهج، پیمانهٔ‌من. (منتهی‌الارب).
|| مجازاً خود شراب. (فرهنگ نظام):
سخنوران زسخن پیش تو فرومانند
چنان کسیکه به پیمانه خورده باشد بنگ.
فرخی.
آن سبو بشکست وآن پیمانه ریخت.
|| نزد صوفیه چیزی را گویند که دروی مشاهدهٔ انوار غیبی کنند و ادراك معانی یعنی‌دل‌عارف. (کشاف‌اصطلاحات‌الفنون).

پیمانه آشامیدن. [پَ نَ دَ] (مص مرکب) شراب خوردن. باده‌نوشیدن:
چوآشامیدم این پیمانه را پاك
درافتادم‌زمستی‌برسرخاك. (گلشن‌راز).

پیمانهٔ آفتاب. [پَ نَ یِ] (اِ مرکب) پیمانهٔ‌که همچون آفتابست دراضاءت نور یا پیمانهٔ‌که اطفای حرارت آفتاب بدان توان کرد. (آنندراج):
زخاکی که ازسایه‌ات یافت آب
توان ساخت پیمانهٔ آفتاب.
(کلیم. ازآنندراج).

پیمانه‌برسر کشیدن. [پَ نَ بَ سَ كَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازیکباره شراب خوردن. (آنندراج):
دامن صحبت مده از کف که دوران بهار
نیست چندانی که گل برسر کشدپیمانه را.
صائب.

پیمانه‌پرست. [پَ نَ پَ رَ]. (ن ف مرکب) آنکه‌پیمانه‌پرستد، مجازاً می‌پرست.

پیمانه پر شدن. [پَ نَ پُ شُ دَ] (مص مرکب) مالامال شدن و لبریز گشتن کیله یا جام. || کنایه از عمر بآخر رسیدن. (برهان) (غیاث). رسیدن‌مرگ. مردن. پیمانه لب ریز شدن. سپری شدن زندگانی. (شرفنامهٔ منیری):
عمرت چو بسر رسد چه بغداد وچه بلخ
پیمانه چو پرشود چه شیرین وچه تلخ.
خیام.
پیمانهٔ آنکس بیقین پرشده باشد
کوباتو نیاید بسروعده وپیمان. قطران.
خصم را پیمانه پرشد زودزود
هم حسام اودروگرهم سنانش.
کمال اسمعیل.

جهان پیمانه را ماند بعینه
که‌چون‌پرشدتهی گرددبهر‌بار. خاقانی.
دیدم بخواب شب که بمن داد ساغری
تعبیرقتل ماست که پیمانه پرشدست.
غیاثای حلوائی.
ای خضربا توآب زیك چشمه خورده‌ایم
پیمانهٔ‌من‌وتوزمیخانه‌پرشدست. باقر کاشی.
امشب شراب زندگیم نشئه‌ای نداد
ساقی‌مریز باده که پیمانه پرشدست(۱).
باقر کاشی.
یعنی که گری گری شود عمرتو کم
پیمانهٔ عمرپرشود تا نگری.
|| پرشدن‌پیمانه ازجائی، سیرآمدن ازتوقف بدانجا:
دگرپرشد ازشام پیمانه‌ام
کشید آرزومندی خانه‌ام. سعدی.

پیمانه پر کردن. [پَ نَ پُ كَ دَ] (مص مرکب) پر کردن جام‌شراب یامکیله. || بسرآوردن هرچیزچون‌عمروغیره، بدوزخ برد مدبری را گناه
که پیمانه پر کرد ودیوان سیاه. سعدی.

پیمانه‌خور. [پَ نَ خُ] (نف مرخم) خورندهٔ پیمانه، شرابخوار. || دراصطلاح مردم‌قزوین باغهائیکه فقط ازیك آب معین مشروب شود وازسیلاب حق ندارد.
(فرهنگ‌نظام).

پیمانه خوردن. [پَ نَ خُ دَ] (مص مرکب) کنایه‌ازشراب‌خوردن. (آنندراج). پیمانه‌زدن. پیمانه نوشیدن.

پیمانه‌زدن. [پَ نَ زَ دَ] (مص مرکب) کنایه ازشراب خوردن. (آنندراج). پیمانه‌خوردن. پیمانه نوشیدن.

پیمانه کردن. [پَ نَ كَ دَ] (مص مرکب) پیمودن. رجوع به‌پیمودن‌شود.

پیمانه‌کش. [پَ نَ كَ] (ن ف) که پیمانه. کشد که پیمانه برد. || پیمانه گسار. کنایه از شرابخوار. (آنندراج):
پیرپیمانه کش ما که روانش خوش باد
گفت پرهیز کن ازصحبت پیمان شکنان.
حافظ.

پیمانه‌کشی. [پَ كَ] (حامص) عمل پیمانه کش. شرابخواری. (آنندراج):
مطلب طاعت و پیمان صلاح ازمن مست
که به‌پیمانه کشی شهره شدم روزالست.
حافظ.

پیمانه کشیدن. [پَ نَ كَ دَ] (مص مرکب) شراب خوردن:
درعشق دل پیاله چومستانه میکشد
درآتش‌است لاله وپیمانه میکشد. سلیم.

پیمانه‌گسار. [پَ نَ گُ] (ن ف) کنایه ازشرابخوار:
دردی کش بادهٔ محبت مائیم
پیمانه گسار بزم الفت مائیم

(۱) این شاهد متضمن هر درمعنی اصلی و مجازیست.

آئینهٔ هفتاد دو ملت مائیم
با اینهمه معنی توو صورت مائیم .
(میرزا شفیع خلف شریف خان . از آنندراج) .

پیمانه لبریز شدن . [پ َ ن َ ل َ ش ُ د َ] (مص مرکب) . پیمانه پرشدن . و رجوع بمجموعهٔ مترادفات ص ۳۲۵ شود :
درآرزوی روی توپیمانه‌اش شود لبریز
کسی که کرد ترا دست در کمر گستاخ .
تأثیر .

پیمانه نوشیدن . [پ َ ن َ د َ] (مص مرکب) پیمانه‌خوردن . پیمانه‌زدن . کنایه ازشرابخواری است . (آنندراج) :
نمیدانم کجا پیمانه می‌نوشد که بازامشب
کباب دل نمک‌سودست ازگلگشت مهتابش .
(معزفطرت . ازآنندراج) .

پیمای . [پ َ] (نف مرخم) پیما . پیماینده ؛ طی کننده ، چون : آسمان پیمای ، بحر پیمای . (آنندراج) . بادیه پیمای ، دشت پیمای ، راه‌پیمای . رودپیمای . (آنندراج) . زمین‌پیمای ، ملک‌پیمای . محیط‌پیمای :
چون دایره گرمحیط پیمای شوی
چون نقطه اگرساکن یکجای شوی .
ناصرخسرو .
|| سنجنده ، پیماینده . اندازه گیرنده چون : بادپیمای ، اشک پیمای :
غم‌رفتگان در دلم جای کرد
دوچشم مرا اشک پیمای کرد . نظامی .
حرف‌پیمای . (آنندراج) . ذوق پیمای . (آنندراج) . عطر پیمای . (آنندراج) .
نیک وبدپیمای :
بروزحشر که فعل بدان ونیکانرا
جزا دهند بمکیال نیک وبدپیمای .
سعدی .
|| خورنده ، آشامنده چون : باده پیمای ، جام پیمای . و رجوع به پیما در همهٔ معانی شود .

پیمایان . [پ َ] (ن ف ، حال) درحال پیمودن . || جمع پیمای ، پیمایندگان . (در ترکیب آید) . رجوع به پیمای شود .

پیمایش . [پ َ ی ِ] (امص) کارپیماینده . || اسم از پیمودن . کیلة . (منتهی‌الارب) . اندازه گیری . عمل پیمودن واندازه کردن :
زهرمرز هر کس که‌دانا بدند
به پیمایش اندر توانا بدند .
فردوسی .
میان دوصد چاهساری شگفت
بپیمایش اندازه نتوان گرفت .
فردوسی .
مذارعة ، به‌پیمایش‌بیع کردن (منتهی‌الارب) . عذمذم ، پیمایش تخمینی . (منتهی‌الارب) .
|| مساحت .

پیمایشگر . [پ َ ی ِ گ َ] (نف) اندازه گیر . پیماینده . || مساح . || مهندس .

پیمایندگی . [پ َ ی َ د َ] (حامص) حالت وچگونگی پیماینده .

پیماینده . [پ َ ی َ د َ] (نف) که‌پیماید . که طی کند ؛ هرگاه که اندازه‌ای دیگر اندازه‌هارا بپیماید بارها و او را سپری کند چنانک چیزی نماند ، آن پیماینده را جذر خوانند . (التفهیم) . || که آشامد و نوشد (شراب وجزآن را) . || که اندازه گیرد . که سنجد . کیال . (منتهی‌الارب) .

پیماییدن . [پ َ د َ] (مص) پیمودن . رجوع به پیمودن شود .

پیمبر . [پ َ ی ُ / ی َ ب َ] (ا) مخفف پیامبر . یا پیغامبر . پیامبر (آنندراج) . پیغمبر . پیغامبر . رسول . پیغام برنده ازجانب خدا بامردم ، فرستاده . که پیغام‌برد . خبر برنده :
پیمبرتویی هم تو پیل (ببر) دلیر
بهرکینه گه برسرافراز شیر .
فردوسی .
پیمبر یکی بد بدل باگراز
همی داشت ازباد واز خاک راز .
فردوسی .
پیمبر باندیشه باریک بود
بیامد بشهری که تاریک بود .
فردوسی .
چنین گفت کامدز کابل پیام
پیمبر زنی بود سیندخت نام .
فردوسی .
چه خواهی همی‌زو که‌چندین دمادم
پیمبر فرستد همی بر پیمبر .
ناصرخسرو .
||فرستادهٔ خدا . رسول‌از جانب‌پروردگار . پیغامبر . وخشور . نبی :
پیمبر (خضر) سوی آب‌حیوان کشید
سر زندگانی بکیوان کشید .
فردوسی .
پیمبر فرستاد زی او خدای
مهانش همه پیش بودند پای .
فردوسی .
اندر فضایل توقلم گویی
چون نخلهٔ کلیم پیمبر شد . منجیک .
عمرتو همچونوح پیمبر درازباد
همچون جمت بملک همه‌عز ونازباد .
منوچهری .
شنیده‌ای(۱) که‌پیمبرچوخواست گشت‌بزرگ
صهیب وسلمان‌را نامدآمدن دشوار .
(ابوحنیفهٔ اسکافی . ازتاریخ‌بیهقی) .
جمله مقرند این خران که خداوند
ازپس احمد پیمبری نفرستاد .
ناصر خسرو .
ایشان پیمبران ورفیقانند
چون دشمنی توبیهده‌ترسارا .
ناصرخسرو .
آنها که نشنوند سخن زین پیمبران
نزدیک اهل حکمت وتوحیدکافرند .
ناصرخسرو .
چنان دان که هودانداران روزگار
پیمبر بد از داور کردگار .
اسدی .
هرفروتر بیزرگیست عزیز
هر پیمبر بخدا محترم است .
خاقانی .
برعیت ملک همان انداخت
که بامت پیمبر اندازد .
خاقانی .
کانجا که محمد اندر آمد
دعوت نرسد پیمبران را .
خاقانی .
چنان داد فرمان درآن راه‌نو
که خضر پیمبر بود پیشرو .
نظامی .
ترا چندین پیمبر کردآگاه
که‌خواهد بود کاری سخت در راه .
اسرارنامهٔ عطار .
طفل طفل است اگر طفل پیمبر باشد .
نبی‌الملحمة پیمبرقتال‌یاپیغمبرصلاح که ایجاد انس والفت میان مردم کند. (منتهی‌الارب).
|| پیغمبر اسلام :
اول بمراد عام نادان
بررفت بمنبر پیمبر . ناصرخسرو .
گرسوی آل مرد شود مال او چرا
زی آل او نشد ز پیمبر شریعتش .
ناصرخسرو .
وان آفتاب آل پیمبر کند بتیغ
خون پدر زگرسنه عباسیان طلب .
ناصرخسرو .
از بهرپیمبر که بدین وضع وراگفت
تأویل بدانا ده و تنزیل بغوغا .
ناصرخسرو .
زپیری برنجست هر کس مگرمن
که از وی رسیدم به آل پیمبر .
ناصرخسرو .
آنرا که کس بجای پیمبر جز او نخفت
با دشمنان صعب بهنگام هجرتش .
ناصرخسرو .
چه خواهی همی زو که چندین دمادم
پیمبر فرستد همی بر پیمبر .
ناصرخسرو .
گفتم که با پیمبریابدکسی نجات
گفتا که چون‌صدف نبود کی بود گهر؟ .
ناصرخسرو .
آنکه معروف بدو شد بجهان روز غدیر
وز خداوند ظفر خواست پیمبر بدعاش .
ناصرخسرو .
ای ناصر دین سید اولاد پیمبر
ای عالم جاه و شرف و دانش وتمیز .
سوزنی .

(۱) ن ل : پیمبری .

چوطبع صافی حیدر مرتبی زعلوم
چوجان پاك پیمبرمنزهی زعیوب .
ادیب صابر .
مرمرا باری نکونآید زروی اعتقاد
حق زهرا بردن ودین پیمبرداشتن .
سنائی .
آن خدیجه است کز ارادت عقل
مال وجان بر پیمبرافشاندست . خاقانی .
دید پیمبر نه بچشمی دگر
بلکه بچشم سراین چشم سر . نظامی .
قول پیمبر بکار بند و میازار
خاطر مور ضعیف و پشهٔ لاغر .
(بهار . از فرهنگ ضیاء) .
|| پیغمبر تازی ، محمد بن عبدالله ص .
|| پیغمبر مختار ، محمدبن عبدالله ص .

پیمبرزادگی . [پ یَ یا یُ بَ دَ] (حامص) فرزند پیغمبر بودن :
چو کنعان را طبیعت بی‌هنربود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود . سعدی .

پیمبرزاده . [پ یَ یا یُ بَ دَ] (ص ، اِ مرکب) . پسر پیغمبر . ازاولاد پیغمبر .

پیمبرصفت . [پ یَ یا یُ بَ صِ فَ] (ص ، اِمرکب) آنکه دارای صفت وسیرت پیغمبر است :
توئی سایهٔ لطف حق برزمین
پیمبرصفت ، رحمة‌العالمین . سعدی .

پیمبری . [پ یَ یا یُ بَ] (حامص) عمل پیمبر ، پیغامبری . رسالت :
اورا پیمبری دگران را مشعبدیست
هرگز مشعبدی نبود چون پیمبری .
ادیب صابر .
هرچارچارحد بنای پیمبری
هرچارچارعنصرارواح اولیا . خاقانی .
دوگهردان پیمبری وکرم
زاده ازکان کاینات بهم . خاقانی .
گرچه محمد پیمبری بعرب یافت
صبح کمالش زحدشام برآمد . خاقانی .

پیمپالگاون . [وُ] (اِخ) (۱) قصبه‌ایست دراواسط هندوستان ودرایالت برار دارای بتخانهٔ منقوردرتخته‌سنگی .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

پیم پراما . (اِخ) (۲) نام ولایتی بوده است مسکن مردم آدراایست (۳) بهند ، درعهد اسکندرمقدونی . (رجوع به‌ایران باستان ج ۲ ص ۱۸۰۰ شود) .

پمپلا . (اِخ) (٤) نام کوهی در خطهٔ قدیم پیریا ازمقدونیه و در نزدیکی اولیمپ یعنی لیمپوس بزعم یونانیان باستان ارباب انواع حامی‌علوم وصنایع وموسوم به‌موسه‌ها (موزها) در این مکان اقامت داشتند .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیمت . [م] (اِخ) نام‌موضعی به‌فیروزکلای کجور مازندران (سفرنامهٔ مازندران و استرآباد رابینو . بخش انگلیسی ص ۳۱ و ۱۰۹) .

پیمودگی . [پ دَ] (حامص) حالت و چگونگی پیموده .

پیمودن . [پ دَ] (مص) مطلق اندازه گرفتن. (فرهنگ نظام) . || بذرع‌چیزی بکسی دادن . ذرع کردن . گز کردن . اندازه گرفتن باگز وذراع وارش وغیره :
بفرسنگ صد بود بالای اوی
نشایست پیمود پهنای اوی . فردوسی .
نپیمود کس خاك کاخش به‌پی
زلشکرهرآنکس که شدسوی‌ری .
فردوسی .
ای شاه بپیمود زمین‌را وفلك را
جاه تووقدرتوبالا وبپهنا . مسعودسعد .
بود مهرزنان همچون دم خر
نگردد آن زپیمودن فزون تر .
ویس ورامین .
چون بیاوردند وبپیمودندچندارش کمتربود دیوارها (دیوارهای طاق کسری) .
نزهت‌نامهٔ علائی .
میانت‌را وموبت‌را اگرصدره بپیمایی
میانت کمترازموئی وموبت تامیان باشد .
سعدی .
ازخجالت دهم بذره فروغ
نوربرآفتاب پیمایم
یافته گنج عشق‌آبادی
برجهان خراب پیمایم
نتوان دید بس به‌بیداری
صبح برچشم‌خواب پیمایم
بایدم آه طرهٔ تو کشید
برنفس پیچ وتاب پیمایم
گریهٔ در جگر بشورانم
نمکی بر کباب پیمایم
برظهوری دوید بیتابی
برسکون اضطراب پیمایم .
(ظهوری. ازآنندراج) .
فتور ، پیمودن چیزی‌را ازمیان دوانگشت سبابه و ابهام . (منتهی‌الارب) . شبر ، بدست پیمودن جامه ومانند آن . (منتهی‌الارب) .
|| مساحت کردن :
خراج بر حد عراق وی نهاد و پیش از انوشروان دویك ستدندی وشش‌یك وپنج یك ، چنانکه رسم آن شهر ها بودی و چنانکه آبادانی زمین بودی و قباد آن خواست که این رسمها برگیرد وعدل بنهد وآن وقت عدل آن بود که هر سالی زمین بپیمودندی وازآبادانی خراج گرفتندی و ازویرانی نگرفتندی . (ترجمهٔ‌طبری بلعمی) . وضمان‌نامه‌ای داد که قم را مساحت کند و بپیماید برسبیل سویت وعدالت .
(تاریخ قم ص ۱۰۲) .

|| پیمانه کردن . بکیل کردن. کیل کردن (زمخشری) . سختن‌واندازه گرفتن باپیمانه :
واین‌صفیةالعتری با وفدبرفت ازپس ایشان وابوموسی‌را پیش عمرشکایت کرد وگفت یا عمرنباید که ابوموسی عامل تو باشد بر مسلمانان . عمر گفت چرا ؟ گفت زیرا که از غنیمت مسلمانان شصت غلام نیکو روی بگزیده است وپیش خود بپای کرده است ... ودوقفیزدارد که بدوطعام پیماید ، یکی کمترویکی بیشتر... (ترجمهٔ طبری‌بلعمی) .
چوپیمانهٔ تن مردم همیشه عمر پیماید
بباید زیرپیمودن همان یك‌روزپیمانه .
کسائی .
شاید آنگه کزین جوال بکیل
اندك اندك برو بپیماید . ناصرخسرو .
زنهارتا بسیرت طراران
ارزن نموده ریگ نپیمائی . ناصرخسرو .
فلك چوشادی میداد مرمرا بشمرد
کنونکه میدهدم غم همی نپیماید .
مسعودسعد .
کی بود کززلف‌اوزانسان که قطران مال‌زو
مشك پیمایم زکیل وغالیه سنجم بمن .
سوزنی .
جائی که من همه تخم جفا کشته‌ام خرمن وفا چگونه پیمایم . (ترجمهٔ یمینی) .
مثل : دریا را بکیل نتوان پیمود .
اکتیال ، پیمودن جهت دیگری . (منتهی‌الارب) . کیل ، پیمودن چیزی‌را.(منتهی‌الارب) . استحالة ، پیمودن بدو کف یا بذراع . (منتهی‌الارب) . مکیل ، مکال ، پیمودن به‌پیمانه . (تاج‌المصادربیهقی) .
صوع ، پیمودن بصاع . (منتهی الارب) .
اجمام ، پیمودن پیمانهٔ سر برآورده‌بود بعد پری . (منتهی‌الارب) .
|| آشامیدن . خوردن . نوشیدن چنانکه می ، باده پیمودن ، می‌خوردن :
نبیدآرو رامشگران را بخوان
بپیمای جام وبیارای خوان . فردوسی .
هنوزازفزونی زمی شادکام
نپیموده بد شاه با ماه جام . فردوسی .
همانگه بسالارگفت ای جوان
بپیمای جام وبیارای خوان . فردوسی .
بپیمود ساقی می وداد زود
تهمتن شد از دادنش شاد زود .
فردوسی .
توای می گسارازمی‌زابلی
بپیمای تا سریکی بلبلی . فردوسی .
بیارای لعبت ساقی نگویم چند پیمانه
که گرجیحون بپیمائی نخواهی‌یافت‌سیرابم.
سعدی .
چون بیادت شراب پیمایم
ازخجالت دهم بذره فروغ . ظهوری .
|| آشامانیدن . خورانیدن بکسی چیزی را چون می و جز آن :

(۱) Pimpalgaoun. (۲) Pimprama. (۳) Adraïstes. (٤) Pimpla.

هرچه کوته نظرانند برایشان پیمای
که حریفان ز مل ومن ز تأمل مستم .
سعدی .
چوبا حبیب نشینی و باده‌پیمائی
بیادآرمحبان باد پیمارا . حافظ .
کرشمهٔ توشرابی بعاشقان پیمود
که علم بی خبر افتاد وعقل بی حس شد .
حافظ .
|| عرض دادن . (آنندراج) .
|| درپیمودن ، اندازه گرفتن :
نیک بنگر بروزنامهٔ خویش
درمپیمای خاروخس بجراب . ناصرخسرو.
|| عاد بودن در ریاضی :
هرگاه که اندازه‌ای ، دیگر اندازه را
بپیماید بارها و او را سپری کند چنانک
چیزی نماند ،آن پیماینده‌را جذر خوانند .
(التفهیم) .
|| بریدن . طی کردن چنانکه راهی را یا
جزآن . پا سپردن . پا سپر کردن . رفتن
بر . قطع کردن . بریدن . سپردن .
بسپردن . رفتن تمام آن . قطع مسافت
کردن . در نوشتن . نوشتن . نبشتن .
درنوردیدن. نوردیدن. بگذاشتن. گذاردن:
چو سی روز گردش بپیمایدا
دو روز و دو شب روی ننمایدا .
فردوسی .
پژوهندهٔ راز پیمود راه
ببلخ گزین شد سوی کاخ شاه .
فردوسی .
بگرسیوز آنگه چنین گفت شاه
که بسیچ کار وبپیمای راه . فردوسی .
نباید پراکنده کردن سپاه
بپیمای راه و بیارای گاه . فردوسی .
فرستاده آمد بنزدیک شاه
بیک ماه کمتر بپیمود راه . فردوسی .
بسه روز پیمود راه دراز
چنان سخت راهی نشیب و فراز .
فردوسی .
بدوگفت قیصر که برزیرگاه
نشیند کسی کوبپیمود راه . فردوسی .
ز تو پیشتر پادشه بوده‌اند
مراین راه هرگز نپیموده‌اند . فردوسی .
درازی و پهناش سی بارسی
بود گر بپیمایدش پارسی . فردوسی .
چو بشنید خسرو بپیمود راه
خرامان بیامد بپیش سپاه . فردوسی .
وزان روی رستم دلیر گزین
به پیمود زی شاه ایران زمین . فردوسی .
زپیمودن راه و رنج شبان
مرآن هر دو را گیو بد پاسبان .
فردوسی .
زاختر بدو نیک بشنوده بود
جهانرا چپ و راست پیموده بود .
فردوسی .
بدانگه که بگذشت نیمی ز روز
فلک را بپیمود گیتی فروز . فردوسی .
سدیگر بپیمود راه دراز
دروش فرستاد و برگشت باز .
فردوسی .
جهان فریبنده را گرد کرد
ره سود پیمود و مایه نخورد . فردوسی .
وزانسو فریبرز کاوس شاه
سوی شاه ایران بپیمود راه . فردوسی .
چونامه بمهر اندرآورد شاه
جهانجوی رستم بپیمود راه . فردوسی .
نشست از بررخش و پیمود راه
زواره نگهبان گاه و سپاه . فردوسی .
چوپیدا شود چاک روز سپید
دو بهره بپیماید از روز شید . فردوسی .
چه گوئی خانه‌ای یابی بدینسان
اگرگیتی بپیمائی سراسر . فرخی .
چومساحی که بپیماید زمین را
بپیمودم بپای او مراحل . منوچهری .
که با او بجنگ بهو بوده‌ام
همه کشور هند پیموده‌ام . اسدی .
خدای داند من دل بر او نمی‌بندم
که باد پیمود آنکس که آسمان پیمود .
مسعود سعد .
دورها چرخ را بپیمودند
قرنها نیز هم بپیمایند . مسعودسعد .
پیوسته در قطع مفاوز بودی و منازل و
مراحل پیمودی . (سند بادنامه ص ۲۹۹) .
فرمود که تا چرخ یکی دور دگر کرد
خورشید بپیمود مسیر دوران را .
سنائی .
ای زتو ما بی‌خبر ما بتمنای تو
بسکه بپیموده ایم عالم خوف ورجا .
خاقانی (چاپ عبدالرسولی ص ۳۹) .
گر دلم دادی که شروان بی‌جمالش دیدمی
راه صد فرسنگ رازین سربسر پیمودمی .
خاقانی .
چو پرگار گردون برآن نقطه گاه
بپای پرستش بپیمود راه . نظامی .
کواکب را زثابت تا بسیار
دقایق با درج پیموده هموار . نظامی .
برآن حمال کوه افکن ببخشود
بسر زانو ، بزانو کوه پیمود . نظامی .
چولختی درآن دشت پیمود راه
بباغ ارم یافت آرام گاه . نظامی .
معصیت کردی به از هر طاعتی
آسمان پیموده‌ای در ساعتی . مولوی .
گر خوبتر از روی تو باغی بودی
پایم همه روزه راه آن پیمودی .
سعدی .
کمند صید بهرامی بیفکن جام جم بردار
که‌من پیمودم‌این‌صحرا نه‌بهرام‌است‌ونه‌گورش.
حافظ .
|| پیمودن رنج ، بردن رنج :
مرا چون مخزن‌الاسرار گنجی
چه باید در هوس پیمود رنجی . نظامی .
|| پیمودن خاک ، سربخاک گذاشتن سجده
و عبادت را :
بیک هفته درپیش یزدان پاک
همی با نیایش به پیمود خاک .
فردوسی .
چهل روزدرنزد یزدان بپای
به‌پیمود خاک وبپرداخت‌جای . فردوسی .
|| پیمودن شب ، بروزآوردن شب .
برفت و بپیمود بالای شب
پراندیشه دل پرزگفتار لب . فردوسی .
براین گفته یک شب بپیمود خواب
چنین تا برآمد زکوه آفتاب . فردوسی .
چشم خونین همه شب قامت شب پیمایم
تا زخونین جگری لعل قبا آرایم .
خاقانی .
روشنت گردد این حدیث چو روز
گر چو سعدی شبی بپیمائی . سعدی .
|| پیمودن‌چرخ یاگردون‌وجزآن، روزگار
یاعمر ویا سال برکسی ، او را به پیری
رسانیدن ، او را معمر ساختن :
ای پیرنگه کن که چرخ برنا
پیمود بسی روزگار بر ما .
ناصرخسرو .
چرخ پیموده بر تو عمر دراز
توگهی مست خفته ، گه مخمور .
ناصرخسرو .
مه ده یکی پیر بد ناجوی
بسی سال پیموده گردون بدوی .
اسدی .
|| پیمودن سالی ، یا روزی ویا شبی ، عمر
کردن ، بر او گذشتن سالی یا روزی
یا شبی :
باندیشه گفت ای‌جهاندیده زال
بمردی بی‌اندازه پیموده سال .
فردوسی .
وگرنه من ایدرهمی بودمی
بسی با شما روز پیمودمی . فردوسی .
بسی پهلوان جهان بوده‌ام
بد روز هرگز نپیموده‌ام .
فردوسی .
زیزدان واز گشت گیتی فروز
براین راز چندی بپیمود روز .
فردوسی .
|| پیمودن عمر ، اندازه گرفتن عمر :
چوپیمانهٔ تن مردم همیشه عمرپیماید
بباید زیر پیمودن‌همان یک‌روزپیمانه .
کسائی .
تاچشم بهم زدیم پیمانهٔ عمر
هفتاد ودو سال عمر برما پیمود
گر عمر دراز باشد آینده‌خوش‌است
ازعمر درازی که گذشته‌است چه‌سود .
(وجهی کرد . از آنندراج) .
|| پیمودن سخن ، گفتن آن :
بدانست کواین‌سخن جزبمهر
نپیمود باشاه خورشید چهر .
فردوسی .

باره میانش بدونیم کن
زکابل میپمای بامن سخن .
فردوسی .

یکروز عبدالله مبارك رادیدکه روی بدو نهاده بود ، گفت آنجا که رسیده‌ای باز گرد یانه من بازگردم، می‌آیی تا تومشتی سخن برمن پیمایی و من مشتی نیز برتو پیمایم . (تذکرة الاولیاء عطار) .
|| پیمودن جواب ، پاسخ دادن :
برسخن لب گشوده خاموشی
برسؤالش جواب پیمایم .
ظهوری .
|| پیمودن بگرز ، گرز بر او زدن . آزمودن که تاب گرز بروی زدن دارد یانه :
یکی دیو جنگیش گویند هست
که رزم ناپاك وبازور دست
هنوز اندر آورد نبسودمش
بگرز دلیران نپیمودمش .
فردوسی .
|| پیمودن رزم ، کردن رزم :
مرا نیز هنگام آسودنست
ترا رزم بدخواه پیمودنست .
فردوسی .
|| مهتاب بگز پیمودن ، کار بیحاصل کردن.
|| باد پیمودن ، کاری بی نتیجه و سود کردن :
توتامی باد پیمائی شب و روز
دراین خانه بر آمدسال هفتاد .
ناصرخسرو .
توباد پیمودیی همچو(۱) غافلان وفلك
بکیل روزوشبان عمر برتو برپیمود.
ناصرخسرو .
بآتش اندری ازآبروی رفتهٔ خویش
مپاش بیش بسرخاك وباد کم پیمای .
سوزنی
نخواستم اگر این‌باد عشق پیمودن
ولیك می‌نتوان بستن آب‌طبع روان .
سعدی .
گفتن که نه‌از وداد باشد
پیمودن بادو باد باشد .
امیرخسرو .
||پیمودن‌باد، نسیم لطیف ومعطر پراکندن:
فصل نوروزکه بوی گل‌وسنبل دارد
لطف این‌باد ندارد که‌تو می‌پیمائی .
سعدی .
رجوع به‌باد شود .
|| آب بغربال پیمودن ، کاری بی حاصل و بی‌سود کردن :
هر گز نکند برتواثرچارهٔ دشمن
هر گز نشود برتوروا حیلهٔ محتال
کان چاره‌چو سنبیدن کوهست بسوزن
وان‌حیله چوپیمودن‌آب‌ست‌بغربال.
معزی .

پیمودنی . [پ َ دَ] (ص لیاقت) درخور پیمودن ، مکیل ، آنچه بکیل درآید ، چون گندم و جو در قدیم و شراب و امثال آن دربن زمان .

پیموده . [پ َ دَ] (ن مف) با پیمانه سنجیده. مکیل. (منتهی‌الارب) . مکیول . (منتهی‌الارب) . اکتیال، پیموده فاستدن . (تاج‌المصادربیهقی). || طی کرده ، سپرده :
زخاور همی آمد این ، آن زروم
بسی یافته رنج و پیموده بوم . اسدی .
|| پیموده شدن ، گذشتن . سپری شدن :
پیموده شد از گنبد برمن چهل و دو
جویای خردگشت مرا نفس سخنور.
ناصرخسرو .

پیمون . (اِخ) (۲) نام قصبه ایست در خطهٔ لائوس از قطعهٔ سیام واقع در هندوچین واقع درکنار شهر مون . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیمونت . [ی] (اِخ) (۳) رجوع به پیامونته شود .

پین . (اِ) در اصطلاح بنائی مقداری بپهنای یك آجر : یك پین باید این زمین راکند .
|| ریختگی و گلی که در قنات پیدا شود و مانع جریان وزهیدن آب شود. || پین پین برداشتن ، تنقیهٔ کاریز از پین .

پین . [پ َ] (توماس) (٤) (اِخ) روز - نامه نگار انگلیسی که به‌تبعیت‌دولت‌فرانسه درآمد وبراثراقداماتی که برای دفاع از افکار جدید بعمل آورد بعضویت مجلس کنوانسیون انتخاب شد . (مولد ۱۷۳۷- وفات ۱۸۰۹) .

پین . (اِخ) نام دهی ازتوابع کاشان . (ترجمهٔ محاسن اصفهان‌ما فروخی ص۳۸) .

پینا . (اِخ) (٥) نهری است در قسمت غربی‌روسیه وتابع رودخانهٔ یاچولده . واقع درحوزهٔ دنیبر. از اراضی مردابی وولهینیا سرچشمه گیردوبسوی‌شرق‌شمالی جاری‌شود وبعد ازطی حدود ۱۷۰ هزارگز در زیر قصبهٔ پینك بنهر مزبور ریزد . از مجرای این نهر حدود ۱۳۰ هزار گز را بوضع مساعد سیرسفائن درآورده‌اند وآن مانند دنبالهٔ کانالی مصنوعی درآمده‌است . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پینا. [ی] (اِخ) (٦) قصبه‌ایست‌دراواسط روسیه ودرایالت کورسك کنارنهری بهمین نام . (قاموس‌الاعلام‌ترکی) .

پینار. (اِخ) (۷) یا پینادل‌ریو (۸) نام شهری مرکز ایالات در جزیرهٔ کوبا ازجزایرآنتیل در ۱٦۰ هزارگزی جنوب غربی‌هاوانه. دارای ۵۰۰۰ سکنه . اسکلهٔ آن قصبهٔ کولونه است که در ۲۰ هزار گزی جنوب شرقی آن قرار گرفته و بوسیلهٔ خط آهن بشهر هاوانه و اسکلهٔ مذکور مرتبط گشته است . پینار تجارت تنباکوی بسیاربا رونقی دارد .
(ازقاموس‌الاعلام ترکی ولاروس) .

پی نار . (اِخ) (۷) نام رودی بآسیای صغیر . (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۰٤ و۱۳۰٦ و۱۳۲۱) .

پی‌نارا . (اِخ) (۹) نام‌شهری به‌آسیای صغیردرحدود لیکیه . رجوع به‌پیناره‌شود. (ایران باستان ج ۲ ص ۱۳۷٦) .

پیناره . [رَ] (اِخ) (۹) پینارا . نام قصبهٔ باستانیست‌درخطهٔ‌قدیمهٔ لیکیا (لیکیه) ازاناطولی یعنی درجانب جنوب‌شرقی‌منتشا و امروز بصورت قریه‌ای است بانام مناره. گرداگرد آن ویرانه ها و پارهٔ از آثار عتیقهٔ زیبا دیده میشود .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیناس . (اِخ) از نامهای خاص یهودان ودرمقام تذلیل وناپاکیزگی کسی گویند : فلان ملا پیناس است . (فرهنگ نظام) .

پی‌ناك . [پ] (ص) دارای پی . پی دار . دارای عصب ، عصب اللحم ، پی ناك شد گوشت . (منتهی الارب) . گوشتی پی‌ناك ، دارای عصب .

پیناکر . [كِ] (اِخ) (آدرین‌وان) نام‌نقاشی ازمردم هلاند(۱٦۲۱-۱٦۷۳).

پین آن‌تو.[تُ] (اِخ)(۱۰)بزرگترین ایالت شبه جزیرهٔ کره واقع درساحل‌شمال شرقی‌چین ودرجهت شمال‌غربی‌قطعهٔ‌نامبرده ازطرف شمال بایالت منچوری و از سوی مشرق بایالت‌هنگ‌گنگ وازجانب جنوب بایالت هوانگ‌هو و از جهت مغرب بخلیج کره و اراضی واقعه بین دو کشور چین و کره محدود است . مرکز آن‌شهرچانگ چوست . شهر و قصبهٔ شایان ذکر دیگری ندارد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پینانگ.(اِخ)(۱۱)یاپولوپینانگ(۱۲)
جزیره‌ایست در مقابل ساحل غربی از شبه جزیرهٔ مالاکا . انگلیسها نام جزیرهٔ‌پرنس دگال بوی داده‌اند . در ٦۰۰ هزارگزی شمال‌غربی‌سنگاپور.وساحل‌لسلی‌درروبروی این‌جزیره وهردودرشمار مستعمرات انگلیسند. دربین پنج درجه وپانزده دقیقه تاپنج درجه وسی دقیقهٔ شمالی ونود وهفت درجه وبیست ودو دقیقه تا نود وهشت‌درجه وبازده دقیقه

(۱) ظاهراً : توباد می‌پیمودی چو؟ (۲) Pimoun. (۳) Piemonte (٤) Paine (Payne) (Thomas). (٥) Pina.
(٦) Piena. (۷) Pinar. (۸) Pinar-del-Rio (۹) Pinara. (۱۰) Pien-An-To.
(۱۱) Pinang. (۱۲) Poulo-Pinang.

طول شرقی واقع شده‌است وشکلی مستطیل دارد . مساحت سطحش به ۲۷۸ هزار گز مربع بالغ است. مرکز آن همین نام دارد وانگلیسها آنرا جرج تون نامیده‌اند .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پینبرگ. [پ] [اِخ] (۱) قصبه‌ایست در ایالت شلسویک هولشتاین از کشور پروس، (آلمان) و در ۹۷ هزار گزی جنوب شلسویک و ۱۵ هزار گزی از شمال غربی هامبورگ. کنار نهر منصب بخلیج البه وموسوم به پیناو واقع است. (قاموس الاعلام ترکی).

پینتوون. [ن] (۲) نام قصبه‌ای در ایالت دوربان از خطهٔ ناتال در افریقای جنوبی . در ۵۵ هزار گزی از جهت جنوب شرقی پیترماریتزبورگ در روی خط آهنی که از دوربان به پیترماریتزبورگ میرود واقع گشته است . (ازقاموس الاعلام ترکی) .

پینجر . [ج] [اِخ] (۳) قصبه‌ایست در اواسط هندوستان و در جهت غربی خطهٔ برار . درقضای آکوله ، در دوهزار گزی جنوب شرقی آکوله . ویرانه های بتخانه‌ای آنجاست وآن وقتی بس بزرگ بوده است . (قاموس الاعلام ترکی) .

پینجرد . [ج] [اِخ] دهی جزء بخش زرند شهرستان ساوه . واقع در ۵ هزار گزی جنوب باختر زرند - سرراه عمومی زرند ساوه . دامنه . معتدل . دارای ۹۳ تن سکنه فارسی زبان . آب آنجا از قنات لب شور محصول آن غلات و پنبه و چغندر قند و بستان کاری و بن‌شن و انگور و زردآلو . شغل اهالی آنجا زراعت و گلیم وجوال بافی و راه آن ماشین‌روست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران ج ۱) .

پینچاه . [اِخ] دهی جزء دهستان حومه بخش آستانه شهرستان لاهیجان و ۵ هزار گزی باختر آستانه. جلگه - معتدل مرطوب دارای ۲۵۵ تن سکنه . گیلکی و فارسی زبان . آب آنجا از کیاجو از سفید رود محصول آنجا برنج وابریشم و کنف . شغل اهالی آن زراعت و حصیر زنبیل بافی وراه آنجا مالروست .
(فرهنگ جغرافیائی ایران ج ۲) .

پی نخود سیاه فرستادن . [پ ی ن ُ خ ُ دِ ف ِ ر ِ دَ] (مص مرکب) بدنبال امری ناشدنی و صعب الحصول فرستادن .

پیند. [اِخ] (۴) یاپیندوس (۵) نام سلسله جبالی میان قسمت جنوبی آرناؤدستان و تسالیا از طرف شمال در نزدیکی کونیچه با سلسلهٔ گراموس متحد میشود و بوسیلهٔ کوه شار و جبال بوسنه و هرسک یکرشتهٔ ممتد تاسلسلهٔ آلپ تشکیل میدهد . همچنین در حدود یونانستان شعبه‌ای بسوی خلیج سلانیک منشعب میسازد وخط حدودرا تفریق می نماید ، و در این حال بدو شعبهٔ موسوم به جومر که وآگرافه منشعب میشود وکوه های آکارنانیا ، اتولیا ، وآتیکه را تشکیل میدهد . مرتفعترین ذروهٔ سلسلهٔ پیند ، کوه اسمولیکه واقع در قریهٔ ، سامارینه میباشد که ۲۳۷۴ گزارتفاع دارد و ارتفاع کوه ژیگو که در خط حدود و روبروی مجوه واقع شده به ۱۹۰۳ گز میرسد ونیز ارتفاع کوه بوچیکا که در خط سرحدی قدیمی واقع گشته به ۲۱۵۶ گزبالغ می گردد . ازدامنه های شرقی سلسلهٔ پیند آب کوستم و چند نهر بیرون آمده رودخانهٔ قرصو را بوجود می آورند و همچنین از دامنه های غربی سلسلهٔ نامبرده نهرهای ویوسه وناروه جریان دارد . تمام قرای واقعه در دامنهٔ پیند مسکن طایفهٔ افلاك میباشد . عمدهٔ مشاغل آنها گوسفند چرانی است وبرخی ازاینان در موسم زمستان باگله ورمهٔ خود بجنگل های مستور از کاج وصنوبر و زمستانگاههای تسالیا میروند. سلسلهٔ پیند با جنگلهای کاج و صنوبر و نظائر اینها مستور میباشد چراگاههای قشنگ وآبهای خنك ومواقع ومناظر دلکش و دلفریب دارد واکثر نقاط آن صعب العبوراست. طریقی هم که ازمجوه و تنگهٔ ژیگو گذشته ازراه یانیه به ترخال ویکیشهر میرود. درزمستان مسدود ومستور از برف است و قابل عبور نیست .
رجوع به پیندشود (ازقاموس الاعلام ترکی) .

پیندار. پینداروس(۷) یکی ازبزرگترین شعرای یونان باستان است. در ۵۲۰ قبل از میلاد در شهر تبه تولد یافته و در ۴۴۱ درگذشته است. غزلیات ، قصائد، مرائی و انواع دیگری ازاشعاردارد. وی مظهر لطف وحمایت هیرون پادشاه سیراکوز (سرقسطه) و اسکندر پادشاه مقدونیه و دیگر اکابر و اعاظم عصرخود واقع شده است نه تنها آتنی‌ها بلکه جاهیر دیگر یونانستان ویرا احترام بسیار میکرده‌اند تا آنجا که درزمان حیات مجسمهٔ ویرا در تبه نصب نموده‌اند و هنگام وفات امتیازات زیادی دربارهٔ خانوادهٔ او قائل شده اند و وقتی که بامر اسکندر کبیر بتخریب تبه اقدام کردند توصیهٔ مخصوص بمحافظت خانهٔ پندار شده بود، ازتمام اشعارش فقط ۴۵ غزل باقی مانده که بکرات طبع ونشر شده وبالسنهٔ اروپایی ترجمه گشته است .
(قاموس الاعلام ترکی) .
پیندار بزرگ‌ترین شاعر غزلسرای یونان . وی در ۵۲۱ پیش ازمیلاد تولدیافت وبرخی از مورخین معتقدند که تاحدود ۴۴۰ ازحیات بهره‌مند بوده‌است. پینداروس بواسطهٔ دلکش وبلند بودن اشعار شهرت بسیاریافت، چنان که جباران و سلاطین بسیاری ازبلادونواحی یونان اورا بدربار خویش می‌خواندند و می نواختند. شهر تب درزمان حیات پینداروس اورا مجسمهٔ ساخت وتا یکقرن پس ازمرگ وی خانه‌اش را با نهایت دقت و احترام نگهداشتند و یونانیان بر خانوادهٔ وی تا دیر زمان بدیدهٔ احترام می‌نگریستند . پینداروس را آثار فراوانی بوده است که جز برخی از آن جمله اکنون در دست نیست . (ترجمهٔ تمدن قدیم فوستل دکولانژ ص ۴۶۸). و نیز رجوع به پندار شود .

پینداروس. [اِخ] رجوع به پیندارشود.

پی نداشتن . [پ َ ن َ ت َ] (مص مرکب) دنباله نداشتن : این باران پی ندارد ، بطول نینجامد . || عصب نداشتن .

پینداداان خان(۶) . قصبه‌ایست درخطهٔ پنجاب از هندوستان ، و در ایالت روال پیندی (راول پیندی)، درقضای جلام، در ۷۵ هزار گزی جنوب غربی جلام ، در نقطهٔ انشعاب موسوم به شاهپور از خط آهنی که از لالاموسی بقندیان امتداد یافته واقع شده است .
درسال ۱۶۲۳ میلادی این قصبه را دادان خان بنانهاد . اولاد واحفاد وی نیز در این مکان سکونت داشته‌اند .
(از قاموس الاعلام ترکی) .

پیندیگب . [ِ گ] [اِخ] (۸) قصبه‌ایست درایالت روال پیندی (راول پیندی) ازخطهٔ پنجاب پاکستان دردامنهٔ کوه‌خان‌مراد. کنار نهرسیل. دارای کارخانه های منسوجات و صابون‌پزی . نوعی از اسب نیزدرآن حدود تربیت میشود . (ازقاموس الاعلام ترکی)

پینرولو. [ن] [اِخ] (۹) قصبهٔ مستحکمی است درخطهٔ پیامونته ازایتالیا، در ۵۵ هزار گزی جنوب غربی تورنیو .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پینسك . [اِخ] (۱۰) قصبه‌ایست در ایالت ملنیسك از روسیه در ۲۴۰ هزار گزی جنوب غربی مینسك کنار رود پینا .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پینسون . [اِخ] (۱۱) نام دوبرادر که در سفراول کریستوف کولومب بآمریکا با وی همسفر بودند وبعداً هم مستقلا پارهٔ از نقاط آمریکا را کشف کردند . برادر کوچکتر در سنهٔ ۱۵۰۰ ببرزیل درآمد و مصب نهرآمازون و رودخانه‌ای در گویانه کشف کرد که بنام خوداوموسوم شده‌است.
(قاموس الاعلام ترکی) .

پینك . [ن َ] [اِ] درتداول عامیانهٔ زنانه ، پیشانی خرد ، پیشانی ناچیز .
|| مجازاً ، بخت : این پینك بسوزد، این بخت منست که موجب اینهمه مصیبت‌هاست .

پین کرتن. [ِ ك ُ ت ُ] (آلن) [اِخ] (۱۲) پلیس خفیهٔ خصوصی معروف انگلیسی . مولد گلاسکو اسکاتلند بسال ۱۸۱۹ ومتوفی بسال ۱۸۸۴

(۱) Pinberg. (۲) Pinetown. (۳) Pindjer. (٤) Pinde. (٥) Pindus. (٦) Pind Dadan Khân.
(۷) Pindare. (۸) Pindigheb. (۹) Pinerolo. (۱۰) Pinsk. (۱۱) Pinçon. (۱۲) Pinkerton.

پینکی . [نَ] [اِ] (۱) حالتی که برای شخص خواب گرفته نشسته یا ایستاده دست دهد که سرش پیاپی فرود آید ازخواب و سپس ازخواب جهدوسر راست کند . غنودنی باشدسبک وآنرا ابر بی‌سنه گویند. (برهان). چرت . تقله ، [ثَ لَ] [ثَ قَ لَ] . مقدمهٔ خواب و این بیشتر تریاکیان را باشد . (آنندراج) وسن . وسنة . سنة . (منتهی الارب) . هوجل. (منتهی‌الارب). چرت اول‌خواب . سبات . نعاس . حرکت سروگردن خفتهٔ برپا یانشسته بسوی زیر ؛ گرانی درسر آنگاه که‌خواب غلبه کند . جوده . (منتهی‌الارب) ؛

ربط همچون پینکی‌وپوست باهم‌داشتیم
خورد بر تریاك‌اوتاخوردم‌ازتریاك‌او.
واله هروی .

(پوست بمعنی کوکنار و افیون است‌و بر تریاك کسی‌خوردن‌همانست که امروزچرت کسی‌را پاره کردن گویند) .

افتاد همچوجوزمقشر بگاه چرت
از آستین وپاچهٔ تنبان پینکی.
(ازآنندراج) .

هکر ، گرفتن پینکی کسی‌را . (منتهی‌الارب).خوفع،اندوهگین‌خاموش‌مانندپینکی زننده . (منتهی‌الارب) .

پینکی رفتن. [نَ رَ تَ] (مص مرکب) افتادن سرخفته‌ای پی در پی چون نشسته یا ایستاده بخواب شده باشد . چرت زدن . تهویم خفوق .

پینکی زدن . [نَ زَ دَ] (مص مرکب) چرت زدن :

آن خواجه که چون چراغ یك آب نخورد
تابودز پرتوش کسی فیض نبرد
مانندچراغی که بود کم روغن
از اول عمرپینکی زدتامرد .
(باقرکاشی . ازآنندراج) .

پینکی‌زن. [نَ زَ] (نف‌مرخم) چرت‌زن؛

ریزد زدهانش آب حیوان
گردد هرگاه پینکی‌زن .
(باقرکاشی‌درتعریف‌مرغابی. ازآنندراج) .

پینکزوف . [اِخ] (۲) قصبهٔ مرکزقضا در روسیه وایالت کیلتزه ازلهستان درساحل یسار نهرموسوم به نیده وتابع نهرویستوله. (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

پینگا. [نِ] [اِخ] (۳) نام نهری‌درجهت شمالی روسیه تابع رود دوینهٔ شمالی از ایالت وولوگده سرچشمه گیرد اول بسوی شمال غربی بعد بطرف مشرق و بالاخره بجهت شمال شرقی جاری شود و بایالت آرخانگل درآید و پس از عبور ازقصبهٔ کوچك پینگا چند نهر ازطرف راست و چپ بوی‌پیوندووارد نهرپینگای علیاشود. طول مجرایش به۵۲۸ هزار گزبالغ است و قسمتی ازآن قابل سیر سفائن . (از قاموس‌الاعلام ترکی) .

پینگ‌تینگ‌چئو . [چِ] [اِخ] (۴) شهری‌است درقسمت شمالی‌چین، در ایالت شان‌سی ، در کوه شی‌ماشان در ۹۰ هزار گزی مشرق شهرتای یوان فو (قاموس ـ الاعلام ترکی) .

پینگ‌چوئن‌چئو. [ءِ] [اِخ] (۵) نام شهری‌مرکز سنجاق درجهت شمال شرقی چین ، درخطهٔ پچیلی، واقع در۴۰ درجه و ۵۶ دقیقه عرض شمالی و۱۱۶ درجه و ۲۸دقیقهٔ‌طول‌شرقی(قاموس‌الاعلام‌ترکی).

پینگ لیانگ فو . (اِخ) (۶) نام شهری در ایالت کان‌سو در شمال غربی چین در ۳۳ درجه و ۳۴ دقیقه و۴۸ ثانیهٔ عرض شمالی و ۱۰۴ درجه و ۳۰ دقیقه و ۳۰ ثانیهٔ طول شرقی (قاموس‌الاعلام ـ ترکی) .

پینو . (اِ) ماستینه. (خلاص) . دوغ‌ترش بودکه خشك کرده باشند یعنی کشك . (فرهنگ اسدی نخجوانی) . پینو . کشك . قروت . ترف . پینوك . کریز . (منتهی‌الارب) . عبیثة . (منتهی‌الارب) . غبیثة . (منتهی‌الارب) . صنقعر . (منتهی‌ـ الارب) :

نیکی بگزین و بد بنادان ده
روغن بخرد جدا کن از پینو .
ناصرخسرو.

وز خس از خار به بیگاه وگاه
روغن و پینو کنی و دوغ و ماست .
ناصرخسرو .

شعر ژاژ از دهان من شکرست
شعر نیك از دهان تو پینو . طیان .

چوکعب الغزالست پینو و لیکن
نه با طعم کعب الغزالست پینو .
معزی .

و طعام از غوره و سماق و زرشك و انار دانك‌وپینوبایدداد.(ذخیرهٔ خوارزمشاهی).

اگر بضاعت مزجاة پشم و پینو بود
نبود گندم و جو نیز جز که تخم گناه
میان تخم گیاه و میان پینو و پشم
بسی تفاوت نبود چوعقل پند راه
بدل ستاند از ایشان بجای پینو و پشم
چه‌شعرهای رکیك وچه‌نثرهای (۷) تباه.
سوزنی .

ببین که میر معزی چه خوب میگوید
حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال .
انوری .

ترا نظیر که گوید جز آنکه نشنیده است
حدیث هیأت پینو و شکل کعب غزال .
رفیع‌الدین لنبانی .

سرفراز آئیم از جنس کسانیکه ز جهل
شکر شکر ندانند بذوق از پینو .
زکی مراغه‌ای .

وطیئة، پینوشکر آمیخته . (منتهی‌الارب). علاثة ، پینو و روغن بهم‌آمیخته . (منتهی‌ـ الارب). ثور، لخت بزرگ از پینو(منتهی‌ـ الارب). || جغرات چکیده که بتازی اقط گویند . (شرفنامهٔ منیری) . ماست چکیده که روغن آنرا نگرفته باشند . (برهان) . جغرات‌خشك کرده که‌غربا ازآن نانخورش سازند . (غیاث) . جغرات چك زده که هنوز مسکه ازآن بیرون نیاورده باشند . (شرفنامهٔ منیری) .
|| مطلق جغرات . (غیاث) .

پینوزرو . [زِ] [اِخ] (۸) دریاچه‌ایست درقسمت شمالی روسیه درشبه‌جزیرهٔ کوله. رودخانهٔ نیوه ازاین‌دریاچه‌سرچشمه میگیرد. مساحت سطحش ۴۲ هزارگزمربع باشد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پینوزو . [اِخ] (۹) قصبه ایست درخطهٔ والنسیا (بلنسیه) ازاسپانیا درایالت آلیکنت و در۴۷ هزارگزی جنوب غربی آلیکنت درکنار یکی از انهار تابعهٔ نهر سگوره واقع است وقسمت علیای آن محتوی مقدار کلی از نمک باشد و پارهٔ از آبهای شورهم در اینجا جریان دارند ، دامنه هایش از درختان زیتون مستور میباشد . (قاموس‌الاعلام ترکی)

پینوس. (اِخ) (۱۰) یاایسلادپینوس (۱۱) (یعنی جزیرهٔ کاج). جزیرهٔ کوچکی‌است که بجزیرهٔ کوبه (کوبا) از جزائر آنتیل کبیر آمریکا ملحق شده و در ۶۰ هزار گزی جنوبی ساحل جنوبی کوبه واقع گشته و شکل دائرهٔ غیر منتظم دارد و قطرش به ۶۰ هزار گز بالغ شود . مساحت سطحش ۳۱۴۵ هزار گز است. (قاموس‌الاعلام ترکی) .

---

(۱) Assoupissement. (۲) Pinczow. (۳) Pinéga.
(۴) Ping - Ting - Tcheou. (۵) Ping - Tchouen Tcheou. (۶) Ping Liang Fou. (۷) ن ل : گفته های .
(۸) Pinozero. (۹) Pinoso. (۱۰) Pinos. (۱۱) Isla de pinos.

پی‌نوشت. [پَ نِ وِ] (اِمر کب) نوشتن درپی‌چیزی. || بدنبال چیزی نوشته شده. || نامه‌ای که درتعقیب نامهٔ قبلی نویسند وآن اصطلاحی‌اداری باشد.

پینوك. (اِ) پینوکه قروت و کشك باشد. (برهان).

پینولس. (اِخ) (۱) نام کرسی‌بخش (هت-لوآر) ازآرندیسمان بریکدبفرانسه. دارای ۳۶۰ سکنه.

پینوند. [نَ وَ] (اِخ) دهی‌جزء دهستان عمارلوبخش رودبار شهرستان رشت. واقع درجنوب خاوری رودبار ودر ۹هزار گزی باخترشوئیل. کوهستانی - سردسیردارای ۲۱۰ سکنه - گیلکی و فارسی زبان. آب آن از چشمه - محصول آنجا غلات، شغل‌اهالی آنجا زراعت و کسب وشال‌بافی. راه آن مالرو و صعب‌العبور است. (فرهنگ جغرافیائی ایران - ج ۲).

پینووا. (اِ) آش کشك وآش قروت را گویند چه‌وا بمعنی‌آش است. (برهان).

پینه. [نَ] (اِ) رقعه. وصله. درپی. پاره. ثفنه. لدام. پیوندجامه. رقعهٔ که بر جامه یاکفش دریده وجزآن دوزند. دریه. دژنگ. بازافکن. پرگاله. صاحب‌انجمن‌آرا وبتبع‌وی‌صاحب‌آنندراج آرد، پارچه که بر کفش وجامه وخرقه گذاشته بدوزندوآنرا بعربی وصله گویند که سبب وصل‌دوپارچهٔ شکافته گرددواین‌دراصل‌پی‌نه بوده‌است بفتح بای پارسی‌و کسرنون یعنی چیزی که‌درپی چیزی می‌نهاده‌اند وآنرا درپی نیز گویند: و پیاده در بازار رفتندی و پیراهن ها از پنبه و پینهٔ درشت برآن دوخته تانیمهٔ ساق (تجارب‌السلف).
|| شوغ. شغه. شغ. شوخ. سرو. کبره. کوره (۲). ستبری که در پوست دست یا پای از کار یا رفتن پدید آید. ستبری که ازکار ونشستن و رفتن در کف دست‌وپای و زانو و غیره پدید آید. کلفتی پوست دست و پا. برآمدگی سخت که برپای ودست از بسیاری کار وبرپیشانی ازکثرت سجده پیدا شود. پوست دست و پا واعضاکه بسبب کار کردن سخت و سطبر شده باشد. (برهان). جزئی از پوست که برتن سخت شده باشد از کار کردن. پوست دست وزانو و کف پا وپاشنهٔ پاکه بواسطهٔ کار کردن سطبر وسخت شود یا شکافته‌شود(آنندراج). صلابتی که برزانوی شتر ازبسیاری سودن بزمین و بر پیشانی عباد از کثرت سجود وامثال آن پدیدآید. قسمتی از بشره‌که بعلت بسیار سائیده شدن ستبر شود وبعضی زاهدان ریائی با قاشق چوبی داغ کرده که مدتی گاه و بیگاه بر پیشانی نهند پینهٔ عملی ومصنوع‌درآن‌پیدا آرند و بمریدان چنان نمایند که ازاثر کثرت سجده است. شوخ بسته برمساجد سبعهٔ آدمی وبر سینه وزانوی شتر و امثال آن. ثفنه، پینهٔ زانو. (دهار).

پی‌نهادن. [پَ نَ یا نِ دَ] (مص مر کب) قدم گذاردن، فراتر رفتن:

چو ازنامداران یالودخوی
که سنگ ازسرچاه ننهاد پی ...
فردوسی.

|| پاگذاشتن، قدم نهادن، مستقر شدن:

بهرتختگاهی که بنهاد پی
نگهداشت آیین‌شاهان کی.
نظامی.

پینه‌ارم. [نَ اَ رَ] (اِخ) نام موضعی به سواد کوه مازندران. (سفرنامهٔ رابینو بخش انگلیسی ص ۱۱۶).

پینه انداختن. [نَ اَ تَ] (مص‌مر کب) پینه کردن. وصله کردن. درپی‌زدن.

پینه برآوردن. [نَ بَ وَ دَ] (مص- مر کب). تولید شدن پینه وشوخ وکبره. رجوع به‌پینه شود.

پینه بستن. [نَ بَ تَ] (مص مر کب) سخت شدن پوست دست وپای و زانو یا پیشانی آدمی از بسیاری کار یا رفتن و یا سجده کردن وستبر شدن‌زانو یا سینهٔ شتر بعلت سائیدگی بزمین. کوره بستن. کبره بستن. رجوع به‌پینه شود:

پینه بسته است جفتهٔ هردو
بسکه ازحکه کون بکون زده‌اند.
(محسن وضیحی. از آنندراج).

|| مثل زانوی‌شترپینه بستن، سخت پینه‌دار شدن.

پینه بسته. [نَ بَ تَ] (ن مف مر کب) نعت مفعولی ازپینه بستن. || نرم ظاهرسخت باطن. (آنندراج):

دلهای پینه بستهٔ ابنای روزگار
از ناخن پلنگ کند جوی خون روان.
صائب.

پینه‌دوز. [نَ] (نف‌مرخم، اِمر کب) پاره‌دوز. آنکه کفشهای دریده‌رادرپی کند. که کفشهای کهنه را اصلاح کند. آنکه بر کفشهای دریده رقعه دوزد. کسیکه‌پارچه بر کفش وجامه و خرقه و امثال آن دوزد. (غیاث). رقعه دوز:

آن پسر پینه‌دوز شب همه شب‌تابروز
بانگ‌زندچون‌خروز، ینگی‌پاپوچ کیمه‌وار؟
مولوی.

اگر پادشا هست‌وگر پینه‌دوز
چو خسبند گردد شب هردو روز.
سعدی.

گربغریبی رود ازملك (شهر)خویش
محنت‌و سختی نبرد پینه‌دوز.
سعدی.

دردلم ازپینه دوزی بود زخم بیشمار
بخیهٔ اوزخم پنهان مراکرد آشکار.
(سیفی. ازآنندراج).

|| قسمی‌حشرهٔ خردچون نیم کرهٔ بارنگی سرخ و خالهای سیاه از رشتهٔ قاب بالان. جانوری خرد که آنرا کفشدوزنیز گویند. کفش دوزك (۳).



پینه دوز.

پینه‌دوزی. [نَ] (حامص) عمل پینه دوز. شغل پینه‌دوز.

پینه زدن. [نَ زَ دَ] (مص مر کب) وصله کردن. رقعه دوختن:

دلق صد رنگ نماید بنظر مردم را
بسکه عشاق توبرجامهٔ ... پینه زنند.
(علی خراسانی. بنقل آنندراج).

|| سخت شدن پوست پای از بسیار رفتن.

پینه‌زده. [نَ زَ دَ] (ن مف مر کب) در پی کرده. رقعه دوخته. پیوند بست. وصله کرده. مرقع.

پینه کاری. [نَ] (حامص) عمل پینه‌کار. وصالی.

پینه کردن. [نَ کَ دَ] (مص‌مر کب) (۴) وصله کردن. پهرو کردن. درپی کردن.
|| سخت‌شدن سینه یا زانوی شترازبسیاری سوده‌شدن‌برزمین ودرشت وسخت گردیدن پوست دست یاپا یاپیشانی یازانوی آدمی از کثرت‌کار:

یکی مشت‌درکارم از کینه کرد
که همچون شتر سینه‌ام پینه کرد.
(یحیی کاشی. ازآنندراج).

پیو. [پِ] (اِ) (۵) کلوخ که‌پارچه‌های گل خشک شده باشد. (برهان). کلوخ. (شرفنامهٔ منیری).

پیو. [پِ یو] (اِ) مرضی که‌آنرا رشته گویندواز اعضاء آدمی برآید. (برهان). مرضی که آنرا رشته گویند و از اعضای آدمی‌برمی‌آیدمانند رگی‌سپید ودردشدید دارد ودر بلاد لارستان پارس و بلخ بسیار واقع میشود. (انجمن‌آرا). پیوك. نارو (جهانگیری). نام مرض رشته‌است‌درتداول مردم فارس وبالاخص مردم لار.
رجوع به لغت محلی شوشتر و رجوع به رشته شود.

پیواره. [رَ] (ص، اِ) غریب وتنها. (آنندراج). بیواره واین درست‌تراست (آنندراج).

(۱) Pinols. (۲) Callosité. durillon. (۳) Coccinelle. (۴) Rapiecer. (۵) Dragonneau.

پیواریدن . [دَ] (مص) جواب دادن وقبول نمودن . (آنندراج) .

پیواز . (اِ) شب‌پره را گویند که خفاش باشدو آنرا مرغ‌مسیحانیز نامند. (آنندراج). مرغ عیسی . (برهان). خرپیواز :

درجهان‌روح کی گنجد بدن
کی شود پیواز هم‌فر همای . مولوی.

پیواز . (اِ) اجابت بودیعنی پاسخ دادن (اوبهی) . (فرهنگ اسدی نخجوانی) :

باومید رفتم بدرگاه اوی
امید مرا جمله پیواز کرد . بهرامی .

خداوندا دعایم باز پیواز
منم بیچاره‌و درمانده اهواز. (استاد لطیفی بنقل شعوری) .

رجوع بمادهٔ ذیل شود . و ظاهراً مصحف «پتواز» است .ونیز رجوع به‌برهان قاطع مصحح دکتر معین ص۳۶۸ ح۷ شود .

پیواژ . (اِ) پاسخ دادن . بیواز .
(فرهنگ شعوری ج۱ ص ۲۳۳) . ظاهراً مصحف « پتواز » است . رجوع بمادهٔ قبل شود .

پیواسته . [تَ] (اِ) برج وقلعه وحصار و فصیل . (برهان) :

برج پیواسته‌اش هست بر از اوج حمل
بر گذشته است سر کنگره‌اش از کیوان .
اورمزدی .

صاحب آنندراج و انجمن‌آرا گوید بمعنی پیوسته و محکم و دایم است اما اینکه در برهان قاطع ودیگر کتب‌فرهنگ پیواسته آمده‌است مصحف پیراسته است که ظاهراً نزهتگاه‌شهرست. (انتهی)رجوع به‌پیراسته وشاهدشعر بوشعیب‌در آنجا شود که پیراسته را قرینهٔ « آراسته» آورده است .

پی و پاچین. [پَ یُ](اِمر کب)پی‌وبنیان. شالده ؛ خانهٔ پی‌وپاچین‌دررفته ، خانهٔ‌ازپای بست ویران؛ رطوبت درپی وپاچین این‌بنا نفوذ کرده‌است ، سخت نمناك گشته است .

پی و پادرست. [پَ یَ دُ رُ](ص مر کب) دارای بنیادی استوار .

پی و پخش . [پَ یُ پَ] (اِمر کب) پی و تاو . تاب وطاقت . تاب و توان(۱) :

بدین رخش ماند همی رخش اوی
ولیکن ندارد پی و پخش اوی .
فردوسی.(شاهنامه‌چاپ بروخیم ج۲ص۴۹۸)

پی و تاو . [پَ یُ](اِمر کب) پی‌وپخش. تاب و توان :

همه پاك با هدیه وباژ وساو
نه پی بود بااو کسی‌را نه تاو. فردوسی.

پیوتر کوف . [دُ] (اِخ) (۲) قصبه‌ای مر کز ایالت به لهستان .
(قاموس‌الاعلام تر کی) .

پیوتر کوف . [دُ] (اِخ) (۲) ایالتی بـه لهستان از طرف شمال بورشو ، و از سوی مشرق بـه ادونه ، از جـانب جنوب بکیلیچه ، و از جهت مغرب بایالت کالیش محدود میباشد و ۱۲۲۵۰ هزار گز مربع مساحت دارد . (قاموس‌الاعلام تر کی) .

پیوده . [دَ] (اِ) هزار را گویند. (آنندراج) . و ظاهراً کلمه مصحف بیور باشد . رجوع به‌بیور شود .

پیوذ . (اِخ) یکی از انهاری که از « بند» [ِب دَ] درهندوستان منشعب شود.
(مالِلهند بیرونی ص ۲۷۳) .

پیور . [وَ رَ] (اِ) (۳) نام یکی از سبت‌رشین (بنات‌النعش) نزدهندوان قدیم.
(مالِلهند بیرونی ص ۱۹۷) .

پیور . [وَ] (اِ) ده هزار بود بزبان پهلوی . تلفظی ازکلمهٔ بیوراست . رجوع به بیور شود (٤) :

سپه بود پیور(٥) سوی کارزار
که پیور(٥) بود در عدد ده هزار .
فردوسی .

پیورسپ . [وَ رَ] (اِخ) لقب ضحاك . اژدهاك . دهاك. تلفظی ازبیورسب است . رجوع به‌بیورسپ شود (٦) .

پیوره .[رِ](اِ)(۷)کلمهٔ فرانسوی‌بمعنی ترشح ریم و چرك از بن دندان ولثه .

پیوره . [رَ] (اِخ) (۸) قصبهٔ مر کز قضا درآمریکای جنوبی ، درایالت لیورتاو ازپرو،در٤٥٠ هزار گزی شمال‌غربی ترو-کزیلو کنارنهری بهمین نام.
(قاموس‌الاعلام تر کی) .

پیوریا . (اِخ) (۹) شهری به اتازونی (ایلی نوا) . دارای ۱۰۵۰۰۰ سکنه .

پیورن.[رَ](اِخ)(۱۰) نام حوضی‌قرب کوه موسوم به « نیل » در هندوستان .
(مالِلهند بیرونی ص ۱۲۸)(۱۱).

پیوزا . (اِ) اسم فارسی قسمی ازقرصعنه است . (تحفهٔ حکیم مؤمن)(۱۲).

پیوژه . [ژَ] (اِ) فربهی. (شعوری) .
|| جامه‌هایی که مانند آن بسیارباشد .
(فرهنگ شعوری ج۱ ص ۲۰٤) .

پیوس . (اِ) انتظار . امید . پیوز . (آنندراج) . (انجمن‌آرا) . بیوس :

با عقل کاردیده بخلوت شکایتی
میکردم ازنکایت گردون پرفسوس
گفتم زجوراوست که ارباب فضل‌را
عمر عزیز میرود اندر سرپیوس .
ابن‌یمین .

|| طمع . توقع . (برهان) .
رجوع به‌بیوس شود .

پیوست . [وَ] (اِخ) دهی از دهستان کشوربخش پاپی شهرستان خرم‌آباد . واقع در٤٥ هزار گزی جنوب باختری سپیددشت و۱٥ هزارگزی باختر ایستگاه کشور . کوهستانی . معتدل . مالاریائی . دارای ۲۸۰ سکنه . آب آنجا از چشمه سار . محصول آنجا غلات و لبنیات . شغل اهالی آن زراعت وگله داری ـ راه آنجا مالروست . ساکنین ازطایفهٔ پاپی‌هستند و درساختمان سکونت دارند و برای تعلیف احشام به‌ییلاق و قشلاق میروند .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٦) .

پیوست. [پَ وَ] (ن‌مف‌مرخم،ق). مخفف پیوسته ، همیشه ، دایم . دایماً :

چون چاشت کند بخویشتن پیوست
توساخته باش‌کارشامش را . ناصرخسرو.

توشاد بادی پیوست ودشمنت غمگین
ترا نشاط رفیق وورااندیم ندم . سوزنی .

برین بود وبرین بودست پیوست. سوزنی.

ای که خواهی توانگری پیوست
تا از ان ره رسی بمهتریی .
رشید وطواط .

سلطان پیوست آن (سرابریق باباطاهر) درمیان تعویذها داشتی وچون مصافی پیش آمدی درانگشت کردی .
(راحة‌الصدور راوندی) .

ایك رازیست دردلم پیوست
روزوشب جان نهاده بر کف دست .
سنائی .

ازنسیم شمایلت پیوست
درخوی خجلتست آهوی چین .
ظهیرالدین فاریابی .

خواجه اسعد چومی‌خورد پیوست
طرفه شکلی شود چو گردد مست .
خاقانی .

زسر گردانی تست اینکه پیوست
بهرنا اهل و اهلی میزنم‌دست . نظامی .

طبیب ارچند گیرد نبض پیوست
ببیماری بدیگر کس دهد دست .
نظامی .

---

(۱) رجوع بفهرست ولف شود .
(۲) Piotrorokow.
(۳) در سانسکریت Pîvara. (فهرست مالِلهند ص ۳۳٦) .
(٤) وُلف هم در فهرست شاهنامه این‌کلمه را بمعنی مذ کور و هم بمعنی ده با علامت استفهام وهم لقب ضحاك آورده است .
(٥) ن ل : بیور . (٦) ولف در فهرست شاهنامه « پیورسپ » را بهمین معنی آورده .
(۷) Pyorrhée. (۸) Piura. (۹) Peoria. (۱۰) درسانسکریت Payoshnî
(۱۱) در متن ص ۱۲۸ « بیورن» ودر فهرست آن کتاب « پیورن » آمده‌است . (۱۲) در نسخهٔ چاپی‌حکیم مؤمن : بیوزا .

ازان بدنقش اوشوریده پیوست
که نقش دیگری برخویشتن بست .
نظامی .
بیزم شاهش آوردند پیوست
بسان دستهٔ گل دست بردست . نظامی .
وزان پس رسم شاهان شدکه پیوست
بود دربزمگه شان تیغ در دست .
نظامی .
از پی دشمنان شه پیوست
میدوم جان و تیغ بر کف دست .
نظامی .
مرا شیرین بدان خوانند پیوست
که بازیهای شیرین آرم از دست .
نظامی .
هرشکر پاره شمعی اندر دست
شکر و شمع خوش بود پیوست .
نظامی .
بنیروی تو بربدخواه پیوست
علم را پای باد و تیغ را دست .
خاقانی .
من زین دو علاقهٔ قوی دست
درکش مکش اوفتاده پیوست . نظامی .
آنجاکه خرابیست پیوست
هم رسم عمارتی دروهست . نظامی .
او را برخویش خواند پیوست
هرساعت سود برسرش دست . نظامی .
بگذار این همه راگر بتکلف شنوی
نکته‌ای بشنو و میدار بخاطر پیوست .
شمس‌الدین کیشی .
پیوست کسی خوش نبود در عالم
جز ابروی یارمن که پیوسته خوش است .
(ازانجمن آرا) .
|| (ص) دائم ، مدام :
اگر معشوق آسان دست دادی
کجا این لذت پیوست دادی .
اسرارنامهٔ عطار .
|| (فعل) فعل ماضی ازمصدرپیوستن بمعنی ملحق شدن وچسپیدن . رجوع به شواهد پیوستن شود .
|| (مص‌مرخم) مصدرمرخم ازپیوستن یعنی الحاق و اتصال . (فرهنگ نظام) :
چندانکه شربت مرگ تجرع افتد . . . هرآینه بدو باید پیوست . (کلیله) .
|| مرکب مقابل بسیط .(آنندراج). دراین معنی برساختهٔ دساتیراست . رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین شود .
||باصلهٔ « باء » بمعنی متصل (آنندراج) :
مملکت را ایمنی با عمر او پیوست بود
ایمنی آمد بسر چون عمر اوآمد بسر .
معزی .
|| پیوست این نامه ، بضمیمهٔ آن .
||باکلماتی ترکیب شودچون ، خداپیوست، ملحق بخدا ، متصل بحق :
پست منکرهان وهان این بست را
بنگرآن فضل خدا پیوست را . مولوی .

پیوست کردن . [پ‌َ وَ کَ دَ] (مص مرکب) . پیوند کردن چون درخت راز شاخ . (آنندراج) :
درخت عیش ما پیوسته بارآرد برمحنت
کند گر بوستان پیرازشاخ خلدپیوستش .
علی‌نقی کمره‌ای .
|| منضم ساختن . ضمیمه کردن .

پیوستگان . [پ‌َ وَ تَ] (اِ جمع) ج ، پیوسته . رجوع به‌پیوسته شود .
|| پیوند واقرباء . خویشان . قوم‌وخویشان . عبدالجبار را کشتند با دو پسر و عمزاده وچهل واندتن ازپیوستگان او . (ابوالفضل بیهقی چاپ‌ادیب ص ٤٨٢).وبعدازآن‌عهدی خواست ازوی که چون‌شهر بیت‌المقدس‌را خراب کند محلت این مرد و پیوستگان را نرنجاند . (مجمل‌التواریخ و القصص) . در جملهٔ شهرخلق بسیارهلاک شدندچنانکه ازبعد آن شهر بخاراخالی ماندوبازمردمان شهر ایستادگی کردند وپیوستگان‌سلطان هر کسی یاری دارند . . . تایک سال تمام شد (تاریخ بخارا) . لیکن تواز نزدیکان و پیوستگان و یاران می‌اندیشی که اگر وقوف یابند ترا در خشم ملک افکنند . (کلیله) و ابونصر پدر باجول و دیگر پیوستگان ایشان از شیر مردان بوده‌اند . (فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص١٤٤چاپ‌اروپا) . ونیزرجوع به‌شواهد ذیل‌لغت‌پیوسته شود .
|| مرکبات را گویند همچو نبات وجماد وحیوان . (برهان) . باین معنی برساختهٔ دساتیر است . رجوع بحاشیهٔ برهان قاطع مصحح دکتر معین شود .
|| اولیاء کاملین که بمبدأ پیوسته‌اند . (انجمن‌آرا) . (آنندراج) .

پیوستگی . [پ‌َ وَ تَ] (حامص) حالت و چگونگی پیوسته. شحشح. مقابل گشادگی، مقابل جدائی و بین . مقابل گسستگی و انفصال:وکیفیت‌هراندامی‌وگردانی‌وسبکی و گشادگی و پیوستگی و نرمی و سختی هریک ازگونهٔ دیگرست .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .
هرکه را بااختری پیوستگی است
مرورا بااخترخود هم تکی است.
مولوی .
قبوة، پیوستگی‌میان دولب .(منتهی‌الارب).
تهود، پیوستگی‌جستن برهم .(منتهی‌الارب).
|| اتصال.(دانشنامهٔ علائی). اتحاد. اتفاق . یکی شدن :
بپیوستگی جان خریدم همی
جزاین نیز چاره ندیدم همی. فردوسی.
همی تخت زرین کمینگه کنید
ز پیوستگی دست کوته کنید .
فردوسی .
شنیدم ز پیوستگی هرچه گفت
زپاکان که او دارداندر نهفت .
فردوسی .
نگه کرد مرغ اندران خستگی
بجست اندرو روی پیوستگی .
فردوسی .
میان دوتن جنگ و کین‌افکند
بکوشد که پیوستگی بشکند .
فردوسی .
چو جوید کسی راه پیوستگی
هنرباید و شرم و آهستگی .
فردوسی .
که برشاه ایران کمین ساختی
بپیوستگی در بد انداختی .
فردوسی .
بپیوستگی بر گوا ساختند
چوزین شرط‌وپیمان بپرداختند .
فردوسی .
بپیوستگی چون جهان رای کرد
دل هر کسی مهر را جای کرد .
فردوسی .
||مواصلت. وصول . وصلة. (منتهی‌الارب). وصال . وصلت :
بخون نیز پیوستگی ساختم
دل از کین ایران بپرداختم .
فردوسی .
با خاندان بزرگ پیوستگی کرده‌بودچون بوالنصر زخودی . (ابوالفضل بیهقی ص-٥٢٩ چاپ ادیب) .
درآن حال که بارودابه دختر شاه کابل پیوستگی خواست کرد ... (چهارمقاله) .
واندر آن شهراز قرابت کیست ؟
خویشی و پیوستگی با چیست ؟
مولوی .
صلهٔ رحم ، باخویشان پیوستگی کردن
|| نظام .|| نظم :
چواین کرده باشد که کردیم یاد
سخن را بپیوستگی داد داد .
فردوسی .
|| استمرار . دیمومت . ادامه . استدامه . دوم . بقا . تسلل . سلسله . ابدیت. دوام :
شادیش باد و کامروائی ومهتری
پایندگی سعادت‌وپیوستگی‌ظفر.
فرخی .

پیوستگی ساختن.[پ‌َ وَ تَ تَ] (مص مرکب) پیوستگی کردن .

پیوستگی کردن . [پ‌َ وَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) مواصلت . وصلت کردن . قرابت کردن. پیوستگی ساختن. وسیلت. (لغت ابوالفضل بیهقی) .

پیوستن . [پ‌َ وَ تَ] (مص) مقابل گسیختن . متصل کردن . اتصال دادن وصل . (دهار) . (تاج‌المصادر) . وصیلة (دهار). بهم‌آوردن. ترصیص. بهم کردن. (دهار) . الحاق کردن . منضم ساختن. رجوع به پیوندیدن شود :
یکروزبهرام باسپاه عرب ومنذر بصید شده بود . از دورگوری دید که در آن بیابان

همی دوید ، بهرام آهنگ او کرد ، منذر با همهٔ سپاه از پس او برفت و بهرام کمان بزه داشت و تیری بپیوست . . . (ترجمهٔ طبری بلعمی) .

خدنگی بپیوست و بگشاد شست
نشانه یك چوبه در هم شکست .
فردوسی .

وگرم بکشی بر کشتن تو خندم
من بچرخشت(۱) تن خویش بپیوندم .
منوچهری .

مانك . . . . بسیار آچار فرستاد و بر آن پیوست قدید . (ابوالفضل بیهقی ص۱۲۳- چاپ ادیب) .
نخست خطبه خواهم نبشت وچندفصل سخن بدان پیوست، آنگاه تاریخ روزگارهمایون او برانم . (ابوالفضل بیهقی) .

بدو داد دادار پیغام خویش
بپیوست با نام او نام خویش . اسدی .

بنگر پیوستی آنچه گفت بپیوند
بنگر بگسستی آنچه گفتت بگسل .
ناصرخسرو .

بمهر اندر مپیوند آشنائی
مبر برمن گمان بیوفائی . ویس ورامین .

اکنون وقت آمد که باز گردی ورخت دربندی وروح خود باروح پدرخود پیوندی. (قصص الانبیاء ص ۸۶) .

خدنگ چار پر برباره پیوست
چوبرقی تیزرو بگشادش ازدست .
ویس ورامین .

دل اندر بندجان نتوان بوصل دوست پیوستن
بت اندرآستین نتوان بدرگاه خدا رفتن .
خاقانی .

چون کار دلم ساخته شد ساختم از خود
شیرین مثلی بشنو و با عقل بپیوند .
خاقانی .

شهنشه نوبتی برچرخ پیوست
کنار نوبتی را شقه بربست . نظامی .

جبر چبود؟ بستن اشکسته‌را
یا بپیوستن رگ بگسسته را . مولوی .

جان خود را که در جهان بستی
بزر و سیم و خانه پیوستی .

در حال صاعقه وبارانی آمد که تیردر کمان نتوانستندپیوست.(تاریخ‌طبرستان). عصب ، پیوستن و ضمیمه کردن . (منتهی‌الارب) .
|| افزودن. ملحق کردن : گفت‌من‌چیزدیگر براین پیوندم . (ابوالفضل بیهقی ص۱۰۱ . چاپ ادیب) .
|| واصل شدن . متصل‌شدن . درآمدن در. (مقابل گسستن). اتصال یافتن . بهم شدن . (آنندراج) . ملحق شدن. الحاق به. لحوق به. لحق به. واصل گشتن. وصال[و](دهار).

یا دوستی صادق ، یا دشمنی ظاهر
یا یکسره پیوستن ، یا یکسره بیزاری .
منوچهری .

امیر دیگر روز . . . بصحرا آمد و سالار ولشکر را که‌نامزد کرده‌بودندتابه‌آلتونتاش پیوندند دیدن گرفت . (ابوالفضل بیهقی- ص۳۴۷) . بکتگین وپیری آخرسالاربدو پیوستند . (ابوالفضل بیهقی ص۳۵۲) . ومادر دل کرده بودیم که اگر باامیرقصدی باشد شری بپا کنیم که بسیار غلام بما پیوسته‌اند وچشم برما دارند . (ابوالفضل- بیهقی ص ۱۲۸) . آواز باآواز دیگر بوقها پیوست . (ابوالفضل‌بیهقی ص۳۷۸) برمثال توکار باید کرد لشکری ورعیت را درآنچه بمصالح مملکت پیوندد آن‌کارها. (ابوالفضل بیهقی ص۳۹۸) .
هردوجوان بایکدیگر بساختند وکارراست کردند بدانکه هارون بمرو آید و پسران علی تکین چغانیان وترمد غارت کنند و از آنجا از راه قبادیان به‌اند خود روند و به هارون‌پیوندند. (ابوالفضل‌بیهقی‌ص۴۷۳). گروهی از ایشان بروند و بخداوندخویش پیوندند . (ابوالفضل بیهقی‌ص۵۸۳) . تنی چندنیز اگر به‌علی تکین پیوندندشما را پیش وی قدری نماند. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۹) . و اولیا وحشم و جمله اعیان لشکر بخدمت درگاه پیوستند . (ابوالفضل بیهقی) . وخلل آن بملك پیوست . (ابوالفضل بیهقی) . و ما چون از ری حرکت کردیم تا تخت ملك پدر را ضبط کرده آید و بدامغان رسیدیم ، بوسهل زوزنی بماپیوست . (ابوالفضل بیهقی) . ازحضرت لشکری بزرگ نامزد کردند و ویرا مثال دادند تابا لشکر خوارزمشاه به آموی آمدولشکرهابدوپیوست وبجنگ‌علی تکین‌رفت. (ابوالفضل‌بیهقی). پدرما بجوار رحمت خدای پیوست . (ابوالفضل‌بیهقی) . درهرچیزی که‌ازآن‌راحتی وفراغتی بدل‌وی پیونددمبالغتی‌تمام باشد.(ابوالفضل‌بیهقی). این خواجه . . . از چهارده سالگی باز بخدمت‌این‌پادشاه‌پیوست.(ابوالفضل‌بیهقی). درشهور سنهٔ . . . اتفاق افتاد به پیوستن من... بخدمت‌این‌پادشاه. (ابوالفضل‌بیهقی). واگر چیزی رفته است که از آن وهنی بجاه وی یا کراهیتی بدل وی‌پیوسته است آنرا‌ابواجبی‌دریافته‌شود. (ابوالفضل‌بیهقی). البته جوانان و دلیران"ما سلاح برداشتندی وبه شحنهٔ‌خداوندپیوستندی‌تاشرآن‌مفسدان بنیروی خدای عزوجل کفایت کردندی . (ابوالفضل‌بیهقی). وبدین‌پیوست‌امیریوسف ازهواداری‌امیرمحمد که‌ازبهرنگاهداشت‌دل سلطان‌محمود برآنجانب کشید.(ابوالفضل- بیهقی‌ص۲۴۸). ازشهربرفت‌وبباغ‌عمرولیث فرودآمد . . . و بونصر محمود حاجب جد خواجه بونصر نوکی که رئیس غزنین‌است ازسوی مادربدو پیوست. (ابوالفضل‌بیهقی- ص۲۰۳). اولیاءوحشم‌وجملهٔ‌اعیان‌لشکر بخدمت درگاه‌پیوستند.(ابوالفضل بیهقی‌ص۳۳۴). از شغلهایی که بدیشان مفوض بود . . . استعفا خواستند ودلها ازما و کارهای ما برداشتند و خلل بآن ملك پیوست . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۴) .

همه همواره درخورشید پیوستند وناچاره
بکل خویش پیوندد سرانجام هراجزائی .
ناصرخسرو .

تا رحمت وانصاف تودردولت پیوست
گیتی همه ازصاعقهٔ ظلم جدا شد .
مسعودسعد .

و رود . . . بخلیج طبرستان پیوندد. (مجمل‌التواریخ والقصص) .
چون شنیدند که بومسلم روی بدو دارد همه را سلاح بستد و بازداشت تا بسپاه بومسلم‌نپیوندند. (مجمل‌التواریخ‌والقصص). نیکوئی صورت مردم بهریست از تأثیر کواکب سعد که بتقدیر ایزد تعالی بمردم پیوندد . (نوروزنامه) . و چنین گفته‌اند که هرنیك وبدی که ازتأثیر کواکب سیاره بر زمین‌آید بتقدیروارادت‌باری‌تعالی‌وبشخصی پیوندد،بدین‌اوتاروقتی گذرد.(نوروزنامه). ازهم کوفتن ایشان (متقارعین) هوا موج زند وعلت آوازشود تا تأدیه کند هوائی راکه ایستاده است اندر تجویف صماخ و مماس اوشود وبدان عصب پیوندد وبشنود . (چهارمقالهٔ‌نظامی).اگرامضای‌رأی‌ملك‌بدان پیوندد همه درخصب ونعمت افتیم. (کلیله). چون‌بمقصودپیوست گرددرگاه‌پادشاه‌برآمد. (کلیله) . ازبدان ببریدم وبنیکان پیوستم . (کلیله) . آبیکه اصل آفرینش فرزند است چون برحم پیوندد وبآب زن بیامیزد تیره وغلیظ شود . (کلیله) . دریك نوبت هزارنفرازوجوه دیلم‌ازحشم‌الیسع‌جداشدند وبحضرت‌عضدالدوله‌پیوستند. (ترجمهٔ‌یمینی). بحضرت سلطان پیوست ودرخدمت اومکان معمورومحل مرموق یافت . (ترجمهٔ یمینی- ص۳۸۰). صواب‌آن‌شناسم که هردوبرادر حرکت کنید وبهم‌بپیوندید. (ترجمهٔ‌یمینی). ابوعلی ازجرجان برفت وفایق را در مقدمه براه اسفراین بفرستاد ، بحدود نشابوربهم پیوستند . (ترجمهٔ یمینی) .

لطفت بکدام ذره پیوست دمی
کان ذره به‌ازهزارخورشید نشد .
(ازترجمهٔ یمینی) .

و آن پیغمبر میفرماید بسلام کردن و درود فرستادن پیغمبران و پیوستن با خویشان و ازکفردست بداشتن .
(قصص‌الانبیاء ص ۲۲۷) .
موسی ازصلب پدربرحم مادرپیوست .
(قصص‌الانبیاء ص ۹۰) .

(۱) ن ل : من‌چو جرجیس .

منجمان گفتند قضا کرد آنچه کرد و آن فرزند برحم مادرپیوست .
(قصص الانبیاء ص ۹۰) .

دل که با بارغمت پیوست هست
مویی از کوه‌گران آویخته . خاقانی .

کجا توانم پیوست با تو کزهمه‌روی
شکسته چون دل خاقانی است اسبابم .
خاقانی .

زمن گسستی وبا دیگران بپیوستی
مرا درست‌شد اکنون که عهد بشکستی.
خاقانی .

لیك چون مرد بزن پیوندد
حکم تأنیث قوی‌تر گیرند . خاقانی .

الف بین که او اول حرفهاست
چوپیوست خواهد بآخر نشیند . خاقانی .

بترازخلق‌بدی زآنکه بطبع
دربدی سفله‌ترازخودپیوست . خاقانی .

بسلطانی بتاج وتخت پیوست
بجای ارسلان برتخت بنشست . نظامی .

دودوست قدرشناسند حق صحبت را
که مدتی ببریدند و بازپیوستند . سعدی .

بعد ازآن با برادرش پیوست
مهر ازین بر گرفت و درآن بست .
سعدی .

یقین است که فراغت بافاقه‌نپیوندد وجمعیت در تنگدستی صورت نبندد . سعدی .

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی وبا که پیوستی؟
سعدی .

نقاب ازبهرآن باشد که روی زشت بربندی
تو زیبائی بنامیزد چرا با ما نپیوندی ؟
سعدی .

خرم تن آنکه با توپیوندد
وان حلقه که درمیان ایشانی . سعدی .

مگربه‌خیل توبا دوستان نپیوندند
مگر بشهر تو بر عاشقان نبخشایند .
سعدی .

طایفه‌ای از اوباش محلت با او بپیوستند و عهد مرافقت بستند . سعدی .

نگارا وقت آن آمدکه دل با مهرپیوندی
که ما را بیش ازین طاقت نمانده است
آرزومندی . سعدی .

نگفتی بیوفا یارا که ازمانگسلی هرگز
مگردردل‌چنان‌بودت که خود باماپیوندی.
سعدی .

کاروان میرود وبارسفرمی‌بندند
تا دگربار که بیند که بما پیوندند .
سعدی .

سودا زده‌ای کزهمه عالم بتوپیوست
دل نیك بدادت که دل ازوی بگسستی .
سعدی .

اپرویزایشان‌را زینهارداد وبخدمت‌پیوستند ودرحق ایشان کرامتها فرمود .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی‌ص۱۰۳ چاپ اروپا).
وبندویه باچند بزرگان دیگربوی‌پیوستند با چهل‌هزارمردازپارس وعراق وخراسان لشکرپیوستن گرفتند .
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۰۲) .

کسی کوآزمود آنگاه پیوست
نباید بعد از ان خایدنش دست .
اوحدی .

چوپیوندی وآنگاه آزمائی
ز حسرت دست خود بسیار سائی .
اوحدی .

بگسل ازخویش بهرخار که خواهی‌پیوند
که دراین ره زتو ناسازتری نیست ترا .
صائب .

تلاحم ، جوش خوردن ، با هم پیوستن .
(زوزنی) .
تواصل ، با یکدیگرپیوستن . (زوزنی) .
سرد ، زره‌پیوستن . (تاج‌المصادربیهقی) .
تتنن، دوستان راگذاشته با اغیارپیوستن .
(منتهی‌الارب) .

|| وصول . رسیدن ؛ واصل شدن . واصل گشتن :

کسی را نبد با جهاندار تاو
بپیوست از هرسوئی باژ وساو . فردوسی .

نوفل چو بملك خویش پیوست
با همنفسان خویش بنشست . نظامی .

|| نظم کردن . برشته کشیدن :

که این نامهٔ شهریاران پیش
بپیوندم از خوب گفتار خویش .
دقیقی .

ز گفتار دهقان یکی داستان
بپیوندم از گفتهٔ باستان . فردوسی .

بپیوندم و باغ بی‌خوکنم
سخنهای شاهنشهان نو کنم . فردوسی .

بپیوندم این عهد نوشیروان
بپیروزی شهریار جهان . فردوسی .

کنون پرشگفتی یکی داستان
بپیوندم از گفتهٔ باستان . فردوسی .

اگرچه نه پیوست جز اندکی
زبزم و ز رزم ازهزاران یکی . فردوسی .

بپیوستم این نامه برنام اوی
همه مهتری باد فرجام اوی . فردوسی .

همی خواهم از دادگر یکخدای
که چندان بمانم بگیتی بپای ،
به پیوندم اندر خور طبع خویش
نشاید سخن گفتن از طبع بیش .
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

بپیوست چونانکه طبعش نمود
که آن خدمتی سخت شایسته بود .
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی) .

|| بزنی دادن ، عقد ، مواصلت . تواصل :

مر او را بپیوست با شاه نو
نشاند از برگاه چون ماه نو . فردوسی .

وگر دختر آید بهنگام بوس
بپیوند با کودك فیلقوس . فردوسی .

|| آمیختن . یار شدن . آمیزش کردن :

گویند نخستین سخن از نامهٔ پازند
آنست که با مردم بد اصل‌میپوند .
لبیبی .

از نام بد ار همی بترسی
با یار بد ازبنه میپوند . ناصرخسرو .

طلب کردم زدانائی یکی پند
مرا فرمود با نادان میپوند . سعدی .

|| برقرار ساختن ، برقرار کردن ؛ احمد گفت کار ازین درجه گذشته است‌صواب آنست که من پیوسته‌ام . (ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۵) .

|| وقوع یافتن ، واقع شدن . حادث شدن. پیش آمدن . رسیدن .

|| پیوستن گفتار، سخن کردن ، آغازیدن‌کلام ، در حدیث آمدن :

بدو گفت نزد دلارام شو
بخوبی بپیوند گفتار نو . فردوسی .

ایستادم وازطرزی‌دیگرسخن‌پیوستم‌ستودن عجم را که این مردك از ایشان بود .
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۱) .
در من ننگریست (افشین) و من بر آن صبر کردم و حدیثی پیوستم . (ابوالفضل‌بیهقی ص ۱۷۱ چاپ ادیب) .
منجمان بحکم فرمان بنشستند ودرطالع و اشکال کواکب ومزاج‌طبایع‌سخن‌پیوستند .
(سندبادنامه ص ۳۳۱) .
تنسیق ، پیوستن سخن و جزآن .
(تاج‌المصادر بیهقی) .

|| ۱- پیوستن آفرین یا دعا یانکوئی یا معذرت یا تکبیر ، آفرین یا دعا یا نکوئی بتقدیم رسانیدن ؛ و حاجب بزرگ عبدالله طاهرا بیش از همه او را (فضل‌بن ربیع را) تبجیل و مراعات ومعذرت پیوست. (تاریخ‌ابوالفضل‌بیهقی) .
هم ازطریقت وهم از بیان من تعجبها نمود ومحمدتها پیوست. (تاریخ‌ابوالفضل‌بیهقی).
چون بنشست ازامیرالمؤمنین سلام برسانید و دعای نیکو پیوست . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۳ چاپ ادیب) .
او را امیدی کردند و چون کار یکرویه شد اگر برآن برفتندی این مرد فسادی نپیوستی . (ابوالفضل بیهقی) .
چون پیش قابوس آمد گفت انت ابوعلی گفت نعم ایهاالملك‌المعظم. قابوس‌ازتخت فرود آمد و چند گام ابوعلی را استقبال کرد و در کنارش گرفت و با او بر یکی نهالی پیش‌تخت بنشست وبزرگی‌ها پیوست و نیکو پرسید . (چهار مقاله) . مرد چون این جوابها بشنید بروی آفرین پیوست .
(سندبادنامه ص ۹۵) .
نقلست که هرگه که درنماز خواست ایستاد گفتی بارخدایا بکدام قدم‌آیم بدرگاه تو و بکدام دیده نگرم بقبلهٔ تو وبکدام زبان گویم راز تو. . . چون این بگفتی تکبیر پیوستی . (تذکرةالاولیاء عطار) .

|| ۲ - پیوستن جشن ، گرفتن‌جشن ، برپا کردن سور و سرور ؛

و خدم و حشم و رعیت جمله شادیها کردند و صدقه‌ها دادند و قربانها کردند و جشنها پیوستند. (چهار مقالهٔ نظامی عروضی. باهتمام دکترمعین ص ۱۱۷).

|| پیوستن نسل، زاد ورود یافتن، فرزند وتبار پدیدآمدن: از آن طاووسان ... شش جفت برده‌آمد وفرمود تاآنرا در باغ ... خایه وبچه کردند و بهرات از ایشان نسل پیوست. (ابوالفضل بیهقی).

بسیاری متفرق شدند در بلاد اسلام و بهر شهر و جایگاه ایشان را نسل پیوست. (مجمل التواریخ والقصص). وآنجا (در- تهامه)عقب ونسلشان پیوست.(مجمل التواریخ- والقصص). خدای تعالی همه را زنده کرد وبشهر بازآمدند و نسلشان پیوست و کسی را که بوی اندام ناخوش باشد ازآن نسل گویند. (مجمل التواریخ والقصص).

|| مباضعت کردن. نزدیکی کردن:

چو باجفت عنین خویش پیوست
چوشاخ خشک گشته سرو اوپست.
ویس ورامین.

|| پیوستن‌مهر، ورزیدن مهر، از در دوستی درآمدن. دوستی ومهر نمودن:

نپیوست خواهد جهان باتومهر
نه نیز آشکارا نمایدت چهر. فردوسی.

چون انس گرفت ومهر پیوست
بازش بفراق مبتلا کن. سعدی.

بحق مهر ووفایی که میان من و تست
که‌نه مهر ازتو بریدم‌نه بکس‌پیوستم.
سعدی.

|| پیوستن‌وصال، آشناشدن، مصاحب گردیدن:

وی امسال پیوست باماوصال
کجا دانم عیب‌هفتاد سال. سعدی.

|| ۱- پیوستن‌جنگ، در گرفتن‌رزم، آغاز شدن پیکار، مشتعل شدن نائرهٔ جنگ:

بپیوست جنگی کز آن‌سان نشان
ندادند گردان و گردنکشان. فردوسی.

|| ۲- آغاز کردن‌جنگ. درانداختن پیکار: حصین حرب در پیوست و تا شب حرب کردند. (ترجمهٔ طبری بلعمی). و شهر عیاران گرفتند و حرب و تعصب پیوستند ودر پارس غارت کردند. (تاریخ‌سیستان). و غوریان جنگی پیوستند بر برجها و باره که ازآن‌سخت‌تر نباشد.(ابوالفضل بیهقی). روز پنجم از هردو جانب جنگی سخت تر پیوستند. (ابوالفضل بیهقی).چیزی نبایست تالشکر دررسد و با اینمقدار مردم جنگ پیوست. (ابوالفضل بیهقی). بجایگاه‌خویش رو وهشیارباش وتاتوانی‌جنگ‌را می‌پیوند. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۸۵).

زنی‌جنگ پیوست با شوی‌خویش
شبانگه‌چورفتش تهیدست پیش. سعدی.

|| پیوستن‌صلح، برقرار کردن‌صلح،سازش پدیدآوردن:

جنگی که‌تو آغازی، صلحی که تو پیوندی
شوری که‌تو انگیزی،عذری که‌تو پیش آری.
منوچهری.

|| پیوستن مقاومت، پایداری کردن: واگر شجاع نبودی هیچکس باسپاه دیو و پری‌مقاومت نپیوستی(سندبادنامه‌ص ۳۲۱).

|| پیوستن ابر یا گرد، برآمدن آن:

بپیوست گردی چو ابر سیاه
که تاریك شد روی خورشید و ماه.
فردوسی.

بپیوست ابری زدریای زنگ
ازآن ابر برما بیارید سنگ. فردوسی.

|| پیوستن مروارید، نظم لؤلؤ.

|| پیوستن قصد بر کسی، آهنگ ایذاء او کردن:

و چون دیگری بروقصدی پیوندد از روی مروت وحمیت واجب‌آید آن قصد را دفع کردن. (سند بادنامه ص ۳۲۴).

|| پیوستن کاری، کردن آن:

منی چون بپیوست باکردگار
شکست اندرآورد و برگشت کار.
فردوسی.

سزد ازعاطفت‌خداوندعالم سلطان‌بزرگ... که‌آنچه باول‌رفته ازبندگان تجاوزفرمایند که‌اگردرآن‌وقت‌سکونت‌راکاری‌پیوستند، اندر آن فرمانی از آن خداوند ماضی نگاهداشتند. (ابوالفضل بیهقی).

|| پیوستن فساد، فتنه و آشوب و فساد انگیختن: او را امیدی کردند وچون کار یکرویه شد اگر برآن برفتندی این مرد فسادی نپیوستی.
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۵۰).

|| پیوستن خلل، رسیدن خلل. رجوع به شواهد قبل شود.

|| پیوستن بخدمت، بخدمت در آمدن. فرمانبری کردن: اکنون‌امروز که‌آرمیده‌اند این قوم و بخدمت درآمده‌اند.
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۶۷).
و نیز رجوع به شواهد قبل شود.

|| باز پیوستن، دوباره ملحق ساختن، از نو متصل کردن، دگرباره الحاق کردن:

چو ازجام نبید تلخ شد مست
حکایت را بشیرین باز پیوست. نظامی.

اگر لب تلخی ملکش فروبست
پس از تلخی بشیرین باز پیوست.
نظامی.

زحد گذشت جدائی میان ما ای دوست
هنوز وقت نیامد که بازپیوندی. سعدی.

|| بهم پیوستن، متصل کردن:

دو ابرو سربهم پیوسته موزون
بزه کرده کمان چون قوس گردون.
نظامی.

|| پیوستن چیزی، آغازیدن آن، در آمدن درآن:

واگردراین‌باب باندك وبسیارچیزی‌نگویند ودل ما را نگاهدارند وآن حدیث را بر جانب ما افکنند، توحصیری نیز ازین باب چیزی‌می‌پیوند. (ابوالفضل بیهقی‌ص ۲۱۳).

|| پیوستن درچیزی، ملحق شدن بدان، یارشدن باآن:

چون عزیمت دراین‌کار پیوست‌آنچه ممکن شد برای‌تفهیم متعلم ... درشرح وبسط‌آن تقدیم افتاد. (کلیله).

|| پیوستن عهد، مقابل گسستن‌عهد، بستن پیمان: بسیار سخن و پیغام رفت تا قرار گرفت بر آنکه عهدی پیوستند میان ما و برادر. (ابوالفضل بیهقی ص ۲۱۵).
وعقود وعهود پیوستند(ابوالفضل بیهقی).

|| ۱- درپیوستن سخن یاحدیث یامناظره، آغاز کردن‌آن. درحدیث یامناظره‌آمدن. سخن سر کردن:

بنشستند وازهردری سخن درپیوستند.
سعدی.

فی‌الجمله‌بنشستم‌وازهردری‌سخن درپیوستم.
سعدی.

توانگر زاده‌ای را دیدم بر سر گور پدر نشسته وبا درویش‌بچه‌ای مناظره درپیوسته.
سعدی.

یکی درصورت درویشان نه‌برصفت ایشان، دیدم درمحفلی نشسته وشنعتی در پیوسته.
سعدی.

|| ۲- درپیوستن‌بکسی، بیاری‌اوآمدن، یار اوشدن، ملحق شدن باو:

ورستم‌بن قارن‌را چون دیالم درپیوستند... (تاریخ طبرستان).

|| ۳- در پیوستن جنگ، در انداختن جنگ:

ومیان هردولشکر جنگ درپیوستند.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱٤ چاپ اروپا).

|| ٤- در پیوستن فصل یا تاریخ، منظم ساختن آن، مبوب کردن آن، تحریر کردن آن، نگاشتن آن:

و بنده خواست که این فصول و تواریخ عرب وحضرت و ... در پیوندد و بترتیب روزگارواحوال هرقرنی ایراد کند.
(فارسنامهٔ ابن‌البلخی ص ۱۱۳ چاپ‌اروپا).

پیوستنی. [پ َ وَ ت َ] (حامص‌لیاقت). ازدرپیوستن. که پیوستن تواند. درخور پیوستن.

پیوسته. [پ َ وَ ت َ] (ن‌مف)متصل. ملصق. بهم‌بسته. بلافصل. بیفاصلهٔ مکانی. پیوند کرده شده. موصول. مرصوص مربوط. ملتصق. بیکدیگردوسیده. ملحق، لاحق. ملحق‌شده: جنبانجکث، قصبهٔ تغزغزست ... و مستقر ملك است و بحدود چین پیوسته است.
(حدودالعالم).
وحدودش (حدودایلاق) بفرغانه و چنغل وچاج ورود خشرت پیوسته است.
(حدودالعالم).

بزرگیش باکوه پیوسته باد
دل بدسگالان اوخسته باد. فردوسی.

خوابین که ناحیتی است از غور پیوسته به بست وزمین داور. (ابوالفضل بیهقی).
برخاستند وخویشتن را بپای آن دیوار ها

افکندند که بمحلت دیه آهنگران پیوسته است. (ابوالفضل بیهقی ص۲۶۱). امیر محمد بحکم آنک ولایت این مرد بگوزگانان پیوسته است بسیارحیلت کرده بود. (ابوالفضل بیهقی). وآن لازم است بر گردن‌من وپیوسته‌است بعضی ببعضی. (ابوالفضل بیهقی‌ص۳۱۹). وجنگ بدبوسی خواهد کرد که بجانب صغانیان پیوسته است وجایگاه کمین‌است. (ابوالفضل بیهقی).

بدریاست پیوسته این شهرباز
گذرگاه کشتی است‌کاید فراز. اسدی.

بندیش نکو که این سه خط را
پیوسته که کرد یك بدیگر. ناصرخسرو.

مملکت را ایمنی با عمراوپیوسته بود
ایمنی آمد بسرچون عمراوآمد بسر. معزی.

چنانکه بتی‌زرین که بیك‌میخ‌تر کیب‌پذیرفته باشد واعضاء اوبهم پیوسته. (کلیله). وآب حرام‌کام آنجا رود و پیوستهٔ بیکند نیستانهاست وآبگیرهای عظیم. (تاریخ بخارا ص ۲۲). حد اول او بارهٔ شهرستان پیوستهٔ چوبهٔ بقالان. (تاریخ بخارا ص ٦٤). وپیوستهٔ شمس‌آبادچراگاهی ساخت ازجهت‌ستوران خاصه. (تاریخ بخارا ص ۳۵).

درچاره برچاره گر بسته نیست
همه‌کاربا تیغ پیوسته نیست. نظامی.

گره برزد ابروی پیوسته را
گشاد ازگره چشم دربسته را. نظامی.

راسخان درتاب انوارخدا
نی بهم پیوسته نی ازهم جدا. مولوی.

قصد، پیوسته‌آوردن اشعار.(منتهی‌الارب).
|| اندام پیوسته، یا عضومر کب. رجوع به‌آلی (جسم) شود.
|| دائم. همیشه. سرمد. (دهار). مدام. مازال. دائمة. دائما. خالد. مستمر. همواره. هماره. جاودان. هموار. پیاپی. اتصالا. بلافاصله. (برهان). پی در پی. لاینقطع. بی‌فاصلهٔ‌زمانی. بیواسطه. بریز. یك‌ریز. مسلسل. دمادم. مستدام. متواتر. هامواره. علی‌الدوام:

چهل‌روزپیوسته‌مان جنگ بود
توگفتی بریشان جهان تنگ بود. فردوسی.

یکی ویژه خلعت بدوداد وگفت
که پیوسته نیکی کند درنهفت. فردوسی.

ازاندیشگان زال شد خسته دل
برآن‌کاربنهاد پیوسته دل. فردوسی.

زنانرا ازان نام ناید بلند
که پیوسته در خوردن وخفتنند. فردوسی.

ازایران سپه بیشترخسته بود
وزانروی پیکار پیوسته بود. فردوسی.

کسی کرد سودابه را خسته دل
بران کاربنهاد پیوسته دل. فردوسی.

بیارآن کمانی که توردلیر
بدوجست پیوسته پیکارشیر. فردوسی.

وگربیشتر کشته وخسته بود
پس پشتشان نیزه پیوسته بود. فردوسی.

نعمتش پاینده باد ودولتش پیوسته باد
دولت او بیکران و نعمت او بیکنار. فرخی.

نعمتش پیوسته وعمرش دراز
دولتش پاینده وبختش جوان. فرخی.

دادشان دائم وپیوسته شرابی چوگلاب
نشد از جانبشان غائب روزی وشبی. منوچهری.

جاوید بزی بار خدایا بسلامت
با دولت پیوسته و با عمر بقائی. منوچهری.

راهها فروگرفتند و از ترکمانان رسولان نزدیك او پیوسته است و ازآن وی سوی ایشان. (ابوالفضل بیهقی ص ۵۰۹ چاپ ادیب). قاصدان بایدکه اکنون پیوسته‌تر آیند و کار از لونی دیگرپیش گرفته آید. (ابوالفضل بیهقی ص ٦٤۳). اگر عمر یابد ودست از شراب پیوسته که بیشتر به ریق میخورد بدارد و بنداشت... (ابوالفضل بیهقی ص ۵۲۹). او را پیوسته بخواندندی تا حدیث کردی و اخبار خواندی. (ابوالفضل بیهقی). سلطان گفت باز گردید و بیدار و هشیار باشید که نواخت ما بشما پیوسته است. (ابوالفضل بیهقی ص ۲٤۱). چندین روز پیوسته همواره نشاط و رامش بخواهدبود. (ابوالفضل بیهقی ص۳۷۸). و پیوسته ویرا بنامه ها بالیدی. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۱٦). اگر تا این غایت نواختی بواجبی ازمجلس ما بحاجب نرسیده است اکنون پیوسته بخواهدبود. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۵). مرد قرمطی است و خلعت مصریان پوشید تا امیرالمؤمنین القادر بالله بیازرد و نامه از امیر محمود باز گرفت و اکنون پیوسته ازین میگوید. (ابوالفضل بیهقی ص ۱۷۷). از اینگونه تضریب ها و تلبیسها میساختند تا دل وی بر ما صافی نمیشد و پیوسته نامه ها بعتاب میرسید. (ابوالفضل بیهقی). وجنگ آغاز کردند پیوسته تا روزدوشنبهٔ بیست و دوم... (تاریخ سیستان).

اگر ضدند اخشیجان چرا هر چار پیوسته
بوند از غایت وحدت برادروار دریکجا. ناصرخسرو.

گرد از دل سیاه فروشوید
مسخ و نمازوروزهٔ پیوسته. ناصرخسرو.

تسبیح میکنندش پیوسته
در زیر این کبود و تنك چادر. ناصرخسرو.

و شراب پیوسته خوردمی. (سفرنامهٔ ناصرخسرو). و مردم آن شهر پیوسته با یکدیگر تعصب کنند و قتلها رود ازجانبین و پیوسته بدین مشغول باشند. (مجمل‌التواریخ و القصص). و از حبوب که پیوسته غذا را شاید وی (جو) زودتر رسد. (نوروزنامه). چه‌پیوسته ترسان بود وازهرچیز گریزان. (نوروزنامه).

زانش زنند تا بچه خفته است پیش ازانك
پیوسته ایستاده بود پیش او پدر. مسعودسعد.

پس ازآن کیومرث وبرادرها شادی کردند وبفال گرفتند که پیوسته در این شهرشادی باشد. (قصص‌الانبیاء ص ۳٤). حوضی که پیوسته آب دروی میآید وآنرا براندازهٔ‌مدخل‌مخرجی نباشد لاجرم‌ازجوانب راه جوید. (کلیله).

پیوسته دو چشم سیه تست غنوده
چونانکه سیه جعد تو هموار شکسته. سوزنی.

وگرغم همه عالم نهند بردل من
چه غم خورم که تو پیوسته غمگسار منی. سنائی.

باد پیوسته از سرشك حسد
روی بدخواه تو چوپشت پلنگ. انوری.

یکی‌زنجیر زر پیوسته دارد
بدان زنخیر پایش بسته دارد. نظامی.

مرا زین کار کامی برنخیزد
پری پیوسته از مردم گریزد. نظامی.

جهان با نوش خواند پیوسته شاه
براو داشت آیین حشمت نگاه. نظامی.

گنجها پیوسته در ویرانه هاست. مولوی.

نه پیوسته باشد روان در بدن
نه همواره گردد زبان در دهن. سعدی.

سحرست کمان ابروانت
پیوسته(۱) کشیده تا بنا گوش. سعدی.

تنت باد پیوسته چون دین درست. سعدی.

(۱) بمعنی متصل نیز تواند بود.

همه وقت پردار مشك و سبوی
که پیوسته در ده روان نیست جوی .
سعدی .

تا ملك الروم زنده بود میان ابرویز وازآن او پیوسته مکاتبات رفتی .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۰۳ چاپ اروپا) .
و سبب قتل ابرویز آن بود که پیوسته بد خویی کردی .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۱۰۷) .
و پیوسته بزرگان را می کشتی و مردم فرومایه را برمیکشیدی .
(فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۸) .

غم مخورزانکه بیك حال نمانده است جهان
شادی آید زپی غصه و خیر از پی شر .
بکسوف اندر پیوسته نماند خورشید
بوبال اندر پیوسته نماند اختر .
قاآنی .

اسجاد ، برشمة ، پیوسته نگریستن . (از منتهی الارب) . تطلع ، تکادر ، پیوسته نگریستن چیزی را . (منتهی الارب) . ممانحة، پیوسته وپی‌هم ریختن چشم اشك را . (منتهی الارب) . مدون ، پیوسته و همیشه ماندن بجائی . (منتهی الارب) . انسدار ، پیوسته رفتن . (منتهی الارب) . کفل، پیوسته روزه داشتن . (تاج المصادر بیهقی) . (منتهی الارب) . تدنیق ، پیوسته سوی چیزی نگریستن . (تاج المصادر) . اغباط ، پیوسته داشتن پالان برپشت ستور. (تاج المصادر) . مواظبت ، پیوسته داشتن . (لغت ابوالفضل بیهقی) .
حسم ، پیوسته داغ کردن . .(تاج المصادر). مطالعه ، پیوسته درچیزی نگریستن. (تاج المصادر) . ارعاج ، پیوسته جستن برق . (تاج المصادر) . لقلقه، پیوسته جنبانیدن مار زنخ خود را . (منتهی الارب) . سهج ، پیوسته وزیدن باد . (تاج المصادر). لث ، الثاث ، لثلثة ، پیوسته باریدن باران . (منتهی الارب). الظاظ، پیوسته باریدن باران. (منتهی الارب) . الحاح ، پیوسته باریدن و بر جای بودن باران . (منتهی الارب) . مقهنب، پیوسته برآب باشنده. (منتهی الارب). اقامة، پیوسته برپای داشتن چیزی را. (منتهی الارب). ادجان، پیوسته باران باریدن. (تاج المصادر). اغضان . پیوسته باریدن . (تاج المصادر). انذعاب، پیوسته جاری شدن آب . (منتهی الارب) . ادامه ، دیم. پیوسته باریدن آسمان. (منتهی الارب). هتلان، باران سست پیوسته . (منتهی الارب) . اهدیدار . پیوسته ریخته شدن باران . (منتهی الارب) . ادمان، پیوسته کاری کردن. (تاج المصادر). معاقرة، پیوسته کاری کردن. (تاج المصادر). هتن ، باران ضعیف پیوسته. (منتهی الارب). هسهسة ، پیوسته روان شدن ورفتن بشب . (منتهی الارب) . دیمهٔ حطل، دیمة حطلاء ، باران پیوسته . (منتهی الارب) . هفاة ، باران نیست شبیه باران پیوسته . (منتهی الارب). اقهاء ، پیوسته قهوه خوردن. (منتهی الارب). || (ا) خویش. خویشاوند . قوم وخویش. کس . نزدیك . قریب . ج ، پیوستگان : چون خبر به عدی رسید کس فرستاد و عبدالملك وحبیب ومروان برادران یزیدبن مهلب بودند همه بیاوردند وبند کردند وآن کسان نیز که پیوستهٔ او بودند .
(ترجمهٔ طبری بلعمی) .

فریبرزکاوس شان پیشرو
کجا بود پیوستهٔ شاه نو . فردوسی .
نگه کردمی نیك هرسو بسی
زپیوسته پیشم نبودی کسی . فردوسی .
همان نیز دختر کزان مادرست
که پاکست و پیوستهٔ قیصرست .
فردوسی .
تو بردین زردشت پیغمبری
اگر چند پیوستهٔ قیصری . فردوسی .
همه پاك پیوستهٔ خسرویم
جز از نام او در جهان نشنویم .
فردوسی .
ز پیوستگانم هزار و دویست
کز ایشان کسیرا بمن راز نیست .
فردوسی .
زدهقان پرمایه کس را ندید
که پیوستهٔ آفریدون سزید . فردوسی .
فخردولت بوالمظفر شاه با پیوستگان
شادمان و شادخوار و کامران وکامگار .
فرخی .

وجملهٔ کسان وپیوستگان میکائیلیان بدیوان رفتند وحال بازنمودند . (ابوالفضل بیهقی) . و سرای بوسهل را فرو گرفتند و از آن قوم و پیوستگان او جمله که ببلخ بودند موقوف کردند .
(ابوالفضل بیهقی ص ۳۳۰) .
عبدالله و برادرانش علی و محمد و جملهٔ پیوستگان را بگرفت ودربند کرد .(مجمل التواریخ و القصص) .
وبخت نصر این مردرا که خط امان داده بود البته نیازرد و پیوستگانش را . (مجمل التواریخ و القصص) .
از فرزندان حسین بن علی علیه السلام عبدالله و قومی پیوستگان وعشیرت کشته شدندبه کوفه درحبس منصور . (مجمل التواریخ والقصص).
اما خویشان و پیوستگان وزیر را عمل مفرمای که یکباره پیه بگربه نتوان سپرد. (ازقابوسنامه). ازهردوجانب کریم الطرفین و پیوستهٔ ملوك جهانی . (منتخب قابوسنامه ص ۳) .
وبسیاری پیوستگان وخویشان ما را بقلاع بازداشت . (راحة الصدور راوندی) .
وباز مردمان شهر ایستادگی کردند ، و پیوستگان سلطان هر کسی یاری دادند (تاریخ بخارا. نرشخی ص۵۹) .
یاران و پیوستگان راوداع کرد وازآنجا بجزیرهٔ رفت . (سندبادنامه ص۱۶۲) .

مرا زفرقت پیوستگان چنان روزیست
که بس نماند که مانم زسایه نیز جدا.
خاقانی .

و رجوع به پیوستگان شود .
|| قریب . ندیم . همراه :
... قصد این خاندان کرد وبرتخت امیران محمود ومسعود و مودود بنشست چون شده و سرهنگ طغرل کش باو و پیوستگان او چه کرد . (ابوالفضل بیهقی ص۶۸۵ چاپ دکتر فیاض) .
|| پیوستهٔ خون ، خویش نسبی. که ازتخمه ونژاد او باشد :
رجوع به پیوستگان شود .

چوپیوستهٔ خون نباشد کسی
نباید برو بودن ایمن بسی .
فردوسی.
نبینمت پیوستهٔ خون کسی
کجا داردی مهر برتوبسی .
فردوسی.
ز پیوستهٔ خون بنزدیك اوی
ببین تا کدامند صد ناجوی .
فردوسی .
بویژه که پیوستهٔ خون بود
چواز دور بیند تراچون بود .
فردوسی .
چوپیمان همی‌داشت‌خواهی درست
تنی صد که پیوستهٔ خون تست .
فردوسی.

|| (ص) منظم . برشته کشیده ،منتظم (در، مروارید وجزآن) :
او هنردارد بایسته چوبایسته روان
اوسخن‌راند پیوسته چوپیوسته درر .
فرخی.
آن سخن خواندپاکیزه چودربافته در
وین سخن گوید پیوسته چوپیوسته درر.
فرخی .

|| مقرون .
|| درهم بسته . (برهان).
|| یك لخت . یك پارچه . اجزاء بهم‌متصل:
نبینی ابر پیوسته برآید
چوباران زو ببارد ، برگشاید .
ویس ورامین .

|| پیوندخورده.پیوند کرده شده . (برهان):
گهرشان به پیوند با یکدگر
که پیوسته نیکوتر آید ببر .
اسدی .
چه باشد گرشدی درمهر بدرای
نهال دوستی بریدی ازجای
چو ببریدی دگر باره فروکار
که پیوسته نکوتر آورد بار .
ویس ورامین .

|| کسیکه از بسیاری گریستن نتواندسخن گفتن واگر کوید گره برسخنش افتد . (برهان) (۱) .

|| باز پیوسته ، متصل :

دو کشتی بهم باز پیوسته داشت
میان دو کشتی رسن بسته داشت .
نظامی .

پیوسته آمدن . [پ َ وَ تَ مَ دَ] (مص مرکب) دائم آمدن . لاینقطع آمدن . || یك لخت و بی رخنه آمدن . ||سر گرفتن . کرده شدن :
این کاری بزرگست که می پیوسته آید . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۱۱ چاپ مرحوم ادیب) .

پیوسته ابرو . [پ َ وَ تَ اَ] (ص ا مرکب) دارای ابروی متصل . اقرن . مقرون . قرناء . مقرون الحاجبین . پیوسته برو . که دوابروی بهم متصل دارد .

پیوسته برو . [پ َ وَ تَ بَ] (ص مرکب) پیوسته ابرو . مقرون الحاجبین .

پیوسته بودن . [پ َ وَ تَ دَ] (مص مرکب) . دوم . دوام . همیشه بودن ؛ لسم ، پیوسته بودن براهی.(منتهی الارب). ملازمة ، لزام ، پیوسته بودن با چیزی یا با کسی وهمیشگی کردن بر آن . (منتهی الارب) . لحلحة ، پیوسته بودن بجائی . (منتهی الارب) . || متصل بودن . دوسیده بودن. ملحق وملصق بودن . بیفاصله بودن ؛ واین د که چهارسوست یك جانب در کوه پیوسته است ، وسه جانب درصحراست . (فارسنامهٔ ابن البلخی ص۱۲۶ چاپ اروپا). وباگرمسیر زمین کرمان پیوسته است .
(فارسنامه ایضاً ص ۱۴۱) .

پیوسته بیهنا . [پ َ وَ تَ یا تِ بَ پَ] (ا مرکب) آنست که هردوستاره اندر یکی جهت یا شمال یا جنوب راست شوند و درجات عرض یکعددباشند، آنوقت ایشانرا پیوسته بیهنا گویند. (التفهیم بیرونی) .

پیوسته خشم . [پ َ وَ تَ خَ](ص مرکب) آنکه همواره غضبناك بود :
مغداد ، بسیارخشم از مرد وزن ، یا پیوسته خشم . (منتهی الارب) .

پیوسته خون. [پ َ وَ تَ] (ص ، امر کب) خویش نسبی . رجوع به پیوسته و شواهد آن شود .

پیوسته دامان. [پ َ وَ تَ] (ص مرکب) متصل دامان ، متصل الذیل :

نورست بخت روشنش سردر گریبان تنش
چون سایه اندردامنش پیوسته دامان بادهم .
خاقانی .

پیوسته دندان . [پ َ وَ تَ دَ] (ص) که دندانهای متصل بیکدیگرداشته باشد . دارای دندانهای بی فاصله وبهم متصل .

پیوسته شدن . [پ َ وَ تَ شُ دَ] (مص مرکب) مقابل گسسته شدن . وصل . (تاج المصادر) . صلة . (تاج المصادر بیهقی). ایتلاف . (تاج المصادر) . بی فاصله شدن . متصل شدن . پیاپی شدن . علی الدوام شدن . برقرارشدن :

چو رزمش بدینگونه پیوسته شد
زتیر دلیران تنش خسته شد . فردوسی .

از ایرانیان بیشتر خسته شد
وزان روی پیکارپیوسته شد . فردوسی .

شدند آن زمین شاه را چاکران
چو پیوسته شد نامهٔ مهتران . فردوسی .

چو زینگونه آواز پیوسته شد
دل کهرم از پاسبان خسته شد . فردوسی .

چو رزم یلان سخت پیوسته شد
سیاوش بجنگ اندرون خسته شد .
فردوسی .

از ایران باو نامه پیوسته شد
بما بردر شهراو بسته شد . فردوسی .

چو پیوسته شد مهردل برجهان
بخاك اندر آرد سرت ناگهان .
فردوسی .

وزانسوی پیوسته شد ده بده
بهر ده یکی نامبردار مه . فردوسی .

دد از تیر گشتاسپی خسته شد
دلیریش بادرد پیوسته شد . فردوسی .

خوروماه با هم چوپیوسته شد
دل هر دو بر یکدگر بسته شد .
فردوسی .

چوکاوس برخیر گی بسته شد
بهاماوران رای پیوسته شد .
فردوسی .

جنگی پیوسته شد ، جنگی سخت بنیرو . (ابوالفضل بیهقی ص ۴۶۶ چاپ ادیب) .

هگرزآشنایی بود همچوخویشی
که پیوسته زو شد نبی را تبارش .
ناصرخسرو .

زروسیم و گوهرشد وکان عالم
چو پیوسته شد نفس کلی بارکان .
ناصرخسرو .

پیوسته شدم نسب بیمگان
کز نسل قبادیان گسستم . ناصرخسرو .

ای خنک آن مرد کزخود رسته شد
دروجود زنده‌ای پیوسته شد . مولوی .

التساق ، التزاق ، پیوسته شدن بچیزی . (تاج المصادر). التحام ، پیوسته شدن جنگ وجراحت. (تاج المصادر). اردان ، اردام ، پیوسته شدن تب . (تاج المصادر) . التیام ، پیوسته شدن با یکدیگر. (تاج المصادر) . اشجام، پیوسته شدن باران . (تاج المصادر). دیم ، پیوسته شدن باران . (تاج المصادر) .
|| واصل شدن . رسیدن ؛

زهرمرز پیوسته شد باژ وساو
کسیرا نبد با جهاندار تاو . فردوسی .

برین گونه چون نامه پیوسته شد
ز خون ریختن شاه دلخسته شد .
فردوسی .

بدان بخردان کارها بسته شد
زهر کشوری نامه پیوسته شد. فردوسی.

||منظوم شدن ؛

حدیث پراکنده بپراکند
چو پیوسته شد جان و مغز آکند .
فردوسی .

|| پیوسته شدن کار ، انتظام یافتن آن . منتظم شدن امر(زمخشری).مستقیم شدن کار. سر گرفتن آن . (فهرست ولف) ؛

بدانگه که پیوسته شد کارشان
بهم در کشیدند بازارشان . فردوسی.

فلك‌ها یك اندرد گر بسته شد
بجنبید چون کارپیوسته شد . فردوسی .

تا چنان شد که ازاین جانب کار پیوسته شد وازآن جانب نظاره میکردند .
(ابوالفضل بیهقی ص ۱۴۰ چاپ ادیب) . اتصال ، پیوسته شدن کار . (تاج المصادر) . اتصاق ، پیوسته شدن کار . (تاج المصادر بیهقی) . || پیوسته شدن مهر ، بر سر مهر آمدن :

چو مهرجهانجوی پیوسته شد
دلمرد آشفته آهسته شد . فردوسی .

پیوسته ظفر . [پ َ وَ تَ ظَ فَ] (ص مرکب) آنکه همواره مظفر است :

کامران باد همه ساله وپیوسته ظفر
بخت پاینده ودل زنده و دولت برناه .
فرخی .

پیوسته کار. [پ َ وَ تَ] (ص مرکب)جلد. جلید . (دستوراللغة) .

پیوسته کردن. [پ َ وَ تَ کَ دَ] (مص مرکب) سلسله . (تاج المصادر بیهقی) . منسوب کردن. متصل کردن :
اول خویشتن را پیوسته کرد بآل طاهر بن حسین و اورا ولایت هری دادند .
(تاریخ سیستان) .
|| علی الدوام کردن . پیاپی کردن : امیر سبکتکین . . . نامه ها و رسولان پیوسته کرد ببخارا و گفت خراسان قرار نگیرد تا بوعلی ببخارا باشد . (ابوالفضل بیهقی). تو و بوالقاسم حصیری ایستادید و ویرا از دست بستدید تا امروزبا ترکمانان مکاتبت پیوسته کرد. (ابوالفضل بیهقی ص ۶۶۲- چاپ ادیب) . امیر سبکتکین ببلخ بود و رسولان و نامه ها پیوسته کرد ببخارا . (ابوالفضل بیهقی ص ۲۰۴) . و از کوفه جماعتی نامه ها و رسول پیوسته کردند

(۱) در معنی اخیر با « نیوشه » اشتباه شده است . (حاشیهٔ برهان مصحح دکترمعین) .

بخواندن حسین بن علی و بیعت کردند با او . (مجمل التواریخ والقصص) .
تدیم ، پیوسته کردن عطا . (تاج المصادر). ادرار ، پیوسته کردن بخشش . || شروع کردن :
آنجا بایستاد وحرب پیوسته کرد. (تاریخ- سیستان) . مردمان شهر نگاهداشتند وحرب پیوسته کردند . (تاریخ سیستان) .
|| دوسانیدن . چسبانیدن . الحاق کردن . وصل کردن :
بندیش نکو که این سه خط را
پیوسته که کرد یك بدیگر . ناصرخسرو.

پیوسته گردیدن . [پَ وَ تَ گَ دَ] (مص مرکب) . پیوسته شدن . تزیم . (از منتهی الارب) . متصل شدن . ملحق شدن :
پسندیده تر آنستکه میان ما دودوست عهدی باشد وعقدی بدان پیوسته گردد . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۲۱۰) .
|| رسیدن ، واصل گردیدن : برکات آن بما رسد وبفرزندان ما پیوسته گردد .
(ابوالفضل بیهقی ص ۲۱۱) .
|| متواترشدن ، پیاپی شدن :
چون خداوند را فتحها پیوسته گردد .
(بیهقی ص ۵۶۸) .

پیوسته گردانیدن . [پَ وَ تَ گَ دَ] (مص مرکب) . متصل کردن. پیوسته کردن. پیاپی کردن . بیفاصله وبردوام گردانیدن :
راه مصلحت برند، وفاق وملاحظات را پیوسته گردانند . (ابوالفضل بیهقی چاپ ادیب ص ۷۱) . ادرار . پیوسته گردانیدن عطا . (تاج المصادر) .
|| رسانیدن: پیوسته گرداند نبشتهٔ ترادرهمه احوال بما. (ابوالفضل بیهقی ص ۳۱۴) .

پیوسته گری . [پَ وَ تَ گَ] (حامص). پیوند کردن وموافقت نمودن را گویند . (برهان) . پیوندگری . (آنندراج) :
برده رضوان ببهشت ازپی پیوسته گری
ازتو هرفضله که انداخته بستان پیرای .
انوری .

پیوسته گشتن . [پَ وَ تَ گَ تَ] (مص- مرکب) . واصل شدن . رسیدن :
نامه ها پیوسته گشت ازری . (تاریخ بیهقی چاپ ادیب ص ۳۹۳) . نامه های دیگری پیوسته گشت از حدود ختلان بنفیر ازوی و آن لشکر که با وی است . (بیهقی ص ۵۶۹) . || متواتر وپیاپی شدن :
پس از آن میان هردو ملاطفات و مکاتبات پیوسته گشت . (بیهقی) . و نامه میان ایشان پیوسته گشت . (تاریخ سیستان) . و نامه پیوسته گشت میان لیث و موفق . (تاریخ سیستان) .
|| متصل گشتن. بیفاصله شدن. دوسیدن :
تیرتو پیوسته گشته باکمان وزیم او
جسته جان ازشخص اعدای توچون تیر از کمان.
وطواط .

پیوسته گلبرگان . [پَ وَ تَ گُ بَ] (امر کب) (۱) پیوسته جام ومتصل الطاس، و آن گیاهانی هستند که گلبرگهای آنها بهم پیوسته است مانند نرگس . (لغت فرهنگستان) .

پیوسیدن . [دَ] (مص) پیوسیدن . چشم داشتن . امید داشتن :
نکند میل بی هنر به هنر
که بپوسد ز زهرطعم شکر ؟ عنصری .
رجوع به پیوسیدن شود .
|| گمان و ظن بردن .
(شعوری ج ۱ ورق ۲۴۵) .
|| صاحب آنندراج بمعانی سخت سوده ونزدیك ریختن شدن و کردن و سودن و پژمرده شدن و آماسیدن آرد ، اما این معانی در برهان قاطع نیست .
|| و آنرا ترکیبا تیست چون : به پیوسی ، توقع ، طمع :
به پیوسی از جهان دانی که چون آید مرا
همچنان کز پارگین امید کردن کوثری .
انوری .
افسوس که دور به پیوسی بگذشت
وین عمر چوجان عزیزم از سی بگذشت
اکنون چه خوشی و گر خوشی دست دهد
صد کاسه بنانی چوعروسی بگذشت .
(از صحاح الفرس) .

پیوشه . [شَ] (اِخ) (۲) نهریست در جهت شمالی روسیه در ایالت ارخانگل و ببحر منجمد شمالی ریزد و آن از اجتماع دو رود که یکی از آنها ازکوه تیمان و دیگری از بعض دریاچه ها سرچشمه گیرد تشکیل شود و بسوی شمال غربی جریان یابد. طول مجرایش قریب ۲۱۵ هزار گز است وماهی بسیار دارد و در داخل دائرهٔ قطب شمالیست معهذا درسواحلش چمنهای خوش و جنگلهای دلکش دیده میشود . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیوشیدن . [دَ] (مص) پیوسیدن . (شعوری ج ۱ ورق ۲۶۹) .

پیوك . [پی یو] (اِ) (۳) رشته . عرق مدینی . عرق مدنی . پیو . نارو .

پیوگ . [پَ یَ] [پَ یو] (اِ) عروس. (برهان). بیوگ . (رجوع به بیوگ شود). بیوگان .

پیوگان . [پَ] (اِ) عروس . بیوگ . بیوگان. بیوگ. رجوع به بیوگان شود .

پیوگانی . [پَ] (اِ) عروسی. بیوگانی. رجوع به بیوگانی شود .

پیوله . [لَ] (اِ) بیوله . بهندی شجرالبق است . (تحفهٔ حکیم مؤمن) .

پیومبو . (اِخ) (سباستین) (۴) نقاش ایتالیائی . مولد ونیز (۱۵۴۷-۱۴۸۵ م.) .

پیومبینو . (اِخ) (اِ) (۵) دریاچه ایست در پنجهزار گزی شمال شرقی قصبهٔ پیومبینو دارای پنجهزار گز طول و پنجهزار گز عرض . از یك مجرای انتهائی بدریا وارد میشود . (قاموس الاعلام ترکی) .

پیومبینو . (اِخ) (۵) نام قصبهٔ کوچکی است درخطهٔ توسکانا از ایتالیا ، درایالت پیزه، وروبروی جزیرهٔ البه (الب) درساحل دریاوبوسیلهٔ تنگهٔ پیومبینوازجزیرهٔ مذکور جداگشته است .
(قاموس الاعلام ترکی) .

پیون . (اِ) افیون . (حاشیهٔ فرهنگ اسدی نخجوانی) . اپیون . هپیون . (ناصرخسرو) :
تلخی و شیرینیش آمیخته است
کس نخورد نوش و شکر باپیون .
رودکی .
اما می پندارم کلمه درین شاهد آپیون باشد نه پیون . رجوع به آپیون واپیون و افیون شود .

پیون . (اِخ) دهی از دهستان سوسن بخش ایزه شهرستان اهواز . واقع در ۱۵ هزار گزی شمال ایزه . کوهستانی گرمسیر دارای ۱۴۰ سکنه . آب آن از چشمه کرم . محصول آنجا گندم و جو . شغل اهالی آن زراعت وراه آنجا مالروست .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۶) .

پیوند . [پَ وَ] (اِخ) ده کوچکی است از بخش شهریار شهرستان تهران دارای ۲۰ سکنه . زمستان ازایل میش مست باین ده میآیند . از طریق رباط کریم و حصار- ساقی بدانجا ماشین میرود .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۱) .

پیوند . [پَ وَ] (اِ) (۶) خویش و تبار (برهان) . خویشاوند. قوم . نزدیك نسبی. خاندان. دوده. خویش نسبی. نسب. عشیرت. کس :
بروبوم وپیوند بگذاشتی
فراوان بره رنج برداشتی . فردوسی .
چو سیندخت ومهراب وپیوند خویش
ره سیستان راگرفتند پیش . فردوسی .
مرا دخترانند مانند تو
ز تخم تو وپاك پیوند تو . فردوسی .
که کس را بسان توفرزند نیست
همان شاه را نیزپیوند نیست . فردوسی .
نبیرهٔ فریدون و پیوند شاه
که هم تاج دارندوهم جایگاه. فردوسی .
نه من شادباشم نه فرزند من
نه پرمایه گردی زپیوند من . فردوسی .
کنون زوگذشتی بفرزند خویش
رسیدی بآزار پیوند خویش . فردوسی .

(۱) Gamopétales. (۲) Piocha. (۳) Dragonneau. (۴) Piombo. (۵) Piombino.
(۶) پهلوی patwand (بند) . رجوع ببرهان قاطع مصحح دکترمعین شود .

بدارم ترا همچو پیوند خویش
چه پیوند برتر ز فرزند خویش .
فردوسی .

جوانی نماندست وفرزند نیست
بگیتی چو فرزند پیوند نیست .
فردوسی .

که مهتر نباشد زفرزند خویش
ز بوم و برو پاك پیوند خویش .
فردوسی .

گسسته شد ازخویش وپیوند اوی
بمانده بکوه اندرون بند اوی .
فردوسی .

همی داشتش‌همچو پیوند خویش
جدائی نکردش ز فرزند خویش .
فردوسی .

پسندیده ترکس زفرزند نیست
چو پیوند فرزندپیوند نیست .فردوسی .

چوسیندخت ومهراب وپیوند خویش
سوی سیستان ره گرفتند پیش .
فردوسی .

تودانی که من جان‌فرزند خویش
بـرو بـوم آباد و پیوند خویش .
فردوسی .

ز پیوند و خویشان مبر هیچکس
سپاه آنکه من دارمت یاربس .
فردوسی .

دگر پور من جهن پیوند تو
که ساید بزاری همی بندتو . فردوسی .

وزان پس گرامی دو فرزند را
بیاورد خویشان وپیوند را. فردوسی .

زبهر بروبوم و فرزندخویش
همان از پی گنج و پیوند خویش .
فردوسی .

پیمان که هرگز بفرزندمن
بشهرمن و خویش و پیوندمن .
فردوسی .

همه خویش وپیوند افراسیاب
همه دل پر از کین و سر پرشتاب .
فردوسی .

یکی جای خواهم کەفرزند من
همان تا بسی سال پیوند من . فردوسی .

برو بوم و پیوند بگذاشتی
فراوان بره رنج برداشتی .فردوسی .

سرافراز بهرام فرزند اوست
ز مغز ودل ورای و پیوند اوست .
فردوسی .

که مهتر نباشد بفرزند خویش
به بـوم وبر و پـاك پیوند خویش .
فردوسی .

بکوه اندرون به بود بنداوی
نباید برش خویش و پیوند اوی .
فردوسی .

جوانی نماندست و فرزند نیست
بگیتی چـو فرزند پیوند نیست .
فردوسی .

کنون گر بگویی مرانام خویش
برو بوم و پیوند و آرام خویش ...
فردوسی .

بود بیگمان پاك فرزندمن
ز تخم وبر ویال و پیوند من . فردوسی .

بیوند شادان زفرزند خویش
ز بوم و بر و پاك پیوند خویش .
فردوسی .

بمـاناد گیتی بفرزند تو
چنین هم بخویش و به پیوند تـو .
فردوسی .

مرا دخترانند مانند تو
زتخم تو وپاك پیوند تو. فردوسی .

همی داشتش همچو پیوند خویش
جدایی ندادش ز فـرزند خویش .
فردوسی .

نپیچد سراز عهد فرزند تو
هم آنکس که باشد زپیوند تو.فردوسی.

همه خویش وپیوند قیصر بدند
بروم اندرون ویژه مهتر بدند.فردوسی .

نه پیوند وفرزند و تخت و کلاه
نەدیهیم شاهی نه گنج وسپاه . فردوسی.

چرا تاختی پیش فرزند اوی
تواز چاکرانی نه پیوند اوی. فردوسی .

زن گازر او را چو پیوند خویش
بپرورد چون پاك فرزند خویش .
فردوسی .

ترا خود غم خرد فرزند نیست
مرا هم فزون از تو پیوند نیست.
فرووسی .

بسی خویش وپیوند ما کشته شد
سربخت بیدار بر گشته شد. فردوسی .

سرازتن جدا کن زمین را بشوی
زپیوند ضحاك وخویشان اوی. فردوسی.

نه خوردم غم‌خرد فرزنداوی
نه اندیشه ازخون وپیونداوی.فردوسی.

تراهم زاغریرث هوشمند
فزون نیست خویشی و پیوند وبند .
فردوسی .

سپهدارترکان بەبیگند بود
بسی گرد اوخویش وپیوند بود .
فردوسی .

زپیوند وخویشان شده نا امید
گدازان ولرزان چویك شاخ بید .

ندانیمش انبازوپیوند وجفت
نگردد نهان و نخواهد نهفت .
فردوسی .

اگر دانی که فردا بر تو اهل و خویش
وپیوندت
بگریەزارچندینی بدین‌خوشی‌چرا خندی.
ناصرخسرو .

که وه زپیوند اوهرکه یافت
همه کشت وزانجا سوی شه شتافت .
اسدی .

ترا داد آنکس که پیوند تست
دهد نیزآنرا که فرزند تست . اسدی .

سپاهش هم از زنگیان‌هر کسی
زن آورد و پیوندشان شد بسی .
اسدی .

ویا حکم راند یگانه خدای
بیازآمدن سوی پیوند وجای .
(یوسف وزلیخا منسوب بفردوسی)

مرا دشمن شده چون توخداوند
زمن بیزارگشته خویش وپیوند .
ویس‌ورامین .

بنام شمس حسام وبلطف شمس خطیب
بحس شمس علای خجند وزان پیوند .
سوزنی .

فروافکند سوی فرزند خویش
نبرد دل ازمهرپیوند خویش . نظامی .

بالله ارمرده بازگردیدی
درمیان عشیره وپیوند . سعدی .

|| توسعاً، نزدیك‌سببی. وابسته‌بستگی‌سببی.
مقابل خویش نسبی. وابسته :

بدوگفت برگرد گرد جهان
سه دختر گزین ازنژاد مهان
سه خواهرزیك مادر ویك پدر
پریچهره وپاك وخسرو گهر
بخوبی سزای سه فرزند من
چنانچون بشاید بەپیوند من . فردوسی.

که پیوند شاه است وهمزاداوی
سواریست نام آور و جنگجوی.
فردوسی .

شود شاه پرمایه پیوند تو
درخشان شود فرواورندتو . فردوسی .

نیازارم آنرا که پیوند تست
هم آنرا کجا خویش وفرزند تست .
فردوسی .

نمانم جهانرا بفرزند تو
نه پرورده و خویش و پیوند تو .
فردوسی .

فرستادگان خردمند من
که بودند نزدیك و پیوند من .
فردوسی .

پذیرفت پیران همه پند اوی
که سالاراوبود وپیوند اوی . فردوسی .

رعیت هرچه بود ازدوروپیوند
بدین و داد او خوردند سوگند .
نظامی .

|| وصلت . خویشی سببی ، مواصلت .
زناشوئی :

چودانست خاقان که با پادشاه
نتابد ، به پیوند او جست راه .
فردوسی .

بەپیوند با اوچرائی دژم
کسی نسپرد شادمانی بغم . فردوسی .

گرایندهٔ مهر و پیوند تو
بسه روی پوشیده فرزند تو . فردوسی .
رسیده مرا هیچ فرزند نیست
همان از در تاج و پیوند نیست .
فردوسی .
زخوبان جریره مرا درخورست
که پیوندم از خان تو بهترست .
فردوسی .
چنان شاد شد شاه کابلستان
زپیوند خورشید زابلستان . فردوسی .
وران شادمانی بفرزند اوی
شدن شاد و خرم بپیوند اوی .
فردوسی .
چو پیوند سازیم با اوبخون
نباشد کس اورا بیدرهنمون . فردوسی .
کنون شاه خاقان نه‌مردیست خرد
همش دستگاهست وهم دستبرد
ولیکن چوبا ترک وایرانیان
بکوشد که خویشی بود درمیان
زپیوند وزبند آن روزگار
غم ورنج بیند بفرجام کار . فردوسی .
نشستند واورا بآیین بخواست
برسم مسیحا وپیوند راست . فردوسی .
تهمتن زپیوندشان سربتافت
ازیرا سزاوار خودکس نیافت .
فردوسی .
بکین سیاوش بفرمان شاه
نشاید بپیوند کردن نگاه . فردوسی .
بفرزند پیوند جوید همی
رخ دوستی را بشوید همی . فردوسی .
مرا شاد شد دل زپیوند اوی
بویژه زپوشیده فرزند اوی . فردوسی .
بآزادی ازکار فرزند اوی
که شاه یمن جست پیوند اوی .
فردوسی .
شهنشاه گیتی مرا افسرست
نه پیوند او از پی دخترست . فردوسی .
بروزی که فرمان دهد شهریار
که پیوند را باشد آن اختیار .
فردوسی .
چنان شادم اکنون به پیوند تو
بدین پرهنر پاک فرزند تو . فردوسی .
بخوبی سزای سه فرزند من
چنانچون بشایند پیوند من . فردوسی .
چو با من سزا دید پیوند خویش
بمن داد شایسته فرزند خویش .
فردوسی .
سرخویش را بردی اندر هوا
بپیوند آن شاه فرمانروا . فردوسی .
همی کرد موبد باختر نگاه
زکردار خاقان و پیوند شاه . فردوسی .
زپیوند یاری چه گیری کنار
که سروت بود پیش ومه در کنار .
اسدی .

تو این پیوند نورا باد میدار
همیدون دل ازآن پیوند بردار .
ویس ورامین .
تو اورا جفت باش و دوده بفروز
وزین پیوند فرخ کن مرا روز .
ویس ورامین .
مرا کشته پدر ، رفته برادر
همه با من زیک بنیاد و گوهر
کجا اندر خورد پیوند جویی
بدین پیوند یافه چندگویی .
ویس ورامین .
چرا زادم چنو بی‌بخت فرزند
چرا کردم چنین‌وارونه(من‌این‌دیوانه)پیوند.
ویس ورامین .
به نیکی یکدگر را یار باشید
وزین پیوند برخوردار باشید .
ویس ورامین .
بمانید اندرین پیوند جاوید
فروزنده بهم چون ماه و خورشید .
ویس ورامین .
ومیان او با خدا و رسول خدای و علی و فاطمه‌علیهم‌السلام نسبتی وقرابتی وپیوندی نیست . (تاریخ قم ص ۳۰۲) .
بپاکی مریم ازتزویج یوسف
بدوری عیسی ازپیوند عیشا . خاقانی .
نسب را درجهان پیوند میخواست
بقربان از خدا فرزند میخواست . نظامی .
چو دیدم کو سرپیوند دارد
زعشق شاه دل در بند دارد . نظامی .
خاصه ما را که درازل بودست
با توآمیزشی وپیوندی . سعدی .
واگرسلاطین اسلام درابقاء اقارب و پیوند اجانب‌همین‌قاعده گردانیدندی... (جوینی).
|| متصل . (برهان) :
اگر راز خواهی که پنهان بود
چنان کن که پیوند با جان بود .
ابوشکور .
جانهای بندگان همه پیوند جان تست
هربنده جزبرای توجان وروان نداشت .
مسعودسعد .
خدا یگانا هرعمروجان که درگیتی است
عزیز وشیرین پیوند عمر وجان توباد .
مسعودسعد .
آن بیت که استاد عجم گفت بدان وزن
نهمار بدین جست همی شاید پیوند .
ای جان همه جانها در جان تو پیوند
مکروه تو ما را ننماباد خداوند .
عثمان مختاری .
|| پیوستگی . علاقه . الحاق . (فرهنگ نظام) . اتحاد ودوستی و رابطه . (فهرست ولف) :
چو آزادشان شد سر ازبند اوی
بجستند ناچار پیوند اوی . فردوسی .

چنان بدکنش شوخ فرزند اوی
نجست از ره شرم پیوند اوی . فردوسی .
چه گفت آن خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد زپیوند نغز
که پیوندکس را نیاراستم
مگرکش به از خویشتن خواستم .
فردوسی .
سیه گشت رخشنده روز سفید
گسستند پیوند از جمشید . فردوسی .
نگه کرد بیدار وچیزی ندید
دلش مهر و پیوند او برگزید .
فردوسی .
ترا با تزاو اینهمه بند چیست
بر او برچنین مهر و پیوند چیست .
فردوسی .
بدو باز دادند فرزند اوی
بخوبی بجستند پیوند اوی . فردوسی .
چو پیروز روی برادر بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید .
فردوسی .
ور ایدونکه رایت جز از جنگ نیست
بخوبی و پیوندت آهنگ نیست .
فردوسی .
هرآنکس که از لشکر او را بدید
دلش مهر و پیوند او برگزید .
فردوسی .
من از بهر این فر" و اورند تو
بجویم همی رای و پیوند تو . فردوسی .
بفر" شهنشاه شد نیکخواه
همی راه جوید به پیوند شاه . فردوسی .
بنه سوی شهر سطخر آورید
به پیوند ما نیز فخرآورید . فردوسی .
که باشد که پیوند سام سوار
نخواهد از اهواز تا قندهار . فردوسی .
نپذیرفت بدگوهرش پند من
نجست اندران کار پیوند من . فردوسی .
ز بخشایش و دین و پیوند و مهر
نکردم دژم هیچ از آن نامه چهر .
فردوسی .
کنون با توپیوند جویم همی
رخ آشتی را بشویم همی . فردوسی .
بگویش که پیوند من در جهان
بجویند کارآزموده مهان . فردوسی .
کسی کو به پیوند این شاه شاد
نباشد ، ورا روشنایی مباد . فردوسی .
زپیوندو ازبند آن روزگار
غم ورنج بیند بفرجام کار . فردوسی .
زتو پر خرد پاسخ ایدون سزید
دلت مهر و پیوند ایشان گزید .
فردوسی .
چوبشنید بهرام سوگند اوی
بدید آن دل پاک و پیوند اوی .
فردوسی .

مرا این درستست کز پند من
تو دوری و دوری ز پیوند من .
فردوسی .
نه بردی به‌پیوند او کس گمان
پراندیشه گشت این دل شادمان .
فردوسی .
ترا سوگند چون باد وزانست
مرا پیوند چون آب روانست .
ویس‌ورامین .
چنان بدرام را پیوند گوراب
که خوش دارد سبوتا نوبود آب .
ویس‌ورامین .
بفرمان دارا وفرهنگ خویش
نهد شغل پیوند را پای پیش .
نظامی .
این دوفرشته شده دربند ما
دیو زبدنامی پیوند ما . نظامی .
ملك را داده بد در روم سوگند
که با کس در نسازد مهر و پیوند .
نظامی .
چنانم دردل آیدکاین جهانگیر
به‌پیوند تودارد رأی وتدبیر . نظامی .
خواهم بطریق مهروپیوند
فرزانه ترا زبهر فرزند . نظامی .
مجنون وسلام روز کی چند
بودند بهم براه پیوند . نظامی .
زخشکی بدریا کشیدند بار
زپیوندگشتند پرهیزگار . نظامی .
ماثیم دل بریده زپیوند و نازتو
کوتاه کرده قصهٔ زلف دراز تو .
عطار .
اگرچه خاطرت با هرکسی پیوندها دارد
مبادآنروزوآن‌ساعت که من‌جزبا توپیوندم.
سعدی .
|| عهد وپیمان . (آنندراج) :
بآیین پیمانش با او ببست
به پیوند بگرفت دستش بدست .
فردوسی .
بدین روز پیوند ما تازه گشت
همه کار بر دیگر اندازه گشت .
فردوسی .
چو بشنید سیندخت سوگند او
همان راست گفتار و پیوند او .
فردوسی .
چورامین بر وفا سوگندها خورد
بمهر و دوستی پیوندها کرد
پس آنگه ویسه با او خورد سوگند
که هرگز نشکند با دوست پیوند .
پیوند دوستی من ازان پاره میکنم
تا چون گره خورد بتونزدیکترشوم.
ویس‌ورامین .
|| اسم از پیوستن . پیوستگی . وصل . اتصال . (برهان) . مقابل گسستگی .
صاحب آنندراج گوید مرکب از « پی » بمعنی عصب و یا وتر و « وند » که کلمهٔ نسبت است یا مبدل بند (۱) :
از تو ای چون مه چهارده شب
پانزده مه‌گسست پیوندم . سوزنی .
که بزاری وی و زخم توشد از هم باز
عابدان را همه در صومعه پیوند نماز .
منوچهری .
هرمدیحی کو بجز برکنیت وبرنام اوست
خود نه پیوندش بیکدیگر فرازآید نه‌باز.
منوچهری .
زر دو حرف افتاد وباهم هر دورا پیوند نه
پس کجا پیوند سازد با دل یکتای من .
خاقانی .
پیوند دین طلب که مهین دایهٔ تو اوست
روزی که ازمشیمهٔ عالم شوی جدا .
خاقانی .
به پیوند تو دارم چشم روشن
که بوی یوسف من داری ای باد .
خاقانی .
زخلق آنچنان برد پیوند را
که سگ وا نیابد خداوند را . نظامی .
دلم آخر بوصالش برسد
جان بپیوند جمالش برسد . خاقانی .
دلش زان ماه بی‌پیوند بینم
بآوازیش ازو خرسند بینم . نظامی .
گفت ای ز جهان بریده پیوند
گشته بچنین خراب خرسند . نظامی .
چوابروی شه بود پیوندشان
بچشم و سرشاه سوگندشان . نظامی .
هرکرا در عشق دل از جای شد
تا ابد پیوند نپذیرد دگر . عطار .
که عقیم است و ورا فرزند نیست
همچوآتش باکسش پیوند نیست .
مولوی .
پیام من که رساند بیار مهرگسل
که برگسستی و ما را هنوز پیوند است .
سعدی .
ای بوی آشنایی دانستم از کجایی
پیغام وصل جانان پیوند روح دارد .
سعدی .
باورمکن که من دست از دامنت بدارم
شمشیر نگسلاند پیوند مهربانان .
سعدی .
تعلق حجابست و بیحاصلی
چو پیوندها بگسلی واصلی . سعدی .
گرت رواست که معشوق نگسلد پیوند
نگاهدار سررشته تا نگهدارد . حافظ .
چوعاشق ترك شد معشوق تازی
چنین پیوند را خوانند بازی . اوحدی .
|| وصل . وصال . فرقت . مقابل جدائی و فراق :
نداند دل آمرغ پیوند دوست
بدانکه که‌بادوست کارش نکوست.
ابوشکور بلخی .
چگونه بلائی که پیوند تو
نجویی بدست و بجویی بتر .دقیقی .
که در برداشت چونان دلفروزی
ز پیوندش نشد دلشاد روزی .
ویس‌ورامین .
سزدگر سرزپیوندش بتابی
که او ماهست و پیوندش نیابی .
ویس‌ورامین .
چو ویرو نیست درگیتی مراکس
زپیوندم نباشد شاد ازاین‌پس .
ویس‌ورامین .
زدولت کام خویش آنگاه یابم
که‌زی پیوند رویت راه یابم .
ویس‌ورامین .
چورامین چندگه باگل به پیوست
شداز پیوند اوهم سیروهم‌مست .
ویس‌ورامین .
بباید داغ دوری روز کی چند
پس‌از دوری خوش آید مهر و پیوند .
نظامی .
کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
که شربت غم هجران تلخ نوشیدی .
سعدی .
اگر فرهادرا حاصل نشد پیوند با شیرین
نه آخر جان شیرینش برآمد درتمنایی.
سعدی .
|| زن :
نبد تاکنون گاه‌زن کردنت
کنون آمداین‌حکم بر گردنت
یکی چاره ورای پیوند کن
بفرمان ما هوش خرسند کن.
(یوسف و زلیخای‌منسوب بفردوسی).
|| بند . مفصل . بند و مفصل در اندامهای مردم :
یکی نیزه زد بر کمر بنداوی
ز گبر اندر آمد پیوند اوی .
فردوسی .
یکی نیزه‌زد بر کمر بنداوی
که بگسست بنیاد و پیوند اوی .
فردوسی .
یکی نیزه زد بر کمر بنداوی
گزندی نیامد به پیوند اوی . فردوسی.
یکی نیزه زد بر کمر بنداوی
ز جوشن نیامد به پیوند اوی . فردوسی .

(۱) بر اساسی نیست .

گرفتم دوال کمر بند اوی
بیفشاردم سخت پیوند اوی . فردوسی.
بزد نیزه‌ای بر کمر بنداوی
زره بود و نگسست پیوند اوی .
فردوسی .
بیامد گرفتش کمربند من
تو گفتی که بگسست پیوندمن.فردوسی.
وان گردن لطیف عروسان‌همی گرفت
(یعنی خوشه‌های انگور رادهقان)
پیوندشان بتیغ برنده همی برید .
بشار مرغزی .

کسی را که پی‌های پای سست بود وبر نتواند خاست و یا پیوند های پای و زانو بگیرد ... درمیان آب‌جو بنهند تا بصلاح باز آید . (نوروزنامه) .

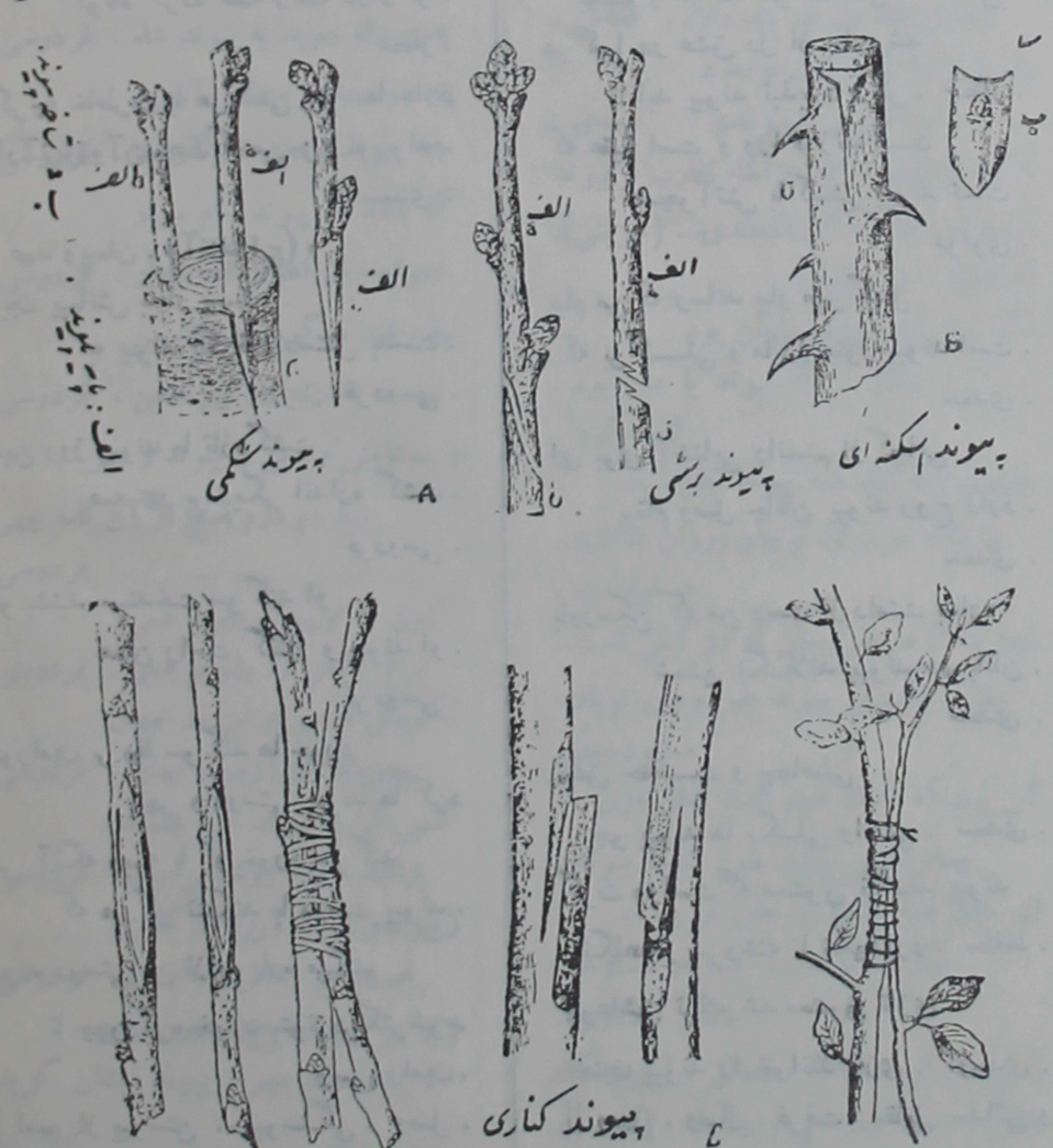
گرنه ازبهر زمین بوسیدنستی پیش‌او
مرمیانرا نیستی پیوندوبنداندرمیان .
عنصری .

سنع ، بریدگی که میان‌پیوند دست وذراع است . (منتهی‌الارب) . برجمة ، پیوند انگشتان . (منتهی‌الارب) . شان ، جای پیوند استخوانهای سر . (منتهی‌الارب) . سیساء ، جای پیوندمهره‌های پشت. (منتهی‌الارب). سنط ، پیونددست. (منتهی‌الارب) دخیس، پیونددست وپای ستور . (منتهی‌الارب). ختم ، جای پیوند مفاصل اسب (منتهی‌الارب). وصل ، بند اندام یا پیوند استخوان . (منتهی‌الارب) جبه، پیوند سر دست . (منتهی‌الارب) . || نام رشته هایی که ماهیچه ها را بیکدیگروصل‌میکند(۱) (از لغات مصوب فرهنگستان) .

||رقعه . (دهار) . پینه . وصله . در پی . وژنگ : رسول صلی‌الله علیه و سلم گفت مر عایشه را رضی‌الله عنها :
لاتضیعی‌الثوب حتی ترقعیه ، جامه راضایع مکن تاپیوندها برآن نگذاری .
(کشف‌المحجوب هجویری).
نقل ، وژنگ درجامه‌دادن ، یعنی پیوند دادن . (مجمل‌اللغة) .
صدیع ، پیوند نو درجامهٔ کهنه . (منتهی‌الارب) . رقع ، پیوند در جامه دادن . (از منتهی الارب) جاو ، پیوند کردن جامه .(منتهی‌الارب). اجائة ،پیوند کردن کفش را . (منتهی‌الارب) .
|| نظم :
چه‌گفت آن خردمند پاکیزه مغز
کجا داستان زد بپیوند نغز
که پیوند کس را نیاراستم
مگر کش به ازخویشتن خواستم .
فردوسی .
گرفتم بگوینده بر آفرین
که پیوند را راه داد اندرین .
فردوسی .

یکی نامه دیدم پرازداستان
سخنهای آن پرمنش راستان
فسانهٔ کهن بود و منثوربود
طبایع زپیوند اودوربود . فردوسی .
|| صلح . آشتی :
جزاین است‌آیین پیوند و کین
جهانرا بچشم جوانی مبین . فردوسی .
|| ترکیب . (برهان) .
|| سبب (مجمل‌اللغة) .
|| دراصطلاح نجوم ، اتصال‌دو کوکب :
اگر درجات فرود آینده کمتر بود و بر آینده بیشتر، گویند سوی‌پیوند همی رود. (التفهیم) . (رجوع به‌اتصال ورجوع به‌التفهیم بیرونی‌ص ۴۷۶ تا ص۴۸۰ شود).
|| پیوندبه‌پهنا ، اتصال به‌عرض(ازاصطلاحات نجومی). رجوع به التفهیم ص ۴۷۹ شود .
|| پیوند بطول، اتصال‌بطول، اتصال‌طولی (اصطلاح نجومی) :
و این اندر پیوند بطول بیك وقت راست نیاید . (التفهیم بیرونی ص ۴۸۰).
|| پیوند چیزی ، وابستهٔ بدان . جزئی از آن :
دبیران چو پیوند جان منند
همه پادشا برنهان منند . فردوسی .
|| پیوند خون ، بستگی بخون ، خویشی نسبی :
مرا با تو مهرست و پیوند خون
نباید که آیی ز پندم برون . فردوسی .
|| از پیوند بازگشته (اصطلاح نجومی) ، منصرف : و اگردرجات فرود آینده کمتر بود و بر آینده بیشتر، گویند منصرف است واز پیوند بازگشته . (التفهیم) .
|| ونیزکلمه را ترکیباتیست چون :
پاك پیوند :
زن پاك پیوند فرمانروا
برایشان فروبسته دارد هوا . نظامی .
دیر پیوند :
کسی که زود گسل نیست دیر پیوندست .
نظیری .
راست پیوند :
خاقانی ، اگرچه راست پیوندی
پیوند تو کج نهاد نپسندد . خاقانی .
سست پیوند :
ای سخت دلان سست پیوند
این‌شرط وفا بود که بیدوست...
سعدی .
شکست عهد مجبت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یارسست پیوندم. سعدی.
نیك پیوند :
به رستم چنین گفت پس شهریار
که ای نیك پیوند به روزگار...
فردوسی .

پیوند .[پ َو َ] (ا) عمل‌فروبردن‌پوست درختی دردرخت دیگر یاوصل کردن شاخه ویا جزئی ازشاخهٔ درختی بدرخت دیگر تا درخت‌دوم باردهد یابارنیکوتردهد ویاباری چون بار درخت نخستین دهد . و آن را انواع واقسام است چون : پیوند اسکنهٔ . پیوند بدنی . پیوند برشی . پیوند تاجی . پیوند چسب. پیوند شاخه‌ای . پیوندشکافی.



(۱) Gigament.

پیوند شکمی. پیوند غلافی، پیوند قرابتی، پیوند کناری، پیوند لوله‌ای. پیوند لوله‌ای شکاف‌دار. پیوند مجاورتی. پیوند وصله‌ای. پایه پیوند و شاخه پیوند.
|| گرهی که میان قطعات نی یا قلم است؛ قصیبة، قصابة؛ میان دوپیوندنی. (منتهی‌الارب).

پیوند. [پ َ وَ] (اِخ) نام والی ابخاز، معشوق الرئیس الشهید ابوالقاسم علی بن ابی‌طیب الباخرزی وظاهراً قاتل‌وی. (رجوع شود به لباب‌الالباب عوفی ج ۱ ص ۶۹ چاپ اروپا).

پیوندانیدن. [پ َ وَ دَ] (مص) ایصال. (صراح). متصل گردانیدن. ملحق ساختن. بهم آوردن. مقابل گسلانیدن و منفصل ساختن و جدا کردن؛ و باد آن اجزاء را بهم‌پیونداند. (کائنات جو ابوحاتم مظفری).
چون به پیونداند او با قبضهٔ شمشیردست
بگسلد هرچ اندر اندام عدو شریان بود.
عنصری.
چون خطی بخطی پیوندانی چنانکه از دو جانب این خط دو زاویه پدید... و اگر این خط چنان پیوندانی که آن دو زاویه چند یکدیگر باشند...
(جهان دانش محمد مسعودی).

پیوند اسکنه‌ای. [پ َ وَ دِ اِ کِ نَ] (اِمرکب) نوعی پیونددردرختان و گیاهان. رجوع به پیوند و تصویر آن شود.

پیوندبالا. [وَ دِ] (اِخ) دهی ازدهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۶۴ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند. جلگه. معتدل. دارای ۴۲ سکنه. آب آن از قنات. محصول آنجا غلات ومیوه‌جات. شغل اهالی آن زراعت وراه آن مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

پیوندبدنی. [پ َ وَ دِ بَ دَ] (اِمرکب) نوعی پیوند وآن بیشتر در مرکبات و مو بکاررود وچنان باشد که قسمتی از پوست شاخهٔ پایه را با مقداری چوب ببرند ودو موضع بریده شده را برویهم گذارند و با چسب و نخ پشم بیکدگر بندند تا جوش خورد. (از فرهنگ روستائی دکتر تقی بهرامی ج ۱ ص ۳۳۶ تا ۳۳۹).

پیوند برشی. [پ َ وَ دِ بُ رِ] (اِمرکب) نوعی پیوند در درختان و گیاهان. رجوع به پیوند و تصویر آن شود.

پیوند بریدن. [پ َ وَ بُ دَ] (مص مرکب). قطع خویشی و نسبت و وصل و پیوستگی واتحاد کردن. گسستن پیوند:
آنچه نه پیوند یار بود بریدیم
و آنچه نه پیمان دوست بود شکستیم.
سعدی.
و نیز رجوع به پیوند شود

پیوند بریده. [پ َ وَ بُ دَ] (ن مف) قطع خویشی ونسبت وبستگی واتحاد واتصال کرده. پیوند گسسته:
ای یارجفا کرده وپیوند بریده
این بود وفاداری و عهد تو بدیده
سعدی.
رجوع به پیوند شود.

پیوند بست. [پ َ وَ بَ] (ن مف مرخم) پیوندبسته. || جامهٔ پیوند بست، درپی کرده. وصله کرده، رقعه دوخته. پینه‌زده. مرقع؛ لدیم، جامهٔ پیوند بست. (مهذب‌الاسماء). ثوب مرقع، و ثوب مرقوع، جامهٔ پیوند بست. (مهذب‌الاسماء). ثوب مکدم وثوب متردم، و ثوب مردم، جامهٔ پیوند بست. (مهذب‌الاسماء).

پیوندپائین. [وَ دِ] (اِخ) ده کوچکی است از دهستان نهارجانات بخش حومهٔ شهرستان بیرجند. واقع در ۴۶ هزار گزی جنوب خاوری بیرجند. جلگه. معتدل. دارای ۱۴ سکنه. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹).

پیوندپذیر. [پ َ وَ پَ] (نف مرخم) خورای پیوند. درخورولایق پیوند. که قابلیت پیوند دارد. که پیوند قبول تواند کرد.

پیوندپذیری. [پ َ وَ پَ] (حامص) عمل پیوندپذیر.

پیوند تاجی. [پ َ وَ دِ] (اِمرکب) نوعی پیوند دردرختان و گیاهان. رجوع به‌پیوند شود.

پیوند جانی. [پ َ وَ دِ] (ترکیب‌وصفی) پیوند روحانی. (آنندراج).

پیوند جستن. [پ َ وَ جُ تَ] (مص مرکب) وصل جستن. اتصال خواستن. || پیوستگی خواستن:
آن بیت که استاد عجم گفت بدان وزن
زنهار بدین جست همی شاید پیوند.
عثمان مختاری.
|| خویشی خواستن:
کنون با تو پیوند جویم همی
رخ آشتی را بشویم همی. فردوسی.

پیوندجو. [پ َ وَ] (ن ف) پیوندخواه. که پیوند جوید.

پیوندجویی. [پ َ وَ] (حامص) عمل پیوند جو. پیوند جستن.

پیوند چسب. [پ َ وَ چَ] (اِمرکب) چسبی که بدان پیرامون پیوند را به تنه یا شاخ استوار کنند تاازدخول هوا مانع شود.

پیوندخواه. [پ َ وَ خا] (نف مرخم) وصل جو:
چومن بانوی مصر و همتای شاه
شوم با تو یکتا و پیوند خواه.
(یوسف و زلیخای منسوب به فردوسی).

پیوندخوردن. [پ َ وَ خُ دَ] (مص مرکب) پیوند زده شدن درخت یا گیاه، یعنی متصل شدن پوست یاقسمتی ازدرختی بدرخت دیگر تا میوه یا گل درخت اخیر دگرگون ویا بهتر گردد. پیوند یافتن. رجوع به پیوند شود.
|| بندخوردن (درکاسهٔ شکسته وجزآن).

پیوندخورده. [پ َ وَ خُ دَ] (ن مف) (.... درخت). پیوند زده شده. پیوندیافته. رجوع به پیوند شود. || بند خورده؛ قصعةٌ مشعبة، کاسهٔ پیوندخورده. (منتهی‌الارب).

پیونددار. [پ َ وَ] (ن ف مرخم) دارای پیوند. هرچیز که آنرا پیوند کرده باشند. (آنندراج). || (درخت‌پیونددار)، ازپوست یاشاخهٔ درخت‌دیگر بدوپیوندزده شده بودن. دگرگونی یا به شدن میوه یا گل را.
|| بندخورده، بندزده چون کاسه وجزآن؛
الفت بعد ازجدائی بدنما باشد بسی
گرهمه چسپان بود چون کاسهٔ پیونددار.
(اثر. از آنندراج).

پیوند روحانی. [پ َ وَ دِ رَ] (ترکیب وصفی) پیوند جانی. (آنندراج). اتصال معنوی. مقابل پیوند جسمانی:
نگسلد پیوند روحانی زدست انداز مرگ
میتوان ازخم شنید آوازافلاطون هنوز.
(صائب. ازآنندراج).

پیوندزدن. [پ َ وَ زَ دَ] (مص مرکب) (۱) پیوندکردن. برداشتن جوانه یا ساقه ای ازیک گیاه یادرخت وقراردادن آن وبرروی گیاه یادرخت دیگر درمحلی مناسب بطریقی که آوند های آنان بایکدیگرمربوط شود ومواد غذائی بتواند ازیکی بدیگری رود البته پیوند میان گیاهان یا درختانی باید صورت گیرد که آوندهاشان باندازهٔ یکدیگر وسرعت رشد شان نیز یکسان باشد.
(از گیاه شناسی. گل گلاب ص ۱۲۲).
|| بند زدن. بهم پیوستن قطعات شکستهٔ ظرفی چینی یا بلورین چنان که نا شکسته نماید وچون ظرفی درست بکارآید.

پیوند ساختن. [پ َ وَ تَ] (مص مرکب) پیوند کردن.
|| متحد شدن. بهم آمدن. پیوستگی کردن:
نباید مهان سپه سربسر
که پیوند سازند با یکدگر. اسدی.
|| زناشوئی کردن. مواصلت کردن. خویشی کردن؛ وعادت ملوک فرس واکاسره آن بودی که از همهٔ اطراف چون چین و... دختران ستدندی و پیوند ساختی وهرگز هیچ دختر بدیشان ندادندی. (فارسنامهٔ ابن البلخی ص ۹۷).

پیوند شاخه ای. [پ َ وَ دِ خَ] (اِمرکب) نوعی پیوند.

پیوند شکافی. [پ َ وَ دِ شِ] (اِمرکب) (۲) نوعی پیوند در درختان و گیاهان وآن دو گونه‌است؛ ساده‌ومرکب. رجوع به‌پیوند شود.

(۱) Greffer. enter.
(۲) Greffe en fente.

پیوند شکمی . [پ َ وَ دِ شِ ك َ] (اِ مرکب) (۱) نوعی پیوند در درختان و گیاهان و آن خاص درختانیست که از کاشتن دانه بعمل آیند و چنان باشد که نخست شاخهٔ منظوررا ازدرخت جدا کنند و با کارد پیوندزنی جوانه و یا چشمه‌های آنرا با مقداری چوب ازشاخه جدا سازند وسپس درپوست شاخه‌ای که پیوندخواهند زد شکافی افقی دهند و شکافی عمودی از میان آن بسوی پایین بطوریکه این دو شکاف رویهم به شکل «T» درآید وبعد با نوك کارد شکاف را باز کنند و یکی از جوانه‌های مذکور در فوق را بدقت زیر پوست کنند آنچنانکه‌جوانه یاچشمه بیرون ماند وسپس‌شکاف‌را نخ‌پیچ ومحفوظ‌سازند همینکه چشمهٔ پیوند شروع به رستن کرد باید نخ را باز کرد . (ازفرهنگ‌روستائی دکتربهرامی ج ۱ ص ۳۳۶ تا ۳۳۹) . ونیز رجوع به پیوند شود .

پیوند طبیعی . [پ َ وَ دِ طَ] (ترکیب وصفی، اِمرکب) (دراصطلاح نجوم) اتصال طبیعی، آنست که چون دوکوکب بدوبرج باشند متفق‌بقوت چون بدان‌دودرجه رسند که اتفاق قدرت اندر آنست پیوند طبیعی میان‌ایشان‌افتد. (التفهیم‌بیرونی‌ص ۴۸۰) .

پیوند غلافی . [پ َ وَ دِ غِ] (اِمرکب) نوعی پیوند درگیاهان و درختان . رجوع به‌پیوند شود .

پیوند قرابتی . [پ َ وَ دِ ق َ ب َ] (اِ مرکب) پیوند مجاورتی . رجوع به پیوند و رجوع به پیوند مجاورتی شود .

پیوندقانونی. [پ َ وَ دِ] (اِمرکب)(۲) اتصال وهمبستگی‌دوقانون . جوش خوردن وپیوند خوردن دوقانون ازدو کشورمختلف وآن دوگونه باشد ، کلی و جزئی . کلی آنستکه قوانین کشور نخست در کشور دوم ودرهمان موارد استعمال کشور اولی بکار رود، و جزئی آنکه قسمتی از قوانین کشورنخست بعینه در کشوردوم اجراشود.

پیوندکردن . [پ َ وَ ك َ دَ] (مص مرکب)(۳) پیوندزدن . برای‌بهتر کردن یا عوض کردن ثمر یا گل درختی بطریقهٔ معمول قسمتی ازدرخت دیگربوی‌پیوستن. تبنیق . (منتهی‌الارب) ؛ اطعام ، تطعیم . پیوند دادن شاخی بشاخی دیگر . (منتهی‌الارب) . || متصل کردن . وصل کردن ؛ فصل کردن میتوان ، پیوند کردن مشکل است :

پیوند روح میکند این باد مشکبیز
هنگام نوبت سحراست ای ندیم خیز .
سعدی .

ای باد بامدادی خوش میروی بشادی
پیوند روح کردی پیغام دوست داری .
سعدی .

|| نظم کردن. مرتب کردن ، منظم کردن.
|| ۱ - پیوند کردن سخن، پرداختن سخن وگفتار :

سخنها براینگونه پیوند کن
وگر پند نپذیردش بند کن .
فردوسی .

|| ۲ - آغازیدن سخن :

سخن سلم پیوند کرد ازنخست
زشرم پدردیدگانرا بشست . فردوسی .

|| پیوند کردن با ، زن دادن ، زن ستدن از ؛ بادرآجری پیوند کردن ، یابابزرگان پیوند کردن،ازخاندانی‌توانگرزن گرفتن :

فلك درعقد شاهی بند کردش
بیاقوتی دگرپیوند کردش . نظامی .

|| وصله کردن جامه . در پی کردن . پینه‌کردن ، رقعه دوختن برجامه .
|| بندزدن . رقع . پیوند زدن . چسبانیدن قطعات شکستهٔ ظرفی یا چینی .
|| بهم پیوستن . ملحق کردن دو قسمت جدا شده را بیکدیگر :

صوابست پیش از کشش بند کرد
که نتوان سر کشته پیوند کرد .
سعدی .

پیوندکرده . [پ َ وَ ك َ دَ] (ن مف) ملحق ، متصل . و رجوع به پیوند کردن شود .

پیوندکناری. [پ َ وَ دِ ك َ] (اِمر کب) نوعی پیوند در درختان وگلها ، رجوع به پیوند وتصویرآن شود .

پیوندگاه . [پ َ وَ] (اِ مر کب) (٤) مفصل. بند . جای‌بهم‌پیوستن دواستخوان. جای متصل شدن سردو استخوان ؛ رسغ ، پیوندگاه مشت . قصاص . پیوندگاه هردوسرین . (منتهی‌الارب) .
|| فراهم‌آمدن گاه .

پیوندگرفتن. [پ َ وَ گ ِ رِ تَ](مص مرکب) متصل‌شدن . اتصال یافتن .

دیگرنرود بهیچ مطلوب
خاطر که گرفت با تو پیوند . سعدی .

|| جوش خوردن استخوان و جز آن .
|| بهم پیوسته شدن قطعات شکستهٔ ظرف بلورین یا چینی وجزآن ؛

زخم شمشیرغمت را ننهم مرهم کس
طشت زرینم وپیوند نگیرم بسریش .
سعدی .

|| پیوند خورده شدن درخت یاگیاه و جز آن .

پیوند گرفته . [پ َ وَ گ ِ رِ تَ] (ن مف) نعت مفعولی از پیوندگرفتن . متصل شده . || ملتئم . جوش‌خورده ؛ التعاب ، پیوندگرفته را بازشکستن. (منتهی‌الارب) .
||بهم پیوسته (قطعات شکستهٔ‌ظرف‌چینی‌یا بلور) .

پیوندگری . [پ َ وَ گ َ] (حامص) پیوندکردن وموافقت نمودن.(آنندراج). پیوندزنی . پیوسته‌گری.

پیوند گسستن . [پ َ وَ گ ُ س َ ت َ] (مص‌مرکب) پیوند بریدن . مقابل‌پیوستن. پیوندگسلیدن .

پیوندگسل . [پ َ وَ گ ُ س ِ] (نف‌مرخم) . که پیوند گسلد .

پیوندگسلی . [پ َ وَ گ ُ س ِ] (حامص) عمل پیوندگسل .

پیوندگسلیدن . [پ َ وَ گ ُ س ِ دَ] (مص مرکب) پیوندگسستن ؛

دوستان سخت پیمان را زدشمن باك نیست
شرط یار آنست کز پیوند یارش نگسلد .
سعدی .

نگفتمت که چنین زود نگسلی پیوند
مکن کز اهل مروت نیاید این کردار .
سعدی .

پیوند لولهٔ . [پ َ وَ دِ ل ُ ل َ یِ] (اِمرکب) نوعی پیوند در درختان وگیاهان و آن چنان باشد که نخست پوست ساقهٔ جوان را غلاف کش بیرون آرند و سپس پوست ساقهٔ جوان درختی را که خواهند پیوند کنند باندازهٔ طول پیوند ازشاخه باز کنند و پوست غلاف کش بیرون آمده را در ساقهٔ از پوست برآمده فرو برند . و چنانچه غلاف تنگ باشد شکافی نیز بدان بدهند ودراینصورت پیوند مذکوررا‌پیوند لوله‌ای شکاف دار گویند . (از فرهنگ روستائی دکتر بهرامی ج ۱ ص ۳۳۶ تا ۳۳۹) . ونیزرجوع به پیوند شود.

(۱) Greff à l'écusson. (۲) Greffe legislative. (۳) Enter.
(٤) Artherose.

پیوند مجاورتی . [پَ وَ دِ مُ وِ رَ] (اِ مرکب) (۱) پیوند قرابتی . نوعی پیوند در درختان وگیاهان. رجوع به‌پیوند شود .

پیوندنامه. [پَ وَ مَ یا مِ] (اِ مرکب) مقاوله نامه . (ازلغات مصوب فرهنگستان).

پیوند وصله‌ای . [پَ وَ دِ وَ لَ] (اِ مرکب) نوعی پیوند در درختان وگلها و آن چنان باشد که شاخه‌را چون نی ببرند و همان برش را بساقهٔ پایه دهند و سپس مقطع شاخهٔ پیوند را روی مقطع پایه پیوند گذارند وبانخ پشمی ببندند تا جوش خورد. (ازفرهنگ روستائی دکتر بهرامی ج ۱ ص ۳۳۶ تا ۳۳۹) .

پیوندی . [پَ وَ] (حامص) خویشی، قرابت سببی و نسبی : پس انوشروان ... با اوصلح کرد ودختر اورا بخواست وقرار دادند که ماوراءالنهریا فرغانه انوشروان راباشدبسبب پیوندی... (فارسنامهٔ ابن البلخی - چاپ اروپا ص ۹۴) .

همزبانی خویشی و پیوندی است
مرد با نا محرمان چون بندی است .
مولوی .

||(ص نسبی)منسوب به‌پیوند. باپیوند.||پیوند یافته (درخت) . درخت که‌آنرا از درختی دیگر یا ازنوع بهترآن پیوند کرده باشند. ||مقابل نرک. مقابل نر. هرمیوه که باپیوند بعمل آمده‌است . که باپیوند بهترشده باشد (درخت یامیوه) . میوه‌ای که درخت آن پیوند شده باشد.

|| (اِ) قسمی زردآلوی ازجنس مرغوب . || (اِ) قسمی قیسی خشک . || (اِ) قسمی گوجه.||قسمی گوجهٔ سرخ‌درشت. || قسمی گوجهٔ درشت خشک کرده . گوجهٔ برقانی. قسمی آلوی درشت و شیرین خشک که در خورش کنند .

|| (اِ) سوری پرپر. قسمی گل سرخ پرپر(۲). قسمی گل سرخ که آنرا در قدیم صد برگ نامیدندی و عرب وردمضاعف گوید. || جامهٔ پیوندی ، جامهٔ دربی کرده یعنی وصله‌زده وپینه‌دار، مرقع.

پیوند یافتن . [پَ وَ تَ] (مص مرکب) پیوند خوردن . پیوندیدن.

پیوند یافته . [پَ وَ تَ] (ن مف)پیوند خورده .

پیوندیدن . [پَ وَ دَ] (مص) پیوند یافتن .

پیونیا . (اِخ) (۳) ازخطه های باستانی شبه جزیرهٔ بالکان است و آن عبارت بوده است از قسمت شمال شرقی مقدونیه وقسمت شمال غربی تراکیه یعنی جهات اسکوب و صوفیه. اهالی آن ازاقوام پلاسگ بوده‌اند ودرحال‌توحش‌میزیسته وبدلاوری وجسارت بسیار شهرت داشته و با اینکه فیلیپ و اسکندر مقدونی آنان را تحت تبعیت خود درآورده بودند باز ، از پادشاه خود دست نمیکشیدند. ازهمان زمان پیونیا جزو مقدونیه شد و در زمان تشکیل امپراطوری شرق این سرزمین یکی از دو ایالتی بود که مقدونیه را بوجود می‌آورد .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیونده . [پَ وَ نَ دَ] (نف مرخم) . متصل کننده . بهم آرنده . ملحق کننده .

پیونیدن . [پَ وَ دَ] (مص) پیوستن . پیوند کردن :

درخت آسان توان از بن بریدن
ولکن باز نتوان پیونیدن .
ویس‌ورامین .

پیونیدنی . [پَ وَ دَ] (ص لیاقت) . درخور پیونیدن . که تواند پیونیدن . که پیوند خورد . خورای پیوستن .

پیونیده . [پَ وَ دَ] (ن مف) پیوسته . متصل شده . پیوند خورده .

پیوه . [وَ] (اِ) . بید. جانور و کرمی که پارچه را تباه سازد .
(شعوری ج ۲ ص ۲۶۳) .

پیوه .[وَ] (اِخ) (۴) نام نهری درجهت شمالی قره طاغ و آن ابتدا بطرف شمال غربی رود وسپس بسوی شمال جریان یابد ودرهرسک ازطرف فوقانی‌فوجه برودخانهٔ صاوه ریزد . (قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیوه .[وَ] (اِخ) (۴) نام قضائی متشکل از وادی نهرپیوه و آن سابقاً تابع سنجاق هرسک . بوده مساحت سطحش به ۸۱۲ هزارگز بالغ گردد .
(قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیوه‌ژن . [وِ ژَ] (اِخ) قصبهٔ مرکزی دهستان‌بخش فریمان‌شهرستان‌مشهد. واقع در۶۵ هزارگزی شمال باختری فریمان و ۶ هزارگزی شمال‌شوسهٔ عمومی تهران به مشهد - کوهستانی - معتدل دارای ۱۹۱۹ سکنه . آب آنجا از قنات محصول آن غلات و انواع میوه‌جات - شغل اهالی آن زراعت وگله‌داری وقالیچه و کرباس بافی - راه‌آن مالروست و دبستانی دارد .
(فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ۹) .

پیوه‌ژن . [وِ ژَ] (اِخ) نام یکی از دهستانهای چهارگانهٔ بخش فریمان شهرستان مشهد واقع در شمال شوسهٔ عمومی مشهد بطهران وباختردهستان پائین ولایت و جنوب خاوری کوه بینالود وبخش قدمگاه و جنوب دهستان ارومه . موقعیت دهستان کوهستانی‌وهوای آن‌معتدل‌ودارای ۳۷ آبادی بزرگ و کوچك وجمعیت آن ۱۲۴۳۹ است . آبادی های مهم این دهستان عبارت است از : آوارشك دارای ۱۰۲۵ وقاسم آباد دارای ۸۲۸ سکنه. آب کلیه آبادیها از رودخانه و قنات . شغل مردان آنجا زراعت و باغداری وگله‌داری و صنایع دستی زنان آنجا بافتن قالیچه و کرباس است .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۹) .

پیه . (اِ) شحم . به [پ] . وزد . پی . حمیش . چربوی گداختهٔ حیوان . چربوی گوسفند و دیگر جانوران . چیزی سپید که بر گوشت مانند روغن منجمد میباشد و آنرا بعرف‌چربی گویند . (غیاث) . قسمی چربی که دربعض اعضاء حیوان است چون چربوی‌چادر پیه وچربوی‌روی کلیتین‌وغیره. عتق .(منتهی‌الارب) ربح .(منتهی‌الارب) . رادفة .(منتهی‌الارب). ضنط .(منتهی‌الارب). قشم . (منتهی‌الارب) . قمة .(منتهی‌الارب). سدین . (.منتهی‌الارب) . کدنة . (منتهی‌الارب) . سعن . (منتهی الارب). مراغ . (منتهی‌الارب) . مرعة . (منتهی‌الارب) . (منتهی‌الارب) . علکد . (منتهی‌الارب) . مکال .(منتهی‌الارب) . رعم .(منتهی‌الارب). غبب . (منتهی‌الارب) :

گرگ را بامیش کردن‌قهرمان باشدزجهل
گربه را با پیه کردن پاسبان بناشد خطا .
سنائی .

که سیه سار بر نتابد پیه . سنائی .

نشود کس بکنج خانه فقیه
کم بود مرغ خانگی را پیه . سنائی .

سکندر بدوگفت یك تیغ تیز
کند پیه صد گاو را ریز ریز . نظامی .

پیه تو چون روغن صد ساله بود
سرکهٔ ده ساله بر ابرو چه سود . نظامی .

---

(۱) Greffe par approche. (۲) Rosa gallica, (گل گلاب) . (۳) Peonie. (۴) Piva.

ز آتش و آبی که بهم درشکست
پیه دروگردهٔ یاقوت بست . نظامی .
ای دریغا گربدی پیه و پیاز
به پیازی کردمی گر نان بدی .
مولوی .
دگردیده چون برفروزد چراغ
چو کرم لحد خورد پیه دماغ . سعدی .
هر که ازپهلوی خود پیه‌توان برد چوشمع
قوت روز ازدگران خواستنش نازیباست .
اثیراومانی .
نان و عسل و روغن و دوشاب و برنج
مخیر و قدید و دنبه و پیه و پیاز .
بسحق‌اطعمه .

صماح ، پیه‌گداخته که دواء برشکاف پاشنه نهند . (منتهی‌الارب) . متخوس ، آنکه گوشت و پیه وی پیدا باشد از فربهی . (منتهی‌الارب) . انهمام، گداخته شدن پیه . (منتهی‌الارب) . هم ، گداختن پیه را . (منتهی‌الارب) . هرب ، پیه تنک بالای شکنبه و روده . (منتهی‌الارب) . جمیل، هاموم، پیه‌گداخته. (منتهی‌الارب). عبرود، پیه جنبان ولرزان . (منتهی‌الارب) . عثل ، چادر پیه بالای روده و شکنبهٔ گوسفند . (منتهی‌الارب).هانة،پیه‌شتر.(منتهی‌الارب). فتح ، پیه‌مانندی درشتران.(منتهی‌الارب). خلم، پیه روده‌های گوسفند.(منتهی‌الارب). جلم ، پیه‌روده وشکنبهٔ گوسفند . (منتهی‌الارب) . رکی ، پیه زود گداز . (منتهی‌الارب). تجمل، پیه‌گداخته‌خوردن. (منتهی‌الارب) . سدیف ، پیه کوهان . (منتهی‌الارب) . کشیة ، پیه شکم سوسمار . (منتهی‌الارب) . شحمة کرمة ، پیه گرد آمده . (منتهی‌الارب) . اطیبان ، پیه و جوانی . (منتهی‌الارب) . شحم ، پیه‌خوار شدن‌مرد. (منتهی‌الارب). ملغوس، پیه خام. (منتهی‌الارب) . غسن[غ َ]، غسن[غ َس َ]، پیه‌دیرینه. (منتهی‌الارب). زهم، پیه جانور دشتی.(منتهی‌الارب). مقله. پیه درون چشم سیاهی وسپیدی چشم . (منتهی‌الارب) . ماهج ، پیه تنك. (منتهی‌الارب) .مانة ، پیه پارهٔچسبیده درباطن پوستک‌درونی.(منتهی‌الارب) . مخ ، پیه چشم. (منتهی‌الارب) . مثل : پیه زیادی را بپاشنه می مالد ، چون بسیاردارد اسراف میکند . (امثال وحکم‌دهخدا). بزرا غم جانست ، قصاب‌راغم پیه ، نظیرهر که بفکرخویش‌است .||پیه چشم ، شحمة‌العین، پردهٔ سفید که برسیاهی‌یاسپیدهٔ چشم افتد . رجوع به پیه آوردن شود .
نقی ، پیه‌چشم ازفربهی . (منتهی‌الارب) . || غرور و کبر . گویند فلانی در پیه خود میمیرد، یعنی‌از کبروغروروخوددراندوه‌است. (برهان) . ||مثل پیه‌دان ، ساعت‌قراضه وبد . رجوع به‌پیه‌دان شود . || مثل پیه ، هندوانهٔ‌سخت نارسیده وسفید اندرون . || پیه چیزی یا کاری را بتن مالیدن ، عواقب‌آنرا تحمل کردن. باشدائد احتمالی آن ساختن :

صاحب آنندراج گوید : چیزی که بالفعل ممکن الحصول نباشد متوقع حصول آن بودن وقیل من پیه آنرا بخود مالیده‌ام هر چه خواهد بشود وحاصل آنکه مضرتی که درارتکاب این امراست‌آنرا برخود هموار کرده‌ام چنانکه گویند پیه کشته شدن را بخود مالیده‌ام و در مصطلحات [بمعنی] بصفات او متصف ساختن[است] (انتهی):
تا پیرهن حیات را پوشیدم
با شعلهٔ سخت همزبان گردیدم .
القصه که پیه سوختن را چون شمع
روز اول بخویشتن مالیدم .

|| دلش پیه دارد ، ترشی‌های تندرا تواند خورد .

||مثل پیه گرگ، جدائی‌افکن، منفورساز. || پیه‌گرگ مالیدن بر کسی ، او را از چشم ونظردیگران انداختن وبیقدر کردن ومنفور مردمان کردن کسی را (بتصور عوام) :
گرگست درعهد شما ازبز گریزان گوئیا
عدل توشحم گرگ‌را مالید درلحم‌غنم .
سلمان ساوجی .

صاحب آنندراج گوید : پیه گرگ بر پیرهن مالیدن ، کنایه ازخدع وفریب‌بکار بردن است . (آنندراج) :
پیه گرگست که برپیرهنم مالیدند
دست چربی که کشیدند عزیزان بسرم .
صائب .
عزیزمصرعزت زحمت خواری‌نمی‌بینند
چوپیه گرگ می‌مالند برپیراهن‌یوسف.
صائب .

وصاحب‌غیاث‌نیز گوید : مکروفریب کردن. رجوع به‌مجموعهٔ مترادفات ص ۲۶۴ شود .
|| وآنراترکیباتیست چون‌دژپیه وجزآن.
||گوشت پارهٔ از نباتات چون پیه کبست و پیه ناروجزآن: پیه بالنگ، پوست بالنگ. پیه کبست ، شحم حنظل ، گوشت حنظل . پیه‌انار، شحمة‌الرمان ، سپیدی که در درون دارد ونادردانه‌ها برآن تعبیه شده است .
پیه خرمابن ، دل آن . جذبة ، جابور . (منتهی‌الارب) . جارة . (منتهی‌الارب) . شحمة :
جذب ، بریدن پیه‌خرمارا. (منتهی‌الارب) . جذمة، پیه‌بالائین‌خرمابن . (منتهی‌الارب). جبذة ، پیه درخت خرما که درآن خشونت باشد . (منتهی الارب) . تجمیر، بریدن پیه خرمابن را . (منتهی‌الارب) . درعةالنخل ، پیه خرمابن که در ریشهٔ درخت پوشیده باشند . (منتهی الارب) . خراط ، خریطی . خراطی ، پیه که ازیخ گیاه لخ برآرند . (منتهی الارب) . خنضاب ، پیه مقل . (منتهی‌الارب) . صیق ، پیه سرخ داخل خرمابن . (منتهی‌الارب) . لب ، جذاب ، پیه خرما . (منتهی‌الارب) . قلب ، کثر ، پیه‌خرمابن.(منتهی‌الارب).

پیه . [پی ی َ] (اِ) آرد جو بریان کرده . پست جو بریان کرده . قاووت . قاووت که ازآرد جو برشته کنند . نوعی قاووت که مازندرانیان از آرد جو بو داده کنند .

پیه . [پ َی َ] (ص) تابع‌وپیرو. (برهان).

پیه‌آکند . [ک َ] (اِ) لقمه‌های نان که درون آن چربو کنند . مشحم . مرتن ؛ ترتین ، پیه آکنده کردن . (تاج‌المصادر بیهقی) . || پرپیه ، پیه‌دار ، پیه ناك .

پیه‌آلود . (ص) بسیارپیه :
وآن زن که شیر او دهد ... شیر او پاك و پسندیده باید وزن تندرست و بسیار خون و گوشت‌آلود نه‌پیه‌آلود .
(ذخیرهٔ خوارزمشاهی) .

پیه‌آوردن . [و َ د َ] (مص مرکب) پیه گرفتن ، پیه رستن بر . درآمدن پیه‌گرد عضوی ، پیه‌ناك شدن عضوحیوان یاآدمی. || نابیناشدن :
بعد عمری کامشب آن مه محفل‌آرای‌منست
پیه اگرچشم رقیب آرد چراغم روشنست.
(تأثیر. ازآنندراج).
ونیزرجوع به‌مجموعهٔ‌مترادفات ص ۳۵۴ شود.

پیهان . (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ شهرستان ملایر واقع در ۲۱ هزار گزی جنوب ملایرو۹هزار گزی جنوب راه‌شوسهٔ ملایر به‌اراك . جلگه ، معتدل مالاریائی . دارای ۴۱۳ سکنه . آب آن از رودخانه محصول آنجا غلات وصیفی. شغل‌اهالی‌آن زراعت و صنایع دستی قالی بافی است و راه فرعی بشوسه دارد .
(فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ۵) .

پیهانی . (اِخ) (۱) نام قصبه‌ایست در خطهٔ اوده ازهندوستان و درقضای هردوی ازایالت سیتاپور، واقع در۲۸هزار گزی شمال شرقی هردوی . وزیراکبرشاه صدر جهان مشهوردراین‌قصبه‌مدفون‌است ومقبرهٔ بسیار با شکوه و مسجد جامع بغایت زیبا دارد . (ازقاموس‌الاعلام ترکی) .

پیه اندودن . [اَ دَ] (مص مرکب) مالیدن پیه برآن : شحم‌الادیم ، پیه اندود، پوست را . (منتهی‌الارب) .

پیه‌با . (اِ) پیه‌وا . ثربه .

پیه بز . [بُ] (ترکیب اضافی ، امرکب) پیه که از امعاء بز گیرند وا بهتر ین آن پیه گردهٔ او باشد .

پیه‌پرورد . [پَ وَ] (ن مف مرخم) که با پیه وشحم پرورده باشند :

وزان دنبه که آمد پیه پرورد
چه کرد آن پیرزن با آن جوانمرد .
نظامی .

پیه‌پس . [یَ پَ] (اِخ) ازمحال گیلان . (تعلیقات مجمل‌التواریخ گلستانه ص ۳۵۰) . بیه‌پس . رجوع بهمین کلمه شود .

پیه پیاز . (امرکب) رجوع به پیه‌یاز شود .

پیه‌پیش . [یَ] (اِخ) ازمحال گیلان . رجوع به بیه‌پیش شود .

پیه‌جیك . [یَ] (اِخ) دهی ازدهستان حومهٔ بخش شاهپورشهرستان خوی . واقع دربنجهزاروپانصد گزی خاورشاهپور و دو هزار و پانصد گزی شمال شوسهٔ شاهپور برضائیه . جلگه ـ معتدل ـ مالاریائی ـ دارای ۱۵۰ سکنه . آب آن از رودخانهٔ زولا ـ محصول آنجا غلات و حبوبات ـ شغل اهالی آن زراعت وگله‌داری صنایع دستی جاجیم ولباس بافی است . راه آن‌ارابه‌روست‌وتابستان ازراه ارابه‌رو شاهپورمیتوان اتومبیل برد. (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد ٤) .

پیه جیك . [یَ] (اِخ) دهی ازدهستان اواوغلی بخش حومهٔ شهرستان خوی . واقع درهفت‌هزارگزی شمال خاوری‌خوی وچهارهزاروپانصد گزی باخترشوسهٔ خوی به‌جلفا . جلگه ـ معتدل مالاریائی ـ دارای ۵۵۳ سکنه . آب آن ازرودخانهٔ قودوخ بوغان وقطور ـ محصول آن غلات و پنبه و انگور وزردآلو و کرچك ـ شغل اهالی زراعت وصنایع دستی جوراب‌بافی است . و از راه ارابه‌رو تازه کند بخوی میتوان اتومبیل برد . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

پیه جیك . [یَ] (اِخ) دهی ازدهستان کره‌سنی بخش شاهپورشهرستان خوی . واقع در ۲۳ هزار گزی شمال باختری شاهپور ودوهزار گزی شمال راه ارابه رو چهارستون . دره . معتدل . دارای ۶۲ سکنه. آب آن ازدرهٔ قره‌قای ـ محصول آنجا غلات ـ شغل اهالی آنجا زراعت وگله‌داری صنایع دستی جاجیم‌بافی وراه‌آن مالروست. (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

پیه‌جیك . [یَ] (اِخ) دهی از دهستان حومهٔ بخش سلدوز شهرستان رضائیه . واقع در ده‌هزار گزی شمال باختری نقده و ٤هزار گزی‌جنوب شوسهٔ اشنویه به‌نقده . جلگه. معتدل. مالاریائی. دارای ۵۹ سکنه . آب آن ازرودگدار ـ محصول آنجا غلات وتوتون وچغندر وحبوبات . شغل اهالی آن زراعت و گله داری . صنایع دستی آن جاجیم بافی و راه آنجا مالروست . (فرهنگ جغرافیائی ایران جلد ٤) .

پیه‌خواه . [خا] (نف‌مرخم) شحم[شَ حِ] . آزمند پیه .

پیه‌خورانند‌ه . [نَ دَ] (نف)شاحم . (منتهی‌الارب) .

پیه‌خورانیدن . [دَ] (مص مرکب) . پیه دادن تا بخورد .

پیه‌دار .(ن ف مرخم) پیه‌دارنده. دارای پیه. باپیه . شاحم . (منتهی‌الارب). مشحم ، پیه بسیار دارنده درخانه . (منتهی‌الارب) .

پیه‌دارو .(امرکب) مخلوطی‌ازپیه ولوئی برای گرفتن کافتگی‌های صاروج حوض و جزآن . ترکیبی ازپیه وپنبه که برای سد کردن سوراخ پهلوی شیرآب انبار و جز آن کنند . پیه وخاکستر و آهك و لوئی یعنی گل‌نی که در شکاف حوض و خزانه و امثال آن بکاربرند . پیه‌مذاب که کرباس بدان آغارند وبرشیرآب پیچند تا درجدار حوض وآب انباراستوارشود .

پیه‌دان . (اِ) روغن‌دان . ظرفی کوچك که درآن لحاف دوزان پیه کنند و سوزن درآن فروبرند تا چرب‌شود وآسان‌تر در جامه فرورود و آسان تر برآید . ظرفی چوبی یا ازپارچه که لحاف دوزپیه درآن دارد وروانی را سوزن درآن فرو برد . جای پیه لحاف‌دوزان که سوزن درآن‌فرو برند تا بسهولت درجامه‌دود . کیسه، گونهٔ چرمین که درآن پیه است و لحاف‌دوزان سوزن بدان چرب کنند . || پیه‌سوز . || مجازاً ساعت قراضه . ساعت بد و بی‌ارز وبدکار . ساعت بدکه خوب‌کارنکند و غالباً یا تند ویا کند رود ویا بخوابد . مثل پیه‌دان ، ساعتی بد .

پیه‌درق . [دَ] (اِخ) دهی از دهستان مغان بخش گرمی شهرستان اردبیل . واقع در۱۰ هزارگزی خاور گرمی و اردبیل و ۱۰ هزارگزی شوسهٔ گرمی به‌بیله‌سوار . جلگه . گرمسیر و دارای ۱۳۰ سکنه . آب آن از چشمه ـ محصول آن غلات و حبوبات ـ شغل اهالی آن زراعت وگله‌داری ـ راه آنجا مالروست . (فرهنگ جغرافیایی ایران جلد٤).

پیه‌دشور . [یِ دُ ش] (اِ) (۲) پایهٔ جرآنقال .



پیه دشور .

پیه‌ری . [یِ] (اِخ) (۳) (سلوکیهٔ...) نام شهر بزرگی از سلوکیدا یعنی قسمت جنوب شرقی کیلیکیه‌وجنوب کماژن‌وسوریهٔ علیا بعهد سلوکیها و آن بندر بزرگ سوریهٔ سلوکی محسوب میشد ودرکناررود ارن‌تس ساخته شده بود و سلوکیهٔ پیه‌ری (مقدونی) بدان گفتند که ازدیگر سلوکیه ها ممتاز باشد . (ایران‌باستان ج۳ ص ۲۰٦٤ و۲۱۱۲).

پیهزده . [زَ دَ] (اِ) در ترکی نام گیاهی که آنرا دنه‌چادر گویند . (شعوری ج ۱ورق ۲٦۳) .

پیه‌سوز . (اِ) پایهٔ چراغی از سفال یا از مس وامثال آن که پیه یا روغن کرچك یا بزرك درآن ریختندی با فتیلهٔ از پنبه . پایهٔ مسین و برآن چراغی سفالین ودرآن چراغ روغن کرچك‌یابزرك وپلیتهٔ که بشب می‌افروختند. ظرفی که درآن پیه سوزند. (آنندراج) . استوانهٔ سفالین یا مسین یا زرین و یا سیمین و غیره که بصورت گل و غیره کردندی وچراغ‌را که باروغن کرچك و یا بزرك سوختی بالای آن نهادندی . بیسوس (معرب آنست). پی‌سوز. چراغدان.

(۱) Pihani. (۲) Pied-de chèvre. (۳) Pierie.

چراغ روغنی قدیم و شمعدان پیهی قدیم . (فرهنگ نظام) . پیه‌دان :

چوصد شمعدان چید مجلس فروز
برافروخت نرگس دوصد پیه‌سوز .
ملاطغرا .

پیه صبح . [ـِ هِ صُ] (ترکیب اضافی) سپیدی صبح :

زفقر رتبهٔ اهل هنر کمی نپذیرد
چوپیه صبح شد آخر چراغ مهربخیزد .
(محسن تأثیر . ازآنندراج) .

پیه‌فروش . [ـُ] (ن ف مرخم) که پیه‌فروشد. شحام . (منتهی‌الارب) . شاحم . (منتهی‌الارب) .

پیه قاوندی . [ـِ هِ وَ] (ترکیب وصفی) پیه‌قیوندی. شحم‌قاوندی. چیزی باشدمانند پیه بسته شده وآن روغنی‌باشد منجمد شده که از دانه گیرند مانند فندق، سرفهٔ کهنه‌را سود دهد و آنرا پیه قیوندی نیز گویند . (برهان) . درعرف آنراگل پیه خوانند . (آنندراج) .

پیه کردن . [ـَ کَ دَ] (مص مرکب) بالیدن و شحم ولحم بهم رسانیدن :

گفتی مرا برشتهٔ جان آتش افکنم
چون شمع میکند دل من زین نشاط پیه .
جامی.

پیهکست . [ـَ] (اِ) نام داروئی سمی که کچوله وکسیلا نیز گویند (ازفرهنگ ناظم‌الاطباء و شعوری ج ۱ورق ۲۵۶) .

پیه گرفتن . [ـِ گِ رِ تَ] (مص‌مرکب) پیه آوردن . پیه گرداگردآن برآمدن . || کنایه ازنابینا شدن ، چه پیه‌چشم موجب نابینائی است ، گویند: چشمت پیه آورده است یعنی نمی‌توانی دید . (آنندراج) :

پیه گرفته است چشم جوهرمانرا
ورنه چومن گوهری نبود بمعدن .
طالب آملی .

و نیز رجوع به مجموعهٔ مترادفات ص۳۵۴ شود .

پی هم . [پَ یِ هَ] (قید) پی‌درپی . یکی بدنبال دیگری . پشت‌سرهم ، بدنبال یکدیگر :

بگفت این وزان هفت پی هم بخورد
از آن می پرستان برآوردگرد .
فردوسی .

عید قدم مبارک نوروز مژده داد
کامسال تازه از پی هم فتحها شود .
خاقانی .

هت ، پی هم نقل کردن حدیث را . (منتهی‌الارب) .

پیهن . [هَ] (اِ) جانوری که برپشت وی سیخهاست . خارپشت . بیهن . خارپشت بزرگ‌تیرانداز. اُسغر. رجوع به‌بیهن‌شود.

پیه‌ناک . (ص) پرپیه . شحیم ؛ اجذاء ، پیه‌ناک‌گردیدن کوهان شتربچه . (منتهی‌الارب) . مدموم ، سخت فربه پیه‌ناک از شتر و جزآن . (منتهی‌الارب) . جذو ، کمعرة، پیه‌ناک‌شدن کوهان.(منتهی‌الارب). اعکار ، اعتکار ، پیه ناک شدن کوهان . (منتهی‌الارب) . ودك، گوشت فربه پیه‌ناك. فزراء ؛ زن‌پیه‌ناك . (منتهی‌الارب) . کعرة، گره گوشت یاگره اندام پیه‌ناك . (منتهی‌الارب) اثرب الکبش ، پیه‌ناك گردید . (منتهی‌الارب) . دخوص ، پیه‌ناك شدن دختر . (منتهی‌الارب) . مفئم، شتر پیه‌ناك سرشانه . (منتهی‌الارب) .

پیه‌ناک گردیدن. [گَ دی دَ](مص‌مرکب) پرپیه‌شدن. دارای پیه گردیدن، فئم ، پیه‌ناك گردیدن سرکتف شتر . (منتهی‌الارب) . حقدت‌الناقة، پیه‌ناك گردید.(منتهی‌الارب).

پیهو . (اِ) جانوری کوچك که خون از اندام وبدن بمکد . جانوری خرد که خون ازاندام مکد . (آنندراج) .

پی هو . [پِ] (اِخ) (۱) (شط ابیض). نام‌شطی درچین از(پی‌ینگ) و(تین‌تسن) گذرد و بخلیج (چه‌لی) ریزد و ۴۵۰ هزارگز درازا دارد .

پیهوآ . (اِخ) نام قصبه‌ای در خطهٔ پنجاب از هند قدیم (پاکستان فعلی) . در ایالت و قضای امباله و در ۴۸ هزارگزی جنوب غربی امباله . رود مقدس سارااواتی از این قصبه بگذرد .
(از قاموس‌الاعلام ترکی) .

پیه‌وا . (اِمرکب) ثریبة.(مهذب‌الاسماء). پیه‌با .

پیهودن . [پَ دَ] (مص) پیهودن . نیم سوخته گشتن به تبش آتش . رجوع به بیهودن شود . نیم سوخته و رنگ بگردانیده از رسیدن تبش آتش بدان :

جوانی رفت پنداری نخواهد کرد بدرودم
بخواهم سوختن‌دانم که هم اینجا بپیهودم .
کسایی .

پیهورده . [وَ دَ] (اِ) در زبان پهلوی بمعنی پیك است (!)
(فرهنگ شعوری ج ۱ ورق ۲۶۳) .

پیهی . (ص‌نسبی) منسوب به پیه . ازپیه؛ شمع پیهی ، که از پیه ساخته باشند .

پی یر . [یِ] (اِخ) نام ساکنین ناحیتی درتراکیه در طرف چپ کوه پانژه . بعهد خشایارشا .
(ایران باستان ج ۱ ص ۷۴۹) .

پی یوری . [پَ] (اِ) نام رنگی که نقاشان را بکارست وآنرا از عصارهٔ ریوند چینی گیرند . (از فرهنگ نظام) .

(1) Peï-Ho.

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف		تعداد صفحه	تاریخ چاپ		بها بریال
			از	تا		ماه	سال	
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰	—	۱۳۲۵	۱۷۰
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰	—	۱۳۲۶	۱۷۰
٤	ث	۱	ث	ثبیه (کامل)	۵۷	—	۱۳۲۶	۵۰
۵	ظ	۱	ظ	ظبقی (کامل)	۳٤	—	۱۳۲۶	۳۰
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۵۰۰	—	۱۳۲۸	۱۷۰
۷	پ	۱	پ	پلاته	٤۰۲	—	۱۳۲۸	۱٤۰
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰٦	—	۱۳۲۹	۱۱۰
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۹۳	—	۱۳۲۹	۷۰
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲	—	۱۳۳۰	۱۲۰
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۹٦	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰	—	۱۳۳۰	۸۰
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۰۰	—	۱۳۳۱	۸۰
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵	—	۱۳۳۲	۱۲۰
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹	—	۱۳۳۲	۵۰
۱۷	ل	۲	لب	لشه	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰	—	۱۳۳۲	۸۰
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰	—	۱۳۳٤	۸۰
۲۲	ل	٤	لنگ بند	لیبده (کامل)	۱۱۳	—	۱۳۳٤	۹۰
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٤	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰	تیر	۱۳۳۵	۸۰
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰	امرداد	۱۳۳۵	۸۰
۲٦	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰	شهریور	۱۳۳۵	۸۰
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰	آبان	۱۳۳۵	۸۰
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰	آذر	۱۳۳۵	۸۰
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰	دی	۱۳۳۵	۸۰
۳۰	گ	۱	گ	گبر یاس	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۵	۸۰
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰	خرداد	۱۳۳٦	۸۰
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰	تیر	۱۳۳٦	۸۰
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰	شهریور	۱۳۳٦	۸۰
۳٤	ك	۱	ک	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰	مهر	۱۳۳٦	۸۰
۳۵	ط	٤	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰٤	آذر	۱۳۳٦	۸۰
۳٦	ب	۲	بابك	باد	۱۰۰	اسفند	۱۳۳٦	۸۰
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰	مهر	۱۳۳۷	۸۰
۳۸	پ	٤	پی	پیسه‌گاه	۹٦	آبان	۱۳۳۷	۸۰
۳۹	ح	٤	حجاج بن یوسف	حدیث نفس	۱۰۰	آذر	۱۳۳۷	۸۰
٤۰	مقدمه	۱	—	—	٤۲۷	دی، بهمن، اسفند	۱۳۳۷	۲۲۰
٤۱	چ	۱	چ	چای کندی	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۸	۸۰
٤۲	الف	۹	اسید	اشنهی	۱۰۰	اردیبهشت	۱۳۳۸	۸۰
٤۳	گ	۲	گبریاس	گرزبردار	۱۰۰	خرداد	۱۳۳۸	۸۰
٤٤	ص	٤	صلاة استخاره	صیهون (کامل)	۱۰۵	تیر	۱۳۳۸	۸۰
٤۵	ب	۳	باد	بارسابا	۱۰۰	مهر	۱۳۳۸	۸۰
٤٦	ج	۱	ج	جامه	۱۰۰	آبان	۱۳۳۸	۸۰
٤۷	ت	۳	تازیان	تبخاله	۱۰۰	آذر	۱۳۳۸	۸۰
٤۸	ح	۵	حدیثة	حرّیف	۱۰۰	دی	۱۳۳۸	۸۰
٤۹	غ	۲	غبغب	غز	۱۰۰	بهمن	۱۳۳۸	۸۰
۵۰	چ	۲	چای کندی	چشم زخم	۱۰۰	اسفند	۱۳۳۸	۸۰
۵۱	ک	۲	کاخ هشت بهشت	کاظم آباد وسط	۱۰۰	فروردین	۱۳۳۹	۸۰
۵۲	پ	۵	پیسه گاه	پی یوری (کامل)	۱۱۲	اردیبهشت	۱۳۳۹	۹۰
جمع	۱۸ حرف ومقدمه	—	—	—	۷٦۱۳	—	—	٤۷۳۰

Université de Téhéran
Faculté des Lettres
Institut Loghat - Nâma

LOGHAT - NAMA

(Dictionnaire Encyclopédique)

Fondé par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1956)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
Université de Téhéran

Numéro de série 52
Lettre P. Fascicule 5.

Pîsagâh - Piyûry

TEHERAN
Mai 1960

Imp. Dawlatî Irân

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حــــروف: از	حــــروف: تا	تعداد صفحه	سال چاپ		بها
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۵۰۲ صفحه	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۵۰۰ «	۱۳۲۵	—	۱۷۰ «
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۵۰۰ «	۱۳۲۶	—	۱۷۰ «
۴	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۵۷ «	۱۳۲۶	—	۵۰ «
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۳۴ «	۱۳۲۶	—	۳۰ «
۶	الف	۴	اختیار	اژدها	۵۰۰ «	۱۳۲۸	—	۱۷۰ «
۷	پ	۱	پ	پلاته	۴۰۲ «	۱۳۲۸	—	۱۴۰ «
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۲۰۶ «	۱۳۲۹	—	۱۱۰ «
۹	ض	۱	ض	ضیبم (کامل)	۹۳ «	۱۳۲۹	—	۷۰ «
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۲۵۲ «	۱۳۳۰	—	۱۲۰ «
۱۱	الف	۶	اسحاق	اسکدار	۹۶ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۰۰ «	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۴	ل	۱	ل	لب	۱۰۰ «	۱۳۳۱	—	۸۰ «
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۵۵ «	۱۳۳۲	—	۱۲۰ «
۱۶	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۵۹ «	۱۳۳۲	—	۵۰ «
۱۷	ل	۲	لب	لشه لزور	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۰۰ «	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۰۰ «	۱۳۳۴	—	۸۰ «
۲۱	ل	۳	لشه لزور	لنگ بستن	۱۰۰ «	۱۳۳۴	—	۸۰ «
۲۲	ل	۴	لنگ بند	لبیده (کامل)	۱۱۳ «	۱۳۳۵	—	۹۰ «
۲۳	ط	۱	ط	طاهر زاده	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۴	ح	۳	حب‌النیل	حجاج	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۶	ص	۲	صالح بن نصر	صرفه	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۷	غ	۱	غ	غبغب	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۸	ت	۱	ت	تاجور	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۹	ط	۲	طاهر زاده	طرب نایینی	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۳۰	گ	۱	گ	گبر یاس	۱۰۰ «	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۳۱	ب	۱	ب	بابك	۱۰۰ «	۱۳۳۶	—	۸۰ «
۳۲	ص	۳	صرفه	صلاة	۱۰۰ «	۱۳۳۶	—	۸۰ «
۳۳	ط	۳	طرب نایینی	طلسمات	۱۰۰ «	۱۳۳۶	—	۸۰ «
۳۴	ک	۱	ک	کاخ‌هشت بهشت	۱۰۰ «	۱۳۳۶	—	۸۰ «
۳۵	ط	۴	طلسمات	طیهوج (کامل)	۱۰۴ «	۱۳۳۶	—	۸۰ «
۳۶	ب	۲	بابك	باد	۱۰۰ «	۱۳۳۶	—	۸۰ «
۳۷	ت	۲	تاجور	تازیان	۱۰۰ «	۱۳۳۷	—	۸۰ «
۳۸	پ	۴	پی	پیسه گاه	۹۶ «	۱۳۳۷	—	۸۰ «
۳۷	۱۶ حرف	—	—	—	۵۸۶۹	—	—	۳۴۶۰ «

Numéro de Série 38
Lettre P. Fascicule 4.

Publications de
L'Université de Téhéran
Faculté des Lettres

LOGHAT NÂMA

(Encyclopédie persane)

par

ALÎ AKBAR DEHKHODÂ

(1879 - 1966)

Sous la direction de

Mohammad Mo'în

Professeur à la Faculté des Lettres
L'Université de Téhéran

Pî - Pîsagâh

TEHERAN
1958

Imp. Majless

فهرست مجلدات چاپ شدهٔ لغت نامهٔ دهخدا

شمارهٔ مسلسل	حروف الفبا	شمارهٔ حرف	حروف		سال چاپ		بها
			از	تا			
۱	الف	۱	آ	ابوسعد	۱۳۲۵	—	۱۷۰ ریال
۲	الف	۲	ابوسعد	اثبات	۱۳۲۵	—	۱۷۰ «
۳	الف	۳	اثبات	اختیار	۱۳۲۶	—	۱۷۰ «
٤	ث	۱	ث	ثیبه (کامل)	۱۳۲۶	—	۵۰ «
۵	ظ	۱	ظ	ظیقی (کامل)	۱۳۲۶	—	۳۰ «
٦	الف	٤	اختیار	اژدها	۱۳۲۸	—	۱۷۰ «
۷	پ	۱	پ	پلاته	۱۳۲۸	—	۱٤۰ «
۸	ذ	۱	ذ	ذیونوسیوس (کامل)	۱۳۲۹	—	۱۱۰ «
۹	ض	۱	ض	ضییم (کامل)	۱۳۲۹	—	۷۰ «
۱۰	الف	۵	اژدها	اسحاق	۱۳۳۰	—	۱۲۰ «
۱۱	الف	٦	اسحاق	اسکدار	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۲	پ	۲	پلاته	پوده کباب	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۳	ح	۱	ح	حاصل	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱٤	ل	۱	ل	لب	۱۳۳۰	—	۸۰ «
۱۵	الف	۷	اسکدار	اسماعیل	۱۳۳۱	—	۱۲۰ «
۱٦	ژ	۱	ژ	ژیهلاوا (کامل)	۱۳۳۲	—	۵۰ «
۱۷	ل	۲	لب	لشه‌لزور	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۸	ح	۲	حاصل	حب‌النیل	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۱۹	الف	۸	اسماعیل	اسید	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۰	ص	۱	ص	صالح بن نصر	۱۳۳۲	—	۸۰ «
۲۱	ل	۳	لشه‌لزور	لنگ بستن	۱۳۳٤	—	۸۰ «
۲۲	ل	٤	لنگ بند	لییده (کامل)	۱۳۳٤	—	۹۰ «
۲۳	ط	۱	ط	طاهرزاده	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲٤	ح	۳	حب النیل	حجاج	۱۳۳۵	—	۸۰ «
۲۵	پ	۳	پوده کباب	پی	۱۳۳۵	—	۸۰ «
					جمع	—	۲٤۲۰ «